

دنیای کتاب الکترونیکی رمان ،جاوا ،آندروید تبلت و pdf

<http://bookmarket2012.blogfa.com>



نام رمان: در امتداد باران

نویسنده: Sara

خلاصه داستان : وکیل جوان و موفقی با پیشنهاد عجیبی برای حل مشکل دختری از طریق خواندن دفتر خاطراتش مواجه میشود و در همان ابتدای داستان متوجه می شود که این دختر را می شناسد و در دوران دانشجویی با او همکلاس بوده است ...

این رمان برداشتی آزاد است از یک اتفاق واقعی!

منبع: نودهشتیا

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

برای بار هزارم در این چند دقیقه نگاهی به ساعت نقره ایی رولکسش انداخت و با کلافگی به ترافیک تقاطع ولیعصر و فتحی شقاقی نگاه کرد نیم ساعت به وقت قرارش مانده بود اما صدرامهم ترین اصل را در زندگی خوش قولی می دانست بلاخره چراغ سبز شد. ماشینش را به سمت خیابان تخت طاوس هدایت کرد و زیر لب گفت:

-لعنت بهت طاها که نگذاشتی از اتوبان همت برم!

اما چاره ایی نبود هیچ راه فراری به سمت اتوبان وجود نداشت. . بلاخره بعد از کلی غرولند کردن وارد خیابان گاندی شد و ماشینش جلوی درب پارکینگ برج خوش ساختی متوقف کرد. هنوز ده دقیقه وقت داشت نگهبان ساختمان با دیدن ماشین کاربنی رنگ صدرا به سرعت از اتاقکش بیرون آمد و با خوش خدمتی منتظر ماند تا صدرا با مهارت و به آرامی ماشین را پارک کرد و پیاده شد. مثل همیشه با لبخندی واقعی رو به نگهبان کرد و گفت:

-سلام آقا رضا حالتون چطوره؟ خسته نباشین!

-سلام از ماست آقای ثابت سلامت باشین.

-قربانت راستی کارنامه دخترت رو گرفتی قول داده بود به من شاگرد اول بشه؟

رضا با لبخندی پر از قدردانی از حضور ذهن صدرا گفت:

-گرفت آقای وکیل شاگرد اول شده البته اینا که دیگه نمره ندارن اما همه کارنامه اش خیلی خوبه.

صدرا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-دارم میرم جایزه اش رو میدم برات ببرید.

-شما لطف دارین همین که یادتون بوده برامون با ارزش.

-این چه حرفیه فعلا با اجازه!

و سوار آسانسور شد.

خانم ملاحظت منشی اتو کشیده و اخمومیش با احترام بلند شد و به او خوش آمد گفت.

-سلام ممنون خانم ملاحظت

-اقای ثابت امروز سه تا ابلاغیه براتون اومده هفت مورد تماس تلفنی هم داشتین الان گزارششون رو بدم؟

-نه ممنون بعد از قرار ملاقات ازتون می گیرمشون!

-چشم هر طور مایلید!

در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد بوی شیرین توتون پیپ مشامش را نوازش داد یاد آقای دورانی موکل پیر خوش مشربش افتاد که دیروز برای دیدنش آمده بود . بیش از هفتاد سال داشت اما سر حال و خوش رو ، نزدیک دو ساعت با او حرف زد و از آخرین سفرش به ایتالیا و آفتاب درخشان رم تعریف کرد طوری که می توانستی درخشش آفتاب را در چشمش ببینی . این قرار ملاقات امروز هم به توصیه آقای دورانی بود طبق اظهارات او بیمار از اقوام کارمندان شرکتش بود و مشکلس بسیار حاد . اول میخواست محترمانه به دورانی بگوید به خاطر سفری برای دیدن یک دوره تخصصی حقوق جزا که در ماه آینده به سوئیس دارد نمی خواهد کار جدیدی رو شروع کند اما انقدر این پیرمرد برایش عزیز بود که نتوانست درخواستش را رد نماید . پیش خودش گفت در نهایت بعد از بررسی موضوع پرونده را به یکی از همکارانش می سپارد.

همه جای اتاق مرتب و تمیز و فضا روشن و دلپذیر به نظر می آمد . با دکوراسیونی تلفیقی از دو رنگ زرشکی و سرمه ایی که البته سرمه ایی رنگ غالب فضا بود ... همزمان با نشستنش پشت میز ، تلفن به صدا در آمد خانم ملاحظت به او اطلاع داد که:

-خانم اشراقی تشریف آوردن.

-بگو بیان داخل.

دقایقی بعد موشکافانه داشته به مراجعه کننده اش می نگریست که بسیار مضطرب روی مبل سرمه ای روبروی میز او نشسته بود و نمی دانست از کجا شروع کند صورت سفیدش با موهای قرمز مواجی که از کنار شال حریر مشکی اش بیرون زده بود هماهنگی خاصی داشت و کک مک های روی گونه اش حتی از فاصله بین آنها قابل تشخیص بود به نظر بیشتر از بیست سال نداشت به طرز عجیبی حس میکرد قبلا این چهره را دیده نا خود آگاه یاد آن شرلی افتاد و لبخند زد . سعی کرد برای شروع شدن صحبت به این دختر نگران کمک کند:

-خانم اشراقی مشكلتون در چه زمینه ایه ؟ حقوقی ، کیفری، خانوادگی ، ثبتی، شناسنامه ؟

دخترک لبخند پر از استرسی زد و با کمی مکث گفت:

-راستش آقای وکیل مشكل در اصل مربوط به خواهرم میشه، که به جورایی به همه این چیزهایی که گفتین مربوط میشه.

صدرا تعجب نکرد در طی چهار سال گذشته یعنی درست از ابتدای دوران کارآموزی اش یاد گرفته بود که نباید از شنیدن هیچ

چیزی در این دفتر تعجب کند

-خوب برام بیشتر توضیح بدین.

-فکر میکنم اونکه می تونه براتون بیشتر و بهتر توضیح بده خود خواهرمه.

-البته ! اما چرا خودتون نیومدن؟

-مشکل همینجاست "" چشمان گرد و قهوه ای رنگش پشت پرده اشک کدر شد: ""

.. -خواهرم تو بیمارستان بستریه.

-بیمارستان ؟ مشکلتون چیه ؟

-بیمارستان که نه یه جور آسایشگاه اعصاب و روان.

-متاسفم امیدوارم هر چه زودتر حالش بهتر بشه.

خانم اشراقی در حالی که با دستمال ابریشمی سفیدش گوشه چشمش را پاک میکرد اهی کشید و گفت:

-ممنون این آرزوی همه ماست!

خوب من چه کمکی می تونم بهتون بکنم صدرا در حالی که کمی گیج شده بود این را پرسید

-من میخوام که شما بیابین پیش باران و متقاعدش کنید که نیاز به وکیل داره و بعد وکالتش رو به عهده بگیرین واز این تارهای که دور خودش تنیده رهاش کنید.

صدرا ابروهای کشیده اش را بالا برد و گفت:

-اما خانم اشراقی این کاری نیست که من بتونم انجام بدم . خواهر شما باید در مرحله اول تمایل داشته باشه که توسط یک وکیل مشکلات موجود رو حل کنه ! و در نهایت منو به عنوان وکیل بپذیره!

-من اینو می دونم کاملاً حق با شماست اما خواهرم به هیچ روانکاوی اعتماد نداره من خیلی سعی کردم با کمک گرفتن از اونا متقاعدش کنم اما هیچ فایده ایی نداره راستش.. "" "" بغضش بلاخره شکست و حرفش ناتمام ماند.

صدرا در سکوت از جا بلند شد و از اتاق خارج شد دوست نداشت با حضورش دخترک را معذب کند به خانم ملاحظت دستور یک لیوان نوشیدنی خنک داد بعد از چند دقیقه دوباره وارد اتاق شد

خانم اشراقی چند جرعه کوتاه از لیوان ملمو از یخ و شربت توت فرنگی را نوشید و نفس عمیقی کشید

- من واقعا عذر میخوام آقای ثابت چند ماهه که زندگی کل خانواده ما به بدترین شکل ممکن متلاشی شده و همه امون بی طاقت ببخشید اگر اختیار از دستم خارج شد!

- خواهش میکنم راحت باشین!

- راستش دکترها گفتن که اگر خواهرم تا چند وقت دیگه از این حالتش خارج نشه و برای درمان خودش کاری نکنه ممکنه هرگز توانایی های اولیه جسمی اش رو به دست نیاره.

صدرا متاثر کمی سکوت کرد و بعد اهسته و شمردن گفت:

- خانم اشراقی من خیلی دلم میخواد کمکتون کنم اما... .

خانم اشراقی بی تاب از جا بلند شد و به طرف میز صدرا آمد دستهایش را روی میز تکیه داد و گویی توان ایستادن نداشته باشد گفت:

- آقای ثابت من متاسفم که شما رو تو این موقعیت قرار میدم متاسفم که با اصرارم باعث ناراحتی اتون میشم اما ما به شدت نیازمند کمک هستیم و آقای دورانی علاوه بر اینکه از شما به عنوان یه وکیل مجرب نامبرده بهمون گفته که از نظر اخلاقی یکی از بهترین اشخاصی هستین که به شغل وکالت مشغولید . و این یه چیزیه که ما واقعا نیاز داریم یه انسان که با تعهد و انسانیتش بتونه کمکمون کنه اما فقط این باعث نشده که من پیام پیشتون شما بعد از خوندن نوشته های باران متوجه میشین که چرا فقط شما می تونید به ما کمک کنید

صدرا سکوت کرد و خانم اشراقی دستهایش را از روی چوب قرمز تیره میز برداشت به او خیره شد گویی میخواست با نگاه ملتمس اما مغرورش به اعماق فکر او نفوذ نماید .

صدرا بعد از سکوت کوتاه خودنویسش رو به دست گرفت و گفت:

- خوب خانم حداقل یه خلاصه ایی از اونچه به خواهرتون گذشته رو بگید تا من بدونم با چه مسائل حقوقی رو برو هستم

دختر جوان دست داخل کیفش کرد و و دو سر رسید در آورد و روی میز صدرا گذاشت

- گفتم که بهتره خواهرم براتون تعریف کنه من شماره ام رو پیش منشی اتون میگذارم وقتی اینا رو خوندین با من تماس بگیرین اسمم رو هم که می دونید پونه اشراقی هستم

و بعد از گفتن این حرف با عجله از اتاق خارج شد گویی می ترسید صدرا باز هم با او مخالفت کند.

صدرا کلافه چشم به در بسته شده دوخت. این اولین بار بود که با چنین درخواستی از طرف یکی از موکلینش روبرو می شد. دلش میخواست دفترها را به پونه برگرداند اما چهره درمانده و چشمان اشک آلود دختر مرددش می کرد. صدای تلفن داخلی او را به خود آورد:

-آقای ثابت آقای دورانی پشت خط هستند.

-وصل کنید لطفا!

باید به دورانی می گفت که نمی تواند این کار را برای کارمندش انجام دهد و آن را به یکی از همکارانش می سپارد صاف روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید نمی دانست چرا گفتن این حرف اینهمه برایش سخت شده.

وقتی گوشی تلفن راسرچاش گذاشت، چشمانش را محکم روی هم فشرد. اصرارهای آقای دورانی هم برایش عجیب بود فکرش را نمیکرد که پیرمردی با آن مقام و موقعیت اینهمه به خاطر کارمندی پافشاری کند.

دستش را روی دفترها گذاشت و گفت:

-مثل اینکه چاره ایی نیست باید سر از محتویات شما در بیارم.

دورانی با تعریفها و اعتمادش او را شرمنده کرد. یادش آمد که حتی از او تشکر هم نکرده.

با به یاد آوردن این نکته خنده اش گرفت و همزمان صدای در اتاق به گوش رسید:

-بفرمایید!

منشی اش با پوشه ای در دست وارد شد:

-آقای ثابت اینها ابلاغیه های امروز هستند یک برگه هم هست که لیست تماسهای تلفنی امروز شماست.

-ممنون خانم ملاحظ!

ملاحظت به آرامی ادامه داد:

-آقای ثابت اگر اشکال نداره امروز من کمی زودتر برم چون قراره با نامزدم برم برای خرید.

صدرا لبخندی گرم به رویش زد و گفت:

-اصلا اشکالی نداره من هم زیاد نمی مونم شما تشریف ببرید فقط قبلش یکی از کتابهای شازده کوچولو رو به همراه این پاکت بسته بندی کنید بهم بدین.

-چشم ممنون از اجازه اتون!

ملاحظت تشکر کرد و از اتاق خارج شد . وقتی در را بست با خود فکر کرد چقدر لبخند به صورت این وکیل جوان می آید ... همان روزهای اولی که در این دفتر مشغول به کار شد عاشق صدرا شده بود . از طریق شوهر خواهرش که در دانشکده حقوق همکلاس صدرا بود به این دفتر معرفی شد و هنوز چند هفته ایی از شروع به کارش نگذشته بود که شیفته شخصیت مقتدر جدی و در عین حال مهربان این وکیل جوان خوش سیما شد... اما بعد از گذشت یک سال دریافت که به دست آوردن دل صدرا کار تقریباً غیر ممکن است . چون او در پرونده های کاریو مطالعات حقوقی خود غرق شده بود و هیچ چیزی او را از این دنیا جدا نمیکرد...

صدرا دفترها را به همراه کتاب بسته بندی شده که حاوی پاکتی پول بود ، داخل کیف چرم زیباش گذاشت و از دفتر خارج شد . قبل از خارج شدن از پارکینگ بسته کتاب را به آقا رضا داد و دربرابر تشکر او بوق کوتاهی زد . کتاب شازده کوچولو را همیشه در دفتر داشت تا گاهی به مناسبت خاصی آن را هدیه دهد.

وقتی به خانه ویلایی قدیمی اشان در خیابان یوسف آباد رسید هنوز هوا تاریک نشده بود ساختمان خانه قدیمی ،اما به طرز زیبایی بازسازی خودنمایی می کرد . استخر کوچک داخل حیاط با چند درخت بید مجنون استتار شده بود. ماشین را زیر سایبان کنار پژوی قدیمی پدرش پارک کرد . پدر عاشق این خودروی قدیمی بود می گفت:

-روزی که اولین سود کارخونه به حسابم واریز شد این ماشین رو خریدم و از اون به بعد همدم همه لحظه های سخت زندگی ام بوده چرا باید بفروشمش وقتی اینهمه بهم وفاداره و تا حالا هیچ جا جام نگذاشته!

پدرش کارخانه مواد لبنی کوچکی در اطراف تهران داشت که با وجود کوچکی، بسیار خوشنام بود و مواد تولیدی اش همیشه مشتریان پروپا قرص خودش را داشت.

با باز شدن در شهلا خانم با آن هیکل گوشتالود و راه رفتن بامزه به استقبالش آمد:

-خوش اومدیدن آقا خسته نباشید!

-مرسی شهلا خانم شمام خسته نباشید چه سوت و کوره مامان و بابا نیستن ؟

شهلا خانم لیوان خنک شربت سکنجبین را به دستش داد و گفت:

-نه با آقا طاها رفتن خونه خواهرتون گفتن شما هم شب برین اونجا.

صدرا با لذت شربت را سرکشید و شاخه نعناعی داخل آن را بویید و گفت:

-مرسی شهلا خانم مثل همیشه شربتهای سکنجبینت حرف نداره!

شاهلا خانم خوشحال از تعریف صدرا راهی آشپزخانه شد.

از حمام بیرون آمد و رب دوشامبر سرمه ای اش را پوشید و کنار پنجره ایستاد. پنجره اتاقش رو به حیاط باز می شد. هوای گرم تابستان باعث شده بود همه پنجره ها بسته باشند و اسپیلت ها به شدت مشغول تلاش برای متبوع ساختن فضا ... دو دل بود از یک طرف دلش برای هستی دختر خواهرش به شدت تنگ شده بود اما با به یاد آوردن حجم کارهای که باید تا قبل از سفر به سوئیس انجام میشد میدید که نباید فرصت را از دست بدهد گوشی تلفن را برداشت و از خواهرش عذر خواهی کرد و با صبوری همه غرغر ها گلایه ها و در آخر قربان صدقه رفتن های خواهرانه را تحمل کرد و گوشی را گذاشت. حق با دیا بود از آخرین دیدارشان مدت طولانی می گذشت و حال که راهی مسافرت طولانی هم می شد، باید حداقل وقت کوتاهی را برای خانواده در نظر می گرفت. به خودش قول داد که حتما برنامه ریزی دقیقی در این باره داشته باشد. وقتی پشت میز کارش نشست دیگر گذر زمان را متوجه نشد. سر که بلند کرد ساعت حدود نه شب را نشان می داد و صدای شاهلا خانم از پشت در می آمد که می گفت:

-آقا صدرا شام حاضره.

-مرسی شاهلا خانم من الان میل ندارم بگذار باشه هر وقت خواستم میام گرمش میکنم.

-اقا اینطوری زخم معده می گیرید...

-نگران نباش نهار خیلی زیاده روی کردم میخوام شب سبکتر بخوام فقط برام یه لیوان چایی با کمی نان سوخاری بیار لطفاً

صدای دیگری از پشت در شنیده نشد. لایحه و اوراق آماده را از روی پرینتر برداشت تا داخل کیف بگذارد و چشمش به سر رسید های خانم اشراقی افتاد و هر دو را از کیف خارج کرد.

شاهلا خانم بی سر و صدا جای را روی میز گذاشت و صدرا اولین دفتر را باز کرد. نوشته نخست مربوط به دهم فروردین بود.

"این عادت سر رسید نوشتن نمیدونم کی میخواد از سرم بیافته! اما خداییش اگر این چند خطی هم که اینجا می نویسم نبود که دق میکردم. خوب حالا گزارش این ده روز: مسافرت خوبی بود ده روز تمام تو یه روستای سرسبز تو اعماق شالیزارهای شمال با وجود سرد بودن هوا و لخت بودن شالیزارها بازم لطف خودشو رو داشت. کلی بهمون خوش گذشت تنها غصه ام این بود که چرا سر رسیدم رو نیاوردم تا بتونم دق و دلی هام رو از فخر فروشی زن دایی مهری تو ش خالی کنم D: اها راستی یه مشکل دیگه ام بود اونم نبودن اینترنت دلم برای برو بچ روم حسابی تنگ شده"

صدرا نفس عمیقی کشید و کلافه به خواندن ادامه داد:

"امروز بلاخره از شمال دل کندیدم و برگشتیم تهران! اخه بابایی میگه باید حتما سیزده رو کنار خانواده اش درکنه. ما هم که بدمون نیامد بین یه عالمه دختر و پسر فامیل پدری اتیش بسوزنیم ... وقتی رسیدم اولین جایی که رفتم مسنجر بیلوکس بود دلم برای دوستای ننی ام تنگ شده بود کلی ام از همشون اف و تبریک عید و کلی چرت و پرت دیگه داشتم اما هیچ کدومشون آنلاین نبودن.

الانم که خسته و ولو دارم مثلا خاطرات می نویسم خوب باشه دفتر جونم میدونم زیادی سعی کردم از اش حرف نزنم اما اما خودت میدونی که دلم بر اش یه ذره شده! تو شمال ده بار اومدم بهش اس ام اس بدم که سال نو مبارک . اما با خودم گفتم که اون اصلا خبر نداره من شماره اش رو با هزار بدبختی گیر اوردم تا حالا تو کلاس یه سلامم بهش نکردم بعد بیام یهویی بگم آقای صدرا ثابت سال نو مبارک"...

صدرا آنچه خوانده بود را باور نمیکرد شاید این فقط یه تشابه اسمی بود اما اسم فامیل او طوری نبود که این باور را تقویت کند. بی میلی اش به خواندن کاملا از بین رفته بود. با کنجکاوی ادامه نوشته مربوط به آن روز را دنبال کرد:

"بنابراین تصمیم گرفتم شخصیتم رو زیر سوال نبرم اوه اوه اگه الان ریحانه اینجا بود کلی بهم می خندید که بابا شخصیت...."

بارم دارم چرند میگم اما راستش دلم تنگ شده! برای خودش، برای صداش، برای اینکه دستم رو بگذارم زیر چونه ام و اونو ببینم که از یکی از ردیفهای وسط کلاس جدی و آرام داره با استاد عباسی درباره تفاوت حقوق مدنی ایران و فرانسه بحث میکنه و کل ساختار حقوقی ایران رو به چالش می کشه . دلم برای بوی عطر تلخش که هر جا میره پشت سرش جا می مونه تنگ شده ... برای اینکه هر بار منتظر بشم و ببینم که امروز چی پوشیده موهاش رو چه طوری درست کرده تنگ شده ... فقط منتظرم که این سه روز تموم بشه و برگردم دانشکده . گرچه از یکی از بچه ها شنیدم که عید رو میره دبی اما میدونم که سر وقت برای کلاسها بر میگردد اون دیونه درسهاشه مثل من و بیشتر دخترهای دانشکده البته با این تفاوت که اون عاشق درسهاشه ما هم عاشق اون D: خوب بازم چرت گفتم که !!! خیلی خسته ام برم لالا فکر نکنم تا بعد تعطیلات چیزی بنویسم شبت خوش همدم!"

نفس صدرا در سینه حبس شده بود ذهنش به سرعت به کار افتاد اشراقی باران اشراقی ... و ناگهان ده سال قبل و باران اشراقی را به خاطر آورد ... چطور توانسته بود این نام را فراموش کند .. چهره اش از ناباوری پر شد ... باور اینکه باران اشراقی به او توجه داشته او را شگفت زده و شرمنده میکرد....

قبل از اینکه به صفحه بعد برود سعی کرد باران اشراقی را به خاطر بیاورد . گرچه قبل از به یاد آوردن چهره اش یاد رفتار عجیبش می افتاد و یاد رفتار خودش ... خوب که فکر کرد یه سایه محوی از صورت گرد و تپل دختری را به یاد آورد که همیشه روی آخرین صندلی گوشه سمت چپ کلاس می نشست . و بعد ها او را در کانون حمایت از حقوق کودکان دیده بود . و حتی روی پرونده ضحیانگار خاطرات فراموش شده داشتن با هم به سرش هجوم می آوردند . کنجکاوی بیش از حد اجازه بیشتر فکر کردن را به او نداد و دوباره به سراغ سررسید یا به قول باران همدم رفت . خاطره بعدی درست چهار روز بعد یعنی چهارده فروردین نوشته شده بود

"..... تازه از دانشگاه برگشتم اما هیچ خبری نبود هیچ کلاسی تشکیل نشد و تک و توک بچه ها اومده بودن که اونام خیلی زود پراکنده شدن من یه نیم ساعتی تو کلاس ۱۰۱ که محل تشکیل اکثر کلاسهای تخصصیمونه نشستم و به جای خالی بچه ها خصوصا صدرا نگاه کردم نمیدونم چرا وسوسه شدم برم روی میزش یه چیزی بنویسم و بلاخره با خودکار و تلاش بسیار نوشتم *جا برای

من گنجشک زیاد است ولی به درختان خیابان تو عادت دارم* و تهش سعی کردم به گنجشک بکشم که بیشتر شبیه به دماغ کج و کوله شد ... حالا که فکر میکنم خنده ام میگیره اخه من با این ده پونزده کیلو اضافه وزن چی ام شبیه گنجشکه ؟ بیشتر شبیه به کیوتر خونگی ام .. راستی از سیزده بدر نگفتم کلی بهمون خوش گذشت رفتیم باغ عمو رامین تو شهریار خیلی باغ بزرگی نیست اما همین که فقط خودمون بودیم و نگران گرفتن جا تو شلوغی سیزده نبودیم خودش کلی می ارزید . خیلی خوبه که من بزرگترین نوه خانواده ام همه دوستم دارن و ازم حرف شنویی دارن! دیروز هم مدام عمه مرجان سرکوفت منو میزد به خاطره دخترش که یاد بگیر، باران چند سال دیگه واسه خودش به پا وکیل میشه تو سوزنت تو آرایشگری گیر کرده نمیدونم اخه اینم شد شغل ??? مامان با مهربونی نگاهش میکرد و میگفت:

-نگو اینطوری مرجان جون! دلت میاد الان درآمده بعضی از آرایشگرها ازوکیل و دکترم خیلی بالاتر!!!

خاطره هم شکلکی برای من در می آورد و روش رو میکرد اون طرف ... نمیدونم مگه تقصیر منه که مامانش با مامانم چشم و هم چشمی داره تو همه چی میخواد از اون سر تر باشه . بیچاره مامان که اصلا تو این فضا ها نیست . اما به خودم که نمی تونم دروغ بگم ته دلم قند آب میشد از حرص خوردن خاطره آخه تا می دید به چیزی میخورم جلوی همه داد میزد

-دختر الان می ترکی ها بسه چقدر میخوری به ذره پاشو فعالیت کن اخرش باید ترو جای بشکه نفت بدیم به عربها

من با حرص دنبالش می دویدم ... با وجود همه این شیطنتها داشت بهمون خوش میگذشت تا اینکه غروب شد و ساسان پسر عمو رضا اومد و همراهش دوستش آورد بود . ما تازه ولو شده بودیم کنار بساط کاهو سکنجبین و آش رشته که دیدیم در باغ باز شد و ساسان و دوستش اومدن تو باغ . ساسان شش ماهی از من کوچیکتره اما به دوستش میخورد که حداقل دو سه سالی ازش بزرگتر باشه . نه اینکه دوستش پسر بدی باشه اما تو جمع خانوادگی ما به وصله ناجور بود برعکس بقیه دخترها من هیچ ازش خوشم نیومد خاطره که هی مدام زیر چشمی نگاهش میکرد و ریز ریز می خندید سالومه خواهر ساسان هم انقدر دور و بر اونا چرخید که اخرش با چشم غره ساسان سرشو انداخت پایین و اومد پیش ما وسریع اطلاعاتش رو بهمون منتقل کرد:

-مثل ساسان سال اخر زبان انگلیسیه فقط چون سربازیشو قبل از دانشگاه تموم کرده به دو سال و خورده ایی از ساسان بزرگتره اسمشم فرهاد!

آخرش هم نفهمیدم که چطوری تو ده دقیقه اینار رو فهمید! نمیدونم چرا وقتی دست دخترا رو کشیدم که اونا رو از جوی که درگیرش شده بودن و داشتن ابروی کل دخترهای خاندان اشراقی رو برباد فنا میدادن در بیارم و به بهانه قدم زدن بیرمشون ته باغ .. حس کردم که نگاهش به چند لحظه ایی رو من مکث کرد . شایدم توهم زدم! در کل پسر بدی به نظر نمی اومد نسبتا هم خوش قیافه بود رنگ پریده با چشمای میشی . فعلا که گویی دل خاطره رو بدجور برده فکر کنم خاطره هر طور شده آمارشو بیشتر از اینا در میاره

""خوب من دیگه برم لالا دعا کن همدم جون فردا صدرا بیاد""

"امروز بلاخره اومد . تو کلاس سرمو گذاشته بودم روی شونه بیتا و داشتیم با هم یه ترانه رو زمزمه می کردیم که یهو دیدم از در اومد انگار فضای کلاس خالی از اکسیژن شد دور و برش همه کمرنگ شدن هیچ چیز رو جز اون نمیدیدم . یه کت بهاره چرم قهوه ایی با یه شلوار قهوه ایی سوخته پوشیده بود چقدر لباس پوشیدنش رو دوست دارم . با همون بی تفاوتی و غرور همیشگی اش اومد و سر جاش نشست مثل اینکه بدجور محوش شده بودم چون بیتا با یه ضربه کاری به پهلویم نفسمو بند آورد . چقدر دلم براش تنگ شده بود بوی تلخ ادکلنش تا ردیف اخر هم می اومد . ساعت حقوق جزا بود و محبت دیه، یه بحث خیلی داغ سر کلاس راه افتاده بود که چرا دیه زن ها نصف مردهاست . این نائینی بیشعور با اون ریش مسخره و صدای کشدار و بیحالش هی داشت میگفت:

- که ارزش وجودی مردها بالاتره و نبودشون بیشتر به جامعه ضربه میزنه و خانواده از نبودنشون بیشتر متضرر میشه و میخواست اینطوری به زور بهمون بقبولونه که باید دیه مرد دو برابر زن باش . دخترها مدام وسط حرفش می پریدن اما هیچ جوری از رو نمیرفت تا اینکه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و بلند شدم و گفتم:

-آقای نائینی فرض رو بر این می گذاریم که یه جنایتکاری که از قضا مرد هم هست بیاد و دختر ، خواهر، یا مادر شما رو به هر دلیلی بکشه . بعد که شما میخواهید قصاصش کنید بهتون میگن چون دیه زن نصف دیه مرده باید نصف دیه قاتل رو بدین به خانواده اش تا بتونید اعدامش کنید به نظر شما این عادلانه است؟ یا تو خانواده ایی که پدر خانواده به هر دلیلی بیکاره معتاده یا اصلا مرده و زن تنها کسیه که داره مخارج خانواده رو تامین میکنه و این زن کشته بشه باز هم میخواهید بگین ارزش این زن از یه مرد کمتره ، اصلا چطور میشه ارزش آدم ها رو با پول قیاس کرد مگه اینهمه همه جا حرف از برابری و مساوات زده نمیشه؟ چرا این حرفا فقط روی کاغذ یا توی سایت ها قشنگن؟ این دوتا چیزی که گفتم نه شعار بود نه کنایه اتفاق هایی هستند که هر چند وقت یه بار تکرار میشن و اینطوری ارزش آدمها میره زیر سوال!!!

ار حرص داشتم می لرزیدم که یهو دیدم وای خدایا برای اولین بار صدرا برگشته به ردیف عقب و داره منو نگاه میکنه خیلی کوتاه اما همین باعث شد که یهو ولو بشم رو صندلی خدا رو شکر مودت از ردیف جلو دنباله بحث رو گرفت و کسی متوجه این حالتش نشد . بیتا دو دستی از کنارم بهم علامت داد که : یعنی خاک تو سرت دختر

حرفای مودت که تموم شد صدرا دستش رو بلند کرد و شروع به حرف زدن کرد:

-استاد به نظر من بحث تفاوت دیه زن و مرد یه بحث شرعی و حقوقی خیلی حساس و عمیقیه اما من در تایید صحبت های خانم... ببخشید اسمشون رو نمیدونم همون خانمی که ته کلاس نشستن..

چنان چنگی به پای بیتا زدم که فریادش به هوا رفت و همه نگاهشون برگشت سمت ما . و هر دو سرمون رو انداختیم پایین

نفهمیدم که کلاس کی تموم شد اما از تکاپوی بچه ها متوجه شدم استاد رفته و همه دارن کلاس رو ترک میکنند تو یه لحظه تصمیم گرفتم و از جام بلند شد و به بیتا که می پرسید کجا میری توجهی نکردم . صدرا داشت در کیف چرم قهوه ایش رو می بست ، نفس

عمیقی کشیدم عطر تلخ ادلکنش و بوی شیرین چرم، فضای ریه ام رو پر کرد حس میکردم که صدای قلبم داره گوشم رو کر میکنه

از جاش بلند شد و تازه متوجه من شد، خیلی بهش نزدیک بودم! وای حس میکردم که الان از هوش میرم. صورتش حالت استفهامی به خودش گرفت:

-با من کاری داشتین؟

اب دهنم رو قورت دارم و خیلی سریع گفتم:

-نه فقط میخواستم بگم اسمم بارانه! باران اشراقی!

و بعد به سرعت برگشتم و از کلاس خارج شدم انقدر سریع از کلاس بیرون رفتم که حتی فراموش کردم کیف و سوییچم رو بردارم. بیتابنده خدا مجبور شد کلی دنبالم بدوه که بتونه اونها رو بهم برسونه. میگفت عین دیونه ها رفتار کردم!

خیلی هیجان زده ام بعد از سه سال و خورده ایی علاقه به طرفه، این خودش کلی پیشرفته. خوب قراره با پونه برم خرید و الان هم اینجا نشسته با اون قیافه فندقی اش زل زده به من موندم هر چی این ریز میزه و بامزه است من برعکسش! راستی امروز قبل از شروع کلاسها رفتم تو انجمن حمایت از حقوق کودکان اسمم رو نوشتم. دلم میخواد می تونستم هرچی بچه تو دنیاست رو زیر یه چتر بزرگ جمع کنم و ازشون محافظت کنم اگرچه میدونم اونا به محافظی دارن که از همه ما بالاتر و قوی تره پس فقط از خدا میخوام بهم کمک کنه تا بتونم تو این راه که شروع کردم موفق باشم.

بیست و ششم فروردین

میدونم که خیلی تو نوشتن خاطراتم تنبلم از یه طرف دلم نمیداد که ننویسم وقتی دفترهای سالهای قبل رو میخونم، بزرگتر شدنم رو کاملا احساس میکنم و این بهم انرژی میده. همین گاهی نوشتن ها هم خودش کلی باعث میشه سبک بشم. انگار قراره این ترم آخر برای من پر از اتفاق های عجیب و هیجان انگیز باشن. نه به اینکه تو تمام این سه و سال و خورده ایی که صدرا رو دوست داشتم حتی به اندازه یه کلام هم با هم همکلام نشدیم نه به اینکه تازگی ها هی به بهانه های مختلف با هم برخورد می کنیم. دو روز پیش از بوفه اومدم بیرون و یه لیوان چای دستم بود تا برای بیتاب که از صبح سر درد بدی داشت ببرم، یکهو متوجه صدرا شدم، پشت به من تو راهرو ایستاده بود و مریم با لبخند مسخره ای داشت باهاش حرف میزد. بازم انگار مسخ شدم! انگار جز قامت کشیده صدرا هیچ چیز رو نمی دیدم! جالبم اینجاست که اصلا از اینکه مریم داشت باهاش حرف میزد و عشوه می اومد ناراحت نمیشدم. نمیدونم شاید خودم می دونم که صدرا یه رویای دور از دسترسه! برای من با این ظاهر جذاب و پشتوانه ی خانوادگی محکمی که داره، با دخترهایی مثل مریم بیشتر هماهنگه که هم زیباست و هم ثروتمند تا یکی مثل من با این ظاهر معمولی و سطح اجتماعی متوسط. بگذریم... همونطور که محو صدرا بودم بهشون نزدیک و نزدیک تر میشدم حس میکردم صدرا کلافه است. مدام

کیفش رو دست به دست می کرد . یک قدم باهاشون فاصله داشتم که عطسه ام گرفت . صدرا با صدای عطسه من یهو برگشت و محکم با من برخورد کرد چای داغ پاشید روی دست و لباسم و سوزشش من رو به این دنیا برگردوند . کاری که حتی اون عطسه بی موقع هم نتونسته بود بکنه . صدرا به سرعت عذر خواهی کرد و مریم با صدای تو دماغی اش که به خاطر بینی عمل شده اش گرفته تر هم به نظر می اومد گفت:

-وا باران جون این راهرو اینهمه پهنه چرا یه خورده اون ور تر نرفتی !؟

صدرا رو به مریم کرد و گفت:

-خانم ناجی من بعد با شما صحبت می کنم

و بعد دستمال سپیدی رو از جیب کت اسپرت سرمه ای رنگش بیرون آورد:

-حالتون خوبه خانم بفرمایید با این دستمال دستتون رو پاک کنید.

همون موقع از ذهنم گذشت که آخه آدم شیک وقتی کسی دستش سوخته که بهش دستمال نمیدن اینم فکر کنم زیاد فیلم میبینه. این فکرها باعث شد که لبخند بزنم . صدرا با دیدن لبخندم گفت:

-خوب مثل اینکه حالتون خوبه ! به هر حال اگر فکر می کنید دستتون زیاد آسیب دیده بریم برای پانسمان.

فکر هم قدمی با صدرا باعث می شد ذوق مرگ بشم ! نه ! این از تحمل من خارج بود برای همین گفتم:

-نه!منون آقای ثابت خیلی داغ نبود می تونم تحملش کنم!

و بعد دستمال رو ازش گرفتم تا دستم رو خشک کنم و همون موقع نگاهش به پشت دستم افتاد که بر اثر سوختگی کاملا ملتهب و قرمز به نظر می اومد با نگرانی گفت:

-اما ظاهر دستتون چیز دیگه ایی رو میگه.

بازم این پوست سفید و بی نمک کار دستم داد! چون دستم انقدر قرمز شده بود که کاملا انگار پوستش رو از بیخ کندن . به هر زحمتی بود راضی اش کردم که چیز مهمی نیست و نگران نباشه به طرف کلاس رفتم . وقتی به کلاس رسیدم انگار تمام صورتم از شدت هیجان برافروخته شده بود چون بیتا گفت چته دختر چرا انقدر قرمز شدی بی حرف بغلش کردم انقدر هیجان زده بودم که نمی تونستم جوابش رو بدم . نمیدونم چرا اینطوری شدم . من تا قبل از اینکه پیام دانشگاه هیچی از عشق نمی دونستم همیشه وقتی دوستانم از نگاههای دزدانه و نامه های پر سوز بچه های محل یا فامیل حرف میزدن نمی تونستم درک کنم . اما وقتی اومدم دانشگاه همون روز اول که صدرا رو دیدم حس کردم مسخ شدم انگار همون موقع به قسمتی از وجودم برای همیشه از من جدا شد و به اون

پیوست . به هر حال صدرا بعد از من وارد کلاس نشد. وقتی اومد که آنتراک تقریبا رو به اتمام بود. اما مستقیم اومد طرف من و کیسه پلاستیکی کوچیکی رو به طرفم گرفت و گفت:

-این پماد سوختگی و باند مخصوص سوختگیه با این آلودگی هوا بهتره که دستتون رو ببندید

مثلا حمق ها خیره شدم بهش! بیتا دست دراز کرد و پلاستیک رو ازش گرفت و تشکر کرد . دلم نمیخواد پانسمان دستم رو باز کنم
یه جور حس عمیق و شاعرانه دارم به این بانداژ قهوه ایی رنگ ! پاک دیوانه شدم.

بگذریم ... دیشب تا دیروقت تو مسنجر بودم یادمه اولین بار که اومدم تو این مسنجر میلاد منو تو یکی از رومها اد کرد و آورد به این روم و از اون به بعد شدم پای ثابت روم بوی باران . تو این سه ماه خیلی بهشون عادت کردم . دیشب تا دیر وقت اونجا بودم . نت شده برای من یه جور خلسه که برای فرار کردن از واقعیت های زندگی واقعی ام بهش پناه می برم . دوستای خوبی هم اونجا دارم مثل رضا که ازم چند سالی کوچیکتره . چون پدر و ما درش از هم جدا زندگی می کنند هیچ زنی تقریبا دور و برش نیست و به همین خاطر بهم خیلی وابسته است و میگه حس میکنم تو مثل مامانمی . منم بهش می گم خجالت بکش همش سه چهار سال ازت کوچیکترم . اونم می خنده و می گه قربون این مامان سه چهار ساله برم که باید با هم بریم مهد کودک!

خوب واسه امشبم کافیه برم دیگه لالا. قراره فردا کمک مامان کنم و یه ذره مربا درست کنیم ، بهتره که انرژی داشته باشم . امشب دستم میگذارم جلوی چشمم و می خوابم! راستی دستمالشم پس ندادم فکر کنم این بوی عطر منو دیونه کنه!"

"من برخیزم بروم قهوه ایی بود کنم شاید این عطر تو از مشامم برود"

سوم اردیبهشت

اسم این دفتر رو باید بگذارم دفتر وقایع عاشقانه چون تو این هفت روز کلی اتفاق تو خانواده ما افتاده اما من هیچ کدوم رو ننوشتم مثل خواستگاری ساسان از مهتاب دختر عمو رامین !! نمیدونم با این سنش زن میخواد چیکار اما مثل اینکه زن عمو به مامان گفته که خیلی وقته عاشق مهتابه و مهتابم قبلا نظر مساعدش رو اعلام کرده . باورم نمیشه مهتاب کوچیکترین بچه عمو رامین با اون صورت کوچیک و چشمای درشت قهوه ایی همیشه منو یاده بره های معصوم تو سریال هاییدی می اندازه خیلی هم کم حرفه . اتفاق دیگه ام اینکه خاطره بدجور عاشق دوست ساسان شده و هر روز بهم تلفن میکنه و از اس ام اس هایی که بینشون رد و بدل میشه حرف میزنه مثل اینکه شماره فرهاد رو سالومه براش از گوشی ساسان کش رفته . اینا به نظرم خیلی مهم نبودن اما دوتا اتفاق مهم تو این چند روز برام افتاد اول اینکه از کانون حمایت از حقوق کودکان باهام تماس گرفتن و گفتن که باید پنج اردیبهشت به دیدن دختر کوچولویی به اسم ضحی برم مثل اینکه براش توی بهزیستی به خاطر بدرفتاری پدرش پرونده تشکیل شده . باید میرفتم یه خلاصه گزارش از وضعیتش تهیه میکردم و به کانون اطلاع میدادم تا وکیل مناسب رو براش بفرستن . این قضیه خیلی هیجان زده ام کرده . از یه طرف هم دلم برای ضحی کوچولو می سوزه که باید به خاطر رفتار پدرش عذاب بکشه . خبر خوب دیگه ام اینکه امروز که

رفتم دفتر کانون تا آدرس و مشخصات رو بگیرم صدرا رو اونجا دیدم اونم اومده بود برای ثبت نام فکر نمی‌کردم منو یادش باشه و همینطور هم بود البته نگاهش یه چند ثانیه روی صورت‌م مکث کرد اما هیچ نشونی از آشنایی توش نبود. قربون این خانم شهابی مدیر دفتر کانون برم که به صدرا گفت:

- خانم اشراقی از هم دانشکده ای های شمان مثل اینکه حقوق دانان دوست دار حقوق کودک تو دانشکده شما کم نیستند!

صدرا دوباره نگاهم کرد و اینبار منو شناخت. زبونم روی "س" گیر کرده بود اما به هر بدبختی بود بهش سلام کردم. اونم با لبخند محوی جوابم رو داد و حال رو پرسید. نگاهش به دستم بود بابت باند و پماد ازش تشکر کردم. وقتی فهمید که می‌خوام برم دیدن ضحی کوچولو ازم خواست که اگر ممکنه با هم بریم. وای باورم نمیشه انگار این ترم آخری خدا درهای رحمتش رو یهویی به سمتم باز کرده. از خدا خواسته زودی قبول کردم و همونطوری که تو چشمای سیاه و نافذش خیره شده بودم قرار پس فردا رو برای ساعت هشت صبح جلوی بهزیستی منطقه ده گذاشتیم. مثل اینکه از نگاه خیره من کلافه شده بود روش رو برگردوند و بدون خداحافظی رفت. اگر بی‌تا کنارم بود حتما یه خاک تو سر دیگه بهم میگفت. از الان تا پس فردا فکر کنم از ذوق زیاد زنده نمونم

.....

ای کاش امشب،

"من و بالش که نقش تو را شب‌ها در آغوشم بازی می‌کند،

دعوت می‌شدیم...

بی‌شک این تراژدی، اسکار می‌گرفت!"....

شب بخیر همدم"

صدرا برای لحظاتی سرش را از روی دفتر بلند کرد. حالا خاطره این روزها داشت توی ذهنش جان میگرفت و پررنگ تر می‌شد. انگار خاطره‌ها یه جایی قایم شده بودند و منتظر اشاره ایی تا باز خودی نشان بدهند..

سوم اردیبهشت

دیگه دارم به روزهای پر از شگفتی عادت میکنم! شاید خدا هم دلش از اینکه من فقط این سه چهار ماه می‌تونم صدرا رو ببینم سوخته. اما امروز خیلی غمگینم..... دیشب تا خود صبح نتونستم درست بخوام مدام این شعر اخوان می‌امد تو ذهنم

لحظه دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام مستم باز می لرزد دلم ، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم....

با اینکه یه قرار کاری ساده بود باز من خیلی پریشون بودم . با یه وسواس لباس پوشیدم تو آینه نزدیک یه ربع به خودم ذل زدم و حرص خوردم از دست این اضافه وزنی که منو گوشتالود نشون میده . وقتی رسیدم هنوز ده دقیقه تا ساعت هشت بافی مونده بود صدرا دقیقا راس هشت اونجا بود . بهم سلام کرد و نفهمیدم که چطوری جواب دادم با هم وارد ساختمون بهزیستی شدیم از شناس بد من آسانسوری نبود و باید چهار طبقه رو با پله می رفتیم صدرا سعی می کرد خودش رو با قدمهای کند من همراه کنه و من داشتم بابت نفس نفس زدنهام و عرق ریختن هام از خجالت می مردم . وقتی رسیدیم به طبقه چهارم دیگه نفسی برام نمود. صدرا نگاهی بهم کرد و گفت:

-خانم اشراقی یه چند لحظه اینجا صبر کنیم بعد بریم داخل.

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم حس میکردم مثل پیرزن هایی که بالای شصت سال دارن باهام حرف میزنه! حق هم داشت یه آدم ورزشکار کجا و من که حتی یه چهار راه رو هم دلم نیامد پیاده برم کجا .. صدرا عضو تیم والیبال دانشگاه بود و می دونستم که بازیش حرف نداره بارها شده که یواشکی رفتم و بازیش رو نگاه کردم . تو فکر خودم غرق بودم که صدرا گفت

-فکر میکنم دیگه بهتره بریم تو!

وقتی وارد سالن کوچک بهزیستی شدیم تابلوی اتاق مدیر رو درست روبرومون دیدیم .خانم طلوعی مدیراونجا حدود پنجاه ساله ایی بود که به نظر خیلی مهربون می اومد، ازمون با خوشرویی استقبال کرد.

وقتی نشستیم پرونده ضحی کوچولو رو داد دستمون و گفت:

-متاسفانه ضحی بر اثر جراحاتی که بهش وارد شده توی بیمارستان کودکان بستری شده!

قلبم فشرده شد. چطور یه پدر میتونه با جگر گوشه خودش اینطوری رفتار کنه چهره صدرا هم گرفته و در هم بود و داشت پرونده رو ورق میزد. از توی پرونده برگه کوچکی رو جدا کرد و بی حرف به دستم داد گزارش پزشکی قانونی بود که وقتی خوندمش، احساس کردم اتاق داره دور سرم می چرخه . چندین فقره شکستگی دنده که خود به خود جوش خورده! چندین فقره شکستگی استخوان جمجمه! سوختگی های متعددی که با سیگار در جا به جای تن کوچولوی ضحی وجود داشت و کوفتگی و کبودی های وسیع تو تمام نقاط بدنش . عمق فاجعه خیلی وسیع بود.

بلاخره خانم طلوعی شروع به حرف زدن کرد:

-مادر ضحی چند سالی همیشه که از پدرش جدا شده. پدرش به بیماری روانی داره که به صورت ادواری عود میکنه. یعنی گاهی خیلی خوب و نرماله و گاهی هم دچار ناهنجاری میشه و مادر ضحی هر کاری که کرده نتونسته این ناهنجاری رو ثابت کنه. برای همین نتونسته سرپرستی دخترش رو به عهده بگیره. چون پدر ضحی تو دادگاه ثابت کرده که این خانم به علت نداشتن محل مناسب برای زندگی! قدرت سرپرستی دخترش رو نداره. تو این دو سال خیلی کم به مادر ضحی اجازه دیدنش رو میداده و ضحی با نامادری و پدرش زندگی میکرده یک بار وقتی مادر ضحی بغلش میکنه، حتی از روی لباس متوجه تورم های بدن ضحی می شه و اونو به کلانتری می بره و براش پرونده تشکیل میده. اما در نهایت قاضی میگه پدر حق داره بچه اش رو تادیب کنه و به پدر ضحی تذکر میدن و ازش تعهد میگیرن که دیگه اینطور بچه رو کتک نزنه. اما مثل اینکه رفتار پدرش بعد از این قضیه با بچه بدتر و بدتر میشه و حتی نامادری هم چندباری به مادر ضحی میگه بیا دخترت رو ببر اما اون حتی موفق نمیشه که بچه اش رو ببینه تا اینکه بلاخره به روزی که ضحی از شدت آزارهای پدرش از حال میره نامادری اش اونو به درمانگاه می رسونه و به مادرش تلفن میکنه. الان هم پدرش تو بازداشتگاست و حال ضحی هم اصلا خوب نیست.

اشک توی چشمام حلقه زده بود زیر چشمی نگاهی به صدرا کردم دستاش رو در هم گره کرده بود. از سفید شدنه سر انگشتهاش معلوم بود که داره بهم فشارشون میده. خانم طلوعی برامون توضیح داد که نیاز به یه وکیل متخصص در امور کودکان دارن تا بتونند از حق ضحی در برابر پدرش دفاع کنند. و بعد آدرس بیمارستان رو داد تا بریم و گزارش پزشک معالجش رو هم بشنویم. وقتی از ساختمون بیرون اومدیم با وجودی که هوا کاملا لطیف و بهاری بود حس میکردم نفسم گرفته و نمی تونم درست نفس بکشم صدای آرام صدرا رو شنیدیم که گفت:

-شما همینجا صبر کنید تا من برم و ماشین رو بیارم.

انقدر برای اون دختر کوچولو ناراحت بودم که حتی شوق با صدرا بودن هم از دلم رفته بود بی حرف سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتیم. وقتی به اونجا رسیدیم متوجه شدیم ضحی تو بخش مراقبت های ویژه است. از پشت شیشه نگاهش کردم خیلی کوچولو و لاغر به نظر می رسید! صورت رنگ پریده اش آرام اما دردمند با چشمانی بسته و ماسک اکسیژنی روی دهانش تصویر خوبی از یه تراژدی انسانی بود. صدرا برای صحبت با پزشک معالجش رفت و بعد از نیم ساعت با چهره یی گرفته تر از قبل برگشت، کنار من ایستاد و به ضحی چشم دوخت! نمیدونم چقدر گذشت که ضحی چشماش رو باز کرد و کمی به اطرافش نگاه کرد انگار زیر لب اسم مادرش رو صدا میزد تازه متوجه زنی شدم که روی صندلی گوشه اتاق نشسته بود و با صدای ضحی از جا پرید. صدرا چند ضربه کوتاه به در زد مادر ضحی متوجه ما شد و به سمت در اومد همون موقع ضحی هم متوجه حضور ما شد و با چشمای درشت و سیاهش بهمون نگاه کرد چشماش مرطوب بود و انقدر درد توش بود که حس کردم الان قلبم ازشت غصه منفجر میشه

مادر ضحی وقتی متوجه شد ما از کجا اومدیم اشکهاش سرازیر شد و با التماس خواست به دخترش کمک کنیم . صدرا بهش گفت باید به کانون بیاد و به یکی از وکلای اونجا وکالت بده و اطلاعات لازم رو در اختیارشون بگذاره و بهش اطمینان داد که از حقوق ضحی دفاع میکنه . من اما هنوز درگیر اون بعض سنگین بودم و نمی تونستم هیچ کلامی بگم چقدر خوب بود که صدرا هم همراه من برای بررسی پرونده ضحی اومده بود . بلاخره کارمون تو بیمارستان تموم شد. جلوی بیمارستان صدرا گفت:

-خانم اشراقی شما گویا حالتون خوب نیست! اگه اجازه بدین من شما رو تا منزل برسونم.

می دونستم که تنها قادر نیستم برگردم سرم رو به علامت تایید تکون دادم و سوار ماشین شدم . بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت رو به او که با چهره درهم مشغول رانندگی بود کردم و ازش پرسیدم:

-آقای ثابت دکتر ضحی چی گفت !؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و همونطوری که مقابلش زل زده بود جوابمو داد:

-دکترش گفت که حالش هیچ خوب نیست ضربه ایی که اینبار با لگد پدرش به سینه اش وارد شده باعث آسیب دوگانه شده هم یکی از دندهاش مجدد شکسته به قلبش هم فشار وارد شده و چون بر اثر ضربه سرش به گوشه دیوار خورده متاسفانه جمجمه اش هم ترک برداشته و الان مدام تو حالتی بین هوشیاری و بیهوشی به سر میبره...

دیگه تحملم تموم شد با صدای بلند شروع به گریه کردم و فریاد کشیدم:

-آخه چرا؟ مگه ضحی بچه اش نیست؟ مگه از وجود خودش نیست؟ پس چرا باهاش اینطوری رفتار کرد؟ اگر یه حیوان خونگی هم داشت نباید شکنجه اش میکرد چه برسه به چه اش این چه دنیایی کثیفیه؟ این چه قانون ظالمانه اییه که به پدر حق میده با فرزندش اینطوری رفتار کنه ...؟

انقدر بلند گریه می کردم که حس کردم نفس داره تو سینه ام حبس میشه . بازم این نفس تنگی لعنتی نگذاشت اونطور که باید دلم رو خالی کنم . صدرا بی حرف در امتداد اتوبان کنار پارک گفتگو نگه داشت و او هم سکوت کرد نمی دونم چقدر طول کشید اما نه او حرفی زد نه من جز هق هق صدایی ازم در اومد بلاخره با صدای کوبیده شدن به شیشه پنجره ماشین و افسر جوانی که ان سوی شیشه بود به خود اومدیم و بعد از عذر خواهی مجدد به راه افتادیم . آدرس منزل رو ازم پرسید که حتی نتونستم تعارف کنم و فقط آدرس رو گفتم . خیلی خسته ام انگار دنیا اصلا جای قشنگی برای زندگی نیست چطور یه آدم که اسم خودش رو میگذاره پدر می تونه تا این حد سقوط کنه....

اینجا زمین است—

محل کودکان بوسه ای

چه بسیارند کودکانی که به دنیا می آیند

که در ابتدا قرار بوده فقط یک بوسه باشند. . .

بیستم اردیبهشت

خیلی وقته که سراغت نیومدم روزهای خیلی بدی داشتم . قبل از اینکه برم سراغ قسمتهای بد ماجرا فکر کنم به کمی بهتره که اتفاقات خوب بگم . ساسان و ... نامزد کردن یه مهمونی کوچولو گرفتن که خدا رو شکر چون فامیل عروس و دوماه یکی بودن مشکل خاصی پیش نیومد . اما خیلی جالب بود که ساسان چنان عاشقانه به مهتاب نگاه می کرد که حس میکردم یه عالمه پروانه خوشگل دور سرشون داره بالا بال میزنه . خیلی خوشحال شدم بخاطرشون . خبر خوب دیگه هم اینکه کار تحقیقی ۲ که درباره طلاق و حکومت مردان در قوانین خانواده بود به عنوان تحقیق برتر کلاس شناخته شد . گرچه نائینی تو جلسه نقد و بررسی خیلی سعی کرد که تحقیقم رو بکوبه و مدام می گفت که حتی اسم تحقیق خانم اشراقی یه جور حمله به قوانین کشوره . جالب بود که اصلا سنگ خودش رو به عنوان یه مرد به سینه نمیزد و فقط داشت از قوانین کشور دفاع میکرد . بچه ها تشویقم کردن . و حتی صدرا هم تو نقدی که داشت کل تحقیق رو تایید کرد اما یه گیرایی به اسمش داد و میگفت که اسم تحقیق نباید نتیجه گیری کلی از موضوع تحقیق باشه .

خوب دیگه نمی دونم از کدوم اتفاق خوب برات بگم از باز نشسته شدن بابا و تصمیمش برای باز کردن یه آبمیوه فروشی کوچیک یا قبول شدن داداش سهند تو بورسیه ادامه تحصیل و اینکه باید تا آخر بهار بره اسپانیا . بین ما سه تا بچه سهند از همه امون باهوش تره بعد از اینکه به عنوان دانشجوی برتر شناخته شده حالا هم خیلی راحت تونست تو سهمیه دکترای تخصصی اعصاب و روان قبول بشه . همه امون بهش افتخار می کنیم . داداشمو خیلی دوست دارم هیچ وقت به عنوان برادر بزرگتر من و پونه رو اذیت نکرد همیشه از کاری که حین تحصیل داشت به من و پونه پول توجیبی می داد و برامون هدیه می خرید . از اینکه یه دوسالی نمی بینیمش دلم میگیره مامان همه اش از این می ترسه که نکنه سهند بعد از تموم شدن درسش همونجا بمونه اما من میدونم که سهند عاشق ایرانه .

خیلی حاشیه رفتم نه ؟ اخه خیلی برام سخته که از اتفاقات دیگه ی این چند روز بگم که حسابی منو بهم ریخت اما مثل اینکه برای خالی کردن خودم از این همه غصه و درد راه دیگه ای جز پناه آوردن به صفحات تو ندارم . دو روز بعد از اینکه به دیدن ضحی رفتم جلسه توجیحی برگزار شد و من و صدرا هم گزارشمونه رو ارائه کردیم . با توجه به حساسیت موضوع آقای پرهیزگار وکیل با سابقه پایه یک دادگستری رو برای اینکار انتخاب کردن که ایشون هم با کمال میل قبول کرد . و شکایت نامه ای علیه پدر ضحی

مبني بر کودک آزارى منجر به ايراد صدمه عمدى و آزار جنسى تنظيم كرد چون توى گزارش تفصيلى پزشكى قانونى اومده بود كه حتى دستگاه تناسلى اين دختر بچه هم با سيگار سوزانده شده بود گرچه هيچ تعرض جنسى بهش صورت نگرفته بود . همه تو كانون متاثر بودن . كم كم كار گزارش اين قضيه به نشریات هم كشيده مى شد . تو اون جلسه صدرآ عنوان كرد كه خواهرش يكي از نويسندگان مجله زنان و يكي از سرمايه گذارهاى اصلى اونجاست و مى تونه اين قضيه رو كاملا پوشش بده كه همه اين مسئله رو پذيرفتن . تلاشها شروع شد با توافق آقاى پرهيزگار من و صدرآ همراهش تو مراحل دادرسى مى رفتيم و هر روز هم به بيمارستان سر مى زديم اما متاسفانه حال ضحى روز به روز بدتر ميشد حتى اون حالت نيمه هشيريش رو هم از دست داده و كاملا تو كما فرو رفته بود.

مادرش حتى لحظه ايبى بيمارستان رو ترك نمى كرد . يه روز ازش پرسيدم كه چرا با وجود اين قضيه ضحى رو تنها گذاشتى و طلاق گرفتى بهتر نبود مى موندى و تحمل مى كرد . كه گريه تلخش از پرسيدن اين سوال پشيمونم كرد . و اون بر يده بريده ميون حرفاش گفت كه ديگه به هيچ عنوان نمى تونسته اوضاع رو تحمل كنه و پدر ضحى از ضحى استفاده مى كرده تا اونو شكنته بده و با آزار بچه بيشتر بهش آسيب مى رسونده . مى گفت:

-فكر ميكردم مشكل كاوه با منه! و وقتى من از زندگى اش خارج بشم اون دست از سر اون بچه بر ميداره فكر ميكردم بعد از اينكه كار مناسبى پيدا كنم ضحى رو ميارم پيش خودم . اما نشد تو جامعه براى يه زن تنها كه هيچ تجربه كارى نداره و سنى ازش گذشته كار مناسبى پيدا نمى شه! هرشب از دورى ضحى گريه مى كردم تا مدتى هم فكر ميكردم كه كاوه حداقل ديگه ضحى رو اذيت نميكنه اما وقتى يه بار تو ملاقاتم ديدم كه چند جاى بدن ضحى كبود و متورمه داغون شدم بعداز اون خيلى تلاش كردم كه ثابت كنم كاوه داره اين بچه رو زجر كنه ميكنه اما متاسفانه موفق نشدم . كاوه مى گفت ضحى خيلى شبیه توست هم اخلاقش هم ظاهرش ازش متنفرم . وقتى مى گفتم تو كه ازش بيزارى اونو بده به من مى گفت:

-نه اون بايد تاوان اشتباهات تو رو بده.

من كاملا مى دونستم كه كاوه بيماره اما نتونستم تو هيچ مرجعى ثابت كنم رفتارش كاملا عادى بود و فقط وقتى مست مى شد كاملا اختيارش رو از دست مى داد.

مادر ضحى كاملا درمونده بود نمى تونستم بيشتر از اون سرزنشش كنم . يه روز كه داشتم از بيمارستان بر مى گشتم صدرآ همراهم بود وقتى حرفاى اون زن رو براش بازگو كردم عصبانى شد و گفت:

-اينا همه اش توجيحه مگه ميشه نشه ثابت كرد كه مرد تا اين اندازه مشكل روانى داره مگه ميشه يه مادر طلاق بگيره و بچه بى پناه رو دست چنين گرگى رها كنه . مگه ميشه قاضى دادگاه با ديدن بدن كوفته يه بچه بگه كه اين حق تاديپ پدرانه است!!!

-آقاى ثابت مى دونم باورش سخته اما مى بينيد كه همه اينا شده . نمى تونيم درباره علت رفتار مادر ضحى قضاوت كنيم ما نمى تونيم وقتى تو شرايط ديگران نيستيم اونا رو محكوم كنيم . قضاوت كردن كار خيلى مشكلييه . چطورى مى تونيم ادمى كه داره مى

لنگه رو مسخره کنیم در حالی که ممکنه کفشی که پاشه تنگ و آزار دهنده باشه . وظیفه ما قضاوت درباره دیگران نیست چون این باعث میشه که دیگران هم ما رو محک بزنند!

صدرا بعد از شنیدن حرفام سکوت کرد . خوبی این چند وقت همراهی ام با صدرا این بود که دیگه صدام موقع حرف زدن باهاش نمی لرزید و به قول بیتا مثل جن زده ها رفتار نمی کردم . حالا وقتی وارد کلاس میشه بهم سلام می کنه و این بیتای لعنتی هم هر بار با ارنجش محکم می کوبه به پهلوام یا با پاش می کوبه تو غوزک پام . و کلی منو دست می اندازه اما دلم انگار بیشتر از پیش تو این احساس ذوب شده . از وقتی بیشتر شناختمش منشش رفتارش انسایتش منو مطمئن تر کرده که اون کسیه که لیاقت اینو داره عاشقش بشم .

هنوز وقتی می بینمش برای لحظه ایی همه جا پر از هوای عشق میشه و جز اون هیچی به نظرم نییاد!، وقتی حرف میزنه دلم میخواد صداش همینطوری جریان داشته باشه و هرگز سکوت نکنه وقتی نگاهم میکنه و ازم سوالی می پرسه ،دلم میخواد بهش بگم من هیچ جوابی به حرفات ندارم !تو فقط حرف بزنی چون سوال و جواب فقط خودتی و بس . این دو سه باری که سوار ماشینش شدم و باهاش هم مسیر شدم انقدر تو ماشینش نفس عمیق کشیدم که وقتی پیاده میشه مجرای تنفسی ام تا چند ساعت می سوخت . وقتی با نگاه نافذش نگاهم می کنه، وقتی می بینم که دلسوزانه داره موهای ضحی کوچولو رو مرتب می کنه ،وقتی می بینم که با همه انتقادی که به رفتار مادر ضحی داره ،مدام باهاش در ارتباطه و وسایل مورد نیازش رو تهیه می کنه، وقتی می بینم که برای ضحی یه اتاق اختصاصی گرفته و هر بار که از اتاقش میاد بیرون چشمای زیباش نمناک اشکی نریخته است که پشت غرور مردونه اش قایم شدهباورم میشه که بر خلاف اونچه بیتا میگه ابله نیستم که اینطوری دیوانه وار عاشقش شدم و دلم میخواد تو هوای که اون نفس می کشه، آخرین نفسم رو بکشم و بمیرم!

بازم که حاشیه رفتم ... داشتم می نوشتم ... اینجا سخت ترین جای ماجراست.... بدن نحیف ضحی کوچولو هیچ طاقت این همه در رو نداشت و خدا که از سپردن این فرشته کوچولو به بنده هاش پشیمون شده بود اونو برد پیش خودش ... روزی که برای ملاقات ضحی رفته بودم به بیمارستان صدرا رو دیدم که با چشمانی قرمز به سرعت از بخش بیرون اومد، نگران به سمت اتاق ضحی دویدم صدای ضجه های مادرش بی نیازم کرد از اینکه بیرسم چی شده . ضحی کوچولو دیگه پیش ما نبود مادرش رو بغل کردم و گریستم و سعی کردم دلداریش بدم:

-گریه نکن دیگه ضحی راحت شد !دیگه مجبور نیست هر لحظه و هر ثانیه اش رو با ترس و دلهره زندگی کنه !مجبور نیست از دیدن سایه روی دیوار هراسان فریاد بکشه !دیگه از اضطراب ناخن های کوچولوش رو نمی جوه !دیگه صدات نمیکنه و نمیگه ماما سرم درد میکنه! ماما دستام می سوزه !اون الان پیش بقیه فرشته ها داره بازی میکنه! خوشحاله !تو هم خوشحال باش دیگه شبها از ترس جاشو خیس نمیکنه! دیگه چشمای معصومش اشک آلود نمیشه....

نمی دونم چقدر این حرفا رو زمزمه کردم که پرستاری دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-بسه خانم شما که با این حرفا بیشتر داغونش کردین ... بلند شو این خانم از حال رفته!!!

حس کردم کسی دستش رو روی شونه ام گذاشت برگشتم با دیدنش اشک دوباره تو چشمام جوشیدناله کردم

-صدرا!!!

و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم وقتی به هوش اومدم یه سرم به دستم وصل بود و روی تخت دراز کشیده بودم . صدرا هم روی صندلی کنارم نشسته بود و چشماش رو بسته بود. شرمنده شدم که تو این موقعیت مجبور شد به کارهای من هم برسه ! بلند شدم و سعی کردم بشینم که صدرا چشماش رو باز کرد و گفت:

-بهترین خانم اشراقی؟!

-بله بهتر ببخشید باعث زحمت شدم!

-نه من تازه اومدم دنبال کارهای ضحی بودم به آقای پرهیزگار خبر دادم که بیاد اومدم ببینم شما چطورید که دیدم هنوز به هوش نیومدین!

-به هر حال ممنون فکر کنم این سرم تموم شده باشه!

-الان پرستار رو صدا میکنم.

وقتی از اتاق بیرون رفت خنده ایی تلخ روی لبهام نشست که چه اتفاق تلخی باعث شده بود ما کمی بهم نزدیک تر بشیم . وقتی از بیمارستان مرخص شدم به صدرا گفتم که نمی تونم برای مراسم تشیع ضحی پیام چون می ترسم دوباره حالم بد بشه اما سعی می کنم به مراسم بعدش برسم . اونم کارم رو تایید کرد. و بعد از هم خدا حافظی کردیم و من با آژانس برگشتم خون...این چند روز مدام دنبال کارهای پرونده ضحی بودم . استاد که متوجه شده ما تو جریان این پرونده بودیم ازمون خواسته که یه گزارش کامل و مفصل درباره این پرونده تهیه کنیم و تو یه جلسه ارائه بدیم . اما هنوز هیچ کدوم نتونستیم اینکار رو شروع کنیم . پدر ضحی با قرار وثیقه تو زندانه و از همه دردناکتر اینکه چون پدر ضحی بوده اعدام نمیشه و شاید برایش چند سالی حبس در نظر بگیرن . اینو ما از همون اول می دونستیم که وقتی پدری فرزندی رو بکشه قصاصش نمی کنند!!! اما حالا که تو یه پرونده عملی قرار گرفتیم و اونهمه زجر اون بچه رو دیدیم باورش برامون غیر ممکنه و قانونش ظالمانه است.

وای تلفنم داره زنگ میخوره . باورت میشه همدم شماره صدراست .. یه روز این برام آرزو بود اما این روزها خیلی پیش میاد که با هم تماس بگیریم بهتره من برم تلفنم رو جواب بدم قول میدم دیگه اینهمه تاخیر نداشته باشم"....

صدرا دفتر را بست حالش منقلب شده بود تحمل بیشتر خواندن را نداشت خاطرات آن روزهای تلخ باعث شده بود طعم دهانش به تلخی زهر شود برخواست و کنار پنجره ایستاد از دیدن ماشین طاها داخل حیاط متوجه شد که آنها برگشته اند . به یاد آوردن

ضحی کوچک که بی جان روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، به یاد آوردن فریادهای گوش خراش مادرش به یاد آوردن چشمان اشکبار پرستاران بخش و خشم پزشک معالج همه و همه بار سنگینی روی قلبش گذاشت. در این مدت که خود وکیل شده بود هیچ پرونده ای اینهمه روح و روانش را آزرده نکرد. شاید به خاطر اینکه آن روزها هنوز ذهنش لوح سفیدی بود و تنها آماده برای ثبت خوبی انسانهایی که در دور و برش زندگی می کردند... اما طی این چند سال گذشته انقدر زشتی و پلیدی دید، که دیگر هیچ پرونده ای مانند پرونده مرگ ضحی روی او تاثیر نگذاشت... آن روز وقتی باران را بیهوش دید از آن همه محبتی که در قلب این دختر انباشته بود و حال باعث رنجش می شد دلش گرفت. هیچ وقت احساس خاصی به باران نداشت اما با دیدنش همیشه حس می کرد می تواند به او اعتماد کند، انگار کسی بود که از سالها دور می شناسی و تنها نامش را فراموش کرده ای. و حال به راستی پس از گذشت چند سال نام باران را از یاد برد بود و آن خاطرات کمرنگ شده بودند... اما حال یکهو اینهمه با قدرت آمده که بگوید که فراموش کردن برخی چیزها ممکن است مقطعی باشد، آن هم فراموش کردن محبت مهربانی و ایثار...

آن روزها در دانشکده خیلی از دخترها به نوعی سعی در جلب توجه او داشتند، اما هرگز حس نکرد که باران نیز به او علاقه ایی خارج از چهارچوب دو همکار یا دو همکلاس دارد. گاهی وقتها حس می کرد او دختر عجیبی است! اما هیچ وقت این مسئله انقدر برایش مهم نشد که بداند علت کارهای عجیبی که گاهی از او سر می زند چیست.

حتی وقتی باران به طور عجیبی ناپدید شد، هم باز هیچ وقت اینقدر به خود زحمت نداد که دنبال دلیل بگردد. بی صدا به سمت آشپزخانه رفت پاسی از شب گذشته بود و اهل خانه در خواب بودند. آنها هرگز وقتی صدرا تنها در اتاق بود سراغی از او نمی گرفتند چون می دانستند که ممکن است مشغول کار روی پرونده ایی باشد. از داخل یخچال لیوانی شیر برداشت و به اتاقش برگشت دلش می خواست بخوابد می دانست که باید صبح زود به سفارت برود اما هیجان ناشی از خواندن دفتر خاطرات و هجوم یاد آن روزها راه را بر خواب بسته بود. دفتر را برداشت و روی صندلی گهواری کنار پنجره نشست..

بیست و یکم

دیدنی که چه خوش قول بودم و زودی برگشتم. آخه امروز هم از اون روزهایی که میخوام ثبتش کنم نه اینکه فکر کنی اتفاق خوبی برام افتاده نه... اما فکر میکنم ثبت کردنش یادم می اندازه که نباید رویا پردازی کنم.

دیروز صدرا باهام تماس گرفت و گفت که صبح باید بریم دادسرای جنایی همراه پرهیزگار تا لایحه تکمیلی اش رو ثبت کنه و من و صدرا رو هم به عنوان دانشجویهای کارآموز معرفی کنه. در کمال ناباوری بهم گفت که میاد دنبالم. امروز صبح جلوی آینه وایستادم به ظاهر نگاه کردم یاد رمانهای عاشقانه افتادم که شخص اولش همیشه موقع قرار سعی میکنه بهترین و هماهنگ ترین لباسها را بپوشه، اما خوب این اندام گوستالود من تو هیچ لباس قشنگ نشون داده نمیشه. سعی کردم با به آرایش ملایم در حدی که دم در دادسرا بهم گیر ندن، به مانتو مشکلی و شلوار جین زغالی و شال طوسی ظاهر قابل قبولی داشته باشم. این روزها اعتماد به نفس بیشتر پیدا کردم. وقتی می بینم که دخترهای کلاس چطور به من و صدرا با حسرت نگاه می کنند که با هم روی این پرونده کار می

کنیم . چند تاشون رفتن اسمشون رو تو کانون نوشتن اما هیچ کمکی نمی کنند . صدرا خیلی با احترام باهام حرف میزنه درسته که خیلی مغروره، ولی احترام تو رفتارش باعث میشه ادم احساس مهم بودن بهش دست بده . تا اینکه امروز اتفاقی افتاد که ..

وقتی اومد دنبالم مثل همیشه خوش لباس و خوش بو بود . وقتی رفتیم دادسرا مدیر دفتر اونجا ما رو به عنوان کارآموز قبول نکرد گفت یا باید کارآموز کانون وکلا باشن یا از دانشکده معرفی نامه بیارن . صدرا پیشنهاد داد که تا وقت اداری تموم نشده بریم دانشکده و معرفی نامه رو بگیرم . تو ماشین خیلی ساکت بود انگار هنوز سایه اتفاق بدی که برای ضحی افتاده بود روی قلبش سنگینی میکرد . قلب من هم هنوز آروم نگرفته اما بلاخره نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- شما همیشه انقدر در سکوت رانندگی می کنید!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- منظور تون چیه ؟ یعنی باید داد بزنم موقع رانندگی ؟

خندیدم و گفتم:

- نه خوب یه موزیکی حداقل می تونید بگذارید!

با لبخند گفت:

- حتما!

و کمی بعد صدای موزیک بلاخره سکوت نحس تو ماشین رو شکست.

شب از مهتاب سر میره تمام ماه تو آبه

شبهه عکسه یک رویاست تو خوابیدی جهان خوابه

زمین دور تو می گرده زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده

.....

تماشا کن ، تماشا کن

چه بی رحمانه زیبایی

هیچ وقت داریوش رو دوست نداشتم اما این ترانه اش انگار اون لحظه منو پروانه ایی کرد!

وقتی رسیدم دانشکده بیتا تو حیاط بود با دیدن ما نیشش تا بناگوش باز شد . همه اش می ترسیدم چیزی بگه که ابروم رو جلوی صدرا ببره! اما اون فقط با لبخندی گل و گشاد اومد و به من و صدرا سلام کرد و گفت ،استاد طالبی گفته هر چه زودتر به خلاصه گزارش از این پرونده آماده کنیم و برای جلسه بعد ارائه بدیم . بعد هم عین کنه چسبید بهمون تا دم دفتر آموزش اومد! هرچی با چشم و ابرو خواستم حالیش کنم که بابا برو انقدر ضایع نباش !!!اما اصلا به روی مبارک نیاورد . بلاخره با هر بدبختی بود نامه رو از معاون آموزشی گرفتیم . بیتا وقت خداحافظی گفت:

-باران جون یه ذره من رو هم تحویل بگیره این روزها انقدر با آقای ثابت رو این پرونده سرگرمی که منو هم یادت رفته ،میرم یه دوست جدید پیدا می کنم و بعد کلی حسرت می خوریا!!!

میخواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم که صدرا با لبخند گفت:

-مطمئنا هر دوستی هم که پیدا کنید ،هیچ وقت شخصیت خانم اشراقی رو نداره و بعد شما بیشتر حسرت می خورید به خاطر از دست دادن دوستی اتون!

صدای قلبم انقدر بلند بود که فکر می کردم به گوش صدرا هم رسید! بیتا چشماش گرد شده بودن نفهمیدم که چطور خداحافظی کردیم هنوز دو قدم دور نشده بودیم که صدای اس اس اس گوشه ام بلند شد، می دونستم بیتاست وقتی بازش کردم دیدم فقط نوشته:

W000000000W

سرم رو که از روی گوشی بلند کردم دیدم که صدرا مشغول حرف زدن با مریمه چند قدمی ازش فاصله گرفته بودم برای همین متوجه نمیشدم که چی میگن اما چهره صدرا درهم بود و مریم مضطرب . ترجیح دادم برم و کنار ماشین منتظر بمونم بعد از بیست دقیقه صدرا اومد

-خیلی عذر میخوام خانم اشراقی که اینهمه معطل شدین!

-خواهش میکنم!

فضای ماشین باز سنگین بود صدرا کلافه و ناراحت . نتونستم طاقت بیارم:

-چیزی شده آقای ثابت ؟

سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید:

-چیز مهمی نیست!

-اما انگار خیلی ناراحت شدین!

کلافه نگاهی به چراغ قرمز کرد و روی فرمان کوبید:

-راستش رو بخواهید خانم اشراقی نمی تونم این خانمها رو درک کنم ... چطور میشه که انقدر دنیای بعضی ها کوچیک و محدوده
!چطور اینهمه اتفاق تو دنیا می افته و اونها تنها می تونند انقدر ساده اندیش باشن . با چند بار دیدن یکی تو دانشکده حس کنند که
عاشق شدن و اون شخص رو انقدر بیرن بالا که خودشون تبدیل به یه نقطه بشن دربرابرش . وقتی اتفاقهایی مثل قتل ضحی تو
جامعه می افته وقتی اینهمه دلیل هست برای اینکه از انسان بودن و دانشمون استفاده کنیم برای کمک به دیگران ، وقتی اینهمه
هدف هست که میشه برای زندگی کردن انتخاب کرد ،چطور میشه یکی انقدر کوتاه فکر باشه که بچسبه به یه احساس مسخره و
حتی از کوچیک کردن خودش هم نترسه . باور کنید این عشق نیست این فقط یه جور وسواس فکریه که فکر میکنند کسی که دست
نیافتنی به نظر میاد رو در اختیار بگیرن تا فقط به خودشون ثابت کنند که می تونند این کار رو بکنند . بعد یه مدت هم اون شخص
رو مثل یه اسباب بازی می گذارن کنار.

نفسم بند اومده بود هیچی نتونستم بگم سکوت کردم ... گویا صدرا فکر کرد ناراحت شدم چون با شرمندگی گفت

-ببخشید خانم اشراقی که جمع بستم خودتون می دونید که برای شما احترام قائلم و میدونم که هستنند دخترهایی که اینطوری فکر
نمی کنند و زندگیشون رو روی هدفهای دیگه ایی پایه گذاری کردن

بازم نتونستم چیزی بگم نمی دونست که این حرفش حالمو بدتر میکنه.

این اتفاق یه جوری تو ذهنی بود برام . اگر صدرا می دونست که دختری که کنارش تو این ماشین نشسته انقدر دوستش داره که
حاضره برای نفس کشیدن تو هوایی که اون توش نفس میکشه همه زندگیش رو بده اگر می دونست که چقدر احمق بودم که
فکر میکردم این پرونده ما رو بهم نزدیکتر می کنه چقدر خوش باور بودم که گاهی خودمو گول میزدم که شاید احترام و توجه
صدرا تهش یه علاقه کوچولو مخفی شده باشه.. .

بعد ازتموم شدن کارهامون تو دادسرا به بهانه کتاب خریدن به سمت میدون انقلاب رفتم . و بعد تا خود خونه پیاده اومدم ... وقتی
رسیدم یه جورایی هنوز تو شوک بودم ... اگر این مسنجر و دوستام نبودن دق میکردم . بیتا رو که همیشه اصلا باهاش حرف زد ...
سریع شروع میکنه به فلسفه بافی یا مسخره کردن من . نازنین هم که این روزها حسابی درگیر مراسم ازدواجشه انگار نه انگار یه
زمانی بهترین دوست همدیگه بودیم....

شب که تو چت روم بودم ، موزیک داریوش رو گذاشتم و سکوت کردم ، اصلا حوصله کل کل با بچه ها رو نداشتم فقط شکلک بی حوصلگی رو میزدم . که یکی بهم پی ام خصوصی داد ایدی babrbangal می دونستم که پسره چون یه بار سر ایدیش انقدر بهش خندیدیم و گیر دادیم که کلی سرمون داد و بیداد کرد و وقتی همه امون ساکت و مودب شدیم خندید و پشت میکروفون گفت که می خواسته فقط ابهت یه ببر رو نشونمون بده!

وقتی دیدم پیام خصوصی داده خیلی تعجب کردم ! پنجره چتش رو باز کردم

-سلام باران جان

-سلام ببری . (شکلک نیشخند)

-عجبا هنوز دست از سر آیدی من بر نداشتی ؟!

-خوب بابا بیخشید سلام فرهاد!

-انگار امشب حال و حوصله نداری این موزیکم که گذاشته بودی کلا فاز غم بود!

-بیخشید اگر ناراحتتون کردم!

-نه بابا این حرفا چیه انقدر که همیشه شاد و سرحالی آدم دلش نمیاد ناراحت ببیندت!

-راستش امروز یه خوردم حالم گرفته است!

-اگر دوست داری می تونی برام تعریف کنی قول میدم شنونده خوبی باشم!

-اخره چیز تعریفی نیست اگر بگم فقط خودمو ضایع کردم!

-ای بابا این چه حرفیه دنیای مجازی مال همین حرفاست دیگه ... وقتی نمیتونی چیزی رو برای اطرافیان تو دنیای مجازی بگی و

اون قضیه اذیتت میکنه می تونی بیایی و واسه دوستای مجازی ات بگی!

-حالا کی گفته شما دوست منی ??

اینو که زدم سکوت کرد انگاری حالش گرفته شد . سریع شکلک خنده رو زدم و گفتم:

-شوخی کردم به دل نگیر باشه برات میگم!

نمیدونم چرا اما همه چیز رو براش تعریف کردم انگار حس می کردم که اگر یه پسر حرفامو بشنوه بهتر بتونه قضاوت کنه . وقتی

قضیه رو بهش گفتم سکوت کرد و بعد گفت:

-بخشید باران جون من الان باید برم دوستم اومده دنبالم اما درباره این قضیه مفصل اخر شب چت می کنیم باشه !؟

حالم گرفته شد اما گفتم:

-اگر بیدار بودم باشم

الان هم تقریباً آخر شبه اومدم امروزمو ثبت کنم و برم به سر مسنجر بینم آنلاین شده یا نه!

شبت خوش همدم جون نگران من هم نباش درسته شوک بدی بود اما حداقل باعث شد از رویایی که داشتم درگیرش می شدم پیام

بیرون!!!

دگر تنها نیستم!!!

مدتی ست با تو

در خودم...

زندگی میکنم...

بیست و پنجم اردیبهشت

تو این چند روزه سعی کردم حالم بهتر بشه و خوب خدا رو شکر مثل اینکه بهتر هم شده . حرفای ببری خیلی تاثیر داشت توی روحیه ام خیلی خوبه که یکی هست هر وقت بخوای می تونی درباره چیزی که اذیتت میکنه باهاش حرف بزنی . اون هیچ وقت سرزنش نمیکنه به خاطر علاقه ایی که به صدرا دارم هیچ وقت هم تشویقم نمیکنه ، فقط گوش میکنه و بهم آرامش میده . امروز حدود ساعت ده صبح با صدرا قرار داشتم با اینکه جمعه است اما قرار شده بود هر طور هست این گزارش پرونده رو برای کلاس فردا آماده کنیم! وقتی اومد مثل همیشه خوش لباس و خوش بو حس کردم که دیوارهای دفاعی که دورم می کشم تا بتونم کم کم فراموشش کنم همه اش در حال فرو ریختنه . حالا وقتی منو می بینه یه لبخند بزرگ میاد رو لبش . وقتی به تحلیل هام گوش میده انقدر با علاقه اینکار رو میکنه که احساس معلم بودن بهم دست میده . قرار بود کلیات گزارش رو من تنظیم کنم و نتیجه گیری رو صدرا . وقتی به قسمت مرگ ضحی رسیدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم، اشکهام سرازیر شدن تو سالن مطالعات به جز ما کسی نبود و از این بابت خدا رو شکر می کردم . صدرا یه جورایی کلافه به نظر می رسید انگار می ترسید یکی برسه و ما رو تو این وضعیت ببینه سعی کردم خودمو جم و جور کنم . با شرمندگی لبخندی بین گریه هام زدم و بهش گفتم

-فکر نمیکنم من هیچ وقت بتونم وکیل خوبی بشم

- چرا؟؟

- می بینید که....

- به من نگاه کنید!

با تعجب تو چشماش نگاه کردم:

- تو هیچ وقت نباید از خصلتهای انسانی ات شرمند باشی . به وکیل خوب اول باید به انسان خوب باشه ، یکی که درد همونو اونو آزار بده تا بتونه براش به گام موثر برداره . باید خودش رو ذوب کنه تو اینکار . درسته که عذاب می کشه و ممکنه خیلی براش سخت باشه اما این راهیه که انتخاب کردیم تا به دیگران کمک کنیم . من مطمئنم تو یکی از بهترین وکلای کشور می شی هیچ وقت از اشکی که به خاطر درد دیگران می ریزی شرمنده نباش و سعی نکن که پنهانش کنی . باید با افتخار به همه نشونش بدی . این بزرگترین مدال انسانیه .

هجوم رنگ رو به صورتم حس کردم از اینکه شما تبدیل به تو شده بود ، از اینکه اینهمه درباره من مثبت فکر میکرد حس کردم دارم پرواز میکنم . از به طرف هم به این فکر می کردم با اینکه چندان تفاوتی از نظر سنی نداریم اما چقدر این آدم می تونه پخته و دقیق فکر کنه چقدر می تونه انسانی فکر کنه و بی دلیل نیست که من این همه دوستش دارم

وقتی کار تهیه گزارش تموم شد بهم گفت:

- امروز جمعه است و خیابونهای این اطراف کمی خلوت من می رسونمتون! وسایلتون رو بردارید با هم بریم!

- راستش به خورده دوباره مرور کردن این قضیه منو بهم ریخته میخوام کمی قدم بزنم!

واقعا هم همینطور بود آشفته بودم هم به خاطر تداعی شدن مرگ مظلومانه ضحی ، هم به خاطر حرفهای صدرا پر از احساسات ضد و نقیض بودم . صدرا در حالی که کیفش رو بر میداشت گفت:

- راستش منم کمی بهم ریختم اگر اشکال نداره بریم به جا هم ناهار بخوریم هم ذهنمون رو از این قضیه آزاد کنیم ؟

با خودم گفتم اشکال نداره ؟ معلومه که اشکال نداره تو به من بگو بیا، بعد من حاضرم با تو تا ته دنیا پیام . بیرون باران نم نم شروع به باریدن کرده بود نفس عمیقی کشیدم و صورتمو به طرف آسمون گرفتم !وقتی نگاهش کردم دیدم ، با تعجب نگاهم میکنه انگار با خودش می گفت اینم که دیوانه است !... تو ماشین که نشستیم قبل از هر چیزی سیستم صوتی رو روشن کرد و گفت

- می دونم که از سکوت خوشتون نییاد و حتما حالا این احساس بدتر هم شده..

بی حرف لبخند زدم و به صدای موسیقی ملایمی که همراه با صدای خسرو شکیبایی تلفیق آرامبخشی داشت گوش کردم و چشمام رو بستم:

با تو ایمنم و با تو سرشارم از هر چه زیباست،

پناهم باش تا سنگینی غربت از شانه هایم فرو ریزد!

من از دوردست ها آمده ام،

از مزارع گندم، از کرت های جاری،

و از سرزمینی که آسمانش تنها دو پیراهن دارد،

روزها آبی می پوشد،

و شبها پیراهنی بلند که تاب می خورد در رقص هزار و یک ستاره ی روشن

من از دوردست ها آمده ام،

از کوچه های کودکی،

از شهر رنگین قصه های پدر در شبهای کشدار زمستان

و از چشمان هستی بخش مادرم

که تمام مهربانیش را در نگاهش به من می بخشید!

باورم کن که شعر در من طغیان یگانگی است ،

و حماسه ی دوست داشتن!!

من دیگر گونه دوست می دارم!!!

و دیگر گونه یگانه ام!!!

مرا تنها می توان با من سنجید و تو را تنها با تو!

که سالهاست در جستجوی تو بودم.

با تو آبی می بینم تمام بینایم را.....!

و نجابت کلامت آنچنان که هر کلام دیگری را بی رنگ می کند.

در چشم انداز هر کجای طبیعت تو را می بینم،

در چشمه، در رود، در دریا، در گل، در درخت، در جنگل، در دره، در دشت، در کوه..

با اینهمه هنوز در تو حیرانم!

که تمامی عشقی در یک وجود و تمامی آرزویی در یک لباس!

وقتی ماشین ایستاد اونقدر تحت تاثیر این دکلمه بودم که حتی نمی تونستم چشمم رو باز کنم

-خانم اشراقی خوابیدین؟

-بخشید انقدر این دکلمه آرامبخش بود که کاملاً منو تحت تاثیر خودش قرار داد

-خوشحالم که باعث شد آرومتر بشین.

با نگاهی به اطراف متوجه شدم که تو در بند هستی . چقدر ازش ممنون بودم واقعا نیاز به تغییر محیط داشتم . وقتی در کنار هم به سمت بالا حرکت کردیم حس کردم که زوج نامناسبی به نظر می آیم . اینو از نگاه کسانی که داشتند از کوه پایین می اومدن متوجه می شدم دخترهایی که با حسرت به صدرا و من نگاه می کردند خیلی بالا نرفتیم و سمت راست مسیر وارد رستوران زیبا و بزرگی شدیم متوجه شدم که کادر اونجا صدرا رو می شناسند. وقتی روی تختی زیر سایه درختان بید داخل حیاط نشستیم اینو ازش پرسیدم

-مثل اینکه شما اینجا زیاد میاید؟

-تقریبا هفته ایی دوبار به اینجا سر میزنم البته بیشتر تو ایام هفته میام چون شلوغی جمعه ها رو دوست ندارم.

-جای قشنگیه!

نگاهش رو به کوه بلندی که روبرومون بود دوخت و گفت:

-هم قشنگ هم سرشار از آرامش!

-فکر کنم تو آینده شغلی ما هم به چیزی که از همه بیشتر نیاز داشته باشیم آرامشه.

خندید و گفت:

-خیلی هم امیدوار نباش!

-چطور؟؟؟

-دلیلش رو بعدها متوجه می شی اما بهتر به هیچ کس نگی که رشته تحصیلی ات حقوق قضاییه!

غذا رو که روی تخت چیدند تازه متوجه شدم که چقدر گرسنه ام . تقریباً همه غذامو خوردم مطمئن بودم اگر بیتا بود می گفت

-خاک تو سر بی کلاست کنند!

اما خوب اگر قراره که کلاس باعث بشه من گشنه بمونم همون بی کلاس بمونم بهتره.

صدرا هم همه غذاشو خورد وقتی چایی می خوردیم ازم پرسید:

-تصمیمت برای آینده شغلی ات چیه ؟

-خوب راستش میخوام وکیل بشم یعنی تو آزمون کانون وکلا شرکت کنم!

-همین ؟

-همین که نه می ترسم اگر بهتون بگم مثل بقیه بهم بخندین!

ابروهش رو بالا برد و بهم با تعجب نگاه کرد! خنده ام گرفت:

-قیافه اتون شده شبیه علامت سوال .. دلم میخواد بعد از اینکه وکیل شدم تو کانون حمایت از حقوق زنان و کودکان فعالیتمو بیشتر کنم . دلم میخواد به جورایی بهشون کمک کنم که از حقوقشون برخوردار بشن . و دلم میخواد تا مقطع دکترا درس بخونم و بتونم وارد مجلس بشم.

-به سیاست علاقه دارین ؟

سرم رو با شدت تکون دادم:

-نه ازش متنفرم

-پس؟؟؟

-دوست دارم سعی کنم برای تغییر به سری قوانین که ناعادلانه است چه درباره بچه ها چه درباره زنها و حتی گاهی هم مردها!

-خوب خدا رو شکر مثل اینکه فمنیست نیستین؟

-نه اما اگر بخواهیم بی غرض نگاه کنیم به قضیه می بینیم که قوانین ناعادلانه درباره زنها خیلی بیشتره!

-متاسفانه حرفتون رو قبول دارم

-همه می گن دارم شعار می دم ،میگن وقتی برم تو بازار کار ، غم نان ؛ هم این حرفا رو از یادم می بره . اما فقط از خدا میخوام که اینطوری نشم میخوام که فراموش نکنم بچه هایی مثل ضحی و زندهای مثل مادر ضحی رو . میخوام بهم این قدرت رو بده که حداقل به مرهم کوچیک باشم برای زخم بزرگ روحشون ...ببخشید زیاد حرف زدم!

-من مطمئنم تو به همه آرزوهات می رسی!!!

سرم رو بلند کردم تو نگاهش چیزی شبیه احترام بود ... نمی دونم اگر می دونست که انقدر دیوانه وار دوستش دارم همینطور با احترام نگاهم می کرد ؟!

-شما چی آقای ثابت شما چه برنامه ای دارین برای آینده اتون ؟

خندید و گفت:

-اگر نگین دارم تقلب می کنم به جورایی برنامه ام شبیه شماست!

-پس بیاین در آینده هم بهم کمک کنیم!

همینکه این حرف از دهانم خارج شد پشیمون شدم ترسیدم نکنه برداشت دیگه ای از حرفم داشته باشه!

-حتما باعث افتخاره!

باورم نمیشد که این صدراست همون پسر مغرور که حالا می دیدم که اونچه همه فکر میکنند اشتباهه و اون اصلا مغرور نیست و هم رفتارهاش از ذاتش سرچشمه می گیره و انقدر اونو دست نیافتنی نشون میده.

هر چقدر اصرار کردم که خودم برم می کردم قبول نکرد و گفت روز جمعه نمی تونید راحت وسیله نقلیه مطمئن پیدا کنید

خیلی خوشحالم همدم . نه اینکه فکر کنی فقط از توجه ثابت خوشحالم ... نه از اینکه هر چقدر اونو بیشتر می شناسم متوجه می شم که قلبم انتخاب نادرستی نکرده!!! خوب من برم به کم برای جلسه فردا مطالعه کنم خدا کنه نائینی نیاد . چقدر از اون قیافه پر از تظاهرش متنفرم...

بیست و ششم اردیبهشت:

هیچ وقت دعاهام مستجاب نشده! امروز هم نائینی زودتر از هم انگار اومده بود و با اون دکمه هایی که تو این هوا تا خره خره بسته زیر گلوش به من نگاه میکرد. صدرا ازم خواشت که خلاصه گزارش رو من ارائه بدم و بعد اون بیاد و با هم به بحث تحلیلی رو اداره کنیم تا بچه هام توش شرکت کنند. همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا به قسمتی رسیدیم که صدرا تو نتیجه گیری گزارش خیلی تند درباره قوانین مربوط به سرپرستی کودکان و حق تادیب اونا حمله کرد و من هم با تایید حرفاش این سوال رو مطرح کردم که واقعا عادلانه است پدري اينطور کودکش رو شکنجه کنه و به قتل برسونه اما به خاطر حق ولايت مجازاتش نهایتا چند سال زندان يا تبعید باشه. اما اگر مادری به جای او اینکار رو انجام بده بلافاصله قصاص میشه. بحث خیلی جذاب شده بود و همه بچه ها با شور توش شرکت کردن و همه هم به نوعی با ما موافق بودن جز نائینی که چند بار سعی کرد با دلایل مضحک حرفامون رو رد کنه اما انقدر نظرات موافق تو کلاس زیاد بود که اون با حرص سکوت کرد و در نهایت از کلاس خارج شد. استاد طالبی منو صدا کرد و گفت:

-خانم اشراقی بچه ها دارن کمی تند میرن! جو کلاس مناسب نیست! بهتره بحث رو همینجا تموم کنید!

دلم گرفت تازه داشتم از اینکه دیگه اون دانشجوی خنثی نیستم و حداقل تواین آخرین هفته ها دارم به گام مثبت بر میدارم احساس رضایت میکردم که سدی به این بزرگی جلوی راهمو بست و استاد خیلی محترمانه بهمون گفت بسه دیگه خفه شید. رنجیده نگاهش کردم و به سمت صدرا برگشتم نمی دونم تو نگاهم چی دید که باز هم با همون لبخندی که بهم آرامش و اطمینان می داد نگام کرد و گفت:

-خانم اشراقی تو هدفی که ما انتخاب کردیم مخالفت هایی مثل این تازه کوچیکترین نوع مانع به حساب میاد باید صبور باشین

راست می گفت بحث رو جمع کردیم بعد از کلاس بچه ها دورمون جمع شده بودن بیتا مدام می خندید و میگفت

-می بینم که کمال همنشین در تو اثر کرده بالاخره جوجه سر از تخم در آورده چرا تو چشمات چلچراغ روشنه. کی شارژت کرده؟

از ترس اینکه حرفاش به گوش صدرا برسه کشون کشون از کلاس بردمش بیرون دم در که بودیم دیدم معاون حراست دانشکده داره به طرف کلاس میاد جلوی در ایستاد و گفت:

-آقای ثابت!

صدرا که در حال جمع کردن کتاب و کیفش بود سرش رو بالا آورد

-بله!

-لطفا تشریف بیارید دفتر حراست!

متعجب شدم چطور خودش اومده بود که اینو بگه می تونست بفرسته دنبالش.

-بسیار خوب الان میام!

-من همینجا منتظر می شم!

ضربان قلبم رفت بالا . حتما موضوع خیلی مهم بود که میخواست خودش اونو تا دفتر همراهی کنه . صدرا که دنبالش رفت منم ناخواسته به راه افتادم هرچی بیتا خواست مانع ام بشه موفق نشد.

با نگرانی خودم بهشون رسوندم معاون حراست که تازه اون روز اسمشو یاد گرفتم نگاه بدی بهم کرد و گفت:

-شما کجا می آید؟

صدرا برگشت و با دیدن من اخمهاش در هم رفت و گفت:

-خانم اشراقی لطفا برگردین من خودم این موضوع رو حل می کنم!

بریده بریده جواب دادم:

-چه موضوعی؟؟؟

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه خانم!

جا خوردم بیتا که پشت سرم بود بازوم رو کشید و گفت:

-باران بیا بریم خودشون مشکلشون رو حل می کنند!

با بی میلی دنبال بیتا به بوفه رفتم بیتا به سره داشت حرف میزد:

-خجالت نمی کشه پسره از خود راضی انگار نه انگار این همه وقته دارین با هم کار می کنید بعد اینطوری ترو جلوی شاکریان ضایع

می کنه! انگار از دماغ فیل افتاده! تو هم که توهم زدی نمی دونم عاشق چی این شدی ... حالا درسته که خوش تیپ و قد بلند و با

هوش و با کلاس و پولداره اما اینا دلیل نمیشه!!!

اون اون وضع و اوضاع خنده ام گرفته بود از حرفای بیتا:

-بیتا خودت می فهمی چی میگگی؟

اونم خندید:

-نه والا نفهمیدم دارم ازش بد میگم یا دارم براش تبلیغ می کنم

باز فکرم برگشت پیش صدرا و چهره درهمش جای رو داغ سر کشیدم . . . حس کردم تمام راه گلوم داره می سوزه اما به روم نیاوردم ... بیتا جزوه حقوق مدنی رو باز کرد و گفت بیا این مبحث رو برام توضیح بده دیشب هرچی خوندم سر در نیاوردم.

-نه اینکه من پرفسور حقوقم!

-نه آخه تازگیها با دانشمندا و محققا می گردی گفتم شاید دست راستشون خورده باشه تو سرتا

-نه دلتو خوش نکن من همون موجود بی خاصیت که بودم هستم!

-شما اصلا بی خاصیت نیستین . به نظر من که کلی از بقیه بچه های کلاس درک حقوقی اتون بالاتره!!

با تعجب برگشتم صدرا پشت سرم ایستاده بود . گردنش رو کج کرده بود و با شرمندگی نگاهم می کرد . به سرعت بلند شدم، میز تکون شدیدی خورد و باقی مونده جای بیتا روی جزوه هاش ریخت جیغش بلند شد . اما من بی توجه فقط به صدرا نگاه می کردم

-بیخشید خانم اشراقی مجبور شدم اونطوری باهاتون حرف بزنم . نمی خواستم شما رو هم به حراست بخوان!

-اخه برای چی من مگه چی شده!

دستش رو توی موهایش کرد و کلافه گفت:

-شما متوجه نشدین ؟

-چیو باید متوجه می شدم ؟

-اینکه نائینی کل جریان بحث و تحقیق رو به حراست منتقل کرده!

چشمام گرد شد هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که انقدر پست باشه.

-خوب چی گفتن بهتون چی شد ؟

با دیدن نگرانی من باز هم لبخند جای اخم رو در چهره اش گرفت:

-هیچی یه تذکر دادن و تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم هم از سر آسودگی هم از حرص و تا خواستم چیزی بگم که صدای کشدار مریم رو از پشت سرم شنیدم

-باران تو که جزوه های این بیچاره رو ترکوندی!

نگاهی به قیافه عصبانی بیتا و جزوه های خیسش انداختم.

-وای بیتا جون ببخشید اصلا متوجه نشدم!

بیتا با حرص دستمالی که از مسئول بوفه گرفته بود را روی برگه ها کشید و گفت:

-اشکال نداره شما راحت باش!

مریم باز خودشو انداخت وسط:

-بیتا جون از باران ناراحت نشو همه اش به خاطر اضافه وزنشه که میز اینطوری تکون خورد!!!

حس کردم قصد پلیدی از این حرف داره و حدسم هم درست بود چون با پوزخند خیره شده بود توی چشمای صدرا . کمی خجالت کشیدم نه از چاق بودنم بلکه از اینکه در این بازی مسخره تکراری جلب توجه از راه کوچیک کردن دیگران منو شرکت داده بود

که یهو صدرا از روی مانتو مچ دستمو گرفت و گفت:

-باران جان بیا بریم! قرار بود در خصوص پیشنهاد من، بهم جواب بدی! فکر کنم بریم جای خصوصی حرف بزیم بهتر باش!

صورت مریم از حالت تمسخر به تعجب و خشم تبدیل شد منم که زبونم بند اومده بود ناخواسته دنبالش کشیده شدم!

وقتی به محوطه رسیدیم ایستاد و دستم رو بلافاصله رها کرد ،حس می کردم دور مچ دستم حلقه ایی از آتش بستن! نمی تونستم نگاه کنم هزار جور فکر تو سرم می اومد و می رفت که هیچ کدومش با عقل جور در نمی اومد! تا اینکه بلاخره سکوت رو شکست ،با شنیدن صدایش نگاهش کردم . صورتش برافروخته بود کلافه دست توی موهایش کشید:

-من واقعا متاسفم نباید تو رو وارد این بازی می کردم!

منظورش چی بود چه بازی؟وقتی نگاه پر از سوالم رو دید لبخندی با شرمندگی زد و گفت:

-این خانم چند وقته که دست از سرم بر نمی داره . شاید به نظر برسه که آدم خود پسندی هستم!اما باور کنید که اینطوری نیست. من هدفم اصلا تو زندگی این مسیری نیست که این خانم اینطور بهش چسبیده . ابراز علاقه هاش کلافه ام کرده، نمی دونم چطور شماره موبایلم رو به دست آورده!وقت و بی وقت اس ام اس میده هر چقدر هم که بی توجهی می کنم فایده ایی نداره . ایمیلم پر شده از حرفای بی سر و ته . نمی دونم چرا یه ذره غرور تو وجودش نیست . این اخریا دیگه انقدر جسور شده بود که به خودش اجازه می داد تو رابطه کاری ما هم دخیل بشه . مدام سعی میکرد رابطه ما رو زیر سوال ببره و شما رو با دختری مثل خودش هم سطح کنه . راستش تو این مدت انقدر با شما راحت بودم و شخصیتتون برام قابل احترام بوده که دوست نداشتم یکی مثل اون

اینطوری بهتون بی احترامی کنه . بنابراین خواستم با این حرکت هم جواب حرکت زشت اونو بدم هم شاید دست از سر منم برداره . متاسفم می دونم تو موقعیت بدی قرار گرفتید . اما خیلی راحت می تونید بهش بگید که به درخواست من جواب منفی دادین

حس می کردم الان سرم منفجر میشه هم حس میکردم کوچیک شدم هم بزرگ . حس میکردم اون داره بهم ارزش میده در حالی که منم یکی مثل مریم بودم ، دزدکی شماره تلفنش رو به دست آورده بودم و حتی گاهی وسوسه می شدم که بهش اس ام اس بدم . منم تو کل دوران چهارساله دانشجویی ام فقط به اون خیره شدم و حتی نتونستم اونطور که باید روی هدفام تمرکز کنم . چقدر خوبه که هیچ کس نمی تونه تو ذهن آدم رو بخونه . چشمام لبریز از اشک شد . اشک قدر دانی قدر دانی از او که اینهمه برای من ارزش قائل بود ! از اینکه حتی براش مهم نبود اگر من به مریم بگم که من بودم که اونو پس زدم و بهش جواب رد دادم

اما اون از اشک توی چشمام برداشت دیگه ای کرد با ناراحتی و شرمندگی سرشو تکون داد و گفت:

-من واقعا متاسفم خانم اشراقی . امروز روز بدی بود کلا افکارم بهم ریخته است منو ببخشید!

وقتی به خودم اومد که رفته بود . بیتا نفس زنان کنارم رسید و کیفم رو که توی بوفه جا گذاشته بودم کوبید تو سینه ام و گفت

-خیلی بدجنسی ثابت بهت پیشنهاد خصوصی داده و تو یه کلمه به من نگفتی!

انقدر سردرگم بودم که حتی نتونستم براش توضیح بدم فقط گفتم:

-بیتا بعد درباره اش حرف میزنیم فقط میخوام برم خونه!

بیتا با دلخوری ازم جدا شد و منم کل مسیر رو تا خونه پیاده اومدم . تمام مدت داشتم فکر میکردم که باید به خودم پیام و اگر نمی تونم عشق صدرا باشم، حداقل همون دوست و همکار قابل احترام براش باقی بمونم . نباید بگذارم یه روزی منم به چشمش مثل مریم باشم .

وقتی رسیدم خونه پاهام به شدت درد می کرد . مامان بهم گفت که اخر این هفته عقد ساسان و مهتابه . تو این دغدغه های فکری فقط همینو کم داشتم . بعد از یه خورده استراحت رفتم پای نت خیلی احتیاج داشتم با ببری حرف بزنم خدا رو شکر چراغش روشن بود . وقتی بهش پی ام دادم مثل همیشه سریع جواب داد و پرسید چه خبر . همه اتفاقات امروز رو براش تعریف کردم و تصمیمی که گرفته بودمم گفتم . اونم تایید کرد کارمو و گفت اگر اینطوری ادامه بدم حتی این امکان هست که روزی اونقدر براش باارزش بشم که بخواد روم جدی تر فکر کنه .. گرچه یه همچین روزی هیچ وقت نیاد، اما واقعا دلم میخواد ارزشم رو براش حفظ کنم . نمی دونم چطور این احساس اینهمه ریشه دوانده تو قلبم .. جز این چند وقت اخیر خاطرات زیادی هم باهاش ندارم اما انگار یه طوری یه قسمتی از وجودم شده ... یه قسمتی که انگار باید فقط مثل یه شی گرانبها تو طاقچه قلبم حفظش کنم و بگذارم دست نخورده بمونه ..شبت بخیر همدم ..

خیلی برام جالبه که اصلا نگران نیستم اصلا نترسیدم اصلا مردد نیستم اما فردا میخوام کل زندگی ام رو به بازی بگیرم ... تعجب نکن اتفاقات زیادی برام افتاده تو این هفته که هر کدومش می تونه یه شوک باشه می ترسیدم چیزی اینجا بنویسم ! نمی دونم چرا اما حالا انگار حس میکنم که باید بنویسم، باید بنویسم که بعدها وقتی خوندمش مطمئن بشم کاری که کردم درست و منطقی بوده

دو روز از آخرین برخورد با صدرا می گذشت، سعی کردم تو این چند روز زیاد دور و برش آفتابی نشم . کانون هم نرفتم! بیشتر خونه موندم و سرم رو با کتاب خوندم و گاهی هم چت کردن با بچه گرم کردم . ببری هم کلی برام وقت گذاشت گاهی وقتا یادم میره که اون یه پسره . باهاش خیلی راحتم و مثل یه دوست قدیمی باهاش درد دل میکنم و دوستش دارم

اون شب تا نزدیک صبح بیدار بودم و با بچه ها کل کل می کردیم . پیش خودم فکر می کردم اگه این دوستای مجازی نبودن از غصه دق کرده بودم . تو خونه ما با اینکه همه همدیگر رو دوست داریم اما هیچ وقت اونقدر نزدیک نبودیم بهم که بخواهیم از راز دل هم خبر داشته باشیم . مامان که همه وقتش رو به کارهای خونه و بعد هم سر زدن به انجمن خیریه کوچیکی که تو محل داشتن می گذرونه . و بابا هم که تا وقتی بازنشسته نشده بود مثل یه ساعت دقیق وقتش رو تنظیم می کرد ، کمتر پیش می اومد تا با هم بشینیم و درد دل کنیم یا بیرون بریم کلا بابام کم حرف بود . الان هم سفت و سخت دنبال پیدا کردن یه جای کوچیک برای باز کردن یه آب میوه فروشی تر و تمیزه . تنها تفریحش هم تو این چند سال نماز جماعت هر روز غروب . و سالی یه باز مسافرت مشهد از راه شماله بابا عاشق طبیعت واسه همین که اسمهای ما همه اش از طبیعت الهام گرفته شده ... باران ... پونه ... سهند . پونه با اینکه خیلی برام عزیزه اما برای شنیدن درد و دلهای عاشقانه خواهرش خیلی کوچیکه می ترسم روش تاثیر بدی بگذاره . سهند هم که کلا قضیه رفتنش جلو افتاد و چند روز پیش رفت . و حسابی تنها ترم کرد ! بماند که چقدر تو فرودگاه من و پونه و مامان گریه کردیم و بابا با صدای گرفته سرزنشمون کرد.....

خیلی دارم حاشیه میرم باز می دونی که همدم این عادتمه هر وقت میخوام از یه مسئله ایی که ناراحتم کرده یا ترسوندم فرار کنم هی حاشیه میرم تا شاید بتونم اونو پنهانش کنم!

صبح روز بعدش با صدای موبایلم بیدار شدم خودمو لعنت کردم که چرا سایلنتش نکردم .. صدای بیتا بود:

-سلام تو خوابی هنوز ساعت ده!

-اه بیتا نمیشه به جای اینکه زنگ بزنی منو کلافه کنی بری توی ۱۱۹ استخدام بشی!

-چرا مزخرف میگی؟ منو باش که گفتم قبل از اینکه خیلی دیر بشه بگم بهت اما تو برو همون کپه لالاتو بگذار!

بعد هم تماس رو قطع کرد ... خواب از سرم پرید . یعنی چی که خیلی دیر بشه اه تو این اوضاع همین قهر کردن بیتا رو کم دارم
حالا خوبه خودش صبح تا شب لیچار بارم می کنه ها . . بعد از ده دفعه شماره گرفتن بلاخره خانم افتخار داد و گوشی رو برداشت و
اینکه چقدر منت کشی کردم بماند!

تا بلاخره حرفی رو زد که خون تو رگام خشکید

-راستش از بچه ها شنیدم که اون روز نائینی حسابی واسه صدرا توی حراست زده و براش یه پرونده سنگین درست کردن انگاری
مشکل با کمیته انضباطی هم حل نمیشه بچه ها میگن اگر مشکلس حل نشه ممکنه حتی کار به اطلاعات و اینا بکشه!

باورم نمیشه اخیه چرا یه گزارش ساده باید انقدر دردرس درست کنه نفهمیدم چطوری گوشی رو قطع کردم چطور حاضر شدم و
آژانس گرفتم اما بیست دقیقه بعد تو محوطه دانشکده بودم!

نمی دونستم کار درست چیه و کجا باید برم . بی اختیار به طرف اتاق اساتید رفتم دعا می کردم استاد طالبی اومده باشه می دونستم
که روز کاریشه اما ساعتش رو نمی دونستم . دم در اتاق سینه به سینه نائینی شدم . اخماش تو هم بود اما همینکه منو دید، نیشخند
زشتی تو صورت پوشیده از ریشش گم شد . می دونستم نگاههای بی شرمی داره اینو همه دخترهای کلاس می دونستن . با وجود
ظاهر سازی هاش همه می دونستن که درونش با اونچه سعی میکنه خودشو نشون بده خیلی فرق داره . و از این ظاهر سازیها برای
خودشیرینی و فرصت طلبی اش بود . خدا رو شکر هیچ وقت سعی نکرد که با من رابطه ای برقرار کنه. اما بعضی از دخترای کلاس
که خوشگل و خوش هیكل بودن می گفتن که براشون مزاحمت ایجاد کرده و چون نتیجه نگرفته سعی کرده تو حراست دردرس
درست کنه . وقتی برق توی چشمش رو دیدم احساس کردم باید کشیده محکمی تو صورتش بخوابونم . اما باید اول با طالبی حرف
میزدم زیر لب گفتم:

-آشغال سالوس

تا خواست چیزی بگه وارد اتاق شدم . فقط طالبی تو اتاق بود در رو بستم، سرش رو بالا آورد چهره اش در هم بود و با دیدن من
بیشتر در هم رفت:

-سلام! ببخشیداستاد که در نزده وارد شدم!

-سلام خواهش می کنم با کسی کار دارین؟!

-بله استاد میخواستم باهاتون حرف بزنم!

-در چه مورد؟

اه این طالبی چشم شده بود چرا خودشو زده بود به اون راه

-استاد درباره گزارش پرونده قتل ضحی! درباره وضعیتی که میگن برای آقای ثابت پیش اومده!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خانم اشراقی من اون روز هم به شما گفتم که بچه ها دارن یه ذره تند میرن. حالا این تند رفتنها برای آقای ثابت دردسر شده. یک نفر رفته و اطلاع داده که اون با تنظیم این گزارش خواسته جو کلاس رو متشنج کنه و داره یه گروه سازمان یافته تشکیل میده برای اعتراض به قوانین کشور!

باورم نمیشد!

-خوب اونا رو چه حسابی حرفشو باور کردن!

-این بار اول نیست که ثابت تو کلاس بحثهای اعتراضی راه می اندازه خودتون بهتر می دونید که مثل همین بحثها رو سر بقیه دروس راه انداخته یادتون نرفته که تو جشنی که سال گذشته برگزار شد و ثابت به عنوان دانشجوی نمونه دانشکده حقوق انتخاب شد با اون سخنرانی تند و تیزش چه دردسرهای درست کرد برامون و حتی کار به سایتهای خبری هم رسید...

چشمام رو با حرص بستم و گفتم:

-خوب اخیه استاد ما مثلا دانشجوی حقوقیم ... ما قراره تو آینده حقوقی کشور نقش داشته باشیم . اگر ما نتونیم درباره قوانین بحث و انتقاد کنیم پس اصلا چه فایده داره که این رشته رو انتخاب کردیم اگر قرار بود که فقط مثل طوطی قوانین رو حفظ و اجرا کنیم که دیگه نیازی به دانشجو شدن نبود ... با مطالعه آزاد هم میشه اینکار رو کرد..

استاد حرفمو قطع کرد:

-خانم اشراقی تا حدودی حق با شماست!

-پس چرا؟

دستاشو تکون داد و گفت:

-گفتم تا حدودی ... به هر حال سر کلاس برخی از بچه ها کنترل بحث از دستشون خارج شده و حرفایی زدن که گفتنش به مزاج برخی شنونده ها خوش نیومده!حالا هم این مشکل ایجاد شده!

-اما! ..

-خانم شما چرا انقدر نگرانید، شما که یک ماه دیگه بیشتر به پایان تحصیلتون نمونده! این آقای ثابت که شاید حتی نتونه مدرکشو بگیره! چون حاضر نشده از حرفاش کوتاه بیاد و حاضر نشده تعهد بده که دیگه چنین بحثهایی رو سر کلاس راه نمی اندازه . اونه که

اینده شغلی اش به خطر افتاده واقعا حیف از چنین استعدادی... اون می تونست یکی از برجسته ترین حقوق دانهای کشور بشه می تونست تو شغل وکالت یا قضاوت یا حتی نمایندگی مجلس به کشورش خدمت کنه اما الان حتی معلوم نیست بتونه لیسانس بگیره ... خانم اشراقی به اندازه کافی این موضوع ذهن منو مشغول کرده خواهش می کنم شما دیگه...

باقی حرفای استاد رو نشنیدم احساس کردم که زیر پام داره خالی میشه استاد که متوجه حال بدم شد حرفش رو نیمه تموم گذاشت و منو روی صندلی نشوند.

-چی شد خانم اشراقی حالتون خوبه؟

نمی تونستم جوابش رو بدم بغض داشت خفه ام می کرد نفس عمیقی کشیدم و بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق خارج شدم به محوطه که رسیدم بین اون همه دانشجو چشمام اول از همه نائینی رو دید که با پوزخندی مسخره تکیه داده بود به درختی و به من نگاه می کرد، جلوش که رسیدم همه نفرتم رو جمع کردم توی نگاهم:

-تو یه آشغال ریاکاری تو انقدر کثیف و پستی که آدم حالش از بوی تعفتت بهم می خوره ... چطور می تونی با تکیه به اسم خدا اینطوری دست به گناه بزنی و زندگی یکیو خراب کنی؟ از خدا نمی ترسی؟ از اون نمازهای ریاکارانه ات که میخونی نمی ترسی؟ اینهمه تو نماز میگی الله اکبر از بزرگی خدا نمی ترسی ... ؟گرچه آدم دورویی واسه تو فقط مثل کلاغ نوک به زمین میزنه که بگه من آدم متدین و مومنی ام . تف به تو! ..

همینکه تو صورتش تف کردم ضربه سیلی اش صورتم رو داغ کرد . بلافاصله دور و برمون شلوغ شد بلافاصله با سیلی محکمی جوابش رو دادم! با چهره ایی که از شدت خشم شبیه یه هیولا شده بود به طرفم اومد . که صدایی مانع اش شد!

-آقای نائینی موضوع چیه؟

نگاهم به صورت شاگردان افتاد و قلبم فرو ریخت:

شاگردان بقیه بچه ها رو پراکنده کرد و رو به من کرد موضوع چیه؟

نائینی با وقاحت شروع به حرف زدن کرد:

-نمی دونم حاجی چرا این سنگ اون ثابت رو به سینه میزنه؟ و الان هم به من میگه چرا به شما گزارش دادم و به وظیفه ام عمل کردم؟

-اسمتون چیه خانم؟

-باران اشراقی!

-خانم اشراقی برای همین به صورت آقای نائینی سیلی زدی ؟

لحنش محکم بود اما بی طرفی که توی صدایش بود باعث شد زبون باز کنم:

-نه ایشون اول به من سیلی زدن من فقط دلیل گزارشش رو پرسیدم!

-آقای شاکریان اول اون تف کرد تو صورتم

شاکریان با خشم نگاهی بهش کرد و اونو ساکت کرد . با پرویی گفتم:

-دروغ چرا میگین از خدا نمی ترسین...؟

یکی باید همین رو به خودم می گفت

خواست بازم به طرفم بیاد که شاکریان دستشو گذاشت روی سینه اش:

-داری چه غلطی میکنی بر فرض اینکه تف هم کرده باشه تو صورتت! تو حق نداری دستت رو روی یکی از دانشجو ها بلند کنی!

اونم دانشجوی دختر ... تو مگه برادرش یا پدرش که بهش دست میزنی ؟ تازه اونا هم حق کتک زدن یه زن رو ندارن!

خنده ام گرفته بود از حرفاش طوری از زن حرف میزد که انگار ما یه موجود نحیف و بدبختیم که باید بهمون رحم کرد . تو دلم گفتم:

-گویا شما خیر نداری که قانون شما به پدر اجازه میده طوری بچه اش رو بزنه که نمیره! اگر مرد قصاصش نمی کنند چند سالی فقط می فرستنش آب خنک بخوره!

نائینی تا خواست چیزی بگه شاکریان ساکتش کرد و رو به من گفت:

-خانم اشراقی شما تشریف ببرید و دیگه تو کاری که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید؛ آقای نائینی شما هم شنبه اول وقت بیاید

دفتر حراست! من از امروز تا شنبه مرخصی ام شنبه تکلیفت رو روشن میکنم . تا اون موقع هم اگر متوجه بشم باز چنین حرکتی

کردی کاری میکنم که تو هیچ دانشکده حتی مدرک جاروکشی بهت ندن چه برسه به لیسانس یا هر مدرک دیگه ای!

بدون تشکر بهشون پشت کردم و از دانشکده خارج شدم . اشکام نمی گذاشت جلوی پامو ببینم نمی تونستم راه برم درست گرفتم

و اوادم خونه در جواب سوال مادرم گفتم که یکی از همکلاسی هام تو تصادف مرده نمی دونم این دروغ رو چطوری ساختم اما اون

لحظه هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نرسید . سه روز خودمو تو خونه حبس کردم و جز برای غذا خوردن از اتاقم بیرون نیومدم . حتی

حوصله نت رفتن رو نداشتم اما بلاخره شب جمعه تصمیم رو گرفتم . وقتی تصمیم گرفتم انگار حالم خیلی بهتر شده بود مامان هم از

تغییر روحیه ام استقبال کرد و بهم گفت که لباسم رو برای مهمونی فردا انتخاب کنم تازه یادم افتاد که جمعه مراسم عقد ساسان و مهتابه اول خواستم بهونه بیارم و نرم اما بعدش با خودم گفتم:

-چه بهتر شاید این آخرین فرصت برای خندیدن باشه شاید تا مدتها دیگه....

شب تو مسنجر تصمیمم رو به ببری گفتم . داشت دیونه میشد !خیلی سعی کرد باهام حرف بزنه تا شاید منصرف بشم . اخرش حوصله ام از حرفاش سر رفت و مسنجر رو بستم . امروز تو مراسم عقد ساسان سنگ تموم گذاشتم کلی با بچه ها شلوغ کردیم . هیچ کس نمی دونست که تو دلم چه آتیشی برپا شده ... مهتاب تو اون لباس ساتن صورتی و چهره ظریف مثل پرنسس های والت دیسنی شده بود . تو چهره اش خوشبختی موج میزد ..بهش حسودی میکردم داشت با کسی ازدواج می کرد که عاشقشه و آینده پر سعادت در انتظارش بود ... سعی کردم به آینده ام فکر نکنم باید خودمو می سپردم به دستهای خدا ... دیشب سر نماز ازش خواستم که خودش منو حفظ کنه تو مهمونی زیاد غریبه نبود برای همین بیشتر بهمون خوش میگذشت همه با هم صمیمی بودیم خوبی فامیل پیوسته و متحد پدری ام همین بود . در این میون نگاهم افتاد به پسری که خیلی قیافه اش به نظرم آشنا می اومد اونم مدام منو زیر نظر داشت احساس بدی از نگاهش بهم دست میداد انگار هم نگاهش آشنا بود هم میخواست یه چیزی با نگاهش بهم بگه . وقتی برای چند دقیقه وقت پیدا کردم که بشینم و نفسی تازه کنم خاطره با اخمای درهم کنارم نشست و گفت:

-چی کار کردی که فرهاد چشم ازت بر نمیداره تو که میدونی اون مال منه!

با تعجب نگاهش کردم

-فرهاد دیگه کیه!

ابروهاشون بالا برد و گفت:

-خودتو نزن به اون راه، دوست ساسان رو میگم دیگه سیزده بدر اومده بود باغ!

تازه یادم اومد که چرا چهره اون پسر اینقدر به نظرم اشناست . . . لبخندی زدم و با خودم فکر کردم من به چی فکر میکنم خاطره به چی ... تازه معنی حرفای صدرا رو می فهمیدم . که چقدر تلاش خاطره برای جلب توجه فرهاد مضحک و خنده دار بود ... نگاهی بهش انداختم پیراهن کوتاه آجری رنگی پوشیده بود که دو بند نازک روی شانه هاش داشت آرایش غلیظ آجری رنگی کرده بود و چهره اش زیبا تر شده بود اما به شدت مثل زنها به نظر می اومد . حس کردم با همه بدقلقی هاش دوستش دارم دستمو انداختم دور گردنش گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-عزیزم خیالت راحت باشه من هیچ کاری به گنج تو ندارم همه اش مال خودت خوشگل خانم!

تو چشمام نگاه کرد و انگار خیالش راحت شده باشه خندید و دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم برقصیم!

همونطور که وسط بودیم یهو یه صدا از پشت سرم شنیدم چقدر این صدا به نظرم آشنا اومد گرفته و خواب آلود نه امکان نداره:

-افتخار میدین با هم برقصیم!

به سرعت برگشتم فرهاد بود ... یعنی ممکنه؟! ... چهره درهم خاطره نگذاشت بیشتر از این فکر کنم . دستشو کشیدم و هلش دادم طرف فرهاد.

-من خیلی خسته شدم خاطره جون تو بیا جور منو بکش این آقا تنها نرقصه!

فرهاد حسابی حالش گرفته شد خیلی تعجب کردم هم به خاطر صدای آشناس هم بخاطر اینکه بین اونهمه دختر خوشگل و خوش هیکل چرا دست رو من گذاشته بود منکه از همه ساده تر بودم با اون بلوز و شلوار مشکی سنگ دوزی شده ام و آرایش کمرنگم . شاید جزو معمولی ترین دخترهای مهمونی بودم ... بی خیال بهتره به این چیزا فکر نکنم تا آخر شب چند بار فرهاد سعی کرد نزدیکم بیاد اما من برای اینکه حساسیت خاطره بیشتر از این تحریک نشه ازش دوری کردم . الان هم که خسته و کوفته رسیدم اما انقدر بخاطر فرادا هیجان دارم که نمی تونم بخوابم خواستم خودمو کمی اینجا تخلیه کنم همدم برام دعا کن که نلرزم.....

بیست و هفتم اردیبهشت

خوبیه این اتفاقات در هم اینکه بیشتر از قبل به سراغت میام . اخه دیگه جز تو با هیچ کس دیگه نمی تونم حرف بزنم . حتی ببری... امروز صبح اول وقت جلوی اتاق اساتید بودم وقتی طالبی رسید بازم با دیدن من اخم کرد بدون توجه به طرفش رفتم:

-استاد میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

اگر درباره موضوع آقای ثابت میخواهید حرف بزنید فکر نمیکنم نیازی باشه!

-استاد فقط اون مسئله نیست اگر ممکنه میخواستم گزارش رو ازتون بگیرم بهش احتیاج دارم!

با تعجب نگاهم کرد:

-گزارش الان به چه دردتون می خوره مشکلات ثابت رو بیشتر نکنید!

بریده بریده تصمیمم رو بهش گفتم . با عصبانیت در اتاق اساتید رو باز کرد دنبالش وارد اتاق شدم

باز هم کسی در اتاق به چشم نمی خورد . انگار تو این روزها این تنها خوش شانسی منه ..

-استاد خواهش میکنم!

-برید بیرون خانم اشراقی ... همچنین چیزی هرگز برای من قابل قبول نیست!

انقدر محکم حرف زد که حس کردم همه نقشه هام داره نقش بر آب میشه.

اشکهام بی اختیار سرازیر شدن:

-استاد خواهش می کنم . دانشجویی مثل من به هیچ درد این جامعه نمیخوره ... من اگر لیسانس هم بگیرم خونه پرش میشه یه وکیل که باید بیافتم دنبال طلاق و مهریه و اینطوری پرونده ها و فقط غصه در آوردن اجاره سر ماه دفترم رو داشته باشم تازه اگر خیلی خوش شانس باشم.

گریه ام بیشتر شد:

-اما اما صدرا اون باید بمونه باید درسشو تموم کنه ... بچه هایی مثل ضحی خیلی زیادن آدمها مظلوم خیلی زیادی هستند که به کمک صدرا احتیاج دارن . تازه از کجا معلوم شاید چون من سابقه ایی در این زمینه تو دانشکده ندارم فقط یه تعهد ازم بگیرن .. استاد با تعجب نگاهم میکرد...

-استاد منم با اون تو این پرونده بودم . این انصاف نیست که تحمل بار همه مشکلاتش فقط به دوش اون باشه!

هق هق گریه ام نگذاشت ادامه بدم به حرفام.

-همه چیزهایی که گفتم یه بهانه است! تو هم می تونی یه حقوقدان موفق باشی! تو همین گزارش ثابت کردی که چقدر انسان مسئولیت پذیری هستی . پس دلیل اصلی ات رو بگو!

به چشمای استاد نگاه کردم ناخودآگاه زانوهام خم شد و روی زمین نشستم نمیدونم چقدر گذشت که پوشه سبزرنگی رو جلوی چشمم دیدم با عجله و قبل از اینکه پشیمون بشه پوشه رو از دستش چنگ زدم و ایستادم.

-شاید یه روز از اینکه کمکت کردم پشیمون بشم ... اما تو نگاهت چیزیه که حس میکنم هیچ قدرتی نمی تونی جلوی تصمیمیت رو بگیره ... فقط مراقب خودت باش نائینی نفوذش به خاطر پدرش خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر کنی

لبخند تلخی زدم و از دفتر خارج شدم. وقتی جلوی دفتر حراست رسیدم نگاهم به نائینی افتاد که با خشم نگاهم می کرد. چند ضربه به در زدم و سعی کردم در روباز کنم اما در قفل بود. به دیوار کنار در تکیه دادم و چشمام رو بستم. بوی شیرین ادلکن ارزان قیمتی تو مشامم پیچید چشمام رو باز کردم صورت نائینی تو چند سانتیمتری صورتم بود. با نفرت نگاهم کرد و گفت -داغ ثابت رو به دلت میگذارم کاری میکنم پرونده اش انقدر سنگین بشه که دیگه تو خوابم نبینی اش ... فکر می کنی نمی دونم کشته مردشی عین یه خمیر پف کرده میشینی گوشه کلاس و ذل میزنی بهش ... من آمار همه اتون رو دارم!

پوزخندی زدم:

-از بس سر به زیر و متدین هستین!

حس کردم داره از عصبانیت منفجر میشه تا خواست جوابمو بده صدای شاکریان رو شنیدم!

-خانم اشراقی اینجا چیکار دارید!

با اخم به ما خیره شده بود.

-میخواستم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم!

درحالی که در رو باز میکرد گفت:

-منتظر بمونید بعد از آقای نائینی بیاید داخل!

نائینی چپ چپ نگاهم کرد و پشت سر شاکریان وارد اتاق شد. دیگه هیچی برام اهمیت نداشت نه خط و نشونهای نائینی نه اتفاقی که ممکن بود برام بیافته. به تنها چیزی که فکر میکردم صدرا بود ذهنم رو آزاد گذاشته بودم و اونم پر کشیده بود به سمت صدرا ... از بس که تو این هفته سعی کرده بودم بهش فکر نکنم تا شاید بتونم علاقه ام رو فراموش کنم یا حداقل پنهانش کنم؛ روحم تشنه بود حالا باز چهره اش رو تو ذهنم می دیدم. لبخندهای گرم و صدای دلنشینش... محبتهای کم رنگش... منطق گیرا و نگاه جذابش ... زیر لب گفتم:

-عزیزم تو باید رها باشی مثل یه کبوتر باید تو آسمون این شهر پرواز کنی و دنبال قله عدالت بگردی ... گنجشک ضعیفی مثل من بود و نبودش هیچ جای دنیا رو تکون نمیده!

نمیدونم چقدر با خودم حرف زدم که در اتاق باز شد و نائینی بیرون اومد عصبانی تر از قبل در حالی که از کنارم رد میشد گفت

-پشیمون میشی! مطمئن باش که پشیمونت میکنم!

بدون توجه در زدم و وارد اتاق شدم...

چه اتاق دلگیری ، اولین بار بود که تو این چهارسال گذرم به اینجا می افتاد . کل دیوارها پوشیده از پوسته های مختلف مناسبتی بود و پنجره کوچک با پرده کره کره ایی طوسی رنگش نمی تونست نور لازم رو تامین کنه ... دلم از دیوارهای خاکستری اش گرفت

شاگردین رو به من که دل زده بودم به در و دیوار کرد و گفت:

-کاری داشتید بامن خانم اشراقی!

با خودم فکر کردم چه خوب اسمم یادش مونده . پوشه سبزرنگ رو روی میزش گذاشتم!

-این چیه ؟

-این گزارش ما درباره پرونده ضحی است!

-ضحی ؟

-همون دختر بچه ای که با شکنجه های پدرش کشته شد!

تو تک تک کلمه هام تاکید کردم و صاف تو چشمات نگاه کردم .عصبی جا به جا شد و گفت:

-خوب ؟

-اگر ممکنه پوشه رو باز کنید!

با باز کردن پوشه صفحات مرتب و خط کتابی من مشخص شد ...باز هم با استفهام نگاهم کرد

-آقای شاگردین این گزارش رو من نوشتم . تمام و کمال همه بحثهایی که سرکلاس راه افتاد به خاطر گزارشی بوده که من نوشتم . در حین بحث هم این من بودم که دامنه بحث رو گسترده تر کردم و بهش پر و بال دادم . چون دلم میخواست گزارشم بهتر بررسی بشه ... خیلی ساده بگم از توجه بچه ها خوشم می اومد . آقای ثابت چون بیشتر مواقع دنبال آقای پرهیزگار وکیل پرونده بود،وقت نوشتن گزارش رو نداشت به من اعتماد کرد و ازم خواست که من این گزارش رو بنویسم ..

حرفم رو قطع کرد و با تعجب پرسید:

-منظورتون از این حرفا چیه خانم اشراقی واضح و روشن بگید ؟

-فکر میکنم منظورم کاملا مشخص و روشنه، اون بحث رو من اداره می کردم و من باعث به قول شما اغتشاش کلاس شدم آقای ثابت هیچ تقصیری ندارن و همینطور....

مکث کردم

-همینطور چی ؟

-اون گروه برای اعتراض به قوانین رو هم من میخواستم تشکیل بدم . نمی دونم چطور شده که این قضیه نسبت داده شده به آقای ثابت . من میخواستم بخاطر قوانین تبعیض آمیزی که نسبت به خانمها وجود داره این گروه رو تشکیل بدم و حتی یه وبلاگ هم در همین زمینه ساختم.

بازم مکث کردم یاد دیشب افتادم که به سرعت یه وبلاگ با کلی آرشيو ساختم و کلی مقاله درباره حقوق زنان از همه جا تو وبلاگ کپی کردم.

سکوت اتاق چند دقیقه ایی طول کشید . تا شاگردان بلاخره سکوت را شکست:

-چرا ؟

-منکه جوابتون رو دادم!

پوزخندی زد و گفت:

-نه جواب منو ندادید؛ منظورم این بود که چرا دارید مسئولیت این قضیه رو به عهده میگیرین ؟

-چون من مسئولش هستم!

ازجاش بلند شد و به طرف پنجره رفت و اونو باز کرد، انگار اونم مثل من حس کرده بود که چقدر هوا اینجا برای نفس کشیدن کمه :

-نیستین! خانم اشراقی مسئولش شما نیستید! خودتون هم می دونید که دلایلتون مضحکه ... شما کوچکتترین مورد انضباطی تو این چهارسال نداشتید حالا چطور تو این یه ماه آخر طغیان کردید ؟

سرم رو بالا گرفتم و ذل زدم تو چشماش:

-هر کسی یه جا کاسه صبرش لبریز میشه منم بعد از پرونده ضحی دیگه نتونستم بیشتر از این خودداری کنم.

صداش رو برد بالا و کلافه داد زد:

-بس کنید خانم ... شما مسئول این قضیه نیستید حتی ثابت هم مسئول نیست. من به خودش هم گفتم که با یه تعهد ساده سر و ته قضیه رو هم بیاره ... این فقط یه بحث ساده بین دانشجو ها بوده نیاز نیست که اینهمه بزرگ بشه.

خندیدم با تعجب نگاهم کرد پیش خودش فکر کرد دیوانه شدم:

-خنده ام میگره آقای شاکریان خودتون دارین میگین یه بحث ساده! خودتون میگید نه من مسؤلوم نه ثابت ... ! اما از اون توقع دارید به خاطر هیچی، بهتون تعهد بده که دیگه رو افکارش پافشاری نکنه دیگه بحث نکنه و فقط تبدیل بشه به یه دستگاه ضبط و پخش! ...

دوباره روی صندلی نشست و دستهایش رو ستون سرش کرد و سرش رو پایین انداخت و با صدای آهسته گفت:

-آخه چرا شما جوانها اینطوری هستید چقدر با ثابت حرف زدم ... حالا نوبت شماست چرا علاقه دارین با دست خودتون آینده اتون رو نابود کنید .دخترم! خواهرم! یه خورده به پدر و مادرتون فکر کنید یه خورده به آینده اتون فکر کنید..

لبخندی روی لبهام نشست ... داشت از شاکریان خوشم می اومد اونقدر که ظاهر خشک و مذهبی اش نشون میداد آدم سخت و متعصبی نبود ... به پیشونیش نگاه کردم با اینکه حداقل دو برابر نائینی سن داشت و حتما دوبرابر اون نماز خونده بود هیچ جای مهری روی پیشونیش نبود ... شاید حق با بیتا بود و لکه قهوه ایی پر رنگ روی پیشیونی کوتاه و پر از موی نائینی فقط اثر باقی مونده از مهر های داغ شده است.

نگاهم رو ازش برداشتم و مثل خودش آرام گفتم:

-برادر من! پدر من ! من دقیقا به خاطر همون آینده ایی که شما ازش حرف میزنید، دارم از حقوق آدمهایی دفاع میکنم که مثل ضحی میان و میرن بدون اینکه مرگ دلخراششون هیچ تاثیری تو نگاه خشک و غیر انسانی آدمهای دور و برشون بگذاره ... شما دختر دارین ؟ هیچ وقت حاضر میشید با دخترتون طوری رفتار کنید که با ضحی رفتار شد ؟ بخونید یه چند صفحه از این گزارش رو بخونید ... عکسهایی که از آثار شکنجه رو گرفتیم ببینید ..

سرش رو بلند کرد و دقیق توی چشمام نگاه کرد .تهش نگاهش برق به اشک برق یه رنج بزرگ رو می دیدم ، نفس عمیقی کشید

-قبول! تو بخاطر ضحی اینکار رو میکنی. اما خودت هم میدونی همه دلالت این نیست!

شاکریان هم داشت حرف طالبی رو تکرار می کرد بود ... امروز تو صورت من چی نوشته بودن که اینطور حرف دلم روی زبون همه بود....

-نکنه ... نکنه تو هم یکی از چند عاشق سینه چاک ثابتی!

شوکه شدم چقدر اطلاعات داشت. چقدر ساده بودیم ما که فکر می کردیم هرچی تو دلامون میگذره رو فقط خودمون می دونیم و خدامون و کسایی که باهاشون درددل میکنیم!

-داری اشتباه میکنی دخترم زندگی ات رو تباه نکن من بهت قول میدم به ثابت کمک کنم که از این مخمصه در بیاد..

همون موقع در اتاق باز شد و نائینی همراه با یه مرد دیگه که متوجه شدم رییس حراست دانشکده است وارد شد ... حدس زدم که میخواد میخ پرونده ثابت رو محکمر بکوبه. از فرصت استفاده کردم و بلند گفتم:

-آقای شاکریان باز دارم میگم این گزارش به خط من نوشته شده و این بحث رو من تو کلاس اداره می کردم و من باعث شدم که کار به اینجا بکشه. اون گروه رو هم من می خواستم تشکیل بدم آقای نائینی هم مشاهده که توی کلاس کی بیشتر باعث شد بحث بالا بگیره!!! نمی دونم شاید ملاحظه دختر بودن منو کردن و اسمی از من نبردن حتی می تونید از استاد طالبی پرسید!

رییس حراست که اسمش سرمد بود رو به نائینی کرد و گفت:

-همینطوره ؟

نائینی با تعجب بهم نگاه کرد چقدر قیافه متعجبش به نظرم مضحک اومد ناخودآگاه لبخند زدم و گویا خنده ام عصبی اش کرد

-بله درسته آقای سرمد من ملاحظه ایشون رو کردم و گفتم شاید با تنبیه ثابت ایشون هم به خودش بیاد اما حالا که خودشون دوست دارن!

با اینکه از وقاحت نائینی که علنا داشت آدم فروشی میکرد ،مشمتر شده بودم ،اما خیالم راحت شد دیگه با وجود این شاهد پست و دروغگو شاکریان نمی تونست ادعای منو رد کنه ... نائینی میدونست که داره دروغ میگه دیگه شناخته بودمش ؛ فهمیده بودم که برای ارضا عقده های درونی اش حاضره هر کاری بکنه و کسی که این وسط بهش زخم زده بود من بودم نه صدرا و این باعث شد که نوک پیکان کینه اش رو از سمت صدرا به سمت من تغییر بده جهت بده ... شاکریان ساکت شده بود و با ناراحتی به ورقه های مقابلش ذل زده بود . سرمد بهش گفت:

-آقای شاکریان یه برگه بدین خانم اظهاراتشون رو بنویسن و امضا کنند آدرس و شماره تلفنشون رو هم ازشون بگیرید که مجبور نشیم بریم تو پرونده ها بگردیم آقای نائینی شما هم به عنوان شاهد پایینش رو امضا کنید، فکر میکنم بهتر تا مسئله شلوغ تر از این نشده پرونده رو برای بررسی بیشتر بفرستیم مراجع بالاتر!

تمام مدتی که برگه رو پر می کردم نگاه ناراحت شاکریان روم سنگینی می کرد بدون اینکه بهش نگاه کنم برگه رو به نائینی دادم تا امضاش کنه . صدای گرفته شاکریان سکوت رو شکست:

-آقای سرمد خانم اشراقی اگر تعهد بدن با توجه به اینکه بار اولشونه....

نائینی با خباثت حرف شاکریان رو قطع کرد:

-بار اولش نیست یه بار دیگه هم سر درس حقوق مدنی مبحث طلاق تو کلاس بحث خارج از درس راه انداخته بود!!

باورم نمیشد کسی انقدر پست باشه !!شاکریان بهش توپید:

- شما ساکت آقای نائینی من با شما نبودم!

سرمد نگاهم کرد و پرسید:

- حاضرید تعهد بدین البته تعهد باعث نمیشه که پرونده بسته بشه...

در اون لحظه حس کردم او هم نگاه غیر دوستانه ایی به نائینی انداخت ... و ادامه داد:

- چون قضیه به اطلاع برخی از مسئولین تو مراجع بالاتر رسیده و میخوان که هرچه زودتر پرونده رو ببینند!

لبخند تلخی زدم و تلاش صدرا رو برای زیر سوال بردن مرگ ضحی به خاطر اوردم؛ نگاه درد آلود ضحی به مادرش رو به یاد

آوردم لبهام رو که حالا به خشکی بهم چسبیده بودند تکان دادم و گفتم:

- من تعهد نمی دم!

بازم برای چند لحظه سکوت بر اتاق حکم فرما شدو بلاخره سرمد گفت:

- فعلا می تونید تشریف ببرید خانم اشراقی!

نائینی هم پشت سر من از اتاق خارج شد و در حالی که به سرعت از کنارم می گذشت گفت:

- خودت با دست خودت گورت رو کندی دمت گرم

بازم تا خونه پیاده اومدم تا خونه نفس عمیق کشیدم و بغض کردم تا خونه خندیدم و با خودم حرف زدمم وقتی رسیدم انگار دچار یه جور خلسه عارفانه بودم انگار یه جورایی بعد اینهمه نفرت از خودم حالا به خودم احترام می گذاشتم و خودمو دوست داشتم. ساعت سه بود که تلفن همراهم زنگ خورد شماره ناشناس بود؛ اما می دونستم چی در انتظارمه . ازم خواستند که فردا صبح به جایی که اونا میگن برم ادرس رو نوشتم خوب می شناختم این ارگان رو . چند بار تو کلاس اسمش رو شنیده بودم و می دونستم چه پرونده هایی رو به اونجا ارجاع میدن...

الان هم که تو اتاقم وقتی به ببری گفتم چیکار کردم داشت از عصبانیت دیوانه میشد ... وقتی ارومتر شد، کلی سفارش بهم کرد حالا هم دیگه بهتره برم بخوابم البته اگر بتونم دیشب که تا صبح بیدار بودم فکر کنم امشب هم یه شب بی پایان دیگه در پیش داشته باشم تا فردایی که نمی دونم کی میرسه شبت خوش همدم....

صدرا سرش را از روی دفتر بلند کرد ، حس میکرد یکهو فضای اتاق خالی از اکسیژن شد، تمام خاطرات باران مصور شده بودند و دور سرش می چرخیدند . بغض سنگینی روی قفسه سینه اش سنگینی می کرد . انرژی اش ته کشیده بود ؛ چطور توانسته بود باران اشراقی را فراموش کند... حالا به خوبی به خاطر می آورد که آخرین دیدارش با باران همان روز بعد از برخورد با مریم توی بوفه بود . بعد از اون دیگر باران را ندید . اوایل گاهی به یادش می افتاد به یاد دختری که آرام همراهش در تمام مراحل پرونده ضحی آمد و رنج کشید. یاد نگاه های خیره اش که آن وقتها اصلا برایش معنی نداشت، اما حالا احساس پشتش را می دید. یاد نفس های عمیق و سکوت های پر معنا . تا مدتی فکر میکرد که باران از او رنجیده و برای همین دیگر سراغی از او و پرونده ضحی نگرفته . حتی وقتی شاکریان دیگه برای قضیه ارائه گزارش سراغش را نگرفت ، یک لحظه هم حس نکرد که ممکنه دلیل دیگه ایی غیر از بی اهمیت بودن موضوع وجود داشته باشد . موقع امتحانات پایان ترم هم به خودش زحمت نداده بود دنبال باران بگردد . از جهتی فکر میکرد شاید اینطور بهتر باشه و هر سو تفاهمی که بخاطر رفتار آن روزش در ذهن باران ایجاد شده با این بی تفاوتی او کاملا پاک می شود. فکر میکرد باران بعد از مدتی به کانون برمی گردد و باز میتواند از کمکهای بی دریغ این دختر آرام و پر احساس در پرونده های دیگر برخوردار شود . اما خبری از باران نشد و بعد از مدت کوتاهی باران کمرنگ و بعد از چند ماه کلا فراموش شد ! تنها وقتی که دوباره یاد باران افتاد سه ماه بعد از آخرین دیدارشان بود که حکم پدر ضحی را دادند! شش سال حبس که با اعتراض و دوندگی های پرهیزگار سه سال تبعید هم به آن اضافه شد البته به همراه پرداخت دیه . گرچه همان موقع هم این یاد آوری آنقدر قوی نبود که بخواهد وادارش کند تا با او تماس بگیرد و خبر این حکم را به او بدهد . در این چند سال گذشته انقدر غرق در کار شد که هیچ وقت به گذشته برنگشت . بارها از طرف کانون پرونده هایی مشابه ضحی به او واگذار شد و او به تنهایی رنجش را تحمل کرد . حالا فهمید چرا همیشه حس میکرد این عادلانه نیست که تنهایی این مسئولیت را به دوش بکشد ؛ شاید برای این بود که درد اولین پرونده را با یکی از جنس خودش تقسیم کرده بود.

سرش را تکان داد، به سرعت شروع به ورق زدن کرد تا به خاطره بعدی برسد اما تا دو ماه بعد هیچ نوشته ایی در دفتر نبود و این بیشتر نگرانش می کرد ! انگار عمق حادثه خیلی بیشتر از آن بود که احتمالش را می داد ! بلاخره به اواخر تیر ماه رسید

بیست و هفتم تیرماه

تقریباً دو ماه از آخرین باری که اینجا نوشتم گذشته ! پس چرا به نظرم دو سال میاد یا شاید بیست سال ؛ حس میکنم سنگین شدم دستم کرخته یاری نوشتن نمی کنه . حتماً به خاطر همه اون برگهای بازجوییه که بارها و بارها پر کردم . باورم نمیشه که اینجا نشستم و هنوز انقدر جون دارم که بتونم چند خطی تو این دفتر بنویسم . اما انقدر حالم بده انقدر از همه کس و همه چیز خسته ام که حس میکنم شاید تنها راهی که دارم اینکه اینجا بنویسم شاید این طلسم شکسته بشه...

اون روز وقتی صبح شد من هنوز بیدار بودم وضو گرفتم نماز صبحم رو خوندم و باز خودمو سپردم دست خدا! شاید نیم ساعتی رو سجده مونده . بعد بالای سر مادرم رفتم تو آرامش خوابیده بود . دلم نیومد برای نماز بیدارش کنم . با خودم گفتم

-بگذار بخوابه منکه نمی دونم چه اتفاقی قراره بیافته! پس بگذار حداقل کمی بیشتر آرامش داشته باشه!

ساعت هفت و نیم از خونه زدم بیرون. شاید تنها اتفاقی که برام افتاد و از جنس بقیه اتفاقات نبود همون صحنه ایی بود که پشت در خونه منتظرم بود . در رو که بستم با فرهاد مواجه شدم که با لبخند به طرفم اومد و گفت:

-سلام باران جان!

صداش تو گوشم تکرار شد و انگار بی سوال فهمیدم که کیه و اونجا چیکار میکنه . چشمای اونم از بی خوابی ملتهب بود!

-سلام! شما ... آخه چطور ممکنه

-الان وقت سوال کردن نیست! فقط همین رو بدون که از طریق ساسان فهمیدم تو کدوم مسنجر و روم میری اولش اومدم تا ببینم چطور دختری هستی و یه کم سر به سرت بگذارم اما بعدش که تو بهم اعتماد کردی سعی کردم از اعتمادت سو استفاده نکنم!

هنوز شوکه بودم که فرهاد دستش رو جلوی چشمم تکون داد:

-کجایی باران وقت خوبی واسه فکر کردن به چرایی این قضیه نیست! الان اومدم که نگذارم کار احمقانه ایی بکنی!

به خودم اومدم و بهش گفتم:

-ممنون آقا فرهاد! من باید برم بهتره شما هم برگردین!

لبخند خسته ایی زد و گفت:

-من آقا فرهاد نیستم من ببری ام! همون دوستی که تو این مدت باهاش درد دل میکردی! باهام غریبه نباش! بهم اعتماد کن خواهش میکنم نرو برگرد خونه! اصلا یه مدت برو سفر تا برگردی هم خدا بزرگه شاید قضیه تموم شد.

سرمو تکون دادم و به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم:

-من میرم و هیچ چیز هم نمی تونه جلومو بگیره، شما هم تلاش نکن نمیخوام ازم دلخور بشی ، درباره اعتماد کردن هم وقتی برگشتم حرف میزنیم تا همه چیز برام روشن نشه نمیتونم تصمیم بگیرم

کلافه فریاد کشید:

-آخه دختر خوب چرا یه ذره عقل تو سرت نیست . میدونی ممکنه به این راحتی برنگردی!

ترسی که تو قلبم بود لحظه به لحظه بزرگتر می شد . بی حرف چشم به خیابون دوختم تا به اولین تاکسی پناه ببرم! فرهاد مستاصل گفت:

-حداقل بگذار خودم برسونمت بگذار یکی بدونه که کجا داری میری!

مخالفت نکردم! یعنی حس میکردم ذره ذره نیرویی که تو این چند روز جمع کردم داره تحلیل میره . تو ماشین که نشستم ادرس رو روی داشبورت گذاشتم و چشمم رو بستم:

از توقف ماشین متوجه شدم که رسیدیم به زحمت چشمم رو باز کردم و دستگیره در رو گرفتم

-باران!

لحن نگران فرهاد که اسمم رو صدا کرد، آخرین چیزی بود که قبل از پیاده شدن شنیدم . چند دقیقه بعد جلوی میز زنی عبوس نشسته بودم...

ببخش همدم نمیخوام چیزی از اون سه روز لعنتی بگم سه روزی که همه اش به پرسش و پاسخ گذشت به تکرار دوباره و دوباره سوالاتی که جوابشون رو فکر میکردم از قبل آماده کردم اما به خاطر دروغهای مداوم هیچ کدوم از حرفام با هم مطابقت نداشت ... نمیخوام به یاد بیارم که چی بهم گذشت چون دوباره خوندنش هم مثل تحمل عذاب مکرر اون روزهاست . تنها نقطه مثبت این بود که چشمم به هیچ مردی نیافتاد شاید به همجنسای خودم راحتتر می تونستم دروغ بگم . همون روز اول قرار بود بعد از بازجویی برگردم خونه. اما درست آخرین لحظه نامه ای به دست خانم رجبی رسید که حس کردم برای لحظه ایی خودش هم متعجب شد اما بعد دوباره نقاب بی تفاوتی بر چهره اش نشست و گفت شما باید فعلا مهمون ما بمونید!

کاملا متوجه شدم که قضیه هرچی هست نمی تونه به نائینی بی ربط باشه نمی دونستم ازش متنفر باشم یا دلم به حال این همه بدبختی اش بسوزه . سه روز اونجا موندم بدون اینکه بتونم حتی با خانواده ام تماس بگیرم . هیچ چیز اونقدر عذابم نمی داد که فکر حال و هوای الان خانواده ام داشت داغونم میکرد. مامور بازجویی من گیج شده بود اونم به وضوح فهمیده بود که من هیچ کاره ام این وسط اما نمی تونست درک کنه چطور اصرار دارم که مسئولیت همه چیز رو به عهده بگیرم بعد از سه روز وقتی وارد دفتر رجبی شدم، دیدن چهره آشنای شاکریان باعث شد بغضی که همه این سه روز جلوی شکسته شدنش رو گرفته بودم بشکند و اشکم سرازیر بشه . نگاهم به رجبی افتاد که با تعجب نگاهم میکرد انگار برای ثانیه ای اون نقاب سنگی از روی اون چهره تیره کنار رفت اما هرچی بود خیلی کوتاه بود . رجبی خیلی خلاصه بهم گفت:

-شما فعلا با ضمانت آقای شاکریان می تونید برید ! اما هر زمان که بهتون گفتن بلافاصله باید دوباره اینجا حاضر بشید . تا اطلاع ثانوی هم از تهران خارج نمیشید.

حتی نتوانستم کلمه ایی حرف بز نم . بی صدا کیفم رو که رجبی روی میز گذاشت برداشتم و همراه شاکریان از اتاق خارج شدم

پامو که از ساختمون گذاشتم بیرون مامان و بابام رو دیدم که با نگرانی به در چشم دوخته بودن . از دیدنشون تعجب کردم اما خیلی زود تو بغلشون گم شدم . صدای گریه خفه اما سنگین مادر توی گوشم پیچید که ناله میکرد

- عزیزم ... بچه ام ... گلم ... کجا بودی ؟ چی به سرت اومد!

بابام انگار تو این سه روز به اندازه چند سال پیر تر شده بود . با صدای شاکریان به خودم اومدم

- خانم اشراقی فردا بیاید دفتر حراست دانشکده باید باهاتون حرف بز نم .

در سکوت سرم رو تکون دادم حتی قدرت تشکر کردن ازش رو نداشتم . اما بابام جلو رفت و ازش تشکر کرد و مادرم که انگار با هر گامش وزنی به سنگینی یه کوه رو تحمل می کرد جلو رفت و ناگهان دست شاکریان رو گرفت و بوسید . شاکریان معذب از این حرکت مادر زیر لب چیزی زمزمه کرد و از اونجا به سرعت دور شد . تا وقتی به خونه رسیدیم مادر کنارم روی صندلی عقب نشست و سرم رو روی شونه اش گذاشت . چشمه اشکم انگار خیال خشک شدن نداشت.

وقتی رسیدیم خونه، پونه مثل پرنده ایی گم شده به آغوشم پناه آورد و بلند بلند گریه کرد . سرم رو تو انبوه موهای قرمزش قایم کردم و بوی معصومیتش رو نفس کشیدم انقدر عمیق که ریه هام داشت منفجر می شد

با تعجب متوجه بیثا شدم که گوشه ایستاده بود و با اشک این صحنه رو نگاه میکرد اونم به خودش اومد و به طرفم دوید و محکم بغلم کرد در حال گریه مدام می پرسید:

- بارانم چی شده گلم چی به روز خودت آوردی ؟ کجا بودی ؟ بیشعور ما داشتیم میمردیم از نگرانی!

بابا خیلی بد به بیثا نگاه می کرد ، حس کردم که بیثا رو مقصر می دونه و حتما کلی هم سر زنشش کرده به خاطر این قضیه . تصمیم گرفتم اول همه چیز رو براشون توضیح بدم و بعد برم دوش بگیرم و فقط بخواهم . با صرف نظر کردن از قسمتی که مربوط به صدرا میشد به طور خلاصه توضیح دادم که گزارشم درباره پرونده ضحی و گزارش مغرضانه نائینی این در دسر رو برام درست کرده . صدای پدر بعد حرفام بلند شد و شروع کرد به شماتت، من نمیخوام حرفاشو تکرار کنم چون با شنیدن هر کدوم حس میکردم دنیای اطرافم کوچک و کوچیکتر میشه و من دارم زیر فشار دیواره هاش خرد میشم . مادر بلاخره منو از این وضعیت در آورد و به سمت حموم برد و گفت:

- مادر برو یه دوش بگیر بعد استراحت کن تا وقتی ناهار حاضر بشه صدات کنم!

نگاهی به بیثا که معذب روی مبل نشسته بود انداختم و گفتم:

- بیثا بیا تو اتاق کارت دارم!

اونم از خدا خواسته دنبال دويد . در حالی که داشتم از کتو لباسهام لباس تمیز در می آوردم اش پرسیدم:

-بیتا از صدرا چه خبر /؟

بیتا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-هیچی دیروز و پریروز سر کلاسها اومده بود امروزم که من دانشکده نرفتم!

با خوشبآوری احمقانه ایی پرسیدم:

-سراغی از من نگرفت ؟

بیتا پوزخندی زد و گفت:

-نه بینم باران؟!!

ابروهاش رو بالا برد و مشکوک با صدایی که سعی می کرد تا جایی که می تونه بیاردش پایین ادامه داد:

-چرا صدرا پاش سر این قضیه گیر نکرد اونم که کنار تو رو این پرونده کار میکرد . تا جایی که من میدونم همه کارها رو هم اون کرد و تو فقط...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نمی دونم بیتا سوالهای چرت نکن، من چه میدونم که چرا اون نبود نرو رو اعصابم الان داغونم!

-خفه شو باران! منکه میدونم تو به خاطر اون خودت رو تو این هچل انداختی منکه میدونم...

نگران از اینکه حرفاش به گوش کسی برسه با دست جلوی دهنش رو گرفتم:

-تروخدا بیتا جون باران دیگه هیچی نگو سر یه فرصت باهم در این باره حرف میزنیم.

به هر سختی بود ساکتش کردم و او هم بی حرف گوشه اتاقم نشست، می دونستم که منتظر تا برم حموم و بیاو حالم کمی بهتر بشه تا باز سوال پیچم کنه کلافه آهی کشیدم و به سمت حموم رفتم . مطمئن بودم که برخوردهایی بدتر خیلی بدتر از برخورد امروز بیتا در انتظارمه از سمت بابا .. فقط دعا میکردم که این موضوع تو فامیل درز نکرده باشه بعد ناهار باز با بیتا به اتاقم پناه بردم و اونجا ازش پرسیدم که از این قضیه خبر داره یا که اون با ناراحتی گفت:

-مامانت اینا روز اول نمی دونستند تو کجایی تا خود صبح با بابا تو بیمارستانها و حتی پزشکی قانونی دنبالت می گشتند . تمام فامیل هم خبر دار شدن حتی در خونه ما هم اومدن و باور نمیکردن که من ازت بی خبر باشم...

سکوتی که بین حرفش کرد منو متوجه این قضیه کرد که پدرم برخورد ناخوشایندی با اون و خانواده اش داشته ... زمزمه کردم

-شرمنده ام بخدا...

-خفه شو بابا تو فقط دیگه ژاندارک بازی در نیار ما رو از نگرانی نکش شرمنده گی پیشکشت ... هیچی دیگه بلاخره صبح بهشون گفتن تو کجایی از اون طرف هم شاکریان پیگیر کارت شد . من هیچ وقت فکر نمیکردم همچین آدم خوبی باشه . اما انگار تو دختر خودش بودی مدام با پدرت پیگیر کارت بود و تونست سرمد رو راضی کنه یه نامه بزنه و با ضمانت سرمد و شاکریان بیایی بیرون.

احساس خوبی نسبت به شاکریان داشتم انگار یه پدرخونده بود برام تو همین چند روز فهمیده بودم که هیچ وقت نمیشه از روی ظاهر آدمی درباره باطنشون قضاوت کرد.

اون روز فقط به استراحت گذشت صبح همراه پدرم به دانشکده رفتم . بابام تو ماشین موند و به من گفت برو کارت رو انجام بده و بیا من منتظر تم ... تو محوطه مدام سر می چرخوندم دلم میخواست صدرا رو ببینم . اما از یه طرف هم می ترسیدم که اگر باهاش مواجه بشم بغض بشکنه و بزنم زیر گریه.

بلاخره به دفتر حراست رسیدم . شاکریان خیلی سرد جواب سلاممو داد . و بعد شروع کرد به حرف زدن:

-خانم اشراقی شما فعلا به قید ضمانت بیرون هستید. به توصیه های خانم رجبی عمل کنید . تمام فعالیتهاتون رو هم در کانون متوقف کنید . و یه چیز دیگه ام که نمی تونید تو امتحانات پایان ترم شرکت کنید

شوکه شدم ناخودآگاه روی صندلی نشستم . شاکریان عصبی ادامه داد:

-خانم وقتی داشتین ادای لیلی رو در میاوردید، باید به فکر عواقبش هم می بودید . مطمئنم که الان هم پشیمونید از رفتار بچه گونه اتون . اما باید بگم که...

نتونستم بیشتر به حرفاش گوش کنم و از جام بلند شدم:

-من ادای لیلی رو در نیاوردم و هیچ وقت هم در نیارم لیلی به نظر من به مجنون خیانت کرد... و باید بهتون بگم که از تصمیم هم به هیچ عنوان پشیمون نیستم و تا آخرش پای همه عواقبش وایستادم...

یاد لطف شاکریان به خودم افتادم و ادامه دادم:

-آقای شاکریان منو ببخشید اعصابم خیلی متشنجه . باید ازتون تشکر کنم می دونم که خیلی زحمت کشیدین...

و زیر لب ادامه دادم:

- شما طرز فکر من رو راجع به خیلی از آدمها عوض کردین

شاکریان با صدای گرفته گفت:

- فکر می کردی چی؟ فکر میکردی آدمهایی مثل من با ظاهر من دشمن شماها هستند

با جسارت گفتم:

- به نظرتون تو این طرز فکر کی بیشتر مقصره؟ ما یا شما؟ یا شایدم امثال نائینی ها؟ که میتونند به لطف تکیه به ظاهرشون و خانواده اشون که نمونه برجسته تری از خودشونند انقدر نفوذ داشته باشن که منو به جای سه ساعت سه روز از خانواده ام دور نگهدارن؟

شاکریان که چهره اش بیشتر در هم کشیده شده بود حرفمو قطع کرد:

- میدونم که چی میگین . اما باورهای آدمها نباید روی عده ای تعریف بشن!

- متاسفانه این عده تعدادشون دور رو بر ما کم نیست!

- مطمئن باشین من اینبار نمی گذارم نائینی به این راحتی فرار کنه از زیر بار مسئولیت این قضیه مطمئن باشین! ...

- میدونم که اینکار رو می کنید چون تو این چند روز شما رو باور کردم ... دعا کنید روزی برسه که کسایی مثل شما انقدر زیاد بشن که باورهام محدوده اش به اندازه کل دنیایی بشه که دارم توش زندگی می کنم.... الان هم اگر با من امر دیگه ای ندارین برم چون پدرم دم در منتظرمه!

آهی کشید و گفت:

- به سلامت ... فقط درمورد امتحاناتتون نگران نباشید این موقتییه . بعد از حل شدن مشکل پرونده ترم بعد می تونید امتحانات رو برگزار کنید.

به روش لبخند زدم:

- نگران نیستم . من شما رو باور دارم

وقتی به خونه رسیدم حالم خیلی بهتر بود حس میکردم که ممکنه دوباره همه چیز برگرده به حال اولش ممکنه ... اما از عصر همون روز فهمیدم که روزهای خوش زندگی من شاید دیگه هیچ وقت برنگردن ...

تازه از خواب بیدار شده بودم که پونه بهم گفت:

-بابا میخواد باهات حرف بزنه!

حس بدی داشتتم اما سریع خودمو مرتب کردم و سراغ بابا رفتم . روی میلهای سنگین مخملی قدیمی مون که به زمان عاشق پارچه سرمه ایی رنگ مخملی اش بودم و حالا حس می کردم خیلی کهنه و از مد افتاده است ، نشسته بود و باز با اخمهای درهم نگاهش رو به لیوان چایی روی میز روبروش دوخته بود.

-بابا با من کاری داشتین ؟

سرش رو آورد بالا تو چشماش رنجی بود که نمی دونستم از چیه اما قلبم رو به درد آورد

لیوان چای اش رو یک نفس سر کشید و به جای اون ، من حس کردم راه گلوم می سوزه

-قبل از هر حرفی باید بگم که فقط خدا گواهی که چقدر از اینکه الان سلامت روبروم نشستی و مطمئنم این مشکل به زودی حل میشه خوشحالم اما باید چند تا چیز رو برات روشن کنم اول اینکه باید از این به بعد منتظر گوشه کنایه های فامیل باشی چون هنوز هیچی نشده مادرت رو خون به جگر کردن!

بهت زده شدم فامیلی که اونقدر بهشون عشق می ورزیدم چطور دلشون می اومد مادرم آزار بدن ! پدر ادامه داد

-دوم اینکه دیگه وضعیت تو مثل قبل نیست. به هیچ عنوان تو هیچ برنامه غیر درسی شرکت نمیکنی ! به هیچ عنوان تنهایی با هیچ کدوم از دوستان بیرون نمیری. اونا هر چقدر بخوان می تونند بیان اینجا اما تو فقط جاهایی حضور پیدا می کنی که من یا مادرت باشیم حتی با پونه هم نمی تونی از خونه بیرون بری ! وقتی این قضیه تموم شد می تونی فقط تو امتحانات شرکت کنی و مدرکت رو بگیری بعد از اون فکر کنکور ارشد ، آزمون وکالت قضاوت یا هر چیز دیگه ایی رو فراموش می کنی!

-اما بابا!

-ساکت باش!

فریاد پدر حرفم رو در گلو شکست.

-حرفم تموم نشده . شاید تو انقدر بچه و نفهم باشی که به عمق اونچه به من و مادرت تو این سه روز گذشت و حرفایی که الان درباره ات گفته میشه واقف نباشی . اما من هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بگذارم بری و دوباره خودت رو تو چاله ایی مثل این بندازی و منم برات هورا بکشم . دیگه نمیخوام رنج کشیدن مادرت رو ببینم . نمی خوام اون سه شب باز برامون تکرار بشه ... انقدر می مونی تو خونه تا ازدواج کنی بعد خونه شوهرت هر کاری خواستی میکنی

حس می کردم اتاق داره دور سرم می چرخه بی حرف بلند شدم

-حرفامو فهمیدی یا نه ؟

-بله فهمیدم بابا ! فهمیدم که مایه شرم و خجالتتون شدم به خاطر دفاع کردن از حرفی که بهش معتقدم ، به خاطر دفاع کردن از مرگ مظلومانه دختر بچه ایی که هنوز نتونستم اثار شکنجه اش رو از مغزم پاک کنم . فهمیدم تمام این مدت که فکر می کردم خانواده ام بهم اعتماد دارن و منو شناختن با یه شب نبودنم برباد رفته ، انقدر که تمام فامیل باید خبر دار بشن از اینکه باران امشب خونه نیومده ، فهمیدم که الان دیگه مثل یه جنس بنجل شدم براتون که منتظرید یه خریدار بی خبر از همه جا پیدا بشه و منو بندازین بهش حالا هم دارم میرم تو خلوت خودم تمام این چیزها رو تو سرم فرو کنم که دیگه من از این به بعد چیزی به اسم خانواده ندارم! فقط یه مشت زندانبان دارم که برای حفظ آبروی خودشون آزادی منو کشتن!!!

می دونستم یه قسمت زیادی از حرفام غیرمنصفانه است اما نمی تونستم نگم برای اولین بار باران دختر کم حرف خانواده وسط خونه ایستاده بود و داشت فریاد می کشید...

بابا بلند شد و دستش رو برد بالا که بزنه تو صورتتم اما دستش همونجا خشک شد و اشک از چشماش سرازیر شد بعد از فوت آقا جون این اولین بار بود که اشک پدرم رو می دیدم حس کردم دنیا آتش گرفته

-اخه دختر من به تو چی بگم تو چه می فهمی ما اونشب تا صبح و حتی بعد از اون چی کشیدیم . هر لحظه جسد بی جانت می اومد جلوی چشممون که یه گوشه اتوبان افتادی ، تصادف کردی و هیچ کس نیست به دادت برسه . وقتی رفتیم پزشکی قانونی و جسد چند تا دختر فراری و معتاد و تصادفی رو نشونم دادن با باز شدن هر زیپ کاورهاشون من تا خود جهنم می رفتم از وحشت اینکه نکنه تو یکی از اوناباشی . تو چه می فهمی که وقتی برگشتیم خونه مادرت اونقدر حالش بد شد که فشارش رفت رو بیست و اگر سخته نکرده فقط از رحم خداست ! بعد هم بفهمی که دخترت کجاست اما نتونی براش کاری بکنی! هیچ کاری از دستت برنیاد! جز اینکه سرت رو بکوبی بی دیوار و از خدا بخوای که اونو در پناه خودش بگیره ... حرفای فامیل رو بشنوی تهمتهاشون رو حدسهای بی شرمانه اشون رو ، و حتی نتونی دفاع کنی ازش و بگی که کجاست مبادا که آینده اش بیشتر از این به خطر بیافته ... تو حتی زندگی و آینده پونه رو هم به نوعی نابود کرد من و مادرت به درک ..

حرفای پدر مثل آوار روی سرم خراب می شد و من هر لحظه بیشتر در هم می شکستم تا ناگهان پدر قفسه سینه اش رو گرفت و روی زمین زانو زد با صدای جیغ من مادر و پونه از اتاق بیرون دویدن و دیگر من هم هیچ نفهمیدم...

وقتی بهوش اومدم اولی چیزی که دیدم میله سرم کنار دستم بود از پردهایی که دورم کشیده شده بود متوجه شدم تو بخش اورژانس بیمارستانم اما کسی کنارم نبود . ناگهان صحنه اخر قبل از بیهوش شدنم به ذهنم هجوم آورد فریاد مادر افتادن پدر ... از جا بلند شدم و داد زدم بابا . پرستاری سفید پوش به سمتم اومد و گفت:

-آروم باش ، بابات حالش خوبه!

-شما دروغ میگین تروخدا بگذارید ببینمش!

-باور کن حالش خوبه الان فقط برای احتیاط بیشتر تو بخش مراقبت های ویژه بستریه!

-خانم ترو خدا التماستون می کنم بگذارید برم ببینمش!

پرستار کلافه دستگاه فشار سنج رو برداشت و در حالی که فشارم رو می گرفت گفت:

-الان میرم به همراهت میگم بیاد ببردت کنارش تا اون موقع از جات تکون نمیخوری!

لحن محکمش باعث شد نتونم مخالفت کنم . پرستار رفت و با پونه برگشت . خدا منو نبخشه که باعث شدم چشمای فندقی این دختر انقدر قرمز بشه از اشک . پونه بهم اطمینان داد که بابا حالش خوبه سخته رو رد کرده بود و باید چند روزی تو بخش مراقبت های ویژه بستری بشه . چشمامو بستم و خودمو لعنت کردم به خاطر این احساس که هنوز از اینکه خودمو تو این موقعیت قرار داده بودم پشیمون نشدم .. اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و زیر لب زمزمه کردم:

-بابایی بابایی جونم! دختر احمقت رو ببخش دختر احمق عاشقت رو ببخش!...

پونه کنارم نشست و آروم دستم رو نوازش کرد ... و اوهم در سکوت کنارم اشک ریخت . پرستار نیم ساعت بعد اومد در حالی که سرم رو چک می کرد گفت:

-دختر خوب انقدر گریه نکن فشارت پایین تر میاد بعد میری تو کما . الان هم باید بستری بشی چون دکتر تشخیص داده هر دو ساعت باید فشارت رو چک کنم.

پونه رفت دنبال مامان که کارهای اداری بیمارستان رو انجام بده تا منو به بخش منتقل کنند... .

همدم خیلی یک نفس نوشتم هنوز اونقدر قوی نیستم که بتونم اینهمه مدت اینجا بشینم و به همه این اتفاقات تلخ فکر کنم . قول میدم خیلی زود میام و بقیه اش رو می نویسم...

♥♥♥

صدرا سرش رو از روی کاغذ بلند کرد . ساعت نزدیک چهار صبح بود و او هنوز بیدار.... اما حس میکرد در حال حاضر هشیار تر از او انسانی در روی کره زمین یافت نمی شود . انگار انرژی او هم همپای باران تمام شده بود ! دیگر توان خوندن بقیه صفحات را نداشت . انگار وقتی شروع کرده بود به خواندن این دفتر بیست و نه ساله بود و حال که سر برداشته بود دویست ساله ... و هنوز کلی قسمت نخوانده باقی مانده بود دفتر را بست و از جا بلند شد . دیگر نمی توانست ادامه بدهد و گرنه مغزش از هجوم افکار منفجر می شد . تصمیمش را گرفته بود و تنها برای اجرای آن باید منتظر صبح می شد . و چقدر این انتظار طولانی به نظر می رسید . اما تا

قبل از اجرای آن دیگر نمی توانست ادامه دفتر را بخواند ... چطور توانسته بود باران را فراموش کند حتی اسمش را حتی نگاه همیشه گنگ ولی مهربانش را!

لب تاپش را روشن کرد و صدای آرام پرویز پرستویی به همراه موزیک ملایمی فضای اتاق را پر کرد گویا احساس زیبایی باران بود که با هر کلام به صورتش پرت می شد...

از یاد نمی برم

هرگز!

تو را و عشق زیبای تو را

لحظه قشنگ دوست داشتن

و به اوج رسیدن را

خواستنی و تمام نشدنی

حالا اینجا کنار این همه خاطره بارانی

تنها به تو می گویم

دوستت دارم

که می خواهم بمانی

بمانم

نه در لحظه ها و ثانیه ها

نه

که در عمق نفسها

بی دریغ تر از همیشه

حضور معطر تو

بودن

درست آن زمان که نیستی

نیستی

و لحظه ها با بوی خاطرهامون جان می گیرند

می مانند ... می مانند...

برای من فقط یک نگاه تو

همینقدر که بدانم هستی

کافی است

حالا همینجا و هر جا

که نباشی و باشم

یک حس آشنا

مرا با خود می برد

فریاد می زند

که هستم

با تو

کنار تو

♥♥♥

-الو سلام خانم ملاحظت می بخشید که این وقت صبح مزاحتمون شدم!

ملاحظت با تعجب از شنیدن صدای صدرا در ساعت هفت صبح خواب آلود جواب داد

-سلام خواهش میکنم ! مشکلی پیش اومده ؟

-راستش من شماره خانم اشراقی رو میخوام که دیروز به دفتر اومدن!

-بله چشم به لحظه!

این بار اول نبود که از کاردانی منشی اش خرسند می شد . ملاحظت همیشه به نسخه از شماره تلفن موکلین و مراجعه کننده ها را در دفترچه ایی همراه خودش داشت تا اگر در زمانی خارج از وقت اداری به آن نیاز شد دچار مشکل نشوند

وقتی شماره پونه را می گرفت می دانست که او در خواب به سر می برد اما هیجانانگیز درونی اش مانع این می شد که بیشتر از این صبر کند . و چند ثانیه بعد صدای گرفته پونه در گوشش پیچید:

-بله ؟

-سلام خانم اشراقی ثابت هستم وکیل...

پونه با عجله به میان حرفش دوید:

-سلام آقای ثابت بفرمایید ،اتفاقی افتاده؟

-نه! راستش من الان انقدر شوکه ام که نمی دونم چی باید بگم فقط اینکه قبل از هر چیزی میخوام خانم اشراقی رو ببینم!

صدای نفس عمیقی که از پشت خط شنیده شد را نمی دانست به حساب خوشحالی بگذارد یا کلافگی!

-بله حتما من ساعت هشت میخوام برم بیمارستان!

-پس من میام دنبالتون آدرس رو لطف می کنید؟

وقتی پونه آدرس را تکرار کرد به خاطر آورد این همان آدرسی است که در گذشته دو سه بار باران را بعد از کار به آنجا رساند بود . لبخندی تلخ روی لبش نشست . چه اسان فراموش کرده بود و چه آسان به خاطر می آورد.

در مهلت یک ساعته دوش گرفت و به چهره خسته اش در آینه نگاه کرد مدتها بود که برای هیییچ چیز هیجان زده نمیشد . حتی بردهای متوالی اش در پرونده های گوناگون ... زندگی اش روند یکنواختی داشت . با وجود همه خستگی ها ظاهرش در کت و شلوار سرمه ایی مارک آرمانی بسیار برازنده به نظر می رسید . پونه هم وقتی سوار ماشینش شد با خودش فکر کرد:

-چقدر خوش تیپه حتی با وجود این اخم روی صورتش آدم دلش میخواد ساعتها نگاهش کنه . .

صبح بیمارستان کاملا متفاوت با صبح تهران بود ،ساکت خلوت . دکتر بینا زن میانسالی بود که به روی صدرا لبخند زد و گفت

-آقای وکیل...

- ثابت هستم

- خوشبختم بنده هم مرضیه بینا پزشک معالج باران هستم!

صدرا سرش را به حالت احترام خم کرد:

- ممنون منم هم خوشبختم از آشناییتون!

- راستش پونه درباره شما همه چیز رو به من گفته .. با توجه به نقش شما در زندگی پونه من صلاح نمی دونم که شما اینطور یک

دفعه و بدون مقدمه جلوش ظاهر بشید اونم بعد همه اون اتفاقاتی که تو زندگی اش افتاده و شرایط روحی فعلی اش!

صدرا نا امید شد:

- اما من میخوامم برای روشن شدن برخی مسائل باهاش حرف بزنم!

بینا با جدیت نگاهش را در چشم صدرا دوخت:

- فکر می کنید الان سوالات شما مهم تره یا وضعیت روحی و روانی باران ؟ نقش شما در زندگی اون انقدر پر رنگ بوده که ظهور

یکباره اتون می تونه به همون اندازه تاثیرتون تو زندگی اش تکان دهنده باشه!

صدرا بلافاصله متوجه کنایه پنهان در حرفای دکتر شد

- یعنی شما میگی مقصر وضعیت الان باران من هستم ؟

این پاسخی بود که خودش هم از بعد از خواندن خاطرات باران به شدت سعی می کرد از زیر آن فرار کند. بینا دستهایش را بالا آورد و گفت:

- نه اصلا ! اشتباه نکنید من قصد قضاوت شما رو ندارم . و شما به شخصه هیچ تقصیری تو روند بیماری ایشون ندارید . اما به هر حال

وجودتون این تاثیر رو گذاشته!

صدرا کلافه و مستاصل بود.

- من کی می تونم باهاشون حرف بزنم ؟

- اجازه بدید من تا یکی دور وز دیگه شرایط رو طوری فراهم می کنم که بتونید باهاش دیداری داشته باشید . الان هم می تونید

بینیدش چون خواجه اما برای صحبت باهاش باید کمی صبور تر باشید!

- بسیار خوب ممنو از راهنمایی هاتون من منتظر تماستون می مونم.

پونه بیرون اتاق منتظر ایستاده بود . صدرا با نگاهی گنگ رو به پونه گفت:

-میشه اتاق باران رو نشونم بدید!

انقدر کلافه بود که حوصله القاب خانم و اقا را نداشت.

-حتما!

در را که باز کرد وارد فضای روشن اتاقی با پنجره های رو به حیاط شد . اتاق خصوصی بود و تنها یک تخت در آن وجود داشت
یخچال کوچک و تلویزیون چهارده اینچی هم در سمت چپ اتاق دیده میشد ... تخت باران درست کنار پنجره بود . اما برای صدرا
قابل قبول نبود که آن موجود نحیف و در هم شکسته روی تخت همان باران اشراقی دانشجوی سال آخر رشته حقوق است، که پا به
پای او در پرونده ضحی دوندگی می کرد اشک می ریخت و حرص می خورد . دختری که جسارت و شجاعتش حالا روی بزرگترین
فاتحان رو هم سیاه می کرد...

دیگه از آن صورت گرد و شاداب خبری نبود . صدرا با خودش فکر کرد:

-حداقل بیست کیلو وزن کم کرده!

بعد از چند دقیقه بی صدا از اتاق خارج شد و به همراه پونه راه خروجی رو در پیش گرفت در حیاط بزرگ و سرسبز بیمارستان روی
نیمکتی نشستند و پونه با اشتیاق رو به صدرا کرد و گفت:

-شما کمکمون می کنید ؟ کمک می کنید که باران رو نجات بدیم که حق و حقوقش رو بگیریم!

صدرا می دانست که نمی تواند نه بگوید با تکان دادن سر در حالی که قاصر از حرف زدن بود تایید کرد . و ناگهان پونه دستهایش را
گرفت.

-ممنون آقای ثابت من مطمئن بودم شما اینکار رو می کنید ... از نوشته های باران ، از تعاریف آقای دورانی من مطمئن بودم ..

اشک چشمانش را پر کرد و نتوانست حرفش را ادامه دهد

صدرا از قدرشناسی پونه شرمنده شد .. با خودش گفت اگر بدون که من به خاطر رها شدن از این عذاب وجدان لعنتی دارم
صدای پونه او را از افکارش بیرون کشید:

-تا کجای خاطرات باران رو خوندید ؟

-تا سکنه ناقص پدرتون و بستری شدن خانم اشراقی!

پونه آهی کشید و گفت:

- پس هنوز چیزی از اونچه به سر باران اومده نمی دونید که اینطور آشفته شدین ؟

صدرا متعجب نگاهی به پونه انداخت:

- یعنی بدتر از این شرایط ؟

پونه در سکوت سر تکان داد . صدرا از سوال مسخره اش خنده اش گرفت . و با خود گفت:

- آخه آدم ابله کی به خاطر سگته ناقص پدرش روانه بخش اعصاب و روان شده حتما قضیه خیلی بزرگتر از این حرفاست!

و ناگهان حس کرد برای خوندن باقی خاطرات باران نمی تواند بیشتر از این صبر کند . از جا بلند شد و رو به پونه گفت:

- من دیگه باید برم منتظر خبر از طرف شما هستم هر وقت دکتر اجازه داد برای ملاقات خانم اشراقی میام.

وقتی به طرف مجتمع قضایی شهید بهشتی می رفت برای اولی بار حواسش به جلسه رسیدگی نبود . ساعت ده برای اولین بار مقابل میز قاضی نمی دانست که چه دفاعی باید ارائه بدهد و چه بگوید . تنها لایحه ایی که هفته پیش تنظیم کرده بود را در پرونده ثبت کرد . قاضی دادگاه که به خوبی این وکیل خوشنام و ماهر را می شناخت . متوجه شد که امروز صدرا حال و روز خوشی ندارد . و رو به منشی دادگاه گفت:

-لطفا وقت رسیدگی رو تجدید کنید!

و به صدای اعتراض وکیل طرف مقابل اعتنایی نکرد . این پرونده ایی بود که در آن حق سه کودک یتیم مطرح بود که تنها سهم الارثشان توسط یک بانک تصرف شده بود . او نمی توانست به چند خط لایحه صدرا اکتفا کند . صدرا شرمند روی صندلی وا رفت . و قلبش پر از قدرشناسی شد . خدا را شکر کرد که موکلش همراهش به دادگاه نیامده بود وگرنه باید بارشروندی بیشتری را به دوش می کشید . بعد از جلسه به سمت قاضی رفت و از او تشکر کرد . قاضی عبوس و کم حرف شعبه سری تکان داد و گفت:

-مطمئن باشید این ارفاق فقط به خاطر اون سه تا بچه بود وبار دومی هم وجود نداره!!

صدرا صادقانه به او اطمینان داد که در جلسه آینده همه تلاشش را برای روشن کردن فکر قاضی انجام خواهد داد . وقتی صدرا از اتاق خارج شد . منشی دادگاه دید که لبخندی محو روی لبهای قاضی دقیق و کارکشته دادگاه نشست و شنید که زیر لب زمزمه می کند:

-این جوان منو به یاد یه نفر می اندازه که همه دانش حقوقی ام رو بهش مدیونم!

صدرا وقتی به دفتر رسید . از ملاحظه عذر خواهی کرد که بی موقع بیدارش کرده و بعد در حالی که به اتاقش می رفت تاکید کرد کسی مزاحمش نشود و برای امروز هیچ وقت مشاوره ایی به کسی ندهد ،مگر اینکه موضوع خیلی مهم و حیاتی باشد . چشمانش از بی خوابی می سوخت . اما خودش می دانست که خواب به چشمانش نخواهد آمد . بارسنگینی که بر دوشش سنگینی می کرد ، انقدر سنگین بود که توان درست فکر کردن را از او می گرفت . گوشی را برداشت و از ملاحظه خواست یک اسپرسوی تلخ برایش بیاورد .

ملاحظه از اوضاع صدرا تعجب نمی کرد . بارها دیده بود که وقتی پرونده های مهمی به او ارجاع می شود ،خصوصا از کانون حمایت از حقوق کودکان صدرا همینطور تغییر رویه می داد . فقط اینکه هیچ گاه در این چند وقت اینچنین او را آشفته ندیده بود . وقتی اسپرسو را روی میز می گذاشت پرسید:

-ببخشید آقای ثابت بازم برای بچه ایی اتفاقی افتاده ؟ پرونده ایی از کانون اومده؟

صدرا بعد از مکث کوتاهی گفت:

-هم بله هم خیر!

و لبخند تلخی روی لبهایش نشست . وقتی ملاحظه از اتاق خارج شد با خود فکر کرد که این پرونده از کانون شروع شد و بارانی که امروز روی تخت بیمارستان به خواب رفته بی شباهت به یک کودک بی پناه آسیب دیده نبود . اسپرسو را یک نفس سر کشید و دفتر باران را از کیفش خارج کرد.

خوب همدم عزیزم بازم اومدم با بقیه این تراژدی که به نظر بیشتر خنده دار میاد تا گریه دار.

اون روز بعد از اینکه به بخش منتقل شدم توقع دیدن هر کسی رو داشتم جز ساسان ؛ وقتی که جلوی در اتاق دیدمش با اون لبخند گل و گشاد حس کردم که چقدر عجیبه تو این مدت که اینهمه به من سخت گذشته بقیه اینطور راحت و خوشحال زندگی می کردن ... جعبه شیرینی رو روی میز جلوی تختم گذاشت ساعت ملاقات بود و اتاق پر از ملاقات کننده . می دونستم که مامان و پونه رفتن سراغ بابا خودم اینطوری ازشون خواسته بودم آخه منکه چیزیم نبود فقط به خاطر اتفاقات اخیر سیستم عصبی بدنم کاملا فرو پاشیده بود و این باعث افت شدید فشار خونم شده بود.

-سلام دختر عمو!

-سلام تو اینجا چیکار می کنی کی بهت گفت من اینجا!

-راستش رفتم خونتون دیدنت که دیدم نیستی با موبایل عمو تماس گرفتم که پونه جواب داد و گفت چی شده ما هم اومدیم اینجا

-ما؟ عمو و زن عمو هم هستند؟

از تصور اینکه بقیه فامیل هم همراهش بودن هم خوشحال شدم هم ناراحت خوشحال از بابت اینکه برایشون ارزش داشتیم و اتفاقات اخیر باعث نشده بود نظرشون درباره ام عوض بشه و ناراحت به خاطر به یاد آوردن حرفای بابا... اما ساسان نگذاشت بیشتر تو این درگیری ذهنی بمونم!

-نه ماما اینا گفتن انشالله وقتی اومدی خونه میان دیدنت

پوزخندی زدم و گفتم:

-یعنی دیدن بابا هم نمیان؟

ساسان سکوت کرد. نمی فهمیدم چی شده که حتی دیدن بابا هم نمیان. اونا با من مشکل داشتن

-راستش باران عمو به خاطر حمایت از تو با بقیه درگیر شد چون تحمل حرفای مزخرفشون رو نداشت

اشک تو چشمم پر شد. چقدر از خودم بدم اومد که اونطور وقیحانه با بابا حرف زده بودم. ساسان برای عوض کردن حالم گفت

-حالا نمیخوای بدونی کی باهام اومده؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم:

-راستش فرهاد اومده!

چشمم برای یه لحظه اندازه نعلبکی شد. فرهاد؟ به طور کلی از یادم رفته بود که روز آخر همراه او رفته بودم. تو این مدت هم که برگشته بودم اصلا دل و دماغ اینترنت رو نداشتم.

-اون چرا اومده دیدنم؟

-راستش فردای اون روز که تو رفتی فرهاد اومد پیشم و همه چیز رو درباره تو گفت بهم. کلی بهم برخورد که چرا از زیر زبون من حرف کشیده تا خودشو به تو نزدیک کنه. اما وقت این حرفا نبود اومدم خونتون تا به بابات خبر بدم که خودشون همه چیز رو فهمیدن. تو این چند روز این فرهاد هم هی رو مخ من بود. انقدر قسم و آیه ردیف کرد که شما فقط دو تا دوست ساده نتی هستید تا امروز تصمیم گرفتم پیام دنبالت بریم سه تایی بیرون شاید دست از سر کچل ما برداشت. بقیه اش رو هم که خودت می دونی... الان هم میخواد بیاد حالت رو پیرسه البته اگر دوست داری اگه نه هم که میگم بزنه به چاک و دختر عموی گردالوی منو اذیت نکنه!

از بچگی هام به من می گفت گردالو چون می دونست که اعصابمو بهم میریزه و اون میتونه به حرص خوردنم بخنده با خونسردی
گفتم:

-اگر من گردالو باشم از اون چوب خشکی که به جای زن بهت قالب کردن خیلی بهترم..

-حیف که مریضی وگرنه می دونستم چه بلایی سرت بیارم!

هیچی نگفتم با وجود وضعیت خودم و بابا حال و حوصله کل کل کردن باهاشو نداشتم..

-خوب نگفتی بگم فرهاد بیاد تو؟

-خوب عقل کل اگه مامانم بیاد نمیکه این مردک دراز اینجا چی میخواد؟

-فکر اونجاشو کردم .. من میرم بخش مراقبتهای ویژه که عمو رو بینم با زن عمو و پونه هم حرف میزنم هر وقت هم دیدم دارن
میان اینوری بهت خبر میدم!

از شدت ضعف نتونستم جوابشو بدم و فقط شونه ام رو بالا انداختم یعنی واسم فرقی نمی کنه..

-حیف این رفیق ما که انقدر معرفت به خرج داده تا بیاد ملاقت توی سبب زمینی!

وقتی ساسان رفت و فرهاد وارد شد با دیدنش ناخودآگاه به یاد دوستانی مجازی ام افتادم و دلم برایشون تنگ شد با خودم فکر
کردم یعنی اگر اونها هم بدونند که چی به من گذشته همین رفتار خانواده ام رو در پیش می گیرند ... فرهاد سلام گرمی بهم کرد و
دست گل ارکیده سفیدی که همراهش بود رو به دستم داد..

-مرسی خیلی قشنگن!

با لبخند مهربانی گفت:

-خواهش میکنم قابل شما رو نداره ... پس حسابی خودتو انداختی تو هچل آره؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-نه بابا چیز مهمی نبود می بینی که صحیح و سلامت روبروت نشستم!

-اولا که اگر مهم نبود سه روز نگه ات نمی داشتند دوما نمی دونم تو کدوم شهر بزرگ شدی که به یه آدم مریض میگی صحیح و
سلامت سوما این حالت تو نشستن نیست دراز کشیدن یا رو به قبله شدن!

-مثل اینکه خیلی دوست داری سرمو زیر آب کنی؟

-آره والا بدم نمياد يه گاگول از گاگولهاي روي زمين كم بشه .. حالا كجاست اين آقا صدرای گل اومده ملاقات ؟

دستش را روي حساس ترين نقطه ذهنم گذاشت ... تمام اين روزها سعی كردم براي ثانيه اي به فكر صدرای نباشم و نتونستم حتي لحظه ايي فكرش رو از سرم بيرون كنم ... آهي كشيدم و گفتم:

-تو كه مي دوني رابطه ما در حدی نيست كه بخواد بياد ملاقاتم ... شايد حتي متوجه غيبتم تو دانشكده هم نشده باشه.

فرهاد با تاسف سر تكان داد:

-بعد تو به خاطر يه همچين آدمي زندگي ت رو آينده ات رو سلامتيت رو و سلامتيت پدرت رو به خطر انداختي ؟

-نگو همچين آدمي ! وقتي شناختي ازش نداري درباره اش قضاوت نكن .. اون بهترين آدميه كه من تا حالا ديدم ... من لياقتش رو ندارم!

فرهاد كلافه لبه تختم نشست و گفت:

-باران خودت رو بين الان كجايي ؟ دو ماه پيش كجا بودي ؟ هدفهات چي بودن ؟ از آينده ات چي مونده اين افكار مزخرف رو از سرت بيرون كن ... صدرای لياقت عشق تو رو نداره وگرنه...

ديگه داشتم عصبی می شدم:

-بين آقا فرهاد بگذار روشنتم كنم كه تو در مقامي نيستي كه بخوای منو و احساسمو زير سوال ببری . فكر نكن فراموش كردم كه چطور با حيله بهم نزديك شدي و منه احمق پنهانی ترين رازهاي زندگي ام رو برات رو كردم . الان هم اومدي براي من رفتي رو منبر كه چي ؟ فكر مي كني خودم نمي دونم كه زندگي ام خراب شده اونم امروز كه بابام بهم گفت تا ازدواج نكني نمي توني بدون من و مادرت پات رو از خونه بگذاري بيرون و فكر وكيل شدن رو بايد از سرت بيرون كني .. بهتره الان فقط بري چون ميخوام استراحت كنم ... مرسی كه اومدي و بدبختي هامو يادم آوردی ... وقتي واسه همچين كاري اومدي نيازي به آوردن دسته گل نبود !!!

-آره راست ميگه فرهاد براي چي براش گل آ آوردی اونكه سه روز بيرون از خونه نگهش داشته حتما براش يه باغ گل مياره ..

با شنيدن صدای خاطره حس كردم دنيا دوباره داره دور سرم مي چرخه...

فرهاد بي حرف بلند شد و به سرعت اتاق رو ترك كرد ... اينكارش حال خاطره رو بدتر كرد و با نفرت بهم گفت:

-خيلى پستي باران .. تو كه روز عقد ساسان يه چيز ديگه مي گفتي ... اين چيزي كه ديدم كه يه معني ديگه ميده ... از همون بچگي هم مي دونستم آب زيركاه و موزي هستي ... فقط نمي دونم چرا همه فاميل انقدر احمق بودن كه تو رو دختر خوب و خانيمي مي دونستند .. خوشحالم كه بي آبرو شدي جلوي همه اينها همه اش چوب بدجنسي و دو رويي خودته

بعد با نفرت از اتاق خارج شد ... و من باز بی هوش شدم ..

سه روز بعد از بیمارستان مرخص شدم اما بابا باید مدت بیشتر می موند ... وقتی مادر منو تا خونه رسوند ... با التماس بهم گفت:

-باران ... عزیزم ... دخترم .. خواهش میکنم از خونه بیرون نرو ... بگذار این مصیبتا از سرمون رد بشن

صورت مهربونش رو بوسیدم و بهش قول دادم که بدون اطلاعش حتی آب هم نخورم ...

فردای اون رو بابا هم مرخص شد و برگشت خونه وقتی رسید بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید ... باز برق اشک رو تو چشماش دیدم ... خدا لعنتم کنه که انقدر در هم شکستمش ... خدا لعنتم کنه که هنوز مطمئنم کار اشتباهی نکردم ... که هنوز دلم برای نگاه صدرا پر می کشه ... هنوز با اینهمه درد و ضعف ... با اینهمه تحقیر ... تو این مدت اتفاق خاصی نیافته .. پدر با رفتارش نشون داد که هنوز سر تصمیمش هست . و من هم دیگه اعتراض نکردم ... همین قفس نقره ایی که برام ساختن رو سعی میکنم تحمل کنم ... نمی دونم چقدر می تونم....

نوشته این صفحه که به پایان رسید صدرا سرش را با افسوس تکان داد . حق با فرهاد بود اون لیاقت اینهمه محبت خالصانه را نداشت ... او انقدر خودبین بود انقدر دنبال آرمانهای کاری و اجتماعی خودش بود که هرگز نفهمید کسی در گوشه ایی از این شهر خاکستری چه تاوان تلخی برای عشق درون قلبش پس می دهد....

بازهم تا یک ماه و نیم هیچ خبری از نوشته ایی نبود

14 شهریور

می بینی همدم خیلی بی معرفت شدم .. اون روزها با هر لبخند صدرا کلی احساسات عاشقانه از مغزم تراوش می کرد و می امدم صفحات این دفتر رو سیاه می کردم ... اما حالا که دیگه صدرا نیست یعنی تو زندگی من نیست منم دست دلم به نوشتن نمیره .. اخه اصلا نمی دونم چی بنویسم ... زندگی ام پر شده از روزهای تکراری که یکنواختی اشون رو فقط اتفاقات تلخ می شکنه بدترینش شاید مراسم ختم عموی بابام بود ... وقتی با لباس سیاه وارد مسجد امیر شدم همه سرها به طرفم برگشت و هم طوری نگاهم می کردن که گویا با پا گذاشتن به اون مکان دارم اونجا رو به گند می کشم ... هیچ کس روی خوشی بهم نشون نداد ... نادیا دختر عمه پیر و ترشیده بابا که غبغب زیر گلوش بی شباهت به بوقلمونش نکرده به طرفم اومدو گفت:

-ببخشید باران جان اگر ممکنه شما ... یعنی چطور بگم روح داداش کمالم ..

انگار یه ظرف آب جوش روی سرم خالی کردن داشت منو محترمانه از اونجا بیرون میکرد ... محترمانه که چه عرض کنم فقط خیلی حرمت بابام رو نگه داشته بود که بهم نگفته بود برو گمشو بیرون...

تا جایی که سعی داشتم صدامو آوردم پایین:

-متوجه شدم عمه خانم نیاز نیست به خودتون زحمت بدین من میرم که روح عمو کمال تو قبر نلرزه ... فقط من موندم که چطور تن عمو کمال وقتی بابا سکنه ناقص کرده بود و تو بیمارستان بستری بود نلرزید که الان میخواد روحش تو گور بلرزه ... حتی به خودتون زحمت ندادین بیاین ملاقاتش..

-اون بخاطر توی چشم سفید اینطوری شده بود که حتی حالا حرمت مرده رو هم نگه نمیداری ... برو بیرون نگذار نشه اونکه نباید بشه!

-باشه من میرم اما بدونید که روح عمو کمال اگر مثل زمان زندگی اش نباشه و یه ذره معرفت داشته باشه، به جایی اینکه از اومدن من اینجا به لرزه بیافته ... از اینهمه گناهی که به اسم ثواب می کنید می لرزه ... به خودتون و بقیه نگاه کنید تا متوج بشید که چقدر همه عزادارین ... فکر کنم اینجا رو با سالن مد و جواهر فروشی و یا حموم عمومی که میشه توش غیبت کنید اشتباه گرفتید...

برق سخت سیلی عمه خانم اجازه حرف زدن رو ازم گرفت:

-برو بیرون ... آدمهایی مثل تو حرمت خونه خدا رو نمی دونند ... اگر می دونستند سه شب سه شب رو با نامحرما سرنمی کردن ... و بعد پاشن بیان اینجا که یعنی ما هم عزاداریم و خدا و آخرت سرمون میشه!

در حالی که سرم رو بالا نگهداشته بودم و به سختی جلوی اشکام رو می گرفتم گفتم:

-اگر حرمت خونه خدا اینکه به ناحق دست روی بنده اش تو خونه اش بلند کنی، اشکال نداره بگذارین من حرمت شکن باشم من از اینجا میرم نه بخاطر اینکه شما میگی یا این آدمهای مثل خودت طوری نگاهم می کنند که انگار یه تیکه نجاست چسبیده به کاسه دستشویی ام ... اینجا خونه خداست و هیچ کس جز خودش نمی تونه من رو از اینجا برونه ... اما میرم فقط بخاطر اینکه شما با تهمتهای ناروایی که به بنده اش می زنید بیشتر از این حرمت این خونه رو نشکنید ... مگه نمی گن گذشت از بزرگانه ... منم بزرگی می کنم و میگذرم...

وقتی داشتم بر میگشتم که خارج بشم متوجه شدم که خودش رو مثل همیشه به غش و ضعف زده ... از هر طرف صدای نچ و لعن نفرین و تمسخر رو می شنیدم ... حتی به صدای مادرم که تازه وارد شده بود و می پرسید کجا؟ جوابی ندادم ... دم کفش کن چشمم افتاد به نگاه پیروز خاطره ... می دونستم که این همه حرف و حدیث رو فقط اون که دامن میزنه...

بیرون مسجد تکیه به دیوار زد و چادر روی شونه هام افتاد دلم گرفته بود ... نه! بیشتر از اینکه گرفته باشه شکسته بود .
چشمامو بستم و صورتمو به سمت آسمون بردم ... خدایا نمی دونم چقدر تو اون حالت با خدا بی صدا درد دل کردم که صدای بابا
رو شنیدم.

-باران بابا ! بیا بریم خونه!

نگاهم رو تو چشمای به خون نشسته اش انداختم و برای بار هزارم تو این مدت از رنجی که بهش تحمیل کرده بودم شرمنده شدم
... در سکوت دنبالش حرکت کردم . می دونستم که جریان عمه نادیا رو با آب و تاب به گوشش رسوندن ... واسه همین هر لحظه
منتظر سرزنشش بودم اما بابا باز همونطور ساکت کنارم راه می رفت دستم رو گرفت ... اون روز نزدیک دو ساعت کنار بابا پیاده
راه رفتیم که یهو متوجه شدم بابا وایستاده سرم رو که بلند کردم دیدم جلوی در اصلی پارک لاله ام ... یاد خاطرات خوش کودکی
اشک رو به چشمام آورد ... یادم اومد تابستون که می شد . وقتایی که نمی رفتیم شمال و یا مشهد . هر پنج شنبه شب می اومدیم
پارک لاله ... بابا هرکاری هم که داشت کنار می گذاشت ... و باهامون می اومد ... خودش بچه می شد و کنارمون بازی می کرد .. اما
از وقتی که قد کشیدیم انگار بابا هم یه دیوار دور خودش کشید ... اون شب بازم با بابا بچه شدیم و توی پارک دویدیم .. تو زمین
بازی سوار تاب شدم و بابا مثل بچگی هام هلم می داد ... چشمامو بستم و روی لبه جدول های پارک راه رفتم ... و بابا مدام میگفت
-باران بابا ! مراقب باش...

می دونستم بابا هم مثل من اومده اونجا تا حلقه پیونده گمشده امون رو پیدا کنه وقتی خسته و نفس زنان از بازی و شیطنت روی
نیمکتی زیر درختهای مجنون کهنسال پارک نشستم . بابا یهو شروع به حرف زدن کرد

-شاید منو پدر بی فکری بدونی! شاید فکر کنی که آدم خودخواه و متعصبی هستم .. اما من میخوام از باران کوچولوم حمایت کنم ...
بچه که بودی هر وقت کسی اذیتت می کرد به من پناه می آوردی تا ادبش کنم نفهمیدم از کی دردهاتو تو خودت ریختی و
دیگه منو محرم خودت ندونستی ... نفهمیدم از کی دیگه بهم تکیه نکردی ... اون سه شبی که نبودی فهمیدم که همه تصوراتم از
اینکه تو بزرگ شدی و دیگه می تونی روی پای خودت وایستی اشتباه بوده ... تو هنوز باران بابایی ! هنوز دختر کوچولویی که باید
یکی حمایتش کنه ... از فکر اینکه نمی تونم کمکی به دخترم بکنم داشتم دیوونه می شدم ... از اینکه می دونستم داری رنج می کشی
و من حتی نمی تونم برات یه قدم بردارم داشتم خرد می شدم ... حس میکردم همه مردانگی ام همه حس پدر بودنم رفته زیر سوال
و تبدیل شدم به یه موجود بی خاصیت که حتی به درد دخترش هم نمیخوره ... حالا میخوام ازت حمایت کنم ... شاید ظالمانه به نظر
بیاد .. شاید فکر کنی که از عصر حجر اومدم ... اما دلم میخواد سربلند از خونه من بری خونه بخت ... دلم میخواد.

صدای بابا در گلویش شکست ... می دونستم داره بغضش رو خفه می کنه .. دستش رو گرفتم بوسیدم و او دستش رو کشید و
گذاشت روی سرم و نوازشم کرد...

حالا حس می کنم کنار اومدن با زندانم با چنین زندانبان مهربانی کار سختی نباشه ..

تو این مدت ساسان هم حسابی بهم سر زد ... یه بار هم از پدر اجازه گرفت و همراه ساسان و پونه و فرهاد رفتیم دربند ... البته بابا نمی دونست که دوست ساسان هم باهامون میاد . یعنی در اصل منم نمی دونستم وقتی رسیدیم میدون دربند دیدیمش که منتظر ماست.

اون روز وقتی چشمم افتاد به رستورانی که با صدرا رفته بودم بغض گلوم گرفت .. از بچه ها خواستم بریم اونجا .. سر همون جای قبلی نشستیم ... و من با حسرت به کوه مقابلمون و سرایشی جاده نگاه می کردم .. دلم میخواست مثل این سریالهای آبی تلویزیونی .. یهو صدرا هم بیاد اونجا و من دزدکی ساعتها نگاهش کنم ... پوزخندی روی لبهام نشست .. سرم رو که بلند کردم نگاه فرهاد غافلگیرم کرد .. تو نگاه چیزی بود که درکش نمی کردم ... می دونستم که یادش اومده خاطره مشترک من و صدرا رو توی این رستوران ... من همه چیز رو براش گفته بودم ... و حالا چقدر از این اعتماد پشیمون بودم ... چون حالا دیگه فرهاد یه دوست مجازی نبود ... فکرش رو هم نمی کردم بعد از اون بر خورد تندم توی بیمارستان و حرفای خاطره دیگه فرهاد رو بینم ... این مدت بعضی شبها که می رفتم مسنجر می دیدم که چراغش روشنه اما دیگه نه اون به من پی ام میداد نه من ... دیگه توی روم هم نمی اومد . اما حالا اینجا کنار ما نشسته بود . و با نگاه عجیبش منو زیر نظر گرفته بود . اون شب با کل کل های پونه و ساسان و سکوت من و فرهاد جلو می رفت ... وقتی شام تموم شد و پسرها مشغول کشیدن قلیون شدن منکه همیشه به بوی قلیون میوه ای حساسیت داشتم و سردرد می گرفتم از جمع جدا شدم و رفتم روی تخت کوچیکی که کنار رود کوچیک مصنوعی وسط محوطه رستوران بود نشستیم ... کفشامو در آوردم و همونطور که پاهام از تخت آویزون بود اونو توی آب گذاشتم ... خنکی آب کمی از التهاب قلبم رو کم کرد...

-پادرد میگیری آبش خیلی سرده از کوه داره میاد پایین!

فرهاد بود که حالا کنارم نشسته بود ... تا تکون خوردم فهمید که میخوام کفشامو بپوشم و از اونجا برم میچ دستمو گرفت و گفت

-باران باید باهات حرف بزنم!

با شدت دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-که چی که بازم بهم متلک بگی و به صدرا توهین کنی ؟

چشماشو با حرص بست و گفت:

-صدرا صدرا ... تنها چیزی که تو توی هر مسئله ایی می بینی و می شنوی صدراست ؟

کفشامو پوشیدم و از جا بلند شدم:

-بله مشکلی داری شما ؟

سرشو تکون داد و تو چشمام نگاه کرد و گقت:

-ببخشید نمی خوام برنجونمت اما هر بار که یادم می افته به خاطر این علاقه ات داری چقدر سختی رو تحمل می کنی نمی تونم
عصبی نشم...

-چرا عصبی میشی این قضیه چه ربطی به تو داره!

-باران من و تو دوستیم یادت رفته تمام شبهای که تا نصف شب بیدار می موندیم و باهم درد دل می کردیم ???

-اون موقع من نمی دونستم که تو تو لباس یه غریبه بهم نزدیک شدی ... گرچه هنوزم دلیل کارت رو نمی فهمم .. اگر می دونستم
هرگز بهت اعتماد نمی کردم...

کلافه چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .. تو اون پیراهن آستین کوتاه سرمه ایی و شلوار کتان سفید به نظر خوش تیپ می اومد
...بی خود نیست که خاطره انقدر دوستش داره ... گرچه خاطره ایی که من می شناسم تو این دو سه سال اخیر بار دهمه که عاشق
شده...

-باران باید باهات در همین زمینه حرف بزوم همه چیز رو برات توضیح میدم!

-چرا وقتی میام مسنجر باهام حرف نمیزنی و پی ام نمیدی ??

-میخوام حضوری حرف بزوم!

-می دونی که همیشه همین الانش هم اگر بابا بفهمه تو همراهمون بودی همین یه ذره اعتماد و آزادی رو هم از دست می دم ..

-من به ساسان میگم موقعیتش رو جور کنه تو فقط قبول کن!

-باشه ... فقط اشتباه نکن .. فکر نکن چون برام مهمی اینکار رو کردم ... فقط چون خودمم کنجکاوم بدونم چرا انقدر تلاش کردی
تا به من نزدیک بشی..

صدای ساسان بلند شد:

-فرهاد بیا بگو ذغال اینو عوض کنند تموم شد.

اون شب بلاخره گذشت و هنوز فرصت اینکه با فرهاد حرف بزوم رو پیدا نکردم .. اما هر شب تقریبا تو مسنجر می بینمش ...
رابطه امون تقریبا بهتر شده .. منم سعی میکنم مشکلاتم رو تو دنیایی مجازی گم کنم .. بازم مثل همیشه پای ثابت روم شدم و شبها
تا دیروقت وقتمو اونجا می گذرونم...

گاهی هم مثل قدیم با فرهاد درد دل می کنم شاید چون اون تنها کسیه که به جز بیتا می تونم باهاش درباره صدرا حرف بزنم .. راستی بیتا هم تقریباً به روز درمیون میاد اینجا ... خیلی ازش ممنونم ... اگر اون نبود تو این روزهای تنهایی دق می کردم ... تو این مدت سه بار هم برای جواب دادن به بعضی از سوالات رفتم پیش خانم رجبی ... جدیداً حس میکنم باهام مهربون تر شده ... آخرین جلسه گفت:

-این دیگه آخرین باریه که میایی پیش من دفعه بعد یا کلاً تیرئه شدی یا پرونده ات میره دادسرای انقلاب ... متهم خوبی بود .. نمی دونم چرا اما مطمئنم تو داری خطای یه نفر دیگه رو گردن میگیری!

خنده ام گرفته بود .. خطا؟ مگه من و صدرا چیکار کرده بودیم که حالا شده بود خطا .. چرا جراتش رو نداشتن که بگن اونچه منو به این روز انداخت نه حرفایی بود که ما درباره دفاع از بچه های ی مثل ضحی گفته بودیم نه عشق من به صدرا .. اونچه منو به این روز انداخت فقط نفوذ نائینی و پدرش بود...

دفتر باز تا دهم مهر خالی بود

دیروز بلاخره انتظارم تموم شد و شاکریان باهام تماس گرفت و گفت که فردا صبح برم دفتر حراست دانشکده .. به جواریی دلم براش تنگ شده بود ... تمام شب رو نتونستم بخوابم و فرهاد هم پا به پای من تو مسنجر بیدار نشست و انقدر باهام حرف زد و مطالب طنز و چرت و پرت تحویل داد که استرسم رو کم کنه اما بنده خدا موفق نشد .. وقتی داشتم می اومدم از مسنجر بیرون که برم بابا رو بیدار کنم برای نماز صبح ازش تشکر کردم و بهش گفتم:

-ممنونم فرهاد اگر تو نبودی تو این روزهای سیاه زندگی ام حتما سقوط کرده بودم ... امیدوارم یه روزی بتونم اینهمه خوبی ات رو جبران کنم....

-برو دیوانه همچین میگه سقوط کرده بودم که انگار من از لبه یه آسمونخراش هفتاد طبقه نجاتش دادم ... برو به کارات برس من تا وقتی از دانشکده برگردی همینجا منتظر می مونم...

-مثل اینکه فعلاً تو دیونه ایی ساعت تازه پنج صبحه من تا برم و برگردم میشه دوازده برو بخواب من اومدم سر و صدا راه می اندازم بیدار بشی!

-خوب من شماره ام رو میدم اومدی برام میس بنداز

-از نظر من مشکلی نداره اما نمیخوام برات دردسر درست بشه می دونی که ممکنه تلفنهام کنترل باشه

....0912200 -این شماره منو نگران در دسرهای منم نباش اومدی خبرم کن.

شماره اش رو یاد داشت کردم اما می دونستم که هیچ وقت حاضر نیستم براش دردرس درست کنم اینبار وقتی رسیدم دانشکده بابا هم همراه اومد داخل و پشت در اتاق شاکریان ایستاد ... با اضطراب وارد اتاق شدم. بیشتر از اینکه برای خودم نگران باشم برای خانواده ام نگران بودم . نمی خواستم بازهم مشکلاتمون بیشتر از این بشه . شاکریان با دیدنم لبخندی زد و بی مقدمه گفت:

-خوب خانم فداکار دیگه کابوست تموم شد!

بازم این بغض لعنتی اومد سراغم بریده بریده گفتم:

-یعنی تبرئه شدم؟ یعنی نیازی نیست پرونده بره داسرای انقلاب؟

لبخندش عمیق تر شد و در حالی که بهم اشاره می کرد بشینم گفت:

-دختر خوب اگر قرار بود بری داسرای انقلاب که دیگه به دفتر حراست دانشکده احضار نمیشدی . اونا همه چیز رو بررسی کردن و به این نتیجه رسیدن که تو مرتکب هیچ خطایی نشدی ... و پرونده بسته شد ... حالا میتونی تو امتحانات پایان این ترم شرکت کنی و مدرکت رو بگیری .. نمی دونستم از خوشحالی بخندم یا از عصبانیت فریاد بکشم .. زندگی ام زیر و رو شده بود و او نا حالا خیلی راحت می گفتن که هیچ خطایی مرتکب نشدم .. بین خشم و خوشحالی انگار بغض گریه نیروی قوی تری بود .. بغضم شکست و اشکم سرازیر شد .. در اتاق باز شد و سرمد رو دیدم که با تعجب نگاه میکنه .. و این تعجب به سرعت جاش رو به لبخندی داد که اونقدر برام غیر قابل باور بود که گریه کردن یادم رفت:

-تبریک میگم خانم اشراقی بلاخره از این مسئله خلاص شدین ... فقط اینکه باید از آقای شاکریان خیلی ممنون باشید .. این نتیجه تلاشهای بی وقفه ایشونه!

شاکرین حرفش رو قطع کرد:

-اینطور نیست حاج آقا من فقط وسیله بودم! شما هم خیلی کمک کردید و بعد رو به من کرد و گفت:

-اینا همه اش برای حفظ وجه و آبروی دانشکده است .. امیدوارم اینو درک کنید و دیگه دست به کاری نزنید که همه رو تو هچل بندازه!

-چشم ممنونم!

-حالا هم می تونید تشریف ببرید اگر هم مایل بودین می تونید کارتون رو توی کانون ادامه بدید ..

انگار یهو آسمون قلبم روشن شد با قدرشناسی به روش لبخند زدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت در امدم که صدای سرمد رو شنیدم که داشت با شاکریان حرف میزد:

-اون پرونده محمدیان و فرحبش رو بیاره باز داشتن تو حیاط دل می دادن و قلوه می گرفتن نمی دونم بچه ها کجان که به اینا تذکر بدن محمدیان هم که روز به روز مقنعه اش داره میره عقب تر...

دیگه باقی حرف رو نشنیدم و آهی از سر خشم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به بابا گفتم چی شده چشماش از خوشحالی درخشید و گفت بیا زودتر بریم خونه و خبر رو به مامانت و پونه بدیم .. سر راه شیرینی خریدیم ... مامان تا شیرینی رو دستم دید از خوشحالی وسط حال سجده شکر بجا آورد ... بعد از اینکه گزارش حرفای شاگردان رو برای بار دوم برای مامان تعریف کردم به اتاقم برگشتم و مسنجر رو باز کردم با تعجب دیدم که فرهاد هنوز چراغش روشنه بهش پیام دادم

-دیونه تو هنوز بیداری ؟

-سلام چی شد باران زود باش بگو ؟

-ده سال حبس برام بریدن با چهار سال تبعید به بورکینافاسو!

-مسخره نشو درست حرف بزن!

-هیچی تبرئه شدم الان درست دو ساعت و سی دقیقه است که پاک پاکم...

یهو یه عالمه شکلک بغل و بوس قلب و خنده و رقص صفحه چتمون رو پر کرد . و بعدش بهم تبریک گفت . به هر زحمتی بود راضی اش کردم بره بخوابه ... چون خودمم دیگه نمی تونستم چشامو باز نگهدارم ... برای اولین بار تو تمام این چند ماه راحت بی دغدغه و بدون کابوس خوابیدم...

برای ناهار بیدارم نکردن انگار فهمیده بودن که چقدر نیاز به این خواب دارم .. الان که از خواب بیدار شدم غروب شده و داره نم نم بارون می باره ... قراره امشب شام بریم بیرون اگر هوا بارونی نبود می رفتیم پاتوق صدرا ... توی همه لحظات دلم میخواد با اون باشم تو غم تو شادی تو درد تو رنج...

دیدنی شبی در حرف و حدیث مبهم بی فردا گمت کردم

دیدنی در آن دقایق دیر باور پر گریه گمت کردم

دیدنی آب آمد و از سر دریا گذشت و تو نیامدی

آخرین روز خسته

همان خداحافظ آخری

یادت هست ؟

گفتی انگار

حرفا ما بسیارو

وقت ما اندک و

آسمان هم که بارانی است

راستی هیچ میدانی من در غیبت پر سوال تو

چقدر ترانه سرودم

چقدر ستاره نشاندم

چقدر نامه نوشتم که حتی یکی خط ساده هم به مقصد نرسید

رسید اما وقتی که دیگر هیچ کسی در خاموش خانه

خواب باز آمدن مسافر خویش را نمی دید...

در غیبت پر سوال تو آشنایان آن روزگار یگانه حتی

هرگز روشنایی خاطرات تو را به یاد نیاوردند

در غیبت پر سوال تو آن انار خجسته بر بال حوض ما خشکید

در غیبت.....

سید علی صالحی

بیستم آبان

دلم خیلی گرفته! همه بچه ها دارن برای آزمون کانون وکلا آماده میشن ،اما من حتی نتونستم ثبت نام کنم ... هنوز امتحانات ترم آخر رو ندادم . مشکل فقط این نیست مطمئنم که بابام نمی گذاره تو هیچ آزمونی شرکت کنم نه وکالت نه سردفتری نه هیچی

...حتی حوصله و انگیزه واسه درس خوندن رو ندارم ... چند روز پیش مهتاب اومد اینجا خیلی از دیدنش تعجب کردم ... اول فکر می کردم ساسان مجبورش کرده که بیاد اما وقتی کمی گذشت دیدم که با میل خودش اومده ... تو این بحبوحه ایی که فامیل شمشیرش رو برامون از رو بسته اینطور ملاقاتها باعث خوشحالیه . وقتی اومد تازه کتابمو بسته بودم و می خواستم یه خورده استراحت کنم ... دم در اتاق که دیدمش تعجب کردم بی حرف اومد به سمتم و بغلم کرد .. آغوشش یه جورایی بوی محبت و معصومیت میداد ... چند ثانیه ای در سکوت در همین حالت می موندیم و بعد تعارفش کردم که روی تنها میلی که گوشه اتاقه بشینه . خودمم نشستم روی لبه تخت و با کنجکاوی بهش نگاه کردم:

-خوش اومدی مهتاب دلم برات تنگ شده بود

-بیخش باران جان می دونم فکر می کنی چقدر بی معرفتم اما باور کن برای اومدن اینجا باید به صد نفر جواب پس می دادم تا وقتی تو مسجد با اون حال خراب دیدمت تصمیم گرفتم هرطور شده پیام دیدنت اما بازم مامان اینا برام خط و نشون می کشیدن . اخرشم ساسان امروز اومد و جلوی همه گفت مهتاب زن منه من بهش میگم کجا بره کجا نره!

میخواستم بهش بگم که تو اگر می خواستی می تونستی بدون اینکه به اونا بگی بیایی دیدنم اما دلم نیومد .. از یه طرف هم می دونستم مهتاب تو کل زندگی اش بدون اجازه خانواده اش حتی آب هم نخورده.. دنیای اون خیلی با یکی مثل خاطره فرق می کرد

-راستی از خاطره چه خبر از بقیه بچه ها ؟

سرشو با تاسف تکون داد:

-همه اشون مثل قدیم یه مشت خاله خانجایی که وقتی جم میشن دور هم کاری جز غیبت کردن بلد نیستن. انقدر یه دروغ رو تکرار می کنند که خودشون هم باورشون میشه .. خاطره هم که...

-خاطره چی ؟

-هیچی بی خیال بهتر نیست دربار یه چیز دیگه حرف بزنینم ؟ تو خودت خوبی ؟ اوضاع درسات چطوره مدرکت رو گرفتی؟

-نه دو ماه دیگه امتحانات رو میدم و تموم میشه ... اما تو هم حرفو عوض نکن بگو خاطره چی کار کرده ؟

-راستش.. کار خاصی که نکرده فقط یه سری حرفای مزخرف میزنه ... یه بار چند روز پیش خونه ساسان اینا مهمونی تولد عمو بود . ساسان یهو جای شما رو خالی کرد .. خاطره هم که انگار دینامیت گذاشته باشن زیرش ترکید و شروع کرد به چرت و پرت گفتن که نگرا اونا نباش سرشون گرمه دارن زندانبانی باران رو می کنند که یه وقت باز غیبتش نزنه و مجبور شن گند کاریهاشو ماله بکشن ... هیچ کس هم بهش نگفت خفه شه منه خاک برسر هم که می دونی هیچ وقت عرضه اینکار ها رو نداشتم . فقط دوست ساسان فرهاد که اون شب اونجا بود یهو یی در جوابش گفت : خاطره خانم شما بهتره نگران خودت باشی که چطور میخوای از پس تقاص

تهمت‌ی که داری میزنی بر بیایی . نا سلامتی باران از خون شماست ... همه چپ چپ نگاهش کردن توقع نداشتن این وسط یکی که اصلا نسبتی هم با شما نداره بخواد اینطوری حال خاطره رو بگیره . فرهاد هم بلند شد رفت!

دلم گرفت از قامیل خودم رنجیدم که باید کاری کنند تا یه غریبه ازم حمایت کنه . با اینکه ته دلم از فرهاد ممنون بودم اما نگران حرفایی شدم که حتما درباره ما گفته میشد ... اون روز مهتاب یه دو ساعتی پیشم موند . منم بهش گفتم که ساسان گاهی میاد دیدنم نمیخواستم بعد براش سوتفاهم بشه . که خوشبختانه دیدم مهتاب کاملا در جریان رفت و آمد ساسان به خونه ما هست. بعد از رفتن مهتاب به اینترنت پناه بردم می ترسیدم بغضی که از شنیدن حرفای مهتاب تو گلوم گره خورده یهو بی بشکنه و باز باعث ناراحتی مامان و بابا بشم!

دنیایی مجازی شده تنها راه ارتباط من با بیرون . گاهی فکر می کنم که اگر دوستانم نبودن تا حالا دق کرده بودم . برای همشون هم قضیه سه روز بازداشتم رو گفته بودم . و همگی باهام همدردی کردن . یه جورایی حس میکردم که وقتی من وارد روم میشم . حالا دیگه بیشتر از قبل تحویلیم می گیرن. از همه بیشتر مدیون محبت‌های پسر کوچولوی مجازی ام بودم . یه جورایی انگار این کلمه مادر و پسر ما رو بهم وابسته کرده بود. و من حس می کردم او یه پسر بچه شیطونه که باید مدام مراقبش باشم و برای کاری بدش دعواش کنم . رضا هم مدام حواسش بهم بود که یه وقت غصه نخورم . هی قریون صدقه ام میرفت و برام آهنگ‌های شیش و هشت میگذاشت . می دونستم یه دوست دختر داره که خیلی دوستش داره . از بین بچه های مجازی این دوتا رو بیشتر از همه دلم میخواست ببینمشون . می دونستم که اونا هم همین حس رو دارن . برای همین هفته گذشته به ساسان که حالا یه آیدی ساخته و به جمع بچه های چت روم ما اضافه شده گفتم یه برنامه بگذار میخوام رضا و سارینا رو ببینم . اولش کلی غیرتی بازی درآورد اما بلاخره قبول کرد که یه برنامه جور کنه تا امشب بریم دربند و رضا و سارینا رو ببینم . خیلی خوشحالم . هم برای دیدن رضا هم برای اینکه باز هم به یه بهانه ای می تونم از این حصار خارج بشم.

دگر تنها نیستم!!!

مدتی ست با تو

در حصار...

زندگی میکنم...

بیست و یکم آبان

ساعت دو نصف شبه و تازه رسیدیم خونه خیلی هیجان زده ام . حتی هنوز ماتوم رو هم در نیاوردم . .. امشب صدرا رو دیدم . . .
درست مثل همون سریالهای آبکی تلویزیون .. حالم خیلی خوبه بعد نزدیک به شش ماه که هیچ خبری ازش نداشتم بلاخره دیدمش
.... بگذار از اول بگم

ساسان که اومد دنبال ما طبق معمول دیدم با پراید فرهاد اومده . از دیدن فرهاد ناراحت نشدم چون به بودنش عادت کردم چه تو
دنیايي مجازی چه تو دنیايي حقيقي . به خاطر حرفايي که هم که به خاطر زده به طورايي خودمو مديونش می دونم ، اون شب دلم
میخواست جلوی رضا ظاهر موجهی داشته باشم واسه همین کلی به خودم رسیدم . تازگی ها هم که سه چهار کیلویی وزن کم کردم و
کمی جمع و جور تر به نظر میرسم . وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم ظاهر رو دوست داشتم . پالتو مشکی و شلوار ذغالی با یه شال
قرمز و کیف و کفش مشکی ... می دونم هیچ وقت نمی تونم زیبایی افسانه ايی داشته باشم یا شاید حتی یه زیبایی معمولی اما هرگز
از چهره ايی که داشتم ناراضی نبودم و خدا رو شکر کردم ... نگاههای گاه و بیگاه فرهاد از توی آینه ماشین نشون می داد که اون
هم این تغییر ظاهر رو پذیرفته .. مدتها میشد که حتی حوصله ی اینکه تو آینه به خودم نگاه کنم رو هم نداشتم . وقتی رسیدیم
در بند همه می دونستیم که مقصدمون پاتوق صدراست . تو حیاط سر جای همیشگی مون نشستیم . و بلاخره بعد از یه ربع تاخیر رضا
و سارینا از راه رسیدن . رضا دقیقا شبیه عکسیه که از خودش بهم نشون داده !ریزه میزه سبزه با چشمای کشیده و نگاهی شیطون .
سارینا هم دختر زیبایی به نظر می اومد! البته اگر اون حجم آرایش می گذاشت که زیبایی اش رو ببینیم . گرچه آرایش خیلی
ماهرانه و زیبا بود . وقتی از جام بلند شدم و روبری رضا وایستادم و گفتم:

-سلام پسر کوچولوی شیطون!

انگار بغض توی صدای من تو گلوی اونم نشست:

-سلام مامان باران!

و یهو شونه ام رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و سرش رو گذاشت روی شونه ام . شوکه شدم اما احساس خیلی خوبی بهم
دست داد . دلم میخواست محکم بغلش می کردم و گریه می کردم یهو ساسان از پشت یقه رضا رو گرفت و کشیدش عقب
:

-سلام آقا رضا حالا باشین چایی دوم بعد فامیل بشین یهوا!

رضا با خنده دستش رو به سمت ساسان دراز کرد و گفت:

-شما دیر رسیدی سند مادر و پسری ما خیلی وقته که تو ثبت احوال ثبت شده اعتراض داری برو شکایت کن!

سارینا در حالی که خیلی بامزه و ریز ریز می خندید به طرفم اومد و با محبت در آغوشم کشید .. نمی دونم چطور احساسم رو تو اون
لحظه بیان کنم . برای منی که تو این چند وقته جز خانواده ام کسی رو دور ندیدم و هیچ کلمه یا حرکت محبت آمیزی نشنیده و

ندیده بودم . این مثل یه جور غرق شدن تو دریایی از عشق بود که کلی حالمو بهتر کرد . بلاخره همه دوباره نشستیم و من بین رضا و سارینا جا خوش کردم . تازه اون موقع بود که نگاهم تو چشمای فرهاد افتاد ؛ با اخم به رضا نگاه می کرد که هی خم می شد و توی گوشم حرف میزد و قریبون صدقه ام میرفت . از ناراحت شدنش تعجب کردم خودش هم می دونست که رابطه من و رضا چطوریه . می دونست که رضا مادرش رو کنارش نداره و تو زندگی اش مشکلات زیادی داشته و داره . یه جورایی تنها سنگ صبورش من بودم . و حتی یه بار جلوی خودکشی کردنش رو گرفتم خیلی خوب اون شب رو یادمه که برای اولین بار با رضا حرف زدم . حالش خیلی بد بود نامادریش بهش تهمت دزدی زده بود و پدرش هم باور کرده بود. رضا اومده تو مسنجر و بهم پی ام داد و گفت که میخواد باهام خداحافظی کنه . داشتم دیوونه می شدم . شماره اش رو از خیلی وقت پیش داشتم . بلافاصله باهاش تماس گرفتم . تمام شب داشتم صدای هق هقش رو گوش می کردم و خودمم باهاش گریه می کردم . تا اینکه بلاخره پای تلفن خوابش برد و من تونستم تازه بخوابم.

با صدای رضا به خودم اومدم:

-اوی ننه باران چته دل زدی به این یارو خوشم نیادا گفته باشما الان رگ غیرتم حجیم میشه..

متوجه شدم منظوروش از یارو همون فرهاده که من ناخواسته در حالی که داشتم به قضیه خودکشی رضا فکر میکردم دل زده بودم بهش.

فرهاد در سکوت سرش رو برگردوند به یه طرف دیگه و من هم برگشتم تا با سارینا حرف بزنم . که انگار باز هوای اونجا پر از عشق شد و من دیگه نه هیچی می دیدم و نه می شنیدم . صدرا درست موازی با ما روی یه تخت دیگه نشست بود کنار یه زن و مرد جوان . اکسیژن کم آورده بودم دستم رفت سمت گردنم چشمام لبریز از اشک شد . سارینا قبل از همه متوجه حالم شد و با نگرانی دستمو گرفت:

-چی شده باران جون حالت خوب نیست ؟

حتی نمی تونستم جوابش رو بدم همه رد نگاهم رو گرفتن و به صدرا رسیدن ... فرهاد زودتر از همه متوجه قضیه شد . سریع برام یه لیوان آب ریخت و از سارینا خواست جاش رو با اون عوض کنه و طوری جلوم نشست که نتونم صدرا رو ببینم . با خشم بهش گفتم :

-برو کنار فرهاد می خوام ببینمش!

با قاطعیت تو چشمام دل زد و گفت:

-نه نمیگذارم دوباره بیافتی تو اون گردابی که شش ماه پیش توش بودی!

سعی کردم بکشمش کنار:

-چرا نمی فهمی من شش ماهه ندیدمش!

-می دونم میخوام دیگه هیچ وقت هم نبینیش! دیدنش به چه دردت میخوره جز اینکه خراب و داغونت کنه لعنتی چرا نمی فهمی؟

-تو نمی فهمی تو نمی فهمی که من هیچ وقت از اون گرداب بیرون نیومدم ... چون خودم دوست دارم اونجا بمونم من هیچ تلاشی برای بیرون اومدن از اون گرداب نکردم و نمی کنم!

فرهاد با عصبانیت بلند شد و دستم و گرفت و دنبال خودش کشید انرژی ام با دیدن صدرا تحلیل رفته بود حتی نمی تونستم بهش اعتراض کنم...

-من نمیگذارم تو این توهمت باقی بمونی نمیگذارم اینطوری خودت رو تباه کنی..

به خودم اومدم از رستوران خارج شده بودیم و سرایشی دربند روتا آخرش پایین اومده بودیم . با خشم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خواستم برگردم . که باز دستم رو گرفتم مستاصل از ناتوانی ام سرش داد کشیدم که چرا نمی فهمی میخوام برم بینمش دلم برآش تنگ شده ... بگذار برم از دور فقط نگاه کنم.

فرهاد فریاد کشید:

-باران به خودت بیاد دست از این عشق مسخره ات بردار . یعنی چی که برم از دور فقط نگاهش کنم .. ببین به چه روزی افتادی ... چقدر دیگه میخوای تاوان بدی برای این عشق؟ تازه به نظر من این عشق نیست فقط یه جور توهم عاشقانه است.

با دستی که آزاد بود مشت کوبیدم توی سینه اش و با گریه گفتم:

-میخوام برم بینمش ... ندیدی چقدر عزیز بود ... ندیدی چقدر خواستنی بود .. ندیدی وقتی اومد انگار همه جا روشن شد انگار همه جا پر از بوی عشق شد ... چرا نمیگذاری برم بینمش .. من که چیز دیگه نمیخواستم منکه نمیخواستم حتی کنارش باشم! منکه نمیخواستم حتی باهاش حرف بزنم! بهش سلام کنم فقط میخواستم از دور نگاهش کنم که انرژی چند ماه دیگه دوری ام رو یه نفس ذخیره کنم ... چرا نمیگذاری لعنتی .. اصلا به تو چه ... به تو چه که من چرا بهش چسبیدم چرا به خاطره اش چسبیدم به تو چه که من با زندگی ام چه کار می کنم....

فرهاد کلافه دستم رو رها کرد و من تا شدم و روی لبه جدول کنار خیابون نشتم ... فرهاد هم کنارم نشست و زیر لب زمزمه کرد

-آخه من دوستت دارم احق اینو بفهم نمی خوام خودتو از بین ببری..

نمی دونم کلمه دوستت دارم رو درست شنیدم یا نه ... یه لحظه حس کردم بازم یه شوک دیگه بهم وارد شده و دنیا داره جلوی چشمم تیره و تار میشه تصویر مبهم ساسان و رضا و بقیه که با نگرانی بهمون نزدیک میشدن آخرین چیزی بود که قبل از بیهوش شدنم روی شونه های فرهاد تو چشمم نشست....

وقتی چشمامو باز کردم تو درمونگاه بودم و بچه ها نگران دورم ایستاده بودند لبخند بی جونی بهشون زدم و نگاهم افتاد تو چشمای قرمز فرهاد ... نمی دونستم سرخی چشماش از اشکه یا از خشم بیشتر احتمال میدم که مال دومی باشه . خدا خدا می کردم که به خونه خبر نداده باشن . نگران حال بابام بودم . وقتی فهمیدم که هنوز با خونه تماس نگرفتن خیالم راحت شد . نگاهی به سرم انداختم چیز زیادی ازش نمونه بود . رضا نگران به سمت اومد و گفت:

-آخه مامانی چی کار کردی با خودت ؟ چرا یهو اینطوری شدی ؟

تو اون جمع هیچ کس جز فرهاد نفهمیده بود که من به خاطر دیدن صدرا اینطوری شدم . دوست نداشتم جلوی پونه حرفی از صدرا بزنم واسه همین فقط تو جوابش گفتم:

-چیزی نیست نگران نباش این اواخر فشارم زیاد میره پایین . یه خورده سیستم دفاعی ام ضعیف شده و حال خوشی ندارم!

-ما رو باش که خیال می کردیم ننه امون پهلونه و اهل غش و ناز نیست ، نگو همه اش طبل تو خالیه

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده دستاشو برد بالا:

-ما دربست چاکریم ننه بارون می دونم از شوق بیش از حد دیدن منه اینطوری شدی اشکال نداره درکت می کنم

حوصله خندیدن به تیکه هاشو که امشب به نظرم از همیشه بیمزه تر بود نداشتم.

وقتی سرم تموم شد ساسان و فرهاد ما رو به خونه رسوندن رضا و سارینا هم از همون جلوی درمونگاه رفتن یه طرف دیگه ،وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم فرهاد نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت:

-یادت هست که قرار بود با هم حرف بزنیم ؟

مونده بودم جلوی پونه و ساسان چی جوابش رو بدم:

-بله یادمه!

-من تو این هفته یه روز رو با ساسان هماهنگ می کنم بیا بیرون باهات حرف بزنم.

حوصله کل کل نداشتم زیر لب یه خیلی خوبی گفتم و از ماشین پیاده شدم ... الان هم که اینجا نشستم یه جورایی حس می کنم تو فضا ... امشب برام شب عجیبی بود دیدن صدرا شنیدن دوستت دارم از فرهاد که هنوزم نمی دونم منظورش دقیق از این جمله چطور دوست داشتنیه و دیدن رضا...

سی آبان

دیروز بلاخره با فرهاد حرف زدم ...از روز قبلش تو مسنجر هماهنگ کرده بودم که مهتاب و ساسان به بهانه خرید کردن بیان دنبالم و بریم به جا تا بتونم با فرهاد حرف بزنم . پونه هم که از آخرین دیدارمون با فرهاد و لحن فرهاد متوجه شده بود که فرهاد میخواد تنهایی با من حرف بزنه گفت که همراهمون نیاد . این بار رفتیم به یه کافی شاپ دنج توی خیابون ولیعصر به جای نیمه تاریک و خلوت به اسم کافی شاپ سارا . ساسان و مهتاب سر به میز دیگه نشستن تا ما راحتتر حرفامون رو بزنیم . همونطور که دستم رو زده بودم زیر چونه ام و قهوه ام رو هم میزدم به فرهاد نگاه کردم و نشون دادم که منتظرم تا حرفاش رو بشنوم

فرهاد غمگین لبخندی زد و گفت:

-اینطوری بهم نگاه نکن انقدر نگاهت سرد و بی تفاوته که حس می کنم تمام تنم یخ کرده

-خواهش میکنم تو هم اینطوری باهام حرف نزن معذب میشم!

کلافه آهی کشید و گفت:

-باشه .. باشه .. باشه...

-من عقب افتاده ذهنی نیستم به بار هم بگی باشه از نظر من مشکل حله!

پوزخندی زد و گفت:

-خوبه که تو هنوز حال و حوصله شوخی کردن داری!

-میشه پیرسم چی شده که تو حوصله شوخی کردن نداری؟

-قول میدی بدون اینکه حرفامو قطع کنی به حرفام تا آخرش گوش بدی؟

دست از فنجون بخت برگشته برداشتم و با مظلومیت گفتم:

-باشه به شرطی که یه کیک شکلاتی گنده سفارش بدی تا همراه این قهوه بخورم . اون وقت قول میدم ساکت و بی صدا همه حرفاتو

گوش کنم چون وقتی دهنم پر باشه گوشام بهتر می شنوه!

خندید و گفت:

-بهت هم میاد که اینطوری باشی!

و بدون اینکه منتظر اومدن پیشخدمت بشه از جاش بلند شد و رفت ساسان با تعجب نگاهم کرد و من سرمو براش تکون دادم که یعنی هیچی خیالت راحت باشه چیزی نشده . در کمتر از پنج دقیقه با یه برش بزرگ کیک شکلاتی تیره ایی رسید و برق تو چشمام باعث شد دوباره بخنده:

-خوب خدا رو شکر که این ببر اخمو خندید ... حالا تا من اینو می خورم شما هم وقت داری حرفاتو بزنی!

کمی مکث کرد گویا حرف زدن براش سخت و سنگین شده بود کمی از فنجان چای اش رو مزه مزه کرد و شروع به حرف زدن کرد:

-راستش باران توجه منو از همون روز سیزده به در جلب کردی . یه جورایی بر عکس همه دخترهایی بودی که تا حالا می شناختم نه اینکه بخوام مثل رمانهای عاشقانه برات وراجی کنم وبگم عاشقت شدم یا چیزهای شبیه این . نه ! بی تفاوت بودی تو نگاهت انگار هیچ چیز نبود جز خلا یه خلا تاریک . هر چقدر خاطره سعی می کرد توجه منو جلب کنه تو انگار منو به شکل یکی از درختهای دور و برت می دیدی ... و این برای من سخت و سنگین بود .. من خیلی آدم خاصی نیستم خیلی خوش تیپ خیلی پولدار یا زبون باز نیستم اما نمی دونم چرا هر وقت تو جمع می بودم توجه اکثر دخترهای جمع رو جلب کردم حداقل به اندازه یه نگاه کنجکاو اما تو هیچ کدوم از این حالتها رو نداشتی . این بود که سعی کردم آمارت رو از ساسان بگیرم که اون گفت تو اصلا تو فاز اینطور برنامه ها نیستی و همه وقتت رو یا تو دانشگاه می گذرونی یا تو نت.

در حالی که زیر چشمی به ساسان که حواسش شش دانگ به میز ما بود نگاه می کرد ادامه داد:

-تا اینکه بلاخره تونستم از زیر زبونش پاتوقت توی نت رو پیدا کنم یعنی متوجه بشم که بیشتر تو کدوم مسنجر یا کدوم روم یا سایت فعالیت می کنی .. یه روز هم وقتی ساسان حواسش نبود و مسنجر توی لب تاپش روشن بود خیلی راحت اسم کاربری ات رو پیدا کردم چون خودت می دونی که اسم کاربری ات از اسم خودت گرفته شده و ساسان هم اون تو گروه فامیل قرار داده بود اینا رو میگم چون میخوام کاملا ذهنت رو روشن و شفاف کنم و فکر نکنی که کلکی توکاره یا دارم چیزو ازت مخفی می کنم .وقتی اومدم توی اون مسنجر و روم متوجه شدم که حدسم درباره ات کاملا درسته! تو در عین اینکه با همه هستی ولی با هیچ کس نبودى .. همه دوست داشتن و بهت اعتماد می کردن ولی هیچ کس جرات نمی کرد پاشو از اون حریمی که دور خودت کشیدی بگذاره داخل .. این خیلی برام عجیب بود و قابل احترام تا اون روز که خیلی داغون بودی اومدی تو اتاق گفتگو و در عین ناباوری شروع کردی با من درد دل کردن و درباره صدرا حرف زدن ... اون روز تازه فهمیدم که احساسم نسبت به تو از یه کنجکاو ساده بیشتر ... وقتی درباره صدرا حرف میزدی و حس می کردم ناراحتی دلم میخواست همه اون توجه و احساسات مال من باشه ... اما هنوز خودم هم درباره چیزی که میخواستم مطمئن نبودم . تمام این مدت سعی کردم مثل یه دوست کنارت بمونم و اصلا چیزی از احساسم به زبون نیارم تا یا تو صدرا رو فراموش کنی یا من بتونم با این مقوله کنار بیام که قلبت و خودت به صدرا تعلق دارین ... اما این اواخر با همه این رنجهای نا حقی که به خاطر این علاقه کشیدی حس می کنم دیگه نمی تونم بهت اجازه بدم بیشتر از این خودت رو تباه کنی ... میخوام که با من باشی همراهم باشی...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بسه فرهاد د یگه نمی خوام بشنوم... نمیخوام تو رو به عنوان یه دوست از دست بدم پس ادامه نده که رابطه امون خراب نشه..

فرهاد به سرعت بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و دستم رو محکم گرفت: ..

-بین باران من نمیخوام دیگه دوستت باشم هیچ نوع دوستی نه یه دوست ساده نه چیزی به عنوان دوست پسر ... من میخوام باهات ازدواج کنم میخوام همراهت باشم...

باورم نمیشد که این فرهاد که داره این حرفا رو بهم می زنه:

-تو چطور می تونی این پیشنهاد رو بدی فرهاد تو که می دونی قلب و روح من متعلق به چه کسیه

-آره می دونم مید ونم و با این وجود انقدر دوستت دارم که میخوام مال من باشی و انقدر به خودم مطمئنم که می دونم می تونم کاری کنم که تو یه روز علاقه ات به صدرا رو فراموش کنی....

-این امکان نداره فرهاد .. تو هیچی نمی دونی تو نمی دونی که من چطور

دستم را محکمتر فشار داد و تقریبا به حالت فریاد گفت:

-بس کن نمی خوام بشنوم ... من همه چیز رو می دونم و میخوام بهت کمک کنم که زندگی ت رو عوض کنی که از این تار عنکبوتی که دورت پیچیده خلاص بشی!

-من نیاز به کمک و دلسوزی تو ندارم!

در کمال ناباوری دستم رو بالا آورد و بوسید:

-آخه دختره احمق چرا نمی فهمی وقتی بهت میگم دوستت دارم ... چرا نمی فهمی که هیچ مردی حاضر نیست تنها از روی ترحم با کسی ازدواج کنه که دوستش نداره ... من دوستت دارم اونقدر زیاد که برای خوشبخت شدن هر دومون کافی باشه

خجالت زده دستم رو بین دستهای بیرون کشیدم حس می کردم از درون دارم ذوب میشم .. فرهاد مشتاق و منتظر بهم نگاه می کرد سعی کردم صدامو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم:

-بین فرهاد من خیلی ازت ممنونم که انقدر صادقانه احساساتت رو بهم گفتی ... اما میخوام بدونی که احساسات یه طرفه برای

شروع یه زندگی کافی نیست .. من مطمئنم که تو هم الان تحت تاثیر احساساتی قرار گرفتی ناشی از شرایط منه..

-نه باران اینطور نیست ... تو نمی تونی درباره احساسات من نظر بدی ... من خودم کاملا از چیزی که دارم میگم مطمئنم و میدونم که چی میخوام و میخوام که چه رابطه ایی با تو داشته باشم!

-باشه .. باشه .. اما من امدگی اش رو ندارم!

-خوب من صبر می کنم!

-فکر نمی کنم صبر کردن تو مشکلی رو حل کنه ... من نمی تونم جز صدرا..

-نمی خوام بشنوم من صبر می کنم تا تو به این نتیجه برسی که.....

-بین فرهاد تو همین الان حتی نمی تونی اسم صدرا رو بشنوی! نمی تونی احساسات من رو نسبت به او تحمل کنی! بعد چطور میخوای که با من زندگی کنی!

فرهاد از جاش بلند شد و گفت:

-باران من همه چیز رو می تونم تحمل کنم .. فقط نمیخوام با تکرار این نام تو بیشتر از این آسیب ببینی و فکر کنی که علاقه ایی هست که باید بهش پایبند باشی در حالی که این فقط یه سایه از یه عشقه که روح تو رو اسیر کرده ... من صبر می کنم و مطمئنم که تو روزی به طرفم میای!..

وقتی جمله اش تموم شد اجازه نداد که جوابی بدم و از کنار میز دور شد و بعد از خداحافظی کوتاهی با سامان و مهتاب از کافه خارج شد ... خدا رو شکر اون دوتا هم چیزی ازم نپرسیدن و من الان خسته و داغون از اینهمه احساسات درهم دارم این صفحات رو سیاه می کنم به امید اینکه از لابه لای این کاغذها به آرامش برسم هر چند نسبی....

دیگر ، بانوی هیچ قصه ای نخواهم شد...!

که این بانو خود قصه ها دارد..

اتفاق خاصی نیافتاده فقط از بی حوصلگی پناه آوردم اینجا روزها داره تکراری و خاکستری می گذره . قبلا فکر می کردم که اگر چند وقت بگذره بابا دست از این تحریم های سفت و سختش بر میداره . اما همه چیز مثل سابقه . ماه قبل وقتی می خواستم تو کنکور ارشد شرکت کنم چنان نه محکمی بهم گفت که جرات نکردم دیگه چیزی ازش بپرسم . اما این خیلی ظالمانه است . منم لج کردم و مثل بچه ها دارم درس می خونم نه فقط درسهای پایان ترم رو بلکه تمام درسهایی که تو این چهار سال خوندم . خودم رو تو اتاق حبس کردم و صبح تا شب با کتابهام سر و کله می زنم . گاهی هم میرم تو نت البته خیلی کمتر از قبل چون هر بار که میرم چراغ فرهاد روشنه و جلوی آیدیش نوشته که:

-گرچه می دانم نمی آیی ولی هر دم ز شوق سوی در می آیم و هر سو نگاهی می کنم!

کاش می شد اونم دست از این انتظار مسخره اش برداره . دیروز مامان بهم گفت که باید برم دیدن عمه نادیا واسه عذر خواهی . انقدر با رنجش تو صورتش نگاه کردم که خودش هم شرمنده شد ، آخه چطور دلشون میاد منو انقدر خوار و کوچیک کنند اونا که می دونند من اصلا مقصر نبودم . این فکرها هیچ کمکی بهم نمیکنه جز اینکه حالمو بدتر کنه . مجبورم به خاطر آبروی بابا هم که شده تن به این عذر خواهی بدم . خیلی ساکت و غمگینه . خیلی به خانواده اش وابسته بود و حالا همه یهویی پشتش رو خالی کردن . تصمیم دارم بعد از امتحاناتم از بابا اجازه بگیرم و به چند روزی برم شمال پیش خاله ها و دایی ها شاید اونجا حال و روزم بهتر بشه خدا کنه که اجازه بده.

بیست دی ماه

از آخرین روزی که تو دفترم نوشتم خیلی میگذره آخه هیچ چیز تازه ای نیست که بنویسم . جز خاطرات تلخ! روزی که با مامان رفتیم خونه عمه نادیا رو خوب یادمه وقتی از در اپارتمان نو ساز و شیکش رفتیم تو از همون توی حال با صدای بلند گفت

-دمپایی گذاشتم روی جا کفشی اونا رو پوشید بیاید تو!

بهم بر خورد انگار ما کثیف و اون و خونه اش تمیز و پاک بودن . سعی کردم خودم و خشمم رو کنترل کنم با اشاره مادر رفتم جلو و در حالی که به جایی نزدیک چشمش نگاه می کردم گفتم:

-من ازتون عذر میخوام عمه خانم . . . منو ببخشید

با نگاهی سراسر تحقیر و تفرعن نگاهم کرد و گفت:

-من هرچی که میگم به خاطر برادر زاده ام می گم که تو راه افتادی و داری حیثیت و شرفش رو لکه دار می کنی . اینهمه سال تو این خاندان با آبرو و عزت زندگی کردیم و هیچ وقت کسی جرات نکرد حرف نامربوطی بهمون بزنه اما الان به خاطر تو به الف بچه باید به دخترهای دیگه خانواده هم به چشم بد نگاه بشه ... واقعا متاسفم!

بعد در حالی که زل زده بود توی چشمای مامانم گفت:

-باید ریشه یابی کرد و فهمید که دلیل این تربیت افتضاح و بی آبرویی ها چی بوده . چون ما هرگز چنین فضاحتی نداشتیم تو خانواده امون!

چشمام رو محکم بستم و ناخنم رو کف دستم فرو کردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و فریاد نزنم که صدای مادر سرد و برنده از کنار گوشم بلند شد:

-حاج خانم به احترام موی سپید و به احترام شوهرم هیچی بهتون نمی گم . فقط تا این حد بدونید که از خودم بیزارم که دختر دسته گل و پاکم رو وادار کردم بیاد سراغ کسی که نه خدا سرش میشه نه شرافت نه وجدان!

و بعد محکم مچ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید صدای سراسر خشم و ریشخند عمه در گوشمون پیچید:

-معنی شرافت رو هم فهمیدیم ... شما اول تکلیف اون سه شبی که دخترت معلوم نیست کجا جولون میداده رو روشن کن بعد برای من دم از شرف بزن!

مادر برگشت و با آرامش گفت:

-شما اگر لایق بودید! اگر محرم بودین! حتما خود شوهرم تا حالا به شما گفته بود که باران من! کجا بوده! هر چند به هیچ احدی از خانواده ربطی نداره!

وقتی از اونجا خارج شدیم مادر بی توقف راه می رفت و من اشک می ریختم . بعد از دور شدن از خانه عمه به شدت مرا در آغوش گرفت و گفت:

-گریه نکن ناز گلکم تا من زنده ام ، تا پدرت زنده است، نمی گذاریم هیچ یاوه گویی دهنش رو روی هیچ کدوم از شماها باز کنه!

اون شب وقتی به خونه برگشتیم مادر نزدیک دو ساعت با پدر تو اتاق حرف زد و آخر شب با لبخندی سنگین به اتاقم اومد و گفت :

-از پدرت اجازه گرفتم که تا به مدتی رو بری شمال هم آرامش بگیری هم از این حرفای صد من به یه غاز دور باشی

با خوشحالی مادر رو در آغوش گرفتم و اون شب به راحتی به خواب رفتم ... دلم از حمایت مادرم گرم بود ... بلاخره امتحانات تموم شدن و فردا می تونم راهی شمال بشم دلم برای همه اشون تنگ شده دلم برای آرامش شمال حتی تو این هوای سرد تنگ شده

بوی باران بوی جنگل بوی خاک

شاخه های شسته باران خورده پاک...

الان درست یک ماه و نیمه که اینجا هوا سرده و مدام بارونی اما همونطوره که باید باشه همونطور که دلم میخواد ... ابری و سرد مثل زندگی من ... کی فکرش رو می کرد سال پیش همین موقع من به دختر معمولی با به زندگی معمولی بودم ، که تنها نقطه روشن زندگی ام به عشقی پنهان بود و تنها ناراحتی ام نزدیک شدن تعطیلات نوروز ! چون دیگه نمی تونستم صدرا رو ببینم . اما حالا چقدر همه چیز با اون روزها فرق کرده.

وقتی اومدم اینجا خاله اینا از دیدنم خوشحال شدن . انگار مامان باهاشون حرف زده بود خاله ماهرخ هی تند و تند با گوشه روسری اش چشماشو پاک می کرد و نگاهم می کرد:

-قربونت برم خاله چرا انقدر ضعیف شدی!

-ای وای خاله حالا که موفق شدم با بدبختی به سه چهار کیلو کم کنم تو هم اعتماد به نفسمو میاری پایین ... چاقتر از این بشم می ترشم می مومن رو دستتونا!

-جات بالای سره عزیزم! تازه باید از خدا شون هم باشه ... چیه این دخترهای تازه به دوران رسیده همه به مشت استخوانند آدم حالش بد میشه می بیندشون انگار هر لحظه قراره بشکنند و بریزن زمین!

محبتهای ساده و صادقانه خاله ها و دخترخاله هام مرحمی شده بر اینهمه ظلم و ستم خانواده پدری ام ... مرهمی شده بر رنجی که با حرفای نامربوط اونا به جون خریدم ... اینجا صبح های زود با صدای طلبکارانه خروس سفید و لاری خاله بیدار میشم و میام سر ایوان بلند رو به باغ خاله می شینم سرمای هوا هم نمی تونه منو از دیدن منظره تاییدن خورشید کم جون زمستون روی برگهای پر از شبنم و همیشه سبز نارنج و پرتقال خاله منصرف کنه ... درخشش پرتقالهای تامسون درشت و نارنگی و نارنج های پفکی خاله که خودش و شوهر خاله مدعی اند که مثل اونا تو سراسر شمال پیدا نمی کنی زیر نور خورشید واقعا تماشاییه ... روزهایی که هم که بارونی باشه باز میام و روی ایوان در حالی که می شینم کنار نرده های چوبی و مشبک اون و سرم رو بهشون تکیه میدم به بارون نگاه می کنم و دل غمگینم رو بین ابرهای خاکستری گم می کنم...

فکر می کردم که وقتی پیام اینجا می تونم دور از همه دغدغه هام با خیال راحت استراحت کنم و به هیچی فکر نکنم اما انگار آرامش به من حروم شده ... حدود ده روز بعد از اومدنم بود که خاله به ظرف پر از کلوچه های مربایی خوشمزه اش و به شیشه شربت بهار نارنج بزرگ به دست من و سروناز داد و گفت:

-این رو ببرید ترمینال برای آقا صفر فرصت نشد ازش بابت رسوندن باران تشکر کنیم!

سروناز با نگاهی آرزومند به ظرف کلوچه ها گفت:

-خوب حالا انگار هنر کرده پولشو گرفته دیگه!

خاله با نچ نچ غلیظی و با زبان محلی رو به سروناز کرد:

-دختر تو چرا مثل آدمهای هستی که صد سال هیچی نخوردن ... تو این دوره و زمونه همینکه یکی هست که انقدر بهش اعتماد داریم که به دختر جوان رو بهش بسپیریم باید خدا رو شکر....

حق با خاله بود آقا صفر واقعا آدم قابل اعتماد و مهربانی بود ، وقتی خاله فهمید که من میخوام بیام شمال با خوشحالی گفت که میره به قول خودش گاراژ و آدرس خونه رو میده به مش صفر راننده قدیمی که اهل همان روستای خودشونه تا بیاد دنبالم ... وقتی صفر رو با اون بنز قدیمی و گازوئیلی جلوی در خونه دیدم خورد توی ذوقم ... اما توی جاده وقتی سر صحبت رو باز کرد و با لهجه قشنگش از خاطرات سی سال رانندگی اش تو این جاده برای من و سه تا مسافر دیگه که عقب نشسته بودند گفت انقدر سرگرم شدیم که نفهمیدیم چقدر وقت زود گذشت..

وقتی با سروناز به گاراژ رسیدیم آقا صفر توی نوبت بود تا مسافر سوار کند با دیدن من لبخند مهربانی زد و گفت:

-خوبی دخترم ؟ فکر نمی کردم به این زودی از دیار ما خسته بشی!

-نه مش صفر خاله برات شربت و کلوچه داده واسه تشکر!

لبخندش عمیقتر شد و گفت:

-دستش درد نکنه منکه کاری نکردم وظیفه ام رو فقط انجام دادم!

بعد از دادن کلوچه و شربت و تشکر ازش هنوز چند قدمی از کنارش فاصله نگرفته بودیم که صدام کرد:

-باران خانم دخترم ؟

-بله مش صفر ؟

-می خواستم یه چیزی بگم بهت امیدوارم دلخور نشی ازم تو چشمتا یه آسمون صاف و بی ابر می بینم که نشون میده دلت بزرگه و روح بلند .. هیچ وقت به خاطر غصه های این زندگی آسمون دلت رو ابری نکن زندگی اونقدر کوتاهه که می بینی یهو همه اش به غم خوردن گذشته ... میخوام دفعه بعد که می بینمت دیگه این غم تو صورتت نباشه!

مبهوت سر تکان دادم و به سمت سروناز برگشتم ... سروناز ریز خندید:

-بیا این از آدم مورد اعتماد مامان ما ... تو آسمون چشم تو واسه خودش سیر می کرده!

-اما به نظر منم حق با منم صفره!

هر دو به سرعت به سمت صدا برگشتیم . در کمال ناباوری ساسان و فرهاد رو دیدم که هر کدام با ساک کوچکی در دست و بینی های سرخ از سرما با خنده به ما نگاه می کردند.

-شما اینجا چیکار می کنید ؟

-سلام باران خانم ... خوبی شما ؟ ممنون منم خوبم ... نیاز نیست خوش آمد بگین اصلا هم خسته راه نیستیم!

اینا رو ساسان یه ریز می گفت و سروناز که تاز از بهت خارج شده بود می خندید!بعد از سلام واحوالپرسی کوتاهی باز پرسیدم

-نگفتی شما اینجا چیکار می کنید ؟

-خوب اومدیم شمال هواخوری همونکاری که تو داری می کنی!

-مسخره نشو ساسان!

-بیخشید نمی دونستم عمو سند شمال رو خریده شش دانگ زده به نامت وگرنه قبل اومدن حتما اذن حضور می گرفتیم ازتون!

وقتی دید دارم چپ چپ نگاهش می کنم دست از بلبل زبونی برداشت:

-هیچی بابا یه پروژه کاری درسی مهم داشتیم تو رشت گفتیم بیاییم تا اینجا همه به تو سر بزنیم هم به کارمون برسیم!

می دونستم داره دروغ میگه آخه رشته زبان انگلیسی چه پروژه ایی می تونست داشته باشه اونم تازه تو رشت ... مگه اینکه انگلیسی

یکی از گویشهای محلی شمال بوده و ما خبر نداشتیم . تا خواستم اعتراض کنم با اشاره ظریفی به سروناز گفت:

-بابا انقدر بازجویی نکن تازه از راه رسیدیم ... ماشین این یارو هم خراب بود مجبور شدیم با این اتوبوس لکنه ها بیاییم . به جاش

ما رو بگذار رو تخم چشات ببر خونه خاله ات تا کلی پز بدی که چه قوم و خویش پدری با کلاس و خوشتیپ و آقا و خواستنی داری!

نکنه خاله ات از مهمون خوشش نیاید ؟

سروناز با عجله و خنده گفت:

-این چه حرفیه آقا ساسان خوش اومدین مادرم خیلی هم خوشحال میشه شما و ...

-فرهاد هستم دوست ساسان!

این اولین کلامی بود که بعد از جمله اول که در تایید حرف مش صفر زد به زبون می آورد

سروناز در حالی که گونه های گل انداخت بود ادامه داد:

- شما هم خوش اومدین آقا فرهاد !

- به جای تعارف تیکه پاره کردن ها به ماشین بگیریم بریم خونه من داره تا مغز استخوانم یخ میزنه!

نیم ساعت بعد کنار بخاری داخل اتاق نشیمن کوچک خاله نشسته بودیم و خاله برامون چای میریخت وقتی رسیدیم خونه اولش خاله ماهرخ چندان ساسان رو تحویل نگرفت ، چون اون کاملا از طریق مامان در جریان رفتار وحشتناک خانواده پدری ام بود ... اما وقتی ساسان با مظلومیت گردنش رو کج کرد و منم خلاصه بهش گفتم که ساسان تنها کسیه که تو این مدت به ما سر زده و هوای ما رو داشته گل از گلش شکفت و تازه یادش اومد که برای عقدش بهش تبریک بگه و بعد سریع هرچی کلوچه و شیرینی محلی تو خونه داشت چید جلوشون و شروع به پذیرایی کرد ... چقدر من این خاله ساده ام رو با اون هیکل گرد و قلبه اش دوست داشتم..

یک ساعتی به حرف زدن گذشت و فرهاد که گویا از حرفای خانوادگی ما حوصله اش سر رفته بود بلند شد و بیرون رفت . وقتی داشت از اتاق خارج می شد دیدم که پالتو نپوشیده . پالتوش رو از روی چوب رختی برداشتم و دنبالش از اتاق خارج شده بودم ... کنار ستون چوبی جلوی ایوان ایستاده بود و به باغ و بارش ریز ریز باران خیره شده بود...

بی حرف پالتو رو به دستش دادم . به روم لبخند زد و گفت:

- ممنون فرشته مهربون!

- اگر من فرشته مهربونم حتما تو هم پینوکیویی!

- شاید باشم با این فرق که من نه چوبی ام نه دروغگو!

- اوه اوه چه از خودش تعریف هم می کنه!

خندید و چیزی نگفت:

- شما چطوری اومدین اینجا ؟

- فکر نمی کنی سوال غلطه باید پرسه برای چی اومدین اینجا چطوری اش که کاملا مشخصه!

- خوب حالا واسه من استاد فن بیان نشو ده دفعه این سوال رو پرسیدم و ساسان از جواب دادن طفره رفته حالا هم که تو!

خواستم برگردم و به طرف اتاق برم که بازوم رو گرفت:

۱۱۱- کجا؟ فرشته های مهربون که قهر نمی کنند!!! بیا بریم قدم بزنی تا برات بگم!

-تو این سرما؟

-برو به لباس گرم بپوش و بیا من عاشق زمستون های شمالم!

لبخند کم رنگی زدم چه حس مشترکی ... تقریباً به طرف اتاق هلم داد و من هم ناچار پالتوم رو پوشیدم و وقتی برگشتم دیدم وسط حیاط ایستاده صداسش کردم:

-فرهاد صبر کن چکمه برات بیارم اینطوری پر از گل می شیم!

از کنار پله های که ایوان رو به حیاط وصل می کرد دوتا چکمه مشکی بلند که می دونستم خاله و شوهر خاله وقتی میخوان برنج نشا کنند می پوشند رو برداشتم و بعد از پوشیدن یکیشون به سمت فرهاد رفتم ... قیافه امون خنده دار شده بود هر دو پالتوی مشکی کوتاهی پوشیده بودیم که خوش دوخت بودن اونا تضاد عجیبی با چکمه های پلاستیکی تو پامون داشت چند ثانیه ایی به ظاهر مسخره امون خندیدیم و بعد قدم زنان به سمت در خروجی حیاط که در اصل چیزی شبیه در بود که از کنار هم گذاشته شدن نی های بلند ساخته شده بود رفتیم ... جاده باریکی از کنار در خانه گذر می کرد که در دوطرفش مزارع بزرگ برنج در حالی که خالی از برنج و لبریز از آب بودند خودنمایی میکردند .. بعد از کمی سکوت فرهاد بلاخره به حرف اومد:

-راستی یه چند روز بعد از رفتنت،وقتی دیدم دو سه شبه دیگه چراغ آیدیت روشن نمیشه تو مسنجر نگران شدم ... می دونم که مدتی اصلاً هیچ سراغی از من نمی گرفتی و اصلاً بهم تو مسنجر پیام نمی دادی، اما من به همون مدت زمان کوتاهی که آنلاین می شدی و بعد در میرفتی هم دلم خوش بود ... ساسان بهم گفت که اومدی شمال . اولش خوشحال شدم اما بعد از چند روز دیدم دلم برات خیلی تنگ شده ... انگار همون حضور کمرنگت توی اینترنت بهم آرامش میداد اینکه هستی کنارم هر چند بی حرف هر چند بی اعتنا . برای همین به ساسان گفتم بیاد با هم بریم شمال اونم که در جریان پیشنهاد ازدواج من بود قبول نکرد! اما بهش گفتم میخوام برم شمال که هر طور شده باران رو راضی کنم باهام ازدواج کنه!

تو هوای سرد شما حس می کردم از گرما در حال خفه شدنم برافروختگی صورتم رو کاملاً حس می کردم

-بین فرهاد من جوابم رو بهت دادم قبلاً ... خواهش میکنم دیگه این حرف رو پیش نکش

-بین باران....

-نه نمی خوام بشنوم ... من اومدم اینجا که از همین چیزها فرار کنم از حرفایی که دوست ندارم بشنوم از سرزنشهایی که تو چشمای خواهرم مادرم پدرم و حتی بیتا بهترین دوستم می بینم .. نمیخوام الان هم تو شروع کنی به سرزنش کردنم به اینکه هی بگی صدرا لایق عشق من نیست نباید به خاطر یه وهم یه خیال زندگی ام رو نابود کنم ... من اومدم اینجا که اونچه میخوام باشم و به اون چیزهایی که دوست دارم فکر کنم ... میخوام آرامش داشته باشم اما انگار همین رو هم میخواهید ازم دریغ کنید..

فرهاد با نگاهی گنگ که نمی فهمیدم چی توشه بهم نگاه کرد:

-باشه بارانم باشه گلم باشه عزیزم من دیگه هیچی بهت نمی گم ... من هنوز همون ببری ام که باهاش درد دل می کردی هنوز همون دوستی ام که بهش اعتماد کردی .. بگذار همون باشم شاید بلاخره تو من رو دیدی..

خواهش توی صداسش منو شرمنده کرد سرم رو بلند کردم و تو چشمای شفافش که برق اشکی نریخته توش سوسو میزد نگاه کردم :

-بیخش فرهاد من آدم نرمالی نیستم.. من لایق هیچی نیستم ... نمی خواستم ناراحت کنم ... می دونم که تو یکیو پیدا می کنی که از من خیلی بهتر باشه هم از نظر ظاهر هم اخلاق هم اینکه بتونه قلبش رو کامل بهت بده!

فرهاد روبروم ایستاد و شونه هام رو گرفت:

-باران من انقدر صبر می کنم تا بهت ثابت بشه تو برای من بهترینی اونقدر صبر می کنم تا خودت رو باور کنی و اون روز مطمئنم که درهای قلبت به روم باز میشه...

نمی دونم چرا به روش لبخند زدم ... انگار یه طورایی خودخواهانه می خواستم اونو در کنار خودم داشته باشم بدون اینکه تعهدی بهش بدم ... انگار بودنش مرحمی بود بر زخم اینکه صدرا هر گز منو به چشم یه دختر ندید هرگز دوستم نداشت و هرگز نگران نبودم نشد .. در حالی که فرهاد با چند روز نبودنم اینطور به سراغم اومده بود نمی دونم که از لبخندم چه برداشتی کرد که سرش رو خم کرد و لبهش رو سریع و کوتاه به پیشانی ام چسبوند ... نمی دونم از داغی لبهش بود نمی دونم از التهاب نفسهش بود یا شاید چون اولین بار بود که چنین حسی رو تجربه می کردم ... باعث شد هجوم خون رو به صورتم حس کنم و در حالی که چکمه های بزرگم توی گل جاده چلپ وچلپ مسخره ایی راه انداخته بودند از اونجا فرار کنم...

وقتی به اتاق رسیدم ساسان مشکوک نگاهم میکرد! نفس نفس می زدم و خاله با تعجب بهم گفت:

-تو این گل و بارون رفته بودی مسابقه دو بدی خاله جون ؟

-نه خاله رفته بودم این اطراف رو نشون آقا فرهاد بدم!

جوابم مسخره بود . سرد و یخ کرده کنار بخاری نشستم ... فرهاد تا یکی دو ساعت بعد پیداش نشد وقتی اومد رنگ کبود صورتش نشون میداد که تمام این مدت پیاده تو این هوای سرد راه رفته . احساس عذاب وجدان داشتم از یه طرف هم رفتار فرهاد برام قابل قبول نبود . آخه من یه دختر معمولی یعنی خیلی معمولی با یه عشق عجیب چی داشتم که توجه پسری مثل فرهاد رو جلب کرده

در حالی که اون گزینه های بهتری برای همراهی می تونست پیدا کنه . وضع مالی متوسطی داشت و ظاهر قابل قبول . از حرکاتی که خاطره به خاطر به دست آوردنش می کرد می دونستم که حتما کسانی هستند که خواهان او باشند . اما حالا تو این سرما اینجا تو این روستای دور افتاده ته شالیزارهای شمال دنبال چی اومده بود ؟

بی اختیار زل زده بودم به فرهاد و فکر می کردم که با صدای سرفه کوتاه ساسان به خودم اومدم:

-بسه باران جان خوردیش این دوست منو با نگاهت

به سرعت سرم رو برگردوندم و حس کردم از خجالت گر گرفتم.

-ساسان خفه میشی یا پیام خفه ات کنم یا زنگ بزنگ مهتاب بیاد خفه ات کنه!

-گزینه سوم از همه اش بهتره خصوصا از اینکه به دست آدم قصی القلبی مثل تو که علاوه بر آدم کش بودن خوار هم هست حداقل عشقم با مهربونی هاش منو می کشه ! در ضمن شاید این هوای دو نفره رو دید از خفه کردنم منصرف شد منم بردمش مثل بعضی ها این اطراف رو نشونش بدم!

همه با صدای بلند به حرفهای ساسان که به نظر من لوس و بی مزه بود می خندیدند ! همه حتی فرهاد که خنده علاوه بر لبهاش حتی توی چشمهاش هم بود.

اون شب خاله نگذاشت فرهاد و ساسان به شهر برگردند و به قول خودشون برن هتل یا مهمانسرا . گرچه اونها هم چندان برای رفتن راغب به نظر نمی اومدن . ساعت شش صبح وقتی باز با صدای خروس بی محل خاله بیدار شدم هوا هنوز کاملا روشن نشده بود . به آسمون که نگاه کردم خبری از ابرها نبود آسمون دم صبح یه چیزی بین آبی و خاکستری بود که هرچه بیشتر رو به صبح می رفت از خاکستری بودنش کاسته میشد ... مثل همیشه نشستم روی ایوان و نگاهم رو به باغ و حیاط دوختم و منتظر تابش اولین انوار خورشید موندم تا بازیش رو روی شاخه های درختها و شبنم نشسته روی برگها و میوه نگاه کنم و لذت ببرم . از سوسو زدن اشعه های خورشید از لابه لای درختها خوشم می اومد . یه حس خوبی داشتم چیزی مثل یه خلسه عارفانه . انقدر غرق در رویایی خودم بودم که متوجه نشدم کی فرهاد کنارم نشست.

-کاش حداقل یه پرتقال بودم روی شاخه درخت تا بعضی ها اینطوری با لبخند بهم زل بزنند!

با تعجب نگاهش کردم خواب آلو به نظر می رسید خنده ام گرفت:

-تو که هنوز خوابی مگه مجبوری بیایی اینجا خوب می خوابیدی راحت دیگه!

نگاهش رو به صورتم دوخت و گفت:

-کجای کاری که من اصلا دیشب نخوابیدم..

ناراحت سر تکون دادم و گفتم:

-با این کارها فقط منو معذب می کنی..

بلند خندید:

-چه از خود راضی هم هستی مگه فکر کردی به خاطر تو نخوابیدم ؟ جام عوض شده بود انقدر رطوبت هوا بالا بود حس می کردم

تشکم خیسه برای همین خوابم نبرد!

با حرص روم رو به طرف باغ برگردوندم.

-خوب زودتر می تونید برگردین تهران که راحت تر بخوابید ! کسی مجبورتون نکرده که اینجا بمونید تا بی خواب بشین و رطوبت

هوا اذیتتون کنه!

صدای خنده آرامش رو شنیدم اما باز به سمتش برنگشتم . آهسته صورتم رو به طرف خودش برگردوندم:

-خوب وقتی خودت می دونی که به خاطر چی نخوابیدم الان چرا دیگه این قیافه رو به خودت میگیری ! در ضمن خودت می دونی

که مجبورم . یعنی بعضی ها مجبورم کردن وگرنه الان تو افاق خودم تو خواب ناز بودم!

صورتم رو عقب کشیدم باز حس کردم صورتم گر گرفته انقدر بی فکر جوابش رو دادم که خودم هم شوکه شدم

-اولا که من نمیدونم چرا نخوابیدی شایدم رطوبت و اینا بهانه باشه از کجا معلوم خیسی تشک بخاطر رطوبت هوا باشه...

-چی گفتی؟

به سرعت جلوی دهنم رو گرفتم وای چه گندی زده بودم . من که اصلا اهل همچین شوخی هایی نبودم چطور...

تا اومدم بلند شم فرهاد در حالی که بلند بلند می خندید دستم رو گرفت و منو سر جام نشوندا!

-بشین جان فرهاد ... خیلی وقت بود همچین چیزی رو از کسی نشنیده بودم شاید از وقتی که تو سن شش سالگی بلاخره شب

اداراری رو ترک کردم هیچ کس چنین تهمتی بهم نزده بود!

با شنیدن حرفاش بیشتر و بیشتر سرخ شدم . و او همچنان می خندید . با صدای خنده فرهاد ساسان هم بیدار شد و به ما پیوست . در حالی که با تعجب به میچ دست من که در دستان فرهاد بود و خنده او نگاه میکرد لگد نسبتا محکمی به پشت فرهاد زد و گفت

-هی مرتیکه نره خرا! چته سر صبحی صداتو انداختی رو سرت مگه خونه خاله اته باز شعور اون خروس از تو بیشتره!

و با لگد دیگری به زیر دستان ما با خشم ساختگی ادامه داد:

-ول کن بینم مثل اینکه تنت می خواره اول صبحی اومدی سراغ ناموس مردم!

فرهاد در حالی که هنوز نیشش باز بود گفت:

-چته تو اول صبحی جفتک می اندازی.

-هیچی فقط دنبال یه خلی مثل تو . تو سرمای زمستون اومدم شمال که حتی نتونم یه ساعت درست بخوابم . اون از دیشب که صدای ونگ ونگ موزیک نگذاشت بخوابم اینم از سر صبح که هر هر خنده ات رو مخمه بخدا تو آنرمالی فرهاد بیا برگردیم بریم یه جا بستری ات کنم!

کلافه از مزخرفاتشون از جا بلند شد م. چه آرامش عارفانه ایی بود.

بعد از صبحونه فرهاد و ساسان گفتن که میرن رشت دنبال کارپروژه اشون که البته من می دونستم پروژه ایی در کار نیست . حس می کردم سروناز هم یه جورایی به فرهاد توجه داره . البته چندان تعجب نکردم آخه نمی دونم چرا سروناز هر پسری که از تهران میاد و مجره رو یه جور شاهزاده سوار بر اسب سفید می بینه ... عصر ساسان بهم زنگ زد و گفت آماده باش میایم دنبالت بریم انزلی.

خیلی خوشحال شدم . تو این مدت فرصت نکرده بودم تا انزلی برم دلم برای اسکله و سنگ موج شکن و کشتی های در حال بارگیری تنگ شده بود . بهش گفتم:

-دیگه تو تا اینجا نیا من آژانس می گیرم میام تو انزلی قرار می گذاریم!

ساسان با خنده ای که تو صداسش حس می کردم گفت:

-والا ما که از خدامونه . اما این مرتیکه میگه نه حتما باید بیایم دنبال علیا حضرت...!

-خاک تو سرت که دوستت روی ناموست بیشتر از تو غیرت داره!

- کی گفته تو ناموس منی؟! من اون مهتاب رو هم هنوز درست و حسابی ناموس خودم نمی دونم چه برسه به تو که دختر برادر یه مردی هستی که شاید پدر من باشه!

در حالی که می خندیدم صدای فرهاد رو شنیدم:

- برو بمیر سبب زمینی هم حداقل یه رگی تو وجودش پیدا میشه تو که کلا بی رگی بده من گوشیهو انقدر چرت نگو
صدای گرفته و بم فرهاد درگوشی پیچید:

- باران . ما تا یه ساعت دیگه اونجا بیم آماده باش اگر خاله اینا هم میان که بیشتر خوشحال میشیم!

خاله بهانه سردی هوا رو آورد و همراه ما نیومد اما سروناز زود و سریع آماده شد . منم مثل همیشه ساده و مشکی لباس پوشیدم . به جز شالم که این بار آبی بود..

صدای بوق ماشینی ما رو به روی ایوان کشوند . پژو ۲۰۶ نقره ایی رنگی جلوی در ایستاده بود در همان زمان زنگ موبایلم هم به صدا در اومد:

- باران بدون بیا ما دم دریم!

به خیال اینکه با آژانس آمده اند به سرعت آماده شدم و همراه سروناز به طرف ماشین حرکت کردیم . اما از دیدن فرهاد پشت رل ماشین جا خوردم . ساسان خم شد و دوباره بوق زد و به ما که مثل منگلهای بی حرکت به اونا چشم دوخته بودیم اشاره کرد که سوار بشیم . وقتی بلاخره سوار ماشین شدیم فهمیدم که فرهاد دوستی در رشت داره که این ماشین رو ازش قرض گرفته . تمام مسیر یک ساعته تا بلوار انزلی نگاهم رو به بیرون از ماشین دوخته بودم و سنگینی نگاه فرهاد رو روی خودم حس می کردم دلم میخواست . با یه مشت آینه ماشینش رو بشکنم . تو این فصل خبری از مسافرهای همیشه نبود . بلوار خلوت و خاکستری بود حتی گارهای فروش باقالی داغ هم به چشم نمی خوردن ... چهارتایی در سکوت در امتداد سنگ چینهای کنار قدم زدیم و به ایستگاه قایق رسیدیم که خلوت و بدون مشتری بود با حسرت نگاهم رو به قایقهای روی آب دوختم همیشه عاشق قایق سواری بودم هر وقت به شمال می اومدیم تمام مدت به مامان و بابا التماس می کردم که منوبیارین اسکله تا قایق سواری کنیم....

فرهاد امتداد نگاهم رو گرفت و بهم گفت:

- دوست داری سوار بشیم؟

ساسان با تعجب نگاهمون کرد:

- دیونه شدین تو این سرما یخ می کنیدا!!!

با ذوق جواب فرهاد رو دادم:

-یعنی میشه ؟

فرهاد از سروناز پرسید:

-شما هم میابین ؟

سروناز که همینجوریش هم کل صورتش یخ کرده بود گفت:

-نه اگر پیام حتما سرما می خورم!

-پس من و باران میریم قایق سواری!

-خدا بهتون عقل بده ... از قدیم گفتن دیوانه چون دیوانه ببیند خوشش آید . من و سروناز میریم تو دکه مرداب آبی چایی

میخوریم شما هم زود برگردین!

با خوشحالی به طرف مسئول پیر و فربه ایستگاه رفتیم که با لهجه شمالی و خوشحالی زیاد از پیدا کردن دوتا مشتری دیوانه تو این

فصل بهمون سلام کرد و خوش آمد گفت و بعد از اینکه دوتا جلیقه نجات بهمون داد تا پوشیم ما رو به سمت قایق راهنمایی کرد .

فرهاد قبل از من داخل قایق پرید و دستش رو به طرفم دراز کرد . بدون اینکه به روی خودم بیارم مثل تارزان پریدم تو قایق که

باعث تکون شدید قایق شدم فرهاد خندید و روی نیمکت نشست . قایقران بهم گفت:

-خانم برای اینکه توازن حفظ بشه شما هم روی صندلی مقابل آقا بشینید!

دو نیمکت خیلی نزدیک هم بودن و وقتی روش نشستم تقریباً زانوهامون چسبید بهم!

پس از چند ثانیه قایق شروع به حرکت کرد و سرمای سوزنده صورتمون رو نوازش داد .اما من انگار تو بهشت بودم . خودم رو به

کنار قایق رسوندم و سر انگشتم رو توی آب فرو کردم و خطی متدد در امتداد حرکت قایق کشیدم .چشمام برق می زد دلم گرفته

بود بازم یاد صدرا افتاده بودم و اون چند خاطره کوتاهی که ازش داشتم دیدم دستی به طرفم دراز شد . فرهاد یه شاخه از هد ستش

رو به طرفم دراز کرده بود:

-گوش کن تو این وضعیت موزیک گوش کردن خیلی حال میدا

فکر بدی نبود هد ست رو ازش گرفتم و از زیر شالم تو گوشم فرو کردم و برای اینکه سیمش کشیده نشه هر دو کمی سرمون رو به طرف هم خم کردیم و وقتی موزیکی که پلی شد رو شنیدم نگاهم رو به نگاه پر از خواهش فرهاد دوختم

اشاره کن که بشکفم...حتی در این بیخ بستگی

در این ترانه سوزی و...در این غزل شکستگی

طلوع کن طلوع کن...بر این ستاره مردگی

که از تو تازه می شود...این خلوت سر خوردگی

طلوع کن طلوع کن...طلوع کن طلوع کن

که بودنم تازه کنی...دست مرا بگیر

با بوسه اندازه کنی...طلوع کن طلوع کن

ایینه پر می شود...از جوانیه خاطره ها

تن تو و شرم منو...خاموشیه پنجره ها

طلوع کن طلوع کن...بر این ستاره مردگی

که از تو تازه می شود...این خلوت سر خوردگی

طلوع کن طلوع کن...اشاره کن که من به تو

به یک اشاره می رسم...رنگین کمون من تویی

که به ستاره می رسم...من به تو شک نمی کنم

طلوع کن طلوع کن...از تو به پایان می رسم

شروع کن شروع کن...طلوع کن طلوع کن

بر این ستاره مردگی...که از تو مرده می شود

این خلوت سر خوردگی...طلوع کن طلوع کن

نمی دونم چقدر موزیک تکرار شد تا به مرداب رسیدیم . خبری از گل نیلوفر نبود؛ تعجب هم نکردم چون فصلش نبود ... با این همه مرداب بازم با اون برگهای پهن روی آب و نیزارهای متروک زیبا و غم انگیز بود . وقتی پس از توقف کوتاهی دوباره به سمت اسکله بر می گشتیم . قایق در لحظه ایی به خاطر گذر از روی موجی نزدیک اسکله تکان شدیدی خورد و من تقریباً پرت شدم تو بغل فرهاد برای چند ثانیه ایی همونطور موندیم سرم رو با خجالت بلند کردم . . . موزیک همینطور داشت تو گوشمون فریاد می کشید

من به تو شک نمی کنم...طلوع کن طلوع کن

از تو به پایان می رسم...شروع کن شروع کن

بلافاصله خودمو جمع و جور کردم و فرهاد که اصلاً از این اتفاق ناراضی نمی رسید، شاید نگاهم رو گذاشت به پای اینکه منم راضی ام . حوصله نداشتم چیزی بگم که از اشتباه درش بیارم ... وقتی برگشتیم تقریباً استخوانهام یخ زده بودن. بر خلاف سوار شدن موقع پیاده شدن انقدر بدنم کرخت شده بود که مجبور شدم از فرهاد کمک بگیرم ... در سکوت به طرف کافه مرداب آبی رفتیم وقتی به اونجا رسیدیم ساسان و سروناز با دیدن ما شروع به مسخره کردن ما کردن چون کاملاً مشخص بود که سرما تا عمق بدنمون نفوذ کرده .. فرهاد برای خودش و من چای سفارش داد و با نوشیدن هر جرعه اش انگار زندگی ذره ذره به وجودم برگشت ... ساسان رو به فرهاد کرد و گفت:

-بریم سنگ موج شکن هم به سر بزیم و کم کم دیگه برگردیم.

-نه اگر اونجا بریم باران حتماً سرما میخوره اونو بگذار واسه یه روز دیگه!

ساسان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-بچه پرو یه روز دیگه چیه من باید فردا تا ظهر تهران باشم . هزار جور کار و زندگی دارم

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-هزار جور کار و زندگی یعنی مهتاب و زن ذلیلی و ترس از لنگه دمپایی دیگه ؟

ساسان به فرهاد دهن کجی کرد و گفت:

-چیه حسودیت میشه یکی هست دلش برام تنگ میشه و نگرانمه؟

سنگینی نگاه فرهاد رو روی خودم حس کردم و با تمام وجود سعی کردم ذل بزخم به خط خط های روی میز پلاستیکی کافه طوری که انگار دارم نظریه تجزیه اتم رو توش کشف می کنم اما نمی تونستم صداشو نشنوم!

-اره تو فکر کن حسودی می کنم به اینکه هیچ کس دلش واسم نمی طپه و بهم فکر نمی کنه!

ساسان که توقع جوابی به این سنگینی رو نداشت و فکر می کرد که حتما فرهاد باز با شوخی و طعنه جوابش رو میده . بلند شد و دستش رو انداخت دور گردن فرهاد:

-الهی دخترای کلاسمون پیش مرگت بشن مگه من مردم من خودم قلبم داره واست تپ تپ میزنه!

فرهاد با خنده هلش داد عقب و گفت:

-برو کنار مرتیکه چرا از اونا مایه میگذاری در ضمن اون تپ تپ نیست تاپ توپه!

-نه دیگه تاپ توپ رو که واسه مهتاب میزنه تو همین تپ تپ هم از سرت زیادیه!

فرهاد در حالی که می خندید از جاش بلند شد و گفت:

-برگمشو نخواستم احساسات مسخره ات رو ... بچه ها پاشین بریم یه سر تا موج شکن هم بریم که انگار فردا صبح عازم تهرانیم!

وقتی به موج شکن رسیدیم خورشید دیگه داشت غروب میکرد رنگ آبی دریا حالا دیگه خاکستری و نارنجی شده بود و کم کم ریزش بارون هم شروع میشد ... وای ... آسمون دلگیر زمستون و غروب خورشید و رنگ دریا و نم نم بارون حتی یه دونه اش هم برای داغون کردن آدمی مثل من کافی بود . وقتی روی سنگ موج شکن جلو رفتیم نا خودآگاه همونجا نشستیم و بغضم رو رها کردم ... دلم برای صدرا تنگ شده بود نمی تونستم باور کنم که چطور تونستم این مدت طولانی رو بدون دیدنش طاقت بیارم..

فرهاد بی حرف کنارم نشست و به سروناز و ساسان که میخواستن اروم کنن اشاره کرد که هیچی نکن ... مدتها بود که اینطور از ته دل گریه نکرده بودم....

خوب همدم عزیزم فکر کنم خیلی نوشتم این بار ... فردای اون روز هم فرهاد و ساسان ر فتن . از رفتنشون دلم گرفت . تا امروز هم دیگه اتفاق خاصی نیافتاده ... من موندم و زمستون شمال و دلتنگی های بیشمارم ... احتمالا برای چند روز دیگه برمی گردم تهران میخوام سال نو رو با خانواده ام شروع کنمفعلا خداحافظی!

هی

همیشه همسفر حدود تنهایی

بگذار که دفتر دریا هم

گزینه بی از گریه های گاه به گاه من باشد

بیست چهارم اسفند:

باورم همیشه چیزهایی که تو این مدت اتفاق افتاده رو نمی تونم باور کنم برای اینکه بتونم افکارم و جمع کنم بهتره از اولین اتفاق شروع کنم.

بعد از اینکه به تهران برگشتم مصمم بودم که بابا رو راضی کنم تا بگذاره سال آینده توی کنکور شرکت کنم حداقل درسم رو ادامه بدم ! وقتی رسیدم تهران درست روز بعدش آزمون کارشناسی ارشد بود و شبکه تهران داشت خبری در خصوص چگونگی برگزاری و محل های آزمون در تهران رو اعلام می کرد . با امیدواری کنار پدر که به ظاهر غرق در برنامه تلویزیون بود نشستم و گفتم

-بابا من دارم درس میخونم تا برای آزمون سال دیگه آماده بشم اصلا مهم نیست که امسال نتونستم شرکت کنم به جاش یه سال وقت دارم که ..

پدر به تلخی حرفم رو برید و گفت:

-اصلا حرفش رو هم نزن باران . نمیخوام در این باره چیزی بشنوم . تا زمانی که ازدواج نکنی تو این خونه دیگه نمیخوام حرفی از ادامه تحصیل یا هر طور فعالیت درسی و تحقیقاتی دیگه بشنوم!

-اما بابا این انصاف نیست . اون موضوع تموم شد و من هم تیرنه شدم دیگه به چه جرمی دارین منو محاکمه می کنید ؟

-به جرم بی آبرو کردن خانواده ! به جرم سختی هایی که به خودت گذشت به جرم بی فکری و بی مسئولیتی!

دلم باز هم شکست خواستم اعتراض کنم که با نگاه ملتسم مادر و پونه که با شنیدن بحث ما پیداشون شده بود روبرو شدم و به خاطر اوردم که ممکنه با حرف های من پدر باز دچار مشکل قلبی بشه ... سکوت کردم و با بغض از جام بلند شد . اون شب تا صبح

گریه کردم فکر بچه هایی که فردا بدون هیچ مانعی سر جلسه می نشستند و با توجه به معلوماتشون شانسشون رو امتحان می کردن داشت خوردم می کرد . حاضر بودن چند سال از زندگی ام رو بدم تا منم مثل اونا آزادی که به ناحق ازم گرفته شده بود رو دوباره به دست بیارم و سر جلسه کنکور بشینم...

دوباره تو لاک سکوتم فرو رفته بودم بعد از اومدنم از شمال باز هم شبها تا دیر وقت با فرهاد توی مسنجر چت می کردم انقدر به بودنش عادت کردم که به نوعی تنها سنگ صبورم شده اون ... مهربونی هاش و محبتاش مثل مرهمی شده برای اینهمه تلخی که دور و برم می دیدم . حتی بیتا هم منو یادش رفته بود . واقعا مصداق همون ضرب المثل که میگه از دیده رود هر آنکه از دل برود

.دیگه فرهاد منو برای قبول کردن پیشنهادش تحت فشار نگذاشت و فقط مثل یه دوست کنارم موند .

اما تو این چند وقت سهمگین ترین ضربه رو دیشب خوردم ... وقتی فرهاد بهم اس ام داد که باران هر طور میتونی خودت رو به پاتوق توی دربند برسون!

دلشوره گرفتم . با خودم فکر میکردم چی شده ؟ چرا فرهاد ازم خواسته که برم اونجا ... از یه طرف دلم برای دیدن پاتوق پر می کشید . رفتن اونجا برام یادآور اون روز شیرین کنار کسی بود که هنوز هم تنها عشق زندگی ام بود . و هنوز هم تو معبد دلم تنها موجود قابل پرستش بعد از خدا...

به فرهاد تلفن کردم اما هر کاری که کردم نگفت که چی شده و برای چی باید با این عجله برم اونجا فقط گفت خودت رو برسون . با ساسان تماس گرفتم و ازش خواستم خیلی زود به هر بهانه ای که میشه بیاد دنبالم و منو ببره پیش فرهاد . ساسان همراه مهتاب دنبال کارهای مراسم عروسیشون بودند . اما با مهربانی قبول کرد و نیم ساعت بعد اومدن دنبالم به این بهانه که مهتاب میخواهد لباس عروس انتخاب کنه و باید من همراهش باشم . پدر مثل همیشه رو حساب اعتمادی که به ساسان داشت بهم اجازه داد . تو ترافیک دم غروب یک ساعت و نیم طول کشید تا به دربند برسیم وقتی با عجله شیب دربند رو به طرف بالا می رفتیم چشمم به منظره ای خورد که انگار تکه ای از قلبم همون لحظه کنه شد و برای همیشه تو وجودم گم شد ... صدرا در سمت دیگه خیابون کنار دختر خوش لباس و بسیار زیبایی در حالی که دستش رو در دست گرفته بود به جهت مخالف حرکت ما در حال رفتن به سمت پارکینگ ماشین ها بودند ... نفس توی سینه ام حبس شده بود ناخودآگاه در امتداد اونا حرکت کردم نگاهم به قامت کشیدشون کنار هم افتاد به قد بلند دختر که بدون کفش پاشنه بلند هم فقط اندکی کوتاه تر از صدرا بود به دستهاشون که مثل دو پل به هم پیوسته بود ... حس می کردم دارم ذره ذره تجزیه میشم ... وقتی کنار ماشین صدرا که هنوز همون ماشینی بود که بارها تو مسیر کانون به خونه یا دانشکده سوراخ شده بودم رسیدند ... برای چند ثانیه روی بروی هم ایستادند ... فاصله من با اونها زیاد نبود برای همین خودم رو بی رمق پشت یه ماشین شاسی بلند پنهان کردم ... صدرا صورت زیبای دختر رو که به فرشته های معصوم می مونس نوازش کرد و گفت:

-دیگه به هیچی فکر نکن یادت باشه که اول خدا و بعد من، تو همه زیر و بم زندگی کنارت پا به پا میایم پس فقط به خدا توکل کن و به هیچی فکر نکن ... مطمئن باش همه چیز به زودی درست میشه ! بهم اعتماد کن!

دختر سکوت کرده بود و لبخندی کمرنگ روی لبهاش نشون از اعتقادش به صدرا می داد. برای کسری از ثانیه سرش رو روی شونه صدرا گذاشت و نشنیدم که چی زمزمه کرد و بعد به طرف در ماشین رفتند و چند ثانیه بعد نگاهم گنگ و مات خط ماشین حرکت ماشین رو دنبال می کرد که تو سرایشی پیچید و گم شد..

نا خودگاه روی زمین نشستم و به لاستیکهای بزرگ ماشین سیاهرنگی کنارم تکیه کردم..

-باران..

صدای ساسان منو به خودش آورد . تمام مدت اون و مهتاب داشتند نگاهم میکردن . انگار از تعقیب نگاه من و کارهام فهمیده بودن که موضوع از چه قراره برای همین در سکوت کنارم مونده بودن... و چند قدم عقب تر فرهاد با چهره ایی در هم ایستاده بود

به طرفم اومد و مقابلم نشست:

-باران یه چیزی بگو ... خوبی؟

با خشم نگاهش کردم:

-تو چی فکر می کنی ؟ فکر میکنی خوبم ؟ چرا بهم گفتمی که پیام اینجا ... چرا ؟ میخواستی عذاب کشیدم رو ببینی ؟

فرهاد کلافه حرفمو قطع کرد:

-نه میخواستم به خودت بیایی . میخواستم ببینی کسی که تو داری مثل دیوانه ها شب و روزت رو به یادش سر میکنی زندگی خودش رو داره .. و اصلا شاید اگر تو رو ببینه تو خیابون دیگه نشناسدت ... میخواستم بدونی که باید تو هم از این پيله دورت در بیایی!

فریاد کشیدم:

-به تو چه ... به تو چه تو که تو زندگی من دخالت میکنی ؟ به تو چه که دنیایی من رو بهم میریزی؟ خودت داری میگی مثل دیونه ها آره من دیونه ام ... دلم میخواد تو همین دیونگی بمونم . نمیخوام عاقل باشم نمیخوام ... چرا نمیگذاری به درد خودم بمیرم .. تو فکر میکنی من یه ذره هم امید دارم که آینده ایی با صدرا داشته باشم ... نه خودمم می دونم که اون حتی دیگه اسم منو هم یادش نمیاد خودمم می دونم که لایق اون نیستم فقط بگذار به درد خودم بسوزم .. با نشون دادن این واقعیت به این تلخی به این روشنی فقط داغونترم کردی ... من به رویای خودم دلخوشم ... منه بی ارزش منه به درد نخورد می دونم که نمی تونم جای دختری مثل اون در کنار کسی مثل...

ناگهان فرهاد با خشونت سرم رو کشید به طرف خودش و به سرعت لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت .. صدام تو گلوم خفه شد بدون اینکه منو ببوسه بدون اینکه لبه‌اش رو روی لبهام حرکت بده برای چند ثانیه تو همون حالت موندیم تا اینکه ساسان یقه فرهاد رو گرفت و اونو کشید عقب:

-فرهاد هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی ؟

و دیدم که مشت ساسان توی صورت فرهاد نشست ... مهتاب جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-ساسان بس کن!

و من خشکم زده بود انقدر در عرض این چند دقیقه شوک بهم وارد شده بود که حتی نمی تونستم دیگه گریه کنم . بی اختیار سسکه ای خشک در گلویم پیچیده بود...

فرهاد فریاد کشید:

-بزن ساسان بیشتر بزن ... من فقط خواستم خفه اش کنم که حرف بزنی که بخودش بیاد که انقدر خودش رو کوچیک و حقیر نبینه که انقدر در برابر آدمی که هیچ ارزشی برایش قائل نیست خودش رو نشکنه و پایین نیاره که به خودش توهین نکنه اگر هزار بارم بزنی ... اگر اون باز این حرفا رو بزنی باز همین کار رو میکنم پس تا میتونی منو بزن!

حرفای فرهاد برام گنگ و بی معنی بود حتی برام مهم نبود که با گذاشتن لبه‌اش روی لبهام سعی کرده خفه ام کنه ... حس می کردم سایه ای بزرگ تو وجودم رخنه کرده ... سایه ایی که با دیدن نوازش صدرا روی صورت اون دختر قلب و روحم رو تاریک کرده بود ... مسخ شده بود ... کرخت و داغون از جام بلند شدم .. ساسان با خشونت دستم رو گرفت و بی توجه به فرهاد و مهتاب جلوی اولین تاکسی رو گرفت و منو تقریباً هل داد داخل ماشین . مهتاب هم به سرعت خودش رو به ما رسوند و ما از اونجا دور شدیم ... از دیشب تا حالا نخوابیدم ... از دیشب تا حالا بیدارم ... حتی نمیتونم گریه کنم ... نمی دونم چرا تو این حالم ... نمی دونم .. نیمه های شب فرهاد بهم تلفن کرد انقدر زنگ زد تا بلاخره در سکوت جوابش رو دادم:

-باران .. حرف بزنی .. ازم دلخوری ... جون فرهاد باهام حرف بزنی ... بخدا من به خاطر خودت اینکار رو کردم . میخواستم واقعیت رو بفهمی ... میخواستم به خودت بیایی ... میخواستم به فکر زندگی ات باشی با این توهم زندگی نکنی با این بتی که از صدرا ساختی ...

نمی تونستم جوابش رو بدم ... ته دلم بهش حق می دادم التماس تو صدات دلم رو ریش ریش میکرد اما نتونستم حرف بزنی نزدیک یک ساعت باهام حرف زد و بغض کرد حس کردم داره گریه میکنه نتونستم شکستش رو بیشتر از این تحمل کنم گوشه رو قطع کردم و کنار پنجره نشستم الان ساعت شش صبحه تمام دیشب رو فکر کردم . حق با فرهاد .. من دیوانه ام ... دارم زندگی خودم رو داغون میکنم .. با این عشق به همه ضربه زدم به خودم به خانواده ام و حالا به فرهاد ... و بدبختی اینجاست که از

این حالم پشیمون نیستم . اما باید عوض بشم باید به خاطر دیگران به خاطر بارانی که روزی آرزو داشتیم باشم عوض بشم ... باید منم برم دنبال زندگی ام...

میخواهم همین الان به فرهاد تلفن کنم و بگم که میخوام به پیشنهادش به طور جدی فکر کنم ... فکر کنم این شکنجه برام بس باشه همه این چند ماهی که در تنهایی تبعید و تلخی گذشت ... و دیدن صدرا در حالی که نیمه اش کنارشه، آخرین شکلیک بود به این انتظار مسخره ایی که سعی داشتیم انکارش کنم ... انکار میکردم که منتظر صدرا نیستم در حالی که یه چیزی یه کسی یه جای وجودم مثل یه آدمک مسخره و مضحک منتظر روزی بود که تلفنم زنگ بخوره و اون ور خط صدای صدرا باشه ... اما بهتره دیگه تمومش کنم....

دَلَمَ یک اتِّفاق می خواهَد!

یک تلفن نا آشنا

با بی مِیلی تمام جواب دَهَم

و

صِــــدای تو...

صدرا با تعجب فکر کرد تا آن روز و آن دختر را به خاطر آورد ... و به خاطر آورد ... آن روزهای تلخی را که خواهرش متوجه شده بود زنی وارد زندگی شوهرش شده و میخواست به یکی باره بدون حرف زدن با شهاب همه چیز را رها کند و از صدرا می خواست که کمکش کند تا از این پیوند خلاص شود و صدرا چقدر با او حرف زده بود ... تا راضی شده بود مستقیم با شوهرش حرف بزند و در نهایت بفهمید که این تنها یک دام زنانه بوده.

که از بدشانسی همکار شهاب ، دیبا خیلی زود متوجه اس ام اس هایی پر از دلبری در گوشی شهاب شد و می خواست با همین نشانه ها میدان را خالی کند و راه را برای کسی که اینطور تیشه به ریشه زندگی تازه پا گرفته انها میزد باز کند ، که با تلاش های صدرا و متقاعد کردنش برای ماندن و جنگیدن ! آن دختر از شرکت شهاب اخراج و همه چیز ختم به خیر شد . البته صدرا می دانست که شهاب هم چندان بی تقصیر نیست و کمترین تقصیرش نگهداشتن آن پیامها در گوشی اش بود . صدرا آه عمیقی کشید خدایا چطور چنین چیزی منجر شده بود به شکستن و خرد کردن کسی که حتی روح صدرا هم از آن احساس خیر نداشت . حس کرد حالا اوست که هوا برای نفس کشیدن کم می آورد و شرمنده است از رنجهایی که ناخواسته به قلب حساس باران تحمیل کرده ..

صدرا چند ورق باقی مانده به آخر دفتر را هم ورق زد اما چیز دیگه ایی برای آن سال ثبت نشده بود . دفتر را بست ... باورش نمی شد اینطور یک نفس خاطرات باران را بخواند و خسته نشود . نمی دانست که این نوشته ها او را تا کجا می کشاند ... اما گویا با خواند هر صفحه دیوارهای دور و برش ترک می خورد و می فهمید در برابر دریای مهربانی باران در برابر وسعت اندوهش در برابر قلب بزرگش چقدر خود را کوچک و حقیر حس می کند . در کیفش را باز کرد و به خاطر آورد که دفتر بعدی را توی اتاق اتاقش جا گذاشته .. چاره ای نبود باید تا شب صبر می کرد . با نگاه کردن به ساعت تازه متوجه شد که دو ساعت ساعت است که بی وقفه می خواند و لابلای صفحات دنبال روزهای گذشته و گمشده زندگی اش می گردد!

ناگهان خستگی بی خوابی و خواند یک نفس بر وجودش مستولی شد سرش را روی میز گذاشت و نفهمید چطور شد که به خواب رفت ... ساعت از هفت گذشته بود و ملاحظت با تردید در اتاق را به صدا در آورد . اما وقتی جوابی نشنید با نگرانی به آهستگی در را گشود...

صدرا در حالی که دستپایش را زیر صورتش روی میز جمع کرده بود با چهره ایی گرفته هنوز در خواب بود ملاحظت حس می کرد چیز در آنجا اشتباه است چیزی تغییر کرده ... هیچ وقت ندیده بود که صدرا اینطور خسته بخواب رود ... مردد صدا کرد

-اقای ثابت ... اقای ثابت!

و چند قدیم به میز نزدیکتر شد:

-اقای ثابت حالتون خوبه ??

صدرا ناگهان چشم باز کرد ! و خواب آلود به ملاحظت نگریست . برای چند ثانیه نمی توانست به خاطر بیاورد که کجاست اما با دیدن چهره نگران ملاحظت متوجه موقعیت خود شد و سرش را از روی میز بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت باورش نمیشد که پنج ساعت خوابیده ... حس کرد گردنش خشک شده و دیگر به درستی روی تنه اش نمی چرخد ملاحظت به آرامی پرسید -بیخشید در زدم جواب ندادید مجبور شدم بی اجازه پیام داخل نگران شدم ! الان حالتون خوبه چیزی لازم ندارید ؟

-یه فنجان اسپرسو تلخ دیگه میخوام مثل اونکه ظهر خوردم!

بعد از گفتن این حرف لبخند به روی ملاحظت زد و ادامه داد:

-قهوه رو که آوردین خودتون می تونید برید منم تا نیم ساعت دیگه میرم!

ملاحظت چشمی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد . صدرا نگاهی به تلفنش انداخت نزدیک ده میس کال داشت که بیشترش از طرف مادرش بود . با آرامی شماره همراه مادرش را گرفت و صدای ظریف و گرم مادرش آرامشی شد بر افکار ناآرامش:

-سلام مامان ببخش زنگ زدی خوابم برده بود!

-سلام عزیزم خواهش میکنم فکر کردم جلسه داری ! خانم ملاحظت گفت که تو اوقات مشغول کاری

-بله دارم روی یه پرونده کار میکنم که خیلی برام مهمه اما خسته شدم و نفهمیدم چطور خوابم برد

-خسته نباشی پسرم به ذره هم به فکر خودت باش تو که یه ماه دیگه مسافری اینقدر خودت رو درگیر کار نکن!

-چشم مامان شما نگران نباش ! کاری داشتین باهام ؟

-اره عزیزم ! میخواستم بگم امشب خانواده آقای تابان میان اینجا اگر میتونی برای شام خودت رو برسون

-تابان ؟

مادر آزرده و متعجب گفت:

-به همین زودی یادت رفت ؟ دوست پدرت همونکه کمک کرد بتونی برای گذروندن این دوره تخصصی بری سوئیس!

با دست آرام به پیشانی اش کوبید و در حالی که با تکان دادن سر از ملاحظت که فنجان قهوه را روی میز می گذاشت تشکر می کرد گفت:

-آخ پاک یادم رفته بود . حتما میام چون میخوام حضورا ازشون تشکر کنم!

-پس منتظرتم . اگر برات سخت نیست یه سر برو میدون حر برای روی میز شام گل بخر میدونی که من فقط گلهای اون گل

فروشی رو قبول دارم!

-به روی چشم مادرا!

صدرا پس از قطع کردن تلفن وسایلش را جمع کرد و تقریبا همزمان با ملاحظت از دفتر خارج شد ... حدود یک ساعت بعد در حالی که دست گل بزرگی از ارکید سفید گل مورد علاقه مادرش در دست داشت وارد سالن پذیرایی شد . میهمانها جلوی پایش بلند شد در آن میان فقط خود آقای تابان با آن قامت بلند و سر بی مویش در خاطرش مانده بود . در کنارش زن میانه قامتی با لبخندی گرم به چشم می خورد و دختر جوانی که بیش از آنکه زیبا باشد جذاب ؛ خوش لباس و متین به چشم می آمد . با معرفی مادرش متوجه شد که آنها نازنین همسر و هنگامه دختر تابان هستند . احوالپرسی مختصری کرد و اجازه گرفت تا برای تعوض لباس به اتاقش برود شهلا خانم در میانه راه گلها را از دستش گرفت و مثل همیشه لیوان مملو از یخ و شربت را به دستش داد .

وارد اتاقش که شد اولین جایی که چشم انداخت روی میز و آن دفتر تیره رنگ بود .. دلش میخواست دیگر از اتاق خارج نشود و به خواندن این دفتر باقی مانده ادامه دهد اما می دانست که با اینکار حتما مادرش می رنجد . و گذشته از آن زحمتهایی که تابان برای

سفر تحقیقاتی اش کشیده بود انقدر زیاد و چشمگیر بود که اصلا مودبانه نبود بخواهد از زیر بار این مهمانی در برود و در اتاقش بماند.

وقتی نزد بقیه برگشت مادر مهمانها را به طرف میز شام دعوت می کرد . موقع غذا خوردن هنگامه کنار صدرا نشسته بود و باوقار و متین غذا می خورد . صدرا زیر چشمی نگاهی به او انداخت حس می کرد که چهره هنگامه برایش بسیار آشناست . نگاه صدرا از چشم تیز بین مادر دور نماند:

-صدرا هیچ می دونستی هنگامه جون همزمان با شما تو آزمون کانون وکلا پذیرفته شده و بعد از پایان دوره هم جزو سه نفر برتر آزمون پایانی بوده ؟

صدرا نگاه دقیق دیگری به هنگامه انداخت . حالا او را به خاطر می آورد روزی که برای مراسم تلحیف (سوگند خوردن) و آغاز کار وکالت به جشنی که کانون وکلا گرفته بود، رفت از نفرات برتر آزمون پایانی تقدیر به عمل آمد، که در آن دوره صدرا نفر اول و نفر دوم حالا که دقت میکرد هنگامه بود . از اینکه نتوانسته بود او را بشناسد تعجب نکرد.برخود آنها خیلی کوتاه و تنها چند دقیقه روی سن سالن برگزاری جشن بود و با آن لباسهای گشاد و بلند فرم وکلا هیچ شباهتی به دختر جذاب و خوشپوش امروز نداشت.لبخندی از سر آشنایی به روی هنگام زدو گفت:

-بیخشید که نشناختمون خانم تابان!

هنگامه لبخند متقابلی زد:

-خواهش می کنم آقای ثابت شما چطور می خواستید منو بشناسید! با اون لباس! منم اگر از قبل در جریان نبودم اصلا امشب نمی تونستم شما رو بشناسم!

-الان مشغول چه کاری هستید ؟

-تو ملاصدرا به موسسه حقوقی کوچیک دارم . شنیدم شما از هیاهو خودتون رو دور کردین و ترجیح دادین به تنهایی تو دفترتون کار کنید ؟

-بله آخه چندان موجود اجتماعی نیستم!

هنگامه از شوخی ظریفی که درحرف صدرا پنهان بود خنده اش گرفت.

صدرا پرسید:

-ادامه تحصیل ندادین ؟

- چرا منم مثل شما کارشناسی ارشد حقوق خصوصی هستم با این تفاوت که شما دانشگاه تهران درستون رو تموم کردید و من شهید بهشتی!

صدرا با خودش فکر کرد صدایش هم مثل ظاهرش برازنده و زیباست در عین اینکه لحن محکمی دارد اما تن صدایش گوشنواز است . اولین بار بود که دختری تا این حد نظر او را به خودش جلب می کرد ... صدای مادرش که با لبخندی معنی دار به او خیره شده بود باعث شد نگاهش را از روی هنگامه بردارد:

- صدرا جون می دونستی که هنگامه دوتا کتاب هم تا حالا نوشتن که کلی جایزه گرفته!

هنگامه با فروتنی حرفش را قطع کرد:

-نه اینطور نیست خانم ثابت ! من فقط یه سری مقالات داشتم که یه انتشارات حقوقی ازم امتیاز نشرشون رو گرفت!

-به هر حال اونا نوشته خودته و کلی هم شنیدم سرو صدا به پا کرده!

هنگامه لبخندی زد و چیزی نگفت . آقای تابان در حالی که لیوان نوشیدنی را سر می کشید گفت

-فقط این برام عجیبه شما دوتا که حقوق خصوصی خوندین چه اصراری دارید به این دوره تخصصی که مربوط به حقوق جزا میشه برید ... چرا دنبال تکمیل تحصیلاتتون در زمینه تخصصتون نیستین!

صدرا با تعجب از هنگامه پرسید:

-مگه شما هم میخواهید به سوئیس بیایید؟!

-بله راستش حس می کنم این دوره تو شغلم خیلی بهم کمک می کنه . علم حقوق اونقدر وسیع و جالبه و اونقدر شاخه های ظریف و حساس و عین حال برنده ایی داره که دلم میخواد به همه اونا مسلط بشم!

-جالبه دقیقا مثل من فکر می کنید!

آن دو تقریباً غذا خوردن را از یاد برده بودند . وقتی در پایان مهمانی آنها خانه را ترک می کردند صدرا حس می کرد که دوستی خوب پیدا کرده که کاملاً نظریاتش را در زمینه کاری و مطالعاتی درک میکند و از این فکر لبخندی بر لبش نشست . مادرش خوشحال از رضایت صدرا گفت:

-هنگامه دختر خوبی همونیه که من همیشه آرزو داشتم عروسم باشه!

صدرا با تعجب ابروهایش رو بالا برد:

-مامان باز شما شروع کردی ؟بگذار حداقل این رفت و آمد به جلسه دوم برسه بعد برای خودت نقشه بکش!

مادر با رندی خندید و گفت:

-نه اینکه حالا تو هم خیلی بدت اومده!

صدرا در برابر افکار کودکانه مادر تنها خندید و به طرف اتاقش رفت . با خوردن قهوه و خواب عصر اصلا نیازی به خواب حس نمی کرد و وسوسه و کشش دفترخاطرات باران خیلی بیشتر از این بود که بخواهد حتی به خواب فکر کند . این بار دفتر را برداشت و روی تخت دراز کشید و شروع به ورق زدن کرد:

چهارم فروردین

باورم همیشه امروز فرهاد و خانواده اش اینجا بودن! اما درخشش این زنجیر و پلاکی که تو گردنمه بهم میگه که حقیقت داره و اونا اینجا بودن ... اون روز صبح وقتی به فرهاد تلفن کردم از تن صداش فهمیدم که هنوز نخوابیده و مثل من تمام شب رو بیدار بوده

-سلام فرهاد

-سلام باران

-میخواستم یه چیزی بهت بگم

-بگو می شنوم،فقط اگر میخوای سرزنشم کنی فکر کنم به اندازه کافی سرزنش شدم واقعا داغونم باران خواهش میکنم داغوترم نکن می تونی بعد سرزنشم کنی اما الان...

-چقدر حرف میزنی فرهاد قرار بود من بگم و تو بشنوی!

-درسته ..ببخشید خفه میشم شما بگو!

-بداخلاق...شیطونه میگه که بگذارم تو خماری بمونی!

صدای فرهاد پر از تعجب شد.

-عجیبه که با این اوضاعی که پیش اومده هنوزم حال شوخی کردن داری

-خوب شاید چون دیوانه ام شاید چون علاوه بر دیونه شدن خر هم شدم!

-منظورت چیه ؟

-خوب راستش میخواستم بگم که ... تصمیم گرفتم به پیشنهادت فکر کنم!

فرهاد با ناباوری و تعجب گفت:

-پیشنهاد من ؟ کدوم ... نکنه

-درسته میخوام به پیشنهاد ازدواجت فکر کنم تا به هفته دیگه بهت میگم فقط باید به قولی بهم بدی

-چی ؟

-نه قبلش من به قول بهت میدم . و اونم اینکه من کامل بدون هیچ ذهنیتی از هیچ چیز به پیشنهادت فکر می کنم و فقط اونو بررسی می کنم و تو هم قول بده تصمیم هرچی که بود باهاش موافقت کنی و اگر مخالفت کردم راهمون رو برای همیشه از هم جدا کنیم و به هیچ عنوان با هم روبرو نشیم!

فرهاد با بدبینی پرسید:

-یعنی میخوای منو از سرت باز کنی ؟ بعد به هفته میخوای بگی که دست از سرت بردارم ؟

-فرهاد خواهش میکنم پیشداوری نکن من واقعا میخوام رو این پیشنهاد فکر کنم . میخوام به قول تو برای زندگی ام تصمیم بگیرم !

فرهاد حرفم رو عصبی قطع کرد و گفت:

-باشه باران من این به هفته رو صبر می کنم ... امیدوارم تصمیمت تحت تاثیر اتفاق دیشب نبوده باشه...

-این چیزی نبود که تو میخواستی؟؟؟ مگه تو نمیخواستی که بعد از دیدن اونا به خودم پیام ... خوب منم به خودم اومدم میخوام این به قول تو توهم رو تموم کنم پس به هفته بهم فرصت بده!

فرهاد دیگه چیزی نگفت و قرار شد هفته آینده با من تماس بگیره ... تو این به هفته تقریبا جز برای غذا خوردن از اتاقم بیرون نیومدم . با خودم فکر کردم درباره فرهاد در باره پنج سالی که بی هدف عاشق صدرا بودم و زندگی و فرصت هام رو تباه کردم ... و با کمال درماندگی دیدم که هنوز هم از عشقم پشیمون نیستم اما واقعا دیگه باید تمومش می کردم . چیزی که پنج سال از احساساتم رو تصرف کرده بود . من نیاز داشتم که دوست داشته بشم که ببینم برای کسی مهم هستم .. بلاخره با ساسان تماس گرفتم و ازش خواستم که بیاد تا با هم حرف بزیم وقتی ساسان کنجکاو و روبروم روی تخت نشست بی مقدمه ازش پرسیدم :

-ساسان تو فرهاد رو تایید میکنی ؟

-از چه نظر یعنی چی ؟

-خوب من میخوام باهاش ازدواج کنم . تو الان چند سال دوستشی و می تونی بهم بگی چطور آدمیه

ساسان در حالی که چشمش از تعجب شبیه دوتا علامت سوال شده بود گفت:

-باران تو چی داری میگی؟ چی باعث شد این تصمیم رو بگیری ... نکنه چون اون مرتیکه رو با اون دختره!

طاقت نداشتم، هنوز طاقت نداشتم بشنوم کسی به صدرا توهین کنه!

حرفش رو قطع کردم:

-ساسان من امشب نمیخوام درباره هیچ کس حرف بزنم جز فرهاد لطفا جواب سوالمو بده!

ساسان کلافه دستشو مشت کرد و گفت:

-خوب فرهاد... به نظر من پسر خوبییه ... رفیق خوبییه ... نمی تونم بگم شوهر خوبی هم میشه یا نه اما تو رفاقت هیچ وقت کم نمیاره . هر جا دوستش کمک لازم داشته باشه سریع خودشو می رسونه . خیلی حساس و صادق

-یه خورده واسه دوستت نوشابه باز کن منکه نگفتم ازش تعریف کن میخوام همه چیز رو درباره اش بدونم!

ساسان چپ چپ نگاهم کرد:

-یه دقه لالمونی بگیرم دارم حرف میزنم . می دونم که پسر بزرگتر خونه است و یه برادر داره که چهار سال از خودش کوچیکتره ... یعنی در کل دوتا بچه بیشتر نیستند . باباش یه نمایشگاه کوچیک ماشین داره که توش ماشین های مدل پایین رو معامله می کنه که مغازه رو با شوهر عمه فرهاد شریکن . مادرش هم گویا سابقا کارمند بوده وضع مالیشون خوبه ... یعنی راستش بیشتر متوسطه تا خوب یه خونه قدیمی کوچیک تو امیریه دارن که به پدرش ارث رسیده . خود فرهاد هم وقتهای بیکاریش رو تو یه موسسه تدریس زبان می کنه ... می دونم که عاشق زندگی تو خارج از کشوره .. اما درباره خصلتهای دیگه اش که میخواستی بدونی چون میخوای باهاش ازدواج کنی بهت میگم . فرهاد دوست دختر خیلی زیاد داشته . همیشه خوب بلده دخترها رو جذب کنه اما روابطش باهاشون هیچ وقت بیشتر از یه کافی شاپ رفتن و چرخ زدن تو خیابونا نبود! کلا پسر سالمیه اما خوب شیطنتهای خودش داشته .. و آدم لجباز و انتقامجوییه یعنی وقتی کسی بهش نارو بزنه یا از کسی دلخور بشه تا زهرش رو خالی نکنه ول کن قضیه نیست ... البته نیاز نیست نگران این اخلاقش باشی چون خیلی کم پیش میاد کینه از کسی به دل بگیره ... و یه چیز دیگه که هم میتونه مثبت باشه هم منفی و اونم اینکه دلش میخواد به هرچی که دست میگذاره روش برسه! توی کلاس اگر بالاترین نمره رو نگیره تا چند روز عنق میشه اگر تو یه بازی شرکت کنه میخواد حتما برنده باشه!! یه وقتهایی حس میکنم دوست داره خودنمایی کنه ... از این چند تا خصلت که بگذریم در کل پسر مهربون دلسوز با معرفت و سالمیه هیچ وقت ندیدم حتی قلیون بکشه!...

ساسان بعد از کمی حرف زدن رفت . و من بازم فکر کردم و خوبی و بدی های فرهاد رو تو ترازو گذاشتم از یه طرف شرایطی که توش بودم . قفس طلایی که بابام برام ساخته .. آینده شغلی و درسی ام . و پررنگ تر از همه اینا حرکت دستهای صدرا ! بتی که پنج سال پرستیدمش روی صورت دختری که زیبایی و معصومیت صورتش نگذاشت ازش متنفر بشم ... باید میرفتم دنبال زندگی ام ... باید عاقل می شدم سال تحویل سر سفره چشم دوختم به ماهی های قرمز توی تنگ بزرگ سفره هفت سین و زیر لب از خدا خواستم کمکم کنه تصمیم درست رو بگیرم ... می دونستم که فردا فرهاد بهم تلفن میکنه و باید جوابش رو بدم . اما هنوز مطمئن نبودم هنوز سال تحویل شد و نمی دونم چرا آرامش به وجودم نیومد ماهی ها می چرخیدند و من حس می کردم این دنیایی منه که می چرخه و تغییر می کنه ... وقتی فرهاد تلفن کرد بهش گفتم به مادرش بگه که با خونمون تماس بگیره . برای چند ثانیه ساکت موند و بعد با صدایی که گرفته تر از همیشه به گوش می رسید:

-باران ؟ من واقعا درست شنیدم ؟ تو الان چی گفتی ؟

-من شوهر کر نمیخوام اگر فکر میکنی گوشات مشکل دارن بگو که من یه هفته دیگه روش فکر کنم!

فرهاد بی توجه به شوخی بی مزه من که خودمم مونده بودم چطور به این راحتی لفظ شوهر رو به کار می برم گفت

-ما امشب میاییم!

-دیونه شدی مامانت باید امشب زنگ بزنه از مامانم وقت بگیره کاری نکن بابام به همه چیز شک کنه و .. در ضمن به خانواده ام میگم که تو منو تو سیزده به در دیدی نمیخوام از ارتباطمون چیزی بدونند تو هم همینو به مامانت اینا بگو!

-باشه!

-فقط یه چیزی قضیه اون سه روز بازداشت من، اونو چطوری میخوای به خانواده ات بگی ؟

-نیازی نیست کسی چیزی بدونه ؟

-فرهاد درست فکر کن چون مطمئنا به گوششون می رسه با اقوامی که من دارم خیلی زود به گوششون میرسه

-هر وقت رسید اون موقع من میگم که خودم از همه چیز خبر داشتم و به کسی ربطی نداره!

-نمی دونم فقط درست فکر کن و درست تصمیم بگیر!

-تو نگران این چیزها نباش ... بهتره من برم با مامانم حرف بزنم!

اون شب مادر فرهاد تماس گرفت و قرار رو برای روز چهارم عید گذاشت . تو این مدت پدرم حسابی درباره اشون تحقیق کرد از طریق ساسان ادرس محل کار و زندگیشون رو گرفت . وقتی شنیده بود که من با اومدن این خواستگار مخالفتی نکردم یه برقی توی

چشمش بود که فقط میشد گفت برق خوشحالیه ... منو بعد مدتها با خودش برد خرید و برام چند دست لباس خرید، تا هر کدوم رو که خواستم روز خواستگاری پیوشم ... و بلاخره امشب از راه رسید . از بین لباسهایی که بابا برام خریده بود، پیراهنی ساده ای به رنگ آبی درباری رو انتخاب کردم که حریر بود و آزاد و راحت . و شال حریر به رنگ آبی تیره که صورت رنگ پریده ام رو کمی از اون حالت خارج کنه روی سرم انداختم ! آرایشم مثل همیشه ساده و کم تنها یه پنکیک و رژلب صورتی مات بود . میدونستم که زیبایی آنچنانی ندارم که بخوام با آرایش اونو بیشتر نمایان کنم . و دوست نداشتم مثل دخترهای زشتی به نظر برسم که به زور آرایش میخوان خودشون رو توی چشم بیارن . وقتی با سینی چای وارد اتاق شدم و زیر لب سلام کردم .. اول از همه فرهاد رو دیدم که با پیراهن آستین کوتاهی به رنگ سبز صدری روشن و شلواری کرم رنگ و کروات سبز تیره بسیار برازنده و شیک پوش به نظر میرسید . نگاهم در اتاق چرخید و سینی را مقابل پدر گرفتم که او با اشاره به مقابلش بهم فهماند که اول چای رو جلوی پدر و مادر فرهاد بگیرم و وقتی به آن سمت چرخید متوجه پدرش شدم . که با لبخند به من نگاه می کرد ؛ بعد از اینکه چای را برداشت نگاهم متوجه مادرش شدم که کنجکاو نگاهم می کرد . و با دیدن سینی چای مقابلش لبخندی زد و با تشکر چای را برداشت . حس می کردم که منو نپسندیده اما حرکتی نکرد که نشون دهنده مخالفتش باشه . می دونستم که فرهاد بهشون گفته که یا با من ازدواج می کنه یا اینکه برای همیشه میره تایلند و پیش پسر دایی اش زندگی میکنه یه جورایی انگار گنگ بودم . حرفها رو درست نمی شنیدم . وقتی پدر ازم خواست که با فرهاد به اتاقم برم تا کمی حرف بزیم . باز هم مثل کسانی که در خوابند به طرف اتاقم به راه افتادم وقتی در رو بعد از ورود فرهاد بستم بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم . فرهاد با لبخند به صورت گیج و ماتم نگاه می کرد صندلی کامپیوتر رو چرخوند و روبروی من نشست و در حالی که به اتاقم نگاه می کرد گفت

-پس اینجاست جایی که هر شب از توش با من چت می کردی ... چه اتاق ساده و قشنگی داری درست مثل خودت . ساده اما قشنگ و پر از آرامش!

حس خوبی از حرفاش بهم دست میداد از اینکه اون مثل من دستپاچه و کلافه نیست:

-خوب باران خانم حرفی نداری بهم بزنی؟

سرم رو انقدر برده بودم پایین که تقریباً نوک چونه ام چسبیده بود به سینه ام . نمی تونستم حرف بزیم. اصلاً خجالت نمی کشیدم اما انگار اون این حرکت منو گذاشته بود به پای خجالت . صدای جابجا شدنش رو شنیدم و متوجه شدم که روی تخت کنارم نشسته . گریه ام گرفته بود ... دستش رو گذاشت زیر چونه ام!

سرم رو آورد بالا از نگاهش فرار می کردم ... می ترسیدم تردید رو توی چشمم بخونه ... نه خجالت می کشیدم نه هیجان زده بودم ... فقط ترسیده بودم!... اونقدر که صدام رو گم کرده بودم ... آروم صدام کرد

-خانمی ... باران جان چرا می لرزی؟

با دست سرم رو به طرف شونه اش کشوند . تمام بیست دقیقه ایی که تو اتاق بودیم به سکوت گذشت انگار هر کدوم می ترسیدم یه چیزی بگیریم که جو کلا خراب بشه ... وقتی با صدای پونه از اتاق خارج شدیم ... نگاه همه روی صورت رنگ پریده من و لبخند لرزانم خیره شد و ناگهان صدای مبارک باد از جمع به گوش رسید ... وقتی مادر فرهاد پلاک و زنجیر الله رو به گردنم آویخت توی گوشم زمزمه کرد:

-فرهاد رو به تو می سپرم

خنده تلخی روی لبهام نشست ... من خودم رو نمی دونستم به کی بسپرم نمی دونستم کی میخواد پناه خستگی های من بشه .. نمی دونم چرا حتی پدر فرصتی برای تحقیقات نخواست . همه شب رو سکوت کرده بود . خیلی دلم گرفت انگار میخواست هرچه زودتر از شرم خلاص بشه ... وقتی مهمونها رفتند در حالی که سرش پایین بود به اتاقم اومد و گفت:

-ببخش بابا پدر خوبی برات نبودم . نمیخوام بیشتر از این با ترسها راه خوشبختی ات رو ببندم . برو انشالله که تو خونه فرهاد به همه اون چیزهایی که میخواستی برسی!

...بغضم شکست و پدر اتاق رو ترک کرد. ...

الان که دارم اینجا می نویسم انگار هنوز باور نکردم اونچه که به سرم اومد یا قراره بیاد ... خدایا کمک کن نمی تونم فرار کنم از این واقعیت که امشب تمام ثانیه هاش رو با یاد صدرا طی کردم . به خاطر این عشق از خودم بیزارم به خاطر این حماقت به خاطر این.....

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکجه بیشتر از این، که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو بوده به دیگران برسد

رها کنی برود از دلت جدا باشد

به آنکه دوست ترش داشته، به آن برسد

رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

گلایه ای نکنی، بغض خویش را بخوری

که حق هق تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که ... نه! نفرین نمیکنم

به او که عاشق او بوده او زیان برسد

خدا کند فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که زود آن زمان برسد

بیستم فروردین

روزها چه تند می گذرند . و امشب چه شب مسخره ایی بود . پدر امشب همه قوم و خویش رو دعوت کرده بود تا هم خبر نامزدی و ازدواج قریب الوقوع منو بهشون بده و هم نشون بده که اونا رو به خاطر نامهربونی ها و بی معرفتی هاشون بخشیده . اما کاش اینکار رو نمی کرد . از چند روز قبل استرس داشتم . هر چی فرهاد سعی می کرد باهام حرف بزنه تا شاید آروم بشم اما فایده نداشت . دلم نمیخواست چشم تو چشم کسایی بیافته که ناجوانمردانه منو قضاوت کردند و باعث اینهمه رنج پدرم شدند . از یه طرف هم می دونستم که پدر از دوری خانواده اش خیلی رنج می بره . تو این دو هفته گذشته تقریبا هر روز رو با فرهاد گذروندم . گرچه هنوز بابا نمی گذاره مثل قبل آزادی هامو داشته باشم اما خوب حداقل با اومدن فرهاد به خونمون و بیرون رفتنمون البته در کنار پونه یا ساسان مخالفت نمی کنه ... ساسان یه جورایی جای سهند رو برام پر کرده .. چقدر خدا رو شکر می کنم که سهند انقدر مشغله داره که تو این هشت ماه فرصت سر زدن به ایران رو پیدا نکرده و گرنه نمی دونم عکس العمل اون در برابر این اتفاقات چی می تونست باشه . نمی دونم می تونستم در برابر نگاههای او هم عشقم به صدرا رو پنهان کنم یا نه . ای وای ... بازم که از اون نوشتم ... خدایا نمی خوام حتی تو ذهنم هم به فرهاد خیانت کنم ! کمکم کن تا حتی اسم صدرا رو هم فراموش کنم . فرهاد خیلی بهم محبت میکنه ... اونقدر که خودمم شرمنده می شم ... اما گاهی از نگاههای خیره اش می ترسم . وقتی که مچم رو در حال فکر کردن میگیره مثل مجرمی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده حالم دگرگون میشه ... خوبه که تو این دو هفته هیچ اشاره ایی به صدرا نکرده انگار اصلا اون وجود نداشته ... خدایا کمکم کن...

امشب وقتی خانواده پدرم دسته دسته وارد شدن هر لحظه حس می کردم فضای خونه کوچیکتر و هوا برای نفس کشیدن کمتر میشه . همه اشون طوری بهم نگاه می کردن که انگار من موجودی عجیبم و همین چند لحظه پیش از فضا رسیدم . آخرین مهمون

عمه و خاطره بودند . فکرش رو هم نمی کردم خاطره به این مهمونی بیاد . اما اومده بود به سردی صورتتم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آخر کار خودت رو کردی ؟ من همیشه می دونستم که تو برخلاف ظاهره اصلا اونطور که همه میگن نجیب و خانم نیستی فقط موقعیتش برات پیش نیومده بود که بخوای...

نمی دونم صورتتم از شنیدن حرفای وقیحانه خاطره چطوری شده بود که مهتاب به سرعت به طرفم اومد و بازوم رو کشید و گفت:
-باران جان فرهاد تنهات غریبی میکنه برو پیشش وقت برای درد دل زیاده!

احساس کسی رو داشتم که سیلی سختی خورده بودم . نگاه فرهاد رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود . کنارش نشستم . دستم رو گرفت و یواش گفت:

-خواهش می کنم عزیزم به هیچ حرفی اهمیت نده . آدمها هر چقدر بیشتر در برابر کسی احساس ضعف کنند . بیشتر سعی می کنند تا با حرفاشون غرور اون آدمو له کنند! شاید بزرگ بشن اما فقط خودشون رو حقیر می کنند پس لبخند بزن و به نامزد خوش تیپت افتخار کن!

از حرفاش لبخند روی لبم نشست امشب واقعا خوش تیپ شده بود پیراهن سرمیه ایی و شلوار جین تقریبا به همان رنگ پوشیده بود . و چشمای میشی رنگش می درخشید . منم به خواست اون پیراهن بلند سرمه ایی رنگی که دامن کلوش با حاشیه های نوار دوزی شده داشت پوشیده بودم . همون موقع چشم مادر ساسان به دستهای در هم قفل شده من و فرهاد افتاد و پوزخندی زد و گفت:

-باران جان خوش میگذره عزیزم . قدیما رسم بود یه خورده تو جمع احترام بزرگترا رو نگهدارنا

باورم نمی شد مادر ساسان که زمانی اونقدر دوستش داشتم حالا با چنین طعنه تلخی باهام حرف میزد . مادر که حرف جاری بزرگش رو شنیده بود با ناراحتی به سمت پدر رفت و در گوشش چیزی زمزمه کرد چند ثانیه بعد پدر در میان سالن پذیرایی ایستاده بود و رو به مهمانها حرف میزد:

-همه خوش اومدید . با وجود همه بی معرفتی های شما که تو این مدت حتی حالی از ما نپرسیده بودید اما من و خانواده ام دلمون برای همه اتون تنگ شده بود . حالا هم خوشحالم که بلاخره بعد مدتها دور هم جمع شدیم میخوام از این موقعیت استفاده کنم و به همه بگم که باران من ! تو همین ایام عید که گذشت با آقا فرهاد دوست ساسان نامزد کرده و انشالله تا دو سه ماه آینده همه تون به مراسم عروسی اشون دعوتید!

سکوت یکهو کل مهمونی رو در خودش خفه کرد! انگار همه آداب معاشرت رو فراموش کرده بودن . فراموش کرده بودند که باید بهمون تبریک بگن... اولین کسی که سکوت رو شکست ساسان و مهتاب بودند که با لبخندی مهربون به طرف من و فرهاد اومدند و ما رو در آغوش گرفتند و تبریک گفتند ... چقدر از این همه محبت و مهربونی اشون ممنون و قدر دان بودم . . . کم کم بقیه مهمونها هم به خودشون اومدن و شروع به تبریک گفتن کردند . اما کاش اینکار رو نمی کردند چون همه اشون در کنار تبریکات سرسری شون طعنه های عمیقی می زند که هر کدوم نیشتری بود به زخم روح من و خانواده ام!

- تبریک میگم باران جان خوش بخت باشین قدر آقا فرهاد رو بدون مردی به این فداکاری تو این روزها اصلا پیدا نمیشه..

-مبارک باشه داداش . میگم انقدر دس دست نکنید دو سه ماه واسه چی فرصت می خواهید زودتر بفرستید بره سر خونه زندگی اش نکنه یه وقت....

-مبارک زن داداش خدا رو شکر که شانس آوردین واقعا خوشحالم خیلی نگران باران جون بودم!

دلم میخواست تک تکشون رو با یه اردنگی از خونه بیرون کنم . اما فقط به حرمت پدرم سکوت کردم و چشمام رو بستم تا بلاخره این شب کذایی تموم شد . هنوز صدای بغض آلود خاطره وقت خداحافظی از گوشم بیرون نرفته.

-خداحافظ دختر دایی...امیدوارم که بتونی خوشبخت باشی!

حرفش بوی نفرین و لعن می داد و دلم رو بیشتر و بیشتر شکست ... نمی دونم سهم من از آرامش و خوشبختی کجاست .فرهاد آخرین نفری بود که از خونه ما رفت . برای بدرقه اش تا دم در رفتم دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

-انقدر خوشبختت می کنم که یه روز همه اشون از کارهای پلیدشون شرمنده و خجل بشن ...همه اشون حسرت زندگی ات رو بخورن اینو بهت قول میدم .. مردونه!

لبخندی از سر قدرشناسی بهش زدم . با نگاهم بدرقه اش می کردم هنوز سه قدم از در خانه دور نشده بود که به سرعت به طرفم برگشت دو طرف صورتم رو بین دستهای گرفت و گفت:

-باران هیچ کس تو این دنیا مهم نیست فقط همین مهمه که من تو رو دوست دارم و کاری میکنم که تو هم عاشقانه دوستم داشته باشی...

و بعد سرش رو خم کرد و گونه ام رو بوسید..

دهم اردیبهشت

روزها دارن سریع میگذرن . فرهاد میخواد که خیلی زود ازدواج کنیم . فکر میکنم پدر و مادرم هم خسته شدن از این اوضاعی که تو فامیل پیش اومده . قراره فردا صبح بریم برای آزمایش خون . تو این مدت دو بار رفتم خونه فرهاد اینا بار اول همراه خانواده ام و بار دوم تنهایی با فرهاد.

شب اول مادر فرهاد دعوتمون کرده بود . خونه قشنگی دارن با اینکه قدیمیه و شاید نزدیک پنجاه سال از ساختش بگذره اما خیلی قشنگ بازسازی شده ... مادر فرهاد خیلی دوست داره که ما طبقه دوم همین خونه بمونیم بعد از ازدواج اما فرهاد میگه که میخواد با پولی که پس انداز کرده یه خونه چهل متری وام دار بخره . البته برای من فرقی نداره که بخوایم کنار مادرش زندگی کنیم اما نمی دونم چرا فرهاد علاقه ایی نشون نمیده ... مادر فرهاد در عین اینکه خیلی بهمون احترام گذاشت و کامل ازمون پذیرایی کرد . اما هیچ تلاشی برای صمیمی تر شدن نمی کنه . شاید هم از اون دسته مادر شوهراست که دلش میخواد همیشه فاصله ایی بین خودش و عروسش بگذاره . وقتی فرهاد منو برد تا اتاقش رو نشونم بده حتی حس کردم نگاه سرد مادرش داره بدرقه امون می کنه . نمی دونم شاید زیادی حساس شدم . اتاق فرهاد برعکس اتاق من شلوغ بود تخت خوابش سمت چپ اتاق قرار داشت و کتابخونه کوچکی پر از کتاب کنار دیوار سمت راست در حالی که بسیار نامنظم و درهم بود خودنمایی می کرد . یه یه قسمت از دیواری که در ورودی به اون چسبیده بود رو با صفحه های گرامافون مشکی قدیمی تقریبا به طور کامل پوشونده بود . میز کامپیوترش هم چسبیده به تخت تقریبا یه جور بازار شام بود . از دیدن نگاه متعجب من خنده اش گرفت و گفت

-چیه توقع داشتی منم مثل تو اتو کشیده و منظم باشه اتاقم ؟

-تو چطوری اینجا زندگی می کنی؟ چطوری وسایلت رو پیدا می کنی ؟!

در حالی که این حرف رو میزدم چشمم رو دوخته بودم به در کمد دیواری که از لابه لای اون لنگه شلواری بیرون زده بود و چوب اسکی که کج و کوله گوشه دیوار به چشم می خورد.

-اتفاقا اینطوری راحت تر پیداشون می کنم اگر یه روز اینجا تمیز و مرتب باشه از شدت کلافگی استخوان درد میگیرم!

خندیدم و گفتم:

-باید یه روز پیام اینجا رو مرتب کنم جوری که استخوانهاش از درد منفجر بشن!

منو تو بغلش گرفت و گفت:

-میخوای الان من استخوانهاش رو منفجر کنم ؟

و به دنبال این حرف منو محکم فشار داد . جیغ کوتاهی کشیدم:

-بخشید فرهاد قول میدم یه گونی ملات ساختمونی بیارم خالی کنم اینجا!

در حالی که می خندید دستهاشو شل کرد و من به سرعت خودمو از آغوشش کشیدم بیرون . خواستم از اتاقش فرار کنم که خیلی سریع میچ دستمو گرفت و گفت:

-کجا صبر کن کارت دارم!

-چیکارم داری بگذار برم الان بابام اینا ناراحت میشن!

در حالی که دستم رو رها نکرده بود کشوی میز کامپیوترش رو باز کرد و بسته کوچیکی رو به طرفم گرفت

فرهاد تو این مدت تقریبا هر روز به بهانه ای برام هدیه می خرید . انقدر که دیگه نمی دونستم کجا بگذارمشون . البته هدایاش خیلی گرانبقیمت نبودند . اما می دونستم که میخواد خوشحالم کنه و این یه دنیا برام ارزش داشت.

-وای فرهاد بازم ؟ آخه چرا اینکار رو میکنی من هنوز هیچی برات نگرفتم!

دوباره منو تو بغلش گرفت و گفت:

-من از تو هیچی نمیخوام جز یه چیز که بی صبرانه منتظرم بهم هدیه بدی!

-چی ؟

سرم رو با دستهایش بالا آورد و نگاهی عمیقش رو به نگاهم دوخت:

-قلبت رو من فقط همین هدیه رو میخوام و تا اون روز هیچی رو ازت قبول نمی کنم!

بی حرف تو چشمات خیره موندم . نمی تونستم حالا که قرار بود همسرش بشم . بهش دروغ بگم . نمی تونستمم بهش راست بگم پس فقط نگاهش کردم و اون باز منو تو آغوشش فشرد.

-ای قربون این صداقت چشمات برم منکه نگفتم همین الان ... گفتم منتظر اون روز می مونم

بی حرف بازم تو بغلش موندم....

بار دوم که رفتم خونشون برای اولین بار فرید برادر فرهاد رو دیدم . خیلی مهربون و صمیمی باهام برخورد کرد . پسر کم حرفی و خوش مشربی به نظر میاد . نمی دونم کلمه زن داداشی که بهم گفت چرا اینهمه به دلم نشست . چیزی که هنوز خودمم نتونستم باورش کنم.

روزها خیلی دارن تند میگذرن انگار حالا که تصمیم رو گرفتم روزگار هم میخواد منو به سرعت بهش برسونه...

بارها اومدم همه چیز رو بهم بریزم ... اما درست همون موقع فرهاد کاری میکنه که از تصمیمم پشیمون بشم... درسته که پنج سال عاشق صدرا بودم اما فرهاد اولین مردی که پا به حریم دخترونه ام گذاشته .. محبتش قربون صدقه رفتناش نوازشش . بهم احساس خوبی میده ... حس مهم بودن حس زن بود حس دیده شدن ..

جمعه گذشته با فرید و فرهاد و پونه رفتیم کوه خیلی بهمون خوش گذشت ... فرید اصرار داشت بریم دربند اما فرهاد بدون توجه به حرف اون ما رو برد درکه ... فرید کلی غر زد که:

-درکه جای درستی نیست برای خانواده ... باید می رفتیم دربند!

اما فرهاد هیچی نمیگفت و فقط من بودم که دلیلش رو می دونستم ... از این رفتارهاش می فهمیدم که صدرا چیزی نیست که به این راحتی از ذهن اون پاک بشه ... و این نگرانم می کرد...

فرید تو کوه هم خیلی ساکت و آرام بود . قدمهام رو باهاش تنظیم کردم و سعی کردم کمی ازش حرف بکشم . اما خیلی خجالتی بود . و تلاش من راه به جایی نبرد.

خوب بهتره برم بخوابم فرهاد صبح زود میاد دنبالم که بریم دنبال کارهامون!

همدم برام دعا کن...

می ترسم, مضطربم

و با انکه می ترسم و مضطربم

باز با تو تا آخر دنیا هستم

می آیم کنار گفتگوئی ساده

تمام رویاهایت را بیدار میکنم

و آهسته زیر لب میگویم

برایت آب آورده ام, تشنه نیستی؟

فردا به احتمال قوی باران خواهد آمد

تو پیش بینی کرده بودی که باد نمی آید

با این همه دیروز

پی صدائی ساده که گفته بود بیا، رفتم!

تمام راز سفر فقط خواب یک ستاره بود. خسته ام. - - -

می آیی همسفرم شوی؟

گفتگوی میان راه بهتر از تماشای باران است

توی راه از پوزش پروانه سخن می گوئیم

توی راه خواب هامان را

برای بابونه های دره ای دور تعریف می کنیم

باران هم که بیاید

هی خیس از خنده های دور از آدمی، می خندیم

بعد هم به راهی می رویم

که سهم ترانه و تبسم است.

مشکلی پیش نمی آید

وقتی دستان به آسمان برسد

وقتی که بر آن بلندی بنفش بنشینیم

دیگر دست کسی هم به ما نخواهد رسید

می نشینیم برای خودمان قصه می گوئیم

تا کبوتران کوهی از دامنه ی رویاها به لانه برگردند.

غروب است

با انکه می ترسم

با آنکه سخت مضطربم

باز با تو تا آخر دنیا خواهم آمد.

سید علی صالحی

یازدهم اردیبهشت

امروز رو ثبت میکنم چون روز خاصی برام بود ... صبح وقتی توی محضر داشتیم برای آزمایشگاه نامه می گرفتیم . نگاهم به تابلوی عکسی که در سالن انتظار نصب شده بود افتاد ... عروس و دامادی که در حالی که هر دو دست زیر یک قرآن داشتند عاشقانه چشم در چشم هم دوخته بودند و بالای عکس با خط خوشی نوشته شده بود:

بغض چندین ساله ی ما باز شد

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

یا علی گفتیم و دریا خنده کرد

عشق ما را باز هم شرمنده کرد

یا علی گفتیم و گلها وا شدند

عشق آمد قطره ها دریا شدند

یا علی گفتیم و طوفانی شدیم

مست از آن دستی که می دانی شدیم

دل گرفت نگاهی به فرهاد انداختم که مشتاقانه در حال دادن مدارک به منشی دفتر بود . چشمهای میشی و شفافش برقی از خوشحالی داشت ... و لبخند .. لبخند انگار مهمون همیشگی لبهاش بود . طوری که دختر جوان و محجبه ایی که منشی دفتر بود هم متوجه این همه خوشحالی او شد و در برابر فرهاد که عجولانه می خواست هر چه سریعتر کارها را پیش ببرد گفت:

-آقای داماد عروس خانم که کنار ته واسه چی اینهمه عجله داری مطمئن باش داماد عاشقی مثل شما رو هیچ جوهره رها نمی کنه

فرهاد سرش رو به طرفم برگردوند و درخشان ترین نگاهی که تا حالا تو صورت کسی دیدم رو به چشمام دوخت

-شما جای من نیستین خانم که بدونید دارم با چه فرشته ای ازدواج می کنم می ترسم این فرشته بال در بیاره و از کنارم بپره

شرمزده سرم رو پایین انداختم...

از خودم بیزار شدم که هنوز نتونستم بهش دل بدم و اینطوری صداقتش رو به بازی گرفتم . به خودم قول دادم از همین امروز دیگه حتی یک لحظه هم به صدرا فکر نکنم... قول دادم که هر بار باز یاد صدرا افتادم با شدت فکرش رو از سرم بیرون کنم ... به خودم قول دادم که فقط به فرهاد و آینده امون فکر کنم ... و تمام سعی ام رو برای خوشبخت شدنش بکنم..

خدایا منو ببخش حتی نمیتونم بگم خوشبخت شدنمون ... اما فرهاد انقدر مهربونه که با خوشبخت شدنش حتما من هم احساس شادی می کنم...

بعد از اینکه کارمون توی محضر تموم شد به آزمایشگاه رفتیم وقتی نمونه گیری تموم شد حس می کردم حالم چندان خوب نیست . فرهاد متوجه ضعفم شد دستش رو زیر بازوم انداخت و در حالی که به مسئول مربوطه می گفت که قصد شرکت تو کلاسی که دو روز دیگه در اونجا تشکیل می شد رو نداریم کمکم کرد تا از آزمایشگاه خارج بشیم..

وقتی سوار ماشینش شدیم رو به من پرسید:

-بریم یه چیزی بهت بدم بخوری که حالت رو حسابی جا بیاره

لبخندی زدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم . انگار یه جورایی تازه دارم می فهمم که تو چه مسیری قدم گذاشتم..

نمی دونم که کی خوابم برد که با حس لطیف حرکت روی صورتم چشمام رو باز کردم ... و نگاه درخشان فرهاد رو در چند سانتیمتری صورتم دیدم...

-بوسیدن دزدکی انگار خیلی شیرین تر از مجوز دارشه

-نه اینکه بوسه های قبلی ات خیلی با مجوز بوده

-یعنی تو بدت میاد وقتی می بوسمت

چیزی نگفتم می خواست از زیر زبونم حرف بکشه و من هنوز خیلی ازش خجالت می کشیدم

-اره خوب حتما خجالت می کشی که ضربان قلبت میره بالا و صورتت قرمز میشه و صدای نفسها عمیق و سریعتر میشه

شگفت زده و با ناراحتی نگاهش کردم

-فرهاد

خندان گفت:

-جون فرهاد؟ یعنی میخوای بگی اینطوری نیست میخوای تست کنیم

-دیونه شدی اینجا الان تو خیابون؟

-خوب بوسه قبلی رو که کسی ندید همیشه اینم امتحان کرد

در حالی که دستپاچه شده بودم در ماشین رو باز کردم و به سرعت پیاده شدم . و فرهاد در حالی ک با صدای بلند می خندید بلافاصله بعد از من پیاده شد.

-می بینم که دیگه ضعف نداری که باین سرعت در میری..

نمی دونستم چی باید جوابشو بدم انگار اونم توقع حرفی رو ازم نداشت دستم رو گرفت و منو به سمت دیگه خیابون کشید چشمم به مغازه آب میوه فروشی افتاد که بالاش نوشته شده بود سند باد

وقتی داخل مغازه شدیم . فرهاد سفارش دو لیوان معجون داد و زیر گوشم گفت:

-نگاه کن ببین چطوری درست میکنه

مرد جوانی که پشت پیش خوان بود وقتی محتویات معجون داخل پارچ مخلوط کن آماده شد در حالی که دسته پارچ رو گرفته بود اونو به سمت بالا پرتاب کرد و تقریبا محتویاتش کاملا از توی پارچ خارج شد و نزدیک یک متر بالا رفت و دوباره به پارچ برگشت تقریبا چند بار اینکار رو تکرار کرد و در نهایت لیوانی رو زیر محتویات در حال پرواز گرفت که همه اش دقیق داخل لیوان جا گرفتند

کار خیلی جالبی به نظر می اومد یادم اومد که چند وقت پیش مقاله ایی درباره این آب میوه فروشی که تو خیابون شاپور بود توی همشهری خونده بودم...

بعد از خوردن معجون به اصرار فرهاد به طرف کریم خان رفتیم می خواست حلقه ببینیم هرچی بهش اصرار کردم که نیازی نیست حلقه امون رو از اونجا بخریم اما اون گفت:

-دلم میخواد تا جایی که امکانات مالی ام اجازه میده برات بهترین ها رو فراهم کنم در ضمن ما که الان نمی خواهیم بخریم فقط بریم ببینیم بعدش یه روز با مامان اینا میایم می خریم

تقریباً تا ساعت چهار توی پاساژهای طلافروشی بودیم و بعد از اون برای ناهار رفتیم به رستوران سنتی صوفی و ناهار خوردیم . محیط قشنگی داشت انگار یه جورایی تو خونه خودمون داشتیم غذا می خوردیم . تمام مدت فرهاد دستام رو تو دستش نگه داشته بود و حرف میزد . اما من انگار اصلاً نمی شنیدم چی میگه . همه ذهنم رو تصمیمی بود که امروز گرفته بودم و داشتم فکر می کردم که من چقدر باید دختر خوشبختی باشم که یکی مثل فرهاد با این درک و شعور بالا و دونستم قضیه صدرا کنارمه و بدخلقی ها و سرد بودنهام رو تحمل می کنه...

تصمیم گرفتم دیگه سرد نباشم ... حداقل سعی کنم که نباشم. . .

ناهار دیزی خوردیم که موقع خوردن اون مثل بچه ها دور تا دور دهنش رو کثیف کرده بود . بی اختیار دستمال برداشتم و به طرفش خم شدم که صورتش رو تمیز کنم . اونم انگار از این حرکت من متعجب شده بود بار اولی بود که سعی میکردم کمی بهش نزدیکتر بشم و خودم این قدم رو برداشته بودم ... حس خوبی داشتم ... دستم رو گرفت و بوسید و به چشمش چسبوند .. حس می کردم انگار گره های که روی روحم خورده بود یه جورایی آزاد تر شدن..

حالا که اومدم خونه خواستم امروز رو هم ثبت کنم تا یادم بمونه که چه قولی دادم به خودم و سعی کنم کسی باشم که فرهاد رو خوشبخت می کنه

صدرا برای لحظه ایی دفتر را بست و به سقف بالای سرش نگاه کرد . حس عجیبی بعد از خوندن این چند سطر بهش دست داده بود قادر نبود احساساتش رو تفکیک کند . از یه طرف هنوز مبهوت اثر عمیقی بود که در زندگی باران به جا گذاشته بود و از یک سو از اینکه می دید باران تلاش می کند تا خودش را از بند این تارهایی که زندگی اش رو اینطور تحت تاثیر قرار داده بودند رها کند خوشحال بود ... خوشحال که نه ! حس می کرد این کار درست است کاری که باید خیلی پیشتر از این صفحات انجام میشد ... اما از یه طرف هم حس ناخوشایندی داشت . انگار در این مدت کوتاه بعد از خوندن هر سطر و هر صفحه عادت کرده بود که ذهن باران فقط انباشته از نام و محبت او باشد . حس کودکی را داشت که عروسکی که سالها متعلق بوده و هیچ وقت بازیچه محبوبش نبوده را از او بگیرند تا به کودکی بدهند که بیشتر از او مشتاق بازی کردن با آن است . به این حس خود پوزخند زد ... این عادلانه نبود که درباره خودش اینطور به قضاوت بنشیند او هرگز نمیدانست که باران دوستش دارد در تمام این سالها هرگز نمی دانست که این عروسک مال اوست .. هرگز نمی دانست که در ذهن کسی چنین وسعت بزرگی را اشغال کرده است . و حالا حس می کرد بدون اینکه این حق به او داده شود این عشق را بپذیرد و یاد رد کند باید شاهد سپرده شدنش به دیگری باشد . و این اصلاً عادلانه به نظر نمی آمد . از افکاری که به سرش هجوم آورده بود شوکه شد و به ناگهان صاف بر جای خود نشست

-تو چت شده صدرا .. چه حقی داری که اصلاً اینطوری فکر کنی . چرا احساس مالکیت می کنی دیونه شدی ؟ میخوای به باران کمک کنی یا خودت هم در این ماجرا بشی . نه مطمئنم که الان فقط تحت تاثیر این جریان عجیب قرار گرفتی و داری باهش همسویی میکنی...

سرش را به شدت تکان داد و صداهای داخل ذهنش را خفه کرد . در تمام زندگی یکنواخت ساکت و بدون هیجانش هرگز پیش نیامده بود که با خود به گفتگو بنشیند یا احساسش را به قضاوت بنشیند . برای گریز از این افکار مالیخولیایی دفتر را دوباره گشود

...

هفدهم خرداد

وای باورم همیشه چند روز رویایی رو پشت سر گذاشتیم . تعطیلات خرداد ماه از روز دو شنبه شروع میشد به پیشنهاد پدر فرهاد دو روز اول هفته را از آموزشگاه مرخصی گرفت و پدر مغازه کوچکی را که تازه داشت پا میگرفت را به شریکش سپرد و همگی از روز پنج شنبه راهی شمال شدیم ... البته این بار به طرف گیلان و زادگاه مادر نرفتم بلکه به با توافق اکثریت جمع به طرف چالوس و نمک آبرود حرکت کردیم این اولین بار بود که کندوان را میدیدم مثل ماری خوش خط و خال در میان کوههای بلند و پوشیده از درخت می پیچید و به سمت دریا می رفت . هوا انقدر لطیف بود که حس می کردم ذرات شبنم معلق در هوا پوست صورتم را نوازش می کنه ... در جای جای جاده آبشارهای کوچکی دیده میشد که از کوه سرازیر بود و توسط کانلهایی از زیر جاده آب آنها به داخل رودخونه هدایت می شد ... قسمتهای از جاده از میان دو کوه می گذشت که انقدر این دو دیوار سبز بهم نزدیک بودند که هر لحظه می ترسیدم بر سرمون آوار بشن . من و فرید که با خواهش های مکرر من حاضر شده بود همراهیمون کنه با ماشین فرهاد و پونه هم کنار مادر و پدر از پیچ و خم جاده می گذشتیم . مادر فرید در برابر اصرارهای من و پسرهایش راضی نشد که همراهمون بیاد با و جودی که کمتر از دو هفته تا عروسی ما مونده هنوز اون دیوارهای بلند رو دورش حس می کنم و خوب راستش خودمم زیاد تلاشی نمی کنم برای نزدیکتر شدن بهمش ... من هنوز درگیر و در حال فرارم .. در گیر با ذهن آشفته ام و در حال فرار از گذشته ایی که باید پاک بشه تا آینده ایی روشن رو بسازم . صورتم رو از پنجره بیرون گرفته بودم و با چشم بسته خودم رو داده بودم به دست نوازش نسیم خنک جاده که صدای فرهاد منو به خودش آورد

-باران کلاغا خبر دادن که صدای قشنگی داری

متعجب نگاهش کردم:

-کلاغا الان یعنی دقیقا کی؟

-بچه جون هنوز یاد نگرفتی که کلاغا شخصی نیست که میگی کلاغا یعنی کی بعدش هم جزو اسراره ..

پوزخندی زد و گفت م:

-خوب تنها کلاغا بدصدایی که فکر میکنه صدای من قشنگه پونه است

فرهاد و فرید خندیدند:

-خدایی جلوی خودش هم جرات داری اینو بگی

-واقعا فکر میکنی من از خواهر کوچیکتر خودم می ترسم...

-تسلیم بابا! حالا میشه یه ذره برامون آواز بخونی

-به خاطر خودت میگم از این درخواستت صرف نظر کن ... چون نمیخوام تا شمال سردرد بگیری

-تو نگران من نباش مسکن قوی همراهه .. نیاز شد خودمو فرید رو درمان می کنم...

کلافه خواهش کردم

-فرهاد بی خیال شو لطفا من خجالت می کشم

فرهاد خندید و با محبت نگاهی بهم انداخت

-خوب من و فرید چشمامون رو می بندیم ... ببین اینطوری

جیغ کشیدم:

-دیونه شدی تو این جاده کوهستانی چشماتو می بندی . بخدا اگر یه بار دیگه اینکار رو بکنی میرم تو ماشین بابا اینا

-اولا که اونا الان از ما خیلی جلو ترند . دوما اگر میخوای دیگه اینکار رو نکنم یه ذره برامون بخون دلم پوسید حوصله موزیکهای

تکراری رو هم ندارم . میخوام صدای خانم رو بشنوم تا انرژی بگیرم تا خود شمال چشم بسته برم

-فرهاددددد.....

-باشه بابا غلط کردم چشمامو مثل بابا قوری باز می کنم تو فقط بخون

فرید که تا الان ساکت به حرفای ما گوش می کرد گفت:

-باران خانم اگر از من خجالت می کشید من میرم تو ماشین آقای اشراقی

برگشتم و نگاهی به چشمان مشکی و براق این پسر مهربان انداختم گاهی وقتها حس می کردم که این انصاف نیست خدا اینهمه مژه

برگشته و زیبا را به او داده در حالی که چشمان من تنها به زور ریمل شاید حالتی به خود ش بگیره . در کل فرید بیشتر از اینکه زیبا

یا جذاب باشه صورت مهربان با چشمانی گیرا داره . و موهایی که همیشه مرتب به یه طرف شونه شده دقیقا مثل بچه مثبتهای توی

سریالای تلویزیونی. . .

-اولا که من فقط بارانم نه باران خانم دوما این چه حرفیه اگر یه مزاحم داشته باشیم اینجا فرهاد! شما که داداشمی

-دستت درد نکنه باران حالا دیگه من مزاحمم ...اصلا نمیخواد بخونی...

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم در ضمن به خودم قول داده بودم که با دلش راه پیام .. تا دلم شاید باهام راه بیاد و...

چشمم رو دوختم به کوه مقابلم

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره

کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو میدونی چی میگم تو گوش میدی به حرفام...

به چشم من ... به چشم من...

تو آن کوهی .. پر غروری بی نیازی با شکوهی...

بوی بارون رنگ دریا مثل کوهی

تو همون اوج غریب قله هایی

تو دلت فریاده اما بی صدایی...

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره

کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو میدونی چی میگم تو گوش میدی به حرفام ..

تو مثل قله های مه گرفته

منم اونم ابر دلتنگ زمستون

دلم میخواد بگذارم سر رو شونت

ببارم نم نم دلگیره بارون

تو اون کوه بلندی...

صدای توقف ماشین کنار جاده باعث شد سکوت کنم ... به فرهاد نگاه کردم ... تو چشمات چیزهای غریبی بود ... نمیدونم شاید غم شاید ترس شاید عشق شاید ...

اما بدون ملاحظه از فرید به طرفم خم شد و منو بی طاقت در آغوش گرفت از فرید خجالت کشیدم ... سعی کردم خودم رو از آغوش بیرون بکشم اما اون بی صبرانه باز منو به طرف خودش کشید ... صدای نفسهای سنگین شده بود بی قرار لبهایش را به پیشانی ام چسبانده و زمزمه کرد:

-دیگه از این به بعد فقط من باید صدات رو بشنوم .. حق نداری برای هیچ کس دیگه بخونی .. هیچ کس..

فرید سرفه کوتاهی کرد که باعث شد هر دو به طرفش برگردیم . صورت او هم مثل من گلگون شده بود به جای فرهاد انگار او از وضع موجود خجالت می کشید .. فرهاد خندان نگاهش کرد و شانه هایش را بالا انداخت:

-ضروری بود داداش سعی کن درک کنی

فرید خندید و گفت:

-من درک میکنم می ترسم برادران نیروی انتظامی که ممکنه از اینجا رد بشن درک نکنند..

بقیه راه رو با گوش کردن به موزیک گذروندیم . وقتی به نمک آبرود فکر می کردیم به همین راحتی میتونیم به ویلای کوچیک اجاره کنیم اما سیل مسافرهایی که برای تعطیلات وسط خرداد به شمال هجوم آورده بودن ما رو متوجه این نکته کرد که جا پیدا کردن به این راحتی ها هم نیست . نزدیک یک ساعت طول کشید تا تونستیم به ویلای نقلی دو خوابه که اصله به محوطه تله کابین نمک آبرون نزدیک نبود پیدا کنیم . با اینکه از نظر موقعیت مکانی باب میل ما نبود اما ویلای تمیز و خوشگلی بود . وقتی وارد ویلا شدیم من و پونه از خوشحالی فریاد کشیدیم همه نما و دکورد داخل ویلا باچوب ساخته شده بود سقف زمین و حتی دیوارها با روکشی از چوب پوشیده شده بودند . حال کوچیکی که شامل یک آشپزخونه و سرویس بهداشتی می شد که حتی روی صندلی توالت فرنگی رو هم با چوبی به طرح کنده درخت پوشونده بودند در سمت چپ در ورودی راه پله ایی چوبی به سمت بالا می رفت که در منتهی الیه اش دو در درست در کنار هم قرار داشت که اتاق خوابهای ویلا بودند ... خسته و خوشحال خودمون رو روی مبلمانهایی که با چوب بامبو ساخته بودند و تشکچه های قهوه ایی نرمی روش قرار داشت ولو کردیم . ویلای داخل یک شهرک کوچیک در حد فاصله چالوس و هچیرود بود . مادر به سرعت بساط چای را آماده کرد و گفت:

-اینجا انقدر شرجیه که آدم هی عرق میکنه برای جبران این همه آب از دست رفته فقط باید چای و آب بخوریم وگرنه تا برسیم

تهران همه امون سیاه سوخته و خشکیده شدیم

بعد از خوردن چای به پیشنهاد فرهاد برای بازدید از محوطه شهرک رفتیم . ویلای ما درست اولین ویلا کنار در وردی شهرک بود . در دو سمت بلوار کوچکی که از میان شهرک می گذشت ویلاهای دیگه ایی دقیقا همشکل با ویلای ما منظم کنار هم خودنمایی می کردند . و جلوی هر ویلا درختهای کوتاهی کاشته شده بود که در این فصل غرق در کلهای سپید و صورتی بودند . جلوی در اکثر ویلا ها یک یا دو ماشین پارک شده بود . در انتهای این بلوار به سنگ چین هایی می رسیدیم که منتهی به دریا می شد . بالای سنگهای بزرگ که ایستادیم به فاصله سه متر پایین تر دریا خسته و خروشان خودشو به سنگها می کوبید ... فرهاد دستم رو گرفت و با دقت سنگ بزرگ و صافی را انتخاب کرد و هر دو روی اون نشستیم . تعدادی دیگه هم از ساکنان ویلاها مثل ما برای دیدن دریا به اونجا اومده بودند . بی اختیار زمزمه کردم:

-چقدر زیباست چقدر بزرگه و چقدر مرموز

فرهاد با تعجب پرسید:

-مرموز ؟

-آره هزاران راز تو دل خودش قایم کرده ... آدمایی که برده پیش خودش و دیگه پششون نداده .. و قصه ماهی های که تو دریا عاشق میشن و زندگی می کنند .. دریا همه این وسعت و بزرگی رو توی دل خودش جا داده

-درست مثل تو که دلت یه دریا پر از راز و شگفتیه

با لبخند نگاهش کردم:

-دیگه تو دل من رازی نیست که تو ندونی ... تو همه چیو میدونی حتی چیزهایی که به نزدیکترین دوستم نگفتم

نگاهم کرد نگاهش مبهم و گرفته بود:

-اره می دونم ... یعنی امیدوارم که بدونم

با گلایه پرسیدم:

-یعنی چی فرهاد ؟ یعنی فکر میکنی من باهات رو راست نبودم

با دیدن دلخور شدن من لبخندی روی لبهاش نشوند و گفت:

-نه عزیزم ... منظورم این نبود ... اصلا ولش کن همه حرفام رو بگذار رو حساب نگرانی و عشق زیادی که بهت دارم

ترجیح دادم چیزی نگم . ازش خجالت می کشیدم ... از اینکه دارم با کسی ازدواج می کنم که می دونه پنج سال از زندگی ام رو عمیقا عاشق مرد دیگه ایی بودم . حس می کردم که زندگی داره تاوان سختی بابت این عشق ازم میگیره ..

اون روز رو از ویلا خارج نشدیم و به جاش صبح روز بعد همگی برای شنا به ساحل هتل هایت که تقریباً روبروی نمک آبرود بود رفتیم ... لحظات خیلی شیرینی بود وقتی من فرهاد فرید و پونه چهارتایی سعی می کردیم که همدیگر رو زیر ننگه داریم و یا در حالی که دست همدیگر رو گرفته بودیم پشت به موجهایی که به سمت دریا می اومدن می ایستادیم و همراه امواج بالا و پایین می رفتیم و از خوشی جیغ می کشیدیم . به علت زیاد بودن تعداد مسافرها نیروی انتظامی نمیتونست زیاد به شنا کردن اونا گیر بده فقط هر چند دقیقه یک بار در حالی که از اونجا رد می شدند با بلندگو تذکر می دادند که خانما باید با پوشش کامل برن توی آب

خنده دار بود آزادی و برابری درست همینجا بود که معنی پیدا می کرد .. به هر حال ما سعی کردیم با وجود مانتوی که بر اثر خیس شدن هی به پای ما می پیچید و روسری که هی جلوی چشم و دماغمون رو میگرفت به خودمون خوش بگذرونیم و خوش هم گذشت . بعد از نزدیک سه ساعت تقریباً خسته و نفس بریده از آب خارج شدیم . و برای خوردن ناهار و دوش گرفتن به ویلا برگشتیم . بعد از خوردن ناهار در حالی که عضله های کف پام از به خاطر راه رفتن روی سنگهای کنار ساحل در می کرد ناله کنان از پله ها بالا رفتم و روی تخت ولو شدم ... چشمام رو بستم و سعی کردم تا بخوابم شاید وقتی بیدار بشم دردم کمتر شده باشه ... که ناگهان گرمای مطلوبی رو کف پام حس کردم چشمام رو باز کردم . فرهاد لبه تخت نشست بود و حوله گرمی رو به کف پاهام چسبونده بود . خواستم از جام بلند بشم که نگذاشت

-دراز بکش عزیزم اینطوری دردت کمتر میشه.

قدرشناس سر جام دراز کشیدم . برای مدت طولانی در سکوت بهم نگاه کردیم . قلبم لبریز از آرامش بود . حس دوست داشته شدن و حس تعلق خاطر داشت ذره ذره جام قلبم رو لبریز می کرد . و من خوشحال بودم از این حس زیبا ... می دونستم که نمی تونم این احساس رو با عشق بی قید و شرطی که به صدرا داشتم مقایسه کنم اما امیدوارم بوم که گذر زمان این احساس قشنگ رو تبدیل به عشقی بزرگ کنه و اون روز حتما هر دوی ما سعادتمند می شیم

نوازش دستی روی صورتم منو از خواب بیدار کرد ... فرهاد هنوز کنارم نشسته بود

-تو هنوز اینجاایی ؟

-نه عزیزم منم رفتم اون اتاق یه چرتی زدم .. گرچه بیشتر دلم میخواست همینجا کنار تو بخوابم اما خوب دیگه از وزیر جنگ و بابات ترسیدم

شرمزده بالش کنار دستم رو به طرفش پرت کردم ... بالش رو با دستهای گرفت و خندید:

-الان می تونی اینجوری مانور بدی وقتی دو هفته هم گذشت اون موقع دور دور منه ... اون موقع است که وقتی خونه ام حتی نمیگذارم به ثانیه هم از کنارم جم بخوری ..

بعد از گفتن این حرف دستم رو گرفت و منو به قدری محکم به طرف خودش کشید که از روی بالش کنده شدم و تقریباً پرت شدم تو بغلش ... دستش رو آروم روی ستون فقراتم حرکت داد و با زمزمه گفت:

-یادت باشه جای تو از الان برای همیشه همینجاست هرچی ام بشه نمیگذارم چیزی تو رو ازم بگیره ... و امیدوارم تو هم خیلی زود حریم قلب و آغوشت رو برای من باز کنی....

-فرهاد...

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت:

-هیسه... هیچی نگو فقط خیلی زود ... چون نمی دونم چرا طاقتم انقدر کم شده..

وقتی از اتاق خارج شدیم کسی توی ویلا نبود فرهاد گفت که همه آماده شدن و رفتن برای قدم زدن تو شهرک تا من حاضر بشم و همراه هم به تله کابین بریم . ششل نازک سفید رنگی با ریشه های آبی و طوسی پوشیدم و شلوار نخي گشاد آبی رنگی به همراه شال طوسی پوشیدم و آرایش کم رنگی کردم .وقتی از پله ها پایین اومدم فرهاد در حالی که لبخند میزد دستم رو گرفت و همطور که از در بیرون می رفتیم گفت:

-میدونی چیزی که منو بیشتر از پیش وابسته ات میکنه همین سادگیته تو در عین سادگی خیلی زیبایی

خندیم و در جوابش گفتم:

-من زیبا نیستم

با اخم و خیلی جدی گفتم:

-نمیدونم این باور احمقانه چیه که تو مغزت فرو کردی ... به نظر من تو زیبای و زیبایی و سادگی ات انقدر چشم نوازه که آدم

دلش میخواد تو رو از گزند هر رنجی محفوظ کنه

وای فقط خدا می دونست که وقتی این حرفا رو می شنوم چقدر وجودم سرشار از انرژی میشد

به محوطه تله کابین که رسیدیم صف سوار شدن به کابین ها خیلی شلوغ بود . مادر همیشه از ارتفاع می ترسید به خاطر همین زیر اندازی توی بلوار زیبای داخل محوطه پهن کرد و گفت شما برین بالا من و بابت بساط کباب رو آماده میکنیم تا بیاین . سوار کابین که شدیم هیجان زده بودم . مسیر بقدری زیبا بود که انگار تو یکی از کارت پستالهای خارجی حرکت می کنیم . پیش رومون جنگل با شیبی که رو به بالا می رفت و پشت سرمون با فاصله کم عظمت زیبا و آبی رنگ دریا...

سرم رو به شیشه پنجره کابین تکیه داده بودم و به محو در اینهمه زیبایی! فرهاد کنارم نشسته بود دستهام رو که در هم گره کرده بودم گرفت و از هم جدا شون کرد ... حس گرم امینت با فشار دستش بهم منتقل شد . توی گوشم زمزمه کرد

-یعنی شونه من از این پنجره بی احساس بی ارزش تره

نگاهش کردم چشم و لبش با هم می خندید ... سرم رو بی حرف روی شونه اش گذاشتم و به روبرو و وسعت آبی دریا چشم دوختم . فرید و پونه مشغول حرف زدن درباره گروه موسیقی بودن که انگار علاقه مشترک هر دوی اونا بود و سعی می کردن به این حالت عشقولانه ما کاملا بی توجه باشن . بلاخره به انتهای مسیر و بالای کوه رسیدیم و از تله کابین پیاده شدیم . فرید با شیطنتی که از ظاهر آرامش بعید بود رو به ما کرد و گفت:

-چون من و پونه زیاد علاقه ایی به دیدن صحنه های رمانتیک نداریم میریم تو کافه آش رشته بخوریم ... شما هم می تونید برین تو جنگل و از خودتون عشق متصاعد کنید

-ای قربون داداش فهمیده ام برم

فرهاد اینو گفت و دستم رو کشید و به سمت دیگر مسیر برد . طبیعت اون بالا بی نهایت زیبا بود . درختان سر به فلک کشیده با رنگ سبزی که هنوز لطافت بهاری خودشون رو داشتن ... راههای سنگفرش شده با سنگهای کوه و سنگچین های کنار اونا . روی نیمکتی رو به شیب نشستیم ... از میون جنگل می تونستیم راحت دریا و مزارع برنج و باغهای کوچک پرتقال و نارنج رو ببینیم . رو به فرهاد گفتم:

-چقدر اینجا قشنگه فرهاد ... مثل بهشت می مونه.

-باید پاییز بیارمت اینجا .. جشنواره رنگهاست مطمئنم عاشقش میشی .. حتما وسط آبان میایم اینجا

-یه جای دیگه ام باید قول بدی ببریم

با کنجکاوای تو چشمام نگاه کرد:

-کجا؟

-کیش ... همیشه عاشق این بودم که برم جزیره کیش و کشتی یونانی رو ببینم

-تا حالا نرفتی

-نه خوب راستش بابا هیچ وقت ما رو جز مشهد و روستای مادرم هیچ جا نبرده . البته یه حقوق کارمندی هیچ وقت نمی گذاشت که واسه سفرهای لوکس نقشه بکشیم

با مهربانی دستش رو روی دستم گذاشت:

-من خودم همه ایران رو نشونت میدم .. ایران که سهله همه دنیا رو نشونت میدم ... اصلا به نظرت چطوره که ماه عسل به تور ایرانگردی بریم...

با مخالفت سرم رو تکون دادم:

-نه

-چرا؟

-به دو دلیل اول اینکه توی تیرماه خیلی هوا گرمه و مسافرت به کیش و خیلی از شهرها اصلا خوش نمیگذره دوم هم اینکه تو تازه همه پولت رو دادی برای خرید خونه و باید حالا حالا ها قسط وام روی خونه رو بدیم نمیخوام اول زندگی ولخرجی کنیم

دستش رو دورم حلقه کرد و با خنده گفت:

-قربون خانم کوچولو ام برم که تو سر کوچیکش چه فکرهای بزرگی داره

با حرص خوددمو از دستش خلاص کردم:

-من خانم کوچولو نیستم سرمم کوچیک نیست

با نگاهی پر از شیطنت سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

-اره خوب همچین کوچیک هم نیستی،البته درباره این بعدا میتونم نظر بدم ... اما بازم خانم کوچولوی منی

از نگاه مشتاق و شطینت آمیزش روی خودم خجالت کشیدم . و سکوت کردم . اونم دیگه ادامه نداد . یاد دو هفته گذشته افتادم که بلاخره بعد از کلی گشتن تونستیم به آپارتمان چهل متری کوچولو نزدیک خونه مامان اینا پیدا کنیم که روش وام مسکن هم داشت . اولش فرهاد می گفت که با پولش به جای بزرگتر رو رهم کن تا بهم سخت نگذره . اما به پیشنهاد من و تایید مادر اون تصمیم گرفتیم به آپارتمان کوچیک وامدار بخریم . اینطوری نیاز هم نبود که بابا جهیزیه سنگینی بهم بده می دونستم که الان چندان سرمایه ای نداره و هرچی داشته واسه آب میوه فروشی کوچیکش هزینه کرده . قرار بود وقتی برگشتیم اخر هفته جهیزیه ام رو تو خونه بچینم . حس خوبی دارم اما نمی دونم چرا این ترسها رهام نمی کنند تا به ذره بهشون امان میدم سریع میریزن دورم و یا یهویی دلم لبریز غم میشه....

صدای فرهاد منو از فکر بیرون کشید:

-خانم کوچولوی من به چی فکر میکنه که انقدر اخماش تو همه.

-به خونمون

صورت فرهاد در هم رفت.

-باران خواهش میکنم اگر نمیتونی بهم راستش رو بگی ... حداقل دروغ هم نگو ..اینطوری حس می کنم منو احمق فرض کردی

با تعجب نگاهش کردم توقع شنیدن این حرف رو نداشتم ازش

از کنارم بلند شد و چند قدم جلو تر رو به دریا ایستاد .. دلم گرفت . دوست نداشتم ناراحتش کنم . اونم حالا که می دونستم خیلی خوشحال و امیدواره ... صدشاش کردم:

-فرهاد ؟

هیچ جوابی بهم نداد.

-فرهاد خواهش میکنم من نمیخواستم بهت دروغ بگم.....

به طرفم برگشت و با نا امیدی تو صورتم نگاه کرد:

-اما گفتی ؟ درسته...

سکوت کردم نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم اگر میگفتم که واقعا به چیز خاصی فکر نمی کردم فکر میکرد که بازم میخواوم فرییش بدم....

بلند شدم دستم رو روی بازوش گذاشتم:

-فرهاد ؟

نگاهم کرد.

-من نمیخواستم ناراحتت کنم ... باور کن به هیچ چیز

با خشونت شونه هام رو تو دستش گرفت.

-بسه باران نمیخواوم بازم احساس حماقت کنم ... بگذار الان با احساسم کنار میام ... من خودم این راه رو انتخاب کردم خودم می

دونستم دلت پیش من نیست خودم می دونستم که دوستم نداری خودم میدونستم که یکی دیگه رو میخواوی...

اما حالا تحمل کردنش برام کمی سخته ... بهم حق بده .. فقط بهم دروغ نگو ... نمیدونم چرا مثل احمقا همه اش فکر میکنم تو بلاخره اونو فراموش میکنی و دست از این احساس مسخره بر میداری نمیدونم چرا مثل احمقا دارم خودم رو اینقدر ترحم انگیز نشون میدم

نااور به حرفایی که میزد گوش میکردم... باورم نمیشد که داره این چیزها رو بهم میگه سرم رو بی اختیار بلند کردم در حالی که فشار دستهای روی شونه هام هر لحظه بیشتر میشد بدون اینکه اختیار زبونم رو داشته باشم شروع به حرف زدن کردم.

-فرهاد داری بی انصافی میکنی . من که چیزی نگفتم منکه کاری نکردم ... من واقعا به هیچی فکر نمیکردم . واقعا داشتم به خونمون و چند روز آینده فکر میکردم ... اره تو راست می گی من هنوز ... هنوز . هنوز نتونستم از شر این احساس مسخره راحت بشم ... اما تو که می دونستی تو که میدونی من پنج سال از عمرم رو با این احساس زندگی کردم . فقط خدا میدونه که چقدر دارم تلاش میکنم که همه چی زرو از اول بسازم ... خدا میدونه که چقدر دارم تلاش میکنم ... من با تو خوشحالم با تو ارامش دارم اما انگار تو این احساس رو کنار من نداری ... این انصاف نیست که منو به خاطر چیزی که در اختیار خودم نیست سرزنش کنی... دارم تلاش میکنم

-داری تلاش می کنی ... باران بفهم .. منو درک کن تو قراره دو هفته دیگه زن من بشی ... گرچه از نظر من تو همین الان هم مال منی نیازی نیست اون چند خط عربی خونده بشه تا زن من زن من باشه ... اینو درک کن که هر بار می بینم تو فکری حس میکنم دارم له میشم ... اما تحمل میکنم .. حداقل بهم دروغ نگو ... حداقل فریب...

-بسه فرهاد داری بهم توهین میکنی من هیچ وقت نخواستم فریبتم بدم بهت دروغ بگم . میخوام اینو باور کنی که الان تو فکر من فقط تویی . اره نمیگم یاد اون احساس لعنتی نمیافتم اما فقط برام مثل یه جای زخمه که با نگاه کردن بهش یاد این پنج سال گذشته میافتم ... به خودم قول دادم که خوشبختت کنم که کنارت خوشبخت بشم ... فکر میکردم بهم زمان میدی تا روزی که دیگه هیچی از این اثر زخم نمونه .. اما انگار تو هم داری منو با خودخواهی هات از بین میبیری

با تکونی خودم رو از دستش رها کردم و به طرف ایستگاه برگشتم فرهاد دنبال دويد حتی نخواستم صبر کنم تو ایستگاه سوار در اولین کابین رو باز کردم سه نفر دیگه سوار کابین بودند . اما فرهاد نگذاشت سوار بشم دستم رو به شدت گرفت و منو دنبال خودش کشید ... همه نگاهمون می کردن . وقتی از ایستگاه دور شدیم ایستاد . هر دو نفس نفس می زدیم

فرهاد به سختی شروع به حرف زدن کرد:

-باران ببخش اشتباه از من بود . دست خودم نیست هر وقت که به جایی خیره میشی هر وقت که میری تو فکر...

-فرهاد من همه اینا رو بهت گفته بودم بهت گفتم تو نمیتونی تحمل کنی اما تو چی جوابمو دادی چی بهم وعده دادی؟ داری کاری میکنی که دوباره رو تصمیم فکر کنم ؟ اونم حالا که دارم همه چیز رو پشت سر میگذارم ؟

-نه باران نمیخواهم هیچی تغییر کنه ... بهم فرصت بده همونطور که من دارم بهت فرصت میدم ... رابطه ما بلاخره مسیر خودشو پیدا میکنه

هیچی نگفتم به جورایی حق با فرهاد بود . اون داشت بهم فرصت میداد که با این عشق لعنتی کنار بیام .. و منم باید بهش فرصت میدادم.

-برام آش رشته میخوری گرسنه ام شده

لبخند جای نگاه نگرانش رو گرفت.

-چشم خانم کوچولوی عصبانی

توی کافه فرید و پونه رو دیدیم که کنار شیشه های بلند رستوران داشتن چای می خوردن . کنارشون نشستیم

-پونه خانم نمیدونی روی آش نباید چای خورد میخوای دل درد بگیری فندق

پونه با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-فندق خودتی بعدش هم من آش نخوردم چون توش پر از نخود بود میدونی که مامان هیچ وقت نخود تو آش رشته نمیریزه

حالم گرفته شد ما کلا خانوادگی با نخود مشکل داشتیم . داشتیم به منوی کافه که روبرومون روی دیوار چسبیده بود نگاه می کردم . سرم رو برگردوندم طرف فرهاد بهش بگم که من به جای آش رشته تصمیم گرفتم به فالوده بستنی گنده بخورم که دیدم به چهره آشنا کنار میزمون داره لبخند میزنه . با دیدن سالومه لبهام به لبخند باز شد . درسته که همه اشون با من و خانواده ام با بی مهر رفتار کرده بودن اما من کل دوران کودکی ام تا حالا رو باهاشون گذرونده بودم چطور می تونستم دوستشون نداشته باشم

-سلام سالووووووووومه تو اینجا چیکار می کنی با کی اومدی ؟ ساسان و مهتابم هستن

-نه با عمه راحله اینا . به شوهر عمه از طرف دانشکده به ویلا دادن تو نمک ابرود منم خودم چپوندم توشون و اومدم.

با این حرفش نگاهم سر خورد به کمی عقبتر آقای قادری رو دیدم که کنار عمه داشتن به منو نگاه می کردن بی اختیار دنبال خاطره گشتم . اونم همونجا بود و امتداد نگاهش ختم میشد به فرهاد ... حس خوبی نداشتم مانتوی زرشکی خنک و کوتاهش رو با به شلوار و شال مشکی ست کرده بود و عینک دودی با شیشه و فرم زرشکی رنگ به چشماش زده بود ... سالومه براشون دست تکون داد و بلاخره عمه متوجه ما شد . از جا بلند شدیم . و بعد سلام و احوالپرسی های همیشگی که با ابرو بالا انداختن عمه و پوزخندهای خاطره همراه بود عمه پرسید:

-اینجا چیکار میکنی باران تنها اومدی تو و این بچه

حالا انگار که فرهاد و فرید در نقش هویج بودن کنارمون.

-ما فکر کردیم عروسی دو هفته دیگه است انگار شما ماه عسل رو پیشواز اومدین

اینو خاطره گفت و سالومه با خنده ایی که می دونستم بیشتر از سرخنگ بودنشه نه بدجنسی طرح این شمیشر از رو بستن رو پر رنگ تر کردن.

-نه عمه جون با مامان اینا اومدیم . اما مامان از ارتفاع می ترسه اونا موند پایین ما هم میریم پیش اونا

آقای قادری میونه رو گرفت و گفت:

-چه خوب پس ما هم از تنهایی در میاییم کجا ویلا گرفتین

-تو شهرک دریا سر نزدیک هچیرود...

قادری در حالی که موبایلش رو در می آورد گفت:

-بگذار یه تلفن به بابات بکنم بینم کجان الان من و عمه بریم پیششون والا منم همچین دست کمی از مامانت ندارم جرات ابراز کردنم رو کشتن....

پونه نخودی خندید و عمه با چشمای گرد شده چنان نگاه ترسناکی به شوهرش کرد که من به جاش ترسیدم.

فرهاد بازوم رو گرفت و گفت:

-باران عزیزیم بشین من برم سفارشت رو بگیرم بیارم و از روی ادب رو به خاطره و سالومه کرد:

-شما خانما چیزی نمیخورین ؟

سالومه دستاشو بهم کوبید و گفت:

-چرا من یه آب هویج بستنی میخوام

خاطره با صدایی که به نظرم نازکتر از همیشه می اومد در حالی که لبخند میزد گفت:

-فرهاد جان برای من یه کافی بگیر

ناخودآگاه ابرو هام رفت بالا ... فرهاد جان ... کافی...

نمیدونم چرا به جای اینکه عصبانی باشم خنده ام گرفته بود .. خاطره هنوز برام همون بچه سرتق و لوس بود و هنوز در عین اینکه از دستش کفری و عصبانی میشدم دوستش داشتم و دارم...

وقتی فرهاد با سینی سفارشات رسید و اول از همه بستنی و فالوده منو گذاشت جلوم اخمهای خاطره در هم رفت و در حالی که با ژستی بامزه لیوان یکبار مصرفه نسکافه رو به لبهاش نزدیک میکرد گفت:

-میخواستی بگی کم شکرش رو بده دوست ندارم بعد از تموم شدن این سفر یه گرمم به وزنم اضافه شده باشه

کاملا تابلو بود که داره به من طعنه میزنه . فرهاد با خنده در جوابش گفت:

-خانم... ببخشید اسمتون رو یادم نیامد .. اینجا کم شکر و بی شکر ندارن یه بسته کافی میکس پاره میکنند میریزن توی لیوان یه بار مصرف به اسم کافی میدن بهمون باید به همین قناعت کنید

خاطره چشم غره ای رفت و گفت:

-واسه همین بود که به مامان اینا گفتم تو هتل بمونیم حداقل تو لابی هتل میتونستیم یه سفارش درست و حسابی بدیم ..

-خوب آره باید تو هتل می موندید چون این یارو که کافی رو آورد ناخوناش عین بیل بود فکر کنم زورش نرسید با دستاش باز کنه کافی میکس رو از دندونش کمک گرفت

با شنیدن این حرف همه در حالی که اعتراض میکردیم زدیم زیر خنده ... خاطره تقریبا تا وقتی که برگردیم پایین ساکت بود و حتی حاضر نشد سوار کابین ما بشه با اونکه همه امون توش جا میشدیم و دست سالومه رو گرفت و رفتن تو یه کابین دیگه اینطوری منم راحتتر بودم.

تو کابین رو به فرهاد کردم و گفتم:

-فرهاد لطفا زیاد سر به سر خاطره نگذار نمیخوام تو سفر اتفاقی بیافته که کسی دلخور بشه . خصوصا الان که بابا داره سعی میکنه یه خورده این روابط داغون رو درستش کنه

-چشم عزیزم . من فقط میخواستم از تو حمایت کنم

-مرسی اما دوست ندارم با دست انداختن دیگران از من حمایت کنی . خاطره یه مدت دیگه خودش هم از کارهای این روزهاش پشیمون میشه . من میشناسمش از بچگی با هم بودیم

-باشه عزیزم . قول میدم دیگه سر به سرش نگذارم.

-ممنون...

-ممنون چی ؟

-یعنی چی ؟

-یعنی یه بار نمیخواهی بهم بگی عزیزم . بگی ممنون عزیزم . یا سلام عزیزم

خندیدم و گفتم:

-بگذار کم کم دیگه اونقدر بهت میگویم عزیزم که اشباع بشی و بگی تروخدا بسه باران یه ذره بهم بگو مرتیکه ؛ اوی ؛ هی ؛

فرید و پونه با صدای بلند خندیدن و فرید رو به فرهاد کرد و گفت:

-عزیزم اگر قول بدی اینطوری که باران نگاه میکنی به منم نگاه کنی منم قول میدم از صبح تا شب بهت بگم عزیزم

-میبینم که زبون در آوردی جقله

-خوب عزیزم چیکار کنم مگه میشه آدم تو رو ببینه و کر و لال بشینه . تو سنگ رو هم به حرف در میاری عزیزم چه برسه به

موجود دوپا...

وقتی رسیدیم کنار مامان اینا بابا داشت ذغالها رو می ریخت توی منقل فلزی که اونجا گذاشته بو دن برای مسافرا و آقای قادری هم

کمکش می کرد . عمه راحله هم کنار مامان نشسته بود و نمیدونم چی پیچ میکرد که چهره مامان گرفته و سرخ رنگ شده بود

رفتم جلو و طرف سالاد رو از دست مامان گرفتم و گفتم:

-مامان بگذار من سالاد درست کنم شما برو با بابا قدم بزن از وقتی اومدی همه اش ما رفتیم پی تفریح و تو اینجا نشستی و خورد

کردی و شستی و پختی

-دختر جون دستات کثیفه برو دستت رو بشور دست به ظرف سالادم نزدن

اینجا رو عمه در حالی که پشت چشم نازک میکرد گفت و من با بی خیالی جواب دادم

-نه عمه جون شستم دستم رو همینکه از تله کابین پیاده شدم رفتم با فرهاد جان دست و صورتم رو شستم چون خیلی این پایین

گرمه نسبت به اون بالا.

مامان لبخندی بهم زد و گفت:

-من خوبم باران جان پاهام به خاطر این رطوبت شمال درد میکنه نمیتونم پیاده روی کنم بابا هم که با آقای قادری مشغوله تو برو

پیش نامزدت تنها نمونه تو جمع غریبی کنه

خندیدم و گفتم:

-غربی کردن والا به من بیشتر میاد تا فرهاد

مامان امتداد نگاهم رو گرفت و به فرهاد نگاه کرد که بین سالومه و خاطره ایستاد بود و گرم حرف زدن...

دو روز باقی مونده سفر هم به همین خوبی و آرامی گذشت البته اگر از تیکه انداختهای عمه و عشوه اومدنهای خاطره ونق نق های سالومه صرف نظر کنیم . عمه اینا نمیدونم چرا با وجود اینهمه پزی که خاطره از هتل و سرویسش میداد از همون شب اومدن و توی ویلای ما مستقر شدن . ما هم به خاطر بابا اعتراضی نکردیم و فقط سعی کردیم کارهاشون رو ندیده بگیریم و به خودمون خوش بگذرونیم.

دیروز هم بلاخره برگشتیم . انگار اون اتفاق بالای کوه باعث شده فرهاد کم حرف تر بشه ... یه جورایی خوشحالم شاید این نشونه خوبی باشه . این روزها منم کمتر و کمتر به صدرا فکر میکنم . هر وقت که تصویر خودش و لبخندش میاد جلوی چشمم یا به فرهاد تلفن میکنم یا سرم رو توی نت گرم میکنم تا از یادش و لبخندش فرار کنم ... یادش ... لبخندش.... صداش..

وای همدم بهتره برم فکر کنم یکی از اون وقتاست که باید به فرهاد تلفن کنم....

نتــــرس . . .

اگر همــــ بخــــواهمــــ

از این دیوانه تر نمیشومــــ!

گفته بودمــــ بی تو سخت میگذرد بی انصافــــ!

حرفمــــ را پس میگیرمــــ

بی تو انگار اصلا نمیگذرد!

31 خرداد

باورم همیشه فردا روز عروسیمه ... این دو هفته رو فقط مشغول دوندگی بودیم . جز آرایشگاه و لباس که از قبل رزو شده بودن همه کارها رو تو این دو هفته انجام دادیم . مثل خرید کردن چیدن جهاز و نصب کردن پرده ها . وای که چقدر خونه امون خوشگل شده

.... جهازم كاملا خونه رو از اون دلگیری كه خونه های كوچك داره در آورده . فرهاد تا نیم ساعت پیش خونه ما بود . دلم میخواست خنچه عقدهم رو خودم آماده كنم تو این چند روز فقط مشغول تزیین سبدهای سفید و طلایی بودم و گلدوزی روی سفره عقد . اما اصلا خسته نیستم . قراره فردا مراسم عقد اینجا باشه بعدش برای عروسی بریم تالار و شب هم بریم خونه فرهاد اینا و کمی اونجا بزن و بكوب كنیم . امشب با فرهاد سفره رو چیدم . و تور بزرگی بالای سر سفره نصب كردیم روی سقف و توش رو پر از بادكنكهای طلایی و سفید كردیم . چند تا كیوتر كاغذی سفید و طلایی هم از تور اویزون كردیم كه به نوک هر كدومشون یه قلب نقره ایی وصله ... سفره ام در عین سادگی خیلی خوشگل شده . لباسی كه میخوام سر سفره عقد بپوشم یه بلوز و دامن ساده است به رنگ طلایی . لباس عروسم اجاره كردم . دلم نمیخواست خرج اضافه برای لباسی كه قراره فقط یه شب بپوشمش بگذارم رو دست فرهاد . فردا اول وقت باید برم آرایشگاه چون عقد ساعت سه برگزار میشه و من باید تا ساعت دوازده آماده باشم كه به آتلیه و مراسم برسم . فرهاد وقت رفتن کلی سفارش كرد كه زود بخوابم تا فردا یه عروس خسته و اخمو نباشم . اما دلم نیومد تو همچین شب مهمی اینجا چیزی ننویسم . فكر كنم خوشحالم . فكر میکنم كه این احساس داره قوی تر میشه . امشب وقتی قرآن رو دادم دست فرهاد كه بگذاره تو رحل یه لحظه تو چشمای هم خیره شدیم . انگار یه حس پروانه ایی تو قلبم شروع به حرکت كرد . حس كردم كه دوستش دارم خیلی زیاد اونقدر كه همه عمرم رو باهانش زندگی كنم و سعی كنم آرامش رو بهش هدیه بدم . شاید این فقط دوست داشتن باشه اما یه روز بلاخره میدونم كه عشق خودش میاد ... یه روز همه خلاهای قلبم رو فرهاد پر میکنه ... وقتی قرآن رو به دستش میدادم همین رو از خدا خواستم ... كه خوشبختش كنم . كه خوشبخت باشم . كه فراموش كنم . كه دوباره عاشق بشم ... عاشق کسی كه بعد از امشب همیشه همه زندگی من ... کسی كه منو با همه بدی ها و خوبی هام قبول کرده و دوست داره فرهاد به روم لبخند زد و دلم گرم شد

باشه دیگه نقطه چین نمیگذارم بگذار یه بار فقط یه بار هنوز كه محرم فرهاد نشدم ... هنوز كه به خونه اش نرفتم یه بار فقط بازم به صدرا فكر كنم ... به نگاهش ... به لبخندش ... به عطر خوشی كه انگار منو دنبال خودش تا آخر دنیا هم می كشید ... بگذار بهش فكر كنم ... تمام روزهایی كه خیره به در كلاس می موندم تا بیاد ... تا دوباره عاشق بشم .. تا دوباره حس كنم كه چقدر میخوامش تا دوباره دلم برایش بلرزه ... تا هر روز انگار عاشق شدن رو از اول تجربه كنم یاد روزهایی كه برای مدت کوتاهی کنارش توی ماشینش می نشستم و به موزیک ملایمی كه پخش میشد گوش میکردم و حس میکردم دنیا یعنی همین ... یعنی من کنار اون تو یه وسعت كوچك و عطرش كه میاد و همه وجودمو پر میکنه كه دلم بال بال میزنه تو هوایی كه وقتی سرم رو برگردونم ببینم صدرا نشسته روی صندلی اش و با جدیدت داره با استاد حرف میزنه و همه چیز رو زیر سوال میبره و من اصلا نمیشنوم چی میگه فقط تن صداش دلم رو مثل دریای طوفانی بالا و پایین میبره...

قول میدم امشب آخرین بار باشه ... امشب آخرین بار باشه كه اینطور برایش دلتنگم كه اینطور اشك داره صفحات تورو خیس میکنه همدم ... امشب آخرین باره...

از فردا دیگه دنیای من فقط و فقط مال یه نفره ... فقط اونکه که باید تو ذ هنم باشه ... فقط اونکه که باید وقت دلتنگی بهش پناه ببرم و وقت خوشحالی باهاش بخندم....

کمکم کن همدم کمکم کن که سر عهدم بمونم.....

صدرا حس میکرد که دستی گلویش را گرفته و می فشرد نمی دانست چرا احساس خفگی لحظه ایی رهاش نمی کند نمیخواست باز هم بخواند ... نمیخواست صفحه بعد را که از همین صفحه میشد نوشته هایش را دید ببینید. .

خودش هم از این حس در تعجب بود . دلش میخواست دفتر را پاره کند و اصلا فراموش کند که چنین صفحاتی را خوانده اما دستش بی اختیار صفحه را ورق زد....

صفحه بعدی از جنس این دفتر نبود . برگه سفیدی بود که مشخص بود بعدا به این دفتر چسبانده شده ... برای همین حتی از صفحه قبل حضور این سطرها را حس میکرد.

صفحه ای پر از اشک پر از خطوط درهم . نفس عمیقی کشید شروع به خواندن کرد...

تاریخ رو فراموش کردم اما امشب شب عروسی ام بود ... همدم تو نیستی و مجبورم اینجا بنویسم اینجا بنویسم تا از فرط درد و جنون فریاد نکشم و سر به خیابون نگذارم ... درد جسمی که دارم مهم نیست ... اونچه داره داغونم میکنه دردی که تو روحم داره فریاد می کشه....

امشب همه چیز خوب بود وقتی جلوی آینه آرایشگاه واستادم خودم چهره ام رو دوست داشتم . مثل خیلی از عکسهای روی دیوار آرایشگاه یک عروس رویایی نبودم . اما دیگه باران سابق هم نبودم . زیبا شده بودم و لباس سفید بلندم معصومیت چهره ام رو دو برابر کرده بود . چشمام دیگه بی حالت نبود و حالا برق خوشگی داشت زیر اونهمه رنگ و سایه ... بینی گوشتی ام به کمک گریم روی صورتم خوشفرم و کشیده به نظر می اومد . و لبهام که تنها عضویه که توی صورتم دوستش دارم برجسته و سرخ وسوسه بر انگیز به چشم می اومد ... صورتم هم کشیده تر و لاغرتر دیده میشد ... تاج کوتاهی که بالای شنینون زیبای موهام جا خوش کرده بود انگار منو شبیه ملکه سرزمینی کوچیک و دورست کرده بود ... که منتظر پادشاهش بود تا بیاد و اونو با خودش به قصر بلورین قصه هاش ببره . آخ که چه شادی کوچیکی ازم دور و دور تر شد...

وقتی فرهاد اومد با دیدنم لبخند زد و دستم رو برد بالا و بی حرف بوسید ... فیلمبردار هم تند تند عکس میگ رفت و من خجالت می کشیدم... .

بعد از اون همه چیز تند گذشت چهره خوشحال فامیل مادری ام که از شمال اومده بودن . طعنه های و لبخندهای زورکی فامیل پدری ام ... سردی نگاههای مادر فرهاد و کادوی بی ارزش سر سفره عقد... همه و همه تند گذشت ... دیدن بیتا بعد از مدتها و گریه های هر دومون که مجبورم کرد کمی اریشمو دوباره درست کنم ... خونده شدن خطبه عقد و طعم غسل و صدای کل کشیدن

خاله هام مراسم عروسی و رقصیدن همراه فرهاد وسط حلقه جوانهای فامیل ... و از همه اینا مهمتر سورپرایز دیدن سهند سر سفره عقد بود که یهو کنارم ظاهر شد و گفت:

-سلام باران کوچولو.. دیگه بزرگ شدی و عروس شدی اونم بدون داداشی....

و من که در آغوشش گم شدم و بوییدمش اونقد محکم بغلش کردم که این مدت تنهای ام رو جبران کنم . این مدتی که حس کردم همه پشتمو خالی کردن و یه جورایی دارن تنبیه ام میکنند

همه اینا تموم شد و من فرهاد اومدیم تو این خونه همه چیز بوی نو بودن میداد ... وقتی ما رو دست به دست دادن و رفتن .. دلم گرفت اشکام رو نمی تونستم کنترل کنم ... دم رفتن چسبیده بودم به مادرم و هی میگفتم ... مامان ... مامان دیگه هیچی نمیتونستم بگم ... مامانم هم با صدای بلند گریه میکرد و میگفت : بچه ام ... بچه ام ... عزیزم ..

گریه همه در اومده بود ... پونه و سهند در حالی که چشماشون خیس بود مامان رو از اونجا دور کردن ... و همه رفتن من موندم و فرهاد فرهاد بی حرف بغلم کرد بی صدا تو آغوشش گریه کردم و اون تنها شونه هامو نوازش کرد ...

وقتی بلاخره آروم شدم فرهاد بهم گفت:

-خوابت نیما

شوکه شدم راستش یه جورایی ترسیده بودم .. انگار حالا که قرار بود همه فاصله های بینمون برداشته بشه و من اونو تو خصوصی ترین زوایای زندگی ام راه بدم ... ترسیده بودم

نمیدونم فرهاد تو صورتم چی دید که با خنده به طرفم اومدو صورتم رو نوازش کرد:

-چیه خانومم از چی ترسیدی ... نترس نمیخوام بخورمت ... تا تو آمادگیشو نداشته باشی من کاریت نداری

و بعد به حالت تسلیم دستاشو برد بالا ... نفس راحتی کشیدم ... و تصمیم گرفتم قبل از اینکه آماده بشم برای خواب برم دوش بگیرم تا از شر این همه تافت و آرایش خلاص بشم...

لباسام از توی کمد کوچیک اتاق خواب برداشتم و به طرف حموم کوچیکی که تو اتاق خواب قرار داره رفتم ..

وقتی حوله ام رو دور سرم پیچیدم به آینه توی حموم نگاه کردم و بخار روش رو پاک کردم ... یاد حرفای بیتا افتادم موقع رفتن که میگفت:

-نکنی هل بشی همین امشب یه بچه بگذاری تو دامن خودت ها یه ذره نجابت کن بگذار حداقل یه ماهی واسه فرهاد ناز کن بعد پیر تو بغلش ... زودتر از یه سال هم بچه دار نشو که اصلا کلاس نداره . من حوصله وق وق بچه ندارم هی در گوشم بگه خاله بیتا پی پی دارم...

خنده ام گرفت و فکر اینکه یه روزی بچه ای داشته باشیم که تو خونمون این ور و اونور بره باعث شد لبخند بزنم ... قبلا دوست داشتم اگر پسری داشته باشم اسمش رو بگذارم محمد صدرا! به این فکر میکردم که دیگه نمیتونم این اسم رو روی بچه ام بگذارم چون نمیخواستم حتی دیگه یه ذره هم فرهاد رو روی قضیه ایی که تمومش کرده بودم حساس کنم ... صدای فرهاد منو از فکر و خیالام بیرون کشید...

-عزیزم بیا نمیتونم تنهایی بخوابم حداقل بیا کنارم دراز بکش تا خوابم ببره ... نکنه خوابیدی تو حموم

با لبخند بی توجه در حالی که هنوز غرق افکار قبلی ام بودم گفتم: چ

-الان میام صدرا جان دارم لباس می پوشم.....

قبل از اینکه بفهمم چی گفتم ... قبل از اینکه بتونم دهنم رو برای گفتن حتی یه جمله دیگه باز کنم ... در حموم به شدت به صدا دراومد .. در روباز کردم ... فرهاد با صورتی که نمی تونستم توصیفش کنم ایستاده بود کنار در و داشت نگام میکرد ... یادم رفت که لباسی تنم نیست که فقط یه حوله دور سرم پیچیدم .. یادم رفت خجالت بکشم ... فقط خواستم دهنم رو باز کنم و حرف بزنم توضیح بدم ... که سوزش دردی رو توی صورتم حس کردم و صدای فریادی که نه فقط گوشم رو که قلبم رو هم لرزوند..

-چشماتو باز کن ببین ... منم ... فرهاد ... اینکه باهات عروسی ک ردی ... نه اونکه آرزو داشتی باهات عروسی کنی ... منم اونکه ازش فرار می کنی و می ترسی نه اونکه آرزو داری الان تو آغووشش بودی ... چشماتو باز کن و بفهم با من عروسی کردی...

وحشتزده به کلمات بی رحمانه ایی که از دهنش خارج میشد گوش میکردم ... دستم رو به شدت گرفتم و منو همونطور برهنه پرت کرد روی تخت شروع به در آوردن لباسهاش کرد ... خورد شده بودم ... ترسیده بودم ... پشیمون بودم ... غمگین بودم ... و اون هنوز فریاد میزد:

-بگذار حالیت کنم که من شوهرتم ... که نمیتونی از من فرار کنی تا تو یاد کس دیگه ایی غرق بشی نمیگذارم طوری لذت ببری که بت ونی کس دیگه ای رو جای من تصور کنی

این جمله اش روحم رو پاره کرد ... بغضم سرباز کرد باران اشکم منفجر شد و اون بی توجه به اشکای من ... به طرفم اومد ازخسونتت درد نمیکشیدم چون درد روحم خیلی بزرگتر بود هیچ مقاومتی نمیکردم ... مثل پرنده ایی که تو دست یه عقاب اسیر شده و حتی توان مبارزه نداره ... با خسونت .. با درد ... بدون اینکه حتی یه بار منو ببوسه .. منو به وحشیانه ترین شکل ممکن تصرف کرد .. میدونستم که فرهاد اون لحظه تو حال خودش نبود ... که داشت رنج می کشید .. هم از دستش عصبانی بودم هم ازش

شرمند بودم ... نمی خواستم اینهمه درد و رنج رو تو اولین شب زندگیمون به هر دو مون تحمیل کنم واقعا ناخواسته بود ... اما اینم حق من نبود .. همه تنم از جای دندونهای درد میکنه گوشه سرم از برخورد با چوب تاج تخت ورم کرد ... هنوز جرات نکردم بلند شم برم خودم رو تو اینه ببینم ... درد فقط توی پاهام نیست ... همه جسمم درد میکنه .. و روحم که حس دوپاره شدن داره ...

این کاغذ و مداد رو تو کشوی پادری پیدا کردم .. یادم نیامد دنبال چی می گشتم تو کشو وقتی فرهاد کارش تموم شد و بی حرف کنارم دراز کشید و من شکسته و خورد شده به گوشه تخت پناه اوردم ... نمیدونم چند ساعت گذشت ... که متوجه شدم فرهاد خوابش برده ... و این برام خیلی دردناکتر بود ... دیدنه اونکه راحت خوابیده و توجاش دراز کشیده .. و من که گویی بهم تجاوز شده بود ... نمیدونم چطوری با اونهمه درد و خونریزی از روی تخت بلند شدم تو کشو ها نمیدونم دنبال چی می گشتم شاید تیغ ... شاید قرص شاید هر چیزی که بتونه ارومم کنه ... اما چشمم به این کاغذ سفید افتاد و حالا مثل دیونه ها بهش پناه اوردم ... تا بنویسم ... که اگر ننویسم باید برم تو خیابون و داد بکشم و بگم خدا چرا !!!!!!!!!!!!!!! این بود جواب اونهمه کمکی که ازت خواستم ...

صدرا دفتر رو بست و پرتش کرد به طرف دیوار روبروش. از جاش بلند شد... حتی یادش رفت که چیزی ببوشد .. به طرف حیاط رفت بدون توجه به سردی هوا.. نمیتوانست نفس بکشد میخواست برود جایی که شاید راه تنفسش باز شود ... کنار استخر کنار درختان بید مجنون ... روی زمین سرد زانو زد ... سرش را به تنه درخت کنارش تکیه داد ... و راه نفسش با فرو ریختن اشکهایش باز شد....

خودش هم نمی دانست که چه مدتی است گریه نکرده .. شاید آخرین بار بر سر خاک خانم جون مادر پدرش اشک ریخته بود یعنی تقریبا سه سال پیش ... و حالا برای مظلومیت دختری که تاوان سختی برای عشق معصومانه اش پس داده بود اشک میریخت . اما تنها دلیل گریستنش این نبود نمی دانست چرا اینهمه کلافه است در این مدت کوتاه که از شروع کارش به عنوان یک وکیل میگذشت بارها و بارها حق های بسیاری را از کسانی که قصد گرفتن آن را داشتند باز پس گرفته بود . و هر بار حسی شیرین پیروزی در قلبش را انباشته می شد ... و این تبحر باعث خوشنامی اش در این مدت کوتاه نزد همه آشنایان این حرفه شده بود . اما نمی دانست چرا طلبکارانه حس می کند حقی را از اون گرفته اند که در اصل خودش هم می دانست که به هیچ عنوان نباید اینطور بیانیدشد . تقریبا مطمئن بود که هنوز هم حس عاشقانه ای نسبت به باران ندارد خصوصا حال که او از آن کس دیگری است اما با خواند این صفحات آخر .. حس می کرد کاش قدرت آن را داشت و زمان را به عقب بازمیگرداند و جلوی باران را می گرفت .. تا اینچنین خود را تسلیم احساسی زودگذر نکند مثل کودکی بی منطق و بهانه گیر میخواست که باران حتی هنوز هم در حال اندیشیدن به او باشد برای لحظاتی دیگر صدرا ثابت وکیل پایه یک دادگستری فارغ التحصیل ممتاز دانشگاه تهران نبود . کودکی شده بود بهانه گیر که حس میکرد به ظالمانه ترین شکل حقش را از او گرفته اند . در تمام دوران زندگی اش هرگز به چیزی یا کسی جز خانواده ؛ کتابها و هدف شغلی اش دلبسته نشده بود ... حالا هم با خود تکرار میکرد که باران را دوست ندارد اما تصاحب وحشیانه و ظالمانه باران توسط فرهاد گویی دیوارهای فولادی دور قلبش را شکسته بود و فرو ریخته بود ... قلبش در سینه به شدت می پیچید رگ گردنش از شدت حسد و غیرت بدون حقی که داشت برجسته شده بود و ضربانش را به خوبی حس می کرد .. و از

همه مهمتر ظلمی که بر باران رفته بود دلش را شکسته بود .. از اینکه دختری که زندگی و آبرویش را بر سر دفاع از عشقی یک طرفه و پاک حراج کرده بود . و از سوی همه طرد شده و در نهایت به دوستی پناه برده بود تا تکیه گاهش شود ودوباره آرامش و عشق را به او هدیه دهد ... باید به خاطر یک اشتباه اینچنین سخت و تلخ تنبیه شود ... و این باعث میشد که بغض در گلویش سنگین تر شود . بغضی که از ابتدای خواندن این خاطرات گریبان گیرش شده و رهایش نمیکرد.

بلاخره سرمای هوا بر وجودش چیره شد . در حالی که هم مشتاق بود تا بخواند و بداند که دیگر چه بر باران گذشته و او را تا مرز جنون کشانده و هم می ترسید که با خواندن باقی دفتر نتواند احساس عجیبی که در وجودش سوسو میزد را خاموش کند و دست به کاری بزند که قبل از هر کسی به ضرر باران تمام شود . او باید احساسات شخصی اش را در خود خفه می کرد تا بتواند به عنوان یک وکیل و یک همکلاسی سابق به باران کمک کند و این مستلزم خواندن آن خاطرات تا پایان بود.

به سختی از جا برخاست و به سمت اتاقش باز گشت . جلوی آینه ایستاد . صدای درون آینه برایش ناشناخته بود

موهای درهم و ژولیده . چشمان سرخ صورت رنگ پریده ... لبهای بی رنگ و لرزان تنها چیزی که مثل قبل سر جای خود آرام جا گرفته بود ابروهای کشیده اش بود که حالا در این صورت بی رنگ و نگاه سرخ حالت مضحکی به صورتش می داد .. به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقش رفت و صورتش را شست باید لباسش را نیز عوض می کرد ... تصمیم گرفت دوش آبگرمی بگیرد شاید هم آرامش به وجودش باز گردد هم جلوی سرما خوردنش را بگیرد . نیم ساعت بعد در حالی که هنوز خواب به چشمانش راه نیافته بود ... دفتر را برداشت و روی صندلی گهواری محبوبش نشست...

هشتم تیر ماه

سلام همدم جون ... خوشحالم که دوباره برگشتی پیشم . راستش بلاخره امروز حالم اونقدر بهتر شد که بتونم برای مراسم مثلا مادرزن سلام با فرهاد به خونه امون برم . و تو رو و تعدادی از کتابهام رو که جا مونده بود با خودم بیارم . خوشحالم که تو رو دارم و ناراحتم که انگاری تو این خونه بازم باید فقط و فقط با تو درد دل کنم ... بگذار برات از ادامه اون شب تلخ بگم ... اون شب بعد از نوشتن اون چند خط آرومتر شدم ولی نمی تونستم تحمل کنم که کنار فرهاد روی اون تخت کذایی بخوابم .. یعنی مطمئنم که هرگز نمی تونم دیگه روی اون تخت احساس آرامش کنم ... به هر سختی بود خودمو به حال رسوندم و روی کاناپه صورتی کمرنگی که جلوی تلویزیون در حال کوچکمون قرار داشت خودمو رها کردم البته قبلش پیراهن خواب نخي گشادی که توی دراور بود رو پوشیدم و به لباس خواب حریر سفید که هنوز لبه پایینی تختم جا خوش کرده بود پوزخند زدم خوب که فکر می کنم می بینم فرهاد حق داشته که عصبانی باشه ... حرفی که از دهنم پرید اونقدر مضحک و در عین حال وقیحانه بود که هر مردی رو تا سر حد

جنون دیوانه کنه اما خدا میدونه که اون لحظه فکر کردن به اسم محمد صدرا برای بچه امون باعث شده بود این جمله از دهنم بپره بیرون . اگرچه اسم محمد صدرا رو هم به خاطر بگذریم دوست ندارم دیگه حتی تو این دفتر از خاطرات گذشته ام بگم نمی دونم چقدر روی اون کاناپه درد کشیدم و گریه کردم که خوابم برد ... صبح که بیدار شدم حس می کردم انگار یه تراکتور از روم رد شده و درد شدیدی بین پاهام حس می کردم انگار یه تکیه از بدنم رو با چاقو بریده بودن و دور انداخته بودن ... نمی تونستم چشمم رو باز کنم می ترسیدم که بیدار شم و فرهاد رو ببینم که باز عصبانی بخواد توضیح بدم ... و جواب من حتی به نظر خودمم مسخره می اومد.... کمی صبر کردم هیچ صدایی نمی اومد چشممو باز کردم اولین چیزی که دیدم ساعت بالای تلویزیون بود ساعت از دو هم گذشته بود . از جام بلند شدم از شدت درد لبهام رو گاز گرفتم و اشکم دوباره سرازیر شد ... یواش در اتاق خواب رو باز کردم و نفس راحتی کشیدم فرهاد خونه نبود ... وقتی برگشتم تا به سمت آشپزخونه برم و دنبال قرص مسکن بگردم نگاهم به روی کاناپه افتاد و وحشت کردم دایره بزرگی از خونه روی کاناپه دیده میشد . چشمم به سمت پایین رفت و دیدم که تمام دامن پیراهنم غرق در خونه خشک شده است ... بازم گریه ام شدیدتر شد به طرف حموم رفتم و به سختی لباسم رو در آوردم زیر دوش آب گرم تمام بدنم می سوخت دلم برای خودم سوخت ... هیچ کس رو نداشتم که باهاش تماس بگیرم اب گرم باعث شد خونریزی ام دوباره شروع بشه و انقدر زیاد بود که ترسیدم ناخودآگاه تکیه به دیوار حموم دادم و نشستم و گریستم ... حس می کردم دارم از حال میرم ... سعی کردم خودم رو هشیار نگهدارم اما انگار حس ذره ذره از جونم بیرون می رفت .. با خودم گفتم انگار اینجا دیگه اخر خطه باران اینجا انقدر خونریزی میکنی تا بمیری ... اگه فرهاد نیاد خونه ... تازه اگرم بیاد معلوم نیست بخواد کمکی بهت بکنه بغضم شدیدتر شد اما حتی دیگه نای اشک ریختن هم نداشتم . وقتی چشممو باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم و کسی اونجا نبود خواستم از جام بلند بشم که متوجه سرمی که به دستم وصل بود شدم .. توی خونه خودمون بودم متوجه شدم که یکی منو توی حموم پیدا کرده و برام دکتر آورده . . . صدای زمزمه ای که از توی هال می اومد اونقدر بلند بود و خونمون اونقدر کوچیک که من به راحتی بتونم حرفاشون رو بشنوم.....

-آقا بدن این دختر به شدت دچار آسیب و پارگی شده و من وسایلی که برای جراحی لازمه رو اینجا ندارم باید حتما ترمیم بشه وگرنه در آینده برات مشکل ساز میشه ... رفتاری که با این دختر شده وحشیانه و ظالمانه بوده و وظیفه شغلی من ایجاب میکنه که پلیس رو در جریان بگذارم ... اما حال و روزی که از شما دارم می بینم نمی دونم چرا نمیگذاره تصمیم درست رو بگیرم . به هر حال من میرم شما هم ظرف دو روز فرصت دارین که این بیچاره رو بیارید بیمارستان آتیه تا من بهش کمک کنم وگرنه من هم ادرس و هم شماره تلفتون رو دارم مجبور میشم طور دیگه ایی اقدام کنم . .

فرهاد با صدایی که به سختی می شنیدم بهش اطمینان داد که به محض بهتر شدن حال منو پیشش میبره .. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم ... می دونستم که ممکنه فرهاد بیاد توی اتاق از وحشت دوباره چشمم رو بستم حدسم درست بود فرهاد اهسته داخل اتاق شد نمیدونم چرا دلم میخواست بیاد کنارم روی تخت بشینه بهم نزدیکتر بشه و سعی کنه لمس کنه ... احساس

تنهایی و بدبختی می کردم ... دلم برای فرهاد هم می سوخت ... دیشب باید بهترین شب زندگی ما میشد ... اما فرهاد کنارم ننشست ... صدای نفسهای جزئی که میکرد نشون میداد که هنوز تو اتاقه اما هیچ حرکتی برای نزدیکتر شدن بهم نکرد و این باعث شد که بغضم دوباره بشکنه اشکهام از گوشه چشمم سرازیر شد و بلافاصله صدای فرهاد رو شنیدم....

-بسه گریه نکن دوباره از هوش میری

صداش خیلی گرفته و لرزان بود چشمامو باز کردم روی صندلی میز توالت کنار تختم نشسته بود و نگاهم میکرد . تو نگاهش همه چیز بود غصه رنجش پشیمونی ناراحتی خواستم از جام بلند بشم ولی درد بازم بین پاهام پیچید ... فرهاد دستش رو روی دستم گذاشت دستش سرد بود انگار همین الان از توی اب یخ دستشو بیرون آورده بود ... دستم رو عقب کشیدم نه دیگه دلم نمیخواست لمسم کنه از احساس چند ثانیه پیشم پشیمون شده بودم ... اهی کشید و گفت....:

-از جات تکون نخور دوباره خونریزی میکنی... ..

به سختی سعی کردم حرف بزدم انگار زبونم اندازه یه وزنه صد کیلویی شده بود . - چرا من اینطوری شدم ؟

در حالی که صداش از ته چاه در می اومد گفت:

-دکتر گفت تو انگار از اون دخترهایی بودی که باید حتما قبل از اولین نزدیکی جراحی میشدی .

با شنیدن این حرف دلم برای خودم آتیش گرفت حالا علت اونهمه درد و خونریزی رو می فهمیدم دیگه نتونستم صدای گریه ام رو کنترل کنم با صدای بلند گریه کردم فرهاد به آرومی روی تخت نشست و به طرفم خم شد و سرم رو در آغوش گرفت

-بیخش باران بیخش... غلط کردم دیونه شدم ... بیخش ... جبران می کنم

و من تلختر گریه کردم چپو میخواد جبران کنه می تونست تیکه های پاره شده روحم رو پیوند بزنه ... منی که تا قبل از آشنایی با اون حتی با پسری جز فامیل و همکلاسی ها اونم در حد ضرورت هم صحبت نشده بودم ... منی که ساده زندگی کرده بودم و ارزوی یه زندگی پر از آرامش داشتم ... حالا اینطور وحشیانه باید نمی تونست جبران کنه ... هیچ وقت نمی تونست خاطرات این شب رو از ذهنم پاک کنه هیچ وقت نمی تونست جبران کنه هیچ وقت نمی بخشیدم ... نه خودم رو نه فرهاد رو و نه.....

تمام اون روز رو تا صبح روز بع دش در حال خواب و بیداری گذروندم . داروهایی که بهم داده بود و آمپولهای که خود فرهاد بهم تزریق میکرد انگار بیشتر جنبه آرامبخشی داشتن . فقط تونستم تو یه تماس کوتاه به پونه بگم که یه خورده ضعف دارم . چون روم نمیشد با مامان مستقیم حرف بزدم . خدا رو شکر که این رسم مزخرف پایتختی رو هم به خواست خودم و فرهاد از قبل کنسل کرده بودیم .. فردای اون روز بلاخره تونستم از تخت بیام پایین اما هنوز حالم چندان خوب نبود و درد زیادی داشتم . فرهاد تمام مبل و ملافه ها و حتی قالیچه کوچیک توی حال رو شسته بود . تو این مدت جز چند جمله کوتاه درباره مصرف دارو حرف دیگه ای با هم

نزده بودیم . شب هم بعد از اینکه داروهای منو تزریق کرد رفت و روی کاناپه خوابید . صبح وقتی دید که اومدم از اتاق بیرون به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و پرسید:

-خوبی باران ؟ دردت کمتر نشده ؟

بدون حرف با تکون دادن سرم بهش فهموندم که هنوز درد دارم . لمس دستاش روی بازوم داشت حالم رو بهم میزد . نمیدونم ازش متنفر نبودم اما دلم نمیخواست که لمسم کنه . بازوم رو بی اختیار از دستش بیرون کشیدم و روی مبل تک نفره ام که پارچه ای صورتی با گلهای بنفش تیره داشت نشستم . فرهاد کلافه روی مبل کنارم نشست . بعد از گذشت چند دقیقه در سکوت ؛بلاخره با سختی ازم پرسید:

-انقدر حالت خوب هست که بیرمت دکتر

-دکتر برای چی ؟

-مثل اینکه باید یه جراحی کوچیک روت انجام بده

نفس عمیقی کشیدم یاد حرفای دیروز دکتر افتادم

-من نیام همینجا تو خونه استراحت میکنم خوب میشم

-لج نکن باران باید بریم وگرنه دچار عفونت شدید میشی و خیلی خطرناکه.

حوصله کل کل نداشتم . تحمل کردم تا کمکم کنه لباس بیوشم . نمیدونم چرا هیچ حسی نداشتم وقتی فرهاد لباسم رو عوض میکرد ... هیچی . دربرابر چهره درهم اون که از دیدن کبودی های بدنم هر لحظه سرختر و گرفته تر میشد هم بی تفاوت بودم . شرمندگی اش دیگه برام فایده ای نداشت.. .

وقتی از مطب دکتر برگشتیم تقریبا شب شده بود دکتر با بی حسی موضعی یه جراحی کوچیک ترمیمی روم انجام داد . به زحمت روی تخت دراز کشیدم . فرهاد کولر روشن کرد و زیر لب گفت:

-من میرم برات یه آب میوه بیارم دکتر گفته تا رفع اثر داروی بی حسی غذای جامد بهت ندم

در سکوت سرجام دراز کشیدم . و لحظاتی بعد فرهاد با لیوانی پر از اب آناناس و تکه های یخ مردد روی لبه تخت نشست . بی حرف لیوان رو از دستش گرفتم و جرعه جرعه خوردم . نمیدونم چقدر گذشت که بلاخره لب به حرف زدن باز کرد

-باران من میدونم که هرچی ام بگم تو احساس الان تو تاثیر نمیگذاره . اما اون شب واقعا دیونه شده بودم ... وقتی ازت خواستم بیایی تو بغلم تا با هم بخوابیم و تو اون حرف رو زدی دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد یه لحظه حس کردم که تمام این مدت بهم

دروغ گفتمی که داری سعی میکنی اونو فراموش کنی و می‌خوای که با هم خوشبخت باشیم . حس کردم که در تمام این مدت جای من اونو کنار خودت دیدی .. از این ترسیدم که وقتی در آغوش بگیرم وقتی بخوام بهت عشق بورزم هم باز چشمت رو ببندی و فکر کنی که اون جای منه ... تو مرد نیستی نمیتونی بفهمی که احساس اون موقع من چقدر وحشتناک بود ... نه اشتباه نکن نمیخوام خودمو توجیح کنم نمیخوام کارم رو توجیح کنم ... الان مثل سگ پشیمونم ... اما باور کن اون لحظه اصلا انگار خودم نبودم انگار یه حیوون وحشی اومده بود و اختیارم رو به دست گرفته بود ... فقط میخواستم یه جووری با درد کشیدن با هرچی بهت بفهمونم اونکه الان کنارته منم شوهرت منم ... اونکه قسم خوردی تا اخر عمر کنارش باشی و خوشبختش کنی منم وقتی صبح بیدار شدم و ترو اونطوری روی کاناپه دیدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم مثل دیونه‌ها از خونه زدم بیرون شاید بیشتر از یه ساعت فقط یه نفس دویدم ... وقتی هم که برگشتم و اونطوری تو حموم دیدمت دلم میخواست همونجا رگ دستمو بزنم وبمیرم ... باران منو بیخش ... میدونم خیلی پر رو و وقیح ام که دارم این خواهش رو ازت میکنم اما بیا بگذر بیا هر دو اون شب رو فراموش کنیم

به تلخی خندیدم چه مسخره بود چی باید فراموش میکردم .. با وجود اینهمه دردی که روی تنم نشسته بود با وجود اینهمه تحقیری که تو روحم نشسته بود چیو باید فراموش می کردم...

اما دلمم براش می سوخت مثل پسر بچه ایی که میدونست کار غیر قابل بخشش کرده نشسته بود و هی زیر چشمی منو نگاه میکرد انگشتاش تو هم گره خورده بود و نوکشون سفید شده بود از بس فشارشون میداد . سعی کردم صدامو پیدا کنم

-فرهاد من متاسفم فقط میخوام یه چیزی بگم من اون شب اصلا به چیزی که تو ذهن تو بود فکر نمی کردم ... من داشتم ... داشتم ...

نمیتونستم بگم هم مضحک بود هم شرم اجازه به زبون آوردنش رو نمیداد انگار جاری شدن صیغه عقد دیگه نمیگذاشت حتی اسم صدرا رو جلوی فرهاد بیارم....

فرهاد منتظر نگام میکرد:

-به هر حال خودمم نفهمیدم چرا همچین حرفی از دهنم خارج شد ... حالا هم نمیخوام ازت معذرت بخوام ..نه واسه اینکه فکر کنی معتقدم کار خوبی کردم اما حق من این نبود نمیتونم بگم که بخشیدمت ... اما ازت کینه هم به دل ندارم فقط بهم فرصت بده تا خودمو پیدا کنم ... من گم شدم فرهاد ... من همون شب گم شدم ..

بعداز گفتن این جمله کودکانه بغض گلوم رو گرفت فرهاد هم چشماش کدر و تیره شد خواست به طرفم بیاد و بغلم کنه که دستامو بلند کردم و زیر لب التماس کردم:

-نه...نه

ازش می ترسیدم ... نمیخواستم بهم نزدیک بشه...

اون روز بازم با مامان اینا حرف زدم یعنی خود مامان تلفن کرد بهم . بهش سر بسته گفتم که شب بعداز عروسی یه خورده خونریزی داشتم که رفتم دکتر و دارو بهم داده . اصرار کرد که بیاد دیدنم اما گفتم که اینطوری راحتترم و خودم هر وقت بهتر شدم با فرهاد میام دیدنشون...

شاید سه روز تموم همینطور در سکوت گذشت من و فرهاد جز در حد ضرورت باهم حرف نزدیم ... کم کم دردهام کمتر شد و کیبودی هام رو به زردی رفتن ... حالادیکه می تونستم از جام بلند بشم و کارهای شخصی ام رو خودم انجام بدم . شب چهارم بود که فرهاد بعد از تزریق امپول کنارم روی تخت نشست و دستم رو گرفت ... دلم نیومد دستم رو عقب بکشم اما دلم میخواست انقدر بهم فشار نیاره ... دستم رو گرفت و فشار داد بی حال نگاهش کردم و لبخند زدم

-قربون لبخندت برم عزیزم ... باران...

دیگه قریون صدقه رفتن هاش برام معنی نداشت . .. وقتی شب عروسی بهم گفت که تا خودم نخوام کاریم نداره اونقدر ازش ممنون شدم که دلم میخواست خودم بپریم بغلش و بوسه بارونش کنم اما وقتی فهمیدم که اونچه گفته اون چیزی نبوده که تو ذاتشه چون اگر تو ذاتش هم چنین گذشتی بود هیچ وقت تو بدترین شرایط هم اون بلا رو سرم نمیآورد؛ دیگه محبتش رو باور نمیکردم ... اصلا برام قابل قبول نبود که کسی که عاشق باشه بتونه حتی تو بدترین شرایط هم از نظر جسمی به عشقش آسیب برسونه ... شاید این بیشتر یه جور بیماری روانی باشه شاید هم یه جور خودخواهی جنون امیز... .

همونطور که نگاهم رو به دستامون دوخته بودم گفتم:

-بله-

-بگذار امشب کنارت بخوابم ... قول میدم تا نخوای حتی لمست هم نکنم

چقدر حرفش خنده دار بود دلم میخواست بهش بگم برو بیرون حتی نمیتونم تحمل کنم وقتی کنارم نشستی اما هیچی نگفتم و اونم در سکوت کنارم دراز کشید . دستم رو از دستش جدا کردم و صدای آهش رو شنیدم ... بعد از اون شبا کنار هم میخوابیم ... اما نه اون نه من هیچ حرکتی نمیکنیم برای نزدیکتر شدن بهم تا امروز که بلاخره حس کردم حسابی رنگ روم باز شده از صبحش به مامان تلفن کردم و گفتم شب میاییم اونجا . فرهاد هم با خوشحالی استقبال کرد . برام جالب بود که مامانش تو این چند روز جز یه صحبت کوتاه تلفنی اصلا سراغمون رو نگرفته بود... .

وقتی به خونه مامانم اینا رسیدم حس کردم وارد بهشت شدم .. بوی خوب خونمون که هر جای دنیا هم بودم با چشم بسته می تونستم از بین صدتا بو تشخیصش بدم آرومم کرد ... و بعد بغل مامان و بابا ... ناخودآگاه اشکم سرازیر شد . حاضر بودم دوباره برگردم تواین زندون ... مامان اینا گریه ام رو به پای دلتنگی ام گذاشتند . اما فرهاد باخم نگاهم میکرد . انگار یه جور ترس تو

چشماش نشسته بود . تا نزدیک نیمه شب موندیم اونجا، بعدش کتابها و جزو هام و باقی وسایل شخصی ام رو که مونده بود اونجا گذاشتیم توی کارتن تا با خودم بیارم اینجا . موقع خداحافظی دلم نمیخواست از تو بغل مامان بیام بیرون . با اینکه بابام رو هم اندازه مامان دوستش دارم اما نمیدونم تو این چند وقت چی بهم گذشته بود که فقط دلم بغل و آغوش مامانم رو میخواست و هیچی دیگه آروم نمیکرد...

توی ماشین فرهاد ساکت بود و صدای نفسهای سنگین ... وقتی رسیدیم خونه جعبه ها رو بالا آورد و توی اتاق گذاشت و خودش بی اونکه حرفی بهم بزنه از خونه زد بیرون ... و من اومدم مشغول سرو سامون دادن تو شدم همدم جون . نگرانم امیدوارم با اون حال بدیکه دیدم جای دوری نره می ترسم تصادف کنه ... راستش خودمم از این حالت نگرانی ام تعجب میکنم . اما هرچی باشه اون مثلا شوهرمه ... خوب برم لالا قول میدم هر اتفاقی افتاد زودی بهت خبر بدم ... برام دعا کن ... همدم روزهای تنهای ام ..

نهم تیرماه

امروز هم از اون روزهای مسخره تو زندگی ام بود . دیشب فرهاد تا خود صبح خونه نیومد ساعت که از سه گذشت داشتم از نگرانی سکنه می کردم . هزار جور فکر مختلف پیش خودم کردم ... فکر کردم تصادف کرده ... شاید تو خیابون دزدی جلوش رو گرفته ... شاید الان حالش بده تو بیمارستانه ... نکنه از شهر خارج شده باشه و یه گوشه جاده ماشینش درب و داغون افتاده ... خیلی نگران شدم ... به این فکر میکردم اگر بلایی سرش بیاد فقط و فقط من مقصرم .. اگر بلایی سرش بیاد من چیکار باید بکنم ... برگردم به اون خونه ایی که برام مثل زندون بود و بازم شب و روز در و دیوار رو نگاه کنم و اینبار محدود تر از قبل بشم ... به نظرم مسخره می اومد که همین دیشب تو خونه مامان اینا آرزو کرده بودم که کاش برگردم اونجا... نمیدونستم به کی تلفن کنم نصف شبی ... انقدر توی حال بالا و پایین رفتم که نفهمیدم کی بیهوش و خسته روی کاناپه افتادم ... وقتی چشمام رو باز کردم ساعت هشت صبح بود ... صدا کردم:

-فرهاد ... فرهاد اومدی خونه ؟

هیچ خبری نبود ... از جام بلند شدم تو اتاق خواب هم کسی نبود . دلم شور میزد . دیگه بیشتر از این صبر کردن فایده نداشت به طرف تلفنم رفتم . میخواستم با فرید تماس بگیرم هنوز به طور کامل شماره اش رو نگرفته بودم که در خونه باز شد و فرهاد با چهره ای خسته و چشمانی از بی خوابی سرخ اومد داخل ... گوشی رو روی میبل پرت کردم و ناخودآگاه به طرفش دویدم و چند ثانیه بعد در حالی که محکم بغلش کرده بودم اشکام به شدت سرازیر شدن ... فرهاد چند لحظه همونطور سر جاش موند ... انگار اونم باور نداشت که بخوام اینطوری ازش استقبال کنم ... اما بلاخره به خوش اومد و منو محکم بغل کرد ... زیر لب زمزمه هایی میکرد که نمیفهمیدم چی میگه . راستش برام مهم هم نبود فقط اون لحظه این مهم بود که حالش خوبه و برگشته خونه . نمیخواستم به خاطر من بلایی سرش بیاد . و در حال حاضر با وجود همه اتفاقاتی که افتاده بود اون هنوز همسرم بود و تنها کسی که می تونستم بهش تکیه کنم

همونطور که تو بغلش بودم شروع کرد به بوسیدن گونه هام ... یه لحظه از اینکه اومدم بغلش پشیمون شدم .. اما اون خیلی مشتاق و بی قرار بود .. نفسهای حالا دیگه تند تر و عمیق تر شده بودن ... نمی دونستم باید چیکار کنم . می ترسیدم خودم عقب بکشم و باز بهش صدمه بزنم .. می ترسیدم بگم دست نگهداره و باز اون پیش خودش فکرکنه که فکرم جای دیگه است ... اما واقعا دلم نمیخواست بیشتر از این بهم نزدیک بشه .. صدای نفسهای گرمی لبهاش همه و همه اذیتم میکردن ... دلم میخواست می تونستم پرتش می کردم کنار ... اما نتونستم . جراتش رو نداشتم . .. کاش خودش می فهمید و رهام میکرد تا وقتی که بتونم با خودم کنار بیام . تجربه اولم از رابطه زناشویی انقدر دردناک بود که دیگه دلم نمیخواست هیچ وقت تکرارش کنم . اما فرهاد دستم رو گرفت . با همون نگاه وحشی و آشفته اش منو به طرف اتاق خواب برد .. کاش خونمون انقدر کوچیک نبود که تنها با چند قدم کوتاه از تو حال به کنار تخت خواب برسیم ... نشست روی تخت و منو به طرف خودش کشید چشمام رو بستم از تو لبهام رو گاز گرفتم و سعی کردم با نفس عمیق خودمو کنترل کنم و اون بی توجه منو می بوسید و نوازش میکرد چشمای بسته ام رو نوک بینی ام رو گونه ام رو و بلاخره برخورد نرم اما طلبکارانه لبهاش رو روی لبام حس کردم ... وای خدایا هیچ وقت فکر نمیکردم که روزی از اینکه فرهاد لبهام رو بیوس اینقدر متنفر و مسشمئز بشم .. اما شدم .. در کمال درموندگی دیدم که دلم میخواست پرتش کنم کنار که بزنم تو دهنش ... تمام لحظاتی که با اشتیاق لبهام رو می بوسید و وادارمی کرد که اونا رو از هم باز کنم.. یاد دردهای سخت شب عروسیمون می افتادم یاد جای دندونهایش که هنوز یه جاهایی روی سرشونه هام به چشم میخورد ... کبودی هایی که از روی عشق یا خواستن جسم من نبود .. بلکه از سر کینه و انتقام و خشم بود ... فقط خدا میدونه چطور با این درون متلاطم تونستم خودم رو آرام نگهدارم ... و اون منو بوسید و بوسید و بوسید ... نوازشم کرد ... آهسته تک تک برهنه ام کرد ... اما روحم برهنه نشد ... روحم همچنان خودشو توی اون پوشش سنگی اش پوشونده بود و رنج می کشید و من چشمام بسته بود ..

وقتی بلاخره آرام گرفت و کنارم دراز کشید هنوز صدای نفسهای عادی نشده بود ... بازم درد داشتم .. مدت زیادی نبود که جراحی ترمیمی کرده بودم ... دلم میخواست فرهاد درکم میکرد و صبر میکرد تا کاملا خوب بشم ... یه روزی یه جا تو اینترنت خونده بودم مردها همه حسهاشون رو با رابطه جنسی نشون میدن .. خشم ... خوشحالی ... و حتی ترس ... و من حس میکردم که فرهاد از وقتی دیشب میل به موندن تو خونه مامانم اینا رو تو چشمام دیده بود ترسیده بود و حالا آرام کنارم دراز کشیده بود ... انگار با تصاحب من دوباره به خودش ثابت کرده بود که من هنوز مال اونم ..

تقریبا هر دو بعد از دقایقی از خستگی بیهوش شدیم ... الان که بیدار شدم دیدم فرهاد تو حمومه و من هم اومدم اینجا تا خودمو کمی اروم کنم.

20 مرداد

بازم تاخیر دارم همدم جون ببخش ... اما این مدت به پا گشا شدن و مهمونی رفتن گذشت ... اتفاق خاصی هم نیافتاده بود ... تک تک فامیلهای پدری ام ما رو پا گشا کردن و خدا رو شکر همه اشون کم کم دارن مثل قبل رفتار میکنند . همه اشون غیر از خاطره ... روزی که عمه راحله ما رو دعوت کرد خونش ... راحله تموم مدت اخم کرده بود و قیافه گرفته بود... حرف میزد باهامون اما خیلی

کم ... فرهاد خنده اش گرفته بود از این رفتار بچه گونه خاطره .. و لبخند میزد .. نمیدونم خاطره چه برداشتی از این لبخند کرد که در حالی که تنها لبخند اون شبش روی لبش بود رو به فرهاد گفت:

-فرهاد من یه برشور دارم مال یه دوره میک آپ اروپاییه اما همه اش به انگلیسیه و من خوب متوجه نمیشم . میشه کمک کنی تا ترجمه اش کنم.

فرهاد با بدجنسی گفت:

-اگر این باران خانم گل برام وقت آزاد بگذاره حتما ... فعلا که کل تایم رو اشغال کرده

خاطره با حرص بلند شد و به آشپزخونه رفت . با خنده به فرهاد گفتم:

-تو مگه قول نداده بودی اذیتش نکنی

-من کی قول دادم

-یادت رفته اون روز بالای کوه تو نمک آبرود

با به یاد آوردن اون روز فرهاد ساکت شد و فقط یه جمله کوتاه گفت:

-بیخشید دیگه اذیتش نمیکنم

حالم گرفته شد منم به هر حال خاطره موقع رفتن شماره موبایل فرهاد رو دوباره ازش گرفت . میدونستم که داره هنوز یادم نرفته بود که از گوشی ساسان شماره رو کش رفته بود . اما راستش چندان برام بچه بازی های خاطره مهم نبود

خوشحالم که همه چیز تقریبا عادی شده ... من و فرهاد هم با هم مشکلی نداریم ... فرهاد دوباره شده همون آدم مهربون ... البته بیشتر از قبل پیش میاد که گاهی ساکت میشه و میره تو فکر اما وقتی باهاش حرف میزنم دوباره چشاش مهربون میشه ... اکثر شبها با هم میریم بیرون .. تقریبا نصف رستوران های تهران رو کشف کردیم ... تقریبا همه جا طرف تهران رفتیم شمال جنوب شرق غرب مرکز ... همه جا جز دربند ... راستش خودمم دیگه دلم نمیخواد اون طرف برم یه خوبی دیگه که ازدواجمون داشت این بود که دوباره روابطم با بیتا بهتر شده .. یعنی در اصل اون دست از بی معرفتی هاش برداشته و گاهی بهم سر میزنه و تقریبا هر روز با هم تلفنی حرف میزنیم وقتی آزادمم توخونه درس میخونم . امروز خیلی خوشحالم چون بالاخره تو آزمون ورودی کانون وکلا ثبت نام کردم . یادمه سه شب پیش که خونه فرهاد اینا دعوت بودیم فرید بهم خبر داد که ثبت نام شروع شده .. از خوشحالی دلم میخواست پرم صورت مهربونش رو ماچ کنم . اما نمیدونم چرا مامان فرهاد اصلا خوشش نیومد رو به من کرد و گفت:

-باران جون فکر نمی کنی که وکیل زن موفق خیلی کم داریم تو جامعه یه جورایی این کار سنگین و مردونه است

-حق با شماست اینکار سنگین هست اما فکر نمیکنه مردونه باشه . من خیلی از زنای وکیل رو میشناسم که اصلا شهرت جهانی دارن ... مثل شیرین عبادی مثل مهرانگیز کار و خیلی های دیگه..

مادر فرهاد با نیش و کنایه گفت:

-درسته اما فکر کنم هر دوتای اینا تو ایران ممنوع الکار شدن و اگر بیان ایران صاف باید برن زندون رنگم پرید زندون رو خیلی غلیظ گفت. به فرهاد نگاه کردم اونم داشت با تعجب مادرش رو نگاه میکرد..

نه امکان نداره اون چیزی بدونه از ماجرای بازداشت من . توی راه برگشت از فرهاد پرسیدم:

-فرهاد چیزی به مامانت گفتی

-نه مگه بچه ام

-اخره امشب خیلی مشکوک حرف میزد

-اره منم تعجب کردم ... اما شاید همینطوری گفته اخره چندان با کار کردن زن موافق نیست خصوصا تو محیط هایی مثل کلانتری و دادگاه

-این چه حرفیه ... اینهمه زن دارن تو جامعه کار میکنند ... هر محیطی هم میتونه خوب باشه هم بد بستگی به رفتار خود آدم دارم .. حتی محیط مدرسه هم میتونه واسه یه معلم بد باشه .. اگر خودش نخواهد که درست کار کنه

فرهاد دستاشو از روی فرمون برداشت و درحالی که میخندید گفت:

-بابا تسلیم منکه چیزی نگفتم فقط نظر مامانمو گفتم

با حرص رومو کردم طرف پنجره:

-اما انگار خودت هم همچین مخالف این قضیه نیستی

-بین چطور حرف میگذاری تو دهن آدم...

با همه این حرفا و شوخی ها بالاخره امروز اسمم رو نوشتم خیلی خوشحالم مطمئنم که قبول میشم .. مطمئنم...

خوب تا ذوق مرگ نشدم برم پیش فرهاد یه سره داره صدام می کنه ... همدم هنوزم دلم نمیخواد کنارش باشم شبا . تا وقتی با هم حرف میزنیم میخندیم بیرون میریم همه چیز خوبه . وقتی مهربونه حس میکنم که خیلی دوستش دارم و دلم میخواد تا آخر عمر کنارش بمونم ... اما همینکه شب میشه و صدام میکنه انگار یهو عرق سرد میشینه روتنم ... اونم فهمیده که تو مسائل جنسی خیلی

سردم اما به روم نmiarه ... اما راحتتم نمیگذاره .. انگار فکر میکنه با هر شب رابطه داشتن میتونه بزور وادارم کنه که حس بدم رو نسبت بهش از بین ببرم ...

بیست و هفتم شهریور

...بازم درست یه ماه تاخیر داشتم.

اما خوب واقعا هم اتفاق خاصی نیافتاده همه چیز عادی داره میگذره و منم حسابی سرگرم درس خوندم ..

روابطم با فرهاد داره روز به روز بهتر یشه..

راستش حالا دیگه اگر شب یه خورده دیر بیاد دلم میگیره به بودنش عادت کردم اونم با محبتهاش همیشه منو خوشحال میکنه و سعی میکنه تا جایی که میتونه زودتر بیاد خونه میشه اما خوب مجبوره که تو دوتا موسسه تدریس کنه و شاگرد خصوصی هم بگیره

امیدوارم امسال هر دومون تو آزمون ارشد قبول بشیم تا شاید تا از نظر موقعیت شغلی بتونیم اوضاع بهتری داشته باشیم.

چیزی که باعث شد پیام سراغت مهمونیه که امشب برگزار شد.

مهمونی تولد فرهاد.

درست یه هفته است که مشغول خرید کردن و پخت و پزم ،زیاد اعتماد به نفس سورپرایز کردنش رو نداشتم برای همین یه مهمونی با اطلاع خودش گرفتم و خوبی این مهمونی این بود که فقط دختر پسرهای فامیل و چند تا از دوستای نزدیک رو دعوت کردم . و از مامان و بابا ها فاکتور گرفتم.

حس کردم اینطوری بیشتر به همه خوش میگذره.

خدا پدر این ادمین "مامی سایت" رو بیامرزه که از توش چند جور غذا و دسر خوشمزه یاد گرفتم و امشب تونستم حداقل از این نظر فرهاد و بقیه رو سورپرایز کنم.

البته فرهاد هم با رفتارش بدجور منو سورپرایز کرد....

تازه مهمونی شروع شده بود که یهو فرهاد رو به خاطره کرد و گفت:

-خاطره جان مرسی از اس ام اس تبریک تولدت که صبح برام فرستادی.

کلی خوشحال شدم اولین نفری بودی که تولدم رو تبریک گفتی واقعا سورپرایز شدم ..

خاطره با لبخند گل و گشادی گفت:

-خواهش میکنم فرهاد جان قابل شما رو نداشت... .

دلم گرفت یاد دیشب افتادم که وقتی کنار فرهاد دراز کشیده بودم و او نفس بریده و برافروخته از رابطه امون چشماش رو بسته بود
اروم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-تولدت مبارک عزیزم....

اما حالا متوجه شدم که فرهاد بلافاصله به خواب رفته بود و اصلا صدای منو نشنیده . با خودم فکر کردم.

اینا کی رابطه اشون انقدر صمیمی شده که حالا خاطره برایش تبریک تولد می فرسته یا اصلا میدونه که تولدش چه زمانیه.

یهو نمیدونم چرا یاد چند ماه پیش افتادم که خاطره برام گفته بود که شماره فرهاد رو گیر آورده و گاهی بهم اس ام اس میدن .
نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد.

با صدای فرید که کنارم وایستاده بود به خودم اومدم:

-چی شده زن داداش ؟ چرا ناراحتی ؟... .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-چیزی نیست فرید جان نگرانم به وقت غذا کم نیاد....

-فدای سرت کم اومد میریم بیرون به چیزی میگیریم . اینکه نگرانی نداره... .

-اره حق باتوئه اما من کلا این طور موقع ها هل میزنم. . .

فرید دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم با هم برقصیم که الان تو جمع هیچ کس به خوشگلی زن داداشم نیست... .

حرفش رو که بیشتر به تعارف بود شنیدم و لبخند زدم و همراهش شروع به رقصیدن کردم.

امشب پیراهن میدی سبز بهاری با دامن کلوش و استین های کوتاه کلوش پوشیده بودم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.

بی‌تا هم با حوصله آرایش‌م کرده بود می‌دونستم که خیلی تغییر کردم اما خوب خیلی‌ها بودن که تو مهمونی خوشگل‌تر و خوش‌لباستر از من به نظر می‌اومدن.

یکیش خاطره که بر عکس همیشه آرایش‌م ملایمی کرده و پیراهن مدل اسپانیایی قرمز و مشکی پوشیده بود. همیشه به این معتقد بودم که خاطره خوشگل‌ترین دختره فامیله.

حالا نه اینکه خوشگلی افسانه‌ای داشته باشه، نه! خدا رو شکر ما تو فامیلمون الهه زیبایی نداریم اما خاطره با موهای پر پشت خرمایی رنگ چشمای درشت و کشیده به رنگ قهوه‌ای تیره و بینی کشیده و لبهای ظریف و نازک چهره‌ای خواستنی داره. امشب هم همه موهایش رو فر درشت کرده بود و گل‌رز سرخ رنگی هم میون موهایش گذاشته بود که با لباسش هماهنگی خوبی داشت.

مهتاب هم خوشگل شده بود و درخشش خوشبختی روی صورتش این زیبایی رو بیشتر و بیشتر می‌کرد

و همینطور بقیه دخترهای توی مهمونی. بی‌تا و پونه که از صبح مشغول کمک به من بودن دم غروب رفتن خونه تا حاضر بشن و بگردن اما هنوز نرسیده بودن...

با وجود تعریفی که از دخترهای تو جمع کردم حرف فرید کاملاً به تعارف بود، صورت ساده و بدون جذابیت من کجا و اونا. اما با وجود اینکه اینا رو می‌دونستم با خوشحالی باهاش رقصیدم. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع اهنگ نگذشته بود که فرهاد در حالی که می‌خندید از پشت یقه پیراهن سفید و خوش‌دوخت فرید رو گرفت و اونو عقب کشید:

-اهای بی‌نیم عذب اوقلی خجالت نمی‌کشی داری با زن من میرقصی....

فرید هم خندید:

-نه مگه باید خجالت بکشم. زن داداش خودمه تازه اینهمه هم خوشگل می‌رقصه....

فرهاد گوش فرید رو پیچوند و گفت:

-ای چشم ناپاک! تو چیکار داری باران چطوری میرقصه؟ بدو برو برای خودت یه همپای رقص دیگه پیدا کن...

فرید سرش رو با مظلومیت خم کرد و گفت:

-بیخشید بانو باران! مجبورم از رکابتون مرخص بشم! این موجود خبیث منو وادار به عقب نشینی کرد...

خنده‌ام گرفته بود. در حالی که دست فرهاد رو که به طرفم دراز می‌شد گرفتم و همراهش شروع به رقصیدن کردم گفتم: - غصه

نخور داداشی. خودم برات یه جفت خوب پیدا میکنم. تا چشم بعضی‌ها در بیاد...!

تا فرهاد خواست جوابمو بده زنگ خونه به صدا در اومد . فرید چشمکی بهم زد و گفت:

-فکر کنم جفت من اومد بدو زن داداش بگیرش تا باز یکی دیگه غصبش نکرده....

با خنده به طرف ایفون رفتم می دونستم که احتمالا کی باید پشت در باشه و گفتم:

-نه دیگه نشد . ابجی ام مال خودمه نگاه چپ بهش کردی نکردیا .. کلاهمون میره تو هم..

فرید در حالی که ادای آدمای شکست خورده رو در می آورد به طرف آشپزخونه رفت:

-برم ببینم سمی چیزی داری خودمو بکشم از دست این داداش و زن داداش بخیل راحت کنم....

در که باز شد همونطور که انتظار داشتم پونه و بیتا پشت در بودن موهای قرمز پونه که عاشق رنگ و مدلش بودم دور صورتش

کوچولوش رو گرفته بود وقتی توی اتاق لباس عوض کرد دیدم که به سارافون قهوه ایی با بلوز صورتی پوشیده و موهاش رو

همونطور ساده دور ریخته بود...

دلم برای معصومیتش و زیباییش فشرده شد .. بیتا هم کت شلوار بادمجونی قشنگی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد .البته هنوزم

فکر میکردم که خوشگل ترین دختر جمع خاطره است ... پونه ی من همه اش هفده سالشه و اما وقتی نگاهش می کردی انگار چهارده

سالش بیشتر نیست . مطمئن بودم به چند سال که بگذره و زیبایی واقعی اش که شکوفا بشه اون وقت شاید ما هم تو فامیلمون به الله

زیبایی داشته باشیم . با اومدن پونه بیشتر انرژی گرفتم . خونه ما واقعا گنجایش پونزده نفری که توش جمع شده بودن رو نداشت

اما این خودش به جواری باعث شده بود که تقریبا بیشتر مهمونا تو همون به ذره جا تو هم مشغول رقصیدن باشن . داشتم از

بینشون رد میشدم که برم و غذاها رو روی اپن بچینم تا همه رو دعوت به شام کنم که فرهاد بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش

کشید و با اینکار تقریبا خاطره رو که کنارش می رقصید رو کنار زد

-کجا عزیزم بیا به ذره برقصیم که جز تو هیچی کس جفت رقص خوبی نیست..

-مطمئنی؟ با اخم نگاهم کرد:

-منظورت چیه ؟؟؟

-هیچی فقط میخواستم بگم که بهتره با همونایی که اولین تبریک رو بهت گفتن برقصی اینطوری حسابی ازشون تشکر کردی ...

اخم فرهاد تبدیل به خنده شد و نوک بینی ام رو گرفت و تگون داد:

-آی آی اصلای بهت نییاد حسود باشی!!!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای سالومه بلند شد که رو به خاطره گفت:

-خاطره جون تو که اسپانیایی پوشیدی میشه واسمون اسپانیایی هم برقصی؟ منتظر بودم خاطره ناز کنه و مثل همه مهمونی ها خون به دلمون کنه تا یه کم برقصه اما در کمال تعجب دیدم که با اعتماد بنفس زیاد گفت:

-خوب پس لطف کنید این وسط رو خالی کنید که بتونم برقصم . فرهاد جان بیا این مموری منو بزنی به سیستم از فولدر سوم موزیک پنج رو پلی کن....

از سرعت عملش تو جواب دادن و آهنگ رو کردن داشت روی سرم دوتا شاخ سبز میشد . فرهاد ازم دور شد و مموری رو از خاطره گرفت ... مهمونها هم تا جایی که جا میشد روی میبل و بقیه هم روی زمین دور هم نشستند منم به آشپزخونه رفتم تا همینطور که رقص خاطره رو می بینم شام رو هم حاضر کنم ... موزیک تندی که بیشترش با گیتار نواخته شده بود توی فضا پیچید و خاطره با کوبیدن پاهاش روی زمین و بعد از اون چرخید رقص خوشگلش رو شروع کرد . از بچگی همیشه استعداد عجیبی واسه رقص داشت . نه اینکه من بلد نباشم منم تا حدودی خوب میرقصیدم اما خوب خاطره هرچی که بزرگتر شد رقصش رو تکمیل کرد و تو همه مهمونی ها پای ثابت رقصهای تک نفره بود .. موزیک بی کلام و یه چیزی نزدیک ده دقیقه بود خاطره یه نفس رقصید ... نمی دونم چرا نگاهم به فرهاد افتاد و با بدجنسی وقتی دیدم که حواس فرهاد به جای اینکه به رقص خاطره باشه بیشتر به آلبالوهای بود که حریصانه برای خودش تو بشقاب کشیده بود لبخند بچه گانه ای زدم

با تموم شدن رقص خاطره منم تقریباً همه غذاها و دسرها رو روی این چیده بودم و بشقاب و قاشق چنگالها رو خیلی منظم به گوشه دیگه اش گذاشته بودم . دوست نداشتم سفره بندازم همیشه از این روش سنتی بدم می اومد بیشتر دلم میخواست به صورت سلف سرویس پذیرایی کنم برای همین همه رو دعوت کردم که برای شام بیان شام در محیط دوستانه ایی خورده شد تمام مدت داشتم با خودم فکر میکردم که خاطره رفتار مسخره ایی در پیش گرفته با زیبایی که اون داشت به راحتی می تونست جفت خیلی بهتری نسبت به فرهاد برای خودش پیدا کنه . اما اینطوری که معلوم بود همه وقت و انرژی اش رو گذاشته بود روی جلب توجه فرهاد . میدونستم که اینم مثل بقیه دوران کودکی و نوجوانی امون یه راهی بود برای ثابت کردن خودش به من ... شام که تموم شد دیگه همه سنگین و پر بودن و مدام از تنوع غذاها تعریف میکردن . براشون جالب بود که تقریباً هیچ کدوم از دسرها و غذاها رو تا قبل از این نخورده بودن . از تعریفشون خوشحال شدم و حس کردم خستگی داره از تنم بیرون میره ..

بهشون گفتم که برای خانواده هاشون هم غذا گذاشتم تا با خودشون بیرون . بیتا که از اول مهمونی از کنار نوژن دوست مشترک فرهاد و ساسان تکون نخورده و به هر بهانه ایی سعی میکرد باهاش حرف بزنی ، نشسته بود با خوشحالی گفت:

-آخ جون باران پس اینطوری حساب کن که من به مامان دارم به زن بابا به پدر دارم به ناپدری واسه همه اشون غذا بگذار که ممکنه کار به جنگ جهانی بکشه....

-به جای این بلبل زبونی بیا کیک رو ببر به ذره هنرنمایی کن شاید فرهاد به شاباشی بهت داد کیک فرهاد به قلب شکلاتی خیلی بزرگ بود که روش رو با گلهای رز نسکافه ایی رنگ تزئین کرده بودن . با دیدن کیک اخمهای فرهاد کمی توهم رفت . فرید یواشکی کنار گوشم گفت:

-زن داداش فرهاد شکلات دوست نداره از بچگی از شکلات بیزاره حس کردم به وزنه به سنگینی صد کیلو رو قلبم نشست ؛ اینهمه سعی کرده بودم همه چیز به خوبی برگزار بشه ... فرید که پریدن رنگم رو دیده بود گفت:

-ای بابا چرا اینطوری میکنی . فدای سرت به جاش امشب اینهمه دسر و غذای خوشمزه درست کردی که هر کدومش اندازه یک کیک سه طبقه ارزش داشت ... به زور لبخندی زدم اما هنوز حالم گرفته بود . نوژن با فندک شمع های روی کیک رو براش روشن کرد و فرهاد در حالی که چشمش رو بسته بود اونا رو فوت کرد . بی اختیار لبخند زدم و با خودم گفتم یادم باشه بعد ازش پیرسم که چه آرزوی کرده . صدای بیتا باعث شد تا بهش توجه کنم:

-باران جون چاقوی کیک رو بده میخوام باهاش برقصم ... یهو خاطره مثل فشفشه خودش رو به آشپزخونه رسوند و چاقو رو تقریباً از دستم بیرون کشید.

-نه خیر من میخوام با چاقو برقصم به رقص مخصوص دارم ... خاطره باز هم با طنازی شروع به رقصیدن کرد . حس کردم هر لحظه ممکنه از اینهمه لوس بازی و حرکات جلف دچار حالت تهوع بشم ... سوزش دستم باعث شد چشم از خاطره بردارم . متوجه شدم دستم بریده ؛ وحشی طوری چاقو رو از دستم کشید که باعث شده بود دستم زخم بشه . دستم رو زیر شیر آب گرم گرفتم و حوله کاغذی از رول روی کابینت جدا کردم و دور دستم پیچیدم ... دیگه حالم خوب نبود . دوست داشتم مهمونی هرچه زودتر تموم بشه ... هیچ کس متوجه من که از درد به خودم می پیچیدم نبود

نمیدونم رقص چقدر طول کشید اما بلاخره صدای دست مهمونا نشون داد که خاطره راضی شده چاقو رو به فرهاد بده . به طرف اونها برگشتم فرهاد انگار تازه یاد من افتاده بود و داشت با نگاهش دنبالم می گشت . وقتی منو دید انگار متوجه شد حال خوبی ندارم با دست بهم اشاره کرد که برم کنارش و بلند رو به بقیه گفت:

-میخوام کیک تولدم رو با خانمم ببرم.. .

زیر لب گفتم : - چه عجب بلاخره باز یاد من افتادی..

همه نگاهم می کردن نمی تونستم بیشتر از این معطلشون کنم . نمیخواستم خاطره متوجه بشه که به هدفش یعنی عصبی کردن من رسیده کنار فرهاد نشستم و اون اشاره کرد که دستمو روی دستش بگذارم تا با هم کیک رو ببریم . مجبور شدم دست چپم رو جلو

بیرم دلم نمیخواست با دیدن زخم دستم؛ نگرانش کنم... اگرچه اون لحظه مطمئن نبودم که اصلا اگر زخم دستم رو ببینه نگران میشه یا نه... کیک رو با هم بریدیم. به بیتا اشاره کردم که کیک رو بیره برای تقسیم کردن. درد دستم خیلی زیاد بود. بلاخره هر طور بود شب گذشت و مهمونا بعد از خوردن کیک و باز کردن کادوها رفتن... از بین اون همه هدیه فقط هدیه خودم؛ خاطره و ساسان و مهتاب رو یادم مونده. من براش یه کیف چرم اداری خریدم کادوی خاطره یه پیراهن و پیر گاردین بود... که می دونستم بالای دویست هزار تومن می ارزه.. حالت تهوعی که ازش می ترسیدم به سراغم اومده بود خاطره با خنده رو به مهمونای متعجب گفت:

-چیه بابا اینطوری نگام میکنید تازه گی درآمد آرایشگاه خیلی خوبه بعدش هم فرهاد جان ما رو از خطر بزرگی نجات دادن!!!
سالومه پرسید:

-چه خطری؟

-ترشیدن باران!!!

بعد هم با صدای بلند خندید که نشون بده داره شوخی میکنه. فرهاد پیراهن و کراوات رو با بی توجهی کنار گذاشت و رو خاطره گفت:

-خاطره اگر شوخی هم کردی شوخی قشنگی نبود. باران با ازدواجش منو از خطر بزرگی نجات داد که اونم خطر نشناختن عشق بود...

حرف فرهاد هم حالم رو بهتر نکرد... کادوی ساسان و مهتاب یه نقاشی قشنگ از عکس دو نفره ما تو روز عروسی بود... کاری که کرده بودن کار قشنگی بود اما دیدن خودم تو اون لباس سفید و با اون لبخند عمیق منو یاد خاطره تلخ اون شب انداخت... بکارتی که از روحت ازاله شد، هیچ جراحی که نمیتواند ترمیم کند... دستم خیلی درد میکنه و نوشتن برام سخت شده همدم جون اما با اینهمه بازم کلی پر حرفی کردم. فرهاد رفته بیتا و پونه رو برسونه چون آژانس محل دیگه ماشین نداشت... یه چیزی رو فکر کنم وقتشه که اعتراف کنم گرچه تو که خودت داری مبینی. یه ماهی میشه که یواشکی سیگار می کشم... الان هم یه مور نعنایی روشن کردم و دارم سعی میکنم با پک های عمیقی که بهش میزنم خودمو آرام کنم... میدونم همه اش تلقینه... اما شاید این پک های عمیق از یادم ببرن که کیفی که امشب برای فرهاد خریدم درست مثل کیف..... شاید برای همینه که به خودم اجازه نمیدم از دست فرهاد ناراحت باشم که جواب اس ام اس های خاطره رو میدم... حداقل اون چیزی برای قایم کردن نداره... نه منم چیزی برای قایم کردن ندارم اما نمیدونم چرا وقتی خواستم از چرم مشهد کیف بخرم برای فرهاد چشمم افتاد به یه کیف ظریف اداری قهوه ای که نمونه اش رو قبلا دیده بودم تو دست.. بهتره برم دستم رو پانسمان کنم و بخوابم یه ذره ام اسپری بزنم تا بوی سیگار نمونه گرچه مور نعنای انقدر سبکه که اصلا بوی سیگار نمیده... دلم یه آغوش میخواد که سرم رو بگذارم روی سینه اش و در

آرامش بخوابم . میدونم فرهاد تا برسه میاد کنارم و بغلم می کنه اما میدونم که این آغوش عاشقانه نیست ... از این هم خوابگی قرار بود عشق متولد شود، سقط کردیم ... شبت بخیر همدم جون

دوازدهم مهر

امروز اولین جر و بحث شدید بین من و فرهاد تو این چند ماه زندگی مشترک اتفاق افتاد . و شوک بزرگی هم به من وارد شد .. روز بعد از تولد، فرهاد با خریدن یه لب تاپ مینی سونی حسابی سورپرایزم کرد! مشغول سرکله زدن با جزوه حقوق مدنی دکتر شهبازی بودم و از یه طرف هم حواسم به لوبیا پلو که روی گاز نم دم می کشید ... می دونستم که فرهاد عاشق لوبیا پلوسه واسه همین دلم شور میزد که نکنه ته دیگهایی که با قالب قلب روی سیب زمینی ها، خیلی خوشگل و مرتب درستشون کردم بسوزه و نتونم یه میز شام خوشگل براش بچینم . یه جورایی از فکرهای منفی دیشبم شرمندم بودم . خاطره رو با وجود همه بچه بازی هاش بیشتر از اون دوست داشتم که بخوام برای همیشه ازش دلگیر بمونم هرچی باشه اون همبازی سرتق کودکی هامه و فرهاد هم که بنده خدا کاری نکرده بود از خودم نا امید شدم که مثل این زنهای سطح پایین و بدون اعتماد به نفس داشتم به خاطره حسادت میکردم . اصلا دلیلی برای حسادت نبود....

همینطور که بین این فکرهای در هم و برهم سعی میکردم " خیار تبعض الثفقه " برای خودم تحلیل کنم و تو روح اون کسی که الفاظ حقوقی عربی رو وارد حقوق ایران کرد صلوات بفرستم ، فرهاد بعد از تک زنگ کوتاهی که عادتش بود ، کلید رو توی در انداخت و با چهره خندون و مهربونش وارد اتاق شد.

-سلام بر بزرگ کدبانوی دوست داشتنی!

از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم . نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

-چه بامزه شدی با این لباس ؛ خیلی بهت میاد

شلوار لی پیشبندی با تیشرت میک موز سفید رنگی زیرش پوشیده و موهامو بالای سرم دم اسبی بسته بودم . از تعریفش خندیدم و اون هم گونه ام رو کشید و گفت:

-ای قربون این لپهای گوشت آلود برم

با اعتراض گفتم:

-فرهاد من دو کیلو تو این چند ماه وزن کم کردم

-بیخود ! من به کی بگم دوست دارم زنم یه پره گوشت رو تنش باشه ! لپهاشم همینطوری خوشگل بیاد تو دستم

سرخوش خندیدم . همیشه به خاطر اضافه وزنم اعتماد به نفس خیلی پایینی داشتم اما حالا که میدیدم فرهاد منو همونطور دوست داره حس خوبی به خودم و ظاهرم پیدا کردم.

تازه متوجه پلاستیک بزرگ توی دست فرهاد شدم.

-این چیه فرهاد ؟ کتاب خریدی ؟

-خنگول این چه کتابیه که انقدر بزرگه

-پس چیه ؟ بگو دیگه ؟ اصلا بده بینم!

به دنبال این حرف پلاستیک رو از دستش کشیدم و جعبه کادو شده بزرگی رو از توش بیرون آوردم

-وای فرهاد این چیه ؟ مال کیه ؟

با لبخندی عمیق بهم خیره شد و گفت:

-تقدیم به مهربون ترین باران دنیا به خاطر زحمتای که دیروز واسه تولدم کشیدی

جیغ کوتاهی از سر خوشحالی کشیدم ، به سرعت مشغول پاره کردن کاغذ کادوی روی بسته شدم . و با دیدن جعبه لب تاپ مینی سونی یه جیغ دیگه از سر خوشی کشیدم و سریع پریدم تو بغل فرهاد ، فرهاد با مهربونی زیر گوشم گفت:

-بخش عزیزم دلم میخواست یه لب تاپ بزرگ برات بخرم، اما خوب میدونی که یه خورده به خاطر قسطهای وام ازدواج و وام خونه دست و بالم خالیه...

در حالی که از خوشحالی صورتش رو بوسه بارون می کردم گفتم:

-این چه حرفیه ، همین خیلی عالیه!!!

کمی بعد در حالی که جعبه رو باز کرده بودم و به لب تاپ سفید رنگ کوچولوم خیره شده بودم، همچنان در حال ذوق کردن از فرهاد تشکر میکردم و فرهاد هم اگر وقتی پیدا میکرد، بین حرفای من برام توضیح میداد که ویندوزش اورجیناله و باقی امکانش چطوره ... و در نهایت هم بهم گفت که تا آخر هفته وایمکسی که برای خونه گرفته رو میارن و می تونم هم با کامپیوتر خونه و هم با این لب تاپ به اینترنت وصل بشم .. دلم برای روم و بچه هاش خصوصا رضا خیلی تنگ شده . آخرین باری که دیدمش توی عروسی ام بود ... عروسی.....

و همینطور هم شد تا آخر هفته مودم رو آوردن و من اولین کاری که کردم مسنجر روی لب تایم نصب کردم . فرهاد هم کنجکاوانه کنارم نشسته بود . و به لیست دوستانم نگاه میکرد . یه خورده اخماش رفته بود تو هم براش دونه دونه همه رو توضیح دادم اما انگار راضی نشده بود ازش پرسیدم:

-چیه فرهاد ؟ چرا یهو گرفته شدی ؟

-هیچی

-جون باران راستشو بگو

-ای بابا ! خوب دارم به این فکر میکنم حالا که تو متاهل شدی خوب به نظرت درسته که اینهمه اد لیست پسر داشته باشی ؟

ابروهام رو بردم بالا نمیدونم چرا توقع شنیدن چنین حرفی رو ازش نداشتم اونکه قبلا خودش با من تو چت روم اومده بود و میدید که من با بچه ها چطوری حرف میزنم و روابط بینمون چطوریه . با تردید پرسیدم:

-یعنی بودن اینا تو لیست من تو رو ناراحت میکنه . میخوای دلیتشون کنم ؟

چشمش برق زد:

-اره اگر بخوام اینکار رو میکنی ؟

با وجودی که اصلا ته دلم راضی نبود و حس بدی داشتم گفتم:

-چرا که نه ! تو شوهر منی دلم نمیخواد هیچ چیزی درباره من باعث بشه احساس ناراحتی کنی اینا اصلا برام مهم نیستن!

بعد تک تک آیدی های پسرונה رو پاک کردم وقتی به آیدی رضا رسیدم فرهاد دستمو گرفت و گفت:

-رضا دیگه نه ! من به اون اعتماد دارم...

چیزی نگفتم حرفش برام خوش آیند نبود . به رضا اعتماد داره ؟ پس به کی اعتماد نداره ؟ فکر میکنه بقیه سعی می کنند با من رابطه برقرار کنند ؟ اون وقت فکر میکنه من اجازه چنین برخوردی بهشون میدم ؟

سرم رو تکون دادم و به خودم گفتم:

-آی دختر یادت رفته چند روز پیش چقدر نسبت به خاطره حساس شده بودی ... به فرهاد هم حق بده خوبا

با وصل شدن اینترنت کمتر تو خونه حوصله ام سر میره . قبلا با دیال اپ می اومدم و انقد سرعتش افتضاح بود که بیشتر از نیم ساعت نمی تونستم بمونم . اما حالا بین درسهایم و با بچه ها حرف بزنم و یا با بیتا درباره مبحثهای درسی تبادل نظر

کنیم . بی‌تا هم سال گذشته تو آزمون کانون وکلا قبول نشده بود و امسال دوباره می‌خواست امتحان بده . تا دیشب که داشتم توی سایت کانون وکلا رو نگاه می‌کردم دیدم که کانون حمایت از حقوق کودکان دوباره درخواست داده برای عضو داوطلب از بین دانشجو و لیسانسه های حقوق یا کارآموزان وکلا وکلای پایه یک . تصمیم گرفتم که دوباره کارم رو اونجا شروع کنم . تو تمام این مدت هم این توی ذهنم بود که برم و فعالیتت رو شروع کنم اما هر بار به بهانه ایی این مسئله رو عقب انداخته بودم

صبح وقتی فرهاد داشت از خونه می‌رفت بیرون من حاضر و آماده جلوش وایستادم و گفتم منو هم تا یه جایی برسون . با تعجب پرسید:

-کجا می‌خواهی بری اول صبحی ؟

-یه جای خوب ! بریم تا بهت بگم

در رو باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد:

-بفرمایید بانو باران

-اوه ! اوه ! از کی تا حالا ؟

-از وقتی که فرید بهت میگه بانو باران!

-اخی عزیز ززم فرید!

-چی چی ؟ عزیزم فرید ؟ منم که حتما الان نقش برگ چغندر رو دارم

از لحن کودکانه اش خنده ام گرفت ، خم شدم صورتش رو بوسیدم و بعد گفتم:

-نه کی برگ چغندر به این خوشمزگی دیده ! تو خود چغندری شیرین و خوشمزه...

در رو که باز کرده بود دوباره بست و گفت:

-خوب که اینطور! من چغندرم ؟ اونم شیرین و خوشمزه ؟ می‌خواهی الان تست کنی ؟ می‌گن سبزی جات واسه صبحونه خیلی مفیده

با تعجب در حالی که سعی می‌کردم دستهایش رو از دورم باز کنم گفتم:

-وای فرهاد ترو خدا کوتاه بیا ! دیرت میشه ها ! شوخی ات گرفته ؟

در حالی که شالم رو از دور سرم برمیداشت و زیر گردنم و می‌بوسید دستش رو به طرف دکمه های مانتوم برد و زمزمه کرد:

-تترس دیرم همیشه ! تا تو باشی دیگه اول صبحی هوس شیطونی کردن و شیرین زبونی به سرت نزنه

حرارت داغ نفسهاش روی گردنم کلافه ام کرد ... دلم میخواست می تونستم و پرتش میکردم به طرف ... هنوز این موضوع برام حل نشده بود هنوز هر بار رابطه امون رو به زور تحمل میکردم . فرهاد رو دوست داشتم . اما فقط تا وقتی که نمی اومد طرفم و ازم توقع رابطه جنسی نداشت ... سرم رو بردم عقب دستم رو پیشونی ام که یخ کرده بود گذاشتم و سعی کردم مثل همیشه نقش خودم رو به عنوان یه شریک زندگی به خوبی بازی کنم...

وقتی جلوی کانون به فرهاد گفتم توقف کنه ساعت از یازده گذشته و فرهاد تقریبا کلاس اول صبحش رو از دست داده بود ... اما عین خیالش نبود . با دیدن تابلوی بزرگ کانون حمایت از حقوق کودکان چشمای فرهاد حالت عجیبی به خودش گرفت

-اینجا چیکار داری باران ؟

-معلومه خوب ! میخوام دوباره فعالیتمو توش شروع کنم!

صداش گرفته به گوش میرسید و از مهربونی که تا چند ثانیه پیش نثارم میکرد هیچ اثری تو صداش نبود

-اونوقت با کی این تصمیم رو گرفتی ؟

-یعنی چی با کی ؟

-یعنی وقتی داشتی تصمیم میگرفتی به ذهنت نرسید که یه شوهری داری که باید ارزش اجازه بگیری یا حداقل باهاش مشورت کنی ؟

-فرهاد من قبل از ازدواجمون بهت گفته بودم که میخوام برگردم سراغ فعالیتهای قبلی ام و تو هم استقبال کردی برای همین فکر نمیکردم که نیازی باشه بازم ازت اجازه بگیرم . در ضمن اجازه گرفتن یعنی چی ؟ مگه من یه آدم ناقص العقلم که اجازه بخوام از کسی بگیرم!

با خشم به طرفم برگشت و گفت:

-من شوهرتم خوبه اینو صبح بهت یادآوری کردم ! باید بهم میگفتی ! من دوست ندارم تو برگردی اینجا . یادت رفته که برای چی سه روز بازداشت بودی؟ همه چیز از همین ساختمون لعنتی شروع شد!

سرم داشت منفجر میشد . همه حرصی که از رفتار بی موقع صبح فرهاد تو دلم جمع شده بود با این حرفاش به اوج رسید!

-فرهاد هیچ معلوم هست چی میگی /؟ اون قضیه چه ربطی به اینجا داره ؟ ضحی..

-اره حق با توهه اون هیچ ربطی به اینجا نداشت تو به خاطر یه نفر دیگه خودت رو دستی دستی بدبخت کردی!!!

انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن با خشم بهش نگاه کردم تا جوابش رو بدم که دیدم به من نگاه نمیکنه ... مسیر نگاهش رو دنبال کردم و چشمم خورد به ماشین زانتیا سرمه ای رنگی که جلوی ماشین ما پارک کرده بود و شخصی که از اون پیاده شده بود داشت دزدگیرش رو میزد نگاهم از روی دستهای اون آدم به کت خوش دوخت طوسی رنگش و بعد به طرف صورتش کشیده شد

باورم نمی شد فرهاد داشت با اون خشم به صدرا نگاه میکرد به سرعت صورتم رو به طرف دیگه برگردوندم صدای ضربان قلبم رو خودم می شنیدم...

دلَم برایت تنگ نشده ... اصلا

دوست ندارم ببینمت ... هیچ وقت

خاطراتمان تکرار نمی شود دیگر ... هرگز

اما با تمام وجود دوستت دارم ... همیشه!

فرهاد به سرعت ماشین رو به حرکت در آورد.

- برای همین میخواستی برگردی اینجا که دوباره ببینیش ... که یاد عشق قدیمت رو زنده کنی ... که تو دلت به خوشباوری من بخندی

شوک دیدن صدرا انقدر عصبی ام کرده بود که قدرت جواب دادن هم نداشتم . با خودم فکر میکردم فرهاد از کجا صدرا رو میشناسه ؟ اون که هیچ وقت صدرا رو ندیده بود . خدایا من چه فکری پیش خودم کرده بودم که میخواستم برگردم به این کانون ... حالا که فقط با دیدنش اینطوری همه وجودم به تلاطم افتاده بود . چطور میخواستم کنارش کار کنم و حتی باهاش حرف بزنم فرهاد فریاد می کشید . حرفاش وقیحانه و بی شرمانه بود اما حتی قدرت جواب دادن نداشتم . خوب می دونستم که حتی اگر خود فرهاد هم اجازه بده دیگه هرگز نمیخوام که پام رو توی اون کانون بگذارم ... چه راحت باید از آرزوها و آرمانهام خداحافظی می کردم . به خاطر دوتا مرد ... و من چطور داشتم بین دوتا احساس بین دوتا مرد گم میشدم و خودم رو گم میکردم...

وقتی به خونه رسیدیم بی حرف تو رفتیم و فرهاد همچنان می گفت و می گفت

-باران تو کی میخوای تکلیف من و خودت و این زندگی رو روشن کنی! فکر میکنی نمیدونم که هیچ علاقه ایی به من نداری! فکر میکنی نمیدونم که به زور تحمل میکنی... حالا هم برای خودت نقشه کشیدی که برگردی کانون! که دوباره بری سراغ عشق قدیمی ات... که نکنه میخوای باز با یاد اون کنار من زندگی کنی تا بتونی منو تحمل کنی....

حرفاش داشت حال رو بهم میزد دیگه بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم دستم ناخودآگاه بالا رفت و محکم روی صورتش نشست....

-خفه شو فرهاد! من خودمم اصلا به جورایی فراموش کرده بودم که اون اونجا کار میکنه! من فقط میخواستم برم دنبال ارزوهایی که چند ساله به امید برآورده شدن اونا درس خوندم. من حتی نمیدونستم که او هنوز عضو اونجاست... تو این مدت حتی به بار هم نگذاشتم یاد گذشته تو ذهنم بیاد..

صدایی شرمنده تو سرم داد میزد " به جز اون کیف چرمی... به جز اون کیف چرمی "

سرم رو دوباره تکون دادم وادامه دادم

-من دوستت دارم فرهاد. خودت هم خوب میدونی. دارم همه تلاشم رو میکنم که اینو بهت ثابت کنم. که الان تنها کسی که بهش فکر میکنم و کنارش احساس خوشبختی می کنم تویی.... گذشته برای من تموم شده... مثل یه فیلم که دیگه حتی نمیخوام دوباره ببینمش.. اما تو به چه حقی به خودت اجازه میدی درباره من این قدر وقیحانه قضاوت کنی....

فرهاد دستهایش رو روی سرش گذاشت و روی میل نشست.

-یعنی عشقی که تو پنج سال بهش داشتی رو تو این مدت فراموش کردی؟ میخوای اینو باور کنم؟؟

-خجالت بکش فرهاد از وقتی که عقد تو شدم به خودم اجازه ندادم حتی بعد از اون رفتار وحشیانه ات تو شب عروسی مون! حتی برای توجیح اشتباهی که کرده بودم! درباره اون آدم جلوی تو حرف بزنم! اما تو حالا اینطوری واستادی جلوی من و چی رو به رخ می کشی؟؟.... میخوای که درباره چی با تو با تو که شوهرمی حرف بزنم؟؟....

هق هق خشکی که توی صدام بود باعث میشد که نفس هام جیغ گونه به گوش برسن... بی اختیار کشوی آشپزخونه رو باز کردم و بدون توجه به فرهاد بسته قهوه ایی رنگ سیگارم رو در آوردم... بعد از روشن کردنش با شعله های لرزان آبگرم کن، روی صندلی اپن نشستم و سرم رو روی دستام گذاشتم... فرهاد در سکوت و تعجب بهم نگاه میکرد. نمیدوم چقدر گذشت که از خونه خارج شد و در رو بهم کوبید.. و بلاخره بغض خشک منم در هم شکست....

تازه الان یه خورده آروم شدم و اوادم سراغ تو... همدم حال خوب نیست. دیدن صدرا، حرفای فرهاد حال خودم... دارم دیونه میشم.. تا کی باید تاوان این احساس رو پس بدم....

صدرا دفتر را بست . سوزش چشمهایش از بی خوابی اجازه نمیداد تا بیشتر از این به خواندن ادامه دهد تازه داشت در عین ناامیدی به این دلخوش میکرد که باران زندگی روتینی را در پیش گرفته و در دغدغه های زندگی زناشویی حل شده . حتی برای لحظاتی فراموش کرده بود که باران حالا در هم شکسته و ویران روی تخت بیمارستان به دلیلی که هنوز برایش مشخص نبود به خواب رفته . حتی سعی می کرد با سماجت صدای هیولای عجیبی که هر بار باران از روابط جنسی و زناشویی اش می نوشت ؛ در سینه اش بیدار میشد و شروع به خرناس کشیدن می کرد را در نطفه خفه کند....

حتی پریدن عصبی نبض روی گردنش و مشت شدن دستهایش که گاهی ناخواسته میان موهای خوشحالت و پر پشتت فرو میرفت و آنها را در چنگ می گرفت را هم نادیده می انگاشت...

اما حالا میدید که زندگی باران ؛ زندگی به ظاهر خوب باران! تنها قایق نا امنی به نظر می آمد که روی امواج خروشان رودخانه ایی قدیمی در حال بالا و پایین رفتن و تقلا برای غرق نشدن بود متوجه شد که زندگی مشترک آنها هنوز متولد نشده در اولین شب مرده بود یا بهتر بود بگوییم کشته شده بود....

انقدر به این موضوع فکر کرد که خواب بلاخره چشمانش را فراگرفت قبل از خواب بدون اینکه به درستی متوجه آنچه که میگوید باشد زیر لب زمزمه کرد:

اما با تمام وجود دوستت دارم ... همیشه!

و در حالی که لبخند میزد به خواب رفت....

باران کنار پنجره ایستاده بود و به تردد بیماران در حیاط بیمارستان نگاه می کرد . باد کم جان پاییز لا به لای چنارهای بلند حیاط می پیچید و برگهای زرد و قهوه ایی زیادی را به بازی می گرفت . گرچه هنوز اول پاییز بود و بیشتر رنگها هنوز سبزی خود را حفظ کرده بودند . می دانست که زمان زیادی تا آمدن پونه نمانده . میخواست این بار وادارش کند تا او را از اینجا ببرد . دلش شور میزد ... دلتنگ بود باید می رفت . با اینکه حساب زمان از دستش در رفته بود اما حداقل اینقدر می توانست درک کند که زمان زیاد نیست که اینجا بستری است و زمان زیاد نیست که او را ندیده ... چطور توانسته بود این همه مدت دوام بیاورد خودش هم نمی توانست درک کند و باور کند .. با صدای در از کنار پنجره دور شد . حمیده پرستار مسن و خوش اخلاق آن شیفت با لیوانی آب و کاسه کوچکی که می دانست حاوی چند قرص ریز است به طرفش آمد

-به به باران خانم می بینم که از تختت دل کندی

باران لبخند زد سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- کار خوبی کردی دخترم زیاد روی تخت بخوابی عضله هات خشک میشن و بعد که از اینکه رفتی باید کلی درد بکشی تا به حالت اولش برگرده!

باران زیر لب زمزمه کرد:

-وقتی از اینجا برم ... وقتی از اینجا برم

قرصهایی که حمیده به طرفش دراز کرده بود را گرفت و پرسید:

-من کی از اینجا میرم؟

-ای دختر جون تو که باز داری همین سوال رو میپرسی! تو این مدت که اینجایی یا حرف نزدی. از وقتی هم که حرف زدی فقط همینو پرسیدی. عجله نکن به زودی میری خونه! فقط باید دختر خوبی باشی و داروهات رو سر وقت بخوری و تمرینات خانم دکتر رو انجام بدی.

باران حس میکرد این پرستار فربه که حالا مشغول نوشتن چیزی در پرونده اش بود. هر روز با همین حرفهای تکراری فریبت میدهد و قرصهای مزخرفی که تنها باعث میشد دهانش هر روز گس تر از دیروز شود و تقریباً تمام ساعتها را در حالتی بین خواب و بیداری بگذارند به خوردش می دهد ... اما امروز نه! امروز دیگر فریب این مهربانی های مسخره اش نمیخورد. قرصها را که هنوز در دهان نگهداشته بود تف کرد و لیوان آب را به صورت حمیده خانم پاشید

-من این آشغالها رو نمیخورم به من بگو من کی از اینجا میرم! پونه کجاست؟ بگو بیاد منو ببره ... به بابام زنگ بزنی بگید بیاد دنبالم ... از تون متنفرم از این لبخندهای احمقانه اتون از اینکه منو اینجا حبس کردین از اون دکتر بینای بیشعور متنفرم .. با اون تمرینهای مسخره اش ... با اون حرفای چرندش ... اون خودش دیونه است باید زنجیرش کنید دست از سرم بردارید!

باران فریاد میزد و اشک میریخت. بلافاصله در اتاق باز شد و دو پرستار دیگر وارد اتاق شدند. در حالی که سعی در مهار باران داشتند یکی از آنها آمپولی را به سرعت در دستش تزریق کرد. باران همچنان تقلا میکرد. پونه رنگ پریده جلوی در ایستاده بود و هق هق گریه اش فضای اتاق را متشنج تر نشان میداد. دکتر بینا از پشت دست برشانه پونه گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد. پونه بی اختیار سر برشانه دکتر گذاشت. دکتر دستش را گرفت و او را به سمت اتاقش برد. صدای باران هر لحظه ضعیفتر و ضعیفتر میشد.

بینا پونه را روی صندلی نشانده و لیوانی آب به دستش داد.

-بخور دخترم و خودت رو کنترل کن. نفس عمیق بکش. تو نباید اینطوری از پایافتی

-مامان داره میاد دیدنش ... نمی.. نمیخوام ... این ... اینطوری ببیندش ... نمی.. نمیخوام از اینکه هست داغونتر بشه.

-تا وقتی مامانت برسه اون حتما آرومتر شده نگران نباش!

پونه چند نفس عمیق پیاپی کشید و سعی کرد کنترل اعصابش را به دست بیاورد

-میخواستم بگم که سه‌هفته دیگه میرسه تهران . اون هنوز در جریان بیماری و مشکلات باران نیست.

-این خیلی خوبه با توجه به تخصصش و اینکه برادر بارانه و باران راحتتر میتونه بهش اعتماد کنه و به حرفاش گوش کنه این حتما بهمون کمک میکنه.

پونه سرش را به نشانه تایید تکان داد . و لیوان آب را روی میز مقابلش گذاشت و در حالی که بر میخواست گفت:

-اگر با من امری ندارید من برم پیش باران ؟

-نه دخترم برو فقط یه چیزی، به اون وکیل جوان بگو بیاد دیدنم...

-آقای ثابت رو می‌گید ؟

-بله!

-مشکلی پیش اومده ؟

-نه چیزی نیست میخوام درباره باران باهاش حرف بزنم و ازش کمک بگیرم.

-چشم خانم دکتر حتما!

پونه وقتی کنار تخت باران رسید او در خواب بود . مستاصل پیشانی اش را بر دستهای نحیف باران که کنارش قرار گرفته بود گذاشت.

صدرا با صدای مادرش از خواب برخاست.

-صدرا جان مادر بلند شو صبحونه که نخوردی حداقل پاشو ناهار بخور

صدرا چشمانش را به زحمت باز کرد و دوباره مجبور شد به خاطر هجوم نور آنها را ببندد

-ساعت چنده مامان ؟

-نزدیک دو!

صدرا به سرعت سر جایش نشست

-امروز چند شنبه است ؟

شکوفه خانم خندید و گفت:

-نگران نباش عزیزم امروز پنج شنبه است و همه دادگاهها بسته برای همین هم نگذاشتم هیچ کس هیچ سر و صدای ازش بیرون بیاد تا تو راحت بخوابی.

صدرا نفس راحتی کشید و از تخت پایین آمد . دلش هوای آغوش مادر را کرده بود . به طرف مادرش خم شد و بی حرف او را در آغوش گرفت . بغض به گلویش چنگ میزد حال خوشی نداشت . دقیقا مثل بچگی هایش شده بود وقتی در مهد کودک نمی توانست به خاطر خصوصیات اخلاقی خاصی که داشت دوستی پیدا کند و همه او را مسخره می کردند و بازیچه هایش را از دستش به زور می گرفتند . و او هر روز که به خانه می آمد سریع به آغوش مهربان مادر پناه می برد و اشک میریخت و یک ریز از دست بچه ها شکایت می کرد . اما امروز نمی توانست گریه کند ... نمی توانست نام کسی را ببرد نمی توانست از کسی شکایت کند . بغضش سنگین و نفس گیر بود تنها قامت کوچیک مادر را در آغوش فشرد . و نوازش دستان ظریفش را بر شانه هایش حس کرد . چقدر خوب بود که مادر حالش را درک میکرد . چقدر خوب بود که مادر سوالی از او نمی پرسید کاش دوباره کودک می شد...

سر میز نهار طاها با تعجب به او چشم دوخته بود:

-چه عجب صدرا خان اعظم ما شما رو تو این خونه دیدیم . مطمئنی که تمام جنایتکاران بین المللی را تو زندان انداختی و ریشه همه جور فسق و فجور رو خشکوندی ؟

از کلمه فسق و فجور که کمتر به گوشش شنیده بود خنده اش گرفت!

-فسق و فجور چیه اینا رو از کی یاد گرفتی جناب مهندس ثابت ؟

-از این شهلا خانم از بس وقتی میاد تو هال و میبینه من دارم ماهواره نگاه میکنم هی میگه لا اله الا الله پسر جون این چیزها رو نگاه نکن همه اش باعث فسق و فجوره ایمانت رو میبره!

صدرا ناخودآگاه بلند به حرکات طاها که خیلی قشنگ لهجه شمالی و صدای نازک شهلا خانم را تقلید میکرد خندید و گفت:

-خوب راست میگه دیگه بنده خدا اونم تو رو شناخته.

-مگه من چمه؟ پسر به این خوبی گلی؛ آقایی. تازه مهندسم که هستم خوش تیمم که هستم کلی خاطر خواه دارم. حالا اگر نمیان اینجا امری است علی الحده

-علی الحده دیگه چیه این چرت و پرتها رو از کجا میاری بلغور میکنی؟

طاها باز به شهلا خانم که تازه رسیده بود و در حال گذاشتن سبدهای سبزی خوردن در میان میز بود اشاره کرد و گفت

-کار کار آمریکاست! تهاجم فرهنگی داره بیداد میکنه. منم که ساده زود تحت تاثیر قرار میگیرم. بد میگم شهلا خانم؟

شهلا خانم لبخند به روش زد و گفت:

-نه قند عسل کی گفته شما بد میگی! شما جوانی خامی تجربه نداری. هرچی که تو تیلوژیون نشون بدن فکر میکنی خوبه!

بزرگترا باید به فکر باشن و این جعبه شیطان را از خونه برون بیرون!!!

صدرا نگاه خبیثانه و اشاره مستقیم شهلا خانم را به ریسور ماهواره دید و دوباره خنده اش گرفت. پدر که تا آن زمان سکوت کرده بود و به حرفای بی سر و ته آن دو گوش میکرد گفت:

-حالا یه بار هم که دور هم جمع شدیم انقدر حرف بزنی که غذا سرد بشه و از دهن بیافته.

هنوز ناهار به نیمه نرسیده بود که صدای تلفن صدرا بلند شد. صدرا دست در جیب شلوار گرم کن مارک نایکش کرد و گوشی اش را بیرون کشید نام خانم اشراقی باعث شد که به سرعت از پشت میز بلند شود و از آن فاصله بگیرد.

-الو سلام خانم اشراقی حالتون چطوره؟

-

-ممنون خوبم. باران خانم حالش چطوره؟

ابروهای طاها به شکل مسخره آمیزی بالا رفت و به مادرش اشاره کرد که:

-تحویل بگیر

مادر با اخم به او اشاره کرد که فضولی نکند.

-عجب پس دیروز باز حالشون بد شد. واقعا متاسفم!

- ...

-جدا ایشون میخواد منو ببینه؟

- ...

-حتما! کی میتونم برای دیدنشون پیام؟

-

-بسیار خوب من فردا راس ساعت سه میام بیمارستان . شما مطمئنی که ایشون تشریف دارن؟ اخه روز جمعه است!

- ...

-خوبه . پس من میبینمتون فردا!

- ...

-شما هم به خانواده سلام برسونید! خدانگهدار!

صدرا نهار را میان متلکهای طاها و نگاههای مشکوک مادر خورد و بعد از نهار پدرش به او گفت که میخواهد با او حرف بزند. صدرا مطیع دنبال پدر به کتابخانه روانه شد . بوی شیرین کاپیتان بلک در اتاق پیچید و صدرا آرامش خاصی گرفت . همیشه بوی کتاب بوی چوب و بوی توتون او را به یاد پدر می انداخت ، کتابخانه نیمه روشن ،شومینه زیبایی که که گوشه آن قرار داشت . و این برایش مفهومی چون امینت و آرامش داشت . صدرا روی مبل راحتی کنار شومینه خاموش نشست هنوز هوا برای روشن کردن شومینه گرم بود . پدر پشت میز مطالعه کوچکی که نزدیک پنجره و روبروی در وردی اتاق قرار داشت نشست و در حالی که پک عمیقی به پیپ سیاه رنگش میزد رو به صدرا گفت:

-خوب پسرم اوضاع خوبه ؟ کارات درست پیش میره ؟

برای لحظه ایی صدرا میخواست بگوید که نه هیچ چیز در حال حاضر در زندگی او سر جای خودش قرار ندارد . که معادله زندگی اش به طور کل بهم ریخته و او گیج،غمگین و کلافه است که حس می کند در تمام این سالها راه را اشتباه رفت و هدفی که برای آن زندگی کرده بی ارزش و پوچ بوده است . اما نمی دانست اگر پدر از او توضیح بخواهد باید در جواب چه بگوید برای همین نفس عمیقی کشید و گفت:

-بله همه چیز تقریبا خوبه!

-خوب خدا رو شکر ! میخواستم درباره هنگامه باهات حرف بزنم دختر آقای تابان که دیشب اینجا بودن

-مشکلی برایش پیش اومده ؟

-نه فقط میخواستم بگم که اونم ماه دیگه همراه تو میاد سوئیس.

-بله اینو دیشب متوجه شدم.

- راستش آقای تابان فقط به اعتبار تو داره هنگامه رو به این دوره می فرسته . البته هنگامه دختر مستقل و خودساخته اییه اما تا حالا به هیچ عنوان بدون خانواده اش از کشور خارج نشده . آقای تابان یکی از اصلی ترین دلایلش که بهت کمک کرد تا بتونی برای این دوره تخصصی بری این بود که میخواست یه آدم مطمئن کنار دخترش باشه!

- اما بابا من نمیتونم مسئولیت دختر کسی رو قبول کنم ... میدونید که مسئولیت پذیری اونم تو این جور موارد خیلی سنگینه
- می دونم بابا ! منم خیلی سعی کردم یه جوری از زیر بار این مسئولیت فرار کنم ، اما نشد راستش اون خیلی زیاد رو تو حساب کرد . خوشنامی ات و تعریفهای که ازت شنیده باعث شده که حالا حاضر بشه دخترش رو به تو بسپاره
- عجب . نمیدونم چطوری که همه درباره من حرف میزنند اما هیچی به گوش من نمیرسه.

آقای ثابت با افتخار لبخند زد و گفت:

- عزیزم باید خوشحال باشی که چیزی که به گوشت نمیرسه معمولا خوبی های آدمها هیچ وقت به گوششون نمیرسه اما مطمئن باش اگر کسی پشت سرت حرف بدی میزد ، یا خودت اشتباهی کرده بودی حتما صد برابر بزرگترش به گوشت میرسید
صدرا لبخند تلخی زد و زیر لب گفت:

- همیشه هم اینطور نیست .. گاهی باید سالها بگذره تا آدم بفهمه مرتکب چه حماقتی شده

- چیزی گفتی صدرا ؟

- نه بابا ! مهم نیست . فقط اینکه از طرف من به آقای تابان بگید حالا که اینطوره من همه تلاشم رو میکنم که هنگامه خانم تو این سفر مشکلی برایش پیش نیاد ! اما باید دخترش رو به خدا بسپاره و بهش اعتماد کنه . اون دختری که من دیشب دیدم نیازی به نگهبان نداره . و به خوبی از پس خودش برمیاد.

آقای ثابت سرش را به نشانه تایید تکان داد و با رضایت لبخند زد.

وقتی صدرا به اتاقش برگشت از قولی که پدر از او گرفته بود پشیمان بود . خواند دفتر خاطرات باران باعث شده بود که او اعتماد به نفسش را تا حد زیادی از دست بدهد....

دفتر را که روی صندلی اش بود برداشت . کاپشن نازک ست شلوار گرم کنش را پوشید و به طرف حیاط رفت . افتاب کم رنگ اوایل آبان ماه او را به شدت وسوسه میکرد تا به صندلی حصیری کنار استخر پناه ببرد . خصوصا اینکه شهلا خانم هم بلافاصله مثل همیشه با فلاکس کوچکی از چای تازه دم و یک جعبه شیرینی خانگی رسید و با عشق خم شد و سرش را بوسید . از وقتی چشم باز کرده بود شهلا خانم در خانه آنها نقش مادر دوم را برایشان داشت . رابطه گرم او و شکوفه هیچ وقت این احساس را به بچه ها

نداده بود که شهلا تنها مستخدم و پرستاری بیش نیست . انگار عضوی از خانواده بود که بی مدرک همه حضور او را در قلبشان پذیرفته بودند.

دوازدهم مهر ساعت ۲ نصف شب.

امشب فرهاد خیلی دیر اومد خونه ساعت تقریبا از دوازده گذشته بود . اما نگرانش نشدم . چون فرید ساعت نه بهم تلفن کرده بود و درحالی که خیلی آهسته حرف میزد گفت:

-سلام زن داداش خوبی؟

-مرسی فرید جان چی شده چرا اینطوری حرف میزنی ؟

-آخه میخوام مامان و فرهاد صدام رو نشنونند!

-مگه فرهاد اونجاست ؟

-پس خبرنداری؟

-نه به من چیزی نگفت

-انگار درست حدس زدم که بینتون چیزی پیش اومده اخه فرهاد از وقتی اومده اینجا خیلی درهم و ناراحته . گفتم شاید بحث کرده باشید و تو خبر نداشته باشی که اون اینجاست

-مرسی فرید جان که تماس گرفتی . آره امروز سر به موضوعی بحثمون شد.

-اشکال نداره از این بحثها پیش میاد اگر تو خونه ما بودی چی میگفتی بعد گذشت اینهمه سال هنوز روزی بدون دعوا و غرغر نداشتیم!!

-جدی؟!؟

-بی خیال بگذریم من برم تا لو نرفتم . نگران نباش خودم امشب می فرستمش بره خونه . ما داداش رو بدون تو نمیخواهیم

-قربون تو داداشی مهربون برم بازم ممنون که تماس گرفتی.

برای اولین بار بود که از کسی می شنیدم که مادر و پدر فرهاد با هم اختلاف دارن . فرهاد همیشه درباره خانواده اش خیلی کم حرف میزنه و بسیار محتاطه و من اینو می گذاشتم به حساب اخلاق خاص پدر و مادرش که خیلی آدمهای خاص و منزوی به نظر می اومدن .

وقتی فرهاد رسید من فیلم بربادرفته رو گذاشته بودم و نگاه میکردم تقریباً صحنه های پایانی بود و من مثل همه دفعاتی که این فیلم رو دیدم دلم گرفته بود و اشک می ریختم . فرهاد برخلاف همیشه بدون اینکه تک زنگ بزند در باز کرد و زیر لب سلامی کرد . جوابی ندادم . فرهاد در سکوت به اتاق خواب رفت و من باز به صفحه تی وی ذل زدم بلاخره رت از در بیرون رفت و گریه من هم شدت گرفت . با اینکه معتقد بودم کتاب بربادرفته هزاران برابر از فیلمش بهتره اما بازم با دیدن فیلمش اشکم در می اومد . کنترل رو پرت کردم روی عسلی کنارم . چشمام رو بستم دستم رو روی چشمام گذاشتم چشم داغ بودن از بس امروز اشک ریختم . تو سرم صدتا زنگوله دنگ دنگ می کردن . انگار منم خود آزاری دارم حالم خیلی خوبه ! بعد میشینم بربادرفته رو میبینم و بدترش میکنم . یهو احساس کردم از جام بلند شدم و تو هوا معلقم . چشمامو باز کردم صورت درهم فرهاد جلوی روم بود اون لحظه تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

-من سنگینم بگذارم زمین کمر درد میگیری

فرهاد هیچی نگفت و پیشونی ام رو بوسید و منو با خودش به اتاق برد . در سکوت کنار هم دراز کشیده بودیم . فرهاد زمزمه کرد

-باران ببخشید دست خودم نبود

با خودم فکر کردم ،چند بار دیگه باید ببخشم ،چند بار دیگه کنترلت رو از دست میدی ،چند بار دیگه ... اما چون یه جورایی خودم رو محکوم میدیدم هیچی نگفتم و تنها سر تکون دادم

-فکر اینکه کنارش توی کانون کار کنی یه لحظه دیونه ام کرد . فکر اینکه باز مثل قبل دلت براش بره داشت وادارم میکرد که از ماشین پیاده شم و بکنمش تو جوب خیابون ... اما به جاش دق و دلی ام رو سر تو خالی کردم

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم

-از کجا شناختیش

فرهاد روی آرنجش نیم خیز شد و با تعجب بهم نگاه کرد

-این چه حرفیه باران ! مگه یاد نیست تو در بند دیدیمش ... تو در بند با اون دختر...

انگار شوک قوی بهم وصل کردن چطوری یادم رفته بود ... اصلاً تا قبل از اینکه این جمله رو بگه انگار اصلاً اون لحظه تو زندگی ام وجود نداشت انگار یه تیکه از مغزم دلیت شده بود که حالا با این جمله فرهاد ریکاوری شد

-حالت خوبه باران ؟ چرا اینطوری شدی

به خودم اومدم متوجه شدم که دستم روی سرمه و چشمامو محکم بهم فشار میدم . انگار تحمل هجوم اونهمه خاطره رو با هم نداشتم.

-خوبم فقط سرم درد میکنه از بس گریه کردم امروز

-بیخس عزیزم میدونم اذیتت میکنم میدونم....

دستم رو روی دهنش گذاشتم

-ادامه نده فرهاد ! خیالت راحت من دیگه کانون نمیروم ... پس دیگه درباره اش حرف نزن

فرهاد باز کنارم دراز کشید و دستم رو توی دستش گرفت و بوسید . توقع داشتم بگه نه باید بری بگه که برات مهم نیست بگه که بهم اعتماد داره اما ... هیچی نگفت و فقط دستم رو بوسید ... وقتی خوابش برد دیدم نمیتونم بخوام سردرد داره منو می کشه . مویرگهای سرم دارن منفجر میشن ... برای همین اومدم به مسکن بخورم و یکمی باهات حرف بزنم شاید حالم بهتر بشه نگرانم .. از خودم از فرهاد از آینده از گذشته از همه چیز می ترسم ... چطور میشه خاطره به این مهمی از ذهنم پاک بشه . خدا کنه نشونه بدی نباشه...

بیست و شش آبان

نی دونم همدم چی به سر زندگیمون اومد چی به سر فرهاد اومد ! کاش می دونستم تو افکارش چی می گذره توی این مدت طولانی که گذشت زندگی خیلی سرد و مسخره طی شد ، من تمام لحظات رو دارم فیلم بازی میکنم ... انگار شوق زندگی کردن برام کلا از بین رفته ! خودمم نمیدونم چرا اینطوری شدم ، کاش اصلا اون روز به کانون نمیرفتم ، چطور فراموش کرده بودم که اون هم تو کانون فعالیت میکنه ، شاید حساسیت های فرهاد بی مورد نباشه و حق داره که اینطوری عکس العمل نشون بده و حتی نسبت به رابطه امون سرد بشه.....

"ساده" که باشی زود "حل" میشوی میروند سر وقت

"مساله" بعدی!!

اما این دقیقا برخلاف چیزیه که قبل از ازدواج به من قول داده بود . انگار منم دارم به زور شنیدن عادت میکنم . برخلافه اونچه همیشه شعارش رو می دادم ! صبح از خواب بیدار میشم صبحونه فرهاد رو برات آماده میکنم و باز میرم میخوابم ساعت ده بیدار

میشم شروع میکنم به درس خوندن، وقتی استراحتتم توی نت میچرخم ، گاهی با بچه ها چت میکنم گاهی وبلاگ می نویسم . شب هم مثل یه خانوم خونه دار کدبانو با یه غذای خوشمزه به انتظار فرهاد می مونم . وقتی میاد با هم شام میخوریم اون از کلاسهایش و شاگرداش میگه منم از خبرهای جدیدی که تو نت خوندم یا تلفنهای که شده . آخر هفته ها هم اگر حوصله داشته باشیم یا میریم با هم شام بیرون یا خونه یکی از خانواده ها حالا یا من یا اون ، شاید تنها چیزی که تو این مدت اتفاق افتاد و به نظرم خاص رسید، ثبت نام خاطره تو موسسه زبانی که فرهاد عصرها اونجا تدریس می کنه ! راستش رو بخوای اونقدر هم مهم نیست! یعنی اصلا مهم نیست ، میدونم یه روز خاطره هم بلاخره از بچه بازی هاش خسته میشه و دست برمی داره . فرهاد هم که کاری جز مسخره کردنش نمی کنه . منم موندم که چرا اصلا یهو به سرش زد که بخواد زبان یادبگیره . هنوزم فرهاد تو روابط زناشوییومون زیاده روی میکنه ، نمی دونم شایدم به قول اون من مریضم و مشکل از منه ، اما واقعا هیچ کششی به این مسئله ندارم و بیشتر وقتها فقط سعی میکنم وانمود کنم که دارم فرهاد رو همراهی میکنم . اما بلاخره یه وقتیایی هم انقدر بی حوصله میشم که دیگه فیلم هم بازی نمیکنم . . . و اون موقع هاست که فرهاد ازم دلگیر میشه سکوت میکنه و شاید تا چند ساعتی حتی باهام حرف نزنه منم میرم توی میل تک نفره ام چمباده میزنم و سیگار می کشم فرهاد به سیگار کشیدنم هم کاری نداره، فکر میکردم که اگر بفهمه ناراحت میشه یا مخالفت میکنه ! اما اون فقط سکوت کرد سی و یکم همین ماه آزمون برگزار می شه ... تقریبا همه دروس رو دوبار خوندم . امیدوارم که زحمتها نتیجه بدن و گرنه این روزمرگی منو داغون میکنه . هفته پیش بیتا اومده بود خونمون می گفت که از کلاسومون سال گذشته فقط دو نفر قبول شدن تو آزمون کانون وکلا ، که یکیش هم کاملا مشخصه که کیه . اونطوری که میگفت به خاطر سوابق درخشانش توی کانون حمایت از کودکان و چند تا پرونده دیگه انگار دوره کار آموزش رو کوتاه کردن و امسال جزو نفرات اول آزمون اختبار (آزمونیه که در پایان دوره کارآموزی گرفته میشه) بوده کاش بیتا این خبرها رو برام نیاره واقعا نمیخوام چیزی درباره اش بشنوم ... گرچه فرهاد تازگی ها به هر بهانه ای بهم طعنه میزنه اما من نمیخوام ذهنم رو در اجاره کسی بگذارم در حالی که خودم شرعا و قانونا متعلق به مرد دیگه ای هستم!

دلم برای روزهای خوب اول ازدواجمون تنگ شده ، میدونم که فرهاد دوستم داره ... شاید فکر می کنه من از این روند یکنواخت زندگیمون راضی ام ! شاید به قول اون حداقل از زندان خونه پدری که بهتره !!! کسی چه میدونه شاید واقعا زندگی همین باشه و من بیخود دلم یه حال و هوای دیگه میخواد....

ببخش همدم حالا که بعد مدتها اومدم هیچ حرف درست و حسابی برای گفتن نداشتم خیلی بده که زندگی انقدر تکراری شده که حتی شوقی برای سیاه کردن صفحات تو هم تو وجودم گل نمیکنه....

همیشه که شاد باشی نمیشود....

همیشه که بخندی نمیشود....

حس داری...

دوست داری...

آدم است دیگر...

دلش هم گاهی میگرید...

و چشمش هم گاهی...

اول آذر

بلاخره امتحان کانون رو دادم ، خیلی از امتحان راضی ام . صبح که بیدار شدم فرهاد هنوز خواب بود دلم میخواست باهام می اومد و یا حداقل بیدار می شد و راهی ام میکرد اما اصلا از جاش تکون نخورد وقتی هم که کنار گوشش رو بوسیدم و گفتم

-عزیزم من دارم میرم سر جلسه!

فقط یه هوم کوچیک گفتم و بعد بازم هیچ ... البته شب قبلش تا دیر وقت بیدار بود و سوال طرح میکرد...

محل آزمون چندان دور نبود با سوار شدن به دوتا اتوبوس رسیدم به پل حافظ و بعد هم دانشکده امیرکبیر ... بعد از امتحان حس میکردم سبک شدو بال در آوردم ... از حوزه که بیرون زدم ... مثل احمقها دور و برم رو نگاه میکردم نمیدونم چرا فکر میکردم فرهاد میاد دنبالم آدرس حوزه رو بزرگ به در یخچال چسبونده بودم اما خبری ازش نشد .. نم نم و قدم زنان تا میدون انقلاب رفتم ... به خاطر نماز جمعه تقریبا همه مغازه ها بسته بود و خیابونهای اطراف دانشگاه تهران رو هم بسته بودن .. ترجیح دادم تا بعد از میدون رو هم پیاده برم و بعد ماشین بگیرم ... وقتی رسیدم خونه ، برخلاف اونچه فکر میکردم فرهادخونه نبود . یه یادداشت کوتاه چسبونده بود روی در یخچال " من با نوژن دارم میرم آدران شب دیر برمیگردم!خواستی برو خونه مامانت"

خنده دار بود وقتی تلفن ، موبایل و اس ام اس وجود داشت . چسبوندن همچین کاغذی به در یخچال یه جور بچه بازی بود برای روبرو نشدن با من ... شاید خجالت می کشید . شاید هم برعکس طلبکار بود از چیزی که نمیدونستم چیه...

14دی ماه

خیلی خوشحالم همدم خیلی خیلی ... بلاخره رویام به حقیقت پیوست ... بگذار از اولش بگم ! امروز از اولش مثل روزهای دیگه شروع شد و من همچنان مشغول درس خوندن بودم البته الان دیگه برای آزمون ارشد که تو اسفند برگزار می شه ! .. غروب بلاخره

دست از سر کتابهام برداشتم ، برای شام سریع به ماکارانی دم کردم و جلوی تی وی مشغول فیلم دیدن شدم تا فرهاد بیاد ، ساعت نزدیکهای نه بود که زنگ واحد رو زدن منتظر موندم تا کلید بندازه و بیاد تو اما خبری نشد و دوباره زنگ به صدا در اومد ، بلاخره از جام پا شدم و در رو باز کردم . که با صدای جیغ و فریاد و درخشش فششه و به لحظه فکر کردم پرت شدم وسط به سریال تلویزیونی ... چهره خندان فرهاد کنار ساسان و مهتاب و پشت سرش بیتا و پونه به همراه خاطره و سالومه منو شوکه کرد و ناگهان متوجه قضیه شدم . ۱۵ دی ماه تولدمه و من خیلی وقته که کلا تاریخ و زمان از دستم در رفته با صدای فرهاد به خودم اومدم

-عزیزم دستم خشک شد با این کیک سنگین نمیخوای در رو باز کنی بیایم تو ؟

در حالی که همه صورتم می خندید از جلوی در کنار رفتم ... و همه با جیغ و خنده در حالی که تولدم رو تبریک میگفتن و صورتم رو می بوسیدن وارد خونه شدن . چند دقیقه بعد در حالی که برای همه چایی ریخته بودم اومدم روی مبل کنار فرهاد نشستم و پرسیدم

-چطوری یادت مونده بود امروز رو منکه خودم هم یادم رفت بود ؟

-مگه میشه روز تولدمسر عزیزم رو فراموش کنم!

نمیدونم چرا حس کردم ساسان داره با خنده چپ چپ بهش نگاه میکنه . دیگه در اون لحظه برام اهمیتی نداشت که کی یادش بوده، فقط خوشحال بودم پارسال به خاطر شرایط روحی خودم و خانواده اصلا هیچ کدومون یاد تولد نیافتادیم، منم که شمال بودم . به لحظه با خودم فکر کردم اما اگه امسال هم هیچ کس تولدم رو یادش نبود خیلی بیشتر غصه میخوردم . آدم انگار وقتی شریک زندگی داره توقعاتش از زندگی بیشتر میشه ... شامون خیلی کم بود برای همین از بیرون غذا گرفتیم ... در طی مدت شام خوردن نگاهم به خاطره افتاد ... نمیدونم چرا انقدر ساکت و کم حرف شده بود . حتی یکی دوبار دیدم که با نگرانی بهم نگاه می کرد انگار میخواست چیزی بهم بگه اما مردد بود . دعا کردم براش مشکلی پیش نیومده باشه . مهمونی در سادگی تمام برگزار شد ، حتی لباسم رو هم عوض نکردم . به بلوز و شلوار نخه کاهویی رنگ پوشیده بودم که روش گلهای ریز کرم داشت . اما خوب به خورده آرایش داشتم ! کلا عادت دارم هر شب قبل از اومدن فرهاد به ذره به خودم میرسم ولی بازم زیادی ساده بودم . کیک رو که بریدم سپردمش به بیتا که میدونستم عاشق تقسیم کردن کیک و ناخنک زدن به قلبهای کوچیک نسکافه ای روی اونه . پونه هم مشغول باز کردن هدایا شد... فرهاد و مهتاب برام به شاهنامه خریده بودن خیلی خوشحال شدم . بیتا برام دایره المعارف حقوقی خریده بود به همراه به شال بافتنی قرمز خیلی خوشرنگ که تو همون نگاه اول عاشقش شدم . پونه به ست لوازم آرایش بورژوا از طرف خودش و مامان اینا بهم داد . خاطره هم به پانچ ریز بافت مشکی ... وقتی داشتم صورتش رو می بوسیدم حس کردم یخ کرده تو گوشش گفتم:

-خاطره تو چته امشب ؟ حالت خوب نیست ؟؟

یهو دستم رو گرفت و آهسته توی گوشم گفت:

-باید باهات حرف بزنم باران تو به فرصت مناسب!!

فرهاد منو از تو بغل خاطره کشید بیرون ... به بسته کادویی خیلی گنده رو داد دستم پونه با هیچان اون از دستم چنگ زد و شروع به باز کردنش کرد . توی بسته به عروسک باربی خیلی گنده خوشگل بود کلی ذوق کردم فرهاد گفت

-کادوی اصلی دور گردنشه!

با دیدن زنجیر ظریف که به پلاک به اسم فرهاد همراهش بود کلی سورپرایز شدم...

فرهاد زنجیر رو به گردنم بست موهام رو بوسید و یواش تو گوشم گفت:

-اینو همیشه همراه خودت نگهدار که یادت باش مال کی هستی و بازم تولدم رو تبریک گفت...

ابروهام از تعجب بالا رفت " مال " مگه من مسواکشم یا ریش تراششم ... شونه بالا انداختم گونه اش رو بوسیدم و حرفش رو گذاشتم به پای علاقه اشبیتا رو به ساسان کرد و گفت کادوی اصلی اش رو نمیدی ساسان . ساسان با مهربونی خندید و گفت:

-باران فکر کنم کلا گیج زدی تو ! هیچ میدونی امروز چندم بود ؟؟

-والا تا قبل از اینکه شما رو ببینم پشت در فکر میکردم سیزدهم اما متوجه شدم که چهار....

یهو چشمام مثل دو تا تلسکوپ زد بیرون وای امروز چهاردهم بود روز اعلام نتایج آزمون کانون وکلا یهو مثل فنر از جام پریدم تا به طرف لب تایم هجوم ببرم که ساسان گفت:

-خودت رو نکش دختر عمو ! قبول شدی اونم با رتبه چهل و سه!

باورم نمیشد .. با وجودی که اونهمه خونده بودم اما بازم باور نمیکردم که بتونم همچین رتبه خوبی بیارم از خوشحالی گریه ام گرفت. حس می کردم نفسم بند اومده . می خواستم به طرف فرهاد برم تا از شادی پیرم تو بغلش ، اما نمیدونم چرا تو یه لحظه حس کردم که داره زیر پام خالی میشه ... و دیگه هیچی نفهمیدم!

وقتی به هوش اومدم ... تو درمونگاه بودم و یه سرمه به دستم وصل ... همه دور تختم نگران و ایستاده بودن و فرهاد داشت سر ساسان غر میزد که چرا اونطوری بیهویی بهم خبر داده . ساسان هم شرمنده میگفت:

-فکر نمیکردم خبر خوش بخواد به این حالش بندازه ... خبر مرگ که نمیخواستم بهش بدم! ...

با شنیدن کلمه خبر خوش چشمام رو کامل باز کردم و لبخند زدم بیتا که کنارم روی لبه تخت نشسته بود با دیدن چشمای بازم خم شد و صورتم رو بوسید و گفت:

-مبارک باشه خانم وکیل ! انقدر زود ولو شدی که نگذاشتی بهت بگم منم قبول شدم البته رتبه ام یه ذره از مال تو بیشتره اما فکر کنم به کرج یا شهریار برسه رتبه ام!

چشمام پر از اشک شد ... تمام سختی های دو سال گذشته مثل یه تراژدی جلوی چشمام رژه میرفتن باورم نمیشد ... میدونستم که دوره کارآموزی سخت و طولانیه و بعد از اون هم آزمون اختبار هست ! اما همینکه تونسته بودم سد اول رو بشکنم برام مثل یه رویا بود...

الان هم که اومدم خونه ... فرهاد خوابه و منم بعد از تمیز کردن خونه و شستن ظرفها دارم مثل همیشه شادی ام رو با تو قسمت می کنم من همیشه وقت غم و شادی ام دلم میخواد تو کنارم باشی ... تو که وجود خارجی نداری ... تو که تو قلب منی تو ذهن منی ... و من ساختمت ... اما انقدر بهم نزدیکی که حتی توی خونه وقتی میخوام درباره چیزی فکر کنم بلند بلند با تو حرف میزنم ..

ممنون که برام دعا کردی ... ممنون که کنارم بودی... ممنون که تنهام نگذاشتی..

5 بهمن

امروز بلاخره همه مدارک تکمیل شد .. پوستم کنده شد تا وکیل سرپرست پیدا کردم . روز بیستم دی که با مدارکمون اومدیم اینجا با وجود اینکه حدس میزدیم اما با خوشحالی مطمئن شدم که جزو سهمیه تهران پذیرفته شدم . اینطوری کارم خیلی راحتتره نیازی نیست که هی بین تهران و یه شهر دیگه در رفت و آمد باشم . وقتی پام رو توی ساختمون کانون و کلا گذاشتم یه لرزه خفیف همه وجودم تکون داد . فرهاد کنارم بود ترسیدم بازم از شدت هیجان بیهوش بشم بازوی فرهاد رو گرفتم .. نگاهش کردم . اما اون خیلی جدی بود فقط دستم رو از بازوش جدا کرد و محکم گرفت توی دستش . سالن خیلی شلوغ بود کسانی که پذیرفته شده بودن به همراه خانواده هاشون برای شرکت تو مراسم و تکمیل فرمهای ثبت نام اومده و روی صندلی هایی که در تمام سالن وردوی چیده شده بود نشسته بودند . فرهاد یه صندلی نشونم داد و اشاره کرد که برم اونجا بشینم و خودش رفت تا فرمهای مربوطه رو برام بگیره . تا وقتی برگردم ناخودآگاه بقیه دختر پسرهایی که صورتهای اکثریتشون از خوشحالی برافروخته بود رو زیر نظر گرفتم و با خودم فکر کردم:

- یعنی کدوم یک از ما میتونیم این دوره رو تموم کنیم و پروانه وکالت پایه یک بگیریم و وقتی گرفتیم کدوممون یه وکیل واقعی میشیم که باری از روی دوش مردم برداره ... و کدوممون میریم پی مادیات و حق و ناحق کردن البته میدونم که یه سری هم تقریبا حالت خنثی دارن و از وکالت ترجیح میدن بیشتر به صورت یه حق العمل کار دنبال کارهای ساده اداری و پرونده های خانوادگی باشن ... یعنی فقط به یه آب باریکه قناعت میکنند و دنبال دردرس نمیرن...

بعد از خودم پرسیدم:

- یعنی من جزو کدوم دسته ام ... اگه الان ازم پرسن میگم که دلم میخواد با تمام وجود یه وکیل واقعی باشم و هر جا که حس کن حق مظلومی ضایع شده کمکش کنم ... دلم میخواد برای گرفتن حق دیگران بجنگم ... اما هیچ کس نمیدونه که گذر زمان باهاش

چیکار میکنه ... یعنی ممکنه منم بعد از گذشت چند سال گرفتار طمع ورزی بشم؟؟... امیدوارم که اینطور نباشه و اگر قراره من عوض بشم و آرمانهام رو یادم بره . هیچ وقت از این دوره کارآموزی با موفقیت رد نشم ...

همینطور که تو ذهنم خودم رو به گناهی که هنوز مرتکب نشده بود مواخذه میکردم!!! با شنیدن صدای فرهاد که فرمها رو جلو م میگذاشت به خودم اومدم.

کارهامون که تموم شد از کانون زدیم بیرون و به سمت میدان آرژانتین راه افتادیم تو فکر این بود که از کجا به وکیل سرپرست خوب پیدا کنم . باید صبر میکردم که ثبت نام بیتا هم تموم بشه . اون چون رتبه اش از من بالاتر بود باید سه روز دیگه می اومد برای تکمیل کارهاش . باید میدیدم اون کجا قبول میشه ... دویست و ده نفر سهمیه تهران بود و رتبه دویست و سی اونقدر بد نبود که نشه امید داشت برای قبولی توی تهران . با توجه به اینکه من امروز می دیدم زیر مراکز استانی که تحت پوشش کانون وکلای مرکز بودن هم کلی اسم نوشته شده چون خیلی ها محل زندگیشون تهران نبود و صد در صد دلشون میخواست تو شهر خودشون کارآموزی و بعدش وکالت کنند . پس میشد امید داشت.

اون روز با فرهاد رفتیم به یه رستوران کوچیک تو انتهای الوند فرهاد میگفت که اسپاگتی هاش خیلی خوشمزه است و همینطور هم بود . به ظاهر خودشو خوشحال نشون می داد امانمیدونم چرا دلم و احساسم میگه که اون اصلا خوشحال نیست ... شاید هم به خاطر بدبینی منه که اینطوری فکر میکنم....

بلاخره بیتا هم کارهاش رو انجام داد و با خوشحالی متوجه شدم اونم تونسته جزو آخرین نفرهایی باشه که تو تهران پذیرفته میشه . فرهاد از قبل برام شرط تعیین تکلیف کرد که باید برم پیش یه وکیل سرپرست خانم . منم دوست نداشتم حساسیتش رو بیشتر از این تحریک کنم . راستش یه جورایی چشم گفتن رو خیلی خوب یاد گرفتم . وقتی بلاخره با هزار زحمت بیتا تونست از طریق استادهامون توی دانشکده یه وکیل زن خوب که قبول کنه ما کارآموزش باشیم پیدا کنه از خوشحالی داشتم بال در می آوردم ... انگار کم کم زندگی داره لجبازی با من رو فراموش میکنه فردا صبح باید نامه تایید خانم رفیعی رو برای کانون ببریم ... خدا رو شکر که زندگی ام داره از اون روزمرگی اش بیرون میاد خیلی خوشحالم و خیلی پر انرژی..

راستی همدم به قولم عمل کردم از وقتی کانون وکلا قبول شدم دیگه لب به سیگار نزدم ... این یه قول نانوشته با خودم و وجدانم بود ... این روزها استرس کمتری دارم ... این روزها خوشحال ترم ... این روزها حتی نسبت به فرهاد هم حس بهتری دارم .. این روزها سرشار از امید و آرزو و انرژی ام .. این روزها احساس ضعف و سرگیجه نمیکنم . این روزها مثل بارانم...

گیرم که تو عاقل ... زخم خورده ... بزرگ و پشت دست داغ کرده..

با کودک درونت چه میکنی که حریص یک لبخند بی ریاست؟

نمی دونم اصلا با چه مقدمه ای حالم رو بیان کنم! وقتی رسیدم کانون بیتا زودتر از من اومده بود. نامه تایید وکیل سرپرست رو اول بردیم بخش کامپیوتر تا ثبت بشه بعد هم دبیر خونه در آخر بردیم تو بایگانی که بگذارن تو پرونده کارآموزیمون! مسئول بایگانی برخلاف تصور من که همیشه فکر میکردم یه زن یا مرد مسن غرغرو و همیشه خسته باید باشن، یه جوان قدبلند با کت و شلوار ساده اما خوش دوخت سرمه ای بود وقتی مدارک ما رو گذاشت توی پرونده گفت که باید برای مهر کردن پروانه وکالت کارآموزیم بریم دفتر مدیر داخلی، این مهر که روی دفترچه میخورد و وکالتنامه های مخصوص دوران کارآموزی رو تحویل میگرفتیم دیگه میتونستیم از روز بعدش کارمون رو شروع کنیم.... تقریبا همیشه گفت میشدیم وکیل آزمایشی که فقط تو برخی پرونده های خیلی سنگین حق وکالت نداشتیم. بیتا کارش خیلی زود تموم شد و اشاره کرد که بیرون اتاق منتظرم می مونه، مدیر داخلی کانون مرد میانسال سفید رویی بود با صورت گرد و موهای کم پشت که عینک شیشه گرد ظریفی به چشم زده بود. نگاهی به مانیتور روبروش کرد و بعد با دقت به من نگاه کرد! پروانه ام رو بست و گفت:

-خانم اشراقی شما باید جواب این نامه رو برای ما بیارین تا پروانه اتون رو تحویلتون بدم!

بعد مشغول نوشتن نامه ای شد و اون رو در پاکت سفید کوچکی پلمپ کرد. وقتی پاکت رو نگاه کردم روش نوشته بود

ریاست محترم حراست دانشکده حقوق دانشگاه تهران

برای لحظه ای تعجب کردم نمیدونستم اونجا باید برم چیکار؟ ازش با صدای لرزان پرسیدم:

-ببخشید مشکلی پیش اومده؟!

نگاه مهربانی که کاملا برازنده ظاهرش بود بهم کرد و گفت:

-فکر نمیکنم چیز زیاد مهمی باشه گویا شما حدود دو سال پیش یه مشکل با اطلاعات داشتید که از دانشکده اتون گزارش شده بود

. این نامه رو تحویل اونا میدین تا تایید کنند که شما تبرئه شدید و پرونده دیگه ای ندارید!

همه انرژی و خوشحالی ام یکهو انگار ته کشید. نامه رو گرفتم و بی حرف از اتاق بیرون اومدم. بیتا وقتی منو دید ترسید انگار رنگم خیلی پریده بود. خودمم حس میکردم که ممکنه باز هر لحظه از هوش برم. بیتا کمکم کرد تا روی صندلی فلزی کنار راهرو بشینم و به سرعت رفت و چند دقیقه بعد نمیدونم از کجا با یه لیوان آب قند برگشت و گفت:

-باران ترو خدا اروم باش اخه چی شده؟! اینو بخور تا باز فشارت نرفته زیر هفت!

لیوان رو ازش گرفتم و بی حرف نامه رو دادم دستش با خوندن عنوان نامه اونم حالش دگرگون شد!

-ای بابا اینا ول کن نیستن!

تو اون حالم تعجب کردم چطوره که بیبا با دیدن پاکت نامه سریع همه چیز یادش اومد اما من برای لحظه ایی انگار همه ماجرا را فراموش کرده بودم.

نمیدونم چند دقیقه اونجا نشستم . بلاخره با بیبا از کانون بیرون رفتیم و تصمیم گرفتم همون لحظه برم دانشکده وقتی به فرهاد تلفن کردم نگران شد گفت که تنها نرم آخرش قرار شد اونم خودش رو برسونه اونجا تا با هم بریم دفتر حراست . از اینکه میخواست همراهم بیاد دلگرم شدم....

وقتی فرهاد رسید تو نگاهش نگرانی موج میزد.

-چی شده باران؟

-نمیدونم میگن به خاطر پرونده قبلی که داشتم باید از اینجا یه تاییدیه بگیرم!

-مگه تبرئه نشدی؟

-چرا اما من حکمی هیچی ندارم!

-خوب همیشه نریم؟

-اگه نرم که پروانه کارآموزیم رو بهم نمیدن!

کلافه دستش رو گذاشت پشت گردنش و گفت:

-گور بابای هرچی کارآموزیه اگر بری اون تو باز بگیرن نگو ات دارن چی؟

-چی میگی فرهاد مگه من چیکار کردم اون قضیه هم که تموم شد!

-دلم شور میزنه!

-تو مثلا اومدی همراه من باشی تو که خودت یه همراه لازم داری!

با نگاه تلخ فرهاد لبخندم رو گم کردم . با هم تا جلوی در دفتر حراست رفتیم . انگار خاطرات اون روزها دوباره داشتن می اومدن تا حالم رو بدتر از اونچه که بود بکنند... .

در اتاق رو باز کردم مردی پشت میز نشسته بود که شاکیان نبود ... سرمد هم نبود.... مطمئن نبودم از اونچه می بینم اما وقتی سرش رو آورد بالا نگاهم رنگ نفرت و خشم و تعجب گرفت.

نائینی پشت میز ریاست حراست دانشکده نشسته بود فرهاد از پشت سرم گفت:

-چرا نمیری تو پس....

بی صدا به طرف فرهاد برگشتم و بودنش باعث شد تا کمی آرامش پیدا کنم!

نباید از نائینی می ترسیدم ، اون مگه کی بود ؟ مگه من چیکار کرده بودم ؟ نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم

یه جورایی حس کردم که اونم متعجب شده از دیدنم ! اما به روی خودش نیاورد و با صدای مزخرفی که دوباره شنیدنش باعث شد فقط احساس انزجار کنم پرسید:

-کاری داشتید؟

زیر لب سلامی کردم که چندان هم مهم نبود بشنوه یا نه اما انگاری شنید:

-سلام خانم اشراقی!

شنیدن اسمم از دهنش حالمو دگرگون کرد.

یعنی میخواست بهم بگه که میشناسمت میخواست بگه که گذر پوست به دباغ خونه افتاده ... هرچی که بود باعث شد اخمام رو تو هم بکشم.

-برای چی اینجایی ؟

از اینکه ضمیر اول شخص به کار می برد . عصبانی شدم اما نه اونقدر که نفهمم میخواد تحقیرم کنه.. بی حرف نامه رو به طرفش دراز کردم در حالی که نگاهش از روی من به طرف فرهاد می رفت و لبخند کج زشتی میزد که لا به لای ریشهای کوتاه مجعدش باعث میشد حس کنم به جای دهن یه کرم کج و کوله روی صورتشه..

نامه رو باز کرد و بعد از خوندنش لبخندش مشخص تر و دندونهایش نمایان بشه در سکوتی که اصلا دلم نمیخواست شکننده اش من باشم ،بهم خیره شده بودیم با وجود همه نفرت سعی کردم نگاهم رو از روش بردارم تا فکر نکنه الان درمونده ام و میخوام جلوش کوتاه پیام ... هنوز آخرین برخوردمون رو توی همین دفتر فراموش نکرده بودم ... هنوز یادم نرفته بود که باعث سه روز بازداشتم باعث تمام این عذابهای که تو این مدت کشیدم فقط و فقط عقده های زشت این آدم بوده ... یه صدای تو مغزم ازم پرسید

:

-فقط این آدم؟

سرم رو تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-علت اصلی اش این آدم بود....

فرهاد که از این سکوت بین ما انگاری کلافه شد بود رو به نائینی کرد و گفت:

-ما کی میتونیم بیاییم برای گرفتن جواب؟؟

نائینی با وقاحت پرسید:

-تو چه نسبتی باهاش داری؟؟

بیشتر از اینکه از نائینی عصبانی باشم نگران واکنش فرهاد بودم . نائینی داشت تحقیرمون میکرد و میخواست که ازش خواهش کنیم!

فرهاد بازوم رو گرفت و محکم گفت:

-من همسر ایشون هستم!

روی ایشون تاکید کرد انگار میخواست نائینی رو هم وادار کنه که بهم احترام بگذاره ... اما نائینی بعد از اینکه ابروهاش رو به علامت تعجب بالا داد یهو شروع به خندیدن کرد!

خنده اش زشت بود دلم میخواست می تونستم دندونهاش رو تو دهنش خورد میکردم ،با خشم پرسیدم:

-آقای شاکریان کی میاد یا آقای سرمد؟

در حالی که همچنان خنده زشت و بزرگی تو صداسش بود گفت:

-آقای سرمد که بازنشسته شد.

شاکریان هم فعلا رفته مرخصی با کینه پرسیدم:

-شما چه سمتی داری اینجا که به خودت اجازه دادی نامه منو باز کنی؟

-اینو باید قبل از اینکه نامه رو بدی دستم می پرسیدی! اما هنوزم دیر نشده بهت میگم شاید یاد بگیری که کمی مودبتر برخورد

کنی...

من معاون شاکریان شدم به عبارت دیگه معاون حراست دانشکده! چشمام رو با حرص بستم خدایا باند بازی چه کارها که نمیتونست بکنه یه جوان بیست و پنج شش ساله شده بود معاون حراست دانشکده... بعد میان میگن چرا انقدر همه دانشجو ها از این جور ارگانها متنفرن و به چشم دشمن بهش نگاه میکنند!! واقعا دیگه نمی دونستم چی باید بگم با صدای خفه ای پرسیدم

-آقای شاکریان کی از مرخصی برمیگرده؟

با خبثت نیشخند زد و گفت:

-آقای شاکریان چند روز پیش قلبش رو عمل کرده حالا حالا هم مرخصی استعلاجی اش تموم نمیشه. در کل به نظر من نیازی به حضور شاکریان نیست من خودم میتونم جواب استعلام رو بدم!

دلم نمیخواست اون جواب رو بنویسه و بهم بده میدونستم که با اینکار باید تمام رویاهام رو بیوسم و کنار بگذارم

با نگاهی مستاصل به فرهاد نگاه کردم که نمیدونم چرا چهره اش مثل مجسمه سنگی خشمگینی شده بود که انگار هیچ حس واقعی توش نبود. نگاهم رو دید و با همون حالت به طرف نائینی رفت نامه رو از روی میزش برداشت و گفت

-ما میریم هر وقت که مرخصی شاکریان تموم شد برمیگردیم..

نائینی با تمسخر نگاهی بهش انداخت و گفت:

-نامه رو نگاه کنید می بینید که باید ظرف یک هفته جواب رو براشون ببرین

به سرعت نامه رو از دست فرهاد چنگ زدم و خوندم درست بود فقط یه هفته مهلت داده بودن... دلم میخواست از خشم و حرص فریاد بزنم.. باید یه نفر دیگه باشه تو این دانشکده که بتونه کمکم کنه.. صدای نائینی بازهم مجبورم کرد که نگاهش کنم... اما روی حرف زدنش با من نبود.

-گرچه مطمئن باش که از نظر من اون صلاحیت اینکه یه وکیل باشه رو نداره... از کجا معلوم این بار تو لباس وکالت نخواد فکر مردم رو خراب کنه و باز دست به خرابکاری بزنه... اونکه سابقه زندان رفتن رو هم داره احتمالا دیگه ترسشو واسش ریختن...

معنی زشتی که تو حرفش قایم شده بود باعث شد حس کنم تمام محتویات معده ام داره میاد توی دهنم.. فرهاد با عصبانیت دستم رو گرفت و گفت:

-بریم باران حتما تو این دانشکده یه آدم پیدا میشه که بیشتر از این صلاحیت اظهار نظر داشته باشه...

-تو واقعا شوهرشی؟

با شنیدن صدای خشک و پر از تمسخرش هر دو به طرفش برگشتیم

-بله نکنه اینم جرمه ؟

-نه اما توقع نداشتم که با اون سابقه درخشانش اصلا بتونه ازدواج کنه یا شایدم تو خبر نداشتی که سه روز تو بازداشت بوده !!؟!

-بهتره به زن من احترام بگذارید ... من خبر داشتم ! و افتخار میکنم که زنم بخاطر هدفی که داشته...-

صدای خنده اش باز بلند شد و باز من حس کردم دارم از هوش میرم دستش رو بالا آورد و تکون داد و گفت

-شرمنده که میخندم آخه واقعا هدف خانومت خیلی مقدس بوده .. یه عشق یه طرفه ... هنوز یادم نرفته که مثل یه موش بی

خاصیت گوشه کلاس می نشست و زل میزد به ثابت...-

گلولم خشک شده بود ... سرم منگ منگ ... نگاه پر از ردالتش رو به من انداخت و گفت

-نکنه اینو به شوهرت نگفته باشی که عاشق سینه چاک ثابت بودی و به خاطر اینکه خودت رو فدای اون کنیبا سر

پریدی تو این هچل ... فکر نمیکردم عشقت اینقدر ابکی باشه که بعد از دوسال تو رو اینجا با شوهرت ببینم ... شایدم ثابت نتونسته

خوب قدردانی کنه ازت بابت اون فداکاری مسخره ات ... یا شایدم ترسیده دیگه بیاد طرفت هرچی باشه تو سه روز تمام بازداشت

بودی ! بدون اینکه هیچ کس بدون چی به سرت اومده ... جالبه که تنها کسی هم که میدونه چی به سرت اومده منم

خدایا چقدر این موجود پست و کثیف بود ... چطور می تونست اینطور وقیحانه حرف بزنه و حتی همکارهای خودش رو هم زیر

سوال ببره حتی کسایی که بهشون اعتقاد داشت و براشون کار میکرد رو متهم به چنین عمل زشتی می کرد ... مطمئنم این همه عقده

بی دلیل نیست .. اون داشت جلوی شوهرم منو به گند می کشید با آوردن اون اسم با اشاره کردن به این موضوع که تو اون سه روز

تو اون بازداشتگاه ممکنه مورد تعرض یا هرشکنجه دیگه ایی قرار گرفته باشم خدایا خودت میدونی که من تو اون سه روز فقط

بازجوی زن دیدم ... اما چرا چرا نائینی داشت با من اینکار رو می کرد ... دو سال از آخرین دیدار ما گذشته بود ... دیگه دلیلی برای

اینهمه کینه ورزی نمونه ... من تمام اون دو سال تاوان پس دادم .. هر لحظه اش رو با یاد اون روزها گذروندم ... من هر لحظه تو

این دو سال داشتم تقاص کاری که کرده بودم رو پس می دادم ... هر چند هنوز هم از کاری که کردم پشیمون نیستم... هر گز روزی

نیومده که با خودم بگم کاش اینکار رو نمی کردم ... و حالا ، حالا که داشتم به رویایی که می تونست بهم پر و بال بده می رسیدم

باید باز ، دوباره ، از اول به فرهاد نگاه کردم و تنها چیزی که دیدم دو تا چشم سخت و شیشه ایی بودن و مشت های گره کرده ..

قبل از اینکه بگم:

-فرهاد حالم خوب نیست

توی تاریکی فرو افتادم....

صدرا با خشم دفتر را بست و روی زمین انداخت ، آنقدر عصبانی بود که حتی توان برخواستن نداشت ... دستانش را در هم گره

کرده بود . دلش میخواست همین الان برود و نائینی را در هر پست و مقامی که هست پیدا کند و انتقام اینهمه پست بودن و به قول

باران رذالت را از او بگیرد . در این چند سالی که از شروع کارش می گذشت آدمهای مذهبی نمای زیادی را دیده بود که در لباس دیانت خیلی راحت حق دیگران را پایمال می کردند ... اما هیچ وقت اینطور از هیچ کدامشان متنفر نشد بود ... هیچ وقت ... نفس عمیقی کشید با خود گفت:

-آره عصبانی باش از دست اون آدم بی ارزش و کثیف عصبانی باش ... شاید یادت بره که کسی که مقصر همه اینهاست تو بودی ... تو بودی که این دختر رو به اینجا کشوندی .. که آدمی مثل نائینی اینطور راحت به بازیش بگیره ... تو بودی که مسیر زندگی اش رو عوض کردی ... به جای اینکه از خودت عصبانی باشی از اون عصبانی باش!

صدایی از گوشه ای ناشناخته ذهنش به دفاع برخواست:

-من چه تقصیری دارم ... من نمی دونستم که اون بخاطر من تو این جریان درگیر شده ... من نمی دونستم که دوستم داره

صدای محاکمه کننده ای با تمسخر بلند شد:

-یعنی واقعا اگر می دونستی فرقی تو کل قضیه می کرد نهایتش اینکه فکر میکردی اونم یکی از اون دخترهای لوسه که میخواد توجه شاهزاده ایی مثل تو رو جلب کنه و بعد که نا امید بشه میره سراغ یکی دیگه !صدای مدافع با درماندگی گفت:

-نه حتما فرق میکرد ... باران با بقیه اونا فرق داشتاگر میدونستم نمیگذاشتم ... نمیگذاشتم اینقدر رنج بکشه....

صدای محاکمه کننده با تمسخر و بدجنسی گفت:

-اگر باران فرق می کرد چرا همون موقع این فرق رو ندیدی ... چرا ازش گذشتی ... چرا همون موقع فرقتش رو باور نکردی ... نکنه فکر میکردی که شاهزاده ایی هستی که دختری مثل باران در حدت نیست و اگر هم قراره اتفاقی بیافته باید حتما اون بیاد سراغت ؟

صدای مدافع فریاد زد:

-نه اینطوری نیست من اصلا به این چیزا فکر نمی کردم من تو به دنیای دیگه بودم دنبال یه هدف دیگه..

-خوب پس الان هم دنبال همون هدفت باش ... به باران هم به چشم یه موکل درمونده نگاه کن اگر از نظر حقوقی میتونی بهش کمک کن در غیر این صورت از کنارش بگذر و فقط بگذار دلت براش بسوزه!

صدرا به جای صدای مدافع زیر لب گفت:

-دیگه نمیتونم .. من دلم برای باران نمیسوزه ... اینهمه صبر اینهمه فداکاری اینهمه مهر ... کسی که نیاز به دلسوزی داره منم ... من دلم براش نمیسوزه ! نمیدونم حسی که بهش دارم چیه اما مطمئنم که ترحم و دلسوزی نیست!

صدای محاکمه کننده سرد و برنده به گوش رسید:

-حالا ! حالا اینا رو درباره اش میگی ... حالا که اون مال یکی دیگه است ... حالا که دیگه هیچ حقی نسبت به اون و زندگی اش نداری ؟

صدای مدافع با بیچارگی بلند شد:

-شاید دیگه نباشه ... شاید...

صدای محاکمه کننده با خشم گویا داشت حکم اعدام صادر میکرد در سرش فریاد کشید:

-صدرا ثابت ! تو واقعا داری به این امید دفتر رو می خونی که شاید زندگی مشترک این دختر از هم پاشیده شده باشه و تو بتونی خودت رو به جوری تو این زندگی جا کنی ... انقدر اعتماد به نفست بالاست که فکر میکنی باران هنوز ممکنه منتظر تو باشه و با به اشاره ات به پات بیافته .. در حالی که می دونی حسی جز ترحم و عذاب وجدان بهش نداری !؟

صدرا خفه شده بود ... هیچ صدایی نه از خودش نه درونش برای دفاع به گوش نمیرسید ... و سوال اخر با بی رحمی پرسیده شده

-صدرا ثابت ! فکر میکنی انقدر مردانگی داری که بر فرض متلاشی شدن زندگی باران و پایدار بودن این عشق در کنارش بمونی و همراهی اش کنی ؟!..... یا بهش به چشم به جسم درهم شکسته که فقط قابل ترحمه نگاه میکنی ؟؟؟؟

صدرا از جا بلند شد ... دیگر این جدال را نمی توانست تحمل کند باید از خانه بیرون می رفت ... باید میرفت و گرنه دیوانه میشد قدم اول را که برداشت برخورد پایش را با دفتر خاطرات باران حس کرد ... خم شد آن را برداشت برگه هایش را که بر اثر زمین خوردن کمی نامرتب شده بودند مرتب کرد ... حس کرد بغض تلخی گریبانگیرش شده ... دستش را روی دفتر کشید ... نباید دفتر را زمین می انداخت ... دفتر برای او عزیز بود ... این همدم باران بود ... با قاطعیت زیر لب گفت:

-دارم اونقدر مردونگی دارم که اگر باران بخواد از حالا تا اخر دنیا کنارش باشم ... نمیدونم با چه عنوان و سمتی اما تا آخرش هستم.... هیچ صدایی از درونش نشنید ... لبخند زد، همراه همدم از خانه خارج شد..

با باز شدن درکافه موجی از گرما و بوی خوش قهوه و شکلات به سمت صدرا هجوم آورد ، با نگاهی به دنبال نوید گشت و او را لبخند بر لب در حالی که مشغول ریختن کف روی فنجان بود و مسیر نگاه او را دنبال می کرد یافت . نوید چشمک ظریفی به سمتش پراند و فنجان را داخل سینی چوبی کوچکی گذاشت و به طرف میزی که دختر جوانی در حالی که چند جلد کتاب را به طور نامنظم روی هم چیده بود و سخت مشغول بررسی آنها بود، رفت صدرا بی صدا از پله هایی که از سمت چپ کافه به صورت مارپیچی به نیم طبقه بالا منتهی می شد حرکت کرد . خوشبختانه میز همیشگی اش خالی و هیچ کس در نیم طبقه بالا به چشم نمیخورد ... خوبی کافه بریدا این بود که در یک خیابان کوچک فرعی واقع شده و فقط مشتریان خاص خودش یا به قولی کافه

نشینان وفادار خودش را داشت کم پیش می آمد که رهگذری برای نوشیدن فنجانی قهوه در آنجا توقف کند! برای همین حتی حالا که پنج شنبه بود و اکثر کافه ها و رستورانها شلوغ و پر تردد، بریدا آرامش خود را حفظ کرده بود. میزی که صدرا همیشه پشت آن می نشست در انتهای این نیم طبقه و در گوشه سمت راست آن قرار داشت و با آنکه از بقیه میزهای دیگر دورتر به نظر می رسید، اما کاملا می شد از آنجا در وردی و پنجره بلند کنارش را زیر نظر گرفت و شبی مثل امشب که نم نم باران پاییزی چهره شهر را رج میزد، از رقصیدن قطرات آن روی شیشه بخار گرفته لذت برد .. همدم را روی میز گذاشت و درسکوت به بیرون از کافه چشم دوخت ... برای احساسات ضد و نقیضی که در داخل اتاقش با آنها سر و کله میزد از خود شرمنده شد، باران رنجور و بیمار در آسایشگاه به سر می برد و او بر سر سرنوشتش به معامله و سنجیدن سود و زیاده معنوی آن نشسته بود .. در حالی که حتی نمی دانست چه چیزی توانسته روح مقاوم باران اینطور در هم بشکند ... آدمهای زیادی را می شناخت که با مشکلاتی کوچکتر از آنچه تا اینجای دفتر بر سر باران آمده، رشته زندگی از دستشان خارج شده و تا مدت‌های طولانی به روند منطقی زندگی بر نگشتند ... شجاعتی که باران در برابر تعهدش به عشق نشان داده بود کافی بود تا هر کسی را به تحسین وادارد ... البته هر کسی که ذره ایی از احساس و انسانیت نشانی داشت و گرنه بسیاری کسانی که کار باران را احماقانه و دور از عقل می انگارند و آن را با معیارهای مادی این روزهای دنیا می سنجند.....

همینطور که در افکار نا آرامش غرق بود با صدای خندان نوید به خود آمد:

-چی شده جناب وکیل الرعایا بازم اخمهای عالیجناب در هم رفته ... این کدوم پرونده است که اینطوری گره کور خورده و از هم باز نمیشه!

صدرا با لبخند به چهره مهربان نوید نگاه کرد ... به صورت زاویه دار و استخوانی اش به چشمهای کشیده و تپله اش به موهای مجعد و خرمایی رنگش چقدر این پسر جذاب و مهربان را دوست داشت. آرامشی که در وجود او موج میزد ناخودآگاه به مخاطبش هم منتقل میشد. یاد اولین روز آشناییان افتاد هر دو در پروازی بودند که از رم به تهران بازمی گشت صدرا بعد از پیروزی در پرونده ایی سنگین و نفس گیر. برای تمدید قوا به رم آمده بود. شهر رویاهایش. و در راه بازگشت در هواپیما کنار نوید نشست و این همراهی دلیل خوبی شد تا سر صحبت را باز کرده و بیشتر با هم آشنا شوند. همان روز متوجه شد نوید پزشکی است که هیچ علاقه ای به طبابت ندارد و برای تکمیل دوره اداره کافی شاپ و باقی امور مربوط به آن به ایتالیا آمده.. و پزشکی را صرفا به خاطر اصرارهای خانواده دنبال نموده. چون در خانواده آنها همه به نوعی با طبابت ارتباط داشتند یا پزشکی و دندانپزشک بودند یا رادیولوژیست و فیزیوتراپ ... اما بلاخره پس از جنگ و جدالهای طولانی توانست آنها را متقاعد کند که وقت آن است تا به دنبال علاقه خود برود ... و حالا کافی شاپی دوست داشتنی را در یکی از خیابانهای فرعی الهیه اداره می کرد صدرا می دانست که درآمد کافه به هیچ عنوان جوابگوی هزینه های آنجا نمی باشد اما نوید با تکیه به پشتوانه مالی خوبی که داشت فقط و فقط از کاری لذت می برد که از دوران نوجوانی آرزوی آن را در سر پروانده بود!

-چی شده نکنه عاشق من شدی که اینطور دل زدی به من ؟ عزیزم منکه خیلی وقت پیش بهت پیشنهاد ازدواج دادم هنوزم دیر نشده ! حالا کی میایی با خانوادت دست بوس خانواده من ؟

صدرا خندید چه خوب بود که در این وانفسای حیرانی دلیلی حتی مضحک برای خنده پیدا میکرد . .

-تو از کی تا حالا با خانواده من شوخی داری ؟

-از وقتی تو مثل مجنون بیابانگرد دل زدی به من و هی لبخند مکش مرگ ما می زنی!

-نوید تو تا حالا عاشق شدی ؟

نوید با تعجب نگاهش کرد. این اولین بار بود که صدرا از عشق دربرابر او حرف میزد ... همیشه با خودش فکر می کرد که صدرا با وجود همه تعهد و مسئولیتش دربرابر شغلش و مهربانی اش دربرابر دوستان و خانواده ، آدم خشک و بدور از هرگونه حس عاشقانه ای است. اما حالا می دید که صدرا با نگاهی شفاف ولی سنگین از دردی به زبان نیامده اینجا نشسته. تازه متوجه شد حتی برای اولین بار است که صدرا را با صورتی نتراشیده و ته ریشی تیره بر آن می بیند!

-یعنی انقدر سخته جواب سوالم!

نوید لبهاش را با زبان تر کرد و گفت:

-نه فقط تعجب کردم که تو همچین سوالی می پرسی!

-مگه من چمه که نباید ؟

-دلخور نشو من همیشه فکر میکردم که تو هیچ وقت به مسائل احساسی توجه نمی کنی نه برای خودت نه درباره دیگران. برای همین بود!

باز شدن درکافه و آمدن زوج جوانی به داخل آن حرف نوید را نیمه کار گذاشت . او در حالی که از جا بلند میشد از صدرا پرسید

-اسپرسو تلخ و بدون شکر؟؟

صدرا سرش را به سنگینی تکان داد:

-نه کافه موکا اما شیرین...

کامش به اندازه کافی تلخ بود .. از قصه باران ...از غصه باران ... از حرف نوید... پس همه او را همانطور که فکر میکرد می دیدند .

یک ربات انسانی دور از احساس...نفس عمیقی کشید...

وقتی نوید با سفارش صدرا برگشت او را غرق در دفتری دید که روی میزش بود . و همچنان حس کرد که چشمانش باز از درد شفاف شده، بی صدا فنجان را روی میز گذاشت و از پله های چوبی و قهوه ای رنگ به طبقه پایین برگشت

20 بهمن

زندگی بازی های عجیبی داره که هیچ وقت آدمی مثل من که همیشه ساده زندگی کرده و ساده فکر کرده نمیتونه اونو درک کنه ... بازی زندگی من هم مثل اینکه فقط یه سمت بازنده داره که اونم منم البته ناشکری نمیکنم یاد گرفتم که همیشه شکر کنم ... هم به خاطر نعمتهاش هم به خاطر ترس از اینکه اونچه دارم رو هم از دست ندم ... اون روز وقتی چشمام رو باز کردم اول فکر کردم که باز تو درمونگاه به هوش اومدم اما خوب که دقت کردم دیدم تو خونه خودمون و اتاق سابق خودم هستم ! پونه کنار تختم نشسته بود و با نگرانی نگاهم میکرد با دیدن چشمای بازم به سرعت دستم رو گرفت:

-خوبی باران؟!

به زور زدم:

-خوبم . من اینجا چیکار میکنم ؟

-یه ساعت پیش بود که فرهاد آوردت اینجا....

-پس خودش کجا رفت؟

پونه مردد بود نمیخواست حرف بزنه و من متعجب بودم . چرا فرهاد بعد از اینکه حالم بد شده منو دکتر یا درمونگاه نبرده

-راستش تنها نبود ... با ماشین نیروی انتظامی اومده بود بعدش هم باید با اونا میرفت.

وحشتزده سر جام نشستم ... پلیس ... مگه چه اتفاقی افتاده ... نکنه فرهاد با نائینی درگیر شده باشه . از تخت پایین اومدم

-چیکار می کنی باران ؟

-مانتوم کو پونه بگو مانتوم کو!

-کجا میخوای بری

-پیش فرهاد ! اون حتما با نائینی درگیر شده! ...

-بابا رفته اونجا نگران نباش بابا پیشش تازه پدر خودش هم رفته!

دستامو گذاشتم روی سرم وای یعنی چی به سر فرهاد می اومد؟ خانواده اش چه برخوردی می کردن هر کاری کردم پونه بهم نگفت که کجا و کدوم کلاتتری رفتن . نمیدونم چقدر توی خونه بالا و پایین رفتم . خدا رو شکر می کردم که مامان رفته شمال وگرنه اونم باید مثل من از استرس و نگرانی به خودش می پیچید....

ساعت نزدیک سه بود که بابا به همراه فرهاد و پدرش به خونه برگشتند وقتی وارد خونه شدند به طرفشون دویدم ... پدر با نگرانی حالم رو پرسید:

-خوبی باران؟ کی به هوش اومدی؟

-من خوبم بابا نگران نباش!

فرهاد اما حتی حالم رو نپرسید . پدر فرهاد هم درهم و ناراحت بود و زود خداحافظی کرد و رفت . بعد از رفتنش نتونستم دیگه تحمل کنم:

-چرا چیزی نمیگین بهم؟ چی شده؟ فرهاد با نائینی بحث شده؟

فرهاد همچنان سکوت کرده بود . بابا در جوابم گفت:

-اره باران جان فرهاد بعد از بیهوش شدن تو با اون عوضی درگیر میشه اونم مامورهای حراست رو صدا می کنه و بازداشتش می کنند . فقط اجازه میدن قبل از اینکه بره برای دادسرا تو رو برسونه خونه منم تو مغازه بودم که پونه بهم گفت چی شده ... وقتی رسیدم جلوی آگاهی فرهاد رو برده بودن دادسرا اونجا قاضی برایش قرار صادر کرد و مجبور شدیم به بابای فرهاد تلفن کنیم تا سند بیاره برای آزادیش...

وای خدا چرا اینطوری شده بود همه چیز!

-حالا چی می شه...

-نگران نباش بابا! من با شاکیان تلفنی حرف زدم گفت فردا میاد دفتر حراست خودش موضوع رو حل میکنه

-اما اونکه تازه قلبش رو عمل کرده!

بابا آهی کشید و با قدرشناسی گفت:

-خدا انشالله بهش سلامتی بده ... یکی مثل اون انقدر انسان و بزرگووار یکی هم مثل این از خدا بی خبر وقیح و پر رو..

بابا از چی داشت حرف میزد که من خبر نداشتم ... بابا که نمیدونست نائینی چیا گفته بهمون بعید میدونستم که فرهاد چیزی بهش گفته باشه ... حتما کار خود نائینی. از غیبت من استفاده کرده و کلی حرف مسموم رو تو سر فرهاد فرو کرده. فرهاد حتی یک کلمه هم حرف نمیزد.... اون شب بدون اینکه ازم بخواد باهش برگردم بی حرف از خونه بیرون رفت من تا صبح به بخت تیره خودم لعنت فرستادم و اشک ریختم فردای اون روز با بابا به طرف دانشکده رفتم بابا هر کاری کرد که راضی بشم و بمونم خونه نتونستم راضی ام کنه ... به دفتر حراست که رسیدم شاگردان با رنگ پریده اونجا منتظرمون بود ... کاملاً مشخص بود که هیچ حال درستی نداره دقت که کردم پشت ویلچر نشسته ... شرمنده شدم و حتی نفهمیدم که چطور سلام کردم

شاگردان سرش رو با تاسف تکون داد و رو به پدر گفت:

-من نائینی رو راضی کردم که بره شکایتش رو پس بگیره . پس نگران این موضوع نباشید البته چون جرمش یه جنبه عمومی هم داره به هر حال براش حکم صادر میشه اما خوب من بازپرس پرونده رو می شناسم باهش حرف میزنم و شرایط رو توضیح می دم!

-کدوم شرایط ???

بابا و شاگردان با تعجب به من که نطقم باز شده بود و صدام از ته چاه به گوش میرسید، نگاه کردن.

-کدوم شرایط آقای شاگردان ... من دو سال قبل کاری کردم که تاوانش رو به اندازه همه زندگی ام پس دادم همون موقع تبرئه شدم اما تو دادگاه پدرم و اجتماع و خانواده ام هیچ وقت تبرئه نشدم ... حالا شما از کدوم شرایط حرف میزنید ... من مگه اومده بودم اینجا که جو سازی کنم ... چه حکمی میتونه صادر بشه که ذهن مسموم شده فرهاد رو دوباره روشن کنه! ...

-دخترم من همون دو سال قبل هم بهت گفتم که به عواقب کاری که میکنی خوب فکر کن به آینده ات فکر کن اما تو فقط...

حرفش رو بریدم تو اون لحظه فقط اینو کم داشتم که شاگردان جلوی بابا از دلیل کار من حرف بزنه...

-آقای شاگردان دو سال قبل گذشت و تموم شد و شما خودتون به من گفتید که تبرئه شدم ... چرا حالا باید تو این به قول شما شرایط قرار بگیرم ؟

-اشتباه تو همینجاست ... خیلی از اتفاقات و تصمیمهایی که تو زندگی پیش میاد حتی در صورت رفع و رجوع شدنش ممکنه تا آخر عمر هم عواقبش دامنگیرت باشه ... این همون آینده ایی بود که من ازت میخواستم بهش فکر کنی .

-این خیلی بی انصافیه ... خیلی بی عدالتیه....

بابا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-دخترم آروم باش آقای شاگردان حالش خوب نیست باید زود برگردن بگذار کارهامون انجام بشه ... به خدا توکل کن خدا بزرگه

!

زیر لب گفتم خدا..... وقتی از دفتر شاکریان اومدم بیرون به نامه تاییدیه که تو دستم بود نگاه کردم .. چه بهای سنگینی برای گرفتن این نامه داده بودم....

از بابا جدا شدم و به طرف کانون رفتم ... می ترسیدم اتفاقی بیافته و دوباره همه چیز خراب بشه..

از اونجا که اومدم بیرون بلاخره پروانه کارآموزی رو در حالی که مهرش هنوز کامل خشک نشده بود و باید باز نگهش می داشتم توی دستم بود باید وکالتنامه ها رو تحویل خانم رفیعی می دادم این قراری بود که وقتی پذیرفت وکیل سرپرستمون باشه باهامون گذاشت و گفت باید هر وکالت نامه ایی که پر می کنید و هر کاری که شروع می کنید تحت نظر من باشه من و بیتا هم از خدا خواسته قبول کردیم. هنوز انقدر شجاع نشده بودیم که فکر پر کردن این وکالتنامه ها بدون مشورت به سرمون بیافته ... با اینکه تقریباً کارم تموم شده بود اما اصلاً انرژی نداشتم هنوز باورم نمیشد که در عرض چند روز زندگیم از این رو به آن رو شده امیدوار بودم فرهاد عکس العمل بدی نشون نده ... هر چند خودم هم نمی دونستم که دارم به چه جرمی خودمو محکوم می کنم ... بی حوصله با وجودی که تا خیابون بخارست راه زیادی نبود جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و گفتم دربست خوشبختانه خانم رفیعی مراجعه کننده نداشت و منشی میانسال و خوشبرخوردش منو به داخل اتاق راهنمایی کرد ... دفعه قبل که رفته بودیم اونجا انقدر استرس داشتیم که فرصت نکردیم درست به اطرافمون نگاه کنیم، اما حالا خوب همه جا رو میدیم ... دکوراسیون دفترش کلاسیک و قدیمی بود و ساده با ترکیب رنگهای گرم و قهوه ایی ... با دیدن لبخند زد و بلند شد . این تواضعش که جلوی کارآموز بی تجربه ای مثل من از جاش بلند می شد باعث شد در دل ستایشش کنم. باهام با مهربونی دست داد و مبل چرمی قهوه ای روبروی میز رو نشونم داد تا بشینم ... در حالی که زیر لب تشکر میکردم بسته وکالتنامه ها رو روی میز گذاشتم و نشستم ... فلاکس کوچک طلایی رنگی رو از کمد پشت سرش در آورد و مشغول ریختن چای شد با تعجب نگاهش کردم ، نگاهم رو که دید لبخند زد

-تعجب کردی ؟ خوب راستش من اینجا آبدارچی ندارم ! یعنی دوست نداشتم فرد غریبه ایی رو بیارم توی دفتر . این خانم موحدی رو هم که می بینی از همکلاسی های دوران دانشگاهه ... بنده خدا نتونست تو آزمون کانون وکلا پذیرفته شه ... با اینکه می تونست با مدرکش بره تو یه اداره ای، بانکی ،جایی مشغول بشه اما ترجیح داد که کنارم بمونه الان بیشتر از بیست ساله که با هم کار می کنیم هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که بهش بگم برای من یا موکلم یه لیوان چای بیاره دلم نمیخواد غرورش خدشه دار بشه .. اما اونم اصلاً به این قضیه توجه نمیکنه و هر وقت مراجعه کننده داریم، خودش رو به سرعت با سینی چای یا شربت می رسونه و بعضی وقتها هم که می بینه دیر رسیده بعدش کلی سرم غر میزنه که چرا مثل خاله پیرزنها جلوی موکل بساط نقل و چای قند پهلوت رو علم میکنی ... فکر میکنند جای وکیل اومدن پیش قهوه چی..

هنوز حرف خانم رفیعی تموم نشده بود که ضربه کوتاهی به در خورد و خانم موحدی با سینی در دست وارد اتاق شد ... با دیدن فلاکس روی میز و فنجانهای پر از چای اخم ظریفی کرد و خواست از اتاق خارج بشه که خانم رفیعی صداس کرد

-ژاله جان بیا عزیزم ! خانم اشراقی از خودمونه دیگه ! قراره همکار ما باشه تو این دفتر هرچقدر بخوای میتونی دعوا کنی نیازی نیست بگذاری واسه بعد!

موحدی در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

-نفرمایید خانم رفیعی من چیکاره باشم که شما رو دعوا کنم ... فقط خواستم بگم که به این وکیل تازه کار جای کهنه دم نده که اول کاری بخوره تو ذوقش...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم راستش با اینکه از این مناقشه دوستانه این دو یار قدیمی به جورایی خوشم می اومد اما انقدر بی حوصله و منگ بودم که دلم می خواست زودتر از اونجا برم بیرون ... بلاخره موحدی بعد از اینکه جای خودش رو جلوی ما گذاشت و فلاکس و فنجانها رو برد از اونجا بیرون رفت .. رفیعی با دقت به سکوت من خیره شده بود .. بلاخره لب باز کرد:

-دوستت یه جزییاتی از اتفاقات این چند روز رو برام تعریف کرده ، اما این ناراحتی که من تو چشمام می بینم خیلی بیشتر از انتقامجویی مسخره به همکلاسی سابقه ! دوست داری درباره اش حرف بزنی ؟

دوست داشتم ؟ نمیدونم اون لحظه واقعا به خاطر این بود که دوست داشتم حرف بزوم و فرقی نمی کرد جای رفیعی هر کس دیگه ام بود حرف میزدم که لب از هم باز کردم ، یا اینکه رفتار بی تکلف و به دور از هر گونه خودبزرگ بینی این وکیل کهنه کار بود که باعث شد تا حرف بزوم! در تمام طول حرف زدن به خودم می گفتم باران گریه کردی نکرده ای بدون زر زر مثل آدم حرفت رو بزنی .. و همه اتفاقات این چند روز رو گفتم فکر می کنم بین حرفام کاملا مشخص بود که حتی بیشتر از نائینی از فرهاد ناراحت و دلگیرم ... حرفام که تموم شدن ته گلوم خشک خشک بود فنجون چای یخ کرده رو بدون قند سر کشیدم اما تلخی و گسی اون بیشتر آزارم داد وقتی فنجون رو سر جاش برگردوندم متوجه شدم که خانم رفیعی اومده و رومبل کنار من نشسته ... تو دستت جعبه چرم خوشگلی بود که وقتی درش رو باز کرد فهمیدم جعبه سیگاره ... رو به من پرسید:

-اشکالی نداره سیگار بکشم ، احيانا به بوش حساسیت نداری ؟

-نه خودمم گاهی می کشم...

نگفتم که عهد کردم دیگه نکشم .. همه آرزوم این بود که یکی از سیگارهاش رو بهم تعارف کنه، ذهنم درگیر تنشی بود که با تلقین مسخره ای فکر میکردم حتما چند تا پک و نیکوتین میتونه آرومم کنه ... پاکت سیگار رو به همراه فندک کوچیک و خوش دستش کنار زیرسیگاری روی میز گذاشت ... آه کوتاهی از سر حسرت کشیدم

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-توقع نداشته باش که به عنوان وکیل سرپرستت بهت سیگار تعارف کنم اما جای گذاشتمش که در دسترس باشه!!

از خودم شرمند شدم که تا چند ثانیه قبل فکر میکردم ، میتونم جلوش راحت سیگار بکشم، یه لحظه یادم رفته بود که اون قراره استادم و راهنمام باشه ... چیزی نگفتم و اون بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-زندگی ات به جورایی شبیه زندگی منه ... البته شبیه که نه! اما از جنس زندگی منه .. شاید به روز برات گفتم اما مطمئنم که نمیتونم همه اش رو برای هیچ کس تعریف کنم ، همه اونچه تو این بیست و پنج سال بهم گذشته ... همونطور که تو همه اش رو برام نگفتی ... من از ته نگاهت می تونم به راحتی اینو بخونم که همه اونچه اینطور پریشونت کرده رو نگفتی...

خواستم چیزی بگم که دستش رو تکون داد و گفت:

-نه مهم نیست می دونم که مهمترین ناراحتی ات الان رفتار همسرته ... برات قابل درک نیست و نمیتونی تاییدش کنی . توقع داری کنارت باشه ازت حمایت کنه و از موفقیتت خوشحال باشه خواسته ات کاملا منطقیه اما اینو در نظر بگیر که الان اونچه تو ذهن اون میگذره چه درست باشه چه نادرست و خواسته اش چه منطقی باشه چه غیر منطقی کاملا با تصورات تو فرق میکنه . دنیایی که الان داره توش دست و پا میزنه .. تصاویری که الان تو سرش می چرخه همه اش با اونچه تو توقع داری باشه فرق میکنه . باید بهش فرصت بدی حرف بزنه نه اینکه بری ازش بخوای حرف بزنه ... سکوت کن خیلی زود به حرف میاد و میگه که دردش چیه که حرف حسابش چیه..

-و اگر خواسته اش اون چیزی نبود که من توقع دارم یا بتونم براش برآورده کنم چی ؟

رفیعی آه عمیقی کشید و گفت:

-اسمت باران بود دیگه درسته ؟

-بله

-باران جان ! به این ذهن بکرت حسادت میکنم ! این سوالت نشون میده که تو هنوز معنی درست زندگی مشترک رو هم نمیدونی ... من بهت نمیگم چیکار کن ... این تویی که باید تصمیم بگیری و میدونم که خیلی زود وقتش میرسه که تصمیم بگیری ... فقط صبر کن تا خودش به حرف بیاد تو جامعه ما زن بودن کار سختیه ، زن شاغل بودن کار خیلی سخت تریه و از همه اینا سختتر زندگیه زناییه که شغلی رو دارن که همسراشون دوست ندارن اون شغل رو داشته باشن ... حتی اگر به زبون نیارن!

-اما فرهاد هیچ وقت نگفت که با شغل من مخالفه اون قبل از ازدواج به من قول داده بود که کمکم میکنه به آرمانهام برسم .

-گفتم که حتی اگر به زبون نیارن ! امیدوارم که حدس من اشتباه باشه اما میدونم که به زودی سر به دو راهی خیلی مهم قرار میگیری!

وقتی از دفتر رفیعی بیرون اومدم چیز زیادی دستگیرم نشده بود از حرفاش، اما غم سنگین صداش رو می تونستم کاملا حس کنم و انعکاسش هنوز تو گوشم تکرار می شد....

به بابام گفته بودم که میرم خونه ... از این بلا تکلیفی خسته شده بودم ... با وجود ضعفی که این روزها مدام دامنگیرمه به خونه یه سروسامونی دادم و یه شام سبک بار گذاشتم ... ساعت از ده گذشته بود و فرهاد هنوز نیومده بود ... تمام این مدت رو بی هدف روی مبل به برنامه های مسخره تلویزیون ذل زده بودم بدون اینکه چیزی از اونا بفهمم . وقتی نگاهم برای بار هزارم به ساعت افتاد دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و گوشی رو برداشتم و با خونه مادر فرهاد تماس گرفتم ... صدای مادر فرهاد تلخ و یخ زده مثل همیشه تو گوشی پیچید ... سلام کردم ، جوابم رو نداد ، حالش رو پرسیدم ، جوابم رو نداد ، بلاخره با بغض پرسیدم

-از فرهاد خبر ندارید ؟

-فکر میکردم حالا دیگه من باید خبرش رو از تو بگیرم ... مگه شوهر تو نیست ؟ چگونه که خبرش رو تو از من میگیری ؟

حالا دیگه تو صداسختم و تمسخر بود با خودم فکر کردم خوبه حداقل دیگه یخ زده نیست صداسختم ..

-من به خاطر اتفاقاتی که افتاده متاسفم!

باز با خودم فکر کردم " برای چی متاسفم ؟ برای اینکه شوهرم اومده و جلوی یه آدم روانی عقده ایی از زنش دفاع کرده و حالا مثل بچه ها قهر کرده "

صدای پوزخند تلخی از اون طرف گوشی به گوشم رسید

-اشکال نداره حالا دیگه زن و شوهر هر دو سابقه دارین زندگی خوبی می تونی داشته باشین!

اشکام انگار منتظر یه تشر یه تلنگر یه طعنه بودن که یهو سرازیر شدن و روی صورتم سر خوردن ..

-منظور تون چیه ؟

-یعنی تو نمیدونی منظورم چیه ؟ اینکه سابقه دار بودی و زندان رفتی و چند روز بازداشت بودی و خانواده ات ازت بی خبر بودن به اندازه کافی مفتضحانه هست که نخوای سابقه دار شدن فرهادم به اون اضافه کنی...

-من سابقه دار نیستم ! یه مشکل تو دانشگاه بود که خیلی زود تبرئه شدم!

-عجب ! چه فرقی میکنه ؟ همینکه سه روز گم و گور شدنت رو و توی بازداشتگاه بودنت رو از ما مخفی کردی کافیه دیگه نیاز نیست دروغ دیگه ای بهش اضافه کنی!

چشمام از اشک می سوخت اتاق دور سرم می چرخید حوصله نداشتم به حرفای زنی گوش کنم که در تمام این چند ماه بعد از ازدواجمون هرگز نقش یه مادر مهربان رو برای فرهاد و یه مادرشوهر صمیمی و فهمیده رو برای من بازی نکرده بود و حالا طلبکارانه از من آبروی نریخته ی پسرش رو طلب میکرد:

-فرهاد خودش از ابتدا در جریان همه چیز بوده! من تبرئه شدم! دلیلی هم نیست که بخوام به شما دروغ بگم... اگر فرهاد اونجاست بهش بگید که بیاد خونه چون من برگشتم خونمون!

-من هیچ چیز از طرف تو به فرهاد نمیگم... و مطمئنم که اونم دلش نمیخواه برگرده خونه پیش تو!....

-شما مشکلتون با من چیه؟

-من از همون اول هم از تو خوشم نمی اومد.... برخلاف قیافه پخمه و احمقی که داری فکر کنم اینو فهمیده باشی که هیچ وقت دوست نداشتم تو عروسم باشی.... تو که هیچی نداری نه زیبایی نه ثروت نه خانواده ای با موقعیت اجتماعی بالا و حالا فهمیدم آبرو هم نداشتم!....

-به احترام اینکه مادر فرهاد هستی جواب توهین هاتون رو نمیدم.... فقط واگذارتون می کنم به خدایی که حاضره و ناظر..

اینارو با صدایی که همه تلاشم رو میکردم تا بغض توش مشخص نشه و گریه کردنم لو نره گفتم و گوشه رو گذاشتم.... نمیدونم چقدر گریه کردم چند ساعت اما همونجا روی مبل بیهوش شدم.... نخوابیدم... بیهوش شدم... تازگی ها فرق بین خواب و بیهوش شدن رو خوب می فهمم...

صبح روز بعد با صدای در چشمامو باز کردم.. ضربان قلبم شدت گرفت... مسخره است که با وجود همه بی مهری های فرهاد باز مشتاقانه امیدوارم بوم اون پشت در باشه و خودم رو تو آغوشش رها کنم... دلم برای امنیت مردانه آغوشش تنگ شده بود... دلم برای همه لحظه های با هم بودنمون تنگ شده بود.... چشمام رو بستم به امید اینکه صدای چرخیدن کلید رو توی در بشنوم... اما صدای زنگ دوم باعث شد از جا بلند شم و به انتظار احمقانه ام پوزخند بزنم.... در که باز شد فرید رو پشت در دیدم... سلام کرد و از جلوی در کنار رفتم..

-زنداداش چیکار کردی با خودت چرا صورتت انقدر پف کرده؟ چرا چشمت انقدر قرمزه... رنگ شده مثل میتا

-چیزی نیست فرید جان نگران نباش!

-چطور چیزی نیست؟

نمی تونستم بیشتر از این رو پا بمونم فرید هم متوجه شد سریع بازوم رو گرفت و بعد از اینکه منو روی کاناپه نشوند... به سرعت به سمت اشپزخونه رفت و برام یه لیوان آب قند درست کرد.... لیوان رو از دستش که گرفتم متوجه لرزش دستام شد.. دستش رو روی دستم گذاشت و کمک کرد که تا کمی از مایع شیرین توی لیوان رو بخورم.... چقدر نیاز به دلسوزی داشتم.. بغض لعنتی من بازم ترکید، شوری اشکم با شیرینی آب قند طعم عجیبی داشت... فرید کلافه از جاش بلند شد و تو هال کوچیک ما شروع به راه رفتن کرد... بلاخره خودمو کنترل کردم و ازش پرسیدم:

-فرهاد خونه شماست ؟

روبروم ایستاد و گفت:

-آره!

-نمی خواد بیاد خونه!

-نمیدونم زن داداش ! با هیچ کس حرف نمیزنه!

آه عمیقی کشیدم و سرم رو به پشتی میل تکیه دادم . صدای فرید رو از خیلی نزدیک خودم شنیدم ..

-زن داداش من اومدم تا ازت معذرت بخوام بابت حرفایی که مامانم بهت زد... میدونم که عذر خواهی من جبران حرفای اونو نمیکنه اما ازت میخوام به دل نگیری ... مادر من از وقتی من یادم میاد به خاطر همین اخلاقش و زبون تلخش هیچ دوستی نداشت و فامیل هم معمولا تحمل رفتارش رو ندارن راستش گاهی فکر میکنم یه جورایی به تو حسادت میکنه!

-به من ؟ به چی من حسادت میکنه ؟

-چرا انقدر به خودت کم لطفی میکنی ! مامان من، وقتی با بابام ازدواج کرد تازه دیپلم گرفته بود .. چند سال پشت سر هم سعی کرد که کنکور بده و بره دانشگاه اما قبول نمیشد تا اینکه تصمیم گرفت بره تو اداره بابابزرگم که اون موقع تو دارایی کار میکرد مشغول بشه .. اما انقدر بی دقت و بد کارش رو انجام داد که خیلی زود عذرش رو خواستن ... وقتی هم که خواست بره جای دیگه سرکار دیگه بابا نگذاشت ... اونا مدام سر این موضوع با هم بحث کردن و بابا گفت که دلش میخواد بچه دار بشن ، چون مامان به بهانه فعالیت اجتماعی میگفت که نمیخواد حالا حالاها به این موضوع فکر کنه ... تا اینکه بلاخره با اصرارهای بابا ، مامان فرهاد رو حامله شد وقتی فرهاد به دنیا اومد مامان افسردگی گرفت .. و حتی وقتی هم حالش بهتر شد هیچ وقت درست به فرهاد توجه نکرد ، هنوز هم تا بحثی پیش میاد بهش سرکوفت میزنه که تو باعث شدی من تو زندگی اجتماعی ام پیشرفت نکنم ... در حالی که قبل از به دنیا اومدن فرهاد مامان کلا تو تمام تلاشهاش شکست خورده بود ... وقتی اینا رو بابا برام تعریف میکرد تازه دلیل اینهمه کشمکش بابا و مامان رو فهمیدم ... بابا از رفتار ظالمانه مامان با فرهاد عصبی میشد و این جانبداری اش بیشتر مامان رو کفری می کرد حتی به دنیا اومدن من هم باعث نشد مامان سربیکان سرزنش هاش رو به طرف من بگیره ... البته از رفتارهایی که گاهی از دستش در میرفت متوجه می شدیم که فرهاد رو خیلی دوست داره اما انگار دیگه به رفتاری که داشت عادت کرده. تو خونه ما مدام مامان و بابا در حال تحقیر همدیگر بودن و فرهاد همیشه یا سرزنش می شد، یا حس می کرد که وجودش باعث این همه دعوا و درگیری توی خونه است ... تا بلاخره دبیرستان رو تموم کرد ... باورت نمیشه باران مامان حتی تو اون دوران هم با فرهاد مثل یه پسر بچه خطاکار رفتار می کرد ... اما فرهاد با قبول شدن تو دانشگاه کلا راهش رو از خانواده جدا کرد . وقتی می خواستین ازدواج کنید مامان خیلی مخالفت کرد . یه جورایی انگار تازه متوجه کوتاهی های که درباره فرهاد کرده شده بود و میخواست جبران کنه .. با ازدواج کاملی که بهش تحمیل می کنه ... اما فرهاد زیربار نرفت وقتی دیدمت تازه فهمیدم که چرا فرهاد انقدر مصره که با تو

ازدواج کنه تو نقطه مقابل مادر منی ... آرومی ،اصلا اهل بحث کردن،غر زدن و اعتراض نیستی . با قلبت تصمیم می گیری و همه زندگی ات رو روی احساسات بنا کردی ...اما در عین حال خیلی سرزنده ایی و مهربون مثل یه رود آروم که از وسط یه جنگل رد می شه دنبال هدف خودت میری، اما بی صدا و همونطور هم با مهربونی هات به اطرافیانت زندگی می بخشی ...اینا رو نمیگم که مامان و یا فرهاد رو توجیه کنم ... فقط میخوام شرایط رو برات روشن تر کنم تا شاید بتونی ببخیشیشون ... شاید فرهاد ترسیده از اینکه آرامشی که بخاطر به دست آوردنش با تو ازدواج کرد حالا در معرض خطر ه ... به نظر من بهتره یه چند روزی بگذاری تنها باشه ... بعد خودش حتما میاد دوباره خونه..

در تمام مدتی که حرف میزد من ساکت بودم و به این فکر میکردم که فرهاد چقدر عذاب کشیده ... و مادرش چقدر خودخواه بود و فرید چقدر عاقلانه حرف میزنه خیلی بیشتر از سنش فرید بعد از تموم شدن حرفاش دیگه زیاد نموند ... اصرار کرد که همراهش برم دکتر ، اما من این مدت انقدر بوی الکل و مواد ضدعفونی درمانگاه و بیمارستان به مشام رسیده که حس می کنم یه بار دیگه اگر گذرم بیافته همچین جاهایی آخرین روز زندگیه ... وقتی فرید رفت خیلی فکر کردم ... دلم برای فرهاد بیشتر از همیشه سوخت ... فرهاد یه عمر با این تصور یا توهم زندگی کرده بود که مادرش از او متنفره و حالا با ازدواج با من که مطمئن بودم بزرگترین اشتباه زندگیشه !!! باید مدام این فکر توی ذهنش باشه که من دوستش ندارم و کس دیگه ای رو بیشتر از او دوست دارم . حالا دلیل خیلی از رفتارها و خودخواهی های فرهاد رو می فهمیدم . اما هنوز نمیتونستم به خاطر اینکه به من اعتماد نداشت درکش کنم . یه جورایی انگار بعد از حرفای فرید آرومتر شدم . انگار یه خورده این پازل بهم ریخته مغزم سروسامون گرفته. عصر همون روز فرهاد بهم تلفن کرد و گفت یه چند روز بهش فرصت بدم و منم بی هیچ اعتراضی قبول کردم . سعی کردم حداقل همون زنی باشم که اون به امید داشتنش باهاش ازدواج کرده بود مهربون صبور ، تو این مدت هر روز همراه بیتا به دفتر رفیعی می رفتیم و پرونده های قدیمی اش رو مرور می کردیم قرار شده که از بعد تعطیلات عید نورزو آموزش رسمی رو درباره مراحل دادرسی شروع کنیم و تا اون موقع فعلا باید فقط با شکل و ظاهر کار آشنا بشیم شبها هم یا بیتا می اومد پیشم یا پونه ... یه شب هم ساسان و مهتاب اومدن اما ساسان اخر شب رفت و مهتاب موند پیشم . حضور مهتاب خیلی آروم می کنه . اون دقیقا همون زنیه که فرهاد ارزشش رو داره صبور و ساکت و مهربون حتی یه بار ازم نپرسید که چرا فرهاد رفته و چه مشکلی با هم داریم و بلاخره امروز فرهاد تماس گرفت و گفت که شب میاد خونه امیدوارم واقعا آرومتر شده باشه .. امیدوارم بتونیم این قایق شکسته رو به ساحلی برسونیم تا بازسازیش کنیم....

21 بهمن

کف پاهام داره از درد می ترکه .. امروز خیلی راه رفتم راه رفتم که دیوونه نشم راه رفتم که فکر کنم راه رفتم که تصمیم بگیرم دیشب فرهاد که اومد خونه ... بی حرف پریدم تو بغلش و سرم رو تو گودی گردن و شونه اش فرو کردم .. دلم براش خیلی تنگ شده بود برای بوی تنش برای لمس بودنش ... فرهاد هم هیچی نمیگفت فقط بی حرف موهامو و سر شونه هام رو نوازش میکرد ...

باورت همیشه همدم دیشب کاملاً بی هیچ حرفی گذشت .. فرهاد با دلتنگی منو در آغوش کشید ... امیدوار بودم که حداقل امشب نخواد تا رابطه داشته باشیم دلم میخواست بیشتر بهم عشق بده و من تو بغلش همه ناراحتی ها و دلتنگی هام رو فراموش کنم ... اما انگار فرهاد هیچ وقت فرق بین نیاز روحی و نیاز جسمی رو تشخیص نمی ده صبح که بیدار شدم اولین چیزی که به چشمم خورد صورت فرهاد بود در حالی که دستش رو زده بود زیر سرش و موهای حموم رفته اش به پیشونیش چسبیده بود، به من نگاه می کرد . با لبخند بهش نگاه کردم ... از چشمش خوندم که آماده حرف زدن بلند شدم و خیلی سریع به دوش کوچولو گرفتم و بعد صبحونه رو حاضر کردم . فرهاد هنوز هیچی نمی گفت .. وقتی بلاخره صبحونه هم تو سکوت خورده شد دیگه نتونستم طاقت بیارم بهش گفتم:

-فرهاد چرا هیچی نمیگی ؟ نمیخوای باهام حرف بزنی ؟

برای لحظاتی حس کردم فرهاد صدایش رو گم کرده اما بلاخره صدای گرفته و قشنگی رو شنیدم و متوجه شدم که چقدر دلم تنگ شده بود برای تن صدایش...

-خیلی گیجم باران ... نمیدونم چی بگم .. نمیدونم از کجا شروع کنم ... اما قبل از اینکه حرف بزنی به سوال داره دیونه ام میکنه تو تمام این مدت که ازت دور بودم این سوال مثل بختک روی روحم سنگینی میکردا

-پیرس فرهاد هر سوالی پیرسی قول میدم صادقانه بهش جواب بدم

فرهاد از روی صندلی بلند شد و کلافه توی هال شروع به راه رفتن کرد نگران بودم از چیزی که میخواست پیرسه...

-تو ... تو .. واقعا تو اون سه روز که بازداشت بودی فقط با بازجوهای زن سر و کار داشتی ... یعنی هیچ مردی ازت بازجویی نکرد ؟ هیچ مردی شکنجه ات نکرد ؟ یا اینکه ... یا اینکه!

دیگه نگذاشتم حرفش رو ادامه بده .. خدا لعنتت کنه نائینی خدا لعنتت کنه...

-فرهاد به جون بابام به جون پونه، من هیچ بازجوی مردی تو اون سه روز ندیدم همه کسانی که باهاشون سر و کار داشتم زن بودن ..

کیف چرمی که براش خریده بودم از دیشب هنوز روی مبل بود دست برد داخل اون ویه قرآن کوچیک در آوردا

-قسم بخور به این قرآن!

باورم نمی شد چه چرخ و فلکی این روزگار من که تا کمی کم میارم سریع زمین و زمان رو دور سرم می چرخونه از روی صندلی این بلند شدم به طرفش اومدم قرآن رو گرفتم و روی مبل نشستم ،نشستن که نه فرو افتادم...

قرآن رو.. بوسیدم ... روی چشمم گذاشتم و بعد بین دوتا دستم گرفتم

-به این قرآن قسم میخورم که من هیچ مردی رو تو اون سه روز تو بازداشتگاه ندیدم تحت هیچ عنوانی!

حالم داشت از خودم بهم میخورد ... از این خفتی که داشتم بهش تن می دادم از این بازی مسخره ایی که فرهاد راه انداخته بود و مجبورم میکرد توش بازی کنم . میخواستم قرآن رو بهش برگردونم که گفت:

-نه باران دست نگهدار میخوام یه سوال دیگه هم ازت بپرسم!

چشمامو محکم بستم و آهی کشیدم و بعد گفتم:

-پیرس!

-تو منو دوست داری؟

به سرعت چشمامو باز کردم تو نگاه فرهاد همون پسر بچه کوچیک ترسیده ای رو دیدم که از مادرش عشق طلب میکنه و سرزنش دریافت میکنه...

-دوستت دارم فرهاد ! به همین قرآن قسم دوستت دارم خیلی زیاد خیلی بیشتر از اونچه فکر میکنی

-حتی بیشتر از صدرا ؟

انگار یه لحظه جهان دور و برم خفه شد ... انگار همه ذرات و اتمها از تکاپو افتادند ... خدایا این چه وضعیتی بود که توش گیر کرده بودم ... چی باید جوابش رو می دادم ؟ باید فکر میکردم .. بعد از مدتها به صدرا فکر می کردم احساس من به صدرا دوست داشتن نبود ... یه جور ستایش مطلق بود ... عشق بود ... یه جور پرستیدن موجودی بود که فکر میکردم کامل و بی نقصه ... خدایا صدرا برای من خیلی وقته که تموم شده اما یه نماده توی زندگی ام یه نماد که باعث شد بفهمم ارمانم چیه ... یه نماده که بتونم توش خودم رو بسنجم ... صدرا برای من تموم شد اما یه خاطره عزیزه ... چطور به فرهاد بگم که آدم نمیتونه با یه خاطره به کسی خیانت کنه ... چطور اینو بهش بگم ... چطور بگم که این قیاس اصلا از اول هم باطله چون نوع و جنس احساس فرق می کنه فرصت نداشتم که توضیح بدم ... به قلبم رجوع کردم من هرگز صدرا رو دوست نداشتم ... همیشه اونقدر عاشقش بودم که فرصت دوست داشتنش رو پیدا نکردم. همیشه آرمانهام رو در وجودش دیدم ... یاد جمله ایی که از شریعتی خونده بودم افتادم...

عشق زیبایی های دلخواه را در معشوق می آفریند و دوست داشتن زیبایی های دلخواه را در دوست می بیند و می یابد

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

اره من هیچ وقت صدرا رو دوست نداشتم ... نه اون دوست داشتنی که از جنس دوست داشتن فرهاد بود..

-حتی از اون هم بیشتر دوستت دارم.. !

این جوابی بود که دادم و قرآن را در دستم بیشتر فشردم از خدا خواستم که اون توجیح منو برای این جواب قبول کنه ... از خدا خواستم قبول کنه .. هر چی باشه اون خدا ست و بیشتر از بنده عصبی و غمگینی مثل فرهاد، منو درک میکنه...

فکر میکردم دیگه خلاص شدم و میتونم ادامه بحث رو توی یه روال منطقی پیش ببرم که فرهاد تیر آخر رو زد

-چقدر طول کشید که جواب بدی! جواب مردی که همسرته نه...هیچی نگو .. حالا فقط میخوام بدونم اونقدر دوستم داری که کار وکالت رو برای همیشه فراموش کنی؟

زبونم بند اومده بود فرهاد دیگه نگاهم نمی کرد نمیدونستم که این فرار از نگاه من به خاطر شرمندگیه یا دلخوری دلم میخواست همون لحظه بهم بگه که داره شوخی می کنه و میخواست ببینه عکس العملم چیه اما فرهاد خیلی جدی سرش رو پایین انداخت بود و ذل زده بود به نوک انگشتای پاهاش...

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

-قرار ما این نبود فرهاد؟ چرا داری منو بازی میدی چرا داری آزارم می دی؟

فرهاد با چهره ای که شاید بیشتر شبیه ماسک بود تا یه صورت واقعی گفت:

-خودم یادمه چه قراری داشتیم با هم تو فقط جواب سوال من و بده!

سکوت کردم .. فرهاد با صدایی که رفته رفته بلند تر میشد گفت:

-پس دوست داشتنت فقط تا همینقدره که بخوای زندگی ات رو بفروشی به کاری که توش فقط قراره تحقیر و توهین نسیب بشه!

-چه توهین و تحقیری فرهاد کی گفته که وکالت شغلیه که..

-لازم نیست کسی بگه ... من دلم نمیخواد زخم وارد کاری بشه که مجبور باشه با امثال نائینی سر و کله بزنه تا اونم بیاد واسه من

از جزییات شکنجه زخم تو بازداشتگاهی که خدا میدونه توش چه خبر بود بگه دلم نمیخواد..

-نائینی یه موجود بیماره یه موجود عقده ای! فکر می کنی از اینطور آدمها چقدر زیاده که من من بخوام باهاشون مدام برخورد

داشته باشم؟

-زیاد ... اندازه موهای سرت!!ینو فکر کنم خودت هم فهمیدی!

-اگر زیاد هم باشن!!مثال شاگردان هم هستند که بتونم بهشون اعتماد کنم!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

-واقعا ابله و ساده ایی! فکر می کنی شاگردان خیلی آدم خوب و قابل اعتمادیه ... تو از کجا اونو می شناسی ... چطور می خوای تو رو با اینهمه سادگی و حماقت بفرستم میون یه گله گرگ!

کلافه از جام بلند شد و روبروش ایستادم:

-حرف آخرت رو بزنی اینایی که داری میگی بهونه است!

فرهاد هم بلند شد سویچ ماشین رو از روی این برداشت و گفت:

-حرف اخرم اینکه نمیخوام با هیچ جایی که تو رو یاد اون پسره احمق از خود راضی می اندازه در ارتباط باشی با هیچ جایی که امثال نائینی توش بخوان منو اینطور بی غیرت نشون بدن... ..

-فرهاد تو همه اینا رو می دونستی! تو همه اش رو قبول می کردی!

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-آره می دونستم! اما تا وقتی حرفای نائینی رو نشنیده بودم نمی دونستم معنی یه مرد بی غیرت بودن چیه ... حالا هم حرف آخر من اینه ... دیگه خود دانی!

-و اگر قبول نکنم!

-و اگر قبول نکنی باید راهمون رو از هم جدا کنیم ... من میرم هر وقت تصمیم گرفتی خبرم کن!

بعد از گفتن این حرف در رو بهم کوبید و رفت ... منم نتونستم بمونم تو خونه حس می کردم در و دیوار داره روی سرم آوار میشه ... بعد از اینکه فرهاد دیشب اومد و اونطور بی تاب منو در آغوش کشید، چه خوش خیال بودم که فکر می کردم همه چیز تموم شده ... حالا حس آدمی رو داشتم که ازم سو استفاده شده بود و بعدش داشت بهم ظلم می شد ... نمیدونم چقدر تو خیابونها راه رفتم ... انقدر که حس کردم دیگه پاهام مال خودم نیست...

دلم می خواست برم دفتر پیش خانم رفیعی، اون از کجا می دونست که باید خیلی زود انتخاب کنم و سر دو راهی بمونم . اما یادم اومد که امروز تعطیله... بدون اینکه فکر کنم شماره موبایلش رو گرفتم ... برام فرق نمی کرد که چیکار میکنه، که الان کنار خانواده اشه ... می دونستم که یه دختر داره عکسش رو روی میز کارش دیده بودم ... البته خودش می گفت عکس خیلی قدیمیه اما بیشتر از این برامون از زندگی خصوصی اش نگفته بود ... بعداز شنیدن سه تا بوق کوتاه صداش توی گوشی پیچید ... وقتی باهاش حرف زدم بدون اینکه حرف اضافه ایی بزنه یا چیزی پپرسه آدرس خونه اش رو داد و گفت که برم اونجا ... از جای که بودم خیلی دور بود

... درست یادم نیست ماشینی که در بست گرفتم چی بود تاکسی یا شخصی پراید یا پژو ... فقط نیم ساعت بعد جلوی در آپارتمان زیبایی توی یکی از خیابونهای فرعی نیاورن داشتم به برچسبهای روی زنگ نگاه می کردم ... که با صدای مرد نسبتا جوانی به خودم اومدم .. لحنش محترمانه بود و این منو آروم می کرد تو اون لحظه...

-با کی کار داشتین خانم؟

از لباسی که پوشیده بود متوجه شدم که سرایدار اونجاست

-مهمان خانم رفیعی هستم!

-خواهش می کنم تشریف داشته باشید...

و به داخل بازگشت و بعد از گذشت شاید سی ثانیه با احترام منو به داخل و سپس به طرف آسانسور راهنمایی کرد بعد از باز شدن در آسانسور خم شدو دکمه هشت رو فشرد ... چقدر خوب بود که مجبور نبودم کاری بکنم حتی به اندازه بالا آوردن دست و فشار دادن دکمه آسانسور....

در چوبی قهوه ای رنگ واحد نیمه باز بود ... مردد کمی پا به پا کردم و تا خواستم به در ضربه ای بزنم پشت در ظاهر شد ... پیراهن ساتن مشکی ایی شبیه کیمونو های ژاپنی ها پوشیده بود که آزاد و خنک به نظر می رسید با زمینه سرمه ایی و گلهای قهوه ای نسبتا درشت .. با خوشرویی منو دعوت کرد که وارد خونه بشم ... آپارتمان نسبتا بزرگ روشن و دلبازی بود ... درست مثل فضای دفتر کارش اینجا هم دکوراسیون کلاسیک و قدیمی داشت البته با تلفیقی از رنگ سبز مغز پسته ای و طلایی و مبلمان طرح لویی با انبوهی از گیاهان آپارتمانی و مجسمه های عتیقه که زیر بعضی هاشون یه پلاک طلایی کوچیک معرف اسم شخصیتی بود که اون مجسمه رو ارزش ساختن ... روی مبلمان مخملی سبز رنگش نشستم و خودش هم دقایقی بعدبا فلاکس طلایی درست شبیه همون که توی دفتر بود و سینی حاووی فنجان و بیسکوئیتهایی که بعد از خوردنشون فهمیدم زنجفیلی هستند برگشت ... روبروم نشست .. چای در سکوت خورده شد .. یادم نیست چی پرسید راستش دیگه حوصله حاشیه رفتن و گفتن از حرفایی که دردی ازم دوا نمیکنه رو ندارم ... حتی اگر یادم باشه ... فقط دیدم که دارم حرفای فرهاد رو براش تعریف می کنم و اون در سکوت گوش میده بدون اینکه سر تکون بده ... در انتهای حرفام ارزش پرسیدم:

-شما از کجا می دونستید که باید به زودی تصمیم بگیرم؟

-برای اینکه من بیست و پنج سال پیش تو موقعیت تو قرار گرفتم...

با تعجب نگاهش کردم...

-و شما کدوم رو انتخاب کردی؟؟

لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم کاملا مشخص باشه!

-بیخشید خانم رفیعی یادم رفته بود به لحظه که شما سالهاست وکیل هستیدا!

-نه فقط به خاطر اون باران جان ... در ضمن لطفا منو وقتی توی خونه ام هستی نازنین صدا کن!

-پس چی ؟

-به خاطر سکوت و خلوت این خونه به خاطر تنهایی من...

چیزی به ذهنم نمیرسید که بگم ... درمونده نگاهش کردم و اون برام تعریف کرد ... که سالها قبل با پسرعموش ازدواج میکنه دوستش داشته اونقدر که میخواست سکان زندگی رو کاملا به دستش بپسره ... اون زمان آزمون کانون وکلا برگزار نمیشد .. اما بعد از ازدواج اونا یکهو دوباره آزمون برگزار میشه و نازنین که دو سه سالی بوده لیسانس حقوقش رو قاب کرده و به دیوار زده بود... تصمیم میگیره تو این آزمون شرکت کنه ... همسرش که از بین حرفاش فهمیدم اسمش ایرج بوده اول هیچ مخالفتی با این قضیه نمیکنه و نازنین تو آزمون قبول میشه ... حتی تو دوره کارآموزی هم ایرج عکس العمل خاصی نشون نمیده اما وقتی بلاخره کارآموزیش تموم میشه و تصمیم میگیره که کارش رو به صورت مستقل شروع کنه یهو ایرج ساز مخالف میزنه و بعد از کلی بهونه گیری و کج خلقی بهش میگه که نمیتونه با کارش کنار بیاد و ازش میخواد که اگر میخواد کار کنه بره تو یه دبیرستان دبیر بشه و قید وکالت رو برای همیشه بزنه ... خیلی با خودش می جنگه و سعی می کنه که ایرج رو راضی کنه ... اما ایرج به هیچ عنوان زیر بار نمیره ... اون زمان دوره جنگ و شلوغی کشور بود و ایرج دوست داشت تو خونه خودش آرامش داشته باشه .. خودش یه تاجر خورده پا تو بازار تهران بو و تفکراتش درست از جنس همکاراش تو اون زمان..

حتی خانواده هر دو طرف هم از ایرج جانبداری کردن اما نازنین طاقت نیاورد و قید همه چیز رو زد. از ایرج جدا شد و با ارث کوچیکی که از باباش بهش رسیده بود یه خونه اجاره کرد و کارش رو شروع کرد ... همه باهاش قطع رابطه کردن اون زمان زن مطلقه ایی که شاغل باشه و تنها زندگی کنه چندان فرقی با یه زن خیابونی از دید مردم نداشت و این باعث منزوی تر شدنش شد ... بدتر اینکه بعد از یه ماه از جدایی اش متوجه میشه بارداره ... دخترش رو به دنیا میاره ... هفت سال با عشق بزرگش میکنه اما بعد از تموم شدن هفت سال ایرج که دوباره ازدواج کرده بود میاد و الهه رو ازش جدا میکنه .. و در نهایت همراه خانواده ی جدیدش بدون اینکه چیزی بگه از ایران خارج میشن ... حالا رفیعی مونده بود یه دنیا تنهایی ... که نمی دونست چطور باید پرش کنه وکیل موفق و نامداری شده بود ... اما تن صداس انعکاس تنهایی تلخی رو به گوش می رسوند که منو از همیشه مضطرب تر و خسته تر کرد..

وقتی حرفاش تموم شد بعد از چند دقیقه سکوت ازش پرسیدم:

-یعنی شما میگین که باید از شغلم بگذرم و فرهاد رو انتخاب کنم ؟

-نه باران من به تو هیچی نمی گم ... شاید اگر من باز برگردم به اون سالها همین راه روا نتخاب کنم ... روحیه من کلا با سازگاری با آدمهای خودخواه جور در نییاد ... اما من نازنینم و تو باران!! .. تصمیم من با تصمیم تو خیلی فرق می کنه ... تو باید با توجه به شرایط خودت و همسرت و خانواده ات تصمیم بگیری...

نازنین منو تا شب اونجا نگه داشت .. دست پختش مثل خودش عالی و بی نقص بود .. چقدر دلم میخواست در آینده یکی بشم شبیه اون...

وقتی رسیدم خونه نزدیک یه ساعت فقط توی حموم پاهام رو زیر اب گرم ماساژ می دادم اما هنوز هم بهتر نشدم ... الان هم که دارم می نویسم باز اون لرز لعنتی به سراغم اومده ... نمیدونم چرا اینطوری شدم...

17 اسفند روز وکیل مدافع

سلام همدم...

سلام که نه یعنی خداحافظ...

چون شاید دیگه هیچ وقت نیام سراغت همدم...

آخرین شبی که اومد سراغت رو یاد هست ۲۲ بهمن .. اون شب خیلی فکر کردم ... اشک ریختم و فکر کردم تا اینکه بلاخره تصمیم رو گرفتم ... انقدر حالم بد بود که نمی تونستم از جام بلند بشم ... به فرهاد تلفن کردم . انگار اونم منتظر تلفنم بود با وجودی که ساعت پنج صبح بود با اولین بوق گوشی رو برداشت فقط تونستم بگم:
-فرهاد بیا حالم هیچ خوب نیست....

و این بار وقتی بهوش اومدم فرهاد کنارم نشسته بود و دستام رو تو دستاش فشار میداد اما چشماش بسته بود ... نگاهش کردم ... تصمیم رو گرفته بودم دیگه اشک بی اشک ... به سختی لب باز کردم
-چقدر ریشهاش بلند شده فرهاد....

چشماشو باز کرد ... نگاهم کرد و با لبخندی گنگ گفت:

-منکه دیروز صبح از پیشت رفتم یعنی اون موقع ندیده بودی اینا رو

-نه .. انقدر دلم برای خودت تنگ شده بود که...

دستم رو بی صدا بالا برد و بوسید ... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

-من تصمیمم رو گرفتم فرهاد

-بگذار بعد درباره اش حرف میزنیم الان استراحت کن

-نه میخوام الان بگم...

..... -

-من اون چیزی که میخوای رو بهت میدم ... از کارکردنم میگذرم ... و ازت میخوام این بار دیگه زیر حرفات نزنی و پشتمو خالی

نکنی....

فرهاد ناباورانه نگاهم می کرد ... باورش نمیشد .. همونطور که خودم باور نمیکردم ... بی حرف خم شد و پیشونی ام رو بوسید ... و من اشکم رو خفه کردم ... احساس انزجاری که تو اون لحظه به خودم و اون داشتم رو خفه کردم ... جلوی خودم رو گرفتم که پسش نزنم ... که با نفرت نگاهش نکنم ... که با نفرت خودم رو لعنت نکنم ..

وقتی برگشتیم خونه فرهاد دیگه هیچی نگفت تو این مدت زندگی خیلی عادی گذشت ... حتی بابا اینا هم به طور ضمنی کارم رو تایید کردن ... دلم میخواست سرشون داد میزدم که اگر شما حمایت می کردید هرگز از آرمانهام دست نمی کشیدم....

گاهی با خودم فکر میکردم اگر منم مثل نازنین سهم الارثی داشتم که باهاش بتونم زندگی ام رو از نو بسازم شاید تن به این خواست فرهاد نمی دادم ... اما من خسته ام ... خسته از جنگیدنم ... دلم برای فرهاد می سوزه که همه عمرش رو با احساس تلخ نفرت مادرش زندگی کرده ... دلم میخواد بهش خوشبختی بدم همونطور که یه روز تو همین دفتر به تو قول دادم که فرهاد رو خوشبختش کنم ... نازنین کارم رو تایید نکرد اما بهم ایراد هم نگرفت، تنها کسی که گریه کرد ضجه زدو ازم خواست بیشتر فکر کنم بیتا بود ... حتی ساسان و مهتاب هم یه جورایی سکوت کردن .. اما من چیکار می تونستم بکنم . اگر می رفتم دنبال ارزوهایم با وجدانم چیکار می کردم . با گذشته فرهاد با اون پسر بچه معصومی که از اولین حقوق انسانی اش محروم شده بود و این انصاف نبود با همه بدقولی هاش باهمه بی معرفتی هاش منم بخوام دلش رو بشکنم ... یه جورایی انگار اونم برام شبیه ضحی شده بود...

همدم فرهاد خوشحاله ... دوستم داره ... اروم شده .. و من سعی میکنم نقش خوشبخت بودن و شدن رو خوب بازی کنم ... باید با تو خداحافظی کنم ... تو این دفتر از صدرا گفتم از عشق او نوشتم فکر می کنم بودنت کنارم یه جورایی نمیگذاره رها بشم و دل به این زندگی ببندم . میخوام بدمت دست بیتا اون ازت نگهداری میکنه ... دعا کن برام همدم .. دلم برات تنگ میشه ... درسته که از پیشم میری اما قول میدم هر شب قبل از خواب باهات حرف بزنم . خوب که گوش کنی, می شنوی حتما....

این شعر صالحی رو با همه احساسم به تو تقدیم میکنم! همدم به تو که همدمم بودی .. دوستم بودی .. و سنگ صبورم بودی.

خداحافظ...

خداحافظ پرده نشین محفوظ گریه ها

خداحافظ عزیز بوسه های معصوم هفت سالگی

خداحافظ گلم ؛ خوبم ؛ خواهرم

خلاصه هرچه همین هوای همیشه ی عصمت!

خداحافظ ای خواهر بی دلیل رفتن ها

خداحافظ...

حالا دیدار ما به نمی دانم ان کجای فراموشی

دیدار ما اصلا به همان حوالی هرچه بادآباد

دیدار ما و دیدار دیگرانی که ما را ندیده اند.

پس با هر کسی از کسان من از این ترانه محرمانه سخن مگوی

نمی خواهم ازردگان ساده بی شام و بی چراغ

از اندوه اوقات ما با خبر شوند!

نه...

دیگر فراقی نیست

حالا بگذار باد بیاید

بگذار از قرائت محرمانه نامه ها و رویاهامان شاعر شویم

دیدار ما و دیدار دیگرانی که ما را ندیده اند

دیدار ما به همان ساعت معلوم دلنشین

تا دیگر ادمی از یک وداع ساده نگرید

تا چراغ و شب و اشاره بدانند که دیگر ملالی نیست!

حالا می دانم سلام مرا به اهل هوای همیشه عصمت خواهی رساند.

یادت نرود گلم

به جای من از صمیم همین زندگی

سرا روی چشم به راه ماندگان مرا ببوس!

دیگر سفارشی نیست

تنها ؛ جان تو و جان پرندگانی پربسته یی که دی ماه به ایوان خانه می آیند

خداحافظ!

صدرا به سرعت چند صفحه بعد را ورق زد هیچ نشانی دیگر از نوشته ای نبود .. نه نمی توانست داستان اینطور پایان یافته باشد .. این

انصاف نبود . باران نباید اینطور تسلیم میشد.

-چرا باران چرا اینکار رو با زندگی ات کردی!

لحظه ای به خود آمد و به یاد آورد که باران حالا در میان کارزار نیست و تنها و افسرده در آن آسایشگاه لعنتی شب را به روز می

رساند .. از خودش شرمنده شد وقتی دید خوشحال است از اینکه باران هنوز در آن خانه و برده مطیع فرهاد نیست .. از خودش

شرمنده شد . با صدای نوید به خود آمد که ظرف کوچکی شامل ساندویچ سردی را مقابلش نهاد:

-بسه دیگه دست از سر این نوشته ها بردار....

بدون توجه به او موبایلش را بیرون آورد و به دنبال شماره پونه گشت . حتی برای لحظه ای به ساعت نگاه نکرد که از یازده گذشته

بود...

-سلام خانم اشراقی

-سلام آقای ثابت حالتون خوبه

-ممنون ... ببخشید خانم اشراقی که دیر وقت مزاحمتون میشم من الان دفتر باران را خوندم و تموم شد ... یعنی هیچ نوشته دیگه

ایی ازش ندارید...

پونه تعجب کرد از درد عمیق صدای صدرا، از اینکه باران را باران خوانده بود نه خواهر او یا خانم اشراقی از اینکه بی تابانه در این موقع شب به دنبال ادامه نوشته های باران می گشت...

-الو خانم اشراقی هستین پشت خط؟

-بله... بیخشید .. میخواستم بگم به فایل کوچیک ازش هست توی لب تاپش اما خیلی طولانی نیست اگر بخواهید..

-حتما برام فردا بیاریدش!

-باشه حتما!

-شرمنده از مزاحمتم..

-خواهش میکنم

-شبتون خوش و خدانگهدار

-خدانگهدار

نوید با تعجب نگاهش می کرد . یعنی چه چیز توانسته بود دوست خونسرد و جذاب او را چنین آشفته کند . یاد سوالی افتاد که در بدو ورود از او پرسیده بود یعنی صدرا عاشق شده بود . این فکر تا مدتها بعد از اینکه صدرا ساکت و مغموم کافه را ترک کرد در ذهنش می چرخید و ناخود آگاه او را به خنده وا می داشت!

صدرا بدون اینکه به اتاق دکتر بیجا برود مستقیم به سمت اتاق باران رفت ... با احتیاط از شیشه در به درون اتاق نگریست . باران بیدار بود و تکیه داده به بالش روی تخت به بیرون خیره شده بود . صدرا دلش می خواست برود و او را در آغوش بگیرد نه بعنوان کسی که دوستش دارد یا هر احساس دیگری، تنها به عنوان کسی که باید تحت حمایت قرار بگیرد تا اینهمه شکننده و تنها به نظر نرسد . شاید اگر صدای شماتت آمیز دکتر بیتا را از پشت سرش نمی شنید همینکار را می کرد...

شرمنده از نگاه دکتر گریخت و سر به زیر انداخت:

-سلام!

-سلام آقای ثابت ؛ کم مونده بود همه برنامه های من رو بهم بریزید...

صدرا کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-بخشید دکتر ! اما خوب کاش حداقل می دونستم برنامه اتون چیه ؟ باران قراره تا کی تو این وضعیت بمونه ؟

برعکس پونه دکتر بیتا اصلا تعجب نکرد! ...

لحظاتی بعد داخل اتاق دکتر نشسته و چشم به دهان او دوخته بود ... دلش میخواست چیزی بشنود چیزی که خوشحالش کند ... خسته بود از خواندن آنهمه اندوهی که حالا ذره ذره در جانش نشسته بود ... دلش میخواست دکتر به او بگوید باران در بهترین شرایط ممکن به زودی از بیمارستان مرخص میشود و به دنبال زندگی خویش می رود ... صدایی مزاحم باز از دورن سرش پرسید -بهترین شرایط ممکن چیه ؟ با فرهاد بودن یا تنها بودن ... برگشتن به سمت زندگی با همون عشق عجیب غریبی که به تو داده یا برگشتن سر زندگی که برای حفظش از آرمانهاش هم گذشت...-

چشمانش را محکم بهم فشرد چه فرقی میکرد باید تنها به این امید می ماند که باران از این تخت و فضای سرد لعنتی بیمارستان رهایی پیدا کند.

-خوب صدرا جان .. بخشید که با اسم کوچیک صدا میزنمت اینطوری فکر میکنم راحتتر بتونیم با هم ارتباط برقرار کنیم!

با ژست قشنگی دستهایش را تکان داد و با لبخند گفت:

-خواهش می کنم ! مسئله ای نیست . لطفا ادامه بدید!

بینا لبخند کم رنگی زد و با خود اندیشید این وکیل جوان با این ظاهر آراسته کت و شلوار مارکدار و بوی ادلکن دلنشین نیز ذهن آشفته ایی دارد . نگران بود شاید کمک خواستن از او در این شرایط چندان کار درستی نباشد .. اما بلاخره تردیدهایش را کنار زد . در آن لحظه به تنها چیزی که باید فکر میکرد این بود که بیمارش را از این وضعیت رهایی بخشد..

-پونه به من گفته که شما دفتر خاطرات باران رو خوندید این خیلی کار منو راحتتر میکنه برای حرف زدن با شما و کمک خواستن ازتون ... البته اگر خودتون مایل باشید که به باران کمک کنید ؟

صدرا به سرعت بدون فکر کردن، بدون سنجیدن، بدون حساب کتاب کردن، گفت:

-البته که میخوام کمکش کنم ! فقط بگید که چه کاری از من برمیاد ؟

-خوبه که شما انقدر مشتاق هستید این هستون رو تحسین می کنم .. خوب میخوام اینو بدونید که وضعیت الان باران نتیجه یه سری شوکهای روحی گوناگونه که مدام و در طی زمانهای مختلف و به دست ادمهای مختلف بهش وارد شده .. و همینطور احساسات سرکوب شده ایی که بر اثر فروخوردن خشمهاش نسبت به ادمهای مختلف بوده..-

-فقط همین...-

-متوجه منظور تون نمیشم ؟

-خوب یعنی فقط به خاطر یه سری شوک و سرکوب خشم این مدت طولانی رو اینجا بستری بودم

-آقای وکیل تو کارهای حقوقیتون هم همینقدر سریع به نتیجه می رسید ؟

لحنش شماتت بار بود و صدر از خودش خجالت کشید. از اینکه انقدر راحت می خواست جوابی بشنود تا خودش را از عذاب وجدانی که دامنش را گرفته بود رها کند.

-متاسفانه شوکهایی که به باران وارد شده هر کدوم به تنهایی می تونسته یه آدم معقول رو از پا در بیاره ... چه برسه به کسی که زمینه افسردگی خفیف چندین سال همراهش بوده ... و آخرین شوکی که بهش وارد شده واقعا ظالمانه و بدور از انسانیت بوده

-چی بوده اون شوک ؟ خواهش میکنم بهم بگید ؟

-حتما در جریانش قرار میگیری....

با دیدن حال پریشان صدرا نسبت به این وکیل جوان و آشفته احساس محبت میکرد....

-اما الان میخوام یه سوال ازت بپرسم اینکه فکر می کنی اولین شوکی که بهش وارد شده چی بوده ؟!

صدرا شرمنده سر به زیر انداخت چقدر امروز خجالت می کشید از خودش...

-حتما به خاطر اون چند روز بازداشتی که...

-اشتباه نکن ! اون اولین شوک نبود . البته این درسته که به خاطر عشق طولانی یک طرفه و عمیقی که به تو در طی سالها داشته دچار نوعی افسردگی خفیف بوده که به اشتباه فکر می کرد اندوه ناشی از ناکامی در عشق یک سویشه . باران با وجود احساسی رفتار کردن روحیه قوی و محکمی داشت ... میگم داشت چون دیگر از اون روحیه خبری نیست ... و باید بازسازی بشه . باران تمام فشارهای ناشی از بازداشت، رفتار ظالمانه خانواده و فامیل رو تحمل کرد ... حتی داشت این عشق نمادینش به تو رو کناری می گذاشت تا حرمتش رو حفظ کنه و آماده بود تا وارد زندگی جدیدی بشه تا اونچه زندگی اجتماعی و خانواده اش ازش توقع دارن رو به جا بیاره ... نه اینکه بخواد عشقش رو فراموش کنه . تو اون زمان این ممکن نبود چون حس معنوی این احساس انقدر قوی بود که ابعاد مادیش رو تحت تاثیر خودش قرار میداد . باران در عین اینکه حاضر بود برای خوشبختی کسی که دوستش داره خودش رو قربانی کنه اما در همون لحظه حاضر بود که برای خراب نشدن باورهایی که از این آدم داشت، این احساس رو مثل یه تندیس گرانقدر یه گوشه قلبش حفظ کنه و هرگز قدمی برای تصاحبش نداره ... اون کاملا فراموش کرده بود که عشق یه بعد مادی هم داره و همینطور یه بعد جسمی، و وقتی اون شب شما رو به همراه اون دختر خانم توی خیابون دید تمام این تابو ها براش شکسته شد تصور اینکه شما کسی رو دوست دارید، نوازش می کنید، تمام مقیاسهای ذهنی اش رو در هم ریخت ... البته این شوک طوری

نبود که باران رو آگاه کنه ... اون نمیخواست با این حقیقت رو برو بشه که عشقش به شما فقط معنوی نبود .. نمیخواست باور کنه احساسات دیگه ای تو وجودش هست که با دیدن اون صحنه اونو وادار میکنه تا عکس العمل نشون بده . هنوز میخواست حداقل برای خودش نقش شخصیت فداکار و ایثار گر این عشق یه طرفه رو باز کنه. میخواست به خیال خودش از سر راه خوشبختی شما کنار بره , در حالی که اون هیچ وقت به خودش این جرات رو نداد که سر راه شما بیایسته ! و طبیعتاً نیازی هم نبود که بخواد از سر راهی که هیچ وقت در اون قرار نگرفته به این سرعت کنار بره , که خودش رو درگیر زندگی مشترک با آدم ضعیف النفسی مثل فرهاد بکنه ...

صدرا در حالی که درست نمی توانست حرفهایی که شنیده را درک کند پرسید:

- یعنی اون برخورد تو اون شب با من و خواهرم تونسته اونو بهم بریزه ؟

- نه ! نه به تنهایی . اون برخورد اولین شوک جدی بو ده که بهش وارد شده و سرآغاز قدم گذاشتن تو زندگی مشترکی که باعث ایجاد شوکهای دیگه یکی بعد از دیگری شده ... گفتید خواهرتون؟ یعنی اون خانمی که اون شب با شما بود خواهرتون بوده ؟

-بله

بینا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-بیچاره باران ... اما این خیلی خوبه چون حالا میتونم برنامه رو به نوع بهتری پیش ببرم . من میخوام از یه روش درمانی نوین استفاده کنم .. میخوام با بازسازی اون صحنه و مواجه شدن باران با شما و خواهرتون دوباره بهش شوک وارد کنم!

-اخره چرا؟ اینطوری ممکنه حالش بدتر بشه...

بینا برای اولین بار با صدای بلند خندید و گفت:

-نه اینطور نیست .. اینو می تونید مطمئن باشید که باران تو کشاکش زندگی احساساتش رو نسبت به شما به شدت سرکوب کرده و کنار گذاشته من فقط میخوام تلنگری به شیشه روحش بزنم تا راه رو برای باقی مراحل درمان باز کنم . اگر موافق باشید من برنامه ریزی های اولیه رو با خواهرش انجام بدم!

-من نمی فهمم !!! اینطور که شما میگوید اون دیگه به من علاقه ای نداره!

-سعی کرده که نداشته باشه و به شدت سرکوبش کرده و جالب اینجاست که باران خشمهای فروخورده شده گوناگونی رو در ذهنش مهار کرده که در اون میان تنها کسی که هیچ سهمی از این خشمها نداره شماید ... یه جورایی تو دادگاه ذهن اون شما تبرئه هستید ... فکر کنم این اصطلاحات حقوقی بهتر بتونه وضعیت رو براتون روشن کنه!

-خوب من چیکار باید بکنم! ..

-من برنامه رو با خواهر باران هماهنگ می کنم! ...

صدرا از جا بلند شد و گفت:

-پس من میرم بیرون منتظرش می مونم!

-باشه فقط ... هیچ بعد درباره اش باهاتون حرف میزنم!

-من میتونم به سوال ازتون پرسم البته اگر باز بهم نمی خندید ؟

-حتما!

-با وجودی اینکه باران الان همسر مرد دیگه اییه چرا باید این تلنگر رو بهش بزنی! ...

بینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-برداشت اشتباه از حرف من نکنید . من میخوام مرحله به مرحله گره های ذهن باران رو باز کنم تا بتونه از این حالت افسردگی و خشم مدامی که گریبانش رو گرفته رها بشه ... و بعد بتونه درست برای تعیین مسیر زندگی اش تصمیم بگیره باران بیماری حادی نداره اما اگر نتونه کنترل رفتارش رو به دست بیاره و از این حالت افسردگی شدید خارج نشه ، ممکنه تا اخر عمر با این معضل سرکنه افسردگی مثل سرطان می مونه اگر به موقع درمان نشه به راحتی بیمار رو از پا می اندازه!

صدرا بیرون دراتاق روی نیمکت طوسی رنگ نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمها را بست . پس باران هنوز همسر فرهاد بود . به خودش پوزخند زد ... که در این اوضاع ذهنش به دنبال یافتن جواب چه پرسشهایی است . .. بی خوابی های این چند روز بر افکارش غلبه کرد و خوابی کوتاه او را از پا در آورد . با صدای ظریف کسی چشم باز کرد . و دو نگاه گرد و فندقی رنگ را مقابلش دید...

-حالتون خوبه آقای ثابت چند بار صداتون کردم جواب ندادید ؟

تکان کوچکی به سرش داد و صاف نشست.

-بله خوبم فقط به لحظه احساس خستگی کردم . با خانم بینا حرف زدید ؟

-بله با اینکه برام عجیبه اما ازم خواستند که امشب باران رو بیارم به یه رستوران تو دربند و گفتن که آدرسش رو از شما بگیرم!

-فکر میکنم شما خودتون آدرس اونجا رو داشته باشید.

-ببخشید این مدت کلا برام حواس درست نمونده!

-خواهش می کنم من آدرس رو براتون اس ام اس می کنم!

-ممنون قلبش هم دکتر بینا میخواستن باز باهاتون حرف بزنند.

صدرا از جا بلند شد و گفت:

-حتما

هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای پونه را مجدد شنید:

-آقای ثابت ؟

-بله

-این لب تاپ بارانه!

صدرا دست دراز کرد و لب تاپ کوچک سفید رنگ را از پونه گرفت و ناخودآگاه قلبش در هم فشرده شد ز

-اون فایل تو درایو d قرار داره ، به اسم همدم!

-باشه ممنون!

بعد از گفتن این جمله وارد اتاق شد و به دقت به حرفهای دکتر بینا گوش سپرد . و بعد از چند سوال کوچک به سرعت همه را پذیرفت . وقتی از اتاق خارج شد وسوسه رفتن به سمت اتاق باران در درونش بیداد می کرد . اما ترس از سرزنش بینا و خراب شدن برنامه شب مانع رفتنش به آن سو شد . با لبخندی که بعد از این چند روز پر از استرس واقعی و گرم به نظر می رسید به خود گفت :

-امشب از نزدیک می بینمش ... امشب می تونم باهاش حرف بزنم ... پس تا شب تحمل می کنم!

نا خودآگاه به یاد شعری که در دفتر باران خوانده بود افتاد:

لحظه دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام مستم

باز می لرزد دلم دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

از بیمارستان مستقیم به کافه نوید رفت حوصله رفتن به خانه را نداشت دلش میخواست تا چند ساعت آینده که باید با باران روبرو شود از هر فکر و اندیشه ای رها باشد .. و تنها آخرین صفحات این دفتر خاطرات را ورق بزند ... میخواست از بین آنها بیابد آنچه باعث ویرانی باران شده بود و حالا باعث سردرگمی خودش . حس میکرد یک جای این دفتر باران گمشده را پیدا خواهد کرد و امیدوارم بود در پی آن بتواند خود گمشده اش را نیز بیابد...

نوید با فنجان قهوه فرانسه سفارش صدرا از راه رسید ، او را دید که در حال مکالمه با تلفن است و همزمان مشغول نگاه کردن به مانیتور لب تاپ مینی سفید رنگ مقابلش . تازگی ها حس می کرد حرکات صدرا برایش غریبه و نا آشناست . انگار این همان پسر دیروز نبود که همه رفتارهایش با ژست های قشنگ و حساب شده بود . حرف زدن خندیدن اخم کردن

حالا انگار پوسته ایی کنار رفته بود و آن دیگری صدرا نمایان شده بود . به نظر فرید چقدر این صدرا انسانی تر از آن ربات خوش ساختی بود که می شناخت و چقدر بیشتر حس می کرد که دوستش دارد..

صدرا با حرکت سر از فرید تشکر کرد و او بی حرف رفت . در طی این مدت که از کافه چی شدنش گذشته بود خیلی خوب می توانست از نگاه مشتریانش بخواند که به دنبال چه به آنجا آمده اند . برای صرف فنجانی آرامش بدور از هر گونه صدا و یا حرکت مزاحمی ، یا برای یافتن گوشه شنوا و نگاهی آشنا تا قسمت کنند آنچه از درون باعث آزارشان شده است . و یا شاد و خوشحال برای جشن گرفتن شادمانی به آنجا پناه آورده اند که توان درمیان گذاشتن آن را با کسی از کسان خود نداشته اند یا شاید رهگذری هستند بی تفاوت و خسته...

صفحه لب تاپ جلوی صدرا خودنمایی می کرد با پس زمینه ایی از تصویر زیبای قطرات باران بر روی برگ سبز بزرگی که کفش دوزک کوچکی بر آن آرام گرفته بود . به این تصویر زیبا و لطیف لبخند زد و به سرعت درایو D را باز کرد تنها یک فایل در آنجا به چشم می خورد ؛ همدم ؛

سلام همدم عزیزم .

حال همه ما خوب است

ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور

که مردم به آن شادمانی بی سبب می گویند

نمیتونم بگم دلم برات تنگ شده بود چون خودت میدونی که سر عهدم بودم و هر شب باهات حرف زدم .. اما اونچه باعث شد . بخوام باز اینجا بنویسم بعد از گذشت بیشتر از یک سال و نیم . شاید اینکه میخوام از جنون فرار کنم .. گاهی فکر میکنم خدا ظرف و جود منو خیلی بزرگ ساخته که قبل از این لبریز نشده ... اما چند وقتیته که حس می کنم ظرف وجودم لبریزه لبریزه ..

تنها چیزی که منو به زندگی پیوند داده حرکت‌های لذت بخش قسمتی از وجودم در بطنمه ... وقتی با سرانگشت روی شکم رد حرکتش رو دنبال میکنم ، دنیای اطرافم پر از فرشته‌هایی میشه که بال زنان برامون دعا می خونند . باور کن همدم .. باور کن که من این فرشته‌ها رو دیدم ... تنها زمانی که تو زندگی ام حس کردم ارزشمندم ، حس کردم می تونم خالق چیزی باشم و بهش زندگی بدم .. حس کردم بر خلاف اونچه فرهاد میگه یه موجود چاق بی دست و پای بی ارزش که سر بار اون و زندگیش شده نیستم ... من یه مادرم ... وقتی فرهاد سرم داد می کشه یا مسخره ام میکنه و من بغض می کنم، ولی سعی می کنم با لبخند آرومش کنم ... این طفل معصوم به جای من توی شکمم مچاله میشه و خودشو جمع میکنه ... اون وقته که من بعد از اینکه طوفان موقتا می خوابه میرم روی تخت دراز می کشم .. دراز می کشم به پهلو . یواش یواش شکمم رو نوازش می کنم و براش شعر می خونم ..

عروسک خوشگل من

بشین کنار دل من

شب شد لالا کن

شب شد لالا کن

پسر ناز خوب من

نازنین محبوب من

شب شد لالا کن

شب شد لالا کن

همه شب این عروسک من

تو دل مامان و بابا

خودشو جا میکنه

میره لالا میکنه

و اون یواش یواش خودشو باز می کنه ... و حس می کنم زیر نوازش دستام به خواب میره ... همیشه خدا در بدترین شرایط بهت یه دلیل واسه ادامه دادن میده...

بعد از اینکه به خواست فرهاد از ارزو هام گذشتم فکر نمی کردم هیچ وقت بتونم " شادمانی بی سبب "" رو پیدا کنم ... با وجود اینکه زندگی ام داشت عادی و روتین می گذشت ... فرهاد اوایل مدام دور و برم بود و نمیگذاشت احساس تنهای کنم، اما کم کم

دیگه همه چیز براش عادی شد و گاهی حتی فکر میکنم پیش خودش اینطور برداشت کرده بود که من وظیفه ام رو به عنوان یه زن انجام دادم راستش منم به نوعی عادت کرده بودم ... به اینکه روزم رو با کتاب خوندم، آشپزی کردن، فیلم دیدن و تونت چرخیدن بگذروم ... اما فرهاد کم کم انگار خسته شده بود از این روند زندگی ... من هنوزم نفهمیدم فرهاد از زندگی چی میخواد هیچ وقت یادم نمیره برای نوروز رفتیم خونشون و مادرش طوری با تحقیر باهامون رفتار کرد که دلم میخواست همونجا این قدرت رو داشتهم که میزدم تو گوشش ... حیف که اینطوری تربیت نشدم بعد از اون تقریباً دیگه بر خوردی باهاشون نداشتم جز فرید که ماهی دوسه بار میاد اینجا و بهمون سر میزنه ... راستی یادم رفت بگم که با وجود همه نفرتی که مادر فرهاد از خانواده من و من به دل گرفته . فرید هم انگاری یه جورایی از پونه خوشش اومده . خواهر کوچولوی من انقدر بزرگ شده که یکی عاشقش بشه ... باورم نمیشه ... کاش هیچ وقت بزرگ نشه ... دلم میخواد بهش بگم دوست ندارم ازدواج کنی حتی اگر طرفت یه پسر خوب و مهربون مثل فرید باشه ... چون اذیتت میکنند همونطور که من اذیت شدم ..

همیشه فکر میکردم که اگر یه روز ازدواج کنم و شوهرم اذیتم کنه یا دست روم بلند کنه حتما همون لحظه قهر می کنم و از خونه میام بیرون و صبحش هم میرم دادگاه ... اما حالا به اون افکار بچگونه ام میخندم اولین باری که فرهاد دست روم بلند کرد رو خیلی خوب یادمه ... برای تولد خاطره خونه عمه راحله دعوت شده بودیم ... خاطره با کلی فخر فروشی تو جمع اعلام کرد که موفق شده یه آرایشگاه برای خودش باز کنه و مجبور نیست که تو آرایشگاه دیگران کار کنه ... خیلی براش خوشحال شدم صورتش رو بوسیدم ... احساس می کردم با وجود همه پز دادنهش انگار یه جورایی بزرگتر شده . با منم مهربونتر شده ... خوب کم کم داشت از یه دختر بچه نق نقو و سرتق تبدیل به دختر خانمی میشد که هدف زندگیش رو مشخص کرده بود . براش خوشحال بودم . اما هر بار که منو نگاه می کرد انگار یه رنگ تیره می پاشیدن تو چشماش ... وقتی کیک رو بریدن و هدیه هار و باز کردن . بلاخره خاطره دست از رقصیدن و آتیش سوزوندن برداشت و یه جا نشست . رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-خسته نباشی آتیش پاره!

-خوب تو هم انقدر اروم یه جا نشین یه ذره بیا وسط

-یه خورده سرما خوردم حس رقص ندارم ... خاطره تو از من دلخوری ؟

-نه چطور!

-اخه همیشه حس میکنم یه جوری نگام میکنی!

حس کردم دستپاچه شد.

-اشتباه می کنی . البته اینو فراموش نکن که من دلم نمیخواد سر به تنت باشه اما ازت دلخور نیستم!

-غلط کردی از خداتم باشه دختر دایی نمونه ایی مثل من داری!

برای اولین بار دست دور گردنم انداخت و گونه ام رو بوسید

-خاطره !!! یه چیزیت میشه ها چرا یهو محبتت قلنبه شد!

-میگم ظرفیت نداری، واسه همینه!

اون شب تو راه برگشت بودیم که فرهاد با کنجکاوای پرسید:

-تو و خاطره چی بهم می گفتید ؟

-هیچی من خیلی وقت بود فکر میکردم خاطره ازم دلخوره یا یه چیزی میخواد بهم بگه و نمیکه .. امشب ازش پرسیدم!

ابروهای فرهاد بالا رفتن:

-خوب چی گفت ؟

-تو چرا کنجکاوای می کنی یه سری حرف زنونه بود!

-دارم باهات حرف میزنم درست جواب منو بده چرت و پرت بهم نباف!

باورم نمیشد که فرهاد سر همچین چیز بی ارزشی داره سرم داد میزنه:

-فرهاد چرا اینطوری بر خود میکنی ... منکه گفتم چیز مهمی نبود!

دردی که توی دهنم پیچید و شوری صدا رو توی گلویم خفه کرد ... هنوز تو بهت بودم که باز صدای بلند شد

-من از این دختره جلف خوشم نیامد . دوست ندارم هیچ ارتباط خصوصی جز همین رفت و آمدهای فامیلی باهاش داشته باشی ، تو

هم که زمینه مثل اون شدن رو خیلی خوب داری اینو برای همیشه تو گوشت فرو کن ... اینقدر هم با من یکی به دو نکن!

زمینه چی ؟ چطوری شدن ؟ چه زمینه ایی؟ مگه من چیکار کرده بودم ؟ مگه خاطره چیکار کرده بود ؟ ... شب وقتی رفتیم تا

بخوابیم من همچنان ساکت در بهت و بغض غوطه می خوردم ... که حرکت دستش رو روی بازوم حس کردم..

-باران!

-

-جوابمو نمیدی ؟ قهر کردی با من عزیزم...

چقدر این آدم بی قید بود ... باید بهش می گفتم نه بعد اون نوازش عاشقانه ات الان با سر می پرم تو بغلتا

-بخشید دست خودم نبود تو نمیدونی که من چقدر از این دختره بدم میاد ...

اشک بلاخره از گوشه چشمم غلطید و به سمت گوشم رفت . نیم خیز شد چشمم رو بوسید.

-بیخس باران اشتباه کردم دیگه تکرار نمیکنم!

با صدای گرفته پرسیدم:

-من زمینه چیو دارم فرهاد ؟

-تروخدا گیر نده کشش نده قضیه رو من عصبانی بودم یه زری زدم تو دیگه شورش رو در نیار .. اه

نمی فهمیدم که چرا با وجود عذر خواهی اش هنوز طلبکار بود . من شور چی رو در می آوردم .. منکه جز یک سوال حرف دیگری نزده بودم . نوازشش روی بازو هام طلبکارانه تر شد و من خفه شدم و با انزجار تن به رابطه ای دادم که هیچ وقت تحملش برام آسون نبوده چه برسه حالا با این روحیه زخم خورده و تحقیر شده

فرهاد گفت اشتباه کرده گفت دیگه تکرار نمیکنه اما بارها و بارها بعد از اون جریان تکرار کرد و هر بار من تحمل کردم محبت کردم ... چند ساعت بعد عذر خواهی همراه با مطالبات زناشویی اش رو تحمل کردم..

فردای اون روز به خاطره تلفن کردم و گفتم که میخوام تو ساعتی که فرهاد نیست بیاد خونمون . اولش خواست بهانه بیاره اما وقتی لحن صدام و بغض توش رو شنید . قول داد برای ناهار بیاد پیشم . قبل از اومدنش تو اینه یه نگاهی به خودم انداختم ... خوشبختانه لبم از بیرون زخم برداشته بود و تنها کمی ورم کرده به نظر می اومد.

بعد از خوردن ناهار ساده ای که با بی حوصلگی آماده کرده بودم . با دو فنجان چای درست مقابل خاطره نشستم و بی مقدمه پرسیدم:

-خاطره من می دونم که تو میخواستی یه چیزی به من بگی درباره فرهاد ... خواهش میکنم هرچی کی هست و هرچی که شده رو بهم بگو!

خاطره ابتدا زیر بار نمیرفت و منو به خیالبافی متهم می کرد اما وقتی نگاه سمج و سکوت معنی دار منو دید بلاخره لب باز کرد

-باشه میگم اما این قضیه مال الان نیست مال چند ماهه قبله ... راستش ... راستش تو میدونی که من از همون روز اول که فرهاد رو توی باغ دایی دیدم ازش خوشم اومد ، حتی می دونستی که شماره ش رو گیر آورده بودم و گاهی با اس ام اس سربه سرش می گذاشتم . اون موقع ها اون نمی دونست که من کی ام . وقتی تو باهش ازدواج کردی شوکه شدم . حس کردم بهم خیانت شده . تو به وضوح به من گفته بودی که اونو دوست نداری .. اما درست چند ماه بعدش من باید شاهد یه چیز غیر از ادعاهات میشدم . برام قابل قبول نبود . سعی کردم دوباره فرهاد رو ازت پس بگیرم!

به اینجا که رسید کمی صبر کرد . نفس عمیقی کشید و با صدای که کاملاً بغض توش مشخص بود ادامه داد

-خیلی احمق بودم و نمی دونستم همیشه به زور کسی رو به دست آورد فرهاد هیچ وقت مال من نبوده ...!همونطور که بعدها متوجه شدم هیچ وقت مال تو هم نبوده...سعی کردم بهش نزدیک بشم . تا دلش رو به دست بیارم یا حداقل بتونم تو رو حرص بدم و به ذره دلم خنک بشه روز تولدش بهش اس ام اس دادم و تبریک گفتم، شماره ام رو هنوز بعد از اون مدت نگهداشته بود و این بیشتر امیدوارم کرد . وقتی ازم تشکر کرد بهش گفتم نمیخواهی منو بشناسی ... منتظر بودم بگه که ازدواج کرده و مایل نیست بیشتر از این چیزی درباره من بدون اما جوابی که داد کاملاً مخالف این بود و من بهش گفتم که کی هستم . کلی تعجب کرد ولی دیگه هیچی نگفت . می دونستی که تو موسسه ای که درس میدی ثبت نام کردم بدون اینکه ذره ای به زبان علاقه داشته باشم . و توی اون موسسه بود که با دیدن رفتارش با بعضی از دانش آموزهاش کاملاً از چشم افتاد . حتی خیلی راحت به من نخ میداد که بدش نیاید رابطه اش رو با من شروع کنه . فکر نمی کردم انقدر سهل الوصول باشه ... دلم برات سوخت . تو دختر عمه ام بودی . اون لحظه تازه فهمیدم که چقدر دوستت دارم و چقدر از اینکه فرهاد بهت خیانت میکنه ناراحتم ... تازه فهمیدم که حتی اگر فرهاد مشتاقانه بخواد به طرفم بیاد نمیتونم بهت خیانت کنم ... فهمیدم که همه اینکارهام فقط به بچه بازی صرف بوده که از یه کینه مسخره درست شد ... دلم میخواست فرهاد رو تنبیه کنم ... اما انگار تازه عاقل شده بودم و چشمم به دنیا باز شده بود . یاد تو و مظلومیت افتادم و نتونستم چیزی بگم . یاد اونهمه دردمندی که کشیدی . و ترس اینکه اگر از فرهاد جدا بشی چه سرنوشتی با وجود دایی و بقیه در انتظارته!!!! ...

نمیدونم چرا زیاد از شنیدن حرفای خاطره تعجب نکردم . شاید چون انتظار شنیدن خبرهای بد تر از این رو داشتم ... بی اختیار پرسیدم:

-یعنی هنوز هم ... ؟

-راستش من از اون موسسه رفتم اما یه دوست اونجا داشتم که تا یه مدت بهم خبر می رسوند که فرهاد رفتارش عوض شده و یه خورده دست از این مسخره بازی ها برداشته ... راستش یه جورایی زیادی داشت اغراق می کرد ... اما تازگی ها اونم شنیده که انگار فرهاد دوباره داره همیشه همون آدم قدیم! ...

نمیدونم همدم ... نمیدونم کجای کار اشتباه کردم . انگار بزرگترین اشتباهم این بود که سعی کردم جای مادر فرهاد باشم . و به همین خاطر انگار هیچ وقت نتونستم همسر فرهاد باشم . فقط مادری بودم که بچه اش رو بیش از حد لوس کرده ..

و این مدت فرهاد کم کم نسبت به زندگی من سرد تر و سردتر شد. هر چقدر من بهش محبت کردم اون ازم دور تر شد . یه جورایی با رفتار من باورش شده بود که ازدواجش یه لطفه در حق من ...نمیدونم شاید تو اون شرایط من واقعا هم یه لطف بود خانواده ام همه فکر می کنند من یه زندگی خوب و آروم درکنارش دارم . هیچ کس فکرش رو هم نمیکنه که ظاهر و باطن زندگی

انقدر فرق داشته باشه ... اوایل خیلی احتیاط می کرد که من از روابط خارج از خونه اش با خبر نشم . روی اس ام اس هاش رمز گذاشته بود و با دقت گوشی اش رو همراهش همه جا می برد حتی توی دستشویی . اما بلاخره یه روز عصر که کمی زودتر اومده بود خونه ، وقتی مدیر ساختمان اومده بود دم در برای صحبت درباره اضافه کردن شارژ ساختمون ، صدای زنگ تلفنش رو از روی اپن اشپزخونه شنیدم و تا قبل از اینکه بیاد داخل گوشی رو برداشتم و اسم دکتر آذین رو روی صفحه تلفن دیدم . دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و سکوت کردم:

-الو .. الو فرهاد جان صدام رو داری ؟

به سرعت تماس رو قطع و با باز کردن قسمت تماس شماره رو توی ذهنم حفظ کردم ! وقتی اومد داخل خونه و گوشی رو دست من دید به سرعت به طرفم هجوم آورد . من که تازه گی به بهانه های مختلف و خیلی الکی ضرب دستش رو چشیده بودم خودم رو روی میل جمع کردم و دستم رو روی سرم گرفتم . اما خبری از ضربه نشد . فقط چند دقیقه بعد صدای عصبانی و تمسخر آمیزش رو شنیدم که میگفت:

-پاشو به جای اینکه مثل خیک باد بشینی یه گوشه و تو کار من فضولی کنی بروگمشو تو اتاق تا دیگه نینمتم ... خسته شدم از بس بهم چسبیدی از بس تو کارام سرک کشیدی....

به سرعت به اتاق رفتم و در رو قفل کردم . با صدای بلند گریستم و با خود فکر کردم که واقعا چرا فرهاد اینطور با من رفتار میکنه اون که خودش میخواست باهام ازدواج کنه . اونکه خودش بارها و بارها به دنبال اومد . اونکه کاری کردی تا باور کنم دوستم داره و عاشقمه . اونکه باعث شد از تنها هدف زندگی ام دست بکشم . حالا چرا طوری رفتار میکنه انگار من یه انگل کثیفم که چسبیده به زندگیش ... حالا چرا طوری رفتار میکنه انگار من یه مزاحم که سر راه خوشبختی اش قرار گرفتم . اونکه از اول میدونست من همینم با همین قیافه زشت با همین هیکل چاق و بدفرم ... منکه هیچی رو ازش مخفی نکرده بودم . حتی نهانی ترین احساسات درونی ام رو بهش گفته بودم ... نمیدونم چقدر گریه کردم . تا بلاخره با صدای در متوجه شدم از ساختمون رفته بیرون . گوشی ام رو برداشتم و شماره دکتر آذین رو گرفتم . صدای همون دختر جوان دوباره تو گوشم پیچید:

-سلام خانم!

-سلام بفرمایید!

-دکتر آذین ؟

خنده ایی پر از ناز در گوشی پیچید:

-عزیزم من تازه دانشجوی ترم دومم تا دکتر بشم خیلی راه مونده ؟ امری داشتین ؟

-بخشید من شماره شما رو تو گوشی فرهاد دیدم . میخوام اگر ممکنه ببینمتون!

-فرهاد؟ ببخشید شما؟

-من همسرش هستم!

سکوت در آن سوی خط پیچید بعد از چند ثانیه صدای آذین به زحمت از داخل گوشی شنیده شد

-ما فرهاد که مجرده

-خوب می بینید که نیست! من همسرش هستم و اگر به قرار بگذارید که همدیگر رو ببینیم براتون مدرک میارم تا باور کنید!

-خوب آخه...

-خواهش میکنم خانم! نگران نباشید من فقط میخوام به خورده باهاتون حرف بزنم. می دونم که فرهاد به شما گفته که مجرده

شما هیچ تقصیری ندارید!!!

بالاخره با هر بدبختی که بود راضی اش کردم که تا به ساعت دیگه تو کافی شاپ کندو ببینمش...

وقتی به اونجا رسیدم همونطور که از پله ها بالا می رفتم حس می کردم اون سرگیجه و حالت تهوع لعنتی باز داره سراغم میاد. به پیشخدمت اسمش رو گفتم و اون منو راهنمایی کرد به میزی در گوشه سمت چپ سالن... دختری ازاونجا با نگاهی نگران منو زیر نظر گرفته بود. وقتی نزدیک میز شدم از جاش بلند شد. چقدر قامت زیبا و کشیده ای داشت. زیبا بود نه از اون زیبایی های افسون کننده اما اونقدر زیبا بود که آدم دلش نیاد به قیافه اش اخم کنه. درست نقطه مقابل من بود صورت کشیده چشمهای درشت سبز رنگ پوستی که مشخص بود با مدد سولاریوم اونقدر خوشرنگ و یک دست به نظر می رسید و لبهای باریک و دندانهای سفید و یک دست. بدون توجه به دستش که به سمت دراز شده بود روی صندلی مقابلش نشستم. او هم نشست!

تا خواست حرفی بزنه دستم رو به علامت سکوت آوردم بالا. نمی تونستم حرف بزنم این تفاوت ظالمانه بین من و او راه حرف زدن و نفسم رو بسته بود. به پیشخدمت اشاره کردم تا برام به لیوان دلستر با یخ زیاد بیاره. و یکنفس همه رو سر کشیدم. اون شروع به حرف زدن کرد کمی آرومتر شده بودم. حرف میزد و بغض می کرد اما اشک نریخت، منم اشک نریختم. قبل اینکه پامو بگذارم داخل کافی شاپ با خودم عهد کرده بودم که اگر فقط به قطره اشک بریزم میرم خودمو سر به نیست می کنم... اون گفت که برای تقویت زبانش به موسسه زبان رفته و اونجا با فرهاد آشنا شده. گفت که بهش گفته مجرده. حتی به جورای بهش پیشنهاد ازدواج داده بود. البته می گفت که عاشق فرهاد نیست اما حس می کرده که فرد مسئولیت پذیری و مهربونیه. پوزخند تلخی زد. پس تمام لحظاتی که من توی خونه منتظر و تنها بودم.. تمام وقتیهایی که من داشتم دونه دونه آرزوهایم رو خاک می کردم و حس میکردم به زن فداکار نمونه ام. آقا داشته مسئولیت ها و وظایفش رو دربرابر آذین و... انجام میداده. وقتی حرفای آذین تموم شد حس کردم با مهربانی تموم سعی کرده از حرفایی که ممکن بود شنیدنشون آزارم بده فاکتور گرفته. نفهمیدم چطوری ازش خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. اما احساس بی ارزش بودن می کردم. چقدر احمق بودم که خبر نداشتم بی ارزش شدن واقعی من تازه

در پیشه ...اون شب دیر وقت بود که فرهاد اومد . از نگاه به خون نشسته اش از خشمش فهمیدم که از کاملا آگاه ... به سرعت به اتاق فرار کردم و در رو روی خودم بستم ... با مشت به در می کوبید و فریاد می زد . اول حرفاش برام مفهوم نبود اما بعد از بین ناسزاها و توهین هاش جملاتی رو می شنیدم که باعث شد در رو باز کنم بی تفاوت روبروش وایستم و بگذارم زیر ضربات سیلی و لگدش بیشتر از قبل لهم کنه:

-چرا تو کاری که به تو ربط نداره دخالت میکنی .. بابا به چه زبون بهت بگم که ازت بدم میاد .. که نمی تونم تحملت کنم . این قیافه همیشه مظلومت رو .. این حالت گوسفند وارت رو نمی تونم تحمل کنم . محبتهای دروغینت رو اینکه سعی می کنی تا منو خر کنی و اینجا بمونی چون خودتم خوب می دونی هیچ کس چشم دیدنت رو نداره

باورم نمیشد . این همون فرهادی بود که می گفت کاری میکنه همه حسرت زندگی ما رو بخورن ... چرا حالا همه چیز برعکس بود . چرا من داشتم حسرت زندگی دیگران رو می خوردم ... چرا همه حسرتهای دنیا جمع شده بودن تو قلب کوچیک من فریاد می کشید . فحش می داد و میزد ... و من نفهمیدم که کی در دنیای تاریکی فرو رفتم . وقتی به هوش اومدم . همونجا جلوی درگاه اتاق خواب روی زمین مچاله شده بودم و اثر از فرهاد نبود تا دو سه روز خونه نیومد . بعد از دو سه روز با یه دسته گل برگشت و ازم خواست ببخشمش . و من هرگز نبخشیدمش . اومد باز آغوشم رو طلبید دلم میخواست فریاد بزنم . منکه زشتم منکه غیر قابل تحلم منکه مثل خیک بادم . منکه قیافه ام شبیه شرکه پس چرا میخوای بیای و نیازهاش رو با من خاموش کنی ... تو مگه نمی بینی که روحم خورد شده چطور از یه عروسک کوکی برای ارضا هوسهات استفاده می کنی انگار دیگه هیچ چیز زندگی برام فرق نداشت .. اذین آخرین نفر نبود . کم کم اون پرده حیا از بین ما کنار رفت . دخترهای رنگارنگ زیادی می اومدن و می رفتن .. همه اشون هم مهمون چند هفته ایی یا چند ماهه بودن . و در تمام این مدت من فقط وسیله ای برای خاموش کردن هوسهای جسمی اش و نیازهای دیگه اش توی خونه بودم . انگار به این سکوت من عادت کرده بود ... و چندان هم ناراضی به نظر نمی رسید . من جای مادری رو گرفته بودم که می تونست همسر باشه ... تا اینکه با عقب افتاده دوره ماهیانه ام و تهوع های صبح گاهی ام و به دنبالش آزمایشی ساده فهمیدم که به واقع مادر شدم . مادر طفلی که از وجود من خلق میشه . که حسی خداگونه بهم میده . و از اون روز من دوباره عاشق شدم ... هنوز حتی حرکتش رو لمس حس نکرده بودم که وجودم به وجودش پیوند خورد ... حالا از تلفنهای وقت و بی وقت فرهاد ناراحت نمی شدم . راستش اونم وقتی شنید قراره پدر بشه خوشحال شد . و حتی برام یه ادلکن بدبو و بی ارزش هم خرید ... شاید نباید اینطوری بگم اما وقتی یاد هدیه هایی که به دوست دخترهاش می داد می افتادم ... این ادلکن برام مثل یه جور تحقیر دوباره بود . با این حال دیگه دست از سرک کشیدن تو کاراش برداشتم دلم نمیخواست باز بهانه ای دستش بدم تا دست روم بلند کنه . میخواستم این موجود عزیز رو صحیح و سالم حفظ کنم . حالا دیگه تنها نیستم . احساس بی ارزش بودن نمی کنم . با وجود اینکه زشت تر شدم با وجود اینکه چاقتر شدم . با وجود اینکه دست و پاهام مثل متکا باد کرده و بینی ام سه برابر قبل شده اما این برق چشمام رو دوست دارم برقی که تو چشمای همه زنهای حامله هست . حتی این حس تهوع صبح گاهی رو هم دوست دارم . گاهی چنان ذوقی تو وجودم می پیچیه که با صدای بلند می خندم .. این روزها خانواده ام هم بهم نزدیکتر شدن . بابا دیگه مثل همیشه از من و نگاهم فرار نمیکنه . یه جورایی انگار اومدن این بچه می تونه من رو با زندگی آشتی بده هفته پیش برای

سونوگرافی سه بعدی رفته بودم . وقتی میدیدمش اشک بی اختیار همه صورتم رو خیس کرده بود . جوشش عشق عظیمی از درونم شروع شد که خودم رو هم به وحشت می انداخت ... خدایا هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که باز بتونم عاشق بشم ... عاشق پسر کوچولوی اخموی که توی شکم جست و خیز میکنه و پیچ میخوره..

همدم .. حالا خیلی خوشحالم حتی تمسخرهای فرهاد که به خاطر ظاهر این روزهام بیشتر هم شده اذیتم نمیکنه . حتی این دختره نگار که تازگی ها سرو کله اش پیدا شده و دورادور شنیدم که همه جا همراه فرهاد و حتی یکی دو بار پیش مادر فرهاد هم رفته ناراحتم نمیکنه .. با اینکه فرید وقتی اینا رو بهم میگفت و با التماس ازم میخواست که فرهاد رو نگهدارم دلم بیشتر از خودم به حال فرید می سوخت که به خاطر برادرش چقدر جلوی من شرمنده و سر به زیر بود . ناخودآگاه خم شدم و سرش را بوسیدم ... و گفتم :

-داداشی نگران من نباش من خوبم ... من پسر خودمو دارم و فرهاد هم یه روز بلاخره بزرگ میشه و دست از این کارهاش برمی داره....

چه خوش خیال بودم من چه خوش خیال بودم ... حالا به همین حرکت‌های جنینی دلخوشم . نمیدونم شاید وقتی پسر من به دنیا بیاد باهاش برم ... از این خونه ایی که خیلی وقته توش جایی ندارم ... دلم نمیخواد پسر من یه عمر شاهد تحقیر شدن مادرش باشه ... شاید برم و فرهاد رو با نگار و امثال نگارها تنها بگذارم...

صدرا با کلید پیچ دان به صفحه بعد رفت و متوجه شد که ادامه دفتر نوشته به قلم پونه نوشته شده..

آقای ثابت ببخشید که دست تو نوشته های خواهرم می برم اما از اینجای جریان به بعد رو دیگه باران ننوشته و من فقط براتون یه توضیح کوتاه میدم.

دو روز بعد از نوشتن این صفحات . پدرم وقتی توی مغازه بوده براش از اجرای احکام یکی از دادگاههای تهران اجرائیه ای میاد که اخطار داده بودند به خاطر عدم پرداخت اقساط وامی که فرهاد گرفته و پدر ضامنش شده به زودی میان و مغازه رو پلمپ می کنند . وقتی پدر با فرهاد تماس میگیره تا دلیل این اتفاق رو بدون فرهاد در ابتدا سعی میکنه با وعده دادن سر و ته قضیه رو هم بیاره اما وقتی می فهمه که پدر خیلی ناراحته از اینکه ممکنه مغازه پلمپ بشه و اون نتونه جواب شریکش رو بده . شروع میکنه با لحن بد و طلبکارانه با بابا حرف زدن که یعنی اصلا براش مهم نیست که مغازه داره پلمپ میشه و بابا باید تحمل کنه بابت اینکه داره دختری به بی ارزشی باران رو به عنوان همسر در کنار خودش تحمل می کنه ... یه جورایی میخواست از بابا باج بگیره ... اون موقع بود که پدرم تازه فهمید در تمام این مدت باران به ما درباره خوشبختی اش دروغ می گفته ... فهمید که چه بلایی به سر زندگی دختر نازنینش اومده ... با عصبانیت به طرف آموزشگاه فرهاد میره و اونجا بین او و فرهاد درگیری پیش میاد و فرهاد هم با بی شرمی تمام با پدرم دعوا می کنه و پدر بی طاقت از موسسه میزنه بیرون ... توی راه با ماشینش تصادف شدیدی میکنه و میره توی کما ... فرهاد هم با عصبانیت میره خونه که دق و دلی این قضیه رو سر باران دربیاره وقتی به خونه میرسه از بیمارستان با فرهاد تماس میگیرن چون شماره فرهاد آخرین شماره لیست تماس تلفن بابا بوده . و اون با بیخیالی تموم به باران میگه که بابا تصادف کرده و تو

کماست ... باران خیلی زود حاضر میشه تا بره پیش بابا در حالی که کم کم حالش داشته بدتر میشده و فشار خونش می رفته بالا ... فرهاد هم همراهش میاد تا به بیمارستان برسوندش اما توی اسانسور شروع به مسخره کردنش میکنه و میگه که این حق باباش بوده و خدا داره ازش تقاص میگیره که باران دیگه نمیتونه تحمل کنه و می زنه توی صورت فرهاد و فرهاد هم جواب سیلی اش رو با سیلی محکمتری میده و باران رو هل میده به طرف در آسانسور که همون موقع در باز میشه واون با شدت زمین میخوره ... باران بلاخره هر طور که شده خودش رو به بیمارستان می رسونه گرچه حتی فرصت نمیکنه بابا رو ببینه به خاطره ضربه شدیدی که به شکمش وارد شده بود دچار زایمان زودرس میشه پسرش به دنیا میاد اما به خاطر ضربه که بر اثر زمین خوردن باران به سرش وارد شده بود بیشتر از سه روز زنده نمی مونه ... و درست وقتی بلاخره با هزار التماس بچه رو برای چند دقیقه پیش باران آورده بودن توی بغل باران می میره...

بابا بعد از به هوش اومدن دچار مشکل نخاعی میشه و ویلچر نشین ... و باران بر اثر شوک ناشی از این حوادث دچار تشنجات شدید اعصاب و روان میشه و ناچاراً تو بیمارستان ایرانیان بستری ... الان بیشتر از چهار ماهه که اینجا بستریه .. البته حالش نسبت به روزهای اول خیلی بهتره .. اما تقریباً بیست کیلو وزن تو این مدت کم کرده و هنوز دچار تشنجات خفیف میشه .. فکر میکنه پسرش زنده است ... و فکر میکنه اسم پسرش محمد صدرا ست فرهاد ماهی یه بار میاد دیدنش که باران با نفرت خودشو قایم میکنه . اونم اونطور که من شنیدم خیلی راحت داره با نگار زندگی میکنه .. نمیدونم ازدواج کرده باهاش یا نه اما می دونم که نگارالان تو خونه باران و فرهاده...

خوب این هم ماجرای زندگی باران . مادرم می گه که بی خیال کارهای قانونی بشم . اما من نمیتونم حس انتقامی که توی قلبم رشد کرده مانع این میشه که مصلحت اندیش باشم . میخوام باران را رو ودار کنم حق و حقوق قانونی اش رو از فرهاد بگیرم ... میخوام به خاطر کاری که کرده مجازات بشه...

امیدوارم که شما کمکمون کنید ... به خاطر رابطه دوستانه ایی که در گذشته داشتید . به خاطر عشقی که باران زمانی خالصانه نسبت به شما داشت ... و بخاطر بارانی که ویران و مظلوم روی تخت بیمارستان هر لحظه منتظره مرخص بشه تا بره به دیدن محمد صدراایی که تو آغوشش جان داد...

شعری از غاده السمان

شاعری توانا از سوریه

گر به خانه ی من آمدی

برایم مداد بیاور مداد سیاه

میخواهم روی چهره ام خط بکشم

تا به جرم زیبایی در قفس نیفتم

یک ضربدر هم روی قلمم تا به هوس هم نیفتم!

یک مداد پاک کن بده برای محو لبها

نمیخواهم کسی به هوای سرخیشان، سیاهم کند!

یک بیلچه، تا تمام غرایز زنانه را از ریشه در آورم

شخم بزنم وجودم را ... بدون اینها راحتتر به بهشت میروم گویا!

یک تیغ بده، موهایم را از ته بتراشم، سرم هوایی بخورد

و بیواسطه روسری کمی بیاندیشم!

نخ و سوزن هم بده، برای زبانه

میخواهم ... بدوزمش به سق... اینگونه فریادم بی صدا تر است!

قیچی یادت نرود،

میخواهم هر روز اندیشه هایم را سانسور کنم!

پودر رختشویی هم لازم دارم

برای شستشوی مغزی!

مغزم را که شستم، پهن کنم روی بند

تا آرمانهایم را باد با خود ببرد به آنجایی که عرب نی انداخت.

میدانی که؟ باید واقعین بود!

صداخفه کن هم اگر گیر آوردی بگیر!

میخواهم وقتی به جرم عشق و انتخاب،

برچسب فاحشه میزنندم

بغضم را در گلو خفه کنم!

.....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ترا به خدا ... اگر جایی دیدی حقی میفروختند

برایم بخر ... تا در غذا بریزم

ترجیح میدهم خودم قبل از دیگران حقم را بخورم!

سر آخر اگر پولی برایت ماند

برایم یک پلاکارد بخر به شکل گردنبند،

بیاویزم به گردنم و رویش با حروف درشت بنویسم:

من یک انسانم

من هنوز یک انسانم

من هر روز یک انسانم!

صدرا لب تاپ را بست . حس می کرد تمام حسهای پنج گانه اش از کار افتاده اند . حس میکرد در خلای فرو رفته که هیچ راه نجاتی در آن نمی یابد . بدون اینکه نگاهی به اطراف بیاندازد و از خالی بودن میزهای کناری مطمئن شود بدون اینکه لحظه ایی به موقعیتی که در آن بود فکر کند ؛ اشکهایش بی محابا فرو ریختند و غرور مردانه اش را به بازی گرفتند . سرش را روی میز و روی لب تاپ باران گذاشت.

تصور دردی که باران حس کرده بود در آن لحظه از توان ذهنی اش خارج بود . در طی این چند سال شاید زنان و مردان زیادی را دیده بود که مورد ظلمهای بسیار بزرگتر از این قرار گرفته و برای احقاق حق به او پناه آورده بودند . اما نمیدانست چرا رنج نامه باران این چنین روحش را خراشیده . حالا دیگر به هیچ چیز در زندگی ایمان نداشت ... حتی برای لحظه حس می کرد باید عدالت خدا را نیز زیر نیزه سوالهایش قرار دهد...

با این ذهن آشفته نمی دانست چطور باید به باران کمک کند .. گرچه باید به باران کمک می کرد ... نه به خاطر او بلکه به خاطر خودش ... خوب می دانست که بارانی که در حال حاضر وجود دارد از همان لحظه ایی که در ذهنش تصور کرده که کودکش زنده

است و نامش محمد صدرا ... همه رشته های علاقه ؛ محبت و تعهد را نسبت به فرهاد گسیخته. چون او اگر هنوز حتی ذره به این زندگی مشترک پیوند داشت این نام بر لبانش نمی نشست و این را نیز خوب می دانست که شاید باران در اوایل زندگی مشترکش خاطره احساسش به او را گرمی نگه داشته بود و در نهایت به خاطر وفاداری قابل ستایشی که داشت آن را به شدت سرکوب و خود را مشغول راضی نگه داشتن فرهاد کرده بود ... اما حالا دیگر از آن عشق خبری نیست . و انتخاب اسم محمد صدرا برای کودک خیالی اش تنها نمادی از رویاها و آرمانهای از دست رفته ای است که به ناجوانمردی از او گرفته شده بود

صدرا در لابلای این زندگی پر از تنش فراموش شده بود و خودش نیز این را به خوبی می دانست . با آنکه پسر بچه کوچک درونش سر بر می آورد و با بهانه گیری میخواست تا دوباره مالک قلب باران باشد . اما پسر عاقلی که میخواست به باران کمک کند از این اتفاق چندان ناراضی هم نبود ، برای کمک کردن به او باید هر دو به دور از احساس عمل می کردند تا فاجعه ایی جدید به وجود نیاید.

دیبا کلی خوشحال شده بود از دعوت صدرا برای صرف شام . به خاطر مشغله های زیاد برادر محبوبش خیلی وقت می شد که نمی توانست او را به اندازه ببیند. اما این چه موضوع مهمی بود که صدرا قرار می خواست تا برایش بگوید . همینطور که به این مسئله فکر میکرد ماشین را جلوی در منزل پدریش پارک کرد و شماره طاها را گرفت . صدرا خواسته بود تنها بیاید و او چاره ای نداشت جز اینکه کودکش را به مادر بسپارد . لحظاتی بعد طاها مشتاقانه درب ماشین را باز کرد و هستی را در آغوش کشید و هستی که عاشقانه طاها را دوست داشت با کمال میل او را همراهی کرد.

ساعتی بعد صدرا و دیبا پشت میز رستوران محبوبش در انتظار آمدن پونه و باران نشسته بودند . صدرا سعی کرد به طور خلاصه آنچه در دفتر خاطرات باران خوانده برای دیبا بازگو کند . گرچه می دانست که کار درستی نمیکند... اما حس می کرد تحمل نگهداری اینهمه را در ذهنش ندارد دلش می خواست با کسی حرف بزند و کسی به او بگوید چطور اینهمه احساس ضد و نقیض را کنترل کند . و چه کسی بهتر از تنها خواهرش که همیشه محبت های بی دریغش را نثار او کرده و حالا باید کمکش می کرد تا حسی که در وجودش او را به ترس و وحشت انداخته بود را بشناسد و کنترل کند

چشمان زیبا و معصوم دیبا لبریز اشک شد ... او هم زن بود . چند سال قبل تنها با تصور اینکه همسرش به او خیانت می کند آنچنان در هم ریخته بود که تا مرز خودکشی پیش رفت . حال نمی توانست تصور کند باران چطور اینهمه ظلم را تحمل کرده.

قبل از اینکه فرصتی پیدا شود تا دیبا احساس خود را در این زمینه بیان کند صدرا باران و پونه را دید که به همراه ساسان و مهتاب وارد رستوران شدند . برای لحظه ای انگار صدرا تنها در میان حضور آن همه آدم در آنجا باران را میدید که با ظاهری نچندان دلچسب اما صورتی رنگ پریده و نگاهی مات بی توجه به او از کنار میز همیشگی صدرا گذشت و روی چند میز جلو تر نشست . .

دیبا بی تابى نگاه صدرا را به خوبى درک مى کرد . و رد نگاه او را دنبال کرد تا به باران رسید . شاید اولین چیزى که در وجود این دختر بیداد مى کرد سادگى بود . ماتنو و شلوار سرمه اى رنگ و شال قهوه اى نخى و کيف و کفشى به همان رنگ و ساده تر از اهمه اینها چهره اش که در عین معصومیت رنج عمیقى بر آن نقش بسته بود . زیر لب گفت:

-آخى چه صورت بانمک و معصومى داره...

در همان لحظه ساسان خم شد و چیزى به باران گفت ؛ صدرا مى دانست که طبق توصیه دکتر بینا ساسان در حال اشاره کردن به حضور او در آنجاست . و حس کرد صدای طپیدن قلبش را که ناشى از استرسى ناشناخته بود همه مى شنوند

ساسان به آرامى به باران گفت:

-باران نگاه کن ببین کى اینجاست همون پسره که اخیرین بار با فرهاد اینجا دیدیم!

باران بى توجه به سمت مسیر اشاره ساسان برگشت و نگاه صدرا و باران در هم گره خورد . نه اینکه صدرا را فراموش کرده باشد . نه اینکه او را نشانسد . اما احساسى در درونش مى گفت که کاش او اینجا نبود کاش او را نمیدید . کاش هیچ وقت تا آخر عمرش او را نمى دید . چرا این کابوس زندگى گذشته دست از سر او بر نمیداشت . و نگاهش از روی صدرا به چهره دیبا دوخته شد و پوزخندى تلخ بر لبانش نشست . پس همانطور که فکر مى کرد صدرا تمام این مدت شاد و خوشبخت با آن دختر زندگى کرد بود . پوزخندش از سر حسد یا ناراحتى یا عشق نبود . تنها دلش برای لحظه اى گرفت . و زیر لب با خود گفت:

-چقدر خوبه که حداقل خوشبختى تو این دنیا وجود داره و آدمها ازش سهم دارن

بلاخره نگاه از میز آنها برگرفت و رو به مهتاب گفت:

-مهتاب محمد صدرا رو ندیدی نه ؟ انقدر ناز شده مثل فرشته ها مى مونه ! بچه ام مریضه الان چند روزه تو دستگاست..

بغضى نفس گیر بر گلوى هر سه نفر نشست . باران قصد داشت باز هم ادامه دهد که صدایى گیرا او را به خود آورد .

-سلام خانم اشراقى حالتون چطوره ؟

به سمت صدا برگشت صدرا با لبخند قدیمى و مهربان آنجا ایستاده بود ناخودآگاه از جا بلند شد.

-سلام آقای ثابت ممنون!

اول نشناختمون ، اما خوب که دقت کردم دیدم که شما همون همکلاسى قدیمى من باران اشراقى هستید . خواستم پیام یه عرض ادب کنم!

-خواهش میکنم لطف کردید شما!

و رو به همراهانش گفت:

-بچه ها معرفی می کنم صدرا ثابت دانشجوی نمونه دانشکده حقوق دانشگاه تهران.

-نه اینطور که شما میگین نیست ولی ممنونم!

-شکسته نفسی نکنید آقای ثابت!

کودک درون صدرا به نوعی بهانه می گرفت دلش نمی خواست باران اینهمه بی تفاوت با او برخورد کند دوست داشت باران هنوز همان دختر خجالتی و کم حرفی باشد که به خاطر حضور او و لرزشهای قلبش نتواند کلامی به درستی بگوید مگر زمانی که بخواهد از آرمانش دفاع کند. اما کلام باران انقدر سرد و بی تفاوت و نگاهش انقدر یخ زده و افسرده بود که قلب این کودک شکست ... صدرا عاقل صدای این کودک بهانه گیر را خفه کرد و گفت:

-بگذارید با خواهرم اشنا تون کنم!

به سمت دیبا برگشت:

-دیبا جان عزیزم بیبا با خانم اشراقی اشنا شو!

دیبا از جا بلند شد و به طرف آنها آمد.

-سلام خوشبختم از اشناییتون من دیبا هستم خواهر صدرا!

باران با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه ای خفه بود گفت:

-ممنون من .. منم باران هستم باران اشراقی!

صدرا با لبخند رو به دیبا کرد و گفت:

-من روی پرونده ی ضحی که قبلا برات گفتم با خانم اشراقی کار می کردیم . ایشون واقعا در خصوص اون پرونده با شجاعتاً ...

حرف صدرا نیمه کار ماند زیرا باران در حالی که هنوز کلمه خواهر را به خوبی درک نکرده بود رو به پونه کرد و گفت

-پونه بریم ... دیر میشه . من باید برم پیش محمد صدرا اگر یه وقت از دستگاه بیارنش بیرون به من احتیاج داره ..

بعد به سمت صدرا برگشت و گفت:

-چه حسن تصادفی اسم پسر منم محمد صدرا ست امیدوارم مثل شما تو زندگی درسی و کاریش موفق باشه..

پونه بی قرار از جا بلند شد و بازوی باران را گرفت . اما جسم و روح ضعیف باران بیشتر از این تحمل ادامه این فیلمنامه را نداشت و ناخودآگاه دوباره پرده سیاهی جلوی چشمانش کشیده شد . و قبل از اینکه بیافتد دستان قدرتمند صدرا او را میان هوا و زمین نگاه داشت...

صدرا همانطور که دستهایش را به دور باران حائل کرده بود تا مانع افتادنش شود . رو به پونه کرد و گفت:

- شما تنها اومدید اینجا ؟ یعنی دکتر فکر اینو نکرد که ممکنه حالش بد بشه...

پونه در حالی که موبایلش را به گوشش می چسباند در تعجب از لحن پرخاشگرانه گفت:

- نه دوتا پرستار بیرون توی ماشین منتظر هستند . در ضمن امروز باران به خاطر اینکه بهش گفته بودیم قراره بیایم بیرون از بیمارستان حاضر شده بود بی دردسر تمام داروهاش رو مصرف کنه برای همین فکر نمیکردیم مشکل خاصی پیش بیاد اما مثل اینکه پیش بینی ما اشتباه بود ساسان و مهتاب مات و مغموم به باران نگاه می کردند.

چشمان مهتاب در پشت برکه اشک گم شد . ساسان بی حرف جلو آمد و باران را به آهستگی از انحصار بازوان صدرا خارج کرد

صدرا نفسی از سر آسودگی کشید تحمل این صحنه و آن موجود بی رمق از ظرفیت وجودش بسی فراتر بود . یک بخش از وجودش می خواست باران را برای ابد در آن حالت نگاه دارد تا از او حمایت کند . بخش دیگری نیز می خواست هرچه سریعتر از آنجا بگریزد و آنقدر دور شود که وسوسه حمایت از باران برای همیشه از سرش برود و برگردد به همان زندگی ؛ آرام و سرشار از موفقیت و اعتماد به نفس. .

اما خود صدرا هم می دانست که حتی اگر باران برای همیشه از زندگی او دور شود دیگر بازگشتن به آن دوران بی خبری ممکن نیست.

وقتی به خود آمد پرستارها باران را برده بودند و پونه در حالی که اشک پهنای صورتش را فرا گرفته بود رو به او گفت:

- ممنون آقای ثابت از کمکتون امیدوارم واقعا امیدوارم که تصمیم دکتر بینا و این شیوه جدیدش تاثیر معکوس نگذاره!

-دکتر بینا الان کجاست؟

-گفت توی بیمارستان می مونه تا ما برگردیم!

-بسیار خوب ! شما با وسیله اومدین!

-بله با ماشین ساسان اومدیم!

-پس همدیگر رو توی بیمارستان می بینم!

-نیازی نیست شما تشریف بیارید!

-نه لازمه حتما دکتر رو ببینم!

-باشه هر طور مایلید

و سپس رو به دیبا کرد تا از او تشکر کند.

دیبا به مهربانی دستهای او را در دست گرفت و با لبخند گفت:

-عزیزم نگران نباش من مطمئنم حال خواهرت خوب میشه . من و صدرا هم هر کمکی از دستمون بر بیاد انجام میدیم پونه
قدرشناسانه لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی از آنجا دور شد.

در تمام طول راه بیمارستان صدرا حرفی نزد و دیبا هم ترجیح داد افکار پریشان او را بیشتر از این در هم نریزد . نا آرام در اتاق
دکتر بینا نشسته بود و در انتظار بازگشتن او از نزد باران بود . و این انتظار چندان طول نکشید . در اتاق باز شد و پونه و ساسان به
همراه دکتر وارد شدند.

برایش مهم نبود آنها چه می پرسند و چه جواب میگیرند فقط منتظر بود تا او را با دکتر تنها بگذارند . وقتی در اتاق تنها خودش و
دکتر باقی ماندند با خمی مہار شده بلند شد و روبروی میز دکتر ایستاد:

-من فقط امیدوارم شما برای این نمایی که امشب راه انداختید یه دلیل منطقی داشته باشید و همینطور امیدوارم که باران موش
آزمایشگاهی روش درمانی جدید شما نباشه بینا لبخندی زد و به آرامی رو به صدرا کرد و گفت:

-بہتره بشینی صدرا جان اونطوری بہتر می تونیم حرف بزیم

صدرا از این همه آرامش بیشتر عصبی شد اما ناچاران در حالی که چشمانش را از حرص می بست و نفس عمیقی می کشید روی
صندلی نشست تقریباً روی لبه صندلی نشست و همچنان طلبکارانه به صورت دکتر چشم دوخت:

-خوب قبل از هر چیزی می تونم بگم که کاملاً همه چیز همونطور که توقع داشتم پیش رفت

-منظور تون چیه ؟ میشه خیلی واضح حرف بزیند ؟

-کمی صبر داشته باش!

-بخشید اما امشب تو این نمایش حس دلکی رو داشتیم که بدترین نمایش عمرش رو داره بازی می کنه!

-درک می کنم و دلم میخواد بگم متاسفم که تو رو تو این وضعیت گذاشتم اما حقیقت اینکه من متاسف نیستم . الان تنها چیزی که باید بهش فکر کنم مصلحته بیمارمه

-خوب لطفا بگید این مصلحت چیه؟؟

-پسرم ! همنطور که بهت گفته بودم دیدن تو و خواهرت با هم اولین شوک زندگی باران بود . و باران بعد از دیدن اون صحنه بود که تازه متوجه شد عشقش به تو ابعاد دیگه ایی هم جز اون بعد معنوی که همیشه بهش افتخار می کرد داره به ابعادی که شاید باعث بشه اون تبدیل به یه دختر حسود و عصبانی بشه . اما اون دلش نمیخواست اینطور باشه می خواست تو ذهنش تو رو همنطور که دوست داره به یاد بیاره تو رو و احساس خودش رو . و درست به همین دلیل عجولانه تصمیم گرفت که با فرهاد ازدواج کنه، برای اینکه فرار کنه از این احساس و شاید به زعم خودش می خواست جنبه غیر معنوی احساسش رو تقدیم به یه نفر دیگه کنه . البته همه اینا تو ضمیر ناخودآگاهش بود!

-بخشید که حرفتون رو قطع میکنم اما اینا چه ربطی به بازی امشب داشت ؟

-الان بزرگترین مشکل ما با باران حقیقت گریزی اونه اون داره از حقایق زندگی اش فرار میکنه ، ذهنش داره همه چیز رو پس می زنه . همنطور که تو دفتر خاطراتش خوندی قبلا هم این اتفاق براش افتاده مثل فراموش کردن چیزهایی که دیگه دلش نمی خواسته به یاد بیاردشون.

و صد البته این خاطرات فراموش نشدن فقط به جا تو ضمیر ناخودآگاهش موندن و زیر بنای ذهنش رو تخریب کردن . الان هم همون روند رو در پیش گرفته نمیخواد مرگ نوزادش رو قبول کنه...

من میخوام گره های ذهنش رو از ابتدا باز کنم . میخوام بهش شوک وارد کنم و این بار این شوکها در جهت کمک به اونه . باید می فهمید که درباره تو اشتباه کرده و تنها به خاطر یه اشتباه زندگی اش رو خراب کرده . من میخوام تک تک شوکهایی که بهش در گذشته وارد شده یا حل کنم یا حداقل تاثیرات مخربش رو کمتر کنم.

صدرا کمی آرامتر شده بود اما با تردید پرسید:

-بارانی که من امشب دیدم نیازی به موندن تو اینجا نداره!

بینا لبخند تلخی زد و گفت:

-باران نیاز به مراقبت ویژه داره ... تو این چند ماه گذشته ما حداقل شش مورد شوک برقی مغزی بهش وارد کردیم ، تا این دختر آروم رو که امشب دیدی بسازیم . اما اون همچنان از مصرف دارو و غذا خود داری می کنه . در تمام طول روز جز چند کلمه حرف

نمیزنه و گاهی دوباره دچار تشنج میشه و ممکنه به خودش و دیگران آسیب برسونه . . تو خونه اونها یه پدر نیمه فلج هست که نیاز به رسیدگی دائم داره و مادرش هم توان نگهداری از هر دوی اونها رو نداره . خوشبختانه تا چند روز آینده برادرش به ایران بر میگردد تا اون موقع امیدوارم باران در حدی باشه که بتونم بفرستمش خونه تا در اونجا ازش مراقبت بشه با توجه به تخصص برادرش... .

-حالا فکر می کنی که تاثیر داشته ؟ این روش درمانی نوینتون؟

بینا به راحتی تمسخر نهفته در کلام صدرا را درک کرد:

-کاملا مشخصه که تاثیر داشته ! باران بعد از شنیدن کلمه خواهر از زبان شما از حال رفته ... از حال رفته به جای اینکه دچار تشنج بشه ... فرق این دو خیلی زیاده . من کاملا مطمئنم که تاثیری که میخواستم رو این ملاقت گذاشته... .

صدرا با گنگی پرسید:

-اما اون امشب با من خوب حرف زد یعنی کاملا منو یادش بود و برخوردش ... برخوردش... .

نفس عمیقی کشید و به سختی گفت:

-اون دیگه هیچ علاقه ای به من نداره و رفتارش با من کاملا عادی بود!

همین که این حرف از دهانش خارج شد خودش رالغنت کرد . این همان کودک شیطان بود که از یک لحظه غفلت او استفاده کرده بود ... بینا لبخندی مهربان زد او نیز این کودک را دیده بود و چقدر به نظرش دوست داشتنی ولی مهار شده می آمد . دلش برای این کودک سوخت... .

صدرا بدون اینکه منتظر جواب بماند از جا برخاست:

-درسته رفتار باران با تو با همه کسای دیگه فرق داشت . اون همونطور که پونه گفت تو رو به راحتی به یاد آورد و حتی جزئیات مربوط به تو رو نیز بیان کرد اینکه دانشجوی نمونه دانشگاه باشی و اینکه آرزو داشت محمد صدرا یکی شبیه تو باشه . و این یعنی اینکه تو هنوز همون آدم کاملی هستی که باورت داشته .. اما اینکه تو رو دوست داره هنوز یا نه . فعلا همه احساسات باران در درگیری های ذهنش برای فراموش کردن فاجعه از دست دادن کودکی که دلیل دوباره عشق ورزیدنش شده بود گم شده اون می خواست کودکی شبیه تو خلق کنه و جدا از مهر مادرانه ایی که در وجودش از هر زن دیگه ایی قوی تر بود ... خلاء عاطفی که هرگز از طرف فرهاد تامین نشد رو با پرستیدن اون بچه پر کنه ... خلاء ندیده شدن توسط تو و پس زده شدن توسط فرهاد توی ذهن باران تو هنوز نقطه برجسته ی هستی که حتی تو این دنیایی تاریکی که داره خودش رو به عمد در اون غرق میکنه می تونه به راحتی به خاطر بیاره.... .

صدرا باز پرسید از احساسات ضد و نقیض و ترجیح داد از اتاق فرار کند و از خودش فرار کند و از روح بزرگ باران فرار کند و شرمندۀ شود که لایق اینهمه وفاداری روانی نیست.....

پایان فصل اول

فصل دوم:

"مسافری محترم ضمن اینکه کادر پرواز آرزو می کند که تا این لحظه سفری خوش را سپری کرده باشید به اطلاع شما می رساند که هواپیما تا دقایقی دیگر در فرودگاه امام خمینی تهران به زمین خواهد نشست . لطفا کمربندهای ایمنی را بسته و صندلی را به حالت اولیه خود بازگردانید" .

هنگامه نگاهی به صدرا انداخت که سرش را به پشتی صندلی هواپیما تکیه داده و در خوابی آرام فرو رفته بود . این دوره سه ماهه برای او چون اکتشافی رویایی از سرزمینی ناشناخته گذشته بود . سردی بیش از حد هوای سوئیس هم حتی نتوانسته بود اندکی از حرارتی که بودن در کنار صدرا در وجودش افروخته بود را کاهش دهد . وقتی در فرودگاه پدر او را بی قید و شرط به صدرا سپرد اندکی عصبی شده بود و حس کودک خردسالی را داشت که به اردو می رود و والدینش از ترس شیطنتهای او را به دست مربی سختگیری می سپارند تا مبادا خرابکاری به بار بیاورد . وقتی به لوزان رسیدند هر دوی آنها اقامتگاههای پیشنهادی از طرف دانشگاه لوزان را رد کرده و در هتل زیبایی کنار دریاچه ژنو اقامت کردند . گرچه تمام شهر در این سه ماه پوشیده از برف و یخ بود اما زیبایی رویایی و آرامش چیزی بود که هر دوی آنها به آن نیاز داشتند . روزهای اول هنگامه سعی می کرد که چندان اهمیتی به برنامه صدرا و رفت و آمدهایش ندهد و خود به تنهایی مسیر بین هتل و دانشکده را طی می کرد . اما وقتی دید که صدرا با چه وقار و احترامی آزادی های فردی او را محترم می شمارد خیالش از بابت فضولی های احتمالی راحت شد . گاهی حس می کرد که صدرا به هیچ عنوان در پی این نیست که مراقب او باشد و به قولی که به پدرش داده عمل کند، اما اتفاقی که افتاد او را کاملا از اشتباه در آورد . یک غروب سرد زمستانی هنگامه که دلش از اینهمه بارش بی وقفه برف گرفته بود و دلتنگی برای خانواده مزید بر علت شده بود پالتوی پوست خاکستری رنگش را پوشید و شال و کلاه قرمز تیره اش را بر سر نهاد و در حالی که شلوار گرم و چکمه های خز دار مشکی و زیبایش را پوشیده بود از هتل خارج شد . دقیقا روبروی هتل کافه ساحلی کوچک و زیبایی بود که حتی در این فصل سال هم شلوغ و پر تردد به نظر می رسید . زیبایی های طبیعی لوزان خیره کننده بود خصوصا اینکه این شهر روی سه تپه واقع شده و جغرافیای خاص و رویایی را به تصویر می کشید . و این طبیعت زیبا باعث هجوم توریستهای مختلف به آنجا می شد . معماری این شهر نیز بسیار زیبا و چشمگیر بود ساختمانهایی با معماری کهن که فضای داخلی آنها به صورت مدرن دکوراسیون شده بود سقفهای پوشیده از سفالهای قرمز و سنگفرشهای طوسی و تیره هنگامه از سرمای استخوان سوز بیرون به داخل کافه پناه برد . کنار پنجره

ای رو به دریاچه نشست . سطح دریاچه در این فصل سال کاملا پوشیده از یخ بود و هنگامه می دانست که تا چند ساعت قبل عده ایی روی یخ این دریاچه مشغول اسکیت بازی بودند . همیشه وقتی از دانشکده بر می گشت از پشت پنجره اتاقش ساعتها به بازی مردمانی آرام و لی خوشحال نگاه می کرد که داشتند از این فرصت کوتاه یخ بستن سطح دریاچه به خوبی استفاده می کردند و افسوس می خورد به حال کشوری که عاشقش بود اما مردمش از این آرامش محروم...

صاحب کافه زنی به نام یوهانا میانسال با قامتی بلند و اندامی تقریبا درشت بود و صورتی گرد با گونه هایی گلگون و کک مکهای قهوه ایی ریز ، با دیدن هنگامه لبخند زد این دختر را دوست داشت او را در این مدت کوتاه به خوبی شناخته بود . فرانسه را با لهجه شیرینی حرف میزد که ناخودآگاه شیفته حرف زدنش می شدی و این را نمیشد انکار کرد که دربرابر زیبایی سرد و تکراری زنان شهر لوزان هنگامه چهره ایی شرقی و جذاب داشت.

بدون اینکه چیزی از او پیرسد فنجانی شکلات داغ روی میزش نهاد و لبخندی مهربان نثارش کرد . هنگامه قدر این مهربانی ها را خوب می دانست دفعه قبل به جبران همین اندک توجه بسته ای پسته به یوهانا داده بود که باعث تعجب و خوشحالی یوهانا شد هنگامه ساعتی را در آنجا گذراند و سپس به سمت هتل بازگشت هوا کاملا تاریک شده بود فاصله کافه تا هتل چندان زیاد نبود اما سرمای هوا مانع میشد تا به سرعت قدم بردارد . ناگهان حس کرد بازویش را از پشت سر کسی در دست گرفت . به سرعت به طرف عقب برگشت و چهره گلگون شده نادر یکی از مسافران توری که به تازگی از ایران وارد لوزان شده بود را مشاهده کرد . چند شب قبل وقتی در کافی شاپ هتل مشغول نوشیدن قهوه و مرور جزوهایش بود بی اجازه سرمیزش نشسته و خود را معرفی کرده و سپس از او دعوت کرده بود که همراه او به یک دیسکو برود . هنگامه در لحظه از او متنفر شد از لحن طلبکارانه صدایش ، زظاهر جذابی که به شدت با پوشیدن لباسهای مارکدار سعی در به رخ کشیدن تمکن مالی اش داشت ، از وقاحت کلامش که دربرخورد اول او را به یک دیسکو دعوت می کرد ... و حتی کنجکاو نشد که پیرسد او از کجا می داند که هنگامه نیز یک ایرانی است . به سرعت و به سردی جواب رد داد و از او خواهش کرد تا تنهایش بگذارد . و حالا باز سر راهش قرار گرفته بود با نگاهی سرخ صورتی برافروخته از سرما و بوی الکی که مشامش را بیش از پیش اذیت می کرد.

-سلام خانوووووووم کجا باین عجله ؟

-لطفا دست منو ول کنید آقای محترم!

فشار دستان نادر بر بازوانش بیشتر شد و او از درد چهره اش را در هم کشید:

-چرا ؟ خیلی ام دلت بخواد ! فکر نکن همچین تحفه ای هستی که باز اوادمم سراغت . خوش ندارم تو سفر تنها باشم از قیافه های یخ زده این سوئیسی ها هم خوشم نیاید . دلم یه دختر داغ ابرونی میخواد مغزت نپکید انقدر درس خوندی ؟

بازوش رو به شدت از دستش کشید بیرون و گفت:

-دهنت رو ببند فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینطوری حرف بزنی!

نادر خنده ای مستانه کرد و گفت:

-من؟ اها دردت اینه که منو دودوتا چهارتا کنی بیینی ارزشش رو دارم باهام بیری یا نه . نگران نباش کوچولو! من تک پسر حاج معتمدی تاجر بزرگ بازار آهن تهرانم کل بازار آهن ایران رو دست بابای من میچرخه همه خوب من و تو بازار می شناسن!

هنگامه با نفرت اخمهایش را در هم کشید:

-آره می شناسن حتما به وقاحت و بی آبرویی!

نادر با پرویی دست دور کمر هنگامه انداخت:

-اشکال نداره هرچی میخوای بارم کن اتفاقا من از اینطور دخترها بیشتر خوشم میاد اما خودتم خوب میدونی که دلت الان پر پر میزنه که با من باشی؛ قول میدم اگر اینجا دختر خوبی بودی توایران هم بگذارم سوگلی ام باقی بمونی!

دیگر تحملش از توان او خارج بود . لحن مستانه اش چشمان وقیحش حرکت دستانش روی کمر او . به سرعت خود را عقب کشید و سیلی محکمی مستی را از چشمان نادر پراند . با خشونت دست هنگامه را گرفت و پیچاند:

-چه غلطی کردی الان تو دختره لکاته . نازت رو کشیدم فکر کردی خبریه . میخوای کاری کنم که مرغای هوا به حالت گریه کنند . میخوای طوری بی آبروت کنم که نتونی برگردی ایران و مجبور بشی تو کافه های اینجا هرزگی کنی ؟

درد و سرمای هوا توان را از وجود هنگامه برده بود . زورش به این انسان نمای درشت اندام نمی رسید و خودش به خوبی به این امر واقف بود . بارش برف مجدد شروع شده بود و امید تردد شخص دیگری را در آن خیابان کمرنگ می کرد . عبور اتومبیلهای هم انقدر به سرعت صورت می گرفت که بعید می دانست کسی م توجه شود و با خصلت خونسرد و بی قید اروپایی های اگر کسی متوجه میشد تصور اینکه به کمکش بیایند خیلی اندک بود . نا امیدانه در این افکار دست و پا می زد و از ترس چشمانش را بسته بود که حس کرد ناگهان دستش رها شد و خودش به عقب پرتاب شد . سر بودن زمین باعث شد به شدت زمین بخورد چشمانش را به سرعت باز کرد و ناجی اش را دید . صدرا با خشم رو بروی نادر ایستاده بود و مچ دست او را در دست داشت:

-همیشه اونقدر بخور که اون یه ذره خصلت انسانی که داری رو ازت نگیره . بهتره دیگه اطراف این خانم نبینمت . درسته بابات رو هم من خوب میشناسم به آقای معتمدی سلام برسون و بگو اگر میخواد کار خودش و شرکاش در خصوص ساختمان غصبی موسسه مالیشون توی دادگاه بیشتر از این گره نخوره بهتره مراقب تربیت دردونه اش باشه...

نادر با عصبانیت به سمت صدرا هجوم آورد . صدرا دستش را خم کرد و به طرف پشتش برد و او را چرخاند و گفت:

-بهتره دست از قلدر بازی برداری اینجا ایران نیست که اگر شب رفتی توی اداره پلیس پدر جانت با پارتی بازی بتونی در عرض ده دقیقه آزادت کنه اینجا برات گرون تموم میشه مزاحمت ایجاد کردن واسه یه خانوم محترم.

و با حرکتی او را هل داد و نقش زمین کرد . و به طرف هنگامه برگشت که در حالی که مچ دستش را ماساژ می داد به آنها چشم دوخته بود.

-حالتون خوبه ؟ خوردید زمین ؟ متاسفم فکر کنم خیلی با خشونت دستش رو عقب کشیدم!

-خواهش میکنم این چه حرفیه اگر شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سرم میادا!

صدرا لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-بهتره فعلا بریم تو هتل!

هنگامه نگاهی به نادر که حالا تلو تلو خوران از آنها دور شده بود نگاهی انداخت و با حرکت سر حرف صدرا را تایید کرد

از فردای آن روز دیگر نادر مزاحمش نشد و خوشبختانه دو روز بعد تور آنها لوزان را به مقصد ژنو ترک کرد . حال دیگر هر روز هنگامه در لابی هتل منتظر می ماند تا با صدرا به دانشکده برود و سرکلاسهای دوره تخصصی شان حاضر شود . این رفت و آمدها صمیمیت خاصی بین آنها ایجاد کرده و باعث نزدیکشان شده بود . حرف برای گفتن بسیار داشتند و عقاید مشترک زیادی که آنها را به هم پیوند می داد . صدرا منطق و استدلال نرفته در کلام هنگامه را می ستود و وقار ذاتی او بی اختیار جذبش می کرد . روزهایی که بار درسی و تحقیقاتی شان کمتر بود با هم به دیدن موزه ها و کلیساهای قدیمی شهر و میادین زیبا و تاریخی اش می رفتند. حتی از ستاد المپیک هم بازدید کردند . و شبها در کافه یوهانا به بحث درباره موضوعات مورد علاقه و یا پرونده هایی که در دست داشتند می پرداختند . و گاهی نیز بی حرف در حالی که نوشیدنی گرمی می نوشیدند چشم به تلا لو زیبای دریاچه یخ بسته زیر نور ماه می دوختند . هنگامه از اینمه آرامش در وجود این مرد جوان لذت می برد . از دید وسیع او نسبت به مطالب مختلف حقوقی و اجتماعی ... و در این میان تنها دو بار بود که او را اشفته و اندکی ناآرام یافته بود . بار اول وقتی بود که درباره پرونده ایی که در میان صحبت با نادر به آن اشاره کرده بود سوال کرد و صدرا با نفسی عمیق که ناشی از خشمش بود پاسخ داد

-نمیدونم جریان مشکلاتی که برای موسسه مالی اعتباری سعادت به وجود اومده خبر دارید یا نه ؟

-منظورتون جنجالیه که سر غصبی بودن ساختمان موسسه به راه افتاد ؟

-بله!

-وقتی بهش اشاره کردید یه لحظه فکر رفت پیش اون موسسه اما مطمئن نبودم !شما وکیل یکی از صاحبان امتیاز موسسه

هستید؟؟؟

صدرا نگاهی آزرده به او انداخت و گفت:

-نه من از طرف کانون حمایت از حقوق کودکان وکیل اون سه کودکی هستم که صاحبان موسسه میخوان هر طور که شده حقشون رو بالا بکشن.

نگاه هنگامه پر از تحسین شد . این پرونده به اندازه ای بزرگ و پر و سر و صدا بود که وکیل یکی از طرفین آن بودن برای وکیل جوانی مثل صدرا قابل تحسین بود . و حال اینکه می دانست او بی چشمداشت مالی وکیل طرفی است که مورد ظلم قرار گرفته این احساس در او قوت گرفت بود.

و بار دوم وقتی بود که بارش برف بلاخره جایش را به بارش ریز و زیبای باران داد . آن روز یک شنبه بود و صدرا از او دعوت کرد تا ناهار را در یکی از رستورانهای زیبای لوزان مهمان او باشد . آنها کنار پنجره رستوران رو به طبیعتی یخ زده و سرد اما زیبا نشستند و به بارش بی وقفه باران نگاه می کردند . هنگامه پس از گذشت نزدیک بیست دقیقه ایی که در سکوت طی شد برای رها شدن از آن جو ، رو به صدرا که محو رقص قطرات روی شیشه های بلند پنجره شده بود کرد و پرسید:

-مثل اینکه شما هم عاشق بارانید ???

صدرا از ژرفای خیالی که در آن بود بیرون کشیده شد و به سرعت و با آشفتگی گفت:

-نه ! اصلا اینطور نیست باران فقط برای من مثل یه موکل و یه همکلاس قدیمیه!

هنگامه از این جواب نا مربوط شگفت زده شد و با شگفتی بیشتر حس کرد که اندکی هم رنجیده خاطر شده . باران که بود که کلمه عشق بی اختیار صدرا را به یاد او می انداخت...

دیشب که باران آمد...

میخواستم سراغت را بگیرم!

اما..

اما می ترسیدم این بار که پیدات کنم تو....

باز زیر چتر دیگران باشی...

صدرا در کسری از ثانیه متوجه شد که چه گفته و جزو معدود دفعاتی بود که احساس شرمندگی و دستپاچه شدن می کرد . هنگامه اما انقدر با تجربه و عاقل بود که بدون توجه به پاسخ بی ربطی که شنیده بود از صدرا پرسید:

-راستی یه خورده برام عجیبه که در خصوص پرونده موسسه مالی اعتباری سعادت انقدر حساس شدی و یه جورایی انگار داری احساسات شخصی ات رو هم توش دخالت میدی!

صدرا نفسی از سر آسودگی کشید ، و در آن لحظه از هنگامه ممنون بود که سوالی نپرسیده که او را دستپاچه تر کند . با خود اندیشید باران باعث شده بود او حسهایی را تجربه کند که تا کنون با همه آنها بیگانه بوده.

-احساسات شخصی همیشه اسمش رو گذاشت بیشتر حس یه آدمی رو دارم که دارم با یه نیروی نابرابر که ظالم و وقیحه می جنگم

-یعنی شما به یقین رسیدی که اونا دارن حق اون سه تا بچه رو میخورن ؟

-اگر به یقین نرسیده بودم هرگز وکالت این پرونده رو قبول نمیکردم!

-میتونم یه خلاصه ایی ازش رو بدونم ؟

-بله حتما ! این سه تا بچه تنها وارثین یکی از سرمایه دارن قبل از انقلاب توی ایران هستند. که وقتی انقلاب شد به همراه کل خانواده اش به آمریکا میرن . البته این کل خانواده که میگم منظورم همسرش و دو پسرشه . بعد از اینکه چند سال میگذره و اونها به ایران برنمی گردن اموالشون مصادره میشه و انقدر وسعتش زیاده بوده که میتونم بگم تصور قیمت ریالی اش الان نجومیه . پسر کوچیکتر چند سال بعد از فوت پدر و مادرش تو یه سانحه رانندگی میمیره و متاسفانه پسر بزرگ این خانواده هم راه رو اشتباه میره و تو یه سرمایه گذاری غلط تمام سرمایه ایی که خانواده اش با خودشون برده بودن رو نابود میکنه و دچار مشکلات مالی و مالیاتی زیادی توی آمریکا میشه در نهایت از ترس اینکه به زندان نیافته هر طور شده به همراه همسرش که یه زن فلیپینی بوده و سه فرزندش به ایران بر میگرددند . وقتی به ایران می رسند و متوجه مصادره اموال میشن بعد از مشورت با یه وکیل متوجه میشه که اگر بتونه ثابت کنه پدرش ثروتش رو از راه وابستگی اش به خانواده سلطنتی به دست نیاورده و هیچ معامله بادولت نداشته و تو کار خلافی و تجارت نامشروعی هم وارد نشده می تونه بخشی از این اموال مصادره شده رو برگردونه . اما متاسفانه عمرش به این دنیا قد نمیده و قبل از اینکه بتونه به صورت جدی پیگیر کار بشه فوت میکنه . همسرش که حتی زبان ایرانی رو درست بلد نبوده هر سه تا بچه رو اینجا رها میکنه و به کشورش بر میگردد سفارت امور خارجه هم بچه هارو تحویل بهزیستی میده . وقتی از طریق کانون وکیل اونها شدم تقریبا ده سال از برگشتن اونها به ایران می گذشت و مسئولان بهزیستی بر حسب اتفاق متوجه این قضیه شدند و من بعد از پیگیری این پرونده تونستم ثابت کنم که تمام ثروتشون از راه مشروع به دست اومده و از تمام اون اموال تنها همین ساختمون رو که الان محل استقرار شعبه مرکزی موسسه سعادت و یک خونه ویلایی تو خیابون درروس رو برگردونم که بلافاصله با سنگ اندازی های سرمایه گذارن موسسه مواجه شدم . اما بلاخره تونستیم ساختمون رو از دست اونا در بیارم و چند ماه قبل تخلیه

اش کردیم پسر بزرگ این خانواده هم تقریباً چند ماه پیش هجده سالش تموم شد و تونست اختیار اموالشون رو به دست بگیره . البته مدیریت اون ساختمان بزرگ برای پسری به سن اون وخواهراش خیلی سخت بود. تصمیم داشتیم که هرچه زودتر واحدهاش رو اجاره بدیم و اون پسر سهم خودش رو برداره و سهم بقیه بچه ها به حسابی که از طرف دادگستری مشخص میشه ریخته بشه تا به سن قانونی برسن تو این مدت هم راحت با سهم پسر بزرگتر می تونستند زندگیشون رو بچرخوند .اما اونا چند وقت پیش مجدد طرح شکایت کردن و ادعا کردند که عموی بچه ها چند سال قبل اومده و با وکالتی که ازپدر بزرگ داشته سهم این خانواده رو نقدآ گرفته و به آمریکا برگشته . دومین جلسه دادگاه تو فروردین ماه برگزار میشه و من منتظرم ببینم که چه مدرک و سندی میخوان برای حرفاشون ارائه بدن . فعلاً هم جلوی اجاره دادن ملک رو گرفتن.

هنگامه که تا این لحظه با دقت به حرفهای صدرا گوش میکرد با تاسف سری تکان داد و گفت:

-حتماً سند های قوی ساختن که قدم جلو گذاشتن!

-دقیقاً همین چیزیه که گفتین سند ساختن!.....

-این معتمدی هم جزوشونه ؟

-چهار نفرن معتمدی که یکی از تجار بزرگ بازار آهن تهران . قریشی که یکی از برج سازهای تهرانه و صاحب شاید بیشتر از دهها ملک توی شمال تهران که برخیشون از معروفترین برجهاست و نائینی که مدیر کل یکی از ادارات دولتی و در کنارش تجارت خشکبار هم می کنه...

صدرا بودن در کنار هنگامه را دوست داشت جوری که انگار با کسی درست مثل خودش به گفتگو نشسته . حتی جدلهای حقوقی که بینشان پیش می آمد هم به نظرش دوست داشتنی بود . و هنگامه نیز این احساس مثبت را در وجود او درک کرده بود و بازیگرکی از آن لذت می برد . اما هنگامه نمی دانست صدرا اینگونه در هم اینگونه مغموم به قطرات بارانی خیره شده که درست امروز روز تولد باران پشت این شیشه شفاف جشنی بی صدا اما با شکوه به پا کرده بودند پرنده کوچک سبز رنگی به آرامی کنار لبه چوبی و سرخ رنگ بیرونی پنجره نشست بالهایش به شدت خیس بود صدرا به یاد شعری افتاد که باران وقت خداحافظی با همدم در دفترش نوشته بود

تنها جان تو و جان پرندگان پر بسته ایی که دی ماه به ایوان خانه می آیند. دلش گرفت نگاهش را به دور دست فرستاد ... دریاچه ژنو می درخشید . و هنگامه برق آن را در نگاه صدرا دید.....

باران کنار نرده های ایوان ایستاده بود و به بارش بی وقفه باران نگاه می کرد . باز هم بوی جنگل باز هم بوی نم و بابونه وحشی در فضا پیچیده بود . . زمستان بود ... زمستانی سرد . تولد باران بود تولدی سرد . تمام یک ماه گذشته به سرعت از برابر چشمانش می گذشت . درون سرش صداهای نامفهوم به گوش می رسید انگار در سالن بزرگ کلیسایی با سقفی بلند افراد زیادی جمع شده بودند و همه می کردند . اما نمی توانست بفهمد که آنها چه می گویند . چشمانش را بست حتی می توانست صورتهای آنها را ببیند که همگی در زیر ماسک سپید لبخند پنهان شده بودند و به او نگاه می کردند . گویی همه این همه ها درباره او بود ... دستپاشان به سمت او دراز شد . دلش می خواست به میان آنها برود و در میان آنها گم شود صدای همه ها بلند تر شد و او به آن دستهای پوشیده در دستکش سپید نزدیکتر . یکی از آنها شنلی سیاه درست همانند آنچه خودشان پوشیده بودند در دست داشت و آن را باز کرد تا بر شانه های باران بیاندازد . نوازش دستی او را توهم تیره ایی که دچارش شده بود بیرون کشید . سهند با نگاه مهربان و نگران چشم به او دوخته بود:

-باران خانوم باز که با چشم بسته مشغول سیر تو ملکوتی ! یه ذره این پایینا پرواز کن بگذار منم هم سفرتم باشم

-سهند چرا نمیگذاری منو با خودتون ببرن ؟

-چرا میخوای بری ؟

-این دنیا و آدمهایش رو دوست ندارم...

-اما تو این دنیا و آدمهای کسایی هستن که بودن تو براشون مهمه . دلت میاد تنهاشون بگذاری ؟

-اونا هم به نبودن من عادت می کنند...

سهند شال سه گوش بافتنی سیاه رنگی که در دست داشت را روی دوش باران انداخت و کنارش ایستاد

-باور کن باران دنیا به بودن آدمهایی مثل تو احتیاج داره . تو یکی از بنده هایی هستی که خدا به خاطرشون آدم رو آفرید . به خاطر

روح بزرگت به خاطر قلبی که تو سینه اته و جز مهریزی هیچ آیین دیگه ایی رو قبول نداره ... آدمهای مثل تو ستون کائنات!

حرفهای سهند گرچه زیبا بود گرچه صادقانه بود اما روح باران زخمی تر از اون بود که با شنیدنشان التیام پیدا کنی . جلسات شوکی

که دکتر بینا پی در پی برگزار کرده بود و واقعیات زندگی اش را به رخ کشیده بود . انقدر تکان دهند و بی رحمانه به نظر می

رسید که نمی دانست اگر سهند نبود او چطور تاب می آورد . با وجودی که دکتر بینا می گفت چهار ماه تمام است که با دارو درمانی

و جلسات روانکاوای او را برای روبرو شدن با واقعیت آماده کرده . اما او هنوز نتوانسته بود هیچ کدام از ان جلسات را فراموش کند

یا حداقل با دردی که به او تزریق کرده بودند کنار بیاید . و از همه بدتر روزی که با واقعیت مرگ محمد صدرا روبرو شد . چند

روزی میشد که به خانه بازگشته بود . صبح با صدای موسیقی ضعیفی که از پشت در به گوش می رسید بیدار شد چشمهایش را باز

کرد توقع داشت مثل تمام این روزهای که از آمدن سهند گذشته بود او را بالای سرش ببیند اما در اتاق نیمه باز بود و جز ان صدای

کودکانه که ترانه ای را با موزیکی تند می خواند چیزی به گوش نمی رسید . کمی که گوش کرد صدا را شناخت وقتی با بوجه ایی که پدر در اختیارش گذاشته بود به همراه پونه برای خرید سیسمونی به خیابان بهار رفته بود این عروسک موزیکال را که دایناسوری آبی و صورتی بود پشت ویتترین مغازه ایی دید و عاشق چهره بانمک و چشمان درشتش شد . با آنکه فروشنده به اسم مارکدار بودن قیمت گزافی بابت آن عروسک از آنها گرفت اما از خریدنش خوشحال بود هر شب قبل از خواب عروسک را در آغوش می گرفت تا دیگر تنها نخواست . از وقتی که حامله شده بود فرهاد به بهانه راحت بودن او روی کاناپه جلوی تلویزیون می خوابید . البته هرگز این حامله بودن باعث نشد تا اون طلبکارانه از باران نخواهد حتی در آن شرایط هم آغوشی اش را با روی باز بپذیرد از جا بلند شد و زیر لب گفت:

-محمد صدرا ... بلاخره اومدی خونه مامان. . .

بی اختیار از اتاق خارج شد صدا از اتاق کوچکی که مادر همیشه آن را مرتب نگاه می داشت تا در صورت آمدن مهمان از آن استفاده کنند می آمد . در را گشود تمام سیسمونی فیروزه ایی رنگی که برای خرید تک تک آنها مدتها وقت گذاشت بود منظم و زیبا در آنجا چیده شده بودند بی اختیار به طرف تخت گهواره ایی کوچکی رفت که با تورهای سفید و فیروزه ایی پوشانده شده بود اما قبل از اینکه بتواند آن تورها را کنار بزند ناگهان تلویزیون کوچکی که روی میز تحریر ایی رنگ کودکانه گوشه اتاق بود روشن شد . و فیلم کوتاهی که در ابتدای آن چهره دوست داشتنی خانم دکتر میرعباسی متخصص زنان و زایمانی که نه ماه تمام حداقل هر دو هفته یک بار او را می دید نمایان شد . با همان لباسهایی که همیشه در مطب می پوشید و موهای کوتاه و بلوند که به سادگی و زیبایی آراسته بود . او به آرامی به باران سلام کرد و بعد از چند جمله دوستانه و طیبانه شروع به توضیح دادن روند به دنیا آمدن کودکش کرد . ناگهان باران حس کرد که فیلم روی دور تند حرکت می کند صدای دکتر شیوایی خود را از دست داده بود و در گوشش مثل صدای فرشته مرگ ترسناک و گوشخراش بود . تصاویر کودک بی جان که روی ملحفه ای سفید آرام گرفته بود و دستان مشت شده کوچکش کنار بدنش انگار هنوز به ظمی که بر او و مادرش رفته بود اعتراض داشت . . شوک این تصاویر انقدر زیاد بود که او را دچار تشنجی شدید کرد. سهند که کنار کمد کوچک کنار اتاق پنهان شده بود، در حالی که به سختی جلوی ریختن اشکهایش را می گرفت به میان اتاق گام نهاد . باران با دیدنش نالید:

-داداش بچه ام ... بچه ام ... پسرم...

و بعد از آن را درست به خاطر نمی آورد . اما اینبار وقتی از گنگی ناشی از شوک خارج شد اولین چیزی که به خاطر آورد این بود که کودکش را از دست داده....

با به یاد آوردن این لحظات چهره اش مملوم از اشک شد سهند خاموش یک دستش را دور شانه های او حلقه کرد و با دست دیگرش یکی از شاخه های هد ست موبایلش را داخل گوش باران قرار داد... صدای محزون زنی در فضای ذهن باران پیچید و او چشمهای را بست اما دیگر از آن چهره های نقاب پوش خبری نبود و هرچه بود انگار فقط بارش برف بود و تلوی درخشش دریاچه ایی یخ بسته زیر نور ماه...

من زخم همزاد بارون هم نژاد کوه و تیشه
طعم شیرین یه آغوش معنی درخت و ریشه
عطر من اگر بیچه ذهن شعرات تازه میشه
اگر دستامو بکارن سبز می شم تا همیشه
من زخم که روه عشقومیسپره به سینه مرد
من زخم مرهم درد دل عاشقای شبگرد
تنم از جنس بهاره تو شبهای کهنه و سرد
تک درخت ایستاده تو حجوم وحشی درد
اما تو عمق نگاهم یک قبیله بی کسی هست
روی هر گوشه قلبم زخم بی هم نفسی هست
من زخم زن زمستون زن شعرای پریشون
رو تنم زخم یه غربت تو چشم هوای بارون
من زخم همزاد بارون هم نشین کوه و تیشه
طعم شیرین یه آغوش معنی درخت و ریشه
عطر من اگر بیچه ذهن شعرات تازه میشه

اگر دستامو بکارن

سبز میشم تا همیشه....

موزیک که تمام شد انگار دریاچه هم از جلوی چشمان باران دور و دور تر شد سهند روبروی باران ایستاد و پیشانی اش را بوسید .
زبری ریش پرفسوری کم پشتش پیشانی باران را نوازش کرد و صدای مهربانش در گوشش نشست

-تولدت مبارک آجی باران....

باران هیچ پاسخی نداد . دلش نمی آمد در جواب برادر مهربانش بگوید که کاش هیچ وقت به دنیا نمی آمد . سهند از این سکوت دلش گرفت توقع نداشت باران با خوشحالی از او تشکر کند ، اما برای لحظاتی فراموش کرده بود که نقش او اکنون در کنار باران باید بیشتر یک پزشک باشد تا یک برادر . ناخواسته از باران پرسید:

- باران تو هیچ وقت تلاش نکردی که با فرهاد پیش به روانشناس خانواده بری یا حداقل قبل از اینکه کار به اینجا بکشد ازش جدا بشی؟؟

باران نگاه بی رمقی به سهند انداخت . و به یاد روزی افتاد که با هم به مرکز مشاوره دکتر صدیق رفته بودند . از زمانی که حس کرد فرهاد دیگر مثل قبل نیست که همه چیز برایش رنگ باخته و از باران جز ایفا وظایف شبانه اش هیچ توقع دیگری ندارد و از زمانی که حس میکرد شبها که با او همبستر می شود هر ثانیه اش چون شکنجه ای جانکاه است ، تصمیم گرفت نزد دکتر روانکاو که خانم رفیعی به او معرفی کرده بود بروند . و دکتر صدیق بعد از یک جلسه که با باران هم صحبت شد از او خواست دفعه بعد به همراه فرهاد به آنجا برود . فرهاد در جلسه مشاوره به شدت باران را مورد انتقاد قرار داد و با بی انصافی گفت که از هیچ یک از لحظات همراه باران بودن لذت نمی برد . او را متهم کرد که به زندگی مشترکشان علاقه ای ندارد و ذهنش در جایی دیگر پرواز می کند.

آن لحظه باران در ذهنش تنها یک سوال بود، پس چرا چرا اینهمه اصرار داری به این همخوابی های شبانه که تنها درد از آن متولد می شود . چرا هر بار حریص تر می شوی و بیشتر مرا شکنجه می کنی . اما نتوانست، انقدر محجوب بود که نتوانست این سوال را از او پرسد . دکتر به آرامی به فرهاد توضیح داد که باران دچار نوعی افسردگی روحی و جنسی شده و باید ضمن مصرف دارو که توسط متخصص اعصاب و روان تجویز خواهد شد ، مدت طولانی با او مدارا شود و حالات روحی اش را درک کنند . وقتی فرهاد از اتاق خارج شد دکتر رو به باران کرد و گفت:

- متأسفانه همسر شما دچار نوعی مشکل روحیه که انگار از زمانهای خیلی گذشته بهش مبتلاست . و در عین اینکه سعی میکنه آدم کامل و پر از اعتماد به نفسی به نظر برسه از درون کاملاً خلاف این چیزیه که نشون میده . و تمام رفتارهاش برای فرار از ترسهاییه که توی ذهنش تکرار میشه . ترس از پس زده شدن ترس از ترد شدن . و غرور کاذبی که محبتهای زیاد شما بهش داده به جای اینکه درمانش کنه اونو دچار نوعی برتریینی کاذب کرده و متأسفانه دلش نمیخواد قبول کنه که بیمار و نیاز به کمک داره برای همین من طوری باهاش حرف زدم که انگار ایراد از طرف شماست تا اون راضی بشه تو جلسات بعدی همراهیتون کنه و ما کم کم وارد مقوله مشکل خودش بشیم.

باران با امیدواری زیادی از مرکز مشاوره بیرون آمد اما چهره فرهاد در هم و عصبی به نظر می رسید . شب تاسوا بود و خیابانها کم کم پر از دسته های عزاداری می شد، ماشین آنها پشت ترافیک مانده بود و فرهاد هر لحظه عصبی تر به نظر می رسید . تا ناگهان کوه خشمش منفجر شد و فریادش گوش باران را لرزاند:

-تو چه مرگته باران چرا نمیشینی زندگیتو نمیکنی . افسردگی چیه ؟ تو چی کم داری که باید افسردگی بگیری . تحمل با من بودن
انقدر برات سخته که افسردگی جنسی میگیری . دیدی که دکتر گفت من هیچ مشکلی ندارم هرعیبی هست فقط از خودته چرا مثل
آدم سرت رو نمی اندازی پایین و به چیزی که داری قناعت نمی کنی.

-فرهاد...

-خفه شو تقصیر منه که هی به دلت راه میام . نمی فهمم اصلا چرا باید افسردگی بگیری که من کیلو کیلو پول بیارم خرج این
آدمای کلاهدرداری که اسم خودشون رو گذاشتن روانکاو بکنم . مامانم راست میگفت به زن هرچی رو بدی بیشتر از خودش ادا در
میاره . کلی دختر می شناسم که پر میزنند واسه اینکه من جواب سلامشون رو بدم بعد این خانم به خاطر اینکه شب بیاد مثل آدم
وظیفه اش رو انجام بده افسردگی میگیره وادا در میاره ... نکنه هنوز تو مغزت منو با اون پسره ابله مقایسه میکنی که از کنارم بودن
عذاب می کشی....

-فرهاد خفه شو خفه شو نمیخوام صدات رو بشنوم!

ضربه ای محکم بر دهانش را بست و این او بود که خفه شد . صدایی از دور در گوشش می پیچید...

آقا من دلم گرفت چی میشه نگام کنی

تا صدامو می شنوی تو هم بیای صدام کنی...

دل تنهام داره تو حسرت این شب می میره

آقا جون دست بریده ات رو بیار تا شاید تو شفام کنی....

نوحه خوان می خواند و باران سرش را با ریتم آن تکان می داد و فرهاد به تلخی دیوانه اش می خواند...

یک هفته بعد از آن شب باران دوباره در دفتر رفیعی نشست بود و بی مقدمه گفت:

-خانم رفیعی میخوام جدا بشم خواهش میکنم کمک کنید

رفیعی تعجب نکرد فقط به تلخی نگاهش کرد و پرسید:

-خوب تو که خودت حقوق خوندی جواب سوالهایی که میدونی رو بده

-یعنی چی ؟

-دلالت چیه واسه جدایی ؟

-درکم نمیکنه! کتکم می زنه! حقوق انسانی ام رو زیر پا لگد مال میکنه! بهم تهمت میزنه!

-خرج خونه رو میده

-بیکاره؟

-نه

-اعتیاد داره؟

-نه

-زن دیگه داره؟

-نه اما بهم خیانت می کنه!

-می تونی ثابت کنی؟

-نه!

-می تونی پرینت موبایلش رو بگیری تا بفهمی بهت خیانت کرده؟

-اگر بگیرم فایده نداره خط به نام مادرشه!

-از کتکهایی که خوردی نامه پزشکی قانونی داری؟

-نه!

-شاهد داری؟

-نه!

رفیعی پوزخندی زد و گفت:

-من خودم جواب همه این سوالها رو می دونستم فقط پرسیدم که برای خودت هم تکرار بشه و بفهمی حق و حقوق تو این قانون چقدره!

-اما این انصاف نیست که اون هر وقت بخواد بتونه منو طلاق بده اما من حتی اگر کارد به استخونم برسه هم نتونم طلاق بگیرم.

-خیلی چیزهای دیگه انصاف نیست! مهریه ات در حدی هست که بتونی تحت فشار بگذاریش؟

-نه....

-گرچه اگر هم بود فرقی نداشت قسط بندی اش می کرد و می رفت دنبال زندگی اش خوب راضی اش کن که طلاق بده اطلاق
توافقی!

-همیشه میدونم واسه لجبازی با خودش و من هم که شده اینکار رو نمیکنه!

-خانواده ات ازت حمایت می کنند ؟

-نه!

باران سنگین تر از وقتی که امده بود از دفتر خارج شد.....

اما دلش نمیخواست حالا همه اینها را به سهند بگوید ... اصلا دلش نمیخواست.

هنگامه با صدایی آهسته صدرا را صدا زد:

-صدرا بیدار شو رسیدیم تهران.

صدرا چشمهایش را باز کرد و صورت هنگامه را در نزدیکی اش دید . بی اختیار لبخند زد و صاف نشست

هنگامه هم لبخندی زد و به کمر بندش اشاره کرد:

-چقدر دیگه مونده برسیم!

-کجای کاری رسیدیم تا چند دقیقه دیگه تو فرودگاه امام فرود میایم!

سالن انتظار به خاطر نزدیک بودن تعطیلات عید شلوغ تر از همیشه به نظر می رسید . صدرا در حالی که چمدان هنگامه را هم روی
چرخ دستی می گذاشت نفس عمیقی کشید . دلش برای ایران تنگ شده بود . این سفر فرصت خوبی فراهم کرد تا هم بار علمی اش
را بیشتر کند و هم دوست خوبی چون هنگامه را در کنار خود داشته باشد. هنگامه هم از این سفر راضی بود و با خوشحالی در
آغوش مادرش که به استقبالش آمده بود فرو رفت . صدرا نیز با متانت پاسخ تشکرهای پدر هنگامه را می داد

وقتی به خانه رسید نا خودآگاه اولین کاری که کرد موبایلش را از کشوی میز در آورد و به سرعت وارد دفترچه تلفنش شد . می دانست که کارش کودکانه و شاید ابلهانه است اما در آن لحظه اصلا نمی خواست به صدایی که مانع اش می شد توجه کند

-الو سلام خوب هستید خانم اشراقی!

-سلام آقای ثابت! ممنون شما کی برگشتید ؟

صدرا مکئی کرد .نتوانست بگوید که هنوز ساعتی نیست که وارد تهران شده. با پیشانی سرخ شده از دروغی که به زبان می آورد گفت:

-من دیروز رسیدم!

-رسیدن به خیر!

-ممنون ! حال خواهرتون چگونه ؟

به خوبی به یاد داشت که بعد از آن جلسه ایی که با بینا داشت دکتر از او خواسته بود که فعلا به دیدار باران نیاید و کمک بعدی او در مرحله ای آغاز میشود که باران بحران روحی را طی کرده و آماده دریافت کمکهای حقوقی اوست . تا در کنار این کمکها بتواند اهدافی که بینا در نظر داشت را پیش ببرد . و این وقفه بیشتر از چهار ماه به طول انجامیده بود

صدای پونه با شادی کمرنگی به گوشش رسید.

-راستش حالش خیلی بهتره اتفاقا اون امروز از شمال برگشت!

-امروز؟؟؟؟؟؟مگه رفته بودن شمال؟

-بله بعد از اومدن سهند به ایران دکتر باران رو به اون سپرد و بعد از گذشت یکی ماه و نیم وقتی تونست با حقایق زندگی اش رو برو بشه دچار تشنجات زیادی میشد و در نهایت با تایید دکتر بینا همراه سهند به شمال رفت تا یه مدتی رو اونجا و دور از هر هیاهویی بگذرونه . هفته پیش سهند باهامون تماس گرفت و خبرداد که باران گرچه هنوز به طور کامل خوب نشده اما کاملا آمادگی اینکه برگرده به تهران و روند عادی زندگی رو در پیش بگیره داره . امروز هم با هم برگشتن!

-یعنی الان اونجاست ???

پونه از نگرانی صدای صدرا خنده اش گرفت:

-اینجا که نه تو اتاق خودشه چون هنوز داروهای ضد افسردگی مصرف میکنه ساعتی زیادی رو میخوابه اما در کل حالش خیلی بهتره!

صدرا نفسی از سر آسودگی کشید:

-به نظرتون کی باید برای کارهای حقوقی اش اقدام کنیم؟

-اینو دیگه باید با سهند و دکتر بینا مشورت کنید اونا بهتر می تونند راهنمای اتون کنن!

-پس لطفا شماره تلفن برادرتون رو به من بدید!

وقتی صدرا تلفن را قطع کرد پسر عاقل ذهنش شماتشش می کرد، از این اقدام عجولانه و به او می گفت که بهتر بود صبر می کرد تا آنها با او تماس بگیرند . اما پسر بچه با شادمانی لبخند میزد و در سکوت تماشایش می کرد.

گاهی دلَم . . . تفریح ناسالم می خـواهد[!]

مثـل فـکر کـردن به تـو . . .

صدرا با خوشحالی تلفن را قطع کرد . با شناختی که در این سفر سه ماهه از هنگامه به دست آورده بود ، یقین داشت که درخواستش را رد نمی کند . ملاحظت با زدن ضربه ای کوتاه به در به او اطلاع داد که آقای اشراقی به دیدنش آمده . صدرا به سرعت از جا بلند شد و به پیشواز سهند تا جلوی در اتاق رفت . شاید با این حرکت می خواست اندکی از استرسی که ناخودآگاه دچارش شده بود را بکاهد . می دانست که حتما سهند دفتر خاطرات باران را به عنوان پزشک معالج خوانده و نگران بود که در مقابل او چه عکس العملی نشان خواهد داد . سهند با لبخند و به گرمی دستهای او را فشرد . دقایقی بعد دو مرد جوان روبروی هم روی مبلهای راحت و زیبایی اتاق صدرا نشسته بودند ، ملاحظت با سینی حاوی دو فنجان قهوه و کیک وارد اتاق شد موقع بیرون رفتن صدرا به او گفت

-هیچ تلفنی رو وصل نکنید ، و هر کس هم اومد تا من نگفتم بیرون منتظر بمونه!

-چشم آقای ثابت!

سهند نگاهی به صدرا انداخت، صورت زاویه دار صدرا که به چانه ای مربعی شکل ختم میشد نشان از سرسختی درونی این مرد جوان داشت. درست مثل نمادهای ضرب شده روی سکه های قدیم یونان اما برقی که در چشمان کشیده اش می درخشید هم نشان از عواطف انسانی بود که در درونش موج میزد . سهند با خود فکر کرد یعنی این آدم به جز این ظاهر جذاب و محکم دیگه چی داشته که زندگی باران رو اینطور زیر و رو کرده . گرچه با خواندن دفترش می دانست که صدرا انسانی متعهد و مسئول است و

خوشحال بود که خواهرش دل به کسی نباخته که بخواد به نوعی او را بازیچه خود قرار دهد . با این وجود برخی شبها که صدای گریه تلخ باران از اتاقش به گوش می رسید و دل همه خانواده را می لرزاند سهند با خود فکر می کرد کاش صدرا پسری پیش پا افتاده و ظاهر بین بود تا باران پس از مدتی از این عشق پا پس می کشید و اینگونه خودش را در گرداب فرو نمی برد

صدرا نیز با دقت به چهره گرفته این مرد جوان نگاه می کرد و از شباهت بی اندازه اش با باران در تعجب بود . صورت گرد، چشمان قهوه ای رنگ بینی گوشتی و لبهایی برجسته که بین ریش کم پشت پرفسوری اش محصور شده بود . و این ریش به صورت گرد سهند شکل دلپذیری می بخشید . گرچه سهند از باران بلند تر به نظر می آمد ، اما اضافه وزن خفیفی را می توانستی در او ببینی . چیزی که حالا دیگر در باران خبری از آن نبود

سکوت اتاق بلاخره با صدای سهند در هم شکسته شد:

- آقای ثابت دلیل اینکه من اینجام راستش بیشتر به خواسته دکتر بیناست . امیدوارم از صراحت من نرنجید ، اما من به عنوان برادر باران ترجیح می دادم که شما دو نفر دیگر هیچ وقت با هم برخورد نداشته باشید!!!

نفس صدرا در سینه حبس شد، دستهایش را روی شلوار سربی رنگ خوش دوخت مارک آرمانی اش مشت کرد . سهند با زیرکی آشفتگی اش را در یافت.

- ولی به هر حال دکتر بینا تاکید کردند اگر قراره و کیلی کارهای حقوقی باران رو به عهده بگیره اون باید شما باشید . البته من دلیل اصرارشون رو نمیدونم حتی از نظر حرفه ای هم نمی تونم درک کنم ؛ اما به ایشون اعتماد کامل دارم . و حالا میخوام بدونم که دقیقا چه کاری میشه برای باران کرد ؟

صدرا با این سوال سهند از درگیری ذهنی که حرف قبلی او در ذهنش ایجاد کرده بود خود را رها کرد و سعی کرد از دست این احساس شرمندگی که گریبانش را گرفته بود نیز خلاص شود و پس از سکوت کوتاهی و عقب راندن همه احساساتی که به نظرش عجیب غریب و گنگ بودند محکم و قاطع شروع به حرف زدن کرد:

-خوب جناب آقای اشراقی....

-لطفا منو سهند صدا کنید اینطوری راحتترم فکر می کنم اگر قراره به هم تو این راه کمک کنیم باید از شر این القاب خانم و آقا خلاص بشیم!

-حتما باعث افتخاره!

-خواهش می کنم لطف داری ! من به گوش هستم صدرا جان!

-ما باید اول ببینیم که تصمیم خانم اشراقی برای زندگی اش چیه ؟ یعنی میخواد از فرهاد جدا بشه یا نه

لحظه ای مکث کرد، این کودک لجباز درونش با لحن متزلزلی به میان کلامش پریده و انقدر راحت و خودمانی این سوال را پرسید. سعی کرد خرابکاری اش را به سرعت اصلاح کند.

-ببخشید منظورم اینکه خانم اشراقی تصمیمی برای خاتمه دادن زندگی مشترکشون دارند یا خیر؟

-قطعاً این تصمیم رو گرفته البته هنوز مستقیم در این باره حرف نزدیم اما من میدونم که دیگه نمیخواد به اون خونه برگرده حتی حاضر نیست به همراه من برای آوردن لوازم شخصی اش به اونجا بره. مدارک شخصی و پرونده پزشکی و یه سری وسائلی که داره رو هم پونه بافرید هماهنگ کرده و رفته از اونجا برداشته.

-خوب اگر این حرف شما درست باشه تو مرحله بعدی ما باید به این فکر کنیم که چطور میشه اینکار رو با روشی که..

-ببخش صدرا که حرفت رو قطع می کنم! میخوام اینو بدونی که برای من حتی مهمتر از جدا شدن باران از فرهاد اینکه بتونیم ثابت کنیم مرگ نوزاد باران که پزشکی قانونی تایید کرده به خاطر زمین خوردن مادر و ایجاد ضربه به سر نوزاد بوده به عمد و توسط فرهاد صورت گرفته. میخوام به خاطر کارش مجازات بشه!

-خوب من دقیقاً میخوام به همین نکته برسم. اینکه زن بخواد تو قوانین ایران از شوهرش طلاق بگیره کار بسیار سختیه! که پروسه زمانی طولانی و دوندگی های زیادی داره. و متأسفانه در حال حاضر فرهاد شامل هیچ کدوم از شرایطی که قاضی رو مجاب کنه برای صدور حکم طلاق مبنی بر عسر و حرج نیست!

-عسر و حرج چیه؟

-یعنی زن انقدر تو زندگی تحت فشار و سختی قرار بگیره که به نظر قاضی قابل تحمل نبوده

-خوب فرهاد بیماره باران رو کتک می زده!

-بیماری باران طوری نیست که بتونه دلیل صدور حکم طلاق باشه. ضرب و شتمی هم که صورت گرفته اول اینکه الان هیچ مدرکی براش نیست دوم هم اینکه با چند بار کتک خوردن زن متأسفانه حکم طلاق صادر نمیشه باید این سوءرفتار انقدر زیاد باشه که قاضی به این نتیجه برسه که برای زن قابل تحمل نیست!

-یعنی دارید میگین که باید باران باز برگرده سر خونه اولش؟

-نه! من میخوام از قضیه سقط جنین علیه فرهاد استفاده کنم و همینطور برای احقاق باقی حقوق باران از طریق دادگاه خانواده اقدام کنم و این مستلزم اینکه باران به من وکالت بده و به تمام نکاتی که در حین کار بهش می گم توجه کنه!

سهند که با شنیدن حرفهای قبلی صدرا نا امید به نظر می رسید به سختی پرسید:

- شما چقدر امیدوارید ؟ که بشه باران رو از این وضعی که دچارشه نجات داد و به حقوق اولیه اش رسوندش...

صدرا قلبش از اضطراب نهفته در صدای سهند فشرده شد از جا برخاست و مقابل او ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد . سهند دست صدرا را فشرد!

- من همه شرافت حرفه ای ام و شخصی ام رو گرو این کار میگذارم و هر طور شده این قضیه رو حل می کنم اینو مطمئن باشید

آرامش خاطر تا حدودی به وجود سهند باز گشت . ندایی در درون قلبش به او می گفت که می تواند به صدرا اعتماد کند از جا برخاست و مقابل صدرا قرار گرفت:

-من فردا به همراه باران میام اینجا!

صدرا همه تلاشش را کرد تا حالت صورتش تغییر نکند . این یک قرار ملاقات عادی با موکلی بود که به کمک وی نیاز داشت

-حتما منتظر تون هستم!

سهند تا وقتی به خانه برسد مدام به این قضیه فکر می کرد که به راستی این مرد جوان دوست داشتنی به نظر می رسد.

با ورود به خانه سکوت سنگینی که مثل هر روز بر آن چیره شده بود قلبش را به درد آورد

-مامان ؛ پونه ؛ کجایی ؟

مادر با چهره ای خسته اما لبخندی عاشقانه از اتاق پدر خارج شد!

-سلام پسرم برگشتی؟ خسته نباشی!

-سلام مامان ممنون یه چایی داری بریزی برام بعدش میخوام بابا رو ببرم حمام و ریشهای رو بزنم.

-حتما عزیزم تا لباسهات رو عوض کنی چایی هم آماده است!

-باشه . راستی باران کجاست؟

-فکر میکنم تو اتاقش خواب باشه!

در اتاق باران را به آهستگی گشود . باران با صورتی که حتی وزن کم کردن اخیرش نتوانسته بود از گردی کودکانه اش بکاهد گوشه تخت خود را جمع کرده و چون جنینی به خواب رفته بود . سهند لبه تخت نشست چتری های کوتاه موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد . چهره باران حتی در خواب هم آرام نبود

سهند بی اختیار به یاد جملاتی افتاد که صدرا موقع خداحافظی بر زبان آورد:

- برای خانم اشراقی خبرهای خوبی دارم که مطمئنم از شنیدنشون خوشحال میشن!

سهند آهی کشید و گفت کاش واقعا خبرش اونقدر خوب باشه که حتی یه لبخند کمرنگ رو روی لبهای باران بیاره ..

-سهند مامان بیا چاییت رو بردم تو اتاق بابات ! میخواد باهات حرف بزنه!

سهند لبخند زد خوشحال بود که جلسات گفتار درمانی بلاخره نتیجه بخش بوده و حرف زدن پدر شکل خیلی بهتری به خود گرفته

با صدای ملایم مادر چشمهایش را باز کرد.

-باران جان عزیزم بیدار شو دخترم باید صبحانه بخوری دیشب هم بدون شام خوابیدی!

دهانش گس و تلخ بود و حس میکرد قلبش در گلوگاهش می طپد . به خوبی می دانست که این عوارض این قرصهای لعنتی ریز و رنگارنگی است که هر شب سهند با مهربانی به خوردش می دهد. همانطور که درد شدید معده هم یادگاری از تاثیرات همین قرصها بود.

دلش میخواست بیشتر بخوابد مدتها بود که هرشب به امید رفتن به آن تالار بزرگ و گم شدن در همه نامفهوم آن جمعیت عجیب به خواب می رفت.

سر میز صبحانه نگاه دردمند پدر را روی خودش حس کرد و نگاهش از چشمان او به دستان بی حسش روی دسته های ویلچر افتاد . بی اختیار از جا برخاست و به سمت پدر رفت کنار ویلچرش زانو زد و صورتش را روی دستهای او گذاشت . لرزیدن شانه های پدر را حس کرد و پشیمان از جا برخاست . مادر به بهانه ریختن چای از سر میز بلند شد و به سمت سماور رفت و باران روی صندلی کنار پدر نشست:

-بابا ترو خدا انقدر خودتون رو عذاب ندید . من حالم خوبه اونکه باید عذاب وجدان داشته باشه منم که شما رو تو این روز می بینم!

پدر به شدت سرش را تکان داد و با لحنی که هنوز با وجود گفتار درمانی های مداوم کمی خام و کودکانه به نظر می رسید گفت

-من پدر خوبی برات نبودم منو ببخش!

باران بی اختیار به سمت پدر خم شد و گونه اش را بوسید!

- شما بهترین بابای دنیا هستید....

و پاسخش تنها برق اشک بود در نگاه رنگ باخته پدر.

- بسه دیگه پدر و دختر چه هندونه به هم قرض میدن از قدیم گفته بودن دختر هوی مادرمیشه ها من باور نکردم!

باران صورت مادر را بوسید و گفت:

- شما تاج سرمی ماما اگه شما و بابا رو نداشتم نمیدونم چی به سرم می اومد!

پدرش با لحنی که شرمندگی هنوز در آن هویدا بود گفت:

- پس اگر هنوز ما برات ارج و قرب داریم به حرفای سهند گوش کن!

- مگه تا الان گوش نکردم ؟

- چرا اما امروز قراره با هم برید دفتر وکیل!

صدای معترض مادر بلند شد:

- اقا! این بچه هنوز حالش خوش نیست

صدای خشمگین پدر که قدرت بلند کردن آن را دیگر نداشت در گوش باران نشست:

- اتفاقا تا حالش خوب نیست میخوام بره و تکلیفش رو با این پسره روشن کنه وقتی حالش خوب شد که دیگه به درد نمیخوره..

- خدا رو شکر که بچه امون الان صحیح و سالم برگشته!

- بسه خانم!

و مادر آزرده لب فرو بست . باران نگران از جو ایجاد شده رو به آنها کرد و گفت:

- چشم من هر جا سهند بگه میرم ترو خدا با هم بحث نکنید!

و به دنبال این حرف بی آنکه صبحانه ای خورده باشد به اتاقش برگشت . کاغذی برداشت تا شاید بتواند برای همدم بنویسد اما هیچ

کلامی روی کاغذ نقش نمی بست گویی ذهنش نیز دیگر فرمانبر نبود . و احساسش در جویبار لحظه ها به باتلاق نشسته بود

با سهند که جلوی دفتر صدرا پیاده شد قبل از هر سوالی چشمم به تابلویی آبی رنگ در ردیف تابلوهای جلوی برج افتاد!

صدرا ثابت

وکیل پایه یک دادگستری

عضو کانون وکلا مرکز

دلش میخواست برگردد. این آخرین وکیل دنیا بود که باران بخواهد با او درباره مشکلاتش صحبت کند . سهند نگاهی به چهره
مردد او کرد:

-چی شده باران؟

-چرا اینجا؟!؟!!

-خوب اون شب که تو دربند از حال رفتی آقای ثابت تو جریان مشکلاتت قرار گرفته و با هماهنگی دکتر بینا قرار شده اون کارهات
رو دنبال کنه!

-اما من نمیخوام که اون اینکار رو بکنه اصلا نمیخوام که کارهام دنبال بشن!

-پس چی میخوای میخوای برگردی تو اون خونه ؟

-نـه!

-خوب ؟

-میخوام از فرهاد جدا بشم فکر کنم اونم از خداهش باشه!

-فکر نکن اصلا اینطوری فکر نکن چون فرهاد گفته که طلاق نمیده!

زانوهای باران شل شد حس کرد کم مانده که روی زمین بیافتد . سهند دستش را دورش حلقه کرد و او را به داخل آسانسور برد

-چرا طلاق نمیده اونکه از من متنفره ؟

-میگه که نیست . میگه مشکلات زن و شوهری بوده و اون حلش میکنه!

باران زهر خندی زد . و سهند با تعجب پرسید:

-تو خوشحالی الان ؟

باران دوباره خندید . و سهند به خوبی متوجه شد که این یک خنده عادی نیست بلکه واکنش هیستریک و غیر عادی است.

وقتی وارد دفتر شدند به سرعت از ملاحظت درخواست یک لیوان آب سرد کرد . باران با اصرار او قرص ریز سفید رنگی را به همراه آب خنک فرو داد و چشمهایش را بست . صدرا از اتاق بیرون آمد و باران را با رنگ پریده روی مبل سرمه ای رنگ اتاق انتظار دید . چقدر رنگ تیره مبلها با صورت رنگ پریده و کودکانه باران تضاد زیبایی ایجاد می کرد . چهره اش معصوم به نظر می رسید و لبهای برجسته اش از بغضی غریب می لرزید . صدرا حس کرد دلش میخواد کنار باران بنشیند سرش را روی شانه بگیرد و به او بگوید که آرام باش من هستم من کنارت تا آخر دنیا هستم و دیگر نمی گذارم آزار ببینی . من همه آمده ام تا همه ندیدنهایم را جبران کنم . کودک بی قرار درونش میگفت سهند را کنار بزند و لیوان آب را از او بگیرد و جرعه جرعه به باران بنوشاند نمیدانست چرا حس میکرد که می تواند جرعه جرعه آرامش را به او برگرداند.

سهند متوجه حضور صدرا شد و از جا برخاست:

-سلام صدرا جان

صدرا از گودال افکارش بیرون کشیده شد و دستش را به سوی سهند دراز کرد:

-سلام چیزی شده ؟

-یه خورده تو راه که می اومدیم حالش بد شد!

-میخواهید با اورژانس تماس بگیرم!

-نه نیازی نیست تا چند دقیقه دیگر آرام میشه!

باران با شنیدن صدای صدرا بی اختیار چشمهایش را باز کرد . حس کرد ضربان قلبش آرامتر و آرامتر می زند . درست برعکس سالها قبل که با دیدن صدرا طپشی دیوانه وار را تجربه می کرد حالا با شنیدن صدایش حس می کرد آرامشی که تا چند لحظه قبل با حرفهای سهند از دست داده بود کم کم به وجودش بر می گردد . بی اختیار نگاهش به صدرا افتاد تمام چهار سال دانشگاه به سرعت برق جلوی چشمانش حرکت کردند . تمام مدتی که صدرا را نگاه می کرد و او غافل از احساس باران بر قلبش حکم فرمایی میکرد . نگاهشان برای مدت طولانی در هم خیره ماند . صدرا کلافه بود دلش میخواست هرچه زودتر به اتاقش برگردد و جز به مسائل حقوقی پرونده به چیز دیگری فکر نکند . اما جزیی از وجودش هم دلش میخواست همانجا بماند و در چشمان باران خیره شود تا شاید راز این حسی که آزارش میداد را دریابد.

سهند بعد از مکثی طولانی سکوت سالن را شکست.

-باران جان ادب حکم میکنه آدم وقتی همکلاس سابقش رو که قراره وکیلش بشه رو میبینی از جا بلند شه وسلام کنه!

صدرا لبخندی به این شوخی کودکانه سهند زد و گفت:

-چوبکاری نکنید بگذارید راحت باشن!

باران از جا بلند شد حس بهتری داشت . نگران بود که نکند با دیدن صدرا بعد از پشت سر گذاشتن آن دوره بی خبری و بیماری دوباره احساسات فروخته اش بیدار شود اما تنها حسی تجربه می کرد آرامش بود

لحظاتی بعد هر سه در اتاق صدرا نشست بودند و به حرفهای او گوش می کردند. صدرا بی مقدمه از باران پرسید:

-با توجه به شناختی که از قبل و در دانشکده داشتیم نسبت به هم . شما چقدر به من اعتماد دارید!

باران برای لحظه ای شگفت زده شد . اما بلافاصله نفسی کشید و با خود گفت:

-نه امکان نداره صدرا چیزی از احساسات من در اون دوره بدونه!

و با کلامی مطمئن پاسخ داد:

-من به توانایی شما در امر حقوقی ایمان دارم!

صدرا گره عجیبی در گلویش حس کرد چیزی شبیه بغض!

-پس لطفا این وکالتنامه سفید رو امضا کنید!

لرزش صدایش را تنها سهند درک کرد و لبخندی کمرنگ بر لبانش نشست.

باران بی حرف بلند شد و به سمت میز رفت و روبروی صدرا ایستاد.

صدرا بی اختیار باز نگاهش به او دوخته شد . در این مانتوی قهوه ای رنگ خوش دوخت و شلوار و مقنعه کرم رنگ با موهای کوتاهی که روی پیشانییش ریخته بود چون شاگردان دبیرستانی به نظر می رسید و برای تحمل آنهمه رنج هنوز خیلی معصوم بود

-کجا رو باید امضا کنم آقای ثابت!

صدرا در سکوت انگشتش روی فرم چاپی وکالتنامه و محل امضا موکل گذاشت . دستان باران می لرزید و موقع امضا دچار مشکل شد.

-ببخشید از عوارض مصرف داروست....

صدرا حس کرد گره درون گلویش سخت تر شد برای فرار از احساسی که به سراغش آمده بود و او را وادار میکرد که به سرعت از جا بلند شود و باران رادر آغوش بگیرد و به دلیلی که خودش هم نمی دانست چیست همراه او اشک بریزد و چون دختر بچه ای لوس به نظر برسد ؛ به سرعت دکمه روی تلفن را فشرد و به ملاحظت گفت:

-لطفا نوشیدنی سرد بیارید!

باران کنار سهند نشست و بی تفاوت و منتظر به صدرا نگریست . صدرا یک نفس لیوان شربتتی که ملاحظت برای هر سه نفر آورده بود را سرکشید و گفت:

-فعلا با شما کاری ندارم من تحقیقات اولیه ام رو شروع می کنم و هر جا نیاز به حضور شما بود باهاتون تماس میگیرم

سهند پرسید

-راستی دیروز گفتی که برای باران یه خبر خوش داری

صدرا خوشحال از اینکه دلیلی برای لبخند زدن پیدا کرده گفت:

-بله سهند جان خوب شد یاد آوری کردی. میخواستم بگم که کانون وکلا دوباره شما رو به عنوان کارآموز پذیرفته فقط با توجه به اینکه خانم رفیعی بازنشسته شده شما باید یه وکیل سرپرست دیگه معرفی کنید که اون رو هم من براتون پیدا کردم یکی از دوستان نزدیکمه به اسم خانم هنگامه تابان فقط شما باید به دیدنشون بریدو نامه تایید رو ازش بگیرید.

-نمیشد که شما وکیل سرپرستش باشید ؟

این سوال را سهند پرسیدو صدرا متعجب پاسخ داد:

-نه راستش من ترجیح میدم بیشتر روی پرونده ایشون تمرکز کنم تا بتونم بهشون کمک کنم...

ولی خودش هم می دانست که دلیلش این نیست . دلیل اینکه نمی خواهد وکیل سرپرست باران شود این نیست ... می ترسید از خودش از باران از احساسش از اعتماد بی قید و شرطی که باران به او داشت و از اینکه یک بار دیگر ناخواسته زندگی اش را ویران کند. . .

-اما من نمی تونم! یعنی نمیخوام که دیگه برم دنبال وکالت!

صدرا در حالی که نگاهش را به جای حوالی چشمهای باران دوخته بود گفت:

-خانم اشراقی میشه دقیقا به من بگید چرا نمیخواهید یا فکر می کنید که نمی تونید ؟

باران کلافه دستهایش را در هم گره کرد دلش میخواست به آنها بگوید که تنها آرزویش برگشتن به اتاقش و خوابیدن و فراموش کردن همه چیز با داروی خواب و فراموشی است.

-حس می کنم تو این زمینه استعدادی ندارم به جورایی پشیمون شدم.

صدرا ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی زد . باران به یاد آورد که در گذشته هر بار صدرا می خندید ..بادبانهای سپید در قلب باران برافراشته می شدند . چقدر به یاد آوردن آن روزگاران دلپذیر به نظر می رسید.

-من با شما فقط رو به پرونده کار کردم اگر خاطر تون باشه ؟

باران با خود گفت کاش می شد که یادم نباشه که فراموش کرده باشم که اصلا اون قسمت از زندگی ام وجود نداشته باشه.

صدرا با دیدن سکوت باران با کمی شیطنت ادامه داد:

-پرونده ضحی ! البته مطمئنم که کاملا یادتونه.

نگاه باران رنگی از استفهام به خود گرفت . صدرا متوجه موقعیت شد و لبخند گل و گشادی که داشت کم کم جان می گرفت راجمع کرد . و برای لحظه ای از خودش بدش آمد . چطور داشت به رخ باران می کشید که زمانی او را دوست داشته و به خاطر این دوست داشتن چه تاوان سختی داده چقدر خودخواه شده بود که به غرور کاذب پسر ک شیطان درونش گوش کرده بود . به سرعت و یک نفس ادامه داد:

-خوب بعد از اون کار با خانمهای زیادی روی پرونده های مختلف کار کردم چه بعنوان مشارکت در پرونده یا برعکس قطب مخالف پرونده . اما به جرات می گم که هیچ وقت وکیل خانمی با حس مسئولیت پذیری بالای شما و استعداد عمیقتون در این زمینه ندیدم حالا نوبت باران بود که ابرو بالا ببرد:

-می بینم که شما هم دارین تفکیک جنسیت می کنید آقای ثابت !! یعنی منو فقط با وکیلهای خانم می سنجید!

از این مچ گیری و نکته سنجی باران ناخودآگاه صدرا به صدای بلند خندیدو دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد . و گفت:

-باشه حق با شماست اشتباه کردم حرفمو اصلاح می کنم . و از شما میخوام که حداقل خودتون رو در این راه محک بزنید مطمئن باشید چیزی رو از دست نمیدید . شما برای اینکه بتونید در راه رسیدن به حقوقتون محکمتر باشید باید از جای شروع کنید و چه چیزی بهتر از تحقق بخشیدن به آرمانهای دوران دانشجویی!

سهند متعجب نگاهی به باران انداخت . در این چهار ماه گذشته که به ایران آمده بود هرگز باران را در این حد هوشیاری ندیده بود . حالا کم کم داشت درک می کرد که دلیل اصرار بینا برای ادامه برخوردهای باران و صدرا چه بود .

صدرا با سوالی او را از فکر در آورد:

-شما اینطور فکر نمی کنی سهند جان!

-دقیقا!

باران به جای اینکه به مفهوم حرفهای آنها بیاندهد با خود فکر میکرد که از کی این دو نفر اینهمه با هم صمیمی شدند و چرا سهند بلند نمی شود تا آنجا را ترک کنند حس می کرد خسته است و باید به رختخوابش برگردد . سهند نگاهی به باران کرد و کلافگی و خستگی اش را دید . برای کسی که هشت ماه تمام تحت درمان بوده و حالا برای اولین بار به صورت جدی به زندگی اجتماعی بازگشته بود این زمان طولانی برای بیرون ماندن از خانه به حساب می آمد.

در عرض چند ثانیه باران دوباره به همان لاک افسردگی خود برگشته بود و دیگر لبخندی روی لبش نبود . صدرا هم ساکت و گرفته به این تغییر حالت باران مینگریست . سهند از جا برخاست و رو به صدرا گفت:

-شما ساعت و آدرسی که باید باران به دفتر وکیل سرپرستش بره رو به من بدید ما حتما میریم به اونجا!

سهند می دانست که گاهی اوقات باید بیماران افسرده را هل داد به سمتی که از رفتن به آن سو وحشت دارند . صدرا کارت هنگامه را از کیفش خارج کرد و به سمت صدرا گرفت:

-شماره و آدرسشون اینجاست . ساعتش رو هم با خودش هماهنگ کنید ، من کارهای مربوط به کانون رو انجام دادم فقط مونده نامه ایی که باید از خانم تابان بگیره و به کانون ببره.

وقتی از دفتر خارج شدند هنوز باران حاضر نبود حرفی بزند.

. حتی با صدرا خداحافظی هم نکرد . در نوعی حس بیزاری از خود فرو رفته و فکر میکرد نباید به دیدن صدرا می رفت! نباید برای لحظاتی فراموش می کرد که چه موجود مفلوک و تنهایی است که در طی ماهها و سالهای گذشته چه برسرش آمده . نه او حق شاد بودن را نداشت . سهند به جای راندن به سمت خانه مسیر دیگری را در پیش گرفته بود ولی باران این را نمی خواست دلش برای تخت خوابش تنگ شده بود . اما اخم و گرفتگی اش تاثیری در تغییر تصمیم سهند نداشت . و دقایقی بعد روی نیم کتی در پارک آب و آتش نشسته بودند . هوا سرد بود و اواخر اسفند هیچ کدام از فوارهای پارک آب و آتش روشن نبود و تنها تک و توک کودکانی را می دیدند که مشغول اسکیت بازی در فضای باز و مسطح پارک به چشم می خوردند . اما منظره زیبای پارک حتی در این آخرین روزهای زمستان چشم نواز بود . باران سردش بود و لباسش چندان گرمش نمی کرد . اما سهند هیچ توجهی به این مسئله نداشت انگار دوست داشت باران هرچه بیشتر متوجه سرمای هوا شود ... در تمام طول آن گردش اجباری و بازگشتن به منزل باران تنها سپاسگذار این مطلب بود که سهند هیچ تلاشی برای حرف زدن با او نمیکرد.

صدرا هنوز چشم به در اتاقش داشت ، که دقایقی قبل باران و سهند از آنجا خارج شدند . نمی دانست چرا اما حس خیلی بهتری داشت خیلی بهتر ... حتی با وجود در خود فرو رفتن باران در دقایق آخر اما باز حس می کرد این همان بارانی نیست که چهار ماه قبل در بیمارستان دیده بود . سعی کرد این فکر سمج را از ذهنش دور کند که این باران شباهتی به دختری نداشت که تمام مدت بیکاری اش در سوئیس حتی وقتی با هنگامه کنار دریاچه ژنو یخ شدن تدریجی یخهای دریاچه را تماشا میکردند و قهوه می نوشیدند به او فکر کرده بود . و به تمام اتفاقاتی که این چند ساله از سر گذرانده . صدرا موکل زن زیاد داشت زنانی که مورد ظلمهایی خیلی عمیقتر از آنچه به سر باران آمده بود قرار گرفته بودند.

. و هیچ وقت مرد بودنش باعث نشد که تاسف نخورد به حال قوانینی که به وضوح زن ستیز به نظر می آمدند . اما تمام این مدت تلاش کرده بود که به باران فکر نکند و تنها ذهنش را روی مشکل او متمرکز کند اما هر بار تلاشش به سختی شکست خورده بود . به آرامی لپ تاب باران را از کیف خارج کرد باید با پونه تماس می گرفت تا برای بردن دفتر و لپ تاب باران به دفترش بیاید . باید فکر کردن به گذشته را فراموش می کرد . به این نتیجه رسید که باید تلاش کردن برای فکر نکردن به باران را هم کنار بگذارد باید همه چیز را به دست زمان بسپارد و ذهنش را آزاد تا خود انتخاب کند بین وظیفه و احساس و شاید تلفیقی از هر دو . باید ذهنش را آزاد می گذاشت تا شاید بتواند بشناسد چیزی که بعد از چهار ماه دیدن باران باز بی رحمانه به قلبش هجوم آورده بود و نزدیک بود سینه اش را از هم بشکافد . نمی دانست به چه دلیل دلش میخواست باران را زیر چتر حمایت خود بگیرد . زیر لب گفت

-حتما فقط یه حس دلسوزی و محبت ساده است و نه چیزی بیشتر نباید انقدر حساس باشم

نفس عمیقی کشید و گذاشت کودک درونش هر چقدر میخواهد مثل احمقها لبخند معنی دار بزند

لپ تاب را روشن کرد و یکی از چند موزیکی که روی صفحه لپ تاب در یک فولدر به اسم باران ذخیره شده بود و نشان میداد که برای راحتتر در دسترس بودن در آنجا قرار گرفته را اجرا کرد....

موندم از کجا شروع شد که تو رو دوباره دیدم

هنوز از راه نرسیده به ته قصه امون رسیدم

یکی جز من تو دلت بود واسه این بود برنگشتم

وقتی لبخندت رو دیدم حتی از خودم گذشتم

این فداکاری من رو دیگه جز من کی میدونه

جز تویی که خوبی هامو دیگه یادت نمی مونه

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانت رو مدیون منی

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانت رو مدیون

محسن یگانه

موزیک که تمام شد صدرا چشمهایش را باز کرد. بیشتر از هر کار دیگری در این دنیا می خواست که این پرونده حتی اگر شده تنها پرونده موفق باقی زندگی شغلی اش باشد را با موفقیت به پایان برساند . می دانست که مخاطب این ترانه به احتمال زیاد او نیست اما جمله ای در آن سخت آزارش می داد

ولی یادت نره خوشبختی الانت رو مدیون منی

بله این چیزی بیشتر از یک دین سنگین نیست...

لب تاپ را بست و شماره پونه را گرفت و در تمام طول صحبت به شدت خودش را کنترل کرد که نپرسد چطور می تواند دفترهای تمام طول چهار سال دانشجویی و عشق یک طرفه باران را به دست بیاورد و بخواند . نپرسید و صدای خودخواهی که درونش اعتراض میکرد را خفه کرد.

هوای اتاق گرفته و خفه به نظر می رسید . صدرا کنار در تراس ایستاد و پرده را کنار زد با شگفتی دید که باران می بارد . به آرام در را گشود و وارد تراس بزرگ و دلپذیر خانه شان شد . تماشای برخورد قطرات ریز باران روی سطح استخر خانه دلفریب بود . روی صندلی کنار نرده های فلزی تراس نشست و بی توجه به سوز سردی که لرز خفیفی به تنش انداخته بود به منظره زیبای حیاط خانه چشم دوخت . برگهای سبزرنگ بسیار کوچکی روی درختها به چشم میخورد و بنفشه های تازه کاشته شده زیر بارش باران خودنمایی میکردند . دو روز از شروع بهار می گذشت و هوا سرد اما بهاری بود . مادرش در تراس را باز کرد و با تاسف سری تکان داد و دقایقی بعد با شمعی چهارخانه به نزدش بازگشت و آن را به دستش داد صدرا با لبخند گفت:

-مامان با اینکارتون منو یاد آقا جون می اندازید کم مونده یه کیسه آب گرم هم بیارین برام!

مادر درست دراز کرد و موهای پسرش را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

-آقای وکیل تو خونه هنوز شومینه روشنه میایی بیرون تو این سوز سرما میخوری میخوای این چند روز تعطیلی که تو خونه هستی

رو به خودت حروم کنی!

صدرا دست مادر را گرفت و بوسید.

-قربونتون برم که اصلا حواستون به خودتون نیست و با این بلوز آستین کوتاه دارین منو نصیحت می کنید

مادر از این مچ گیری صدرا خندید و با خود فکر کرد چقدر حال و هوای پسرش تغییر کرد خیلی وقت بود که به یاد نمی آورد صدرا اینطور به او ابراز علاقه کرده باشد.

گرچه هر وقت که کاری نداشت با چرخیدن دور و بر او و کمک کردن در کارهایی که شاید به نظر پیش پا افتاده می آمد و یا با پیگیری روند درمان رماتیسم چندین و چند ساله اش محبت عمیق خود را به او نشان می داد ، اما صدرا در کل بر خلاف طاهای اهل محبتهای کلامی نبود . بی اختیار خم شد و سر پسرش را بوسید . صدرا با وجود همه موفقیت های کاری و درسی اش همیشه بیشترین نگرانی و محبت مادرانه را به خود اختصاص می داد . چون همیشه از نظر او به طرز ناراحت کننده ای تنها به نظر می آمد

-امشب خانواده آقای تابان می آن برای عید دیدنی . برنامه خاصی که نداری ؟

صدرا لبخندی از خوشحالی زد و گفت:

-نه ! خونه ام!

مادر این رضایت را دید و با لبخند به سمت اتاق برگشت:

-میرم بگم شهلا خانم برات یه لیوان چای و لیمو بیاره که یه وقت سرما نخوری!

صدرا از اینکه بعد از چند روز بی خبری از دنیای کار می توانست با کسی از جنس خودش به گفتگو بنشیند خوشحال بود . هنگامه با وجود دختر بودنش بهترین دوستی بود که او در تمام طول زندگی کاری و درسی اش داشت . و حتی بحث کردن سر موضوعات مورد اختلافشان او را به وجد می آورد.

می دانست که باران پس از مدتها حرف زدن با سهند و دکتر بینا قبول کرده که بعد از تعطیلات عید مدتی را به صورت امتحانی به کارآموزی پردازد و در صورت عدم موفقیت منصرف شود . این خبر را سهند به او داد وقتی برای تبریک سال جدید با او تماس گرفت و به نوعی صدرا را شرمند کرد . در تمام طول صحبتهايشان صدرا به شدت این احساس را که از سهند بخواهد، تا گوشی را به باران بدهد در خود خفه کرد دوست داشت سال جدید را به او تبریک بگوید و حالش را بپرسد . اما نمی خواست برای آن دو سوتفاهمی پیش بیايد.

در حالی که به این مسئله فکر میکرد ناگهان از جا بلند شد شمد را روی صندلی اش انداخت و به سمت اتاقش رفت . گوشی موبایلش را از روی پاتختی برداشت و به سرعت شماره پونه را گرفت بعد از سلام و تبریک سال نو پرسید که باران کجاست . پونه گفت که در اتاقش دراز کشیده و موسیقی گوش می کند . لحظاتی بعد صدای ظریف و زیبای باران در گوشی پیچید

-سلام آقای ثابت!

صدرا نفس عمیقی کشید:

-سلام خانم اشراقی سال نوتون مبارک!

-ممنون سال نوی شما هم مبارک..

-حالتون خوبه ؟

-خوبم !شما خوبید ؟

-من هم خوبم!

برای لحظاتی سکوت برقرار شد صدایی موزی به او میگفت که از باران پیرس الان داشتی چی گوش می کردی ... از این سوال احماقانه خنده اش گرفت و پرسید:

-راستش امشب من خانم تابان رو می بینم میخواستم ازتون پیرسم دقیقا کی میخواهید برید به دیدنش ؟

باران متعجب از این سوال گفت:

-همون بعد از تعطیلات دیگه!

صدرا احساس حماقت کرد:

-منظورم این بود که بعد از تعطیلات سیزده روزه یا پنج روزه ؛ اخه ایشون بعد از این تعطیلات پنج روزه میرن دفتر و تا پایان سیزده روز تعطیل نیستن!

در همان حال با خود گفت اخه دیوونه اگر اینطوری نباشه چطوری میخوای قضیه رو ماست مالی کنی کنی ... برو بمیر با این تصمیمات یکهویی و مسخره ات

اما صدای باران آرامش را به او برگرداند:

-خوب راستش بعد از سیزده روز میرم چون ما فردا صبح عازم سفریم!

-کجا به سلامتی ؟

زیر لب بخود گفت:

-خفه شو به تو چه مگه فضولی؟

اما باران بی تفاوت پاسخ داد:

-میریم شیراز!

-چه خوب من عاشق شیرازم!

صدرا حس می کرد که دلش میخواد سرش را به دیوار بکوبد تا اینطور متفصحانه در تلاش برای ادامه صحبت و پیدا کردن حرف مشترک نباشد.

-من تا حالا نرفتم؛ اما همیشه دوست داشتم که برم!

-با شناختی که از شما پیدا کردم مطمئنم از شیراز خوشتون میاد!

اینبار دیگر تقریباً با صدایی که اگر باران هم دقت می کرد می شنید گفت:

-خاک تو سرت مرد! گند زدی این بار دیگه!

اما صدایی از آن سوی گوشی مجال حرف زدن یا تعجب کردن را از باران گرفت.

-باران بیا فرید با پدرش اومدن میخوان ببیندت....

صدرا بی اختیار از روی صندلی که موقع حرف زدن روی آن نشسته بود برخاست و صاف در سرجایش نشست

فریدو پدرش یعنی پدر فرهاد؟؟؟

صدای باران او را به خود آورد صدایش دیگر آرام نبود به وضوح می لرزید.

-الو آقای ثابت اونجا هستید؟

-بله ببخشید به لحظه حواسم پرت شد...

-خواهش میکنم من باید برم!

-کجا؟...یعنی باشه تشریف ببرید!

-خوب پس خداحافظ!

-اها بله باشه خداحافظ سلام برسونید باران خانم مواظب خودتون باشید....

اما باران جمله اخرش را نشنیده بود.

صدرا دلش میخواست به سمت خانه باران بدود . و ان دو رایبرون کند . روی لبه تخت نشست سرش را بین دستهایش فشرد . حس سرما رفته بود و همه وجودش از حرارتی ناشناخته میسوخت کلافه فریاد کشید

-چته تو ???....پدرشوهرشه میفهمی هنوز شوهرشه.....

باران قدم به سالن گذاشت پدر فرهاد روی نزدیک ترین مبل به در خروجی نشسته بود و فرید با دیدن باران بی قرار از جا بلند شد و به سمتش آمد . در نگاهش موجی از حیرت و تاسف بود گویی باور نمیکرد این زن رنجور همان باران مهربان روزهای نچندان دور باشد . باران در حالی که نیم نگاهی نگران به پدرش با آن چهره در هم روی ویلچر نگاهی می انداخت ، دست فرید را به گرمی در دست فشرد . دلش برای این پسرک مهربان تنگ شده بود . دقایقی در سکوت گذشت باران روی مبلی نزدیک پدر نشسته بود . مادر با سینی چای وارد اتاق شد و با اخم آن را به طرف پدر فرهاد گرفت . چای نیز در سکوت نوشیده شد . باران از اینهمه استرس خسته شده بود با خود فکر کرد کاش سهند خونه بود از جا بلند شد و گفت:

-ببخشید من کمی سرم درد میکنه با اجازه میرم استراحت کنم!

فرید به سرعت دستش را گرفت و گفت:

-زن داداش بابا اومده اینجا باهات حرف بزنه!

باران دلش نمی خواست بشنود دوست داشت بگوید که نمی خواهد هیچ چیز بشنود و برای اون همه چیز تمام شده ! حداقل دوست داشت که فکر کند تمام شده . به جای او مادر گفت:

-فکر نمیکنم حرفی برگی گفتن باشه!

گرچه اشتیاق پنهان در صدایش کاملاً خلاف منظورش را می رساند . پدر فرهاد بلاخره سکوت را شکست . و در حالی که به رومیزی شیرینی رنگ دست دوز ترکمن نگاهش را دوخته بود گفت:

-حرف که برای گفتن خیلی زیاده! اما من به نیابت از طرف فرهاد اومدم، اون میخواد که باران به خونه برگردا

مادر دلخور پرسید:

-فکر نمیکنید که خودش باید می اومد دنبال زنش....

پدر فرهاد کمی امیدوار گفت:

-راستش خودش خیلی دوست داشت خدمت برسه برای دست بوس اما خیلی شرمنده بود بنابراین من اومدم اجازه حضورش رو در

اینجا بگیرم!

مادر باز خواست چیزی بگوید که صدای خام اما برنده و تلخ پدر به گوش رسید:

-اجازه برای چی؟ برای اینکه اینبار به جای نوه ام جنازه دخترم رو تحویل بگیرم؟

پدر فرهاد با لحنی تهاجمی گفت:

-فکر نمی کنید که اون بچه بچه فرهاد هم بوده؟ فکر نمیکنید اون هم به اندازه باران عذاب کشیده از مرگش؟ اون به اتفاق بوده!

اینها هنوز خیلی فرصت دارن...

-فرصت برای چی؟

صدای سهند از آستانه در بلند شد! فرید دوباره از جا برخاست، سهند نمی توانست حتی با وجود بی تقصیربودن فرید حس دوستانه

ای نسبت به او داشته باشد. با نگاهی قاطع رو به باران کرد:

-برو توی اتاق!

هیچ پاسخی به سلام ان دو مرد نداد باران آسوده به سمت اتاقش رفت.

سهند رو به آنها کرد:

-متاسفم من جوابم رو نگرفتم فرصت برای چی؟

-فکر نمیکنم این برخورد شما صحیح باشه!!!

سهند کلافه پرسید:

-کدوم برخورد اینکه میگم برای چی میخواهید به باران فرصت بدید؟

-من نگفتم به باران گفتم به هر دوشون!

-خواهر من چه اشتباهی کرده که نیاز به فرصت شما داشته باشه ؟ یا پسر شما تو فرصت دوباره اش چیه میخواد جبران کنه ؟

پدر فرهاد کنترلش را در برابر این لحن تند از دست داده بود:

-شما طوری اسم فرهاد رو میارید که انگار گناه کبیره کرده ! در حالی که اون باید از باران شاکی باشه که به خاطر خبر تصادف پدرش طوری ازخونه زد بیرون که بخوره زمین و بچه اش از دست بره . فرهاد باید از شما شاکی باشه که سابقه دار بودن خواهرتون رو ازش مخفی کرده بودید...

-بابا، فرهاد خودش در جریان مشکلی که برای باران پیش اومده بوده

این را فرید مستاصل گفت و سهند بی توجه رو به آنها کرد:

-لطفا از خونه ما برید بیرون ، باران این فرصت دوباره رو نمیخواد و هیچ فرصتی هم به کسی نمیده . ما وکیل گرفتیم لطف کنید از این به بعد فقط با اون هماهنگ کنید!

سهند اینها را گفت و حتی منتظر نشد تا جواب بگیرد به طرف ویلچر پدر رفت و از مقابل نگاههای ناراحت و ناراضی مادر نیز گذشت . چشمش به پاهای بی جان پدر روی ویلچر بود ... به اینکه با چه فرصت دوبارهای میشد پدر را مثل روزهای قبل به زندگی برگرداند .. که شادابی باران را به او برگرداند با چه فرصتی . . . ویلچر را به طرف اتاق خواب پدر برد و رو به مادر گفت:

-مامان لطفا در رو که بستید داروهای بابا رو بیارید.

باران روی تخت خوابش نشست . همه حرفها را شنیده بود . بچه ... چقدر پدر فرهاد راحت تمام این چند سال زندگی مشترک را خلاصه کرده بود . چقدر راحت از مرگ بچه ای حرف میزد که نیمه وجود و شاید همه وجود باران شده بود بی اختیار دست بر شکم گذاشت و شروع به خواندن لالایی کرد!

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبات هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نزاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماتش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادکنک تو نخ نداره

نمی رسه به ابر پاره پاره

میخواند و خودش را تکان میداد وقتی در حیاط بسته شد . پونه در اتاق را گشود و باران را آشفته و گریان دید ، به سرعت به سمت اتاق پدر رفت ، سهند در حال مرتب کردن ملافه روی تخت پدر بود با دیدن نگاه نگران پونه از کنار تخت پدر برخواست و به سمت اتاق باران دوید می دانست که حالش حالا هیچ خوب نیست . با دیدن باران و شنیدن زمزمه اش اشک در چشمهای مهربانش نشست ! در سکوت آپول آرامبخشی آماده کرد و باران بی حرف دستش را به سمت او گرفت . بغض سهند سنگین تر شد . دقایقی بعد باران سر برشانه های او خوابیده بود وقتی او را در تختش جا به جا کرد به سمت اتاق پدر برگشت ، پدر نگران نگاهش می کرد ، سهند لبخند بی رمقی زد و گفت:

-نگران نباش آرام خوابیده.

و از حال دقایق قبلش سخنی نگفت . ساعتی بعد وقتی کارهای پدر را انجام داد روی مبل راحتی توی هال کنار خواهر کوچکترش که بی صدا اشک می ریخت نشست . و دستش را در دست گرفت . نیاز به گفتن کلمات نبود هر دو سوال و جواب های نگفته را می دانستند . . . و صدای تلفن همراه سهند بلاخره این سکوت را شکست.

صدرا خودش را روی تخت رها کرد و با خود گفت:

-اره به تو هیچ ربطی نداره ، اون هنوز شوهرش و اونا هم خانواده شوهرش....

برای چند ثانیه به شدت چشمهایش را روی هم فشرد اما باز هم احساس نگرانی بر منطقش غلبه کرد . شماره سهند را گرفت.سهند توقع تماس از طرف او را در این ایام تعطیل نداشت.

-سلام آقای اشراقی!

-سلام صدرا جان، منکه گفتم منو سهند صدا کن!

-ببخشید سهند جان یه خورده کم حواسش شدم این روزها!

از گفتن این جمله در جا پشیمان شد و در همان لحظه از ذهن سهند گذشت:

- کاملاً از این لرزش خفیف و عدم اطمینان که توی صداته مشخصه!

- خواهش میکنم جناب وکیل تو اگر کم حواس بشی که کار ما روانپزشکها با کرام الکاتبینه..

صدرا خوب گوش کرد صدای ماشین و ق به او فهماند که سهند خانه نیست و بیشتر نگران شد اما واقعا نمی دانست که چه باید بگوید . صدای سهند او را به خود آورد:

- کاری داشتی با من؟ مشکلی پیش اومده تو پرونده باران؟

صدرا به سرعت گفت:

- نه راستش من چند دقیقه قبل داشتم با خانم اشراقی حرف میزدم!

دعا کرد سهند نپرسید چرا چون دلیلی که برای باران آورده بود حتما به نظر سهند مضحک می رسید . اما سهند با سکوت نشان داد که همچنان منتظر ادامه صحبت است!

- بعد متوجه شدم که پدر و برادر هم...همسـرشون اومدن . میخواست بگم صلاح اینکه شما بگید وکیل گرفتید و ازشون بخواهید برای هر صحبتی اول با من صحبت کنند حتی برای ... برای آشتی و مصالحه!

سهند نگران شد او دقایقی قبل برای دیدن یکی از دوستان از خانه خارج شده و خوشبختانه هنوز از خیابان اصلی منتهی به خانه بیرون نرفته بود به سرعت تماس را قطع کرد و خیابان یک طرفه را دور زد.

صدرا وقتی متوجه قطع ارتباط شد لبخند خفیفی زد . از اینکه سهند به طرف خانه می رفت احساس اطمینانی وجودش را پر کرد . اما همچنان دلش میخواست از نتیجه کار باخبر شود . حوصله سرزنش خودش را به خاطر مکث روی کلمه همسر و اشتی ، نداشت . به سمت میز تحریرش رفت و پرونده ی موسسه سعادت را گشود . باید سرش را گرم میکرد . وقتی سرش را از میان برگهای درهم پرونده بالا آورد یک ساعت و نیم از آخرین تماسش گذشته بود . دیگر حوصله تردیدهایش را هم نداشت خسته بود از اینهمه گریز و جدل بیهوده با خودش . گوشی را برداشت و به انتظار صدای سهند ماند.

-الو سلام میخواستم ببینم مشکلی پیش نیومده

سهند نگاهی به پونه که هنوز گریان به دیوار مقابل چشم دوخته بود انداخت و نگاهی نیز به در اتاق پدر ذهنش به سمت باران رفت و بی حوصله از این کنجکاوی گفت:

-مشکل خاصی نه!!

صدرا کاملاً این بی حوصلگی را درک کرد اما بی اختیار پرسید:

-باران حالش خوبه ؟

-نه . اما یه آرامبخش تزریق کردم بهش خوابیده!

وقتی تماس قطع شد صدرا کلافه تر بود باز به تراس پناه برد . شدت بارش باران بیشتر شده بود و باد مقداری از آن را به صورتش می کوبید . چشمهایش را بست . از ناتوانی خود درمانده بود . گذاشت باران صورتش را بشوید. ... آنقدر در آن حال ماند که صدای ظریفی از پشت سرش بلند شد:

-چیکار می کنی صدرا سرما میخوری ؟

برگشت و نگاهش در چشمان زیبای هنگامه نشست که با نگرانی به او می نگریست . لبخندی بی جان زد چقدر خوب بود که او آمده بود .. که او آنجا بود.

سهند وقتی موبایل را روی میبل کناری پرت می کرد عصبی با خود فکر میکرد که:

-بلاخره باران درسته یا خانم اشراقی تو هنوز تکلیفت با خودت روشن نیست آقای وکیل ... و باران هنوز همسر مرد دیگه اییه باید اینو بفهمی تا شاید بیشتر تلاش کنی واسه نجات باران و روشن کردن تکلیف خودت!

دنیا پر از تباهی است، نه به خاطر وجود آدمهای بد، بلکه به خاطر سکوت آدمهای خوب/...

هنگامه در نگاه صدرا شعله ای را دید که از دیدنش وجودش گرم شد . می دانست که شاید سوسوی این شعله به خاطر وجود او نباشد !چون آنطور که صدرا را شناخته بود پسری نبود که به این آسانی دلباخته او شود و نگاهش رنگ بگیرد . اما درخشش این شعله های رقصان آنقدر زیاد بود که هنگامه بی اختیار لبخند زد . و دوباره رو به صدرا کرد

-میتونی تا وقتی بابا و مامان ها با هم مشغول صحبت و بازی هستند منو به یه چای توی کتابخونه اتون دعوت کنی ؟

صدرا دستی به صورتش کشید و همراه او به طرف در تراس رفت:

-حتما اتفاقا خودمم هوس یه نوشیدنی گرم کردم.

-خوب شاید خوشحال بشی که ببینی برات چی آوردم!

صدرا با تعجب نگاهی به هنگامه کرد که چون کودکی شیطان و هیجان زده نگاهش میکرد

-چی ؟

هنگامه دستش را از زیر شنل زیبای آجری رنگی که پوشیده بود بیرون آورد و بسته شکلات بزرگ Lindt را بالا گرفت.

صدرا با خوشحالی گفت:

-هنوز یادته؟

هنگامه می خواست در پاسخ بگوید که نمی داند چرا واقعا هنوز یادش است که او عاشق طعم شکلاتهای قلبی بادامی این شرکت شکلات سازی سوئیس بود. به جای آن با شیطنت گفت:

-اگر میخوای یه دونه اش رو حتی بهت بدم باید بهم یه چای با طعم هل که صدرا پز باشه و شهلا خانم هیچ دخالتی تو دم کردنش نداره بدی!

صدرا شانه بالا انداخت و گفت:

-خوب مثل اینکه خودت دلت میخواد با جونت بازی کنی من هیچ حرفی ندارم!....

و دقیقی بعد روبروی هم در کتابخانه مشغول نوشیدن چای بودند و هنگامه با دقت به صدرا که شیبه کودکی شکمو یکی یکی شکلاتها را از داخل غلافهای خود خارج می کرد می نگریست. به خوبی دریافته بود دختری که به اسم باران اشراقی قرار است از این به بعد کارآموز او باشد حتما دلیل آشفتگی های گاه و بی گاه صدراست. خیلی دوستداشت بداند که چرا این دختر و چرا کلمه باران انقدر برای صدرا خاص و عزیز است. اما هنوز این شهامت را نداشت که از او بپرسد. دلش نمیخواست مثل دخترهای فضول و سطح پایین به نظر بیاید. بلاخره بعد از کمی تعلل در حالی که چای خوشبو و خوش طعمش را مزه مزه میکرد رو به صدرا گفت:

-میشه یه کم از این خانم اشراقی برام بیشتر بگی. راستش اولین کارآموزیه که دارم و دلم میخواد شناخت بیشتری ازش داشته باشم.

صدرا برای لحظه ای از باز کردن غلاف شکلات باز ماند اما بلافاصله ماسک بی خیالی را بر چهره کشید و به کارش ادامه داد:

-خوب من باهاش تو دوران دانشکده همکلاس بودم اما زیاد شناختی ندارم که بخوام بهت بگم. دختر خوبیه

-یعنی تو دانشکده با هم برخورد خاصی نداشتید...

-چرا سر یه پروژه با هم کار می کردیم تو کانون بعد از اون هم خبری ازش نداشتم.

-اها یعنی از اون همکلاسهای که وقتی ادم تو خیابون می بیندشون باید کلی نشونی بدن که یادت بیاد کی هستند و چطوری می شناختیشون.

-اره تقریباً!

صدرا معذب بود از ادامه این گفتگو . با خود فکر کرد ... نه نیازی نبود که زیاد هم نشونی بده . من با همون خوندن اسمش یادم اومد که کی بوده گرچه فکر میکنم باید با شنیدن اسمش یادم می اومد ... نه خوندن صفحه اول اون دفتر خاطرات!

-با تو ام صدرا حواست کجاست ؟

-جانم ببخشید یه لحظه فکرم رفت جای دیگه!

-حتما رفت به دوران دانشجویی!

-خوب ای میشه گفت! ...

صدرا به این زیرکی او خندید و او هم به حرفهای صدرا...

-پرسیدم مشکلش در چه زمینه ای که تو وکیلش شدی؟

صدرا ابروهایش را بالا برد و گفت:

-ای ای نشد خانم وکیل تو که میدونی نمیتونم اسراره موکلم رو آشکار کنم....

هنگامه با صدای بلند خندید و گفت:

-خواستم امتحانت کنم!

-شما که راست میگی!

-منظور؟؟؟؟؟؟؟؟

-هیچی میخواستم بگم خانمها در هر زمینه ای استعداد نداشته باشن تو کنجکاوی های زنانه خوب استعداد دارن!

هنگامه جعبه شکلات را از جلوی صدرا برداشت و با اخم گفت:

-تو باز به استعداد خانمها بی احترامی کردی . یادت رفته سر حقوق تطبیقی ایران و فرانسه تقریبا تبدیل به یه جوجه وکیل شدی ؟

صدرا بی اختیار و بلند خندید . لحن و قیافه هنگامه به شدت بامزه ولی دوستداشتنی شده بود.

هنگامه کلافه از جا بلند شد و کتاب حقوق مدنی در نظم کنونی را برداشت و گفت:

-به جای خندیدن بیا درباره این ماده قانونی که من میگم بحث کنیم چون به نظرم سه تا اشکال بزرگ داره ببینم انقدر باهوش

هستی که اشکلاتش رو بهم بگی یا نه .. اون وقته که دقیقا می تونیم درباره جلبکها مقاله بنویسیم!

صدرا همانطور که می‌خندید روی صندلی کناری هنگامه نشست و گفت:

-میدونی که من عاشق بحثهای حقوقی ام...

گفتگوی آنها بیشتر از یک ساعت به طول کشید تا زمانی که مادر صدرا در حالی که لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت کنار در ظاهر شد و آنها را برای صرف شام دعوت کرد.

صدرا معنی نگاه و لبخند مادر را می‌دانست. و دچار تعارضی سخت شده بود. از یکسو هیچ دوست نداشت مادرش برداشت دیگری از روابط او و هنگامه داشته باشد. و از سوی دیگر بودن در کنار هنگامه برایش نوعی رها شدن از مشکلات بود اینروزها او را بسیار می‌آزردند....

تعطیلات عید به سرعت به پایان رسید. صدرا دیگر با باران و سه‌پند تماس نگرفت. و بعد از پنجم فروردین به شدت مشغول کار روی پرونده سعادت شد که در پایان همان ماه دادگاهش برگزار میشد. پرونده ای که باعث شده بود هیچ مورد دیگری را نپذیرد. و از سوی دیگر مشغول آماده کردن دادخواستهای مربوطه علیه فرهاد بود. بلاخره روز هجدهم فروردین در تماسی با سه‌پند اعلام کرد که تمام پرونده های مربوط به باران را به جریان انداخته و از سوی دیگر از سه‌پند خواست که یک روز به همراه پدر باران به دفتر برود تا در خصوص پرونده دیگری نیز با آنها گفتگو کند. سه‌پند هم با خوشحالی تمام از او تشکر کرد و گفت:

-امروز باران بلاخره به دفتر خانم تابان رفت. قراره من تا یک ساعت دیگه برم دنبالش. ممنونم حس میکنم حال باران بهتر شده با وجودی که اولش میگفت دلش نمیخواد کارآموزی رو شروع کنه اما تمام عید و حتی توی شیراز به نوعی این انتظار برای شروع رو توی حرفاش و کارهایش می‌دیدم. ازتون ممنونم شما کمک بزرگی برای من و باران هستید!

صدرا با شرمندگی تشکر کرد. و وقتی تماس قطع شد صدرا بی اختیار از جا برخاست و به ملاحظت گفت که امروز زودتر از دفتر خارج می‌شود. می‌دانست که نباید برود می‌دانست که باز کودکانه رفتار میکند. اما مدتی بود که کنترل عقلش روی احساساتی که درگیر آن بود کمتر و کمتر می‌شد. در حالی که سعی میکرد به صداهای مزاحم درون سرش گوش نکند سر راه جعبه ای شیرینی گرفت و سپس ماشین را به طرف خیابان ملاصدرا و دفتر هنگامه راند....

پشت در دفتر کمی این پا و آن پا شد، اما بلاخره زنگ واحد را به صدا در آورد؛ در دفتر توسط مرد جوانی باز شد، از آرم کوچک آبی و طلایی روی یقه کت طوسی رنگش به راحتی حدس زد که او نیز یکی از وکلای موسسه حقوقی است

-سلام من صدرا ثابت هستم از اشنایان خانم تابان!

مرد جوان به گرمی لبخندی زد و در حالی که او را به داخل دعوت می نمود گفت:

-سلام بفرمایید!

صدرا پا به داخل موسسه گذاشت سالن دایره شکل نسبتاً بزرگی با دکوراسیون کرم و طوسی فضایی نسبتاً مدرن ایجاد کرده بود ، صدرا به اختیار چشمش به تابلوی بزرگی از مجسمه عدالت با چشمانی بسته و ترازویی در دست افتاد ،خوب به یاد داشت روزی که این تابلو را در سوئیس خریده بودند هنگامه چقدر از خریدنش خوشحال بود . صدای مرد جوان او را به خود آورد

-من برسام مودت هستم یکی از وکلای موسسه!

صدرا دست برسام را که به سمتش دراز شده بود به گرمی فشرد . برسام با آن صورت کشیده و چشمان عسلی رنگ به شدت خوش قیافه و جذاب به نظر می رسید و صدرا عجیب فکر میکرد که قبلاً او را جایی دیده. برسام در حالی که لبخند انگار بر لبهاش دوخته شده بود و باعث جذاب تر به نظر رسیدنش می شد به سمت دری که در طرف چپ سالن قرار داشت رفت و ضربه کوتاهی به در زد صدای هنگامه از داخل اتاق به گوش رسید:

-بیا تو برسام

برسام در اتاق را گشود و رو به هنگامه گفت:

-من کاری نداشتم مهمان داری

و به صدرا اشاره کرد که داخل اتاق شود . صدرا وارد اتاق شد و قبل از هر چیز حس کرد چقدر محیط روشن و دوست داشتنی است . تقریباً دکوراسیون به رنگ سفید و طوسی بود . با آنکه بیشتر حس اینکه داخل مطب یک روانپزشک هستی را منتقل میکرد اما آرامشبخش به نظر می رسید

-به به جناب صدرا ثابت راه گم کردین قربان!

صدرا نگاهی به چهره خوشحال و نگاه شیطنت آمیز هنگامه انداخت و بلافاصله توجه اش به باران که او نیز مثل هنگامه به احترام او از جا برخاسته شده بود افتاد!

باران متعجب از حضور صدرا لبخند کمرنگی به لب آورد و به آهستگی سلام کرد

صدرا جعبه شیرینی را روی میز مقابلش گذاشت و به همان آهستگی جواب سلام باران را داد و بعد رو به هنگامه کرد

-ببخشید می دونم باید با دست پر می اومدم دیدنت اما تصمیمم واقعا لحظه ای بود انشالله دفعه بعد جبران میکنم!

هنگامه خندید و گفت:

-اولا جناب وکیل سلام ! دوما شما قبلا با پرداخت پول اون تابلو تو سوئیس هدیه دفتر رو بهم دادی پس انقدر تعارف تیکه پاره نکن !

صدرا خندان ابرو بالا داد و گفت:

-می بینم که ادبیات خانم وکیل سخت تغییر کرده ???

با آنکه می خندید اما در دلش آشوبی برپا بود به شدت سعی می کرد از نگاه کردن به باران خودداری کند . دوست نداشت هنگامه جلوی باران به سفر مشترکشان به سوئیس اشاره کند ،نگران این بود که باز باران دچار سوتفاهم شود و نگران این بود که باران باز دچار تلاطم روحی بشود ... اما بی اختیارپوزخندی به خود زد .باران که دیگر حسی نسبت به او نداشت ... اما صدایی سمج باز از درون ذهنش گفت حتی اگر حسی نداشته باشه بازم دلم نمیخواه دچار سوتفاهم بشه..

هنگامه او را از افکار درهمش بیرون کشید:

-خوب همه اش تقصیر این موضوع جدیده که برسام گذاشته تو دامن من!

-چه موضوعی!

-یه قضیه اختلاف بین وراثت سر یه گاراژ تو میدون قزوینه . برادر کوچیکتر که اومده بود اینجا و برسام بدون هماهنگی با من قبول کرد کارش رو دنبال کنیم خیلی بامزه حرف میزد از وقتی رفته من و باران داریم به مدل حرف زدنش می خندیم...

صدرا با تعجب نگاهی به باران انداخت . یعنی باران حالش انقدر خوب بود که در همین اولین جلسه حضورش در دفتر هنگامه اینمه سرزنده و شاد به نظر برسد و رابطه صمیمانه ای با هنگامه برقرار کند . هنگامه رد نگاه متعجب صدرا را گرفت و رو به باران گفت:

-باران جان تا شما این احضاریه ها رو به ترتیب تاریخ و مجتمع قضایی اش مرتب کنی من یه سری مدارک هست که باید به صدرا نشون بدم!

صدرا با استفهام نگاهش کرد و هنگامه اشاره ظریفی به او کرد و گفت:

-صدرا جان پرونده تو اتاق برسامه همونجا بهتره بررسی اش کنیم که تمرکز باران هم بهم نخوره. . .

صدرا بی حرف دنبال هنگامه از اتاق خارج شد اما نیمه ای از وجودش میخواست همانجا بماند و باران را در آن مانتوی آبی رنگ و شال سرمه نگاه کند که بی صدا و مطیع مشغول بررسی برگهای احضاریه مقابلش بود . خودش را لعنت میکرد که چرا حالش را نپرسیده.

دکوراسیون اتاق برسام دقیقا برعکس اتاق هنگامه تیره و بدون تمرکز روی رنگ خاصی بود اما با وجود تیره بود انرژی خاصی در آن موج میزد . هنگامه روی مبل سبز رنگ مخصوص مراجعین نشست و به صدرا اشاره کرد که مقابلش بنشیند.

-می بینی من چقدر با همکارام تفاوت سلیقه دارم حالا اتاق مریم رو ندیدی

-مریم؟

-اره اخه ما اینجا سه نفریم من و برسام و مریم، اون بنده خدا چون هنوز پسرش یه سالشم نشده زیاد اینجا نیست شاید هفته ای یکی دو روز بیاد یه سر بزنه و بره . البته شایدم کلا دیگه نیاد! شوهرش زیاد موافق کار کردنش نیست!

-همچین گفتمی موسسه حقوقی داری که فکر کردم الان یه سی چهل تایی وکیل اینجا دارن کار میکنند

-الان داری طعنه میزنی؟

-انقدر مشخص بود؟

-حداقل کاری رو بکن که بتونی از پس انجاش بر بیایی! به این ظاهر اتو کشیده ات و کت شلوار سرمه ای رنگت که مارک سر استینش داره حسابی خودنمایی میکنه و میگه صاحبم یه آدم خودشیفته و خودنماست و این صورت مثل روح اصلا نمیاد!

صدرا بی اختیار به حرفهای هنگامه خندید . در طول آشنایی با او هر روز بیشتر متوجه این موضوع میشد که هنگامه بر خلاف ظاهر شیک و خونسردش که به دخترهای زیبا ، ثروتمند و از خود راضی فیلمها شباهت داشت . دختری مهربان شوخ طبع و متواضع است .

-خوب دست از خندیدن بردار تا بریم سراغ دلیل اصلی از اومدن به اینجا!

صدرا متعجب شد اما نه آنقدر که به خاطر نیابرد با وجود هوش ذاتی هنگامه فهمیدن اینکه دلیل آمدن او به اینجا فقط یک ملاقات ساده نیست چندان سخت به نظر نمی رسد:

-خوب راستش دو تا دلیل داشتم!

-اوه اوه داره حساس میشه قضیه! نیازی هست برم لباس رسمی وکالتم رو بپوشم!

-مگه تو هنوز اون لباس رو داری؟

-اره من اونو از کانون نگرفته بودم برام دوخته بودن!

-یادش بخیر انگار همین دیروز بود که اون لباس رو پوشیدیم و قسم خوردیم!

-اره بابا بزرگ! انگار همین دیروز بود انقدر طفره نرو بگو دیگه؟

-مثل اینکه از اومدنم ناراضی هستی!؟؟

-بین مثل بچه های کوچیک بهش بر میخوره ،فقط میخوام اگر سوالی هست تو دلت پرسی ! بدکاری کردم کارت رو راحتتر کردم
؟؟

صدرا چپ چپ نگاهی به هنگامه انداخت و گفت:

-اولین دلیلی که اومدم به خاطرش اینجا اینکه حس میکنم درباره پرونده سعادت به کمک نیاز دارم ، اینو چند وقته میخواستم بهت بگم اما فرصت نشده بود حضری بهم کمک کنی روی این پرونده ؟البته قبلش هم باید بگم که نباید توقع مالی داشته باشی چون پرونده رو کاما تبرعا قبول کردم.

-وای صدرا باورم نمیشه داری همچین لطفی بهم می کنی ! من خودم بارها خواستم بهت بگم اما گفتم شاید توقع بی جایی باشه و دوست نداشته باشی کسی تو کارت دخالت کنه!

هنگامه در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد این حرفها را گفت و دستهایش را با شادمانی به هم گره کرد

هنگامه در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد این حرفها را گفت و دستهایش را با شادمانی به هم گره کرد

-خوبه ! پس از فردا به وقتی رو اختصاص بده به این قضیه که بیایی دفترم یا من پیام اینجا و با هم رو این پرونده کار کنیم!

-حتما فقط قبلش به خلاصه وضعیت برام فکس کن تا با حضور ذهن درست پیام درگیر کار بشم!

-باشه!

-خوب دلیل بعدی ات؟

-چیزی که می دونی رو دوست داری پرسی ؟

-خوب معلومه ! اثر اقرار شفاهی خیلی بیشتر از حدس و گمان های منه!

-خیلی بدجنسی اما یادت باشه منم مثل تو به وکیل!

-باشه بابا آقای وکیل حالا می گی یا اینکه...

-یا اینکه چی ؟

-یا اینکه هیچی خواهش میکنم که بگی!

صدرا انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد:

-منو دست می اندازی ؟

-نه دقیقا ! فقط داری حوصله منو سر می بری...

-خیلی خوب بد اخلاق . اومدم بینم خانم اشراقی روز اول کارش رو چطوری شروع کرده . میخواستم یه سری سفارشات بهت بکنم !

-اوه اوه می بینم که کار آموز بنده به صورت خاص مورد توجه آقای وکیل قرار گرفته!

-خواهش می کنم هنگامه داستان درست نکن فقط یه سوال کردم!

-حالا بین کی به کی میگه بد اخلاق . نگران نباش ! روز اولش رو تقریبا خوب گذرونده امروز آموزش خاصی نداشتیم بیشتر با ساعت کار اینجا و نوع پذیرش مراجعین آشناش کردم و یه سری فرمهای دادخواست و اظهارنامه و غیره رو نشونش دادم . فقط اینکه...

-اینکه چی ؟

-خیلی کم حرفه اصلا سوال نمیکنه یه جوری انگار دوست نداره چیزی یاد بگیره...

-اونطوری که تا چند دقیقه پیش داشتی می گفتمی فکر میکردم کلی با هم صمیمی شدیدنا!

-خوب راستش بیشتر من حرف میزد و اون لبخند میزد یه جورایی احساس دلچسپی بودن کردم . خیر سرم بلد نیستم یه وکیل سرپرست درست و حسابی باشم.

-اتفاقا خیلی هم خوبه اینطوری! هنگامه من ازت ممنونم!

-برای چی متوجه منظورت نمیشم ؟

-خوب باران یا همون خانم اشراقی تو شرایط خاصیه نمی دونم برادرش برات گفته یا نه!

-هنوز فرصت نشده دقیق با هم حرف بزیم نه با باران نه با برادرش!

-خوب باید بگم که اون خیلی خیلی حساس و شکننده است در حال حاضر تقریبا چهار ماهی میشه که از بیمارستان ایرانیان مرخص شده!

-اونجا که مال بیماران اعصاب و روانه!

-درسته به خاطر مشکلاتی که داشته مجبور بوده چهار ماه رو توی اون بیمارستان بمونه . و قتی هم مرخص شده کاملا تحت درمان به سر می برده . برای همین دلم می خواد به خورده مراعاتش رو بکنی تا وقتی که کم کم با حضور دوباره تو اجتماع خو بگیره و آمادگی پریدن وسط میدون رو داشته باشه.

-چه ناراحتت کنند . . تو این چند ساعت همه اش فکر میکردم که این دختر به چیزیش هست حتی لبخند هاش هم انگار مصنوعی و یخ بسته است. . .

کلافه نگاهی به صدرا انداخت:

-خدا خفه ات نکنه صدرا الان من دارم ازفضولی میمیرم که بدونم مشکلش چیه اما مطمئنم که بهم نمی گی!

صدرا لبخند مهربانی زد و گفت:

-دلم میخواد اگر بشه خودت بهش نزدیک بشی این دختر خیلی تنهاست به شدت نیاز به یه دوست داره من تو رو خوب شناختم میدونم می تونی اعتمادش رو به خودت جلب کنی و اون موقع خودش همه چیز رو برات میگه

-ببخشید اون وقت این شناخت دقیق شما از کجا ناشی میشه ؟

-خوب از اونجا که تو اعتماد منو به طور کامل جلب کردی..

-اوه اوه چه خو دشمن دست بالا میگیره

هنگامه در حالی که این حرف را می زد خندید و چپ چپ نگاهی به صدرا انداخت اما در ته قلبش شادمان بود که صدرا تا این حد به او احساس نزدیکی میکند.

صدرا هنگام خداحافظی برای چند ثانیه ای در سکوت به باران خیره شده بود انقدر که باران سنگینی نگاهش را حس کرد و سرش را از میان اوراق قضایی مقابلش بالا آورد و به او نگریست ، صدرا چون کودکی که مچش را هنگام کش رفتن شیرینی مربایی از داخل کابینت گرفته باشند دستپاچه شد و گفت:

-خانم اشراقی با اجازتتون من دارم میرم امیدوارم دوران کارآموزیتون رو با موفقیت به پایان برسونید و هرچه زودتر شما رو به عنوان همکار ثابت در کنارمون داشته باشیم!

باران با قدرشناسی نگاهش کرد:

-ممنون آقای ثابت!

-از این به بعد بیشتر همدیگر رو میبینیم ، اگر هر سوالی داشتید یا کمکی از دست من بر می اومد در خدمتم!

-اهای آقای ثابت سعی نکن کارآموز دزدی کنی مگه من چمه که اون بیاد از تو سوال کنه!

صدرا دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید ببخشید من حرفمو پس میگیرم استاد!

-بهتره تا غیر محترمانه عذرت رو نخواستم خودت بری و هرچه زودتر خلاصه وضعیت پرونده سعادت رو برام فکس کنی!

صدرا لبخند موقری زد و شمرده شمرده گفت:

-چشم خانم تابان! خانم اشراقی فعلا با اجازه!

باران در سکوت به این مجادله چشم دوخته بود. حس خوبی در دلش نداشت اما خودش هم حتی دلیلش را نمی دانست زیر لب خداحافظی گفت و دوباره در کاغذهای اطرافش فرو رفت.

صدرا با خشم و تعجب به برگهای ارائه شده توسط وکیل موسسه مالی سعادت چشم دوخته بود برگه های که مهر کپی برابر اصل روی آن بدجور دهان کجی می کرد. بی اختیار و با صدای بلند رو به قاضی پرونده کرد:

-جناب قاضی این برگه ها همه اش جعلیه چطور ممکنه عموی این بچه ها اومده باشه ایران و سهم پدرش رو گرفته باشه اما حتی خود پدرش هم خبر نداشته باشه. چطور در تمام این مدتی که این پرونده در جریان بوده این مدارک ارائه نشده؟

-ببخشید جناب قاضی! اما آقای ثابت دارن به ما جرم سنگینی رو نسبت میدن همونطور که شما می دونید و استعلام کردید حتی مقام اداری مربوطه هم صحت این امر رو تایید کرده. پس اصلا بحث کارشناسی این اسناد هم منتفیه.

-آقای ثابت لطفا در بیان اظهاراتتون مراعات کنید و هر ادعای علیه این موسسه و یا مقامات اداری صادر کننده این اسناد دارید باید جداگانه و از طریق مراجع کیفری پیگیری کنید.

صدرا هیچ حرفی برای گفتن نداشت چند ماه تمام وقتش را صرف بررسی دقیق خط به خط این پرونده کرده بود تا بداند دلیلی که این موسسه برای متوقف کردن اجرای حکم قبلی ارائه کرده چه می باشد و چطور این ادعا را در دادخواست خود مطرح کرده اند. اما هرگز حتی به نظرش هم نمی رسید که چنین سند سازی وسیعی صورت گرفته باشد. در بازی قدرت و سیاست حال خود را چون مهره ای ناتوان و بی ارزش می دید. هنگامه در تمام مدت سکوت کرده بود. قاضی پس از ثبت اسناد در پرونده صورتجلسه را برای امضا به حضار داد و رو به صدرا گفت:

-آقای ثابت به شما ده روز فرصت میدم اگر دلایلی برای رد این اسناد دارید ارائه کنید وگرنه مجبور میشم که حکم صادر کنم و ملک را به حالت قبلی اش برگردونم.

صدرا در سکوت صورتجلسه را امضا کرد و بلافاصله اتاق را ترک نمود . هنگامه نیز پس از امضا به دنبال صدرا به حیاط مجتمع قضایی پا گذاشت . صدرا روی نیمکتی در گوشه حیاط نشست و با خشم ،چشم به دو مرد میانسال که با شادمانی در حال گفتگو با وکیل موسسه سعادت بودند دوخت.

-اینا کین ؟

صدرا با صدایی خشک و بی روح جواب داد:

-اونکه کت زغالی رنگ پوشیده و تسبیح دستشه نائینه و اون یکی که قدش بلندتره و پیراهن سفید پوشیده قریشی فقط اون معتمدی لعنتی نیومده اونم میدونم که رفته آلمان و تا چند وقت دیگه برمیگرده!

هنگامه نگاهی به آن اجتماع سه نفره انداخت صورت چاق و پوشیده از ریش نائینی از لبخندی غیر انسانی می درخشید . و قریشی هم مدام دست روی شانه های وکیل موسسه می کوبید و او تقریبا هر بار تعظیم نصف و نیمه ای می کرد که به نظر هنگامه مثل تکان دادن دم سگی بود برای صاحبش.

-بلند شو صدرا باید بریم دنبال مدارک برای ابطال این اسناد!

صدرا از جا بلند شد:

-اره من باید این مدارک رو به دست بیارم وگرنه علاوه بر اون ساختمون، خونه تو دروس رو هم ازشون میگیرن و باز این بچه ها باید برگردن بهزیستی و یا تو خیابون ها آواره بشن من نمیگذارم بخدا نمی گذارم که حق این بچه پایمال بشه.

هنگامه با دیدن حال صدرا متوجه شد که اصلا آمادگی برای رانندگی کردن ندارد با اصرار او را سوار ماشین خودش کرد و به سمت ملاصدرا حرکت کرد. صدرا لحظه به لحظه خشمگین تر میشد . صورتش از قطرات ریز عرق پوشیده شده بود حس ناتوانی خشمش را صد چندان میکرد . در آن هوای خنک اواخر فروردین احساس میکرد در کوره ای از آتش در حال سوختن است

وقتی به دفتر هنگامه رسیدند هنوز برسام و باران نیامده بودند. هنگامه به آبدارخانه کوچک دفتر رفت و شربت خنکی را برای صدرا آماده کرد . صدرا پشت میز مخصوص منشی که در سالن گذاشته شده بود و عملا تا قبل از آمدن باران بلا استفاده بود نشست و سرش را روی میز گذاشت . هنگامه لیوان شربت را مقابلش روی میز گذاشت:

-صدرا چند جرعه بخور . حالت رو بهتر میکنه . باید رو اعصابت کنترل داشته باشی ما همه اش ده روز وقت داریم نباید زمان رو با خشم و عصبانیت از دست بدیم.

صدرا بادرک صحیح از حرفهای هنگامه سرش را بلند کرد . و لیوان شربت را برداشت . در همان زمان زیر شیشه روی میز کاغذ کوچکی به چشم خورد بعد از مدتها خواندن دست خط باران به خوبی خط او را می شناخت:

غمگینم

چونان پیرزنی

که آخرین سربازی که از جنگ برمیگردد

پسرش نیست!

حس کرد که دلش بیشتر گرفت . با جرعه ای بزرگ شربت را به همراه حس تلخ درون گلویش فرو داد . در همان زمان در دفتر باز شد و باران به همراه برسام در حالی که لبخندی کمرنگ بر لب داشت وارد دفتر شدند . باران با دیدن صدرا که سر جای او نشسته بود ، تعجب کرد اما بلافاصله به یاد آورد که امروز هنگامه و صدرا دادگاه مهمی داشتند به سرعت خود را بازیافت و سلام کرد!

صدرا نگاهی به برسام و سپس باران انداخت و سلام هر دو را پاسخ گفت . هنگامه نگاه صدرا را دید و رو به او گفت:

-امروز برسام رفته بود دنبال گرفتن برکه انحصار وراثت خانم اشراقی رو هم فرستادم همراهش تا روند کار رو یاد بگیره!

صدرا چیزی نگفت حوصله پاسخ به توضیحی که به نظرش نیازی به بیان شدن نبود نداشت. برسام کتش را در آورد و دستی به بیراهن مردانه یاسی رنگش کشید و رو به هنگامه گفت:

-جات خالی بود هنگامه باید بودی و می دیدی کل ورثه این گاراژ رو انگار از وسط فیلم پهلوانانم نمی میرند درست آورده بودن تو شعبه . همه اشون ادعای لات بودن و گردن کلفتی داشتن حتی زنها هرچی میخواستم بهشون بگم که بابا این دادگاه نیست این فقط برای گرفتن برکه انحصار وراثته هیچ جوره متوجه نمیشدن و باز حرف خودشون رو میزدن . یکیشون که به باران گفت آجی به اقاتون بگو اگر بخواد حق و حقوق منو زن و بچه ام رو نا حق کنه میام دفترش رو به آتیش می کشم به مولا

باران با شنیدن حرف برسام با وجودی که از خجالت کمی سرخ شده بود اما لحن لات گونه اش باعث شد دوباره خنده اش بگیرد . هنگامه هم با صدای بلند خندید و گفت:

-خدا رو شکر پس حداقل این ورثه تونستن این یخ باران خانوم ما رو آب کنند

باران به سرعت به آبدارخانه رفت . و صدرا که فراموش کرده بود حداقل به لحن بامزه و جملات برسام لبخندی بزند، با اخم نگاهش را به مسیر رفتن باران دوخت. . .

حس ناخوشایندی آزارش می داد که مثل هزاران حس دیگری که در این چند هفته گریبانش را گرفته بود ناشناخته به نظر می رسید . از جا بلند شد و به طرف آبدار خانه رفت در درگاه آن ایستاد و کمی پا به پا کرد تا باران که سرگرم روشن کردن سماور برقی بود متوجه حضورش شود . وقتی باران پارچ استیل کنار سماور برداشت تا آن را پر از آب کند چشمش به صدرا افتاد و پرسید:

-چیزی لازم دارید آقای ثابت ؟

صدرا لبخندی خسته به روی باران زد چقدر خوشحال بود که بعد از اینهمه دو رنگی و ظلمی که امروز با آن مواجه شده بود ، حال می تواند مقابل دختری بیایستد که به نظر او سمبل پاکی و مهرورزی بود:

-میخواستم بگم من دیروز دادخواستهای مربوط به شما و پدرتون رو به دادگاههای مربوطه ارائه کردم ، احتمالا به زودی و بعد از گرفتن احضاریه ها با شما تماس می گیرند . قبلا به برادرتون گفتم اما به شما هم میگم لطفا شماره همراه منو بهشون بدید.

و با کمی شیطنت پرسید:

-شماره منو که یادتون نرفته ؟

باران شرمنده لبخند زد و گفت:

-بیخشید اما فراموش کردم!

صدرا کمی عنق گفت:

-خوب توی کارتی که سهند دادم هست...

ناگهان باران دستش را به لبه کابینت گرفت . اگر دادخواست به در خانه شان می رفت فرهاد حتما نام صدرا را به عنوان وکیل در قسمت مربوطه می دید ، یعنی در آن صورت چه فکری درباره اش می کرد

-چیزی شده خانم اشراقی ؟

-نه فقط یه لحظه نگران شدم از برخورد فرهاد ؟

-از چی نگران هستید دقیقا ؟

باران بدون اینکه به حرفش فکر کند گفت:

-به اینکه اسم شما رو تو قسمت مشخصات وکیل بیینه ؟

صدرا به زحمت جلوی لبخندش را گرفت:

-خوب من متوجه نمیشم این چه اشکالی داره ؟

از اینهمه بدجنسی که داشت به خرج میداد شرمنده بود . صدای هنگامه از داخل سالن روند گفتگویشان را قطع کرد:

-باران لطفا توی چای یه چند تا دونه هل هم بنداز!

صدرا با اخم به طرف هنگامه چرخید:

-من فکر کنم خانم اشراقی رو فرستادم برای کارآموزی اینجا نه اینکه منشی باشه یا آبدارچی!

هنگامه ابرو بالا انداخت و گفت:

-اوه اوه وکیل مدافع حقوق بشر . . . برای روشن شدن افکار سیاهتون باید بگم ما تو این دفتر چیزی به اسم منشی و آبدارچی و کارآموز و وکیل نداریم ، همه با هم همکارییم تو این مدت هم من کلی واسه باران خانم اسپرسو بردم و دیدم که چطوری چشمش از خوشحالی برق می زنه ! اما فعلا می بینم که چشمای شما داره واسه خاطر چهار تا دونه هل در میاد از جاش!

باران به اهستگی از کنار صدرا رد شد و گفت:

-خانم تابان کاملا درست میگن!

هنگامه با حرص پوفی گفت و در حالی که به سقف نگاه می کرد گفت:

-باران یعنی فکر کنم تو این هجده ماه کارآموزی من تا بتونم بهت یاد بدم که بهم بگی هنگامه کل موهای سرم سفید بشه!

-باور کنید برام سخته ، اخه شما وکیل سرپرست من هستید!

-دختر خوب ، اگر تو همزمان با ما تو کانون وکلا پذیرفته شده بودی امسال تو هم می تونستی اولین کارآموزت رو بگیری ، من تو دقیقا هم سنیم چند ماه بزرگتر بودن من که تغییری تو کل قضیه نمیده.

-چشم سعی میکنم..

-ای خدا باز میگه چشم باز داره رسمی حرف میزنه ... برای تنبیه امروز باید از لایحه های پرونده های مربوط ابطال سند رسمی معیری یه رونوشت برای خودت برداری اونم با دست و بدون دخالت کامپیوتر!

برسام همانطور که از دستشویی خارج می شد گفت:

-هنگامه انقدر ظالم نباش اون پرونده قطرش نیم متره نزدیک سی چهل تا لایحه توشه!!!

هنگامه با حالتی با نمک و کاملاً خونسرد رو به برسام کرد و گفت:

-|| راست میگی ؟ ظالمانه است ؟ خیلی خوب پس از روی همه اشون کپی بگیر!

صدرا خندید ، یکی از دلایلی که باران را به اینجا فرستاده بود و به دیگر همکاران خود معرفی نکرده بود ، دقیقاً به خاطر همین مسئله بود که باران باید در محیطی شروع به کار می کرد که در آن احساس راحتی و امنیت کند ، دوست نداشت با وارد شدن به محیطی خشک و یا سر و کله زدن با وکیل سرپرست خشک و منضبط دچار استرس و نگرانی بیشتر شود . و حالا می دید که انتخابش کاملاً درست بوده . رو به هنگامه و برسام گفت:

-تا وقتی که شما دارید درباره تنبیه خانم اشراقی به نتیجه می رسید ، من باید چند کلمه درباره مسئله ای باهاشون حرف بزنم برسام رو به هنگامه کرد و گفت:

-خوب مثل اینکه دارن محترمانه به مامیگن فضولی موقوف بهتره من و تو هم بریم تا تودرباره دادگاه امروزتون برام بگی!
-اوه یادم ننداز که هیچ دوست ندارم بهش فکر کنم...

هنگامه و برسام همانطور که درباره دادگاه موسسه سعادت حرف میزدند به اتاق هنگامه رفتند ، باران نگران به صدرا نگاه میکرد . دوست نداشت با او تنها حرف بزند . دلش می خواست تا جایی که می تواند از صدرا دور بماند ، اما با وجود پرونده هایی که باید صدرا پیگیری می کرد چاره دیگری نداشت صدرا رو به کرد و گفت:

-بهتره ما هم بریم تو اتاق برسام!

باران سرش را به نشانه تایید تکان داد و دنبال صدرا وارد اتاق شد . بعد از دقایقی سکوت که گویی زبان مشترکی شده بود این روزها بین آنها، صدرا سکوت را شکست و گفت:

-من نمیدونم دقیقاً شما از چی نگرانید و از چی می ترسید ، اما اگر میخواهید که تو این راهی که در پیش گرفتیم موفق باشید باید ترسهاتون رو از خودتون دور کنید

-من از چیزی نمی ترسم!

-پس نباید نگران این باشید که فرهاد ممکنه اسم منو توی برگه دادخواست ببینه!

-من دلم نمیخواود اون دچار سوتفاهم بشه!

باران این را گفت و صورتش از فرط خجالت سرخ شد . صدرا حس میکرد از اینهمه سادگی و به نوعی حماقت باران کم صبرش لبریز می شود.

-خانم اشراقی ، شوهر شما در تمام مدت زندگی زناشویی شما رو آزار داده ، کتک زده ، بهتون خیانت کرده ، باعث پلمپ شدن مغازه پدرتون شده و در نهایت نوزادتون رو..

صدرا حرفش رو در گلو خفه کرد خودش به خوبی فهمیده بود که زیاده روی کرده ... باران حس می کرد که ناگهان سیلی محکمی خورده:

-شما همه اینا رو از کجا می دونید !!!؟؟؟

صدرا چشمهایش را محکم بست ، حالا چی باید می گفت:

-شما فکر کنید که از سهند شنیدم! ..

-اون حق نداشت .. حق نداشت شما رو در جریان زیر و بم زندگی من بگذاره...

-چرا فکر می کنید که حق نداشت ؟

-چون این زندگی شخصی منه ! دوست ندارم غریبه ها ارزش با خبر بشن.

صدرا با خود فکر کرد ... بی انصاف .. غریبه ؟ من برات غریبه ام . منه لعنتی که زندگی ات رو داغون کرد بودنم برات غریبه ام ؟

-شما حق ندارید چیزهایی که نباید می دونستید رو تو سرم بزیند . اصلا شما نباید در باره این چیزها خبردار می شدین!

-اتفاقا من باید خیلی زودتر از هر کس دیگه ایی می فهمیدم!

این حرف ناخواسته از دهان صدرا بیرون پریدو باران آن را در هوا قاپید:

-چرا ؟ چرا شما باید زودتر از بقیه متوجه می شدید ؟

-چون ... چون .. چون من وکیل شمام و باید بهتون کمک کنم ؟ این وظیفه شغلی منه ! و من بابتش سوگند خوردم

باران به تلخی لبخندی زد و گفت:

-آقای وکیل اما به نظر میاد شما بیشتر از وظیفه اتون دارین رو پرونده من انرژی می گذارید ! شما حتی هنوز حاضر نشدید مبلغ

حق الوکاله اتون رو بیان کنید....

صدرا کلافه از جا بلند شد و به سردی گفت:

-چون دیدن آدمهای ضعیف که به گذشته اشون می چسبند و به دیگران اجازه میدن ازشون سو استفاده کنند حالم رو بد میکنه !
مطمئن باشید که دلیلی نداره من به شما لطف کنم ،

-پس اگر انقدر وجود آدم بیخودی مثل من ازارتون میده این وکالت رو فسخ کنید

صدرا صدایش را بالا برد دیگر توان ادامه دادن این بحث مسخره را نداشت:

-من کاری که شروع کردم رو نیمه کاره ول نمی کنم و شما هم مجبورید تاکید می کنم که مجبورید وکالت منو تحمل کنید ، و برام مهم نیست که شوهر شما یا هرکس دیگه ای با دیدن اسم من چه فکر مزخرفی پیش خودش می کنه ! به برادرتون بگید فردا بیاد دفتر تا قرارداد مالی رو که تنظیمش تموم شده امضا کنند . نیازی به حضور شما یا پدرتون نیست ..

به دنبال گفتن این حرف باران را که هنوز از صدای بلند او شوکه بر جا خشک شده بود در همان حال رها کرد و از اتاق خارج شد
هنگامه و برسام نگران در سالن ایستاده بودند . صدرا رو به هنگامه گفت:

-سوییچ ماشینت رو بهم بده!

هنگامه به روی میز منشی اشاره کرد . صدرا سوییچ را چنگ زد و باز رو به هنگامه گفت:

-از فردا برای کار روی پرونده سعادت میایی دفتر من!

و به دنبال این حرف از دفتر خارج شد . هنگامه به سرعت کیفش را برداشت و به دنبال او رفت.

برسام نگاهش را به در باز اتاقش دوخت و باران را دید که اشک همه صورتش را پوشانده بود . به سمت او رفت و کنارش نشست
دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز پذیرایی وسط اتاق برداشت و به سمتش گرفت:

-سخت نگیر ! امروز روز کاری بدی داشته ! مثل اینکه خشمش نسیب شما شد!

بی حوصلگی هایم را ببخش..

بداخلاقی هایم را فراموش کن...

بی اعتنائی هایم را جدی نگیر..

در عوض..

من هم..

تو را می بخشم...

که مسبب همه ی اینهایی..

باران بی رمق نگاهی به برسام انداخت و گفت : نه من از ایشون ناراحت نیستم ، حق با اونه من یه موجود بی مصرفم که چسبیدم به

گذشته لعنتی ام

برسام با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-اینطور درباره خودت فکر نکن ، یکی از مهمترین پرونده های کاریش امروز به سختی با شکست مواجه شده و اون فقط ده روز

فرصت داره که بتونه حق سه تا بچه یتیم رو از گلولی یه عده زمین خوار قدر در بیاره

باران حرفی نزد اما با خودش فکر کرد که دقیقا شبیه کیسه بوکسی شده که هر کسی از راه می رسد خشم و ناراحتی هایش را بر سر

او خالی می کند . با این وجود حوصله ناراحت شدن نداشت حداقل از صدرا ، صدرا آخرین فرد روی کره زمین بود که باران بتواند از

او برنجد . ناگهان از جا بلند شد این چه فکری بود که در سرش می گذشت، صدرا برای او تمام شده بود و به اندازه کافی تاوان

این احساسات مسخره را در گذشته....

سرش را به شدت تکان داد به سمت سالن رفت و کیفش را از روی میز برداشت . برسام با نگرانی دنبال او آمد:

-باران ، حالت خوبه ؟ کجا داری میری ؟ چرا یهو رنگت انقدر پریدا

باران باز با خودش گفت:

-اه این چرا انقدر یهو احساس صمیمیت میکنه ؟؟!

و بعد رو به برسام کرد:

-چیزی نیست آقای مودت فکر می کنم امروز برم خونه بهتر باشه!

-باشه پس صبر کن من برسونمت!

-نیازی نیست خودم میرم!

-اخه تا جایی که من میدونم شما هر روز برادرتون میاد دنبالتون ممکنه از این جا نتونید به راحتی مسیر رو پیدا کنید!

باران نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت:

-مثل اینکه من تو تهران بزرگ شدم و دنیا اومدم آقای مودت!

برسام خنده ای بی تکلف بر لب آورد:

-خوب بابا به چه زبونی بگم نگران این حالتی که الان داری هستم ؟بگذار برسونمت ، ناسلامتی مثلا ما همکاریم!

باران سرش را کج کرد و به او نگریست با شلوار طوسی و پیراهن یاسی رنگش دقیقا شبیه همان وکلایی بود که انگار همه را از یک الگو دوخته اند . اما حالا مثل پسر نوجوانی شیطان ولی مهربان به نظر می آمد . انگار این مردها هر چقدر هم که بزرگ باشند و هر شغل و مقامی که داشته باشند در ذات کودکانی بازیگوش بیش نیستند

-چی شد خانم اشراقی ، اگر آنالیزتون تموم شد و بنده لیاقت همراهی شما رو دارم ، بگذارید در رکاب باشم

باران لبخند کمرنگی زد ، در این وانفسای حیرانی حتی حالت برسام نیز نمی توانست خنده ای بیش از این بر لبش بیاورد . هنوز به رفتار صدرا به خشم ناگهانی و صدای فریادش فکر می کرد.

-هر طور مایلید آقای مودت اما مسیر من دوره ، بهتون بگم نصف راه نمی تونید پشیمون بشید

برسام بی درنگ کتش را از روی جا لباسی برداشت و در دفتر را باز کرد و در حالی که تعظیم کوتاهی می کرد با حرکت دست او را به سمت بیرون راهنمایی نمود . خود برسام هم نمی دانست که چه چیزی در وجود این دختر باعث می شود تا نسبت به او احساس مسئولیت و نزدیکی داشته باشی . انگار چون یک بره معصوم بی پناه و غمگین بود

هنگامه قبلا از اینکه صدرا ماشین را به حرکت در آورد ، در ماشین را باز کرد و به سرعت روی صندلی جلو نشست . صدرا بی آنکه سوالی بپرسد به سرعت به راه افتاد . دقایقی طولانی در سکوت گذشت و صدرا در اتوبانهای تهران بی هدف رانندگی می کرد ، این سکوت سنگین با صدای موبایل هنگامه و صحبت کوتاه او با برسام شکسته شد . پس از خاتمه تماس رو به صدرا کرد و گفت:

-برسام بود ، می گفت باران رو می رسونه تا خونه مثل اینکه کمی آشفته است...

صدرا ناگهان ماشین را گوشه اتوبان حقانی پارک کرد صدای بوق اعتراض آمیز چند اتومبیل از هر سو بلند شد . نگران به هنگامه نگاه کرد:

- یعنی دچار تشنج شده ؟ حالش چقدر بده ؟؟

هنگامه نفس عمیقی کشید:

-نگران نباش اونقدر حالش بد نبود مثل اینکه به خورده رنگش پریده و داشته گریه می کرده که یهو تصمیم میگیره بره خونه ، برسام هم برای اینکه تنها نباشه می رسوندش .

صدرا با اینکه احساس خوبی از همراهی برسام نداشت ، اما در آن لحظه بیشتر از او سپاسگزار بود . موبایلش را برداشت و شماره سهند را گرفت به سختی و با شرمندگی زیاد مجادله کوتاهی که بین او و باران پیش آمده بود را بازگو کرد و سهند بی آنکه عکس العملی نشان دهد با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد . صدرا کلافه به روبرو چشم دوخت، فضای سبز اطراف اتوبان در آن هنگام از سال فریبنده و زیبا به نظر می رسید . اما صدرا این زیبایی هارا نمی دید از خود خشمگین بود که چطور نتوانسته ملاحظه حال باران را بکند ، از باران خشمگین بود که بعد از گذراندن آن روزهای سخت و تلخ هنوز نگران طرز فکر فرهاد نسبت به خود است .

-صدرا نمیخواهی بگی چرا اینطوری با اون دختر بیچاره برخورد کردی ؟

-چیزی نیست!!!

-بین صدرا من میدونم که اون موکلته و تو نباید از اسرارش برای من حرف بزنی ، اما من وکیل سرپرستم من ساعتهای طولانی رو باهاش سپری می کنم ، فکر نمیکنی اگر حداقل خلاصه ای از موضوع رو بدونم شاید بهتر بتونم بهش کمک کنم ... فکر میکنم برگشتن اون به جامعه حقوقی فقط به خاطر کارش نیست ، مطمئنم که به هدفهای دیگه ای در اولویت بودن براتون ... خوب من ..

صدرا بی حوصله حرفهایش را قطع کرد:

-اره هدفهای دیگه ایی پشت سرش هست ، می خواهیم اونو برگردونیم به روند عادی زندگی اش . میخوایم کاری کنیم که

خودش رو باور کنه ... و خیلی چیزهای دیگه

-چرا از روند عادی زندگی خارج شده ؟

صدرا به هنگامه نگریست ، می دانست که می تواند به او اعتماد کند . در این چند ماه گذشته و خصوصا بعد از آن سفر به خوبی هنگامه را شناخته بود و در حال حاضر او قابل اعتماد ترین دوستش به حساب می آمد . ماشین را روشن کرد و به سمت پارک آب و آتش حرکت کرد ... کنار پارک ایستاد و بدون آنکه از ماشین خارج شوند در حالی که به فواره هایی که از اینجا هم به خوبی می شد بالا و پایین رفتنشان را دید نگاه می کرد با صدایی آهسته شروع کرد همه چیز را بازگو کردن . و متوجه شد که چقدر نیاز داشته تا همه چیز را برای کسی بگوید از همان روز اول جز به جز ... وقتی به مرگ نوزاد باران رسید تازه متوجه صورت خیس از اشک

هنگامه شد . عجیب بود که اشکهای او در آن زمان به جای اینکه ناراحتش کند بیشتر برایش مثل مرهمی بود . با صدایی خفه ادامه داد:

-من یه آدم کور و خودشیفته بودم ، توهم اینو داشتم که به دنیا اومدم تا دنیا رو تبدیل به مدینه فاضله کنم ... انقدر خودمو و هدفمامو بزرگ می دیدم که اطرافیانم اصلا به چشم نمی اومدن! ...

هنگامه که هنوز تحت تاثیر رنجنامه باران بود دلش برای صدرا هم به درد آمد . .

-من حتی نزدیکترین اعضای خانواده ام رو هم درست نمی دیدم . و فقط وقتی به کمکشون می رفتم که حس می کردم بهم نیاز دارن وقتی ازم کمک می خواستن ... وقتی دفتر باران رو تا آخرش خوندم فهمیدم در برابر روح بزرگ ادمی مثل باران من چقدر حقیر و کوچیکم ... انگار بعد از اون تازه دارم آدمهای دور و برم رو بهتر می بینم . انگار تازه دارم از بعد انسانیشون نگاهشون میکنم....

-صدرا انقدر در حق خودت کم لطفی نکن ... تو که از هیچی خبر نداشتی ، تو که حتی نمی دونستی باران بهت علاقه داره ... تو که نمی دونستی اون خودش رو فدای تو کرده ... شاید اگر باران اون کار رو نمیکرد هم قضیه تو توی دفتر حراست با یه خورده ترسوندنت و تویبخ حل میشد همونطور که برای باران مشکلی پیش نیومد..

صدرا با چهره ای در هم به هنگامه نگاه کرد ، او حق نداشت اینطور ناجوانمردانه درباره باران قضاوت کند . چطور می توانست بگوید که برای باران مشکلی پیش نیامده ... و او چه میدانست که اگر پرونده او به مراجع بالاتر می رفت چه چیزی در انتظار صدرا بود...

-اینطور نیست هنگامه!

هنگامه از صدای تلخ صدرا تعجب کرد:

-من یه عمه داشتم که اوایل انقلاب تو دسته مجاهدین خلق فعالیت میکرد . همون اوایل انقلاب با شوهرش به خارج از ایران فرار کردند و هنوز اونجا دارن فعالیت میکنند . هر چند که ما هیچ کدوم دیگه اصلا درباره اونا حرف نمی زنیم اما به خاطر وجودشون خیلی اذیت شدیم تا سالهای سال پدر مجبور بود بازجویی های رو پس بده که باعث شد حتی یک بار سخته کنه . و بلاخره وقتی تمام اون بازجوی ها تموم شد و باور کردن که ما هیچ خبری از نحوه عملکرد اونها در ایران و خارج نداریم بلاخره دست از سر ما برداشتند ؛ اگر باران اون فداکاری رو نمی کرد من مطمئنم که الان سرنوشت من یه چیز دیگه بود . کافی بود با یه استعلام سابقه سیاسی عمه و شوهر عمه ام رو در میاوردن و کارهای منو تو دانشکده نسبت می دادن به اون . اگر نائینی همچین چیزی رو می فهمید مطمئنم که....

هنگامه با دهانی باز از تعجب به صدرا خیره شده بود و خودش را لعنت می کرد که چرا اینهمه کوتاه فکر و احمق به نظر می رسد .
...

-من هنوز همون آدم خودخواه و متوهم پنج سال پیشم ... فکر میکردم که دارم یاد میگیرم چطور با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم ...
اما امروز دربرابر احساسی که نمی دونم اسمش رو چی بگذارم تسلیم شد. و سر اون دختر بیچاره داد و بیداد راه انداختم منی
که هر چیزی به اسم حسادت و غیرت رو مسخره می کردم...

هنگامه حس می کرد درست نشنیده که صدرا چه گفته .. و صدرا هم انگار تازه متوجه مفهوم کلماتش شده بود...

به سرعت به هنگامه نگاه کرد و به شدت دستهایش را به علامت نفی تکان داد

-نه نه ... بد برداشت نکن . من هیچ احساسی جز قدرشناسی و دین نسبت به باران ندارم .. اینو مطمئنم اما این حالتهاضی ضد و نقیض
که دچارش میشم منو کلافه کرده ... فکر میکنم باید ارتباط غیر کاری ام رو با باران به صفر برسونم...

باران انقدر گریسته بود که چشمهایش چون دو گوی آتیشن می سوخت . سهند اما چندا از این حالت باران ناراضی به نظر نمی رسید
. حتی داروی آرامبخشی هم به او نداد و بعد از بوسه کوتاهی روی موهایش او را تنها گذاشت و به نزد پدرش بازگشت . باران
چشمش به دفتری با جلد آبی فیروزه ای افتاد بی اختیار به سمت میزش رفت و آن را گشود دفتر سپید و بدون هیچ نوشته ای بود .
باران بی اختیار روی صندلی کنار میز نشست و روانویسش را از داخل لیوان سرامیکی روی میز که دسته ای به شکل پروانه ای
صورتی رنگ داشت برداشت...

سلام همدم..

دلم برات تنگ شده بود

خیلی وقته چیزی ننوشتم تو این پنج شش ماه که از بیمارستان مرخص شدم خیلی شبها سعی کردم باهات حرف بزنم اما نشد . انگار
یه جوهر کلمات تو مغزم خشکیده بودن ، نمیدونم این دفتر رو کی گذاشته! اینجا اما انقدر دیدنش حس خوبی بهم داد که بی
اختیار دارم می نویسم . خودت خوب میدونی همدم که بهم چی گذشته تو این مدت . نمیخوام دیگه ازشون حرف بزنم چون دیگه
اشکی برای ریختن واسم نمونده. انگار همه روزهای گذشته یه کابوسن که هیچ وقت حقیقت نداشتن . هیچ وقت نفهمیدم چرا فرهاد
باهام اینکار رو کرد . اونکه بهم قول داده بود خوشبختم کنه اونکه میخواست همه نداشته هام رو جبران کنه ، اما دقیقا برعکس شد .
نمیخوام فقط اونو محکوم کنم همدم...

اما نمی دونم ... نمی دونم کجا و چه اشتباهی کردم که این روزها رو دارم تجربه می کنم...

باید بابا رو بی جون بینم روی صندلی چرخدار ... باید سهند رو بینم که بخاطر من و بابا از کار و زندگیش دور مونده ... پونه از همیشه کم حرف تر شده .. و مامانم که فقط بازی میکنه نقش بازی میکنه تا نشون بده همه چیز مثل قبلناست..

اما هیچی مثل قبل نیست...

گاهی که بیتا میاد دیدنم می بینم که چقدر تو زندگیش پیشرفت کرده و موفقه حالا به وکیل خوب شده و تو زمینه ثبت شرکتها کار میکنه ... همیشه عاشق حقوق تجارت بود ... برعکس من .. اما خیلی وقته .. خیلی وقته که دیگه نمی دونم چیو دوست دارم ... نمی دونم دلم میخواد چیکار کنم اگر به خودم باشه میخوام به همه بگم دست از سرم بردارن .. تا ساعتها خیره بمونم به در و دیوار این خونه...

اما به جورایی خودمم حس میکنم که دیگه شورشو در آوردم .. حس میکنم باید بس کنم این خودسوزی رو این رج زدن بی هدف دقیقه ها رو ... اما چه جوری..

جالبه که این روزها صدرا رو زیاد می بینم ... حالا دیگه تقریبا همکاریم و انگار دست سرنوشت باز به کاری کرده که کنار هم کار کنیم حالا ممکنه مستقیم نباشه اما اون وکیلمه و من موکلش ، اون دوست وکیل سرپرستمه و من مجبورم حضور گاه و بیگاهش رو تو زندگی ام بپذیرم ... دلم تنگ شده واسه اون روزهایی که وقتی میدیدمش صدای قلبم رو می شنیدم ... اون روزهایی که وقتی می اومد همه دنیا برام خالی میشد و فقط اون بود که به نگام رنگ می داد اما حالا وقتی می بینمش دلم میخواد بهش بگم بره بره به جای دور! دوست ندارم با دیدنش خاطراتی رو به یاد بیارم که همه اش تلخ و غیر قابل تحمله .. دیگه دلم نمیخواد کنارش باشم دلم نمیخواد کنارم باشه ... اما به چیزی خیلی برام عجیب و جالبه..

صدرا خیلی فرق کرده ... به جورایی حس میکنم عصبی شده..

گاهی وقتها شوخی میکنه و خنده ای ناآشنایی رو روی صورتش می بینم...

و امروز هم بی دلیل یهو عصبانی شد و شروع به داد و بیداد کرد....

یعنی این همون آدمیه که من چهار سال تمام بی وقفه بهش فکر کردم ... پس چرا..

چرا حس می کنم نمی شناسمش...

همدم بودنش اذیتم میکنه .. وقتی اسمش رو می شنوم که هنگامه بی خیال صدایش می زنه ... یاد محمد صدرا می افتم ... یاد اون صورت کوچولوی قرمزش که سرش رو می چسبوند به سینه ام . بچه ام حتی انقدر توان نداشت که بخواد شیر بمکه ... یاد موهای

کم پشت روی سرش که با اونکه هزارن بار بوسیدمشون اما الان فکر میکنم باید خیلی بیشتر می بوسیدم می بویدم باید تو وجودم حلش می کردم دلم نمیداد اسمشو لعنت کنم ... اما دیگه هیچ حس خوبی موقع شنیدن اسمش یا صداش ندارم ... دوست دارم نبینمش ... اما به کمکش احتیاج دارم ... کاش می تونستم به سهند بگم که یه وکیل دیگه برام بگیره ... حیف که حس مخالفت هم تو وجودم مرده....

صدای در اتاق باعث شد باران دست از نوشتن بردارد . پونه بود که با قاب دی وی در دست با شیطنت لبخند زد و گفت

-باران بیا فیلم اشکها و لبخندها رو آوردم برای بار هزارم ببینیم

باران دفتر را بست و گفت:

-تا تو بگذاری منم برم صورتت رو بشورم

صدرا روی صندلی گهواره اش نشست احساس ندامت همه وجودش را دربر گرفته بود . نباید آن حرفها را به زبان می آورد نباید با هنگامه درباره مشکلات باران حرف می زد . از خودش حالش بهم میخورد که مثل یک آدم بی ارزش رفتار کرده بود . . . دلش می خواست می توانست زمان را به عقب برگرداند . اما صبرش تمام شده بود احساس گناه داشت از درون باعث فروپاشی اش می شد . این همه سال در آرامش زندگی کرده بود اینهمه سال دلش را خوش کرده بود به آینده ای که فکر میکرد در گرو رسیدن به هدفهایش است . اما حالا با هر بار دیدن باران حس میکرد تمام معادلاتش بهم میریزد . از اینهمه تعقیب و گریز بین احساساتش خسته شده بود . دوست داشت کسی به او بگوید که هیچ احساسی در میان نیست و بعد از تمام شدن مشکلات باران هر کدام به سمت و سوی زندگی خودشان می روند . اما حتی فکر آن روز هم باعث میشد صدرا احساس بی قراری کند . و این حس بی قراری را دوست نداشت . چرا باید از اینکه باران را دیگر نبیند و خبری از او نشنود پریشان شود....

باید تکلیف خودش را روشن میکرد . برایش مهم نبود که باران همسر مرد دیگریست . برایش مهم نبود که ممکن است در حال حاضر هیچ احساسی به او نداشته باشد تنها دلش می خواست تکلیف خودش با احساسش مشخص شود.

دیبا در اتاق را باز کرد و صدرا را دید که خیره به دیوار مقابلش به آهستگی روی صندلی گهواری تاب می خورد . هستی را که در آغوش داشت روی زمین گذاشت و گفت : بدو برو به دای بگو بیاد شام بخورم

دیبا هم مثل مادرش به خوبی متوجه تغییرات و افسردگی صدرا در این چند وقت گذشته شده بود . اما اصلا مثل مادرش معتقد نبود که این افسردگی ناشی از دل بستگی صدرا به هنگامه است . او به خوبی می دانست که آن شب در دربند وقتی صدرا از فرو افتادن باران جلوگیری کرد چه برقی در نگاه غمگینش درخشید

باران با لبخند به دفتر فیروزه ای رنگش نگاه کرد و آن را روی میز گذاشت. خیلی خوشحال بود که همدم را باز یافته است. و حالا می تواند همه جا او را با خود ببرد. هنگامه کنار در اتاقش ایستاد و به لبخند باران نگریست.

-خوبه می بینم که روحیه ات بالاست! خوشحالم که اینطوریه چون الان باید تو به جلسه ناراحت کننده شرکت کنی!

-چرا ناراحت کننده؟

-یه خانمی میخواد ما کمکش کنیم! اما چندان داستان جالبی نداره!

-میشه من توی جلسه نباشم!

-الان دو هفته است که نیومدی دفتر باران خانوم! الان هم که اومدی میخوای فرار کنی... باید باشی، می خوام باشی تا نحوه برخورد با موکلهای آینده ات رو یاد بگیری... در ضمن هرچی این خانم میگه رو میخوام یاد داشت کنی

باران دیگر مخالفت نکرد و با خود فکر کرد چیزی که بیتا از دوران کارآموزیش برای او تعریف کرده بود اصلا شباهتی به این بیگاری کشیدن های هنگامه نداشت.

صدای در دفتر مجبورش کرد تا از جا برخیزد؛ همانطور که غرغر میکرد به طرف در رفت و آن را گشود. پشت در زن مسنی با قامتی بلند و عینک ای با قاب مشکی و شیشه های بزرگ ایستاده بود و بی تفاوت نگاهش میکرد.

-سلام دفتر خانم تابان!

-سلام بفرمایید داخل!

-من ناظری هستم ساعت چهار با ایشون وقت ملاقات داشتم!

او را به سمت اتاق هنگامه راهنمایی کرد و برای برداشت برگهای چرکنویس به سمت میزش رفت. هنگامه و باران چشم به دهان خانم ناظری دوخته بودند تا حرفهایش را آغاز کند:

-ببخشید ممکنه من کمی زیاد حرف بزنم، هر جا که دیدید لازم نیست گفته بشه بهم تذکر بدین

-راحت باشید خانم ناظری، من اتفاقاً میخوام همه داستان رو همراه جزئیاتش بشنوم، از نظر شما که اشکالی نداره خانم اشراقی هم اینجا حضور داشته باشند؟ ایشون کارآموز بنده هستند!

-نه اصلا..

-پس ما آماده ایم برای شنیدن....

-وقتی با شوهرم ازدواج کردم هجده سال بیشتر نداشتم تازه دیپلم گرفته بودم و خودم رو برای امتحانات ورودی تربیت معلم آماده می کردم ، شوهرم تو اداره دارایی کار می کرد ، و تو اون زمان کارمندها ارج و قرب زیادی بین مردم داشتن ، همه از خدایشون بود که دخترشون زن به کارمنده دیپلمه بشه ، منم آرزوهام محدود بود و هر چی خانواده ام می گفتن برام مثل وحی منزل ، بلاخره ازدواج کردیم و من وارد به خانواده پر جمعیت شدم . و بعد از چند سال به عنوان معلم مشغول به کار زندگی متوسطی داشتیم ، مثل هر زن و شوهر دیگه اختلافاتی بینمون پیش می اومد که بیشترش به خاطر مخالفت من با کارهای شوهرم تو ادارشون بود ، اون چون ممیز مالیاتی بود خیلی راحت از مودی های مختلف رشوه می گرفت و تو رقم مالیاتشون دست می برد . و منکه تو خانواده ی معتقدی بزرگ شدم برام سخت بود قبول این طور درآمدها . . و نمیدونم چرا هیچ برکتی تو این پولها نبود چون با همه رشوه گرفتن های شوهرم و حقوق بالاش ما بعد سالها فقط تونست بودیم به خونه نود متری باوام بخریم و به ماشین پژو ۵۰۴ ، اما من جدا از این اختلافات از زندگی ام راضی بودم... فکر میکردم مرد یعنی همین یعنی موجودی که سرپرست منه و ممکنه اشتباه کنه و وظیفه من به عنوان یه زن خوب اینکه بهش تذکر بدم اما محبتم رو ازش دریغ نکنم ... روزگار سپری میشد و خدا بهمون دو تا پسر تو فاصله سه سال داد اسمشون رو گذاشتیم مازیارو مزدک ، بچه های خوب و سربراهی بودن ، یه جورایی عاشقشون بودم ... وقتی اونا به دنیا اومدن تازه فهمیدم معنی عشق چیه ... احساس من به شوهرم فقط یه عادت ساده بود یه زندگی روتین و معمولی مثل زندگی هزارن خانواده دیگه .. اما من عاشق پسرهام بودم ... درسته که بزرگ کردنشون خیلی برام سخت بود و حتی چند سال مجبور شدم کار رو به طور کامل بگذارم کنار ... اما با هر حرکتشون با هر لبخندشون من بیشتر و بیشتر عاشقشون می شدم با شیطنتهاشون منم شیطنت می کردم و بزرگ می شدم..

صداش در گلو شکست ... باران نگران و مسخ نگاهش می کرد یعنی چی در ادامه باید می شنیدند ... هنگامه نفس عمیقی کشید و به باران گفت:

-لطفا برایشون به لیوان آب بیار!

-نه نه دخترم بشین ! من حالا که شروع کردم به گفتن اگر وقفه بیافته تو حرفام دیگه نمی تونم ادامه بدم

-هر طور صلاح می دونید پس ما منتظریم...

ناظری نفس عمیق کشید و بغضش رو فرو داد:

-خوب زندگی می گذشت ... می دونستم که شوهرم زیاد سربراه نیست و حتی به گوشم رسونده بودند که یکی از همکارهای خودش رو صیغه کرده و برایش خونه اجاره کرده . اما انقدر سرم گرم پسرهام و کارم بود که یه جورایی پوست کلفت شده بودم . سعی می کردم وجدانم رو با مرتب کردن خونه و محبت کردن به شوهرم و بچه هام آروم کنم . اما اون روز به روز از ما دور تر میشد. هرچی من تلاش میکردم برای نزدیکتر شدن بهش اون بیشتر از ما فاصله می گرفت . پسرهام کم کم بزرگ شدن و معنی حرفها و کارهای پدرشون رو می فهمیدند و به گوششون می رسید که اون یه خونه زندگی دیگه هم داره ... بارها می خواستن بهش

اعتراض کنند اما من نگذاشتم پرده احترام بینشون پاره بشه ... تا اینکه اون سال شوم رسید ... بیست و پنج سال از شروع زندگی مشترکمون می گذشت. مزدک بیست سالش بود و مازیار بیست و سه سالش...

اشکهای ناظری تمام صورتش را فراگرفت بود و باران فکر میکرد در عمرش اشکهایی به این درشتی ندیده...

-می دونستم هر دوشون تو خانواده پدری یکی رو برای خودشون زیر سر گذاشتن ... مازیار اهل درس و دانشگاه نبود بعد از دیپلم گرفتن و تموم شدن سربازیش به کمک پارتی بازی پدرش و بعد از گذروندن یه دوره فنی تو قسمت فنی همون اداره داری مشغول به کار شده بود مزدک اما بلافاصله بعد از دیپلم تو رشته تکنسین اتاق عمل قبول شد ، دلم میخواست دخترهای مورد علاقه اشون رو براشون نشون می کردم تا یه خورده کار و زندگیشون سرو سامون بگیره .. تازه تصمیم گرفته بودم که باهاشون حرف بزنم که تهران به خاطر یه گرد و غبار مسخره چند روز تعطیل شد و این دوتا هم تصمیم گرفتن با دوستاشون برن شمال .. کاش نمی گذاشتم .. کاش اون گرد و غبار لعنتی هیچ وقت نمی اومد ... کاش هیچ وقت دولت به هر بهانه ای تعطیلات رسمی اعلام نمی کرد کاش وقت رفتن خودمو می انداختم جلوی پاهاشون که نرن ... اما نشد ... اونا رفتن .. کاسه آبی که پشت سرشون ریختم افتاد زمین و هزار تیکه شد... صدقه گذاشتم کنار و برایشون ون یکاد خوندم ... اونا با ماشین یکی از دوستاشون میرن به سمت چالوس ... که بعد از مرزن آباد وقتی فقط ده کیلومتر تا چالوس فاصله داشتن یه راننده اتوبوس خواب آلود به طرفشون میاد و اونا هم برای اینکه جلوی تصادف رو بگیرن ماشین رو منحرف می کنند و ماشین پرت میشه ته دره...

صدای ناظری ترسناک و خفه شده بود....

-از بچه هام فقط برام یه جسد مچاله شده و پاره پاره شده می مونه ... و ارتباط منم با دنیا قطع میشه..

صدای بلند هق هق خشک ناظری همه بدن باران را می لرزاند . هنگامه نگاهش برق میزد اما به شدت دستپایش را در هم مشت کرده بود تا جلوی ریش اشکهایش را بگیرد . باران با خود فکر میکرد کاش ناظری از آنجا برود دلش نمیخواست دیگر بیشتر از این بشنود دوست داشت جیغ بکشد و از آنجا پا به فرار بگذارد اما ناظر ی در میان بهت و حیرت باران که فکر میکرد حرفهایش تمام شد دوباره شروع کرد:

-من تا یک سال مثل دیوونه ها بودم تو همه بی خبری هام می شنیدم که راننده اتوبوس مقصر شناخته شده اما این مرهم دلم نبود ... هر لحظه هر ثانیه منتظر بودم با اون قد و قامت رشید و بلندشون از در بیان تو و بغلم کنند و سر به سرم بگذارن ... هر سربازی که تو خیابون می دیدم فکر میکردم مازیاره که اومده برای مرخصی و بی اختیار به طرفش می رفتم و دستش رو می گرفتم روزهای وحشتناکی بود تا یه روز شوهرم اومد سراغم نزدیک دو سال و نیم از مرگ بچه هام گذشته بود ... می دونستم که اونم داغون شده تو همون سال اول پیر شدنش رو دیدم . اما حالا که خوب نگاهش میکردم حس میکردم انگار اون زودتر از من به زندگی برگشته . بهم گفت که دادگاه تجدید نظر بلاخره حکم قطعی رو اعلام کرده و ما باید برای اجرای حکم بریم دادگاه ... بهش گفتم که من نمیخوام و نمی تونم تو هیچ دادگاهی شرکت کنم اونم منو برد دفتر اسناد رسمی و ازم یه وکالت تام گرفت برای

کارهای دادگاهی و با استفاده از اون وکالت کارهای رو داد دست یه وکیل دادگستری و من همچنان تو بی خبری خودم غرق بودم . دیگه کار نمی کردم و فقط خوردن قرصهای اعصاب قوی منو زنده نگه می داشت ... تا اینکه یه روز از همین روزهای بی خبری متوجه شدم که شوهرم با کمک همون وکیل کل دیه ایی که به اولیای دم تعلق می گرفته رو از اون راننده اتوبوس گرفته ، خونه ای که توش زندگی می کردیم رو فروخته و فقط مبلغ کمی که برای رهن یه آپارتمان چهل متری بس بود رو به حسابم ریخته و همراه زن صیغه ایش به دوبی رفته راستش رو بخواهید اصلا ناراحت نشدم... الان هم نزدیک سه سال از اون قضیه گذشته ... فقط اومدم که کمکم کنید غیابی طلاق بگیرم ... دلم نمیخواد اسمش دیگه تو شناسنامه ام باشه ، از یه طرف هم میخوام برم کربلا شاید دلم کمی آروم بشه .. اما چون اسمش تو شناسنامه منه نمیتونم....

باران هیچ نمی گفت و هیچ نمی نوشت . هنگامه بی توجه به او گفت:

- شما مطمئنید نمیخواهید از شوهرتون شکایت کنید ؟ می تونیم از طریق پلیس اینترنتی بیاریمش ایران!...

- نه خانم تابان هیچی ... فقط میخوام ازاد بشم ... برم شاید به آرامش برسم ... شکایت کنم که چی بشه ؟ پول خون پسرهام رو ازش بگیرم تا باهاش چیکار کنم!

- حداقل می تونید مهریه اتون رو ازش بگیرید!

- اون رو هم نمیخوام اگر هم میخواستم باز باید از روی پول خون پسرهام بهم بده....

هنگامه همچنان با ناظری حرف میزد و باران حس میکرد صدای هزاران سنج و طبل در گوشش می پیچد و تکرار میشود ... حس می کرد خونهایی از اطرافش بلند می شود و در هوا می رقصد....

دیگر هیچ نگفت و هیچ نشنید وقتی به خود آمد ناظری رفته بود و هنگامه او را روی مبل دو نفره گوشه اتاق نشاند و سعی میکرد جرعه ای از مایع گرم و شیرین درون لیوان را به خوردش بدهد

باران سعی کرد که دست هنگامه را پس بزند ؛ حالش بد نبود فقط شوکه شده بود تصور اینکه کسی بتواند اینهمه درد و رنج را تجربه کند و باز سرپا باشد و لبخند بزند و حتی سفر برود برایش دور از تصور بود . بی حال از هنگامه پرسید:

- خانم ناظری کی رفت ؟

- یه ده دقیقه ای میشه بنده خدا کلی نگرانت شد!

- ببخشید نمیدونم چرا یهو اینطوری شدم!

هنگامه با مهربانی دستش را دور شانه باران انداخت و گفت:

- نیاز به عذر خواهی نیست عزیزم ، منم دست کمی از تو نداشتم فقط اینکه من تو این چند سال موردهای بدتر از اینو دیدم و کمی پوستم کلفت شده ولی تو دفعه اولت بود و برای همین یه کم بهت فشار اومد!

باران با ناباوری گفت:

- مگه میشه از این بدتر هم باشه ؟

هنگامه آهی کشید و لیوان را به دست باران داد:

- خیلی بدتر هم میشه یکی از همین خیلی بدترها هفته دیگه دادگاهشه حتما با خودم می برمت تا ببینی که بدتر هم میشه

باران چند جرعه کوچک از لیوانی که فهمیده بود محتوی آب قند و کمی گلاب است نوشید و با قدرشناسی به هنگامه لبخند زد . در همان لحظه گوشی هنگامه به صدا در آمد و چون روی میز روبروی باران بود بی اختیار نگاهش به آن افتاد و اسم صدرا ثابت را روی صفحه گوشی دید . هنگامه عذر خواهی کوتاهی کرد و در حالی که تلفن را جواب میداد از اتاق خارج شد ؛ باران چشمهایش را بست در این دوهفته هیچ خبری از صدرا نداشت به بهانه های مختلف به دفتر نیامده بود تا با او روبرو نشود اما امروز فهمید که بیخود انتقدر به خودش زحمت داده چون صدرا هم دیگه بعد از آن روز به دفتر هنگامه نیامد. از برخورد تندش با صدرا پشیمان بود باید می فهمید که صدرا هم مثل برادرش مثل دکتر بینا فقط قصد کمک کردن به او را دارند ؛ حالا یکی به عنوان پزشک یکی به عنوان وکیل ... تصمیم داشت در اولین فرصت که با او روبرو می شود عذر خواهی کند . صدای بلند هنگامه از داخل سالن حواسش را از افکاری که درگیر آن بود رها کرد:

-وای ، واقعا حکم داده به خلع ید از ساختمونا ؟

- ...

-تو از کجا فهمیدی ؟

- ...

-دیگه ویلا رو چرا حکم داده اونا که فقط برای ساختمون موسسه .. ؟

- ...

-عجبا کی حکمش ابلاغ میشه ؟

-

-باشه من فردا میام اونجا.

باران نگران قدم به سالن گذاشت هنگامه کلافه به لبه میز تکیه داده بود و به شدت ناراحت به نظر می رسید:

-چیزی شده ؟

-چیزی که چی بگم ! اون پرونده موسسه سعادت رو که یادته برات تعریف کردم ؟

-بله یادمه...

-قاضی سه روز پیش حکم داده که ساختمونا دوباره از دست بچه ها گرفته بشه ... ما نتونستیم هیچ مدرکی پیدا کنیم

باران با ناراحتی سر تکان داد باورش نمیشد به همین آسانی حق چند کودک بی سرپرست پایمال شود.

-یعنی دیگه دنبال پرونده رو نمی گیرین ؟

هنگامه نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

-معلومه که پیگیری می کنیم . اما خوب تا زمانی که پرونده تو تجدید نظره ما فرصت داریم به دلیل جدید پیدا کنیم برای رد ادعای

اونا ! وگرنه معلوم نیست دیگه اصلا بشه کاری کرد....

-من بعید میدونم بشه کاری کرد وقتی طرف حسابتون به سری آدمن که انقدر با نفوذن ! چطوری میشه از پششون بر اومد ؟

هنگامه با چهره ای جدی روی صندلی پشت میز نشست و رو به باران گفت:

-باران ؛ خودت بهتر میدونی اولین وظیفه یه وکیل دفاع از حق مظلومه و توی این راه نباید به همین سادگی جا بزنی ، حتی اگر یه

مانع به بلندی کوه اورست روبروش باشه باید همه تلاشش رو بکنه برای رد کردن اون مانع...

-و اگر نتونست...

-نتونستن وجود نداره ؛ اگر واقعا بخوای میشه و اگر نشد حداقل پیش وجدانت شرمنده نیستی و میدونی همه تلاشت رو کردی!

باران دیگه چیزی نگفت اما عمیقا در فکر فرو رفته بود....

تمام آن روز را به ماجرای ناظری و موسسه سعادت فکر می کرد . وقتی به خانه رسید سهند متوجه مشغول بودن فکرش شد و وقتی

از او پرسید باران برای اولین بار بعد از مدت شروع شدن بیماریش مشغول حرف زدن درباره موضوعی غیر از مشکلاتش شد ،

سهند با علاقه به حرفهایش گوش میکرد و با وجود همه تاسفی که نسبت به ناظری و قضیه موسسه داشت نمی توانست در دل از این

موضوع خوشحال نباشد که باران بعد از مدتها به چیزی علاقه نشان میداد و درباره آن حرف میزد . وقتی بلاخره حرفهایش با سهند

تمام شد به اتاقش پناه برد و بی اختیار باز همدم را گشود:

امروز زنی رو دیدم که حس کردم غصه های من در برابر درد اون هیچی نیست . من فقط دو روز محمد صدرا رو بغل کردم و نمیتونم از بوی تنش خلاص بشم .. اون بیست و چند سال با بچه هاش زندگی کرده ... من خاطره دو روز رو نمی تونم فراموش کنم و اون خاطره بیست سال رو .. چقدر گاهی وقتها ابله به نظر میرسم...

هنوز بیشتر از این چند خط ننوشته بود که صدای بلند سهند باعث شد تا به سرعت از اتاق بیرون برود

-من گفتم که باران با شما حرفی نداره میگي نه الان از خودش می پرسم!

و کلافه رو به باران که بالای پله های ایستاده بود نگریست:

-باران فرهاد پشت خطه و میخواد باهات حرف بزنه تو میخوای باهات حرف بزنی ؟

باران به شدت سرش را تکان داد . سهند با اخم به طرف باران آمد و کنارش ایستاد:

-سرت رو تکون نده بلد بگو!!!

-نه من حرفی باهات ندارم!

-شنیدی ؟ هر حرفی داری با وکیل مون تماس بگیر!

-بله همون آقای صدرا ثابت فکر نمیکنم هیچ چیز خنده داری تو این موضوع باشه .. نه حرف اول و آخر مون همینه ... باشه اونم خوشحال میشه تو رو فردا تو دفترش ببینه چون خیلی مشتاق بود باهات حرف بزنه...

باران هراسان برجای مانده بود ؛ باورش نمیشد که فرهاد لحظاتی قبل پشت خط تلفن بود ... و با نگرانی متوجه شد که حدسش کاملا درست بوده و فرهاد قبل از اینکه حتی متوجه موضوع شکایت بشود نام صدرا ثابت توجه اش را جلب کرده بود . کاش می شد فردا او هم در آن ملاقات حضور داشته باشد . برای لحظه ای از فکری که کرده بود ترسید ... نه او توان حضور در آن اجتماع سه نفره را نداشت...

اما تا فردا... تا فردا ... حتما بر او صد سال خواهد گذشت...

ساعت از یازده گذشته بود که موبایل صدرا به صدا در آمد ، شماره ناآشنا بود . صدرا کتابی که مقابلش بود را بست و به جلد آن خیره شد ، مجموعه اشعار سید علی صالحی ... هر وقت خیلی آشفته بود به سراغ این کتاب می رفت . صدای ملایم زنگ تلفن همچنان ادامه داشت و بلاخره مقاومت صدرا را در هم شکست:

-بله ؟

-آقای ثابت ؟

-بله بفرمایید!

برای چند ثانیه سکوت در آن سوی خط حکم فرما شد . صدرا ناچار پرسید:

-شما؟ امرتون رو بفرمایید!

صدای زهرآگین و دورگه ای از آن سوی خط به گوشش رسید:

-من فرهاد سرابی هستم ،همسر خانم اشراقی!

حالا نوبت سکوت صدرا بود ، اما نه آنقدر این سکوت طولانی نبود که فرهاد حتی متوجه آن شود به سردی گفت

-منتظر تماستون بودم...

فرهاد بی پرده پرسید:

-رو چه حسابی ؟

-بهتره حضورا صحبت کنیم.

-موافقم!

-فردا عصر ساعت پنج تو دفترم منتظر تونم...

-من ساعت پنج نمیتونم پیام!

-متاسفانه بقیه وقتهای من پر هستند فکر کنم باید خودتون رو با این ساعت هماهنگ کنید!

فرهاد خشمش را فرو خورد...

-تا فردا!

صدرا بی هیچ کلام دیگری تماس را قطع کرد . باید از همان اول از صدای بم و دورگه اش به خاطر می آورد که او کیست .. بارها این نکته را در همدم خوانده بود . دلش نمیخواست به هیچ چیز فکر کند کتاب مقابله را گشود و با صدایی نسبتا بلند شروع به خواندن کرد....

من از حدیث دیو و دوری از تو می ترسم...

ری را درست است که من

همیشه از نگاه نادرست و طعنه تاریک ترسیده ام....

درست است که زیر بوته باد سر بر خشت خالی نهاده ام....

درست است که طاقت تشنگی در من نیست....

اما با اینهمه گمان مبر که در برودت این بادها خواهم برید....

ساعت نزدیک سه بود که صدرا به دفتر رسید. دلش میخواست خیلی قبل از آمدن فرهاد آنجا باشد تا بتواند به خوبی بر همه چیز مسلط شود.

ملاحظه به او خبر داد که قرار ملاقاتی با یکی از موکلینش برای ساعت چهار و نیم گذاشته. صدرا لبخندی زد همه چیز درست پیش می رفت. آقای نیک نام درست راس ساعت چهار و نیم آمد. و جلسه شان در خصوص قرارداد جدید شرکتش با یکی از موسسات مالی دبی آغاز شد. بررسی قرار داد بیشتر از بیست دقیقه وقت صدرا را نگرفت اما او نمیخواست به همین زودی این جلسه را به اتمام برساند. بنابراین بحث بی سرو تهی را در خصوص زندگی در دبی آغاز کرد و نیک نام که اندیشیده بود صدرا میخواهد برای زندگی به آنجا برود شروع به دادن اطلاعات مبسوطی در زمینه بافت شهری، امکانات سرمایه گذاری و بازار کار وکالت نمود. و صدرا با همه وجود سعی کرد چهره آدمی مشتاق برای شنیدن این اطلاعات مزخرف به خود بگیرد. و نیک نام با دیدن این اشتیاق بحث را به شب نشینی های دبی، و امکانات تفریحی و دیسکوهای گوناگون کشید. صدرا کم کم داشت از شروع کردن این بحث منصرف میشد و دلش می خواست او را هر چه زودتر از دفتر بیرون کند، که صدای زنگ در نگاهش را به سمت ساعت کشید:

۵:۱۰ و بلافاصله بعد از این نگاه تلفن داخلی به صدا درآمد:

- آقای ثابت؛ آقای به اسم سرابی اومدن و میگن که با شما قرار داشتن ساعت پنج!

- بله بگید منتظر بموندند!

بی اختیار به نیک نام گفت:

- اینطور که شما توضیح دادید به نظر جای ایده آلی برای زندگی میاد..

- بله خیلی بهتره از ایران، هم تجارتش هم تفریحاتش ... راستی شما مجردید؟

- بله!

-خوب اینکه دیگه خیلی بهتره ... به نظر من قبل از اینه ازدواج کنید حتما به چند سالی برید اونجا زندگی کنید .. حداقلش اینکه مثل اکثر جوانهای ایرانی چشم و گوش بسته و ناکام پرت نمیشین وسط جهنم!...

صدرا با انزجار اندیشید:

-حالا نه اینکه ازدواج خیلی مانع فساد آدمهای مثل شماست!

و بعد امیدوارانه از او پرسید:

-پس فکر میکنم شما از اون دسته آدمهایی هستید که به ازدواجتون متعهدین! ...

نیکنام خنده زشتی کرد و گفت:

-واسه همینه که میگم قبل از ازدواج برید اونجا اونطوری مجبور نمی شید مثل من عذاب وجدانه ناخنک زدنهایتون رو تحمل کنید
!!!!

صدرا احساس خفقان میکرد . دلش میخواست کروات صورتی رنگش را بگیرد و دور گردن فربش گره بزند تا ببیند باز می تواند با این قیافه ورم کرده و کت و شلوار سفید و بلوز زغالی مثل تازه دامادها اینجا بنشیند و از خیانتهای مکررش حرف بزند . اما حالا وقت این حرفها نبود خودش را لعنت می کرد که فقط به خاطر معطل کردن و تحقیر کردن فرهاد تن به گفتگویی داده بود که هرگز در گذشته حاضر نبود به آن تن در دهد . خودش را سرزنش کرد که چرا از قالب یک وکیل متشخص و منطقی در آمده و دست به لجبازی میزند که گویا منتظر نگهداشتن فرهاد آغاز آن بود.

از جا بلند شد و رو به نیکنام کرد:

-خیلی از صحبتاتون مستفیض شدم ؛ اما همونطور که متوجه شدید قرارملاقات دارم و نمیخوام ایشون بیشتر از این منتظر بمونند!

نیکنام لبخند ولو شده اش را جمع کرد و دماغ از جابلند شد . دوست داشت روابط صمیمانه تری با صدرا ایجاد کند . به طور حتم داشتن وکیلی باهوش که قبول کند برای مسائل مالی و پولشویی و گمرکی همراهیش کند خیلی به نفعش بود

-حتما . فقط هر وقت که تصمیم گرفتید برید دبی منو در جریان بگذارید میتونم براتون ترتیب بهترین امکانات را اونجا بدم

-ممنون از پیشنهادتون ؛ هر وقت تصمیم گرفتم برم به اولین کسی که خبر می دم شماید!

بعد از گفتن این حرف دکمه تلفن را فشار داد و گفت:

-خانم ملاحظه ؛ آقای نیکنام دارن میرن ، لطفا آقای سرابی رو راهنمایی کنید...

نیکنام به سمت در رفت و دستش را به علامت بدروود بالا آورد . صدرا به زحمت لبخندی روی لبش کشید و سرش را تکان داد

بلافاصله بعد از خارج شدن نیکنام . درب اتاق مجدد باز شد و فرهاد در آستانه در ظاهر شد.

صدرا هنوز سرچایش ننشسته بود . دستهایش را به لبه میز تکیه داد . برای چند صدم ثانیه دو مرد با نگاهی فولادی در چشمان هم خیره شدند . صدرا نمیخواست حساسیت فرهاد را تحریک کند سعی کرد عادی ترین لحن ممکن را در آن زمان به صدایش بدهد:

-سلام

جوابی از سمت فرهاد نیامد:

-بفرمایید بنشینید آقای سرابی....

و به مبل نزدیک فرهاد اشاره کرد . اما فرها مستقیم به سمت مبل روبروی میز صدرا آمد و روی آن نشست.

صدرا باز دکمه تلفن را زد.

-خانم ملاحظه لطفا دوتا اسپرسو بیارید مال من تلخ باشه و بدون شکر...

تاکیدش روی کلمه تلخ انقدر زیاد بود که فرهاد بی اختیار پوزخندی زد

-خوب من منتظرم آقای سرابی...

فرهاد با شنیدن تن صدای گرم و ملایم صدرا حس کرد که نفرتش از او بیشتر می شود . دلش میخواست توانش را داشت و مردی که سایه وجود او را حتی در خصوصی ترین لحظات زندگی اش حس کرده بود به قتل برساند . اما به جای آن در جواب گفت

-شما گفتید که که باید حضورا صحبت کنیم پس بهتره اول صحبتهای شما رو بشنوم!

صدرا لبخندی زد و روانویس روی میز را برداشت و در حالی که سعی میکرد توازن فکری اش را با حرکت دادن آن در دستهایش حفظ کند گفت:

-خوب ما هر صحبتی که داشتیم رو توی دادخواستها و شکوائیه ای که رویت کردین گفتیم!

-ما ؟ منظور تون از ما کیه!

عجیب بود که صدای بم فرهاد اصلا به گوش صدرا گیرا نبود دلش میخواست با سمباده ای تارهای صوتی اش را بسابد و صدایش را اصلاح کند.

-من و موکلم خانم باران اشراقی!

صورت فرهاد بر افروخته شد...

-دوست ندارم اسم همسر رو کنار اسمتون بگذارید!

سعی کرد کلمه همسر را پر رنگ و غلیظ ادا کند. صدرا خرسند لبخندی زد و گفت:

-دقیقا چرا؟ ایشون موکل من هستند، همیشه دلیل حساسیتون رو بدونم؟

در همان زمان ملاحظت پس از ضربه ای کوتاه در را گشود و در حین اینکه فنجانها را مقابل آنها می گذاشت. فرهاد حس میکرد با همین سوال ضربه فنی شده. جوابی نداشت که بدهد. باید چی میگفت؛ می گفت که یه زمانی همسرش دیوانه وار عاشق او بوده می گفت که می ترسد هنوز هم این عشق در میان باشد... می گفت که می ترسد که از این عشق لعنتی شکست بخورد.. هر جوابی که میداد فقط و فقط خودش را تحقیر میکرد. اما نه شاید صدرا هیچ خبری نداشت از این عشق لعنتی... حتما خبر نداشت. هیچ وقت خانواده باران او را تا این اندازه کوچک نمی کردند... بی کلام فنجانش را برداشت و اسپرسو را داغ نوشید گلوبش می سوخت زبانش می سوخت... انگار داشت خودش را بخاطر ضعفش تنبیه می کرد..

صدرا نگاهی دیگر به او انداخت و در دل گفت یک هیچ به نفع من.

-خوب آقای سرابی شما جوابی برای دادخواستها و شکوائیه ای که علیه اتون تنظیم شده دارید؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-فکر نمیکنم مرجعی که باید بهش جواب بدم شما باشید!

-یعنی میخواهید همه چیز رو به زمان دادرسی بسپرید؟

-دقیقا!

-فکر نمیکنم به نفعتون باشه آقای سرابی!

-شما مایلید هر طور که میخواهید فکر کنید...

-این تفکرات من نیست که به علیه شما تموم میشه بلکه نتیجه اعمال خودتونه..

صدرا لحظه ای سکوت کرد و به فرهاد خیره شد . او به راستی خوش قیافه و در نوع خودش شیک پوش بود . نگاهش می درخشید و به هیچ عنوان اگر شناختی نداشتی نمیتوانستی حدس بزنی که اینهمه ظالم و خودخواه است . بی اختیار به دستان فرهاد که دور فنجان پیچیده شده بود خیره شد و به یاد آورد که با همین دستها بارها و بارها به زور باران را در آغوش گرفته و بی توجه به سر خوردگی او به دنبال ارضا تمایلات جسمی خودش رفته ... احساس خشم و نفرت در وجودش جوشید نمی توانست بنشیند و به مردی نگاه کند که دریای آبی رنگ احساس باران را به باتلاقی از خون و تعفن تبدیل کرده از جا بلند شد و به سمت پنجره اتاقش رفت و کمی آن را گشود صدای بوق ماشینها و همهمه خیابان به سرعت از سد پنجره های دو جداره گذشت و سکوت تلخ اتاق را در هم شکست.

-فکر نمیکنم شما کسی باشید که لایق قضاوت درباره اعمال من باشید!

صدرا همه نفرتش را در نگاهش جمع کرد:

-درسته من در مقامش نیستم ... اما یکی هست که همیشه حاضره. نمیدونم در برابر کرسی قضاوت اون چطوری میخوای سربلند کنی ... دختری که شکسته و بی پناه به تو اعتماد کرد و سکان زندگی اش رو به دستت سپرد با خودخواهی ها و توهمات و خیانتها به جایی رسوندی که به مرز جنون رسید اگر من لایق قضاوت درباره تو نیستم تو هم لایق عشق باران نیستی ... تو اصلا معنی عشق رو نمی فهمی ... تو فقط میخوای مثل یه موجود کور و خودخواه چیزهایی رو تصرف کنی که به نظرت دیگران نباید داشته باشن.. چیزهایی که فکر میکنی حق توست که مالکشون باشی... و این فرصت رو از بقیه بگیری..

جمله آخرش با اندوه تلخی بیان شد که فرهاد به سرعت آن را دریافت ... فنجان را محکم روی میز کوبید ... تکه های آن به هر سمتی پراکنده شد و مایع تیره رنگی روی میز جاری..

از جا برخاست و قدمی به سمت صدرا برداشت...

-بینم جوجه وکیل تو واسه همه موکلهات اینطوری سینه چاک میدی و ابراز احساسات میکنی؟؟؟... تو خودت چقدر لیاقت داشتی و داری که حالا داری حسرتش رو میخوری... حسرت چه فرصت از دست رفته ای رو میخوری ؟ اصلا مسائل خصوصی من و زخم به تو چه ربطی داره!

صدرا نیز گامی بزرگ به طرف فرهاد برداشت . دلش نمیخواست اینطور برخورد کند اما همه تمرکز و تعادلی که دو ساعت و نیم سعی در برقراریش داشت از دست رفت بود و صدای از درونش چون دیوی خشمگین نعره می کشید .

-درسته ... من لایقت نداشتم و ندارم ! اما مطمئنم هیچ وقت تو زندگی ام انقدر خودخواه و ظالم نمی شم تا باعث مرگ فرزندم بشم .. تا کسی که بهم پناه آورده رو با جنون و خیانت و سادیسم آزارش بدم! تا عقده های زندگی ام رو مثل یه هیولا ازش طلب کنم و فکر کنم اون وظیفشه که تاوان همه چیز رو پس بده...

ملاحظ با شنیدن صدای شکسته شدن فنجان در اتاق را گشوده بود:

-چیزی شده آقای ثابت...

فرهاد فاصله بینشان را با گامی بلند طی کرد و یقه کت سرمه ای تیره صدرا را گرفت..

-دهنت رو ببند ... وگرنه خودم می بندمش!

-از کسی که زندگی کردنش فقط روی غرایزش پایه گذاری شده چیزی جز این همیشه انتظار داشت..

فرهاد مشتش را بالا برد و به سنگینی گوشه دهان صدرا پایین آورد ... طعم شور خون و درد انگار صدرا را به خود آورد صدای ملاحظ را شنید که با تلفن حرف میزد

-آقا رضا سریع بیاید اینجا یه مشکلی پیش اومده!

صدرا یقه کتش را به شدت از دست فرهاد بیرون کشید . و دست در جیب درونی کتش کرد و دستمال سفیدی را از آن بیرون آورد و رو به ملاحظ گفت:

-نیازی نیست خانم ملاحظ آقای سرابی دارن میرن...

بعد از پاک کردن خون دور دهانش گفت:

-جواب مشتت رو ندادم چون حس میکنم حقم بوده شاید بیشتر از این حقم بوده . اما بهتره بری و خودت رو برای دادگاه ضرب و جرح منتهی به فوت کودکت و دادگاه پرداخت دین آقای اشراقی و دادگاه مهریه و دادگاه طلاق و و آماده کنی .. اونجا به این همه گردن کلفتی احتیاج پیدا میکنی!

فرهاد با خشم به سمت در رفت و گفت:

-پس بچرخ تا بچرخیم...

فرهاد با خشم از برج بیرون رفت توقع نداشت در دیدار اول با صدرا اینطور همه چیز به ضررش تمام شود . نگران بود نمی دانست صدرا دقیقا از باران و از روابط بین آنها چه میداند . با آنکه او اشاره مستقیمی به این مسئله نکرده بود که از علاقه باران به خود آگاه

است ، اما در جملاتش نوعی حسرت تلخ احساس می شد . از خودش متنفر بود که در برابر صدرا اینطور ضعف نشان داده، در حالی که خودش هم می دانست که احساسی نسبت به باران ندارد حداقل حالا دیگر ندارد . اما دلش نمیخواست مثل تمام این چند سال زندگی مشترک حس کند که مدام در حال باختن به سایه مردی دیگر است ، مردی که حالا فقط یک سایه نبود باید با باران حرف میزد ... هیچ کس نباید او را اینطور بی رحمانه و یک طرفه قضاوت میکرد..

سهند خارج شدن فرهاد از ساختمان را دید و وقتی سوار بر ماشینش از آنجا دور شده سمت دفتر صدرا به راه افتاد در تمام این مدت نیمه برادر و جودش می خواست که به سرعت به طرف دفتر بدو و حداقل تلافی یک هزارم از عذابهایی که باران کشیده بود را با زدن چند مشت و لگد به فرهاد تلافی کند . اما نیمه دکتر و منطقی اش او را به صبر و بردباری دعوت میکرد . وقتی بعد از گذشتن از سد منشی و اجازه گرفتن ملاحظت از صدرا وارد اتاقش شد . برای لحظاتی با حیرت به صورت زخمی و چهره آشفته صدرا نگریست.

-سلام سهند جان خوش اومدی بشین تا بگم برات نوشیدنی بیارن!

سهند آب دهانش را فرو داد:

-سلام .. چی شده ؟ این کار فرهاد که نیست ؟

صدرا لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش این مشت حقم بود ... زیاده روی کردم..

-زیاده روی توی چی ؟

صدرا با صدایی که فقط یه مرد می تونست بغض پشتش رو بفهمه گفت:

-تو همه چیز! تو همه جا! تو گذشته و حتی حالا...

سهند با خشم دستش را مشت کرد و برکف دست دیگرش کوبید..

-آروم باش .. مشتت که من خوردم اصلا چیز مهمی نیست ... من حاضرم بدتر از این مشتت را تحمل کنم به شرطی که بتونیم حق خانم اشراقی رو بگیریم..

سهند به آرامی روی نزدیکترین مبل نشست و در حالی که هنوز کاملا بر خودش مسلط نشده بود گفت:

-من میدونم که تو می تونی صدرا ... اوایل فکر میکردم که دکتر بینا شاید اشتباه کرده که انقدر مصره تا تو وکیل باران باشی ... اما حالا خودمم سرسختانه موافق این نظریه ام ، تنها وکیلی که می تونه به باران کمک کنه فقط تویی! ...

صدرا باز هم لبخند زد و درد شدیدی را گوشه لبش حس کرد

-خوب آقای دکتر مخالف ، چی شد که تغییر نظر دادی ؟

-با دیدن رفتار باران...

صدرا حس کرد ضربان قلبش تند تر شده هر چند خیلی شدید بود .. اما می توانست قسم بخورد که تند تر از چند ثانیه قبل می
طپد:

-متوجه منظورت نمیشم ؟

-خوب باران از وقتی که ما به این دفتر اومدیم و بعدش هم اون کارش رو شروع کرد خیلی پیشرفت کرده ... و روز به روز بیشتر
داره از پيله ای که دور خودش پیچیده بیرون میاد ... هنوز هم ساعتی از شبانه روز رو با صدای بلند گریه می کنه ... هنوز هم اکثر
شبها کابوس می بینه و باید با آرام بخش بخوابه ... اما به صورت قابل توجهی همه اینا کمتر شدن..

صدرا نفس از سر آسودگی کشید:

-چقدر خوبه که اینا رو می شنوم همه اش نگران بودم که همه تلاش هام نتیجه برعکس بده ... مخصوصا اون روزی که اختیارم رو از
دست دادم و باهش بحث کردم .. بلافاصله از خودم متنفر شدم ... نگران بودم که گند زده باشم..

سهند با مهربانی به او نگریست:

-نه ، به نظر من حتی اون بحث هم براش مفید بوده ... یخهای دورش دارن ذوب میشن ... بعد از بحث اون روز برای اولین بار
دوباره توی دفتر خاطراتش نوشت...

چشمان صدرا برق زدند ... یعنی بعد از مدتها دوباره همدم...

سهند سکوت ایجاد شده را شکست:

-باران به من گفت که قرارداد مالی آماده شده!

صدرا دستهایش را به نشانه مخالفت تکان داد:

-من این حرف رو زدم که از حساسیت اون کم کنم!

-اما بلاخره که چی تو باید میزان حق الوکاله رو بگی و میدونم که باید یه قسمتی اش رو هم الان بهت بدیم! ...

-بین سهند من توی این پرونده زمانی حق الوکاله میگیرم که موفق شده باشم ... خواهش میکنم این بحث رو ادامه نده .. راستی میخوامت دربارہ پرونده طلب پدرت از فرهاد باهم حرف بزنینم . مغازه کی دقیقا تو مزایده بانک فروخته شد؟

باران به ساعت نگاه کرد از هشت گذشته بود دقیقی قبل سهند به او اطمینان داد که اتفاق خاصی در دفتر صدرا نیافتاده ... اما دلش آرام نمی گرفت ... گوشی تلفن داخل اتاقش را برداشت و بی اختیار شروع به گرفتن شماره صدرا کرد وقتی صدای صدرا در تلفن پیچید اولین چیزی که به ذهن باران رسید این بود:

-چطور هنوز یادمه بعد از این همه مدت...

-الو... الو..

-الو سلام ببخشید من اشراقی هستم!

نفس صدرا برای لحظه ای در سینه حبس شد .. این صدا را خوب می شناخت ... گرم ظریف و گیرا...

-سلام خانم اشراقی حالتون خوبه ؟

-ممنون .ببخشید که مزاحمتون شدم.. .

-خواهش میکنم ، امرتون رو بفرمایید ؟

-میخوامت دربارہ جلسه امروز بدونم...

-مگه سهند براتون تعریف نکرد ؟

-سهند چیز زیادی نگفت..

-خوب در اصل چیز زیادی هم برای تعریف نیست من فقط میخوامت ایشون رو ببینم که تا قبل از جلسه دادگاه یه شناختی داشته باشم.. .

-یعنی هیچ برخوردی پیش نیومد . فرهاد هیچ عکس العملی نشون نداد ؟

صدرا با بدجنسی پرسید:

-مثلا چه طور عکس العملی ؟

-خوب ... اینکه چرا شما وکیل من شدید ؟

صدرا آشکارا لبخند عمیقی زد:

-دفعه قبل هم اینو گفتید اما من اصلا متوجه نشدم که چرا باید فرهاد حساسیت نشون بده رو این قضیه منم یه وکیل مثل اینهمه وکیل دیگه تو تهران برای اون چه فرقی میکنه که من باشم یا گلدوزیان!

باران گیر افتاده بود ... از تماسش پشیمان شد... نمی دانست چه باید در جواب بگوید.

-خوب .. راستش... خوب فرهاد خیلی بدبین و شکاکه گفتم شاید..

صدرا ابروهایش را بالا برد اصلا باران استعدادی در دروغ گفتن نداشت

-نگران نباشید خانم اشراقی مشکلی پیش نیومد..

با نگرانی فکر کرد مثل اینکه خودش استعداد خوبی در این زمینه دارد....

-ممنون آقای ثابت ... راستش میخواستم ازتون عذر خواهی کنم ... من تو دیدار آخرمون رفتار درستی نداشتم

صدرا شرمنده شد از اینمه بزرگ منشی و فروتنی:

-چوبکاریم نکنید خانم اشراقی من بودم که کنترل خودمو از دست دادم....

-شما حق داشتید .. من ادم محکمی نیستم رفتارم خیلی ضعیفه . و بهتون حق میدم عصبانی بشید....

صدرا با خود فکر کرد از کجا و چرا این حق را به او میدهد....

-خانم اشراقی من نگران شما بودم شما یکی از بهترین همکلاسی های من و یکی از بهترین انسانهایی هستید که من باهاش تا حالا

برخورد کردم ... تو این دنیای مادی گرا من شما رو به شدت ستایش میکنم ... اگر اختیارم رو از دست دادم به خاطر این نبود که

شما ضعیف هستید ... به خاطر این بود که خودتون رو باور ندارید و نگران حرف و عکس العمل کسی هستید که تا این حد به شما

آسیب رسونده و حالا اون باید نگران برخورد شما باشه ... من دلم میخواود شما قبل از هر کسی فقط و فقط به فکر خودتون باشید نه

دیگران و افکارشون!

باران بی اختیار لبخند زد ... چقدر خوب بود که بعد از این چند سال تلخ و تنهایی حالا کسانی بودند که نگرانش باشند و برایش

ارزش قائل شوند....

-ممنون آقای ثابت واقعا ممنون ... قول میدم به حرفاتون خوب فکر کنم ... و بازم عذر میخوام ...

تماس که قطع شد صدرا عصبی خود را روی صندلی رها کرد:

-خیلی مسخره ای صدرا ثابت ... من شما رو ستایش می کنم می میردی اگر اینو نمی گفتی حالمو بهم میزنی با این دیالوگهای بی ارزش و پیش پا افتاده ات! ...

اما در آن سو باران هنوز لبخند میزد حس میکرد حق با صدراست ... او اصلا کلمه ستایش را نشنیده بود و اگر هم شنیده بود درست به مفهومش فکر نمی کرد ... تنها در این اندیشه بود که حق با صدراست و او بیش از اندازه به کسانی بها داده که نباید..

دفترش را باز کرد

سلام همدم حالت خوبه .. منکه خوبم...

نمیدونم چرا خوبم، اما حالم از چند وقت پیش خیلی بهتره . همه نگرانی های دیروز تا امروزم شسته شده و رفته کنار . فکر میکردم فرهاد بخواد با صدرا درگیر بشه یا چیزی بگه که باعث بشه دیگه تا آخر عمر نتونم تصویرت صدرا نگاه کنم . خدا رو شکر هیچ حرفی از اون احساس تموم شده من به صدرا نزد . راستش بیشتر از اتفاقی که ممکن بود بیافته نگران این بودم که چطور باید با صدرا روبرو بشم بعد از برخوردش با فرهاد . دلم نمیخواد هیچی از گذشته رو دوباره به خاطر بیارم .. نمیخوام گذشته ام برای حالی که الان دارم مشکل ساز بشه...

الان حالم خوبه صدرا راست میگفت باید بی خیال این فکرا بشم باید به خودم فکر کنم ... اگر بتونم

اگر این کابوسا بگذارن

اگر این دلتنگی ها بگذارن

اگر این اشکها بگذارن

صدای در اتاق بلند شد

-باران بیتا اومده دیدنت!

باران با شوق از جا بلند شد و در را باز کرد . بی اختیار دوستش را محکم در آغوش گرفت .. بوی آرامش میداد بوی دوستی ... بوی همه چیزهایی که به شدت محتاجشان بود....

صدرا مقابل ساختمان باریکی که در شش طبقه ساخته شده بود ایستاد از عرض کم ساختمان میشد حدس زد همانطور که باران گفته متر از واحد ها نباید بیشتر از چهل متر باشد . نمی دانست که چطور باید وارد ساختمان شود بدون اینکه فرهاد متوجه گردد. دلش نمیخواست بیشتر از این گزک دست فرهاد بدهد برای سوءظن . کمی پا به پا کرد و به پنجره های ساختمان خیره شد . وقتی یاد روزهای که باران در این خانه به تلخی گذرانده بود می افتاد دلش به درد می آمد . همانطور که در غرق در تفکراتش بود متوجه باز شدن درب ساختمان و خروج مرد مسنی از آن گردید به طرف او به راه افتاد.

-سلام حاج آقا

-سلام

-بیخشید تو این ساختمون واحد خالی هست برای فروش ؟

-زیاد درجریان نیستم اما طبقه دوم خیلی وقته که خالیه یعنی به چهار ماهی میشه . نمیدونم زن و شوهری که قبلا اینجا بودن قصد فروشش رو دارن یا خیر

-اتقافا منم شنیدم که میخوان طبقه دوم رو بفروشند....

-منم همینفکر رو میکردم.

-اینجا اونوقت آسانسور داره ؟

-خوب معلومه مگه میشه به ساختمون شش طبقه آسانسور نداشته باشه ؟

-خوب اچه شنیده بودم ساختمونهای بالای پنج سال ساخت بعضی هاشون آسانسور ندارن!

پیرمرد خندید و گفت:

-بهت اشتباه اطلاعات دادن جوون مگه میشه با این زور و بنیه کاهی این روزها شش طبقه رو بدون آسانسور رفت و آمد کرد ؟

صدرا سعی کرد لبخند بزند:

-از نظر امنیت اینجا چطوره ؟ می دونید خواهر من که میخواد این ساختمون رو بخره خیلی حساسه . تو هفته گذشته تو ساختمونشون تو آسانسور یکی از ساکنین رو گیر انداختن وهرچی داشته ازش گرفتن . اصلا معلوم نیست که از کجا وارد ساختمون شدن . هیچ رد و نشونی هم تا حالا از دزدها پیدا نکردن

پیرمرد همانطور که گام به گام همراه صدرا میشد برایش از امکانات امنیتی ساختمان توضیح میداد و حالا لبخند صدرا کمی واقعی تر به نظر می رسید . اگرچه هنوز مطلبی که میخواست بداند را نتوانسته بود از زیر زبان پیرمرد بیرون بکشد.

هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-باران فردا باید تو دادگاه مهمی شرکت کنم و باید حتما همراهم بیایی!

-موضوعش چیه؟

-تجاوز و قتل

باران حس کرد پشت کمرش یخ کرد

-وای من یه خورده می ترسم!

-از چی؟

-از قاتل!

-قاتل در حال حاضر وقتی دستهای تو دستبند و پاهای تو پا بنده هیچ ترسی نداره اون وقتی باید ازش ترسید که تو شهر می چرخه و نقشه می کشه...

-آخه...

-آخه نداره باران جان! تو باید ماهی چهارتا گزارش دادگاه داشته باشی اما هنوز تکمیلش نکردی من اینطوری دفترچه ات رو امضا نمیکنم فردا ساعت نه جلوی دادگاه کیفری استان باش میدونی که کجاست؟

-نه

-تو گلوبندک کنار دادگاه تجدید نظر!

-باشه!

باران می ترسید دلش نمیخواست با قاتل یا کسی که به جرم تجاوز محکوم شده روبرو شود

اما انگار چاره ای جز این نداشت....

ساختمان دادگاه کیفری استان برخلاف تمام دادگاههای دیگر خلوت و کم تردد به نظر می رسید . باران از آن سکوت کمی ترسیده بود . مدام چشم به در ورودی داشت و منتظر آمدن هنگامه ... بلاخره هنگامه و برسام از راه رسیدند. چهره هیچ کدام برخلاف آنچه باران هر روز در دفتر میدید بشاش نبود . انگار ماسک بی روحی روی صورتشان کشیده بودند با دیدن باران هر دو به آن سمت تغییر مسیر دادند. پس از سلام و احوال پرسی مختصر هنگامه گفت:

-باید بریم طبقه دوم!

باران در آسانسور احساس خفگی می کرد . وحشت همه وجودش را پر کرده بود هنگامه متوجه عرق درشتی که بر پیشانی باران نشسته بود شد و نگران دستش را در دست گرفت:

-خوبی باران چرا انقدر رنگت پریده ؟

برسام نگاه دقیقی به باران انداخت و با نگرانی گفت:

-من که بهت گفتم هنگامه هنوز برآش زوده که بخواد تو همچین جلسه هایی شرکت کنه.

هنگامه پشیمان رو به باران کرد:

-میخوای برگردی دفتر و منتظر ما بمونی ؟

در همین هنگام آسانسور توقف کرد و هر سه از آن پیاده شدند . باران که حالا راحتتر نفس می کشید گفت:

-نه راستش فقط زیاد تو آسانسور راحت نیستم.

برسام سرش را به نشان تاسف تکان داد و گفت:

-خوب دختر خوب باید به ما می گفتی ... اون وقت از پله بالا می رفتیم!

-اخرش که چی بلاخره باید به این احساسم غلبه کنم.

صدای هیاهو و گریه گفتگویشان را قطع کرد .. به جهت صدا نگاه کردند . هنگامه چهره اش گرفته تر شد

-مثل اینکه خانواده خالدی زودتر از ما رسیدن.

-اره ... مادرشو ببین چقدر بی تابی میکنه ... بعد گذشت اینهمه ..

هنگامه نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت . و هر سه به سمت درب شعبه حرکت کردند . از میان جمع مرد سیاه پوشی جدا شد و به طرف آنها آمد . به نظر حدود چهل و پنج ساله می آمد با قامتی بلند و چهره ای آفتاب سوخته

-سلام خانم وکیل!

-سلام آقای خالدی حالتون خوبه ؟

-می بینید که خانم ... حال و روزمون رو که می بینید!

-متاسفم ... اما من که به شما گفتم نیازی نیست همسرتون رو با خودتون بیارید

-هر کاری کردم نموند خونه تازه برادر زنهام هستند اونا پایبند راهشون ندادن بیان داخل!

-با اون بلوای که دفعه قبل راه انداختید خوب باید هم راهشون نمی داند...

-خانم وکیل شما چی میدونید ... جگرمون سوخته ... قلبمون الان چاک چاک شده..

صدای گرفته برسام به گوش رسید:

-آقای خالدی ما شما رو درک میکنیم .. اما اگر میخواهید که خون دخترتون پایمال نشه بهتره که به هرچی وکلایتون بهترتون میکن

عمل کنید...

-سلام آقای مودت ببخشید متوجه شما نشدم

-شرمنده سلام از ماست آقای خالدی..

-آقای مودت چشم .. هرچی شما بگید .. اما داغمون خیلی سنگینه ... هیچ کدوممون مثل آدم زنده ها نیستیم هشت ماهه شب و

روزمون شده گریه شده فریاد هشت ماهه سرمون رو به دیوار می کوبیم تا شاید به جای خواب بیهوش بشیم یا بهتر از اون بمیریم

...

-خدا بهترتون صبر بده ... فقط همین رو میتونم بگم اما خیالتون راحت باشه که اون جنایتکارها تقاص کارشون رو پس میدن

-ما هم زنده فقط به دیدن همون روزیم...

درب شعبه باز شد و مرد نسبتا جوانی به میان اجتماع آنها چشم دوخت و با دیدن برسام به او اشاره کرد که داخل شود

هنگامه و باران روی نیمکت کنار در دادگاه نشستند . باران پرسید:

-چرا دخترشون به قتل رسیده . کیا بهش تجاوز کردن ؟

هنگامه سرش را به تلخی تکان داد و گفت:

-این تو یکی از روستاهای اطراف شهریار زندگی می کنی . کارشون باغداری و کشاورزیه ... به دختر چهارده ساله داشتند که به روز به همراه دختر عموش که از شهرستان به همراه خانواده اش اومده بودن تا به چند روزی پیش اینا بموندن میره تا اطراف ده رو نشونش بده بین راه مثل اینکه دمیایی دختر عموش لبه اش جدا میشه و دختر اینا که اسمش تهمینه بود میگه من روی این سنگ می شینم تو برو کفشت رو عوض کن و بیا... دختر عموش وقتی میره خونه ،مادر تهمینه بهش میگه صبر کن تا به ذره خوردنی بهتون بدم تا همونجا کنار رودخونه بخورید ... این میشه که برگشتنش به کم طول می کشه . وقتی برمیگرده می بینه خبری از تهمینه نیست ... بعد از اینکه کلی اون دور و برها رو می گرده صدای جیغ تهمینه رو از باغ مخربه ای که اون حوالی بوده می شنوه ... میره به طرف باغ و از دیوار کوتاهش می پره داخل و می بینه که دو تا جوان در حالی که لباسهای خودشون و تهمینه رو در آوردن در حال کلنجار رفتن با تهمینه اند و اونم به شدت داره مقاومت میکنه .. دختر عموش به سرعت بر میگردد تا به خانواده اش خبر بده که تو راه میخورزه زمین و میج پاش در میره بلاخره با هر زحمتی که بود خودش رو می رسونه خونه اما نمیتونه خیلی سریع برسه ... و تا بقیه خبر دار میشن و میرن سراغ تهمینه می بینند که کسی اونجا نیست کل باغ رو میگردن و آخرش به چاهی که تو باغ بوده و ظاهر خشک به نظر می رسیده مشکوک میشن !در همون زمان پلیس که از قبل باهاش تماس گرفته بودند میرسه و پلیسها هم با آتش نشانی تماس میگیرند بلاخره بعد از چندین ساعت جنازه تهمینه رو از چاه خارج می کنند در حالی که به شدت بهش تجاوز شده و بعد هم با سنگ انقدر توی سرش کوبیده بودن که مرده . با چهره نگاری که از طریق گفته های دختر عموی تهمینه می کنند می توندن متهمین رو شناسایی کنند و متوجه میشند که اونا دوتا مجرم فراری هستن که تو یکی از شهرستان های مرزی همین بلا رو قصد داشتن سر به دختر بیارن که گیر می افتن و فرار کردند . و علاوه بر اون چندین سابقه تو زمینه فروش مواد مخدر و سرقت های کوچیک داشتند....

دهان باران خشک شده بود ... نگاهش به مادر تهمینه افتاد ... چادر کثیف و خاکی سرش کرده بود و کنار در شعبه روی زمین نشسته بود و زیر لب مویه می کرد ... انگار شعری به زبان محلی می خواند و می گریست ... پدر تهمینه هم کنارش نشسته بود و زیر گوشش حرف میزد ... او نیز با همه غرور مردانه اش نمی توانست جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد و شانه های از حق هق فروخورده ایی به شدت می لرزید...

بلاخره برسام از اتاق خارج شد و رو به هنگامه گفت:

-قاضی و منشی اش از قضیه جار و جنجال دفعه پیش خیلی هنوز دلخورند کلی قول دادم که اجازه دادند اینا هم تو جلسه باشند البته فقط پدرش ... باید بریم تو

هنگامه از روی نیمکت برخاست و به طرف آن دو رفت.

-آقای خالدی باید بریم داخل...

زن و مرد هر دو به سرعت از جا برخاستند.

-خانم خالدی شما باید بیرون منتظر بمونید!

-من باید پیام تو .. ترو خدا خانم وکیل .. قول می دم خفه بشم و یه گوشه بشینم فقط بگذارید پیام تو..

صدای زن مستاصل بیچاره و پر از التماس بود . قلب باران در هر ثانیه هزار تکه میشد.

هنگامه دست روی شانه زن گذاشت و با صدای که به شدت صاف و بی احساس به نظر می رسید گفت:

-دست من نیست خانم خالدی این دستور قاضیه ... اگر بخواهید بیاید داخل باز مثل دفعه قبل همه چیز نصفه کاره رها میشه ...

بهتره بیرون منتظر بمونید...

زن هق هق بلندتری سرداد و با دست محکم بر دهان خود کوبید ... به دیوار تکیه داد و دوباره چون شاخه شکسته ای روی زمین نشست..

باران پشت سر آن سه نفر پا به درون اتاق گذاشت...

دادگاه خلوت به نظر می رسید ، به علت حساس بودن موضوع و مسائل مطروحه در آن قاضی اجازه حضور خبرنگاران را صادر نکرده بود. میز چوبی بلند قهوه ای رنگی در صدر اتاق قرار داشت که جای نشستن اعضای دادگاه به شمار می آمد و کنارش میز کوچکتیری که باران می دانست میز منشی دادگاه است . و روبروی آن تعداد زیادی صندلی به صورت منظم و ردیف چیده شده بود . تقریبا مثل همه دادگاه های عمومی فقط کمی ابعاد اتاق بزرگتر و تعداد صندلی ها بیشتر به نظر می رسید . باران کنار هنگامه و برسام در ردیف اول صندلی ها نشست و پدر تهمینه به ردیف بعدی رفت . به روبرو نگاه کرد چهره قاضی کاملا غیر دوستانه به نظر می رسید . عبوس با ته ریشی پر که تقریبا تا نزدیکی چشمهایش روییده . منشی اش مرد نسبتا جوانی بود که برعکس قاضی صورت صاف و نگاه روشنی داشت . بلاخره بعد از چند دقیقه قاضی دست از ذل زدن به پرونده مقابلش برداشت و رو به منشی دادگاه کرد :

-متهمین رو نیاوردن

-چرا فکر کنم تا چند ثانیه دیگه وارد دادگاه میشن

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد و ناله ای از بیرون به گوش رسید . باران به خوبی صدا را شناخت صدای مادر تهمینه بود که با لهجه گنگش مشغول نفرین کردن و بد و بیراه گفتن بود . منشی دادگاه به سرعت از جا برخاست و از اتاق خارج شد و صدای فریادش قلب باران را به درد آورد دیگر حس نمی کرد که او نگاه روشنی داد دلش از بی رحمی اش گرفت

-چه خبره خانم کنار وایستا بگذار بیارنشون تو . اینطور که شما هر بار اینجا جنجال راه می اندازید هیچ وقت نمیشه کار این پرونده رو تموم کرد . میخوای بگم برشون گردوندن زندون . اینطوری اینا هی بیشتر وقت دارن واسه زنده بودن . اگر میخوای زودتر تقاص کارشون رو بدن انقدر تو کار دادگاه اخلاص ایجاد نکنید

صدای زن تبدیل به زمزمه شد و باران چشمانش را بست و چهره زن را دید که باز بر دهان خود می کوبد و بی صدا اشک می ریزد . صدای فریاد دختری نوجوان به گوشش می رسید که التماس می کرد و فریاد می کشید . از خدا کمک می خواست ولی هیچ کس نبود ... و جسمش لگد کوب هوسرانی کسانی شد که تنها نامی از انسانیت بر خود داشتند

هنگامه بازویش را به آرامی فشار داد و گفت:

-خواست کجاست قاضی میگه باید بری ردیف اخر بشینی

باران به سرعت برخواست و چشمش به دو متهمی افتاد که چند صندلی آن طرف تر در همان ردیف اول نشسته بودند . با سرهای تراشیده و دست بند و پا بند هایی که به سختی دور دست و پاهایشان گره خورده بودند . صورت یکی از آنها استخوانی و مثلثی شکل ، با چانه ای ریز و چشمانی ریزتر که نشانی از هوش و زکاوت در آنها دیده نمیشد و آن دیگری درشت هیکل و با چهره ای زمخت گویی هیچ حسی در نگاهش نبود با چشمانی سبز رنگ پریده اش ذل زده بود به آرام الله روی میز قاضی دادگاه نگاهش را برگرفت همه وجودش سرشاز از نفرت و انزجار بود وقتی سر جایش نشست بلاخره جلسه دادگاه شروع شد.

باران باورش نمیشد که بیشتر از سه ساعت است که چشم به دهان قاضی دوخته و به سوالهای بی پرده اش از متهمین و توضیحات و قیحانه آنها گوش میدهد . انگار آن تصاویر مقابل چشمانش جان می گرفتند . تهمینه که با سرخوشی روی سنگ سپید کنار جاده نشسته بود و به مسیر رفتن دختر عموش نگاه می کرد و ترانه ایی را زیر لب می خواند . و دو مردی که از پشت سر به او نزدیک می شوند در حالی که برق شیطانی در نگاهشان و لبخند شنیعی برلبهایشان نشسته . کاوه که قوی هیکل تر است به سرعت خم میشود و دست بردهان تهمینه می گذارد عثمان به کمکش می آید و پاهای تهمینه را محکم نگاه می دارد تا تقلا نکند و به سرعت او را به سمت باغ مخروبه ای که کمی دور تر قرار دارد می برند . . . و باز صحنه های بعدی با سرعت بیشتری از مقابل چشمانش می گذرد . برهنه شدن ان دو مقاومت مزبوحانه تهمینه صدای ضجه های فروخورده اش و تعداد دفعاتی که نام خدا را صدا می زند پس چرا نمی شنود ... چرا خدا به کمک این دختر بی پناه که چون کبوتری در چنگال این کرکسهای بی رحم گرفتار شده نمی آید

و کاوه به شدت و با وحشی گری زیاد به تهمینه تجاوز می کند . باران دچاررعه ای خفیف می شود . یاد شبی تلخ در وجودش زنده شده بود . شبی که حس می کرد او را ربوده اند تا تصرف کنند و سپس سر ببرند...

شبی که درد روحش از زخم جسمش بسی عمیقتر و وحشتناک تر بود

و دوباره تهمینه را دید که از شدت خشونت کاوه تقریباً بی حس و ناتوان با وحشت چشم به عثمان دوخته که به آهستگی و با لبخندی جنون آمیز برهنه تر می شود ... و به طرف او می آید ... سعی میکند .. با همه ناتوانی اش سعی میکند تا فریاد بکشد و خود را نجات دهد اما دیگر رمقی در دست و پایش باقی نماند ... قبل از اینکه عثمان به او نزدیکتر شود صدایی از روی دیوار نیمه کوتاه باغ به گوش می رسد و پس از آن صدای قدمهایی شتابزده. کاوه به سمت دیوار می رود و در پیچ جاده متوجه دور شدن سایه ای می گردد. به سرعت به طرف تهمینه بر میگردد . بی حرف نگاه پر معنایی به عثمان می اندازد . . . او سرش را با حرص به نشان تایید و تاسف از عملی نشدن مقصودش تکان می دهد و بعد همانطور که کاوه جاده را می پاید عثمان با سنگی در دست به سمت جسم نیمه جان تهمینه می رود و آنقدر ان سنگ را بر سرش می کوبد تا سفره ای از خون زیر سرش پهن می گردد و جسم بی جان را در چاه متروک داخل باغ رها می کنند

سپس هر دو به سرعت از آنجا می گریزند و دور می شوند

باران از این همه قساوت حس کرد قلبش در حال انفجار است چشمانش را باز کرد ... دادگاه تمام شده بود ... هنگامه نگران نگاهش میکرد:

-باران ... چی شده .. خوبی ؟

-چرا تموم شد ؟ قاضی حکم صادر کرد ؟

هنگامه ناراحت و عصبانی بود . برسام چهره اش به تلخی برافروخته بود هنگامه اشاره ای به پدر تهمینه کرد که کمی دور تر به آنها می نگریست و زیر لب گفت:

-بعد برات میگم.

سپس رو به او کرد و گفت:.

-شما تشریف ببرید زمان جلسه بعدی رو بهتون میگم

مرد به طرف هنگامه آمد:

-خانم وکیل اول خدا بعد هم شما...

به سرعت به سمت برسام برگشت و دستش را در دست گرفت و بوسید:

-شما رو به شرفتون قسم دخترم که از دست رفت .. حداقل شرف از دست رفتون رو برگردونید ... نگذارید خون دخترم پایمال

بشه

برسام به سرعت دستش را عقب کشید و شانه مرد را بوسید:

-این چه کاریه آقا! مطمئن باشید اونا به تقاص کارشون می رسند ما هم همه تلاشمون رو می کنیم که سریعتر انجام بشه..

مرد پس از چند بار تشکر و خواهش بلاخره از کنار آنها دور شد . هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-بلند شو بریم رنگ به صورتت نمونده دختر....

-اول بگو چی شده چرا انقدر تو و آقای مودت ناراحتید..

هنگامه دستهایش را مشت کرد و تا خواست حرفی بزند صدایش در بغضی تلخ گم شد برسام دنبال حرف او را گرفت:

-درباره کاوه که هیچ ،اون به جرم تجاوز و مشارکت در قتل اعدام میشه البته بعد از تموم شدن جلسه های دادگاه و صدور حکم و

قطعی شدنش . اما عثمان چون فقط قاتله و موفق نشده که به تهمنه تجاوز کنه به جرم قتل قصاص میشه و این یعنی اینکه..

باران با صدایی خفه گفت:

-یعنی اینکه چون عثمان مرد بوده و تهمنه زن خانواده تهمنه باید نصف ديه عثمان رو به خانواده اش بدن تا قصاص بشه چون

ارزش تهمنه به عنوان یه زن نصف عثمانه . چون عثمان قاتل الان باارزش تر از تهمنه است..

باران بی تاب بلند شد . نمی توانست بماند حس میکرد هر لحظه ممکن است دوباره دچار تشنجی سخت شود . به صدای هنگامه

توجه نکرد و تقریبا به حالت دو از پله ها پایین آمد . حتی فکر رفتن به سمت آسانسور را هم نکرد . برسام به هنگامه گفت:

-من میرم دنبالش تو موبایلها رو بگیر و برو دفتر تا ما بیاییم.

به سرعت به دنبال باران از دادگاه خارج شد باران هنوز در پیاده رو گیج و نا متعادل راه می رفت می دانست مقصدش کجاست .

اما نمی دانست که چطور باید به آنجا برود صدای بوق ماشینی او را به خود آورد..

-خانم اشراقی ... باران خانم ... بیایید من می رسونمتون

-خودم میرم

-شما نمی تونید با این حالتون....

باران بیشتر از این مخالفت نکرد ... سوار ماشین شد برسام نفس عمیقی کشید و گفت:

-کجا برم

باران زیر لب آدرس مطب دکتر بینا را داد.

سلام همدم

امروز حالم هیچ خوب نیست ... روز بدی بود ... وقتی روبروی دکتر بینا نشسته بودم و اشک می ریختم حس می کردم با هر قطره اشکم یه تیکه از وجودم کنده میشه و پایین میریزه ... دلم برای تهمینه می سوخت که خانواده قاتلش حالا دست خوش هم میگرفتند . . انقدر با بینا حرف زدم که فکر کنم تو کل زندگی ام انقدر با هیچ کس حرف نزده بودم... وقتی از اتاق اومدم بیرون آقای مودت از دیدن چشمم وحشت کرد بنده خدا اونم خیلی ناراحت بود .. دعا میکردم ازم نپرسه که چرا اومدم اونجا ... اما هیچ نپرسید . فقط بی حرف همراهی ام کرد . چقدر ازش ممنون شدم ... احساس خوبی داشتم از همراهی اش انگار یکی کنارمه و ازم حمایت میکنه بدون اینکه بخواد سر از گذشته من در بیاره ... یا درباره ام قضاوت کنه درست برعکس صدرا نمیدونم چرا هر بار که می بینمش بیشتر حس میکنم که دلش میخواد خودش رو قاطی ماجرای زندگی من کنه .. بدون اینکه دلیلش رو بدونم

وقتی برگشتیم دفتر هنگامه با دیدن حالم خیلی نگران شد ، اما خدا رو شکر اونم چیزی نپرسید . با برسام یه جلسه گذاشتن تا دادگاه صبح رو مرور کنند و به من گفتن که نیازی نیست من تو جلسه اشون باشم منم از خدا خواسته اصرار نکردم اصلا توان مرور اون قضایا رو نداشتم ... سعی کردم سرم رو با مرتب کردن پرونده های دیگه گرم کنم ... وسطهای کارم بود که تلفن دفتر به صدا در اومد پست خط صدرا بود اهسته سلام کردم .. صدام هنوز از شدت گریه ای که کرده بودم باز نشده بود

-الو بفرمایید

-سلام ثابت هستم با خانم تابان کار داشتم

-ایشون تو جلسه هستن آقای ثابت

-پس برای همینه که موبایلش رو جواب نمیده

-احتمالا!

-شما خانوم اشراقی هستید ؟

-بله

-نشناختم صداتون رو ! چرا انقدر صداتون گرفته

زیر لب با خودم گفتم : اخیه به تو چه مگه فضولی..

-راستش...

-سرما خوردید

-نه یه خورده گریه کردم

خودمو لعنت کردم : باران اخیه چرا بهش توضیح میدی دروغکی بگو سرما خوردم..

-گریه ؟ اتفاقی افتاده ؟

وای حالا چی جواب اینو بدم:

-نه راستش صبح با خانم تابان و آقای مودت تو یه دادگاه شرکت کردم که یه ذره منو بهم ریخت

-الان حالتون خوبه ؟ میخواهید پیام دنبالتون ببرمتون خونه!

چشمام از شدت تعجب باز شدن:

-نه خوبم نگران نباشید

-به هر حال با من تعارف نکنید

-ممنون از پیشنهادتون ولی حالم کاملا خوبه...

کمی سکوت کرد و بعد با لحنی که انگار یه چیزی تو ش قایم شده بود گفت:

-باشه ... به هر حال هر کاری داشتید تماس بگیرید ... فعلا با اجازه

-ممنون خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کردم از اینهمه کنجکاوی کلافه و متعجب بودم ... انگار یه جور دیگه شده اون ثابتی که در گذشته می

شناختم نیست .. نه اینکه نباشه ها اما خیلی تغییر کرده...

خوبیه تلفنش این بود که کاملا حواسم رو از دادگاه صبح پرت کرد .. اما حالا که به خونه رسیدم بازم یاد مظلومیت تهمنه افتادم ...

کاش دنیا جای بهتری بود برای زندگی...

به قول مشیری

از همان روزی که دست حضرت قایل گشت آلوده به خون حضرت هابیل

آدمیت مرده بود .. گرچه آدم زنده بود...

باران دفترش را بست و صدای موزیکی که از لب تاپش می آمد را بلند تر کرد و روی تخت دراز کشید ... انقدر به ماجراهای امروز فکر کرد که خوابش برد ... سهند به آهستگی در اتاقش را گشود و با دیدن باران که در خواب فرو رفته داخل اتاق رفت و صدای لب تاپ را خفه کرد . لبخندی به چهره دردمند خواهرش زدو با خود اندیشید تعداد شبهایی که باران بدون نیاز به قرص آرامبخش می خوابد خیلی بیشتر از قبل شده.

**

صدرا خودنویس پارکش را روی برگه پرشده مقابلش گذاشت و به ساعت نگاه کرد امروز هر چقدر با هنگامه تماس گرفته بود تلفنش را جواب نداد. بی اختیار دوباره موبایلش را از روی میز برداشت و در حالی که به تابلوی مقابلش که نقش یک کویر خشکیده و مردی از پا افتاده را در خود داشت نگاه میکرد شماره هنگامه را گرفت و اینبار بلاخره صدای زیبای هنگامه در گوشی پیچید

-سلام صدرا جان

-سلام .. کجایی ؟ میدونی امروز چقدر تماس گرفتم

-بیخشد خیلی حالم خوب نبود نمی تونستم جواب بدم یه جلسه چند ساعته هم داشتم که حسابی خسته ام کرده بود

-چی شده امروز همه اتون حالتون خوب نیست ... ؟

-همه امون منظورت چیه ؟

-آخه امروز که موبایلت رو جواب ندادی با دفتر تماس گرفتم . باران هم حالش خوب نبود انگار

-اخ اره اون بنده خدا که امروز خیلی شوکه شده بود

-چرا ؟

-اخه دادگاه صبح اصلا خوب برگزار نشد

-میشه واضحتر توضیح بدی تو هم که مثل اون حرف میزنی

-باشه بابا چرا انقدر عصبانی میشی یهو

هنگامه درحالی که از این همه اصرار صدرا متعجب بود به صورت خلاصه موضوع دادگاه را برای او تعریف کرد . صدرا که اولین بار نبود این قصه تکراری نابرابری را می شنید باتاسف سری تکان داد و گفت:

-کی میخواد یه روز این جریان تموم بشه..

-نمیدونم .. اصلا نمیدونم چطور بعد از صدور حکم باید به خانواده تهمینه بگم که نصف دیه رو آماده کنند . مطمئنم که توانش رو ندارن کل زندگیشون پنج میلیون هم نمیشه...

-یعنی هیچ راهی نیست که بشه برای هر دو حکم اعدام گرفت...

-نه پزشکی قانونی هم تایید کرده که با وجود شدت جراحات تهمینه فقط یه نفر بهش تجاوز کرده ..

صدرا هم ناراحت غمگین شده بود . سعی کرد گفتگو را کوتاه کند... وقتی به مرد روی تابلو دوباره نگاهی انداخت .. حس میکرد که چقدر این مردو این کویر برایش آشنا هستند...

نگران باران بود از بین حرفهای هنگامه فهمید که مجبور شده امروز پیش بیجا برود .. و این نشان میداد که حتی خود باران هم متوجه وخامت حال روحی اش در آن لحظه شده ... سرش را روی میز گذاشت دلش گرفته بود ... دوست داشت هرچه زودتر دو هفته دیگر فرابرسد تا شاید بت واند با پیروزی در دادگاه فرهاد اندکی از این همه بار سنگین را از دوش باران بردارد..

مادرش در را گشود تا با او حرف بزند با دین حال صدرا اخمهایش در هم رفت . چقدر تعداد روزهایی که پسرش را در هم و غمگین می دید زیاد شده بود...

-صدرا بیدارپسرم

صدرا سرش را به آرامی بلند کرد و در نگاه مهربان مادر غرق شد

-جانم مامان

-چرا اینجا خوابیدی برو سرجات استراحت کن

-یه خورده کار دارم هنوز.

-سرت درد میکنه ؟

-یه کمی

-الان به شهلا خانم میگم برات مسکن بیاره

-نه اونقدر نیست که نتونم تحمل کنم

-یه خورده به فکر خودت هم باش یه ذره به زندگی شخصی ات برس . کاش یه چند وقتی کار رو کلا تعطیل میکردی

-نمیشه که مامان مردم کارهاشون روسپردن به من ازم توقع دارن چطوری نیمه کاره رهاس کنم . .

-نمی دونم به هر حال اینطور که داری پیش میری از پا میافتی...

-نگران نباش مراقب هستم . حالا چرا دم در وایستادی بیا تو

-نه همینجا خوبه ... میخوامستم یه چیزی بهت بگم و بعد برم بخوابم

-جانم بگو

-درباره هنگامه است

-هنگامه ؟ چیزی شده ؟

-چیزی که نه ! اما من و پدرت درباره این مسئله خیلی حرف زدیم . به نظرم هنگامه دختریه که برات مناسبه .. حس میکنم خودت

هم به این نتیجه رسیدی

صدرا با تعجب نگاهی به مادر انداخت

-چطوری فکر کردین که من هم به این نتیجه رسیدم

-من یه مادرم خواسته هاو نیازهای پسر رو می شناسم

صدرا با خود فکر کرد پس چرا این همه مدت بهم نگفتی که دارم راه رو اشتباه میرم

-نمیخواه الان چیزی بگی به این قضیه فکر کن این وقتیهایی که با هم کار می کنید رو یه خورده اش رو هم اختصاص بده به اینکه

بیشتر بشناسیش میخوام تا قبل از اینکه دیر بشه بریم با خانواده اش حرف بزیم

صد را هنوز متعجب به حرفهای مادر فکر میکرد که متوجه شد مدتی است از جلوی در اتاق رفته ... در این همه و مشغله زیاد تنها

این را کم داشت که بخواد به ازدواج فکر کند چهره هنگامه جلوی چشمانش جان گرفت در حالی که با لبخند و شیطنت و در

عین حال با وقار و مهربان نگاهش میکند....

به خوبی می دانست ، هنگامه دختری است که می تواند انتظارات یک مرد را از زنی که باید شریک زندگی اش شود برآورده کند .

با خود فکر کرد : الان وقت خوبی برای فکر کردن به این چیزها نیست بعدها حتما راجبش جدی تر فکر می کنم در حال حاضر تمام

فکرش مشغول پرونده باران و موسسه سعادت بود . چهره بی تکلف و مهربان باران تصویر صورت زیبای هنگامه را کنار زد . انگار

طرحی بود از مهر ورزی و انسانیت . صدرا بی اختیار لبخندی بر لب آورد

باران پشت پنجره ایستاد و تردد متراکم خیابان ملاصدرا را زیر نظر گرفت . دو هفته از تاریخ دادگاه تهمینه گذشته بود می دانست که هنگامه و صدرا سخت مشغول کار کردن روی پرونده موسسه سعادت هستند . برسام برای کارشناسی زمینی به شمال رفته و باران در دفتر تنها بود و حس میکرد که چقدر به این تنهایی نیاز دارد . می دانست که فردا تاریخ اولین رسیدگی پرونده شکایتش علیه فرهاد به اتهام ایراد صدمه عمدی منجر به فوت نوزادش است . اما با وجود این خیلی آرام بود آنقدر که خودش هم نمی توانست باور کند . درد از دست دادن کودکی که تنها چند روز کوتاه حق مادری کردن برایش را یافته بود حالا دیگر یکجای قلبش مثل اثری از یک زخم که ظاهرش در حال ترمیم است اما از درون هرگز بهبود نخواهد یافت ، آرام گرفته بود

صدای موزیک در فضای ساکت و خنک دفتر می پیچید و باران با سرانگشتانش روی شیشه ریم ملایم آهنگ را تکرار میکرد . چند وقتی میشد که مصرف داروهایش تقریبا به نصف رسیده بود کمتر دچار تب های عصبی میشد و صبحها خبری از تلخی دهان و منگی سرش نبود . فکر میکرد هرچه به تاریخ دادگاه نزدیکتر شود مضطرب تر خواهد شد اما اینگونه به نظر نمی رسید ... او آرام بود و منتظر . شاید هم در حال فرار...

صدای گیتار ملایمی که از گوشی اش بلند شد رشته افکارش را پاره کرد به سمت میز رفت و گوشی را برداشت نگاهی به صفحه آن انداخت صدرا ثابت . با توجه به دادگاه فردا منتظر این تماس بود . صدای کامپیوتر را قطع کرد و دکمه سبز رنگ روی گوشی را فشرد:

-الو سلام آقای ثابت

-سلام خانم اشراقی حالتون خوبه ؟

-خوبم! ممنون ! شما خوبیید ؟

-من هم بد نیستم . تماس گرفتم از بابت جلسه بازپرسی فردا، میخواستم باهاتون حرف بزنم!

باران خود را روی صندلی رها کرد:

-بفرمایید گوشم باشماست.

-نه راستش چیزه...

باران ابروها را بالا داد . صدرا موبایل را بیشتر در دستش فشرد.

-فکر میکنم حضوری صحبت کنیم بهتر باشه!...

باران لبخند کمرنگی زد . خودش هم نمی دانست به چه می خندد

-حتما! من کی پیام دفتر تون.

-نیازی نیست شما بیاید من تا به ساعت دیگه همراه هنگامه میام دفترش.

-بسیار خوب پس ساعت شش منتظر تون هستم!

-باشه فقط اگر کمی دیر شد باز هم منتظر بمونید من حتما میام...

-چشم منتظر می مونم

پس از خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کرد . اولین چیزی که به ذهنش رسید تماس با سهند بود

-الو سلام سهند خوبی

-سلام مرسی کجایی ؟

-دفترم دیگه . به جای بازجویی نمیخواهی حالمو بپرسی.

-اوه اوه خواهر کوچولوی غضبناک بهت نمیداد!!!

-کجاشو دیدی حالا....

-من همینطوریش هم زمین خوردتیم باران خانوم تهدیدمون نکن!

باران از لحن شوخ و مهربان سهند خنده اش گرفت:

-آقای دکتر لات ، زنگ زدم بگم امشب کمی دیرمیام نگران من نشید.

-چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟

-نه فقط برای دادگاه فردا با آقای ثابت جلسه دارم.

-اها ، خوب باشه، من میام دم دفترش دنبالت فقط ساعتش رو بگو.

-نیازی نیست داداشی من دیگه بزرگ شدم در ضمن معلوم نیست جلسه امون کی تموم بشه . قرار هم نیست که بریم دفتراون ،

ثابت میاد همینجا.

-باشه خانوم بزرگ هر وقت داشتی راه می افتادی یه خبر بده.

-باشه حتما!

پس از قطع کردن تلفن به سراغ فولدر پرونده تهمینه در کامپیوتر رفت در این دو هفته حتی نتوانسته بود به آن نگاهی بیاندازد چه برسد به اینکه بخواهد تکمیلش کند . هنگامه و برسام هم بعد از آن جلسه طولانی دیگر حرفی از دادگاه به میان نیاورده بودند . گویا همه چیز را موکول کرده بودن به جلسه بعدی رسیدگی . سه روز قبل مادر و پدر تهمینه با دو جعبه بزرگ گوجه سبز و گیللاس نوبرانه به دفتر آمدند. می گفتند از محصولات باغ خودشان است . مادرش در حالی که انگار چشمه اشکش خشک نمیشد با حرفهایش قلب آنها را دوباره به درد آورده بود

-امسال که دیگه ما دل و دماغ باغداری نداشتیم باغ رو سپردیم دست همسایه ... هر سال تهمینه با همون هیکل کوچیکش نصف کارها رو به دوش می گرفت . همیشه به جفت گیللاس آویزون گوشاش بود ... می گفت دلم میخواد اگر قرار نبود آدم باشم به گیللاس سرخ و خوشگل مثل اینا باشم ... امسال که همسایه سهم محصولمون رو آورد قلبم هزار پاره شد از دیدن این گیلاسها انگار برق چشمای تهمینه رو زد دیدن که انقدر شفاف و قشنگ شدن...

بعد از رفتنشون هیچ کدام از آنها نتوانستند و دلشان نیامد که حتی دانه ای از آن میوه ها را بخورند . برسام بی حرف جعبه ها را پشت ماشینش گذاشت و به پروشگاه آینه برد.

باران نفس عمیقی کشید و مشغول ثبت مدارک جدید در پرونده شد . انقدر به دقت کارش را انجام می داد که متوجه گذر زمان نشد وقتی با صدای در سر بلند کرد نگاهش به ساعت افتاد که پنج دقیقه از شش گذشته بود . منتظر کلید انداختن هنگامه و ورودش به همراه صدرا شد اما این انتظاری نتیجه ماند با خود فکر کرد شاید کلیدش را جا گذاشته . بلند شد و بی آنکه در چشمی در نگاه کند آن را گشود و لبخندش را به صورت کسی که فکر میکرد صدرا یا هنگامه است پاشید....

اما فرهاد با چهره ای درهم ، ته ریشی بر صورت و لبخندی نامفهوم پشت در ایستاده بود...

برای لحظه مات و مبهوت برجای ماند و بعد بلافاصله بدنش شروع به واکنش نشان دادن کرد ، قدمی به عقب برداشت و بی اختیار خواست تا در را ببندد . اما فرهاد بلافاصله پایش را روی درگاه در گذاشت باران با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد پرسید

-تو اینجا چیکار میکنی ؟ از کجا فهمیدی که من اینجا ..؟ چی کارم داری ؟

فرهاد لبخند زد:

-سلام باران خانوم به جای اینکه اینطوری منو به رگبار ببندی بهتر نیست اول حالمو بپرسی یا سلام کنی ؟نکنه اینم از تاثیرات همنشینی با وکلاست که ادبت رو از دست دادی ؟ یا شایدم از دیدن شوهرت انقدر ذوق زده ای که نمی تونی هیچی بگی ؟

باران به سختی آب دهانش را فرو داد:

-فرهاد من با تو حرفی ندارم ، از اینجا برو

-اما من باز تو خیلی حرف دارم باران خانوم.

-تو هرچی می تونستی و باید می گفتی رو قبلا گفتی . بهتره از اینجا بری

فرهاد وارد دفتر شد و در را بست.

-تو باید به حرفام گوش کنی . نباید اینطور دوره راه بیفتی و همه جا منو مثل یه جنایت کار جلوه بدی

باران از شنیدن کلمه جنایتکار تکانی خورد و انگار صدا به حنجره اش برگشته باشد گفت:

-به نظرت کسی که بچه خودش رو می کشه جنایتکار نیست ؟

فرهاد صدایش رو برد بالا:

-لعنتی خودت می دونی اون یه اتفاق بود ... من نمیخواستم ..

-یعنی دستت بهم خورد و منو اتفاقا هل دادی ؟ یا اینکه از روی عمد...

-من عصبانی بودم ... من...

باران بی طاقت حرفش را قطع کرد:

-یا نکنه اتفاقی بود که بدهی پدرم رو پرداخت نکردی تا مغازه اش مصادره بشه و بره تو مزایده ... اتفاقی بود که وقتی اومد محل

کارت اونطور بهم ریختیش و بهش بی احترامی کردی تا الان مثل یه عروسک بی حرکت گوشه خونه بشینه و حسرت بخوره ..

-باران اینو بفهم من عصبانی بودم قبول دارم که نباید زیاده روی میکردم .. نباید مثل بچه ها لج میکردم نباید نباید اما باور

کن عقلم زایل شده بود....

-فرهاد تمام مدت خیانتها رو می دیدم و می فهمیدم و سکوت میکردم . کار رو به جای رسوندی که علنا با دخترهای رنگارنگ

معاشرت می کردی و انگار داشتی بهم حالی میکردی که هیچ ارزشی برات ندارم . تمام اینا رو تحمل کردم . اما آخرش چی شد .

چهارماه تمام تو اسایشگاه بستری بودم . تو کجا بودی؟ هنوز م باید هر شب کلی قرص و دارو بخورم

صدای باران بی اختیار بالا رفته بود حس میکرد نفس کم آورده دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت

-برو فرهاد من و تو دیگه هیچ حرفی نداریم....

فرهاد تقریباً در حالی که فریاد می کشید گفت:

- تو هیچ به من فکر کردی هیچ فکر کردی چطور با زنی زندگی می کردم که می دونستم قلبش مال کس دیگه اییه . به قول خودت با دخترهای جور واجور جلو چشمت رژه رفتم اما اصلاً برات مهم نبود .. می دونی چرا چون تو هیچ وقت علاقه ای به من و زندگی ات نداشتی تو فقط به من پناه آورده بودی تا خودت رو از زندون پدرت خلاص کنی!!
باران به تلخی خندید:

-خوبه که میگی بهت پناه آورده بودم . اما تو چیکار کردی به جای اینکه بذر عشق رو تو دلم پرورش بدی منو تبدیل به یه برده کردی شب عروسیمون طوری بهم تجاوز کردی که در تمام این سالها هیچ وقت دلم نمیخواست شب بشه و بیای طرفم . طوری ازم جسمم رو طلبکار بودی که انگار من فقط یه وسیله ام که خریدیش تا نیازهای جسمانی ات رو برطرف کنه و حق مخالفت هم نداشته باشه ... من دوستت داشتم فرهاد!!وقتی حاضر شدم پیام تو زندگی ات همه چیز رو فراموش کردم ... با خودم جنگیدم شب و روز که دیگه به هیچی فکر نکنم جز زندگی مشترکمون .. اما تو همه چیزو از پایه ویران کردی!

-یعنی تو هیچ وقت به صدرا فکر نکردی .. تو همیشه عاشقش بودی ... می بینی که الان هم اولین کاری که کردی اینکه اومدی پیش اون . همه این مدت با فکر اون با من زندگی کردی . بعد به من میگی خائن ... من اگر خیانت می کردم میخواستم عکس العمل تو رو ببینم!

باران سرش رو با ناتوانی تکان داد و خود را روی یکی از مبلهای انتظار سالن رها کرد پاهایش می لرزید..

-من به تو خیانت نکردم . تو می دونستی ... از همه چیز خبر داشتی از همه چیز می دونستی که من چه حسی دارم . بهت گفتم که نمیتونی باهاش کنار بیایی اما گفتمی که می تونی ... گفتمی که کاری میکنی همه چیز رو فراموش کنم . قرار بود کاری کنی که همه بهم حسرت بخورن ... می بینی .. می بینی چه خوب شدم مایه حسرت دیگران ... دست از سرم بردار فرهاد. .

فرهاد به سرعت قدمی به طرف باران برداشت و دستش را کشید و از روی صندلی بلندش کرد:

-انقدر خودت رو به مظلومیت نزن باران . تو ادعا میکنی فراموشش کردی ... فکر میکنی نمی دونستم که هنوز بهش فکر میکنی حتی وقتی خواستی برام کادو بخری رفتی دقیقاً یه کیف مثل کیف اون عوضی خریدی ... حالا هم اومدی با انتخاب اون به عنوان وکیلتم بهم می خندی....

باران بهت زده نگاهش کرد و فرهاد پیروزمندانه ادامه داد:

-چیه ؟ فکر نمیکردی که انقدر اطلاعات داشته باشم ؟ می دونی هر بار که می اومدم خونه و تو خواب بودی سراغ اولین چیزی می رفتی دفتر خاطرات بود تمام این مدت با خوننش ضجر کشیدم ... از اینکه میدیدم تو هنوز بهش فکر می کنی .. هر لحظه بیشتر از خودم و از تو متنفر می شدم . تو سهم من شده بودی اما قلبت هنوز با اون بود هیچ وقت نتونستم تو رو کامل به دست بیارم

...شده بودم به آدم احمق که دلش رو به سایه یه زن خوش کرده ... مثل بچه ها لج کردم ... فکر می کردم اینطوری میتونم ازت انتقام بگیرم . تو زندگیمون رو خراب کردی باران!

باران بر اثر شوک قوی که بهش وارد شده بود حس میکرد باز هم نفس کشیدن برایش مشکل و مشکل تر شده .. دستش را از انحصار دست فرهاد بیرون کشید..

-تو حق نداشتی بخونیش ... تو هیچ حریم خصوصی برای من نگذاشتی ... حق نداشتی... .

-واقعا فکر میکنی به عنوان شوهرت حق نداشتم ... و تو حق داشتی تو هر چند صفحه از دفتر خاطرات اسم اون لعنتی رو بیاری ... بهش فکر کنی .. در حالی که قول داده بودی همه چیز رو فراموش کنی ... اونکه خیانت کرده باران خانوم تویی ...!! اونکه باعث شد من نتونم به قولهام عمل کنم تویی ...!! اونکه باعث شد من دست به لجبازی با تو و خانواده ات بزنم خودتی!! ...

باران فریاد کشید ؛ اما نه فکر میکرد که فریاد می کشد در حالی که صدایش مثل زوزه حیوانی بود که به مسلخ میرود..

-فرهاد باز همه چیز رو تقصیر من نداز من هیچ وقت بعد از ازدواجمون از عشق به کس دیگه ای تو اون دفتر ننوشتم ! تو ناراحتی ات مال چیزهایی که در باره احساساتم قبل از ازدواج نوشتم!

فرهاد با صدای بلند خندید: .

-واقعا ؟ پس قضیه اون کیف چیه ؟ قضیه اون روز که دم کانون دیدمش چیه ... ؟ لعنت به تو قضیه اسمش که شب عروسیمون از دهننت در اومد چیه ...؟؟؟

-داد نزن .. تو که خوندی اون دفتر رو پس همه چیز رو خوب میدونی بی انصاف تو که خوندی دفتر رو نفهمیدی چقدر تلاش کردم برای به دست آوردنت .. چقدر تلاش کردم برای اینکه همه چیز رو همونطور که تو میخوای اداره کنم ... من از همه خواسته ها و آرزو هام گذشتم .. تو زندان تو موندم و تن به خواسته هات دادم! ...

-واسه چیزی که وظیفه ات بوده سرم منت نگذار!

باران سرش را با تاسف تکان داد:

-می بینی هنوزم فکر میکنیکه من وظیفه ام بوده ... هنوزم ازم طلبکاری ... اگر همه دردت اون دفتر خاطراته من همه چیز رو گذاشتم کنار ... همه چیز حتی اون دفتر لعنتی ...! اما تو فقط یه مدت کوتاه خوب بودی ... دوباره .. شروع به آزارم کردی... دوباره بارها به خاطر اینکه فقط نظرم رو ابراز کردم توجع منو تحقیر کردی ... به خاطر اعتراضهایی که به رفتارت میکردم ازت سیلی خوردم...

-تو فقط نمی نوشتی ، تو مغزت هر روز و هر روز داشتی منو با اون مقایسه میکردی .. فقط دیگه دفتری نبود....

-تو بیماری فرهاد برو ... برو بیرون!

فرهاد به زشتی پوزخندی زد:

-فعلا اونکه بیماره تویی ... تویی که روانه بیمارستان شدی...

قلب باران به درد اومد:

-همه اش به خاطر تو بود ... تو رویاهام رو ازم گرفتی آزادی ام رو گرفتی ... اعتمادم به خودت و خودم رو گرفتی بچه ام رو

گرفتی .. پدرم رو گرفتی ... ابروم رو گرفتی ... تو باعث شدی من به این روز بیافتم ... حالا بگو از جون من چی میخوای...

صدای فریادش حالا انقدر بلند بود که می دانست در کل ساختمان پیچیده...

-من هیچی نمیخوام خودمم نمی دونم . تو داری منو هم مثل خودت دیونه میکنی..

-من دیونه نیستم برو بیرون....

-نمی رم تا تکلیفم رو روشن نکنی نمی رم!!!

-من چی رو باید روشن کنم فرهاد ... دست از سرم بردار ... من بد ...! من خائن ...! ولم کن به حال خودم

-تو چرا دست از سر من بر نمیداری این شکایتهای چیه ؟ من ولت میکنم . اما طلاقت نمیدم که بری ور دل این جوجه وکیل و به

من و اینهمه سالی که زندگی ام رو بازی دادی بخندی..

باران با حالتی غیر عادی به طرف فرهاد رفت و بادست روی سینه اش کوبید:

-پس دلیل اینکه بعد یک سال اومدی سراغ زنت ترس از این شکایتهاست ... برو بیرون و هر غلطی خواستی بکن...

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-باشه باران خانوم من میرم . اما بدون که آرزوی اینکه بخوای از من طلاق بگیری رو به گور میبری ... حداقل نه تا وقتی که این چند

سال زندگی ام رو ازت پس بگیرم..

باران متعجب از اینهمه وقاحت در چشمان فرهاد خیره شد و به سردی گفت:

-آقای مرد ... آقای جوانمرد ... من به قول تو اگر اونقدر خائن باشم که میگی پس نیازی به طلاق گرفتن از تو ندارم .. همین الانش

هم با همین جوجه وکیل دارم خوش گذرونی میکنم و به ریش تو میخندم..

باران نفهمید که کی دست فرهاد بلند شد کی بر صورتش فرود آمد و کی او از شدت ضربه روی زمین پرت شد...

-خفه شو ... تمام این سالها چشمامو بستم و گذاشتم بهم خیانت کنی گذاشتم چیزی که حق من بود رو ببخشی به یکی دیگه ... اما دیگه نمی گذارم... .

باران جاری شدن خون را از گوش لبش حس کرد و به تلخی پوزخند زد و با فریاد در حالی که از درد سیلی که خورده بود همه صورتش می سوخت گفت:

-تازه چشمت رو می بستی و وضع من اون بود؟؟؟... رو خیانت من؟؟ داری کثافت کاری های خودت رو به من نسبت می دی؟ از خدا نمی ترسی؟....

فرهاد مجدداً به سمت باران رفت ... که در دفتر به شدت باز شد...

هنگامه و صدرا با چهره ای درهم به باران روی زمین افتاده و فرهاد خشمگین نگاه می کردند . هنگامه به سرعت به سمت باران دوید؛ خم شد و او را در آغوش کشید و رو به فرهاد گفت:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ شما کی هستید؟

باران در حالی که به کمک هنگامه روی پا می ایستاد گفت:

-شرمنده هنگامه جان که توی دفترت اینطوری شد!

-باران دیونه شدی؟ این چه حرفیه میزنی من میخوام بدونم این کیه؟

-این مثلاً اقا همسرمه فرهاد...

هنگامه که خودش با توجه به حرفهای قبلی که صدرا بهش زده بود همین حدس را میزد بعد از نشانیدن باران روی صندلی با خشم به طرف فرهاد که چون مجسمه های سنگی بی حرکت ایستاده بود رفت و قبل از اینکه بتواند عکس العمل نشان دهد . صدرا که گویی از شوکی عمیق بیرون آمده بود به سرعت به طرف فرهاد رفت و یقه اش را در دست گرفت:

-اینجا داری چه غلطی می کنی؟ فکر می کنی چون اون روز تو دفترم هیچی بهت نگفتم و گذاشتم بری خبریه؟ فکر کردی ازت می ترسم یا اینکه دنیا شهر هرته... .

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-چته .. باز دور برداشتی جوجه وکیل ! به تو چه ؟ زنه اومدم باهاش حرف بز نم اصلا اومدم برگردونمش خونه ... کجات دقیقا داره می سوزه ؟ به تو چه !! مال خودمه اختیارش رو دارم.

صدرا کلافه یقه فرهاد را رها کرد و بعد یهو بی هوا دستش را بالا برد و به شدت روی صورت فرهاد پایین آورد

-این مال اینکه یاد بگیري جلوی دوتا خانوم درست حرف بزنی!

و قبل از اینکه فرهاد بتواند عکس العملی نشان دهد سیلی دیگری به صورتش نواخت و گفت:

-اینم مال اینکه بفهمی آدمها مساوات نیستن که بگی مال خودمه هر جا خواستم می برم . حالا هم برو بیرون تا ننگهانی رو خبر نکردم.

فرهاد به طرف صدرا رفت که صدای هنگامه که جلوی در ایستاده بود او را در جای خود میخکوب کرد

-یه قدم دیگه برداری همین الان در رو قفل میکنم و به صد و ده زنگ میزنم تا بیان به جرم ضرب و جرح و مزاحمت و ورود غیر قانونی ببردنت . اون وقت خیلی برات گرون تموم میشه مطمئن باش....

فرهاد با حرص در جای خود باقی ماند و رو به هنگامه کرد:

-فکر نکن از تهدیدت ترسیدم ، فقط چون میخوام فردا این جوجه وکیل رو تو دادسرا تبدیل به سوسک کنم میرم ... اما فردا هم روز خداست....

-

صدرا پوزخندی زد:

-هرچه در توان داری انجام بده ... اصلا نگران نباش نمیخواه ملاحظه ما رو بکنی ... فرهاد در حالی که به طرف در می رفت گفت:

-نیازی نیست ملاحظه یه لات چاله میدونی رو بکنم که اسم خودش رو گذاشته وکیل مثل اینکه تخصصت رو تو زمینه یقه گرفتن خوب گرفتی....

-نه خیلی هم خوب نگرفتم وگرنه یقه آدم بی ارزشی مثل تو رو نمی چسبیدم..

فرهاد در حالی که زیرلب حرفهایی نامفهوم بر زبان می آورد با خشم از دفتر خارج شد و در را پشت سر خود به شدت کوبید ... برای چند دقیقه بعد از رفتنش دفتر در سکوتی محض فرو رفت و تنها صدای هق هق خشک و خفه باران به گوش می رسید . صدرا دستش را توی موهایش فرو کرده بود و چهره اش گرفته تر از هر وقتی در زندگی اش به نظر می رسید

هنگامه با حرکتش به سوی آبدارخانه این سکوت و سکون را بر هم زد . دقایقی بعد صدای چرخیدن قاشق در لیوان شربت همه جا را در بر گرفت . بی حرف کنار باران نشست و لیوان را به طرفش گرفت:

-باران جان بخور عزیزم رنگت خیلی پریده

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

-دهنم پر از خونه...

صدرا حس می کرد چیزی شبیه بغض و خشم سینه اش را از هم باز می کند . دو سیلی خیلی برای فرهاد کم بود . اما نمی توانست بیشتر از این گزک دست این مرد بیمار بدهد . هنگامه به باران کمک کرد تا برخیزد و به طرف دستشویی برود ... وقتی باران با صورتی نمناک و چشمانی سرخ از انجا بیرون آمد صدرا بی اختیار به طرفش رفت:

-خوبی ؟ میخوای بریم دکتر

در این بین باران فکر میکرد: این که باز ضمیر جمع و مفرد رو گم کرد...

-خوبم نگران نباشید...

اما صدرا نگران بود ... نگران اینکه نکند باران باز دچار تشنج یا حمله عصبی شود ... صورت باران برافروخته بود هم از تب عصبی هم از شدت ضربه فرهاد .. هنگامه به زور چند جرعه شربت به او نوشاند . باران بی حرف به طرف میز رفت و شروع کرد به جمع کردن وسایلش

هنگامه با بهت نگاهش می کرد:

-هیچ معلوم هست چیکار میکنی ؟

-فکر میکنم بهتره من دیگه اینجا نباشم ... احتمالاً منو تعقیب کرده و فهمیده که من اینجام ... می ترسم باز براتون دردسر درست کنه....

هنگامه به عصبانیت رو به او کرد و گفت:

-یعنی چی ؟ فکر میکنی تا حالا از این صحنه ها تو این دفتر پیش نیومده ... بارها شده که ما با طرف مقابل پرونده اینجا درگیر شدیم ... حتی نیاز به کمک پلیس پیدا کردیم . اینم مثل بقیه اگر قرار باشه تو جا بزنی چطور میخوای کارآموزی کنی؟

-می گی چیکار کنم هنگامه ... من توان جنگیدن ندارم .. دلم میخواد برگردم خونه بخوابم به هیچی فکر نکنم...

صدرا با صدایی گرفته گفت:

-باران خانوم از شما بعیده ... من جور دیگه ایی درباره اتون فکر می کردم

-هر طور تا پیش از این فکر می کردین رو فراموش کنید ... من دیگه اون باران شش سال پیش نیستم..

صدرا زیر لب زمزمه کرد کاش بودی... کاش بودی... هنگامه حس میکرد هر دو طرف درمانده اند و اگر کاری نکنند رشته کار از دست هر دو خارج خواهد شد.

-باران تو هیچ جا نمیری ! وگرنه من گزارشش رو به کانون میدم و اونا هم دیگه برای بار دوم بهت فرصت نمیدن درباره همسرت هم تا وقتی تکلیفت باهاش روشن بشه فقط زمانی اینجا می مونی که من یا برسام باشیم . و برای رفت و آمد هم با یکی از ما یا خانواده ات هماهنگ می کنی

باران با صدایی غمگین گفت:

-یعنی بشم یه بار اضافه روی دوش شما ... مثل همیشه ... بی مصرف ... پر از اشتباه ... شاید حق با فرهاده من بهش بد کردم ... من نباید...

صدرا خشمگین رو به او کرد و گفت:

-نمی خوام دیگه بشنوم . بهتره ادامه ندی وگرنه ممکنه چیزی بگم که از گفتنش پشیمون بشم تو هیچ جا نمیری و فردا هم همراه من تو جلسه دادسرا شرکت میکنی

نگاه باران پر از وحشت شد.

-نه .. من نمیام ... مگه شما وکیل من نیستی ... من نمیام!

صدرا خشک و خالی از احساس گفت:

-شما باید بهتر بدونی که تو مرحله دادسرا و تحقیقات مقدماتی بازپرس شاید لازم بدونه که با مجنی علیه (کسی که جرم روش انجام شده) حرف بزنی ... تو این مدت هم که پرونده تو کلانتری و دادسرا بوده بیشتر از چهاربار خواستن ازم که شما رو حاضر کنم . بنابراین فردا راس ساعت هشت جلوی در خونتون آماده باشید که پیام دنبالتون . باران خانوم دیگه فرار بسه ... فکر میکنم همه خستگی اتون از این فرار بی انتها باشه

باران حس می کرد هر لحظه ممکن است از حال برود . دوباره دچار همان بی حسی های قدیمی شده بود . با همه وجود در برابر تحلیل رفتن نیروش مقاومت کرد ... روی صندلی اش نشست.

صدرا حس میکرد باید هرچه زودتر این جو تغییر کند و همه از آنجا خارج شوند. گوشی موبایلش را خارج کرد و شماره سهند را گرفت و خلاصه به او گفت که باید دنبال باران بیایید چون صدرا نیز می خواهد با او حرف بزند . حدود بیست دقیقه طول کشید تا سهند به آنجا برسد . و در این مدت باران دفتر فیروزه ای رنگش را از کیف خارج کرد و برای اینکه بتواند همه نیرویش را یکجا جمع کند پس از کشیدن چند نفس عمیق مشغول نوشتن شد . صدرا هم روی صندلی نشست و در حالی که همه فکرش پیش رفتی بود که حالا حدس می زد چه باید باشد سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست . با سختی با این فکر مقابله می کرد که وقتی باران روی زمین درمانده افتاده بود کسی که باید به طرفش می دوید او بوده نه هنگامه . و باید طوری دندانهای فرهاد را در دهانش خرد می کرد که فردا جرات نکند در دادسر حرف اضافه ای بر زبان براند...

همدم نمی دونم تو این حال و اوضاع چرا دارم می نویسم . اما می دونم اگر نویسم ممکنه کنترل همه چیز از دستم خارج بشه .. می ترسم از هجوم اینهمه فکر و خیال به سرم دیوانه بشم و اینبار برای همیشه ساکن اون بیمارستان لعنتی ... امروز فرهاد اومده بود دفتر . اول که جلوی در دیدمش برای چند ثانیه فکر کردم که شاید پشیمون شده و اومده از دلم دریاره . دروغ چرا حتی اگر عذر خواهی میکرد هم نمی تونستم ببخشمش . اما یه ذره شاید یه کوچولو حس بهتری نسبت به اون و این چند سالی که تو اون خونه سوزوندم پیدا می کردم . اما اون با وقاحت تمام همه تقصیرها رو انداخت گردن من و منو به خیانت متهم کرد. منی که سالهاست دیگه به اون احساس قدیمی فکر نمی کنم . نمیدونم اینهمه وقاحت رو فرهاد از کجا آورده بهم میگه بهش خیانت کردم . اما نمیدونم خیانت کارمن بوده که صادقانه اومدم و همه چیز رو بهش گفتم و ازش خواستم کمک کنه . منی که بهش گفته بودم این احساس چیزی نیست که به این سادگی فراموش بشه اما من سعی ام رو میکنم و اونم قول داد باهام را بیاد . اما چی کار کرد درست از شب اول روح و روان منو در هم کوبید... مطمئنم اگر اون این اشتباه رومی کرد و اسم یکی از دوست دخترهای قدیمی اش رو به لب می آورد نهایتش با یکی دوبار عذر خواهی کردن توقع داشت من همه چیز رو ببخشم ... و اگر اعتراض میکردم متهم به کینه ای بودن می شدم . اما خودش چندین سال تمام با توهمی از یه احساس قدیمی که اگر بهم کمک می کرد دیگه هیچی ازش نمی موند منو زیر لگدهای خودخواهی اش له کرد . اگر من جای اون بودم هیچ وقت نقش یه متجاوز رو بازی نمیکردم حتی اگر قدرتش رو داشتم از رابطه زناشویی واسم جز درد هیچ وقت هیچ یادگاری نمونده و اونم هیچ وقت سعی نکرد کاری کنه که من باهش همراه باشم ... یا حداقل دلم تنگ بشه برای با اون بودن . شب برام همیشه تکرار درد و خشونت بود که هرگز نفهمیدم چرا !!! هر بار و مکرر حقی رو ازم طلب کرد که هیچ وقت فرصت پیدا نکردم آمادگی لازم رو براش پیدا کنم حتی زمانی که من تو رو هم کنار گذاشتم و به هیچ چیز فکر نکردم بازم با خیانتهاش تحقیرهاش آزارهاش کنکهاش و توهین هاش من رو روز به روز از خودش دور تر کرد من اشتباه کردم ... نباید بهش اعتماد می کردم. می دونم نباید همون یاد کمرنگ رو از اولین عشقم توی قلبم نگه می داشتم ... اما خودت بگو همدم تو که شاهد بودی تو که شاهد بودی من برای بودن با صدرا حاضر بودم هستی ام رو بدم . منکه برای خوشبخت شدن صدرا حاضر شدم آینده ام رو بدم و حتی شاید زندگی ام رو ... منکه چهار سال تموم هوای کلاسی که اون توش بود رو نفس کشیدم و شبها شاعر عاشقانه هام شدم . چطور می تونستم انقدر سریع فراموش کنم ... خودش همه اینا رو می دونست . و حتی کمک نکرد ... از همون شب اول... همون شب اول.... دلم برای صدرا و هنگامه هم می سوزه اونا هم از دست

زندگی مسخره من به تنگ اومدن همدم من از دادگاه فردا می ترسم ... می ترسم که نتونم جلوی وقاحت فرهاد تحمل کنم ... که نتونم....

صدای زنگ در مجال بیشتر نوشتن را از او گرفت سهند نگران در آستانه در ظاهر شد . صدرا خسته از جا برخاست و در حالی که دستش را به سمت سهند دراز میکرد او را به طرف داخل راهنمایی کرد

باران باز هم کنار پنجره ایستاده بود ساعت هفت صبح بود و او تمام شب گذشته را بیدار مانده بود هر چقدر در راه خانه و بعد از آن در اتاقش تلاش کرد تا سهند را قانع کند که مانع حضور او در جلسه فردا شود فقط با سکوت و اخمهای در هم فرو رفته او مواجه شد . صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد نگاهش را از سطح سیمانی رنگ خانه ی روبرو بردارد

-باران بیداری بیا صبحانه بخوریم باید هشت و نیم جلوی در شعبه باشیم.

حداقل خوشحال بود که دیگر مجبور نیست با صدرا برود و سهند هم همراهی اش میکند - بیدارم الان میام

ساعتی بعد کنار سهند در سکوت به خیابانها چشم دوخته بود . وقتی داخل خیابان فرعی شدند که دادسرا در آن قرار داشت حس کرد دیگر ذره ای از آن آرامشی که دیروز قبل از آمدن فرهاد داشت خبری نیست از سد تفتیش بدنی که گذشتند سهند روی تابلوی راهنما دنبال شعبه پنج بازپرسی گشت . و بعد به همراه باران به طرف آسانسور رفت اما رنگ پریده و قدمهای مردد باران ترس او از آسانسور را به خاطرش آورد ... لبخند آرامش بخشی به روی او زد و دستش را گرفت

-نترس تا من کنارتم نمی گذارم یه مو از سرت کم بشه...

باران با اینکه اندکی احساس آرامش کرد اما تا رسیدن به طبقه ششم جرات نکرد چشمانش را باز کند شعبه پنج در سمت راست آسانسور قرار داشت . راهروهای دادسرا حتی در آن ساعات اولیه کاری شلوغ و پر تردد بود ... هیچ چهره ای آرام نبود ... هیچ کس لبخند نمی زد . هیچ آرامشی دیده نمیشد . نگاه باران به صدرا افتاد که با کت و شلوار خوش دوخت طوسی رنگش که راه های بسیار کمرنگ از همان رنگ داشت و پیراهن سپید از همیشه برازنده تر به نظر می رسید . حتی دکمه سر دست هم زده بود .. باران حس می کرد با این پوشش بی نقص ، صدرا دلش می خواسته امروز کامل به نظر بیاید . باران تعجب کرد از اینکه هنوز از تماشای او لذت می برد ... هر چند دیگر طپش قلبی در کار نیست اما وقتی صدرا با دیدنشان لبخند زد ... حس کرد پرنده های سپیدی در آسمان ذهنش بال می زنند . و حس کرد با صدرا می تواند در هر پرونده ای موفق باشد.

هنوز چند قدم تا رسیدن به او مانده بود که در شعبه باز شد و زن چادری جوانی با صدای بلند اعلام کرد

-وقت ساعت هشت و نیم شعبه پنج بازپرسی

صدرا به آنها اشاره کرد که عجله کنند . باران به اطراف نگاه کرد خبری از فرهاد نبود . به همراه سه‌نند و صدرا وارد اتاق شد . همه چیز به شدت دلگیر و تیره به نظر می‌رسید . هیچ شباهتی به اتاق بزرگ و روشن دادگاه ته‌میننه نداشت ... در اتاق دو نفر بیشتر حضور نداشتند که یکی از آنها همان زن چادری و دیگری بازپرس نسبتاً جوان شعبه بود . باران زیر لب سلام کرد و کنار سه‌نند روبروی بازپرس نشست

بازپرس بی‌آنکه سلام او را جواب بدهد رو به صدرا کرد و گفت:

-شما وکیل شاکی بودید دیگه ؟

-بله جناب بازپرس

-و این آقا ؟

-برادر خانم اشراقی شاکی پرونده

بازپرس به خشکی رو به سه‌نند گفت:

-آقا شما بیرون تشریف داشته باشید

صدرا با سر اشاره کرد و سه‌نند بی‌حرف بی‌حرف از جا برخاست و از اتاق خارج شد

-متهم نیومده ؟

-نه هنوز

بازپرس رو به زن کرد و گفت:

-اگر تا ده دقیقه دیگه نیومد با ضامنش تماس بگیر

هنوز حرف بازپرس تمام نشده بود که فرهاد با لبخندی بر لب وارد اتاق شد...

باران با نگرانی نگاهی به صدرا انداخت . صدرا لبخند اطمینان بخشی به روی او زد . فرهاد این تبادل نگاه و لبخند را دید و پوزخند زد . بازپرس با تحکم رو به او کرد:

-اگر بار دیگه با تاخیر حاضر بشید حکم می‌گم بازداشتتون کنند

باران تعجب کرد معمولا شنیده بود که هیچ کدام از وقتی رسیدگی در دادگاه سرساعت تشکیل نمی شود . اما این بازپرس بسیار قانونمند به نظر می رسید . نمی دانست باید خوشحال باشد یا نگران . او مدرک خاصی برای اینکه فرهاد او را هل داده نداشت . و این حتما کار را سختتر می کرد . فرهاد روی صندلی کنار باران نشست . و بازپرس رو به باران کرد و گفت:

-خانم اشراقی لطفا تمام ماجرای روز مورد نظر رو تعریف کنید

باران دستهایش را در هم مشت کرد . وقتی انقدر نزدیک به فرهاد نشسته بود خیلی حرف زدن سخت به نظر می رسید . صدرا در سوی دیگری نشست و آرام گفت:

-به هیچی فکر نکن فقط هرچی که بوده رو همونطور تعریف کن.

صدای باران می لرزید اما تلخی خاصی در آن بود که قلب صدرا را فشرده . باران حرف میزد . و صحنه های آن روز پیش چشمانش جان می گرفت خشم فرهاد تمسخر هایش . بی اعتنائی صدایش وقتی به او خبر داد که پدرش تصادف کرده . بحثشان داخل آسانسور و ضربه شدیدی که به بازویش وارد کرد و او را به سمت بیرون آسانسور هل داد و خودش را دیدی که با شکم محکم به زمین خورد و درد در تمام وجودش پیچید اما انقدر نگران پدر بود که افتان و خیزان خود را به بیمارستان رساند و به دنیا آمدن محمد صدرا... .

-جناب بازپرس اگر اجازه بدید بیشتر از این موکلم حرف نزنه چون به خاطر آوردن بقیه اون خاطرات ممکنه حالشون رو بدتر کنه . همونطور که مستحضر هستید ایشون به خاطر همین قضیه چهار ماه تمام در بخش اعصاب و روان بستری بودند.

بازپرس سری تکان داد و گفت:

-بسیار خوب تا همین اندازه کفایت میکنه.

و سپس رو به فرهاد گفت:

-خوب شما در برابر ادعای ایشون چه دفاعی دارین ؟

فرهاد با خونسردی تمام گفت:

-من همه این ادعاها رو رد میکنم من عاشق زنم بودم و هستم و هرگز امکان نداشته که بخوام بهش آسیب بزنم . من با وجود سابقه دار بودنش باهاش ازدواج کردم و همه مشکلاتی که در این زمینه به وجود اومد رو تحمل کردم . چون بهش علاقه داشتم ، درباره بحث من با پدرش هم این به حساب و کتاب شخصی بین من و ایشون بوده من هرگز به خاطر این مسئله به همسرم فشاری وارد نکردم و نمیکنم.

- یعنی شما می گید که خانم اشراقی بی دلیل اقامه دعوی کرده و علیه شما شکایت تنظیم کرده ؟ به نظر تون از این مسئله چی عایدش میشه ؟

فرهاد لبخند کجی زد و گفت:

- همونطور که آقای وکیل گفتند اون بعد از دست رفتن پسر مون چند ماه تو بیمارستان اعصاب بستری بوده من فکر میکنم که تحت تاثیر تلقین های اطرافیان از جمله همین آقای وکیل این حس درش تقویت شده که من میخوامتم بهش آسیب برسونم بازپرس چشمه‌هایش را باریک کرد و گفت:

-دقیقا منظور تون از تلقینهای آقای ثابت چیه ؟

فرهاد نگاهش را در چشمان صدرا دوخت و گفت:

-اینو فکر میکنم خود ایشون بهتر می تونند توضیح بدن ، اما قبلش یه سری برگه هست که میخوام خانم اشراقی ببینند و اگر هنوز برسر ادعاشون بودند این مدارک رو ضمیمه پرونده می کنم....

باران در سکوت به فرهاد خیره شد ؛ و فرهاد کیفش را گشود و چند برگه که کپی از نوشته هایی بود را مقابل باران گرفت ... و آهسته در گوشش گفت:

-میخوای دست از این بازی مسخره برداری یا مجبورم میکنی کاری رو بکنم که دلم نمیخواد . فکر میکنم وکیل احمقت هم خوندن این صفحات برات خالی از لطف نباشه . حداقل می فهمه چه بدبختی... بودی که زندگی تو روی این عشق به طرفه قمار کردی حتما برای بازپرس هم جالبه بدونه که وکیل تو همون کسیه که به خاطرش سه روز تو بازداشت بودی و پرونده سیاسی داری..

دست خط مرتب و زیبای باران جلوی چشمانش جان گرفتند و چون حشرات موزی از چشمه‌هایش نفوذ کردند و وارد مغزش شدند . بی خوابی دیشب؛ یاد آوری از دست دادن محمد صدرا و حالا تصور اینکه بخواهد در این جلسه محکوم به رابطه ای شود که هرگز حتی تصورش را نکرده بود و در نهایت ترس از اینکه راز درونش پیش صدرا ، پدرش و سهند برملا شود و مجبور گردد این بار جلوی آنها خود را شکسته و سر به زیر ببیند ... نه .. اینها از توان او خارج بود . بی اختیار از جا بلند شد ... می خواست از آنجا بگریزد از همه آنها دور شود ... اما ناگهان تعادلش را از دست داد و با زانو محکم به زمین خورد ... سرش گیج می رفت ... چه احمق بود ... چه ابله بود که فکر میکرد می تواند حداقل بخشی از آزارهای فرهاد را تلافی کند ... که تقاص جسم بی حرکت پدر را از او بگیرد .. صدرا به سرعت به طرف او رفت، اما فرهاد قبل از اینکه او بتواند عکس العملی نشان دهد زیر بازوی باران را گرفت و پیروزمندانه رو به صدرا گفت:

-فکر میکنم اون زن منه نیازی به کمک شما نیست...

صدرا مستاصل رو به بازپرس کرد و گفت:

-من میخوام اگر ممکن باشه یه جلسه دیگه برگزار بشه موکلم تو شرایط مساعدی نیست

بازپرس با تاسف سرش رو تکان داد و گفت:

-من برای سه روز دیگه وقت رسیدگی می گذارم شما هم اگر مدرکی دال بر اثبات حرفهاتون دارید بهتره که ارائه کنید وگرنه مجبور میشم قرار منع تعقیب صادر کنم..

فرهاد پس از اتمام جلسه همانطور که هنوز بازوی باران را در دست داشت به سمت بیرون از اتاق رفت . صدرا بعد از امضای صورتجلسه به سرعت به دنبال آنها از اتاق خارج شد . به اطراف نگاه کرد اما سهند را ندید ، باران و فرهاد به طرف اسانسور می رفتند صدرا می دانست که باران از اسانسور می ترسد .. می دانست که علت این ترس تنها و تنها خاطره تلخی است که باران از فرهاد دارد . و حالا اگر دوباره با فرهاد سوار اسانسور شود خدا میداند چه روز اعصاب در هم شکسته اش می آید ... با نگرانی به طرف آنها دوید...

-خانم اشراقی صبر کنید .. بهتره همینجا منتظر بمونید تا برادرتون بیاد....

باران به سمت او برگشت . چشمانش دریاچه ای از اشک بود ... دریاچه ای از درد از ناامیدی از یاس..

فرهاد با خشم از این نگاه گفت:

-باران تکلیف من رو روشن کن سه روز دیگه باز باید بیایم اینجا ! میخوای شکایتت رو پس بگیری یا نه...

باران زیرلب چیزی زمزمه می کرد . فرهاد کلافه و بلند تر گفت: ...

-بلند بگو . میخوای این شکایت رو و بقیه پرونده ها رو پس بگیری و برگردی یا اینکه..

-پس میگیرم ... همه اش رو پس میگیرم...

فرهاد لبخند عمیقی زد و به صدرا نگاه کرد .. صدرا اما هیچ چیز در چهره اش مشخص نبود . بدون اینکه اهمیتی به فرهاد بدهد به باران نگاه کرد . به دست فرهاد که هنوز روی بازوی باران بود. به آن برگه هایی که به خوبی فهمیده بود کپی هایی از دفتر خاطرات باران است ... باید کسی کاری میکرد ... قبل از اینکه فرهاد ظالمانه برنده این بازی میشد ... باید کاری می کرد هرچند مجبور می شد باران را بیشتر از این بیازارد ... درب اسانسور باز شد و سهند از آن خارج گردید . صدرا رو به او کرد

-سهند جان من باید باران رو با خودم ببرم.. .

سهند فهمید هیچ چیز عادی نیست فهمید که صدرا مجال توضیح دادن ندارد . تنها سری تکان داد و با خشم به دست فرهاد چشم دوخت . قبل از اینکه درب اسانسور بسته شود صدرا با دستش جلوی آن را گرفت و با دست دیگر مچ دست باران را در دست گرفت و او را به طرف آسانسور کشید ... فرهاد از این حرکت غیر منتظره جا خورد و باران را ناخودآگاه رها کرد . صدرا بدون اینکه به هیچ کس فرصت حرف زدن بدهد همراه باران وارد اسانسور شد و کلید پارکینگ را فشرد....

فرهاد خشمگین و مبهوت رو به سهند کرد:

-می بینم که مثل یه مجسمه از غیرت وایستادی تا یه مرد غریبه و نامحرم دست خواهرت رو بگیره و ببردش...

سهند دستهایش را مشت کرد و از بین دندانهای کلید شده اش گفت:

-تنها کسی که اینجا نامحرم و غریبه است .. تویی

فرهاد به تلخی خندید:...

-هر چقدر دلتون می خواد اراجیف بگین ... همونطور که جلسه امروز رو تعطیل کردم ... مطمئن باش برنده این بازی فقط و فقط منم...

سهند نمی توانست و نمی خواست با فرهاد بیشتر از این بحث کند . می دانست که او بیمار است . هرچند هیچ علاقه ای به درمان این بیمار که خواهرش را به این روز انداخته بود نداشت . اما اخلاق حرفه ای اش به او حکم میکرد که نباید با او درگیر شود . . . منتظر برگشتن آسانسور نشد و به سرعت از پله ها سرازیر گشت.

صدرا وقتی جلوی ماشینش رسیدند تازه فهمید که تمام این مدت دست باران را رها نکرده ... حتی اکنون که میخواستند سوار ماشین شوند اصلا میل نداشت دست او را رها کند . برایش مهم نبود که باران همسر مرد دیگری است . که باران به او نامحرم است که او حق ندارد ... فقط نمیخواست دیگر هیچ وقت باران را اینگونه درمانده و بی پناه ببیند.. نمی خواست دیگر چشمانش را آنطور بیچاره و پر از اشک ببیند ... نفس عمیقی کشید و با آنکه اصلا نمی خواست اما دست باران را رها کرد ،ریموت ماشین را زد و درب آن را برای باران گشود . باران پرسید:

-کجا داریم میریم آقای ثابت ؟

صدرا با ملایمت گفت:

-خواهش میکنم خانم اشراقی سوار شید . میریم دفتر من!

-اما من میخوام برم و روی پرونده رضایت بگذارم

-باشه بریم دفتر من اونجا رضایت نامه رو تنظیم می کنیم و من سه روز دیگه میام و روی پرونده ثبتش می کنم

-اما..

-خواهش میکنم ... خواهش میکنم سوار شو باران ... قول میدم اگر همچنان می خواستی روی این پرونده رضایت بگذاری خودم میام و اینکار رو میکنم....

باران دیگه هیچ نگفت و سوار ماشین شد . در تمام طول راه سکوت تنها حاکم بلامنازع فضا بود . وقتی به برجی که دفتر صدرا در آن قرار داشت رسیدند . برای اولین بار صدرا بدون اینکه با رضا سلام و احوال پرسی کند وارد پارکینگ شد .

دقایقی بعد باران روی میلهای راحت دفتر صدرا نشست و به فنجان نسکافه ای که خانم ملاحظت برایش آورده بود ؛ نگاه میکرد . صدرا به نظرش کلافه می رسید . باران نمی دانست چرا او را به اینجا آورده . صدرا نفس عمیقی کشید و بلاخره این سکوت شکسته شد.

-چرا میخوای رضایت بدی ؟

باران متوجه شد که صدرا دیگه خیال ندارد او را با ضمیر جمع مورد خطاب قرار دهد

-من دیگه توان ادامه دادن ندارم ... میخوام همه چیز تموم بشه!

-یعنی میخوای برگردی سر خونه اول ... برگردی تو اون خونه؟؟

-نه .. فقط نمیخوام دیگه تو هیچ دادگاهی با فرهاد روبرو بشم....

-چرا ؟

-نپرسید نمی تونم بگم من دلیل این اصرار شما رو نمی فهمم . اگر شما وکیل من هستید من بهتون میگم که این شکایت رو

مسترد کنید

صدای صدرا بلند شد:

-باران من واقعا درکت نمی کنم . این دلیل انقدر برات مهمه که میخوای زندگی بچه ات رو فراموش کنی . که میخوای اوضاع پدرت

رو فراموش کنی . میخوای به چه دلیلی روی همه اینا پا بگذاری . تنها حق تو نیست که پایمال شده که حالا داری راحت ازش می

گذری....

باران با درماندگی فکر کرد حق با صدراست . او بخاطر پنهان کردن علاقه ای که به صدرا داشته می خواهد از حق همه بگذرد ...

حتی پدرش که اما انگار اختیار کلام و اراده اش دیگه با خودش نبود

- شما اونو نمی شناسید . اون خیلی وقیحتر از این حرفاست می تونه با حرفاش کاری بکنه که اوضاع همه بدتر از این بشه حتی پدرم حتی سهند ... من نمیخوام ... نمی تونم ... باید جلوش رو بگیرم ... قبل از اینکه دهنش رو باز کنه قبل از اینکه..

صدرا از پشت میزش بلند شد و به سمت باران آمد:

- تو چشمای من نگاه کن باران .. میدونم که همه اینا یه بهونه است که دلیل اصلی ات رو پنهان کنی..

-منظورتون رو نمی فهمم....

- تو از این می ترسی که اون برگه های لعنتی رو بخواد به من یا خانواده ات نشون بده و ما بهفیمیم که ریشه همه این مشکلات کجاست...

چشمان باران از حیرت باز شده بود صدرا درباره چی حرف میزد . امکان نداشت که او چیزی از ماجرای دفتر بداند . صدرا روی مبل کناری باران نشست ... برای چند لحظه چشمانش را بست ... و سپس به آرامی گفت

-باران من همه چیز رو میدونم ، من اون دفتر رو خوندم ... سهند و بقیه اعضای خانواده ات هم می دونند ... نیاز نیست باز برای حمایت از کسی خودت رو نابود کنی..

باران فکر کرد اشتباه شنیده . برایش مهم نبود چند دقیقه است که صدرا او را باران خطاب میکند که از ضمیر مفرد استفاده می کند شنیدن هیچ کدام از اینها چندان مهم نبود اما باقی جمله ... نه امکان نداشت ... شاید صدرا داشت به او یک دستی میزد . شاید این یک طرفند زیرکانه بود برای پی بردن به موضوع..

-منظورتون چیه ؟ شما از چی خبر دارید؟ شما چی رو خوندید ؟

صدرا از جا بلند شد به طرف پنجره رفت . پشت به باران ایستاد.

-من همدم رو خوندم ... همه چیز رو می دونم . قضیه حراست ؛ نائینی ، اون چند روز بازداشتت ... همه چیز رو تا همین امروز

باران احساس سرما میکرد . حس میکرد تمام دفتر صدرا آواری شده و برسرش فرود می آید. از جا بلند شد . صدرا حرکتش را حس کرد و به سرعت به طرف او برگشت . باران به طرف در رفت ؛ صدرا قبل از او جلوی در ایستاده بود . صورت باران گلگون بود آنقدر که گویی هرچه خون در بدن داشته اکنون در صورتش جمع شده

-برید کنار آقای ثابت من باید برم....

-نه خواهش میکنم قبل از اینکه بری به حرفای من گوش کن...

-من الان تو شرایط درستی نیستم می ترسم بهتون بی احترامی کنم

-مهم نیست ... باران مهم نیست حتی اگر تو صورتم بزنی .. تا قبل از اینکه حرفام رو بشنوی امکان نداره بگذارم بری..

صدای باران بالا رفت و به دنبال آن بغضش شکست ... شرمنده بود .. خجالت زده ... و عصبانی ... چرا هیچ کس هیچ حریم خصوصی برای او قائل نبود ... هیچ کس...

-شما حق نداشتید .. حق نداشتید اون دفتر رو بخونید نه شما نه خانواده ام . چرا هیچ کس منو به عنوان یه انسان به حساب نیماړه.... اول فرهاد و بعد شما و خانواده ام به چه حقی پا به حریم خصوصی من گذاشتید...

-باران ما میخواهیم کمکت کنیم .. ما رو با فرهاد مقایسه نکن خانواده ات نگرانند بودند . می ترسیدند برای همیشه روی اون تخت لعنتی باقی بمونی ... اومدن پیش من .. و..

-و شما هم با کمال میل دفتر منو خوندید و کلی هم به دختر احمقی که با علاقه مسخره ای که براتون مشمئز کننده است زندگی اش رو بر باد داده ... حالا چرا دارید به روم میارید ... میخواهید منو شرمنده کنید .. من نمی تونم اینجا صبر کنم و با شما درباره اون دفتر حرف بزیم... شما هم مثل فرهادید... دارید تو قلبتون از کوچیک شدن من..

صدرا هر دو دستش را داخل موهایش فرو کرد و با صدایی بلند تر از صدای باران گفت:

-به خاطر خدا بس کن باران ...اونکه کوچیک و حقیره منم ... اونکه باید شرمنده باشه منم... منم که روح بزرگ تو رو ندیدم..

باران هنوز از شدت خجالت نتوانسته بود سرش را بالا بیاورد ... اما فکر می کرد تنها درون یک کابوس ایستاده .. یک کابوس که با حرفهای صدرا داشت شکل دیگری به خود می گرفت.

صدرا به آرامی دست دراز کرد و بازوی باران را گرفت..

-خواهش میکنم بشین .. من چند کلمه حرف میزنم بعد هر جا خواستی برو..

باران آنقدر شوکه شده بود که توان مخالفت پیدا نکند .. ته مانده نیرویش در فریادهایی که بر سر صدرا کشیده بود به اتمام رسید
...

صدرا وقتی باران را روی مبل نشانند در حالی که چون کودکان خطاکار روبروی او ایستاده و دستهایش را در هم قلاب کرده بود ؛
ادامه داد:

-اونکه باید شرمنده باشه منم انقدر خودخواه و خود بین بودم انقدر غرق در آمال و آرزوهای خودم بودم که هیچ کس رو اطرافم نمی دیدم . که بارها با کلماتم روح لطیف تو رو آزردم و تو با بزرگواری به خاطر منه بی مقدار زندگی ات رو به خطر انداختی تو حق داری حتی اگر الان به صورتم سیلی بزنی ... بهم بد و بیراه بگی .. یعنی این آرزوی منه که تو اینکارها رو نکنی..

باران حس کرد چیزی در این میان درست نیست .. صدرا نباید خودش را محکوم می کرد ... نمی داند چرا میان آنهمه درد و رنج و شرمی که حس می کند در آن لحظه این فکرش رسید که صدرا تنها کسی است که در این ماجرا مجرم نیست..

-شما تقصیر نداشتید آقای ثابت ... شما از چیزی مطلع نبودید

صدرا صدای لرزان و شرمنده باران را که گویی از ته چاه در می آمد شنید و غرق در قدرشناسی شد . حس کرد بغض تلخی باز برگلویش چنگ زده . به زحمت ادامه داد:

-من حتی اگر از چیزی خبر هم نداشتم باید وقتی یکهو دیگه خبری ازت نشد سراغت رو میگرفتم . منکه هم شماره ات رو داشتم هم خونه ات رو بلد بودم . باید حداقل به عنوان کسی که چند ماه روی یک پرونده با هم کار کرده بودیم ؛ نگرانت می شدم ...اما من به همه چیز به چشم ابزاری برای رسیدن به هدفهای زندگی ام نگاه می کردم ... و حالا چقدر شرمنده ام..

صدرا وقتی این کلمات را میگفت با درد عمیقی اندیشید که در این چند ماه گذشته چقدر خودش را برای این بی خبری برای این کوتاهی برای این خودبینی سرزنش کرده . و چقدر نیاز داشته که روزی به این ضعف انسانی خود مقابل کسی اعتراف کند سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید باز به طرف پنجره رفت . هوا برای تنفس کم بود...

-من خیلی بیشتر از این حرفا به شما مدیونم...

-شما دینی به من ندارید ... شاید اگر من خودم رو وسط نمی انداختم مشکل شما به سادگی حل میشد ... شاید من در اون زمان..

-نه ... نه باران من سابقه ای در زمینه سیاسی داشتم که اگر تو دخالت نمیکردی معلوم نبود الان چه بلایی سر زندگی شغلی ام اومده بود ..

باران توان ادامه دادن نداشت . مطمئن بود تا دقایقی دیگر دچاره حمله و سپس بیهوشی خواهد شد .. باورش نمیشد آنجا نشسته و در حالی که صدرا از همه چیز خبر دارد از همه چیز ، هنوز به گفتگو با او ادامه می دهد..

-من باید برم ... دیگه هیچی مهم نیست

صدرا کلافه و بی خبر از حال باران باز با صدایی بلند گفت:

-بله الان مهم نیست... بعد هم می تونیم درباره خیلی چیزها حرف بزیم الان این مهمه که تو جلوی این آدم کم نیاری ... که به بازی کثیف اون نبازی ... که حقت رو بگیری ... حق خودت ؛ بچه ات ؛ پدرت..

باران مستاصل از جا بلند شد

-الان نمی تونم به هیچی فکر کنم شماها حق نداشتید ... حق...

و قبل از اینکه صدرا بتواند مانع افتادنش شود آخرین قوایش نیز ته کشید و بیهوش بر زمین افتاد.

پونه بعد از چک کردن مجدد سرم روی لبه تخت باران نشست و نگاهی به ساعت دیواری اتاق باران که به شکل نیلوفر آبی بود انداخت ساعت دقیقا ده بود . آه کوتاهی کشید و به آرامی دست باران را نوازش کرد . چیزی نزدیک به سه روز بود که باران روی این تخت دراز کشیده و با هیچ کس حرف نمیزد حتی چیزی نمیخورد . سهند به فواصل منظم داروهایش را داخل سرم تزریق میکرد و باران به جز ساعات اندکی از روز ، باقی وقت را در خواب به سر می برد . به خوبی از نگاهی که گاه گاه به آنها می انداخت میشد رنجشی عظیم را حس کرد . سهند به آرامی در را گشود و وارد اتاق شد

-خوابیده ؟

-آره ؛ فکر نکنم دیگه تا فردا صبح بیدار بشه.

-صدرا تلفن کرده بود می گفت فردا صبح جلسه مجدد پرونده است

پونه با اخم گفت:

-توقع نداره که باران با این حالش بره دادسرا؟!

-نه ! فقط می خواست حال باران رو پپرسه

-گاهی وقتا فکر میکنم اشتباه کردم که به صدرا اعتماد کردم . نباید دفتر باران رو بهش می دادم نباید می گذاشتم وارد این جریان بشه ... اما وقتی باران اونطور درب و داغون بود واقعا هیچ چیز دیگه به ذهنم نمیرسد. فکر نمیکنم کار به اینجا بکشه

سهند دست نوازشی بر سر پونه که صدایش به وضوح از بغضی سنگین می لرزید کشید و گفت:

-تو بهترین کار رو کردی....

-اما نباید صدرا بهش میگفت ... نباید حالا دیگه اون به هیچ کدومون اعتماد نداره

-با چیزهای که صدرا برام تعریف کرد ، واقعا چاره دیگه ای نداشته....

پونه با سردرگمی نگاهی به سهند کرد . سهند دستش را گرفت:

-بیا بریم بیرون ، ممکنه از صدای ما بیدار بشه...

وقتی آن دو از اتاق بیرون رفتند . باران لای چشمانش را باز کرد . قطرات درشت اشک بر گونه اش غلطید ... چقدر باعث زحمت خانواده اش شده بود و حالا باعث زحمت صدرا ... با به یاد آوردن جلسه فردا اضطراب او را به شدت در بر گرفت . می دانست که می تواند با یک تماس کوتاه جلوی بقیه روند رسیدگی را بگیرد ... اما در حال حاضر مغزش تهی از هر گونه تصمیمی بود ... ترجیح میداد به هیچ چیز فکر نکند و همچنان در دنیایی فراموشی و خاموشی بماند....

صدرا با ضربه ای آهسته به در وارد اتاق شعبه پنج بازپرسی شد . برخلاف جلسه قبل فرهاد پیش از آنها در جلسه حاضر شده بود . با همان لبخند تمسخر آمیز همیشگی بر گوشه لب... تقریباً مطمئن بود که باران امروز شکایتش را پس می گیرد ... اما صدرا مصمم و بدون تزلزل به نظر می رسید... جلسه بعد از طی شدن مراحل اولیه و اداری ، شروع شد بازپرس رو به فرهاد کرد و گفت:

-شما همچنان بر این ادعا هستید که همسرتون رو هل ندادید...

-بله . من به هیچ عنوان هلش ندادم.

-حتی سهوی ؟

-من حتی دستم بهش نخورد اون خودش موقع خارج شدن انقدر عجله داشت برای اینکه بره پیش پدرش که باعث زمین خوردنش شد...

بازپرس چند خط درون کاغذ مقابلش نوشت و سپس رو به صدرا کرد و گفت:

-خوب آقای وکیل موکلتون چرا نیومدن ؟

-می بخشید جناب بازپرس ولی ایشان بعد از جلسه گذشته به علت شوکی که بهشون وارد شد بستری هستند و شرایط جسمی و روحی حضور در جلسه رو نداشتند.

-که اینطور ... خوب شما حرف جدیدی دارید که بزنید..

-بله و قبلش میخوام توضیح کوتاهی بدم

-بفرمایید . فقط از حاشیه رفتن خود داری کنید.

فرهاد با بی خیالی به صدرا نگاه می کرد . و صدرا با صدایی قاطع و رسا شروع به سخن گفتن کرد:

- من بعد از اینکه وکالت خانم اشراقی رو در این پرونده به عهده گرفتم ، چندین بار از محل سکونت سابق ایشان و همسرشون که محل وقوع جرم هم هست بازدید کردم ... و در این بازدیدها با یکی از همسایگان صحبت‌های داشتم و روابطی بین ما به وجود آمد . مردی به نام آقای امجدیان ... فکر میکنم متهم به خوبی بشناسدشون...

بازپرس رو به فرهاد کرد:

- شما کسی رو به اسم آقای امجدیان می شناسید ؟

-بله ایشان همسایه طبقه بالا و مدیر ساختمون هستند

صدرا با لبخندی ادامه داد:»

-دقیقا درست! ایشان مدیر ساختمان محل سکونت سابق خانم اشراقی هستند . و متاسفانه در ابتدا امر به علت عدم آشنایی کامل با اینجانب و نداشتن اعتماد کافی و همچنین به جا آوردن رسم امانت داری چندان مایل به همکاری با من نبودند تا اینکه دو روز قبل پیک از طرف ایشان نامه و بسته ای رو برای من آورد که اگر اجازه بدید من متن نامه رو براتون بخونم!

-بفرمایید فقط امیدوارم که مربوط به این پرونده باشه!

-مطمئن باشید که هست جناب بازپرس!

-پس بفرمایید!

صدرا برگه تا شده آپهاری را از کیفش خارج کرد و پس از مکث کوتاهی شروع به خواند آن کرد:

جناب آقای ثابت.

با سلام . من بعد از آخرین دیدارمان حس کردم در پس اصرار های شما حتما حقیقتی نهفته است که درک آن ممکن است برای من اندکی ثقیل باشد . در ابتدا امر نخواستم به این شک که در وجودم رخنه کرده بود توجه کنم اما وقتی بلاخره کنجکاوی بر من غلبه کرد نتوانستم بی تفاوت بمانم . حق با شماست آسانسور ما مجهز به دوربین مدار بسته می باشد و من بلاخره توانستم از میان آرشیو های تصاویر ثبت شده . بعد از تقریبا دو شب بی خوابی تصاویرمربوط به روز حادثه را پیدا کنم . و با کمال تعجب متوجه شدم که کاملا حق با شماست . حال برای اینکه شما بتوانید هر گونه اقدام صحیح در خصوص این فیلم انجام دهید، تا عدالت اجرا شود و حق کسی پایمال نگردد، من یک نسخه از آن را در اختیار شما قرار می دهم . و متاسفم که زودتر از این اقدام به این همکاری نکردم . با سپاس و تجدید احترام فرامرز امجدیان

صدرا لبخند بی رمقی زد و دست در کیف خود برد و فلشی را از آن خارج کرد و در حالی که به چهره فرهاد که حالا رنگ باخته به نظر می رسید با جدیت نگاه می کرد ، آن را روی میز بازپرس گذاشت:

-همانطور که متوجه شدید این فلش حاوی فیلم روزی است که حادثه مورد نظر اتفاق افتاده . من در جلسه قبل می خواستم از محضر محترم بازپرس شعبه تقاضا کنم که دستور قضایی مبنی بر ضبط و توقیف و سپس بررسی دوربین مداربسته آسانسور صادر فرمایند که با توجه به نیمه کاره ماندن جلسه امکان پذیر نشد و قبل از اقدام مجدد من خوشبختانه خود آقای امجدیان با همکاری شایان تقدیرشان کار را برای من بسیار آسانتر و راه را کوتاه تر کردند البته این را هم اضافه میکنم که من دقیقا یک هفته است که توانستم مطمئن شوم که آسانسور مجتمع مجهز به دوربین مداربسته جهت ایمنی اهالی ساختمان می باشد.

بازپرس فلش را برداشت و تحویل زن جوان که حالا او نیز کنجکاوانه به این صحنه چشم دوخته بود داد و گفت:

-به سیستم وصلش کنید هر وقت آماده بود بگید من پیام ببینم!

و سپس رو به صدرا گفت:

-ادامه بدید

-بله ممنون ! بعد از دیدن فیلم کاملا برای شما روشن خواهد شد که زمین خوردن خانم اشراقی کاملا عمدی بوده و توسط متهم صورت گرفته و متاسفانه متهم با تظاهر به بی گناهی و جو سازی قصد فریب قانون و فرار از مجازات را داشته است.

بازپرس با لحنی که دیگر حتی اندکی نرمش در آن دیده نمی شد رو به فرهاد کرد و گفت:

-خوب دربرابر این مدرک جدیدچی داری که بگی ؟

-اینا همه اش ساختگیه ..

-بین من تا قبل از اینکه فیلم رو ببینم بهت فرصت میدم ... که حقیقت رو بگی اما اگر باز انکار کنی و من فیلم رو ببینم و صدق گفتار وکیل پرونده ثابت بشه قبل از اینکه قرار وثیقه ات رو سنگین تر کنم یک هفته بازداشت میکنم ..

فرهاد لحظه ای سکوت کرد اما گویا بازنده ای بود که دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت:

-من بیگناهم و تو اون فیلم هرچی باشه ساختگیه....

در همان لحظه زن جوان در حالی که از پشت میزش بلند شده بود و چادرش را مرتب می کرد رو به بازپرس گفت:

-فیلم آماده دیدنه

بازپرس به آرامی از جا بلند شد و به طرف میز منشی رفت . چند دقیقه در سکوت به مانیتور نگاه کرد و سپس در حالی که سرش را به حالت تاسف تکان میداد به سر جای خود باز گشت:

-خانم بگید دوتا سرباز بیاد ایشون رو راهنمایی کنه بازداشتگاه دادسرا تا بعد منتقل بشن زندان

فرهاد به سرعت از جا بلند شد:

-شما حق ندارید اینکار رو بکنید من حقوق خودم رو دارم ... این فیلم هرچی که هست ساختگیه من میخوام که کارشناسی بشه

بازپرس تقریبا فریاد کشید:

-صدات رو توی این شعبه بلند نکن ... و سعی نکن به من درس قانون و حقوق بدی ... بهت اخطار کرده بودم . به خدا قسم که اگر

اقرار میکردی فقط وثیقه ات رو سنگین تر می کردم و پرونده رو برای صدور حکم می فرستادم دادگاه ... اما حالا یک هفته

بازداشت میشی و با ضمانت تماس میگیری و میگی که دیگه فیش حقوقی برای ضمانتت کفایت نمیکنه باید سند مالکیت بیارن ...

البته بعد از یک هفته...

صدای فرهاد خشن و غیر انسانی به گوش می رسید

-من به این فیلم اعتراض دارم میخوام کارشناسی بشه ... این وکیل با زن من تباخی کرده

-حرفی که می زنی رو ثبت میکنمدارید تهمت سنگینی به وکیل و همسرتون وارد می کنید . تو این یه هفته وقت داری که هر

چقدر دلت میخواد اعتراض کنی و بنویسیش و بفرستی به دفتر دادسرا آقای ثابت بیاید صورت جلسه رو امضا کنید و براتون

این حق محفوظه که به خاطر این تهت از متهم شکایت کنید

صدرا برگه را امضا کرد و در همان لحظه دو سرباز وارد اتاق شدند و با اشاره بازپرس به سمت فرهاد رفتند و دستبندی بر دستان

فرهاد نشست ... صدرا چون کودکی حس می کرد که در دلش ناگهان باد خنکی شروع به وزیدن کرد ... نگاه مغرور و پیروزمندانه

ای به فرهاد انداخت و چهره نوزادی معصوم با چشمانی بسته لا به لای ملافه سفید در ذهنش جان گرفت....

صدرا رو به بازپرس پرونده کرد و گفت:

-ایشون چهار روز دیگه باید در یه دادگاه دیگه حاضر باشند

-پس امروز به قاضی اون شعبه اطلاع بدید که ایشون میره زندان اوین تا از اونجا احضار بشه

-حتما با اجازه

وقتی صدرا به طرف در برگشت فرهاد با نگاهی کینه جو آنجا ایستاده بود:

-خیلی خوشحالی الان ؟ می تونی بری پیش موکلت و دم تکون بدی

صدرا با صدایی خفه گفت:

-توهین های مکررت رو نشنیده میگیرم . برای اینکه به اندازه کافی پرونده ات سنگین هست که حالت رو جا بیاره

فرهاد پوزخندی زد:

-که چی ؟ اصلا زخم بوده هلش دادم نهایتش یه دیه میدم و زندانم رو میخرم

صدرا سرش را بالا گرفت و گفت:

-اشتباه بهت اطلاع دادن ... تو الان متهم به قتل غیر عمدی اینو بفهم ... قتل غیر عمد بچه خودت من اگر جای تو بودم نیاز به دادگاه و قضاوت نداشتم ، پیش وجدانم انقدر شرمنده می شدم که حتی نتونم سرم رو جلوی آینه هم بالا ببرم . اون طفل معصوم حق زندگی داشت . اما تو بهش چند روز بیشتر فرصت زندگی کردن ندادی به مادرش چند ساعت بیشتر فرصت مادری ندادی تو یکسو از خون خودت با خودخواهی هات کشتی ...

نگاه فرهاد سخت شد. صدرا در عمق آن چیزی شبیه درد حس میکرد . شبیه درد شبیه کینه شبیه سردرگمی . اما به سختی فولاد

-بهتره تو هم خوب فکر کنی جوجه وکیل ... شاید نفهمی من چی میگیم اما یه قسمت زیاد این قضیه مقصرش تویی .. تویی که..

صدرا کلافه حرفش را قطع کرد باید تا قبل از اینکه در برابر حرفهایش حس بیچارگی کند با همین سلابت (املاش رو دقیق خاطر من نیست شرمنده) >:" از دادگاه خارج می شد:

-اینو برای روشن شدن ذهنت میگم ... من از همه چیز خبر دارم . اون دفترها رو خوندم حتی متن توی لب تاپش رو هم خوندم چیزی که احتمالا روحت ازش خبر نداره....

فرهاد در حالی که ابروهایش را تا جایی که می توانست بالا برده بود گفت:

-خوب پس می دونی که چه بلایی می تونم سرباران بیارم تو این دادگاهها

-تو هیچ کاری نمی تونی بکنی ... باران هیچ جرمی مرتکب نشده...

-اینکه عشق سابقش الان وکیلش شده به نظرت غیر عادی نیست ؟

صدرا با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

-فکر نمیکردم تا این حد بی غیرت باشی ... اون هنوز زنده...

و بعد از گفتن این حرف منتظر جواب فرهاد نماند و از شعبه خارج شد باید به دادگاه خانواده محلاتی می رفت جایی که پرونده طلاق در آن مطرح بود تا به قاضی بگوید که نامه احضار متهم از زندان را بنویسد.

سهند تماس را قطع کرد و موبایلش را داخل جیب درونی کتتش گذاشت . لبخند عمیقی روی لبهایش جان گرفت . از جا بلند شد باید هرچه زودتر به خانه می رفت ، شاید دادن این خبر به باران کمی در رویه که در پیش گرفته بود تاثیر می گذاشت . اما می دانست که به اندازه کافی این روزها دکتر بدقولی برای بیمارانش بوده پس تصمیم گرفت که تا پایان وقتهایی که امروز داده شد بود صبر کند . حس خوبی که نسبت به صدرا در قلبش از همان اولین برخورد شکل گرفت، حالا در حال تقویت شدن بود . باوجود حال بدی که باران داشت می دانست که اگر صدرا قضیه دفتر را به او نمی گفت باز باران برای حفاظت از صدرا از خانواده اش و در نهایت از احساس خودش . در برابر فرهاد تسلیم میشد و این غیرمنصفانه ترین اتفاق ممکن بود . وقتی پای احساسات به میان می آمد باران به هیچ عنوان قابل پیش بینی نبود و سهند کاملا احساس خطری که صدرا را به چنین عکس العمل تندی واداشته بود را درک میکرد . در حالی که همچنان لبخند روی لبهایش می رقصید دکمه روی تلفن را فشرد:

-لطفا بیمار بعدی بیاد تو

باران کیفش را از کنار تختش برداشت و در حالی که سعی می کرد سوزن سرم از دستش جدا نشود دفترش را از درون آن خارج کرد . دستهایش رمق چندانی نداشتند اما با اینهمه همه تلاشش را برای نوشتن کرد:

سلام همدم

گفتند عینک سیاهت را بردار

دنیا پر از زیبایی هاست!!!

عینک را برداشتم...

وحشت کردم از هیاهوی رنگها

عینکم را بدهید می خواهم به دنیای

یکرنگم پناه ببرم..

همدم باورت میشه که تو دیگه تنها همدم من نیستی . که تو این چند روز فهمیدم آدمهای زیادی به حریمت دست درازی کردن ... و آخرین نفری که تو دنیا فکر میکردم ممکنه اینکار رو بکنه صدرا بود باورم نمیشه ... حتی جرات ندارم برگردم و اون دفترهایی که خونده رو دوباره مرور کنم . می ترسم از اینکه هستم کوچکترو بی ارزشتر بشم . اما می تونم حدس بزنم که حداقل بخشی ازش پر از احساسات عاشقانه ای بوده که هر بار صدرا رو می دیدم می اومدم و تو صفحات تو ثبتش میکردم . نمیدونم چرا بیشتر از اینکه خجالت زده باشم عصبانی ام ... عصبانی از همه ... حتی از سهند و بیشتر از هم از صدرا ... برام هیچ دلیل و منطقی قابل قبول نیست هیچ دلیل و منطقی فقط و فقط از دست همه عصبانی ام...

اما غصه نخورد همدمکم .. فکر نکن حالا که دیگران تونستند به راز بین من و تو پی ببرند دیگه سراغت نیام بهت قول میدم اینبار خیلی بیشتر ازت مراقبت کنم.... خیلی بیشتر...

دستانش رمق بیشتر نوشتن را نداشت . دفتر را بست و آن را داخل کیفش گذاشت درب اتاق بعد از ضربه کوتاهی باز شد و مادرش با نگاهی نگران قدم به درون اتاق گذاشت:

-بیداری باران ؟

پاسخ باران تنها سکوت بود و بس

-اینطوری خودت رو از بین می بری....

باران با تمسخر با خود گفت : بیشتر از اینکه الان هستم ... بیشتر از اون هویتی که شماها ازم گرفتید ...

مادر به آهستگی کنارش نشست ، دستش را در دست گرفت و به طرفش خم شد . بوسه مادر بر گونه اش حس خوشایندی را پس از گذشت چهار روز به او تزریق کرد . با خود اندیشید وقتی بچه بود قویا به این موضوع اعتقاد داشت که بوسه مادر همه دردها را تسکین می دهد...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

چشمان مادر نمناک شده بود...

-یه خورده حرف بزن ... حتی اگر میخوای بهمون بد و بیراه بگی....

پونه درب اتاق را گشود و کلام مادر نیمه کاره ماند:

-باران هنگامه و آقای ثابت اومدن دیدنت

مادر به سرعت از جایش برخاست و به سمت در رفت تا از آنها استقبال کند.

-نمیخوام کسی رو ببینم....

باران بلاخره بعد از چهار روز شروع به حرف زدن کرد.

پونه عصبی جواب داد:

-من دیگه بیشتر از این نمیگذارم خودت رو از بین ببری . اونا اومدن دیدنت و تو هم می بینیشون ... یادت نره که یکیشون وکیل سرپرستته و یکی دیگه اشون وکیلته که میخواد خبر موفقیتش تو دادگاه امروز رو بهت بده ... پس دقیقا مثل به آدم متشخص و مودب ... همونطور که تربیت شدی ، باهاشون روبرو میشی....

ذهن باران از میان اینهمه جمله که از دهان پونه با خشونت خارج شد روی کلمات خبر موفقیت ماند....

پونه از سکوت باران استفاده کردو به سرعت شالی از روی جا لباسی برداشت و به دستش داد ، سپس در اتاق را گشود و با صدای بلند گفت:

-بفرمایید داخل لطفا.

باران سعی کرد از تخت پایین بیاید اما هنگامه به سرعت جلو آمد و دستش را روی شانه اش گذشت:

-سلام خانومی نمیخواد بلند شی از جات.

باران نگاهی به آن دو انداخت هنگامه مانتوی کاربنی رنگ خوش دوختی پوشیده بود که با روسری مارک ورساچه آبی و سفیدش کاملا همخوانی داشت . صدرا هم برخلاف همیشه کت و شلوار به تن نداشت و پیراهن مردانه آستین کوتاه سرمه ای رنگی به همراه شلوار پارچه ای دودی رنگی پوشیده بود . باران بی اختیار اندیشید چقدر بهم میان ...

هنگامه دسته گل ارکیده سپیدی را که به همراه داشت به مادر باران که کنارشان ایستاده بود داد و با حرص به صدرا که هنوز حتی سلام هم نکرده بود نگاه کرد . صدرا گویی به خود آمد و قدمی به طرف تخت باران برداشت:

-سلام . حالت چطوره ؟

باران با خود گفت مثل اینکه این دیگه نمیخواد بی خیال این صمیمیت مسخره بشه.

زیر لب به هر دو سلامی کرد و دوباره به بالش پشت سرش تکیه داد . لحظاتی در سکوت گذشت پونه اشاره ای به مادر کرد و به بهانه آوردن وسایل پذیرایی هر دو از اتاق خارج شدند.

هنگامه که لبه تخت نشسته بود دستش را روی دست باران گذاشت و رو به صدرا گفت:

-به جای اینکه مثل مجسمه ابولهل و ایستی جلوی این بنده خدا برو بشین سرگیجه گرفت.

صدرا لبخند بی رنگی زد و روی صندلی میز کامپیوتر باران نشست . نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند . اینجا همان مکانی بود که باران بارها و بارها پشت همین میز نشسته بود و با همدم از صدرا و خاطراهایش حرف زده بود . اینجا همان اتاقی بود که بارها صدرا هنگام خواند دفترش خود را در آن فضا دید. اتاقی ساده با دکوراسیونی به رنگ آبی . البته دکوراسیون به آن معنی خاص که باید باشد نبود . اما به هر حال در هر چیزی که امکانش بود نشانی از رنگ آبی دیده میشد . در قالیچه کرم و آبی کف اتاق گرفته تا تابلوی زیبایی از بارش باران روی سطح دریایی آرام و آبی رنگ ... تا پرده کتان ساده اتاق ... تا پوستهای شعر قاب گرفته ای که در جای جای دیوار به چشم می آمد ... و عجیب بود که همه آنها از یک شاعر بود ... صالحی..

هنگامه از سکوت کلافه شد و رو به صدرا کرد:

-نمیخوای درباره دادگاه امروز چیزی بگی.

صدرا خوشحال از بیرون کشیده شدن از افکار رویایی که در آن غرق شده بود پاسخ داد:

-برای سهند توضیح دادم . ترجیح میدم که....

-باز برای من از ترجیحات ذهنی اش حرف میزنه ... بگو چی شد دیگه....

صدرا کلافه نگاهی سنگینی به هنگامه کرد و هنگامه در پاسخ با شیطنت و لبخند ابروهایش را بالا برد . باران در سکوت به این فضا نگاه میکرد و با خود میگفت:

-اگر میخوان واسه هم ادا در بیان چرا نمیرن بیرون اینکار رو بکنند اصلا چطور این صدرا با کمال پرویی اومده اینجا...

-خوب باران از کی برمگردی دفتر؟

باران نگاهی به او کرد و گفت:

-فکر نمیکنم دیگه بتونم به کارم ادامه بدم...

هنگامه این بار از تعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید:

-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- ...

-نمیخوای جواب من و بدی

-ببخش هنگامه جون اصلا حال و حوصله حرف زدن ندارم حداقل الان ندارم

هنگامه عصبی از سرجایش بلند شد.

۱- گر نگران فرهادی که صدرا اونو فعلا نشونده سرجاش..

باران پوزخندی زد:

-خوبه خودت میگی فعلا!

-خوب که چی ... تو چطور میخوای با این روحیه ات به دیگران کمک کنی..

باران با حرص چشمهایش را بست:

-خوب برای همینه که دیگه نمیخوام وکیل بشم . چون نمیتونم به کسی کمک کنم

صدای صدرا هنگامه را وادار به سکوت کرد:

-کاملا اشتباه فکر می کنی من قبلا هم بهت گفتم که تو حتما یکی از بهترین وکلا میشی

-اونوقت شما از کجا به این نتیجه رسیدید ... از خوردن دفتر خاطراتم...

صدرا کلافه دست در موهایش فرو برد به نظرش کاملا ظالمانه داشت قضاوت می شد.

-نه من از همون موقع که روی پرونده ضحی با هم کار می کردیم ... به این نتیجه رسیدم این رو همون موقع هم بهتون گفتم ... تو

در بند...

گونه های باران رنگ گرفت دلش نمیخواست به هیچ عنوان جلوی صدرا دوباره ان خاطرات را به یاد آورد ... صدرا خودش می

دانست کمی بی رحم شده ...اما از اینهمه منفعلی باران خسته شده بود . هنگامه نگذاشت سکوت بحث را از تب و تاب بیاندازد

-باران به نظر من هم تو حتما تو این کار موفق می شی به شرطی که بخوای

باران نگاهش را گنگ و بی هدف به روبرو دوخت:

-مشکل همینجاست که من نمی خوام... ..

-اما تو باید بخوایی و گرنه مجبورت میکنم....

باران متعجب از خشمی که در صدای صدرا بود برای لحظه ای ساکت ماند اما بعد انگار آتشفشان درون او هم روشن شده باشد گفت:

-رو چه حسابی ..اصلا برای چی اومدید اینجا و دارین به زور بهم تلقین میکنید که باید برگردم من دلم نمیخواد دیگه اینکار رو ادامه بدم ... و به هیچ کس هم ربطی نداره دلیلش... ببخش هنگامه جان که اینطوری حرف میزنم . اما دیگه نمیخوام به کسی اجازه بدم تو حریم خصوصی ام سرک بکشه. ..

هنگامه توقع این برخورد را نداشت ... صدایش سرد و برنده شد:

-باران ببخش که این رو میگم . اما از وقتی که فرهاد پاش رو گذاشت تو دفتر من و به کارآموزم توهین کرد و کتکش زد این دیگه حریم خصوصی تو نیست...

-اما...

-ساکت باش...میخوام خوب گوش کنی چی میگم . اصلا تو فکر کن که بزرگترین مشکلات دنیا رو داری ... فکر کن که همه بدبختی های دنیا آوار شدن روی سرت ... یعنی میخوای همینطوری زندگی کنی .یه پیله بیچی دور خودت و هی غصه بخوری و نگذاری هیچ کس نزدیک بشه ... تا تو همون پیله خودت خفه بشی...؟؟؟

-آره ... تو فکر کن که میخوام اینکار رو بکنماگر پیله است مال خودمه اگر قراره خفه بشم باید خودم..

صدرا به سرعت به تخت نزدیک شد و جای قبلی هنگامه نشست ... باران سرش را پایین انداخت.. نمیتوانست در چشمان صدرا نگاه کند نه بعد از آنکه دفترش را خوانده و از....

اما صدرا دست دراز کرد و صورت باران را بالاآورد ... از سرمای صورتش لرزید ... و باران از حرارت تب گونه انگشتان صدرا چانه اش سوخت ... صدرا به سرعت دستش را پس کشید . نگران باران شده بود نگران این خون یخ زده در رگهایش... چند ثانیه سکوت کرد و سپس رو به باران گفت:

- باران مهم نیست که چقدر از دست من عصبانی باشی ... نمیخوام از خودم دفاع کنم ... اما میدونم لایق این همه خشم بی دلیل هم نیستم... اما فقط میخوام این رو بدونی که باز نباید به خاطر هیچ موجود دیگه ایی آینده شغلی ات رو خراب کنی..

باران حس کرد نفسش در سینه حبس شده . نباید ... نباید بهش اشاره می کردی صدرا .. لعنتی . با لکنت زبان رو به صدرا گفت

- کی به شما این توهم رو داده که من به خاطر یه نفر دیگه دارم اینکار رو میکنم

صدرا قبل از اینکه بتواند لبخندش را کنترل کند پاسخ داد:

- بهم ثابت کن که اینطوری نیست . یک دلیل بیار که اینطوری نیست ... چرا دقیقا بعد از فهمیدن ماجرای دفتر خاطرات میخوای از کارت عقب بکشی....

- به خاطر اون نیست ... به خاطر اینکه توان ادامه دادن ندارم ... از جنگیدن خسته ام...

صدرا بی اختیار صدایش کمی بالا رفت:

- آخه دختر خوب تو کی جنگیدی ... تو تمام مدت فقط مشکلات رو تحمل کردی... بار مشکلات به گردان آدم رو به دوش کشیدی...

باران هیچ پاسخی نداد دوست نداشت بیشتر از این جلوی هنگامه وارد این بحث شود . باز سرش را به عقب برد و چشمانش را بست . صدرا کلافه از جا بلند شد . هنگامه کم کم صبوریش را از دست می داد . به میز کامپیوتر تکیه داد و با بی رحمی گفت

- مشکل تو فقط فرار کردنه باران ... نمیدونم از چی نمی دونم از کی .. داری فرار میکنی از خودت از مشکلاتت و از یه سری چیز دیگه که دارم باور میکنم بی شهامت ترین آدمی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم . راستش رو بخوای دارم به این نتیجه می رسم که حق با توست ... تو وقتی حتی توان نداری در برابر مشکلاتت بیایستی... چطور میتونی وکیل بیشی . وکیلی که مدام فرار کنه به موکلهاش هم راه حل ارائه نمیده راه فرار ارائه میده...

صدرا با اخم به هنگامه نگاه کرد اما خود هنگامه هم می دانست که بی انصافی میکند . صدای باران پر از بغض به گوش هر دو رسید :

- تو اصلا خودت میدونی مشکل چیه ؟ تا حالا به قول خودت مجبور به فرار شدی؟ تا حالا به خاطر از دست دادن آرزوها و امیدها ت گریه کردی.... چطور میتونی منو قضاوت کنی ... وقتی حتی یکیش رو تجربه نکردی..

- آره تو راست میگی من یه مرفه بی دردم که تا حالا هیچ مشکلی نداشتم که بخوام ازش فرار کنم. اما هزارتا مثل تو رو دیدم با مشکلاتی که پشت کوه رو خم می کنه . سرپا و ایستادن مقاومت کردن و مشکلات رو از رو بردن . زنی رو دیدم که شبانه روز کار میکنه تا خرج داروی های سنگین سرطان پسرشش ساله اش رو بده اما بعد اینهمه سختی با اشتباه یه پزشک تازه کار ناشی بچه اش

رو از دست می‌ده صدای گریه مردی رو شنیدم که دخترش درست بعد از عمل پیوند کلیه بر اثر بی دقتی کارکنان بیمارستان دچار برق گرفتگی شدید میشه و میمیره ... خم شدن کمر پیرمردی رو دیدم که بچه اش سرش کلاه گذاشته و تنها خونه اش رو فروخته و اونو آواره خیابونها ... من خرد شدن غرور مردی رو دیدم که زنش رو با بهترین دوستش تو بدترین حالت ممکن می بینه و فقط بهش میگه از زندگیم برو بیرون... و زن با کمال پرویی تمام مهریه اش رو ازش میگیره ... اما همه این آدمها وقتی اومدن پیش من . هنوز سرپا بودن هنوز میخواستن زندگی کنند نه مثل تو چسبیده به بدبختی هاشون .

صدرا به طرف هنگامه رفت:

-بسه دیگه هنگامه . باران حالش خوب نیست ... معلومه داری چی میگی..

-خیلی هم حالش خوبه ... فقط خانواده اش زیادی لی لی به لالاش گذاشتن لوس شده...

اشک صورت باران را پوشانده بود صدرا کلافه شد می خواست هنگامه را از اتاق پرت کند بیرون اما تنها عکس العملش کوبیدن مشت روی میز کامپیوتر باران بود.

-کدوم خانواده هنگامه ... پدرم که مثل یه عروسکه فلجه .. مادرم که دلش میخواد من هرچه زودتر با فرهاد آشتی کنم حتی با دیدن حال و روز من و بابام ... پونه که با غصه من خیلی زودتر از اونچه باید بزرگ شد یا سهند که همه زندگیش شده سر و کله زدن با خواهر به قول تو لوسش...

هنگامه نفس عمیقی کشید . درد صدای باران قلبش را خراش داد.

-باران این رو بفهم که شرایط همین خانواده ای که داری تک تک تحلیلشون می کنی ،تا وقتی تو به این تخت چسبیده باشی از این بهتر که همیشه هیچ حتما بدتر هم میشه ...اما نمیگم به خاطر اونایه تکونی به خودت بده ... به خاطر خودت به خاطر باران ... به خاطر اینکه حق داری زندگی کنی ... به خاطر اینکه تو یه انسانی ... به خاطر اینکه من مطمئنم ظرف قلب و روح خیلی بیشتر از این آدمهای که اسم بردم جا داره ... من فردا صبح میخوام برم کانون اصلاح و تربیت میخوام توهم همراهم باشی . اگر نیایی گزارش تخلفت رو رد میکنم واسه کانون ... دیگه هر طور خود دانی..

بعد بدون آنکه چیز دیگری اضافه کند کیفش را از کنار تخت برداشت و رو به صدرا گفت:

-من بیرون منتظرم...

صدرا از بیرون رفتن ناگهانی هنگامه دستپاچه شد ... دلش نمیخواست در حال حاضر با باران تنها بماند ... زیر لب رو به باران گفت

-من متاسفم . دوست نداشتم این شرایط پیش بیاد ... فقط میخوام بدونی اگر دفترت رو خوندم فقط برای کمک کردن بهت بوده ... من به عنوان یه وکیل دفترت رو خوندم و از همون منظر هم نگاهش کردم... نمیخواستم حریم خصوصی ات رو زیر پا بگذارم و اگر بخوای تک تک چیزهایی که خوندم رو فراموش می کنم کاری نکن که باز خودموو سرزنش کنم..

بعد از گفتن بدون خداحافظی از اتاق خارج شد . باران بی اختیار اشک می ریخت ... و شانه هایش از هق هق می لرزید . سرم درون دستش را بیرون کشید . و خون روی تخت پاشید...

وقتی سهند به خانه رسید صدرا و هنگامه تازه رفته بودند پونه زخم دست باران را پانسمان کرده و کنار تختش نشسته بود . سهند اشاره ای به او کرد تا از اتاق خارج شود . و خود درست مقابل تخت باران ایستاد

-چی کار کردی با خودت دختر...

صورت باران متورم از اشک بود و هنوز هق هق های گاه و بیگاه تنش را می لرزاند

-صدرا بهم گفت که فرهاد رو انداخته بازداشتگاه گفت که تو آسانسور دوربین مداربسته داشته...

باران هیچ عکس العملی نشان نداد . سهند پایین تخت باران روی زمین نشست و چانه اش را روی لبه پایینی تخت گذاشت..

-باران صدرا اگر دفترت رو خوند .. اگر من دفترت رو خوندم . همه مجبور بودیم وقتی تو حالت بد شد من ایران نبودم بابا تو

کما بود پونه ترسیده بود ... و فقط این خواست خدا بود که آقای دورانی تو رو به پونه معرفی کرد . تو یا بیهوش بودی یا دچار

تشنجی میشدی . پونه ترسیده بود و به نظر من درست ترین کار ممکن رو تو اون زمان انجام داد ... تو خودت نمیخواستی و نمی

تونستی درباره مشکلات حرف بزنی که حداقل یکی بدونه که سرت چی اومده که به این روز افتادی ... نمی شد دست روی دست

بگذاریم . من خودم از پونه خواستم دفتر رو برای صدرا بیره تا یکی باشه که بدونم حداقل قانونی از تون حمایت میکنه تا من

بتونم برگردم من مطمئنم صدرا آدم منطقی و فهمیده ایه اون با دفترت کاملا حرفه ای برخورد کرده ... تو نباید از احساساتی که

نسبت به اون داشتی شرمنده باشی ... عشق بزرگترین هدیه خداست ... اونم وقتی به پاکی و مقدسی عشقی باشه که تو به صدرا

داشتی هر کسی لیاقت این عشق رو نداره .. عشق نباید باعث خجالت بشه..

سهند این حرفها را گفت و از جا برخاست آهسته سر باران را بوسید ... قبل از اینکه از اتاق خارج بشود صدای باران را شنید

-سهند صبح داری میری منو بیدار کن

سهند با لبخند پرسید:

-میری دفتر ؟

-هم میخوام برم پیش هنگامه و هم باید یه سر برم دفتر آقای ثابت

-حتمایبیدارت میکنم عزیزم . حالا هم استراحت کن . شام خوردی

-نه میل ندارم

-باشه شبت خوش

سهند وقتی در اتاق را بست لبخندش عمقتر شد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا را شکر....

باران جلوی دفتر هنگامه از ماشین سهند پیاده شد . سهند با اینکه دلش می خواست آنجا بماند و مطمئن شود که باران بدون هیچ مزاحمت یا اتفاقی به درون دفتر می رود اما می دانست که در حال حاضر بزرگترین اشتباهی که ممکن است از او سر بزند همین ادامه دادن به این حمایت‌های بی رویه است . بنابراین با بوق کوتاهی به سرعت از آنجا دور شد.

باران هنوز احساس ضعف میکرد صبحانه ای که با نظارت دقیق سهند و قربان صدقه رفتنهای مادر به زور خورده بود در معده اش بالا و پایین می رفت . هنگامی که در دفتر را گشود هنگامه هنوز نیامده بود . پشت میزش نشست و سرش را روی آن گذاشت ... چشمانش از گریه دیشب هنوز می سوخت و داغ بود . کف دستان یخ کرده اش را روی آنها گذاشت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند . نه به فرهاد نه به صدرا نه حتی حرفهای بی رحمانه هنگامه . دلش میخواست سبک و بی وزن شود . چند دقیقه به همان حال ماند که صدای چرخیدن کلید وادارش کرد سرش را بالا بیاورد با وحشت به در نگاه کرد . هنگامه وقتی نگاه وحشت زده باران را دید لبخند زد . برای ثانیه ای باران نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد

-سلام چرا برقها رو روشن نکردی

-سلام صبح بخیر اخی چشمام یه کم...

هنگامه به طرف میز آمد . باران از جا بلند شد . هر دو در یک زمان گفتند:

-راستش..

لبخندی بر لبانشان نشست هنگامه دست دراز کرد و دستان سرد باران را در دست گرفت

-من مطمئن بودم میایی...

باران خنده بی رمقی کرد:

-با حرفایی که تو بهم زدی اگر سنگم بود امروز جاری میشد تو خیابون...

-میشه منم باهات پیام

-کجا دفتر صدرا؟

-بله میخوام باهاشون حرف بزدم!

-حتما چرا که نه . فقط از اون عذر خواهی نکن یعنی کلا مردها وقتی ازشون عذر خواهی می کنی جو گیر میشن و احساس مدیر عامل بودن بهشون دست میده

باران خندید:

-به هر حال دیروز با اونم بد حرف زدم و یه سری حرف دیگه هم..

-باشه! نیاز نیست توضیح بدی! بیا اول بریم ناهار که دارم ضعف میکنم بعد از سه چهار ساعت سر پا وایستادن

ملاحظت در را به روی هنگامه و باران گشود و با احترام دعوتشان کرد به داخل . مدتها بود که حتی ملاحظت هم حس می کرد فضای دفتر تغییر کرده . رفت و آمد های گاه و بیگاه هنگامه به آنجا برای پرونده سعادت و برخورد های کوتاه باران و صدرا در دفتر و احساس و نگاهی که در اعماق چشمان صدرا موج میزد باعث می شد تا برخی اوقات با خود بگوید:

-پس بلاخره نوبت تو شد آقای وکیل بی احساس...

اگر همسرش را آنقدر دوست نداشت حتما حالا حسادت می کرد . اما خوشبختانه اکنون تنها می توانست با احترام و محبت از این دو خانم متفاوت پذیرایی کند.

-آقای ثابت اومدن؟

-بله تو اتاقشون منتظر تون هستنند یه خورده هم نگرانند

-چطور؟

-خوب مثل اینکه چند روزه که حکم تخلیه ساختمون موسسه و خونه صادر شده

-یعنی حکم از تجدید نظر برگشته

-بله ! اجرائیه هم صادر شده

هنگامه دست بر پیشانی گذاشت . تمام تلاشهای آنها بی نتیجه بود . اگر تنها اندکی وقت داشتند فقط اندکی وقت حتما می توانستند مدرکی دال بر زنده نبودن عموی بچه ها در زمان مورد ادعای مسئولان موسسه پیدا کنند . یکی از اقوام هنگامه در آمریکا مشغول

بررسی این مسئله بود . اما حکم خیلی زودتر از آنچه تصور میشد از دادگاه تجدید نظر برگشته بود . و این کاملاً از اعمال نفوذ در پرونده خبر میداد....

صدای باران او را به خود آورد:

-هنگامه جان اگر اشکال نداره من قبل از شما یه چند کلمه با آقای ثابت حرف بزنم

-حتما گلم من بیرون منتظر می مونم

باران ضربه کوتاهی به در زد . ملاحظت پیشتر خبر آمدنش را با تلفن داخلی به صدرا داده بود باران منتظر نماند و در را گشود

-سلام آقا ثابت

-سلام بیا تو

باران نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد . دیگر مخالف صمیمی حرف زدن صدرا نبود . به نوعی شاید کار را برای آنچه میخواست بگوید راحتتر میکرد . صدرا که با دیدن او از جا بلند شده بود از پشت میزش کنار آمد و همانطور که به باران اشاره میکرد تا بنشیند خودش نیز روی یکی از مبلها نشست.

-حالت خوبه ؟ بهتر شدی ؟

-بله خیلی بهترم.

-خوب خدا را شکر / بهترین تصمیم رو گرفتی که به کارت برگشتی

-ممنون . راستش میخوامم باهاتون حرف بزنم

-بگو گوش میکنم

صدرا به صورت ساده و بی آلایش باران نگاه کرد به چشمان پف کرده اش که نشان از گریه و بی خوابی شب گذشته بر خود داشت . به صورت گرد و با نمکش که در مقنعه طوسی رنگی قاب گرفته شده بود . به شیب ملایم موهایش که از کنار مقنعه اندکی پیدا بود . به لباس ساده و زیبایی که بر تن داشت که بسیار رسمی به نظر می رسید درست مثل یک خانم وکیل...

-من بابت دیشب خیلی متاسفم . رفتارم بی نهایت زشت بود مخصوصاً دربرابر مهمانهایی که برای عیادت از من اومده بودند

صدرا با مهربانی خندید . انگار چیزی ته دل باران لرزید.

-نه اینطوری نگو ما شاید مهمانهای وقت شناسی بودیم . شاید هم زیادی تو مسائل شخصی تو خودمون رو دخالت دادیم

باران با خود فکر کرد خوبه که حالا دیگه خودت میدونی این مسائل دیگه خیلی وقته شخصی نیست...

-به هر حال من نباید اونطوری برخورد میکردم خواهش میکنم فراموشش کنید رفتار زشتم رو

-باشه اگر اینطوری راحتتری فراموش میکنم.

-ممنون . به چیزی دیگه هم هست که میخوام فراموش کنید

صدرا با استفهام نگاهش کرد . باران حس میکرد زیر این نگاه مهربان پر از سوال و گیرا چقدر حرف زدن برایش سخت شده . چرا

دیگر مثل یک ساعت پیش مصمم نبود برای گفتن حرفهایش.

-میخوام که هرچی تو دفتر خاطرات من خوندید رو فراموش کنید

-من وکیل تو ام چطور می تونم فراموش کنم . من با خوندنش میخواستم کمکت کنم..

-نه نه منظورم اینکه اون قسمتیکه قسمتی

از توان باران خارج بود که بخواهد این حرف را بر زبان بیاورد ... صورتش گلگون شده بود و قطرات ریز عرق روی پیشانی برق می

زد

صدرا نفس عمیقی کشید و کف دستهایش را روی پایش فشار داد و کمی به سمت باران خم شد . بوی عطر صدرا تا عمق جان باران

نفوذ کرد . چقدر عجیب بود که در تمام این چند سال گذشته او هنوز عطرش را عوض نکرده بود . و از آن عجیب تر اینکه باران

هنوز آن رایحه را به خاطر داشت... .

صدرا با صدایی که گنگ بود گرفته بود و کمی عصبی به نظر می رسید گفت:

-منظورت علاقه ایبه که به من داشتی ؟

باران گر گرفت دیگر از سرمای که این چند روز در رگهایش جاری بود هیچ باقی نماند

به سختی زمزمه کرد

-بله

صدرا لختی سکوت کرد و بعد به سنگینی گفت:

-مطمئن باش من به اون قسمت از خاطراتت به هیچ عنوان فکر نمی کنم.

-ممنون

-نیاز به تشکر نیست

-مطمئنم درک میکنید که اون احساسات تو اون دوره تو اون سن و سال اصلا دست خود آدم نیست . اما بهتون اطمینان میدم که هیچی از اون احساسات باقی نمونه . من هرگز مثل اون آدمهایی که شما همیشه ازشون بیزار بودید رفتار نکردم و نمیکم . دوست ندارم درباره من اینطوری قضاوت کنید

-من هرگز درباره تو اینطوری قضاوت نکردم . مطمئن باش اگر همون سالها هم چیزی از این قضیه رو می فهمیدم باز هیچ وقت تو رو به چشم اونا نمیدیدم.

برای باران حرف زدن چون جانکندن شده بود.

-ممنون . در هر صورت اون روزها گذشته و همه ما تغییر کردیم من دیگه اون باران سابق نیستم . همه چیز تو من عوض شده برای همین میخوام همه چیز رو فراموش کنید

صدرا حالا دستهایش را مشت کرده بود خودش هم نمی فهمید که درست از چه چیز ناراحت است

-نیازی نیست این موضوع رو تکرار کنید . مطمئن باشید که من هر چیزی رو که به پرونده قضایی شما ربطی نداشته باشه و تو اون دفتر خونده باشم فراموش می کنم.

-ممنون . ببخشید که با حرفام وقتتون رو گرفتم . می دونم که به خاطر پرونده سعادت فکرتون مشغوله

صدرا در حالی که هنوز درست حواسش جمع نشده بود گفت:

-خیلی ... خیلی مشغوله .. فکرم شده مثل یه پازل هزار تیکه.....

-اگر رو حساب پرویی نگذارید میخوام اجازه بدید که منم این پرونده رو بخونم . میدونم که کاری ازم بر نیاد اما حداقل یه تجربه میشه برام

صدرا نفس عمیقی کشید خوشحال بود که باران این اعتماد به نفس را پیدا کرده که خودش بخواد تا در پرونده ایی همراهشان باشد

-حتما اما نه فقط برای مطالعه پرونده . میخوام که همه تلاشت رو بکنی تا شاید بتونیم یه روزن پیدا کنیم که حداقل یه کم وقت بخیریم الان هم بریم تو اتاق کنفرانس تا دوباره یه بار دیگه پرونده رو از اول مرور کنیم

وقتی باران داشت از اتاق خارج می شد . صدرا بی اختیار صدایش کرد

-باران

-بله

-دوتا نکته میخوام بهت بگم

-چی ؟

صدرا نگاه نافذش را در چشمان باران دوخت و گفت:

-اول اینکه میخوام با من همونطور حرف بزنی که با هنگامه حرف میزنی وقتی قراره رو به پرونده کار کنیم احترام زیادی و تعارفات کار رو سخت می کنند.

-سعی میکنم

-و دوم اینکه من همه چیز رو فراموش می کنم هر چیزی که درباره احساسات نوشتی . اما نه به اون دلیل که فکر میکنم اون احساسات نباید از اول به وجود می اومد یا الان نباید باشه . فقط به این خاطر که تو الان تعهداتی داری که فراموش کردن همه این چیزها درست ترین کاره.....

دست باران روی دستگیره در لرزید نمیتوانست معنی حرف صدرا را درک کند . اما نباید ضعف نشان می داد که صدرا لحظه ای شک ببرد به اینکه او هنوز همان دختر ضعیف و احساساتی است که بود . تنها سری تکان داد و از اتاق خارج شد

سلام همدم خوبی؟

من انگار تو کام ! راستش خودمم نمی دونم خوبم یا بد . دیروز هنگامه و صدرا اومدن اینجا . راستش به جورایی از خودم بدم اومد حس کردم تبدیل شدم به یه بچه زبون نفهم که داره واسه زخمی که حداقل ظاهرش خوب شده مدام نق میزنه و هیچ چیزی هم نمیتونه خفه اش کنه

حس میکنم دارم زیادی اطرافیانم رو اذیت میکنم . دیشب که بعد رفتنشون و بعد شنیدن اون حرفای تلخ از هنگامه غرق نفرت و خشم بودم سهند اومد وقتی اونطوری پایین تختم نشسته بود و مظلومانه چونه اش رو به چوب پایین تخت تکیه داده بود دلم براش آتیش گرفت . چه خواهر خودخواهی شدم من که مدام باید همه نگرانم باشن . چسبیدم به قول هنگامه به این تخت و مدام ور میزن....

وقتی یاد قیافه شرمنده صدرا می افتم وقت بیرون رفتنش از اتاق دلم میگیره . اون بنده خدا که تقصیری نداشت میخواست کمکم کنه هر چند هنوزم فکر میکنم باید دنبال یه راه دیگه ای جز سرک کشیدن تو زندگی من می گشت . اما خوب این اشتباه اونقدر بزرگ نیست که بخوام اینطوری شخصیت یه آدم خوب مثل اونو خورد کنم

امروز صبح بیدار شدن برام سخت بود اما به هر زحمتی بود همراه سهند رفتم از خونه بیرون وقتی دم دفتر سهند به سرعت گازشو گرفت و از اونجا دور شد بغض نشست تو گلوم . انگار هر طوری هست میخوان منو رو پا نگهدارن انگار از اینهمه بازی من خسته شدن....

تو کانون اصلاح و تربیت حالم بدتر از بد شد . دیدن اون بچه هایی که هنوز معصومیت تنها نور توی چشمشون بود با اون سر تراشیده و لباسهای خاکستری قلبمو آتیش میزد . هزاران بار پدر و مادرهاشون رو لعنت کردم....

اما وقتی بلاخره رسیدم به دفتر صدرا کمی آرومتر شده بودم . تصمیم داشتم باهش حرف بزنم تا شاید روابط بینمون دوباره شکل عادی بگیره . چه بخوام چه نخوام انگار باید باهش در ارتباط باشم.

خوب وقتی وارد اتاقش شدم هنوز مصمم بودم به اونچه میخوام بگم . اما وقتی نگاه مهربونش رو با لبخندی مهربون تر پاشید تو صورتم یه چیزی ته دلم لرزید ... به هیچ کس نمی تونم بگم حتی پیش خودمم جرات ندارم تکرارش کنم . اما تواین چند مدت با دیدن اینهمه مهربونی و مسئولیتش روی پرونده من و سعادت و خیلی از پرونده های دیگه انگار دوباره داره بهم ثابت میشه یکی از بهترین انسانهاییه که تو عمرم شناختم . نه اینکه هنوز فکر کنم همون آدم بی عیب و ایرادیه که توهمش رو داشتم . نه ! کاهی وقتها حتی انقدر از دستش عصبانی شدم که دوست داشتم دق و دلی ام رو سرش خالی کنم . اما دیروز اون نگاه اون لبخند . وقتی به طرفم خم شد اون عطری که پیچید تو مشامم....

مردی که عطر تو را زده بود در خیابان از کنارم رد شد

و این یعنی قتل عمد.....

برام باور کردی نبود که بعد این همه سال هنوز این رایحه رو به خوبی بشناسم . یه لحظه حس کردم تو کلاس نشستم و دستم رو زدم زیر چونه ام و دارم عاشقانه نگاهش میکنم.

گفتن حرفم برام سخت شده بود اما باید می گفتم . هنوز یادم نرفته که درباره امثال مریم چه احساسی داشت . حرفامو گفتم و اون با صبر و حوصله تمام گوش کرد . بر خلاف چیزی که فکر میکردم تو نگاهش نه تمسخر بود نه ناراحتی ... خیلی منطقی جوابم رو داد حس می کردم قلبم هر لحظه داره فضاش کوچیکتر و کوچیکتر میشه . البته یه ذره حس کردم حرفام بهش برخورده چون یهو خیلی لحنش سنگین شد.

بهم اجازه داد روی پرونده سعادت باهاشون کار کنم . باورم نمیشد انقدر بهم اعتماد داشته باشه . این پرونده خیلی مهمه ... خیلی ...

اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشم یه چیزی بهم گفت که همه لرزیدن دل و تردیدم رو دود کرد.... وقتی از تعهدی گفت که الان تو زندگی منه و منظورش پیوند بین من و فرهاد بود . درست مثل معلمی بود که داشت به یه بچه بازیگوش یه چیزی بدیهی رو تذکر میداد....

من شرمنده شدم اون لحظه که گذاشتم حتی برای چند ثانیه باز دلم بلرزه و با یه عطر یاد چند سال پیش تو دلم زنده بشه..

اما وقتی از اتاق خارج شدیم رفتارش خیلی عا دی و دوستانه بود . حالا خیلی را حتر می تونم باهاش کار کنم . به هنگامه گفت یکی از وکالتنامه هام رو امضا کنه تا برم بگذارم روی پرونده سعادت و اونو تو دادگاه مطالعه کنم . بلاخره مطالعه پرونده تو دادگاه هم یکی از وظایف دوره کارآموزی منه ... قراره فراد اینکار رو بکنم . هرچند بعید می دونم بود و نبود من تواین پرونده بتونه کمکی بهشون بکنه....

چقدر دیروزم با امروزم فرق میکنه . حس میکنم کنار صدرا و هنگامه دارم رشد میکنم . راستی یه جورایی دلم برای برسام هم تنگ شده وقتی نیست فضای دفتر خیلی کسالت بار به نظر میاد.

من باید برم لالا ... خیلی وقت بود اینطوری باهات حرف نزده بودم . پس فردا اولین جلسه دادگاه طلاقمه درسته که قرار نیست من شرکت کنم توش اما انقدر استرس دارم که میخوام پشت این پر حرفی ها پنهانش کنم....

راستی شهریور هم داره تموم میشه دلم برای پاییز لک زده

حواست هست؟

شهریور است...

کم کم فکر باد و باران باش...

شاید کسی تمام گریه هایش را

برای پاییز گذاشته باشد...

باران دفتر را بست و با آرامش به تختش رفت ... سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند به هیچ چیز ... نه دادگاه طلاق نه نگاه غمگین
صدرا موقع گفتن جمله آخر...

صدرا از در که وارد شد مادر به استقبالش آمد

-سلام پسرم خسته نباشی

-ممنون مامان

-تازگی ها خیلی کم پیدا شدیا ؟

-بیخشید کارهام خیلی سنگین شده

-شربت میخوری بگم شهلا خانم برات بیاره

-اول میخوام دوش بگیرم

-باشه . راستی قراره آخر هفته با خانواده تابان بریم یه سفر چند روز ترکیه . خواستم برنامه ات رو ردیف کنی

-مامان برنامه کاری من و هنگامه خیلی سنگینه

صدرا سرش را کج کرد و با خواهش به مادرش نگاه کرد

-بهانه نیار . الان وسط شهریوره چند روز هم که پشت هم تعطیلات رسمی داریم یکی دو روز هم بهش اضافه کن میخوام همه با

هم باشیم

-قول نمیدم...

-اما من از طرف تو هم به خانواده تابان قول دادم

صدرا دیگر هیچ نگفت از کودکی آموخته بود که مخالفت با خواسته ای که مادر بر آن مصر بود مثل آب در هاون کوبیدن است .

باید صبر میکرد تا در فرصت بهتر مادر را از تصمیمش منصرف می نمود.

رب دو شامبر سرمه ای رنگش را محکم به دور خود پیچید لیوان شربت نعنا در دستانش سرمای دلپذیری را ایجاد میکرد . کنار پنجره ایستاد و به آسمان صاف و بدون ابر شهریور ماه چشم دوخت . سوسوی ستاره های درخشان او را به یاد برق نگاه غمگین باران انداخت ... نمی دانست چرا وقتی آن حرفها را از باران شنیده آنقدر احساس سرخوردگی و ناامیدی کرده . بر خود خشم گرفت:

-پسره از خود راضی دلت میخواد این دختر تمام عمرش رو بشینه و واسه تو اشک بریزه

صدای موزی گفت:

-از کجا معلوم که باران راستش رو امروز گفته باشه شاید فقط میخواست غرورش رو حفظ کنه مثل گذشته ها

-خوب چی به تو میرسه ... چی اون هنوز زن یکی دیگه است . این قند چیه که تو دلت آب می کنند؟؟؟

-من قند تو دلم آب نکردن فقط میگم شاید داشته پنهان کاری میکرد...

به صدای درونش پوزخندی زد:

-به همین خیال باش...

-اگر من دارم اشتباه میکنم تو چرا انقدر ناراحتی ؟ از اینکه اومد و صاف و پوست کنده بهت گفت دیگه دوست ندارم . چرا با حرف آخرت میخواستی بهش طعنه بزنی چرا الان انقدر کلافه ای ... چرا بعد از دادن اون قول به باران بیشتر از قبل دلت میخواد که بری و زمزمه های عاشقانه اش رو توی اون دفتر بخونی....

صدرا سرش را به شدت تکان داد و شربت سرد را یک نفس سر کشید . سرمای آن باعث تیر کشیدن مغزش شد و اشک به چشمانش آورد ... حالا چشمانش نمناک بود و هزارن ستاره از آسمان درونش می درخشید...

وقتی دست زنی را عاشقانه میگیری

تازه میفهمی مرد بودن را باید میانِ دستانِ ظریف زن احساس کرد.

مرد که باشی

وقتی سرتو روی سینه اش میزاری

حس میکنی چقدر به زن نیازمندی

و زن چقدر به حس مرد بودند نیازمند...

ساعت از نه گذشته بود ولی هنوز آنها سر از روی برگه های مقابلشان بالا نیاورده بودند... سکوت سنگین فضا را هنگامه با پرت کردن روانویسش روی کاغذها شکست:

-دیگه چشمام یاری نمی کنه...

صدرا هم دست از خواند برگه ای که در دست داشت برداشت و رو به هنگامه گفت:

-فکر نمیکنم بتونیم تا فردا صبح چیزی پیدا کنیم که حداقل چند روز جلوی اجرای حکم رو بگیره

باران با نگرانی از هنگامه پرسید:

-چقدر طول میکشه تا از آمریکا برگه های لازم به دستمون برسه..

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت:

-حداکثر یک هفته ... شاید هم زودتر...

-چرا از طریق خود دادگاه نخواستیم که پیگیری کنند!

صدرا به جای هنگامه جواب داد:

-اونا نمی دونند که همچین سندی وجود داره . و ما هم نمیخواهیم که هوشیارشون کنیم میخواهیم در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن ... چون درست نمی دونیم که کدوم از کارکنان دادگاه یا حتی قاضی ممکنه ذینفع باشه و بخواد مانع انجام روند تحقیق ما بشه

...

-این برگ برنده چیه ؟

-بهتره کل داستان رو برات بگم که کاملا روشن بشی عموی بچه ها وقتی به یه سفر تفریحی همراه چند تا از دوستانش رفته بود اونها تنها بر میگرددن و ادعا میکنند که اون گم شده یعنی از هتل زده بیرون و دیگه برنگشته ... جستجو های هم به نتیجه نمیرسه . اما در نهایت همین چند وقت پیش مشخص میشه که عموی بچه ها قربانی یه شوخی با ماشین میشه . یعنی یکی از اعضای گروه که قرار بوده اون مرحوم سوار ماشینش بشه به شوخی با سرعت میاد طرفش تا بترسوندش اما اون که به خاطر خوردن مشروب چندان هوشیار نبود نتونست درست عکس العمل نشون بده و به شدت مصدوم میشه . اونا هم می ترسن و به جای اینکه بیرنش بیمارستان

همونجا ره‌اش میکنند . یه ماشین گذری بلاخره به بیمارستان یه شهر کوچیک تو همون حوالی می رسوندش اما بعد از چند ماه در کما بودن بدون اینکه به هوش بیاد میمیره...

باران با نگاهی پرسشگر نشان داد که هنوز منتظر شنیدن ربط این مسئله به پرونده جاری دارد:

-خوب مشکل وکلای سعادت اینجاست که عنوان کردن اون در زمانی اومده ایران و اموال رو گرفته که درست همون موقع تو کما بوده و گویا این وکلا از پروسه بستری طولانی خبری ندارن و فقط تاریخ مرگ رو دقیق می دونند

باران که تازه متوجه اهمیت قضیه شد برقی در چشمانش درخشید:

-خوب اگر فردا حکم اجرا بشه و ما نتونیم جلوش رو بگیریم این برگ برنده دیگه به درد ما نمی خوره

-چرا اما اینکه بخواهیم دوباره یک حکم جدید بگیریم و یا درخواست ابطال حکم قبلی رو بدیم یه پروسه زمانی حداقل دو سه ساله است که با اعمال نفوذ این آدمها ممکنه بیشتر هم بشه و ممکنه ساختمانها چند دست بچرخه و کار مشکل تر و مشکل تر بشه...

هنگامه از جا بلند شد:

-من برم چایی بیارم و بعدش بهتره بریم خونه

صدرا مخالفتی نکرد و به همراه باران مشغول مرتب کردن اوراق پراکنده ی روی میز کنفرانس کردند . باران با تردید پرسید:

-من فردا باید چیکار کنم ؟

صدرا صاف ایستاد و دسته ای برگه ها را داخل کیفش گذاشت:

-شما با هنگامه برو تا موقع اجرای حکم پیش بچه ها باشید فکر نمیکنم بتونند تنهایی بار این قضیه رو به دوش بکشند

-یعنی نیازی نیست پیام و در دادگاه طلاق شرکت کنم ؟

-نه نیازی نیست

-من .. من می ترسم

هنگامه سینی به دست پشت در ماند.

صدرا با مهربانی در چشمان باران خیره شد:

-از چی می ترسی ؟

-از دادگاه فردا! از اینکه بخواد چیزی بگه که....

صدرا گامی به طرف باران برداشت . صدای باران می لرزید بر گه های درون دستش نیز لرزش خفیفی داشتند . قلب صدرا به تلخی در هم فشرده شد . بدون اینکه به هیچ چیزی فکر کند به هیچ تعهدی به هیچ مانعی دست دراز کرد و دستان سرد و یخ کرده باران را در دست گرفت.

-نترس .. تا من تو این پرونده کنارتم از هیچی نترس . بهت قول میدم نگذارم کوچکترین مشکلی برات درست کنه .. من روی شرافت شغلی ام قسم خوردم ... دیگه نمیگذارم

باران اما گویی از زمان و مکان جدا شده بود برق نگاه صدرا و گرمای دستانش آرامشی را به او هدیه میکرد که هیچ حس گناهی در آن راه نداشت . صدرا بدون اینکه دست باران را رها کند گفت:

-اون هرچی بخواد بگه مطمئن باش چاله ای که برای خودش کنده رو عمیق تر میکنه ... همین و بس....

باران به آرامی دستش را عقب کشید . نگاهش سرشار از قدرشناسی بود . قلبش مملو از احساسی که نمی دانست نامش چیست اما انگار همه حجم قلبش را انباشته بود . هنگامه به آرامی وارد اتاق شد چای درون سینی یخ کرده بود اما هیچ کس میلی به نوشیدن چای نداشت.

وقتی به سوی خانه می رفتند صدرا نگذاشت باران با سهند تماس بگیرد و بعد از خداحافظی کوتاهی و معین کردن برنامه صبح با هنگامه درب ماشین را برای باران گشود ... در میان راه هیچ کدام میلی به حرف زدن نداشتند . صدرا فلش کوچکی را به سیستم صوتی ماشین وصل کرد و اندکی بعد صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرد:

نه، تو تنها نیستی ، ماهی و زورق و پارو پس چیه؟

نه، تو تنها نیستی ، این همه ستاره پس مال کیه؟

نه، تو تنها نیستی ، خلوتِ دل کده ی نقاشیه

نه ، تو تنها نیستی ، فکرِ آزادی خود زندگيه

نگو ما دو تا کمیم

من و تو این همه ایم

ای عزیز گل ریز

عشق یعنی همه چیز

نه، تو تنها نیستی، نا تمامِ من تمامِ تو همیشه

نه، تو تنها نیستی، دستِ من سفره ی شامِ تو همیشه

حتا تبت قدِ بامِ تو همیشه

ماه نقره ای به نامِ تو همیشه

نه، تو تنها نیستی

نه، تو تنها نیستی

نگو ما دو تا کمیم

من و تو این همه ایم

ای عزیز گل ریز

عشق یعنی همه چیز

درد بی دردی و دردی دل پیچ

درد بی عشقی ما یعنی هیچ

مثل یک آینه ی بی جیوه

خاک بی عشق جهان بی میوه

نه، تو تنها نیستی

نه، تو تنها نیستی

نگو ما دو تا کمیم

من و تو این همه ایم

ای عزیز گل ریز

عشق یعنی همه چیز

وقتی به مقابل خانه رسیدند هنوز هیچ کلامی بینشان رد و بدل نشده بود . باران زیر لب تشکری کرد و از ماشین پیاده شد . صدرا نامش را صدا کرد:

-باران

باران به سرعت برگشت

-خداحافظ تا فردا

باران تکرار کرد:

-تا فردا

آن شب نه باران کلامی در همدم نوشت نه صدرا دوباره کنار پنجره ایستاد . انگار هیچ کدام نمی خواستند به هیچ چیزی فکر کنند . می خواستند بروند ... بروند تا فردا.

باران شماره هنگامه را گرفت:

-سلام

-سلام کجایی پس

-بین هنگامه من یه سر میرم شعبه دادگاه میخوام یه بار پرونده رو از نزدیک ببینم

-باران ما که تقریبا کل پرونده رو کپی اش رو داریم

-خودت داری میگی تقریبا دیگه

-فایده نداره

-اشکالی نداره اگر دیدم هیچ راهی نیست سریع خودمو بهت میرسونم

-باشه من کنار بچه ها منتظرتم

باران به سرعت پله های جلویی ساختمان را بالا رفت و از سد بازرسی بدنی گذشت . وقتی مقابل میز مدیر دفتر شعبه ایستاد او کلافه نگاهی بهش کرد:

-سلام

-سلام شما که دیروز صبح اینجا بودید

-شما اجازه ندادید من پرونده رو مطالعه کنم

-اجازه اش با من نیست باید از قاضی دستور بگیرید . در ضمن حکم امروز اجرا میشه بهتر نیست به جای اومدن اینجا برید موقع اجرای حکم اونجا باشید

-خودتون هم می دونید که من به عنوان یه کار آموز تو این پرونده ام بنابراین میخوام پرونده رو دقیق مطالعه کنم
مدیر دفتر بی طاقت گفت:

-خانم اشراقی وقت من رو نگیرید گفتم که باید قاضی دستور بده و قاضی هم گفته به کار آموز روی این پرونده اجازه مطالعه نمیده
باران قبل از اینکه جمله آخر را درست بشنود درب میان دفتر و اتاق قاضی را گشود و بدون توجه به اعتراض مدیر دفتر که حالا دنبال روان شده بود وارد اتاق شد

-بفرمایید بیرون خانم اشراقی جلسه رسیدگی در حال جریان مزاحم نشید

قاضی با اخم رو به او کرد:

-شما کارآموز خانم تابان هستید ایشون یادتون ندادند که وسط جلسه نباید وارد اتاق بشید

باران نگاهی به حضار داخل اتاق کرد و گفت:

-من از شما عذر میخوام اما وقتی نیست جناب قاضی حکم داره اجرا میشه من فقط میخوام یه بار اجازه بدید که پرونده رو ببینم
قاضی با صدایی که کم کم خشمگین میشد گفت:

-خانم تابان و آقای ثابت دوتا از وکلای خوب هستند یعنی فکر می کنید نکته بوده که شما بتونید بهش پی ببرید

-من همچین جسارتی نکردم . فقط میخوام پیش وجدان خودم سربلند باشم که منم همه تلاشم رو کردم.

قاضی در برابر پاسخ صریح و کنایه دار و تکیه بر کلمه وجدان از سوی باران سکوت تلخی کرد و با اشاره رو به مدیر دفتر همچنان طلبکار گفت:

- پرونده رو به اندازه ده دقیقه بهش بدید نه بیشتر

- اما دستور کتبی...

- آقای معزی مثل اینکه باید به شما هم تذکر بدم وقتی خودم اینجا دارم حی و زنده بهتون میگم که بدید پرونده رو باز دارید چی میگین؟

- ببخشید

باران با لبخندی عمیق از قاضی سالخورده شعبه تشکر کرد و از اتاق خارج شد. مدیر دفتر با بی ادبی تمام پرونده قطور را جلوی او پرت کرد و گفت:

- فقط ده دقیقه

باران بدون تعلل پرونده را گشود و در آن غرق شد. ده دقیقه خیلی زودتر از آنچه انتظار داشت تمام شد. باران قبل از اینکه به دست دراز شده مدیر دفتر برای گرفتن پرونده توجهی کند پرونده را بر داشت و به طرف اتاق قاضی دوید. به هیچ کس مجالی برای حرف زدن نداد نه به قاضی نه به مدیر دفتر شعبه پرونده را باز کرد روی میز و نفس بریده گفت:

- آقای قاضی وکیلی که درخواست صدور اجرائیه داده تو وکالت نامه اش این اختیار رو نداشته. وکیل اول پرونده این اختیار رو داشته که اون هم این درخواست رو نداده پس این اجرائیه کلا باطله

قاضی پرونده نگاهی به ستون اختیارات وکیل انداخت و بعد از چند ثانیه نگاه پرسشگری به مدیر دفتر شعبه انداخت:

- آقای معزی مگه شما وقتی درخواست رو گرفتید وکالتنامه رو چک نکردید

- چرا آقای قاضی من خودم چک کردم

- پس چرا؟

مدیر دفتر پاسخی نداد و تنها نگاه خصمانه ای به باران انداخت باران به خوبی می دانست که قضیه از چه قرار است. قاضی رو به باران گفت:

- خانم اشراقی بر فرض که من این اجرائیه رو باطل هم کنم بلافاصله وکیل دیگه اشون میاد و درخواست صدور اجرائیه میکنه باز هم همین رونده تو نتیجه هیچ فرقی نداره

باران میز قاضی را دور زد و کنارش قرار گرفت . مدیر دفتر اعتراض کرد:

-خانم بفرمایید بیرون درخواستتون روکتبی بدید

باران هیچ توجهی به این اعتراض نیم بند نکرد و سرش را نزدیک صورت قاضی برد و آهسته زمزمه کرد:

-خواهش میکنم آقای قاضی ما به وقت نیاز داریم این اجرائیه اگر مجدد هم صادر بهش باز ده روز طول میکشه تا به ما ابلاغ قانونی بشه ما به همین ده روز وقت نیاز داریم . من چیز غیر قانونی ازتون نمیخوام ... فقط همین ده روز وقت ... به خاطر این بچه های یتیم و غریب ... به خاطر خدا به خاطر سوگندی که خوردید...

قاضی کلافه و عصبی گفت:

-عقب به ایستید خانم ! نیازی به این همه قسم دادن نیست درخواستون رو بنویسید تا دستور توقف اجرای حکم رو بدم

-من نمیتونم درخواست بدم من فقط به کار آموزم تو این پرونده

قاضی چشمهایش را برای لحظه ای بست و بعد دست در کشوی میز کرد و برگ کوچکی را که روی آن سربرگ قوه قضاییه به چشم می خورد خارج کرد.

باران که با دستور مهر شده از دادگاه بیرون دوید قاضی با خود اندیشید چقدر این دختر شبیه ثابت است شبیه وکیلی که او را به یاد یکی از بهترین دوستانش می انداخت زیر لب زمزمه کرد:

-مثل اینکه این روزها کانون وکلا داره به تحولاتی تو سیستمش به وجود میاره و دست از سری دوزی کردن برداشته...

باران جلوی دادگاه به صدای راننده های تاکسی که مدام میگفتند:

-خانم تاکسی نمیخواهین

توجهی نکرد و دستش را به سمت اولین موتور سواری که کنار بقیه همکارانش به انتظار مسافر ایستاده بود دراز کرد

وقتی کیف اداری اش را بین خودش و راننده موتور گذاشت زمزمه کرد:

-آقا تا جایی که می تونی سریع برو...

هنگامه در حالی که دست نلای کوچک را که دوازده سال بیشتر نداشت در دست می فشرد با خشم به وکیل موسسه سعادت که کنار مرد جوانی با ریش انبوه و لبخندی مضمئز کننده ایستاده بود می نگریست . کارگران باربری که همراهش آمده بودند بی صدا و با

سرعت اندک وسایلی که در این مدت کوتاه برای آنجا تهیه شده بود را داخل خاور زرد رنگ جلوی در می گذاشتند. هنگامه و صدرا از دو روز قبل اپارتمان کوچکی را برای بچه ها در مرکز شهر اجاره کرده بودند . می دانستند که بعد از ساختمان بانک آنها حتما به سراغ ویلا می روند . اما نیک پسر بزرگ خانواده زیر بار رفتن به آنجا نمی رفت و مصر بود تا به بهزیستی برگردند . حالا هم عصبانی روی پله های کوتاهی که راهروی ورودی را به سالن اصلی مرتبط می کرد نشسته بود و با نوک کفشش خطوط فرضی روی زمین رسم می کرد و بر خلاف نلا و نوژن چهارده ساله که صورتشان پوشیده از اشک بود گریه نمی کردو حتی کلامی حرف نمیزد هنگامه همراه نلا به سمت نوژن که سر روی زانویش گذاشته بود رفت و کنارش نشست . اما نمی دانست با چه کلامی می تواند او را دلداری دهد . تنها دست برشانه اش گذاشت و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد.

وقتی باران به جلوی درب ساختمان رسید تقریبا آخرین تکه از وسایل داخل ماشین گذاشته می شد . باران به سرعت از روی موتور پایین پرید بعد از مدت طولانی بستری بودن و نداشتن فعالیت خاص ، حالا حس میکرد ماهیچه های پایش از درد این موتور سواری طولانی با آن وضعیت ناراحت نشستن ، فریاد می کشند ، اما توجهی نکرد و به سرعت سرباز کلانتری را که کنار در ایستاده بود کنار زد و بدون توجه به اعتراض او با خوشحالی به سمت هنگامه دوید . هنگامه به سرعت از جا بلند شد

-اومدی بلاخره! نگران بودم از اینجا بریم طرف ویلا و تو هنوز نرسیده باشی. من تنهای از پس آروم کردن اینا بر نیام

باران نگاهی به صورت زیبا و و اشک آلود نلا انداخت چشمان کشیده و بادامی اش که به خوبی یادگاری از مادر فیلیپینی اش بود تقریبا از شدت گریه به خون نشسته بود . باران بی اختیار به طرفش رفت و او را در آغوش کشید

-نگران نباش عزیزم همه چیز درست میشه من بهت قول میدم

-اما دارن ما رو بیرون می کنند!

-نمی کنند دیگه اینکار رو نمی کنند!

نلا را رها کرد و در حالی که همچنان به روی هنگامه لبخند می زد اشک در چشمانش حلقه بست . برای روح بیمار و خسته باران تحمل این حجم از هیجان ، فشار بزرگی به حساب می آمد . وقتی کاغذ را از جیب بیرونی کیف خارج کرد و به دست هنگامه داد حس میکرد آخرین قوای جسمی اش در حال تحلیل رفتن است . اما دست به دیوار گرفت و خود را سرپا نگهداشت . همانطور که هنگامه با ناباوری مشغول خواند کاغذ بود باران نگاهی به مقابل و وکیل سعادت و مرد کنارش افتاد . حس کرد زمین زیر پایش تبدیل به سطحی لغزنده شده . نائینی هم درست در همان لحظه متوجه او شدو تعجب کاملا در صورتش نمایان گشت . باران دستش را روی دیوار محکمتر فشرد . احساس نفرت و خشم ،ضعفش را تشدید میکرد. اما حالا نه نباید ذره ای جلوی نائینی ضعف از خود نشان میداد . هنگامه به شدت باران را در آغوش کشید

-وای دختر تو چیکار کردی ؟ چطوری این نامه رو گرفتی

باران حس می کرد فشار آغوش هنگامه آخرین ذرات اکسیژن درون ریه اش را بیرون می کشد . به سختی خود را آزاد کرد

-دارن برجسب های پلمب رو در میارن برو دستور رو بده بهشون

-نه خودت ببر ! تو اینو گرفتی من کاره ای نیستم!

-نمیتونم هنگامه خواهش میکنم

-وقتی تونستی اینو بگیری این دو سه قدم که چیزی نیست

هنگامه باران را رها کرد و با فشار اندکی او را به سمت نائینی و وکیل موسسه که حالا با تعجب بیشتری به آنها می نگریستند فرستاد

. باران متوجه نشده بود که کی هنگامه برگه دستور را در دستش گذاشت . وقتی بی حرف آن را جلوی وکیل موسسه گرفت حس

میکرد زیر نگاه گستاخ و عصبی نائینی در حال فروپاشی است.

با خواندن هر سطر از آن نامه چشمان مرد گشوده تر می شود

هنگامه رو به سرباز دم در گفت:

-سرکار به جناب سروان بگو بیاد تو و به باربری دستور بده وسایل رو برگردوند اینجا

سرباز با تعجب پرسید:

-چرا ؟

-دستور اومده از قاضی که اجرای حکم متوقف بشه!

صدای نائینی چون سوهانی بر اعصاب باران کشیده شد:

-هیچ کس نمیتونه جلوی اجرای حکم رو بگیره

هنگامه با تمسخر به او گفت:

-گرچه نمیدونم سمت شما تو این پرونده چیه، اما فعلا می بینید که شده . تنها مرجعی که می تونه جلوی اجرای حکم رو بگیره

دستور قاضیه که این دستور هم الان تو دست وکیلته... .

نائینی با خشم قدمی به طرف هنگامه برداشت . باران کمی لرزید . اما از جایش تکان نخورد:

-عقب وایستا نائینی فکر کردی اینجا هم دانشگاهه که میخوای با گردن کلفتی حرفت رو به کرسی بشونی ؟

نائینی نگاه نفرت انگیزی به باران انداخت:

-به به خانم اشراقی بلاخره صدای جیک جیکت رو شنیدم . اینو یاد باشه همه جای این شهر و شاید همه جای این کشور واسه من مثل همون اتاق دانشگاه خورد کردن آدمهای مثل تو هیچ کاری واسم نداره مثل اینکه خبرش هنوز بهت نرسیده..

هنگامه گیج از این گفتگو رو به وکیل موسسه کرد و گفت:

-آقای برخوردار! بهتره به این آقا تذکر بدید که با کارآموزم درست حرف بزنه

صدای سروان کیایی از کنارشان به گوش رسید:

-قضیه چیه آقای برخوردار؟

برخوردار به آهستگی زمزمه کرد:

-مثل اینکه روند شکلی اجرای حکم به ایرادی داشته باید متوقف بشه...

و دستور قاضی را به طرف کیایی گرفت . نائینی ساکت شده بود هیچ کلامی به زبان نمی آورد و تنها با خشمی آشکار شاهد برگردانده شدن وسایل اندک درون خاور به ساختمان بود . نیک در حالی که با خوشحالی به این صحنه نگاه می کرد دستان نلا و نوژن را گرفت و کنار باران ایستاد . برخوردار به طرف باران آمد و گفت:

-من نمی فهمم منظور شما از این کش دادن پرونده چیه؟ خوب می دونید که ما همین الان میریم به درخواست دیگه برای صدور اجرائیه میدیم . شما چند ماه وقت داشتید این چند روز فرقی براتون نمیکنه

باران حرفی نزد . نمی توانست زیر نگاه کینه جو و خیره نائینی کلامی به زبان بیاورد . هنگامه لبخند بزرگی زد و پاسخ داد

-شما به این فکر کن که ما دلمون میخواد چند روز بیشتر تو این ساختمان اطراق کنیم . شایدم تونستیم مثل غول چراغ جادو به شبه این ساختمان رو غیب کنیم....

برخوردار نگاه تمسخر آمیزی به او انداخت و به سمت در رفت . نائینی با نگاه و لبخندی مرموز به دنبالش روان شد . در همان هنگام صدرا به سرعت وارد سالن شد و درست سینه به سینه نائینی قرار گرفت.

برای لحظه ای زمان و مکان از دست صدرا خارج شده بود . به سرعت دست دراز کرد و شانه نائینی را گرفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

برخوردار به سرعت به سمت آنها آمد:

-آقای ثابت این چه طرز برخوردی . می دونید که...

-اره می دونم که می تونید ازم شکایت کنید!

سروان کیانی به طرف آن دو آمد.

-مشکلی اینجا پیش اومده ؟

نائینی شانه اش را از دست صدرا بیرون کشید:

-نه فقط اینجا رو با گود زورخونه اشتباه گرفته این آقای وکیل.

بعد از گفتن این حرف نگاه نفرت انگیز و پر از تمسخری به باران انداخت.

هنگامه به طرف صدرا آمد و بازویش را گرفت:

-صدرا چیکار می کنی ؟ بیا این ورا!

صدرا به سختی بر خود مسلط شد نفس عمیقی کشید:

-اینجا چه خبره ؟

-اجرای حکم متوقف شد ؟

صدرا با ناباوری گفت:

-چطور ؟

-باران حکمش رو گرفت خودمم هنوز نمی دونم چطور موفق به اینکار شد!

صدرا با شنیدن اسم باران همه چیز را در آن لحظه فراموش کرد بدون توجه به خروج برخوردار و نائینی از ساختمان و بدون توجه به صدای کیانی که از آنها می خواست صورتجلسه را امضا کنند به طرف باران رفت . هنگامه به سرعت صورتجلسه را امضا کرد و همراه نیک به طرف کارگران مشغول کار رفتند تا به آنها کمک کنند.

صدرا مقابل باران ایستاد نمی دانست از او چه پرسد . می دانست که باران تحت فشار شدید است . حتما دیدن نائینی در این زمان و مکان برایش شوک بزرگی بوده . نلا دست باران را رها کرد و به سمت صدرا دوید

-عمو ما رو بیرون نمی کنند! ما می تونیم بریم خونمون؟

صدرا لبخند کمرنگی زد و با حواس پرتی دستی به سر نلا کشید.

-اره عزیزم می تونید برگردین خونه.

نلا شادمان به سمت نیک و هنگامه دوید.

صدرا اهسته پرسید:

-خوبی باران؟

باران با بغض سر تکان داد:

-خوبم...

-مطمئنی؟

-اره ... نگران نباش. . .

صدرا دلش می خواست نگران نباشد اما نمی توانست . نه بعد از دادگاه امروز . نه بعد از حرفهایی که شنیده بود ... نمی دانست شنیدن آن حرفها چه بر سر باران خواهد آورد...

صدرا اهسته بازوی باران را گرفت و فشرد . باران سرش را بالا آورد و در چشمان صدرا خیره ماند . دلش میخواست پرسد که از دادگاه چه خبر اما جرات نمی کرد چیزی در نگاه صدرا بود که به او این جرات را نمی داد . صدرا متوجه لرزش بدن باران شد اهسته او را به سمت نزدیک ترین صندلی موجود در سالن برد و با ملایمت او را روی آن نشاند . باران چون کودکی برجای مانده بود تا هدایتش کند.

بلاخره صدایش را باز یافت:

-دادگاه چی شد؟

صدرا کلافه دست در موهایش فرو برد . باران مستاصل حس کرد قلبش از سر جایش چند میلیمتر تکان خورد...

-بعد درباره اون حرف میزنیم . الان میخوام بدونم چطوری حکم رو گرفتی؟

باران معذب جابجا شد:

-هیچی رفتم پرونده رو دوباره نگاه کردم

-چطور فرصت کردی تو اون فرصت کم....

-خوب راستش ما تقریبا همه برگه ها رو کپی ازشون داشتیم جز چند تا برگه من فقط اون چند تا رو که کپی نداشتیم بررسی کردم
بقیه رو که قبلا خونده بودیم تو دفتر

صدرا بی اختیار لبخند زد حس می کرد چون کودکی مورد شماتت قرار گرفته

-خوب چی پیدا کردی خانوم وکیل ؟

باران با شنیدن کلمه خانوم وکیل لبخند زد:

-وقتی وکالتنامه برخوردار رو بررسی کردم دیدم که اون اصلا حق درخواست صدور اجرائیه رو نداشته ! یعنی این جزو اختیاراتش
نبوده

صدرا مبهوت برجای باقی ماند چطور او و هنگامه متوجه این نکته نشده بودند. با شرمندگی به یاد آورد که موقع مرور پرونده در
دادگاه به قدر عصبی بود که حتی نیم نگاهی به برگه های وکالتنامه وکلای موسسه نیانداخته بود . به نظرش هیچ چیزی مهمی درون
آنها نمی توانست پیدا کند . اما حالا دقیقا همین برگه های به ظاهر بی اهمیت برایشان وقت خریده بود . لبخندی عمیق و واقعی روی
لبانش جان گرفت با صدایی که نمی توانست محبت درونش را پنهان کند رو به او گفت:

-دیدم من اشتباه نکردم . تو حتما به روز از بهترین وکلای این شهر میشی!

باران هجوم خون را به صورتش حس کرد:

-شرمنده ام نکن من که کاری نکردم فقط به نکته بی اهمیت رو فهمیدم.

صدرا سرش را به شدت تکان داد:

-نه این نکته اصلا بی اهمیت نبود می بینی که حداقل ده روز برامون وقت گرفتی.

-خوب شما فرصت نکردید حتما وگرنه.....

صدرا دست دراز کرد و چانه باران را گرفت و صورتش را بالا آورد . در حالی که نگاهی همراه با مهر و سپاس در چشمانش می
دوخت گفت:

-باران ما به اندازه تو و حتی خیلی بیشتر از تو وقت داشتیم .. خودت هم میدونی . کاری که کردی بی نظیر بود هیچی نگو و فقط خودت رو باور کن و بگذار ازت ممنون باشیم . . .

باران سکوت کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد . صدرا خندید لبخند نزد خندید و به سمت بچه ها رفت حالا می خواست بی توجهی که در بدو ورود نشان داده بود را جبران کند . و باران بی اختیار چشم به صحنه مقابل دوخت به صدرا که شادمان دست نلا و نوژن را گرفته بود و با آنها می چرخید و سپس به سراغ نیک رفت و همراه او سر میز بزرگی را گرفت و به سمت دیگر سالن برد . می دانست که کمتر وکیلی حتی با بالاترین میزان حق الوکاله حاضر به چنین همدلی و همراهی با موکلینش می شود . چه برسد به پرونده ای که رایگان و تبرعا برعهده گرفته باشد . در دلش این انسانیت قابل تمجید را ستود ... و به این فکر کرد که هیچ وقت اشتباه نکرده هیچ وقت در شناخت شخصیت انسانی صدرا اشتباه نکرده . صدای هنگامه او را از افکارش بیرون کشید:

-امروز همه ناهار مهمون من

و رو به کارگرهای بابری ادامه داد:

-شما هم باید حتما بیاید

صدای هورای بلند صدرا و بچه ها باعث شد باران هم بخندد . او هم دیگر لبخند نمی زد . می خندید . از جا بلند شد و همه هیجان و خوشحالی اش را با در آغوش گرفتن هنگامه نشان داد . از فراسوی شانه هنگامه به صدرا نگریست که حالا در میان نلا و نوژن خندان ایستاده بود و با نگاهی عمیق و لبخندی عمیق تر به او نگاه میکرد...

برای لحظه ای زمان و مکان از دست صدرا خارج شده بود . به سرعت دست دراز کرد و شانه نائینی را گرفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

برخوردار به سرعت به سمت آنها آمد:

-آقای ثابت این چه طرز برخوردی . می دونید که...

-اره می دونم که می تونید ازم شکایت کنید!

سروان کیانی به طرف آن دو آمد.

-مشکلی اینجا پیش اومده ؟

نائینی شانه اش را از دست صدرا بیرون کشید:

-نه فقط اینجا رو با گود زورخونه اشتباه گرفته این آقای وکیل.

بعد از گفتن این حرف نگاه نفرت انگیز و پر از تمسخری به باران انداخت.

هنگامه به طرف صدرا آمد و بازویش را گرفت:

-صدرا چیکار می کنی؟ بیا این ورا!

صدرا به سختی بر خود مسلط شد نفس عمیقی کشید:

-اینجا چه خبره؟

-اجرای حکم متوقف شد؟

صدرا با ناباوری گفت:

-چطور؟

-باران حکمش رو گرفت خودمم هنوز نمی دونم چطور موفق به اینکار شد!

صدرا با شنیدن اسم باران همه چیز را در آن لحظه فراموش کرد بدون توجه به خروج برخوردار و نائینی از ساختمان و بدون توجه به صدای کیانی که از آنها می خواست صورتجلسه را امضا کنند به طرف باران رفت . هنگامه به سرعت صورتجلسه را امضا کرد و همراه نیک به طرف کارگران مشغول کار رفتند تا به آنها کمک کنند.

صدرا مقابل باران ایستاد نمی دانست از او چه پرسد . می دانست که باران تحت فشار شدید است . حتما دیدن نائینی در این زمان و مکان برایش شوک بزرگی بوده . نلا دست باران را رها کرد و به سمت صدرا دوید

-عمو ما رو بیرون نمی کنند! ما می تونیم بریم خونمون؟

صدرا لبخند کمرنگی زد و با حواس پرتی دستی به سر نلا کشید.

-اره عزیزم می تونید برگردین خونه.

نلا شادمان به سمت نیک و هنگامه دوید.

صدرا اهسته پرسید:

-خوبی باران؟

باران با بغض سر تکان داد:

-خوبم...

-مطمئنی؟

-اره ... نگران نباش. . .

صدرا دلش می خواست نگران نباشد اما نمی توانست . نه بعد از دادگاه امروز . نه بعد از حرفهایی که شنیده بود ... نمی دانست شنیدن آن حرفها چه بر سر باران خواهد آورد...

صدرا اهسته بازوی باران را گرفت و فشرد . باران سرش را بالا آورد و در چشمان صدرا خیره ماند . دلش میخواست بپرسد که از دادگاه چه خبر اما جرات نمی کرد چیزی در نگاه صدرا بود که به او این جرات را نمی داد . صدرا متوجه لرزش بدن باران شد اهسته او را به سمت نزدیک ترین صندلی موجود در سالن برد و با ملایمت او را روی آن نشاند . باران چون کودکی برجای مانده بود تا هدایتش کند.

بلاخره صدایش را بازیافت:

-دادگاه چی شد؟

صدرا کلافه دست در موهایش فرو برد . باران مستاصل حس کرد قلبش از سر جایش چند میلیمتر تکان خورد...

-بعد درباره اون حرف میزنیم . الان میخوام بدونم چطوری حکم رو گرفتی؟

باران معذب جابجا شد:

-هیچی رفتم پرونده رو دوباره نگاه کردم

-چطور فرصت کردی تو اون فرصت کم....

-خوب راستش ما تقریبا همه برگه ها رو کیپی ازشون داشتیم جز چند تا برگه من فقط اون چند تا رو که کیپی نداشتیم بررسی کردم بقیه رو که قبلا خونده بودیم تو دفتر

صدرا بی اختیار لبخند زد حس می کرد چون کودکی مورد شماتت قرار گرفته:

-خوب چی پیدا کردی خانوم وکیل؟

باران با شنیدن کلمه خانوم وکیل لبخند زد:

-وقتی وکالتنامه برخوردار رو بررسی کردم دیدم که اون اصلا حق درخواست صدور اجرائیه رو نداشته ! یعنی این جزو اختیاراتش نبوده

صدرا مبهوت برجای باقی ماند چطور او و هنگامه متوجه این نکته نشده بودند. با شرمندگی به یاد آورد که موقع مرور پرونده در دادگاه به قدر عصبی بود که حتی نیم نگاهی به برگه های وکالتنامه وکلای موسسه نیانداخته بود . به نظرش هیچ چیزی مهمی درون آنها نمی توانست پیدا کند . اما حالا دقیقا همین برگه های به ظاهر بی اهمیت برایشان وقت خریده بود . لبخندی عمیق و واقعی روی لبانش جان گرفت با صدایی که نمی توانست محبت درونش را پنهان کند رو به او گفت:

-دیدنی من اشتباه نکردم . تو حتما به روز از بهترین وکلای این شهر میشی!

باران هجوم خون را به صورتش حس کرد:

-شرمنده ام نکن من که کاری نکردم فقط به نکته بی اهمیت رو فهمیدم.

صدرا سرش را به شدت تکان داد:

-نه این نکته اصلا بی اهمیت نبود می بینی که حداقل ده روز برامون وقت گرفتی.

-خوب شما فرصت نکردید حتما وگرنه.....

صدرا دست دراز کرد و چانه باران را گرفت و صورتش را بالا آورد . در حالی که نگاهی همراه با مهر و سپاس در چشمانش می دوخت گفت:

-باران ما به اندازه تو و حتی خیلی بیشتر از تو وقت داشتیم .. خودت هم میدونی . کاری که کردی بی نظیر بود هیچی نگو و فقط خودت رو باور کن و بگذار ازت ممنون باشیم . .

باران سکوت کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد . صدرا خندید لبخند نزد خندید و به سمت بچه ها رفت حالا می خواست بی توجهی که در بدو ورود نشان داده بود را جبران کند . و باران بی اختیار چشم به صحنه مقابل دوخت به صدرا که شادمان دست نلا و نوژن را گرفته بود و با آنها می چرخید و سپس به سراغ نیک رفت و همراه او سر میز بزرگی را گرفت و به سمت دیگر سالن برد . می دانست که کمتر وکیلی حتی با بالاترین میزان حق الوکاله حاضر به چنین همدلی و همراهی با موکلینش می شود . چه برسد به پرونده ای که رایگان و تبرعا برعهده گرفته باشد . در دلش این انسانیت قابل تمجید را ستود ... و به این فکر کرد که هیچ وقت اشتباه نکرده هیچ وقت در شناخت شخصیت انسانی صدرا اشتباه نکرده . صدای هنگامه او را از افکارش بیرون کشید:

-امروز همه ناهار مهمون من

و رو به کارگرهای بابری ادامه داد:

- شما هم باید حتما بیایید

صدای هورای بلند صدرا و بچه ها باعث شد باران هم بخندد . او هم دیگر لبخند نمی زد . می خندید . از جا بلند شد و همه هیجان و خوشحالی اش را با در آغوش گرفتن هنگامه نشان داد . از فراسوی شانه هنگامه به صدرا نگریست که حالا در میان نلا و نوژن خندان ایستاده بود و با نگاهی عمیق و لبخندی عمیق تر به او نگاه میکرد...

- آقای ثابت ، آقای اشراقی اینجان

- بگید بیان داخل

صدرا از جا بلند شد و به استقبال سهند تا جلوی در اتاق رفت و پس از خوش و بشی کوتاه مقابل هم روی مبلها نشستند سهند بی مقدمه پرسید:

- خوب صدرا چه خبر از دادگاه صبح ؟

صدرا نفس عمیقی کشید و با به خاطر آوردن ماجرای صبح همه چیز را همانطور که اتفاق افتاده بود شرح داد و به خاطر آورد صبح که به جلوی در شعبه رسیده بود فرهاد با لباس مخصوص زندانی ها و دست بندی بر دست قبل از او آنجا ایستاده بود و سربازی کنارش به چشم می خورد . صدرا سعی کرد نگاهش نکند اما پوزخندهای مدام و نفسهای عمیق صدرا این اجازه را به او نمی داد.

وقتی منشی دفتر صدا کرد:

- ساعت هشت و نیم شعبه ۲۵۴

صدرا حس کرد از آن جو مسخره رهایی یافته است . از شب گذشته لایحه خود را آماده کرده بود دلش نمی خواست مقابل فرهاد حرفی بزند تا بهانه ای به دست او بدهد برای خراب کردن ذهنیت قاضی . اما صدرا با نامه متقابل و مضمّن کننده ای مواجه شد که فرهاد روی پرونده گذاشته بود . فرهاد او و باران را متهم به داشتن رابطه نامشروع در طی زندگی مشترکش کرده و شکایتی هم از داخل زندان تنظیم و به دادسرای ارشاد فرستاده بود.

صدرا نمی دانست چطور دقایق بعدی را پشت سر گذاشته اما هرگز فکر نمیکرد فرهاد تا این اندازه از درجه انسانیت سقوط کند.

قاضی دادگاه با تعجب به این وکیل جوان که تا بحال او را در دادگاه خانواده ندیده بود نگاه می کرد و لی از ابزار هر گونه عقیده و نظری خود داری کرد و در نهایت گفت:

-فعلا رسیدگی به دادخواست خانم اشراقی متوقف میشه تا تکلیف پرونده ضرب و جرح و سقط جنین و شکایت خوانده در دادسرای ارشاد مشخص بشه

و صدرا می دانست این یعنی حداقل یک سال به تعویق افتادن پرونده طلاق. . .

صورت سهند از شنیدن این حرفها سخت گلگون شده بود و طرز نفس کشیدنش نشان می داد که تا چه اندازه خشمگین و عصبانی است.

صدرا به آرامی اضافه کرد:

-نگران نباش سهند این پرونده تو همون مراحل اولیه تو ارشاد بسته میشه

سهند با صدایی خفه گفت:

-نیاز به گفتن نیست امی دونم که بسته میشه! اما می دونی این دادگاه چه به روز باران میاره ؟

صدرا مستاصل گفت:

-می دونم میدونم .. اما همه تلاشم رو میکنم که اصلا نیازی به حضور باران در دادسرا نباشه

سهند با خشم برخواست و با صدایی تقریبا بلند گفت:

-اخه این چه قانونیه که به یه مرد اجازه می ده بدون اینکه هیچ مدرک درستی داشته باشه چنین تهمتی به زنش که از برگ گل پاکتره بزنه

صدرا چشمانش را بست هیچ پاسخی برای این سوال سهند نداشت اما با صدایی که از فرط اندوه سنگین به گوش می رسید گفت:

-می دونم گفتنش ظالمانه به نظر میرسه اما فرهاد با این حماقتی که کرد راه پرونده باران رو خیلی کوتاه تر کرد... .

سهند برجای باقی ماند با خشم به صدرا نگریست

-می فهمی چی میگه صدرا ؟

-گفتم که ظالمانه است .. اما من وکیل بارانم باید فقط به فکر کمک کردن بهش باشم

-به هر قیمتی ؟

-من این شرایط را به وجود نیاوردم سهند ... اما حالا که در عین انزجارم این شرایط به وجود اومده میخوام ازش به نفع موکلم استفاده کنم . باور کن اگر دست خودم بود فرهاد رو برای ابد زندانی میکردم که نتونه تو هیچ دادگاهی حاضر بشه و این خزئلات رو بگه...

سهند سکوت کرد باید منطقی برخورد میکرد اما نمی توانست . دلش میخواست برود و فرهاد را از هر زندانی که هست بیرون بکشد و تا حد مرگ کتک بزند . نفهمید چطور با صدرا خداحافظی کرد اما دقایقی بعد خود را بیرون دفتر یافت که به سرعت با پای پیاده ماشینش را جلوی دفتر جا گذاشته بود و به سمت خانه می رفت

همدم سلام.

صدای موزیک رو می شنوی ؟ خیلی برات آشناست مگه نه ؟ چقدر این آلبوم احسان رو گوش میکردم ! انقدر که حتی وقتی خواب بودم بی اختیار زمزمه می کردم ترانه هاش رو اما حالا امروز انگار باید فقط این اهنگ رو گوش کنم

دلیل اینکه آروم امید لمس دستاته

همین لبخند پنهانی کنار لحن گیراته

دلیل اینکه تنهایی همین دستای تنهامه

همین دنیای تاریکم همین تردید چشمامه

شبهه حس پژمردن دچار شک و بی رنگی

من آروم تو تنهایی حقیقت داره دلتنگی

همدم دو روز نفس گیر رو پشت سر گذاشتم . حال عجیبی دارم نمی دونم از چی برات بگم از چی باید بگم اما حالم انقدر غریبه که نمی تونم ننویسم . تو این چند روز سخت داشتیم روی پرونده سعادت کار می کردیم اما انگار گره کور افتاده بود تو کارمون . باورت میشه همدم این گره کور رو من باز کردم ... خودمم باور نمی کنم تو چطور میخوای باور کنی . انگار اون باران گیج و منگ و افسرده یه جایی قایم شده درسته الان خیلی ترسیده و نگرانم اما اصلا احساس منگی نمیکنم . امروز صبح وقتی به طرف دادگاه می رفتم می دونستم که می تونم یه چیزی از تو پرونده در بیارم نمی دونم اما مطمئن بودم که دست خالی بر نمیگردم..

و همینطور هم شد وقتی معزی وایستاده بود جلوم تا نتونم دستور بگیرم از قاضی ،از تو چشماش خوندم که بد با این پرونده درگیر شده . اما انگار دیگه هیچ تردیدی تو دلم نبود . و وقتی حکم رو از قاضی گرفتم تو چشمای قاضی هم خوندم که از دادن این حکم

خوشحاله، هر چند عبوس بود هر چند اخم کرده بود هر چند دگمه های یقه دیپلماتش رو تا خرخره بسته بود هر چند روی پیشونیش یه لکه کمرنگ مهر بود اما اصلا رنگ نگاهش شبیه یکی مثل نائینی نبود . دلم میخواست صورت خشنش رو ببوسم اما فکر کن که یه درصد اینکار رو میکردم چه به روزم می اومد.

بازم دارم وراجی می کنم که اصل قضیه رو نگم اصل اینکه چقدر حالم عجیبه از وقتی صدرا دیشب اونقدر نزدیک بهم ایستاد دستامو گرفت وای همدم این همه سال فرارم دود شد و رفت هوا ... سرزنشم نکن ... نگو! نگو! نگو! نمیخوام بشنوم.

هنوزم میشه عاشق شد

هنوزم حال من خوبه

بین دنیا پر از رنگه

هنوزم عشق محبوبه

لالا لالا لالا

تو دلگیری نمی دونی چه رویایی به من داری

اگر فکر میکنی سردم برو رد شو تو آزادی

نمی دونم چقدر سخته

تو پشت نبض دیواری

نمی دونم تو این روزا

چه احساسی به من داری...

شبیه حس پژمردن

دچار شک و بی رنگی

من آروم تو تنهایی

حقیقت داره دلتنگی...

وقتی دستامو گرفت نلرزیدم، نترسیدم از گناه، نترسیدم از اشتباه، همه وجودم پر شد از آرامش، از حس خوب مورد توجه قرار گرفتن . تو چشمات میدیدم که منو می بینه نه باران اشراقی رو بلکه این زن ترسیده و تنها رو می بینه . . نمیگم دوباره عاشقت شدم نه اما وقتی دیروز دستامو گرفت همه وجودم پر از انرژی شد ... انگار رها شدم حالا دیگه رازی بینمون نبود و من برخلاف اونچه فکر می کرد اصلا معذب نبودم اصلا ناراحت نبودم، دیگه حتی خجالت زده هم نبودم . وقتی یه موجود انقدر قابل ستایش و کامله چرا باید من از اون خاطرات پشیمون و خجل باشم و امروز وقتی کنارم وایستاد وقتی سرم رو گرفت بالا وقتی تو چشمات نگاه کرد وقتی به خاطر کاری که کرده بودم ستایشم کرد حس کردم پاهام دیگه روی زمین نیست....

وای همدم حال خوبی دارم و حال خوبی ندارم....

میدونم که دیگه عاشقت نیستم یا حداقل اون عشقی که اون موقع فکر می کردم دارم و تهش فهمیدم منم یکی مثل بقیه صدرا رو میخوام که فقط مال من باشه که کنارم باشه که لمسش کنم که باورش کنم....

نمیدونم این حسم نسبت بهش چیه تو این وضعیتی که هستم نمیخوام برگردم سر جای شش سال پیشم من به اندازه کافی از این عشق صدمه خوردم . نمیخوام دیگه به دلم اعتماد کنم.... حتی نمی خوام به نگاه مهربون صدرا اعتماد کنم....

قول میدم ... قول میدم که نگذارم دوباره حریمم بشکنه ... نمیخوام یکی بشم مثل صدرا . یه آدم مثل صدرا یه وکیل مثل صدرا..

اما اول باید از این بندهایی که به دست و پام هست آزاد بشم . ومهمترین بند همین علاقه ایه که داره دوباره رنگ میگیره

بیخشم همدم میدونم خیلی ضد و نقیض دارم حرف میزنم اما نمیدونی از دیروز تا امروز دستای صدرا لبخند صدرا نگاه صدرا و حمایت صدرا با من چه کرده...

نه اینکه سرد و مغرورم

نه اینکه دور از احساسم

بگذار دست دلم رو شه

بگذار رویا رو بشناسم

تموم شهر خوابیدن

من از فکر تو بیدارم

یه روز می فهمی

از چشمام

چه احساسی به تو دارم

شیه حس پژمردن

دچار شک و بی رنگی

من آروم تو تنهایی

حقیقت داره دلتنگی...

همدم سرزنشم نکن میدونم خودم می دونم چه گندی دارم میزنم با این حرفام . می دونم من هنوز زن فرهادم ... اما همدم انگار فرهاد رو نمی شناسم ... تموم مدتی که تو خونه اش بودم ... همه تلاشم رو کردم به صدرا فکر نکنم اما خودش مدام صدرا رو به یاد من می آورد ... مدام به هر بهانه ای اسم اونو می آورد.

وسط اما خدا خودش میدونه که هیچ وقت آرزو نکردم که صدرا جای اون تو زندگی ام باشه..

تو اون دو سال اخر که حتی یه خط هم توی تو ننوشتم که نکنه یه وقت دلم بلرزه دوباره..

اما اون چیکار میکرد اون مدام تحقیرم می کرد به اعتماد خیانت میکرد. جلوی چشمام با دخترهای رنگ به رنگ که هم از من قشنگتر بودن هم کم سن تر رژه می رفت و من فکر می کردم به خاطر لطفی که بهم کرده باید سکوت کنم تحمل کنم تا برگرده طرفم...

اما اتفاقی که برای بابام افتاد برای محمد صدرا افتاد همون حس تعهدی که تو قلبم برای فرهاد مونده بود رو از بین برد آتیش زد ... حتی اگر مجبور باشم تا اخر عمر زنش بمونم به هیچ عنوان اون شوهر من نیست اون برای من فقط یه مرد غریبه است یه متجاوز یکی که خودخواهی هاش عشقی که داشت نسبت بهش تو دلم جوانه میزد رو سوزوند...

من تاوان گذشته فرهاد رو پس دادم

اما خودم میدونم که اشتباه تنها از اون نبوده . من از اول نباید به حرفش به قولش اعتماد می کردم ... باید می فهمیدم که هیچ مردی نمیتونه رویاهای زندگیش رو با کس دیگه ای شریک بشه....

من اگر هم میخواستم ازدواج کنم باید با کسی اینکار رو میکردم که خبری از وجود صدرا نداشت مطمئنم که حالا وضعم این نبود که شاید حتی اگر مثل الان سرنوشت من رو دوباره سر راه صدرا قرار میداد بهش مثل یکی از این آدمهای تو خیابون نگاه می کردم کاری که فرهاد نتونست با دلم بکنه....

من میخواستم با فرهاد زندگی کنم

می خواستم عاشق فرهاد بشم

می خواستم مادر بچه اش باشم

میخواستم بزرگش کنم کاری که مادرش نکرد

اما خودش نخواست....

حالا چرا دارم اینا رو به تو میگم ... شاید دارم واسه حسی که از دیروز دچارش شدم خودمو تبرئه می کنم شاید میخوام پیش تو

شرمنده نباشم...

هر چی فکر میکنم می بینم که من تو اون دفتر چیزی ننوشته بودم که بخواد باعث این رفتار ظالمانه فرهاد بشه ... فرهاد از اون اول

هم مرد این میدون نبود .. فکر میکرد هست ... فکر میکرد می تونه اما نبود

نتونست....

باران سر که از روی دفتر بلند کرد تمام صورتش پوشیده از اشک بود صدای هق هق گریه اش قلب شکسته سهند را بیشتر و بیشتر

شکست....

صدرا جلوی شعبه هفت بازپرسی دادسرای ارشاد ایستاد درست می دانست که باید چه کار کند و چه بگوید حتی ذره ای هم تردید

نداشت . مدیر دفتر شعبه در برابر پرسش او حتی سرش را بلند نکرد و تنها گفت:

-این خانم در مقام متهمه و شما به عنوان وکیلش قبل از اینکه خودش اینجا بیاد نمی تونید وارد پرونده بشید.

-می دونم اما شرایط این خانم خاصه من نمیخوام

-آقای محترم همه متهمین اینجا شرایطشون خاصه یادتون نرفته که اینجا دادسرای ارشاده

صدرا از تمسخر پنهان در صدای محمدیان مدیر دفتر شعبه هفت کلافه شد . نگاهی به ساعتش انداخت فرصتی تا آمدن فرهاد

نمانده بود . تا به حال در زندگی شغلی اش تن به اینکار نداده بود اما انگار دیگر چاره ای نداشت..

به آهستگی دست در جیب بغل کتش کرد و پاکت حاوی سه تراول پنجاه هزار تومانی را روی میز گذاشت

-آقای محمدیان شما این نامه رو ببینید این از طرف پزشک معالج خانم اشراقیه

محمدیان بی حرف پاکت را گشود . و چشمانش برقی زد لبخندی میان ته ریش کدرش جا خوش کرد و رو به صدرا گفت

-خوب شما که نامه داشتید چرا به ساعته من و خودتو الاف میکنی

و سپس به سرعت از جا برخواست به طرف اتاق بازپرس رفت و چند دقیقه بعد پرونده به دست از اتاق خارج شد

-همینجا بشین مطالعه اش کن دو ساعت دیگه وقت رسیدگیته با بازپرس حرف میزنم که راضی بشه این جلسه رو بدون حضور متهمه شرکت کنی ... اما فکر نمیکنم با این نامه رضایت بده... .

صدرا درد سنگینی را در قفسه سینه اش حس کرد حس تحقیر حس ناتوانی بر وجودش چنگ انداخت

-شما نگران نباش من میرم دو ساعت دیگه با به نامه محکمتر بر میگردم... .

-اها این درسته وکیل باید همه کارهاش رو حساب کتاب باشه... .

صدرا بی حرف پوشه قرمز رنگ را گشود و به محتویاتش چشم دوخت . و لحظه به لحظه لبخندش عمیق تر شد . و تنها وقتی به اسم شاهدهی که قرار بود در جلسه حضور پیدا کند رسید اخمهایش در هم رفت . نائینی رئیس حراست دانشگاه... .

صدرا پوشه را بست و آن را روی میز محمدیان گذاشت وقت کم بود و او به خوبی می دانست که باید کجا برود و چه کند وقتی از دادسرا خارج شد اولین کاری که کرد تماس گرفتن با سهند بود... .

فرهاد جلوی آئینه بخار گرفته حمام ایستاد ، دست دراز کرد تا بخار روی آن را پاک کند اما با انبوه بخاری که در فضای حمام متراکم بود تلاش عبثی به نظر می رسید . صدای فرید از آن سوی در به گوش می رسید که هنوز و همچنان سعی در متقاعد کردنش داشت:

-فرهاد می دونم میشنوی صدامو به خودت بیا ، دست از این بازی مسخره بردار، واقعا خجالت نمی کشی که همچین پرونده ای علیه باران درست کردی ؟ اگر اون میخواست علیه کثافت کاری های تو پرونده درست کنه میدونی قطرش چقدر میشد ؟ اون وقت تو واسه زنی که من یکی حاضرم رو اسمش قسم بخورم تو ارشاد پرونده سازی می کنی ؟ فکر میکنی اونو داری خورد میکنی با اینکار ... خبر نداری که خودت رو بیشتر از اونچه باید می شکنی آقا فرهاد!

فرهاد اما نمی خواست بشنود ... هیچ کدام از حرفا و توهین های فرید آزارش نمی داد و تاثیری رویش نداشت . فقط دلش میخواست در این بازی برنده باشد حتی اگر مجبور شود کثیف ترین بازی ممکن را ارائه دهد . خودش می دانست روی لبه تیغ ایستاده اما انقدر خود را در این مثلث سه نفره تحقیر شده حس میکرد که تنها میل وحشیانه ای به شکستن آن دو داشت و دیگر هیچ... .

ده دقیقه از شروع جلسه گذشته بود که صدرا رسید . محمدیان نگاه پر طمعی به او انداخت . صدرا پاکت دیگری رو محکم روی میزش کوبید و بی درنگ وارد اتاق بازپرس شد . مرد ریز نقشی با کت و شلوار طوسی روشن و یقه تا گلو بسته شده اش پشت میز نشسته بود

-سلام جناب بازپرس

-سلام شما چه سمتی دارید تو این پرونده

-من یکی از متهمین و همینطور وکیل خانم اشراقی هستم

-وقتی خودتون متهم باشید دیگه نمی تونید تو این پرونده وکیل هم باشید

-می دونم جناب بازپرس

-پس فعلا تشریف ببرید تا احضارتون کنم

فرهاد نیم نگاهی به صدرا انداخت و لبخندی کجی روی لبهایش نشست . صدرا حس میکرد چقدر این مردی که در ردیف اول صندلی ها نشسته به نظر نفرت انگیز و در عین حال قابل ترحم می آید.

سعی کرد بدون اینکه خشمگین شود شمرده شمرده حرف بزند

-جناب بازپرس من میرم اما فقط میخوام چند تا چیز رو شما رویت کنید قبل از اینکه وارد اصل رسیدگی بشید

-شما دارین برای من تعیین تکلیف می کنید!

-نه من چنین جسارتی نمی کنم

-پس بفرمایید بیرون تا براتون احضاریه بیاد

صدرا از جایش تکان نخورد

بازپرس کلافه صدرا زد

-محمدیان بیا ایشون رو راهنمایی کن بیرون

محمدیان با خوش خدمتی به داخل اتاق آمد دیگر از برق آشنایی در نگاهش خبری نبود

-بیا برو بیرون آقا برات احضاریه که فرستادیم بیا

صدرا نگاهی سرشار از تحقیر به او انداخت محمدیان خشمگین دهان باز کرد . که صدایش در صدای فردی که قدم به اتاق گذاشته بود خفه شد

-جناب بازپرس اگر اجازه بدید من به چند کلام صحبت دارم باهاتون

بازپرس به ظاهر خشن شاگردان نگاه کرد

-شما ؟ امروز اینجا چه خبره چرا همه سرشون رو می اندازن پایین میان داخل

شاگردان بدون تعلل به طرف میز بازپرس رفت ؛ و کارتش را نشانش داد . باز پرس دست از غر زدن برداشت و پرسید:

-خوب شما می تونید باشید اما ایشون

-من از شما میخوام که به ایشون و برادر خانم اشراقی هم اجازه حضور تو جلسه رو بدید . مطمئن باشید که این پرونده با حضور شون تو همین جلسه مختومه میشه شما هم حتما علاقه ای به کش اومدن همچین پرونده ای ندارید

بازپرس حرفی نزد و تنها با سرش به صدرا اشاره کرد که بنشینید . صدرا به سرعت به سمت در رفت و سهند را صدرا زد . دقیقی بعد جلسه در سکوتی تلخ فرو رفته بود بازپرس به سرعت در دفتر می نوشت و سپس رو به فرهاد کرد و پرسید:

-شما همسرتون رو به رابطه داشتن با آقای صدرا ثابت همکلاسی سابق و وکیل ایشون کردید . و برای اثبات ادعایتون چند برگه به دست خط خود خانم اشراقی و شهادت ریاست حراست دانشکده رو ارائه کردید حرف دیگه ای دارید که بزیند

فرهاد لحظه ای مکث کرد و سپس با صدایی که گویی روح از درونش پر کشیده بود گفت:

-حرف تازه ای که نه اما میخوام خود همسرم در جلسه حضور داشته باشه چون مطمئنا این آدمای که اینجا اومدن از هر راهی استفاده می کنند تا این گند رو بپوشونند

سهند تکان شدیدی سر جایش خورد . صدرا دستش را روی پای او گذاشت و مانع حرکت بعدی اش شد . شاگردان که هنوز ایستاده بود رو به بازپرس کرد و گفت:

-من به عنوان شاهد آقای ثابت و خانم اشراقی میخوام چند جمله بگم و شما مکتوب کنید لطفا

صدرا نمی دانست که سمت اکنون شاگردان چیست اما انقدر قوی بود که دهان اعتراض بازپرس پرونده کاملا بسته شده بود . و گویا تنها می توانست با زبان اشاره سخن بگوید ، شاگردان لبخندی زد و ادامه داد:

- زمانی که خانم اشراقی دانشجوی دانشکده ما بودند من معاون حراست دانشکده بودم . پرونده مورد ادعای ایشان در زمان حضور من در دانشکده رخ داد و آقای نائینی شاهد پرونده در اون زمان دانشجو بودند . نمی دونم چه شهادتی داده اما خانم اشراقی و آقای ثابت در دوران دانشجویی هیچ ارتباط خاصی با هم نداشتند ما حتی یک نمونه گزارش هم رفتار مشکوک یا غیر اخلاقی یا غیر شرعی ازشون تو پروند های اون زمان نداریم

فرهاد با بی صبری حرفش را قطع کرد حالا دیگر شاگردان را شناخته بود:

- یعنی شما منکر این هستید که خانم اشراقی به خاطر این آقا حتی حاضر شد سه روز به زندان بروند

شاگردان تلخ و محکم حرفش را قطع کرد:

- خانم اشراقی به زندان نرفت سه روز به خاطر مسئله تحت بازجویی در بازداشتگاه بود

- چه مسئله ای آقای شاگردان

بازپرس با کنجکاوی این را پرسید و فرهاد لبخند پیروزمندانه ای زد:

- شما هم دانشجوی حقوق بودید آقای بازپرس و حتما خوب به یاد می آرید جلسات نقد و بررسی قوانین کشور رو که در دانشکده های حقوق رواج بسیاری داره . در یکی از این جلسات که مربوط به حق ولایت پدر بر فرزند داره و خانم اشراقی کنفرانسی در این زمینه داشت

فرهاد با تمسخر اضافه کرد:

- خانم اشراقی و آقای ثابت...

- بله درسته خانم اشراقی و آقای ثابت با هم کنفرانسی داشتند بحث کمی به بیراهه رفت بود و توسط آقای نائینی که شهادتشون در پرونده درج شده به مراجع بالاتر اطلاع داده شد و برای خانم اشراقی مشکلاتی ایجاد شد که در نهایت منجر به تبرئه ایشان از کلیه اتهامات شد اینم رونوشت حکم

شاگردان برگه ای را روی میز بازپرس گذاشت . صدای فرهاد باز هم به گوش رسید:

- چرا فقط خانم اشراقی بار این اتهام رو به دوش کشید ؟

- چون ما اینطور تشخیص دادیم....

- شما یا خودش خواست بخاطر عشقش فداکاری کنه

صدرا دستهایش را به شدت مشت کرد . سهند هم در کنارش به کوه آتشفشان در حال انفجار شباهت داشت باورش نمیشد که فرهاد اینطور راحت و وقیحانه درباره باران دربارہ کسی که ادعا میکرد روزی عاشقش بوده حرف بزند

صدای شاگردان مجال اندیشیدن را از او گرفت:

-من فکر نمی کنم اینطور باشه اما برفرض اگر در اون زمان خانم اشراقی احساسی هم به آقای ثابت داشتند همسر شما نبودند فکر میکنم دراین باره خود آقای ثابت بهتر توضیح بدهند.

بازپرس اعتراضی نکرد و نگاهی به صدرا انداخت.

صدرا در حالی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند و منطقی و حساب شده حرف بزند از جا برخاست دستش را به سمت سهند دراز کرد و سر رسید باران را از او گرفت.

-جناب بازپرس دفتر خاطراتی که این آقا کپی دست کاری شده برخی از برگه ها را جهت اثبات رابطه مورد ادعاشون ارائه کرده اینجاست.

-من تو اون خاطرات دست نبردم همه اش به خط خودش می تونید کارشناسی کنید

صدرا از این همه خباثت و حماقت متعجب شد . دلش برای کودک درون احمق و کم هوش فرهاد برای لحظه ای سوخت.

-شما دست کاری نکردید اما قسمتهای رو به هم چسبوندید که از نظر تاریخ وقوع هیچ ربطی بهم نداشتند.

صدرا دفتر رو روی میز بازپرس گذاشت و چند صفحه را به او نشان داد و خواست تا با برگه های درون پرونده مطابقت دهد

-شما از کجا انقدر مطمئنید آقای ثابت ؟

این سوالی بود که فرهاد با تمسخر و حرص از او پرسید:

-از اونجا که من تمام این دفتر خاطرات رو خوندم

فرهاد توقع شنیدن این پاسخ را نداشت با خشم از جا پرید:

-تو به چه حقی تو حریم خصوصی زن من سر کشیدی

-زمانی که خودت دفتر رو میخوندی حریم خصوصی نبود

-من شوهرشم تو چیکاره اش بودی که دفترش رو خوندی ؟

بازپرس نگاهی به صدرا انداخت پرسید:

-میشه توضیح بدید که این دفتر دست شما چه می کنه و شما چرا باید خونده باشیدش . در ضمن آقا شما هم بشینید و گرنه مجبور میشم از اتاق بیرونتون کنم

فرهاد در پی تذکر بازپرس با چهره ای درهم روی صندلی نشست . سهند از جا بلند شد و گفت:

-اگر اشکال نداره من دلیلش رو توضیح میدم

-شما ؟

-من برادر خانم اشراقی هستم

-شهادت شما به نفع ایشون تاثیری تو روند پرونده نداره

-من فقط به عنوان بردارش و پزشک معالجش میخوام چند تا نکته رو بیان کنم

-کوتاه و مختصر بفرمایید

سهند در حالی که فکر میکرد اینهمه رنج رو چطور باید کوتاه و مختصر کرد به سرعت مشغول توضیح دادن در خصوص اتفاقاتی که در زندگی مشترک برای باران افتاده بود و سپس بستری شدنش و مراجعه پونه به دفتر صدرا و دادن دفترها به او شد...

فرهاد بعد از تمام شدن حرفهای سهند پوزخندی زد و گفت:

-پس این بی غیرتی و بیعاری کاملاً خانوادگیه...

سهند دستهایش را مشت کرد سعی کرد تا در آن لحظه فقط به عنوان یک پزشک رفتار کند نه برادر عصبانی و خشمگین باران

بنابراین بدون توجه به توهین فرهاد رو به بازپرس کرد و گفت:

-این تمام ماجرا بود

-آیا پرونده ای در خصوص این ضرب و جرح منجر به فوت نوزاد در جریان

صدرا به سرعت کاغذ کوچکی را مقابل بازپرس گذاشت.

-این شماره کلاسه پرونده مطروحه تو دادسرای عمومی و قرار مجرمیت هم صادر شده به استناد فیلمی که توسط دوربین های مدار

بسته از لحظه اعمال خشونت این آقا علیه خانم اشراقی گرفته شده.

بازپرس سری تکان داد و سپس رو به حضار کرد:

-همه بیرون باشید تا من صحت حرفهاتون رو بررسی کنم

فرهاد خواست حرفی بزند که بازپرس گفت:

-برو بیرون و دعا کن که بهم ثابت نشه حرفای این چند نفر درسته....

صدرا و سهند به همراه شاگردان قبل از فرهاد از اتاق خارج شدند . فرهاد دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار کلمات قدرت خود را از دست داده بودند.

صدرا رو به شاگردان کرد و گفت:

-من واقعا ازتون ممنونم که با وجود مشغله کاری قبول کردید و به این سرعت اومدین . الان اگر بخواهید می تونید تشریف ببرید

شاگردان آهی کشید و گفت:

-نه من می مونم تا تکلیف این پرونده امروز روشن بشه

-من فکر نمیکنم به این سرعت اظهار نظر کنه بازپرس

شاگردان با تحکم گفت:

-من مجبورم می کنم که اظهار نظر کنه...

-پس شما اینجا هم بلدید اعمال نفوذ کنید ؟

صدای فرهاد از پشت سرشان به گوش رسید . شاگردان با خشونت چند قدم به طرف فرهاد برداشت:

-گوش کن به اصطلاح مرد ! تو اگر ذره ای شرف داشتی پای زنت رو به این دادسرا باز نمی کردی

-حالا که به لطف حامیان گوناگون پاش باز نشده به اینجا

-این حمایت ما نیست این بی گناهی خودشه که داره ازش حمایت میکنه . من کاری به مسائل شخصی بین تو و زنت ندارم که

قضاوتش فقط با خداست اما اگر بخوای حتی یه کلمه دیگه حرف اضافه اینجا از دهانت در بیاد کاری میکنم که تا آخر عمرت جرات نکنی دهننت رو باز کنی....

سهند گامی به سوی فرهاد برداشت:

-اخه به تو هم میگن انسان به تو هم می گن مرد . خواهر من از گل هم پاکتره... خودت هم میدونی تنها اشتباه زندگیش اینه که مدام سعی کرد خودش رو فدای دیگران کنه...

صدرا از طعنه درون حرفهای سهند به خود لرزید....

-اما بین این همه آدم تو اصلا ارزشش رو نداشتی . اون چشمش رو روی همه کثافت کاری های تو بست بارها و بارها بهت فرصت جبران داد اما تو چیکار کردی با خودش با جسمش با خانواده اش ... کاش می فهمیدم که ادمهای مثل تو چطور فکر می کنند که کارشون به اینجا می کشه

فرهاد شروع به دست زدن کرد:

-به به برادر دلسوز و پزشک حاذق ! این همه مدت کجا بودین که حالا اومدی و واسه خواهرت داری سینه چاک میدی. اون زمانها که خواهر معصومت با عشق این ادم با من زندگی می کرد و حتی منو درست نمی دید کجا بودی ... که از من دفاع کنی. .

هر سه نفر از این چند جمله آخر انقدر احساس تاسف کردند که بی اختیار نفس عمیقی کشیدند...

-تو بیماری فرهاد اما متاسفانه تا خودت اینو قبول نکنی هیچ کس هیچ کمکی بهت نمی تونه بکنه...

-اونکه بیماره خواهر توست نه من

-اون بیمار شد به خاطر بلاهایی که تو به سرش آوردی

-نه اون بیمار شد به خاطر اینکه نتونست عشقش رو فراموش کنه چون تحمل زندگی کنار مردی مثل من براش سخت بود چون هر لحظه به این فکر میکرد که کاش به جای من ...من مطمئنم ... که این دو تا اشنای دوباره اشون بر میگيرده به دورانی که باران چشمش رو به قول تو رو کثافتکاری های من می بست ... چون یکی رو داشت که بتونه بهش این توان رو بده..

صدرا خواست تا حرفی بزند اما برای لحظه ای صحبتهای دکتر بینا یادش آمد که می گفت اولین شوک به باران درست زمانی وارد شده که او را به همراه دیبا در دربند دیده بود . عرق سردی بر پیشانی اش نشست باز محکمه ای بی رحمانه در ذهنش برپا شد . باز کودک درونش گوشه ای کز کرد و به ندای وجدانش گوش می داد به سرزنش های وجدانش...

سهند با لحنی که حالا اندکی ترحم هم درونش دیده میشد ترحم به حال مردی که تبری برداشته بود و هر لحظه بیشتر خود را در هم می شکست گفت:

-باران به تو پناه آورد .. از وضع درهم زندگیش . حیف که من اون موقع نمی دونستم برای چی داره باهات ازدواج میکنه وگرنه هرگز نمی گذاشتم این اتفاق بیافته ... اما اون بهت پناه آورد صادقانه میخواست که کنارت زندگی کنه بهت تکیه کنه و در سایه محبت تو همه چیز رو فراموش کنه اما تو بهش این مجال رو ندادی تو انقدر مرد نبودی که به وعده های که بهش میدادی

حتی برای یک روز عمل کنی... حتی یک روز حتی یک شب .. تو فقط اونو طلبکارانه از خودش مطالبه کردی ... بدون اینکه فکر کنی چه به سرش میاری باهش مثل یه یک شیء که مال توست و باید به خواسته هات تن بده رفتار کردی نه بعنوان زنی که احساس داره زنی که می تونه زندگی کنه زنی که حق انتخاب داره ... تو روز به روز اونو از خودت دور تر و دور تر کردی ... اون علاقه تازه پا گرفته رو خشک کردی فقط چون به زور میخواستی اونچه که فکر میکردی حق توست و دارن ازت میگیرن رو پس بگیري.... فرهاد تو هیچ وقت عاشق باران نبودی ... تو هیچ وقت دوستش نداشتی . تو فقط میخواستی اون عاشق تو باشه همونطور که یه زمان عاشق صدرا بود . میخواستی اون علاقه شدید رو داشته باشی تا شاید اما از همون لحظه اول بعد از ازدواجتون فهمیدی اشتباه کردی . فهمیدی که علاقه ای به باران نداری و دیدی دلیل پنهانی که به خاطرش ازدواج کرده بودی تا خلاهات رو پر کنی در معرض خطر ... هر لحظه در معرض خطر ... و به غیر انسانی ترین روشها متوسل شدی تا بازنده بازی که خودت شروع کردی نباشی....

فرهاد در تمام مدت حرف زدن سهند سکوت کرده بود و تنها پوزخند می زد ... شاکریان با بهت گوش می کرد و سر تکان می داد اما صدرا ناتوان روی نیمکت راهرو نشسته و تن به محاکمه ذهنش داده بود....

سهند کنار صدرا نشست . حس میکرد بیش از این توان کنترل خودش را ندارد و هر لحظه ممکن است به فرهاد آسیبی برساند - تو منو مقصر بدون و برای تبرئه کردن خواهرت هر مزخرفی دلت میخواد سر هم کن ... اما من هنوز سر حرفم هستم و ثابت میکنم که حق با منه....

فرهاد به دنبال گفتن این حرف به سرعت به سمت راه پله های خروجی رفت شاکریان خواست مانع اش شود که سهند گفت: -ولش کنید . هر جا بره با این ذهن بیماری که داره برمیگرده....

یک ساعت بعد در سکوت گذشت هر کدام از این سه نفر در افکار خود غرق بودند . . . تا بلاخره بازپرس پرونده که در این بین دو پرونده دیگر را هم بررسی کرده بود آنها را به داخل خواند...

قبل از سهند و صدرا شاکریان وارد اتاق شد و وقتی آن دو در پی اش روان شدند متوجه گفتگوی آهسته آنها گردیدند بازپرس سرش را به نشانه تایید حرفهای شاکریان تکان داد و رو به سهند و صدرا گفت:

-از نظر من هم خانم اشراقی کاملا از اتهام وارد مبرا هستند من همین امروز قرار منع تعقیب ایشون رو صادر می کنم . شما هم بعد از قطعی شدن این قرار می تونید علیه شاکی شکایت کنید

صدرا و سهند تشکر کوتاهی کردند و از جا برخاستند صدرا به سمت میز بازپرس رفت و دفتر را برداشت . شاکریان به دقت به این صحنه نگاه می کرد . و با خود می اندیشید کاش ثابت خیلی سال زودتر می فهمید که باید از باران حمایت کند نه اینکه باران برای حمایت از او زندگی اش را این چنین به بن بست ببرد....

سهند کنار صدرا نشست و کمر بند ایمنی را بست ... دقایقی در سکوت گذشت و صدرا سعی میکرد همه حواسش را به رانندگی و ماشین های اطرافش بدهد . تا اینکه صدای سهند شنیده شد

-به سر زندهای دیگه چی می آد

-چی ؟

-باران یکی مثل تو رو داره به برادر روانپزشک داره واین شانس رو داشته که با یه آدم خوب مثل شاکریان مواجه بشه ... که حالا بدون حضور در این جلسه مسخره تبرئه بشه ... اما زندهای دیگه چی ... کدوم قانون ازشون حمایت میکنه ... زندهای دیگه ای که دفتر خاطرات ندارن ... تو آسانسورهاشون دوربین مدار بسته نیست ... تو خونه که توش کتک میخورن هیچ شاهدی نیست زندهایی که بارها و بارها شوهراشون رو به خاطر خیانتهاشون می بخشند اونا چیکار میکنند.

صدرا آهی کشید و گفت:

-البته همیشه مقصر مردها نیستند و در برخی پرونده ها کاملا قضیه متفاوته .. اما حق با توست تو کشور ما زیاد زندهای که مورد ظلم قرار می گیرند و هیچ کس نیست ازشون حمایت کنه هیچ طوری نمی تونند عذابهای روحی و جسمی که توسط شوهراشون بهشون تحمیل میشه رو اثبات کنند . و خیلی هاشون حتی نمی دونند که اگر کتک می خورند اگر تحقیر میشن این حق رو دارن که اعتراض کنند که شکایت کنند . فکر میکنند که کتک خوردن یه روند طبیعی زندگیه ... و مردها هم فکر می کنند که کتک زدن زن یه چیز عادیه درست مثل بچه ای که اشتباه میکنه و بهش پشت دستی می زنند....

-و تازه بعد از اون کتکی که خوردن تمام سعی اشون رو میکنند تا در رابطه جنسی که همون شب بهشون تحمیل میشه جبران اشتباهشون رو بکنند و از دل شوهرشون در بیارند و این طور زنها در نهان هر روز بیمار تر و بیمار تر میشن دمل های روحی تو وجودشون شکل میگیره که یا یه روزی به بدترین شکل ممکن سر باز میکنه و زندگیشون رو نابود .. یا اینکه انقدر رشد میکنه تا بلاخره به یه جسمی دچار میشن و بر اثر همون ذره ذره می میرن ... درصد بالایی از زندهای جا معه ما به خاطر همین رفتار زن ستیز دچار افسردگی پنهان هستند که حتی خودشون دلیلش رو نمی دونند...

صدرا با حرص پایش را محکمتر روی پدال گاز فشرد . خودش دقیقا می دانست که به کجا می خواهد برود ... الان فقط دلش میخواست در دفتر هنگامه و کنار باران باشد....

صدرا بی قرار زنگ در دفتر را به صدا در آورد . کمی طول کشید تا باران در را باز کند اما وقتی در باز شد پشت در باران با چشمانی سرخ از گریه ایستاده بود . صدرا ترسید با خود فکر کرد:

-نکنه از جریان جلسه رسیدگی امروز خبردار شده

مردد وارد سالن شد در اتاق برسام و هنگامه بسته بود

-سلام

-سلام

-خوبی؟ چرا گریه می کنی؟

-چیز مهمی نیست!

-چطور میگی چیز مهمی نیست چشمات اینهمه ورم کرده

-مهم نیست! با هنگامه کار داشتی؟

صدرا حس کرد باران با این سوال به او فهمانده که فضولی موقوف ... صدای موزیک غمگینی از سیستم صوتی پخش میشد

-ظاهرا مثل اینکه نیست؟

-نه هنوز نیومده!

-یعنی تنهایی؟

صدرا بلافاصله بعد از پرسیدن این سوال به خود ش پوزخند زد. "گند زدی با این سوال پرسیدن"

-بله برسام هم دادگاه داشت هنوز نیومده!

-برسام؟

حس ناخوشایندی داشت از اینکه او را به نام کوچک میخواند

-منظورم آقای مودته!

ابروهایش را بالا برد

-آها... خوب من می توئم منتظرشون بمونم؟

-البته بشین تا من برات نوشیدنی بیارم!

-نه چیزی نمیخوام اگر خواستم خودم بر میدارم.

باران بی توجه به این حرف صدرا وارد آبدارخانه شد . دستهایش به هنگام هم زدن شربت می لرزید ... نگاهش سرخ سرخ بود کاش امروز صدرا را نمیدید آنهم امروز که تلخ ترین روز زندگیش بود .. که هیچ کس حاضر نبود جواب سوالش را بدهد ... با دستی لرزان شربت را جلوی صدرا که ظاهراً سرگرم خواندن روزنامه بود گذاشت و پشت میزش نشست . موزیک همچنان ادامه داشت ، باران دلش نمی خواست آن را قطع کند ! صدرا با تعجب متوجه شد که یک آهنگ مدام و مدام تکرار می شود ... بی اختیار از جا بلند شد به طرف میز باران رفت . باران چون عروسکی مات ذل زده بود به صفحه مانیتور هفده اینچی ال جی مقابلش ... صدرا فکر کرد با اینکه تمام لباسهایش از شال ابریشمی ظریف تا مانتوی و شلوار خوش دوختش و همینطور کفشش سیاه است اما حالت چهره اش چون فرشته ای به سوگ نشسته می ماند.

صدای موزیک افکارش را دوباره قطع کرد:

با یه بغل مریم ناز دارم میام به دیدنت

این غصه سهم من نبود دلگیرم از بریدنت

دلگیرم از تو که منو تنها گذاشتی با همه

حس میکنم بدون تو غصه دارم به عالمه

دیشب به خوابم اومدی از غصه غمگین تر شدم

گفتی بیا به دیدنم از بغض تو پرپر شدم

-باران چی شده . چرا انقدر امروز پریشونی ؟.... اگر میخوای گریه کنی راحت باش ملاحظه منو نکن

خواننده با سوز ادامه داد:

شبها مرغ لب بسته منم دل شکسته منم تا سحر بیدارم سر به زانو دارم

بر نخیزد از من های و هوایی هرگز هرگز باور نکنم عهد و پیمانها ما شد فراموش

چشمان باران دوباره از اشکی نریخته شفاف شد . برای کنترل گریه اش انقدر به شقیقه هایش فشار آورده بود که حس میکرد تنها چند ثانیه دیگر کافی است تا مویرگهایش پاره شوند.

صدرا روبروی میزش ایستاد . دلش میخواست این فرشته مغموم و پریشان را در آغوش بگیرد و آرام بر شانه اش بزند تا او هر چقدر می خواهد گریه کند . دلش میخواست غرور مردانه اش را کنار بگذارد و هم پای او اشک بریزد

-باران خواهش میکنم بگو چی شده؟ من دارم نگران میشم!

-چرا؟

باران با صدایی لرزان از بغض به سادگی این را پرسید.

گفتم قرارمون نبود اروم و بی صدا بشی

بری تو دست سرد خاک اینجور ازم جدا بشی

با این دوتا چشم ترم زل میزنم توی چشات

پلکاتو اسوده ببند لالایی میخونم برات

شبه مرغ لب بسته منم دل شکسته منم تا سحر بیدارم سر به زانو دارم

بر نخیزد از من های و هویی هرگز هرگز باور نکنم عهد و پیمانہ ما شد فراموش

موزیک که به این نقطه رسید باران دوباره تحملش را از دست داد اشک پهنای صورت بچه گانه اش را فرا گرفت:

-چرا صدرا؟ چرا آقای ثابت؟ چرا برای من نگران میشید؟ منی که هیچ ارزشی تو این دنیا برای هیچ کس ندارم! منی که حتی نمی

تونم بفهمم که بچه ام رو کجا به خاک سپردن! شما با این دل نگرانی هاتون چی رو میخواهید به من و خودتون ثابت کنید؟ ...

نکنه عذاب وجدان داری ؟

-باران می فهمی داری چی می گی ؟ خواهش میکنم ..

-خواهش می کنی که چی ... ؟ نه صدرا تو هیچ دینی به من نداری! بخدا نداری! پس انقدر خودت رو عذاب نده! من همه چیز رو

فراموش کردم ...! چیزی هم که به سر من اومده نتیجه اعتماد به یه نامرده ...! پس تو هیچ دینی به من نداری!

صدرا میز را دور زد به طرف باران رفت که حالا شانه اش از شدت هق هق تلخی که دچارش بود به سختی می لرزید ..

دستش را روی شانه باران گذاشت باران به شدت آن را پس زد

-خواهش میکنم دیگه به هیچ دلیلی به من دست نزن ... احساسات من رو زخمی نکن ... از خودم بیزار میشم از اون چیزی که الان هستم نمی دونم چی رو میخوای به خودت یا من ثابت کنی اما من موش آزمایشگاهی تو نیستم .. و تو هم هیچ دینی به من نداری!

صدرا از طعنه تلخی که در کلام باران بود لرزید

-هیچ می فهمی داری چی میگی ؟ تو درباره من اشتباه فکر میکنی ... من به خاطر دینی که بهت دارم کنارت نیستم... من فقط نگرانتم!

-چرا؟

-ما یه زمانی دوست بودیم یه زمان همکلاس بودیم.. الان هم دوستیم همکاریم..

باران سرش را با تاسف تکان داد

-دیگه برای نگران شدن خیلی دیره آقای ثابت همکلاسی قدیمی همکار جدید! ...

-بین خودت میگی دینی به گردنم نداری و بعد داری به خاطر کوتاهی گذشته ام سرکوفتم می زنی . پس قبول داری که باعث زندگی امروز تو منم ... منم که...

باران به خود پوزخند زد چطور توانسته بود حتی یک درصد فکر کند که شاید صدرا نیز حسی هر چند اندک نسبت به او غیر از حس یک همکلاسی قدیم یک اشنای قدیمی داشته باشد این صدرا که مقابل او بود پر از عذاب وجدان بود و دیگر هیچ..

-نه منظورم این نبود . مقصر زندگی امروزم خودمم! فقط خودم و حالا هم دارم تاوانش رو پس میدم..

-دیگه بسه باران!

صدرا این را فریاد زد و به کلافه شروع به راه رفتن در طول سالن کرد

-انقدر خودت رو سرزنش نکن! انقدر خودت رو عذاب نده تو می تونی همه چیز رو فراموش کنی . نه اصلا تو باید همه چیز رو فراموش کنی!

-مسخره است ... برای تو راحتی ... من میخوام که فراموش کنم اما بعضی چیزها رو نمی شه فراموش کرد ... نمی شه فراموش کرد که امروز سالروز از دست دادن بچه امه و من حتی نمی دونم کجا خاکش کردن ... هیچ کس بهم هیچ جوابی نمیده هیچ کس ... کم کم دارم به این فکر میکنم که زنگ بزنم از فرهاد بگیرم .. چطور میتونم این درد لعنتی رو فراموش کنم ... چطور؟

صدرا از وسعت اندوه درون صدای باران لرزید ... خودش را لعنت کرد که بدون آنکه بداند موضوع از چه قرار است اینطور سرش داد کشیده بود و سرزنشش کرده بود . باران سرش را روی میز گذاشت و صدای خواننده چون سمفونی زشت باز در مغز صدرا تکرار میشد

با یه بغل مریم ناز دارم میام به دیدنت

این غصه سهم من نبود دلگیرم از بریدنت

دلگیرم از تو که منو تنها گذاشتی با همه

حس میکنم بدون تو غصه دارم یه عالمه

دیشب به خوابم اومدی از غصه غمگین تر شدم

گفتی بیا به دیدنم از بغض تو پرپر شدم

صدرا دست برد و سیم کامپیوتر را از برق کشید کیف باران را از روی میز برداشت و دستش را گرفت تمام این کارها در عرض کمتر از چند ثانیه انجام شد . باران حتی نتوانست فکر کند که به کجا می رود . صدرا بدون اینکه به او مجال حرف زدن بدهد او را به سمت درب خروجی برد . وقتی جلوی ماشین صدرا رسیدند باران تازه فرصت پیدا کرد تا پرسد

-هیچ معلومه داری چیکار می کنی ؟

و دستش را به شدت از دست صدرا بیرون کشید . اما صدرا بدون توجه به حرف او درب ماشین را باز کرد و با صدایی که در عین قاطع بودن دردی عمیق درونش پنهان بود گفت:

-سوارشو می برمت همونجا که میخوای

باران متوجه منظور صدرا نمی شد . صدرا دستش را روی شانه اش گذاشت و او را تقریباً به زور روی صندلی نشان داد . و خود بلافاصله سوار شد، باران بی حوصله گفت:

-صدرا بگذار برم! من حوصله هیچ چیز و هیچ جا رو ندارم!

صدرا در حالی که نگاهش مثل فولاد و صورتش به سردی تکه ای یخ بود گفت:

-تو به من اعتماد داری ...!میدونم! به من لعنتی! به من بی فکر! به من بی احساس! بی منه بی عاطفه! اعتماد داریپس کمربندت

رو ببند و هیچ چیز نپرس.

صدرا بعد از گفتن این حرف دوباره از ماشین پیاده شد و شماره سهند را گرفت:

-الو سلام سهند

-سلام

-سهند بچه باران کجاست ؟

-چی ؟

-محمد صدرا رو کجا دفن کردید ؟

-برای چی میخوای بدونی ؟

-امروز سالگرد همن اتفاقه درسته ؟

-آره اما تو از کجا می دونی ؟

-من الان پیش بارانم!

-خوب ...؟

-سهند من میخوام بدونم کجاست ؟

-صدرا ممکنه برای باران خوب نباشه که بره اونجا!

-اه سهند خسته شدم از این معادلات پزشکی تو و دکتر بینا... از این ممکنه ها .. از این شاید ها ... از این نباید ها ... من میخوام امروز باران رو ببرم سر مزار بچه اش ... برام مهم نیست که شما چی فکر میکنید ... اگر بهم نگی کجاست تک تک گورستانهای شهر رو با باران می گردم....

سهند سکوت کرد . حس می کرد هیچ چیز در حال حاضر نمی تواند مانع این صدرا خشمگین عصبی و ناراحت شود . تمام دیروز باران از او خواهش کرده بود و او مدام وعده زمانی بهتر را داد. اما حالا فکر میکرد شاید کمی ظالمانه تصمیم گرفته . باران این حق را دارد که در سالگرد مرگ فرزندش سر مزار او حاضر شود . حتی اگر این حضور باعث از دست رفتن تمام زحمات این چند وقت بشود.

-سهند خواهش میکنم بگو ... باران مستحق این عذاب نیست

-ابن بابویه ...

محل دقیق را به خاطر سپرد و دوباره سوار ماشین شد . باران دیگر اشک نمی ریخت اما حرفی هم نمی زد

وقتی به درب ورودی گورستان رسیدند باران با ناباوری نگاهی به صدرا انداخت . صدرا بی حرف به راه افتاد و باران به دنبالش چون کودکی که می ترسید گم شود به سرعت حرکت کرد . صدرا از پسر دستفروشی گلاب و شمع و گل و آب معدنی خرید . باران شرمنده بود بابت همه آنچه ساعتی پیش برسرش فریاد کشیده بود.

وقتی کنار آرامگاه کوچک محمد صدرا ایستادند . صدرا گامی خود را عقب کشید باران با خواندن نام محمد صدرا روی سنگ سپید کوچک حس کرد چیزی در درونش فرو ریخت و چقدر این فرو ریختن دردناک بود ..زیر لب زمزمه کرد

-چقدر دردناکه ... چقدر دردناکه..

زانوانش توان سرپا نگهداشتنش را نداشت به سختی با زانو به زمین خورد اما درد شدید آن در برابر درد ی که در سینه اش پیچیده بود هیچ به نظر میرسید . دست روی سنگ سرد کشید سرش را بالا برد و به صدرا نگاه کرد

:

-می بینی چقدر این سنگ کوچیکه ..درست مثل محمد صدرا ... اما سرده ... درست مثل وقتی که تو بغلم بود و من هر لحظه حس میکردم داره سرد تر و سرد تر میشه....

اشک راه بر نفسش بست...

-آخ بچه ام ... بچه ام محمدم ... نفسم.... چقدر کوچیکه سنگت ... مثل دستهای مثل پاهات ... مثل عمرت که ازت گرفتنتش.

سرش را روی سنگ گذاشت

-صدرا بوی محمدصدرام رو میده ... بوی شیر.. بوی بچه ... این سنگ هنوز بوی بچه ام رو داره..

صدرا دیگر طاقت بریده بود روی برگرداند و سرش رو درخت چنار پشت سرش گذاشت . شانه هایش در جدال با غرور مردانه اش می لرزید و اشک هایش بدون آنکه مجالی برای نفس کشیدن به او بدهد خاک زیر پایش را تر می کرد....

خودش هم درست نمی دانست که چقدر گذشته .. اما سرش را که از روی تنه درخت بلند کرد باران را دیدی که هنوز سر بر سنگ سپید می گرید و مویه می کند . خم شد و بازویش را گرفت

-باران بلند شو....

صدای باران به سختی به گوش رسید:

-بگذار همینجا بمونم... بگذار همینجا بمیرم

-بسه باران داری روح اون طفل معصوم رو عذاب میدی

سر بلند کرد . صدرا دربرابر خود زنی را میدید که تابلویی مجسم از درد بود

-دیگه گریه نمی کنم بگذار فقط میخوام بوش کنم ... میخوام به اندازه همه این یک سالی که نگذاشتن پیام اینجا بوش کنم..

صدرا به آرامی او را بلند کرد . با مهربانی خاک روی لباسش را تکاند . بطری آب معدنی که به همراه داشتند را باز کرد. هر چقدر

اصرار کرد باران تنها سر تکان داد . صدرا خم شد و همه آب را روی سنگ سپید ریخت . به آرامی روی نوشته های سنگ دست

کشید و وقتی به کلمه صدرا رسید تنش لرزید . دلش لرزید ... اما نه دیگر نباید گریه می کرد یکی از آن دو باید توان کنترل خود را

به دست می آورد وگرنه معلوم نبود که به سر باران چه می آید . بطری گلاب را به دست باران داد . اما باران به شدت سرش را

تکان داد:

-نه بوی خودش بهتره نمیخوام بوی گلاب بگیره

صدرا هیچ نگفت شمع ها را از جعبه خارج کرد و کنار سنگ روی زمین چسباند . باران در سکوت گلها را از او گرفت و تک به تک

روی سنگ قبر پر پر کرد دوباره کنار قبر نشست صدرا هم کنار او نشست . باران دست بر سنگ می کشید و خود را به آرامی تکان

می داد و زیر لب زمزمه می کرد:

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوس زمستون نمیبینی

توی خواب گلای حسرت نمی چینی

دیگه خورشید چهر تو نمیسوزونه

جای سیلیای باد روش نمیمونه

دیگه بیدار نمیشی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی

رفتی و آدمکارو جا گذاشتی

قانون جنگلو زیر پا گذاشتی

اینجا قهرن سینه ها با مهربونی

تو تو جنگل نمیتونستی بمونی

دلتو بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا برات لالایی میگه

میدونم میبینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

همانطور که زمزمه می کرد توان خود را از دست میداد و صدرا درست در آخرین لحظه متوجه شد که او در حال بیهوش شدن است به سرعت دست دراز کرد و هر دو بازویش را گرفت و او را بلند کرد . در حالی که دستش را دور شانه اش می انداخت او را سرپا نگهداشت . باران تمام سعی اش را کرد تا اندک قوای خود را از دست ندهد . خواست تا خود را رها کند تا به تنهایی سرپا به ایستد . اما صدرا دوباره بازویش را گرفت و گفت:

-من میبرمت تا ماشین! خواهش میکنم بهم تکیه کن!

باران دیگر هیچ نگفت دلش میخواست اعتراض میکرد و می گفت که می خواهد آنجا بماند تا آخر دنیا . اما حتی توان بیان کردن کلمه ای را نیز نداشت ... صدرا او را تا ماشین رساند و درست زمانی که او را به سختی داخل ماشین نشانند سر باران روی شانه اش خم شد و از هوش رفت . صدرا به سرعت سوار شد و ماشین را روشن کرد زیر لب خودش را لعنت می کرد . قبل از اینکه حرکت کند به سمت باران خم شد و کمر بند ایمنی اش را کشید صورتش مقابل صورت متورم از اشک باران توقف کرد . با خود گفت -خدایا چقدر درد تو این صورته ... مگه این زن چند سالشه ... دیگه نمی گذارم .. نمی گذارم بیشتر از این عذاب بکشی باران . بهت قول میدم...

و آهسته خم شد و پیشانی باران را بوسید....

و سپس به سرعت به سمت تهران حرکت کرد تا باران را به اولین مرکز درمانی برساند.

سهند نفس عمیقی کشید . تقریباً او هم همزمان با آنها به آنجا رسید. مطمئن بود که باران در همان لحظات اول دچار شک می شود و توان مقابله ندارد . اما در تمام مدتی که از رنج بیکران خواهرش در عذاب بود به خوبی میدید که باران زیر سایه حمایت صدرا بی آنکه بداند این خطر بزرگ را پشت سر گذاشت...

به آهستگی به سمت ماشینش رفت و شماره صدرا را گرفت حالا دیگر میخواست کنار آنها باشد . هر دوی آنها نیاز به کمک او داشتند...

به کمک او داشتند..

صدرا چشم به قطرات سرم دوخته بود که آرام آرام فرو میریخت . پرستار جوانی پرده مقابل تخت را کنار زد و نگاهی به صورت رنگ پریده باران انداخت . و درجه باریک شیشه ای را که دقیقه ای قبل گوشه لب باران گذاشته بود برداشت و نگاهی به آن انداخت

-این که هنوز تبش پایین نیومده

به دنبال این حرف خم شد و کشوی میز کنار تخت را باز کرد و بسته پلاستیکی را از آن بیرون آورد و باز کرد . پارچه سفید رنگی را به طرف صدرا گرفت

-این رو با آب ولرم مایل به سرد مرطوب کنید و هر چند دقیقه یک بار روی صورت و پیشونی اش بکشید تا من به دکتر بگم بیاد چکش کنه

صدرا برخاست و دستمال را از او گرفت . وقتی برگشت باران هنوز در حالتی بین بیهوشی و خواب به سر می برد . به آرامی صورتش را مرطوب کرد . باران اخم ظریفی کرد . صدرا به صورت گرد و کودکانه اش نگریست . چقدر این چهره دوست داشتنی به نظر می رسید . نمی دانست چرا باران خود را زیبا نمی داند او دلش می خواست ساعتها و ساعتها به این صورت نگاه کند و از معصومیت نهفته در آن لذت ببرد . دستی روی شانه اش قرار گرفت به سرعت به عقب برگشت سهند لبخند بی رنگی به رویش زد :

-خسته شدی تو بگذار بقیه اش رو من انجام بدم

صدرا که توقع نداشت سهند بعد از تماس تلفنی اش به آن سرعت برسد غافلگیر شد . از جا برخاست و جایش را به او داد . سهند دست باران را در دست گرفت و با نگرانی گفت:

-چقدر داغه...

-تب کرده ... دکتر می گفت تبش عصبیه

-توقع اش رو داشتم

صدرا چون کودکی لجباز گفت:

-فکر نکن من الان پشیمونم از اینکه باران رو بردم اونجا

سهند در حالی که چروکهای خیالی روی ملحفه باران را صاف می کرد گفت:

-کار خوبی کردی ... من ازت ممنونم

صدرا با ناباوری گفت:

-اما تو که..

-من اشتباه کردم . شاید من جراتش رو نداشتم ... نمی دونم اگر اینکار و نمی کردی من با عذاب وجدانی که گریبانم رو می گرفت چه می کردم.

سهند از جا بلند شد . به آرامی دستش را روی شانه صدرا گذاشت:

-واقعا تصمیم دکتر بینا برای اینکه تو و کیل باران باشی درست ترین تصمیم دنیاست . من به تو اعتماد داشتم و از امروز اعتمادم خیلی بیشتر شد.

صدرا برای لحظه ای به یاد بوسه اش بر پیشانی باران افتاد اما به شدت تمام این افکار را عقب راند خود او و خدایش می دانستند که تنها آرزویش در آن لحظه حمایت از باران بود و این حرکت جوششی ناخواسته از چشمه محبتی بود که حالا دیگر نمی توانست جلوی روان شدنش را بگیرد.

سهند ضربه آهسته ای به پشت صدرا زد و گفت:

-بهتره تو دیگه بری من هستم . نگران باران هم نباش مطمئنم با یکی دو ساعت استراحت حالش بهتر میشه . من انتظار بدتر از اینها رو داشتم

-من کاری خاصی ندارم می تونم بمونم.

-از چهره ات معلومه خیلی خسته ای دلم نمیخواد دوتا مریض بیافته رو دستم..

صدرا لبخند کمرنگی زد و دستش را برای خداحافظی به سوی سهند دراز کرد . هنوز چند قدمی دور نشده بود که به سمت سهند برگشت:

-راستی باران با زانو زمین خورده دکترش که اومد بگو زانوهایش رو چک کنه نمی دونم زخم شده یا نه

سه‌ه‌ند چشم‌هایش را به نشان پذیرفتن باز و بسته کرد و سرش را تکان داد. صدرا با آنکه دلش نمیخواست اما واقعا او هم حس می کرد که توان سرپا ماندن را بیش از این ندارد.

فرهاد باناباوری به قرار منع تعقیب داخل پرونده خیره شد . با عصبانیت و بدون در زدن وارد اتاق بازپرس شد

-چرا این قرار رو صادر کردید . از چی شاکیان ترسیدید..

-بهتره متوجه حرفی که میزنی باشی وگرنه به جرم توهین و افترا میدم بازداشتت کنند جوری که حالا حالا ها نتونی بیایی بیرون .

-پس به من بگید چرا ؟ چرا ؟

-تو خودت نمی دونی چرا . فکر می کنی با کنار هم گذاشتن چند تا نوشته که اصلا مال تاریخ های دنبال هم نیستند و با شهادت نصف و نیمه یه آدم می تونی دامن زنی رو لکه دار کنی اونم زن خودت... ؟

-شما تو این فرصت کم همه اون دفتر رو خوندید ؟

-نه اما به اندازه کافی دیدم که بتونم قرار صادر کنم...

-من به این قرار اعتراض می کنم

-تو این حق رو داری از امروز تا ده روز این وقت رو داری که اعتراض کنی اما بهت توصیه می کنم قبلش بری با خودت و وجدانت مشورت کنی ... ببینی که آیا واقعا این زن مستحق این همه عذابی که داره به دوش می کشه هست یا نه...

فرهاد بی آنکه پاسخی به پرسش بازپرس بدهد به سرعت از اتاق و سپس دادسرا خارج شد.

پونه به آهستگی در اتاق را گشود ، باران تحت تاثیر داروهای آرامبخشی که در طی روز به او تزریق شد به خوابی آرام فرو رفته بود . آه عمیقی کشید . در قلبش احساس سنگینی زیادی می کرد دلش نمی خواست به حرفهای چند دقیقه پیشش با فرید به آن لحن التماس آمیزش فکر کند ... با سنگدلی تمام او را رد کرده بود . تا قبل از اینکه دیوارهای کاذب خوشبختی باران از دورش فروبریزد پونه و فرید دلبسته هم شدند ... و فرید منتظر روزی بود که پونه آنقدر خانم و بزرگ شده باشد که بتواند قدمی برایش جلو بگذارد ... اما حالا پونه حتی دیگر نمی خواست کلمه ای از این محبت پنهان را بشنود در اتاق باران را بست و به آن تکیه داد چشمهایش را بست ، نگاه مهربان فرید مقابلش جان گرفت صدایش گیرایش دوباره در ذهنش پیچید .. به شدت سرش را تکان داد

-چی شده خانوم کوچولو چرا پریشونی

به سرعت چشم باز کرد . حالت دزدی را داشت که هنگام دزدی مچش را گرفته اند

-چیزی نیست...

-اما ظاهرهت که چیز دیگه ای می گه....

-باور کن چیزی نیست.

-باشه باور کردم .. حالا چرا اخم کردی

به زور خندید و به سهند گفت:

-میخوام به مهتاب و ساسان بگم فردا بیان با باران بریم بیرون شاید به خورده حال و روزش بهتر بشه..

-فکر خوبیه اتفاقا خیلی وقته ساسان رو ندیدم

-طفلکی خودش نیما! عذاب وجدان داره مهتاب میگه مدام خودش رو لعنت میکنه که فرهاد رو وارد خانواده کرده....

سهند دستش را دور شانه های ظریف پونه حلقه کرد و در حالی که به همراه او به سمت هال می رفت گفت:

-ای بابا فکر کنم باید به چند جلسه روان درمانی هم واسه اون بگذاریم

پونه بی اختیار از لحن طنز آلود سهند خنده اش گرفت....

سهند خواهر کوچکش را بیشتر به خود فشرد و گفت:

-واقعا فکر خوبی کردی خیلی وقته که با فامیل مراوده نداشتیم ... انگار اونا از ما دوری می کنند شایدم فکر می کنند به بیماری

مسری داریم.

-اره دقیقا اما ساسان و مهتاب همیشه با بقیه فرق داشتن

-درسته!

باران چشم که باز کرد حس کرد با نخ و سوزن به تخت دوخته شده همه بدنش کرخت و بی حس بود . به سختی سر جای خود نشست دست دراز کرد و چراغ خواب فیروزه ای رنگ صدفی اش را روشن کرد . نگاهی به ساعت انداخت نزدیک پنج صبح بود . از

جا بلند شد . دلش می خواست بعد از مدتها نماز بخواند بر خلاف روز سختی که بر او گذشته بود آرامشی سنگین بر وجودش سایه انداخته بود . وقتی وضو گرفت کنار پنجره اتاقش ایستاد و گذاشت تا وزش ملایم باد صبح گاهی قطرات آب را روی صورتش خشک کند . نمازش که تمام شد به سراغ همدم رفت و قبل از هر چیز صدای موزیک ملایمی در اتاق پیچید . دلش نمی خواست زیاد بنویسد فقط میخواست روزی که پشت سر گذاشته بود را ثبت کند ... روزی تلخ و روبرو شدن با حقیقتی تلخ تر

وقتی دست از نوشتن برداشت چشمهایش باز بارانی بود اما انگار این اشک ریختن دیگر مثل گذشته تکه تکه روحش را جدا نمی کرد نفس عمیقی کشید و به نوشتن ادامه داد:

می دونی همدم بعد از گذشتن از همه این چیزهایی که برات نوشتم حالا حس می کنم با رسیدن سالگرد از دست دادن محمد صدرام این منم که بزرگتر شدم . دیگه به هیچ عنوان اون باران چند روز پیش نیستم..

و بیچاره صدرا چقدر کنار من عذاب کشید ... از خودم شرمنده ام که انقدر ضعیف النفس شدم که انقدر شکننده شدم ... بهتره دیگه تمومش کنم این همه آزار دیگران رو....

صدرا امروز پر از عذاب و جدان بود پر از احساس دین . باید طوری رفتار کنم که اونم راحتتر بره دنبال زندگیش ... میخوام از این بندی که به زور منو بهش وصل کرده رها بشه .. همه همراهی اش نشونم داد که هیچ وقت درباره شناختش و ستایشش اشتباه نکردم ... اره هنوز دوستش دارم هنوز دیدن رفتار انسانی اش قلبم رو تکون میده اما دیگه بسه بسه این احساس یک طرفه که باعث شده اینهمه صدرا دچار تعارض و عذاب وجدان بشه بهتره رهاش کنم تا اینطور در هم نینمش ... امروز چیزی که باعث شد بتونم خودم رو کنترل کنم دیدن اشکهای صدرا بود ... وقتی برای محمد صدرام اشک می ریخت وقتی منو تو دستهای حمایت کننده اش قدم قدم راه برد ... اما دیگه نمیخوام بهش تکیه کنم ... نمی خوام میخوام این احساس دین رو فراموش کنه ... باید هر دو زندگی کنیم ... و اون باید بدون من زندگی هدفمندی که داشت رو ادامه بده....

باران قلم رو روی میز رها کرد و سرش را روی همدم گذاشت صدای موزیک همچنان با دلش همنوایی می کرد:

برای من همین خوبه ، که با رویات می شینم

تو رو از دور می بوسم ، تو رو از دور می بینم

برای من همین خوبه، بگیرم رد دنیاات رو

بینم هر کجا میرم، از اون جا رد شدم با تو...

همین که حال من خوش نیست، همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من، همین بد بودنم خوبه

به اینکه بغضم از چی بود، به اینکه تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم، تمام عمر شوخی نیست

.....
برای من همین خوبه، که از هر کی تو رو دیده

شبی صد بار می پرسم، ازم چیزی نپرسیده

همینکه حال من خوش نیست، همینکه قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من، همین بد بودنم خوبه...

صدرا به آسمان نیمه روشن صبح نگاه کرد ... صاف و بدون ابر ... با اینکه هنوز تابستان خودنمایی می کرد اما هوای سحرگاه این روز شهریوری کمی سرد بود . روی صندلی زیر یکی از درختان بید کنار استخر کوچکشانشست ... این تابستان اصلا فرصت شنا کردن در این استخر را پیدا نکرده بودند نه او نه طاهها که گویی سخت مشغول کار نیمه وقتش در شرکت دایی شاهرخ بود . اما سال قبل..... زیر لب زمزمه کرد سال قبل

-سال قبل .. چقدر فرق داشت با امسال ... من چقدر فرق کردم با سال قبل همه چیز عوض شده .. حتی انگار این آسمون دلگیر بدون ابر ... من کجا به این چیزها دقت می کردم به بودن ابر یا خورشید ... اما الان دلم یه آسمون ابری میخواد یه آسمون ابری که قطرات ریز بارونش صورتم رو خیس کنه ... شاید کمی از این گرمای لعنتی که تو وجودم پا گرفته رو سرد کنه...

به شدت سرش را تکان داد

-نه نمیخوام سرد بشه ... الان دقیقا می دونم که چی میخوام...

صدای موزی درونش با خنده ای پنهان گفت:

-حتما میخوای بگی که اونکه می خوای باران...

-

-چطور تا چند وقت پیش صدای منو مدام خفه می کردی و به حرفام پوزخند میزدی

-الانم دلم میخواد خفه شی...-

این را تقریباً بلند گفت و از جا بلند شد و شروع به نرمش کردن کرد . شاید با این حرکت ناگهانی می خواست دیگر هیچ صدایی به گوشش نرسد ... به سرعت دور استخر می دوید و افکار درون ذهنش را پس می زد . دلش نمیخواست هیچ سرزنشی بشنود . آنقدر به حرکات نرمشی و دویدنش ادامه داد که آفتاب کاملاً در آسمان نمایان شد.

شکوفه از پشت پنجره نگاهش می کرد نیم ساعتی می شد که بیدار شده و مشغول تماشای پسرش این پنجره ایستاده بود.

کلافگی را در تمام حرکات صدرا حس می کرد . بی اختیار تلفن را برداشت و شماره دیبا را گرفت می دانست که این موقع صبح بیدار است و مشغول آماده کردن صبحانه برای شهاب.

-سلام مامانی صبحت بخیر خیر باشه این وقت صبح

-سلام یه دقه زبون به دهن بگیر همینطوری پشت هم ردیف نکن جملات رو

-خوب الان شگفت زده ام آخه

-اونکه شگفت زده است منم

-چی شده مگه

-دیبا تو میدونی صدرا چشمه

-چشمه ؟

-منو مسخره نکن دختر سر صبحی

-ای بابا خوب من از کجا بدونم مامان منکه ماهی یه بار هم نمی بینمش

-گفتم شاید با تو درد دل کنه

-نگرانم کردی مامان بگو چی شده

شکوفه روی لبه تخت خواب دو نفره قدیمی طرح ویکتوریایشان نشست.

-دیشب بهش گفتم که فردا شب قراره با خانواده تابان بریم ترکیه

-یعنی یهوپی گفتمی شاید برنامه داشته

-ای بابا زود نشو و کیل داداشت اون خودش و کیل صد نفره

-گفتم شاید بهم اومد رفتم تغییر رشته دادم

-دیبا میگذاری حرف بزدم یا قطع کنم

-بیخشید غلط کردم مامان بگو

-هیچی دیگه اولش که غر زد کلی بعدش بهش گفتم یک شنبه که تعطیله شنبه و دوشنبه رو تعطیل کنه فقط . اخرش با کلی منت

قبول کرد اما

-اما چی...

-بگذار حرف بزدم . هیچی دیگه تا بهش گفتم تو این سفر به ذره به هنگامه نزدیکتر بشه تا اگر کاملاً مورد تاییدش قرار گرفت

بعد از سفر به قرار بگذاریم بریم خونه تابان اینا

-خوب ؟ اون چی گفت

شیطنت از صدای هنگامه رخت بسته بود و حالا متفکر به نظر می رسید:

-عصبی شد بهم گفت که هنگامه برایش مثل یه همکار و دوسته و هیچ حسی نسبت بهش نداره و دوست نداره ما با وسط کشیدن

این حرفا رابطه اشون رو خراب کنیم

-خوب راست میگه مامان

-یعنی چی راست میگه ؟

-عصبانی نشو ازم اما راست میگه اونا با هم همکارن رابطه حسنه ای هم دارن . تا جایی که من میدونم صدرا دوتا دوست بیشتر

نداره یکی نوید یکی هم هنگامه یه کاری نکن که همین معدود دوستهایی که داره رو از دست بده

-من نمی فهمم خوب همیشه زن و شوهر بشن و دوست هم باقی بموندن

-خوب این دیگه به خودشون بستگی داره اگر به این نتیجه برسن خودشون بهتون میگن . مامان صدرا رو تحت فشار نگذار . تازگی

به اندازه کافی فشار روش هست

شکوفه هشیار شد:

-چه فشاری ؟ تو چی میدونی که من نمی دونم

- شما هم که منتظر سوژه گرفتن هستید ها . به چند تا پرونده سنگین داره همین

-این که همیشه هست یعنی تا آخر عمرش باید با پرونده هاش زندگی کنه ؟

-نه مادر من ! بلاخره وقتش که بشه همه چیز اتفاق می افته . اصلا به این فکر نکردی که شاید صدرا یک نفر دیگه رو دوست داشته باشه

-خوبه خودت میدونی اون جز قاضی و پرونده و کتاب قانون هیچ چیز دیگه دور و برش نیست...

-نمی دونم والا . فقط بهش فشار نیار که به زور به هنگامه فکر کنه بگذار خودش تصمیم بگیره...

-من و باش تازه می خواستم ازت بخوام با صدرا حرف بزنی

-نیازی نیست من باهاش حرف بزوم همین حرفی که شما دیشب زدی حواسش رو جمع کرده و مطمئن باش تو سفر حسابی رو هنگامه فکر می کنه

شکوفه شانه بالا انداخت و گفت:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی...

صدرا نفس بریده از دویدن باز ایستاد ، خم شد و دست بر زانویش گذاشت. به خوبی می دانست که بدترین کار ممکن بعد از یک نرمش طولانی و نفس گیر ایستادن ناگهانی است اما در آن لحظه دیگه توان حتی برداشت یک گام دیگه نداشت . صورتش به شدت برافروخته و موهای سرکشش خیس از عرق به پیشانی اش چسبیده بودند. زیپ لباس ورزشی سفید و سرمه ای اش را بالا کشید . و به آهستگی به سمت ساختمان به راه افتاد با کشیدن نفس های عمیق سعی در کنترل ضربان شدید قلبش داشت. دقایقی بعد دیگه موهایش خیس از عرق نبود بلکه بوی خوش کاج که ناشی از شامپوی مخصوصش بود سر میز صبحانه در مشام همه می پیچید.

شکوفه خانم رو به شهلا کرد و گفت:

-شهلا جان لطفا برای صدرا به لیوان شیر گرم بیار می ترسم بعد از اون عرق کردن و بعد اون حموم سرما بخوره

صدرا به چهره نگران مادر نگاهی کرد و لبخند زد . شکوفه حس می کرد چقدر چهره صدرا این روزها روشن و نگاهش درخشان است . تا دیشب فکر می کرد این درخشش به خاطر وجود هنگامه است ؛ اما حالا با برخورد صدرا کاملا گیج شده بود . شهلا خانم قاشقی عسل در شیر گرم صدرا ریخت و بعد از اینکه آن را به دقت هم زد مقابل صدرا روی میز گذاشت . صدرا نگاه مهربانی به شهلا خانم کرد او را مانند مادر دوش دوست داشت . عاشق بوی عطر بلو لیدی قدیمی بود که همیشه از شهلا خانم به مشام می

رسید . نه به خاطر علاقه اش به رایحه آن بلکه چون او را به یاد روزهای خوب زندگی اش می انداخت . از وقتی به خاطر می آورد
شهلا عاشق این عطر بود و همیشه یکی از آنها حتی اگر شده تمام بازار را زیر پا می گذاشت تا در روز زن برای او این عطر را پیدا
کند . همیشه فروشنده ها از این تلاش آنها تعجب می کردند که این عطر قدیمی و ارزان قیمت با ظاهر این مشتریان شیک پوش و
امروز اصلا سنخیت ندارد.

صدرا اندکی از لیوانش را نوشید و از مادر پرسید:

-امشب ساعت چند پروازه ؟

شکوفه سبد نان را به طرف صدرا هل داد و گفت:

-نه و نیم اما باید هفت و نیم از اینجا حرکت کنیم خودت که میدونی تا فرودگاه کلی راهه

-طاها میاد ؟

-نه میگه نمیتونه کارش رو تعطیل کنه ! اما دیبا و هستی میان!

صدرا لبخندی از سر شادمانی زد:

-چه عالی...

-بله دیگه برای شما که سالی یه بار هم فرصت نمی کنی به خواهرت و بچه اش سر بزنی عالیه ؛ اما من بیچاره باید اونجا هم بچه

داری کنم!

صدرا ابروهایش را بالا برد:

-مامان کمی داری بی انصافی می کنی ! بنده خدا دیبا که خودش همه کارهای هستی رو میکنه ... در ضمن منکه میدونم حرفات از ته

دلت نیست . یه عزیز جون که بهت میگه دلت زیر رو رو میشه!

-نگو نگو که دلم خونه ! هر چی سعی کردم بهش یاد بدم منو مادر جون صدا کنه اصلا انگار نه انگار . اگر بدونم این عزیز جون رو

کی تو دهنش انداخته ... انگار من صد سالمه

صدرا خندید . به خوبی می دانست که مادر هم می داند این شیطنتها فقط و فقط مختص طاهاست...

صدرا لیوانش را سر کشید و از جا برخاست.

-من برم یه سری کارها رو مرتب کنم

-صدرا دیر نکنی ها امروز چهار شنبه است عصر خیابونها خیلی شلوغه شاید اصلا ساعت هفت از اینجا راه بیافتیم!

-من شش خونه ام مادرا!

-وسایلت رو کی میخوای جمع کنی!

-چیزی با خودم نمیارم . به چند دست لباسه که اونم لحظه آخر جمع اش میکنم.

شکوفه دیگر چیزی نگفت و تنها نگاهش را به قامت کشیده فرزند محبوبش دوخت که از پله ها بالا می رفت تا به سمت اتاقش برود . باز ذهنش به سمت حرفهای آن روز صبح کشیده شد . دلش می خواست دلیل اینهمه تغییر در صدرا را پیدا کند . هنوز ندایی در ذهنش می گفت که او اشتباه نکرده است و صدرا تنها به خاطر وجود هنگامه است که اینهمه تغییر کرده صدرا رو به ملاحظت کرد و گفت:

-خانم ملاحظت امروز زودتر میریم . من شنبه و دوشنبه هم نیام . شما هم نیازی نیست بیاید . فقط تلفن دفتر رو روی همراhton دایورت کنید که اگر کسی کار فوری داشت بتونه باهاتون ارتباط برقرار کنه

-چشم آقای ثابت

-چیزی سوغاتی نمیخواهید ! داریم میریم ترکیه اگر لوازم شروع زندگیتون رو کامل تهیه نکردین و چیزی لازم دارید بگید براتون میارم!

ملاحظت متعجب از این محبت و توجه صدرا سری تکان داد و مبهوت گفت:

-خیلی ممنون آقای ثابت چیزی لازم ندارم انشالله به سلامتی بریدو برگردید و بهتون خوش بگذره

صدرا لبخند عمیقی از سر قدرشناسی به او زد و نگاهی به ساعتش انداخت ساعت سه بود . شماره سهند را گرفت:

-سلام سهند جان

-سلام آقای وکیل خوبی؟

-قربانت خوبم . شما خوبی ؟

-شکرا!

-خونه ای

-نه تو راه مطبم چطور؟

-می خواستم اگر خونه باشی پیام دیدن باران خانم برای احوالپرسی!

-من نیستم اما بقیه خونه اند البته فکر می کنم باران و پونه بخوان برن بیرون . اما قرارشون ساعت شش بود

-پس با اجازه من با هنگامه هماهنگ می کنم تا یه سر به باران بزنم

-لطف میکنی صدرا جان

وقتی صدرا از دفتر خارج شد ملاحظت با تعجب به رفتار و حرفهای صدرا فکر می کرد در این چند سال گذشته بارها عازم سفرهای گوناگون چه داخلی و چه خارجی شده بود اما هرگز این برخورد را از او ندیده بود . و گذشته از آن اسم باران و چهره بشاش صدرا بعد از اتمام تماس تلفنی لحظه ای از مقابل چشمانش دور نمی شد.

صدرا و هنگامه برای بار دوم همراه هم پا به خانه باران گذاشتند . این بار باران در اتاقش نبود و تا جلوی در به استقبالشان رفت . پیراهنی بلند نخی صدری رنگی با گلهای ریز پرتقالی و کرم پوشیده بود و روسری کرم رنگ سبکی صورتش را قاب گرفته بود

هنگامه جعبه شکلات بزرگی را به دستش داد و در حالی که قدم به درون هال می گذاشت گفت:

-خداییش خسته نشدی باران من انقدر اومدم ملاقاتت خسته شدم . نکنه هی مریض میشی که ما بیاییم نازت رو بکشیم ؟!

باران خندید و گفت:

-نه اینکه تو خیلی هم دفعه قبل ناز منو کشیدی!

هنگامه ایستاد و سمت باران برگشت و با خنده گفت:

-مدل ناز کشیدن و کلا اینطوره ! نمیدونستی ؟ یاد میگیری!

صدرا هنوز وارد نشده بود . باران نگاهی به قامت کشیده اش در آستانه در انداخت و با لبخند گفت:

-بفرمایید تو!

صدرا گل های سپیدی را که در دست داشت به سمت باران گرفت و لبخند زد

-سلام

-اخ ببخشید انقدر این هنگامه حرف میزنه یادم رفت سلام کنم!

هنگامه در حالی که دست مادر باران را می فشرد گفت:

-حواس پرتی خودت رو گردن من نیانداز تو هیچ محکمه ای پذیرفته نیست!

صدرا بدون توجه به طعنه هنگامه پرسید:

-بهتری؟

-بله خیلی خوبم . واقعا شرمنده شدم دیروز . کلی بهتون زحمت دادم!

صدرا نگاهش را به چشمان باران دوخت:

-چه زحمتی . خوشحالم که خوبی!

-ممنون که دیروز همراهی ام کردی . ممنون که منو به اونجا بردی ... خیلی حالا حالم بهتره .

باران در حالی که قدرشناسانه به صدرا نگاه می کرد سعی کرد حس لمس بازوان صدرا را بدور دستانش در ذهنش عقب براند

-هر کسی جای من بود همین کار رو میکرد نیازی به تشکر نیست

باران کمی سرخورده شد:

-نه ! خانواده ام حاضر نشدند این کار رو بکنند . زحمتش افتاد گردن شما

-اما برای من هیچ زحمتی نداشت من دوست داشتم همراهت باشم...

صدای پونه گفتگوییشان را قطع کرد:

-سلام آقای ثابت

صدرا با نگاهی سرشار از محبت به پونه نگاه کرد این حس از همان روز اول که پونه را در دفتر دیده بود در او جوانه زد . حس

اینکه این دختر بی نهایت دوست داشتنی است.

-سلام حالتون چطوره

-ممنون خوش اومدید . باران چرا دم در نگه اشون داشتی ! بفرمایید تو

وقتی همه کنار هم روی مبلهای ساده و قدیمی نشیمن نشستند . هنگامه به باران گفت:

-من به چند روزی نیستم اما برسام هست تو دفتر باهات هماهنگ کن و قتهایی که دفتره برو اونجا می تونی پروند های قدیمیون رو مطالعه کنی.

صدرا به میان حرفهای هنگامه پرید:

-چه وکیل سرپرست سخت گیری هستی داری میری مسافرت خوب بگذار باران هم تو خونه استراحت کنه

پونه با خودفکر کرد از کی صدرا باران را بدون پسوند خانم و بدون استفاده از نام فامیلی صدا می کند

-نه اشکالی نداره من تو خونه بمونم حوصله ام سر میره!

-خوب هنگامه که نیست تو هم بمون خونه

هنگامه رو به صدرا کرد:

-آی آقای ثابت مثل اینکه کارآموز من ایشون!

-خوب اگر به تو باشه میگی جمعه هم بیاد مثل اینکه نمی دونی ممکنه..

-نگران نباش برسام هست

صدرا با حرصی درونی گفت:

-برسام که یکیو میخواد مراقب خودش باشه

ابروهای هنگامه بالا رفت و تا خواست چیزی بگوید باران حرفش را برید:

-من خودم می تونم مراقب خودم باشم . اما تا جایی که ممکنه سعی می کنم وقتی برم دفتر که آقای مودت باشه

هنگامه برای جلو گیری از ادامه بحث رو به باران گفت:

-احتمالا تو همین چند روز اون مدرک از آمریکا میرسه برای همین میخوام تو و برسام تو دفتر باشید که همه فکس ها رو چک

کنید . من برسم اونجا بهت تلفن میکنم و به شماره تماس بهت میدم که بتونی با من یا صدرا تماس بگیری

باران بعد از کمی مکث پرسید:

-با هم می رید سفر؟!

صدرا دستهایش را مشت کرد . دلش نمیخواست این جو به وجود بیاید . اما هنگامه با بی خیالی پاسخ داد

-آره قراره همراه مامان اینا به چند روزی بریم ترکیه.

سکوت به وجود آمده بعد از این جمله آنقدر کوتاه بود که تنها خود باران و شاید صدرا متوجه آن شدند . لبخندی روی لبهای باران کشیده شد:

-چه عالی خوش بگذره بهتون

صدرا کلافه پاسخ داد:

-منکه انقدر فکرم درگیر این پروند های جاریه که اگر اصرار مادرم نبود به هیچ عنوان تن به این سفر نمی دادم

باران با خود فکر کرد مثل اینکه مادر صدرا هم جذب هنگامه شده.

با پس زدن افکارش سعی کرد لحن بی تفاوتی به صدایش بدهد:

-چرا که نه ! اینطوری به تمدد اعصاب هم میشه براتون می تونید با انرژی بیشتر برگردین و کار رو ادامه بدین.

صدرا شانه بالا انداخت . مادر باران با سینی چای و شیرینی مشغول پذیرایی شد.

باران به درگاه تکیه داد و سعی کرد لبخندش را همچنان بر لبانش نگاه دارد:

-خیلی ممنون که به دیدنم اومدید بهتون قول میدم این آخرین باری باشه که به عنوان یه مریض میاین دیدنم

هنگامه با مهربانی دست باران را در دست گرفت:

-امیدوارم همینطور باشه . چیزی لازم نداری برات بیارم

-نه ممنون فقط سلامتی

هنگامه به نرمی باران را در آغوش کشید:

-عزیزم مراقب خودت باش. به هیچ عنوان وقتی برسام تو دفتر نیست اونجا نرو من تا برسم بهت شماره تماس میدم.

باران بوسه کوتاهی بر گونه هنگامه نشانده:

-حتما خیالت راحت باشه . تو هم مراقب خودت باش و سعی کن به هیچ عنوان به کار فکر نکنی...

هنگامه دستش را برای خداحافظی به سوی پونه که همچنان ساکت و کم حرف به آنها می نگریست دراز کرد

صدرا گامی به طرف باران برداشت:

-خیلی مراقب خودت باش . به هیچ عنوان با فرهاد هیچ قرار ملاقاتی نگذار تا من برگردم . اصلا نیازی نیست حتی جواب تلفن هاش رو بدی . به حرف هنگامه هم توجه نکن به نظر من نیازی نیست تو این چند روز بری دفتر . برسام هست و اگر فکس برسه خودش کارش رو انجام میده

باران با لبخند توصیه های پشت هم ممتدد صدرا قطع کرد و گفت:

-نگران من نباش . از پس خودم بر میام و فرهاد هم با وجود همه بدی هاش هنوز همسرمه و مطمئنا تصمیم به قتل نداره

صدرا حس کرد سیلی محکمی خورده شنیدن کلمه همسر برایش ثقیل بود . با حرص گفت:

-درسته اما فراموش نکن که یه بار تقریبا داشت این کار رو می کرد

-بله اما من دیگه اون باران نیستم....

صدرا نفس عمیقی کشید و در دل گفت . می دونم که اون باران نیستی نمی دونم که چرا ارزو میکنم کاش همون باران بودی..

صدرا دستش را به سوی باران دراز کرد و دستان ظریف باران در آن جای گرفت . برای لحظه ای کوتاه صدرا همه حواسش را به نگاه باران داد . و بی آنکه بگوید خداحافظ از خانه خارج شد.

تمام طول راه به حرفهای باران فکر می کرد و ذهنش درگیر احساس ناخوشایندی بود که خودش نیز نمی دانست نامش را چه بگذارد اما فکر می کرد این پنج روز چقدر از همین حالا طولانی به نظر می رسد . با خود فکر می کرد چطور این همه سال را توانسته بی هیچ مشکلی به سر کند اما حالا این پنج روز را نمی تواند . پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و صدای سیستم صوتی ماشین را اندکی بلند تر کرد . دلش نمی خواست به هیچ چیز فکر کند به هیچ چیز...

از این بیراهه ی تردید

از این بن بست می ترسم

من از حسی که بین ما

هنوزم هست می ترسم

ته این راه روشن نیست

منم مثل تو می دونم

نگو باید برید از عشق

نه می تونی نه می تونم

نه می تونیم برگردیم

نه رد شیم از تو این بن بست

منم می دونم این احساس

نباید باشه اما هست

دارم می ترسم از خوابی

که شاید هر دومون دیدیم

از این که هر دومون با هم

خلاف کعبه چرخیدیم

واسه کندن از این برزخ

گریزی غیر دنیا نیست

نمی دونم ولی شاید

بهشت اندازه ی ما نیست

صدرا نگاهی به هنگامه انداخت که در مقابلش چون کودکان شیطان بالا و پایین می پرید و با آن لباس کنفی خنک و کلاه آفتابگیر لبه بلند، شبیه دختر ماهیگیر روستایی شده بود که از قضا حالا به ساحل این شهر نیمه اروپایی و نیمه آسیایی آمده ، تا بستنی بزرگ توت فرنگی باتکه های شکلات را با لذت لیس بزند و درخشش خورشید را در نگاهش منعکس کند . به راستی که تابلوی دلپذیری بود از زیبایی سرزندگی و جذابیت . صدرا در حالی که به حرکات کودکانه اش لبخند می زد به او گفت

-خانم وکیل نمی ترسی که یکی از موکلهات اینجا ببینندت اون وقت با این وضعیت دیگه اصلا بهت اعتماد می کنند که کارشون رو بدن دستت یا اینکه ترجیح میدن معرفیت کنند مهد کودک گلهما ؟

هنگامه با زبانش تکه بزرگ شکلاتی که در حال فرو افتادن از روی بستنی بود را گرفت و با بی خیالی گفت

-نگران نباش موکلهای من این طرفی پیداش نمیشه.

صدرا یکی از ابروهایش را بالا برد و پرسید:

-از کجا انقدر مطمئنی ؟

-از اونجا که یکیشون چند روز پیش تلفن کرده بود بهم تا بگه که قرار روز شنبه امون بهم خورده چون عازم سفره . منم بهش گفتم که اتفاقات منم دارم میرم سفر و نیستم واز اونجا که حس فضولی ام گل کرده بود پرسیدم شما کجا تشریف می برید انشالله دویی ترکیه ؟ اونم یهو نه گذاشت نه برداشت گفت نه خانم تابان دویی و و ترکیه و تایلند که مال پایین شهری هاست ! دارم میرم ونیز شما کجا میری ؟

صدرا حرفش را قطع کرد و گفت:

-خوب تو هم می گفتی منم دارم میرم هاوایی...

-نه بابا منم گفتم از اونجا که بزرگترین افتخارم اینکه تو خیابون پامنار که یکی از همون محله های پایینه به دنیا اومدم و بزرگ شدم الان دارم با خانواده میرم ترکیه...

صدرا خندید و گفت:

-اشتباه کردی خوب ! شاید خواستگاری چیزی از آب در می اومد...

-نه بابا یه چهل و پنج سالی داره ! پیر پسره

-خوب چه اشکالی داره مهم تفاهمه!

هنگامه با لذت آخرین گاز را به نان بستنی قیفی اش زد و دستانش را بهم کوبید تا خرده های باقی مانده روی آنها فرو بریزد

-می بینی که تفاهم هم نداریم اون الان توی ونیزه من توی استانبول

بعد به طرز مشکوکی ابروهایش را بالا برد:

-خوب مثل اینکه بدت نمیداد منو شوهر بدی آقای ثابت!

-من نه بابا به خاطر خودت میگم! باید یه خورده به فکر آینده ات باشی

-هستم نگران نباش ... بیا اینجا بشنیم من از نفس افتادم

-از بس ورجه ورجه می کنی.

صدرا به دنبال گفتن این حرف کنار هنگامه روی نیم کت سیمانی کنار بلوار منتهی به دریا نشست . و به مناظر اطراف چشم دوخت . استانبول بی نهایت زیبا و چشم نواز بود و البته شلوغ . نیم بیشتر شلوغی آن به خاطر توریستهای فراوانی بود که به آنجا آمده بودند . رو به هنگامه کرد:

-هیچ دقت کردی که چقدر ایرانی اینجااست!

-اره خوب الان وقت خوبی واسه مسافرت به استانبوله چون هواش معتدله و کمتر شرجیه.

-اما انگار یه عده اشون اینجا زندگی می کنند.

-اوهوم . اما من اصلا برای زندگی استانبول رو دوست ندارم

-احتمالا ونیز شهر مورد علاقه ات نیست ؟

هنگامه چپ چپ به صدرا نگر بست و گفت:

-احتمالا دلت کتک نمیخواد ؟

-منظور نداشتم باور کن می دونی که ونیز خیلی قشنگه...

-اگر خیلی دوست داری بهتره خودت بری اونجا ساکن بشی!

-شاید اگر بعد از ازدواج همسرم دوست داشت همینکار رو هم کردم

هنگامه با تعجب نگاهی به او کرد:

-تو که عاشق کارت تو ایران هستی ؟ چطور شده که هوس مهاجرت به سرت زده ؟

-خسته ام ! جوی که تو دستگاه قضایی حاکمه خسته ام کرده . و گاهی برخورد مردم هم خسته ترم می کنه

-واسه همین میخوای فرار کنی ؟

-فرار نه ! اما دلم میخواد اگر تلاش می کنم این تلاش دیده بشه و به ثمر برسه دوست ندارم یه دور باطل بزنم!

-صدرا برای تغییر به جوی که دوست نداریم اول باید از تغییر اطرافمون شروع کنیم ... شاید نتونیم به اون جامعه آرمانی که مد نظر مونه برسیم . اما وقتی به آخر خط زندگی رسیدیم خیالمون راحتیه که همه تلاشمون رو برای انجام دادن هدفی که بخاطرش به دنیا اومدیم کردیم...

-به نظرت این هدف چیه ؟

-کامل کردن انسانیت...

صدرا لبخندی زد:

-یه کم داری شعار میدی!

-اره خوب ! خودمم می دونم که چندان حرفام با واقعیت امروز جامعه جور در نیامد اما مطمئنم که هدف از افریده شدن ما فرار کردن از مقابل مشکلات نبوده!

-پس آرامش خودمون چی؟

-آرامش به دنبال تلاش میاد...

صدرا نفس عمیقی کشید . به طرف ذهنش حق را به هنگامه می داد اما طرف بدبین او را به سمتی می کشید که کاملاً خلاف گفته های او بود . هنگامه که متوجه درگیری ذهنی صدرا شده بود برای عوض کردن جو با خنده رو به صدرا کرد و پرسید

-هیچ میدونی که هدف اصلی مامان اینا از ترتیب دادن این سفر چیه ؟

-نه ! چیه ؟

-اینکه ما رو بهم نزدیکتر کنند...

صدرا با ناباوری به هنگامه نگریست:

-یعنی با هم تبانی کردن ؟

-اهوم ! البته مامانم قبل از اینکه پیام با هام حرف زده بود که نظرم رو درباره تو بدونم از بین حرفاش فهمیدم که هدفشون از این سفر چیه!

صدرا کمی سکوت کرد و یاد حرفهای شکوفه در شب قبل سفرشان افتاد... به آرامی به پیشانی اش کوبید:

-تازگی ها خنگ شدم ها مادر منم شب قبل از اومدنمون به یه چیزهایی اشاره کرد .. اما

-اما تو از بس ذهنت مشغوله یادت نمود!

-شاید! خوب می تونم بدونم در جواب مامانت چی گفتی؟

-چرا میخوای بدونی مگه برات مهمه؟

صدرا دقیق و موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

-خوب مشخصه مهمه... تو بعد از خانواده ام الان نزدیکترین شخص به منی. برام مهمه که بدونم درباره من چی فکر می کنی؟

-خوب اگر تو جواب همین سوال رو بدی منم میگم!

-باشه!

-پس اول تو بگو!

-باشه فرقی نمیکنه که تو اول بگی یا من. نوجوان که نیستیم!!

-تو شاید بابابزرگ اما من از چهارده سال اونور تر نرفتم.

-خیلی خوب تین ایجر عزیز! میگذاری بگم یا همینطور میخوای به خودستایی ادامه بدی

-بفرمایید من دیگه ساکت...

-گفتم که تو بهترین دوستی هستی که من تا به حال داشتم و افکار و عقاید من درباره کار و مسائل اجتماعی و فرهنگی خیلی بهم

نزدیکه. اما تا حالا نخواستم به عنوان شریک زندگی بهت فکر کنم....

-یعنی یه جورایی ترجیح میدی برای همیشه همین دوست بمونیم؟ منظور حرفت همین بود!

-نمیدونم...

-یعنی چی که نمیدونی!

-خوب هنگامه تو بهترین زنی هستی که یه مرد می تونه داشته باشه. سرزنده تحصیل کرده با شخصیت و زیبا... من مرد احمقی

هستم اگر نخوام که همچین زنی داشته باشم...

-اما خوب مثل اینکه خیلی احمقی صدرا....

هنگامه این را با خنده گفت و دست برد و موهای مرتب صدرا را بهم ریخت

-منکه گفتم نمی دونم...

-اما من می دونم....

-چیو...

-اینه احمق نیستی ! تو کسی رو تو دلت داری که شاید خیلی بهتر از من باشه..

صدرا متعجب نگاهش کرد:

-منظورت کیه ؟

-من چرا باید بگم ! خودت باید بدونی!

-منو گیج نکن ! کسی تو زندگی من نیست.

هنگامه چشمهایش را باریک کرد و در چشمان صدرا نگریست:

-مطمئنی ؟

-

-دیدم مطمئن نیستی ... صدرا واقعا گاهی وقتها حس می کنم که تو اصلا اونطور که به نظر می رسه مرد کاملی نیستی ...وقتی پای احساسات به میون میاد آدم دلش میخواد با یه لنگه کفش پاشنه تیز بکوبه وسط نقطه احساس تو مغزت شاید تکون خورد...

-جالبه پس نظر تو رو هم دونستم درباره خودم . اما من واقعا گیج شدم الان.

-بهتره به دلت رجوع کنی .. تو این قسمت ماجرا مغز و عقل و هوش به کار نمیاد آقای وکیل...

صدرا تا خواست پاسخ بدهد تلفن همراه هنگامه به صدا در آمد و با همان سلام و احوالپرسی اول متوجه شد که باران پشت خط است . دلش گرفت بی اختیار تلفنش را از جیب خارج کرد و به آن چشم دوخت . روز اولی که رسیده بودند برای خود یک سیم کارت اعتباری گرفتند و هنگامه هر دو شماره را به باران داد تا در صورت لزوم با آن تماس بگیرد . اما حالا که روز آخر بود و پروازشان در ساعت ده شب بعد از چهار روز بی خبری باران با هنگامه تماس گرفته بود . با اینکه می دانست وکیل سرپرست باران او نیست اما طلبکارانه برای لحظه ای دلش خواست که این تلفن او باشد که به صدا در می آید و بعد صدای باران....

یاد نوشته ای افتاد که در دفتر باران خوانده بود:

دَلَمَ یک اِتِّفَاق می خواهَد!

یک تلفن نا آشنا

با بی میلی تمام جواب دهم

وصی دای تو...

در افکار خود غرق شده بود که با صدای جیغ هنگامه به خود آمد.

-وای صدرا باورت همیشه باران بود. گفت که فکس رسیده ... صدرا تموم شد ما بردیم

صدرا از جا پرید همه وجودش پر از شادمانی شد هنگامه دستش را به سوی او دراز کرد و صدرا به سرعت هر دو دست او را در دست گرفت و فشرد.

-باورم همیشه .. ممنون هنگامه ممنون این همه اش به خاطر توست ... ممنون

هر دواز شادمانی تقریباً از سطح زمین جدا شدند. هنگامه چون کودکان بالا و پایین می پرید ... صدرا سرش را به سمت آسمان برد. انگار ابرهای پراکنده آسمان آبی استانبول به شکل لبخندی بزرگ در آمده بودند. به شکل لبخند خدا...

چند دقیقه بعد هر دو آرام گرفته بودند ... صدرا روی نیمکت رها شد سرش را پایین انداخت و دستهایش را در موهایش فرو کرد. مدتها بود معنی شادمانی واقعی را فراموش کرده بود. بعد از آنهمه اتفاقات بد .. حالا می توانست از صمیم قلب خوشحال باشد .. برای لحظه ای همه چیز را فراموش کند. هنگامه هم بی حرف کنارش نشست نزدیک به نیم ساعت هر کدام در افکار خود غوطه ور بودند افکاری که شاید بعد از مدتها اندوه هیچ جایی در آن نداشت. بلاخره صدرا این سکوت را شکست:

-من باید برم خرید میخوام به کم سوغاتی بخرم تو هم میایی؟

-نه من بر میگردم هتل به مامان قول دادم همراه اون برم خرید.

-باشه پس تو هتل می بینمت

-باشه

صدرا از جا برخاست و کم کم دور شد. هنوز چند قدم نرفته بود که باز به سمت هنگامه برگشت و با شادمانی که به وضوح در صورتش دیده میشد به سوی او دست تکان داد و گفت:

-فعلاً خداحافظ هنگامه .. بازم ازت ممنونم....

هنگامه در پاسخ تنها سرش را تکان داد ... صدرا دور شد و هنگامه زیر لب گفت:

-انقدر هیجان زده شدی که حتی نخواستی نظر من رو بدونی .. تو هم بهترین مردی هستی که هر زنی می تونه آرزوی داشتنش رو بکنه ... مهربان ،مسئول، با وجدان ،با هوش، متعهد، فهمیده ، جذاب .. و چه غم انگیزه که من به اندازه ایی احمق نیستم که آرزوی داشتنش رو نداشته باشم....

بعد از گفتن این حرف چشم هایش را روی هم گذاشت و بی اختیار سوزش اشک را گوشه آنها حس کرد اما سرش را به شدت تکان داد...

-بچه نشو هنگامه ... اونم نه حالا که باید خوشحال باشی...-

از جا برخاست و دست در جیب پیراهن کنفی اش کرد و قدم زنان به سمت مسیر مخالف صدرا به راه افتاد...

می خواستم بهت بگم خیلی پریشونم

دیدم خودخواهی دیدم نمی تونم

تحمل می کنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

به شرطی بشنوم دنیات ارومه

که دوستش داری از چشمات معلومه

یکی اونجاست شبیه من

یه دیونه که بیشتر از خودم قدرت رو میدونه

چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بی رحمم؟

تو می خندی چه شیرینه!

گذشتم ! تازه می فهمم!

تو رو میخوام تموم زندگیم اینه

دارم میرم ته دیونگی ام اینه

نمی رسه به تو حتی صدای من

تو خوشبختی همین بسه برای منه

چیکار کردی که با قلبم

به خاطر تو بی رحمم

تو میخندی!

چه شیرینه

گذشتم...

تازه می فهمم....

باران ضربه ای کوتاه به درب اتاق برسام زد!

-بفرمایید

به آرامی در را گشود و وارد اتاق شد:

-دیدم خیلی وقته مشغول کارید گفتم براتون قهوه بیارم یه کم انرژی بگیرد

برسام لبخندی به روی باران زد و از پشت میز برخواست:

-چرا زحمت کشیدی خودم می اومدم درست می کردم.

-منکه کار خاصی نداشتم ، کارام تموم شده بود.

-لطف کردی!

باران سینی حاوی فنجان قهوه و بیسکوئیت پرتقالی را روی میز گذاشت . برسام با دیدن ظرف بیسکوئیت لبخندش پهن تر شد و

گفت:

-مرسی از این حضور ذهن!

- شما انقدر به هر چیزی که مربوط به پرتقال میشه علاقه داری که هر کی جای من هم بود یادش می موند.

برسام به میز تکیه داد و تقریبا روی لبه آن نشست . باران از این حرکت کودکانه او خنده اش گرفت . به آن ظاهر برازنده و جذاب به پیراهن مارک کوچی یقه بلند که دو دکمه آن با بی قیدی باز بود و شلوار اتو کشیده و کفشهای ورنی براق اصلا نمی آمد که حالا اینطور به خاطر دیدن چند عدد بیسکوئیت به هیجان آمده باشد.

برسام با شیطنت رو به باران کرد و گفت:

- می شه نتیجه تجزیه تحلیلت رو به من هم بگی...

باران غافلگیر شد . آنقدر که نتوانست کنترل زبانش را در اختیار بگیرد:

- داشتم فکر میکردم به این ظاهر اتو کشیده و گرون قیمت نیما که روی میز بشینه و واسه چند تا بیسکوئیت چشمش برق بزنه

....

برسام با صدای بلند خندید ، باران بی اختیار جلوی دهانش را گرفت:

- ببخشید آقای مودت از دهنم در رفت

برسام که از شدت خنده بیسکوئیت به گلویش پرید بود چند سرفه پیاپی کرد و گفت:

- مودت نه برسام ! اتفاقا خیلی بامزه بود . حالا برق چشمم چه رنگیه که انقدر مشخص بود..

باران خجالت زده خواست تا از اتاق خارج شود.

- کجا تو که کارت تموم شده؟

- میرم که مزاحمتون نباشم شما گویا خیلی کار دارید!

- نه اتفاقا یه کم استراحت برام لازم بود . این قانون ثبت کلا مغزم رو تعطیل کرده

باران به سمت او برگشت و گفت:

- منم تو دوران دانشجویی از حقوق ثبت بدم می اومد.

- خوب این درس که اختیاری بود برش نمی داشتی

- ناچار شدم بردارم

-ناچار؟ چرا؟

باران کمی مکث کرد ، نمی توانست به برسام بگوید چون صدرا این درس را برداشته بود و او چون سایه ای در همه کلاسها در تعقیب او می چرخید.

-به خاطر دوستم

-ها ! اما خوب چندان ضرر هم نکردی تو کار خیلی به دردت میخوره

-خوب چندان یادم نیست چیزی ازش . اگر وکیل بشم سعی میکنم دور و بر پرونده های ثبتی نرم

برسام جرعه آخر قهوه اش را نوشید و گفت:

-اگر نداره تو که نصف بیشتر راه رو رفتی . دیگه تو کارت اما و اگر نیار. درباره پرونده های ثبتی هم درسته خشک و خسته کننده است اما درآمد خوبی داره . سرپا نیایست بشین.

باران روی اولین میل نشست و لبخند زنان گفت:

-پس همون غم نان دیگه !؟

-دقیقا!

-اما من دلم میخواد به این قسمت کار فکر نکنم.

-وقتی وارد بازار کار بشی ، ناخودآگاه درگیر این چیزها میشی

باران شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم شاید حق با شما باشه... .

برسام به پشت میزش برگشت . باران فکر کرد اگر صدرا جای او بود حتما روی مبلی کنار یا مقابلش می نشست و به پشت میز بر نمی گشت . از این مقایسه خنده اش گرفت

-به چی میخندی؟

-هیچی چیز مهمی نیست

-خوب از خودت بیشتر برام میگی؟

باران از این پرسش برسام جا خورد:

-متوجه نمی شم ؟

-خوب ما چند وقته با هم همکارییم اما من چیز خاصی ازت نمی دونم.

باران بی اختیار گفت:

-خوب منم نمی دونم!

-باشه پس من اول میگم بعد تو بگو من فوق لیسانس حقوق بین المللم . به کارم کاملاً به صورت حرفه ای نگاه میکنم . یعنی
علائق و سلیقم رو توش داخل نمی کنم.

باران بی اختیار حرفش رو قطع کرد:

-چطور میشه علائق رو وارد کار و کالت کرد.

برسام لبخندی زد و باران فکر کرد چه دندانهای سفید و مرتبی چقدر لبخند به صورتش میاد:

-مثل خودت مثلاً میگی من پرونده های مثبتی قبول نمی کنم یا مثل هنگامه که وقتی پرونده ای رو میگیره از نظر احساسی درگیرش
میشه و گاهی آسیب می بینه!

-خوب اینکه بد نیست!

-چرا بد ، اینطوری زندگی شخصی ات آسیب می بینه وقتی برای هر پرونده ای بخوای از انرژی روانی ات مایه بگذاری بعد از
مدت کوتاهی کم میاری....

-پس برای همین بود که تو دادگاه کیفری استان انقدر راحت با خانواده تهمینه حرف میزدی و بهشون امر و نهی می کردی

برسام ضمن اینکه متوجه شد باران کم کم دارد به راحت حرف زدن با او عادت میکند اما لحنش به شدت کنایه آمیز است

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-تو برخی از پرونده ها باید وکیل محکم تر از موکل باشه وگرنه حق موکل ضایع میشه . اگر ما هم بخواهیم مثل اونا احساسات
نشون بدیم روند پرونده به ناکجا آباد میره....

-خوب میشه حداقل تو برخورد با اونا کمی منفعل تر باشی....

-درسته همیشه ! اما گاهی اوقات باید قاطع برخورد کنی تا اونا به خودشون مسلط بشن و با رفتارشون مانع رسیدگی به پرونده نشن

-شاید حق با شما باشه ... اما فکر نمی کنم من بتونم اینطوری حرفه ای عمل کنم

برسام سرش را کج کرد و با لبخندی مهر آمیز به او گفت:

-خوب وجود وکلای عاطفی حداقل حسنش اینه که این دید بد و منفور رو که بین مردم در خصوص این کار وجود داره رو تغییر
میده خوب داشتم می گفتم من تنها فرزند پدر و مادرم هستم اونا تقریبا خیلی دیر ازدواج کردند و من آخرین شانس اونا برای
بچه دار شدن بودم ... وقتی با مادرم به مدرسه می رفتم همه فکر میکردند که او مادربزرگ منه اما خوب این مزیت رو داشت که
خیلی لوسم کردند...

باران متعجب نگاهی به صورت خندان برسام انداخت...

-جدی میگم با وجود همه چیزهایی که گفتم می تونی مطمئن باشی که من لوس ترین وکیل تو تهرانم از اون یکی یه دونه های
اصیل که یه ذره هم ناخالصی تو وجودم نیست...

باران بی اختیار خندید . برسام روی دکمه ای از صفحه کلید لب تاپش ضربه ای زد و گفت:

-بیا تا عکسهاشون رو نشونت بدم...

وقتی باران کنار برسام ایستاد بوی ملایمی در مشامش پیچید .. چیزی شبیه چوب معطری که سوخته ... پدر و مادر برسام در عکس
همانطور که خودش اشاره کرده بود بسیار مسن به نظر می آمدند باران حدس زد وقتی برسام به دنیا آمده مادرش حداقل چهل
سال داشته .

برسام بعد از نشان دادن چند عکس لب تاب را بست و گفت:

-خوب حالا نوبت توست . از خودت بگو

باران همانطور که به سمت دیگر میز می رفت تا دوباره بنشیند با خود فکر میکرد دقیقا چی باید بگم ..

-خوب من همونطور که می دونید لیسانس حقوق دارم ..

-اشتباه نکن من هیچی درباره تو نمی دونم...

باران متعجب از اینهمه دقت و توجه ادامه داد:

-لیسانس حقوق دارم و بچه وسطی خانواده هستم به جز من یه خواهر کوچیکتر و یه برادر بزرگتر هم دارم

بعد از سکوت کوتاهی که در اتاق جاری شد برسام پرسید:

-همین؟

-خوب چیز دیگه ای به نظرم نیاد که بگم...

-از علایقت بگو .. از آرزوهات...

-من عاشق شغل وکالتم . اما دلم میخواد وقتی وکیل شدم به قول شما اصلا حرفه ای بهش نگاه نکنم .. دوست دارم همونطور که به مردم کمک میکنم یه دردی هم از روی دوششون بردارم منظورم از نظر عاطفیه ... دلم میخواد بیشتر توز مینه پرونده های مربوط به بچه ها و زنان کار کنم ... البته اصلا فمینیست نیستم . اما حس میکنم مردها به خوبی می تونند از پس احقاق حقوقشون بر بیان ..

-خوب دختر خوب اینطوری که از پس اجاره دفترت هم بر نیایی و کم کم از اینکار زده میشی..

-میدونم .. برای همین گاهی فکر میکنم من به درد این کار نمی خورم..

برسام از جا برخاست ، به سمت باران آمد و روی صندلی مقابلش نشست:

-اشتباه نکن آدمهای مثل تو باعث میشن دنیا جای بهتری برای زندگی باشه....

گونه های باران رنگ گرفت قبلا هم این حرف را از کسی شنیده بود اما نمی دانست از کی و کجا..

-ما وکلا موجودات خسته کننده ای هستیم ... از دور که بهمون نگاه می کنند شیک و پر زرق و برق به نظر میاییم اما خودمون انقدر بین این ماده و تبصره و بخشنامه و آیین نامه ها گم شدیم که یادمون میره برای چی زندگی می کنیم اما خوب آدمهای مثل تو و هنگامه به این شغل روح میدن..

باران متعجب به لحن مهربان برسام گوش می داد . برسام خواست جمله ای دیگر بگوید که صدای زنگ درب ورودی باران را از جا پراند....

به سرعت به سمت سالن و در حرکت کرد . برسام هم به تبعیت از او ، از اتاق خارج شد . باران مقابل در خشکش زده بود . به سرعت خواست تا در را ببندد اما دیگر فایده ای نداشت چون فرهاد گامی بلند به داخل دفتر برداشت.

باران حس کرد دهانش به سرعت خشک و نفسش تنگ می شود.

-تو اینجا چیکار داری؟

-میخوام باهات حرف بزنم....

-من حرفی باتو ندارم...

-اما من دارم و تو هم مجبوری گوش کنی.

برسام به فرهاد نگریست و پرسید:

-خانم اشراقی مشکلی پیش اومده.

فرهاد با پوزخندی آشکار سر تا پای برسام را از پیراهن گران قیمتش تا کفشهای برافش برانداز کرد.

-به شما ربطی نداره این به مشکل خانوادگیه

برسام با تمسخر گفت:

-من این جمله رو تو چند سال وکالتم زیاد شنیدم اما آخرش متوجه شدن که به من هم ربط داره..

فرهاد به سمت باران برگشت و سری تکان داد:

-می بینم که کلا با وکلا می پری

باران با صدای بلند گفت:

-دهنت رو ببند و از اینجا برو بیرون....

-من نمیرم ، یا با من میایی تایرون از اینجا حرف بزنیم یا همینجا می مونی تا مجبور شی به حرفام گوش کنی...

برسام قدمی به طرف فرهاد برداشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

-مثل اینکه همیشه با مسالمت باهات حرف زد میری بیرون یا جور دیگه برخورد کنم

-حتما میخوای تلفن کنی به پلیس . از وکلای سوسولی مثل تو چیزی بیشتر از این بر نیاید.

-بسه فرهاد خجالت بکش چرا به دیگران توهین می کنی

-فعلا این دیگران با زن من تو به دفتر دارن کار می کنند و واسه من گردن کلفتی..

ابروهای برسام بالا رفت . باران به خوبی متوجه شد که او تمام سعی اش را میکند تا حیرتش در چهره اش مشخص نباشد . فرهاد با

تمسخر ادامه داد:

-اگر بخوای می تونی با پلیس تماس بگیری وقتی هم اومدن بگو این آقا شوهر این خانومه اومده باهاش حرف بزنه اما من میخوام بندازمش بیرون...

به دنبال گفتن این حرف روی یکی از مبلها نشست . برسام اندکی از بهت در آمد و رو به باران کرد

-خانم اشراقی اگر واقعا نمی خواهید باهاشون حرف بزنید من با نگرهبانی تماس بگیرم بگم بیان...

فرهاد با شنیدن این حرف از شدت خشم نیم خیز شد و گفت:

-مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم من شوهرشم...

باران تقریبا فریاد کشید:

-بسه فرهاد انقدر این کلمه رو تکرار نکن...

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بهت ده دقیقه فرصت میدم تا حرفات رو بزنی و بری...

فرهاد پیروز مندانه روی صندلی نشست . برسام کلافه و عصبی به سمت اتاقش برگشت و گفت:

-خانم اشراقی من در رو باز میگذارم

-شاید حرفامون خصوصی باشه آقای مثلا و کیل

-آقای مثلا محترم اگر حرف خصوصی داشتی با زنت نمی اومدی اینجا دادو بیداد راه بندازی اینجا دفتر منه این خانم هم کارآموزه

این دفتره ... تو این دفتر ما محدوده خصوصی نداریم...

به دنبال این حرف به داخل اتاقش برگشت و فرهاد عصبی به مسیر رفتنش خیره شده بود . باران سکوت را شکست:

-بهتره شروع کنی چون وقتت تموم میشه

فرهاد عصبانی در حالی که چهره اش به شدت در هم بود گفت:

-تو کی هستی که به من وقت بدی یا ندی ... فکر نکن منم همچین مشتاقم که اینجا بشینم و این صورت مسخره تو رو ببینم...

-پس برای اینکه بیشتر از این مجبور به تحمل من نشی حرفت رو بزنی و برو...

فرهاد از جا بلند شد و گامی به طرف باران برداشت:

-من دیگه داره صبرم تموم میشه خیلی خوشحالی که به پشتوانه عشق اولت تو دادگاه تبرئه شدی ... فکر میکنی به این راحتی می تونی از زیر مجازات فرار کنی تو زندگی منو خراب کردی

باران حرفش را قطع کرد:

-من زندگی تو رو خراب کردم .. من ؟ خوب فکر کن فرهاد ببین کی زندگی کیو خراب کرده . منکه از روز اول صادقانه باهات زندگی کردم ... منکه هر حسی تو دلم بود رو بهت گفتم و همه تلاشم رو کردم تا همونی باشم که میخوای اما تو چی ... تو با من چه کردی ... ؟چند روز پیش سالگرد مرگ بچه امون بود همون بچه ای که تو باعث مرگش شدی اصلا یادت هست .. یاد هست که چه روزی مرد ... که چطوری مرد...

رنگ فرهاد به وضوح پرید...

-وقتی مرد تو بغلم بود داشتم سعی میکردم بهش شیر بدم اما رمق نداشت ... لبهش جون نداشت که مک بزنه ... تو بغلم سرد و سرد تر شد ... تو چی میفهمی فرهاد من چی کار کردم که حقم این باشه...

فرهاد به سختی زمزمه کرد:

-تو بهم خیانت کردی ... تو تمام مدت کنار من بودی اما با من نبودى..

باران پوزخندی زد:

-برات متاسفم ... برات متاسفم که اینطوری فکر میکنی ... من همه تلاشم رو کردم و الان پیش وجدانم شرمنده نیستم... حداقل تو از خیانت حرف نزن ... تو حتی بعد از مرگ بچه امون بعد از بستری شدن من داشتی با معشوقه ات زندگی می کردی ..
-من داشتم تلافی می کردم...

-تلافی چی ؟ تلافی احساسی که بعد از اومدن به خونه تو به شدت سرکوبش کردم ... تلافیش رو با زمینگیر کردن پدرم با کشتن بچه ام در آوردی ... این منصفانه است ؟ اصلا میدونی بچه ات رو کجا دفن کردن ... رفتی سر مزارش یه شمع روشن کنی برای روح پاکش دعا کنی ... ازش طلب بخشش کنی که فرصت زندگی کردن رو ازش گرفتی... که فرصت مادر بودن رو از من گرفتی ... اونم به جرم نکرده ... حالا اومدی این حرفای تکراری رو می زنی که چی که ابراز وجود کنی که هی تکرار کنی که شوهرمی ... من حرفی باهات ندارم فرهاد .. زندگی ما تموم شده .. شاید از همون شب اول تموم شد فقط یه کم دیر فهمیدم و بهای سنگینی برای این نفهمی ام دادم ... حالا هم برو

باران سرپا ایستاده بود و می لرزید ... فرهاد گامی دیگر به طرفش برداشت:

-به من نزدیک نشو فرهاد حتی تصور نزدیک شدنت حالم رو بدتر میکنه

-چرا؟؟ چون الان از ما بهترون دور و برت رو گرفتن

-برات متاسفم...

فرهاد با خشم دستش را دراز کرد تا بازوی باران را بگیرد...

که باران چند گام به عقب تر کشیده شد . برسام در حالی که دست دیگر باران را در دست داشت با نفرت رو به فرهاد کرد و گفت :

-منم برات متاسفم ... اگر سنگ اینجا بود با شنیدن حرفای باران آب میشد اما تو ثابت کردی که از سنگ هم بی احساس تری ... از اینجا برو بیرون

-دستت رو از زن من بکش کنار. ..

فرهاد به دنبال گفتن این حرف به طرف او رفت . برسام دست باران را کشید و تقریباً او را به پشت سر خودش پرت کرد ... و شانه های فرهاد را گرفت و به کمد مجلات تخصصی که کنارش بود کوبید . تعدادی مجله و روزنامه روی زمین افتاد

-بین اینجا گود زورخونه نیست بهتره بری بیرون ... برو بیرون و به حرفای این زن فکر کن ... من نه می خوام نه تو در حدی هستی که باهات در گیر بشم ... اما فقط بهت میگم برو بیرون و فکر کن به چیزی که این بلا رو سر زندگی ات آورد .. حالا هر چی که میخواد باشه....

و سپس او را رها کرد فرهاد دهان باز کرد تا چیزی بگوید که باران نالید:

-خواهش می کنم برو فرهاد ... برو هرچی که داری تو دادگاه بگو

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-که باز با اعمال نفوذ همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی

باران متحیر نگاهش کرد چطور فرهاد این همه عوض شد . اگر از اول همین بود چطور باران تن به ازدواج با آدم خودخواه و بی منطقی چون او داده بود...

صدای کوبیده شدن در دفتر او را به خود آورد ... برسام با لیوانی آب مقابله ایستاده بود

-خوبی ؟

نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو داد ... همه تلاشش را کرده بود که مقابل فرهاد دوباره گریه نکند

-خوبم نگران نباش

برسام کلافه گفت:

-بیخشید که هلت دادم ترسیدم یهو بهت آسیب برسونه

باران لبخند بی جانی زد:

-خواهش میکنم تو ببخش اگر امروز مجبور شدی تو این موقعیت قرار بگیری

لحن برسام رنگ شوخی گرفت:

-این چه حرفیه خیلی وقت بود که صحنه درام و اکشن رو به این نزدیکی ندیده بودم ... گرچه به قول تو به این ظاهر گرون قیمت و به قول اون سوسولم نیاد که گردن کلفتی کنم واسه کسی ... اما خودمونیم فکرشم نمی کردم تو یه ساعت این همه مطلب درباره ت بفهمم ...

باران بی اختیار مچ دستش را که از فشار وارد شده توسط برسام و سپس پرت شدنش کمی درد می کرد ماساژ داد و سعی کرد به لحن شوخ او لبخند بزند...

برسام شرمنده سری تکان داد و گفت:

-بهتره امروز دیگه دفتر رو تعطیل کنیم آماده شو من می رسونمت

باران نای مخالفت نداشت به طرف کیفش رفت و برسام هم بعد از برداشت کت و کیفش به سمت درب خروجی رفت

فرهاد درب آپارتمان را گشود و وارد آن شد . مدتها بود که پا به اینجا نگذاشته بود . روی دیوار کنار در کلید برق را زد . ساعت دیواری خاک گرفته ؛ سه نیمه شب را نشان می داد . همه چیز به طرز عجیبی غم گرفته و ساکت به نظر می رسید . سوئیچش را روی میز پرت کرد و خود نیز روی مبل رها شد . نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست . مدتها بود که دلش می خواست دوباره به اینجا سر بزند اما بعد از جریان دوربین مدار بسته دوست نداشت که هیچ یک از ساکنان واحد های دیگر روبرو شود . بی اختیار باز نفس عمیقی کشید و به توقع بی معنی اش برای استنشام بوی باران در خانه پوزخند زد . دلش برای بوی عطر سرد و ملایم باران تنگ شده بود ... چشمهایش را باز کرد به فضای آپارتمان کوچک چهل متریشان نگاه کرد همه دکوراسیون به رنگ سپید و صورتی کمرنگ و دقیقا مطابق سلیقه باران بود . و آشپزخانه ترکیبی از بنفش تیره و روشن یاد روزهای دور افتاد که تمام روز به دنبال آپارتمانی مناسب بودجه اشان کل شهر را زیر پا میگذاشتند .. به یاد روزی که به همراه پونه و باران برای چیدن جهیزه مختصر اما زیبا و شکیل باران به اینجا آمده و آخر شب تقریبا نیمه بیهوش از خستگی هر کدام گوشه ای خوابیدند ... آن شب مطابق عادت همیشگی اش نیمه شب از خواب برخاست و باران را دید که روی زیر انداز کوچکی که میان کارتن های خالی وسایل انداخته شده

بود به خواب رفته . سرویس خواب قرار بود روز بعد تحویل و نصب شود . پونه هم با اصرار آنها روی کاناپه کوچک خودش را جمع کرده بود و دهانش به طرز بانمکی باز مانده بود و خرو پف ظریفی می کرد . فرهاد بی اختیار به طرف باران رفت و خود را به زور روی زیر انداز کوچک جا داد و سرش را کنار سر او گذاشت . باران چشمهایش را خواب آلود باز کرد و به او نگاه کرد . فرهاد چقدر در آن نیمه شب دور چهره خواب الود و گنگ باران را دوست داشتی دید... بی اختیار خم شد و پیشانی باران را بوسید ... باران خواب آلود لبخندی زد و دوباره چشمهایش را بست...

فرهاد از این یاد آوری تلخ لبخند تلختری بر لبانش نشست ... سیگار وینستون و فندک زیبوی عقاب نشانش را از جیب شلوارش در آورد و لحظه ای بعد بوی تلخ و سنگین سیگار وینستون در فضا پیچید و کام فرهاد تلخ تر شد...

دلش برای باران تنگ شده بود ، اما دلش نمی خواست حالا او را در اینجا می دید .. می دانست که رابطه آنها مدتها پیش تر از آن روز شوم به پایان رسیده .. حالا که باران اینهمه نزدیک صدرا بود و حمایت او را داشت مطمئنا دیگر حتی فکر بازگشت به سمت او را نمی کرد ... صدرا .. با به یاد آوردن برق چشمان صدرا موقع دفاع کردن از باران هیولای خشم در وجودش خرناس کشید ... سیگار را مچاله کرد .. سوزش کف دستش او را متوجه کاری که کرده بود نمود . از جا بلند شد ... دستش را زیر شیر آب سرد گرفت ... بعد از چند ثانیه به طرف یخچال چرخید و از درون آن قوطی سبز و نقره ای رنگی را خارج کرد و همراه چند تکه یخ و لیوانی که حتی حوصله نکرد غبار روی آن را بشوید دوباره به سرچایش بازگشت...

تلخی محتویات لیوان اشک به چشمش آورد ... دوباره قوطی را بلند کرد تا لیوان را پر کند . نگاهی به آن انداخت این از آخرین آثار بجا مانده از زندگی کوتاهش با ترانه بود ... همانطور که ذره ذره محتویات لیوان را می نوشید با خود فکر کرد دقیقا از چه روزی شروع کرده بود به خیانت کردن به باران...

شاید درست از یک هفته بعد از عروسیشان...

با آنکه به سراغ باران رفت و بابت اتفاقات شب زفافشان از او طلب بخشش کرد اما هر گز نتوانست باران را به خاطر به زبان آوردن آن کلمات ببخشد ... حتی بعد از خواندن دفتر خاطرات باران...

هر وقت باران به جایی خیره می شد و در فکر فرو می رفت این بیم رهایش نمی کرد که نکند در اندیشه صدراست ... هر بار به ترانه ای بیش از یک بار گوش می کرد باز می اندیشد حتما او را به یاد خاطره خاصی می اندازد...

وقتی باران با تلخی او را در مقابل روابط جنسیشان پس می زد با خشم به خود میگفت حتما دوست ندارد تا شریک تختش من باشم ... اگر دوستم داشت هرگز مرا پس نمی زد ... و این باعث میشد تا بیشتر و بیشتر وجود خود را به باران تحمیل کند و هر بار حس میکرد باران از این رابطه بیزار تر و بیزار تر می شود ... حتی زمانی که باران سعی میکرد کاملا در نقش خود به عنوان یک زن وظیفه شناس فرو برود اما او از فرار لبهای باران از جدال لبهایش از نفس های کوتاه و عمیقش .. می فهمید که هر چه در این رابطه زناشویی هست عشق نیست...

باقی مانده لیوان را یک نفس سر کشید و به سرفه افتاد ... سیگار دیگری گیراند . سوزش دستش کلافه اش کرده بود..

از همان روزها بود که وقتی توجه دختران جوان را در موسسه می دید با خود فکر می کرد من چرا دارم منت عشق کسی رو می کشم که انگار منو نمی بینه .. و هر بار احمقانه خود را قانع می کرد که با سرگرم شدن با این دختران می تواند فراموش کند که شاید در همه چیز با زنش شریکی دارد ... شریکی نامرئی که هر گز نخواهد توانست او را شکست دهد..

حتی وقتی باران به طرز رقت انگیزی ساکت و مطیع شد . فکر می کرد که حتما می خواهد گناهی که با اندیشیدن به دیگری در حق او مرتکب می شود را جبران کند .. روز به روز از باران دورتر می شد..

روز به روز خشمگین تر می شد.

و حالا در جنگی علنی و رو در رو با کسانی که فکر میکرد حق او را غصب کرده اند گرفتار شده بود و با ناامیدی حس می کرد هر روز بیشتر از روز قبل بازنده این جدال است...

زیر لب با خود تکرار کرد:

-نمیگذارم به این راحتی همه چی تموم بشه...

قوٹی خالی در دستش مشت شد و تاب نیاورد..

صدایی ضعیف از گوشه ای در ذهنش می گفت:

-تو مطمئنی کسی که مورد ظلم قرار گرفته تو این ماجرا تویی؟

قوٹی را بیشتر مچاله کرد . الکل ذره ذره در رگهایش پیش می رفت و خواب بر چشمانش مستولی می شد ... نمی خواست به هیچ چیز بیاندیشد . صدای ضعیف را خفه کرد ... و خود را روی کاناپه رها نمود .. تا صبح میان خوابهای پریشانش کودکی جیغ می کشید

...

باران ؛ هنگامه را در آغوش کشید و به روی صورت برنزه شده از آفتابش لبخند زد . صدرا به دنبال هنگامه وارد دفتر شد . باران با خود فکر کرد که این رنگ تیره که بر چهره اش نشسته او را دوست داشتنی تر کرده.

-سلام رسیدن به خیر

صدرا دست باران را در دست فشرد:

-سلام ممنون

باران با مهربانی به هر دو نگاه کرد:

-می بینم که هر دو تاتون حسابی سوختید مشخصه که کل سفر رو کنار دریا بودین..

هنگامه خندید:

-نه اتفاقا بیشتر وقتمون تو خیابون استقلال گذشت

صدرا با اخم نگاهش کرد و گفت:

-از این وصله ها به من نمی چسبه منو قاطی خودت نکن

برسام خندان از اتاق خارج شد و در حالی که به سمت آن دو می آمد گفت:

-به سلام به مسافری عزیز زیارت قبول! مثل اینکه بحث خیابون استقلال و دیسکو واینا بود درست شنیدم..

صدرا کلافه ابرو بالا انداخت و گفت:

-ای بابا مدعی دوتا شد...

باران در حالی که به سمت میزش می رفت با لحنی دلداری دهنده گفت:

-منکه نمی دونم خیابون استقلال چطور جاییه ولی اگر دیسکو هم رفته باشین که اشکالی نداره آدم میره سفر که بهش خوش بگذره

صدرا در حالی که خودش هم به درستی نمی دانست از چه چیز آزرده شده گفت:

-من هر نوع خوشگذرونی رو تفریح نمی دونم.

هنگامه دستهایش را بالا برد:

-بابا تسلیم! از این صدرا تو ترکیه پسر سر به زیر تر اصلا پیدا نمی شد ... گرچه بچه امون قبلا تو سوئیس امتحانش رو پس داده

بود کلا این چند روز رو هم تو کتابخونه مرکزی استانبول مشغول مطالعه و بررسی گونه های مختلف قوانین منسوخ شده آتاترک

بود...

باران همانطور که می‌خندید در چهره صدرا کلافگی و عصبی بودن را دید . برای اینکه به این شوخی‌ها پایان بدهد کشوی میزش را باز کرد و از داخل پوشه تلقی صورتی رنگی چند برگ که به زبان انگلیسی نوشته شده بود و در بالا و پایین آن آرم و مهر موسسه خاصی به چشم می‌خورد به دست هنگامه داد.

صدرا به سرعت به طرف اتاق کنفرانس رفت و گفت:

-هنگامه فکس رو بیار اینجا با هم بررسیش کنیم.

باران مردد سر جای خود نشست . صدرا جلوی در توقف کرد و پرسید:

-تو چرا اونجا نشستی ، زود بیا وقت نداریم میخوام تا پایان وقت اداری لایحه اش رو ببرم بگذارم رو پرونده..

باران در حالی که خوشحالی اش را پنهان می‌کرد به سرعت به سمت اتاق به راه افتاد ... هنگامه و صدرا همانطور که متن انگلیسی را می‌خواندند آن را برای باران ترجمه کردند . سندی که ارسال شده بود نشان می‌داد که عموی بچه‌ها در زمان مورد ادعای نائینی و باقی خواندگان دعوی در بیمارستان کوچکی بستری بود و هویتش به طور کامل مورد تایید بیمارستان قرار گرفته بود.

هر سه نفر به شدت هیجان زده شدند . صدرا از کیفیت لب‌تاپش را در آورد و مقابل باران گذاشت

-باران میخوام لایحه رو به سرعت تایپ کنی . فکر میکنم سرعتت از من و هنگامه خیلی بالاتر باشه .. همینطور که من میگم تایپ

کن

باران دکمه کنار لب‌تاپ را فشرد و صبر کرد تا صفحه بالا بیاید ... برای لحظه‌ای نگاهش روی پس‌زمینه زیبای صفحه مانیتور لب‌تاپ باقی ماند..

تصویری زیبا از بارش باران روی برگهای پاییزی که در سمت راست آن با خط نستعلیق

به زیبایی نوشته شده بود

"چیزت این باران که دلخواه من است...."

زیر او چتر روانم روشن است....

باران نگاهی به صدرا انداخت و گفت:

-چه شعر زیبایی

صدرا مکثی کرد و بعد با حالتی بانمک سرش را اندکی خم نمود و لبخند زد.

باران word را باز کرد و خود را آماده نشان داد . صدرا از حالت گنگی که دچارش شده بود بیرون آمد و با صدای گیرا و محکم شروع به دیکته لایحه اش نمود.

ریاست محترم شعبه ... مجتتمع شهید بهشتی

با سلام و تقدیم احترامات بدین وسیله به استحضار عالی می رساند....

وقتی آخرین کلمه لایحه نیز نوشته شد صدرا به سرعت لپ تاپ را به سالن برد تا پرینت نوشته را بگیرد و راهی شود . هنگامه از جا بلند شد و دست روی شانه باران گذاشت.

-آفرین به این سرعت تایپ...

باران خندید و شانه بالا انداخت:

-اینا ثمره یه عمر چت کردنه!

-جدی ؟ چه با مزه ! اما من شنیدم که بیشتر به لاتین چت می کنند اما تو تایپ فارسیت هم خوبه

-من همیشه فارسی تایپ می کردم .. هیچ وقت دوست نداشتم فینگلیش بنویسم.

-آفرین به این تعصب . اما خدایی صدرا چه حافظه ای داره من هیچ وقت نمی تونم شفاهی اینقدر قوی و محکم لایحه تنظیم کنم

اونم با استناد به همه مواد قانونی لازم...

باران به نشانه تایید سرش را تکان داد:

-درسته . تو دانشکده هم تقریبا از تمام دانشجو هایی که من دیده بودم باهوش تر بود . موقع جواب دادن به سوالها حتی شماره

ماده رو هم بیان می کرد چیزی که کمتر دانشجویی به خاطرش می سپرد .. من موقع امتحانات توضیحات صدرا رو بهتر به خاطر می

آوردم تا توضیحات استاد رو!

هنگامه لبخند کشداری زد و گفت:

-عجب ! اینطور که می بینم خوب اون روزها رو یادته ... اما انقدر خودت رو دست کم نگیر تو اگر باهوش نبودی که تو دانشکده

دولتی ، حقوق قبول نمی شدی..

باران از جا بلند شد و گفت:

-اینطوری هام نیست بیشتر شاید رو چشم و هم چشمی فامیل بود . منو با یکی مثل صدرا مقایسه نکن..

صدای صدرا از چهار چوب در بلند شد:

-منم یکی مثل دیگران ، تو مشکلک اینک خودت رو زیاد دست کم میگیری و دیگران رو زیادی بالا .. یادت نرفته که هنوز ده روز نشده تو چیزی رو تو پرونده سعادت کشف کردی که من و هنگامه نتونستیم ... به نظر من هوش و استعدادت بی نظیره ؛ مخصوصا وقتی میخوای از حق یه نفر که مطمئنی داره بهش ظلم میشه ، دفاع کنی ... فقط باید خودت رو باور کنی و جدی بگیری ... الان هم زود راه بیافتید که تا قاضی نرفته خودمون رو برسونیم به دادگاه!

باران حس می کرد از اینهمه تعریف گونه هایش آتش گرفته ؛ به همراه هنگامه به طرف در رفت صدرا هنوز مقابل در ایستاده بود و به باران نگاه میکرد هنگامه بازویش را گرفت و گفت:

-به ما میگی عجله کن خودت مثل آدمای گیج اینجا و ایستادی دل دل چپو نگاه میکنی برو کنار

صدرا تکانی خورد و به سرعت از جلوی در کنار رفت.

برسام آنها را که راهی دید گفت:

-یاد یه سریال بی مزه افتادم که چندسال پیش می داد به اسم " وکلای جوان " ... شما هم الان دارین لشکر کشی می کنید به شعبه پس می افته قاضی . لشکر وکلای جوان....

-من که وکیل نیستم کار آ موزم معلوم نیست که اصلا بتونم.....

هنگامه , صدرا ؛ برسام با لحنی اعتراضی و با هم گفتند:

-بارااa

باران قبل همه از در خارج شد تا از آماج شمات و نصیحت در امان بماند.

مدیر دفتر با چهره ای درهم به انها می نگریست:

-وقت های رسیدگی تموم شد حاج آقام داره میره خونه برید فردا بیاید!

صدرا قاطع و محکم گفت:

-اما من باید امروز باهاشون حرف بزنم!!!

-آقای ثابت مثل اینکه شما هر بار میایی اینجا باید ما سردرد بگیریم میگم برید فردا بیاید..

صدرا بدون توجه به حرفهای مدیر دفتر وارد اتاق شد و او باز معترض به دنبال آنها روان شد . قاضی پشت میزش نشست و مشغول بررسی پرونده مقابلش بود.

- حاج آقا من بهشون گفتم که وقت تموم شد اما اصلا ایشون هیچ وقت توجهی به اعتراضات من نمی کنند نه خودشون نه کارآموزهاشون..

- من کار آموزی ندارم و وقتی هم میگم که امروز باید با ایشون حرف بزنم حتما دلیلی دارم..

قاضی عینکش را جابجا کرد و گفت:

-جناب ثابت هر جایی مقرراتی داره برای خودش شما که وکیلی نباید این قوانین رو زیر پا بگذارید..

صدرا از داخل کیفش برگه فکس را به سرعت خارج کرد و روی میز قاضی گذاشت

-من باید باهاتون تنها حرف بزنم حاج آقا همین حالا..

قاضی نگاهی به برگه انداخت.

هنگامه جلو آمد:

-بگذارید براتون ترجمه اش کنم تو اولین فرصت هم ترجمه رسمی اش رو تقدیم می کنیم.

قاضی سر بلند کرد و چپ چپ به او نگاهی انداخت:

-خانم تابان اونقدر سر از انگلیسی در میارم که بتونم متوجه بشم اینجا چی نوشته..

صدرا زیر لب به هنگامه گفت:

-ایشون دکترای حقوق بین الملل دارن..

هنگامه سرخ از خجالت عقب رفت:

-شرمنده ببخشید. !

قاضی اشاره ای به منشی دفتر و مدیر دفتر که هنوز با قیافه طلبکارانه آنجا ایستاده بود کرد تا از اتاق خارج شوند . صدرا به سرعت درب را پشت سر آنها بست....

دقایقی در سکوت گذشت ... قاضی سرش را بلند کرد . در نگاهش چیزی شبیه به تحسین بود اما با این وجود گفت

-این برگه تا زمانی که تایید نشه چندان اعتباری نداره!

صدرا سرش را تکان داد و گفت:

-من فقط میخوام شما جلوی صدور اجرائیه رو بگیرید ،تا اون وقت هم میشه از طریق سفارت سوئیس که حافظ منافع آمریکا تو ایران تاییدیه این برگه رو گرفت فقط اینکه من...

صدرا برای لحظه ای از سخن گفتن باز ماند.

-شما چی آقای ثابت ؟

-می دونم حرفی که دارم میزنم جسارت بزرگیه و من هیچ مدرکی هم برای اثباتش ندارم و ممکنه حتی منجر به متهم شدنم به افترا بشه اما من به کارمندان این شعبه اعتماد ندارم که این برگه را پیوست پرونده کنم . می خوام تا زمانی که تاییدیه این برگه میاد هیچ اثری ازش توی پرونده نباشه ... برگه و لایحه من پیش خودتون بمونه!

قاضی با جدیت گفت:

-تهمتیه که دارید می زنی خیلی سنگینه ! حتی اگر ما هم مدعی نشیم می تونید بار وجدانیش رو به عهده بگیرید ..

-با شرمندگی باید بگم که بله ... کارشکنی هایی که تا بحال سر راه ما شده تو این پرونده کاملا خبر از دستهایی میده که با قدرت مشغول کارند و من دقیقا به خاطر بار وجدانی مسئولیت سه بچه یتیم میخوام این راز حفظ بشه شما اگر استعمال قضایی رو خطاب به سفارت سوئیس بنویسید من به سرعت کارش رو انجام میدم...

قاضی برای چند ثانیه سکوت کرد و سپس شروع به نوشتن نمود ... صدرا رونوشتی از سند را به او داد و بعد از گرفتن استعمال و دستور قاضی در حالی هیچ توجهی به چهره درهم مدیر دفتر نکردند به سرعت از آنجا خارج شدند

باران وقتی سوار ماشین شدند پرسید:

-فکر می کنید جواب این استعمال چقدر طول بکشه که بیاد ؟ حتما اونم چند ماه طول می کشه.

صدرا لبخندی زد واز اینه ماشین به او نگاهی انداخت:

-چند ماه نه ! انقدر همه چیز پیشرفته شده که وقتی فردا این استعمال رو تحویل بدم روز بعدش و شاید همون روز بتونم تاییدیش رو بگیرم . فقط بعدش باید بدیم به یه مترجم رسمی دادگستری تا برامون ترجمه کنه...

باران نفسی از سر آسودگی کشید و سرش را به شیشه پنجره ماشین تکیه داد ... هنگامه رو به صدرا کرد و پرسید:

-خوب چرا حالا ما دوتا رو دنبال خودت راه انداختی..

صدرا خنده کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-والا با بی دقتی که من سر این پرونده کردم ، دیگه هر جا که برم در خصوص این پرونده شما دوتا رو هم با خودم می برم..

هنگامه نیشخندی زد و گفت:

-اونوقت فکر کنم باید ما رو استخدام کنی یا اینکه کل پرونده هات رو به ما بدی خودت یه درصد کمی برداری ... شهرت از تو کار از ما!

-دیگه اونقدر هم بی دست و پا نشدم که...

هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-باران فکر کنم با کاری که تو این پرونده کردی کل اعتماد به نفس کاری صدرا رو بردی زیر سوال ... دیدی این بچه ها از مدرسه می ترسن میگن مامانمون بیاد سر کلاس بشینه کنارمون . اینم ما رو میاره که یه وقت گربه شاخش نزنه...

باران لبخندی زد و گفت:

-صدرا شکسته نفسی میکنه وگرنه! ...

-وای تروخدا باران دوباره شروع نکن این جنبه تعریف نداره

اما در نگاه صدرا چیزی شبیه به غرور و شادی می درخشید از اینکه باران هنوز او را همانقدر که در گذشته تایید میکرد قبول دارد حس ناشناخته اما پر از شادی را به او منتقل کرد بی اختیار پایش را محکمتر روی پدال گاز فشرد و به طرف دفتر هنگامه به راه افتادند...

برسام با لبخند در را به رویشان گشود.

-می بینم که لشکر وکلای جوان شیر شیر برگشته.

هر سه وارد دفتر شدند و صدرا دستی به شانه برسام کوبید و گفت:

-ناراحت نباش خودمون برات یه دوره فشرده "چگونه وکیل موفق باشی" می گذاریم تا یه وقت سرخورده نشی...

-شما نیاز نیست واسه من کاری بکنید من تو این چند روز که نبودید به اندازه کافی از باران درس آموزی کردم ... فکر کنم تا اینجا افتخار این پرونده به نام اون زده شده . نمی دونم تو چرا پزشو میدی..

لبخند از روی لبهای صدرا جمع شد بی اختیار نگاهی به باران انداخت که با خنده به برسام می نگریست و مشغول تعارف بود . به طرف میز باران در وسط سالن رفت و کیفش را روی آن گذاشت و به میان صحبت او و برسام پرید:

-باران بیا اینجا لطفا!

باران متعجب صحبتش را نیمه کاره رها کرد و به سمت صدرا رفت . هنگامه خندید .. برسام زیر لب به او گفت:

-چته خوش خنده...

صدرا درب کیفش را باز کرد و بسته کوچکی را به سمتش گرفت:

-بیخشید نا قابله!...

برسام در حالی که دستهایش را به هم می کوبید به طرف آنها آمد

-به به سوغاتی...

هنگامه لبه کتتش را گرفت و او را به سمت اتاق خودش کشید:

-ندید بدید بیا بریم سوغاتی تو پیش منه! ...

باران متحیر و شرمنده نگاهی به صدرا انداخت:

-وای ممنون اصلا توقع نداشتم.

-خواهش میکنم چیز قابل داری نیست!

باران در حالی که بسته را باز می کرد به پشت میز رفت ... و در کمال ناباوری جعبه سیاه رنگی را دید که از نوشته ها و تصویر رویش می شد تشخیص داد که درونش یک گوشی موبایل samsung قرار دارد...

برای چند لحظه برجای ماند و سپس در حالی که بسته را به سمت صدرا می گرفت گفت:

-من نمیتونم اینو قبول کنم اصلا درست نیست که انقدر خودتون رو به زحمت انداختید .

صدرا دستهایش را در پشتش قلاب کرد و با لبخند گفت:

-من به زحمت زیادی نیافتم خودم که نساختمش ... می خواستم براتون سوغاتی بگیرم فکر کردم چیزی باشه که به کارتون بیاد ، می دونستم ممکنه حساس بشید پس سراغ مدلی رفتم که فکر نکنید خیییییییلی تو زحمت افتادم . می دونم که خانواده یا خودتون می تونید بهترین نوعش رو تهیه کنید اما دلم میخواست که اینو از من داشته باشید!

-اما من ..

-کاملا در جریانم مدتی که دیگه تلفن همراه ندارید و گاهی از همراه برادر یا خواهرتون استفاده می کنید . اما به خاطر کارتون خیلی ضروریه که شماره مخصوص خودتون رو داشته باشید چون باید به فکر طراحی کارت ویزیت باشید..

باران ابروهایش را بالا برد و با لبخند پرسید:

-با اینهمه توجیح و دلیلی که آوردید نمی تونم سوغاتیتون رو رد کنم آقای وکیل اما اینجا دادگاه نیست که به من مجال حرف زدن نمیدید . در ضمن شما اطلاعات دقیقی راجب به من دارید تا جایی که می دونم چیزی درباره این مسئله تو همدم ننوشته بودم..

صدرا از شیطنت درون صدای باران وقت اشاره کردن به موضوع خوانده شدن همدم توسط او هم شرمنده شد هم خنده اش گرفت . در حالی که در کیفش را می بست گفت:

-وقتی کسی برای آدم مهم باشه سعی میکنه اطلاعات جامع و کاملی درباره اش جمع آوری کنه ... اطلاعات ناقص ممکنه به روند پرونده آسیب برسونه خانوم وکیل...

باران ساکت برجا ماند و صدرا همچنان که لبخند میزد به سمت اتاق هنگامه به راه افتاد.

خود را روی صندلی رها کرد . صدای ضربان قلبش در گوشش تکرار می شد . چشمهایش را به آرامی بست و با خود زمزمه کرد

-باران تو نباید دچار سوءتفاهم بشی . اینو هیچ وقت فراموش نکن!

صدای زنگ در او را از فکر خیالش بیرون کشید . بی حواس بلند شد و به طرف در حرکت کرد همینکه در باز شد سه مرد به سرعت آن را هل دادند و داخل شدند . یکی از آنها به سرعت بازوی باران را گرفت و او را چرخاند و در حالی که چاقوی کوچکی را زیر گلویش قرار می داد با پا در را پشت سرش بست...

باران جیغ کوتاهی کشید مرد مهاجم با حرکتی شال سیاه باران را از سرش کشید و تیغه چاقو را بیشتر بر گردن باران فشرد . صدرا
و به دنبال او برسام و هنگامه از اتاق بیرون دویدند.... صدرا فریاد کشید:

- شما کی هستید اینجا چه غلطی می کنید ؟

مردی که باران را در انحصار داشت گفت:

- صدات در نیاد آقای وکیل و گرنه نمی دونم اونقدر زنده می مونه که فریاد بعدیش را بشنوید یا نه!

و به دنبال این حرف فشار بیشتر به چاقو وارد کرد باران سوزش خفیفی را در محل برخورد چاقو با پوستش احساس کرد و
چشمانش را برهم فشرد.

صدرا با نگرانی و خشم به این صحنه نگاه می کرد اما ترس اینکه اگر کلامی بگوید باران بیشتر آسیب ببیند صدایش را در گلو خفه
کرده بود.

مرد اشاره ای به دو نفر دیگر کرد و آنها به سرعت مشغول جستجو در دفتر شدند در عرض چند دقیقه کل فضای دفتر بهم ریخته
شد . آنها بی هدف درون تمام کتو ها بین کتابها و حتی آبدارخانه را گشتند و زیر و رو کردند . برسام قدمی برداشت و گفت

- حداقل بگید دنبال چی هستید..

مرد پشت باران پوزخندی زد و پاسخ داد:

- خیلی احمقین اگر ندونید دنبال چی اومدیم خصوصا شما آقای ثابت ... شنیدم تازگی ها خیلی گردن کلفت شدی . بهت نیما .
بهتره بگی اون که ما دنبالش اومدیم کجاست و گرنه این خانم کوچولو رو با خودمون می بریم..

صدرا خشمگین قدمی به طرف آنها برداشت و گفت:

- من نمی دونم تو از چی داری حرف میزنی ! واضح بگو چی میخوای تا بهت بدم

- نه عزیزم ! من میخوام خودت بفهمی . اگر انقدر کودنی که حالیت نیست همون بهتره که این خانوم کوچولو دیگه ریختت رو نبینه

صدرا گفت:

- تو فکر کن من کودنم من ابلهه .. هر چی میگی درست . بهم بگو چی می خوای

- همون چیزی که امروز به خاطرش شاد و شنگول از این دفتر رفتی و دوباره برگشتی..

صدرا با نفرت گفت:

-یعنی انقدر این زالو ها پلید شدن که دست به همچین کاری می زنند . من هرچی داشتم گذاشتم رو پرونده برید از خود قاضی بگیریید..

مردعصبی گفت:

-خودت میگی زالو پس دیگه چرا تعجب می کنی؟! تو پرونده هیچی نیست .. مطمئن باش اگر از اینجا نتیجه نگیریم این خانم کوچولو رو با خودمون می بریم و بعدش می ریم سراغ اون قاضی ابله .. اگر دلت نمیخواد آدمای بیشتری آسیب ببینند بهتره که با زبون خوش هرچی که داری رو کنی..

صدرا سعی کرد کمی به آنها نزدیک تر و در نهایت استیصال حس می کرد هنگامه که تقریبا از پشت سر به او چسبیده بود حرکات ظریفی می کند و دعا کرد که کاری انجام ندهد تا آنها بیشتر جری شوند و جان باران به خطر بیافتند

-من هیچ مدرکی نبردم فقط رفتم از قاضی وقت بگیرم..

-سرجات بمون و تکون نخور به قدم دیگه جلو بیایی خرخره اش رو می برم تا خونش فواره بزن تو صورتت.

با گفتن این حرف دست آزادش را جلو آورد و دور شکم باران حلقه کرد . صدرا بی طاقت فریاد کشید

-دست کثیفت رو بکش کنار

-نه تو مثل اینکه زبون آدمی زاد سرت نمیشه...

باران سوزش شدیدی تری را حس کرد و جاری شدن مایع گرم و غلیظی روی پوست گردنش او را متوجه خونریزی که آغاز شده بود نمود....

هنگامه با صدای بلندی که از فرط هیجان و ترس لرزان و جیغ مانند بود گفت:

-صدرا تروخدا بیا اینور، الان می کشندش این بی رحما....

برسام فریاد کشید:

-نه!! لعنتی ولش کن کشتیش...

صدرا از وحشت قدمی عقب رفت:

-باشه من دیگه جلو نیام فقط اون چاقو رو از زیر گردنش بردارد...

صدای مردی از اتاق هنگامه بلند شد:

-یاور یه سری برگه تو کیفه که به نظر مشکوک میاد...

-هرچی به نظرت مشکوکه رو به همراه کیس کامپیوتر ها بگذار دم در تا با این خانوم کوچولو از اینجا ببریم..

باران حس میکرد امکان ندارد کسی در هیچ لحظه ای بیشتر از این لحظه که او وحشت را با پوست و گوشتش حس می کند معنی ترس را چشیده باشد...

سرش گیج می رفت خونریزی روی گردنش قطع نمی شد ... گلویش خشک خشک بود اما حتی قدرت اینکه اب دهانش را فرو بدهد نداشت...

در عرض چند دقیقه تمام برگه ها و وسایلی که به نظر آنها مشکوک می آمد جلوی در جمع شد . .

صدرا با خشم و پوزخند گفت:

-خیلی احمقی روسات هم خیلی احمقند ... با همین کارشون نشون دادند که یه جای کارشون می لنگه که انقدر ترسیدن ... انقدر احمقانه تصمیم گرفتن ... اونا خودشون قبر خودشون رو کندند..

یاور با خنده ای مضمئن کننده گفت:

-قبل از اینکه قبر اونا کنده شه ما شما سه تا رو دفن می کنیم .. نگران صحنه سازی هم نباش من خودم استاداین قضیه ام حتی می دونم چطوری از پس این ماس ماسکها که به اسم دوربین تو دفتر گذاشتین بر پیام..

و سپس با سر اشاره ای به دو مرد دیگر کرد و آنها بلافاصله دو کلت کمبری از پشت کمرشان در آوردند و به سمت آنها گرفتند.

یاور آهسته و شمرده گفت:

-بهتون ثابت شده که من صبرم کمه ... بنابراین مثل بچه آدم و بدون اینکه جلب توجه بکنید .. همراه ما سوار ماشین میشین ... دعا کنید کسی تو راهرو نباشه چون هر کی که باشه یا می کشیمش یا می بریمش....

صدرا به خوبی صدای نفسهای منقطع هنگامه را از پشت سرش می شنید ... برسام خشمگین نگاهش به رد خون روی گردن باران دوخته شده بود...

یاور فریاد کشید:

-مگه نشنیدین چی گفتم راه بیافتید سمت در...

و به دنبال این حرف دستش را از دور کمر باران برداشت و عقب عقب در حالی که چاقو هنوز زیر گردن باران بود به سمت در رفت . باران انقدر لبه‌ایش را گاز گرفته بود که طعم شور خون در دهانش حالش را بهم میزد...

یکی از مردها همانطور که اسلحه‌ها را به طرف آنها گرفته بود به سمتشان آمد با خشونت هنگامه را به جلو هل داد ... و اسلحه را پشت گردنش گذاشت ... ناگهان با خشم و ترس فریاد کشید:

-یاور این گوشیش تو جیبش روشنه از این پشت نور مانیتورش معلومه..

و بلافاصله دست در جیب پاکتی هنگامه که از پشت سر نمایی کاملاً مشخص و واضح داشت کرد و گوشه را از آن خارج کرد.

-تو چطوری شماره پدرت رو گرفتی عوضی..

صدرا نگران نگاهی به هنگامه انداخت ... برسام زیر لب گفت:

-چیکار کردی هنگامه.....

یاور به سرعت با آنجش ضربه ای به پشت گردن باران زد که در جا باعث بیهوشی اش شد و او را رها کرد . باران ناگهان به زمین افتاد و سرش به لبه میله نزدیک پایشان خورد...

یاور به سمت هنگامه آمد دستش را دراز کرد و یقه ماتتویش را گرفت:

-خیلی اشتباه کردی دختر خانوم .. کاری می‌کنم که ننگ چطور مردنت تا آخر عمر از پیشونی خانواده ات پاک نشه ... و خصوصاً ددی جونت پاک نشه

سپس سیلی محکمی به صورت هنگامه کوبید ... شدت ضربه به قدری بود که هنگامه به عقب پرت شد و تقریباً در آغوش مرد اسلحه به دست پشت سرش قرار گرفت...

یاور رو به آن مرد کرد و گفت:

-این مال تو قبل از اینکه دخلش رو بیاریم می‌تونی هر کاری که خواستی باهاش بکنی..

صدرا فریاد کشید:

-کثافت‌های بی شرف ... زورتون به زنها می‌رسه...

یاور به سرعت به طرف او برگشت و با ته چاقوی که در دست داشت محکم ضربه ای به صورتش زد

-اینم واسه اینکه بدونی اگر فعلا کاریت ندارم واسه اینکه اطلاعاتی که تو کله اته به درد ما میخوره..

صدرا حس کرد استخوان گونه اش خرد شد . خون به شدت و سرعت صورتش را پوشاند ... برسام با خشم به طرف او حرکت کرد اما قبل از اینکه گامی بردارد مرد سوم که کنارش ایستاده بود . اسلحه را روی سرش گذاشت و گفت:

-جم بخوری مغزت رو داغون می کنم..

یاور رو به آنها کرد:

-بهتره زودتر بریم چون ممکنه هر لحظه پلیس سر برسه...

مردی که بازوی هنگامه را در دست داشت و اسلحه را به طرفش نشانه گرفته بود گفت:

-چطوری بریم با اینا بیرون اون دختره که بیهوش شده...

یاور با خباتت گفت:

-اون خانوم کوچولو رو من میارم ... مثل یه عروسک بغلش می کنم اینطوری این اقایون ناموس پرست هم مجبور میشن که بی صدا دنبالمون بیان و گر نه ممکنه حتی جسد تکه تکه شده اش هم دیگه به دستشون نرسه..

صدرا با صدای خفه از خشم گفت:

-شما کفتارید یه سری کفتار کثیف...

یاور مشت محکمی به طرف دیگر صورت صدرا کوبید و گفت:

-پس بهتره یه کفتار رو هیچ وقت عصبانی نکنی چون بد می بینی ... این خانوم کوچولو هم با اینکه مالی نیست اما مال خودمه ... همیشه که من بی نصیب بمونم این وسط..

و به طرف باران به راه افتاد . همینکه خم شد تا او را از روی زمین بلند کند . صدرا از لحظه ای غفلت او استفاده کرد و همزمان با فشردن زنگ خطر روی میز منشی که صدای آژیر بلندی را در ساختمان طنین انداز نمود، صندلی کنار میز را بلند کرد و قبل از اینکه دست او به باران برسد گامی بلند به طرف او برداشت و با قدرتی که در آن لحظه و با آنهمه درد نمی دانست از کجا به او هدیه شد صندلی را محکم به کمر و پشت سر یاور کوبید...

حرکتش انقدر سریع بود که دو مرد دیگر نتوانستند عکس العملی نشان دهند ... اما بلافاصله صدای زنگ در و فریاد در رو باز کنید با صدای فریاد درد آلود صدرا در هم آمیخت.

یاور به طرف او چرخیده بود و ضربه ای کاری با چاقو به او وارد کرد...

برسام و هنگامه هر دو فریاد کشیدند .. و همزمان در با صدای مهیبی شکسته شد و چند مامور پلیس در حالی که اسلحه هایشان را به طرف آنها نشانه گرفته بودند وارد اتاق شدند..

چشمهایش را که باز کرد درد دوباره در وجودش پیچید . گلویش و گوشه پیشانی اش به شدت می سوخت و از سوی دیگر پشت سرش انگار سنگین شده و دردناک به سوی کشیده می شد . نگاهش به بالای سرش افتاد و بعد ناگهان همه چیز با هم به ذهنش هجوم آورد . سقف بالای سرش فلزی و سفید رنگ بود . صدای آژیر و تکانهای ماشین به او فهماند که در آمبولانس است ... سعی کرد سرش را حرکت بدهد اما درد زخم گلویش این اجازه را به او نمی داد . زیر لب به سختی زمزمه کرد

-صدرا ... هنگامه...

صدای مهربان مردی پاسخش را داد چشم به آن سو چرخاند . مردی در لباس سپید کادر درمانی به او لبخند زد

-سلام خانوم به هوش اومدی... نگران نباش چیز مهمی نیست الان می رسیم بیمارستان

باران با دلهره از تصور جوابی که خواهد شنید گفت:

-پس بقیه کجان ؟

-یکیشون که همینجا کنارت روی اون تخت دراز کشیده و همسفرته و بقیه هم دارن دنبال آمبولانس میان بیمارستان

از حرف مرد، باران بی اختیار وحشت کرد با اینکه درد شدید امانش را بریده بود سرش را اندکی به سمت دیگر چرخاند..

صدرا رنگ پریده . با صورتی آسیب دیده و زخمی بیهوش دراز کشیده بود

قلب باران در هم فشرده شد . به سختی و با لحنی دردمند پرسید:

-زنده است ؟

مرد به آرامی سرم باران را چک کرد و نفس عمیقی کشید.

-معلومه که زنده است دختر خوب ... فقط به خاطر خونی که از دست داده بیهوش شده ... وقتی برسه بیمارستان بهش رسیدگی می

کنند.....

-اما..

-بهتره تو هم دیگه هیچی نگي تا برسیم بیمارستان .. وضعیت خودت هم بهتر نیست کلی ازت خون رفته

فشار بغض و کنترل آن درد گردنش را عمیق تر کرد. ...

چشمانش را بر هم گذاشت و سعی کرد آخرین صحنه قبل از بیهوش شدنش را به خاطر بیاورد ... صدای فریاد مرد، جیغ هنگامه برق چشمان صدرا که حالا انگار تیره و خاموش شد بود...

حتی وقتی آمبولانس از حرکت باز ایستاد نیز چشمانش را باز نکرد. دلش نمی خواست با واقعیت اینکه ممکن است صدرا آسیب جدی دیده باشد روبرو شود. تازه از کجا می توانست به حرف مرد پرستار اعتماد کند. شاید هنگامه هم اکنون در وضعیت دلخراشی بود. و یا حتی برسام .. انقدر به این افکار مالیخولیایی و تب آلود اندیشید که متوجه نشد کی او را به داخل بیمارستان وبخش اورژانس منتقل کرده اند. یک دکتر و چند پرستار دورش را گرفتند و پرده های دور تخت کشیده شد. زمانی از دستشان رها شد که زخم گلویش سه بخیه خورده بود و گوشه سرش پانسمان شد. دکتر دستور داد بعد از تمام شدن سرمی که چند آمپول مختلف درون آن تزریق شده بود او را برای عکس برداری به بخش رادیولوژی منتقل کنند. آخرین پرستار که دختر ریز نقش و بانمکی بود بعد از چک کردن همه چیز پرده مقابل تخت را کنار زد و هنگامه به سرعت به کنار تخت باران آمد. دست او را در دست گرفت و در حالی که چشمانش از گریه زیاد متورم و سرخ شده بود پرسید:

-خوبی باران..

باران به زحمت سرش را تکان داد و هنگامه لب برچید:

-صدرا کجاست هنگامه؟ با من تو آمبولانس بود..

-بردنش اتاق عمل!

و با دیدن نگاه وحشتزده باران به سرعت اضافه کرد:

-نگران نباش! چیز مهمی نیست، یاوریه ضربه با چاقو میخواست بزنه به سینه اش که خورده تو بازوش چون قبلش صدرا با صندلی کوبیده بود پشتش و اونم گیج بود. اما انگار ضربه عمیق بود و دکتر گفته برای ترمیمش باید به جراحی کوچیک روش انجام بشه. تا نیم ساعت دیگه تموم میشه و می برنش تو بخش..

باران چشمهایش را روی هم گذاشت. نمی توانست بگوید که خیالش راحت است اما تصور چیزهای خیلی بدتر را کرده بود. سعی کرد به خودش مسلط باشد. دوباره پرسید:

-برسام چطوره؟ اون کجاست؟

-خدا رو شکر برسام خوبه. الان رفته همراه صدرا ... فکر میکنم پشت در اتاق عمل باشه...

هنوز جمله هنگامه تمام نشده بود که سهند و پونه با نگرانی پرده کنار تخت را کنار زدند و به آنها پیوستند

پونه با دیدن باران در آن وضعیت اشکهایش جاری شدند . هنگامه عقب رفت و جایش را به پونه داد . پونه سرش را روی دست باران که کنارش رها شده بود گذاشت باران دستش را عقب کشید و سر پونه را نوازش کرد:

-چیزی نشده که آجی جون ... من خوب خوبم..

سهند با چشمانی براق و نگران زمزمه کرد:

-چیکار کردی با خودت باران ؟

-خوب شغل من قسمت اکشن هم داره دیگه...

هنگامه با محبت به باران که در عین ضعف و درد سعی می کرد با لوس بازی به خانواده اش روحیه دهد می نگریست . سهند آهسته زیر گوش هنگامه گفت:

-خانم تابان میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم ؟

هنگامه به پونه نگاه کرد که حالا مشغول مرتب کردن تخت باران بود و گفت:/

-حتما!

به دنبال این حرف هر دو از تخت دور شدند و از بخش اورژانس خارج گردیدند . فضای بیمارستان روشن و تمیز و خلوت بود . کارکنان آن بسیار زیبا و جالب لباس پوشیده بودند و حتی کادر خدمات پیراهن های آستین کوتاه و کروات به تن داشتند . فرق بین یک بیمارستان دولتی و خصوصی حتی از ظاهر کارکنان آن به خوبی مشخص بود

سهند روی اولین نیمکت مبل مانند خالی کنار راهرو نشست . و هنگامه نیز در کنارش جای گرفت . بی آنکه چیزی پرسید ، هنگامه نیاز به دانستن را در چشمهایش خواند و هر آنچه در خصوص پرونده سعادت می دانست و اتفاق افتاده بود تا به آن لحظه را بازگو کرد . نگاه سهند لحظه به لحظه تیره تر و سخت تر می شد . با تمام شدن حرف هنگامه ، سهند عصبی و کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-لعنت به این نائینی و آدمهای مثل اون ... درست مثل انگل از دیواره زندگی مردم تغذیه می کنند ... باید تاوان اینکارهاشون رو پس بدن ... تا آخرش کنار باران وایمیستم که کوتاه نیاد

هنگامه در سکوت سری تکان داد . می دانست که نائینی یک ربطی به غیر از این پرونده هم به باران دارد ..اما دوست نداشت با پرسیدن هر سوالی حریم خصوصی این خانواده را بشکند.

-صدرا کجاست حالش خوبه ؟

هنگامه آنچه به باران گفته بود را بازگو کرد . سهند با تاسف سرش را به عقب برد و به دیوار پشت سرش تکیه داد . صدای پرستاری آن دو را به خود آورد.

-خانم شما همراه تخت سه هستید ؟

-بله

-تشریف بیارید پلیس اومده به سری سوالات پیرسه.

سهند هم به دنبال هنگامه روانه شد.

باران به آهستگی از تخت پایین آمد و کفشهایش را پوشید . پونه سعی می کرد دستش را بگیرد . باران با خنده گفت

-عزیزم من حالم خوبه ! دیدی که تو عکس هم چیزی نبود . اگر مشکلی داشتم که نگه ام می داشتند اینجا

سهند پلاستیک بزرگ محتوی عکس و آزمایش های باران را برداشت و لبخند زنان گفت:

-در اینکه خواهر من به نسبتی با رستم داره توش شکی نیست . من اگر جای تو بودم با این اتفاقات سه تا سخته رو رد می کردم و

چهارمی...

باران و پونه با هم گفتند:

-خدا نکنه!

باران رو به سهند پرسید:

-هنگامه کجاست "؟

-صدرا رو از اتاق عمل منتقل کردن به بخش رفتن پیش اون . میخوای ما هم بریم

باران از اینکه خواسته اش بر زبان سهند بود خوشحال شد . وارد بخش جراحی مردان که شدند باران حس کرد قدمهایش کند و

سنگین می شود . دقایقی قبل همه ماجرا را از زبان هنگامه شنیده بود و می دانست که صدرا برای نجات او به این روز افتاد .

سپاسگذارش بود و نمی دانست چطور با او روبرو شود . سهند جلو تر از او وارد اتاق شد . و باران به دنبال او.

کنار تخت صدرا هنگامه و برسام به همراه زن و مرد میانسال و پسر جوانی ایستاده بودند . با باز شدن در همه به سمت آنها برگشتند . نگاه باران و صدرا در هم پیچید . صدرا حس کرد که چقدر از خدا ممنون است حال که باران را سلامت سر پا می بیند . و باران فکر میکرد کاش صدرا اینکار رو نمی کرد . کاش الان به جای اون من روی اون تخت خوابیده بودم .

صدای سرفه کوتاه برسام سکوت ایجاد شده را شکست هنگامه به سمت باران آمد و دست او را گرفت:

-خوبی عزیزم دیگه درد نداری ؟

باران زمزمه کرد:

-خوبم...

هنگامه او را به سمت تخت صدرا کشید:

-اینم آقای ناجی بزرگ ... وکیل سوپر من...

باران قبل از آنکه جواب سلام آهسته صدرا را بدهد رو به دیگران سلام کرد . برسام با نگاهی نگران حالش را پرسید و باران به او لبخند زد . اخم ظریفی بر پیشانی صدرا نشست که از نگاه تیز بین مادرش دور نماند . هنگامه به سرعت شروع به معرفی کرد:

-باران کارآموز و دوست عزیزم ... شکوفه جان مادر آقا صدرا ،ایشون هم آقای ثابت دوست داشتنی پدر صدرا و طاهایم که از قیافه اش کاملا معلومه که چقدر پسر آروم و سر به زیره برادر کوچک صدرا....

باران زیر لب زمزمه کرد:

-خوشبختم...

صدرا با صدای گرفته پرسید:

-خانم اشراقی نمی خواهی جواب سلام منو بدی یا حالمو پرسی احیانا ؟

باران شرمنده دست از گریز برداشت و کاملا به تخت نزدیک شد . در هیاهوی احوالپرسی سهند و پونه از خانواده صدرا باران نگاه قدرشناسانه ای به عمق چشمان صدرا انداخت و گفت:

-سلام حالتون چطوره ؟

-حالم که می بینی کاملا خوبه ؟

و به دنبال این حرف به دستش که پانسمان و آتل بندی شده بود اشاره کرد . باران لبخند تلخی زد و باز به صورت زخمی و بانداژ کوچک روی گونه صدرا نگاه کرد.

-من نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم ... شما زندگی من رو نجات دادین!

صدرا در حالی که حرف زدن به خاطر بانداژ گونه برایش سخت بود لبخند کجی زد و گفت:

-خوب در نهایت جون خودمم می خواستم نجات بدم پس متنی سر تونیست..

-این چه حرفیه مرد بزرگ . تو همه خانواده ما رو تا آخر عمر مدیون خودت کردی

سهند با گفتن این حرف به تخت صدرا نزدیک شد و دست سالم او را فشرد.

مادر صدرا با چشمانی نمناک و سرخ ولی لبخندی پر از غرور به پسرش نگاه می کرد . و انگار در این میان احساسی به او می گفت
انگار منبع اینهمه تغییر صدرا خیلی از فضای این اتاق دور نیست.

درب اتاق باز شد و پرستاری روبه جمع گفت:

-همراه ایشان بیاد پیش دکتر گویا یه نسخه دارن که باید بگیرید . بقیه هم تا پنج دقیقه دیگه از اتاق خارج بشید وقت ملاقات
تمومه بیمار باید استراحت کنه.

پرستار خوش سیما با کلاه گرد کوچکی که روی مقنعه شالی سرمه ای رنگش گذاشته بود شبیه فرشته ای آسمانی به نظر می رسید .
طاها با لبخندی گشاد گفت:

-خوب صدرا جان از زنده بودن و سالم بودن که چیزی به من نرسید من برم بینم این خانم محترم چه فرمایشی دارن .

شکوفه با اخم رو به پدر صدرا کرد و گفت:

-ثابت چرا نمی ری دنبالش این پسر سر به هواست..

و. رو به باران و بقیه کرد و ادامه داد:

-ببخشید من یه لحظه برم باید با دکترش حرف هم بزنم.

باران نگاه جستجو گر شکوفه را حس کرد و سر به زیر انداخت . نمی خواست توسط مادر صدرا سرزنش شود چون هر چه که بود
این اتفاق بیشتر به خاطر نجات جان او رخ داد. . .

سهند رو به هنگامه کرد و گفت:

- شما آسیب ندیدین ؟

هنگامه با شوخ طبعی پاسخ داد:

- فکر نمی کنید آقای دکتر به کم زود باشه واسه پرسیدن حال من ؟

سهند شرمند خندید و گفت:

- ببخشید خیلی شوکه شده بودم!

- شوخی کردم . من خوب فقط خیلی ترسیده بودم . با اینکه این اتفاقات تو شغل ما اجتناب ناپذیره اما بازم ترسیده بودم

- احتمالاً نیاز هست که بیاید برای جلسه روان درمانی ؟

هنگامه بلند خندید و گفت:

- فکر می کردم که فقط وکلا هستن که از آب گل آلود ماهی میگیرن . مثل اینکه شما روانپزشکها هم تو هر جریانی دنبال رد پای

بیمار و مراجعه کننده اید ؟

همه به شوخی هنگامه خندیدند . اما باران هنوز نگران به دست صدرا نگاه میکرد . اشک در چشمانش حلقه زده بود . حس می کرد

از قبل بی ارزش تر و ناتوان تر است . کاش می شد کاری برای او می کرد . تا او را اینچنین رنگ پریده روی این تخت نبیند

حس نوازشی روی دستانش او را به خود آورد . صدرا با دست سالمش به آهستگی دست باران را که به لبه تخت چنگ زده بود

نوازش می کرد . باران حس کرد نفس کشیدن حالا برایش مشکل تر است . بغضش سنگینتر شده بود و این باعث درد بیشتر در

ناحیه گلویش می شد:

- باران من خوبم ... باور کن چیزیم نشده خواهش میکنم خودت رو سرزنش نکن

سهند و هنگامه پونه به ناگاه و با صدای بلند شروع به بحث درباره فضای بیمارستان کردند و آقای ثابت در حالی که لبخندی پر معنی

روی لبانش بود گفت:

- من برم ببینم چرا مادرت نیومده ؟

هر چند مطمئن بود که صدای او به گوش صدرا نرسیده.

باران با بغض و به سختی گفت:

- من مقصرم تو به خاطر من اینطوری شدی!

-من کاری نکردم . الان هم خوبه هر اتفاقی هم که افتاده ارزش این رو داشت که تو الان صحیح و سلامت اینجا ایستادی ..

-منم تا آخر عمر بهت مدیونم...

-خوبه که یادت اومد من شما نیستم و تو ام ... اما اونکه همیشه بهت مدیون بوده منم...

-تو زندگیم رو نجات دادی..

-تو هم اینکار رو کردی ... زخم من به زخم جسمیه و خوب میشه اما تو زندگیت رو معامله کردی

باران شرمنده سکوت کرد . صدرا ادامه داد:

-شاید این قابل قیاس نباشه اما تو هیچ دینی به من نداری منم که مدیون تو ام.

باران در میان بغضش لبخندی زد و گفت:

-اگر قراره دین شما همچنان باقی بمونه منم با این حس عذاب سر میکنم . بیایید تهاتر کنیم (اصطلاحی در حقوق ایران که به

معنی : برطرف شدن یا حذف دو دین متقابل را تا اندازه‌های که با هم معادلند" می باشد)

-پس دیگه نه تو دینی به من داری نه من به تو!!!

صدرا با گفتن این جمله برقی در نگاهش درخشیدن گرفت ،باران نفسی کشید و گفت:

-به شرطی که بهش واقعا عمل کنی دیگه هیچ حس دینی نداشته باشی.

صدرا مکثی کرد و با صدای که لحنش به شدت برای خودش و باران ناشناخته بود گفت:

-من که از خدایه تو این فکر رو که من به خاطر احساس دینم کنارت هستم رو از ذ هنت بیرون کنی . قول بده دیگه به همچین

چیزی فکر نمیکنی دیگه نه تو به من دینی داری نه من به تو ... قبول..

باران نگاهی به چشمان صادق صدرا که در عین دردمندی می درخشید انداخت:

-قبول..

پرستار درب را گشود ... آقایون خانوما لطفا بیرون وقت ملاقات تموم شده..

صدای شر شر ملایمی توجه اش را به خود جلب کرد . از جا بلند شد پرده کتان آبی رنگش را کنار زد و به بیرون نگریست .. لبخند بی اجازه بر لبهایش نشست ... باران می بارید ... یاد شعری که روی لپ تاپ صدرا خوانده بود افتاد ... کاملش را خیلی قبل حفظ کرده بود ... اما مدتها می شد که دیگر سراغ شعر نرفته بود..

سعی کرد شعرش را به خاطر بیاورد .. اما فایده ای نداشت انگار تنها همان تک بیت به یادش مانده بود..

زیر لب زمزمه کرد

نه من سراغ شعر می روم

نه شعر از من ساده سراغی گرفته است..

تنها در تو به حیرت می نگرم

ری را

هرگز تا بدین پایه عاشق نبوده ام

پس اگر این سکوت

تکوین خواناترین ترانه ی من است

تنها مرا زمزمه کن ای ساده ، ای صبور!

حالا از همه اینها گذشته ، بگو : راستی در ان دور دست گمشده

آیا هنوز کودکی با دو چشم خیس و درشت ؛ مرا می نگرد ؟!

صالحی

نزدیک شدن پاییز خیلی ملموس بود . دیگر خورشید قدرت نمایی نمی کرد ... حتی می توانستی بین درختهای سر به فلک کشیده چنار تک و توک برگهای زرد و قهوه ای ببینی .

درد زخمهایش به لطف مسکن آرام بود و خودش آرام تر ... از وقتی به خانه برگشته بودند سه روز می گذشت ... دورا دور می دانست که حال صدرا نیز بهتر شده و روز بعد از بیمارستان مرخصش کرده اند . اما نمی توانست با او تماس بگیرد . و حالش را پیرسد . هر بار که تصمیمش را گرفت بود حسی مانع اش می شد.

هنوز در فضای همان روزی بود که از صدرا در بیمارستان جدا شد . هر چه فکر می کرد نمی توانست معنای لحن ناشناخته و حس لمس سرانگشتان صدرا بر پشت دستش را درک کند...

تصویر کمرنگی از خودش را در شیشه پنجره دید ... بی اختیار شکلکی در آورد و با صدای بلند گفت

-نترس انقدر احمق نیستم که فکر کنم .. صدرا بهم علاقه داره ... منم دیگه به دختر مجرد و احساساتی نیستم.

سرش را به شدت تکان داد و سعی کرد به هیچ چیز آزار دهنده ای فکر نکند . . . اما باز چشمانش را در پنجره دید .. خیس براق و پر از حس مرموزی که گویی داشت انتقام روزهای تلخ گذشته را می گرفت با صدایی آهسته تر گفت

-اینطوری نگام نکن . صدرا برای من تموم شده .. فرقی نمی کنه که زندگیم چی بشه .. من هیچ وقت دوباره دنبال دلم راه نمی افتم .. و این بار مطمئنم که صدرا تو دلم نیست ... باید مطمئن باشم...

صدای موبایل او را از تفکرات و گفتگوی یک طرفه اش بیرون کشید . با دیدن نام هنگامه روی موبایل سفید رنگ هدیه صدرا لبخند زد . انگار این اتفاق تلخ این حادثه همه آنها را به هم نزدیکتر کرده بود

هنگامه با مهربانی حالش را پرسید و بعد گفت:

-باران جان میخوام برم عیادت صدرا ، گفتم شاید تو بخوای عیادتهاش رو پس بدی ..

باران سری تکان داد و با خود فکر کرد : حتی اگر میخواستم بگم نمیام هم با این جمله آخر کاری کردی که مجبور بشم قبول کنم

-باشه میام آدرس رو برام اس ام اس کن!

-بابا موبایل دار ! نمیخواد میام دنبالت حاضر باش تا نیم ساعت سه ربع دیگه میرسم ..

باران بدون تعارف قبول کرد . اصلا اعتماد به نفس به تنهایی رفتن را نداشت . هنگامه راس نیم ساعت با میس کالی خبر آمدنش را داد . باران بار دیگر در آینه به خود نگاه کرد . شنل نازک آجری رنگ و شال خطاطی شده قهوه ای رنگش کاملا با شلوار و کیف و کفشی به همان رنگ همخوانی داشت . بعد از دیدن مادر صدرا در بیمارستان که در بحرانی ترین لحظات ترتیب و هماهنگی لباسهایش را حفظ کرده بود متوجه شد که شکوفه زنی بسیار خوش سلیقه و شیک پوش است . و دلش می خواست در برابر او مرتب به نظر برسد...

هنگامه با دیدن ظاهر او لبخندی زد و گفت:

-چه ناز شدی ! چی میشه همیشه همینطوری لباس بیوشی نه اینهمه سیاه و دلگیر...

-یعنی بقیه مواقع بد لباسم ؟

-نه گلم اما الان خیلی دلپذیر تر شدی...-

باران لبخندی زد و هیچ نگفت...

صدرا به آرامی روی صندلی محبوبش نشست .. با وجود گذشتن سه روز هنوز درد با هر حرکتی به سراغش می آمد . مادر اکیدا تذکر داده بود که حق ندارد با وجود بارش باران به تراس برود . برای همین از پشت شیشه به رقص قطرات باران نگاه می کرد صدای موسیقی بی کلام یانی فضای اتاق را پر کرده بود ... حس می کرد ریزش قطرات باران به او بیشتر از پیش آرامش می دهد و باعث می شود تا دردش را فراموش کند ... یاد نگاه باران وقتی شعر روی صفحه لپ تاپ را دیده بود افتاد یاد لبخندش و بی اختیار خود نیز لبخند زد ... در آن لحظه نمی خواست به چیزی جز آن شعر و لبخند باران فکر کند..

بی اختیار در ذهنش تکرار شد...

با تب تنهایی جانکاه خویش

زیر باران می سپارم راه خویش

شرمسار از مهربانی های او ،

می روم همراه باران کو به کو

چیست این باران که دلخواه من است

زیر او چتر روانم روشن است

چشم دل وا می کنم

قصه یک قطره باران را تماشا می کنم

همانطور که به حیاط چشم دوخته بود و شعر مشیری را زمزمه می کرد متوجه باز شدن در و ورود ماشین آشنای سیاه رنگ هنگامه شد ... با خود زمزمه کرد:

-چه عجب یادش افتاد بیاد ملاقات من ... اما چه بی خبر..-

وقتی هنگامه ماشین را با مهارت زیر سایبان گوشه حیاط و کنار ب ام و کاربنی رنگ صدرا پارک کرد باران از ماشین پیاده شد و با اشتیاق به آسمان که حالا تند تر می بارید خیره شد . صدرا بی اختیار از جا بلند شد . شنل و شال باران با ورزش ملایمی که که همراه

بارش باران بود پیچ و تاب می خورد .. و او حس می کرد که چقدر این پس زمینه دوست داشتنی به نظر می آید ... نزدیک پنجره شد ... هنگامه او را پشت پنجره دید و دست تکان داد . باران متوجه حرکت هنگامه شد و رد نگاهش را دنبال کرد تا به صدرا رسید . با دیدن او سرش را به نشانه سلام خم کرد و سعی کرد لبخند بزند...

صدرا درست به همان شکل سرش را خم کرد ... و از پشت پنجره کنار رفت .. هنگامه شانه بالا انداخت و زیر لب طوری که باران هم شنید گفت:

-منم که بوق دیگه...

باران خم شد و دسته گل ارکیده قرمزی که روی صندلی عقب بود را برداشت و همراه هنگامه به سمت درب ورودی خانه به راه افتادند هنوز به نیمه حیاط نرسیده بودند که درب باز شد و صدرا در حالی که چتر سیاه بزرگی در دست داشت به سمت آنها دوید و در میانه راه به آنها رسید . هنگامه متعجب گفت:

-تو مگه حالت چقدر خوب شده که اینطوری مثل سوپر من سر می رسی..

باران سلام کرد و صدرا گفت:

-سلام باران ! هنگامه خانوم سلام یادت رفت .. بابا بچه که نیستم یه زخم فسقلی بود اونم سه روز پیش الان می تونم همین جا صد تا شنا برم....

هنگامه خندید و گفت:

-کم بلوف بیا ..نمی دونم کجا شنیده بودم که مردها هیچ وقت بزرگ نمیشن فقط سنشون میره بالا .. اما فکر کنم باید این جمله رو با طلا نوشت...

شکوفه از جلوی در ورودی صدا زد:

-صدرا مهمون ها رو تو حیاط نگه ندار خودتم بیا تو الان بانداژهات خیس میشن..

صدرا با دست راه را به آنها نشان داد و گفت:

-لطفا بفرمایید تو .. انقدر این هنگامه وراجی میکنه که آداب معاشرت پاک یادم رفته..

همانطور که به سمت خانه می رفتند باران بی اختیار گفت:

-کاش نمی اومدین تو حیاط به هر حال زخمتون انقدر عمیق بوده که به خاطرش راهی اتاق عمل شدین..

صدرا در حالی با دست سالمش سعی می کرد چتر را بالای سر هر سه نفرشان بگیرد ... به او نگاهی کرد و گفت:

-نگران من نباش حالم خوبه احتمالا از فردا بر میگردم دفتر ... سه روز دیگه هم که باید بخیه هام رو بکشم ... دکترها فقط شلوغش کردن همین و بس .. اما من باید نگران تو باشم مثل اینکه...

باران با تعجب پرسید:

-چرا؟

قبل از اینکه صدرا پاسخی بدهد پله های کوتاه جلوی ساختمان را بالا رفته بودند وزیر نگاه کنجکاو شکوفه قادر به ادامه دادن پاسخ نبودند...

هنگامه به طرف شکوفه رفت و او را در آغوش گرفت:

-سلام شکوفه جون!

شکوفه با مهربانی صورتش را بوسید و گفت:

-سلام عزیزم خوش اومدی!

باران نیز به آهستگی سلام کرد:

-سلام خانم ثابت بیخشید مزاحم شدیم

شکوفه در حالی که نمی توانست حالت نگاه کنجکاویش را تغییر دهد پاسخ داد:

-سلام عزیزم ! خواهش میکنم مراحمید .. بفرمایید تو...

وقتی داخل سالن رفتند صدرا چتر را در جا چتری کنار در گذاشت و رو به مادر گفت

-به شهلا خانوم بگو وسایل پذیرایی رو بیاره اتاق من اونجا راحت تریم..

وارد اتاق صدرا که شدند باران با دقت به همه چیز نگاه می کرد . چقدر این اتاق بزرگ و مدرن با اتاق کوچک و دخترانه او تفاوت داشت . تم سدری و آجری آن زیبا و به طرز جالبی با لباس باران هماهنگ بود . بی اختیار لبخند زد . صدرا کاناپه دو نفره ی گوشه اتاق را به آنها تعارف کرد . هنگامه همانطور که می نشست پرسید:

-جدی از فردا میخوای برگردی دفتر ؟

صدرا روی صندلی میز کارش نشست و گفت:

-آره! چون فردا صبح یه دادگاه مهم دارم. بعدش هم باید چند تا کار انجام بدم

-خوب اگر فقط بخاطر همینه بگذار من میرم به جات یه وکالت بهم بده...

-نه باید خودم باشم حتما... در ضمن من حالم خوبه. چرا باید بمونم خونه..

باران نگاهی به آستین کوتاه تیشرت جذب مشکی صدرا انداخت و گفت:

-فکر کنم حسابی بازوتون خیس شده!

ابروهای صدرا بالا رفت

باران متوجه حرفی که زده بود شد. بی اختیار با دیدن عضلات پیچیده صدرا این جمله از دهانش در رفته بود. در حالی که به شدت سرخ شده بود گفت:

-منظورم بانداژ دستتون...

هنگامه برای اینکه جلوی خجالت زده شدن بیشتر باران را بگیرد گفت:

-آخ انگار راست میگه! فکر کنم باید عوضش کنی!

صدرا به سختی جلوی لبخندش را گرفت و دستی روی بانداژ بازویش کشید

-نه اونقدر خیس نشده! می تونم تا غروب که وقت تعویضه صبر کنم.

باران بی اختیار فکر کرد. با اینکه اندامش درشت نیست اما از عضلات به اندازه و برجسته اش به خوبی میشد حدس زد که به طور مداوم ورزش می کند. از تفکراتش خجالت کشید برای لحظه ای به خاطر آورد که او هنوز یک زن متاهل است و نباید اینطور محو مرد دیگری شود که حتی در ذهنش به این افکار مجال خود نمایی بدهد. جوشش تلخ از ته ذهنش شروع شد و چشمش را بست و سرش را تکان داد تا تصویر عضلات صدرا از مقابل نظرش محو شود.

-حالت خوبه باران؟

صدرا با نگران این سوال را پرسید. باران به سرعت چشم گشود و جواب داد:

-خوبم نگرانم نباشید...

صدرا نفس عمیقی از سر حرص کشید و گفت:

-نه اتفاقا باید جدی جدی نگرانت باشم...

-چرا؟

-فکر کنم به خاطر ضربه ای که به سرت خورده یه جور اختلال حرف زدن گرفتی اسم بیماریش رو نمی دونم از سهند پرسی بهتره

هنگامه با صدای بلند خندید و گفت:

-اختلال حرف زدن دیگه چه مرضی صدرا..

-نمیدونم، اما علایمش اینکه آدم بعد از دچار شدن به این مرض اونهایی که قبلا باهاشون راحت و صمیمی حرف میزدی رو یکهو به شکل اوباما می بینه و احتمالا تا چند دقیقه دیگه تعظیم هم میکنه...

باران و هنگامه هر دو خندیدند و هنگامه گفت:

-خیلی بی مزه ای .. اصلا جالب نبود..

-واسه همینکه الان داری می خندی؟

-نه به این می خندم که چطور درای سعی میکنی جذاب و با نمک باشی .. اما اصلا بهت نییاد .. تو همون بیس بودن بیشتر بهت میاد ... وکیل عنق!

باران با تعجب به هنگامه نگاه کرد و صدرا با تاسف سرش را تکان داد:

-واقعا که خیلی بی ادبی ، تازگی ها از زندان قزل حصارموکل داشتی؟

-نه اما خوب ایده خوبییه حتما میرم اونجا.

کل صدرا و هنگامه با وارد شدن شکوفه و شهلا خانم نیمه کاره ماند ... شهلا سینه کریستال حاوی فنجانهای بزرگ شکلات داغ را مقابل آنها گرفت، و شکوفه در حالی که ظرف کوچکی از کاپ کیک های وانیلی را به آنها تعارف میکرد گفت

-به نظر من تو هوای بارونی هیچ چی بیشتر از شکلات داغ نمی چسبه ... بیخشید که نظرم رو بهتون تحمیل کردم..

باران لبخندی زد اما نتوانست پاسخ تعارف او را بدهد...

هنگامه با خوش رویی کاپ کیکی برداشت و گوشه نعلبکی بزرگ زیر فنجانش گذاشت و گفت:

-این چه حرفیه ! شما کجا می تونی دختری پیدا کنی که عاشق شکلات و شیرینی نباشه ؟

شکوفه لبه تخت صدرا نشست و بی مقدمه رو به باران پرسید:

-شما خیلی وقته هنگامه جون رو می شناسی ؟

هر سه آنها لحن کنجکاو او را درک کردند و کاملاً متوجه شدند که منظورم شکوفه اصلاً هنگامه نیست . به جای باران صدرا جواب داد:

-هنگامه رو نه اما من و باران ده سالی میشه که همدیگر رو می شناسیم

در ذهنش صدایی تکرار شد : دروغگو تو که کلا یه ساله هم نمیشه اگر همه روزهایی که باران رو می شناسی رو روی هم بگذارن..

شکوفه با تعجب پرسید:

-ده سال ؟ پس چرا هیچ وقت ازشون حرف نزده بودی ؟

-داستانش طولانیه اما من و باران چهار سال با هم همکلاسی بودیم تو دانشکده و تو کانون حمایت از حقوق کودکان هم همکار..

شکوفه مشکوک سری تکان داد و ادامه داد:

-خوب بازم عجیبه که هیچ وقت...

صدرا کلافه رو به مادر کرد و گفت:

-مامان ما میخوایم درباره اتفاقات اون روز تو دفتر حرف بزنی و فکر نکنم شنیدنش براتون جالب باشه....

شکوفه با دلخوری گفت:

-داری بیرونم میکنی از اتاقت ؟

صدرا از جا برخاست و به سمت مادرش رفت و سرش را بوسید...

-این چه حرفیه . فقط نمیخوام باران با سوالهای شما معذب بشه ! فردا هم یه دادگاه مهم دارم باید فکرها مون رو جمع کنیم...

شکوفه با چهره ای پکر و دلخور از جا بلند شد و به سمت در رفت و همانطور که از اتاق خارج می شد گفت:

-هنگامه جان حرفاتون که تموم شد یه سر بیا پیش من ! تو آشپز خونه دارم مارمالاد سیب می پزم..

-چشم حتما میام..

باران به درب بسته شده چشم دوخت و با ناراحتی گفت:

-کار خوبی نکردی من از حرف و رفتار تو بیشتر معذب شدم.

صدرا متعجب گفت:

-من به خاطر تو گفتم ... دوست نداشتم ازت استنطاق کنه ! تو که مادر منو نمیشناسی..

-من معذب نبودم .. مادرتون هم حق داشت که درباره من کنجکاو باشم به قول شما ده ساله که همدیگر رو می شناسیم ... عجیب

نیست که شما هیچ وقت اسمی ازم نبردید ؟!

صدرا جا خورد در صدای باران وقتی کلمه " ده سال " را بیان کرد دلخوری و گلایه ای عمیق و ریشه دار دیده می شد ... بی اختیار

سرش از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت دست در موهایش کرد . چه ساده بود که فکر می کرد باران هیچ رنجشی به

خاطر کوتاهی او به دل ندارد .. انگار زخم درون باران عمیق تر از آن بود که حتی خودش هم بتواند آن را درک کند..

هنگامه دستپاچه گفت:

-صدرا بهتره درباره کار فردات و پرونده سعادت حرف بزنیم . من زیاد وقت ندارم باید برگردم خونه امشب مهمان داریم...

صدرا با صدای گرفته گفت:

-دادگاه فردام درباره پرونده ضمانت آقای اشراقی از فرهاده ... بعدش هم باید برم اداره ثبت برای یه سری کارها..

هنگامه با هوشیاری گفت:

-میخوای خونه فرهاد رو توقیف کنی. ..

-خونه و خیلی چیزهای دیگه..

-می دونی که اون فقط همین خونه رو داره دادگاه بعد مدتی دستور آزادیش رو میده..

صدرا در حالی که هنوز ناراحتی در صدایش موج می زد گفت:

-میدونم دیگه نمیخواه این چیزهای ابتدای رو بهم یاد بدی ... فقط میدونم که مشتری پرو پا قرص داره .. میخوام نتونه بفروشدش

!

هنگامه با اینکه از لحن تند صدرا جا خورده بود و کمی رنجید به روی خود نیاورد

- پس فقط میخوای مردم آزاری کنی ؟

صدرا در برابر طعنه و لحن شوخ هنگامه هیچ نگفت...

باران ساکت به این مکالمه گوش می کرد انگار نه انگار که یک طرف تمام این بحث ها خود اوست . ترجیح میداد در آن لحظه و با آن درگیری ذهنی به فرهاد و زندگی گذشته اش فکر نکند.

صدرا ادامه داد:

- بعدش هم باید برم داسرا...

هنگامه سری تکان داد و گفت:

- خوب برای پرونده سعادت چیکار میخوای بکنی ؟

- کار خاصی نیاز نیست بکنم . باید برم دنبال کارهای تایید اون سند و بعد ترجمه اش . برسام هم داره قضیه حمله به دفتر رو پیگیری میکنه ... باید خیلی محتاط تر باشیم چون احتمال حمله های مجدد هم هست . اونا تقریباً همه چیزشون رو از دادن ..

-اگر بخوان فرار کنند چی ؟

هنگامه این را با نگرانی پرسید...

صدرا گفت:

- نمی توندند .. اونا اونقدر دم و دستگاهشون کوچیک نیست که بتوندند به این راحتی فرار کنند در ضمن برسام هم رفته با قاضی شعبه یه سری حرفا زده فکر میکنم دیگه الان فرارشون از طریق قانونی غیر ممکن باشه...

باران هنوز ساکت بود هیچ حواسش پی حرفهای آنها نبود . داشت دوباره به اطراف نگاه می کرد و با خود می اندیشید

- ده ساله که من صدرا رو می شناسم ... اینجا اتاق صدراست و بعد از ده سال تازه ما تونستیم تو این چند روز اخیر کمی نزدیکتر باشیم ... مسخره است بعد از ده سال .. ده سالی که تمامش رو صدرا بی خیال تو این اتاق خوابیده درس خونده کار کرده و من گوشه اتاقم عذاب کشیدم .. گوشه خونه فرهاد عذاب کشیدم .. تو دانشکده عذاب کشیدم ... تو خیابون عذاب کشیدم .. تو بیمارستان عذاب کشیدم .. اما اون حتی متوجه نبودن من هم نشده ... حتی یه بار تلفن هم نکرده که به این همکاری در کانون بگه تو کجایی که یهو غیب شدی ... مسخره است حق داره مادرش که تعجب کنه ..

به نظر خودش هم حرفهایش کمی غیر منصفانه می آمد اما آن لحظه انصاف هیچ جایی در میان افکارش نداشت...

-بعد ده سال مهربون شدن با من چه دلیلی جز عذاب وجدان داره ... یعنی میشه ده سال تنهایی و عذاب منو با مهربونی جبران کرد ... هویت درونی از دست رفته ام رو چی ؟ شخصیت سر خورده ام رو چی ؟

بی اختیار نگاه خصمانه ای به صدرا انداخت .. هنگامه متوجه این نگاه شد . از جا برخاست

-صدرا من برم پیش مامانت هم کارم داشت و هم خیلی وقته میخوام دستور مارمالاد سیبش رو بگیرم

باران هم به دنبال او بلند شد ... و کیفش را برداشت:

-صبر کن منم...

صدرا با لحنی خشک مانعش شد:

-باران میخوام باهات حرف بزنم...

-بهتره باشه یه وقت دیگه...

-اما من همین الان میخوام حرف بزنم..

هنگامه به آرامی از لای در به بیرون خزید...

باران از لحن محکم صدرا جا خورد و بر جای ماند.

صدرا نگاهش را عمیق و نافذ به چشمان باران دوخت

-همیشه می دونستم که رنجش از من انقدر عمیقه که نمی تونی به این راحتی فراموشش کنی وقتی حتی خودمم نتونستم خودم رو به خاطر کوتاهی هام ببخشم .. اما هیج وقت فکر نمی کردم این رنجش تبدیل به کینه بشه!

-من از شما کینه ای به دل ندارم...

-من شما نیستم .. کینه نداری؟ اما تو چشمت که یه چیز دیگه موج میزنه...

باران با بی رحمی گفت:

-از کی تا به حال به هنر خوندن نگاه دیگران مجهز شدین . تا جایی که یادمه قبلا از این هنرها نداشتید..

-داری من رو سرزنش میکنی به خاطر اینکه چقدر احمق بودم ؟

باران نفسش را با صدا به بیرون فرستاد:

-نه من حق این رو ندارم ... اصلا در شرایطش نیستم...

-هستی ... داری ... فقط اگر بخوای...

باران متعجب از آنچه می شنید پوزخندی زد و گفت:

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا این حق رو دارم؟ چرا برات مهمه که تو نگاه من چی موج میزنه؟ چرا برات مهمه که من سرزنش کنم؟ می تونی مثل گذشته از کنارم ساده بگذری.. حتی اگر مردم از مردنم هم ساده بگذری ... چون من دیگه اون باران نیستم . نفرت الان من نباید برات مهم باشه...

صدرا قدمی به عقب برداشت . باورش نمیشد کلمه نفرت را از دهان باران شنیده باشد ... شوک این مطلب برایش به شدت تکان دهنده بود...

صدایش گرفت .. نمی دانست از بغض یا حرص یا عصبانیت:

-آره تو دیگه اون باران گذشته نیستی .. اینو خیلی وقته فهمیدم .. چقدر دلم میخواست که بودی ... اما منم دیگه اون صدراي گذشته نیستم ... حداقل نوع حماقتم فرق کرده ... یعنی اینو نفهمیدی؟

رنگ باران به وضوح پریده بود:

-من هیچی رو نمی فهمم! یعنی نمی خوام که بفهمم . از سوالی که پرسیدم هم پشیمونم .. برام مهم نیست که چرا تغییر کردی!

صدرا دستهایش را مشت کرد و درد در جای زخمش پیچید .. آنقدر به دستش فشار آورد که زخمش شروع به سوختن کرد...

باران به طرف در برگشت . صدرا به سرعت به سمت او رفت و قبل از آنکه باران در را باز کند دستش را روی آن گذاشت ... دردش بیشتر شد.

-باران من نمیخواستم ناراحتت کنم. می دونم که کوتاهی کردم . می خوام جبران کنم؟ نمی بینی که دارم رنج می کشم ...؟

باران پوزخندی زد و گفت:

-من نیازی به دلسوزی تو ندارم .. قرار بود فراموش کنی همه چیز رو تو چند روز پیش جون و حیثیت منو نجات دادی با هم بی حساب شدیم...

-نشدید لعنتی نشدی .. اگر شده بودیم الان انقدر کینه و نفرت تو صدات نبود . قرار بود همه چیز رو فراموش کنیم . اما تو فراموش نکردی تو همچنان ازم دلخوری...

باران مغموم سرش را تکان داد:

-برو کنار صدرا .. من از همه دلخورم .. و قبل تو خانواده ام بودن که تنها رهام کردن ... تا تصمیمات مهم رو به تنهایی و تو بدترین شرایط بگیرم ... از خدا دلگیرم .. از همه دلگیرم ... خیلی وقته یاد گرفتم با نقاب باران زندگی کنم .. تو وجود من دنبال باران قدیمی نباشین ... هیچ دینی به گردنت ندارم ... من هر کاری که کردم اون موقع به خاطر دل خودم بوده ... اگر برگردم به اون موقع و اون احساسات رو داشته باشم باز هزار بار و هزار بار همون کارها رو میکنم ... هرگز ازشون پشیمون نشدم ... اما حالا میخوام رها بشم از همه چیز ... می دونم گاهی اوقات دردهای قدیمیم سر باز میکنه . اما اینهمه سال رنج چیزی نیست که بتونم به این راحتی فراموش کنم ... بهتره دست از سرم بردارین..

صدرا از یک جای جمله باران به بعد را دیگر نشنیده بود:

-یعنی اون احساسات فقط مال همون موقع بود ... ؟ حالا هیچی ازش نمونده ؟

باران نگاه سنگینش را در چشمان صدرا دوخت عجیب بود که حتی دیگر از احساس قدیمی اش ذره ای احساس خجالت نمی کرد

-درسته ! من تغییر کردم .. اون باران در درون من مرده ... من به زخم .. زنی که شناسنامه اش گرو یه پیوند احمقانه است ... و جسمش گرو این زندگی مسخره و پر از رنج و روحش آواره و در به در .. دیگه هیچی از اون باران قدیم نمونده نه احساس نه عشقی نه تعهدی ... نه به تو نه به فرهاد نه به هیچ کس دیگه ... انقدر بزرگ شدم که دیگه کنارتون جا نمیشم..

صدرا با دردی عمیق سرش را تکان داد و گفت:

-باور نمی کنم...

-برام مهم نیست که باور نمی کنی ... هر بار باهات روبرو میشم یا خودم رنج می برم یا باعث ناراحتی تو میشم ... بهتره دیگه جز در موارد ضروری با هم روبرو نشیم .. شاید بهتره دیگه اصلا همدیگر رو نبینیم ... حتی اگر لازم باشه وکالتت رو لغو میکنم اگر لازم باشه وکیل سرپرستم رو عوض میکنم ... بهتره برم...

صدرا وحشت زده دستش را از روی در برداشت و بازوان باران را گرفت و او را تکان داد

-می فهمی چی داری میگی ؟ مثل بچه ها رفتار نکن...

باران به شدت بازوانش را از دست صدرا بیرون کشید و به دنبال این حرکت دست صدرا تکان شدیدی خورد ... و درد آنقدر زیاد شد که تاب نیاورد و ناله کرد . باران با وحشت به بانداژ دست صدرا خیره شد که کم کم نقش خون روی آن بزرگتر و پر رنگ تر می شد . بی اختیار دستش را بالا برد و روی لکه خون کشید

-متاسفم صدرا .. من فقط باعث عذاب دیگرانم ... الانم داره تو رو شکنجه می کنم . بهتره من برم تا بیشتر از این گند نزنم...

صدرا با صدای درد آلودی گفت:

-تو باعث عذاب من نیستی .. هر وقت وجودت رو کنارم دیدم احساس آرامش داشتم چه در گذشته چه حال .. فقط انقدر احمق بودم که چند سال زودتر اینو نفهمیدم.

باران به سرعت در را گشود از اتاق خارج شد و به سمت پله ها و سالن پایین دوید . بدون توجه به صدرا که صدایش میکرد بدون توجه به صدای حرف زدن هنگامه و شکوفه از خانه خارج شد و به سمت درب خروجی حیاط دوید ... وقتی به بیرون رسید لحظه ای به در تکیه داد ... باران به شدت صورتش را می شست و او نمی دانست آنچه صورتش را می سوزاند تلخی و شوری بیش از حد اشکهایش است یا قطرات ریز و تند باران ... به سمت خیابان اصلی حرکت کرد ... دلش نمیخواست حتی جلوی یک تاکسی دست بلند کند .. با آنکه می دانست تب کرده با آنکه می دانست همه وجودش از تشنج و بحرانی که نزدیکش بود می لرزد ... صدای ترمز ماشینی او را از افکاری درهمش بیرون کشید . صدرا از ماشین پیاده شد

-تو این بارون کجا داری میری ؟

باران بدون پاسخ به راهش ادامه داد . صدرا با عصبانیت به طرفش رفت ... قطرات باران بی رحمانه بانداژ دستش را می شستند و رد خود روی عضله های راه باز میکرد . دست باران را گرفت و به سمت ماشین کشید:

-سوارشو می رسونمت ... وای چقدر دستت داغه داری تو تب می سوزی..

باران سعی کرد دستش را رها کند اما صدرا کلافه شانه هایش را گرفت و او را به زور به طرف ماشین برد و تقریباً به داخل آن پرت کرد.

باران دیگر اعتراض نکرد . لرزش بدنش شدیدتر شده بود . هر لحظه منتظر بود که باز بیهوش شود اما انگار اینبار تنها تب و لرز به سراغش آمده بود . صدرا ماشین را با سرعت به حرکت در آورد.. باران با اینکه به او نمی نگریست اما خشمش را کاملاً حس می کرد ... حالا که آرامتر نفس می کشید حالا که خالی شده بود از حرفهای درگلو مانده ... حالا که رد خون را روی بازوان صدرا دیده بود .. انگار کم کم به حالت عادی بر می گشت ... خودش را لعنت کرد که چرا نتوانسته دهانش را ببندد آنهم درست چند روز بعد از اینکه صدرا جاننش را نجات داده بود ... سعی کرد کلمه ای بگوید

-صدرا دستت داره خون ریزی میکنه...

-تو نگران من نباش .. لازم نیست نگران کسی باشی که انقدر ازش متنفری..

باران نفس عمیقی کشید این درست نیست او از صدرا متنفر نبود اما خودش هم نمی دانست چرا آن حرف را بر زبان آورده . شاید می خواست انتقام آرامش خیالی صدرا را در سالهای رنج خودش بگیرد..

-من واقعا...

لرز نمی گذاشت او حرف بزند . این لرز از سرما نبود خودش به خوبی حمله عصبی اش را درک میکرد... فشارهای این چند مدت آنقدر زیاد بود که در بدترین زمان ممکن سر باز کرده بود..

صدرا ماشین را به سرعت به کنار اتوبانی که داخلش بودند کشید . با نگرانی به باران نگاه کرد . دستش را روی گونه باران گذاشت .. در این لحظه با وجود رنگ پریده باران با وجود آرایش چشم پخش شده اش به خاطرات قطرات باران .. با درماندگی فکر میکرد چقدر باران زیباست ... چقدر چهره اش دوست داشتنی است درست مثل فرشته ای مغموم که از آسمان آمده و روی روکش چرم صندلی ماشین او نشسته...

-آروم باش... مهم نیست ازم متنفر باش ازم کینه داشته باش اصلا داد بزنی هرچی کینه داری رو سر من خالی کن .. فقط آروم

باش... داریم میریم پیش سهند ... بعدش میرم که چشمتم بهم نیافته

باران به سختی گفت:

-دستت داره خون میاد...

-به درک ... الان هم چشمات رو ببند و هیچی نگو تا برسیم..

باران از لحن قاطع و نگاه سخت صدرا متوجه شد که نمی تواند او را از تصمیمش منصرف کند . چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. ..

سهند از اتفاقی که باران در آن خوابیده بود بیرون آمد و رو به منشی اش کرد:

-شماره دکتر بینا رو ده دقیقه دیگه بگیر باید باهاش حرف بزنم .. قبلش سرم باران رو چک کن

صدرا از روی صندلی بلند شد و به طرف سهند رفت:

-حالش خوبه ؟

سهند سرش را به آرامی تکان داد:

-خوب میشه ... دچار حمله شده خیلی وقت بود که دیگه خبری از این حمله ها نبود ... اما توقعش رو داشتیم که بازم برگردن

صدرا وحشت زده گفت:

-یعنی دوباره برگشته سر خونه اول ؟

سهند لبخند غمگینی زد و گفت:

-نه نگران نباش ... تو اگر حمله های اولیه باران رو دیده بود متوجه می شدی که این هیچی نیست در برابر اونا ... به راحتی میشه کنترلش کرد...

-نمیشه کاری کرد که دیگه دچار حمله نشه

-یه روز بلاخره این اتفاق می افته . اما زمان می بره...

بعد از گفتن این جمله نگاهی به بازوی صدر کرد و گفت:

-برو بشین تو اتاقم پیام پانسمانت رو عوض کنم...

صدرا گفت:

-نیازی نیست میرم خونه عوضش می کنم ... فکر میکنم بهتره برم نمیخوام بعد از اینکه بهتر شد منو ببینه ممکنه دوباره عصبی بشه ... گرچه اصلا نفمیدم که امروز چی شد که یهو...

سهند دست روی شانه صدرا گذاشت:

-دنبال دلیلش نباش ... پیچیده است ... بهتره هرچه زودتر بری و به زخمتم برسی...

صدرا سرش را تکان داد و بعد از خداحافظی کوتاه به سمت در رفت و قبل از خارج شدن برای چند ثانیه به درب بسته اتاقی که باران در آن خوابیده بود نگاه کرد:

-مهم نیست . تو ازم منتنفر باش .. من می دونم که میتونم به جای هر دومون با این نفرت مقابله کنم... دیگه نمیخوام اشتباه شش سال پیش رو تکرار کنم .. نمی خوام از دستت بدم...

و لحظاتی بعد در حالی که ذره ای به درد شدید دستش توجه نمی کرد به آرامی ماشینش را به سمت خانه می راند.

یا تو زیبا تر شدی یا چشمم بارونیه

این قفس بازه ولی قلب من زندونیه
من پشیمون می کنم جاده رو از رفتنت
تو نباشی می پره عطرت هم از پیرهننت
میخوام آروم شم تو نمی گذاری
هر دو بی رحمند عشق و بیزاری
همه دنیامو زیر و رو کردم
تو رو شاید دیر آرزو کردم
قدمهای آخر و آهسته تر بردار
واسه من کابوس فکر آخرین دیدار
بغض این آهنگ ما رو تا کجاها برد
شایدم تقدیرمو امشب به رحم آورد

به تلافی اون همه تلخی
گله هاتم طعم عسل شد
غم مظلومانه چشمامت
به تبسمی تازه بدل شد
میشه با من هزار و یک سال
به بهانه قصه بمونی
همه مرثیه های سکوت
به بهار تو باغ غزل شد

نفس کشیدن دل سپردن

مثل دریا ماه من

از تو خوندن با تو موندن

مقصد من راه من

همین رویام آرزو هام

سرگذشت راه من

نرفته برگرد که با تو شاید خدا گذشت از گناه من

تو مثل بارون غم رو آسون می بری از یاد من

با تو خوین بی غروبن خاطرات شاد من

زار و خسته دل شکسته بی نوا فرهاد من...

مرغ آمین کی به شیرین میرسه فریاد من...

ترانه از مجید اخشابی

شکوفه از پشت پنجره دویدن صدرا به سمت ماشینش را دید . قبل از آن خارج شدن سریع باران را نیز دیده بود . حالا دیگر می توانست با قطعیت بگوید که بین آن دو جز آنچه ادعا می کنند احساسی دیگر در جریان است . رو به هنگامه که در سکوت ورقه های ژلاتین را در آب سرد خیس می کرد نمودو گفت:

-هنگامه هر چی از باران و صدرا می دونی بهم بگو

هنگامه معذب شده بد دلش نمی خواست راز آنها را باز گو کند و شکوفه انقدر برایش عزیز بود که نمی توانست دلش را بشکند .

قاشق کوچکی که در دستش بود را کنار گذاشت و دست شکوفه را گرفت:

- چیزی نیست شکوفه جون . فکر میکنم صدرا خودش براتون بگه بهتره

-اگر چیزی نیست پس واسه چی میگی اگر صدرا خودش بگه بهتره ؟ اصلا این باران کیه ؟ از کجا یهو پیداش شد که صدرا به خاطر اون با من اینطوری حرف میزنه ... ؟

هنگامه با محبت شکوفه را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید:

-الهی قریبون دل نازکتون بشم . صدرا رو درک کنید این حمله به دفتر . زخمی شدنش .. پروند های سنگینی که تو دستت عصبی اش کرده . می دونم که میاد خودش دستتون رو می بوسه .. درباره باران هم فعلا هیچ قضاوتی نکنید . بهتره وقتی صدرا حال و اوضاعش بهتر بود با خودش حرف بزنید...

شکوفه سرش را تکان داد و گفت:

-تو هم هیچی نگو .. اما من خودم میدونم که احساسات بین اونا اونجور که نشون میدن عادی نیست ..

هنگامه با شیطنت لبخندی زد و گفت:

-خانوم اجازه نگفتید چرا تو مارمالاد ژلاتین می ریزین ها!

مارمالاد تقریباً خنک شده بود و آنها مشغول ریختنش در شیشه های دهان گشاد بودند که درب خانه باز شد و صدرا ماشینش را تا نزدیک پله ها آورد . هنگامه نگاهی به ساعت انداخت:

-من خیلی دیرم شده دیگه باید برم

شکوفه شیشه بزرگ از مارمالادها را برداشت در حالی که دورش را به دقت تمیز می کرد آن را به دست هنگامه داد

-چون میدونم مهمون دارین بیشتر از این اصرار نمی کنم.

-مرسی ! دعا کنید همه اش تا خونه برسه چون می ترسم تو راه دخلش رو بیارم

-نوش جونت عزیزم هر وقت خواستی بگو تا باز برات درست کنم.

هنگامه لبخندی از سر قدر شناسی زد و بعد از خداحافظی کوتاه با شکوفه برای برداشتن کیفش به اتاق صدرا رفت . درب را به

آهستگی به صدرا در آورد

-بیا تو مامان

-مامانت نیست پسر کوچولو منم

هنگامه وارد اتاق شد و صدرا را دید در حالی که حوله کوچکی در دست دارد مشغول خشک کردن موهایش است . با دیدن چهره درهم صدرا و رد خون روی دستش فریاد کوتاهی کشید:

-چیکار کردی با خودت ؟

صدرا سعی کرد لبخند بزند:

-چیز مهمی نیست نگران نباش

-چطور مهم نیست وسایل پانسمان کجاست ؟ باید ازممانت بگیرم

-نه لطفا به اون نگو .. همینجاست تو کشوی پا تختی ام.

هنگامه سری از روی تاسف تکان داد و کشو را باز کرد . دقایقی بعد در حالی که آخرین برش چسب کاغذی را روی باند خشک و تمیز می چسباند از صدرا پرسید:

-باران کجا رفت ؟ چرا یهو اینطوری شدین شما دو تا

صدرا نفس عمیق و صدا داری کشید:

-همه اش به خاطر حماقت های منه ... احساس میکنم مثل یه پسر بچه کودنم که حتی اصلی ترین اصول زندگی رو نمی دونم

-الان کجاست باران

-حالش خوب نبود بردمش پیش سهند.

-ای بابا ... خودت رو سرزنش نکن

صدرا با تمسخر گفت:

-تو هم که فقط همین رو بلدی انگار . همه چیز تقصیر منه چطور خودمو سرزنش نکنم

هنگامه سکوت کرد. این بار عمیقاً رنجیده بود صدرا حق نداشت با او با این لحن تمسخر آمیز سخت بگوید...

صدرا سکوت او را که دید پشیمان سرش را تکان داد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و سعی کرد افکار منفی را با فشار دست عقب براند

-بیخش هنگامه . شرمنده ام من اصلا تو و وضع روحی خوبی نیستم.

هنگامه بی حرف از جا بلند شد و کیفش را از روی کاناپه برداشت.

-من میرم فردا باهات تماس میگیرم بینم کارها چطور پیش رفت

صدرا بلند شد و همراهش از پله های سرازیر گشت . وقت خداحافظی دست هنگامه را کمی بیشتر در دست نگهداشت

-بگو که می بخشی . همون خشم و نفرت باران به اندازه کافی عذابم میده..

هنگامه دلش از غصه درون صدای صدرا که برایش تازگی داشت گرفت . بی اختیار دست دراز کرد و موهای جلوی سرش را بهم ریخت

-ما خانومهای بزرگ منش کاری جز بخشیدن بلد نیستیم . تو برو یه فکری به حال رفتارت بکن ،اینطورکه معلومه هر دختری که باهاش روبرو میشی در نهایت حکم قتلت رو صادر می کنه..

جلسه رسیدگی به پایان رسید ،صدرا پس از امضا صورت جلسه از اتاق قاضی خارج شد . لبخند کمرنگی بر لب داشت . فرهاد در جلسه حضور پیدا نکرده بود اما او مطمئن بود که در این پرونده به خاطر کوتاهی در پرداخت اقساط و متضرر کردن آقای اشراقی بدون شک محکوم خواهد شد . هنوز از کنار در قدمی دور نشده بود که باران را دید .. در حالیکه هنوز رنگ پریده به نظر می رسید و بانداژ ظریفی گوشه پیشانی اش به چشم می خورد.

-سلام تو اینجا چیکار میکنی.

باران لبهایش را بر هم فشرد کاش می توانست هیچ جوابی ندهد

-سلام . مگه امروز دادگاه نداشتی اومدم تو رو عزل کنم...

صدرا برای لحظه ای احساس کرد خشم بر منطقش غلبه می کند . نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند . باران گامی به طرف درب شعبه برداشت

-میشه لطفا شماره پرونده رو بهم بگی...

صدرا کلافه بازویش را گرفت و او را کنار کشید.

-مثلا اینکه این درام من و تو نمی خواد تموم بشه . تو هی سرخود هر کاری میخوای بکن هی من دستت رو بکشم واز وسط راه برت گردونم

باران با ملایمت دستش را خارج کرد . برای جنگ نیامده بود می خواست دیگر باری بردوش صدرا نباشد

-من فقط میخوام خودم از این به بعد دنبال کارهام باشم بهش به چشم به تجربه نگاه کن . .

صدرا شمرده شمرده گفت:

-اولا که شما هنوز تجربه کافی رو نداری . دوما که هر وقت که بخوای با خودم میارمت تو دادگاه اما نباید حرف بزنی چون تجربه ثابت کرده که نمی تونی در مواقع مورد نیاز آرامشت رو حفظ کنی و ممکنه چیزی بگی که به ضررت تموم بشه

باران عصبی از لحن پر از شیطنت او در هنگامه بیان جمله آخر خواست چیزی بگوید که صدرا دستش را به نشانه سکوت بالا آورد

-هنوز اصل کاری رو نگفتم سوما اینکه این پرونده تو نبود که تو بخوای عزلم کنی . من تو این پرونده از طرف آقای اشراقی وکالت دارم...

باران لحظه ای مات بر جای ماند و بعد تازه متوجه مفهوم حرف صدرا شد و بی اختیار خنده اش گرفت..

صدرا نیز لبخندی زد و با لحنی که خستگی و ضعف در آن موج می زد گفت

-درباره پرونده های دیگه ات هم امروز عصر چهار بیا دفترم تا با هم حرف بزنیم..

باران خواست تا اعتراض کند اما صدرا با دست راه خروج را به اون نشان داد

-تا به جای می رسونمت . اعتراض هم اگر داری بگذار عصر تو دفتر . از صبح به سره دارم راه میرم و واقعا دیگه انرژی بحث کردن ندارم...

باران بی اختیار ساکت ماند . و در حالی که بوی ملایم عطر صدرا در مشامش بازی می کرد بی حرف تا جلوی در مجتمع همراهش رفت . و به اولین تاکسی گفت : دریست

صدرا با نگاهی پر از گلایه نگاهش کرد اما باران تنها لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظ بالا آورد

فرهاد فشاری به در بزرگ بانک وارد کرد طوری میله آهنی دستگیره را فشار داد که گویی قصد دارد آن را بین انگشت هایش خم کند . صورتش از حرص برافروخته بود . معامله درست در مرحله استعلام ها به بن بست رسید . دفتر ثبت اسناد به او و خریدار اطلاع داد که ملک از طرف دادگاه توقیف و ممنوع معامله است . و حالا خریدار عصبانی که فکر میکرد فرهاد با توجه به اطلاع از این مسئله روی قولنامه نصف پول خانه را گرفته و با پول او در این مدت حسابهایش را چرخانده . به او اخطار داده بود تا عصر امروز در دفتر خانه حاضر شود و پول را به او برگرداند تا معامله را فسخ کنند در غیر این صورت علیه او شکایتی مبنی بر کلاهبرداری طرح خواهد کرد و مبلغ خسارت بالایی که در مباحثه پیش بینی شده بود را تا قران آخر وصول می کند

صدای بی روح زنی از بلندگویی سالن بانک شماره او را خواند . روی صندلی گردان جلوی باجه نشست ؛ دسته چکش را در آورد و مبلغ معامله را که عینا از خریدار گرفته بود روی یکی از برگه های آن نوشت تا پس از وصول به شماره حسابی که از او گرفته بود واریز کند.

وقتی چک و کارت ملی اش را مقابل کارمند خواب آلود و بی حوصله بانک گذاشت . با صدای آهسته به او گفت:

-لطفا به فیش واریزی بهم بدید!

کارمند بانک بی صدا فرم کوچکی را مقابلش گذاشت و خود مشغول ثبت مشخصات چک در مانیتور روبرویش شد . هنوز فرهاد به امضای فیش نرسیده بود که صدایی او را در سر جایش میخکوب کرد

-ببخشید آقا حسابتون مسدود شده!

فرهاد با صدایی که به سختی خشک و شکننده بود گفت:

-چرا؟؟ چرا مسدود شده

-دستور قضایی!

-یعنی چی ؟

کارمند بانک بی حوصله چک و کارت ملی را به طرفش سر داد و گفت:

-من نمی دونم اینجا فقط زده دستور قضایی.

فرهاد بی حوصله فریاد زد:

-یعنی چی که نمی دونید ! حساب من مسدود شده حتی دلیلش رو هم نمی تونید بهم بگید

مرد جوانی که پشت میز ریاست بانک نشسته بود به سرعت از جا بلند شد و صدا زد:

-آقا تشریف بیارید این طرف من جوابتون رو میدم.

لحظاتی بعد فرهاد با نگرانی و خشم به رییس بانک که به دقت به چک و مانیتور مقابلش نگاه می کرد خیره شده بود

-اتفاقا روزی که نامه رو از دادگاه آوردن من خودم کارهای مسدودی حساب رو انجام دادم

-مثل اینکه خیلی بهش افتخار هم می کنید

-نه . اما وقتی دستور قضایی میاد ما جز اطاعت چاره دیگه ای نداریم

-این دستور قضایی از کدوم شعبه بود

مدیر بانک با دقت شماره نامه و مرجع صادر کننده اش را روی برگه ای نوشت و به دست او داد . فرهاد بی خداحافظی از جا بلند شد و از بانک خارج شد . همه وجودش از خشمی در حال سوختن بود ...صدای زنگ موبایلش بلند شد . نگاهی به صفحه آن انداخت با دیدن شماره خریدار احساس عصبانیتش چند برابر شد . به سرعت به سمت ماشینش که در آن سوی خیابان پارک شده بود حرکت کرد . در یک لحظه فقط صدای فریادی شنید و بعد برخورد جسمی سخت را با پشتش حس کرد . بلافاصله با صورت به زمین خورد . موتوری که با او برخورد کرده بود نیز کج روی زمین افتاد . اما سرعت موتور سوار آنقدر نبود که به خودش یا فرهاد آسیب زیادی برسد . سعی کرد به سختی از زمین بلند شود اما درد زانویش امانش را بریده بود . رهگذری به کمکش آمد و او را لبه جدول کنار خیابان نشاند . موتور سوار که پسر کم سن و سالی بود با ترس گفت:

-اقا بخدا من بی تقصیر بودم . خودت حواست نبود داشتی به موبایلت نگاه می کردی..

-بروگمشو...

-چی ؟

-گفتم بزنی به چاک

رهگذر که مردی تقریباً سی ساله بود گفت:

-صبر کن حداقل بری درمونگاه مطمئن بشی چیزیت نشده بعد ولش کن بره

-لازم نکرده هر دوتون برین دست از سرم بردارید...

موتور سوار از خدا خواسته به سرعت موتورش را روشن کرد و از آنجا دور شد . مرد رهگذر هم سری از روی تاسف تکان داد و به سمت دیگری رفت . روی جین آبی روشنی که پوشیده بود لکه سرخ رنگی کم کم ظاهر می شد . کمی هم از شلوارش پاره شده بود . اما این دردها اصلاً انگار برایش مهم نبود . انگار هیچ چیز را حس نمی کرد . احساس گرفتگی بدی درون قفسه سینه اش امانش را بریده بود . چطور شد که او الان تا این حد درمانده و گرفتار میان این همه گره کور زندگی دست و پا می زد و هر لحظه اسیر تر میشد .

صدرا نگاهی به متن تایید شده و ترجمه شده سند انداخت و لبخندی زد . اصلا فکرش را هم نمی کرد که به این سرعت و در عرض یک روز تمام این کارها بدون مشکل انجام شود . درب کیفش را باز کرد و برگه ها را دوباره سرچایشان گذاشت . درد دستش از دیروز دوباره زیاد شده بود . می دانست که باید به بیمارستان برود چون بعد از چهار روز که از ترمیم دستش می گذشت ، خونریزی از محل بخیه خورده چندان طبیعی به نظر نمی رسید . اما در آن لحظه تحمل درد برایش خیلی راحتتر از فکر کردن به برخورد عجیب باران در صبح بود . نگاهی به ساعت انداخت . دقایقی از چهار گذشته بود . یعنی ممکن بود که او نیاید . نمی دانست دعا کند بیاید یا نه . اگر نمی آمد یعنی صدرا همچون گذشته می توانست پرونده های مربوط به او را پیگیری کند اما اگر می آمد احتمالا می خواست او را عزل کند.

صدای تلفن داخلی او را از اندیشه هایش بیرون کشید.

-بله

-خانم اشراقی اومدن میگن بهشون وقت داده بودید

صدرا آهی کشید:

-بگید تشریف بیارن داخل!

باران با همان مانتو شلوار مشکی و ساده صبح در چهارچوب در ظاهر شد

صدرا لبخندی زد و سلام کرد . باران سلامش را پاسخ گفت و در پی تعارف صدرا نشست . صدرا نیز این بار پشت میزش جای گرفت . انگار اعتماد به نفس نزدیک باران نشستن را نداشت . سکوت حاکم بر اتاق چندان دلچسب نبود . صدرا تلفن داخلی را برداشت:

-خانم ملاحظه لطفا دوتا اسپرسو بیارید....

گوشی را که گذاشت بدون اینکه به تردید مجال خودنمایی بدهد شروع به حرف زدن کرد:

-حساب بانکی که گفته بودی امروز توقیف شد . کارهای ممنوع الخروجی اش رو هم انجام دادم . پرونده دادسرا هم فرستاده شد دادگاه فکر می کنم تا یه ماه دیگه وقت رسیدگیش باشه . اگر جزئیات بیشتری میخوای بگو تا بهت بگم .

باران دستهایش را در هم گره کرد:

-جزئیات که بله . چون خودم میخوام پیگیر پرونده ها باشم . بنابراین بهتره که از جزئیاتش خبر داشته باشم

صدرا چشمانش را بر هم فشرد و چند ثانیه سکوت کرد نوک خودنویسی که در دست داشت را بی اختیار روی میز می کوبید . گویی میخواست تمرکز از دست رفته اش را اینگونه باز یابد.

ملاحظ با ضربه کوتاهی به در وارد اتاق شد و فنجانهای حاوی مایه تیره رنگ و گرم را مقابل آنها گذاشت . به نظرش فضای اتاق بیشتر شبیه یک صحنه دوئل بود . چون نگاه هر دو نفر سرد و سخت و چهره شان چون ماسکی بی روح به نظر می رسید صدرا جرعه از اسپرسو را بدون افزودن شکر نوشید ... تلخی شدید آن باعث شد حس گسی که در وجودش پیچیده بود کمرنگ شود.

فنجان را روی میز گذاشت و رو به باران گفت:

-از نظر من تو برخی از پرونده ها می تونی همراه باشی حالا چه از نظر تجربی به درد میخوره یا اینکه بخوای از روند پرونده مطلع باشی اما...

باران حرفش را برید:

-من میخوام کل پرونده ها رو خودم پیگیری کنم!

-نه دیگه نشد ! من این اجازه رو بهت نمیدم..

باران پوزخندی زد:

-شما وکیل منی من نیاز به اجازه شما ندارم.

صدرا از این لحن تند و تقریبا بی ادبانه ناراحت نشد . اما تلخی نگاه باران قلبش را می شکافت.

-باران من به مشکلاتی که بین ماست و من هنوز نمی دونم دقیق چیه کاری ندارم . بهتره با لج بازی بچگونه زحمتهای این چند مدت رو بر باد ندی

-شما نبودى که می گفتمى من یکی از بهترین وکلای این شهر میشم چرا حالا داری جلوم رو میگیری؟

لحن صدرا مثل معلمی بود که شاگردی لجباز را نصیحت می کند:

-هنوزم میگم ! اما به بهترین جراحان شهر هم اجازه نمیدن نزدیکترین کسانشون رو جراحی کنند . تو نمی تونی با فرهاد تو این پرونده ها در بیافتی هم خودت رو نابود میکنی هم پرونده رو به بن بست می بری . اون دقیقا همین رو میخواد..

-من به خودم ایمان دارم که می تونم

صدرا لبخندی کج بر لبانش نشانده و شروع به دست زدن کرد:

-آفرین خیلی خوشحالم که به خودت ایمان داری . اما من خوب می دونم که اون چیزی که الان دنبالش می و به خاطرش به اینجا اومدی ایمان به خودت نیست فقط به لج بازی بچه گانه است...

باران سرد گفت:

-اشتباه می کنی ! من لج بازی نمی کنم میخوام خودم دنبال کارهام باشم به همین سادگی ..

-اما من اجازه نمیدم

-منم به بار گفتم به اجازه تو نیاز ندارم!

-باران تو هر مجازاتی که میخوای برای من در نظر بگیری به خاطر کوتاه فکری ها و کوتاهی هام من قبول می کنم .. اما خواهش میکنم با سرنوشت خودت بازی نکن...

باران کلافه صدایش را کمی بالا برد:

-من نمیفهمم دلیل این اصرار تو چیه ؟ من خودم میخوام دنبال کارم باشم ! خونه پرش اینکه همه پرونده ها رو خراب میکنم و بر میگردم سر خونه اولم ... شایدم یهو این وسط با فرهاد آشتی کردم...

ابروهای صدرا تا حد ممکن بالا رفت:

-چی گفتی ؟ یعنی واقعا تصمیم تو اینه ؟

-کجای تصمیم برات آزار دهند است ؟

صدرا نفسش را در سینه حبس کرد . دوست نداشت با باران وارد مناقشه شود . اما توقع شنیدن چنین جمله ای را از باران نداشت

باران ادامه داد:

-طرف من تو این پرونده فرهاده ! که هنوز همسرمه ! و نمی تونه آسیبی بیشتر از اونچه در گذشته بهم رسونده سرم بیاره ... پس نگران من نباش .

صدرا اختیارش را از دست داد و تا خواست دهان باز کند در اتاقتش به شدت باز شد و فرهاد با ظاهری آشفته در چهارچوب آن ظاهر شد .

رنگ از صورت باران پرید . فنجانی که در همان لحظه برداشته بود در دستش شروع به لرزیدن کرد . صدرا نگاهی به دست لرزان باران انداخت و پوزخندی زد...

ملاحظت به تندی پشت سر او وارد اتاق شد:

-بفرمایید بیرون اقا منکه بهتون گفتم ایشون جلسه دارن . باور کنید آقای وکیل

صدرا حرفش را برید:

-مشکلی نیست خانم ملاحظت ایشون اینجا رو ظرف سه دقیقه ترک می کنند.

فرهاد قدمی به طرف میز صدرا برداشت

-اگه نرم میخوای چه غلطی بکنی ؟

صدرا نگاهی به ملاحظت انداخت:

-با اقا رضا و پلیس تماس بگیرین!

فرهاد با عصبانیت به طرف صدرا رفت و بازویش را گرفت و او را از پشت میز بیرون کشید . درد امان صدرا را برید . باران از جا بلند شد و فریاد زد:

-داری چیکار می کنی فرهاد

فرهاد با تعجب به طرف باران برگشت . تازه او را دیده بود پس از چند ثانیه سکوت گفت:

-به به معنی جلسه رو هم فهمیدم . اومدی اینجا دست خوش بدی به آقای وکیل بابت بستن حساب من و توقیف خونه ؟

-خفه شو می فهمی چی داری میگی ؟

-اونکه نمی فهمه چی می گه و چیکار میکنه تویی ! تو هنوز شوهر داری اینو که یاد نرفته که دم به دقیقه ور دل این عوضی ولویی

صدرا دست دردناکش را به شدت از چنگ فرهاد رها کرد و سیلی محکمی به صورتش نواخت:

-خجالت بکش!

فرهاد سیلی او را بلافاصله با مشتی به صورتش درست همان جای زخم قبلی پاسخ داد . صدرا از درد خم شد فرهاد زانوبیش را بالا آورد و از فرصت استفاده کرد و ضربه ای به شکم صدرا زد . باران جیغ کوتاهی کشید و به سمت فرهاد رفت دستش را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد اما فرهاد برگشت و او را نیز با ضربه ای به طرفی پرت کرد:

-با زبون خوش میری فردا حساب بانکی و آپارتمان رو از توقیف در میاری و گرنه وای به حالت . فکر نکن تو ارشاد تبرئه شدین برگ برنده دستتونه هر دوتون رو بیچاره می کنم. . .

در همان لحظه رضا سرایدار ساختمان وارد شد و به طرف فرهاد دوید . فرهاد نتوانست در برابر اندام درشت و دستهای قوی رضا مقاومت کند . رضا در حالی که او را به دیوار چسبانده بود از صدرا پرسید:

-خوبید آقای وکیل ؟

باران به سختی از جا بلند شد هنوز همه بدنش از درگیری چند روز پیش کوفته بود . به طرف صدرا رفت

-خوبی صدرا.

صدرا سعی کرد صاف بایستد . با چهره ای که درد در آن موج میزد رو به رضا کرد و گفت:

-من خوبم آقا رضا ولی ایشون رو همینطور نگهدار تا پلیس برسه..

فرهاد با صدای بلند و ریشخند گفت:

-بچه سوسول منو از پلیس می ترسونی چرا جواب باران جونت رو ندادی نگرانت بود پرسید صدرا خوبی؟ از کی تا حالا نقدر خودمونی شدین که با اسم کوچیک صدات می کنه ؟ منکه گفتم اومده بود بهت دستخوش بده ..

صدرا با حرص گامی به طرف فرهاد برداشت:

-خجالت بکش .. اون هنوز ناموسته هنوز زنته..

-اگر زن منه اینجا چه غلطی می کنه ؟

-فکر کنم با همه کم هوشیت تا حالا فهمیده باشی که من وکیلشم..

-ها .. پس آقای وکیل خوب گوشت رو باز کن میری حساب و بقیه چیزها رو آزاد میکنی..

-تو شرایطی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی . در ضمن این توقیف اصلا ربطی به باران نداره این توقیف رو پرونده آقای اشراقی صادر شده . همون بنده خدایی که باعث شدی تنها سرمایه اش رو بانک توقیف کنه و خودش هم فلج گوشه خونه زمین گیر بشه .. اونم فقط رو حساب خودخواهی و توهم های مسخره خودت...

-می خواست دخترش رو درست تربیت کنه! و واسه فرار از بی آبرویش بی هیچ پرس و جویی اونو سریع از خونه خودش شوت نکنه تو خونه من...

باران با دست محکم گوشه‌هایش را گرفته بود . نمی خواست کلمات وقیحانه فرهاد را بشنود..

صدرا با دیدن حال او از جوابی که می خواست بدهد بازماند و سکوت کرد.

در همان لحظه دو مامور کلانتری گاندی وارد دفتر شدند و بعد از توضیحات مختصری که ملاحظت و صدرا به آنها دادند درحالی که دستبند روی دستهای فرهاد می زدند او را از آنجا خارج کردند .فرهاد همچنان زیر لب اصوات نامفهومی را زمزمه می کرد..

بعد از رفتن آنها صدرا از رضا تشکر کرد و تراولی را به زور در دستانش گذاشت و او را راهی کرد . ملاحظت نیز به پشت میزش برگشت . باران هنوز گوشه اتاق ایستاده بود . صدرا روی صندلی پشت بلند مدیریتی اش نشست . باران به سمت کیفش رفت تا آن را بردارد . صدرا بی اختیار پرسید:

-خوبی؟ زخمهات که اذیت نشد ؟

-من خوبم . واقعا متاسفم که فرهاد

با شنیدن اسم فرهاد ، صدرا صورتش از خشم گلگون شد:

-خوب باران خانم اینم اقا فرهاد همسرتون همونکه میخواهید جلوش تو دادگاه در بیایید.

-داری تحقیرم می کنی به خاطر انتخاب فرهاد ؟

-نه فقط خواستم بدونی که با چه صحنه هایی مواجه میشی . اینم از فرهادی که شاید بخوای باهاش آشتی کنی!

-اما من ..

-بحث من و تو راه به جایی نمی بره من این قرار داد رو با حضور سه‌نند بستم بهتره بری به سه‌نند بگی بیاد و همه چیز رو فسخ کنه ... الان هم درد دارم میخوام برم بیمارستان...

باران نگران به بازوی صدرا نگاه کرد و در حالی که بغضی تلخ راه نفسش را بسته بود به طرف در اتاق راه افتاد بی خداحافظی..

در که پشت سرش بسته شد . صدرا کتش را از تنش در آورد . روی پیراهن یاسی رنگش باز نقش کمرنگ از خون نشسته بود . باید به مرکز درمانی می رفت.

تمام راه را تا بیمارستان بی اختیار به یاد همدم می افتاد و جملاتی که باران در زمان دانشجوییشان درباره او و عشق به او نوشته بود

آنهمه عشق عمیق چطور تبدیل به این بی تفاوتی و نفرت تلخ شده بود....

دلش گرفت ... به اندازه تمام این سالهای بی خبری دلش گرفت..

باران می خواست این رشته را از میان بردارد . اما او این کشش را از نهانی ترین نقطه قلبش حس می کرد..

این منصفانه به نظر نمی آمد حالا که او اینهمه درگیر شده بود . باران اینطور رها و پر خشم باشد....

دوستت دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمی تونی باور کنی

آتیش این عشق رو شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید می خوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام می دیدی کاشکی اینو می فهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

یه راهی پیش روم بگذار

یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن

خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه..

طاقت بیار اینا همه اش به خواهشه

برای داشتن تو یکمی طاقت بیار

دوستت دارم میدونم میرسه به روزی که تو منو بخوای

بیا به گوشه از دلت برام به جایی بگذار

واسه همین به بار به کمی طاقت بیار

باران تا وقتی به درون اتاقش برسد هنوز دستهایش را از حالت مشت خارج نکرده بود . درست از وقتی از دفتر خارج شد انگشتانش

بی اختیار در هم گره خورده بودند همه تلاشش را کرده بود تا بر خودش مسلط شود . اما وقتی به درون اتاق رسید . بی اختیار با

همان لباسها خود را روی تخت رها کرد . احتیاج به سکوت و سکون داشت ... اما این سکوت گویا باید از او دریغ میشد . هنوز چند

دقیقه نگذشته بود که در اتاق به صدا در آمد و به دنبال آن سهند وارد اتاق شد

باران کلافه بر جای نشست و زیر لب سلام کرد . از اینهمه زیر نظر بودن خسته شده بود . کاش می توانست به جای برود که فقط

خودش باشد و خودش....

سهند لبخندی زد و پاسخ سلامش را داد و روی صندلی میز کامپیوترش نشست.

باران از جا بلند شد و دکمه های مانتوی مشکی اش را باز کرد و شالش را از سر برداشت . وقتی آنها را روی چوب رختی می زد تا

در کمد بیاویزد صدای سهند را شنید:

-دیر رسیدی خونه ! نگران شدم خیلی وقته از دفتر صدرا اومدی بیرون.

لحنش اصلا حالت بازخواست یا استنطاق نداشت اما باران عصبی شد!

-نمی دونستم صدرا بهت گزارش میده . جاسوسی هم انگار به عنوان شغلی اش اضافه شده . رفته بودم تا پارک آب و آتش..

سهند اخمهایش را در هم کشید:

-این چه حرفیه دختر خوب ! صدرا فقط بهم تلفن کرد که بگه میخوای عزلش کنی . من فکر می کردم که تو اونجایی میخواستی پیام

حضورى درباره تصمیمت حرف بزنىم.

باران چیزی نگفت و روی لبه تخت نشست.

-باران چرا این تصمیم رو گرفتی؟

باران به سردی گفت:

-چرا نداره میخوام خودم دنبال کارم باشم ... فکر میکنم تکیه کردن به دیگران کافیه.

-این تکیه کردن نیست حتی کمک گرفتن هم نیست صدرا داره کارش رو انجام میده!

باران پوزخندی زد:

-این چه کاریه که حتی برایش یه پاپاسی هم دریافت نکرده؟

-تو از کجا می دونی دریافت نکرده ... در ضمن قرار داد مالی اش رو طوری تنظیم کردم که هیچ دینی بهش نداشته باشیم! فکر میکنی من ازش سو استفاده می کنم.

-خوب به هر حال من خودم پیگیری میکنم ضرر این قرار داد رو هم هرچی باشه پرداخت میکنم

سهند لختی سکوت کرد و بعد شمرده گفت:

-باران بهم بگو چرا اگر دلیل انقدر منطقیه که باعث شده به این سرعت تصمیم بگیری ... من دلم میخواد بدونم ..

-دلیلی نداره....

-داره ... تو حتی اونقدر از دست صدرا عصبانی بودی که تو بارون خونه رو ترک کردی .. و با مادرش خداحافظی هم نکردی..

باران ناباورانه نگاهی به سهند انداخت:

-اینارو هم گفته؟ اینام جزو کارش بوده؟ یا به جلسه سه نفره امون ربط داشته...

-تند نرو باران . تنها کسی که می تونه بهم بگه صدرا نیست و مطمئن باش صدرا هر چی هم بگه فقط صلاح تو رو در نظر میگیره..

باران کلافه گفت:

-نمیخوام کسی صلاح منو بدونه ... نمی خوام به جای من تصمیم بگیره . من خودم زندگیم رو جمع و جور می کنم

-تو داری لج می کنی ... اما این لج بازی یه دلیل داره و من می خوام بدونم

-دلیلی نیست که بخوام بهت بگم . فقط نمیخوام دیگه

- باران تو چرا از دست صدرا عصبانی هستی ... تو این ماجرا بی تقصیرترین آدم صدراست .. و تو نوک پیکان انتقامت رو گرفتی به طرف اون . اما این یه تیر دو شاخه است و حتما به جز اون به خودت هم آسیب می رسونه!

- مهم نیست! ... اینکه من آسیب ببینم مهم نیست . مگه این هم سال تنها موندم زجر کشیدم مهم بود ؟ الان هم حتما همه اتون میگین به درک حقش بود . می خواست به خاطر یه عشق یه طرفه و کودکانه رو زندگیش قمار نکنه

سهند از روی صندلی بلند شد و کنار باران نشست و دستش را گرفت:

- ما این رو نمیگیم . همه ما تو رو بخاطر شهامتت تحسین می کنیم حتی صدرا

- من به تحسین صدرا یا دیگران نیاز ندارم . من اگر کاری کردم به خاطر دل خودم بود . توقع ندارم که..

- پس چه توقعی داری .. توقع داشتی صدرا هم اون موقع عاشقت بشه .. عشق که اجباری نیست...

- نه توقع عشق نداشتم اما توقع دوستی چرا ... ما بیشتر از یک ماه روی این پرونده کار کردیم .. کنار هم برای ضحی غصه خوردیم .. بغض کردیم ... تو دانشکده به خاطر اعتقاد و باورمون جنگیدیم ... اما وقتی من یکهو رفتم .. اون یک اس ام اس ساده بهم نداد که بیرسه حالم چطوره که نکنه بعد از اون جریان روز آخر تو دانشکده شاید من ازش رنجیده بودم ... حتی یه بار درست تو چشمای من نگاه نکرد .. همیشه یه چیزی رو اونور میدید خیلی بالاتر از من ... و من دربرابرش خودم رو روز به روز حقیر تر حس می کردم

باران بغض کرد . سهند دستش را فشرد . باران نمی دانست چه می گوید و برای چه می گوید . اما دردی که امروز صدرا کشید و رنجی که خودش برد مدام در ذهنش تکرار میشد و وجدانش او را به تمسخر گرفته بود که در حق صدرا بی انصافی کرده ... که به قول سهند بی تقصیر ترین یا حداقل کم تقصیر ترین آدم در این جریان صدراست سهند هنوز ساکت بود..

- اون کم تقصیر ترینه اما بی تقصیر نیست ... اگر یه ذره بهتر به دورش نگاه می کرد تو چشمام این عشق رو میدید . اگر من رو مثل مریم رد می کرد شاید خیلی قبل تر من این حس رو در خودمم می کشتم ... وقتی اونو خواهرش رو تو دربند می دیدم اونطور ویران نمی شدم که به خاطر فرار از خودم تن به ازدواجی بدم که هم خودم رو بدبخت کرد هم فرهاد رو ... اره من باعث بدبختی فرهاد هم هستم اما تمام اون شبهایی که اشک ریختم تو فامیل مورد طعن و تحقیر قرار گرفتم ... از همه رونده شدم . این جناب صدرا بزرگ حتی یادش نیافتاد ، همکلاسی بود که برای مدتی کوتاه کنارش بود و ناگهان ناپدید شد . اگه منو میدید شاید می تونست کاری کنه که من عشقش رو فراموش کنم و برای همیشه مثل یه دوست یه همکار کنارش بمونم ... نه اینکه تو شبهای بی کسی ام تو دست و پا زدنم زیر خودخواهی ها و امیال فرهاد اونم بشه یه کابوس دوم که همه چیز رو بیشتر و بیشتر ویران کنه .. صدای باران سوت می کشید و هق هق خشک در نفسش بود اما سهند جلوی حرف زدنش را نگرفت ... و باران دلش نمی خواست ساکت شود . حتی شرمی هم از بیان نهانی ترین احساسات و اتفاقاتی که برایش افتاده بود در دل حس نمی کرد...

-من به خاطر عشق صدرا همه چیزم رو باختم .. هویتم رو زن بودنم رو آرزو هام رو و هیچ کس نبود که حمایت کنه . حتی پدرم! حتی تو ... معصومیتم رو از دست دادم و بارها شکنجه شدم شکنجه هایی که از هزار بار تکه تکه شدن با گیوتین زجر آور تر بود ... اما هیچ کس رو نداشتم که بهش پناه ببرم ... هر شب و هر شب رنج هام رو در خودم فرو بردم . بیشتر تحقیر شدم هر روز و هر روز اسمش رو از زبون فرهاد شنیدم و به خاطرش تحقیر شدم به محمد صدرام دل بستم و اونو هم از دست دادم . حالا جناب ثابت تحمل چند جمله گلایه آمیز از من رو نداره ... ؟؟؟؟؟ منکه ازش چیزی نخواستم . اون از همه جا بی خبر بود . درست . اما نمی تونه ادعا کنه انسان درستی هم بود ... منم در حد همون انسان بودنش ، باهانش رفتار میکنم ..

-باران.. گلم داری یک طرفه به قاضی میری و....

-من قضاوت نمیکنم . این کار من نیست . کاش خودش خودش رو قضاوت کنه

-از کجا می دونی نکرده ... نمی بینی که چطور داره رنج میبره از ناراحتی های تو .. که بیشتر از وظیفه اش داره برات خودش رو به اب و آتش میزنه تو هیچی ندیدی تو صدرا تو نگاهش؟؟؟

باران وحشت زده از جا بلند شد و دستش را از دست سهند بیرون کشید:

-نمی خوام ببینم .. هیچی ... نمیخوام احساساتم لگد کوب بشه . نمیخوام مثل فرهاد سقوط کنم ... برو سهند میخوام تنها باشم .

سهند از جا بلند شد و او را آرام در آغوش گرفت . و پیشانی اش را بوسید . .

-باشه گلم من میرم . اما امشب بعد از همه اشکهایی که ریختی بعد از همه حرفهایی که زدی .. تو خلوت خودت با اون منطق و انصافی که میدونم تو نهانی ترین زاویه وجودت هست همه چیز رو بسنج صدرا رو قضاوت کن این بار ... قضاوت کن ... و ببین حقش هست حالا که داره کمکت می کنه تو جلوش رو بگیری ... تو این فرصت جبران کردن رو ازش بگیری و بگذاری همه عمر با سرخوردگی و ندامت زندگی کنه .. آدمی که انقدر بزرگ بوده که روحت رو اینهمه سال در بند نگه داره .. این حقش هست

-روح من ... در روح من هیچ حسی بجز نفرت نیست..

-به من هیچ توضیحی نده . ارزش متنفر باش . اما فکر کن .. بین این حقش هست . که با لجبازی با اون تبدیل به آدمی بشی که نیستی .. که فرصت به این بزرگی رو از اون بگیری و اعتماد به نفسش رو نابود کنی ... که باعث بشی فرهاد تو راهی که داره میره هم برنده باشه بدون اینکه لیاقتش رو داشته باشه .. باران به خاطر خدا یه بار که شده منطقی رفتار کن . اگر میخوای همه امون باور کنیم که دیگه دختر احساساتی گذشته نیستی ... نه اینکه احساساتی بودنت رو نفی کنیم اما وقتی باید تصمیم بگیری فقط یه کم منطقی باش .. بین با تصمیمت همراه خودت به چند نفر لطمه میزنی من درد روحت رو حس می کنم

باران با تلخترین بغض ممکن گفت:

-نه تو حس نمی کنی ... نه تو نه صدرا نه هیچ کس دیگه نمی تونه بفهمه ندیده گرفته شدن از طرف کسی که حضری همه دنیات رو بدی تا فقط اون لبخند بزنه چقدر تلخه .. اینکه حس کنی انقدر کوچیک و بی ارزش به چشمش اومدی که حتی حاضر نشده دنبال دلیلی برای غیب شدنش بگرده ... وقتی اونو کنار یه زن زیبا ببینی و چشمت به خودت بیافته بفهمی تو دنیای پرزرق و برق اون تو حتی یه جواهر بی ارزش بدلی هم نیستی .. از این همه سرخوردگی پناه ببری به کسی که فکر میکنی شاید یه ذره قدرت رو بدونه و بهت مهتری رو بده که سزاوارشی اما اونم تو بدترین شرایط ممکن روح و جسمت رو لگد کوب کنه ... بارها و بارها ... حس کنی از طرف یه آدم غریبه متجاوز مورد تعرض قرار گرفتی بی اونکه به رنج به روح تو توجه بشه .. و بعد برگردی سر خونه اول و ببینی کسی که بخاطرش حاضر شدی تن به همه رنج ها بدی حالا داره بهت به چشم یه موجود عجیب قابل ترحم نگاه میکنه ... که شاید حتی احمق هم ببیندت...

-تو احمق نیستی ... عشق بزرگترین موهبت خداست و کسایی که خودشون رو تو این راه وقف می کنند بند های برگزیده خدان .. من فقط میخوام تو دست از این نفرت از این کینه از این خود آزاری برداری .. و صدرا رو همونطور که هست ببینی و قضاوت کنی ... الان هم بیشتر از این فکر نکن و برو استراحت کن ...
سهند به دنبال این حرف به آرامی اتاق را ترک کرد....

باران در گریز از احساسات تلخی که دچارش شده بود بی اختیار به طرف میزش و دفتر فیروزه ای رنگش رفت . بغضش دوباره و دوباره سر باز کرد و جوهر نوشته هایش را روی کاغذ پخش نمود...
همدمم...

شاید هیچ کس جز تو ندونه که چه رنجی می کشم که چه دردی در قلبم دارم ... هر بار که با صدرا روبرو میشم و برخلاف گذشته نگاهش رو پر از مهربونی و کلامش رو پر از لطف می بینم . این قلب دربه در این قلب بی اراده بی اختیار تو سینه خودش رو می کوبه به دیوار...

درون سینه ام دل ناله می زد

باز کن از پای زنجیرم

که بگریزم

به دامانش بیاویزم...

اما یهو خودم رو یادم میاد که چقدر به نظر صدرا بی ارزش بودم چقدر کم بودم که دیده نشدم ... یادم میاد که شاید نگاه الانش شاید کلامش فقط توهم و تصورات منه .. یا بدتر از اون ترحم و دلسوزیه .. یا حتی احساس دین ..

دوباره خشم میاد سراغم ... از صدرا خشمگین میشم که باز داره یه جور دیگه با احساس بازی میکنه ... از خودم خشمگین میشم که باز دارم اختیار زندگی ام رو میدم دست دلی که تنها مشق عشق رو تو دانشکده زندگی یاد گرفته ... از خودم شرمنده میشم که با وجود اسم فرهاد تو شناسنامه ام به خودم اجازه میدم به رنگ نگاه و لحن صدای یه مرد دیگه فکر کنم . و اینا بیشتر از قبل دیوانه ام میکنه ... دلم میخواد تا جایی که می تونم صدرا رو از خودم دور کنم .. اما مثل آدمی ام که تو باتلاق گیر کرده و با هر بار دست و پا زدن بیشتر فرو میره ... اره سهند راست میگه من روحم دربنده ... شاید هیچ وقت هم از بند آزاد نشد...

اما این بار دیگه نمی گذارم نمی گذارم دیگران یا حتی خودم بیشتر از پیش باعث خورد شدنم بشن ... این بار نمی گذارم هیچ کس دوباره منو بشکنه .. حتی اگر مجبور بشم این ماسک مسخره رو تا ابد رو صورتم نگهدارم ... اما تنها تویی که مثل همیشه بی پرده می تونم باهات حرف بزنم ... چه خوبه که هستی ... ممنونم که هستی...

پونه غمگین به در بسته اتاق باران نگاه کرد می دانست باز امشب یکی از شبهای پر از گریه و تنهایی باران است . اما سهند گفته بود که او را تنها بگذارد ... سهند گفته بود که باران باید کم کم از این وابستگی به خانواده رها شود ... اما دل پونه برای باران آرام و قرار نداشت . صدای زنگ موبایلش او را به خود آورد ... شماره را نمی شناخت از پشت در اتاق باران دور شد

-الو بفرمایید

-سلام پونه منم فرید

درد در صدای پونه پیچید:

-فرید مگه بهت نگفتم دیگه بهم زنگ نزن چرا خودت و منو عذاب میدی.

صدای مهربان فرید قلب کوچک پونه را لرزاند:

-گلم شماره من رو که گذاشتی تو بلک لیست مجبور شدم با این خط تماس بگیرم.

پونه از اینکه لحن فرید حتی ذره ای درش سرزنش نبود شرمنده شد...

-فرید بهتره ما دیگه با هم تماس نداشته باشیم . داری همه چیز رو برای من سختتر میکنی ... بگذار همه چیو فراموش کنیم .. من

میخوام سعی کنم به احساسم مسلط بشم اما تو نمی گذاری .. اینو هزار بار بهت گفتم

صدای فرید از بغض سنگینی خش دار به گوش می رسید:

-تو همه اش داری از خودت حرف میزنی یعنی من برات مهم نیستم .. احساسات من مهم نیست . من باید چوب اشتباهات فرهاد رو بخورم..

-بی انصاف نباش من نگفتم فقط به خودم فکر می کنم .. تو هم حتما در کنار من رنج میبری ... روابط فامیلی ما نمی تونه عادی باشه .. به مدت تنهام بگذار .. بعدش سعی میکنم بتونم برات به دوست خوب باشم .. تا هر جای دنیا که بخوای ... اما این حس لعنتی

فرید آهی کشید و حرفش را قطع کرد:

-حالا دیگه حس به من شد حس لعنتی ... این جمله ات برام خیلی سنگینه .. اگر انقدر از این حس متنفری باشه ... اما این رو بدون به قول دکلمه شکلات .. دوستی تا نداره پس تو حتی نمی تونی دوست خوبی واسم باشی ... سعی میکنم کاری رو بکنم که میگی اما قول نمیدم...

-ممنون

-شنیدی چی گفتم خانومم قول نمی دم ... فقط سعی میکنم... و این رو هم بدون که من هرگز نمی تونم با عنوان مسخره ای مثل دوست کنارت باشم اما هیچ وقت من رو از دست نمیدی .. من هر وقت بخوای برگردی اول جاده احساسمون منتظرت هستم .
پونه دیگه طاقت شنیدن صدای بغض آلود و جملات پر از احساس فرید را نداشت ... نگاه مهربان و لبخند دوست داشتنی اش لحظه ای از مقابلش چشمش دور نمیشد ... به اتاقتش پناه برد و هدست کامپیوتر را روی گوشش گذاشت .. صدای موزیک پرده گوشش را می آزرده اما پونه انگار حل شده بود در غصه و بغض صدای فرید...

خدا ما رو برای هم نمی خواست

فقط می خواست همو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ما،مال ما نیست

فقط خواست نیمه امون رو دیده باشیم...

تموم لحظه های این تب تلخ

خدا از حسرت ما با خبر بود

خودش ما رو برای هم نمی خواست

خودت دیدی دعامون بی اثر بود...

چه سخته مال هم باشیم و بی هم

می بینم میری و میبینی میرم

تو وقتی هستی اما دوری از من

نه میشه زنده باشم نه بمیرم

نمی گم دلخور از تقدیرم اما

تو میدونی چقدر دلگیره این عشق

فقط چون دیر باید می رسیدیم

داره رو دست ما میمیره این عشق

برسام برگه احضاریه را از مامور ابلاغ تحویل گرفته و نسخه دوم را امضا کرد . هنگامه جلوی در اتاقش با نگاهی پرسشگر او را می نگریست.

-مال دادگاه تهمنه است . بیستم ماه دیگه است...

هنگامه در سکوت سر تکان داد . و به جای خالی باران پشت میز نگاه کرد . سه روز می شد که باران به دفتر نیامده بود و بنا به توصیه سهند نه او و صدرا سراغش را نگرفته بودند.. دلش برای باران تنگ شده بود برای حرکت پروانه مانند و ملایمش در دفتر ،برای محبت های گاه و بیگاهش...

برسام احضاریه را برای ثبت به اتاقش برد . هنگامه به دنبالش روان شد و از او پرسید:

-از مریم خبر نداری من آخرین بار که باهاش حرف زدم هفته گذشته بود ؟

برسام برگه را روی دستگاه کپی کوچک کنار میزش گذاشت و گفت:

-نه خبر خاصی ندارم ازش ! فکر میکنم بدجور مشغول زندگی شده.

هنگامی سری تکان داد و گفت:

-باید برم یه سر بهش بزیم..

-باشه برنامه اش رو هماهنگ کن من حرفی ندارم . گرچه فکر نکنم شوهرش چندان خوشش بیاد من رو اونجا ببینه.

اخمهای هنگامه در هم رفت:

-باورم نمیشه که مریم به عنوان یه زن وکیل نمی تونه حق خودش رو بگیره . شاید برای همینکه که تو خیلی از پرونده های کاریش موفق نیست.

-شاید همینطور باشه ! اما نمی تونیم یه طرفه درباره اش نظر بدیم ... احتمالا از نظر اون این راه و آوانتاژ دادن بهترین روش برای حفظ زندگیه.

-می ترسم بعد از چند سال اونم برسه به جایی که باران الان هست.

برسام با کنجکاوی نگاهش کرد:

-اوضاع باران چطوره ؟

-سه روزه ارزش خبر خاصی ندارم اما اونطور که سهند می گفت امروز میاد

-جدی ! بعد از اون شوکی که تو جریان حمله به دفتر بهش وارد شد من حس می کردم نتونه به این راحتی سرپا بشه ... یه جورایی زیادی شکننده به نظر میاد.

-درسته . خدا رو شکر که به خیر گذشت

-واقعا ! اگر هوشمندی تو نبود احتمالا هر سه تای ما رو می کشتند.

-نمیشه اسمش رو گذاشت هوشمندی ! من همیشه اولین شماره ضروری گوشیم شماره پدرمه .. اون لحظه که نمی تونستم شماره بگیرم فقط سعی کردم کلید یک رو فشار بدم دعا می کردم درست عمل کرده باشم . و بابام هم از سر و صدای ما متوجه گرون گیری شده بود و با پلیس هماهنگ کرد . به جای هوشمندی بهتره اسمش رو بگذاریم شانس

برسام ابروهایش را بالا برد و خندان گفت:

-من این شکسته نفسی شما دخترها رو نمی تونم درک کنم . یک کلمه بگو معلومه که باهوشم و خلاص ... من اگر بودم کلی هم پز میدادم . داشتم بی گناه تو این جریان فدای قهرمان بازی های شما می شدم.

هنگامه خندید و گفت:

-بله جناب برسام مودت یادم می مونه که شما تو پرونده ای که خطری تهدیدت کنه وارد نمیشی ... کلا دوست داری مثل گر به کنار شومینه لم بدی و خر خر کنی...

-نه دیگه ! حالا زیادی اعتماد به نفست زد بالا...

صدای زنگ کوتاه در حرفهایشان را نیمه کاره گذاشت . به دنبال آن در دفتر باز شد و باران با لبخندی کمرنگ قدم به داخل دفتر گذاشت . هنگامه به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت.

-کجایی دختر دلم برات یه ذره شده بود.

-داشتم دوران نقاهتم رو می گذروندم....

-اونوقت نقاهت از چه بیماری..

-تو فکر کن هم خود آزاری و هم دیگر آزاری...

هنگامه دستی به پشت باران زد:

-تو انقدر مهربونی که امکان نداره دیگر آزاری داشته باشی...

باران به این تعریف هنگامه لبخند زد . حس می کرد چقدر کار خوبی کرده که به دفتر برگشته . آرامشی که در اینجا داشت حتی از آرامش اتاق خودش هم بیشتر بود.

برسام هم از اتاقش خارج شد.

-سلام باران خانوم . آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ???

باران بی اختیار خندید..

هنگامه باپوزخند گفت:

-تو واقعا وکیل مملکتی میشینی این ترانه های مبتذل رو حفظ می کنی

-اینطور یاست ؟ شما برو گوشیت رو بیار من ببینم این همه کلیپ و ترانه مبتذل تو گوشیت چرا ریختی

-تو کی فرصت کردی گوشه منو نگاه کنی...

-اووووووووو انقدر فرصت پیش میاد که حتی می تونم باهاش کل کیفیت رو هم بازرسی کنم..

هنگامه با تاسف سرش را تکان داد:

-می بینی باران آدم تو دفتر خودش هم احساس امنیت نمی کنه ! اسم خودش رو گذاشت وکیل . با این کت شلوار آرمانی هر کی ندونه فکر میکنه عجب آدم متشخصیه...

-نه نیستم ؟ خدایی نیستم . تشخص اصلا از وجناتم معلومه...

-دیدم او روز که به دفتر حمله شده بود مثل موش شده بودی . صدات در نمی اومد...

-عزیزم تشخص و موقعیت شناسی فرق میکنه ! چاقو زیر گلوی باران بود تکون می خوردم الان دیگه بارانی نبود که اینجا اینطوری دستش رو بزنه زیر چونه اش و بربر ما رو نگاه کنه...

باران باز خندید و صاف نشست.

-پس چطور صدرا تونست کار بکنه ؟

-در پهلوان بودن جناب ثابت که شکی نیست . احتمالا انگیزه های پنهانی هم کمکش کردن...

باران سر جایش اندکی جا به جا شد . فقط همین را کم داشت که برسام هم در این وضعیت به او طعنه بزند

صدای زنگ تلفن همراهش برسام و هنگامه را ساکت کرد . روی مانیتور شماره صدرا به چشم می خورد . با خود فکر کرد چه خوب که خودش تماس گرفت و من مجبور نشدم اینکار را بکنم

-سلام آقای ثابت!

-سلام خانم اشراقی ! حالتون خوبه

باران از لحن سرد و رسمی صدرا جا خورد فکر میکرد در جوابش حتما اعتراض کنان می گوید که او صدراست و نیازی نیست که با هم رسمی حرف بزنند

-الو .. خانم اشراقی هستید پشت خط ؟

-بله بفرمایید

-پرسیدم حالتون خوبه!

-ممنون شما خوبید ؟

-شکر . غرض از مزاحمت این بود که امروز به آقای تماس گرفت و عنوان کرد که وکیل همسرتونه . میخواستن به جلسه درباره مشکلات اخیر داشته باشیم خواستم در جریان باشید . میخواهید شماره اش رو بهتون بدم تا باهاش هماهنگ کنید

باران کمی جا خورد . اما با به یاد آوردن جریانات سه روز پیش به صدرا حق داد که اینطور سرد و رسمی برخورد کند . شاید هنوز تکلیف خود را نمی دانست . نفس عمیقی کشید و گفت:

-نیازی نیست ! شما وکیل من هستید لطف کنید از طرف خودتون به تایمی رو باهاش هماهنگ کنید به من هم خبر بدید تا پیام اونجا

-بسیار خوب پس من شما رو در جریان می گذارم

-ممنون

-تا بعد

-خداحافظ

باران تماس را قطع کرد حس خوبی درباره خودش نداشت اما دیشب بعد از ساعتها فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که بچه گانه رفتار کردنش فقط این باور را در صدرا تقویت میکند که او برای فرار از علاقه اش به صدرا این رفتار را در پیش گرفته . و مهم نبود که این ماجرا صحت دارد یا نه ... مهم نبود که قلب باران هنوز با دیدن صدرا تند تر می زند یا نه ... اما صدرا نباید به این تردید می افتاد . و گذشته از همه اینها باران می دانست که چندان منصفانه با صدرا حرف نزده . گرچه هنوز حرفهای زیادی بود که تصمیم داشت بعد از جلسه ای که قرار بود تشکیل شود به صدرا بگوید.

با صدای برسام به خود آمد:

-این احضاریه جلسه بعدی دادگاه تهمنه است . تو پرونده اش بگذار..

هنگامه هم در حالی که به اتاقش می رفت گفت:

-باران تو اینترنت و کتابها رو بگرد و ببین پرونده های مشابه قضیه تهمنه رو میتونی پیدا کنی .. میخوام به گزارش بنویسی و در نهایت هم بگی که از چه روشهایی میشه به خانواده اش کمک کرد که کمترین آسیب روبینند

باران سیستم را روشن کرد و همانطور که دوست داشت در کار غرق شد

صدرا دکمه قرمز رنگ روی مانیتور لمسی گوشی اش را فشرد و تماس را قطع کرد . نفسی که در سینه حبس کرده بود را با صدای بلند بیرون داد . باورش نمی شد که تا این حد از باران ترسیده باشد . از اینکه همچنان بگوید که دلش نمی خواهد در این پرونده ها

همراهش باشد ... برای اولین بار بود در زندگیش موقع حرف زدن با تلفن انقدر هیجان داشت و انقدر سعی میکرد هیجاناش را مخفی کند . حتی متوجه جا خوردن باران بعد از شنیدن کلمه خانم اشراقی شد . اما نمی توانست جز این رفتار کند . شاید صمیمیت بین آنها باعث این برخورد تدافعی باران شده بود.

بی اختیار تلفن را در دستش می فشرد و لبخند بزرگی روی لبانش بود

با خودش فکر کرد کاش میشد امروز باران را می دیدم.

به سرعت در لیست تماسهای تلفنش به دنبال تلفن وکیل فرهاد گشت:

-الو سلام آقای کیایی

باران کلید Ctrl را به همراه p فشرد و منتظر بیرون آمدن برگه های پرینت گرفته شده از پرینتر شد.

سر و صدای دستگاه نشان میداد که بی نقص مشغول به کارش است . صفحه مانیتور گوشی اش روشن شد و به دنبال آن باز صدای ملایم زنگ تلفن و نام صدرا نشان می داد که او پشت خط است

-سلام

-سلام خانم اشراقی ببخشید من دوباره مزاحمتون شدم.

-خواهش میکنم بفرمایید هستم در خدمتتون

-راستش وکیل همسرتون خیلی اصرار داشتند برای هر چه زودتر برقرار شدن این جلسه من هم مجبور شدم برای امروز ساعت هفت قرارمون رو تنظیم کنم ... از نظر شما که اشکالی نداره ؟

-نه من ساعت هفت میام دفترتون

-بسیار خوب پس تا اون موقع.

صدرا در حالی که سرش را مثل پسر بچه ای خطاکار خم کرده بود تلفن را روی میز سر داد و زیر لب گفت:

-یعنی دروغ مصلحتی شامل این چیزی که من هم گفتم میشه ... خوب یه جور مصلحته دیگه وقتی وکیل حس میکنه باید مو کلش رو ببینه...

کسی چه میداند...

من...

امروز...

چندبار فرو ریختم...

چندبار دلتنگ شدم...

از دیدن کسی که...

فقط پیراهنش شبیه تو بود.

هنوز یک ساعت تا هفت باقی مانده بود که باران کیفش را برداشت و به طرف اتاق هنگامه رفت:

- هنگامه جان من باید برم با صدرا جلسه دارم . نتونستم چیزی که خواستی رو تکمیل کنم شب تو خونه انجامش میدم

هنگامه خسته و نگران به نظر می رسید اما با این وجود به روی باران لبخند زد و گفت:

- به سلامت گلم فردا می بینمت!

- اتفاقی افتاده ؟

- نه چطور؟

- اخی خیلی خسته به نظر می رسی!

- چیز مهمی نیست فردا درباره اش حرف میزنیم.

- اخی اینطوری من فکرم می مونه اینجا

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعد از قضیه ای که تو دفتر اتفاق افتاد، مالک ساختمون گفته باید واحد رو تخلیه کنیم . همین الان منشی اش بهم تلفن کرد ... مثل

اینکه بقیه همسایه ها بهش اعتراض کردن که امنیت ساختمون به خطر افتاده..

- ای بابا مگه می تونه زودتر از موعد بگه تخلیه کنید به خاطر همچین چیزی ؟

هنگامه عینکش مطالعه اش را برداشت و روی برگه های مقابلش گذاشت:

- نه ! اما من با وجود نا رضایتی اون دیگه دلم نمیخواه بمونم..

باران سری تکان داد و بعد از کمی مکث گفت:

-ناراحت نباش میگردیم به جای بهتر از اینجا پیدا می کنیم...

هنگامه سپاسگذارانه لبخند زد و گفت:

-مرسی خیلی خوبه که کنارم هستی باران ! اطمینان صدات بهم ارامش میده .. الانم دیگه برو دیرت نشه.

باران خجولانه لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-پس تو هم زود برو.

-باشه عزیزم نگران نباش برو

-خداحافظ

بعد از بیرون رفتن باران اخمهای هنگامه دوباره در هم رفت و سرش را در برگه های که مقابلش بود فرو کرد . می دانست در این وقت از سال و با بودجه محدودی که داشت پیدا کردن یه دفتر مناسب کار ساده ای نیست .. و از یک طرف دوست نداشت از پدرش کمک بگیرد . چون می دانست که اولین حرفش این است که دفتر را رها کند و به عنوان مشاور حقوقی و وکیل کارخانه به او به پیوندد

تا جایی که ممکن بود باید از این امر دوری می کرد . پدرش را خیلی دوست داشت اما خط مشی فکری و کاریشان با هم همخوانی نداشت . در همان ابتدا امر که پروانه وکالتش را گرفته بود برای مدت کوتاهی کنار پدر مشغول به کار شد اما وقتی به معاملات سوری و حسابسازی های مختلف اعتراض کرد و دید هیچ تاثیری ندارد و پدر همچنان برای فرار از مالیات به این گونه اعمال ادامه میدهد طوری که او را نرنجانند کارش را مستقل کرد.

باران پشت در اتاق ایستاد و ضربه ای کوتاه به آن زد . بیاد آورد که چند روز پیش در این دفتر چه رفتار نامناسبی با صدرا کرده و در ادامه فرهاد چطور به او حمله کرده بود ناخودآگاه خجالت زده و ناراحت می شد . صدای صدرا رشته افکارش را گسست

-بفرمایید تو

صدرا در حالی که کت و شلوار سربی رنگ و پیراهن سرمه ای تیره ای به تن داشت از روی صندلی بلند شد ، خیلی رسمی به او خوش آمد گفت ، مبل مقابل را با دست نشانش داد و تعارف کرد تا بنشیند

باران سعی کرد به روی خود نیآورد که از اینهمه رسمی بودن صدرا جا خورده . بعد از مکث کوتاهی شروع به سخن گفتن کرد

-ببخشید اگر کمی زودتر اومدم . میخواستم باهاتون حرف بزنم! .

-خواهش میکنم . کار خوبی کردید من هم باید درباره جلسه امروز باهاتون حرف بزنم.

-پس می خواهید اول شما بگید بعد من

-نه حرفهای من هرچقدر نزدیک به جلسه باشه بهتره . بفرمایید من می شنوم..

باران کیفش را روی مبل کناری اش گذاشت و بعد از لختی سکوت شروع به حرف زدن کرد

-خوب فکر میکنم اگر بگم که میخوام عذر خواهی کنم کمی بچگانه و حتی خنده دار به نظر بیاد . چون هنوز مدت زیادی از عذر

خواهی قبلی ام نگذشته .. اما امیدوارم شما بتونید رفتار تند و بی ادبانه من رو ببخشید . من میخوام که همچنان وکیلیم باقی بمونید .

چون تنها کسی که الان بهش انقدر اعتماد دارم که بخوام سرنوشتم رو بهش بسپرم بعد از خدا شمايید .

-نه باید اول به خدا بعد به خودتون تکیه کنید و من هم فقط به وسیله ام برای بهتر جلو رفتن .

باران لبخند بی روحی زد:

-حق با شماست . اما همونطور که گفتم میخوام وکیلیم باشید و درکنار شما من هم تو تک تک جلسه ها باشم . میخوام قبل از هر

کسی خودم به خودم کمک کنم . و میدونم که می تونم . اینطوری دینی که به شما دارم خیلی کمتر میشه

-شما به من دینی ندارید . من دارم وظیفه ام رو درقبال موکلم انجام میدم ..

-فکر نمی کنم اینطور باشه ! شما همین هفته گذشته جون من رو نجات دادید . این کار رو برای همه موکلهاتون می کنید ؟

سکوت صدرا انقدر کوتاه بود که باران متوجه ان نشد:

-بله هر کسی جای شما بود من همینکار رو میکردم.

باران لبخند دیگری زد:

-پس واقعا باید به منش انسانیتون تبریک گفت..

-ممنون ! درباره اینکه گفتید میخواهید در کنار من تو پرونده ها باشید . از نظر من مشکلی نداره به شرطی که انقدر توانایی پیدا

کرده باشید که جلوی برخوردهای مثل رفتار چند روز پیش همسرتون با آرامش و منطقی رفتار کنید

-حتما فقط به چیز دیگه ... منظور فرهاد از پرونده ارشاد چی بود ؟ تا جایی که یادمه ما تو ارشاد پرونده ای نداشتیم ..

صدرا سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند و کاملا موفق هم شد:

-خوب این چیزیه که شما تا الان ازش بی خبرید...

باران با بهت نگاهش کرد . صدرا شمرده ادامه داد:

-من میخوام این جریان رو بهتون بگم ! چون حتما تو جلسه امروز وکیل فرهاد به این قضیه اشاره میکنه

و بعد به طور خلاصه درباره شکایت فرهاد و در نهایت تبرئه هر دوی آنها توضیحاتی داد . با هر کلامی که صدرا می گفت صورت باران گلگونتر می شد . و وقتی با خشم سرش را بلند کرد تا حرفی بزند . ملاحظت با تلفن داخلی خبر داد که کیایی وکیل فرهاد آمده

در اتاق که باز شد . مرد کوتاه قامت و نسبتا چاقی وارد اتاق گردید و با لبخندی کاملا مصنوعی به هر دوی آنها سلام گفت

صدرا از جا بلند شد و دست کیایی را که به سوبیش دراز شده بود فشرد . دقایقی بعد تعارفات اولیه به پایان رسیده بود و هر سه نفر چون سه ضلع یک مثلث پر التهاب روی مبلمان نشسته بودند و بهم نگاه میکردند...

در نهایت صدرا سکوت را شکست:

-خوب آقای کیایی ما آماده ایم که حرفهای شما رو بشنویم...

-خواهش میکنم ! الان خدمتتون عرض میکنم . موکل بنده با توجه به اتفاقات اخیر مایل به ادامه زندگی با خانم اشراقی هستند و میخوان که ایشون برگردند وگرنه مجبور میشم دادخواست الزام به تمکین علیه ایشون به دادگاه صالحه بدن . و در خصوص اموال توقیف شده...

صدرا با صدایی قاطع حرف کیایی را قطع کرد:

-خوب بهتره ابتدا در باره این قسمت از حرفاتون حرف بزنیم تا موارد بعدی .. موکل من به علت عدم تامین جانی در منزل ایشون حاضر به برگشتن نیستند . پرونده ضرب جرح در دادسرا منجر به صدور قرار مجرمیت شده و تا چند وقت دیگه جلسه دادگاه تشکیل میشه و حتما حکم به محکومیت ایشون داده میشه ... بنابراین دادن دادخواست الزام به تمکین موضوعیت پیدا نمی کنه...

کیایی با لحنی سرد گفت:

-و اگر ایشون تبرئه شدند ؟

-در اون صورت موکل من هم تمکین میکنه...

رنگ از روی باران پرید اما صدرا حتی نیم نگاهی هم به او نیانداخت و با لحنی که اندکی استهزا در آن بود ادامه داد:

-مثل اینکه شما از ادله (دلایل) داخل پرونده خبر ندارید . ما فیلم کاملا واضح و مشخصی از لحظه وقوع جرم داریم

-می دونم آقای ثابت . اما هنوز تایید نشده که عمل موکل من عمدی بوده . ایشون سهواً خانوم اشراقی رو هل دادن که متأسفانه اون سانحه پیش اومده

-این دیگه در صلاحیت دادگاهه که تشخیص بده عمدی بوده یا غیر عمد... .

-درسته پس بهتره شما پیشاپیش حکم صادر نکنید..

-عذر میخوام خوب حالا ادامه حرفاتون

-بله داشتم می گفتم که درباره اموال توقیف شده خودتون می دونید که اونا جزو مستثنیات دین هستند و خیلی راحت میشه آزادشون کرد ... گ

صدرا ابروهایش را بالا برد:

-شاید اینطور باشه اما درباره خونه ترجیح میدم که دادگاه به این مرحله از تشخیص برسه ... و در مورد پول توقیف شده هم شما که استاد من هستید باید بدونید که وجه نقد به هیچ عنوان از مستثنیات دین نیست.

-این مبلغ ثمن (قیمت) معامله ای بوده که توقیف شما باعث فسخس شده!

صدرا لبخند کجی زد:

-این اصلا دلیل محکمه پسندی نیست....

-پس یعنی شما میخواهید همه چیز رو بسپرید به تصمیمات نهایی دادگاه ؟

کیایی این جمله را در حالی گفت که از روی مبل بر می خواست

-بله دقیقا ... و زمان زیادی نمونده تا صدور حکم

-درسته اما شما مرحله تجدید نظر رو که فراموش نکردید هر کدوم از این پرونده ها می تونه خیلی بیشتر از اونچه فکرش رو می کنید طول بکشه...

صدرا پوزخندی زد:

-می بینم که هنوز حکم صادر نشده به فکر اعتراض به اون هستید پس خودتون می دونید که در تمام این دعاوی بازنده اید ! این برای من خبر خوبیه...

کیایی به نظر می رسید که کاملاً کیش و مات شده... .

- شما مختارید هر طور میخواهید برداشت کنید . پس من هم میرم تا در دادگاه زیارتتون کنم

صدرا روی تلفن داخلی زد:

- خانم ملاحظه آقای کیایی دارن میرن راهنمایشون کنید

بعد از رفتن او و بسته شدن دوباره در اتاق انگار باران صدایش را پیدا کرد . در تمام طول جلسه دعا میکرد که صدرا یا کیایی از او چیزی نپرسند . ترس در تک تک یاخته هایش دوباره رخنه کرده بود .

بی اختیار رو به صدرا کرد:

- اگر طلاقم نده .. اگر تبرئه بشه ... اگه مجبورم کنه برگردم تو اون خونه .. اگر سالها منو توی دادگاهها بیره و بیاره و اخرش هم

هیچ

صدرا با آرامش حرف باران را قطع کرد:

- نگران نباش ما بهش اجازه نمیدیم .. من و تو جلوش می ایستیم ... هیچ قانونی دیگه نیست که یه زنی رو به زور برگردونه به خونه شوهرش ..

باران بی اختیار از جا بلند شد:

- شاید باید برگردم .. شاید باید به جای سالها شکنجه شدن تواین دادگاه ها باید برگردم به اون خونه .. دفعه دیگه معلوم نیست چه تهمتی بهم بزنه

صدرا مات و مبهوت نگاش میکرد . . .

اما دوباره روی میل نشست:

- نه نمیخوام برگردم... بگوکه نمیگذاری برگردم..

صدرا قلبش فشرده شد .

- بهتون قول میدم نگذارم هیچ وقت این اتفاق بیافته .. حتی اگر خودتون بخواهید ... قول میدم..

باران لبخند غمگینی زد:

- برای چی باید همچین چیزی رو بخوام

صدرا بی اختیار زیر لب گفت:

- برای اینکه تو لج بازترین فرشته روی زمینی

باران آنقدر آشفته بود که صدای صدرا را نشنید . صدرا به ملاحظت گفت که برای هر دوی آنها چای سبز بیاورد . وقتی باران فنجان خالی را روی میز گذاشت صدرا با لبخندی مهربان گفت:

- این چای سبز برای تمدد اعصاب خیلی خوبه ! من وقتی که خیلی بهم ریخته باشم حتما بهش پناه می برم و همیشه هم خوب جواب داده . حداقل تلقینش جواب میده..

باران لبخند بی رنگی زد . صدرا دوباره در جلد رسمی خود فرو رفت:

- خانم اشراقی نگران نباشید من بارها بهتون قول دادم که این پرونده اونطور که ما می خواهیم تموم میشه و هیچ کس هم شما رو نمیتونه وادار به کاری کنه که مایل نیستید به من اعتماد دارید؟؟؟

باران با شنیدن این حرف بی اختیار در چشمان صدرا خیره شد و با خود اندیشید بیشتر از کسی در دنیا . اما این را به زبان نیاورد و تنها گفت:

-بله

- خوشحالم که این رو می شنوم پس بازهم بهم اعتماد کنید و مطمئن باشید پشیمون نمی شید ... الان هم جز کار به چیز دیگه فکر نکنید . سه روز دیگه باید تو جلسه اتفاقات اخیر شرکت کنیم و میخوام شما علیه نائینی و بقیه شرکا یه شکوائیه تنظیم کنید مبنی بر کلاهبرداری جعل و استفاده از سند مجعول..

باران با ناباوری گفت:

- من ؟ اما این پرونده شماسه ! من از پشش...

- شما از پشش بر میایی من مطمئنم . در ضمن ما هم کنارت هستیم . میخوام این اولین کار مستقل در دوران کارآموزیتون باشه . البته تصمیم نهایی رو وکیل سرپرستتون میگیره اما می دونم که اونم با من مخالفتی نداره.

فکر باران کاملاً از فرهاد دور شده بود توجه نمی کرد که صدرا گاهی در بین حرفهایش از ضمیر مفرد هم استفاده میکند . داشت به لحظه شیرین انتقام فکر می کرد. بی اختیار به صدرا گفت:

-می دونی گاهی فکر میکنم برخلاف اونچه همیشه فکر میکردم من خیلی هم بدشانس نیستم . شاید از خیلی های دیگه خوش شانس تر باشم!

صدرا پرسید:

-چطور؟

-خوب این فرصت برای من فراهم شده که انتقام بگیرم ! از نائینی . پرونده ام طوری پیشرفته که فرهاد رو اینطور مستاصل کنه .. و باورم نمیشه که من به کارآموز ساده بتونم پرونده آدمهای بانفودی مثل نائینی و بقیه شرکاش رو به جریان بندازم و زمین گیرشون کنم. تو جامعه امروز این بیشتر مثل یه خواب و خیاله . اونا اگر بخوان می تونند ما رو مثل یه سوسک زیر پاشون له کنند.

صدرا با صدای بلند خندید ... باران متعجب نگاهش کرد.

-این تعبیر سه تا وکیل پایه یک دادگستری به سوسک خیلی بامزه بود...

باران خجالت زده خندید.

-اما خوب چندان هم بیراه نمیگی . من مطمئنم که نائینی و شرکاش هرگز فکر نمیکردن این سه تا بچه یتیم حامیانی پیدا کنند که اینطور سرسختانه دنبال کارشون رو بگیرند . در حالی که اون بچه ها تو گوشه بهزیستی فراموش شده بودند . وگرنه از اول حتما کارشون رو محکمتر پیش می بردند . ودست به چنین جعل بزرگی نمی زدن که به خاطر پوشوندش همیچن کار احمقانه ای بکنند -حق با شماست.

-گرچه اونایی که به دفتر حمله کردن تو اعترافاتشون گفتند که دستور دهند اصلی اینکار پسر نائینی بوده و گویا اون بدون مشورت با پدرش همچین تصمیمی گرفته..

-من تعجب میکنم چطور فرار نکردن..

-گفتم که اونا اونقدر کارشون اینجا گیره که به این راحتی نمی تونند فرار کنند . اما اون شریکشون که خارج از کشور بود مطمئنا پاشو ایران نمی گذاره ... شنیدم انقدر ترسیده که حتی میخواد پناهندگی سیاسی بگیره..

باران با تعجب پرسید:

-یعنی می تونه...

-نمی دونم باید موند و دید... خوب شما از همین امروز روی این پرونده کار کنید من از قبل به خانم ملاحظت گفتم رونوشت اسناد و مدارک رو براتون کپی بگیره...

- راستش فکر کنم به چند روزی به خاطر پیدا کردن دفتر سرمون شلوغ باشه..

صدرا گوشی تلفن داخلی را که برداشت بود سر جایش گذاشت و با تعجب گفت:

- میخواهید برای خودتون دفتر بگیرید؟ پیش هنگامه راحت نیستید؟ نکنه به خاطر برسام یعنی آقای مودت.

باران در حالی که لبخندی مرموز روی لبش نشسته بود حرف صدرا را قطع کرد:

- شما الحق که وکیل زبر دستی هستید اصلا مجال نمیدین من یکی از سوالها رو جواب بدم همینطور رگباری می پرسید ... بعد از

جریان حمله به دفتر مالک هنگامه جوابش کرده و باید دنبال جا بگردیم . همین..

صدرا به طعنه باران لبخند زد و گفت:

- هنوز که موعد قراردادش نرسیده!

- هنگامه میگه که نمی تونه با وجود نارضایتی مالک اونجا بمونه حس میکنه جو خوبی نیست..

- درسته درکش می کنم

صدرا بعد از گفتن این حرف در حالی که نمی توانست خوشحالی نقش بسته بر چهره اش را پنهان کند رو به باران کرد و گفت

- نگران نباشید این مشکل حل میشه . من با هنگامه تماس میگیرم...

-چطور؟

- بگذارید اول با هنگامه حرف بزنم اگر راضی بود بعد درباره اش به شما و برسام هم میگم..

- یعنی من و برسام این وسط نقش نخودی رو داریم یا..

- این چه حرفیه . به هر حال مدیر اون موسسه حقوقی هنگامه است

باران با دلخوری اشکاری گفت:

- بله حق باشماست ... پس با ایشون هماهنگ کنید

از عصبانیت و حسادت کمرنگی که در لحن باران نقش بسته بود گویا قند در دل صدرا آب می کردند..

صدرا لبخند شیطنت امیزش را جمع و جور کرد و گفت:

- اصلا الان باهاش تماس میگیرم و شما هم می تونید همزمان بشنوید..

باران از جا برخاست:

-من نیازی ندارم که بشنوم . میرم کپی مدارک رو از خانم ملاحظت بگیرم..

صدرا با لحنی نوازشگر گفت:

-خانم اشراقی .. باران خانم ! لطفا بشینید . من هنوز حرفام با شما تموم نشده

باران چون کودکی لجباز گفت:

-بعد از تموم شدن تلفنتون میام...

و بلافاصله از اتاق خارج شد . صدرا بی اختیار خندید بلند شد در اتاق را باز گذاشت و تقریباً جلوی در شماره هنگامه را گرفت و بعد

از سلام و احوال پرسى در حالی که نیم نگاهی به باران داشت که به ظاهر غرق در رونوشت مدارک و اسناد بود پرسید

-شنیدم دنبال دفتر میگردین

هنگامه با حرص گفت:

-الان کجای این انقدر خوشحالی داره که تو داری بال در میاری

-تو مگه منو می بینی

-نه اما از لحن صدات کاملاً مشخصه

صدرا خنده کوتاهی کرد و برگها در دست باران با سر و صدایی غیر عادی جا بجا شدند...

-خوب برات پیشنهاد داشتم خانم وکیل عصبانی

-نگفته پیشنهادت رو رد می کنم . من اصلاً قصد ازدواج ندارم . میخوام درس بخونم شمام بهتره از یکی دیگه جزوه بگیرى...

صدرا بلند خندید و باران برگه ها را از روی میز برداشت و با حرص رو مبل کمی دورتر از در نشست..

-انقدر سفسطه نکن . می خواستم بگم تو این دفتر دوتا اتاق بلا استفاده هست من می تونم بهتون اجاره اش بدم

هنگامه بر خلاف تصور صدرا بدون مکث قبول کرد:

-قبول کی پیام قرارداد بنویسیم...

-اوه اوه چه عجله هم داری . البته حقم داری گاندی کجا و ملاصدرا کجا . برو خدا رو شکر کن که یه دوست با کلاس داری ...
و گرنه الان باید میرفتی...

-فکر نکن اینطوری میتونه بازار گرمی کنی و نرخ اجاره رو ببری بالا.

-مطمئن باش که فکرش رو هم نکردم....

-باران هنوز اونجاست

-بله خانم اشراقی اینجان

-بهش بگو بمونه من و برسام میایم اونجا تا قرار داد رو تنظیم کنیم میخوام اونم به عنوان شاهد امضا کنه ..

-تترس پولت رو نمیخورم .. اما باشه

-البته قبلش باید با مریم تماس بگیرم اگر اون نخواد بیاد دیگه دفتر این فکر عمه و گرنه باید دنبال یه جای بزرگتر باشم....

صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد و بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

باران بی اختیار رو به صدرا کرد و گفت:

-خوب فکر کنم من باید دنبال جا بگردم بعد از این!

صدرا با تعجب و کمی ناراحتی پرسید:

-چرا؟

-شما مثل اینکه فراموش کردین فرهاد رو . با وجود اون من چطور می تونم اینجا کار کنم ... در ضمن شما فقط دوتا اتاق دارین ..

صدرا با لحنی شیطنت آمیز گفت:

-اولا که من اتفاقا میخوام که فرهاد بیشتر از این از خودش عکس العمل نشون بده . دوما کارآموزها همونطور که خودتون دقایقی پیش گفتید نقش نخودی رو دارن و می تونند تو اتاق های مختلف سیار باشن .. این انصاف نیست که ما این دوره رو گذرونده باشیم و شما بخوای انقدر راحت کارآموزی کنید ... الان هم می تونید تو یکی از اتاقها رو این بر گه ها کار کنید تا هنگامه و برسام بیان

و سپس رو به ملاحظت کرد و گفت:

-راهنماییشون کنید...

ملاحظه که با تعجب به حرفهای آنها گوش میکرد چشمی گفت و از جا بلند شد. صدرا هم به اتاقش برگشت و زیر لب گفت:
-سوما هم اینکه اگر بخاطر تو نبود که من اصلا دفترم رو به اونجا اجاره نمیدادم و از این انزوا و آرامش خودم دست نمی کشیدم

نوید نگاهی به جمع چهارنفره خوشحال و صمیمی آنها انداخت

-می بینم که آقای وکیل بلاخره از غار نشین بودن دست برداشت و به جمع انسانهای متمدن پیوسته...

صدرا با اعتراض گفت:

-بیا دلم خوشه که یه دوست دارم . کلی به اینا فخر فروختم که برای شیرینی بسته شدن قرار داد بریم کافه دوستم ... بعد تو اینطوری منو ضایع کن. ...

نوید در حالی که شکلات داغ را جلوی هنگامه می گذاشت گفت:

-فکر نکن که اینجا فقط پاتوق توست ! این خانم زیبا رو هم بارها اینجا دیدم.

هنگامه نگاهی به ظاهر آراسته و لبخند جذاب نوید انداخت . شلوار کتان خاکی رنگ و پیراهن چسب با یقه کج به همان رنگ پوشیده و در نهایت لباسش را با شال نازکی قهوه ای و سبزی که به زیبایی دور گردنش بسته شده و تا روی سینه اش می آمد ست کرده بود.

-فکر نمیکردم من رو یادتون باشد آخه خیلی وقته که نیومدم...

نوید لیوان بزرگ دلستر لیمویی را که با برش های لیمو ترش تزئین شده بود جلوی برسام گذاشت و گفت:

-اختیار دارید ! شما از جمله مشتری هایی نیستید که بشه به این راحتی فراموشتون کرد...

صدرا خندید و گفت:

-می بینم که نمیخواهی اسپرسو من و خانم اشراقی رو بدی...

نوید با ژستی قشنگ فنجان آبی رنگ را جلوی باران گذاشت و گفت:

-برای این فنجون آبی رو بهتون میدم که حس میکنم یه آرامش خاصی تو وجودتون موج میزنه ... شما رو به رنگ آبی می بینیم..

باران لبخند کودکانه ای زد و گفت:

-من عاشق رنگ آبی ام...-

-پس حدسم اشتباه نبوده..-

صدرا حرف نوید را قطع کرد و گفت:

-انقدر شیرین زبونی نکن من نفهمیدم تو دکتری کافه چی هستی روانشناسی..-

نوید با حرص نمایشی فنجان قهوه ای رنگ را جلوی صدرا گذاشت و گفت:

-تو حقت همون رنگ قهوه اییه .. خودت که میدونی..-

صدرا ابرو بالا انداخت و تا خواست چیزی بگوید نوید ادامه داد:

-اما با این حرکتت خیالم از یه چیز آسوده شد...

-از چی

نوید بدون اینکه بقیه متوجه شوند چشمک ظریفی زد و گفت:

-بماند تا بعد...

صدرا شانه بالا انداخت و فنجان را به طرف لبهایش برد...

سه‌ه‌ند تلفن را برداشت و دکمه ای را فشار داد:

-خانم مریض دیگه ای نداریم...

-مریض که وقت قبلی داشته باشه نه اما یه خانمی اومده میگه از اشناهای شماست....-

-اسمشون رو نگفتن...

-نه اما میگن از اقوامن!

-راهنماییشون کنید

چند ثانیه بعد در اتاق به صدا در آمد

-بفرمایید

-سلام بر پسر دایی عزیز و دوست داشتنی...

-سلام خاطره خانم .. چه عجب از این ورا

-میخواستم ببینم شما فامیل بیمار هم ویزیت می کنید یا نه

سهند با دست مبل راحتی دو نفره مقابل میزش را نشان داد و گفت:

-اتفاقا این طور موردها برام جذاب ترن . بشین

سهند رو به خاطره که در سکوت فضای مطب او را زیر نظر گرفته بود کرد و گفت:

-خوب دختر عمه حالا جدی واسه دیدن من اومدی یا مشکل چیز دیگه است

-منکه گفتم بیمارم . نکنه فکر کردی دارم باهات شوخی می کنم. .

-نه اما انقدر از بچگی تو دست انداختن همه استاد بودی که ترسیدم بخوای منو هم دست بندازی..

خاطره چپ چپ به سهند نگاه کرد و گفت:

-دستت درد نکنه اگه با همه مریض ها ت اینطوری حرف بزنی که در طی دو روز راهی تیمارستانشون میکنی ... درضمن از اون

خاطره هیچی نمونه...

سهند با مهربانی گفت:

-اتفاقا من فکر میکنم تو اصلا عوض نشدی همون خاطره لجباز مردم آزار و مهربونی...

خاطره پوزخند تلخی زد:

-حسود و کینه جو رو یادت رفت! ...

سهند سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-من همچین چیزهایی رو بادم نمیاد..

-تو و باران که باید خوب به یاد بیارین ... وقتی من خودم انقدر از خودم بیزارم..

-چرا؟

انگار خاطره منتظر همین سوال بود در حالی که به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود شروع به حرف زدن کرد:

-خودم رو دوست ندارم . مدام دارم خودمو سرزنش میکنم . فکر میکنم یه بخشی از اینکه باران زندگی خراب شد و خودش اسیر تخت بیمارستان به خاطر حس حسادت احمقانه ایی که من دچارش شدم ... هر روزم با کابوس شروع میشه فکر اینکه شاید اگر من از همون اول به جای بچه بازی با فرهاد درست حرف میزدم اگر سعی میکردم به جای کنار زدن باران بهش کمک کنم ... حالا زندگی اونا هنوز ادامه داشت و بچه باران زنده بود ... من آدم بدی هستم یه آدم پست که چشم دیدن خوشبختی دختری ام رو نداشتم .. اونم بعد از اونهمه بلا که به سرش اومده بود من به تمام حرف و حدیث های تو فامیل دامن زدم و کاری کردم که همه یه جور دیگه به باران نگاه کنند . از خودم بیزارم..

-اما به نظر من تو انسان بزرگی هستی ... هر کسی شجاعت این اعترافات تو رو پیدا نمیکنه .. اکثر مردم حتی وقتی قبول کنند که اشتباهی انجام دادند برای رفع و رجوعش هزار نوع بهانه جور میکنند . اما تو شجاعانه داری بهش اعتراف می کنی و پاش ایستادی ...

-گاهی وقتا منم سعی میکنم براش بهانه جور کنم و میگم که همه اش تقصیر مامانمه که از بچگی این حس رقابت و حسادت رو تو وجودم پرورش داد همه اش زندگی خودش را با زن دایی مقایسه کرد همه اش من رو با باران ... هر موفقیتی که باران بهش می رسید تا یه ماه تو خونه ما من باید می رفتم تو اتاقم تا از دست سر کوفت های مامان در امان باشم ... اما باز منم که همه اینا بهانه است . من می تونستم یه جور بهتر زندگی کنم ... وقتی خودم از این رفتار مادرم انقدر اذیت میشدم نباید همون رفتار رو در پیش می گرفتم...

سهند برای چند لحظه سکوت کرد و به چهره درهم خاطره خیره شد . کسی باور نمی کرد که در پس روح این دختر زیبا چنان جدال ظالمانه ای در جریان باشد و او هر لحظه خودش را در محکمه وجدانش محاکمه می کند... اعدام می کند و دوباره روز از نو روزی از نو ... و تنها یک روانپزشک می دانست که چنین جنگی چقدر مخرب و ویران کننده است . بی دلیل نبود که ظاهر خاطره انقدر آشفته و نگاهش تا این اندازه سرگردان به نظر می آمد...

-خوب خاطره میخوای با کمک هم به این قائله ای که تو وجودت به پا کردی خاتمه بدیم..

-مگه میشه .. مگه ممکنه که چیزی باشه که این ذات کینه جوی من رو تغییر بده ... که آثار اشتباهاتم رو پاک کنه..

با اینکه در صدای خاطره ناباوری موج می زد اما سهند می توانست درخواست کمک را نیز در کلمه به کلمه اش حس کند

-اگر تو بخواهی هر چیزی ممکنه ... و من بهت میگم که باید بخوای..

خاطره سعی کرد لبخند بزند اما نتیجه فقط شکلک کجی روی صورتش بود:

-اگر نمیخواستم که الان اینجا نبودم..

-گفتم شاید دلت برای پسردایی خوش تیپت تنگ شده باشه...

-خوب آقای خود شیفته برای دیدن شما می تونستم پیام خونتون.. .

-اینم بد فکری نیست . الان این ساختمون رو تعطیل میکنند و من و تو می مونیم این جا . و من وقتی قرار باشه با دختر خوشگلی

مثل تو تنها باشم احساس نا امنی می کنم بهتر نیست بریم خونه ما هم دایی رو می بینی و هم می تونم اونجا حرف بزیم...

-اما..

-اگر نگران روبرو شدن با باران هستی امشب با همکارهاش رفته جشن بگیره فکر میکنم یه کم دیر برگرده...

خاطره از تعجب چشمانش گرد شد . سهند به چهره متعجبش خندید:

-نکنه توقع داشتی باران بعد از یه سال همچنان تو خونه غمبرک زده باشه ... بلند شو بریم که از صبح که به مامان گفتم برای شام

کاشک بادمجون پیزه نمی تونم اینجا بند شم ... باور کن بوی نعنا داغش تا همینجا میاد ... بو بکش..

خاطره برای اولین بار بعد از آمدنش لبخندی واقعی بر لبانش نشست:

-شکمت رو دیدی سهند؟! اصلا به فکر نیستی که یه کم آبش کنی ... همچین چشات دو دو میزنه انگار ده ساله هیچی نخوردی..

-مثل اینکه جای من و تو عوض شده الان! بلند شو خانوم دکتر..

و به دنبال این حرف هر دو از جای برخاستند و از مطب خارج شدند. ...

بر خلاف آنچه سهند گفته بود هنوز دقایقی از رسیدن آنها نمی گذشت که باران نیز به خانه آمد . صدای بوقی که شنیده شد نشان دهند این بود که صدرا یا هنگامه او را تا جلوی در خانه رسانده اند . چهره باران از لبخندی بی خیال روشن بود و وقتی پا به درون هال گذاشت با دیدن خاطره که مشغول حرف زدن با پونه روی کاناپه نشسته بود فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید و به طرف او رفت و صمیمانه او را در آغوش کشید.

-چه عجب از این ورا!

خاطره خود را از آغوش باران عقب کشید و گفت:

-تو خجالت نمی کشی اینو میگی ؟ فکر کنم به دو سالی با شه که اصلا خونه ما نیومدی!

باران با شیطنت گفت:

-مگه نمی دونی این عادت وکلاست که دست پیش بگیرن...

-اوه اوه حالا خوبه کارآموزی پیش نیستی...

-غصه نخور من پارتیم کلفته...

خاطره با طعنه گفت:

-بله اتفاقا الان داشت پونه از پارتی هاتون می گفت .. خدا شانس بده..

باران رو به پونه کرد و گفت:

-تو به این چی گفتی که الان لحنش انقدر شیطانی شده ؟

پونه تقریبا از روی کاناپه بالا پرید و به حالت نیمه دو به طرف آشپزخانه رفت:

-باور کن هیچی نگفتم داره یه دستی میزنه ... من برم برات چایی بیارم.

باران دست خاطره را گرفت و گفت:

-بیا بریم تو اتاق من ... چرا از این و اون میپرسی خودم برات میگم عزیزم!

خاطره لبخندی مضطرب زد و گفت:

-باشه اول بگذار...

صدای سهند در حالی که از اتاق پدر باران خارج می شد به گوش رسید:

-خاطره بیا دایی بیدار شده میخواد ببیندت ... باران خانوم خاطره امشب اومده منو ببینه فکر غیبت و وراجی های دخترونه رو از سرت بیرون کن...

باران نا امید رو به خاطره کرد:

-یعنی نیم ساعت هم واسه من وقت نداری ؟ میخوام ببینم تو این مدت چیا گذشته تو فامیل...

خاطره با تاسف سری تکان داد و گفت:

-چه رویی داری ! گفتم الان میگی دلم برات تنگ شده . نگو خانوم منو خبرچین فامیل فرض کرده..

باران با خنده باز خاطره را در آغوش کشید و گفت:

-عزیزم ! دلم که برات تنگ شده بود . اما کلا تا تو رو می بینم یاد غیبت کردن می افتم..

خاطره با دست او را کمی به عقب هل داد:

-نخواستیم محبت عجیب غریبت رو برو عقب...

و به طرف اتاق آقای اشراقی رفت:

-حالا برو تو اتاق بشین جلسه مهمم که با سهند تموم شد . اگر تهش وقتی موند یه سه چهار دقیقه هم میام پیش تو..

باران تعظیم کوتاهی کرد و در حالی که به طرف اتاقش می رفت و دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت

-در خدمت گذاری حاضرم....

داخل اتاقش که شد بعد از عوض لباسش اولین کاری که کرد روشن کردن کامپیوتر و مودم ای دی اس الش بود . قرار بود تا فردا کارش را در باره پرونده تهمینه تمام کند و به هنگامه تحویل بدهد ... تا روشن شدن سیستم به پشت پنجره رفت و به فضای بیرون چشم دوخت . با وجود همه استرسی که در جلسه با کیایی تحمل کرده بود در کل روز خوبی داشت . از کافه نوید خیلی خوشش آمده بود . حس می کرد درست مثل لنگرگاهی پیر و قدیمی است که یک قایق باری بعد از یک روز خسته کننده و طاقت فرسا می تواند در آنجا آرامش بگیرد .. این حرف را به نوید وقتی با یک فنجان قهوه فرانسه به جمع آنها پیوسته بود نیز گفت . خیلی وقت بود که دیگر مثل گذشته از حرف زدن میان یک جمع احساس ناراحتی نمی کرد . و نوید از این تعبیر او خیلی لذت برد و حتی گفت :

-شما منو به این فکر انداختی که برم اسم اینجا رو عوض کنم و بگذارم لنگر گاه..

به نظرش نوید آدم عجیب و در عین حال دوست داشتنی بود . با اینکه گاهی زیاده از حد آرمانی حرف می زد اما افکار روشن و شفاف داشت . و معلومات زیادی در هر زمینه ... باران حس میکرد با وجودی که مخاطب حرفهایش همه افراد جمع بود اما انگار توجه خاصی به هنگامه نشان می داد ... سرش را تکان داد و با خود گفت:

-شاید هم اشتباه میکنم...

اما برای یک لحظه چهره هنگامه را وقتی دستش را زیر چانه گذاشته بود و با لذت به حرفهای نوید گوش میداد به خاطر آورد و لحن طنز گونه صدرا وقتی به نوید گفت:

-نمیدونم چرا هرچی تو میگی رو هنگامه تایید میکنه هرچی هنگامه میگه تو...

و باران باز به خاطر آورد که نمی دانست به چه دلیل از این توجه صدرا خوشش نیامده بود . . . پوزخندی زد و گفت

-چقدر عوض شدی باران ! قدیما وقتی اونهمه دختر به روشهای عجیب و غریب سعی میکردن دل صدرا رو به دست بیارن می ایستادی و مثل یه اسطوره نگاش می کردی و آه می کشیدی .. اما الان به خودت اجازه میدی که به همچین اظهار نظر ساده ای حسادت کنی... مثل اینکه حسابی زمینی شدی..

سرش را تکان داد و سعی کرد فکرش را مشغول کاری که باید به اتمام می رساند کند .. وقتی خاطره در اتاق را یکهو باز کرد و وارد شد باران هنوز غرق در مقالات مختلفی بود که از سایتهای مختلف استخراج کرده بود .

هنوز چند جمله بیشتر با هم حرف نزده بودند که مادر آنها را برای شام صدا کرد . شام در فضایی دوستانه و با شوخی های سهند و حاضر جوابی های خاطره صرف شد . این حس در وجود باران جوانه زد که گویی زندگی دوباره به این خانه ساکت و مغموم برگشته ...

یک هفته بعد از جلسه رسیدگی پرونده نائینی که با حضور وکلای جدیدشان برگزار گردید ، نقل و انتقال به دفتر جدید هم انجام شد . البته اتاقهای دفتر صدرا هر دو مبله بودند و آنها جز کامپیوترهای دفتر لپ تاپ و زونکن های پرونده های مختلف چیز دیگری را با خود نیاوردند و باقی وسایل را هنگامه به انباری خانه شان منتقل کرد . قرارداد با مبلغ منصفانه ای بسته شد. صدرا می دانست که هنگامه اگر ذره ای حس کند که زیر دین است به هیچ وجه زیر بار این قرارداد نمی رود

ملاحظت در ابتدا احساس خوشایندی به این شلوغی نداشت . عادت کرده بود سالها در سکوت محض به کارهایش بپردازد و حالا با ورود این سه نفر انگار موج بزرگی از انرژی به دفتر وارد شد . که گاهی کلافه کننده به نظر می رسید . اما کم کم داشت به این نتیجه می رسید که این وکلای به ظاهر اتو کشیده و قانونمند ، گاهی می توانند به اندازه یک بچه کوچک شیطان ، دوست داشتنی و

سرگرم کننده باشند . و این حس وادارش میکرد باوجود اینکه قرار نبود منشی آنها نیز باشد داوطلبانه و با اصرار انجام بعضی از امور آنها را به عهده بگیرد.

و یکی از روزهایی که حس می کرد این سه نفر به شدت نیاز به کمک دارند روزی بود که از دادگاه تهمینه به دفتر برگشتند..

چهره هر سه نفر به شدت گرفته و ناراحت به نظر می رسید . برخلاف همیشه حتی لبخندی هم به روی او نزدند و تنها بعد از سلامی کوتاه هر سه در اتاق برسام جمع شدند...

باران بلاخره سکوت را شکست و گفت:

-یعنی بعد از جلسه دیگه حکم صادر میشه ؟

برسام نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

-درسته ! حکم صادر میشه...

هنگامه با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم کی قراره عدالت به معنای واقعی تو قوانینمون اجرا بشه ... حالا چون اون لعنتی فرصت تجاوز کردن به اون دختر بخت

برگشته رو پیدا نکرده باید تو حکم قصاصش اما و اگر باشه ... خجالت آورده که ما حتی بخواهیم حسرت بخوریم که کاش این

فرصت رو پیدا می کرد و به تهمینه تجاوز می کرد تا الان حکم اعدامش بدون هیچ مانعی صادر میشد..

برسام به تلخی گفت:

-با اینکه آرزوی مرگ برای دیگران داشتن کار درستی نیست اما واقعا امروز دلم میخواست هر دوی اونها رو با دستای خودم از رو

زمین محو کنم..

هنگامه پوزخندی زد و گفت:

-یادته که می گفتمی حکم اعدام باید از قوانین ایران حذف بشه ! ؟

برسام سرش را تکان داد و گفت:

-اشتباه نکن ! من هنوزم مخالف حکم اعدامم اما...

-اما چی ؟

باران با طعنه این را پرسید و ادامه داد:

- یعنی شما واقعا فکر میکنید حکم اعدام برای همچین جرائمی نباید صادر بشه ؟ فکر میکنید زالوهایی مثل اینا بعد از یه مدت زندانی بودن یا تبعید شدن دست از کارهای کثیفشون بر میدارن .. یا میشه اینا رو اصلاح و تربیت کرد ... ؟

برسام نگاهش را مستقیم به چشمان باران دوخت و گفت:

- من به فرهنگ سازی معتقدم...

- منم مخالف فرهنگ سازی نیستم ! اما به نظرم بعضی از جرم ها هستند که وقتی کسی به خودش جسارت انجامش رو میده دیگه لایق زندگی کردن روی کره خاکی نیست ... و با زنده بودنش فقط به دیگران ظلم میشه ... جرم هایی مثل تجاوز مثل قتل های برنامه ریزی شده...

- خوب از کجا معلوم که همین دوتا اگر از اول تربیت صحیحی داشتند کارشون به اینجا کشیده نمیشد ؟

- هر چقدر هم که تربیت و فرهنگ نا درستی داشتند . انسان که بودند ! یعنی چطور ممکنه تا این حد از درجه انسانیت سقوط کرده باشند که با شنیدن صدای ناله ها و ضجه های یه دختر و التماسهاش به خودشون نیان ... دلشون نسوزه ... و اونطور وحشیانه بهش تجاوز کنند و با متلاشی کردن سرش به قتل برسوندش ... من موندم به همیچن خانواده ای که به قول شما نتونسته بچه اش رو درست تربیت کنه دارن دست خوش هم میدن و میخوان که نصف دیه بچه قاتلشون رو بهشون بدن که یه وقت بهشون خدای نکرده سخت نگذره....

صورت باران از شدت خشم برافروخته شده بود . برسام که گویی از بحث کردن با باران لذت می برد گفت:

- حق با توست این دست خوش دادن رو منم قبول ندارم ... و میگم که حالا که چنین مجازاتی هست باید برای همه برابر باشه ! اما در کل فکر میکنم اگر یه کم از همون خانواده ها فرهنگ سازی شروع بشه و کمی از اون هزینه ای که برای اجرای حکم های به این سنگینی پرداخت میشه رو صرف اینکار بکنند تو نسل های بعدی حتما میزبان اینطور اتفاقها کمتر و کمتر میشه..

- من با فرهنگ سازی اصلا مخالف نیستم اما میگم که باید در کنار اجرای مجازات باشه..

برسام با کنجکاوی پرسید:

-نکنه از طرفدارهای اجرای حکم اعدام در ملاء عام هم هستی ؟

هنگامه که با دیدن حالت برسام متوجه شده بود که اینهمه اصرار او برای ادامه این بحث فقط وادر کردن باران به حرف زدن است از جا بلند شد و گفت:

- من برم یه سری چایی بیارم .. الان واقعا ظرفیت بحث حقوقی رو ندارم..

برسام سری تکان داد و همچنان منتظر به باران چشم دوخت:

-نه اصلا! چرا همچین فکری می کنید ... من متنفرم از اینکار . از اینکه یه آدم رو هر چقدر که جنایتکار باشه تو وسط شهر اعدام کنند در حالی که بین مردم بیکاری که وایستادن و نگاه میکنند همیشه چند تا بچه هم هست البته نه بخاطر اون مجرم فقط به خاطر جوی که بعدش ایجاد میشه و به خاطر بچه هایی که پدر و مادر بیفکرشون با بی خیالی می گذارن که همچین صحنه هایی رو ببینند.

-درسته ! متاسفانه ریشه خیلی از جرمها از همین بچگی شروع میشه و دیدن همچین صحنه هایی می تونه تشدیدش هم بکنه..

-بعضی از اتفاقات شبه جرم هستند اما چون شکلشون موجه ما فکر نمی کنیم که جرم باشن . بردن بچه ها به همچین جاهایی یه جور کودک آزاریه ... بچه ای که به اسم تربیت کتک می خوره و تحقیر میشه ... یا مادری که به خاطر حفظ زندگی لعنتی اش کتک خوردن و شکنجه شدن رو تحمل میکنه ... وقتی بچه ای تو این خونه بزرگ بشه یاد میگیره که ظالم باشه که برای به کرسی نشوندن حرفش همیشه قبل از زبونش از دستش استفاده کنه ... زن هایی که به اسم وظیفه هر رفتار خشنی رو تحمل می کنند بدون اینکه خودشون بدونند بارها و بارها قربانی جرمهای هستند که تو خانواده ها اتفاقا می افته .. جرمهای مثل ضرب و جرح ، توهین ، افترا ، و حتی تجاوز ... بدون اینکه بدونند واقعا این حق اونهاییست و این وظیفه اونها نیست ... که تحمل کنند تنها برای حفظ خانواده ای که بودنش بیشتر به بچه ها آسیب می رسونه تا نبودنش.

برسام شروع به دست زدن کرد و گفت:

-براووووو .. بهت تبریک میگم ... تو شغل درستی رو انتخاب کردی و دید درستی هم داری ..

صدای گرفته ای از آستانه در به گوش رسید:

-خانم اشراقی این حرفیه که من شش سال پیش بهتون زدم ... یادتون میاد اون روزها رو...

دل باران گرفت .. و بغضی که از چند ثانیه پیش داشت کم کم خودنمایی میکرد سنگین تر شد .. اما تنها سری به نشانه تایید تکان داد.

و دل صدرا گرفت چون با همه تحسینی که به خاطر دید حقوقی و اجتماعی باران نسبت به او حس میکرد . در صدای باران وقتی داشت حرف از ضرب و جرح و توهین و تجاوز می زد بغض سنگین و درد کهنه ای را حس کرد که مطمئن بود برسام حتی رنگ کم رنگی از آن را ندیده است...

و چقدر حسرت می خورد در آن لحظه برای همه آن سالهای ازدست رفته ... که می توانست طور دیگری بگذرد . و نگذشته بود .. که اگر او کمی هوشیار بود به جای این باران پر از درد حالا زنی شاد و لبریز از عشق و امید چشم در چشمش دوخته بود که حتی

نمی توانست برای تسکین دادن دردی که می دانست الان وجود باران را انباشته به طرفش برود و او را در آغوش بگیرد... که سد بزرگی بین آنها فاصله انداخته ... که...

هر روز بیشتر از دیروز مطمئن بود که میخواهد بماند ... می خواهد با باران بماند .. دلش نمیخواست قایق خسته قلب باران دیگر در هیچ لنگر گاهی حتی برای ثانیه ای توقف کند . طلبکارانه باران را حق خودش می دانست ..

نمیدونم کجا رفتم نمیدونم دلم چی شد

درست تو بدترین لحظه بین کی عاشق کی شد!!

فقط حرفامو باور کن تقاص عشق تو کم نیست

بمون حوای من با من ! مگه عشق تو آدم نیست ؟

تو خاکستر شدی با من دارم می میرم از این درد

بیا این خونه این کبریت !! تلافی کن ولی برگرد...

من از آغاز این قصه ازت چیزی نفهمیدم

نمی دونم چرا حالا ! چرا اینجا تو رو دیدم ؟

چقدر دیونگی دارم ، تمام قلبم آشوبه

تو آرومی نمی دونی چقدر دیوونگی خوبه!!

سعید شهروز ترانه "حرفامو باور کن..."

صدرا با صدای گفتگوی ملاحظت و هنگامه به خود آمد:

-خانم تابان شما تشریف ببرید من براتون میارم

-نه گلم زحمت نکش! تو خودت به اندازه کافی کار داری اینکه کار سختی نیست خودم انجام میدم

ملاحظت لبخندی زد و گفت:

-آخه حس می کنم امروز بیشتر از یه لیوان چای یه لیوان آرامش لازم دارید بنابراین برید تو اتاق تا براتون از چای های گیاهی

آقای ثابت بیارم باور کنید معجزه میکنه

هنگامه لبخندی از سر سپاسگذاری زد و گفت:

-واقعا که درست تشخیص دادی! خیلی لطف میکنی

و وقتی به سمت در اتاق برگشت و صدرا در حال نگرستن به خود داد سلام کرد و پرسید:

-چرا اونجا ایستادی؟ بیا بریم تو

صدرا با صدای آرامی که سعی میکرد بحث برسام و باران را که هنوز ادامه داشت قطع نکند پرسید:

-چی شده؟ چرا این دو تا انقدر جدی دارن بحث میکنند..

هنگامه لبخند غمگینی زد و گفت:

-امروز دادگاه تهمنه بود همون دختری که بهت گفتم بهش تجاوز کردن و بعد کشتنش. اونطور که میخواستیم پیش نرفت ...

بیشتر از من و برسام باران ناراحت شد! فکر میکنم برسام داره فکرش رو منحرف میکنه...

صدرا سری تکان داد و گفت:

-که اینطور! پس بریم تو بهتون یه خبری بدم که حال همه امون رو بهتر میکنه!

-تو هم مگه حالت گرفته است....

-اره اما مال من به دلایل شخصیه نه کاری...

و بعد از گفتن این حرف بدون اینکه به هنگامه مجال پرسش دیگری بدهد وارد اتاق شد. برسام و باران بلند شدند و سلام کردند ...

صدرا دستش را دراز کرد و با هر دوی آن ها دست داد. حق با هنگامه بود داستان باران از ناراحتی و فشاری که بخاطر دادگاه و

بحث با برسام به او تحمیل شد سرد سرد به نظر می رسید. صدرا با خود فکر کرد:

-این برسام مثلا وکیل .. به ذره نمی فهمه که این بحث مسخره ای که راه انداخته باران رو یاد چیزهای ناراحت کننده دیگه ای می اندازه ... معنی منحرف کردن ذهن رو هم فهمیدیم ..

هنگامه در حالی که می نشست گفت:

-بخدا اگر دروغ گفته باشی من میدونم و تو . زود باش خبر خوشتر رو بگو

صدرا دکمه کت سرمه ای تیره اش را با ژستی قشنگ باز کرد و نشست.

-من تسلیم نیاز به تهدید نیست ... امروز قرار مجرمیت نائینی و شرکاش صادر شد هر کدوم به مبلغ پانصد میلیون و صد البته برای پسر نائینی هم قرار مجرمیت صادر شده . این از دادسرا . تو دادگاه حقوقی هم پرونده رو برای اعاده دادرسی تو اولویت قرار بدن . این قضیه خیلی سر و صدا کرده و احتمالا باید از امروز به بعد بیشتر مراقب رفت و آمد هامون باشیم ..

باران به سادگی پرسید:

-یعنی چی ؟ یعنی ممکنه باز بهمون حمله کنند.

هنگامه با مهربانی لبخند زد و گفت:

-این احتمال که همیشه برای یه وکیل هست حتی تو عادی ترین شرایط ! اما منظور صدرا فکر میکنم پیدا شدن سر و کله خبرنگارها باشه ... و وکلای اونها برای گرفتن رضایت!

صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد . لبخند مهمان لب همه آنها شده بود . احساس رضایت خاطر از گرفتن حق کسی که به راستی صاحب حق است قلب آنها را انباشته بود . برسام با خنده گفت:

-نمیدونم افتخار و بقیه چیزهاش مال شما سه تاست ! اما نیش من چرا بازه ؟ فکر کنم منم مثل خودتون نابود کردین!

-برو خدا رو شکر که بلاخره همکار بودن با خانم وکیل متشخصی مثل من یه ذره انسانیت و وجدان بهت تزریق کرد!

-شما یه کم وقت کردی از خودت تعریف کن!

شوخی و مجادله بین آنها ادامه پیدا کرد . صدرا به آرامی از جا برخاست و گفت:

-خانم اشراقی ! لطفا بیایید دفترم باید باهاتون صحبت کنم.

باران کنجکاو از جا بلند شد و دنبال او به سمت اتاقش رفت . وقتی در اتاق بسته شد . صدرا کیفش را روی میز گذاشت و مثل همه

این چند وقت گذشته که از نزدیک شدن به باران پرهیز می کرد پشت میزش نشست!

- بشینید لطفا ممکنه حرفام طول بکشه

باران با نگرانی نشست . صدرا به حالت نگران او لبخند زد و گفت:

-نگران نباشید ! حرفم درباره دادگاه پس فرداست . این یکی از دادگاههاییه که صلاح میدونم خودتون هم همراهم باشید..

-دادگاه ضرب و جرحه ؟

-نه اونکه تشکیل شد و همین روزها حکمش میاد

-پس ؟

-دادگاه طلاقه!

رنگ از صورت باران پرید . صدرا با نگرانی پرسید:

-حالتون خوبه ؟ اگر فکر میکنید که نمیتونید بیاید اصلا اصراری نیست خودم میرم.

باران به سرعت گفت:

-نه این چه حرفیه حتما میام فقط نگرانم

-نگران چی ؟

-نگران اینکه تو دادگاه حرفی بزنی که رو قاضی تاثیر منفی بگذاره ... نگرانم که فرهاد چیزی بگه و من از کوره در برم و نا امیدتون کنم....

صدرا حس کرد چقدر دلش می خواهد کنار باران بنشیند و دست سردش را بگیرد و بگوید از هیچ چیز نترس من تا آخر دنیا کنارت هستم و نمی گذارم دیگر رنج بکشی...

بالحی ملایم که لرزش خفیفش را فقط خودش می فهمید گفت:

-امکان نداره شما بتونید کسی رو نا امید کنید . اگر کسی از شما نا امید بشه حتما خودش مشکل داشته ! من میخوام شما همونی باشید که همیشه هستید تو دادگاه و مقابل قاضی و فرهاد از گفتن هیچ حرفی هم نترسید . من قویا بهتون اعتماد دارم ..

باران چیزی نگفت و در سکوت به حرفهای صدرا فکر می کرد . صدرا ادامه داد:

-من قاضی این دادگاه رو خوب نمیشناسم چون تا بحال پرونده خانواده نداشتم ... اما وقتی کسی رو نمیشناسی بهترین روش درمقابلش استفاده از صداقته ... اون موقع است که میشه محکش بزنی...

باران زیر لب زمزمه کرد:

-اگر بتونم به این ترسم غلبه کنم..

صدرا شنید اما هیچ نگفت . ترسهای درونی باران چیزی نبود که به دست او گره اش باز شود . تنها باید اعتماد به نفس در وجودش تقویت میشد ... و همیشه نصیحت های مستقیم در این زمینه نتیجه معکوس می داد

-بهتره تا پس فردا به چیزی فکر نکنید . راستی شکوائیه اتون واقعا کامل و جامع بود حتی بازپرس سخت گیر شعبه نتونست یه ایراد کوچک ازش بگیره . کاملا وکلای طرف مقابل رو خلع سلاح کردی ! بهت تبریک میگم...

باران لبخند لرزانی زد:

-شما دارین زیادی بزرگش می کنید.

-نه اصلا اینطور نیست ! به زودی بهتون ثابت میشه....

-چطور ؟

-حالا بماند.

باران با اینکه به شدت کنجکاو بود اما چیز بیشتری نپرسید . و بعد از چند جمله کوتاه دیگر درباره پرونده نائینی از اتاق بیرون رفت . صدرا همانطور که به مسیر رفتن و در بسته چشم دوخته بود زیر لب گفت:

-بی انصاف حتی اگر من اصرار کنم برای رسمی حرف زدن تو نمیخواهی یه قدم به این طرف برداری ... یه بار دیگه صدام کنی صدرا

...

نفس عمیقی کشید . و بعد بی اختیار خندید . حس میکرد درون یک سریال ملو درام عاشقانه گرفتار شده . رفتارش درست مثل شخصیت اول آن سریال ها بود . و با همه خنده دار بودنش باز هم این صدرای عجیب و تازه بالغ را دوست داشت ... خیلی دوست داشت...

بیتا لای در اتاق را باز کرد و گفت:

-صاحبخونه مهمون نمیخواهی؟! -

باران با خوشحالی از جا پرید و هد ست را از گوشش خارج کرد و به سمت بیتا رفت . و چند لحظه بعد دو دوست صمیمانه همدیگر را در آغوش گرفته بودند . باران دست بیتا را گرفت و او را به سمت تخت کشاند و هر دو روی آن نشستند

-چه عجب یادی از من کردی بیتا خانوم ! همه وکلا سرشون شلوغه...

بیتا ژستی گرفت و گفت:

-بله اصولا ما وکلا برای کسی وقت نداریم مگه اینکه توش پول باشه...

-اهان همون ضرب المثل معروف دیگه

-دقیقا: " وکلا حرف مفت می زنند اما مفت حرف نمی زنند"

باران ضربه ای به پشت گردن بیتا زد و گفت:

-یارب مباد که گدا معتبر شود...

-بی شعور به وکیل مملکت میگی گدا...

-وکیلی که واسه حرف زدن با دوستش پول مطالبه کنه حقش بیشتر از این نیست..

بیتا دستش را روی کمرش گذاشت و با غیض غلیظی گفت:

-واقعا که خیلی رو داری ... تو خودت ماهی یه بار بهم اس ام اس میدی .

باران چهره مظلومی به خود گرفت و گفت:

-باور کن خیلی گرفتارم...

-قیافه ات رو شبیه بره ای که میبرنش به مسلخ نکن دلم برات نمی سوزه...

-بی ادب یه بار اوادم باهات درست حرف بزنم ... خودت رو بگذار جای من از یه طرف پرونده های خودم از یه طرف کارهای کار

آموزیم ... حمله به دفتر ... جابجایی به دفتر صدرا..

با هر جمله ای که از دهان باران در می آمد چشمان بیتا گرد تر می شد . تا جایی که باران نتوانست تحمل کند و بلند خندید

-چته بابا الان چشات می پره بیرون...

-اینا چی بود الان گفتی یه قسمت جدید از کبری یازده..

-ای بابا ... از دست تو..

-خوب تا گیج تر نشدم درست تعریف کن دیگه

باران لبخندی زد و گفت:

-نمیخواهی تخمه بخری .. مثل فیلم سینمایی می مونه ها..

بیتا خیلی جدی گفت:

-نه هیجانم خیلی بالاست .. فقط صبر کن

و بعد پاهایش را که از لبه تخت آویزان بود بالا آورد و زیرش جمع کرد و دستش را زیر چانه اش زد

-حالا بگو اینطوری تمرکزم بهتره.

باران خندید و شروع به تعریف تمام این اتفاقات چند وقت گذشته کرد . و بیتا مدام بین حرفهایش می گفت: نه ... جدی ؟ وای ؟؟

باران آخرین صحبتهایش را با صدرا را تعریف کرد و در نهایت گفت:

-کوفت هی میگی وای نه جدی .. مگه سوزنت گیر کرده ؟

بیتا دهان باز مانده اش را جمع کرد و گفت:

-اخه این چیزهایی که تو گفتی رو باهاش میشه سه تا فیلم سینمایی ساخت چه برسه به گذروندون چند ماه نا قابل..

-خوب دیگه ما اینیم...

-نه!!! می بینم که باران موش مرده تبدیل به یه سوپر قهرمان شده!

-موش مرده یعنی چی ؟ نا سلامتی به قول خودت وکیل مملکتی نمی تونی مودب تر باشی..

-برو بابا وکیل و اینا وقتی که جلوی یه آدم متشخص باشم ... تو که اندازه این حرفا نیستی.

باران با حرص بالش ابی رنگ روی تختش را برداشت و پرت کرد به طرف بیتا . بیتا بالش را گرفت و بلافاصله روی تخت دراز

کشید و آن را زیر سرش گذاشت:

-اما خودمونیم ها این همه دردسر این ارزش رو داشته که الان ور دل صدرا جون بشینی و انرژی ذخیره کنی..

-ور دل صدرا جون چیه ... ایشون جناب ثابت هستندو من هم براش خانم اشراقی بیخود فکرهای الکی نکن...

-خودت خواستی ... با اون بچه بازی که تو در آوردی هر کس جای اون بود جرات نمیکرد کمتر از اعلیا حضرت بهت بگه حالا خوبه
انقدر شهامتداره که بگه خانم اشراقی...

-مگه من چی کار کردم ???

-هیچی دم نازنینش رو قیچی کردی .. واقعا دلت میاد ... جوان به این نازنینی .. خدا قسمت کنه دوباره کار آموز شم برم بین وکلای
جوان متشخص قل بخورم...

باران با حرص دست بیتا را که تکیه گاه سرش شده بود کشید تا سرش محکم به روی بالش بخورد

-خجالت بکش ! من اگر جای کانون بودم پروانه تو رو برای ابد باطل میکردم

-چته خوب انسان غیر متمدن؟! فعلا که نیستی . اما جدی میگم باران دست از این بچه بازی ها بردار اون بدبخت برای نجات جون
تو جون خودش رو به خطر انداخته اونوقت تو به جای اینکه قدرشناسی کنی میری بهش ضد حال میزنی ... آخه تو قانون هم یه
سری کیفیات مخفیه اومده تو شرایط خاص ... تو که از هیتلر هم ظالم تری...

-این برای هر دومون بهتره...

-یعنی چی ؟

-نمیخوام اون درگیر احساسات بشه که واقعی نیست

-یعنی چی که واقعی نیست ؟ تو از کجا می دونی که واقعی نیست!

-چون اون الان داره با عذاب وجدان و ترحم بهم نگاه میکنه و میخواد کمکم کنه .. من میخوام این رو باور کنه که از پس خودم بر
میام تا با خیال راحت بره دنبال زندگیش...

-اولا که اون دنبال زندگیش هست ! دوما ترحم و عذاب وجدان چیزیه که تو تو ذهنت ساختی . تو عاشق مامانتی !اما وقتی مشکل
داره دلت براش نمی سوزه؟؟... وقتی باعث ناراحتیش میشی عذاب وجدان نمیگیری؟ اینا چه منافاتی با عشق داره؟؟ ... سوما تو
اینطوری میخوای ثابت کنی ؟. تو که هر بار یه مشکلی پیش میاد جلوی صدرا یا غش میکنی یا قاطی میکنی یا گریه میکنی یا داد و
بیداد میکنی...

-مسخره ام نکن بی جنبه منو باش که برای کی درد دل کردم..

-اگر تاییدت کنم خوبه؟ اگر برات کف بزمن خوبه؟ اگر بگم برو این بار که صدرا رو دیدی بزنی تو گوشش خوبه... نه من اینکار رو نمی‌کنم. من نه وقتی که تو دانشکده مثل یه بت پرست می‌پرستیدیش تاییدت میکردم.

-من کی؟

-حاشا نکن. یادته هر جا می‌رفت تو هم بودی هر کلاس فوق العاده ای بر میداشت تو هم پشت سرش نشسته بود. تو هر رشته ورزشی ثبت نام میکرد یا جزو تماشاچی‌ها بودی یا سعی می‌کردی تو تیم باشی... هر سمیناری شرکت میکرد تو یکی از ردیفهای آخر ذل میزدی بهش... و و و و و گر بخوام بگم باعث میشه دوباره سوء هاضمه ام عود کنه.. من نه اون موقع تاییدت کردم نه الان... بهتره منطقی باشی. مطمئن باش اگر عاقلانه و منطقی رفتار کنی اونم احساساتش رو تعدیل میکنه. و اگر واقعا حسش ترحم یا دلسوزی باشه به قول تو میره دنبال زندگیش...

باران بی اختیار زمزمه کرد:

-و اگر احساسش فقط ترحم نباشه... به این فکر کردی... من ممکنه فرو بپاشم... اونوقت اگر من نتونم دیگه جلوی دلم رو بگیرم؟ اگر منم بشم یکی مثل فرهاد... اگر.. من از خودم می‌ترسم... از خودم بیشتر از صدرا می‌ترسم... بگذار حالا حالا این دیوار بین ما بمونه.

باران بغض کرده بود و بی‌توان نگران و ساکت او را در آغوش کشید...

باران روی نیمکت مشبک و فلزی کنار در شعبه نشست. صدرا مقابلش ایستاد هر دو در سکوت غرق در افکار خود بودند. هنوز ده دقیقه تا شروع شدن جلسه مانده بود که فرهاد نیز رسید. باران حس کرد از شدت اضطراب دلپیچه گرفته. فرهاد با اخمهایی در هم روی نیمک مقابل باران نشست و پوزخندی بر لب آورد. باران به خوبی میدانست که فرهاد در پی عصبی کردن اوست. سعی کرد حواسش را با نگاه کردن به محیط اطرافش پرت کند. راهروی دادگاه خانواده بزرگ و روشن به نظر می‌آمد. و بسیار شلوغ. تقریباً تمام نیمکت‌ها اشغال شده بود. زنان و مردان بسیاری مشغول گفتگو و بعضاً مجادله بودند. در چند قدمی آنها زن نسبتاً جوانی در حالی که بی حوصله و کلافه به نظر می‌رسید با مردی تقریباً همسن و سال خود به سختی مشغول بحث و دعوا بود. آنقدر صدایشان بلند به گوش می‌رسید که باران بی اختیار گفتگوهای آنها را می‌شنید. در میان آنها پسر بچه ای رنگ پریده که حدوداً ده سال داشت ایستاده بود و مجادله سخت آن دور بر سر نگهداری از آن کودک بی‌پناه بود. باران باور نمی‌کرد که هر کدام چطور با بی‌قیدی تمام سعی خود را می‌کردند تا مسئولیت نگهداری از او را به گردن دیگری بینندازد. باران بی‌اختیار از جا بلند شد و به طرف آنها رفت دست پسرک را گرفت و در میان نگاه متعجب آنها، او را به طرف نیمکت برد و روی آن نشانید. زن جوان با اعتراض گفت:

-خانم چیکارش داری؟

باران پوزخندی زد و پاسخ داد:

-خیلی نگرانشی؟

و در حالی که به آن زوج نزدیکتر می شد و سعی میکرد صدایش به گوش پسر بچه غمگین که حالا کم کم داشت بغضش می ترکیب نرسد گفت:

-تو اگر یه ذره دلت برای بچه ات می سوخت اینطوری مثل توپ فوتبال شوتش نمی کردی . اونم جلوی چشم خودش..

-تو مددکار اجتماعی هستی ؟ آخه چی کاره ای تو کار مردم فضولی میکنی؟

-راست میگی من فضولم ... فقط میخواستم بهت بگم اگر یه ذره فکر کنی می فهمی تو ذهن اون بچه بیچاره الان چی میگذره مگه بچه ها تو این دنیا پناه دیگه ای جز پدر و مادر دارن که حالا شما دوتا دارین از زیر بار مسئولیتش فرار میکنید ... اون الان حس میکنه تو این دنیا تک و تنها مونده و هیچ کس دوستش نداره . می دونید این تفکر با اون و آینده اش چه میکنه..

زن جوان خواست باز جواب تندی بدهد . که صدای پیر زنی از چند قدم آن طرف تر او را ساکت کرد

-بس کن فیروزه ! حق با این خانومه .. شما دوتا عرضه ندارید بچه داری کنید ! یعنی لیاقتش رو ندارید . منکه نمردم تا زنده ام جای بنیامین روی چشمامه . اما وای به حالتون اگر هوس کنید حتی برای دیدنش بیایید . تو هم از این به بعد فکر کن دیگه مادر نداری . حالا که این بچه رو از حق خودش محروم می کنی ... منم دیگه دختری به اسم فیروزه ندارم حتی سر قبرم هم نیا.

بعد به سرعت به طرف بنیامین که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود رفت و دستش را گرفت و بلندش کرد و بعد از بوسه ای کوتاه روی گونه کوچک او گفت:

-یادته همیشه عاشق اتاق دایی پیروز بودی ؟

بنیامین میان بغض سر تکان داد.

-بریم که میخوام اون اتاق رو با همه هواپیماهای بزرگ و کوچیکش بدم به تو...

-پس دایی چی ؟ اگر بیاد

پیروز با مهربانی دستی به سر بنیامین کشید:

-اون حالا حالا ها بر نمیگرده . وقتی هم که اومد باید بره خونه خودش . خونه من الان بی مرد مونده ... یه مرد بزرگ میخوام که مواظبم باشه . حاضری مرد خونه من بشی..

بنیامین در حالی که هنوز اشکهایش بند نیامده بود بدون اینکه حتی نگاهی کوتاه به مادر و پدرش بیاندازد سرش را به نشانه تایید تکان داد و همراه مادر بزرگش رفت.

باران به سمت نیمکت برگشت . زن جوان همانطور که به تندی از کنارش رد میشد تنه آرامی به او زد و زیر لب گفت

-تو اگر انقدر استاد مسائل خانواده ای اینجا چیکار می کنی!

باران غمگین لبخندی زد و به صدرا که در تمام این مدت نگاهش می کرد نگریست . صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد و لبخند دلگرم کننده ای بر لب آورد . در همان لحظه صدای برنده و تلخ فرهاد به گوش هر دو رسید:

-اگر خنده ها تون تموم شده تشریف ببرید داخل چون دارن صداتون میکنند.

باران با خشم به فرهاد نگریست و به سرعت داخل دادگاه شد . قاضی جواب سلام هیچ کدام از آنها را نداد و سرش را از پرونده مقابلش بالا نیاورد . هر سه نفر در سکوت نشستند . هنوز جلسه شروع نشده بود که کیایی هم در حالی که نفس نفس می زد رسید . با آمدن او قاضی هم دست از بررسی پرونده برداشت . و در حالی که به باران نگاه می کرد گفت:

-شما ؟

-من باران اشراقی هستم ! خواهان این پرونده.

قاضی چیزی در برگه مقابلش نوشت و به همان ترتیب اسم و سمت تک تک آنها را پرسید و سپس رو به باران کرد و گفت:

-وکیلتون ادعا کردن که شما به علت سوء رفتار خوانده خواهان طلاق هستید ! دلالتون رو بگید

باران نفس عمیقی کشید:

-فکر میکنم آقای ثابت قبلا تو لایحه دلایل من رو خدمتتون گفتند.

قاضی به خشکی گفت:

-حالا که شما حضور دارید میخوام از خودتون هم بشنوم ..

-دلایل زیادی موجوده که احتمالا از نظر دادگاه چندان ارزشی نداره . بنابراین وقت شما رو با گفتن اون حرفها نمیگیرم . اما دلایلی که محکمه پسند باشه هم دارم . و مهمترینش اینکه این آقا قاتل بچه منه چطور می تونم با قاتل بچه ام تو یه خونه زندگی کنم . .

کیایی به سرعت گفت:

-خانم اشراقی اتهامی که دارید وارد می کنید اینجا جای رسیدگی بهش نیست . در ضمن هنوز فقط یه اتهامه و ..

قاضی به تندی به او گفت:

-آقای کیایی به شما هم وقت میدم که از موکلتون دفاع کنید...

و با اشاره به باران فهماند که به حرفهایش ادامه بدهد:

-دومین دلیل که به تازگی ایجاد شده اینکه این آقا به من تهمت داشتن رابطه نامشروع زده اند...

درد داخل صدای باران قلب صدرا را لرزاند:

-و قرار منع تعقیب در خصوص اتهامی که به من وارد کردند صادر شده! من چطور می تونم با مردی که به من چنین تهمتی زده

زندگی کنم ... موارد سوء رفتار ایشون اونقدر زیاده بوده که در حوصله این دادگاه نیست اما مهمترینش همین دو مورد

قاضی باز چند جمله نوشت و گفت:

-درباره اتهامتون علیه ایشون مبنی بر ضرب و جرح و فوت نوزادتون چون هنوز حکم قطعی دادگاه صادر نشده نمی تونید به استناد

این مسئله تقاضای طلاق کنید . مگر اینکه باز هم صبر کنیم تا حکم قطعی دادگاه در این خصوص صادر بشه . درباره سوء رفتارهای

دیگر ایشان مدرک یا شاهی دارید که ارائه بدهید ؟

باران در حالی که سعی می کرد لحنش را کنترل کند پاسخ داد

-شما خودتون بهتر از من می دونید که وقتی زنی در خونه خودش کتک می خوره جز دیوارها هیچ کس شاهد بر این قضیه نیست .

وقتی بهش تهمت می زنند و تحقیرش می کنند هیچ شاهی جز خدا و اشکهاش نیست . پس چرا از من شاهد میخواهید ... چه

مدرکی می تونم ارائه کنم. .. با چه مدرکی می تونم ثابت کنم که این آقا با ندادن اقساط وامی که با ضمانت پدرم گرفته بود و با بی

احترامی به اون باعث شد الان پدرم زمینگیر گوشه خونه بیافته ... روح آسیب دیده من رو کدوم کارشناسی می تونه برآش طول

درمان تعیین کنه .. کی میدونه چقدر از مرگ نوزادم بگذره من با شنیدن صدای خنده یا گریه هر بچه ای دیگه بغض نمی کنم و

حالت مرگ بهم دست نمیده ... چقدر از مرگش بگذره دیگه با حسرت به مادری که داره به بچه اش شیر میده نگاه نمی کنم...

چقدر باید بگذره تا درد خیانتهای مکرر این آدم از قلب من خارج بشه ... نمی دونید؟ بگذارید بهتون بگم ... هیچ وقت هیچ طول

درمانی واسه این دردهایی که گفتم نیست . من محکوم تا آخر عمر عذاب بکشم .. و خیلی رنجهای دیگه که توان بیان کردنشون

رو اینجا ندارم ... چقدر می گذره تا هتک حرمتی که با زدن تهمت بی عفتی به من از روحم شده درمان بشه ... این یکی انقدر دردش

تازه است که داره قلبم رو هر لحظه هزار پاره می کنه....

باران بعد از گفتن این حرفها برافروخته سر جایش نشست ... قاضی بعد از چند ثانیه سکوت رو به فرهاد کرد و گفت:

-شما چیزی ندارید که بگید.

صدرا نیم نگاهی به ردیف عقب و چهره فرهاد انداخت . حس می کرد صورتش چون ربات بی حس و فولادین شده . فرهاد سری تکان داد و گفت:

-من ترجیح میدم وکیل حرف بزنه...

کیایی با سرفه کوتاهی گفت:

-من هرچیز که لازم بوده رو توی لایحه ام نوشتم . اما بابت این حرفهای خانم اشراقی باید بگم که همونطور که مطلعید هر ادعایی نیاز به دلیل و مدرک داره . و چون ایشون دارن این ادعاها رو مطرح می کنند باید مدارک و اسناد هم همراهش ارائه بدهند در غیر این صورت من تقاضا میکنم این قسمت از حرفهای خواهان رو از پرونده حذف کنید .

قاضی سرش را کج کرد و تا خواست حرفی بزند . صدای باران باعث شد سکوت کند:

-جناب قاضی با اینکه جواب سوالم رو می دونم اما باز می پرسم ! اگر این آقا تصمیم داشت من رو طلاق بده آیا این سوالها رو ازش می پرسیدید ؟ آیا ازش دلیل و مدرک برای بد رفتاری من میخواستید ؟ آیا نامه پزشک قانونی و شهادت شهود می خواستید ؟

قاضی در حالی که از ابتدای جلسه تا آن لحظه حالت چهره اش ذره ای تغییر نکرده بود گفت:

-شما که کارآموز وکالت هستید باید این نکته رو بهتر بدونید . چون حق طلاق در هر حالتی با مرده نیاز به اثبات هیچ چیز نداره . و هر زمان که بخواد میتونه زنش رو طلاق بده . بنابراین نیازی به ارائه مدرک یا شاهد هم نیست ...بهبتره وقت دادگاه رو با سوالات بی مورد نگیرید . این جلسه درباره تقاضای طلاق شماست نه بررسی قوانین طلاق !!.. جدا از چیزهایی که عنوان کردید و با توجه به فیلم پیوست پرونده و همینطور تهمتی که همسرتون به شما زدن به نظر من این امکان وجود داره که شرایط عسر و جرح برای صدور حکم طلاق مهیا باشه

کیایی لب به اعتراض گشود که قاضی با لحنی خشک او را ساکت کرد:

-توجه کنید گفتم امکانش وجود داره ! هنوز نظر قطعی ام رو نگفتم بنابراین هیچ اظهار نظری نکنید . من لایحه هر دو وکیل رو بررسی میکنم و همینطور در خصوص وضعیت پرونده ضرب و شتم از دادسرا استعلام میگیرم و نهایتا رای صادر می کنم شما می تونید صورت جلسه رو امضا کنید و تشریف ببرید.

در بیرون از اتاق باران بی اختیار دوباره روی نیمکت مشبک نشست . حس می کرد پاهایش قدرت به جلو بردنش را ندارد . فرهاد باز با پوزخندی تلخ به آنها نگاهی کرد و به سرعت از آنجا دور شد . صدرا کنار باران نشست:

-افرین ! تنها چیزی که به این همه شهامت و جسارت میتونم بگم همینه

باران با تمسخر گفت:

-منو دست می اندازید ؟

-نه ! چرا باید همچین کاری بکنم.

-منکه کاری نکردم .. فقط یه مشت حرف بی فایده زدم!

-حرفهات هیچ کدوم بی فایده نبودن . قضات که از پلاستیک ساخته نشدن . تمام حرفهای ما در جلسه رسیدگی روی ذهن اونها تاثیر می گذاره . من برق تاجر رو در چشمای به ظاهر سرد قاضی دیدم..

باران با ناراحتی گفت:

-یعنی میگی باید از اینکه یکی دلش به حال سوخته خوشحال باشم...

صدرا با صدایی ملایم گویی مشغول دلداری دادن کودکی سرخورده است گفت:

-اینطور نیست ! الان داریم درباره قاضی حرف میزنیم و تاجر اون به این معنی که قبول کرده این جرائم واقع شدن و به تو سخت گذشته و شامل گزینه عسر و حرج میشی... و

صدای حرف زدن صدرا را فریاد زنی برید . باران نگاهش را به ته راهرو انداخت . زنی که از آن فاصله چهره و سن و سالش مشخص نبود در حالی که جلوی در شعبه دیگری روی زمین نشسته بود و چادر خاک آلودش دورش را گرفته بود فریاد می کشید -بابا من نمی تونم با این مرد زندگی کنم . چرا نمی فهمید . کتکم نمیزنه ! خرجم میده ! معتادم نیست دزد و قاچاقچی هم نیست . من نمی تونم تحملش کنم . تحقیرم میکنه بهم بی احترامی میکنه به خانواده ام بی احترامی می کنه . با حرفهای شکنجه ام میده . کاش کتکم می زد .. تا جای زخمم رو بهتون نشون میدادم ... چرا ولم نمی کنید ... چرا این بند رو از پام باز نمی کنید . من از شما متنفرم از حرفهای خودتون . از عقده حقارتی که باعث شد من قید درس و کارم رو بزنم ..

زن ضجه میزد و می گریست .. مردم کم کم دورش جمع می شدند که باران از سوی دیگر دادگاه آمدن چند مامور نیروی انتظامی مستقر در دادگاه را دید . نتوانست شاهد صحنه به زور بردن زن باشد . از جا بلند شد و در حالی که زیر لب زمزمه میکرد

-این خیلی ظالمانه است.. ظالمانه است...

به سمت پله ها دوید..

صدرا به سرعت به دنبالش رفت و به موقع به او رسید . بدون توجه به اعتراض باران بدون توجه به تلاشش برای خارج کردن مچ دستش از دستان ملتهب او ... او را به سمت درب خروجی دادگاه و ماشینش برد . دقیقی بعد در حالی که به سرعت اتوبان محللاتی را پشت سر می گذاشتند در سکوت به تنها نوای جاری در ماشین گوش میدادند . باران بی صدا اشک می ریخت و صدرا هر لحظه

کلافه تر می شد ... صدای موسیقی را بلند تر کرد و بی اختیار دست باران را محکم در دست گرفت ... نمی خواست رهایش کند ...
نمی توانست رهایش کند...

ای طلا بانوی ناب خاوری

بسه تن دادن به نابرابری

چه کسی گفته من از تو بیشترم

چه کسی گفته تو از من کمتری

ای طلا بانوی ناب خاوری

بسه تن دادن به نابرابری

شرم قصه ی من سکوت من

بی سبب هرگز نبود غروب تو

من شریک جرم آزار تو ام

در لباس یاور و محبوب تو

زخمی باغ عدن !!! جفت من نیمه من

اسم پر شکوهت رو با غرور فریاد بزن

نازنین از قفس بیزار من

جای تو گوشه خاموشی نبود

همدل و همراه من ،خونه تو

پشت پرده فراموشی نبود

قصه ی حوا رو بسپار دست باد

بذار این افسانه رو باد ببره

گرچه باد از نفس افتاده هم

این فریب کهنه رو نمی بره
زخمی باغ عدن!!! جفت من نیمه من
اسم پر شکوهت رو با غرور فریاد بزن
تو همونی که به بیداری رسید
وقتی باد اومد صدامو ببره
چه کسی گفته که تو سفره شب
سهم خورشید من از تو بیشتره
من تموم کردم کلام درد تو
بعد از این نوبت توست بانوی من
این صدا و این ترانه مال تو
بی گذشت از غفلت من حرف بزن
زخمی باغ عدن!!! جفت من نیمه من
اسم پر شکوهت رو با غرور فریاد بزن

ترانه بانوی خاوری ابی

سهند با دقت به صدرا چشم دوخته بود و منتظر شنیدن حرفهای او ماند:

-من حس میکنم که بیشتر از این صلاح نیست باران درگیر این جلسات دادگاه بشه.

-یعنی میگی باید کوتاه بیاد!؟

-نه! منظورم این بود که از بخشی از مطالباتمون بگذریم تا بتونیم هرچه زودتر حکم طلاق رو بگیریم

سهند با نگرانی پرسید:

-دادگاه امروز موفقیت آمیز نبود؟

-اتفاقا من مطمئنم که قاضی به طور حتم طلاق را صادر میکند!

-پس؟

-متأسفانه روند رسیدگی در دادگاه های ما بسیار طولانیه! و درباره طلاق به خواسته زن بسیار طولانی تر. بعد از اینکه این حکم صادر بشه یه فرصت تجدید نظر و یک فرصت فرجام خواهی برای طرفی که حکم به ضررش صادر شده وجود داره که در خوش بینانه ترین صورت یک سال دیگه زمان می بره! و در تمام این یک سال فرهاد می تونه با آزار و اذیت باران ادامه بده..

سهند با شنیدن مدت زمان یک سال نفس عمیقی کشید و سر جای خود رها شد و از صدرا پرسید:

-پیشنهاد تو چیه؟

صدرا پاسخ داد:

-اگر موکلم هر کس دیگه ای جز باران بود، پیشنهاد می دادم که تا آخر راه را دوام بیاره! چون در تمام پرونده های مطروحه ما برنده ایم... اما باران روز به روز شکننده تر میشه. و من می ترسم این پروسه روی زندگی آینده اش تاثیر بگذاره خصوصاً زندگی شغلی اش. و درمان های شما و خانم دکتر بینا بی اثر بمونه...

-کاملاً حق با توست. اما مطمئناً اینکه باران حس کنه نتونسته به حقش برسه ممکنه بیشتر از این باعث آزارش بشه.

-من نمیخوام از حقش بگذره! ما الان چندین پرونده علیه فرهاد مطرح کردیم..

بعد از گفتن این حرف برگه ای از کیفش خارج کرد و شروع به خواندن کرد:

1- ضرب و جرح ۲- مرگ نوزاد باران بر اثر ضرب و جرح ۳- مطالبه خسارت وارد شده به آقای اشراقی ۴- طلاق ۵- مهریه ۶- نفقه ۷- ضرب و جرح و توهین و فحاشی علیه من در دفتر ۸- اتهام افترا در خصوص پرونده مطروحه در دادسرای ارشاد...

سهند با تعجب گفت:

-کی وقت کردی این همه پرونده تشکیل بدی. با وجود همه اینا چطور می تونی به کارهای دیگه ات برسی؟

صدرا لبخندی بر لب آورد و گفت:

-شاید خود ستایی به نظر برسه اما این پرونده ها از نظر بار حقوقی جزو راحتترین و کم اهمیت ترین پرونده های کاریم بوده اند.

اما از نظر احساس مسئولیت و...

مکت کوتاهی کرد و بعد بی آنکه جمله اش را تکمیل کند گفت:

-به هر حال از این نظر سنگین ترین پرونده هایی هستند که داشتم . حالا پیشنهاد من اینکه ما شکایتمون رو در خصوص موارد ۱-

۲-۳-۸ همچنان پیگیری کنیم . ولی در خصوص بقیه موارد نه..

سهند بعد از مرور کردن مواردی که شنیده بود با تعجب گفت:

-یعنی حتی پرونده طلاق ؟ منظورت اینکه باران همچنان..

صدرا دلش نمی خواست باقی جمله را بشنود ، حرف سهند را قطع کرد:

-نه اصلا ! من همچین منظوری نداشتم . می خواستم با کیایی وکیل فرهاد وارد معامله بشم و با صرف نظر کردن از بقیه پرونده ها

اونها رو راضی به طلاق توافقی کنم ... که با اعمال نفوذ میشه در حدود دو روز کارش رو انجام داد..

سهند سرش را به نشان فهمیدن حرفهای صدرا تکان داد و پرسید:

-و اگر اونها توافق نکنند ؟

-این احتمال هست که مقاومت کنند . و یا اینکه حتی شرط بگذارن که از همه شکایت ها صرف نظر کنیم . اما حکم دادگاه ضرب و

جرح منتهی به مرگ فرزند باران هفته دیگه صادر میشه و حتی اگر کیایی اعتراض روی حکم بگذاره من می تونم کاری کنم که پرونده ظرف یک ماه از دادگاه تجدید نظر برگرده . و همینطور رو بقیه پرونده های کیفری . و از همه مهمتر فرهاد الان به شدت در خصوص پول توقیف شده و ممنوع معامله شدن ملک از طرف خریدار آپارتمان تحت فشار قرار داره . با توجه به اینکه خونه به خاطر طلب آقای اشراقی و پول داخل بانک به خاطر مهریه توقیف شده . با صرف نظر کردن ما از مهریه اون پول از توقیف خارج میشه! البته این گذشت رو مشروط بر این می کنیم که آپارتمان به جای طلب آقای اشراقی به او واگذار بشه . اینطوری حداقل فرهاد درگیر شکایت خریدار نمیشه و تنها خونه رو از دست میده . اما به جاش می تونه پول خریدار رو بهش برگردونه . چون من تونستم وکیل خریدار رو پیدا کنم و کاملا روشنش کردم که می تونه به جرم کلاهبرداری از فرهاد شکایت کنه...

سهند لبخند کودکانه ای زد و گفت:

-اعتراف میکنم که کاملا گیج شدم ! اما کلیت قضیه رو فهمیدم . واقعا بهت تبریک میگم چطور می تونی همه اینا رو تو ذهنت تجزیه

تحلیل کنی و به نتیجه برسی....

صدرا فروتنانه گفت:

-این در برابر پیچیدگی ساختار مغز که شما درمانش می کنید هیچی نیست..

-به دور از هر تعارف واقعا شغل مهیج و سختی داری ... در کل اگر نظر من رو بخوای تو در زمینه پرونده های حقوقی کاملا حق داری که از طرف باران تصمیم بگیری ... و منم دلم میخواد باران با آسیب هرچه کمتر از این همه استرس خلاص بشه .. بهتره رضایت خودش رو جلب کنی...

-حتما! می خواستم اول نظر شما رو بدونم . امروز باهاش حرف میزنم .. فقط باید منتظر تماس کیایی باشیم...

-یعنی تو باهاشون تماس نمیگیری

-نه! اگر من تماس بگیرم مطمئنا از موضع بالا حرف میزنه..

-اگر تماس نگرفت چی؟

-مطمئنم تماس میگیره ... فکر میکنم همین امروز حداقل سه خطاریه از کلاتتری و دادسرا براشون میره...

سهند با تحسین صدرا را نگاه کرد و در دل هزار بار از دکتر بینا سپاسگزار شد که با اصرار خواسته بود صدرا وکیل باران باشد...

پونه از پله های آموزشگاه زبان پایین آمد . دل هوا به شدت گرفته بود و باران ریزش و یک دست می بارید . افسوس خورد که چرا چترش را نیاورده . موسسه زبان در یک خیابان فرعی واقع شده بود که تا خیابان اصلی و ایستگاه مترو فاصله زیادی داشت . اما خیابان در آن عصر دلگیر پاییزی کم تردد بود . ناچار از کنار دیوار به سمت خیابان اصلی حرکت کرد . هنوز چند قدمی از آموزشگاه دور نشده بود که سایه چتری را بالای سرش حس کرد بی اختیار به پشت سرش نگاه کرد . فرید با لبخندی محزون نگاهش می کرد:

-خیس شدی! چرا چتر نیاوردی?..

پونه بعد از چند ثانیه توقف به سرعت شروع به حرکت کرد . فرید به دنبالش حرکت کرد:

-لج نکن پونه . مریض میشی...

-من از شما کمک نخواستم. ... اصلا کی بهت گفت بیایی اینجا؟

-داشتم از اینجا رد می شدم...

پونه پوزخندی زد و گفت:

-رد می شدی؟ اونم از این خیابون فرعی؟ وقتی بلد نیستی دروغ بگی نگوا

فرید عصبی گفت:

-وقتی جواب سوالت رو می دونی نپرس!

-فکر میکنم دفعه پیش بهت گفتم که...

-اره گفتمی که گورم رو گم کنم تا از این احساس لعنتی خلاص شی .. گرچه حالا دیگه دارم شک می کنم که اصلا احساسی بوده یا نه

...

پونه رنجیده برگشت و نگاهی تلخ به چشمان فرید انداخت ... در اوج ناراحتی هم مهر پنهان در آن نگاه قلبش را لرزاند . اما

احساسش را در گلو خفه کرد و به سختی گفت:

-خوب پس چرا اومدی ؟

فرید با صدایی گرفته به سادگی گفت:

-فقط دلم تنگ شده بود همین ! می خواستم از دور بینمت و برم . اما وقتی دیدم زیر این بارون میخوای همه این راه رو تا سر

خیابون بری....

-من نیاز به کمک تو ندارم.

-منم نگفتم نیاز داری . به خاطر دل خودم اومدم ... قول میدم وقتی رسیدی جلوی ایستگاه مترو بی هیچ حرفی برم ..

-اما...

لحن فرید این بار محکم عصبانی بود:

-بسه دیگه . نگذار باور کنم دختر بچه لوسی هستی که فقط میخوای لیج بازی کنی .

پونه خواست تا پاسخی تلخ به او بدهد . اما جدیت پنهان در صورت و لحن فرید برای اولین بار باعث شد از او بترسد . بنابراین

سکوت کرد و اجازه داد فرید او را تا ایستگاه مترو سرخیابان همراهی کند . درست جلوی پله ها فرید چتر را بست و با چتر بسته

زیر بارانی که تند تر شده بود به سمت دیگر خیابان حرکت کرد . پونه از پله ها پایین رفت و روی آخرین پله توانش را از دست داد

و نشست . اشک صورت گرد کودکانه اش را پوشاند...

صدرا وقتی به دفتر رسید برسام مشغول دیکته کردن لایحه ای به باران بود . بی اختیار جلوی در ایستاد و گفت

-سلام خسته نباشید

هر دو پاسخ دادند:

-ممنون

-هنگامه کجاست.

-یه وقت کارشناسی داشت فکر میکنم تا یه ساعت دیگه برسه.

باران این را گفت و دوباره نگاهش را به مانیتور مقابلش دوخت.

-خانم اشراقی بیایید اتاقم باید درباره دادگاه امروز حرف بزنیم

-باشه . فقط اجازه بدید این لایحه رو تمام کنیم!

صدرا با لحنی خشک گفت:

-فکر نمیکنم برسام هم وکیل سرپرست شما باشه که داره ازتون کار می کشه...

باران از لحن صریح صدرا جا خورد و نگاهی به چهره برسام انداخت که به جای ناراحتی لبخند بر آن نقش بسته بود

-اوه اوه باران بدو برو که وکلایت الان منو هم کله پا می کنه ! خسته هم شدی . بقیه رو من تایپ میکنم ..

-اما..

صدای صدرا باز گفتگوییشان را قطع کرد:

-خانم اشراقی من تو دفترم منتظرم.

تاکیدش روی کلمه خانم اشراقی این بار لبخند را به لب هر دوی آنها آورد.

وقتی باران وارد دفتر شد و نشست . صدرا بدون مکث شروع به حرف زدن کرد و همه آنچه برای سهند گفته بود بازگو کرد . باران

بعد از تمام شدن حرفهایش پرسید:

-شما از من ناراحتید ؟

صدرا گفت:

-نه!

-انقدر تند و رسمی حرف زدید که فکر کردم اشتباهی از من سر زده و میخواهید هر چه زودتر از این اتاق برم بیرون

صدرا غافلگیر شد و سریع پاسخ داد:

-نه فقط کمی خسته ام

-خوب من می تونم برم بعد پیام.

-نه نه ! بهتره همین امروز به نتیجه برسیم.

-هر طور مایلید . پس اگر از دست من دلخور نیستید یک بار شمرده شمرده از اول حرفهاتون رو بیان کنید

صدرا بی اختیار لبخند زد و حرفهایش را آرامتر تکرار کرد.

باران لختی سکوت کرد و بعد پرسید:

-فکر می کنید من نمیتونم دوام بیارم . یعنی مرد این میدون نیستم ؟

-من همچین فکری نکردم . اما به نظرم بهتره ما روی اهداف اصلی مون متمرکز بشیم...

-شما از کجا می دونید هدف اصلی من جدایی از فرهاده ???

صدرا عصبی از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و آن را گشود . دانه های تند و ریز باران همراه با باد به سمتش هجوم آوردند..

-خانم اشراقی این بار چندمه که دارید این جمله رو تکرار می کنید . یعنی ممکنه شکل حرفتون فرق داشته باشه اما در کل همین

مفهوم رو می رسونید . نمیدونم چی میخواید از من پرسید و چی قراره براتون ثابت بشه ؟ اما در کل مثل اینکه یادتون رفته من

وکیلتمون هستم ... و مسئله طلاق شما یکی از پرونده هاییه که خودتون بهم وکالتش رو دادید.

باران با لحنی خشک حرفش را قطع کرد:

-اما...

صدرا اجازه حرف زدن به او نداد:

-حرفم تموم نشده بود ! اما اگر می خواهید بدونید که برای من مهمه که شما با فرهاد به زندگیتون ادامه بدید یا خیر . البته صرف

نظر از اینکه وکیل شما هستم . می خواهید نظر قلبی من رو بدونید که احيانا بهش بخندید یا توییخم کنید یا بیشتر از قبل بهم طعنه

بزنید جوابتون رو میدم . اگر دست من بود از همون روزی که به دفترم اومدید و بهم وکالت دادید حتی یک ثانیه دیگه هم نمی

گذاشتم اسم فرهاد تو شناسنامه شما باقی بمونه ... که خود من به شخصه حاضرم از تمام پرونده های کاری دیگه ام دست بکشم تا

پرونده طلاق شما به نتیجه برسه ...

باران توقع این جواب صریح و این لحن تلخ را نداشت ... حتی نمی توانست پرسد چرا! صدرا را رنجانده بود اما در عین اینکه صدرا رنجیده بود باز جوابی این چنین روشن به او داده بود . باران نمی دانست متعجب باشد یا عصبانی خوشحال باشد یا ناراحت ... اما در نهایت حسی که بیشتر از بقیه بر او غلبه کرد شرمندگی بود . چون دختر بچه ای سعی داشت صدرا را بیازارد . بی اختیار لب به سخت گشود:

-من متاسفم که ناراحتتون کردم ... واقعا رفتارم بچه گانه است.

صدرا هیچ نگفت . باران بی اختیار از جا بلند شد و از جعبه دستمال روی میز چند دستمال برداشت و به سمت صدرا رفت

-صورتتون رو خشک کنید سرما می خورید.

صدرا به طرف باران برگشت و در چشمان او خیره شد . نگاهش دلگیر ملتهب و غمگین بود . اما در پس همه اینها برقی در آنها روشن بود که باران را به گذشته های دور برد . به روزهایی که آرزوی نگاهی کوتاه اما پر از توجه از صدرا داشت . حس کرد ضربان قلبش هم اکنون او را رسوا می کند . به سرعت به طرف در اتاق رفت . صدای صدرا او را متوجه خود کرد:

-نگفتید نظرتون درباره حرفهام چیه...?

در حالی که نمی توانست برگردد و به او نگاه کند گفت:

-من کاملا با حرفهای شما موافقم فرهاد اگر تاوان بلایی که سر بچه ام آورده و تهمتی که در دادسرای ارشاد بهم زده رو بده و همینطور طلبش به پدرم . حاضرم از بقیه چیزها بگذرم... البته این گذشتن فقط مال دادگاه این دنیا است . .

-بسیار خوب پس هر وقت کیایی تماس گرفت ترتیب به جلسه دیگه رو میدم

باران سرش را به نشان تایید تکان داد و خواست تا از اتاق خارج شود:

-خانم اشراقی دستمال ها رو مگه برای من نیاورده بودین؟؟

باران به دستش نگاه کرد و شرمنده به طرف صدرا برگشت . صدرا در یک قدمی او ایستاده بود . دستش را بالا آورد و به طرف او گرفت . صدرا دستمال را از دست باران گرفت و در تمام این مدت ارتباط چشمی آنها قطع نشد . باران سنگینی فضا را حس می کرد و حس می کرد هر لحظه صورتش گلگون تر می شود . صدرا لبخند نامحسوسی زد و مشغول خشک کردن صورتش شد . وقتی دستش را پایین آورد باران رفته بود..

همانطور که صدرا حدس می زد کیایی سه روز بعد با او تماس گرفت و قرار شد همان روز عصر به آنجا برود . صدرا ترجیح میداد که در آن جلسه باران حضور نداشته باشد چون می دانست ممکن است جدال بین او و کیایی به روح حساس باران آسیب برساند .

برای همین از هنگامه خواست که عصر آن روز باران را به بهانه ای از دفتر خارج کند . هنگامه حالت عصبانی به صورتش داد و گفت :

-صاحب ملک هستی که باش ، اما این دلیل نمیشه که هر وقت دلت نخواست ما رو از اینجا پرت کنی بیرون!

-باز که تو جو گیر شدی خانم تابان ! بهتره موقع جلسه امروز شما دوتا اینجا نباشید....

-برای کی بهتره ؟ نکنه همسر آینده ات میخواد بیاد اینجا می ترسی با دیدن دو خانم خوشگل و خوش تیپ از ازدواج باهات منصرف بشه ؟

صدرا لبخندی زد و گفت:

-همین که اعتماد به نفس داری خوبه ! در ضمن من سعی میکنم با کسی ازدواج کنم که درک کنه اصلا نباید نگران وکیل تازه کاری مثل تو باشه...

هنگامه لبهایش را بهم فشرد و گفت:

-که اینطور! اما چرا خوب یاد رفت اسم باران رو هم بیاری ؟!

-همینطوری ... اون بنده خدا که ادعایی نکرده . تویی که

هنگامه در حالی که به حالت قهر از اتاق صدرا خارج می شد گفت:

-من و باران امروز تا آخر وقت تو دفتر هستیم . باید روی پرونده مهمی کار کنیم شما هر وقت خواستی برو صدرا جان! ما خودمون درها رو قفل می کنیم.

صدرا به سرعت پشت سر او از اتاق خارج شد و قبل از اینکه وارد اتاقی بشود که باران در آن مشغول نوشتن مطلبی بود دستش را گرفت:

-تو چرا جنبه شوخی نداری ! صبر کن!

هنگامه ابروهایش را بالا برد و گفت:

-بنده با مالک دفترم چه شوخی می تونم داشته باشم جناب ثابت و قتی تو یه مرفه بی دردی که با خوردن حق ما صاحب دفتر شدی و تازه اونم به ما اجازه دادی با ماهی....

صدرا او را به طرف در اتاقش کشید و اجازه نداد تا حرفش را تمام کند و همان لحظه چشمش به باران افتاد که دست از نوشتن برداشته بود و با تعجب به آن دو نگاه می کرد و نگاهش ادامه پیدا کرد تا به دست صدرا که به مچ هنگامه گره خورده بود رسید ...

صدرا چون کودکی خطاکار به سرعت دست هنگامه را رها کرد . هنگامه با شیطنت لبخندی زد و شانه بالا انداخت و زیر گوش صدرا گفت:

-تلفن میکنی به دوستت میگی ما عصر میریم کافه اش هرچی ام خواستیم میخوریم به حساب تو! وگرنه.

-باشه اما به وقتش تلافی میکنم... .

صدرا بعد از گفتن این حرف سرش را بلند کرد و به باران نگریست که باز مشغول نوشتن شده بود.

هنگامه به طرف اتاق رفت و در همان حال طوری که فقط صدرا بشنود گفت:

-نگران نباش باران هیچ فکر اشتباهی درباره ما نمیکند...

صدرا با خود فکر کرد اما من در نگاهش چیز دیگه ای خوندم

ساعت نزدیک چهار بود که هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-امروز دلم میخواد برم بیرون خسته شدم از این همه کار کردن مداوم! هوا هم که حسابی دو نفره است بیا بریم یه دوری بزنیم.

-اما دادگاه فردا..

هنگامه همانطور که بلند می شد گفت:

-همه کارهایش رو که انجام دادیم مونده تایپ و پرینت گرفتن که میشه تو خونه هم انجامش داد

باران سرش را به نشانه موافقت تکان داد و به سمت چوب لباسی رفت تا بارانی سرمه ای رنگش را بردارد . هنگامه ضربه ای کوتاه به در اتاق برسام زد و گفت:

-ما داریم میریم بیرون احتمالا هم دیگه نماییم دفتر تا فردا عصر خواستی بری به سری متن هست بده تایپ کنندو پرینت بگیر..

برسام با تعجب گفت:

-مگه چند صفحه است ؟

-سه صفحه!

-خوب این چه کاریه ؟ یه کم بیشتر می موندید خودتون انجامش می دادید من تایپیست از کجا بیارم حالا ؟

صدای ملاحظت از پشت سرشان بلند شد:

-من براتون انجام میدم خانم تابان!

هنگامه با شرمندگی نگاهی به او انداخت:

-یه وقت براتون زحمت میشه!

-نه اتفاقا کاری ندارم . آقای ثابت هم نیم ساعت دیگه جلسه مهمی دارند که گفتن اصلا مزاحمشون نشم تو اون مدت . منم بیکارم
براتون تایپش میکنم

هنگامه لبخند مهربانی زد و گفت:

-ممنون عزیزم واقعا لطف بزرگی می کنی نوشته ها روی میز هستند فقط بی زحمت وقتی پرینت میگیری حتما توی سربرگ من
باشه .

-چشم حتما

در همان لحظه صدرا در اتاق را باز کرد و بیرون آمد:

-دارین میرین ؟

هنگامه با حرص گفت:

-بله البته اگر شما اجازه بفرمایید مالک گرامی!

باران لبخند کمرنگی زد

-آخرش انقدر متلک بهم میگی که مجبور میشم سند اینجا رو بزخم به نامت تا دست از سرم برداری.

هنگامه در حالی که اشاره ظریفی به باران می کرد گفت:

-شما نگه اش دار برای همسر آینده ات از اونجا که مهریه عندالمطالبه است می تونی سند دفتر رو بزنی به نامش که دینی هم
نداشته باشی. در اون صورت هم باز برای من راه دوری نمیره...

صدرا چند سرفه کوتاه کرد و گفت:

-بهتره تا بیشتر از این با حرفات وقتم رو نگرفتی بری ! چون جلسه مهمی دارم و میخوام ذهنم آزاد باشه.

هنگامه دست باران را گرفت و به طرف در رفتند و گفت:

-باشه من میرم اما مشکل از بودن ما نیست مشکل از ذهن بسته خودته..

وقتی جلوی کافه بریدا ایستادند باران بی اختیار لبخند زد همان یک باری که به اینجا آمده بودند عاشق فضای کافه شده بود و حس می کرد آرامشی بی بدیل در آن جریان دارد . موسیقی لایت ملایمی فضا را پر کرده بود . نوید که پشت پیشخوان نشسته بود با باز شدن در سرش را بالا آورد و نگاهی به روبرو انداخت و بلافاصله لبخندی از سر آشنایی بر لبانش نشست . از جا بلند شد و به استقبال آنها آمد

-سلام خانمها خوش آمدید.

هر دو جواب خوش آمد گویی او را با رویی باز دادند

-می بینم که امروز بدون آقایون اومدید!

هنگامه گفت:

-چون اومدیم دنبال یک فنجان آرامش...

نوید تعظیم کوتاهی کرد و در حالی که صندلی نزدیک شیشه بلند پنجره را نشان آنها میداد گفت:

-پس بفرمایید تا پیام خدمتون.

بعد از اینکه پشت صندلی های کوتاه و راحت کافه جای گرفتند هنگامه غرغر کنان گفت:

-من دلم میخواست برم بالا بشینم ، مثل اینکه این تعیین تکلیف کردن بین همه آقایون مشترکه...

باران در حالی که دستش را زیر چانه اش می گذاشت گفت:

-اما اینجا هم خیلی خوبه . دنج ترین میز و صند لی این طبقه است و من عاشق تماشا کردن مردم وقتی بدون توجه به همدیگر

دارن از اینا رد میشن و میرن دنبال زندگیشون..

هنگامه چیزی نگفت و به باران نگریست به نظرش باران آنقدر لطیف و مهربان به نظر می آمد که ناخودآگاه آرامش را در اطرافش پراکنده می کرد . مثل زورق کوچکی از کاغذ که روی سطح آرام یک دریاچه به نرمی پیش می رود سبک رها و زیبا . به خوبی در یافته بود که شاید ظاهر باران چندان چشم گیر و رویایی نبود اما بعداز مدت کوتاهی روح انسانی و لطیفش انقدر نمود پیدا می کرد که بی اختیار به حال این همه زیبایی غبطه می خورد!

- باران واقعا وقتی کنارت هستم خیلی احساس آرامش دارم . مثل یه راهبه می مونی که آدم دلش میخواد بیاد باهات تو افاق اعتراف و به همه گناه های کرده و ناکردهاش اعتراف کنه.

باران متعجب به هنگامه نگاه کردو بی اختیار خندید:

- اینا رو الان درباره من گفتی؟

- نه درباره این میز قهوه ای بی احساس گفتم...

- اشتباه میکنی هنگامه . البته شاید شبیه راهبه ها باشم اما...

- اما نداره ... تو خیلی خوبی . انقدر که گاهی بهت حسودیم میشه

- این دیگه..

- باور کن بی تعارف میگم . همیشه تو همه چیز یه نقطه مثبت پیدا میکنی . همه رو خوب می بینی

- من پر از ایرادم.

- اما منکه ایرادی نمی بینم...

باران آهی کشید و گفت:

- من به نوعی احمق ترین آدم دنیام . احمق زودرنج و گاهی لجباز.

هنگامه لبخندی و گفت:

- قبول کن که همه انسانها یه خورده حماقت تو و جودشون دارن . که گاهی بدجوری نمایان میشه و کل زندگیشون رو بهم میریزه ... همینطور لج بازی زودرنجی همه اینا خصلت های انسانی هستند . و هیچ کدوم در اون حدی که در تو و جود داره بد نیستند

باران خواست چیزی بگوید که صدای نوید اجازه نداد:

- خوب خانمها این دو فنجان آرامش ! ارزش لذت ببرید...

باران و هنگامه با تعجب به فنجانهای مملو از مایع شکلاتی رنگ روبرویشان نگاه کردند.

هنگامه رو به نوید که داشت به طرف پیشخوان بر میگشت گفت:

-یادم نیامد ما سفارشی داده باشیم.

نوید به طرف آنها برگشت کت اسپرت کرم رنگی پوشیده بود که با شلوار قهوه ای سوخته اش هماهنگی کاملی داشت . دست راستش را با عقب بردن لبه کت در جیب شلوارش فرو کرده بود و با لبخندی کج به آنها نگاه می کرد لحن صدایش کاملا آمرانه و در عین حال سرزنده بود:

-فکر کردم دنبال یه فنجان آرامشید . این به تشخیص من براتون بهترین سفارشه

انقدر ژست نوید قشنگ و شیک بود و لحنش قاطع که بی اختیار هر دو سکوت کردند . باران با کنجکاوی فنجان را به طرف لبهایش برد و طعمی جادویی ذائقه اش را سیراب کرد . طعمی از شکلات قهوه خالص و نعنا ... بی اختیار چشم بست و عطر خوش نوشیدنی را با طعمش تا نهانی ترین یاخته وجودش فرو برد.

چشم که باز کرد هنگامه هنوز دست به فنجانش نبرده بود و نوید جایی در پشت پیشخوان گم شده بود

-واسه همینه که میگم تو بی نظیری باران . پذیرشت و فضا سازیت انقدر قشنگه که الان منم تسلیم این تصمیم خودسرانه نوید شدم

باران جرعه کوچک دیگری نوشید . دلش نمی آمد به این زودی نوشیدنی اش را تمام کند . به آرامی آن را روی میز گذاشت و نگاهی به چشمان نافذ و زیبای هنگامه انداخت:

-هنگامه اگر تو این حس رو درباره من داری به خاطر اینکه خودت احتمالا وجودت سرشار از همین احساسات رویاییه اما نمیتونی بهشون واقعیت ببخشی و وقتی گوشه کوچیکی ازش رو تو وجود دیگران می بینی انقدر لذت می بری . وگرنه من یه زنم یه زن پر از ایراد . یه زنی که کل زندگیش را با اشتباهاتش پیش برده . و باعث شده زندگی دیگران هم تحت تاثیر قرار بگیره .

هنگامه با نگاهی پر از سوال به او خیره شد:

-می دونم که از زندگی من یه چیزهایی رو میدونی . و شاید حتی بدونی که چرا و چطور به اینجا رسیدم . میخوام بگم تنها چیزی که تو گذشته ام ازش پشیمون نیستم عشق... یعنی عشق چیزی نیست که به خاطرش پشیمون بشی و افسوس بخوری . اما باقی زندگی ام در اشتباه گذشت . من زندگی فرهاد رو هم خراب کردم . نباید باهاش ازدواج می کردم ... نباید وقتی درگیر رویایی دیگه ای بودم زندگی ام رو به اون پیوند میزدم.

هنگامه در حالی فنجانش را برمیداشت گفت:

-باران این درست نیست تو نباید خودت رو سرزنش کنی . اونکه باید سرزنش بشه فرهاده ..

باران لبخند غمگینی زد:

-درسته ! فرهاد آدمیه که هرگز نمی تونم ببخشمش ... اما حس میکنم ازش فرصت زندگی کردم با یکی مثل خودش رو گرفتم .
یکی که بهش اونچیزی رو بده که میخواد ... من سعی کردم ... باور کن سعی کردم اما نشد . چون خود فرهاد هم نتونست هیچ وقت
باورم کنه من نباید..

هنگامه نگاهی به نوید که کنجکاو و خندان به او نگاه می کرد که فنجان را روی میز می گذاشت کردو سرش را به نشانه تایید تکان
داد و نوید یکی از ابروهایش را تا کمی بالا برد و سرش را خم کرد.

و سپس هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-باران تو باید از سرزنش کردن خودت دست برداری . درسته منم معتقدم تو اون برهه زمانی ازدواج تو با فرهاد اشتباه بزرگی
بوده ... شاید یکی از همون حماقت ها که گفتم همه ما تو وجودمون داریم . اما تمام تلاشت رو کردی ... من مطمئنم خودت مطمئنی
... کسی که نتونست از فرصتی که بهش داده شده استفاده کنه فرهاد بود . تو تمام تلاشت رو کردی اشتباهی که با ازدواج با اون
کردی رو جبران کنی . با گذشتن از خودت از خواسته هات از هدفهات . پس نباید خودت رو سرزنش کنی

باران لبخندی مهربان به هنگامه زد و گفت:

-میدونی اونکه به همه آرامش میده تویی عزیزم . نه من...

-کمال همنشین در من اثر کرد...

-اما خودمونیم این فنجان آرامش چقدر عالیه . منکه با خوردن هر جرعه اش حس می کنم روحم به پرواز در میاد..

-پس حق داشت با این همه اعتماد به نفس حرف میزد...

-انگار این اعتماد به نفس یه جورایی تو ذاتشه اصلا حس نمی کنی که داره ادا در میاره .

هنگامه همانطور که این کلمات را می گفت نگاهی به نوید که حالا صدای موسیقی را قطع کرده بود و سه تار کوچکی در دست داشت
و نوایی آرام و محزون را می نواخت انداخت.

-همه چیزش با بقیه متفاوته ... حتی زدن سه تار وقتی توقع داری که کاملاً آدم مدرن و کلاسیکی باشه ... یهو سر از موسیقی سنتی
در میاره..

باران با شیپنت گفت:

-مثل اینکه عجیب به دلت نشست...

هنگامه بی اختیار با صدای بلند گفت:

-چیییییییییی؟ دیونه شدی...-

نوید در حالی که زن سه تار را متوقف نکرده بود سرش را بلند کرد و به آنها نگریست و لبخند زد

هنگامه زیر لب گفت:

-کوفت من داد میزنم میخنده ... میگم که کلا متفاوته انگار کاملا دیوانه است..

و بعد رو به فرید کرد:

-فکر کنم هنوز نیاز به آموزش دارید چون..

فرید دست از نواختن برداشت و گفت:

-میدونم کلا اشتباه می زنم. من نت های موسیقی رو با حال و هوای خودم بالا و پایین می برم اصلا آموزش ندیدم ... اما شما مگه

بلدید سه تار بزینید؟...

هنگامه شانه بالا انداخت:

-تا به حدودی .. از روی کتاب با سه تار پدربزرگم کمی تمرین کردم..

نوید به طرف آنها آمد و در حالی که تعظیم کوتاهی می کرد سه تار را به طرف هنگامه گرفت . هنگامه با تعجب گفت

-شما مثل اینکه خیلی به تعظیم کردن دربرابر خانم ها علاقه دارید ... یا میخواهید اینطوری کاملا جنتلمن به نظر بیایید..

و سه تار را از دستش گرفت . نوید صندلی خالی کنار میز سه نفره آنها را عقب کشید و بی اجازه نشست

-دقیقا ! بعلاوه اینکه اون خانم هنرمند و زیبایی مثل شما باشه...

هنگامه دختر نبود که با شنیدن این حرفها گونه هایش گلگون شود . و نوید هم انگار انقدر حرفش را باور داشت که اصلا منتظر

تعارف یا خجالت از سوی او به نظر نمی آمد..

صدای موسیقی ملایم و زیبایی فضای کافه را پر کرد . و باران در برق چشمان نوید چیزی را دید که می دانست هنگامه قبل از او با

اولین لبخند دریافته ... از اینکه او را با وجود چنین حسی انقدر آرام و مطمئن می دید بی اختیار دلش گرفت . همیشه جلوی صدرا

چه در گذشته و چه حال چون کودکی بی تجربه رفتار کرده بود . و هر بار داشت از طرف مخالف بام می افتاد..

خاطره روبروی سهند نشست.

-من نگرانم آقای دکتر ؟

-نگران چی ؟ در ضمن اگر نمیخواهی بهم بگی سهند حداقل بگو همون پسر دایی

خاطره سرش را به نشانه نفی تکان داد:

-نه آخه وقتی میگم آقای دکتر راحتتر می تونم باهات حرف بزنم.

-باشه پس هر طور راحتی .. حالا نگران چی هستی ؟

-میخوام ازدواج کنم!

لبهای سهند به لبخندی صمیمی باز شد:

-چه خوب ! برای چی نگرانی...

-می ترسم که روزگار بخواد ازم انتقام بگیره .. من مثل باران تحملم بالا نیست..

سهند متوجه شد ترس و نفرت خاطره از خودش چیزی نیست که به این زودی ها تمام شود

-حالا این پسر خوشبخت کیه ؟

-برادر یکی از مشتری های سابق آرایشگاهم...

سهند چیزی دربرگه مقابلش نوشت و گفت:

-میخوام روی کاناپه دراز بکشی . چشمات رو ببندی و درباره خواستگارت حرف بزنی..

وقتی جلسه مشاوره آنها تمام شد سهند به خاطره گفت:

-می دونی من دارم برای تو پارتنی بازی می کنم.

-چرا پارتنی بازی ؟

-چون کاری که امروز من انجام دادم رو باید به روانکاو انجام میداد نه من که متخصص اعصاب و روانم .. جزو معدود مراجعینی

هستی که روانکاویت رو هم خودم به عهده گرفتم...

خاطره خندید:

-داری از من به عنوان حریف تمرینی استفاده می کنی تازه منت هم میگذاری سرم پسر دایی ؟

-نه فقط میخوام بدونی که بهبودی تو به اندازه حال باران برام مهمه ... مطمئنم باران هم همین حس رو داره و میخواد تو خوشبخت باشی و اولین قدم اینکه دست از سرزنش کردن خودت برداری..

-آخه...

-درباره آخه اش جلسه بعد حرف میزنیم ... اما جدا آخرش تو و باران منو دیوونه می کنید

خاطره از جا بلند شد و رو به سهند گفت:

-من شنیدم کلا همه روانپزشکها و روانکاوها به جورایی دیوونه اند . پس چیزی رو تقصیر ما نیانداز...

سهند با صدای بلند خندید و خاطره را تا در خروجی مطب همراهی کرد.

وقتی به اتاق برگشت یاد جلسه امروز صدرا و کیایی افتاد . نگاهی به ساعت کرد و با خود اندیشید:

-باید تا حالا جلسه اشون تموم شده باشه...

درست در همان زمان بود که صدای زنگ موبایلش او را به خود آورد با لبخند به اسم صدرا که روی صفحه موبایل نقش بسته بود نگریست.

-سلام صدرا جان خسته نباشی!

-سلام دکتر ممنون شما هم خسته نباشی!

-مرسی . چه خبر ؟ کیایی اومد...

-بله تقریبا همین الان رفت...

-خوب نتیجه چی شد ؟

-راستش به ظاهر کمی مخالفت کرد . به جورایی میخواد ما رو وادار کنه از باقی شکایت هامون صرف نظر کنیم . اما همه اش فیلم بود خودش هم می دونست که موکلش از دست هر چند تا از این بندها در بره شانس آورده ... بهش یه هفته وقت دادم . با وکیل خریدار ساختمانش هم صحبت کردم قرار شده فردا شکایتشون رو علیه فرهاد تنظیم کنند . مطمئنم قبل از یک هفته باهام تماس میگیره...

سهند خوشحال از اینهمه زیرکی و هوش صدرا خسته نباشید دیگری به او گفت و تماس را قطع کرد

ساعت سه بعد از ظهر بود پونه بی رمق از اتاقش خارج شد . تقریباً از دیشب تا حالا حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود . اما تصمیمی که بلاخره در خصوصش مطمئن شد وادارش کرد تا از همان بالا مادرش را صدا بزند:

-مامان ... مامان من دارم میرم کلاس شما کجایی..

مادر در حالی که پارچه مخصوص گردگیر را در دست داشت از آشپزخانه خارج شد:

-اینجام داری میری؟

-بله!

-باشه عزیزم برو مراقب خودت باش

-حتماً! فقط اینکه می خواستم بگم به خانواده ساعتچی می تونید بگید بیان

خستگی ناشی از کار خانه به سرعت از صورت مادر رخت بست.

-فکرها رو کردی؟

-بله من مشکلی ندارم هر وقت خواستن می تونند بیان

-باشه عزیزم . مبارک باشه انشالله.

-مامان بگذار بیان شاید پسرشون منو ببینه خوشش نیاد! بعد بگو مبارکه..

-بیخود . خیلی هم دلشون بخواد . اونکه شاید نپسندد دختره منه که به کس کسورش نمیدم .

پونه از پله ها سرازیر شد و به طرف در خروجی رفت و زیر لب گفت:

-برای من فرقی نمیکنه...

اما مادر صدای او را نشنید چون به سرعت به طرف تلفن رفته بود.

کلاسش که تمام شد از پنجره به خیابان نگریست فرید پشت درخت کهنسال چنار کنار صندوق پست مقابل آموزشگاه ایستاده بود . زهرخندی تلخ برلبانش نقش بست . بدون توجه به خداحافظی دوستانش از کلاس خارج شد و مستقیم به طرف جایی که مدتها بود می دانست فرید هر بار بعد از تمام شدن کلاسش آنجا می ایستد و از دور او را نگاه می کند رفت . فرید تکانی خورد اما می دانست که برای دور شدن کمی دیر شده است.

-سلام

-سلام من راستش

-نمیخواه چیزی بگی مهم نیست . اومدم بگم که من دارم ازدواج میکنم . بهتره بعد از این وقتت رو صرف دختری که مال تو نیست نکنی ... برو دنبال زندگیت.

-دروغ میگی!

-تو فکر کن که دروغ میگم اما حتما برای توو خانواده محترمت کارت دعوت می فرستم

پونه این حرف را به زبان آورد و سنگدلانه به او پشت کرد ... فرید بی اختیار به صندوق پست تکیه کرد . حس می کرد پاهایش توان نگهداشتن وزن بدنش را ندارند.

صدرا نگاهی به گوشی تلفن که هنوز در دستش بود انداخت . حس عجیبی داشت . حسی که از صبح با خواندن رای دادگاه دچارش شده بود . هیچ وقت از دیدن هیچ رایبی انقدر خوشحال نشده بود . خوشحالی که با غم سنگینی همراه بود . دادگاه کیفری فرهاد را متهم به تحمل حبس تعزیری و پرداخت دیه کامل یک انسان و همچنین دیه جراحات های وارد شده به باران کرده بود . یک سال حبس به نظر صدرا چندان منصفانه نبود . اما به هیچ عنوان قصد نداشت به این رای اعتراض کند . کیایی با فرهاد تا یک ساعت دیگر به آنجا می رسیدند . و صدرا این بار آ ماده بود تا همراه باران با آنها روبرو شود .

از اتاق خارج شد باران را در آبدارخانه یافت که مشغول دم کردن چای بود

-خانم اشراقی!

باران به سرعت به طرف او برگشت لباسی که آن روز پوشیده بود کمی متفاوت تر از همیشه بود . صدرا می دانست که امشب شب خواستگاری پونه است . و باران از صبح با انرژی متفاوتی به دفتر آمده بود . قرار بود کمی زودتر همراه هنگامه برای خرید بروند . مانتوی سبز تیره ای پوشیده بود که در قسمت کمر آن گلدوزی زیبایی از یک گل رز نارنجی با ظرافت و زیبایی دیده می شد . می دانست که این سوغات هنگامه از سفر تابستانیشان به ترکیه است . اما شال آجری و آرایش کرم رنگی که کرده بود مثل همیشه نشان از ذوق و دقت باران در هماهنگی لباس و ظاهرش داشت.

-کاری داشتید با من آقای ثابت ؟

این سوال صدرا را که همانطور مات به او خیره شده بود به خود آورد!

-بله . تا یک ساعت دیگه آقای کیایی به همراه موکلش میاد اینجا آمادگی روبرویی باهاشون رو دارید..

چهره خندان و روشن باران ناگهان گویی با ابرهای تیره پوشانده شد.

-من ... اخه

صدرا تکیه اش را از چهارچوب در برداشت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

-باید آمادگیش رو داشته باشید ... بهتره امروز همه چیز حل بشه ... به کمکتون نیاز دارم

باید آمادگیش رو داشته باشید ... بهتره امروز همه چیز حل بشه ... به کمکتون نیاز دارم

باران قوری را که هنوز در دستش بود در سینک ظرفشویی رها کرد و به اتاق برگشت . هنگامه با دیدن چهره نگران باران گفت:

-چی شده ؟

-فرهاد داره با وکیلش میاد اینجا . حتما حکم دادگاه به دستش رسیده...

-خوب چرا انقدر نگرانی ؟ تازه به نظر من که دادگاه خیلی بهش لطف کرده..

-نمیخوام باهاش روبرو بشم . همین....

هنگامه از جا بلند شد و دستش باران را گرفت و به آرامی روی مبل نشاند:

-این اتفاق دیر یا زود باید می افتاد . در ضمن کسی که باعث ایجاد این وضعیت برای فرهاد شده خودش تو نباید احساس گناه کنی

-من احساس گناه نمیکنم . اما تحمل حرفهایی که ممکنه بزنه رو ندارم

-خوب چون با وکیلش میاد احتمالا حرفهاشون کنترل شده است.

-امیدوارم اینطور باشه . اما میخوام باهاش بیام خرید برای امشب...

-دقیقا چی لازم داشتی!

-لباسم یه کت و شلوار آبی تیره است میخوام برم یه شال و صندل بگیرم.

-خوب بعدش با هم میریم

-فکر نمیکنم بعدش بتونم برم دیگه.

-خوب سلیقه من رو قبول داری؟

باران نگاه مهربانی به هنگامه انداخت:

-تو خوش پوش ترین دختری هستی که تا حالا دیدم..

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-معلومه که تو عمرت اصلا دختر ندیدی ... اما گذشته از تعارف و شوخی من میرم برات میگیرم..

-نه نمیخوام تو زحمت بیافتی

-تو که میدونی خانوما عاشق خرید کردن ... من هم عاشق خرید کردنم هم دیونه ... پس تو داری بهم لطف میکنی . خودمم یه سری خرید دارم که اینطوری فرصت میکنم انجامش بدم.

-پس ممنون..

هنگامه بلند شد و به پشت میزش رفت:

-من این دادخواست رو تکمیل میکنم بعد میرم . راستی تصمیم گرفتم اولین پرونده کاریت رو بهت بدم.

ذهن باران کاملا به سمت حرف هنگامه برگشت:

-اما زوده..

-هیچ هم زود نیست نزدیک هشت ماهه که کارآموزیت رو شروع کردی من وقتی هشت ماه کارآموز بودم سه تا پرونده مستقل داشتم.

-موضوعش چیه ؟

-سخت نیست ! یه دادخواست تخلیه است برای یه ملک تجاری..

چشمان باران از تعجب گرد شد:

-سخت نیست اون وقت ؟

-نه باور کن از راحتترین پرونده هاست . به جاش حق الوکاله اش خیلی خوبه ... اونقدر خوب که حتما وسوسه ات میکنه..

-خوب منکه کارآموزم ..

- چون کارآموزی نباید حق الوکاله بگیری؟؟؟؟... تازه کلی هم از صدرا طلبکاری بابت پرونده نائینی..

باران بی اختیار به لحن کاسبکارانه هنگامه خندید . هنگامه دوباره از جا بلند شد:

- چرا می خندی اصلا الان خودم میرم میگیرم....

قبل از اینکه باران بتواند جلوییش را بگیرد از اتاق خارج شده بود و به طرف اتاق صدرا رفت.

باران به سرعت به دنبالش دوید . وقتی به او رسید در اتاق صدرا را باز کرده بود

- هنگامه تروخدا بیا بریم . شوخی بسه...

- شوخی چیه میخوام ببینم این آقای طالب عدالت تا کی میخواد حق تو رو بخوره..

صدرا متعجب نگاهی به هنگامه انداخت:

- باز چی شده دفتر رو گذاشتی روی سرت . من حق کی رو خوردم ؟

- باران..

صدرا متعجب نگاهی به باران انداخت . باران هر دو دستش را بالا آورد و به نشانه نفی تکان داد:

- داره شوخی می کنه آقای ثابت ... شما توجه نکنید

بعد در حالی که بازوی هنگامه را می کشید سعی کرد او را از اتاق بیرون ببرد

- باران بگذار حرفم رو بزnm ... صدرا چرا حق الوکاله باران رو توی پرونده نائینی بهش نمیدی

باران بازوی هنگامه را رها کرد و گفت:

- باور کن من چیزی بهش نگفتم ... داره شوخی میکنه.

صدرا برای لحظه ای مات و مبهوت به هنگامه و باران نگاه کرد و بعد بی اختیار و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد . سرش را عقب برده بود و باران شرمنده نگاهش می کرد . چهره خندان صدرا باز همه چیز را از یاد او برد . با خود اندیشید چقدر جذاب تر همیشه وقتی میخنده . حس میکرد بادبانهای قلبش به ظرافت در حال تکان خوردند . بی اختیار دستش به طرف قفسه سینه اش رفت . گویا میخواست جلوی تند تر طپیدن قلبش را بگیرد . صدرا همانطور که می خندید چشمش به نگاه شیفته باران افتاد که روی او خیره مانده بود و حرکت دستش را دنبال کرد . ناخودآگاه از خنده بازماند حس میکرد صدای ضربان قلبش را خودش نیز می تواند بشنود . باران از توقف ناگهانی خنده صدرا به خود آمد و به سرعت از اتاق خارج شد . اما صدرا متفکر نگاهش را به جایی که تا چند

ثانیه قبل باران در آنجا ایستاده بود دوخت . حس خوشایندی داشت که نمی دانست اسم آن را غرور بگذارد یا چیز دیگر .. غرور از اینکه با وجود همه بدخلقی های باران با وجود همه اعتراضاتش با وجود همه فرار کردنهایش . هنوز انگار در قلب او جایی داشت که به این آسانی از دست رفتنی نبود.

هنگامه افکار صدرا را از هم گسست:

-به هر حال خیلی زود حق الوکاله اش رو میدی . دلیل نمیشه که چون کارآموزه ازش بیگاری بکشی ... اگر کسی قراره ازش بیگاری بکشه منم...

صدرا لبخندی زد و گفت:

-منم نخواستم ازش بیگاری بکشم . خیلی وقته چکش رو نوشتم اما نمی دونستم چطوری بهش بدم که قبول کنه ... میخواستم بعد از جلسه بعدی دادسرا به جوری...

-چرا نباید قبول کنه وقتی داره کار میکنه باید به عوضش پول هم بگیره ... من خودم توجیحش میکنم

صدرا سرش را تکان داد و گفت:

-اما خداییش اگر تو همه پرونده هات انقدر مصمم باشی فکر نمی کنم هیچ قاضی یا دادستانی بتونه شکستت بده..

هنگامه بلاخره از ژست جدی که به زور تا آن لحظه به خود گرفته بود بیرون آمد و خندید...

-من باید جای وکیل شرخر میشدم . البته هنوزم دیر نشده می تونم برم دنبال وصول کردن چک های مردم و زنده کردن طلب هاشون ... فکر کنم درآمدش بیشتر از این حرفها باشه...

-بد فکری هم نیست

بعد از گفتن این حرف صدرا در کشوی کنار میزش را باز کرد و دسته چکش را از آن خارج نمود . و یک برگ که مشخص بود از قبل نوشته شده را از آن جدا کرد و به سمت هنگامه گرفت:

-این رو طوری بهش بده که متوجه بشه پای لطف کردن یا هر چیز دیگه ای در میون نیست و این حق الوکاله کارشه و من کاملاً مطابق قانون اونقدری که باید به عنوان کارآموز بگیره برایش چک کشیدم.

هنگامه چک را گرفت و گفت:

-خیالت راحت همین الان میرم همه اش رو خرج میکنم برایش.

اما وقتی به مبلغ روی چک نگاه کرد ادامه داد:

-خوب همین الان که همیشه خرجش کرد اما سعی میکنم تو هفته آینده چیزی ازش نمونه . حتما برایش خاطره جالبی میشه که اولین حق الوکاله زندگیش را از تو می گیره!

صدرا با خود فکر کرد اینطوری بهش نگاه نکرده بودم . خوبه همیشه اولین ها در یاد آدم می مونه . می تونم امیدوارم باشم که این بهانه ای باشه که بیشتر بهم فکر کنه...

وقتی متعجب از افکار رمانتیک خود سرش را بالا آورد هنگامه از اتاق بیرون رفته بود . خود را روی صندلی پشت بلندش رها کرد و چشمانش را بست . خوشحال بود که این جو قبل از جلسه ایجاد شده بود هم او و هم باران نیاز داشتند که انرژی مضاعفی داشته باشند.

هنگامه وقتی بلاخره توانست با منطق و کمی غرغر و اخم به باران بقبولاند که گرفتن حق الوکاله در خصوص این پرونده امری طبیعی و کاملا حق اوست دادخواستش را تکمیل کرد و رفت تا وسایل مورد نیاز باران را بخرد ساعت از هفت گذشته بود که کیایی و فرهاد رسیدند . ملاحظت آنها را به اتاق صدرا راهنمایی کرد و صدرا خود به دنبال باران رفت که هنوز از اتاق کار خارج نشده بود . صدای برسام از پشت در اتاق به گوش صدرا رسید:

-باران چرا انقدر مضطربی ؟

-چیز مهمی نیست

-نمیخواهی بری خونه . من دارم میرم اگر میخواهی میرسونمت

-نه اخه من باید...

صدرا ضربه کوتاهی به در زد و آن را گشود برسام کیف به دست مقابل باران ایستاده بود و صدرا از فاصله کم میانشان احساس ناراحتی کرد.

-خانم اشراقی آقای کیایی اومدن . شما نمایید ؟

باران سرش را به نشانه تایید تکان داد و به دنبال صدرا به راه افتاد . برسام چشمتی به او زد و گفت:

-نمیدونم جلسه چیه اما هرچی هست تو از پشش برمیایی نگران نباش...

باران لبخند نامطمئنی زد و گفت:

-ممنون.

صدرا در اتاقش را گشود و رو به ملاحظت کرد:

-جلسه ما ممکنه طول بکشه شما می تونید بعد از پذیرایی برید

باران وارد اتاق شد . کیایی جلوی پای او بلند شد اما فرهاد از سرجایش تکان نخورد . برخلاف بار آخری که او را دیده بود ظاهری بسیار مرتب و اتو کشیده داشت . صورتش را کاملا اصلاح کرده بود و پیراهن مردانه ای به رنگ بنفش خیلی تیره که دو دکمه بالایی آن را نیز باز گذاشته بود به همراه شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت . صدرا به پشت میزش رفت و به باران اشاره کرد تا روی مبلی که دقیقا روبروی میز او بود بنشینند.

صدرا سکوت حاکم بر فضا را شکست.

-خوب جناب کیایی ما منتظر شنیدن حرفهای شما و موکلتون هستیم.

کیایی سری تکان داد و زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت که به باران خیره شده بود و هیچ نمی گفت.

-ما یک سری صحبت ها با هم قبلا داشتیم . اما من میخواستم بگم که...

صدرا حرف کیایی را قطع کرد و گفت:

-ما توافقاتمون رو قبلا کردیم فکر نمیکنم نیاز باشه که همه چیز رو از اول بررسی کنیم.

-اما جناب ثابت شما میدونید که باتوافق ما برای طلاق توافقی موکل شما در شرایط خیلی بهتری قرار میگیره . چون اگر خودشون بخوان دنبال حکم طلاق باشن ممکنه مدتها به طول بیانجامه و شاید اصلا نتیجه هم نگیرن!

باران در حالی که زیر نگاه سنگین فرهاد معذب بود سر جایش تکانی خورد و گفت:

-دارید کم لطفی می کنید آقای کیایی! دلایل من به اندازه کافی کامل هستند تا هر دادگاهی را مجاب کنند

-شما نباید انقدر مطمئن حرف بزنید...

-می زرم چون مثل شما یا حداقل نصف شما بر قانون اشراف دارم . به نظر شما ضرب و جرحی که منتهی به مرگ فرزندم شده کافی نیست برای صدور این حکم. . .

-حکم ایشون هنوز قطعی نشده ما می تونیم درخواست تجدید نظر بدیم!

صدرا کلافه از نوع نگاه فرهاد به باران حرف کیایی را قطع کرد:

-اولا که پرونده یک ماهه از تجدید نظر بر میگردد. و دوما شما خودتون بهتر از من میدونید باتوجه به فیلمی که در پرونده پیوسته این حکم تایید میشه! اگر شما درخواست تجدید نظر کنید چه بسا که ما هم همین کار رو می کنیم و احتمال بیشتر شدن مجازات ایشون از تبرئه شدنشون خیلی بیشتره.

-یعنی شما فکر می کنید... .

صدرا سرش را تکان داد و شمرده شمرده گفت:

-من هیچ فکری نمیکنم آقای کیایی . منو شما قبلا حرفهاامون رو زدیم . همونطور که گفتم ما از پرونده مهریه حمله ایشون به دفتر و ضرب و جرح من !!! و نفقه گذشت می کنیم دربرابر میخوایم که ایشون حاضر به توافق برای طلاق بشن... .

فرهاد بلاخره نگاهش را از روی باران برداشت و به صدرا گفت:

-خیلی راحت از طلاق حرف میزنی آقای وکیل ! گویا منفعتی که برای تو داره خیلی بیشتر از یک حق الوکاله ساده است

صدرا با خونسردی گفت:

-این جلسه برای بررسی مسائل شخصی ما نیست . بهتره در خصوص مسائل حقوقی حرف بزنیم... .

فرهاد با خشم گفت:

-شما حتی از خونه من هم نمی گذرید میخواید اونجا رو هم از دست من در بیارید ! اونوقت توقع دارید که به همین راحتی توافق کنم... .

باران با صدایی که به راحتی بغض را میشد از لابلای کلماتش بیرون کشید گفت:

-کاش همینقدر که نگران خونه ات هستی نگران من به عنوان یه انسان بودی... .

صدرا از مکث باران استفاده کرد و ادامه داد:

-خونه شما بابت بدهی که به پدر خانم اشراقی دارید توقیف شده به نظر شما غیر منصفانه است ؟ با توجه به شرایطی که ایشون الان دارن و از دست رفتن تنها سرمایه مالیشون واقعا فکر میکنید غیر منصفانه است اگر شما این ضرر را جبران کنید ؟ طوری حرف نزنید که انگار ما قصد گرفتن رشوه یا باج از شما را داریم!

باران پوزخند تلخی زد و سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

-من از شکایت افترا و تهمت کثیفی که به من در دادسرای ارشاد هم زدی گذشت می کنم . فکر نمی کنم حتی شلاق خوردن هم این افکار مسموم رو از سر تو بیرون کنه!

صدرا خواست اعتراض کند که باران بدون توجه ادامه داد:

-درباره اون خونه ! باشه مال خودت . اما پولی که توی بانک توقیف شده رو بهت پس نمیدیم ! اون سهم پدرمنه ... درسته که الان برای مهریه توقیف شده اما خودت میدونی من آدمی نیستم که به دنبال گرفتن مهریه باشم ! و پرونده ضرب و جرح و مرگ... ..

صدای باران لرزید:

-تو اون پرونده امکان نداره رضایت بدم حتی اگر مجبور بشم ده سال تو دادگاه خانواده دنبال حکم طلاق بدم ... رضایت نمیدم چون ... چون تو بچه امون رو کشتی ... نه بخاطر اینکه من رو کتک زدی ! کتک خوردن من چیزی نبود که جدید باشه ! بارها و بارها قبلش اینکار رو کردی و من سکوت کردم... اما میخوام وقتی تو زندان هستی فکر کنی به اینکه چطور تونستی یه بچه رو از حق زندگی محروم کنی و یه زن رو از مادر بودن ... ده سال هم اگر تو زندان بمونی اونقدر رنج نمی کشی که من در اون یک ساعتی که بچه ام تو بغلم سرد تر و سرد تر میشد کشیدم میخوام بری تو زندان و به تمام این لحظات فکر کنی ... دیه ای رو هم که دادگاه تعیین کرده باید بدی ... نه به من ! همه اش رو میدی به یه شیرخوارگاه و رسیدش رو برای وکیل میاری..

کیایی سعی کرد چیزی بگوید:

-اما خانم اشراقی...

باران از جا بلند شد:

-آقای کیایی به موکلتون بگید فقط در این حالت حاضر به توافق هستم ! وگرنه تمام پرونده ها رو پیگیری میکنم و میدونید که این اصلا به نفع ایشون نیست!

صدای فرهاد سنگین و تلخ بلند شد:

-باشه ! توافق میکنم ... نه به خاطر تهدیدت ... نه به خاطر اینکه ترسیدم . یا حتی به خاطر اینکه وکیل اون کاظمی ابله رو هم تحریک کردید که از من شکایت کنه ... نه ! توافق میکنم چون میخوام از این بندی که داری توش عذاب می کشی رهاش کنم.... میخوام برم زندان و ثانیه به ثانیه اش رو با عذاب وجدانیکه روحم رو له کرده زندگی کنم میخوام تاوان کارم رو پس بدم ... اما یه سوال ازت دارم ... بعد از همه اینها حضری از من بگذری ... تو قلبت از من بگذری.

باران بی اختیار بر جا باقی موند . صدرا از پشت میز بلند شد و به کیایی گفت:

-آقای کیایی لطفا تشریف بیارید بیرون فکر میکنم اگر با هم تنها حرف بزنند بهتر باشه!

باران متوجه خروج آنها نشد .. نگاهش در چشمان فرهاد گره خورده بود ... بعد از مدتها مستقیم در چشمانش می نگریست ..

-می تونی بگذری ... باران!

باران به سردی گفت:

-گذشتن من چه سودی به حال تو داره ؟ چه سودی به حال بچه امون داره ... از نظر من تو یه قاتلی فرهاد ! درسته که به عمد اون بچه رو نکشتی اما به هر حال به نظر من قاتلی ... گذشت از اون تو روح من رو کشتی تو اعتمادم به دیگران رو از بین بردی . من تو دنیای کوچک خودم هیچ نداشتم اما با اعتماد و اعتقاد به خودم و دیگران زندگی می کردم . تو همین رو از من گرفتی . کاری کردی که به سایه خودم هم اعتماد نداشته باشم که هیچ چیز رو باور نکنم ... نمیدونم شاید یه روز ازت گذشتم ... چون من هم اشتباه کردم ... از اول نباید با تو ازدواج میکردم... و با این ازدواج اشتباه زندگی تو رو هم نابود کردم..

باران بعد از گفتن این حرفها از اتاق بیرون آمد و به سمت دفتر کار هنگامه رفت . سرش را روی میز کنفرانس گذاشت و شروع به گریستن کرد.

انقدر گریست تا صدایی از آستانه در او را به خود آورد..

-بسه باران...

سرش را بلند کرد صدرا در آستانه در ایستاده بود . با بغض و صدایی لرزان پرسید:

-رفتن ! ؟

-آره توافق نامه رو امضا کردن و رفتن....

باران نفس عمیقی کشید و سعی کرد گریه افسار گسیخته اش را مهار کند . صدرا جلو رفت و روی صندلی کناری او نشست . بوی

عطرش بی اختیار باران را آرامتر کرد . - ممنون واقعا حرفات کمک بزرگی کرد

-من اون حرفها رو برای کمک کردن نزدم...

-میدونم می دونم .. اما در نهایت باعث شد شاید ذره ای فرهاد به خوددش بیاد...

باران دوباره بغض کرد:

-من در حق اون هم بد کردم.... کاش همیشه انقدر احمقانه رفتار نمیکردم کاش..

-تو هیچ وقت احمقانه رفتار نکردی ! تو با دلت زندگی کردی با احساسات زندگی کردی کاری که ما آدمهای ماشینی این روزها کاملاً فراموشش کردیم... تو نباید خوددت رو سرزنش کنی . اگر ... اگر ... اگر من و فرهاد متوجه روح بزرگ و قلب مهربانت نشدیم این از بی لیاقتی ماست نه اشتباه تو..

حق باران بند آمد . متعجب به صدرا نگاه کرد و لبخند مهربان صدرا دلش را آن قسمتی که فکر میکرد یخ بسته برای همیشه اندکی گرم کرد . صدرا کلافه از نگاه پرسوال باران برای اینکه جلوی خودش را بگیرد تا این دختر متعجب و گریان را در حالی که تمام آرایش چشمش صورتش را سیاه کرده بود سخت در آغوش نفشارد و مانع غصه خوردنش نشود به سرعت از جا برخاست و گفت:

-بهبتره دیگه بریم من می رسونمت ... فقط فرهادوقتی داشت می رفت گفت فرید پیغام داده مراقب پونه باش تا اشتباه تو را تکرار نکند....

باران بعد از شنیدن پیغام فرهاد چون عروسکی برجای بی حرکت ماند . زیر لب با خود زمزمه کرد یعنی چی منظورش چی میتونه باشه .

و با به یاد آوردن علاقه اندکی که فکر میکرد ممکن است بین او و فرید شکل گرفته باشد بی اختیار سرش را تکان داد:

-نه امکان نداره امکان نداره که پونه بخواد تا این حد حماقت کنه اونم بعد اینهمه رنجی که بردم.

به سرعت از جا برخاست کیفش را چنگ زد و به طرف سالن و در خروجی رفت . صدرا جلوی در مانع اش شد

-کجا ؟

-باید برم بایدبا پونه حرف بزنم!

-باشه من می برمتون

دوباره تو تبدیل به شما شده بود.

-دیر میشه ! باید تا دیر نشده باهاش حرف بزنم.

-نگران نباشید . اول صورتتون رو بشورید اینطوری درست نیست برید تو خیابون بعد من می رسونمتون مطمئن باشید از هر تاکسی سریع تر میرم . خوبی ب ام و به شتابشه اینو بهتون قول میدم

باران بدون توجه به طنز داخل صدای صدرا به طرف دستشوی رفت و با دیدن صورت سیاه شده از آرایشش بی اختیار پوزخند زد . چقدر ساده بود که فکر میکرد امروز ممکن است برای او روز خوبی باشد . صبح با احساس خوبی از خواب بیدار شده بود و مانتوی محبوبش را پوشید و با دقت خود را آراست. اما تمام امروز با اتفاقات ناراحت کننده گذشت . دستش را از کف خوش بوی مخصوص شستن صورت پر کرد و آثار به جا مانده از آرایشش را که اکنون طرحی مضحک بود شست . نفس عمیقی کشید و به تصویر ساده صورتش در آینه دهن کجی کرد. وقتی از دستشویی بیرون آمد صدرا کیف به دست جلوی در خروجی ایستاده بود . آن کیف را خوب می شناخت . درست مثل همین را برای فرهاد خریده بود با تعجب فکر کرد چطور بعد از این همه سال هنوز این کیف را دور نیانداخته ... در حالی که هنوز به کیف چرمی صدرا خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد

-باور کنید مزاحم شما نمیشم!

صدرا به نگاه خیره او لبخندی پر معنا زد و بی حرف در را گشود و با حرکت دست او را به طرف بیرون راهنمایی کرد .

تمام راه درسکوت گذشت . وقتی به مقصد رسیدند . باران زیر لب تشکری کرد خواست تا پیاده شود که صدرا گفت

-وقتی دارید باهاش حرف می زنید هیچ قیاسی نکنید. همیشه همه آدمها به بدی من و فرهاد نیستند . دوستش باشید نه خواهر بزرگتری که از اشتباه خواهر کوچکترش ترسیده...

باران نتوانست پاسخی بدهد . نگاهی پر از سوال به صدرا انداخت و تنها زمزمه او را شنید

-خدا حافظ

وقتی به اتاق پونه رسید کمی آرامتر شده بود . جملات آخر صدرا باعث شد تا تمام سعی اش را بگیرد که معقول باشد . پونه جلوی آینه کوچک اتاقش مشغول خشک کردن موهایش بود.

-سلام کی اومدی ؟

-همین الان ؟

باران به خاطر آورد که هنگامه احتمالا تا دقایقی دیگر به همراه خریدها می رسد اما الان نمی توانست به هیچ چیز جز پونه فکر کند

-نه جلسه داشتم هنگامه رفت برام خرید . خواستگارا کی می رسن ؟

-تا دو ساعت دیگه!

- چرا خوشحال به نظر نمی رسی ؟

پونه با تعجب به طرف او برگشت:

- منظورت چیه ؟

باران شانه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم ! انگاری برات اصلا مهم نیست که کی بیاد خواستگاریت!

-خوب این طبیعیه من نمی شناسمشون چطور می تونه برام مهم باشه...

-حتی اگر خواستگار امروز فرید بود هم باز می گفتم طبیعیه..

دستان پونه از حرکت باز ماند و صدای سشوار قطع شد.

-خوب ؟ چرا ساکت شدی ؟

پونه به طرف باران چرخید!

-باران منظورت از این سوالها چیه که می پرسی ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟

-نه . فقط فکر میکردم خواهر کوچولوی من انقدر بزرگ شده که بتونه از زندگی من درس بگیره و خودش اون اشتباهات رو تکرار نکنه ..

-کی گفته که من میخوام زندگی تو رو تکرار کنم ! اصلا کی گفته که تو اشتباه کردی ؟

-پونه ... من خواهر تم . از چی داری فرار میکنی ؟

-من از چیزی فرار نمیکنم...

-چرا توداری از یه عشق که به نظرت ناممکنه به یه ازدواج اجباری پناه می بری!

پونه سکوت کرد . نگرانی باران را درک می کرد و حالا خود نگران باران بود . نگران ترس عمیقی که درچشمان مهربان خواهرش خانه کرده بود . سشوار را روی میز کوچک مقابل آینه گذاشت و به طرف باران آمد . دستش را دور شانه او حلقه کرد و کنارش روی تخت نشست!

-من فرار نمیکنم ! اگر پسر ساعتچی آدم خوبی نباشه من درخواست ازدواجش رو قبول نمی کنم.

-فرض بر این بگیریم که آدم خوبی باشه . تو دوستش نداری!

-نه اما بلاخره که چی ! من باید یه روز ازدواج کنم . مطمئنم اگر آدم خوبی باشه بعد..

باران پوزخند تلخی زد!

-منم همین فکرها رو میکردم. تازه من به فرهاد علاقه داشتم...

-من اونقدر که تو فکر میکنی به فرید علاقه ندارم که بخواد رو زندگیم تاثیر بگذاره..

-پس چرا اصرار داری که انقدر زود ازدواج کنی ! تو هنوز سنی نداری..

پونه سعی کرد بخندد:

-خوب شاید نیاز دارم که ازدواج کنم! تو باید منو درک کنی..

-پونه دارم باهات جدی حرف میزنم...

-آبجی خوشگلم من درکت میکنم ! می دونم نگران منی . اما باور کن من به همه چیز خوب فکر کردم. خانواده ساعتچی خانواده

خوشنام و خوبی هستند . من حتی اسم پسرشون رو نمیدونم. من فکر میکنم اگر فرهاد درباره اونچه که تودلت می گذشت

نمیدونست . می تونستی باهات خوشبخت بشی خودت میگی که دوستش داشتی ! پس شرایط من با تو فرق میکنه...

باران که پونه را انقدر مصمم دید از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

-از من توقع نداشته باش که تو مراسم خواستگاری ات شرکت کنم . .. و مطمئن باش همه چیز رو به سهند میگم..

-باران من بهت...

-می دونم حتما میخوای بگی که بهم اعتماد کردی ... اما اگر من به سهند نگم بهت خیانت کردم..

و بدون توجه به اعتراض پونه از اتاق خارج شد در همان لحظه تلفنش به صدا در آمد با دیدن شماره هنگامه نفس راحتی کشید

-الو هنگامه سلام میای بریم بریدا...

ساعتی بعد مقابل هم روی صندلی های راحت بریدا نشسته بودند . هنگامه در حالی که نگرانی باران را به خوبی درک میکرد دست

مشت شده روی میزش را آهسته نوازش کرد و گفت:

-این بار پونه تنها نیست . توهستی سهند هست مطمئن باش با حامیانی مثل شما هیچ وقت مشکلی براتش پیش نیاد..

-امیدوارم همینطور باشه ... امیدوارم ... قراره سه‌ه‌ن‌د بیاد اینجا بهش گفتم قبل از اینکه بره تو جلسه خواستگاری میخوام باه‌اش حرف بز‌ن‌م

هنوز حرف باران تمام نشده بود که در کافه باز شد و سه‌ه‌ن‌د با نگاهی جستجو گر وارد آنجا شد

برعکس وقتی که وارد کافه شد وقت بیرون رفتن سه‌ه‌ن‌د اصلاً آرام به نظر نمی رسید! با توجه به چیزهایی که شنیده بود هر چقدر که سعی می کرد به باران بگوید که نگران هیچ چیز نباشد اما به وضوح از این بازی کود‌کانه پونه نگران و ناراحت به نظر می رسید! هنگامه بعد از رفتن سه‌ه‌ن‌د رو به باران کرد و گفت:

-نمی‌خوا‌ی بری؟ اگر این خواستگاری به ازدواج برسه از اینکه تو همچین روزی نبودی غصه میخور‌ی!

باران با حواس پرتی نی‌ میلیک شیک نسکافه اش را به لبه‌ایش چسباند و هیچ نگفت. دلش نمیخواست فکر کند. با دیدن سه‌ه‌ن‌د خیالش راحت بود که دیگر خطری پونه را تهدید نمی کند. پونه مانند او در وقت تصمیم گیری تنها و آسیب پذیر نبود. با اشاره دست باران پسر جوانی که لباس فرم جالبی پوشیده بود به میز آنها نزدیک میشد. باران ادای تکاندن خاک سیگار را در آورد و پیشخدمت متوجه شد که باید برایشان زیرسیگاری بیاورد. هنگامه با تعجب پرسید:

-میخوا‌ی سیگار بکشی؟

باران با تکان سر تایید کرد!

-از وقتی سه‌ه‌ن‌د رفته یه کلمه هم حرف نزدی! اگر می دونستم اینطوریه نمیگذاشتم انقدر زود بره. منو باش که امروز به خاطر خانوم کل گلستان رو زیر رو کردم! حالا افتخار نمیده یه کلمه باهام حرف بز‌ن‌ه! باران لبخندی به لب آورد و گفت:

-این چه حرفیه! منکه قبل از اومدن سه‌ه‌ن‌د اونهمه حرف زدم باهات.

-یعنی چون قبلش اون همه حرف زدی الان باید ساکت بشینی و با زبون اشاره حرف بز‌نی؟

-نه عـــزیزم! راستش وقتی سه‌ه‌ن‌د اومد و من اونقدر تند تند همه چیز رو براش گفتم انگار یهو از استرس خالی شدم. بعد رفتم تو کما

هنگامه دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

-چون متوجه شدی برای حمل این نگرانی تنها نیستی!

-اره گاهی خیلی خوبه که مشکلات رو بدی یکی دیگه ! و خودت تو به خلسه کوتاه فرو بری .

-اوه اوه خانوم فیلسوف ! حالا تو این خلوت شما حتما باید سیگار هم باشه ! همیشه بدون دود و آلودگی ..

باران پاکت سیگار باریکش را از کیف خارج کرد:

-میدونی این سیگار رو چند وقته خریدم ؟ شاید بیشتر از سه ماهه اما هیچ وقت نشد که بکشم ! نه اینکه نخوام ..

-خوب نکش الانم ..

-هنگامه خواهش میکنم که ادای برنامه های سلامتی تلویزیون رو در نیار ..

-ناسلامتی و کیل سرپرست هستم ! نمیخوای بهم احترام بگذاری! ؟

بعد از گفتن این حرف ژست جدی به خود گرفت و سعی کرد نگاه پر جذبه ای به باران بیاندازد ! باران بی اختیار از حالت جدید

صورت او خنده اش گرفت همانطور که داخل کیفش به دنبال فندک می گشت گفت:

-اولین وکیل سرپرستم فکر کنم دو برابر تو سن داشت اما وقتی جلوم سیگار می کشید گفت اگر بخوام می تونم منم بردارم، فقط

از اون توقع نداشته باشم به عنوان وکیل سرپرستم بهم سیگار تعارف کنه!

هنگامه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-خوب احتمالا به خاطر همین موضوع بوده که کارت با اون به جایی نرسیده!

باران بی اختیار به یاد آن روز ها افتاد و دست از زیر و رو کردن کیفش برداشت . هنگامه پشیمان از حرفی که به زبان رانده بود

گفت:

-متاسفم باران جان نمیخواستم ناراحتت کنم ! قصدم شوخی بود...

باران چشمش را بست و سرش را تکان داد:

-نه نیازی به عذر خواهی نیست . برای چی باید ناراحت بشم . فقط هر وقت یاد اون روزها می افتم حس میکنم انگار مال زندگی من

نیست انگار به قسمت از به سریال درام و غمگینه که من فقط بیننده اش بودم ..

-می فهمم .

باران بغضش را عقب راند:

-اه این فندک هم نمیدونم کجاست کیفم شده مثل خورجین کولی ها!

صدای تق فندک و روشن شدن نوری ضعیف باعث شد سرش را بچرخاند نوید در حالی که اشاره میکرد که سیگارش را روشن کند گفت:

-من هرگز کولی به متشخصی و مهربانی شما ندیدم...

باران بعد از اینکه سیگارش را با یک عمیقی روشن کرد گفت:

-شما از کجا می دونید من آدم مهربونی هستم!

-همونطور که وقتی دیدمتون حس کردم هاله ای که دورتونه رنگش آبییه...

هنگامه گفت:

-تا جایی که یادمه صدرا گفت شما پزشک بودین و بعد اومدین دنبال این کار به خاطر علاقه اتون! اما یادم نمیاد گفته باشه که روانشناس هم هستید. . .

-نه روانشناس نیست اما روانشناسها رو خیلی دوست داره! خصوصا دوست داره خودش رو مثل اونا جلوه بده

صدای صدرا هر سه ی آنها را متعجب کرد. صدرا بعد از سلامی کوتاه کنارشان نشست! او رو به باران در حالی که با اخم به سیگارش چشم دوخته بود گفت:

-خانم اشراقی فکر میکردم الان باید در مراسم خواستگاری باشید!

باران بی توجه به اخم صدرا پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

-نیازی نبود من حضور داشته باشم! سهند خودش به این ماجرا رسیدگی می کنه!

صدرا چشمانش را کمی تنگ کرد و چین های ریزی دور آنها نمایان شد بدون اینکه به نوید نگاه کند گفت:

-نوید برام کافه موکا بیار! با یه شات اسپرسو اضافه...

-ناپرهیزی میکنی آقای وکیل

-به شماربیطی نداره آقای دکتر برو به وظیفه ات برس!

-چشم جناب! فقط شما از خانومها اجازه گرفتی که نشستنی سر میز شون و سفارش هم میدی!

صدرا چپ چپ نگاهی به او انداخت و گفت:

- شما وکیل خانومهایی؟

- نه اما به عنوان صاحب کافه مسئول حفظ امنیت مشتریانم هستم.

- الان من امنیتشون رو به خطر انداختم؟!

- آدم عبوس و اخمویی مثل تو میتونه کل بشریت رو به خطر بندازه امنیت دو تا خانم که چیزی نیستا

هنگام جدل بی سر و ته آنها را قطع کرد و گفت:

- اشکالی نداره آقا نوید! این بار می تونند اینجا بشینند چون باران که روزه سکوت گرفته . حداقل شاید با این وکیل اخمو بتونم دو کلمه حرف بزنم...

نوید به عادت همیشگی اش تعظیم نامحسوسی کرد و گفت:

- هر طور میل شماست! فقط اگر با ایشون هم به نتیجه نرسیدید من همیشه عاشق گپ های دو نفره هستم خصوصا اگر قرار باشه توش ژست روشفکرانه بگیریم و هی درباره کتابهای کافکا یا فیلم پدرخوانده نظریه پردازی کنیم...

- منم همینطور! حتما شانسم رو امتحان میکنم.

بعد از دور شدن نوید هنگامه از صدرا که در سکوت به خیابان چشم دوخته بود پرسید:

- چطور شد که اینجا بی؟

- کاملا اتفاقی! اصلا توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم

- باران دلش نمیخواست تو مراسم باشه بهم پیشنهاد داد بیایم اینجا! منم که از خدا خواسته...

باران لبخندی از سر قدرشناسی زد . صدرا از باران پرسید:

- خوب شما کی وقت دارید که برای انجام کارهای مربوط به جلسه امروز بریم!

- نیازه که من باشم؟

- برای رضایت دادن روی پرونده های کیفری مطروحه بله! اما کارهای طلاق رو من انجام میدم شما فقط روز محضر بیایید و البته قبلش به آزمایش خون هم..

-میدونم ! نیاز نیست توضیح بدید

-ببخشید یادم رفته بود که شما هم همکار مایید ! خوب نگفتید که کی وقت دارین ؟

باران سکوت کرد . باورش نمیشد که قصه زندگی او و فرهاد به آخر رسیده باشد انگار همه چیز بیشتر شبیه شوخی و یا یک خواب مسخره بود...

-نمیدونم...

صدرا رو به هنگامه کرد و گفت:

-به جز فردا که میدونم دادگاه دارید تو این هفته کدام روز وقت کاریتون آزاده ؟

هنگامه اندکی فکر کرد و گفت:

-تو این هفته کار خاصی نداریم فقط به پرونده تخلیه است که باران باید دادخواستش رو تنظیم کنه و ببره شورا!

-خوب پس خانم اشراقی شما پس فردا صبح بیایید...

باران حرف صدرا را قطع کرد:

-فکر نمیکنید بهتره من خودم روزش رو تعیین کنم ! فعلا فکرم به خاطر پونه مشغوله

صدرا خواست اعتراض کند که هنگامه با اشاره او را ساکت کرد . باران سیگار دیگری روشن کرد چه بیهوده فکرمیکرد می تواند خلسه و آرامش بعد از رفتن سهند را حفظ کند حالا با وجود صدرا در آنجا انگار آرامش هم رفته بود !مخصوصا با اشاره اش به اینکه به زودی به خط پایان زندگی مشترکش می رسد . . .

دقایقی بعد صدرا فنجان نوشیدنی اش را تمام کرده و با هنگامه مشغول حرف زدن درباره پرونده مسئولین موسسه سعادت بود . اما باران در تمام مدت در سکوت می اندیشید که چه خوب میشد صدرا آنها را تنها می گذاشت ... در میان صحبتهایشان ناگهان صدرا از او پرسید:

-شما چطور فکر میکنید ؟

-درباره چی ؟

-درباره نکته ای که داشتیم بررسی اش می کردیم...

-من نظری ندارم

- چرا؟ شما وکیل اصلی این پرونده هستید...

- ببخشید آقای ثابت اما من الان واقعا ذهنم درگیره ... تنها دلیل اینکه اومدم اینجا رسیدن به سکوت و آرامش بود . نمی تونم تو بحث همراهیتون کنم...

صدرا از لحن تلخ باران جا خورد:

- متاسفم گویا من خلوت و سکوتتون رو بهم زدم . .

باران چیزی نگفت . هنگامه معذب به آن دو نگاه میکرد ... صدرا از جا برخاست و کتتش را از صندلی کناری برداشت

- من میرم که بتونید در آرامش حرف بزنید...

- منظور من این نبود آقای ثابت...

صدرا بدون توجه به صدای آهسته باران به سمت نوید رفت . هنگامه دست دراز کرد و دست لرزان باران را گرفت:

- چرا انقدر ناراحتی؟

صدای باران گرفته و نگاهش ابری بود:

- امروز خیلی روز خوبی نبود ... تحمل بودنش، الان، اینجا، انقدر نزدیک، وقتی ذهنم درگیر مسائلیه که پیچیده و دلهره آورده خیلی سخته ... نمیدونم چطوری بگم هنگامه ... وقتی هست نمی تونم به چیزی جز اون فکر کنم و میدونم که نباید فکر کنم... و از یه طرف دیگه الان همه فکرم باید پیش پونه باشه پیش سهند حتی پیش حرفهای امروز فرهاد ... برای همین نمی تونستم تحمل کنم که باشه...

هنگامه دستش را بیشتر فشرد این اولین بار بود که باران مستقیم از احساسش نسبت به صدرا سخن میگفت:

- نیازی نیست توضیح بدی عزیزم من کاملا می فهمم...

دست لرزان باران به طرف پاکت سیگار رفت اما قبل از آنکه به آن برسد دست دیگری پاکت را از روی جا سیگاری برداشت .

باران سر بلند کرد صدرا پاکت سیگار را در دست مجاله کرد و گفت:

- ببخشید که باز خلوتتون رو بهم زدم اومدم خداحافظی کنم...

و بعد از گفتن این حرف بدون اینکه مجالی برای پاسخ به آنها بدهد به طرف در خروجی کافه رفت و بیرون در پاکت مچاله شده را به داخل سطل مکانیزه نزدیک بریدا پرت کرد و در حالی که کتتش را روی دستش انداخته بود دست در جیبش کرد و قدم زنان از آنجا دور شد. . .

باران در اتاق سه‌پند را باز کرد و او را سخت مشغول کار دید. خواست تا به آرامی در اتاق را ببندد اما صدای سه‌پند مانع اش شد

-بیا تو باران کارم داره تموم میشه!

-نه میخوام برم بخوابم خیلی خسته ام. میخواستم بدونم با پونه حرف زدی..

سه‌پند سرش را از کتاب مقابلش بالا آورد و گفت:

-نگران نباش! با هم درستش میکنیم...

باران لبخند بی رمقی زد. چقدر خوب بود که حالا سه‌پند را داشت تا بتواند پونه را به دستش بسپارد

با ایستادن آسانسور در طبقه سوم باران از آن خارج شد و مقابل در دفتر طلاق شماره ۵۵ ایستاد. دستش را به طرف زنگ دراز کرد اما دستانش به شدت می لرزید. صدایی از پشت سر او را به خود آورد:

-وقتی تا اینجا اومدی دیگه نباید دستت بلرزه

این صدای بم را میتوانست بین هزاران صدا تشخیص دهد! دست فرهاد روی دستش نشست و آن را به طرف زنگ در برد! گرمای دست فرهاد بیشتر از حد عادی به نظر می رسید باران به طرفش برگشت. چشمانش سرخ و نگاهش سرگردان بود. دستش را به سرعت عقب کشید. در دفتر باز شد. باران وقتی وارد گشت صدرا را دید که به سرعت از جا بلند شد و به طرف آنها آمد. فرهاد با لحن کشداری سلام کرد:

-به به آقای وکیل! می بینم که زودتر از ساعت مقرر رسیدید. مثل اینکه عجله شما بیشتره.

باران به سرعت گفت:

-فرهاد...

لحن فرهاد این بار تمسخر آمیز نبود:

-جانم...

-خواهش میکنم من نیومدم اینجا بحث و مناقشه راه بندازم . بگذار همه چیز به آرامی و درست تمام بشه!

فرهاد زیر لب زمزمه کرد:

-به آرامی و درست؟...

در تمام مدتی که صیغه طلاق خوانده می شد، دفتر امضا میشد، باران منتظر اتفاقی بود که نیافتاد ... نمی دانست چرا حس میکرد همه چیز نباید به همین راحتی انجام شود ! نمی دانست چرا راضی نبود ... اما صدای گریه کودکي حالا از دور به گوش او نیز می رسید .. همه چیز در زمانی کوتاه تر از آنچه انتظار داشتند به پایان رسید و در کمتر از یک ساعت بعد از ورودشان هر سه جلوی در دفتر ایستاده بودند ... صدرا رو به باران کرد و گفت:

-خانم اشراقی بریم من تا منزل می رسونمتون!

باران اما حس میکرد از درون می لرزد . حس میکرد تهی و تهی تر می شود . صدای فرهاد از سوی دیگر او را بیشتر لرزاند ..

-خانم اشراقی ! من میتونم ازتون بخوام که با ماشین محقر من که برعکس ماشین مجلل آقای وکیل فقط یه پراید ساده است بیایید ؟

باران تمام نیرویش را جمع کرد:

-میخوام تنها باشم با تاکسی میرم ..

فرهاد زودتر از صدرا جواب داد:

-من میخوام باهات حرف بزنم ..

-باشه بعد الان نمی ..

-بعدی وجود نداره من میخوام فردا برم اجرای احکام خودم رو معرفی کنم که بفرستتم زندان .. تو هم که دیگه زخم نیستی تا بتونی

بیایی ملاقاتم ! پس می بینی که وقتی ندارم ..

صدرا بی اختیار پرسید:

-مگه به حکم اعتراض نکردید ؟

-نه

-چرا ؟ فکر میکردم اینکار رو میکنید چون احتمالش بود که حتی بیشتر از این بهتون تخفیف مجازات بدن!

-وکیلیم حرف شما رو میزد اما من بنا به دلایلی که هیچ وقت یکی مثل شما یا اون کیایی احمق نمی فهمه دلم نمیخواست این اتفاق بیافته!

باران با نگاهی پر از سوال به او نگریست.

-تو این مدت کوتاه چقدر تغییر کردی! نکنه اینم یه بازی جدیده؟

فرهاد پوزخند تلخی زد:

-میخوام باهات حرف بزنم که همین رو بگم! که بگم تغییر کردم... که بگم میخوام بهم یه وقت دیگه بدی

-فرهاد خواهش میکنم ادامه نده من در شرایطی نیستم که بتونم به این بحث ادامه بدم...

فرهاد عصبی و بی توجه گفت:

-اما باید ادامه بدی لعنتی! من میخوام بهم یه فرصت دوباره بدی. من تا تهش اومدم که بتونم با تو دوباره شروع کنم! میخوام

جبران کنم! بهم این فرصت رو بده...

-ادامه نده

-ادامه میدم... اگر باهام نمایایی جلوی همین آقای وکیل ادامه میدم که همینطور هی چهره اش از خشم و حسادت بیشتر بره تو هم

...

باران مستاصل گفت:

-فرهاد می فهمی چی داری میگی؟ مگه زندگی ما سریاله که این قسمتش تموم بشه و تو به سرعت قسمت بعدی اش رو شروع

کنی؟

فرهاد با بغضی تلخ گفت:

-تو این رو به من میدونی! میدونم که میدونی.. من اشتباهاتم رو جبران میکنم... حداقل تو هم جبران کن... اشتباهی که با ازدواج

با من مرتکب شدی رو جبران کن.. بگذار یه بار دیگه این فرصت رو به هر دومیون بدیم... تو این چند سال رو به من میدونی...

این بار جلوی عشق اولت این رو میگم که بدونی به ته خط رسیدم و دیگه هیچ چیز برام مهم نیست حتی اینکه بدونم تو این مدت

دوباره عاشقش شدی.... من فقط میخوام باهات باشم و جبران کنم و جبران کنی... من چند سال پیش به خاطر تو روی..

باران سخنرانی فرهاد را قطع کرد. می دانست که حالش هیچ خوب نیست نمیخواست فرهاد پای صدرا را به وسط این جریان بکشد

-باشه با ماشینت میام ... تو راست میگی این رو بهت مدیونم..

صدرا نمی دانست که درست شنیده یا نه ! به سرعت مچ دست باران را که به طرف ماشین فرهاد می رفت را گرفت:

-باران کجا میری ؟

فرهاد قدمی به طرفش برداشت اما خود باران دستش را رها کرد:

-آقای ثابت شما تشریف ببرید دفتر! من با فرهاد میرم خونه...

صدرا دوباره دست او را گرفت و به زور چند قدم او را از فرهاد دور کرد . فرهاد خواست به دنبالش بیاید اما باران با تکان دادن

سر مانع اش شد . صدای صدرا انقدر خفه بود که باران به زحمت کلماتش را شنید:

-الان کجا میخوای بری ؟ چی رو بهش مدیونی ؟

-بهش مدیونم ! چند روز پیش تو دفتر بهتون گفتم من با تصمیم احمقانه ام درباره ازدواج با اون زندگی اونم خراب کردم . شاید

حق با او باشه شاید باید با یه شروع...

صدای صدرا بلندشد . دچار احساسات تلخی بود که نمی توانست درکش کند..

-می فهمی چی داری میگی باران ! تو هیچی به این آدم مدیون نیستی ... تو این همه عذاب نکشیدی که درست تو آخر خط باهات

برگردی سر خونه اول ... تو تصمیم احمقانه ای نگرفتی! هیچ وقت...

-تنها تصمیم احمقانه من ازدواج کردن با فرهاد بود می ترسم الان با فرصت ندادن بهش دوباره این حماقت رو تکرار کنم.

صدرا به تلخی گفت:

-خوبه که نمی گی اینکه عاشق من بودی و به خاطر من زندگی رو نابود کردی حماقت بوده..

باران برای اولین بار در چشمان صدرا خیره شد و بدون اینکه صدایش بلرزد گفت:

-هیچ وقت پشیمون نشدم از اون دوره زندگی ام و کارهایی که کردم..

-پس نرو ! مطمئن باش که باز هم پشیمون نمیشی..

باران حس میکرد در فضا هیچ اکسیژنی وجود ندارد ... دستش را به شدت از میان دست صدرا بیرون کشید و به سرعت به طرف

فرهاد برگشت .. لحظاتی بعد اثر از ماشین فرهاد و باران نبود . صدرا گیج و گنگ سوار ماشینش شد . وحشت همه وجودش را پر

کرده بود . وحشت دوباره از دست دادن باران .. بغض بدون آنکه بفهمد بر گلویش نشست و قبل از آنکه بتواند مانع اش شود گونه اش را خیس کرد بدون مقصد ماشین را به حرکت در آورد

ترو کجا گمت کردم بگو کجای این قصه

که حتی جوهر شعرم همین رو از تو می پرسه

که چی شد اون همه رویا

همون قصری که می ساختی

دارم حس میکنم شاید

من و تو عشق رو نشناختیم...

میون قلبهای امروزی ما

نمی دونم چرا همیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک

به دور از چشم دریا رفتیم از دست

به لطف و حرمت خاطره هامون

نگو همیشه یاد من می مونی

که نه من مثل اون روزهای دورم

نه تو دیگه برای من همونی

بگذار جز این سکوت سرد غمبار

برام چیزی به یادگار نمون

بگذاره تا نقطه پایان این عشق مثل اشکی بشینه روی گونه

تحمل میکنم غیبت ماه رو

می دونم نیمه همدیگر هستیم

نشد پیدا بشیم تو متن قصه

به رسم عاشقی هر دو شکستیم...

فصل سوم

صدرا از پنجره کوچک هواپیما به بیرون نگاه کرد . باند فرودگاه از باران پاییزی شدیدی که در حال بارش بود خیس و براق به نظر می رسید . صدای خلبان که ضمن خوشامد گویی و آرزوی سفری دلپذیر برای مسافریین خبر از تاخیر در پرواز به خاطر شرایط نامساعد جوی می داد باعث شد اکثر مسافران سر و صدا های اعتراض امیزی سر بدهند مسافر کنار دستی صدرا پیرمرد مضطربی بود که ترس از پرواز در تمام رفتارهایش مشهود بود . شاید او تنها کسی بود که برشور راهنمای بستن جلیقه نجات و استفاده از ماسک هوا را به دقت و شاید چندین بار خواند . وقتی سخنان خلبان به پایان رسید رو به صدرا کرد و گفت:

-تو ایران برای تنها چیزی که ارزش قائل نیستند وقت و جان مردمه ... چرا به بارون ساده باید باعث بشه کل زندگی ما بهم بریزه... تو هامبورگ...

صدرا اما جملات دیگر او را نمی شنید تنها چیزی که به آن فکر میکرد این بود که:

-چرا به بارون ساده باید باعث بشه کل زندگی ما بهم بریزه...

گوشی موبایلش را از جیب بغل کتش خارج کرد . و با استفاده از جی پی آر اس ضعیف و کم سرعت خط تلفنش به سختی شروع به جستجو کرد . بعد از دقایقی لبخند کم رنگی از سر رضایت زد و لینک را کپی کرد و به سراغ قسمت ارسال اس ام اس تلفنش رفت . قبل از آنکه شماره باران را در کادر مخاطب وارد کند صفحه گوشی روشنتر شد و نام هنگامه بر آن نقش بست

-الو سلام

-سلام هنوز نپیدی

-نه به کم تاخیر داره...

-صدرا من هنوزم میگم بیا بیخیال این سفر بشو ... اینطوری حسابی من رو دست تنها میگذاری ... تو داری میری باران که به هفته است رفته ... بیست روز دیگه دادگاه نائینی... حالا باران رو می تونم درک کنم اما تو نمی دونم چرا یهو هوس سفر به سرت زده..

-هنگامه نگران نباش من تا قبل از دادگاه نائینی بر میگردم...

-فکر میکنی من نگران اون دادگاهم ... من نگران خودتم...

-نگران نباش . قول میدم پسر بچه بزرگ خوبی باشم...

-گاهی فکر میکنم دیگه نمی شناسمت...

-زیاد خودت رو خسته نکن قول میدم وقتی برگردم همه چیز تغییر کرده باشه . تو هم تو این مدت که من نیستم زیاد کافه نوید

نرو ... تازگی ها چشمشاش وقتی تو رو میبینه خیلی برق میزنه.

هنگامه کلافه آهی کشید و گفت:

-باورم نمیشه این آدمی که داره از زیر جواب دادن طفره میره و مثل آدمهای لوده شوخی میکنه صدرا ثابت یکی از بهترین وکلای

تهران باشه...

-باور کن هنگامه .. حداقل تو باور کن که من عوض شدم ... اینطوری کمتر احساس حماقت میکنم..

-مراقب خودت باش...

-هستم تو هم همینطور .. با باران مدام در تماس باش ... اگر برگشت مراقبش باش...

وقتی تماس قطع شد صدرا سنگینی زیادی در سینه اش حس میکرد . با اشاره مهماندار زیبایی متوجه شد که باید تلفنش را خاموش

کند چون هواپیما آماده پرواز می شد . در آخرین لحظه شماره باران را وارد کرد و بعد از دریافت تایید ارسال اس ام اسش گوشی

را خاموش کرد ، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست . دلش می خواست می توانست سبک و رها شود .. مثل

یک پرنده و موازی با این هواپیما پرواز کند . اما این روزها بیشتر از همیشه زمینی بود ... بیشتر از هر وقت دیگر...

باران روی مبل حصیری روی ایوان خودش را جمع و زانوانش را به سمت سینه اش خم کرد . نوک چانه اش را به زانوهایش چسباند

و چشم به منظره دل انگیز حیاط خانه خاله دوخت . .. برگهای زرد و زیبای درخت تبریزی داخل حیاط که می رقصیدند و فرو می

افتادند با مه صبح گاهی آنقدر زیبا بود که حتی صورت کرخت شده از سرمای سحرگاه آن روز پاییزی نمی توانست باران را وادار

کند تا به داخل اتاق و رخت خواب گرم و نرمش برگردد . به آسمان همیشه ابری روستا چشم دوخت . با خود فکر کرد

-یعنی صدرا الان رفته ؟

دیشب از هنگامه شنیده بود که صدرا برای مدت نامعلومی به هامبورگ می رود . آخرین خاطره ای که از صدرا داشت مربوط نگاه ابری و لحن پر از خواهشش جلوی محضر بود . اما آن روز باران از صبح در دنیایی دیگر سیر میکرد ... دنیایی که در آخرین لحظه فرو ریخت . به هیچ کس نگفته بود که برای اجرای حکم به محضر می رود . انگار می ترسید با بیان کردن ان برای کسی احتمال وقوعش را کمتر کند . فشار تمام این چند سال و همه آن خاطرات آنقدر روی شانه اش سنگینی می کرد که می ترسید هر لحظه از شدت این فشار فرو بریزد و روی زمین زانو بزند . اما یاد گرفته بود که محکم باشد . خیلی وقت بود که یاد گرفته بود هر فشاری را به تنهایی تحمل کند . دیگر با هر استرسی احساس ضعف و غش به او دست نمیداد . اما آن روز انگار تمام دردها به بالاترین نقطه ممکن رسیده بودند انگار در پایان راه می خواستند او را بیشتر و سخت تر از همیشه محک بزنند

وقتی فرهاد آن طور طلبکارانه با او حرف زد ناگهان قلبش تکان خورد ... نمی خواست صدرا که آن همه تلاش کرده بود تا او به آرامش برسد وارد بازی تلخ احساسی شود که فرهاد به راه انداخته بود . می خواست از آنجا برود . اما نمی توانست بدون شنیدن حرفهای فرهاد بدون گفتن حرفهایش از آنجا برود...

وقتی در برابر لحن پر از خواهش و ترس صدرا روی برگرداند. حس میکرد بلورهای قلبش ذره ذره در حال متلاشی شدن هستند . کنار فرهاد روی صندلی که نشست هنوز نگاهش از آینه بغل ماشین به او بود که در حاشیه پیاده رو مات و بی حرکت به جایی نا معلوم می نگریست.

وقتی وارد اتوبانی شدند که از آخر آن خیابان شروع میشد . با صدایی که نمی دانست مال کیست پرسید:

-نمیخوای حرف بزنی ؟ من اومدم که حرفات رو بشنوم...

فرهاد دنده عوض کرد: .

-میخوام اما قلبش بگو منظورت از اینکه گفتم بهم مدیونی چیه..

-چیه انقدر دور از ذهنه که خودت هم باورت نمیشه ... ؟

-نه ! اما حس میکنم منظور من و تو یکی نیست

باران سر جایش صاف نشست و به خطوط کف اسفالت اتوبان که به سرعت از مقابل چشمش می گریختند خیره شد

-یه بار بین حرفات گفتمی که حس کردی من همیشه تو زندگی من صدرا رو به تو مقدم دونستم ... با اینکه فکرت کودکانه و کاملا

دور از حقیقت بود اما حس کردم باید یه بار این فرصت رو بهت بدم حس کنی اومدم و از اون گذشتم تا به حرف تو گوش کنم ...

گرچه در کل این قضیه برای من مفهومی نداره. . .

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-اگر برات مفهومی نداره چرا اومدی ؟

-نمیخوام تمام عمرم رو با این فکر که باید حرفهای تو رو می شنیدم و بهت این فرصت رو میدادم زندگی کنم و خودم رو سرزنش کنم ... بخاطر به قول تو همون یه اشتباه میخوام بشنوم...

-خوبه که هنوز قبول داری تو هم به اندازه من مقصری

-تو چی مقصرم ؟

-اینکه ما الان اینجاییم در این نقطه...

-نه

فرهاد با تعجب به باران نگریست.

-من مقصرم درست ! اما اشتباه من در برابر ظلم های تو هیچی نیست ... من تاوان اشتباهم رو خیلی وقته پس دادم ... همون شب اول عروسیمون تاوانش رو دادم ... اگر حرف تازه ای داری بگو..

-چه فایده داره ... وقتی تو اینطور خصمانه جبهه گرفتی ! من میخوام برای هر دو مون یه فرصت جدید..

باران کمی کج نشست و با دقت به فرهاد نگاه کرد:

-فرهاد چرا نمی گی نیت اصلیت چیه ؟ از اینکه داری سعی میکنی با همون نقاب روزهای اول منو دوباره کنار خودت نگه داری ... تو منو دوست نداری ... بهم اعتماد نداری .. می دونم که تا حد مرگ ازم عصبانی هستی ... پس چرا داری تلاش میکنی!

فرهاد خنده ای عصبی کرد:

-باز شروع شد . باران پاک و منزّه و فرهاد ظالم .. یه سوژه خوب برای یه سریال درام ... حتما آخرش این منم که باید یه جوری حذف بشم...

باران کلافه حرفش را قطع کرد:

-بین فرض رو بر این می گذارم که من برگردم .. تو حضری من رو همینطور که هستم قبول کنی ؟ کنار هنگامه و صدرا و برسام . در حالیکه دنبال آرزوهایم میرم ؟

-برای اینکه به آرزوهایت بررسی باید حتما کنار اونا باشی ... ؟

-آره..

-یعنی انقدر صدرا..

-بحث من صدرا نیست بحث من چیزیه که تو نمیتونی درکش کنی ... هرچی هم بگم فایده نداره ... اصلا فرض کن من از همه چیز گذشتم ... تو چطور میخوای دوباره با پدرم مواجه بشی با مادرم ... با پونه... میدونی پونه و فرید به خاطر حماقت های ما چقدر رنج بردن ... حماقت هایی که انگار تمومی نداره ... تمومش کن فرهاد . تو هیچ علاقه ای به من نداری..

-تو از طرف من رای صادر نکن ... تو از دل خودت بگو.

باران نفس صدا داری کشید:

-نه ! من خیلی وقته دیگه دوستت ندارم .. اگر راستش رو بخوای درست از صبح روز بعد از عروسیمون دیگه دوستت ندارم ... اما بخاطر همون اشتباهی که متوجهش شده بودم موندم تاجبران کنم ... فرهاد من رو وادار نکن که دوباره همه این داستان رو تکرار کنم .. چون فایده ای نداره...

-الان دلت برام سوخت که اومدی ؟ درسته .. اشتباه میکنی باران خانوم .. من انقدر ضعیف نشدم که نیاز داشته باشم جلوی اون جوجه وکیل به حالم ترحم کنی...

باران با تاسف سری تکان داد و گفت:

-فرهاد تو هیچ وقت صدرا رو نشناختی ... همون بهتر که نموندم تا اونو وارد این بازی مسخره ای که شروع کردی نکنی ... می بینی من حتی بهتر از خودت تو رو می شناسم

فرهاد تقریباً فریاد کشید:

-یعنی حتی حالا حتی زمانی که سعی می کردی بهم نشون بدی تو این لحظه حرفای من بیشتر اهمیت دارن باز تهش به خاطر اون بود که همراه اومدی ؟ که غرورش رو نشکنی که ازش محافظت کنی .. گند زدی باران گند زدی به همه تصوراتم ... به همه چیزهایی...

باران در حالی که از سرعت بالای ماشین کم کم به وحشت می افتاد حرفش را برید:

-من گند نزدم ... فرهاد خواهش میکنم برو تو خلوت خودت به انسانی که در این شش سال بودی فکر کن ... فکر کن .. بی طرف بی غرض فقط فکر کن..

صدای ترمز ناگهانی و فشار شدید کمر بند روی قفسه سینه باران صدایش را در گلو خفه کرد ... فرهاد در حالی که می دانست هر لحظه بیشتر از ثانیه قبل کنترلش را از دست میدهد گفت:

-از ماشین پیاده شو ... تا کاری نکردم که به ضرر هر دومون تموم بشه..

نفس کشیدن برای باران سخت شده بود اما به هر زحمتی بود کمر بند را باز کرد و از ماشین پیاده شد . قبل از اینکه در ماشین بسته شود فرهاد از آنجا دور شده بود . باران نفس بریده روی جدول کنار اتوبان نشست ... و بی اختیار بلند ترین گریه تمام عمرش را سر داد ... حق با فرهاد بود در پایان این راه . در نقطه پایان باز هم او میخواست تا از صدرا حمایت کند .

صدای رسیدن اس ام اس باران را از خلسه ای که دچارش شده بود بیرون کشید ... با دیدن نام صدرا و لینک دانلود ترانه لبخندی تلخ زد . چقدر با بی انصافی این پسر را رنجانده بود ... بیش از هر زمان دیگری در این ده سال گذشته دلتنگش بود .. حالا که دیگر حصاری نبود ... می دانست که خودش بزرگترین حصار دنیا را ساخته ... حالا صدرا برای او از همیشه غیر قابل دسترس تر بود آهنگ که دانلود شد . با هر کلمه اش رد بغض باران سنگین تر میشد . اما نمی توانست بگریه .. بعد از آن روز دیگر نتوانسته بود اشک بریزد..

منو از من نرنجونم از این دنیا نترسونم

تمام دلخوشی هامو به آغوش تو میدونم

اگه دل سوخته ای عاشق مثل برگی نسوزونم

منو دریاب که دلتنگم مدارا کن که ویرونم

نیاد روزی که کم باشم از این دو سایه رو دیوار

به این زودی نگو دیره منو دست خدا نسپار

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود

پر از احساس آزادی نشسته کنج زندونم

یه بغض کهنه که انگار میون ابر و بارونم

وجودم بی تو یخ بسته بتاب سردم زمستونم

منو مثل همون روزا با آغوشت پیوشونم

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدروود..

سهند نگاهی به صفحه موبایلش انداخت اس ام اس باران کوتاه بود اما او را خوشحال کرد:

"دارم برمیدرم"

روزی که باران به او تلفن کرد و با صدایی که از شدت گریه مفهوم نبود گفت:

-سهند بیا من نمیدونم کجام نمیتونم از جام تکون بخورم....

او بدون توجه به بیماری که تازه وارد اتاقش شده بود از مطب بیرون دوید و همه تلاشش را کرد که با نشانی هایی که باران از محیط اطرافش میداد او را پیدا کند و در نهایت باران را در حالی که روی جدول کنار اتوبان حقانی نشسته بود و ماشین های بوق زنان و پر سرعت از کنارش می گذشتند پیدا کرد . وقتی مقابلش رسید باران صورت متورم از اشکش را به طرف او گرفت و گفت:

-همه چی تموم شد ... راحت شدم ... همه چی تموم شد ... تنها شدم ...همه چیز تموم شد اون رفت

جملاتش در عین گنگ بودن درد ناک بود . سهند بی آنکه چیزی بپرسد او را سوار ماشین کرد و به طرف خانه راند . خوشبختانه کسی نبود باران را تا تختش رساند و آرامبخشی قوی به او تزریق کرد . می دانست که بعد از اینکه دارو اثر کند باران حداقل ده ساعتی را در خواب خواهد گذراند . تازه متوجه لرزش گوشی در جیبش شد . با دیدن شماره صدرا نفس عمیقی کشید حتما او می دانست که باران چرا به این حال و روز است:

-سلام

-سلام خوبی صدرا جان ؟

-قربانت من و باران امروز تو محضر بودیم . می خواست که بدون اطلاع کسی این کار انجام بشه..

-کدوم کار

-طلاق

سهند دستش را به دیوار کنارش تکیه داد . بیچاره باران . صدای صدرا او را به خود آورد

-بیخوش سهند که بهت خبر ندادم اصرار باران بود

-نه مهم نیست همینکه تو کنارش بودی برام کافیه...

-اما من همه اش رو کنارش نبودم

-منظورت چیه ؟

-خوب بعد از طلاق باران با فرهاد رفت فرهاد ازش یه فرصت..

صدای صدرا متزلزل شد . نه نمی توانست بیان کند . سکوت کرد . سهند روی اولین پله منتهی به هال نشست.

-تلفن کردم که اگر نیاز بود..اگر

سهند به آرامی گفت:

-که اگر نیاز بود جلوش رو بگیرم ؟

صدرا جا خورد: ...

-نه اما...

-نیاز نیست نگران باشی ... باران الان خونه است . بهش آرامبخش تزریق کردم خوابیده .از حالتش مشخص که حرفه‌اش با فرهاد

هرچی که بوده بیشتر از سازندگی ویرانی داشته...

صدرا نفسش را از سینه رها کرد:

-خوب پس من دیگه

سهند در عین کلافگی خنده اش گرفته بود . امروز صدرا مثل کودکانی که تازه لب به سخن گفتن گشوده اند . بریده و گنگ حرف

میزد.

-فکر میکنم باران نیاز به آرامش داشته باشه...

-من هم موافقم...

-باید محیط اطرافش بدون استرس باشه ... بدون اینکه...

- کاملاً متوجه ام... -

سهند لبخند کمرنگی زد و بعد از تشکر کردن به خاطر همراهی صدرا با باران تلفن را قطع کرد . حالا او هم حال خوبی نداشت
پوزخند تلخی زد و با خود گفت:

- کاش یکی بود منو بغل می کرد می برد سر جام میخوابوند و یه آرامبخش بهم تزریق می کرد..

از لحن کودکانه و پر از حسرتش بی اختیار خنده اش گرفت.

باران تحت تاثیر داروی آرامش تا صبح روز بعد از اتاقش بیرون نیامدو تمام مدت در خواب بود . وقتی با سری سنگین و دهانی
تلخ از خواب بلند شد و همه خاطرات روز قبل به طرفش هجوم آوردند بی اختیار حس کرد تحمل حتی یک ثانیه بیشتر از این فکر
کردن را ندارد. خودش می دانست که باید یک مدت برود جایی که همیشه از کودکی تا کنون در مواقع دلتنگی به او آرامش داده
خانه مادربزرگش که حالا سالهاست خاله به همراه خانواده اش در آنجا ساکن است . باید می رفت پیش سروناز تا در میان کلمات
ساده دخترانه اش گم شود ... تا در زیر سایه درختان تبریزی و بارش باران پاییزی بتواند روح و جسمش را بشوید تا شاید برای
شروعی دیگر بازگردد . بی اختیار به یاد نگاه صدرا لحن پر از خواهشش و برق چشمانش در لحظه آخر که دستش را به زور بیرون
کشید افتاد و دلش گرفت.

سهند با پیشنهاد او موافقت کرد و با اولین پرواز او را به رشت فرستاد.

و حالا باران داشت بر می گشت و این برای سهند نشانه خوبی بود.

برخلاف مسیر رفت باران دوست داشت راه برگشت را با اتوبوس طی کند . دلش میخواست مدتها به جاده خیره بماند و به همه
خاطرات کودکی اش که او را با این جاده و با این طبیعت پیوند داده بود بیاندیشد . خبر اینکه سروناز داشت ازدواج می کرد باعث
خوشحالی اش شده بود . خاله هم از اینکه حمید پسر یکی از اعضای شورای روستا که خانواده محترم و خوشنامی بودند خواهان
سرونازی که به قول او خیلی وقت از زمان ازدواجش گذشته شده بود در پوست خود نمی گنجید . آنها میخواستند او را تا مراسم
نامزدی که در شب یلدا نزدیک یک ماه بعد برگزار میشد پیش خود نگهدارند اما باران که می دانست هنگامه حسابی دست تنهاست
و خودش هم دلش برای سر و کله زدن با پرونده های حقوقی اش تنگ شده بود بهشان قول داد که خود را برای مراسم نامزدی به
آنجا برساند.

وقتی به خانه رسید پونه دلتنگ و بی قرار در آغوشش کشید . مادر کنار در ایستاده بود با گوشه روسری چشمش را پاک می کرد
همه توافق کرده بودند که درباره زندگی گذشته اش حتی کلامی نگویند اما آغوشهای بی قرار نفس های عمیق و بوسه های تب دار
نشان میداد که تا چه اندازه نگرانش بوده اند و آنها هم پا به پای او در این چند مدت رنج برده اند . پدر روی صندلی چرخدار

لبخند به لب نگاهش میکرد باران جلو دوید و سرش را روی زانوی پدر گذاشت . از اینکه دوباره دختر این خانه شد هم خوشحال بود و هم غمگین...

صبح روز بعد با ورود بی خبرش هنگامه و برسام را غافلگیر کرد هر دو به شدت خوشحال شدند حتی ملاحظه که کمتر پیش می آمد تا دوباره موضوعی اظهار نظر کند دستش را به گرمی فشرده بود . او هم برای هر کدام از آنها ساک کوچکی پر از مربای خانگی و کلوچه های دارچینی مخصوص خاله را آورده بود و برای برسام یک شیشه بزرگ مربای پرتقال های کوچک تزئینی (کامکوات) اضافه تر آورده بود که باعث شد چشمان او به وضوح از خوشحالی بدرخشد . بعد از احوال پرسی ها چشمش به در بسته اتاق صدرا افتاد و برای چند ثانیه روی آن خیره ماند می دانست که صدرا به این زودی از هامبورگ برنمیگردد . صدای هنگامه او را به خود آورد:

-وای خیلی خوب شد که اومدی باران صدرا برخلاف قولی که داد تا بعد از دادگاه نائینی برنمیگرده ... دوست ندا شتم تنهایی تو این دادگاه شرکت کنم...

باران در حالی که به دنبال او وارد اتاق میشد پرسید:

-خوب ساعت چنده دادگاهشون ؟

-ساعت یازده...

-یعنی حدود یک ساعت و نیم دیگه...

-اره ... از اینجا نیم ساعت بیشتر راه نیست تا مجتمع عدالت

برسام میان صحبتهایشان به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

-خانم تابان حالا که و کیل سرپرستت اومده من می تونم برم

باران ابروهایش را بالا داد و تکرار کرد:

-وکیل سرپرست ؟

برسام کاملاً وارد اتاق شد و پاسخ داد:

-بله دیگه ! اونطوری که این خانم امروز نگران بود و همه اش میگفت کاش حداقل باران همراهم بود من کاملاً مشکوک شدم نکنه

تو وکیل سرپرست ایشون هستی و تا حالا ما سرکار بودیم ... احتمالاً میخواستی ریا نشه درسته ؟

باران بعد از مدتها خندید ... هنگامه به سمت برسام رفت و در حالی که او را به طرف بیرون هل میداد گفت:

-تشریف ببر آقای وکیل ! حالا خوبه جز یه سری پرونده تار عنکبوت بسته ثبتی چیز دیگه ای منتظرت نیست..

-ببین ! خوبی به تو نیومده من رو بگو که میخواستم کار خودم رو ول کنم و باهات پیام دادگاه . حقت این بود که می بردمت اونجا و از بالای سربالایی تجریش پرتت میکردم پایین...

-من میخواستم شجاعت تو رو بسنجم وگرنه من که خودم یه پا وکیل مدافع شیطانم...

-اون وقت آل پاچینو کیه این وسط ؟ باران ؟ یا صدرا مفقود الاثر...

هنگامه در را به روی برسام بست و گفت:

-مطمئن باش هر کی باشه تو نیستی...

باران همچنان لبخند زنان برجای باقی مانده بود . دلش برای کل کل های برسام و هنگامه تنگ شده بود . سعی کرد به این فکر نکند که چقدر دلش برای محبت ها و جدیت صدرا هم تنگ شده...

-بیا باران یه بار دیگه اتهاماتشون رو ودلایلمون رو بررسی کنیم بعد بریم سمت مجتمع قضایی..

-باشه...

هنگامه ماشین را روشن کرد و لبخند عمیقی به باران زد

-افرین باران واقعا حظ کردم...

-واسه حظ کردن بود که یک کلمه هم حرف نزدی ؟

باران این را گفت و کمربند ایمنی اش را بست...

-نه واسه اینکه واقعا جای هیچ حرفی رو خالی نگذاشتی که من بگم ... لایحه ات کامل بود خودت هم مسلط ... فقط وقتی پسرنائینی اومد رنگت طوری پرید که نگران شدم .. نگران خودت .. نه نگران پرونده..

باران چیزی نگفت واقعا لحظه ای که چهره منفور نائینی را دیده بود تمام احساسات تلخ و خاطرات رنج آورش در و جودش زنده شد . یکی از اصلی ترین عواملی که باعث رنج او در تمام این سالهای گذشته شد خیانت نائینی بود . اما وقتی نگاهش را پایین تر آورد و دست بند آهنین را بر دستان او دید و همینطور وقتی متوجه لباس طوسی رنگ مضحک تنش با آرم قوه قضاییه شد ... بی اختیار همه ناراحتی اش را فراموش کرد . او باران اشراقی با همان به قول نائینی سابقه بد ... توانسته بود او را به اینجا بکشاند . به

جلوی میز محاکمه . رئیس سابق حراست دانشکده که پدرش علاوه بر فعالیت های سیاسی و دولتی اش صاحب یکی از بزرگترین حسینیه های تهران بود . حالا در پیشگاه عدالت ایستاده بود . خشم و نفرت درون نگاه نائینی بیشتر از اینکه باران را بترساند خوشحال می کرد. نه برای خودش برای عدالتی که فکر میکرد مدتهاست در جامعه فراموش شده .. حداقل تلاش او و صدرا و هنگامه توانسته بود یکی از کوچکترین عوامل این بی عدالتی را حالا در این نقطه اینطور دست بند بر دست ببیند

چقدر از بازپرس پرونده ممنون بود که با وجود همه فشارهایی که از مراجع مختلف و مقامات مختلف روی او بود اما قرار وثیقه را قبول نکرد و تمام متهمین این پرونده را با بازداشت موقت راهی زندان کرد. هرچند در پایان جلسه امروز بلاخره وکلای متهمین موفق شدند با دستور صریح از مقام قضایی بالاتر پرونده را برای صدور قرار وثیقه سنگین به دادسرا برگردانند . اما باران می دانست که با وجود جو ایجاد شده همه آنها محکوم و هر چقدر که کارشکنی کنند باید مجازات اتهام خود را تحمل نمایند

هنگامه در حالی که به آرامی ماشین را در سربلایی خیابان دربند به پیش می راند به باران گفت

-حالا که تا تجربیش اومدیم و تو هم امروز گل کاشتی میخوام ناهار مهمون من باشی ... فقط لباست زیاد گرم نیست می ترسم سردت بشه...

باران پوزخندی زد و گفت:

-این داروهای آرامبخش جدید داره دوباره هرچی وزن که از دست داده بودمو بر میگرددونه نگران من نباش کلی چربی دارم که گرم میکنه...

وقتی به میدان دربند رسیدند و از ماشین پیاده شدند . باران به ماشین تکیه داد و به اطرافش نگریست اینجا را خوب به خاطر می آورد . همانجایی که فرهاد برای اولین بار او را بوسیده بود ... قدم زنان همراه هنگامه از جلوی پاتوق صدرا گذشتند و در رستوران کوچک اما شیک کمی دورتر مستقر شدند ... انگار دیگر آن خاطرات تلخ انقدر ها هم باعث ناراحتی اش نمی شدند..

صدرا با لبخند به صفحه لپ تاپ نگاه می کرد . صفحه اول سایت کانون وکلا خبر موفقیت پرونده نائینی را به عنوان یکی از لینک های اصلی خبری درج کرده بود و در خود خبر نام باران به عنوان کارآموز ناجی سه کودک یتیم آورده شده و از او تقدیر شایانی به عمل آمده و در نهایت آینده شغلی بسیار روشنی را برای این کارآموز پیش بینی شده بود . صدرا انتظار این اقدام را داشت . می دانست این پرونده ای نیست که جامعه حقوقی با توجه به شغل متهمین و جایگاه اجتماعی آنها به این راحتی از آن بگذرد

چهره باران در عکس سه در چهار زیر خبر قرار گرفته بود و صدرا وقتی صورت معصوم و کودکانه باران را در قاب مقنعه مشکی رنگش دید قلبش مملو از دلتنگی شد.

بیشتر از یک ماه از رفتنش می گذشت و سمیناری که برگزاریش را بهانه کرده بود مدتها میشد که به اتمام رسیده و دیگر دلیلی برای ماندن نداشت . اما با خیرهای کوتاهی که از هنگامه به او می رسید می دانست که باران هنوز از بحران روحی که دچار آن شده بود به صورت کامل رهایی پیدا نکرده.

همانطور که لپ تاپ مقابلش باز بود روی تخت دراز کشید و شروع به خواندن کامنتهای پای خبر کرد خبر موفقیت باران آنقدر خوشحالش کرده بود که هرگز در تمام دوره کاری و تحصیلی از موفقیت خود تا به این اندازه احساس رضایت نکرده بود

هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-دیشب سایت کانون رو دیدی ؟

باران خجولانه لبخندی زد و گفت:

-اره دیدم....

-کلی کیف کردم . فقط حرصم در اومد که چرا نگفتن وکیل سرپرستت منم... اصلا اسم من پشت اسمت گم شده بود ... میگما نکنه حق با برسامه و تو وکیل سرپرست منی ؟

باران به لحن حسود و بچه گانه هنگامه خندید و بی اختیار او را در اغوش گرفت:

-من همه چیز رو مدیون تو ام . تو این مدت خیلی چیزها ازت یاد گرفتم..

-فقط من ؟

-منظورت چیه...

هنگامه آهسته به پشتش کوبید و گفت:

-این صدرا بود که بهت اعتماد کرد و این پرونده رو بهت داد

-درسته . به آقای ثابت هم یه تشکر بدهکارم ... وقتی که .. وقتی که برگرده ... راستی..

هنگامه از باران فاصله گرفت و روی صندلی اش نشست

-جانم؟

-نمیدونی کی برمیگرده؟

-نه می دونم که سمينارش تموم شده ... اما هيچ حرفی از برگشتنش نميزنه ... شايد وسوسه شده دكتراش رو از آلمان بگيره ... اگر اين تصميم رو گرفته باشه كه حداقل دو سال ديگه اونجا موندگار ميشه...

باران بی اختیار گفت:

-وای نه دو سال خيليه..

-چطور؟

باران دست پاچه گفت:

-هيچی .. ميخواستم ارزش تشكر كنم...

هنگامه خندید:

-خوب دختر خوب می تونی تلفنی هم ارزش تشكر کنی .. نیازی نیست كه حتما حضوری باشه..

و به دنبال این حرف به سرعت شماره همراه صدرا را در هامبورگ گرفت ... باران حتی فرصت اعتراض پیدا نکرد ... هنگامه بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی به صدرا گفت كه باران میخواهد از او تشكر كند و بعد گوشی را به طرف باران گرفت.

باران مردد نگاهی به دست هنگامه و گوشی کرد اما حتی قدمی برداشت . هنگامه با تكان دادن دستش گفت:

-دختر خوب فكر پول تلفن منو بكن . آلمانها...

باران ناچار گوشی را گرفت:

-سلام

صدایش آنقدر ضعيف بود كه شك داشت به گوش صدرا رسیده باشد

-سلام خانم اشراقی حالتون چطوره

لحن سرد و خشك صدرا باعث شد نفس در سينه اش حبس شود.

-ممنون شما خوبید آقای ثابت ؟

-بله به لطف شما . امری داشتید با من ؟

-نه .. یعنی بله ... میخواستم ازتون تشکر کنم

-از چه بابت ؟

-به خاطر اینکه بهم اعتماد کردید

-در این که من همیشه به شما اعتماد داشتم حرفی نیست ... اما الان دقیقا منظور تون در چه خصوص

باران کلافه از لحن رسمی صدرا گفت:

-به خاطر پرونده نائینی...

-من مطمئن بودم که شما موفق میشین نیازی به تشکر نیست . اما در هر حال خواهش میکنم...

باران دیگر کلامی نگفت

-با من امری ندارید خانم اشراقی..

-نه

-پس خدانگهدار

-خداحافظ

باران گوشی را روی میز رها کرد و بی اختیار روی اولین صندلی نشست . حدس میزد که صدرا از او رنجیده باشد اما هرگز فکر

نمیکرد که رنجشش تا این حد زیاد باشد . بعد از لختی فکر کردن با خود گفت:

-شاید اینطوری بهتر باشه ... شاید دیگه این حس دین و محبت زوری رو نسبت بهم نداشته باشه ... شاید بتونه همه چیز رو

فراموش کنه .. اینطوری منم راحتتر میتونم فراموش کنم....

هنوز از افکار خود خارج نشده بود که صدای موبایلش او را به خود آورد . شماره نقش بسته شده روی آن آشنا به نظر می آمد اما

هرچه فکر کرد نتوانست آن را به خاطر آورد ناچار انگشتش را روی علامت سبز رنگ روی صفحه لمسی گوشی کشید و آن را

نزدیک گوشش کرد . صدای فرید مثل خاطره ای آشنا در خاطرش زنده شد:

-سلام زن داداش

-سلام فرید جان . یادت رفته من دیگه زن داداش نیستم...

-نه یادم نرفته .. اما تا دنیا دنیا ست شما زن داداش منید...

-حالت خوبه ؟ صدات گرفته به نظر میاد

-خوبم ... خوبتر هم میشم ... شما خوبی؟

-منم خوبم ممنون

-خوشحالم ... تو این چند سال یکی از بزرگترین آرزوهایم خوشحال دیدن شما بوده..

-مرسی فرید جان .. منم برات همین رو میخوام...

-من و خوشحالی ؟ فکر نمی کنم حداقل به این زودی ها بتونم دوباره پیداش کنم..

-انقدر ناامید نباش فرید...

-زنداداش حداقل تو شروع به نصیحتم نکن .. من برای خاطر دوتا چیز تلفن کردم .. اول اینکه مامان گفت بهتون زنگ بزنم و بگم

اگر ممکنه رضایت بدید تا فرهاد از زندان آزاد بشه..

-مگه زندانه

-شما نمی دونستید ؟ بله بیشتر از یک ماهه که خودش رو معرفی کرده و تو زندان اوینه...

-نمی دونستم ... بهم گفته بود که اینکار رو می کنه اما من باور نکردم.

-به هر حال این خواست مامانه...

باران پوزخندی زد و گفت:

-مامانت حتی به خاطر پسرش هم حاضر نشده از غرورش بگذره و خودش بهم تلفن کنه ؟ بیچاره فرهاد ... تمام عمر قربانی غرور

مادرش شد فرید جان این تصمیمی که خود فرهاد گرفته ... خودش خواسته که مجازات بشه و من هم به تصمیمش احترام

میگذارم ... راستش اصلا هم ناراحت نیستم ... من بچه ام رو از دست دادم .. به خاطرش یک ساله دارم عذاب می کشم ... بگذار

فرهاد چند ماه تو زندان رنج بکشه ... فکر کنه شاید .. شاید ... شاید تبدیل به آدم بهتری بشه..

فرید بدون آنکه اعتراض کند گفت:

-باشه پیغامتون رو به مامانم می رسونم ... و دومین خبر اینکه .. میخواستم یه پیغام به پونه بدید ... چون من دیگه نمی بینمش ..
مثل اینکه ساعت کلاسهاش رو عوض کرده..

-بین فرید . من نمیتونم دخالت کنم در این مسئله، بهتره با سهند و پونه حرف بزنی..

صدای فرید سنگین شد . انگار بار بغضی سنگین بر آن نشست

-من نامزد کردم .. هفته پیش مراسم عقد کنانم بود . با دختر دایی کوچکم ... میخواستم به پونه بگید نیازی نیست به خاطر فرار از
من تن به ازدواجی ناخواسته بده .. من میخوام که اون خوشبخت و آزاد زندگی کنه..

باران مات و مبهوت برجای ماند . باورش نمیشد، این بار فرید خود را قربانی عشق کرده بود.

-تو چیکار کردی با زندگیت فرید...

-مجبور بودم زن داداش .. گرچه ذره ای هم پشیمون نیستم..

-تو زندگیت رو نابود کردی ؟ از زندگی من عبرت نگرفتی...

-راه دیگه ای نداشتم...

-اما فرید...

-نگران من نباش .. نازنین دختر خوبیه ... شاید خوشبخت شدم..

-فرید..

تماس قطع شده بود .. و باران بغض کرده و عصبی برجای باقی ماند.

وقتی از اتاقش خارج شد تا بیمارستان را به مقصد مطب ترک کند باز با چهره درهم او روبرو گردید انقدر در طی این هفته گذشته
از هر اتاقی که خارج می شد با چهره اخم آلو و تا حدی طلبکار این دانشجوی دختر دوره کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی روبرو
شده بود که دیگر به خوبی او را به خاطر می آورد

-باز که شما اینجایید خانم رادمش ... این روزها شرطی شدم دیگه ... پامو از هر اتاقی که میگذارم بیرون شما مقابلم ایستادین .. به
وقتی اگر نباشید حس میکنم بیمارستان رو اشتباهی اومدم...

-خوب چرا به خواستم توجه نمیکنید که من انقدر مزاحمتون نشم...

-چیزی که شما از من میخواهید خلاف مقرارت...-

-چیزی هم که شما میگرد خنده داره..-

سهند متعجب و عصبی از این جسارت او از حرکت باز ماند و نگاه پر از سوالی به صورت دخترک انداخت:

-شما همیشه عادت دارید به دیگران توهین کنید و حرفهاشون رو مضحک به حساب بیارید ؟ خصوصا اگر اون آدمها قراره باشه در

دوره خاصی ناظر انجام وظایفتون باشن..-

رادمنش شرمنده سر به زیر انداخت:

-متاسفم دکتر نمیخواستم ناراحتتون کنم . اما شرایط من خیلی خاصه ... و حرفهای شما تو این دوره زمونه یه کم دور از باور..-

-دقیقا کدوم حرفم ؟-

-اینکه میگرد میخواید روی اصول و مقررات کار انجام بدید . این روزها همه از خدائشونه که از دست کارورزشاشون به هر نحوی که

هست خلاص بشن ... اونوقت شما با این سماجت میخواهید که من مدام تو این دوره کاروری پیام تو این بیمارستان و کاری رو انجام

بدم که سالهاست دارم به یه نحوه دیگه انجامش می دم..-

سهند با تاسف سری تکان داد و گفت:

-من نمیدونم کسایی که شما ازشون اسم می برید چطورری راضی میشن که یه عده فوق لیسانس بدون تجربه عملی رو به اسم

روانشناس روانه بازار کار کنند تا با راهکارهای غلطشون دیگران رو بیشتر سردرگم کنند . اما مطمئن باشید من جزو اون دسته

نیستم شما باید شش ماه کارآموزیتون رو همونطور که تو برنامه اتون هست انجام بدید تا من پای بر که های مربوط به پایان

دوره اتون رو امضا کنم در غیر این صورت...-

-من تمام اون دوره هایی که می گید رو خیلی عملی تر گذروندم... اومدن اینجا فقط باعث میشه شغلم رو از دست بدم..-

-خوب بعد از تمام شدن دوره اتون می تونید شغل بهتری به دست بیارید..-

-نمیتونم...-

سهند کلافه رو به او کرد و گفت:

-ببینید خانم رادمنش ! من وقت اضافه ندارم که اینجا بیاستم و با شما درباره بازار کار فارغ التحصیلان روانشناسی بحث کنم ...
بهتره بهانه های واهی تون رو...

حرف سهند با دیدن قطرات درشت اشک که از چشمان دختر جوان فرو می ریخت ناتمام ماند . رادمنش بدون گفتن کلامی دیگر پشت به سهند کرد و به راه افتاد . سهند حس کرد ناگهان از گفتن تمام آن کلمات بی رحمانه که باعث شده دختری اینچنین غرورش را بشکند که بی محابا اشک بریزد شرمنده و خجل است . بی اختیار صدا زد:

-خانم رادمنش

مخاطبش بی آنکه برگردد سر جای خود ایستاد . سهند به طرفش رفت و کارت ویزیتش را به سمت او دراز کرد

-من دارم میرم مطب . چون نمیتونم مراجعینم رو بیشتر از این معطل بگذارم. اما اگر شما میل داشتید می تونید تشریف بیارید اونجا و در صورتی که بتونید من رو مجاب کنید که چه چیزی باعث این همه اصرار شماست سعی میکنم راه حلی براتون پیدا کنم ...

-دلیلی نمی بینم به صورت خصوصی پیام مطبتون دکتر اشراقی ! اگر قراره حرفی گفته بشه همینجا هم می تونید بگید...

سهند شانه بالا انداخت و گفت:

-به هر حال من به منشی ام میگم که شما ممکنه بیاید تا براتون یه وقت در نظر بگیره . دیگه هر طور میل خود شماست من نمی تونم به خاطر بی اعتمادی شما نسبت به خودم یه عده بیمار رو بیشتر از اونچه که باید منتظر بگذارم . روزتون خوش ..

و پس از گفتن این حرف از او فاصله گرفت و به طرف درب خروجی و پارکینگ بیمارستان به راه افتاد

ساعت از شش گذشته بود که منشی به او اطلاع داد لیلی رادمنش آمده . بی اختیار لبخند کمرنگی زد و گفت

-بگید تشریف بیارن داخل.

لیلی با همان ظاهر ساده و موقری که صبح از او دیده بود مقابلش روی کاناپه راحت و بزرگ مخصوصا بیماران نشست.

-خوب خانم رادمنش من منتظرم که حرفهای شما رو بشنوم ..

-آقای دکتر من تو بیمارستان هم بهتون گفتم ... شرایط من طوریه که باید شغلم رو حفظ کنم و اگر بخوام به این دوره کارآموزی پیام مطمئنا شغلم رو از دست میدم...

-اینها رو قبلا گفتید میخوام دلیلش رو بدونم اینکه چرا این شغل تا این حد براتون مهمه

لیلی مکئی کرد و لبهای باریک و کوچکش را بی اختیار روی هم فشرد گویی گفتن حرفهایی که می خواست بزند چندان برایش خوشایند نبود:

- شما فرض رو بر این بگیرید که من به این درآمد نیاز دارم!

- خوب من ترتیبی میدم که شما شب ها برای کارآموزی بیایید تا به ساعت کاریتون لطمه وارد نشه!

- من شبها باید حتما خونه باشم...

- چرا؟

- شما همیشه انقدر در کار کارآموزها سرک می کشید آقای دکتر...

سهند از لحن صریح این دختر عصبانی که چشمان سیاه رنگ و درشتش تنها نقطه چشم گیر صورتش بود و حالا پر از خشمی به زبان نیامده به نظر می رسید جا خورد اما با بی تفاوتی گفت:

- بله اگر اونها از من بخوان که کاری غیر قانونی انجام بدم فکر میکنم این حق رو داشته باشم که ازشون بپرسم چرا از من چنین چیزی رو میخوان...

صورت سپید لیلی بر اثر کنایه صریح سهند گلگون شد.

- حق با شماست . من به خواهر بیمار دارم که فقط روزها میتونم بسپرمش به دست خانم همسایه امون که برای نگهداری ازش، حقوق دریافت میکنه و من بهش اعتماد کامل دارم اما عصرها بعد از آمدن شوهرش به خونه دیگه نمیتونه به کارش ادامه بده ، بنابراین این وظیفه من که مراقبش باشم چون اون کس دیگه ای رو جز من نداره...

سهند اندکی سکوت کرد . رنج نهفته در چهره لیلی باعث ناراحتی اش می شد . و با توجه به شغل او که قسمت مهمش شنیدن مشکلات مراجعینش بود این ناراحتی کمی عجیب به نظر می رسید . لیلی در مقابلش با وجود ظاهر محکم و لحن تندی که همیشه داشت شکننده و آسیب پذیر به نظر می رسید . انگار برای جلوگیری از اتفاقات احتمالی همیشه باید گارد می گرفت گارد یک زن جنگجو که در باطن هر لحظه از فرو ریختن می هراسد.

- خوب ! خانم رادمنش من برای شما به پیشنهاد دارم . با توجه به اینکه منشی این مرکز تا آخر هفته دیگه از اینجا میره شما می تونید...

- ممنون از پیشنهادتون اما فکر نمیکنم شما از پس حقوق درخواستی من بریایید

- مگر در حال حاضر چقدر حقوق دریافت میکنید

-اونقدر که کفاف کرایه خونه ، داروهای خواهرم و باقی هزینه های زندگی رو میده..

-می تونم پیرسم شغلتون چیه ؟

لیلی مکث کرد . سهند از پرسیدن این سوال پشیمان شده بود:

-خوب اگر دوست ندارید نگید...

-نه مهم نیست من که تا اینجاش رو گفتم ... پرستار یه خانم سالمند هستم که بر اثر سکته فلج شده تا ساعت پنج، من کنارش

هستم و از ساعت پنج به بعد یه پرستار دیگه میاد و بچه هاش هزینه ما رو می پردازن...

سهند غرق در بهت و افسوس شد:

-یعنی شما که دانشجوی..

-بله منکه دانشجوی کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی هستم در حال حاضر پرستار یه پیرزن فلجم که برای تمام احتیاجاتش نیاز

به یه شخصی داره که کنارش باشه .. نگید که از بازار کار افتضاح رشته ما خبر ندارید... تو این مملکت کی با تخصص خودش

سرکارمناسب و با درآمد مکفی رفته که من دومیش باشم...

سهند سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-حق با شماست اما من یه پیشنهاد خوب براتون دارم . شما اگر بتونید تا ساعت شش اینجا بمونید هم حقوق منشی رو دریافت

میکنید و هم می تونید تو جلسات بیماران من حضور داشته باشید البته کسانی که خودشون مایل باشند و به تدریج مشاوره دادن به

کیس های با مشکلات کوچک رو شروع کنید و من اینر و به پای دوره کارآموزیتون میگذارم و درصد اندکی هم هم به عنوان حق

المشاوره بهتون میدم . ممکن کمی کمتر از شغل قبلی اتون دریافت کنید اما مزیتش اینکه اینجا سه روز در هفته صبح ها احتیاج به

منشی نداره چون پزشکان حضور ندارند و شما می تونید اون سه روز رو هم در بیمارستان بگذرونید ... و میدونید که در دوران

کارآموزی از طرف بیمارستان هم حقوق اندکی دریافت میکنید که در مجموع فکر میکنم نیازهای شما رو برآورده کنه .

لیلی چیزی نگفت در سکوت به حرفهای سهند فکر میکرد . که سهند افکارش را متوقف نمود.

-با این برنامه سنگین کاری که داشتید من متعجبم که چطور کلاسهای دانشکده رو پشت سر گذاشتید..

-خودتون می دونید دوره کارشناسی ارشد ساعت کلاسی اش مثل دوره کارشناسی نیست ... و برای اون چند ساعت در هفته یه

خانمی بود که به جای من می اومد و من به صورت ساعتی از حقوق خودم بهش حقوق میدادم..

سهند دیگه چیزی نگفت و منتظر پاسخ لیلی ماند

-من نگرانم که حقوقش....

-نگران نباشید خانم رادمنش حقوق الان منشی اینجا چندان هم کم نیست چون خودتون می بینید که این مرکز روانپزشکی دکترهای زیادی داره و همدل کردن کارهای اونا خیلی بیشتر از یه منشی ساده وقت شما رو میگیره و حقوق شما مناسب با وظایفتونه ... و به هر حال فکر میکنم منطقی ترین راه حل همین باشه

لیلی در حالی که تردید حالا جای خشم را در چشمان سیاه و زیبایش گرفته بود ناچار سرش را تکان داد و گفت

-گویا چاره دیگه ای ندارم..

-اینطور فکر نکنید . بهتون قول میدم بعد از اتمام دوره شش ماه کارآموزیتون اگر بتونید به خوبی از پشش بر بیاید همینجا به عنوان یه روانکاو مشغول به کار بشید.

-مطمئن باشید از پشش برمیام . من سالهاست دارم با یه بیمار روانی زندگی میکنم و این دوسال آخر خودم به تنهایی سرپرستش رو به عهده داشتم...

سهند با اینکه هنوز لبریز سوال بود چیزی نگفت . دلش نمیخواست بیشتر از این وارد حریم خصوصی این دختر جوان شود

صدرا چشم به آسمان دود گرفته تهران دوخت . و شیشه های تاکسی سبز رنگ مخصوص فرودگاه را پایین آورد . با اینکه بار اولش نبود که از تهران دور می ماند اما انگار این بار بیشتر از همیشه مشتاق برگشتن به این فضای پر از دود و ترافیک و سر و صدا بود . لبخند کم رنگی زد . به هیچ کس نگفته بود که به تهران میاید . دلش میخواست اول شرایط را بسنجد و در صورت مساعد بودن به دفتر برود . دوست نداشت حضور خود را به باران تحمیل کند . راننده تاکسی از درون آینه نگاهی به او انداخت و گفت

-گفتید که گاندی تشریف می برید ؟

صدرا سرش را در سکوت تکان داد.

وقتی مقابل برج ایستادند رو به راننده کرد و گفت:

-منتظر بمونید تا پنج دقیقه دیگه بر میگردم.

باید بر گه هایی را که مربوط به دادگاه فردا بود برمی داشت گرچه صبح هم می توانست اینکار را انجام دهد اما فعلا دوست داشت آمدنش مسکوت باقی بماند . حتی به ملاحظت هم خبر آمدنش را نداده بود . وقتی به پشت در دفتر رسید متوجه صدای ملایم موزیک شد که به گوش می رسید با تعجب به ساعتش نگاه کرد ساعت هشت شب را نشان می داد با خود فکر کرد:

-حتما برسام تا این وقت داره کار میکنه...

کلید را به آهستگی در قفل چرخاند . صدای دلنشین خواننده در گوشش نشست:

هنوزم دستای گرمت جای امنی واسه گریه است

تو قشنگی مثل بارون من دلم پر از گلایه است

هنوزم تو این هیاهو تو این بغض شبونه

منو گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه

پشت پنجره هنوزم چشم به راهت می شینم

ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم...

قدمی به سمت داخل برداشت صدای موسیقی از کامپیوتر مربوط به منشی به گوش می رسید . در اتاق هنگامه باز و برق آن روشن بود با احتیاط نگاهی به درون اتاق انداخت اما هیچ کس در آنجا نبود . بی اختیار نگاهش به مقابل و درب نیمه باز اتاق خودش افتاد . صدای موسیقی انقدر بلند بود که می دانست هر کس در آن اتاق است صدای باز شدن در را نشنیده. به آرامی از لای در نیمه باز نگاهی به درون اتاق انداخت و از آنچه می دید متعجب برجای ماند.

ما دوتا پنجره بودیم گفتی که باید بمیریم

دیوارا همه خراب شد ولی ما هنوز اسیریم

ما هنوزم مثل مرداب وصل آینه کویریم

ما همونیم که میخواستیم خورشید رو با دست بگیریم

گریه هام حروم شدن کاری بکن

چشم من بیا منو یاری بکن...

باران پشت به در روبروی چوب لباسی گوشه اتاق ایستاده و خیره به لباسی که روی آن آویزان شده بود حرکتی نمی کرد! صدرا به خوبی می دانست ، آن لباس یکی از کت های اضافی اوست که همیشه با خود در دفتر داشت ... صدای موسیقی همچنان احساس عجیبی که دچارش شده بود را تشدید می نمود و صدرا حس می کرد قدرت اینکه از جایش قدمی تکان بخورد را از دست داده

وقتی که به تو رسیدم هنوزم آهو نفس داشت

هنوزم چلچله انگار تو چشات غم قفس داشت

غزلک گریه نمی کرد تو شبای بی چراغی

من و تو هم قصه بودیم

از ستاره به اقاقی

حالا اما دیگه وقت رفتنه

جاده اسم منو فریاد میزنه...

باران آهسته تکان خورد و صدرا قبل از اینکه بتواند در پشت در پنهان شود با نفس حبس شده در سینه دید که باران بی صدا دست بر یقه کت کشید و با حالتی شبیه نوازش دستش را تا حاشیه دکمه های کت پایین آورد و به آرامی سرش را جلو برد و بینی اش را به کت چسباند

حالا من موندم و یاد کوچه های خالی و خیس

یاد خونه ای که دیگه خیلی وقت مال ما نیست

اگر خاموشم و خسته اگر از تو دور دورم

تکیه کن به من غریبه من یه کوه پر غرورم

پشت پنجره هنوزم چشم به راهت می شینم

ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم.

صدرا دوباره به کنار در برگشت و بی اختیار سرش را به چهارچوب در تکیه داد و محو باران شد که چون یک رویا آنجا ایستاده بود و آنقدر عاشقانه و آرام دست بر کت او می کشید و آن را می بویید..

نمی دانست چند دقیقه در همان حال ماند و با لبخند و قلبی مملو از احساساتی که حالا بعد از گذشت این چند ماه به خوبی جنسشان را می شناخت به او خیره شد تا اینکه با صدای موبایل باران ، به خود آمد و به سرعت از جلوی چهارچوب کنار رفت و همانطور بی صدا که وارد دفتر شده بود از آن خارج گشت . ضربان قلبش انگار در فضای ساکت و وهم انگیز راهروی تاریک می پیچید . به جای آسانسور از پله ها سرازیر شد حس می کرد انرژی عظیمی در نقطه ای از پنهانی ترین زوایای احساسش سر برداشت و او باید برای اینکه جلوی خود را بگیرد تا به دفتر برگردد و باران را سخت در آغوش نفشارد و ابراز دلتنگی نکند تمام این چند طبقه را به سمت تاکسی بدود بدون آنکه منتظر آسانسور بماند!

باران در حالی که نمی دانست از چه و از که خجل است به سرعت سرش را عقب کشید و موبایل را از جیب مانتویش خارج کرد با دیدن نام هنگامه نفس عمیقی کشید:

-سلام هنگامه

-سلام عزیزم هنوز دفتری ؟

-اره اما کم کم دیگه داشتم می رفتم!

-با چی میخوای بری؟

-نگران نباش با تاکسی بانوان تماس میگیرم...

-اوکی پس زیاد نمون برو خونه صبح هم باید بریم زندان ! خسته می شی...

-باشه عزیزم.

-باور کن هیچ کارآموزی انقدر کار نمی کنه که تو داری خودکشی میکنی هرچی پرونده بوده خوندی و خلاصه نویسی کردی به اندازه ده تا کار آموز گزارش داری .. حتی اگه از الان تا اخر دوره کارآموزیت هم کاری نکنی باز مشکلی نیست

-نگران من نباش هنگامه . الان تنها کار میتونه بهم آرامش بده

-چی بگم!

-برو استراحت کن منم دیگه دارم میرم صبح مبینم

-پس تا صبح

-تا صبح...

تماس را که قطع کرد زیر لب به خود گفت:

-اگر فقط کار بهت آرامش میده الان اینجا چیکار میکنی تا چند دقیقه پیش داشتی چیکار میکردی ؟

خودش هم نمی دانست که به چه دلیل به این اتاق کشیده شده ... و چطور مسخ بوی ادکلن صدرا تا جلوی چوب لباسی رفته و آنطور بی قرار به دنبال آرامش از دست رفته دست به کاری زده که حالا از به یاد آوریش غرق شرمندگی می شد ... او باید می گریخت

همانطور که به خود قول داده بود همانطور که عقلش فرمان می داد همانطور که به نظر درست ترین راه می آمد ... او باید می گریخت...

از وقتی صدرا بی صدا به دفتر برگشته بود باران جز چند کلام ساده دیگر با او هم کلام نشد. صدرا هم تلاشی نمیکرد برای از بین برداشتن این دیوار نامرئی. هنگامه در سکوت شاهد این جدال پنهان هر دو برای مخفی کردن چیزی بودند که ناخودآگاه در در رفتار به ظاهر سر هر دو نفر بیداد می کرد. این روزهای اخیر انقدر تنش و اضطراب کاری در دفتر حکم فرما بود که شاید همین سکوت چاره حفظ آرامش آنها به شمار می رفت. تنها برسام گاهی با شوخی های کوچک و کارهایی که باران را به یاد کودکان دوره پیش دبستانی می انداخت این فضای یخ زده را تکانی می داد

آن روز صبح برسام با سه و دسته گل نرگس کو چک وارد دفتر شد و بوی شیرین و ملایم نرگسها همه جا را فرا گرفت. چشمان باران و هنگامه از شادی درخشید هنگامه با خوشحالی گفت:

-آخ جون بازم زمستون نزدیک شد و فصل گل نرگس...

برسام سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-می د ونستم عاشق نرگسی سر اولین چهارراه برات خریدم...

هنگامه دسته کوچک نرگس را از برسام گرفت و در حالی که صورتش را میان گلها فرو می کرد گفت:

-خوب بگو درخواستت چیه ... که داری بهم باج میدی

برسام با لبخندی دلنشین دو دسته گل دیگر را به طرف باران و ملاحظت گرفت:

-به تو خوبی نیومده خانوم تابان! مگه حتما باید نیتی پشتش پنهان باشه.

و در برابر تشکر باران و ملاحظت سرش را تکان داد و چون کودکی مظلوم مقابل هنگامه ایستاد. هنگامه بدون توجه به حالت خنده دار برسام گفت:

-بگو؟ الان مشکلاتت چیه بگو؟

-هیچی ... باور کن...

هنگامه شانه بالا انداخت و به طرف اتاقش رفت . باران هم به کنار ملاحظت برگشت . که صدای بلند هنگامه از داخل اتاق باعث شد به طرف آن دو برود

-واقعا برای همچین موضوعی گل هم خریدی آوردی . داری شوخی هم میکنی درباره اش

باران به صورت بر افروخته هنگامه نگاه کرد . حالش اصلا مساعد نبود . با نگرانی به برسام که با دستش روی دسته مبل ضرب گرفته بود و هیچ نمی گفت نگریست:

-چی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟

هنگامه با نگاهی به رنگ باران گفت:

-حکم پرونده تهمنه تایید شده واین آقا از من میخوادکه من این خبر رو به خانواده اش بدم . تازه گل هم خریده و لبخند هم میزنه...

باران با پاهای سست از خبری که شنیده بود خود را روی یکی از مبل ها رها کرد

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه باید نصف دیه قاتل رو بدن تا بتونند اعدامش کنند.

-خوب همیشه برایشون کاری کرد ؟

-نه ! اگر ما بخواهیم اعتراض هم بگذاریم راه به جایی نمی رسه جز اینکه اجرای حکمشون یه چند ماهی عقب میافته..

-یعنی تقاضای فرجام نمی کنی

-نه

-پس چی ؟

-باید به فکر تهیه کردن این پول باشیم

باران سرش را تکان داد و گفت:

-اخره یه ذره پول که نیست

-میدونم اما گاهی اوقات قوه قضاییه وقتی بیینه که خانواده مقتول تو فشار هستند بخشی از پول رو قبول میکنه..

-فقط بخششیش رو ؟

-اره . تازه باید دعا کنیم که خانواده تهمنه به نظرشون واجد شرایط باشن...

باران به تلخی گفت:

-حتی اگر دعا کنیم که واجد شرایط باشند باز این پول میره تو جیب خانواده قاتل .. تازه اگر بتونند باقیش رو جور کنند

هنگامه با اخمهای در هم گوشی تلفن را برداشت و شماره پدر تهمنه را گرفت . وقتی تماسش قطع شد چهره درهم و سکوت تلخش به آنها می گفت که واکنش مرد بیچاره چه بود است.

باران سرش را میان دستهایش گرفت و به زمین خیره شد این همه بی عدالتی قلبش را می آزد . برسام متوجه رنگ پریده باران شد از جا برخاست و از اتاق خارج شد . دقایقی بعد با دو لیوان شربت غلیظ پرتقال به نزد آنها برگشت . باران با دستی لرزان لیوان را گرفت . با خود فکر میکرد او کودکش را از دست داده و مادر تهمنه دختر نوجوانش را ... و چقدر دردناک است که قانون از هیچ کدام از آنها به درستی حمایت نمیکند . از او به دلیل اینکه قاتل پدر کودک است و از مادر تهمنه به دلیل اینکه قاتل دختر او یک مرد است با بهایی بیشتر .

لب به دندان گزید و با خود فکر کرد که در مقایسه با آن زن نگون بخت او چقدر خوشبخت تر است

جرعه ای از شربت را نوشید و غلظت آن باعث شد گلویش بسوزد اما شیرینی بیش از حد شربت کام تلخش را متعادل کرد . هنوز جرعه دوم را ننوشیده بود که در دفتر باز شد و صدرا با چهره ای درهم وارد دفتر و سپس در آستانه در اتاق آنها حاضر شد . هنگامه سرش را تکان داد:

-تروخدا صدرا تو دیگه برامون خبر بد نداشته باش...

صدرا نگاهی به آن سه انداخت و چون ماشینی بی روح گفت:

-نمیدونم این خبر بده یا نه ... پسر نائینی می خواسته از طریق مرز از کشور به صورت غیر قانونی خارج بشه که به دست سربازان آمریکایی مستقر در مرز افغانستان کشته میشه...

لیوان شربت از دست باران رها شد . صدرا به سرعت به طرف او چرخید ... باران زیر لب با حالتی گنگ گفت:

-با اینهمه ثروت و نفوذ پدرش یعنی نتونسته کاری کنه که حداقل پسرش رو درست فراری بده..

صدرا با لحنی که سعی میکرد نگرانی اش را پنهان کند گفت:

-مثل اینکه نائینی از طرف کسانی که حمایت میشده دیگه یه مهره سوخته به حساب میاد ... اما شما ناراحتید از اینکه نتونسته فرار کنه ..

باران چشم در نگاه پر از پرسش صدرا دوخت:

-نه ... اما ترجیح میدادم مثل یه بزدل فرار کنه و برای همیشه از وطنش دور بمونه تا اینکه کشته بشه...

صدرا چیزی نگفت و به طرف اتاقش رفت.

صدرا مقابل دکتر بینا نشست این بار فضای بیمارستان و دفتر بی روح دکتر بیشتر از قبل باعث آزارش شد.

دکتر بینا با لبخند همیشگی اش بر لب نگاهی به صورت جدی صدرا کرد و متوجه شد که این مرد جوان آن کسی نیست که سال گذشته مقابل او روی همین صندلی نشسته بود.

-خوب آقای وکیل من آماده ام که حرفهاتون رو بشنوم

صدرا نفس عمیقی کشید و گفت:

-من به باران علاقه دارم...

دکتر بینا تعجب نکرد اصلا هیچ عکس العملی نشان نداد . چند ثانیه کوتاه در سکوت گذشت . تا اینکه صدرا پرسید:

-نمی خواهید چیزی ازم پرسید ؟

دکتر بینا همانطور آرام و خونسرد پاسخ داد:

-من ؟ نه ! فکر میکنم امروز شما اومدید اینجا که حرف بزنید و پرسید...

-درسته اما حالا که اینجا نشستم نمی دونم چی باید پرسم!

-حتی اگر سوال نمی خواهی بررسی ! حرف بزن درباره این موضوع هرچی به ذهنت میرسه بگو

صدرا دستش را به پیشانی اش فشار داد و بی اختیار شروع به حرف زدن کرد:

-نمیتونم بگم نمیدونم از کی متوجه احساسات متفاوتم نسبت به باران شدم! گاهی با خودم میگم شاید همون شش سال پیش با دیدن رفتار موقر و قلب مهربونش بهش علاقمند شده بودم و به خاطر سرشت خودخواهانه ای که داشتم هرگز به این مسئله پی نبردم! اما حالا که خوب فکر می کنم میبینم از کی مهم نیست!

دکتر بینا در سکوت سرش را به نشانه تایید تکان داد صدرا ادامه داد:

-تو چند ماه گذشته مدتها با خودم کلنجار رفتم! می ترسیدم همه این احساسی که نسبت بهش دارم ناشی از احساس دین و تعهدی باشه که با خوندن دفترش پیدا کردم... اما حالا مطمئنم که اینطور نیست! میخوام کنارش باشم اما هر بار که سعی میکنم بهش نزدیک بشم تو لاک دفاعی فرو میره! یا آشفته میشه! دیگه بیشتر از این نمی تونم ازش دور بمونم... اما نمیخوام بهش آسیب بزنم... میخوام باور کنه که علاقه من کاملا قلبیه و من از غفلت گذشته ام پشیمونم... میخوام باور کنه که هیچ دینی نسبت بهش ندارم... که میخوام کاری کنم تا زندگیش لبریز آرامش و خوشبختی بشه...

صدرا مکث کرد. حرفهای که بلاخره بر زبان آورده بود خودش را شگفت زده کرده بود. دکتر بینا عینکش را جا بجا کرد و با ملایمت شروع به حرف زدن کرد:

-خوب باید مراقب باشی که دوباره دچار سرشت خودخواهانه ای که بهش اشاره کردی نشی... جمله آخرت کمی که چه عرض کنم لبریز از غرور بود... اگر آرامش و خوشبختی وجود داشته باشه باید هر دو نفر در به وجود آوردنش سهیم باشید... هیچ وقت خودت رو کامل و بی نیاز در نظر نگیر
صدرا شرمنده شد.

-و اما اینکه باران فکر می کنه تو به خاطر احساس دین یا مسئولیت بهش علاقه داری بد نیست... اون و تو باید این رو باور کنید که هر احساس مسئولیت یا دینی صرفا دلسوزی محض نیست... وگرنه ما هرگز برای یه رابطه ای که مبتنی بر ترحم باشه بیشتر از چند ساعت یا چند روز وقت نمیگذاریم... و این کاملا مشخصه که رابطه شما از این چهارچوب خلاص شده! نه اینکه دلسوزی یا مسئولیتی نباشه... اما حتی همین دلسوزی هم از محبت ناشی میشه... کتاب شازده کوچولو رو خوندی..

نگاه صدرا براق و روشن شد... و سرش را به نشانه تایید و شیفتگی تکان داد

-تو اون کتاب دوتا جمله هست که میتونه تمام روابط رو تغییر بده... اولیش اینکه میگه

"ارزش گل تو، عمریه که به پاش سر سر کردی" باران عمری که به پای علاقه اش به تو صرف کرد و تاوانی که بابتش داد و هنوز به نوعی پابند همین علاقه است ارزش عشقش رو ثابت کرده.. خودت بهتر میدونی که اون برای حفاظت از عشقش حاضر شد تمام عمرش را پیش کش کنه... تمام زندگی اش و خوشبختی اش رو.. و حالا تو نباید انقدر آشفته باشی بعد از گذشت چند ماه که تازه نیمی از اون رو در تردید گذروندی... و جمله دوم اینکه و تو تا زنده ای نسبت به اونکه اهلی کردی مسئولی... پس هرگز احساس

تعهد و مسئولیتی که در قبال باران داری و باید از شش سال پیش شروع میشد رو انکار نکن تا به عشق برسی ... تا تعهدی نباشه تا مسئولیتی نباشه تا دلسوزی نباشه عشق هم نیست...

صدرا مات حرفهای عمیق دکتر بینا حتی قدرت بیان کلامی را نداشت.

-باید به این رابطه فرصت بدی ... و در کنارش باید زمینه ای رو فراهم کنی تا باران بیشتر از این آزار نبینه ... و این تازه جایه که شاید در تخصص این دکتر پیر باشه که راهنمایی ات کنه...

صدرا لبخندی زد و گفت:

-شما تازه اول راهید خانم بینا شکسته نفسی نکنید...

بینا لبخند موقری به لب آورد و گفت:

-شنیدن این جمله حتی اگر مطمئن باشی که حقیقت نیست هم باعث ایجاد نشاط میشه ... قبل از اینکه به سراغ دو نکته مهم برم ... باید بهت توصیه کنم که رابطه ات رو رها کن تا مثل آب خودش جریان داشته باشه ... تو فقط به این جریان آب جهت بده و قوی ترش کن تا بلاخره به دریا برسه ... سدی جلوش نبند گل آلودش نکن و بیش از اندازه هم پر آب و خروشانش نکن .. مطمئن باش راه خودش رو پیدا میکنه...

صدرا حالا دیگر کاملا متوجه بود که دکتر چه می گوید

-و اما اون دو نکته ... اول باید قبل از اینکه باران رو با عشق دوباره زنده کنی از طرف خانواده ات مطمئن بشی ... اگر باران که داره به سختی اعتماد به نفسش رو به دست میاره به هر دلیل از طرف خانواده ات پس زده بشه حتی با حمایت تو روحیه شکننده اش باز در هم میشکته ... و این چیزی که من و سهند شدید داریم تلاش می کنیم تا کنترلش کنیم

صدرا متفکر پرسید:

-کاملا متوجه منظورتون هستم ! اما باران این روحیه شکننده اش رو یعنی همیشه همراه خودش داره ؟ این رو به خاطر خودم و خانواده ام نمی پرسم ! به خاطر شغل باران به خاطر اجتماع به خاطر اتفاقات احتمالی که در سراسر زندگی اش ممکنه بیافته...

-نه ! این روحیه قدم به قدم تقویت میشه همونطور که کاملا مشخصه باران از وقتی درمان رو شروع کرده و در تمام این مدت تحت درمان غیر مستقیم من و سهند بوده خیلی قوی تر از قبل شده خیلی قوی تر .. اما همه اینها مستلزم گذشته زمانه ... اعتماد به نفس این دختر با ندیده گرفتن های متوالی از طرف خانواده اجتماع همسر و حتی تو ذره ذره نابود شده .. و باید ذره ذره ساخته بشه ... برای اینکه می گم باید با باران خیلی محتاطانه تر از هر دختر دیگه ای که شاید تا به حال برخورد کردی رفتار کنی . و این ممکنه خیلی برات سخت باشه...

صدرا با جدیت سرش را تکان داد . مطمئن بود که حاضر است تا آخر عمر باران را چون شی ارزشمند و بلورین در میان حصار مردانه اش حفظ کند بی آنکه بگذار حتی تلنگری کوچک باز روحش را بیازارد.

- و دومین مسئله که اهمیتش از اولی کمتر نیست اینکه باران تا مدتهای طولانی نمیتونه مثل یک زن معمولی شریک زندگی مشترک و زناشویی تو باشه..

صدرا متوجه منظور دکتر نشد . با استفهام نگاهی به او انداخت:

-متاسفم که مجبورم انقدر واضح حرف بزنم اما باران در طی سالهای زندگی مشترک بارها تحقیر شده توهین شنیده ، کتک خورده و اطاعت کرده و بارها و بارها به نوعی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته . باران در حال حاضر از هر نوع رابطه زناشویی متنفره . وقتی زنی به هر دلیلی توسط یک بیگانه مورد تجاوز قرار میگیره تا مدتهای طولانی حالت روحی و جسمی اش به وضع نرمال برنمی گرده و نیاز به درمان های طولانی داره . پس باید در نظر بگیریم زنی که چند سال تمام مورد تجاوز قرار گرفته و وحشتناکتر اینکه در حریم امن خونه خودش و در بستری که باید میعاد گاه عشق و محبت و لذت می بوده ... حتی هورمون های زنانه و حالت های زنانه جسمانی باران یک سپر دفاعی سخت ساختند و رفلکس هایی برخلاف اونچه طبیعتشون نشون میدن ... ممکنه تا مدتهای طولانی نتونید یک رابطه زناشویی و جنسی عادی داشته باشید ... و این چیزی نیست که مورد پذیرش هر مردی باشه ... نه به خاطر جنبه جسمانی اش چون آرامش و غرور مردانه اش ممکنه بارها و بارها دچار تنش بشه ... و حتی تا مدت طولانی نتونه پدر بشه..

صدرا هر کلامی که از دکتر می شنید قلبش به خاطر رنجی که باران برده بود به خاطر ظلمی که بهش روا شده بود فشرده تر می شد و حس می کرد چیزی شبیه بختک به روی سینه اش چنگ انداخته است.

-و در آخر باید به خودت مراجعه کنی و ببینی ایا چنین زنی با چنین شرایط جسمی و روحی و با چنین خطرات تلخ آیا هنوز زن مورد علاقه تو هست یا نه...

صدرا بی اختیار از جا بلند شد:

-نمیدونم درباره من چی فکر کردید خانم دکتر ! تنها آرزوی من در حال حاضر حمایت از بارانه و اینکه اجازه ندم دیگه حتی یک قطره اشک روی گونه اش سرازیر بشه .. مسائلی که گفتید برای من از نظر غرور مزخرف مردانه خودم ارزش نداره حتی سر سوزن ! اما رنج می برم به خاطر اینکه در اون زمان نبودم تا بتونم ازش حمایت کنم ... که هیچ کاری از دستم بر نیاد..

دکتر بینا حرف صدرا را قطع کرد و گفت:

-نه اشتباه نکن ! تو حتی در این زمینه هم می تونی کمک بزرگی برایش باشی .. حالا که با این قاطعیت داری حرف میزنی و من از همون لحظه اول که روی این صندلی نشستی مطمئن بودم که علاقه ات به باران واقعی و درونیه ! می تونم بهت اعتماد کنم .. هم من و هم سهند ... فقط اینکه باید چند جلسه با هم حرف بزنیم...

صدرا به سرعت گفت:

-من آماده ام که هر چیزی که بگید رو عملی کنم!

-عجله نکن پسر! همه چیز باید مرحله به مرحله جلو بره...

صدرا نفس عمیقی کشید و کلافه دست در موهایش کرد و چشمانش را روی هم فشرد. دکتر بینا لبخند عمیقی زد! حالا می توانست به سهند اطمینان بدهد که می تواند باران را به دستهای حامی این مرد جوان شیفته بسپارد مشروط بر اینکه باران هنوز به همان اندازه بخواهد که کنار صدرا باشد که این عشق به جای آرامش دادن به او اندک آرامش زندگی اش را از او نگیرد..

صدرا در اتاق ورودی را باز کرد و با لبخند مهربان شکوفه مواجه شد!

-سلام به مهربان مادر! چی شده که جای شهلا خانوم شما اومدی استقبالم!

شکوفه دست دراز کرد و کیف صدرا را از دستش گرفت.

-از بس که تو رو کم می بینیم فکر میکنم باید از کوچکتترین فرصت هام استفاده کنم.

صدرا بارانی براق از قطرات بارانش را از تن خارج کرد و آن را روی جالباسی کنار در اویخت

-مادر! تو که میدونی..

-بله میدونم که پسر و کیل الرعایایی شهر و برای مادرش وقت نداره

صدرا خم شد و پیشانی مادر را بوسید:

-این چه حرفیه مادرم! شما هر وقت خواستی بگو من برات وقت میگذارم..

-خوب اگر واقعا اینطوره بیا اخر همین هفته بریم خونه هنگامه اینا...

صدرا به جای اینکه مثل همیشه به طرف پله ها و اتاقش برود به سمت نشیمن رفت و بعد از اینکه دکمه جلوی کتتش را باز کرد روی راحتی قهوه سوخته جلوی تلویزیون نشست و کوسن سفید رنگ ظریف روی آن را که سوغاتی سفرشان از ترکیه بود تکیه گاه دستش کرد:

-چرا که نه اتفاقاً دلم برای شطرنج بازی کردن با آقای تابان لک زده...

شکوفه لبه مبل تکی کنار کاناپه نشست:

-صدرا ما نمی ریم اونجا برای اینکه تو بازی کنی!

-پس چی ؟ مهمونی خاصی ؟ تولد خانم تابانه ؟

-نه ! میخوام بریم درباره هنگامه صحبت کنیم.

صدرا با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشید و صاف نشست:

-مادر من فکر می کردم این قضیه تموم شده!

-چطور همیشه تموم بشه وقتی حتی درباره اش حرف نزدیم..

-من و هنگامه درباره اش حرف زدیم..

صدرا وقتی این را می گفت دعا می کرد مکالمه کوتاه آنها در آن غروب زیبا را بتوان تبادل نظر درباره ازدواج نامید

-خوب ؟

صدای مادر او را به خود آورد:

-و ترجیح می دیم همینطور همکار و دوست باقی بمونیم!

-واقعا که شما دو نفر اصلاً بزرگ نشدید فقط اداش رو در میارید...

-مادرم ! من و هنگامه دوستان خیلی خوبی هستیم .. خواهش می کنم نگذارید این دوستی خراب بشه با آرزوهای مادرانه اتون..

-حداقل باید برای بزرگترها احترام قائل می شدید و در حضور اونها حرف می زدید!

-چون نخواستیم مستقیم بهتون نه بگیم و دلتون رو بشکنیم این کار رو کردیم..

صدرا به دنبال این حرف از جا بلند شد . شکوفه با نگاهی غمگین و لحنی پر از حسرت گفت:

-اشتباه میکنی صدرا . هنگامه همون دختریه که من آرزو داشتم روزی همسرت بشه ... دختری که بهت کمک کنه تا به هر چی که

بخوای برسی دختری که....

-من میخوام این دختر رو به عنوان دوست و همکار کنارم باشه ... مطمئن باش اینطوری این رابطه قشنگ تره..

-تو کسی رو در نظر داری ؟

نگاه شکوفه رنگی از تردید گرفته بود . صدرا از زیر نگاه مادر گریخت و در حالی که پایش را روی اولین پله می گذاشت گفت

-به وقتش با هم درباره اش حرف میزنیم!

شکوفه حس کرد بیش از این نباید این بحث ادامه پیدا کند و گر نه هیچ وقت نخواهد توانست از مکنونات قلبی صدرا آگاه شود . در

حالی که کلا لحنش را تغییر داده بود پرسید:

-این کتت رو خیلی وقت بود تنت ندیده بودم!

صدرا لبخند کمرنگی زد:

-آره خیلی وقته تو دفتر مونده بود امروز اون یکی کتم چای ریخت روش این رو پوشیدم!

-حتما این مدت که تو دفتر بوده حسابی گرد و خاک گرفته درش بیار بده بگذارم روی لباسهای که باید بدم خشک شویی..

صدرا سرش را تکان داد و گفت:

-نه اتفاقا خیلی راحتم توش فکر میکنم به مدتی فقط این کتم رو می پوشم..

-وا! تو که هیچ وقت به کت رو دو روز پشت سر هم تنت نمی کردی..

-خوب تغییر کردم! خیلی راحت اخه فکر کنم به ذره وزنم رفته بالا کت های دیگه برام تنگه..

-والا منکه هر بار تو رو می بینم انقدر از خودت کار کشیدی لاغر تر شدی..

صدرا خندید و گفت:

-من الان بر می گردم پایین به شهلا خانم بگو هوس هویج پلو کردم با یه عالمه زعفران..

سر میز شام طاها رو به صدرا کرد و گفت:

-صدرا شنیدی یه جشنواره بزرگ توی کیش داره برگزار میشه ؟

-نه!

آقای ثابت لبخندی زد و از طاها پرسید:

-واقعا فکر میکنی همچین چیزهایی به گوش صدرا می رسه ! تو فقط درباره مواد قانونی ازش سوال کن یا سمینارهای تحلیلی حقوق بشر اون وقت از ده سال پیش تا الان تاریخ و ساعت و دقیقه اش رو بهت میگه..

شهلا خانم که دیس مملو از هویج پلوی خوشرنگ و معطر را وسط میز می گذاشت گفت:

-آقا چشم نکنید بچه ام رو از بس باهوشه...

-چطور هوشش فقط تو این زمینه کار می کنه ؟

شهلا خانم همونطور که برای آوردن سالاد شیرازی به طرف یخچال آمریکایی بزرگ و قدیمی گوشه آشپزخانه می رفت گفت:

-بده به فکر مردمه ! خوبه از این جوونهایی بود که صبح تا شب فقط دنبال قرتی بازی بودن و هی پول حروم می کردن واسه لباس و ماشین و این چیزها...

صدرا لبخندی پر از بدجنسی به طاهای زد و طاهای معترض روی به شهلا کرد و گفت:

-دستت درد نکنه دیگه شهلا خانم حالا من شدم قرتی ؟ این مثل آدمهای عصا قورت داده زندگی میکنه چه ربطی به من داره ؟

-وا من کی گفتم شما ! کلی داشتم مثال میزدم شما که هفته ای چند دست لباس و سالی دوتا ماشین عوض نمی کنی و صد مدل ادلکن روی میز اتاقت نیست که من موقع تمیز کردنشون سرگیجه بگیرم ! اینا بیشتر به پسردایی هاتون می چسبه...

صدرا با صدای بلند خندید . شهلا خانم در جمله اش چند موضع را هدف قرار داده بود . شکوفه خانم که تا به آن لحظه سکوت کرده بود رو به او کرد و گفت:

-حالا چرا گیر دادی به بچه برادرهای بیچاره من شهلا خانم . تو اصلا ازوقتی اینا بچه بودن دلخوشی ازشون نداشتی..

-از بس که آروم بودن طفلیا هنوز یادتون نرفته که با یه موش به چه گندگی منه پیر زن رو وادار کردن دور حیاط به این بزرگی بدوام

صدرا خندید و با خودشیرینی رو به او کرد و گفت:

-شهلا خانم شما همین الانش هم مثل یه دختر بیست ساله می مونی وای هفده هجده سال پیش!

گل از گل شهلا شکفت و در حالی که هیکل فربه اش را روی میز خم می کرد چند تکه مرغ خوش رنگ زعفرانی را از کنار دیس هویج پلو برداشت و گوشه بشقاب او گذاشت...

-بخور مادر ! از بس کار میکنی جون به تنت نمونده.

شکوفه با طعنه گفت:

-والا خودش که فکر میکنه چاق شده و لباسهاش به تنش اندازه نیست

طاها که هنوز اندکی از متلکهای شهلا دلخور به نظر می رسید گفت:

-خوب واسه همین میگم که باید بریم کیش میشه کلی خرید کرد تازه تو این هوا هیچ جا واسه تفریح مثل کیش نیست! بعد هی بزیند تو ذوق من..

صدرا با لبخند گفت:

-نگاش کن مرده گنده قهر میکنه! باشه فقط تو تاریخ شروع جشنواره رو بهم بگو من بینم کی وقت پیدا می کنم

-تاریخ شروعش سی آذر یعنی درست شب یلدا دو هفته هم بیشتر نیست!

-حالا چطور شده که جشنواره انقدر برات مهم شده و حتما میخوای که من باهات پیام چرا با دوستان نمیری؟

-بده می خوام از سلیقه تو استفاده کنم؟ در ضمن این جشنواره برند هاست... یعنی فقط مارکهای معتبر ایرانی و خارجی توش شرکت می کنند خوب خیلی خوبه اگر بتونیم بریم حتما کلی میشه تخفیف گرفت رو هر خرید..

-عجبا من که عصا قورت داده و اتو کشیده بودم..

طاها بال برشته گوشه بشقاب صدرا را کش رفت و گفت:

-خوب منم میخوام مثل تو بشم شاید یه کم این مامان دلش برام سوخت یه آستینی برام بالا زد..

شکوفه پوزخندی زد و گفت:

-تو هنوز نمیتونی جوراب هات رو صبح پیدا کنی و میایی تو پا تختی اتاق من و بابات رو دنبالشون می گردی واسه تو آستین که سهله یه قدم هم از قدم بر نمی دارم...

طاها به حرف او اعتراض کرد و آقای ثابت دستش را دور شانه او انداخت و گفت:

-چیکارش دارین ته تغاری من و انقدر اذیت می کنید! نیم ساعته چسبیدین بهش و هی بهش متلک میگین! خودم برات آستین بالا میزنم تو فقط اراده کن پسرم...

طاها شکلک برای صدرا درآورد و صدرا از این رفتار کودکانه او بیشتر خنده اش گرفت و رو به مادر کرد و گفت:

- چرا شما هم با ما نمایید هم می تونید خرید کنید هم برای روحیه اتون خوبه!

شکوفه گفت:

- پدرت که می دونی اون موقع اوج کارشه و نیامد من تنهایی پیام با شما دوتا که صبح تا شب تو فروشگاههای مردونه می چرخید
چیکار کنم؟

- خوب من به هنگامه هم میگم بیاد با یکی دوتا دیگه از همکارها!

با شنیدن اسم هنگامه نگاه شکوفه برق زد با وجود صحبت های عصر صدرا هنوز امیدش را در این باره از دست نداده بود

-اگر هنگامه بیاد شاید من هم اومدم...

صدرا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و مشغول حرف زدن با پدر درباره قراردادهای تجاری جدید کارخانه شد

باران نگاهی به هنگامه انداخت و پرسید:

-برسام چرا این روزا انقدر کم میاد دفتر

هنگامه آهی کشید و گفت:

-دنبال کارهای جور کردن ما به تفاوت دیه برای پرونده تهینه است..

باران متفکر پاسخ داد:

-مسخره است که ما اینهمه داریم تلاش می کنیم که یه آدم دیگه رو بکشیم؟

-شاید ظاهرش مسخره و غیر انسانی به نظر برسه .. اما وقتی یادم می افته که اونا حتی ذره ای ابراز پشیمونی نکردن انگار قلبم از

سنگ میشه!

-حتی حاضر نشدن جلوی مادر تهینه دست از پوزخند زدن و گردن کلفتی کردن بردارن..

-اوهوم! اینجور آدمها برگشتنشون به جامعه خطرناکه و از وقت اصلاحشون هم گذشته...

-جالبه که برسام با وجود اون هم مخالفتش با حکم اعدام اما درباره پرونده این دوتا هیچی نمیگه..

-برسام خودش هم میدونه که گاهی اوقات هیچ چاره ای نیست جز اجرای شدید ترین مجازات .. برای اینکه امنیت جامعه حفظ بشه ..

باران چشمهایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد به شدت احساس خستگی می کرد . هنگامه متوجه خستگی او شد و در سکوت به کارش پرداخت ... باران متوجه نشد که کی خواب او را در ربوده است اما با صدای نجوای دو نفر ناخودآگاه بیدار شد چشم که باز کرد برسام روی صندلی مقابل او نشسته بود.

-سلام

-سلام باران خانم ساعت خواب!

-ببخشید متوجه نشدم کی خوابم برد

-فکر میکنم بیش از اندازه از خودتون کار می کشید خانم اشراقی!

باران با شنیدن صدای صدرا ناخودآگاه سر جایش صاف نشست و به سمت دیگر اتاق نگریست . صدرا خونسرد و آرام چشم در نگاه او دوخت

-سلام آقای ثابت ببخشید متوجه نشدم ..

-سلام خواهش میکنم ...

باران خجل از خواب آلود بودن خود رو به برسام کرد و پرسید:

-چی شد ؟ برای تهمینه تونستی کاری بکنی ؟

برسام لبخند تلخی زد و گفت:

-برای تهمینه که دیگه نمیشه کاری کرد ! اما درخواستم رو به دفتر مجلس دادم احتمالا تا آخر دی ماه جواب میدن . با چند تا از بازاریها هم حرف زدم یه سری قولها دادن قراره تماس بگیرن ...

باران سرش را تکان داد و دیگر هیچ نپرسید . هنگامه رو به او کرد و گفت:

-باران یه راه خوب پیدا کردم برای اینکه پولهایی که از صدرا گرفتی و از پرونده تخلیه ملک بتونی خرج کنی و کلی هم کیف کنی

باران که هنوز گیج از خواب بی موقع اش بود گنگ پرسید:

-من ؟ پول ؟ تخلیه ؟ چی میگی هنگامه ؟

هر سه ی آنها بی اختیار و با صدای بلند خندیدند:

-پاشو دختر برو صورتت رو بشور خواب از سرت بپره تا بهت بگم!

باران درحالی که از اتاق بیرون می رفت چشمش به صدرا افتاد که هنوز می خندید و در نگاهش برق می درخشید چیزی شبیه

مهربانی شبیه تحسین شبیه نگاه کردن به گربه ای بازیگوش اما خواب الود کنار شومینه

باران به اتاق که برگشت تقریباً خواب از سرش پریده بود . متعجب از حضور ناگهانی صدرا در اتاق کار سرجایش نشست . هنگامه

با مهربانی پرسید:

-خوب الان خوابت کاملاً پریده ؟

-اره الان هوشیارم ! شرمنده اصلاً نفهمیدم چطوری خوابیدم...

برسام با بی خیالی گفت:

-اوه چقدر خودت رو معذب می کنی ! من انقدر شده که وسط جلسه رسیدگی دادگاه چرتم گرفتم!

باران با ناباوری نگاهش کرد!

-چیه باور نمیکنی ؟

باران سرش را به علامت نفی تکان داد!

هنگامه با تاسف و تمسخر رو به برسام گفت:

-با پرونده هایی که تو میگیری و همه اش بوی الرحمن میده منم باشم خوابم می گیره..

برسام شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باور کن من اینطوری راحتترم اصلاً حوصله پلیس بازی رو مثل تو و صدرا ندارم ... باران تو میخوای در چه زمینه ای فعالیت کنی ؟

از من می شنوی به جمع وکلای پرونده های ثبتی و وراثتی به پیوند بی دردسر پولساز و امن!

باران اندکی سکوت کرد و بعد از دیدن اینکه هر سه نفر آنها به دقت او را زیر نظر گرفته اند و منتظر پاسخ سوال هستند دستپاچه شد و گفت:

-راستش هنوز تصمیم نگرفتم! شاید کارم رو محدود نکنم به تخصص خاصی!

صدای صدرا به نرمی از گوشه اتاق به گوش رسید:

-اینطوری هیچ وقت نمی تونید تو شغلتون پیشرفت کنید! و هیچ وقت موکلین تون اونطور که باید بهتون ایمان نیارن.

باران نگاهی به چشمان صدرا که هنوز همان برق چند دقیقه پیش را حفظ کرده بود انداخت و گفت:

-خوب به جاش می تونم به دایره بیشتری از افراد کمک کنم..

-کمیت مهم نیست کیفیت کاره که مهمه!

باران با لجاجت پاسخ داد:

-از کجا معلوم که نتونم تو تمام زمینه ها تخصص کافی رو به دست بیارم.

بعد از گفتن این حرف توقع داشت صدرا مسخره اش کند یا در نفی حرفش چیزی بگوید اما صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-اینم حرفیه!

هنگامه بلافاصله به میان بحث پرید و گفت:

-باز تو کار من دخالت کردی صدرا! باران کارآموز منه! تو نقطه نظرات حقوقی ات رو نگهدار برای کارآموزهای بخت برگشته خودت...

برسام با شیطنت از گوشه اتاق گفت:

-هنگامه با دیدن باران وسوسه شدم امسال منم کارآموز بگیرم برای خودم البته به شرطی که مثل باران انقدر فعال و پر انرژی و..

صدرا حرف برسام را برید و گفت:

-خوب هنگامه تا کی به من خبر میدی درباره برنامه امون..

برسام دهانش را که باز مانده بود بست و لبخند کجی زد و به آهستگی جمله اش را تمام کرد

-پر انرژی و دوست داشتنی باشند....

صدایش هرچند به سختی اما به گوش هر سه نفر آنها رسید و باعث شد گونه های باران گلگون از شرم شود و زیر لب به آهستگی زمزمه کند:

-نظر لطفونه..

صدرا نفس صدا داری کشید و نیم نگاهی به برسام انداخت . برسام از جا بلند شد و با همان لبخند به سمت اتاق خودش به راه افتاد و هنگامی که به در اتاق رسید گفت:

-اگر برنامه اتون اوکی شد منم تو لیست جا بدید..

چهره صدرا انقدر در هم رفته بود که حتی هنگامه فکر شوخی یا کش دادن بحث را به ذهنش راه نداد و رو به باران گفت

-باران قراره یه دو سه روزی دفتر رو تعطیل کنیم بریم سفر میخواستم ببینم برنامه تو چیه ؟

باران گیج از جو پیش آمد و متعجب از حرف هنگامه پرسید:

-سفر ؟ کاریه ؟

-نه عزیزم ! یه سفر تفریحی البته همیشه پشت کاور کاری مخفیش کرد ... می خواهیم بریم کیش..

-خوب آخه من باید با خانواده ام هماهنگ کردم..

صدرا نگاهش را به صورت باران دوخت و گفت:

-من با سهند صحبت کردم و گفت اگر خودت بخوای اونم مشکلی نداره..

باران متعجب از تغییر لحن صدرا و فعل مفردی که به کار برده بود گفت:

-چرا قبل از اینکه با من حرف بزنی با اون حرف زدید ... مگه من بچه دو ساله ام...

صدرا لبخند محوی زد که از چشم باران دور نمود:

-به خاطر تو باهاش تماس نگرفتم ! گفتم شاید اونم بخواد باهامون بیاد ... که متاسفانه گویا حجم کارش بالا بود

هنگامه با لحنی ملتمسانه رو به باران کرد و گفت:

-خواهش می کنم بیا ! من تو این سفر تنهام ! اینا عده اشون زیاده منو نفله می کنند...

-مگه با یه گروه آدم خوار میخوای بری سفر!

-خبر نداری باران جان! مردها وقتی یه زن رو مظلوم گیر بیارن از آدم خوار هم بدترن. اون وقت کل سفر رو باید من مثل بچه دنبال اینا بدوم و خرابکاری هاشون رو درست کنم...

صدرا معترض گفت:

-همون گروه آدمخوار بهتر بود! این چیزی که تو میگی بیشتر شبیه یه گروه پسر بچه مهد کودکیه..

باران بعد از مدتها مستقیم به صورت صدرا نگریست و لبخند روشنی به لب آورد:

-در اینکه مردها تا پایان عمر اختیار رفتارشون دست کودک پنج ساله درونشونه هیچ شکی نیست.... آقای ثابت

صدرا اندکی سکوت کرد. می دانست که حق با باران است کودک خردسال درونش به شدت شادمان بود از اینکه صدرا خود را از دست صدای بازدارنده و خشکی که همه چیز را برای او ممنوع می کرد رها کرده و حالا به این کودک بازیگوش مجال میدهد که در میدان اندیشیدن به باران و دوست داشتن او، جست و خیز کند و قلب صدرا را به تپش وادارد.

لبخند صدرا این بار از جنس دیگری بود به آرامی رو به باران کرد و گفت:

-اگر به این مسئله اعتقاد داری باید بدونی که این کودک درون هیچ خوشش نییاد با نام خانوادگی صداس بزنند اینو مدتها قبل بهت گفته بودم.

و بعد از گفتن این جمله نگاهش را از صورت باران که درست شبیه علامت سوال شده بود برداشت و رو به هنگامه گفت:

-بهم تا فردا صبح خبرش رو بدید تا بلیط و هتل و بقیه چیزها رو آماده کنم..

هنگامه سرش را به نشانه تایید تکان داد و صدرا از اتاق خارج شد.

و هنگامه و باران بی آنکه دیگر کلامی درباره سفرشان بگویند مشغول کارهایشان شدند. ساعت از شش گذشته بود که بلاخره دست از کار کردن برداشتند و هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-موافقی بریم بریدا...

باران لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-تازگی ها همه اش دوست داری بری اونجا.. جریان چیه؟

هنگامه بی آنکه چیزی را انکار کند گفت:

-خوب تو فکر کن دنبال آرامشم..

-حالا آرامش رو با بریدا به دست میاری یا با کافه چی اونجا ؟

هنگامه ابرویش را بالا برد و گفت:

-شاید هر دو شاید هیچ کدام ... شاید هم فقط همون فنجون سفید رنگ پر از آرامشش..

-خوب پس داری میری اونجا که سر در بیاری اصل آرامش از کجا میاد

هنگامه کیفش را برداشت و از جا برخاست:

-دقیقا درست گفتمی ! حالا پاشو بریم تا بیشتر از این منو زیر جراحی روحی نبردی..

باران نگاهش را از فنجان چای شرقی که بسیار معطر و خوش طعم بود گرفت و به پشت پیشخوان نگریست . نوید پلیور یقه شل تیره رنگی به تن داشت و با قهوه جوش دستی کوچکی که در دست داشت مشغول نقش و نگار زدن روی فنجان کاپوچینو مقابلش بود . کارش که تمام شد سرش را بالا آورد و بلافاصله به میز آنها نگریست . نگاه باران غافلگیر شد اما سعی نکرد تا بگریزد . دوست داشت نوید به سر میز آنها می آمد تا شاید هنگامه می توانست جواب سوالی که به دنبال آن آمده است را بیابد . و آرزوی کوچکش هنوز چند دقیقه نشده بود برآورده شد . نوید بعد از گذاشتن فنجان کاپوچینو بر سر میز پیرمرد تنهایی که مشغول خواندن شاهنامه بود و زمزمه اش فضای ساکت کافه را می انباشت . به طرف آنها آمد و بعد از آنکه با ژست شیک و مخصوص همیشگی اش از آنها اجازه گرفت کنارشان نشست.

باران بی اختیار از او پرسید:

-امروز برامون ساز نمی زنی

نوید چانه اش را جلو آورد و گفت:

-حتما مگه میشه بانوی محترم و زیبایی چون شما درخواست بکنه و من رد کنم..

هنگامه با شیطنت گفت:

-اصلا براتون مهم نیست که من اینجا نشستم و ممکنه ایرادهای کارتون رو بگیرم !!؟

نوید دست در جیب شلوار مخمل کبریتی ذغالی رنگش کرد و سازدهنی کوچکی را از آن بیرون آورد

-اگر در زمینه این ساز هم تخصص داشته باشی خوشحال میشم ایراداتم رو بگیری..

باران با خود اندیشید امروز صدرا و نوید در خودمانی شدن و ایجاد صمیمیت انگار با هم مسابقه گذاشتند

برقی از تحسین در چشمان هنگامه نشست:

-وای من هیچ وقت فرصت پیدا نکردم این ساز رو یاد بگیرم اما همیشه عاشقش بودم..

-هر وقت خواستی می تونم بهت یاد بدم . یاد گرفتنش خیلی ساده است و چون این ساز رو باید از ته دل زد با شناختی که از شما

دارم می دونم موسیقی شفاف و زلالی از این ساز بیرون می دین..

-شما همیشه انقدر زود درباره آدمها قضاوت می کنید..

-نه اما گاهی وقتها انقدر به شخصی احساس نزدیکی می کنم که برای شناختنش نیازی نیست وقت زیادی بگذره از آشناییم باهاش

...

باران دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-من منتظرم صدای سازتون رو بشنوم.

هنگامه با وجودی که آماده شده بود تا سوال دیگری بپرسد اما به ناچار خاموش ماند و به صدای ساز گوش کرد

وقتی نواختن ملودی زیبا و دلنشینی که نوید انتخاب کرده بود به اتمام رسید چشمان هر دو نفر آنها نمناک از اشکی نریخته بود

باران با صدای سرشار از تحسین گفت:

-واقعا آفرین شما طوری می نوازید که انگار هر نت موسیقی جون میگیره .. این یه استعداد اکتسابی نیست باید ذاتی باشه..

هنگامه در سکوت حرف باران را تایید کرد.

نگاه نوید بیشتر از لبانش لبخند می زد.

آمدن مشتری دیگری مجال نشستن را از او گرفت و مجبور شد آن ها را تنها بگذارد . هنگامه برای اینکه از دست حس سمجی که

دچارش شده بود و هر چند ثانیه او را وادر می کرد تا به نوید نگاهی بیاندازد خلاص شود رو به باران کرد و گفت

-بلاخره میایی با ما یا نه ؟

باران مردد گفت:

-نمیدونم راستش...

-واسه چی مرددی خوب . اگر تنهایی سخته برات می تونی با یکی از دوستات یا خواهرت بیایی . حیف که سهند کار داره وگرنه
حتما اومدن اون خیلی بهتر بود.

باران سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-مطمئنا تنها که نیمام ... چون نه خودم راحتم نه فکر میکنم خانواده ام زیاد دوست داشته باشند . اگر تونستم پونه رو با خودم بیارم
شاید اومدم...

-وای چه خوب . راضی کردن پونه با من ! بلند شو بریم من تا خونه می رسونمت..

باران متعجب از اینهمه اصرار و شادمانی هنگامه لبخند زنان از جا بلند شد . وقتی هر دو برای خداحافظی به طرف نوید رفتند او
سرش را به نشانه احترام به صورت نامحسوسی خم کرد و دست برد از کشوی داخل میزش دو جلد کتاب به طرف آنها گرفت:
-شنیدم عازم سفر هستید ! این دو جلد کتاب رو به حساب ره توشه بگذارید.

باران و هنگامه خوشحال از هدیه ای که دریافت کرده بودند از کافه خارج شدند و به جلد کتابهایشان نگریستند . کتاب باران گزیده
ای از اشعار سید علی صالحی بود که باعث شد چشمان باران از تعجب و خوشحالی بدرخشد و کتاب هنگامه گزیده اشعار یغما
گلرویی . هنگامه متوجه شد که بین برگه های کتاب او چیزی گذاشته شد به آرامی کتاب را که ورق زد متوجه غنچه گل سرخ
کوچکی شد که در صفحه آغازین یک شعر گذاشته شده بود و کنار عنوان شعر با خودکار قرمز قلب کج و کوله هاشور خورده ای به
چشم می خورد . بی اختیار همانجا جلوی کافه ایستاد و شعر را خواند

اگر سکوت این گستره ی بی ستاره مجالی دهد،

می خواهم بگویم : سلام!

اگر دلواپسی آن همه ترانه ی بی تعبیر مهلتی دهد،

می خواهم از بی پناهی پروانه ها برایت بگویم!

از کوچه های بی چراغ!

از این حصارِ هر ورِ دیوار!

از این ترانه یِ تار...

مدتی بود که دست و دلم به تدارکِ ترانه نمی رفت!

کم کم این حکایتِ دیده و دل،

که وردِ زبانِ کوچه نشینان است،

باورم شده بود!

باورم شده بود،

که دیگر صدای تو را در سکوتِ تنهایی نخواهم شنید!

راستی در این هفته های بی ترانه کجا بودی؟

کجا بودی که صدای من و این دفترِ سفید،

به گوشت نمی رسید؟

تمام دامنه ی دریا را گشتم تا پیدایت کردم!

آخر این رسم و روالِ رفاقت است،

که دی نیمه راهِ رؤیا رهیم کنی؟

می دانم!

تمام اهالی این حوالی گهگاه عاشق می شوند!

اما شمارِ آنهایی که عاشق می مانند،

از انگشتانِ دستم بیشتر نیست!

یکیشان همان شاعری که گمان می کرد،

در دوردستِ دریا امیدی نیست!

می ترسیدم - خدای نکرده- !

آنقدر در غربتِ گریه هایم بمانی،

تا از سکوی سرودنِ تصویرت سقوط کنم!

اما آمدی!

بانوی همیشه ی نجات و نجابت!

حالا دستهایت را به عنوان امانت به من بده!

این دلِ بی درمان را که در شمارِ عاشقانِ همیشه می گنجانم،

انگشتانم،

برای شمردنشان

کم می آید! ●

شعر را تا آخر که خواند به سرعت سرش را بلند کرد و از پشت شیشه به داخل کافه نگاه کرد نوید از پشت پیشخوان بیرون آمده بود و درست پشت شیشه بلند دودی رنگ کافه ایستاده بود و با فاصله ای اندک از آن سوی پنجره به او می نگریست . نگاهش به رنگ آشنایی بود که هنگامه به یاد نمی آورد آخرین بار کجا دیده است ..

فردوگاه نچندان بزرگ کیش آنچنان نظر باران را به خود جلب نکرد . تمام طول پرواز را در خواب گذرانده بود حتی غرغره های مدام پونه کنار گوشش باعث نشد تا بیدار بماند . تمام شب قبل را مشغول نوشتن و بررسی چند پرونده حقوقی بود و همه انرژی اش را روی آنها گذاشت انگار با خودش هم لج می کرد . وقتی سهند به راحتی تصمیم درباره آمدن یا نیامدن را به خودش واگذار کرد و پونه هم خسته از همه استرسها و غصه های اخیر با روی باز همسفر شدن با او را پذیرفت ، تازه به این نتیجه رسیده بود که نکند سفر رفتن در این برهه زمانی و با چنین فاصله کمی از طلاقش کمی غیر منطقی است . اما اصرارهای بیش از حد هنگامه بلاخره سد مقاومتش را در هم شکست . گرچه صدرا قبل از اینکه او آمادگی اش را اعلام کند بلیط ها را خریده بود و این کمی باران را عصبی و متعجب می کرد و در برابر نگاه پرسش گرش تنها صدرا لبخندی بی قید زد و گفت:

-تو باید می اومدی به این سفر!

-باید ؟

-بله!

-معنی باید رو نمی فهمم اگر نمیخواستم

-اگر نمیخواستی من مجبورت می کردم

-چرا؟

صدرا شانه بالا انداخت و از پاسخ دادن طفره رفت . در فرودگاه مهر آباد با دیدن شکوفه مادر صدرا و طاهای برادرش معجب شد و احساس ناخوشایندی به او دست داد . خصوصا با خاطره آخرین برخوردشان در اتاق صدرا . اما تمام تلاشش را کرد تا ظاهرش را حفظ کند . صدرا بعد از سلام و احوال پرسی رو به مادرش کرد و گفت:

-باران رو که قبلا دیدی این خانم جوان هم خواهر کوچکترش و این آقای بی نهایت متشخص همکار جدید ما در دفتر برسام

باران دست شکوفه را که به طرفش دراز شده بود فشرد ولی رنگ نگاهش را درک نکرد

طاهای بعد از این معارفه کوتاه جلو آمد و گفت:

-بخشید این داداش به ظاهر جنتلمن من همیشه یادش میره مراسم معرفی رو کامل انجام بده من طاهای هستم برادر بی نهایت

خوش تیپ صدرا

باران بی اختیار یاد فرید افتاد و لبخند غمگینی به روی او زد و دستش را فشرد . نمی دانست چرا به یاد فرید افتاده چون طاهای بسیار خوش تیپ تر و جذاب تر از فرید و حتی خود صدرا بود ، و تفاوت فاحش رفتار او و برادرش از همان سلام ابتدا کاملا قابل تشخیص

هنگامه به گرمی شکوفه را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید:

-خیلی خوشحال شدم شکوفه جان وقتی شنیدم شما هم همراه ما هستید

-مرسی عزیزم ! منکه فقط به خاطر اینکه شنیدم تو هستی قبول کردم بیام..

باران بی آنکه بداند چرا دلش گرفت . وقتی سوار هواپیما شدند و بلاخره بعد از چهل و پنج دقیقه تاخیر حرکت کردند بی آنکه

کلامی با کسی سخن بگویند چشم برهم گذاشت و به سرعت به خواب رفت.

و حال در میان همه فرودگاه شلوغ کیش ایستاده بود . با اینکه دوازده روز از آغاز دی ماه می گذشت اما هوای کیش کاملا مطبوع و حتی تا اندازه ای گرم و شرجی به نظر می آمد . بعد از تحویل گرفتن چمدان هایشان به طرف درب خروجی حرکت کردند جلوی در ون های سفید رنگ هتل های متفاوت به انتظار مسافران بودند . صدرا در ابتدا می خواست تمام اتاق ها را در هتل داریوش رزرو

کند اما باران به شرطی پذیرفته بود که به این سفر بیاید تا تمام هزینه های مربوط به خودش و پونه را تقبل کرده و شرایط هتل هم به نحوی باشد که پرداخت آن برای آنها امکان پذیر باشد . از هنگامه خواست تا آنها خودشان را به خاطر باران و پونه معذب نکنند و در همان هتل داریوش بمانند اما صدرا با چنان نگاه غضب آلودی به او نگریست که نتوانست جمله اش را به انتها برساند.

صدرا جلوی در آنها را به طرف ون سفید رنگ هتل سارا هدایت کرد . طاهها و شکوفه که تا آن لحظه از نام هتلی که قرار بود در آن اقامت کنند خبر نداشتند با تعجب به صدرا نگاه کردند . وقتی همه سوار ون شدند و ماشین به حرکت در آمد طاهها از صدرا پرسید:

-چرا هتل سارا ؟

-خوب جشنواره تو مرکز خرید پردیس ! این هتل هم به اونجا نزدیکتره . یه کم دست از اصراف و ولخرجی برداری بهتر می تونی خرید کنی

-خوب آقای مقتصد دقیقا واسه همین بود که ما رو با ون می بری ؟ خوب با دوتا تاکسی راحت می رفتیم

-همه با هم باشیم خیالم راحتتره .

باران بی اختیار به روی صدرا لبخند زد . کمتر از نیم ساعت بعد همه در سوئیت های که گرفته شده بود مستقر شدند . باران و پونه در یک سوئیت ، شکوفه و هنگامه در یک سوئیت و مردها در یک سوئیت دیگر . هتل نسبتا کوچکی بود که نگاه بی رغبت شکوفه به سوئیت و بقیه امکانات کاملا نشان می داد که توقع اقامت در چنین هتل کوچکی را نداشته است.

باران بعد از تعویض لباس روی لبه تخت دو نفره نشست . پونه کلافه رو به باران کرد و گفت:

-نکنه بازم میخوای بخوابی ؟

-خوب خسته ام ! یعنی تو بعد از این پرواز خسته نیستی؟

-همه اش یه ساعت پرواز بود دیگه هرکی ندونه فکر میکنه تا فرانکفورت پرواز کرده

-خوب الان میگی چیکار کنم

-هیچی اومدیم کیش چی کار ؟ بریم بیرون دیگه

-وای دختر مگه تو آروم و قرار نداری یه چند دقیقه بگذار از رسیدنمون به هتل بگذره بعد ساز بیرون رفتن رو کوک کن در ضمن

این یه سفر دست جمعیه و ما نمی تونیم تنهایی تصمیم بگیریم...

پونه اخم آلود خود را روی مبل های راحتی قهوه ای رنگ و کوچک که به صورت دایره دور هم چیده شده بود رها کرد . هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق به صدا در آمد . باران شال نخ سیید رنگش را روی سرش انداخت و در را باز کرد . صدرا پشت در ایستاده بود

-مشکلی ندارین ؟ چیزی کم و کسر نیست

-نه ممنون همه چیز هست

-اومدم بگم به نیم ساعتی استراحت کنید بعد میریم بیرون ناهار هم همون بیرون میخورم

باران به نشانه پذیرفتن سرش را تکان داد قبل از اینکه در را ببندد صدرا گفت:

-وقتی داری میایی بیرون گول این هوای به ظاهر گرم اینجا رو نخور . بادهای سردی داره تو این فصل حتما یه لباس یا شال گرم همراهت بردار که مطمئنا نیاز میشه

باران زیر لب چیزی زمزمه کرد و در را بست . این توجه و صمیمیت ناگهانی از طرف صدرا او را دست پاچه می کرد آنقدر که نمی توانست حتی به درستی پاسخ گوی حرفهای او باشد.

وقتی همه در لابی جمع شدند باران متوجه شد که شکوفه به خاطر خستگی در سوئیت باقی مانده و طاهها هم گفته که موقع ناهار به آنها می پیوندد . از هتل که خارج شدند ساعت نزدیک یازده بود . آفتاب به روشنی در وسط آسمان بی ابر می درخشید . صدرا رو به جمع کرد و گفت:

-موافقید یه کم قدم بزیم بعد بریم سراغ پاساژها

هنگامه که پانچ کنفی کرم رنگی پوشیده بود و شال طلایی رنگ زیبایی با مارک گوچی به سر داشت گفت

-به نظر من بهتره شب بریم برای خرید . من عاشق آرامش جزیره ام دلم میخواد چند ساعت تو این سکوت و آرامش قدم بزیم و تجدید قوا کنم..

بعد رو به باران کرد و گفت:

-تا حالا کیش اومده بودی ؟

-نه

-مطمئنم عاشقت می شی..

-همیشه دوست داشتم پیام ... مخصوصا...

چهره صدرا بی اختیار درهم فرو رفت . به یاد سطرهای از همدم افتاد که هیچ دلش نمیخواست آن را به خاطر بیاورد

باران بی توجه به چهره در هم صدرا محو اطراف شده بود بلوار های طویل تمیز خیابانهای خلود نخل های سر به فلک کشیده و نمی دانست چرا به نظرش می رسد اینجا همه چیز انگار طیفی از رنگ سفید در خود دارد . دست هایش را زیر بغلش برد و بی حرف در امتداد بلوار پر از نخل شروع به راه رفتن کرد . هنگامه در کنار صدرا قدم بر میداشت و پونه هم در سکوت در پی آنها می آمد و گاهی با دوربین کوچک صورتی رنگش از اطراف عکس می گرفت . سکوت بین هنگامه و صدرا خیلی زود شکسته شد . هنگامه از او پرسید:

-چند وقته نوید رو می شناسی ؟

-خیلی وقت نیست..

-یعنی چند ماه ؟

-نه دیگه انقدر کم به چند سالی میشه...

-آدم عجیبی به نظر میاد

صدرا نگاهی به او انداخت و با طعنه گفت:

-عجیب یا جالب

هنگامه بی خیال شانه بالا انداخت و گفت:

-شاید بهتره بگم متفاوت...

صدرا دست در جیب شلوار مخمل خاکی رنگش کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد:

-دقیقا ! این تفاوتش من رو جذب کرد

-می دونم تو همیشه جذب تفاوتها میشی

-داری طعنه می زنی؟

-نه دارم حقیقت رو میگم....

-خوب این کجاش بده

-اینجاش که اگر روزی این تفاوتها برات عادی بشه اونوقت این توجه ات باقی می مونه یا نه

-فعلا که چند ساله نوید دوستمه و دوستم مونده

-منظورم به نوید نبود

-پس کی ؟

هنگامه با سر اشاره ظریفی به باران کرد که از آنها فاصله گرفته بود و در حالی که نسیم سرد جزیره باعث میشد ماتتوی سفید اش به دور پاهایش به پیچد محو مناظر اطراف شده بود.

صدرا قاطع رو به هنگامه کرد و گفت:

-تو بعضی آدمها فقط تفاوتها نیست که جذب می کنه..

-پس چی ؟

-بعضی از آدمها نیرویی از خودشون ساطع می کنند که به همه عشق و زندگی می بخشه . اینطور آدمها برای بخشیدن این نیرو شاید حتی از خودشون بگذرن و وجودشون واقعا کیمیاست . و نکته اصلی اینکه گاهی دل بی هیچ دلیلی جذب یه قلب دیگه دیگه میشه ... اونقدر عمیق که باورش سخته...

هنگامه بی اختیار از حرکت باز ماند:

-خیلی تغییر کردی صدرا ! یعنی واقعا تو اون صدراپی هستی که من می شناختم..

صدرا لبخند جذابی زد و شانه بالا انداخت . صدای پونه آنها را به خود آورد و متوجه شدند که روی صحبت پونه با باران است:

-باران چرا بچه بازی در میاری دستات رو از سرما بردی زیر بغلت اما حاضر نیستی این شنل نازک رو بندازی رو شونه ات

باران لبخند مهربانی زد و گفت:

-آبجی کوچولو نگران من نباش انقدر چربی دارم که تو این هوا ازم محافظت کنه

و بعد از گفتن این حرف به حرکتش ادامه داد

صدرا قبل از اینکه فرصت ادامه بحث را به پونه بدهد با گامهای بلند به نزد او رفت و شنل نازک سیاه رنگ را از دستش گرفت.

باران چشمش را به نخل بسیار بلندی دوخته بود که ناگهان حس کرد چیزی به دورش پیچیده شد و دستهایی از دو طرف او را در بر گرفته . بی اختیار گفت:

-پونه گفتم که...

اما خودش هم می دانست که این بوی عطر این دستهای محکم که لبه های شنل را روی سرشانه اش صاف می کردند این گرمای مطبوع که آغوشش بر میخواست مال پونه نیست سرش را به طرف او برگرداند صدرا همچنان مشغول مرتب کردن شنل بود خیلی نزدیک خیلی نزدیک آنقدر که وقتی صورت باران به طرفش برگشت گونه اش تنها به اندازه چند میلی متر با صورت صدرا که روی او خم شده بود فاصله داشت . نه نمی توانست بیشتر از این تحمل کند این نزدیکی این بوی عطر .. این نگاه مهربان این دستهای حمایتگر این آغوش امن..

به آرامی خودش را از حصار دستان صدرا بیرون کشید و از هنگامه پرسید:

-پس برسام کجاست

هنگامه شانه بالا انداخت و گفت:

-باید از صدرا بررسی اونا هم اتاق شدن مثلا

باران در حالی که سعی می کرد به جایی غیر از چشمهای صدرا نگاه کند از او پرسید:

-نمیاد قدم بزنه ؟

صدرا با چهره ای که نمیشد هیچ چیز را از روی آن خواند گفت:

-من که می اومدم داشت دوش می گرفت حتما تا نهار خودش رو می رسونه.

هر سه از این پاسخ صدرا متعجب شدند اما کسی دیگر چیزی نگفت . پیاده روی آنها در سکوت نیم ساعتی ادامه پیدا کرد تا به پارک کوچکی رسیدند . پونه اولین کسی بود که خود را روی نیمکت سفید رنگ خوش طرح پارک رها کرد و گفت

-وای از خستگی دارم می میرم...

باران هم با بی خیالی کنارش نشست و گفت:

-منم از گرسنگی!

هنگامه با تعجب رو به باران کرد و گفت:

-تو که همه صبحونه تو هواپیما رو کامل خوردی تازه بیشتر سهم پونه رو هم خوردی! باز گرسنه اته؟

باران لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-اخه اون نون های اندازه یه نعلبکی و پنیر و کره و مرباهای اندازه قوطی کبریت و آب پرتقال و بیسکویت های فسقلی یه طرف معده من رو هم نمی گیره...

هنگامه با صدای بلند خندید و گفت:

-ماشالله به این اشتها نه به اون روزها که می اومدی دفتر و هرچی بهت التماس می ردیم حتی یه فنجون چای هم نمیخوردی نه به الان که فکر کنم باید برعکس عمل کنیم

صدرا در سکوت با لبخندی محو به این مکالمه دو نفره خیره شده بود:

-خوب من مقصر نیستم! این سری داروهایی که مصرف میکنم فکر میکنم علاوه بر اینکه به خودی خود باعث میشه دچار ادم بشم ، اشتها من رو هم زیاد میکنه

-کاملاً مشخصه

باران با نگرانی پرسید:

-یعنی خیلی چاق شدم!

-به نظر من که همینطوری خیلی بهتر به نظر میایی!

باران با تعجب به صدرا که این جمله را در کمال آرامش گفته بود نگاه کرد ، صدرا ادامه داد:

-اینطوری من رو به یاد دختری می اندازی که باهاش همکلاس بودم! بیشتر شبیه اش میشی....

باران پوزخندی زد و گفت:

-شبیه اش میشم؟ خوب شبیه چی اش دقیقاً؟ حماقتهاش؟! یا...

-به نظر من که اون عاقل ترین دختری بود که شناختم! فکر میکردم خودت هم به این معتقد باشی!

-من معتقدم! اما فکر نمیکنم جز خودم کس دیگه ای به این مسئله..

-خوب تو فقط می تونی از طرف خودت فکر کنی!

باران با حرص گفت:

-یعنی باور نکنم که داری من رو دست می اندازی! ؟ بارانی که دوباره داره ده پانزده کیلو اضافه وزن پیدا میکنه ظاهرش بهتر از بارانی که...

-نهاد و گوهر رو چشم سر نمی بینه!

-چی ؟

-یعنی نمی دونی این رو کی گفته ؟

-می دونم اما بین شما و روباه شباهتی نمی بینم!

-اما من شباهت های زیادی بین تو و شازده کوچولو می بینم!

-در هر صورت بهتره دیگه درباره ظاهر من نظر ندین لطفا!

صدرا از برخورد خصمانه باران نمی رنجید . لبخند بر لب گفت:

-من هر وقت که بخوام درباره ظاهر من نظر میدم ! و نظری هم که الان دادم تنها به خاطر ظاهر من نیست . دارم باور میکنم که کم کم تبدیل به همون دانشجویی میشی که به روز انقدر خوب می شناختمشحالا اون چیزی که به نظر تو ایراد میاد به نظر من به نشونه خوبه...

باران با بغض و حرصی شدیدتر پاسخ داد:

-پس بشین دعا کن بشم صد کیلو تا کاملا احساسات درونی شما راضی بشه

صدای خنده بلند صدرا در صدای اعتراض هنگامه گم شد . هنگامه به تندی کنار باران نشست و دستش را دور شانه او انداخت:

-بس کن دیگه صدرا اینجا که دادگاه نیست خوشت میاد هی کل کل می کنی ! کار آموز من و اذیت نکن ! غصه نخور باران چون برگشتی با هم به دوره فشرده ورزشی می گذاریم به کوری چشم این حضرت آقا کاری میکنم که احساس کنی مثل یه پر سبک وزنی..

باران با حسرت گفت:

-حتما ! به شرطی از شر این داروها خلاص بشم...

دست ظریف پونه روی دستهای درهم گره شده باران نشست.

-غصه نخور آجی جونم! سهند گفت که این آخرین دوره است!

باران لبخند غمگینی به روی پونه زد و گفت:

-غصه نمیخورم عزیزم تا تو و سهند رو دارم غصه نمیخورم...

دوست نداشت پونه را افسرده تر کند می دانست که با شنیدن خبر ازدواج فرید به اندازه کافی درهم شکسته شده.

صدای صدرا متعرض و پر از خنده بلند شد:

-من و هنگامه هم که احتمالاً برات نقش قاب عکس روی دیوار رو داریم دیگه!

-منظور؟

-آخه فقط گفتی سهند و پونه...

باران با چشمانی گرد شده به صدرا می نگریست با خود فکر کرد واقعا این صدرا بی است که می شناخته . انقدر شوخ طبع انقدر بی

پروا...

-وجود همکارهای خوب هم همیشه باعث دلگرمی بوده آقای ثابت در این شکی نیست..

صدرا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب کی با یه نوشیدنی گرم موافقه...

فریاد هر سه نفر از سر شوق بلند شد و صدرا تعظیم کج و کوله ای کرد و گفت:

-تا یه کم درباره من غیبت کنید بر گشته ام

هنگامه با پوزخند گفت:

-اوه اوه تعظیم می کنی؟! مثل اینکه همنشینی با نوید روت اثر گذاشته!

-اشکالی داره؟

-نه اما لطفا درست تقلید کن اینطوری آدم یاد کسانی می افته که دیسک کمر دارن..

صدرا هم به همراه آنها خندید و گفت:

-هر چقدر با اون همنشین باشم تا همکارهای عصا قورت داده ای مثل تو و باران دارم بهتر از این نمی تونم رفتار کنم..

با رفتن صدرا هنگامه و باران سرگرم حرف زدن درباره نوید شدند ! هنگامه هنوز معتقد بود که علامت گذاشتن کنار آن شعر و آن غنچه رز خشکیده بدون منظور خاصی بوده . باران چشمانش را با حرص روی هم گذاشت و گفت:

-وای هنگامه یعنی اگر وکیل سرپرستم نبودی الان چند تا حرف خوشگل بهت می زدم ! خوب یه ذره از اون ذهنت استفاده کن دیگه .. الان پانزده روزه دارم بهت میگم که هیچ کس الکی کنار یه شعر یه قلب نمی گذاره و درست تو همون صفحه یه غنچه رز خشک شده و بعد هم بیاد پشت شیشه وایسته مثل آدم ندیده ها ذل بزنه بهت...!

-خوب آخه باران چرا توجه نمیکنی به اینکه اولاً همه اون شعر به رابطه من و اون ؛ البته اگر بشه اون چند باری که رفتم به کافه اش رو رابطه اسمش رو گذاشت ؛ نمی خورد ! غنچه رز هم خشکیده بود شاید از قبل اونجا مونده و اون یادش رفته برش داره شاید اصلاً کتاب رو از کس دیگه ای هدیه گرفته و چون دوستش نداشته به من هدیه اش کرده!

باران دستش را آهسته روی پیشانی اش کوبید و گفت:

-منکه هرچی میگم مرغ تو یه پا بیشتر نداره ! اصلاً چه بحثیه ! وقتی برگردیم تهران مشخص میشه!

هنگامه حرف دیگری نزد . باران رو به پونه که در سکوت کامل به آب نمای کوچک وسط پارک خیره شده بود کرد و گفت

-چرا ساکتی چیزی شده پونه ؟

-نه ! داشتم به حرف شما گوش میکردم!

-جدی ؟ پس بگو موضوع حرفمون درباره چی بود ؟

-باران ترو خدا گیر نده...

باران از جا بلند شد و گفت:

-با یه جا نشستن حوصله امون سر میره ! بهتره حرکت کنیم

-صبر کن تا صدرا بیاد بعد میریم.

هنوز جمله هنگامه تمام نشده بود که صدرا با جعبه کوچکی که سه لیوان بلند یک بار مصرف در شکافهای گرد آن قرار داشت از راه رسید . بوی خوش قهوه لبخند را به لب آنها آورد . باران نفسی کشید و جرعه بزرگی نوشید چشمش از داغی قهوه اشک آلود شد . صدرا با نگرانی گفت:

-خوب صبر کن کمی سرد بشه مجبوری مگه اینطوری داغ هورت بکشی

-تمام دیشب رو بیدار بودم الان تنها چیزی که نیاز دارم همین کافئین

-چرا بیدار بودی؟ از شوق سفر؟

باران نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

-نه به خاطر کار! باید کارهام رو تا قبل از سفر تموم می کردم!

صدرا با شیطنت پرسید:

-دیشب هم تا دیر وقت تو دفتر بودی!؟

باران متعجب و متفکر پاسخ داد:

-نه! "هم" یعنی چی؟

-هیچی آخه حس کردم قبلا هم پیش اومده که تا دیر وقت تو دفتر بمونی!

هنگامه قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت:

-یکی دو بار بیشتر نبوده! من نگذاشتم بمونه گفتم شاید مالکش راضی نباشه!

-مالکش بی خود می کنه راضی نباشه کل این دفتر در اختیار شماست حتی می تونید شب هم اونجا بمونید

-اوه اوه چه سخاوتمند!

صدرا لبخند کجی در برابر این طعنه باران زد و گفت:

-خوب این خصلت رو هم به خوبی های دیگه ام اضافه کن تا ایمان بیاری که چه آدم کاملی هستم..

هنگامه با صدای بلند خندید و قهوه به درون نای اش پرید و به سرفه افتاد. باران هم در حالی که می خندید به آرامی به پشت او

ضربه زد و به صدرا گفت:

-حرفت انقدر غیر قابل باور بود که این بنده خدا به این روز افتاد...

صدرا چیزی نگفت خوشحال بود از اینکه باران بعد گذشت مدتی طولانی بلاخره دست از رسمی رفتار کردن برداشته و سعی میکند

عادی و صمیمانه برخورد کند.

پونه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-ساعت چند با بقیه قرار گذاشتین؟

صدرا جواب داد:

-قراره ساعت یک بیان جلوی خانه اسپاگتی!

چشمان باران از خوشحالی برق زد دستهایش را بهم کوبید و گفت:

-آخ جون اسپاگتی

صدرا به رفتار کودکانه و بی غل و غش باران نگاه می کرد و با خود می اندیشید شاید اگر یک سال قبل کسی مقابل او اینطور رفتار می کرد او آن را به پای بچه بازی و لوس بودن می گذاشت اما حالا انگار دیدن اینکه دختری انقدر بی ریا و به دور از هر گونه ابراز نگرانی از بهم خورد اندامش با شنیدن اسم غذای محبوبش برق شادمانی در چشمانش می درخشد و شادمان می شود خیلی دوست داشتنی و قابل ستایش به نظر می آمد.

باران نگاهی به فضا و دکوراسیون رستوران انداخت . حس می کرد نام رستوران با فضای آن اصلا همخوانی ندارد! رنگ سرخ و ترکیب آن با رنگ تیره چوب مناسب رستورانی نیمه ایتالیایی به نظر نمی رسید . اما کارکنان خوش برخورد آنجا این ضعف را به خوبی پوشش می دادند . و در کوتاه ترین زمان ممکن پاستا هر هفت نفر آنها روی میز آماده بود! حتی شکوفه که مدام غر میزد و می گفت پاستا به هر شکلی که باشد اصلا با معده او سازگار نیست با دیدن تزئین جالب غذا و عطر خوشی که از بشقاب بر میخواست دست از گلایه کردن برداشت . برسام در حالی که با اشتها مشغول خوردن شده بود گفت:

-فکر میکنم امروز من کارم به سه تا سفارش بکشه خیلی شیکه غذا! من با یکیش سیر نمیشم!

باران لبخند بی تکلفی زد و گفت:

-من هم همینطور!

شکوفه با تعجب نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-منکه فکر میکنم نصف بشقاب هم کافی باشه برام! نمیخوام دوباره دچار دردسر چربی خون بشم و این سفر برام دردسر ساز بشه

صدرا در حالی که تکه ای مرغ تنوری داخل سالاد سزار را با چنگال به طرف دهانش می برد گفت:

-مامان نگران نباشید تمام امروز عصر انقدر باید پیاده روی کنید که مطمئنا هیچ چربی اضافه ای نمی مونه که بخواد اذیتتون کنه!

طاها چشمک ظریفی به صدرا زد و گفت:

-مامان یادش رفته که جفتش رو نیاورده و کسی نیست که نازش رو بکشه و گرنه اصلا حرف از مریض شدن و چربی خون نمی زد !

هنگامه که کنار شکوفه نشسته بود دستش را روی دست او که روی لیوان نوشیدنی مانده بود گذاشت و گفت:

-شکوفه جون شما اصلا نگران مزه پرونی این پسرها نباش من خودم تا هر جا که لازم باشه و بخوای نازت رو می کشم!

باران بی اختیار دلش برای مادرش تنگ شد . مدت زیادی میشد که همگی با هم به یک سفر خانوادگی نرفته بودند . و با وضعیت پدر فکر نمیکرد به این زودی بتوانند جو سابق را بازیابند.

آه عمیقی کشید و انگار اشتهايش را برای غذا خوردن از دست داد . صدای صدرا او را به خود آورد

-باران چرا هیچی نمیخوری؟ تو که میخواستی سه تا سفارش بدی!

باران سرش را بالا آورد و به جمع نگاهی انداخت نمی دانست چه پاسخی بدهد با خود گفت:

-حالا همیشه تو من رو از زیر ذره بینت برداری آقای ثابت

و بعد رو به صدرا کرد و گفت:

-دارم میخورم اما حرفهای مادرتون روم تاثیر گذاشته . می ترسم با پرخوری دچار مشکل بشم .

و در دل خود را به خاطر جواب بی ربطی که داد سرزنش کرد . صدرا لبخند کودکانه ای بر لب آورد و خواست چیزی بپرسد که صدای شکوفه مانع اش شد!

-باران جان شما اونطور که متوجه شدم قبلا همکلاسی صدرا بودید درسته ؟

-بله!

-چطور پس تو این مدت سعادت نداشتم بینمت !؟

جز طاها که هنوز با بی خیالی مشغول خوردن غذايش و هم زمان جواب دادن به اس ام اس هایش بود بقیه کاملا درگیر جو سنگین حاکم بر فضا شدند . باران پس از سکوت اندکی گفت:

-کمی درگیر بودم . به طور اتفاقی دوباره جناب ثابت رو دیدم..

هنگامه سعی کرد با شوخی مسیر بحث را منحرف کند:

-اوه اوه . صدرا فکر نمیکنم هیچ کس تا حالا بهت جناب ثابت گفته باشه ! الان باید احساس بابابزرگ بودن بهت دست داده باشه ...

صدرا لبخند کوتاهی زد و گفت:

-منکه حریف باران نشدم . اما به هر حال اگر فکر می کنی بهم بگی جناب ثابت منم سرکار خانم اشراقی صدات میکنم باید بگم کاملا در اشتباهی .. حیف اسم به این قشنگی نیست...

گونه های باران به شدت گلگون شد دلش می خواست همان لحظه از آنجا بگریزد لحن پر از کنایه شکوفه تنها جمله آخر صدرا را کم داشت....

اما صدرا انگار این رنگ برنگ شدن را ندید انگار نگاه پر از سوال مادرش را ندید انگار ندیده که دستان طاهها وقت نوشتن پیامک از کار باز ماند . که نگاه مغموم پونه حالا رنگی از بهت گرفته ... به حرفش ادامه داد و در حالی که لیوانش را دوباره مملو از نوشیدنی می کرد گفت:

-میخوام به اعترافی بکنم...

مکث کوتاهی که بعد از جمله اش کرد کافی بود تا همه را وادار کند تا بی اختیار به او ذل بزنند . با خنده ادامه داد

-چرا اینطوری نگاهم می کنید روی حرفم با باران ! راستش اون موقع هم که روی پرونده ضحی کار می کردیم باهم ، بارها وسوسه شدم به جای خانم اشراقی بهت بگم باران . اسمت یه طوریه که دوست دارم تلفظش کنم بوی تازگی و طراوت میده .

بعد از تمام شدن جمله اش لیوانش را به سمت دهانش برد و از بالای آن به چشمان باران چشم دوخت که حالا نگاهش شفاف از خاطره بود ... بی اختیار کمی لیوانش را بالا برد و لبخند زد

طاهها رشته افکار همه را گستنت:

-خوب خوبه که سعی نمی کنی اسم بقیه رو تشبیه کنی وگرنه حتما با شنیدن اسم پونه خانم یاد مار می افتادی..

همه از لحن شیطننت بار و تشبیه طاهها خنده شان گرفت صدای موسیقی زنده رستوران که چند دقیقه مشغول استراحت بودند دوباره به گوش رسید صدای بی نهایت زیبایی خواننده و هنرمندی گروه موزیک همراهش همه را وادار به سکوت کرد...

دست تو دست من همپای هم رفتن

با هم خطر کردن کی فکرشو می کرد

نزدیک و هم پرسه شبی که بی ترسه

من ، تو ، خدا ، هر سه!! کی فکرشو می کرد

کی فکرشو می کرد عاقبت کارو

بعد از یه عمر حسرت این همه دیدارو

کی فکرشو می کرد اخر این راهو

پلنگ ناباور تو بستر ماهو

من عاشقت بودم تمام این سالا

از اولین دیدار تا به همین حالا

من عاشقت بودم از متن پروانه

از اولین فصل نگاه دزدانه

حالا تو اینجایی این کاره تقدیره

می دونی که قلبم دور از تو می میره

حالا تو بعد از اون دوران اشک و درد

کنار من هستی کی فکرشو می کرد

کی فکرشو می کرد عاقبت کارو

بعد از یه عمر حسرت این همه دیدارو

کی فکرشو می کرد اخر این راهو

پلنگ ناباور تو بستر ماهو

دست تو دست من همپای هم رفتن

با هم خطر کردن کی فکرشو می کرد

نزدیک و هم پرسه شبی که بی ترسه

من ، تو ، خدا ، هر سه!!! کی فکرشو می کرد

کی فکرشو می کرد عاقبت کارو

بعد از یه عمر حسرت این همه دیدارو

کی فکرشو می کرد اخر این راهو

پلنگ ناباور تو بستر ماهو

بعد از ناهار همگی به طرف مرکز خرید های محل برگزاری جشنواره رفتند . دیگر از اندک سرمای ساعت قبل خبری نبود . جلوی پاساژ پردیس گرمای هوا باعث شد تا باران شنلش را از روی دوشش بردارد . همینکه خواست آن را تا کند و داخل کیفش بگذارد دستی مانع اش شد صدرا لبخندی به رویش زد و گفت:

-داخل پاساژها به خاطر رطوبت موجود تو هوا و گرمای سیستم خنک کننده قوی داره اگر اینو برداری حتما تو لرز می کنی و ممکنه سرما بخوری

-من اونقدرها هم نسبت به سرم و گرما حساس نیستم به هوای شرجی هم عادت دارم . قدیما بیشتر تابستون رو تو شمال می گذروندیم

-با این حال بهتره

صدای طاهها او را به خود آورد:

-صدرا پس چرا معطل می کنید ! بقیه همه منتظر شما

صدرا بی آنکه حرف دیگری بگوید شنل را باز کرد و دوباره به او برگرداند . همانطور که صدرا گفته بود هوای داخل تا اندازه ای سرد اما به شدت مطبوع بود . پونه کنار باران آمد و پرسید:

-باران صدرا خیلی مشکوک میزنه ها ؟

-یعنی چی ؟

-خوب خیلی بهت توجه می کنه ! نکنه ..

-پونه ترو خدا فرضیه بافی نکن ! کلا رفتارش اینطوره!

پونه لبخند معنی داری زد و گفت:

-فعلا تنها کسی که باهاش اینطور رفتار میکنه تویی!

باران چپ چپ نگاهی به او کرد و گفت:

-الان داری شایعه سازی می کنی ؟

پونه با محبت دستش را دور بازوی باران حلقه کرد و گفت:

-خواهری عصبانی ! منظورم این بود که یه خورده مامانش حساس شده ! اونم حتما همین حس من رو داره

باران لبخند پر مهری به او زد و گفت:

-اونم مثل تو اشتباه میکنه

گفت و گوی میان آنها با دخالت برسام ناتمام ماند:

-باران این فروشگاه کیف های چرم اداری قشنگی داره یادمه می گفتمی میخوای یکی بگیری!

-جدی ؟ بریم ببینیم.

همانطور که برسام می گفت کیفهای بسیار زیبای چرم پشت وپترین خودنمایی می کردند . وقتی وارد مغازه شدند باران بی اختیار

گفت:

-انقدر همه اشون قشنگه نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم

برسام به کیف قهوه ای رنگ پر زرق و برقی اشاره کرد که در عین اداری بودن بیشتر شبیه کیف های مجلسی به نظر می آمد . باران

نگاهی به آن انداخت و گفت:

-خیلی قشنگه اما به نظرم به درد وقتی میخوره که بخوام برم تو مجلس سنا وکیل بشم!

-خوب چه اشکالی داره ! کی گفته وکلا باید همیشه ساده و اتو کشیده باشن!

باران شانه بالا انداخت در این مدت به خوبی برسام را شناخته بود می دانست که در عین مهربانی خونسردی و وقار ذاتی که دارد اما

بی اندازه عاشق لباسهای مارکدار ساعت های گرانبقیمت و عطرهایی با قیمت های نجومی است . گاهی فکر میکرد اگر او انقدر پول

بابت خرید لوازم لوکس از دست نمیداد تا به حال می توانست در یکی از بهترین نقاط تهران دفتر وکالت خودش را داشته باشد

در جواب حرف برسام گفت:

-اشکالی نداره اما من زیاد از جلب توجه کردن خوشم نمیاد.

برسام یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-الان داشتی به من طعنه می زدی ؟

باران بی اختیار خندید:

-نه بابا طعنه چیه ! فقط نظر خودم رو گفتم...

-عجب اما من

با ورود هنگامه و صدرا به فروشگاه حرف برسام نیمه تمام ماند . هنگامه رو به باران کرد و گفت:

-بلاخره تصمیم گرفتی به کیف چرمی بخری و دست از سر اون کیف هزار ساله ات برداری؟!

باران با تکان سر حرف او را تایید کرد و خندید

-اما نمی دونم کدوم رو انتخاب کنم ! همه اشون خیلی قشنگن

صدرا در سکوت به سمت قفسه ای رفت و کیف ظریف سیاه رنگی را از آن خارج کرد . وقتی آن را به طرف باران گرفت باران از آنچه دید متعجب ماند . درست شبیه کیف خودش بود کیفی که باران مثل آن را زمانی به فرهاد هدیه داده بود اما از نوع زنانه . ظریفتر با اندک تغییری در طراحی دسته و سگک آن . قلب باران بی اختیار فشرده شد . او می توانست هر کیفی را به دست بگیرد اما این کیف نه ! رد غصه از نگاهش گذشت و به چشمان صدرا رسید . صدرا غم بزرگ پنهان در نگاه او را دید و شرمنده شد . دستش بی اختیار همراه کیف پایین آمد . ناگهان باران حس کرد چقدر در آن فروشگاه بزرگ هوا برای نفس کشیدن کم است . بوی چرم معده اش را به تلاطم وا داشت ، بی آنکه چیزی بگوید به طرف در خروجی رفت . جلوی در با شکوفه که تازه می خواست وارد شود رو برو شد شکوفه بی اختیار از وسعت آن همه اندوه در نگاه باران به خود لرزید . باران زیر لب بیخشید آهسته ای گفت و از فروشگاه خارج شد . باقی آن روز عصر بی هیچ اتفاق خاصی گذشت . جو سنگین بین باران و صدرا همچنان باقی بود . انگار هر دو به نوعی از هم دوری می کردند . صدرا شرمنده بود و باران غم زده

ساعت نزدیک هشت شب که شد بلاخره طاها دست از خرید کردن برداشت هنگامه و برسام هم ساکهای پلاستیکی متعددی در دست داشتند . وقتی به لابی هتل رسیدند . صدرا رو به آنها کرد و گفت:

-شام رو میخواهید بریم ساحل مرجان ؟

طاها قبل از همه پاسخ داد:

-من با یکی از دوستانم که اومده اینجا قرار دارم..

هنگامه هم بی تفاوت گفت:

-برای من فرقی نمیکنه بین نظر شکوفه چون چیه!

شکوفه خسته لبخندی و گفت:

-منکه نیام خیلی خسته ام! اما شما جوانها برید من یه چیزی تو رستوران همینجا میخورم و میرم استراحت کنم

قبل از اینکه صدرا چیزی بگوید باران گفت:

-منم خیلی خسته ام ترجیح میدم تو هتل بمونم اما اگر جایی خواستید برید پونه رو با خودتون ببرید

برسام حرف باران را قطع کرد:

-به نظر منم بهتره امشب شام رو همینجا بخوریم . همه خسته ایم..

صدرا به نشانه موافقت سری تکان داد و گفت:

-پس ساعت نه و نیم همه تو رستوران هتل باشیم

باران وقتی به سوئیت شان رسید بی درنگ به داخل حمام رفت . شرحی بودن هوا باعث شده بود که حس کند لباسهایش به تنش چسبیده . وقتی برای دوش گرفتن آماده می شد بی اختیار با خود گفت:

-زندگی منم شده مثل این هوا نفس گیر سمج پر از ذرات معلقی که نمیدونم کی میخوان دست از سرم بردارند ... خاطراتم مثل این لباسها چسبیدن به تن زندگی ام...

ساعت نه و نیم همه سر میز شام نشسته بودند . شکوفه به صورت باران که حالا بدون هیچ آرایشی ساده تر از همیشه به نظر می رسید می نگریست و با خود فکر میکرد صدرا در این دختر چه دیده که اینطور خاص به او توجه می کند . باران بی توجه به این نگاه مشغول حرف زدن با پونه بود . از اینکه می دید تلاشش برای آوردن پونه به این سفر و جدا کردن او از پيله ای که به دور خود تنیده همچنان بی اثر مانده احساس درماندگی می کرد . پونه بعد از شنیدن خبر ازدواج فرید روز به روز غمگین تر از قبل در خود فرو می رفت . طاها قبل از خارج شدن از هتل به کنار میز آن ها آمد و گفت:

-یکی دو تا از دوستانم اومدن کیش . من میرم پیش اونا احتمالا تا دیر وقت بیرون باشم نگران نشید.

شکوفه پرسید:

-ساعت نزدیک ده شده الان دیگه کجا میری

طاها روی سر مادرش را بوسید و گفت:

-ای قربون مامان همچنان غر غرویم برم ! اینجا که مثل تهران نیست تا نزدیک ساعت سه همه مراکز خرید و رستوران ها بازن . تو یکی از رستوران ها به خواننده نسبتا معروف برنامه اجرا میکنه میخوام برم اونجا اصلا شما هم بیاید بریم اونجا...

از حرف او هیچ کس استقبال نکرد اما چشمان پونه با شنیدن اسم خواننده برق زد برقی که از نگاه طاها و باران دور نماند باران می دانست پونه این خواننده زیرزمینی را که هنوز آلبوم کاملی از خود به بازار نداده بود بی نهایت دوست دارد اما نمی دانست درست است که به طاها بگوید تا او را با خود ببرد یا نه . صدای طاها رشته افکارش را گستنت:

-پونه خانم شما حداقل بیاید با من بریم ! شما که سنت به این سنگواره ها نمیخوره.

پونه مردد گفت:

-خوب شما با دوستانتون قرار دارید درست نیست من مزاحم بشم

-نه اشکالی نداره اتفاقا یکی دوتاشون با خواهرهاشون اومدن شما هم تنها نمی مونید

صدرا با پوزخند گفت:

-تو که کلا با یکی دوتا از دوستان قرار داشتی .. حالا چی شد که تازه میگی یکی دوتاشون با خواهراشون اومدن .

-ای بابا جناب وکیل دست از مچ گیری بردار اینجا که دادگاه نیست..

پونه نگاهی به باران انداخت و خواست تا پیشنهاد طاها را رد کند که باران گفت:

-پونه به نظر منم بهتره با آقا طاها بری اینجا بین ما بهت خوش نمیگذره

هنگامه هم سرش را تکان داد و گفت:

-درسته منم ندیدم اصلا از وقتی اومدی حتی درست به کلمه با ما حرف بزنی .. فکر میکنم احساس می کنی وسط به مشت پیرزن و

پیر مرد گیر افتادی البته بلانست شکوفه جون. . .

پونه لبخندی زد و گفت:

-من کلا کم حرفم و گرنه بودن با شما برای من باعث افتخاره...-

طاها کلافه گفت:

-نمیشه حالا بی خیال تعارف بشی...-

پونه نگاه دیگری با باران انداخت و با دیدن تایید او از جا برخاست:

-پس اجازه بدید من برم حاضر بشم

طاها نگاه به ظاهر او کرد کت نسبتا بلند طوسی رنگی را به همراه جین ذغالی و کفش های ال استار سیاه پوشیده بود صورتش برخلاف غم پنهان در نگاهش درخشان جلوه می کرد:

-به نظر من همینطوری هم عالی هستید

و قبل از اینکه اجازه اظهار نظر بیشتر به او بدهد لبه آستین کتش را گرفت و تقریبا او را همراه خود به طرف در خروجی کشید

باران می دانست که کار درستی کرد . می دانست که می تواند به طاها اعتماد کند. با وجود همه تفاوت های بین صدرا و طاها در اعماق نگاه آن دو چیزی بود که نشان از تربیت درست و سرشت بی پیرایه اشان داشت . و از سویی دعا می کرد در جمع دوستان طاها پونه بتواند از پیله ای که دور خود تنیده پر بکشد.

بعد از شام همه به طرف تریا برای نوشیدن فنجانای چای رفتند . وقتی روی مبل های کوتاه آنجا که به دور میزهای گرد سیاه رنگ چیده شده بود نشستند ، هنگامه رو به برسام کرد و گفت:

-نمیخواهی بگی تو این بسته چیه که همراه خودت آوردی پایین.

برسام خندید و گفت:

-آخرش نتونستی به حس کنجکاوی ات غلبه کنی ؟

-یه دفعه بگو فضولی و خودت رو راحت کن دیگه

-بنده خدمت شما جسارت نمیکنم خانوم وکیل

صدرا که به آرامی لب تاپش را می گشود تا به وایرلس هتل وصل شود با کنجکاوی نگاهی به بسته نسبتا بزرگ که حالا در دستان برسام بود انداخت . برسام در مقابل نگاه پر از سوال آنها بسته را به طرف باران گرفت . باران با تعجب پرسید:

-مال منه !؟

-بله ! دیدم خریدت نصفه موند ... منم که سرم درد میکنه واسه فداکاری..

باران با گونه های گلگون بسته را از او گرفت و گشود و با کیف چرمی قهوه ای رنگ ظریفی روبرو شد . بی اختیار با نگاهی متعجب به برسام خیره شد . هنگامه کیف را از دستان باران گرفت و گفت:

-سرت درد میکنه واسه خود شیرینی نه فداکاری ... وای این چقدر قشنگه..

باران زیر لب با صدای بریده بریده زمزمه کرد:

-واقعا شرمنده ام کردید اما من نمی تونم این رو قبول کنم...

-چرا ؟ دوستش نداری ؟ من سعی کردم ساده باشه همونطور که هستی همونطور که می دونم می پسندی

لحن صمیمانه و خودمانی برسام باران را بیشتر معذب می کرد:

-آخه واقعا لازم نبود . می رفتم تهران یکی می گرفتم..

برسام با بی خیالی به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

-مطمئنم که نمی خریدی حالا حالاها . بعد از چند ماه همکاری اینو به عنوان یه هدیه از همکار به قول هنگامه خودشیرینت قبول کن

هنگامه درکیف را بست و آن را به طرف باران گرفت:

-اوه اوه آقا چه دلنازک شده و بهش بر هم میخوره ! خوب ببخشید جناب ! اما تو اصلا معرفت نداری

برسام خندید و گفت:

-یه کم صبر کن اگر سفر تموم شد و برای تو چیزی نگرفتم بعد حس حسادتت رو اینطور علنی نمایان کن

باران با نگاهی قدرشناس به او خیره شد و گفت:

-ممنون واقعا کیف قشنگیه

-میدونم ! یعنی مطمئن بودم که ازش خوشت میاد.

صدای صدرا گفتگوی میانشان را برید:

-انقدر از خود متشکر نباش برسام! حداقل بگو خواهش میکنم.

باران نگاهی به صورت صدرا انداخت که به وضوح گرفته و عبوس به نظر می رسید . شکوفه نیز محتاطانه به آنها می نگریست . آمدن پیشخدمت و چیده شدن چای و کیک روی میز حرفهای آنها را نیمه تمام گذاشت و برسام به جمله پر از طعنه صدرا پاسخی نداد . شکوفه در حالی که چای اش را تلخ و بدون شکر ذره ذره می نوشید با خود فکر کرد که حتما ارتباط بین صدرا و باران آنقدر جدی هست که باعث شد پسر همیشه خونسرد جدی و موقر او این طور کودکانه عکس العمل نشان دهد . به دنبال این فکر فنجان چای اش را روی میز گذاشت و از باران که در کنار او نشسته بود پرسید:

-تو این چند سال که گفتید گرفتار بودید ! احيانا گرفتاریتون کاری بوده ؟ یعنی تو ارگان خاصی مشغول به کار بودید؟! چون تا جایی که می دونم تازه کارآموز و کالت شدید!

باران که هنوز از شوکه هدیه برسام بیرون نیامده بود اندکی سکوت کرد . صدرا نگاهش را مستقیم و جدی به صفحه مانیتورش دوخته بود . هنگامه نگران چایش را با جرعه ای برزگ نوشید و حس کرد زبانش تاول زد . باران لبخند کم رنگی زد و گفت

-درگیر زندگی مشترک بودم..

پاسخش تقریبا مثل ضربه ای محکم شکوفه را تکان داد آنقدر که تا چند دقیقه نتوانست چیزی بگوید و بعد با صدایی بی روح پرسید:

-پس چرا همسرتون تو این سفر ما رو همراهی نکردن ! به خاطر مشغله کاری؟

باران حس می کرد کاش می توانست از آن جمع محو شود و به هر جای دیگری جز آنجا برود

-از هم جدا شدیم..

سکوت ایجاد شده بعد از این جمله طولانی و سرد بود . تا اینکه صدرا با لبخندی رو به باران کرد و گفت:

-بیا سایت کانون رو ببین!

و لپ تاپ را به طرف او چرخان اما نه آنقدر که باران مجبور نشود تا خود را به او نزدیک تر کند . نگاه باران به تصویر خود در سایت کانون و خبر برگزاری مراسم اعطای لوح تقدیر در ماه آینده دوخته شد و قلبش مملو از احساسی که نمی دانست چیست . هنگامه با افتخار گفت:

-صدرا من میخوامت سورپرایزش کنم ! امروز صبح از کانون باهام تماس گرفتن!

و بعد رو به باران که حالا گیج از خبری که میخواند و گیج از بوی عطری که ضربان قلبش را ذره ذره تند تر می کرد ، نمود و گفت

-به خاطر پرونده نائینی قراره یه مراسم قدرانی و اعطای تقدیرنامه برات تو کانون وکلا برگزار بشه و احتمالا باقی دوران کارآموزیت رو هم نیاز نیست دیگه بگذرونی و می تونی تو امتحان اختیار شرکت کنی و اگر قبول بشی اسفند ماه مراسم تلحیف (سوگند خوردن) رو اجرا کنی..

اشک بی اختیار از چشمان باران سرازیر شد حس می کرد، تحمل این همه تضاد این همه احساسات متفاوت از توان او بسیار فراتر است. صدرا با لبخند دستمال سپیدی را به سمت او گرفت و زیر لب گفت:

-این دستمال تو رو یاد هیچی نمی اندازه...-

و باران به یاد روزی افتاد که در راهروی دانشکده چای روی دستش برگشته بود... بی اختیار و بدون توجه به جمعی که در آن حضور داشتند نگاهش را به چشمان صدرا دوخت و لبخندی آشنا بر لبهایش نشست... .

شکوفه کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و به فضای بیرون نگاه می کرد. بلوار در سکوت شب و درخشش چراغهای مرتب کنار ردیف نخل ها زیبا و آرامش بخش به نظر می رسید اما او هیچ کدام از این زیبایی ها را نمی دید. همه فکرش به صحنه های غیر منتظره ای بود که از وقت رسیدن به این جزیره کوچک و افسونگر دیده بود. با درماندگی حس میکرد با آوردنش به این سفر به نوعی از او سو استفاده شده. دلش گرفته بود از اینکه متوجه شد اصرار صدرا برای آوردن او به این سفر به خاطر خودش نبوده بلکه می خواست طی نمایشهایی که به نظر او مضحک و غیر قابل قبول به نظر می رسید احساسش را نسبت به این زن جوان به معرض نمایش بگذارد. از وقتی به اتاق برگشت و آن ها را در کافی شاپ تنها گذاشته بود، چندین بار تصمیم گرفت وسایلش را بردارد، به فرودگاه برود و با اولین پرواز به تهران برگردد اما هر بار منطقش جلوی این عمل کودکانه را گرفته بود. صدای ضربه کوتاهی که به در خورد او را به خود آورد

-بله؟

-مامان بیداری هنوز؟ چیزی لازم نداری؟

صدای صدرا قلبش را فشرد

-دارم می خوابم نه چیزی لازم ندارم!

-پس شبت بخیر اگر با من کاری داشتی بهم تلفن کن من با بچه میرم یه کم قدم بزنم!

-باشه..

پاسخ کوتاهش آنقدر گرفته بیان شد که حتی صدرا وسعت دلخوری اش را از پشت در بسته هم حس کرد. دوباره به سمت پنجره برگشت و این بار باران و هنگامه را دید که شانه به شانه هم مشغول قدم زدن بودند. هنوز رفتار صدرا برایش عجیب و غیر قابل

باور بود .. اطمینان داشت که هرگز اجازه نخواهد داد که اتفاق جدی بین آن دو بیافتد ، بی اختیار دستش را مشت کرد و روی شیشه گذاشت . صدرا با گامهایی سریع خود را به آن دو نفر رساند و شکوفه با دیدن قامت کشیده او این بار قلبش از عشقی بدون قید و شرط نسبت به فرزندش فشرده شد.

با خود اندیشید یعنی می تواند مانع صدرا شود تا جلوی این احساس را که انگار بسیار هم ریشه دار شده بود بگیرد . از همان روزهای ابتدایی تولد صدرا متوجه شد که او هر کاری که بخواهد را انجام می دهد . هنوز ماه هفتم بارداری اش به اتمام نرسیده بود که درست در یکی از شبهای شروع بمباران تهران درد زایمان به سراغش آمد . انقدر این درد غیر مترقبه و بی وقت بود که آن را با یکی از دل دردهای مرسوم دوران بارداری اشتباه گرفت . شهلا خانم در اتاق خود در طبقه همکف به خواب فرو رفته بود و همسرش هم در کنارش با نفسهای منظم ساعتی می شد که دیگر بیدار نبود . رادیو را از وقتی که بمباران شروع شده بود تقریباً بیست و چهار ساعت روشن می گذاشتند تا در صورت شنیدن صدای آژیر بتوانند به زیر زمین خانه پناه ببرند . دردهایش بی اختیار منظمتر شد و او دریافت که این بار دیگر نمی تواند یک دل درد ساده باشد از روی تخت بلند شد و سعی کرد تا با قدم زدن در عرض اتاق آرامش را به خود بازگرداند اما این قدم زدن هیچ فایده ای نداشت . و شدیدترین درد که در وجودش پیچید دقیقاً همزمان شد با بلند شدن صدای آژیر و او بی اختیار از ترس و درد فریاد کشید . آقای ثابت هراسان از جا بلند شد و همسرش را عرق کرده و پریشان در حالی که از درد خم شده بود و به میز توالت تکیه کرده بود دید . شکوفه اصلاً متوجه نشد که کی شهلا خانم بیدار شد که کی لباس تن او کردند و داخل خودروی وفادارشان نشستند . مدام به خود می پیچید و لبهایش را گاز می گرفت . سعی می کرد شکمش را نوازش کند و زیر لب می گفت

-الان نه ! الان وقتش نیست که بیایی .. اروم باش

اما صدرا تصمیم گرفته بود در آن نیمه شب هراس انگیز با صدای ضد هوایی ها و انفجار به دنیا بیاید . تمام مسیر را تا بیمارستان با چراغ خاموش حرکت کردند و شهلا خانم مدام عرق های او را پاک می کرد و صلوات می فرستاد و آیت الکرسی می خواند . وقتی به بیمارستان رسیدند آقای ثابت به سرعت به طرف پذیرش دوید و دقیقه ای بعد با برانکارد و دو پرستار بازگشت . تمام آن شب در درد و رنج گذشت . و بلاخره درست در سیپده دم یکی از آخرین روزهای اردیبهشت وقتی هوای تهران غبار آلود و صورتی به نظر می رسید صدرا به دنیا آمد . به خاطر تولد زود هنگامش بیشتر از یک کیلو و هفتصد گرم وزن نداشت و دکترها تشخیص دادند که باید زیر دستگاه مخصوص نوزادن نگهداری شود . آنطور که آنها تشخیص دادند سیستم تنفسی اش هنوز به طور کامل شکل نگرفته بود . نگرانی را به خوبی در چهره پزشک متخصص کودکان و همسرش می دید . اما خودش آرام بود با وجود مادر بودنش آرام بود .

سه هفته تمام در بیمارستان ماند بدون اینکه لحظه ای به خانه برود و هر بار که کنار ان قفس شیشه ای می نشست به چهره عبوس نوزاد پر از کرک و مویش خیره می شد ، به دستهای کوچک مشت کرده در کنارش ، به پف ظریف روی پلکش و به تنفس نچندان منظمش اشک چشمانش را می سوزاند اما می دانست که صدرا این مرحله را پشت سر می گذارد . پسری که در آن شب تاریک و پر از صدای انفجار تصمیم گرفته بود به دنیا بیاید و به خواهش های مادرش هیچ توجهی نکرده بود پسری که با توجه به عدم

اطمینان پزشکان هر روز قوی تر و قوی تر می شد چون می خواست زندگی کند . شکوفه می دانست که پسرش حتما سالم و تن درست از این بیمارستان به خانه خواهد رفت ، ناخودآگاه می دانست که پسرش با بقیه نوزادان و کودکان تفاوت دارد . و وقتی بلاخره صدرا را در کمال سلامتی که بیشتر به قول پرستاران بخش شبیه به معجزه بود به خانه برد کم کم همه کسانی که به دیدنش می آمدند و شاهد بزرگ شدنش بودند نیز به این امر اذعان داشتند که صدرا کودکی متفاوت با بقیه کودکان است . کودکی که انگار از همان ابتدایی ترین سالهای عمرش بسیار بزرگتر از سنش رفتار می کرد عاقلتر بود و صبور تر . و در نهایت هر کاری که می خواست را انجام می داد . و عجیب اینکه هیچ کدام از کارهایی که تمایل و اصرار بر انجام آن داشت غیر عاقلانه نبودند ، همیشه شکوفه و همسرش با اطمینان خاطر از تصمیمات پسرشان او را حمایت کرده بودند همیشه تا به امروز...

و امروز شکوفه می دید آن دیوار اعتماد و اعتقاد در برابر این احساس که به نظر او غیر عقلانی می آمد در حال فرو ریختن است.

باران دستش را دور بازوی هنگامه حلقه کرد و گفت:

-همیشه دوست دارم وقتی راه میرم دست یکیو اینطوری بگیرم بهم آرامش میده

هنگامه با شیطنت گفت:

-مطمئنم اون کسی که آرزو داشتی الان دستت دور بازوش باشه من نیستم...

باران با اخم نگاهش کرد و گفت:

-نکنه تو هم مثل پونه می خواهی برام حرف در بیاری!؟

-پس پونه هم سیگنالها را گرفته ؟ عجب دختر باهوشیه!

-هنــــــــــــــــگامه؟؟

-باشه ببخشید دیگه نمی گم ! اما یه سوال

-اگر سوالت هم مثل جملات قبلی ات نمی خواد پرسی

-نه قول میدم شایعه سازی نکنم

-خوبه خودت هم میگی شایعه!!!

-حالا پپرسم یا نه ؟

-پرس!

-امروز چرا از کیف فروشی رفتی بیرون و بعدش هم تا آخر خرید ما حرف نزدی؟ یکهو چی شد؟

باران نفس عمیقی کشید. نمی دانست که می تواند درباره این موضوع حرف بزند یا خیر. گرچه دلش می خواست احساس تلخی را که بعد از دیدن آن کیف به او دست داده بود با کسی در میان بگذارد

-اگر دوست نداری بگی درک می کنم.

-نه میگم... راستش خودت که دیدی اون کیف نمونه زنونه همون کیفیه که صدرا داره

-خوب؟ فقط برای همین اچه..

-نه فقط به خاطر همین نه... من تو اولین سال ازدواجمون یکی لنگه همین کیف رو البته مردونه اش رو به فرهاد هدیه دادم. وقتی رفتم براش هدیه بخرم تصمیم داشتم به ست کمر بند و کیف پول براش بگیرم اما بی اختیار چشمم که افتاد به این کیف بدون اینکه حتی خودمم درست متوجه بشم همه پس اندازم رو دادم و با اون کیف برگشتم خونه... انگار به قسمت از وجودم که هنوز صدرا رو فراموش نکرده بود می خواست با دیدن این کیف دست فرهاد آرزوهای خودش را برآورده ببینه... اما همیشه به خاطر این هدیه ام عذاب وجدان داشتم. فکر میکردم که به فرهاد خیانت کردم. این ماههای آخر قبل از طلاق بیشتر مطمئن شدم که منم تو از بین رفتن او زندگی خیلی بی تقصیر نبودم... شاید چون هیچ وقت نتونستم درست و کامل دل به فرهاد بدم... دیدن کیف امروز تو دست صدرا باز حالم رو دگرگون کرد از خودم بدم اومد یاد فرهاد افتادم و اینکه وقتی داشته دفتر خاطرات من رو می خونده و متوجه شده این کیف درست مثل همونیکه که صدرا داشت چه احساس تلخی به سراغش اومده...

هنگامه از بغض درون صدای باران متاثر شد و دستش را دور شانه او انداخت:

-نکن با خودت اینطوری دختر! تو تمام تلاشت رو کردی با همه چیزهایی که برام تعریف کردی و خودم دیدم تو همه تلاشت رو کردی اگر کوتاهی یا اشتباهی هم ازت سر زده ده برابر بیشترش رو جبران کردی.

-نمیدونم... انگار زندگی من همیشه باید در حسرت و عذاب بگذره... هر دوره اش به نوعی

-نکنه... نکنه تو هنوز فرهاد رو دوست...

-نه.. مشکل من همینجاست که حالا فهمیدم من درست از اولین روز ازدواجمون به بعد دیگه فرهاد رو دوست نداشتم.

-می فهمم... اما مطمئنم که تو از این مرحله ام رد میشی... تو به همه ثابت کردی که از فولاد ساخته شدی! فقط بین که تو کارآموزیت چیکار کردی که سایت کانون می نویسه سالهاست که هیچ کارآموزی نتونسته اینطور دانش حقوقی و شجاعت و

درایتش رو به اثبات برسونه . و این فقط مال اینکه تو خودت رو باور کردی . پس دست از فکر کردن به گذشته بردار گذشته رو در گذشته رها کن

باران سرش را تکان داد و گفت:

-درسته فکر میکنم وقتی رفتم تهران باید همین کار رو بکنم. . .

صدای هنگامه دوباره پر از شیطنت شد:

-خوب فقط یه سوال وسط حرفات گفتم که هیچ وقت نتونستی به فرهاد دل بدی ! یعنی دلت هنوز پیش صدراست دیگه ؟ پس چرا این آقای وکیل ما رو اینهمه..

باران نگذاشت جمله هنگامه تمام شود به سرعت به طرفش برگشت و گفت:

-بخدا اگر یه جمله دیگه بگی همینجا ضربه فنی ات می کنم

هنوز جمله اش تمام نشده بود که چشمش به صدرا افتاد که در یک قدمی آنها لبخند زنان نگاهشان می کرد . باران به سرعت دستهایش را که به صورت حمله گارد گرفته بود پایین آورد صدرا خود را به آنها رساند و گفت

-بیخشید شما خانوما اینجا رو با رینگ بوکس اشتباه گرفتید!

هنگامه چشمکی به باران زد و او عصبانی نگاهش کرد . صدرا در میان آن دو قرار گرفت و گفت:

-بهنتره بقیه قدم زدنمون به این شکل باشه تا یه وقت درگیری فیزیکی پیش نیاد اینطور که من می بینم باران خیلی از دستت عصبانیه هنگامه

-بهانه نیار که بیایی بین ما تو قرار بگیری بگو دلم میخواد هر دو طرفم دوتا خانوم خوش تیپ و با شخصیت باشند.

بقیه قدم زدن آنها در بحث های از این قبیل گذشت و باران مدام با خود فکر می کرد که خدا کنه صدرا صدامون رو نشنیده باشه..

شکوفه با شنیدن صدای در اتاق از جلوی پنجره کنار آمد و هنگامه را دید که وارد اتاق شد

-شکوفه جون شما هنوز بیدارید ؟ صدرا گفت که خوابیدین

-خوابم نبرد . صدرا کجاست

-فکر کنم رفت تو سوئیتشون

شکوفه مصمم به طرف در رفت و از آن خارج شد.

هنگامی که صدرا در را گشود با چهره رنگ پریده اما قاطع شکوفه روبرو شد

-چیزی شده مامان ؟ حالت خوبه ؟

-خوبم

-چرا نخوابیدی

-به خاطر رفتار بچه گانه تو

-منظورت چیه ؟

-صدرا میخواستم بهت بگم اگر من رو اوردی اینجا تا تو و باران رو تایید کنم باید بگم که من هرگز بهت اجازه نمیدم با زندگیت
همچین کاری بکنی وقتی که برگشتیم تهران باید برنامه ازدواج با هنگامه رو ترتیب بدی

صدرا شانه اش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-مامان بهتره تو یه وقت مناسبتر با هم حرف بزیم...

-وقت مناسب همین حالاست و حرف دیگه ای هم ندارم

-پس مجبورم که الان بهتون بگم . من تصمیمم رو گرفتم و انتخابم رو کردم . امیدوارم که شما و پدر مثل تمام این سالها ازم حمایت
کنید

-اگر انتخابت باران باشه ما هرگز باهات موافقت نمیکنیم

-مطمئنم وقتی بشناسیدش نظرتون تغییر می کنه

-من فکر نمیکنم . در شرایط حاضر تنها گزینه مورد تایید برای تو هنگامه است

-مادرِ من ! تهران با هم حرف میزنیم

شکوفه با چهره ای درهم به اتاق برگشت و بی آنکه به هنگام فرصت سوال یا حرف زدن بدهد روی تخت دراز کشید و چشمانش را
بست . برق که خاموش شد قطرات اشک از گوشه چشمانش سر خوردند و روی صورتش فرو ریختند

ساعت از یک گذشته بود که پونه به هتل برگشت . باران ظاهرا سرگرم دیدن برنامه تلویزیون بود اما تمام حواسش به گذران وقت و تمام اتفاقات ریز و درشت پیش آمده در طی روز بود . پونه که کنارش نشست با وجود اندوهی که هنوز در نگاهش ریشه دوانده بود اما باران حس میکرد که اندکی حس و حال بهتری دارد . رو به او کردو با خیره شدن به چشمان گرد و مهربانش گفت

-مثل اینکه کلی بهت خوش گذشته ها.

پونه لبخندی زد و گفت:

-همیشه آرزو داشتم که از نزدیک ببینمش ،مرسی که گذاشتی برم

-ای بابا تو که دیگه بچه نیستی منتظر اجازه من باشی

-به هر حال به تاییدت نیاز داشتم

باران بی اختیار غمگین شد و گفت:

-تو زندگی دنبال تایید هیچ کس نباش فقط بخاطر خودت زندگی کن و بس!

پونه قبل از انکه بتواند درباره حرفی که میزند فکر کند گفت:

-میخواستم بخاطر خودم زندگی کنم اما نشد..

باران به سختی بر بغضی که بر صدایش نشسته بود غلبه کرد.

-به آینده فکر کن گذشته رو در گذشته رها کن اینو امروز هنگامه به من زد...

پونه پشیمان از حرفی که زده بود از جا بلند شد و گفت:

-حق با توست . این روزها هم میگذره . من برم یه دوش بگیرم حسابی چسبناک شدم

باران حس می کرد نیاز دارد که باز هم از این فضای بسته رها شود

-باشه منم میرم تو کافه هتل خوابم نمیداد شایدم رفتم پیاده روی

صدرا عصبی از برخورد مادرش بی آنکه توضیحی به برسام که با حوله ای روی موهای خیسش همه حرفهای آنها را شنیده بود بدهد در را بست و به طرف آسانسور حرکت کرد

با توجه به حرفهای دکتر بینا توقع این برخورد از طرف مادرش با آن روحیه ریاست طلبی اش چندان دور از ذهن نبود اما برای صدرا که عادت کرده بود همیشه با حمایت بی چون چرای خانواده اش روبرو شود کمی کنار آمدن با آن مشکل می نمود . وقتی از هتل خارج شد به طرف بلوار زیبای نزدیک هتل حرکت کرد . خودش به خوبی می دانست که تصمیمش از روی احساسات لحظه ای نیست او وسعت قلب باران را ، وسعت مهربانی روحش را ذره ذره دریافته بود و شیفته اش شده بود . اما گویا تعریف او و مادرش از عشق و خوشبختی معنی دیگری داشت . به دنبال این تفکرات موبایلش را از جیبش خارج کرد و اس ام اس کوتاهی به دیبا زد . "بیداری" ساعت از یک گذشته بود اما میدانست که دیبا شبها پس از خوابیدن هستی تازه آرامش میابد مشغول کتاب خواندن یا فیلم دیدن می شود . به جای جواب صدای زنگ موبایلش نشان از صحت افکارش داشت . با شنیدن صدای گرم و نگران دیبا دلش گرم شد و به آرامی آنچه بین او و مادرش گذشته بود را بیان کرد و در نهایت درباره تصمیم قاطع اش حرف زد . برخلاف شکوفه دیبا هیچ اعتراضی نکرد و تنها از او خواست تا اندکی صبر پیشه کند.

صدرا زعد از حرف زدن با دیبا و دریافتن اینکه حداقل دیبا او را درک میکند کمی آرامش یافت و مسیرش را به طرف ورودی هتل تغییر داد . نزدیک ابتدای بلوارشدا بود که متوجه دختری شد که روی نیمکتهای خوش طرح سفید رنگ نشسته بود ، بیشتر که دقت کرد باران را شناخت متعجب و عصبی گامی بلند به سویش برداشت

-این موقع شب اینجا چی کار میکنی تنها

باران به سرعت چشمهایش را گشود و نگاهی به طرح قامت صدرا که با اخمی دوست داشتنی به او می نگرست انداخت و با تانی گفت:

-خوابم نمیرد اومدم بیرون

-نگفتی این موقع شب اتفاقی برات میافته ؟ اینجا به جزیره توریستیته و...

باران کلافه حرفش را برید:

-می دونم ! گفتم که خوابم نمی اومد

-خوب به من تلفن می کردی با هم می اومدیم

-نخواستم مزاحم بشم!

صدرا نفس عمیق صدا داری کشید و بی حرف کنارش نشست. وقتی به سمت باران برگشت از آن زاویه وزیر نور چراغهای طرح فرانسوی بلوار تازه چشمان اشک آلود باران را دید.

-چی شده چرا گریه می کنی؟

نگران بود که شاید باران حرفهای تلخ مادرش را شنیده باشد

-چیز مهمی نیست

-انقدر مهم هست که این موقع شب بخاطرش اومدی بیرون

..... -

-باشه دوست نداری بگی اصرار نمی کنم فقط این رو میگم که نباید از ظاهر حرف...

باران حرفش را قطع کرد

-من زندگی پونه و فرید رو خراب کردماگر اونها هیچ وقت همدیگه رو نمیدیدن الان هر دوی اونها انقدر داغون نبودند....من به موجود خودخواه و ابله ام....

صدرا بی اختیار خندید . باران نگاهی عصبی به او انداخت و از جا بلند شد . صدرا به سرعت مچ دستش را گرفت

-ببخشید به تو نمی خندم به حرفت میخندم

باران با حرص کوشید دستش رها کند

-الان مثلا توجیه کردی؟

اما صدرا دستش را محکمتر فشرد و گفت

-اخه تنها خصلتی که به تو نمیداد خودخواهی

باران دست از تلاش برای رها کردن دستش برداشت

صدرا فشار دستش را کمی کمتر کرد و ادامه داد:

-تو مثل فرشته ایثاری.... خودخواهی با ذاتت جور نیست . اگر پونه و فرید لطمه خوردن بخاطر انتخاب نادرسته...

باران سعی کرد لبخند بزند اما نشد . سوز سرد پایان شب باعث لرزش شد خصوصا اینکه جز مانتو نخه نازکی که بیشتر شبیه پیراهن مردانه ای در سایز بزرگتر بود صدرا متوجه لرز او شد و با نگرانی پرسید:

-سردته

-یه کمی

- پس برگردیم هتل و گرنه باقی سفر رو باید با تب و سرماخوردگی بگذرونی

باران پوزخندی زد و گفت:

- زندگی که مثل کتابهای رمان نیست که دختره تا دو دقیقه زیر برف و بارون بمونه سه روز تب کنه و کارش به بیمارستان بکشه

-اوه پس تو پهلوانی

-نه به این شدت اما میشه گفت...

تا رسیدن به جلوی در هتل حرف دیگری بینشان گفته نشد و باران تازه جلوی در ورودی

متوجه شد که دستش هنوز در دست صدراست. با شرمندگی خود را عقب کشید و وارد هتل شد

روز بعد بی هیچ اتفاق خاصی گذشت. بیشتر روز را در مراکز خرید و حراجی ها سپری کردند و ساعتی را به دیدن پارک دلفین ها رفتند. شکوفه تنها عصر با اصرار هنگامه ساعتی را همراهشان شد و در باقی روز به بهانه سر درد در هتل ماند. صبح روز سوم صدرا

بی هیچ تردیدی مکالمه کوتاهی با دکتر بینا انجام داد و پس از گرفتن تایید او مصممتر از قبل مشغول برنامه ریزی شد. پرواز

بازگشتشان صبح روز بعد بود و ان روز تنها فرصت باقی مانده از این سفر برای تحقق بخشیدن به آنچه هدف اصلی او بود ار آمدن

به این جزیره زیبا

♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥

باران خسته و کلافه جلوی فروشگاه پا به پا می کرد و با خود می اندیشید چطور به نفر میتونه تمام یه روز رو از این فروشگاه به

فروشگاه دیگه بره. هنگامه اما خونسرد مشغول بحث با فروشنده ای بود که به اصرار می خواست آخرین ست باقی مانده کیف و

کفش مارکدارش را به او بفروشد. صدای برسام از فاصله ای نزدیک به گوشش رسید:

-می بینم که دلت میخواد پوست هنگامه رو بکنی...

باران لبخندی زد و گفت:

-هیچ وقت دوست نداشتم مدت طولانی تو مراکز خرید بمونم ... خصوصا اگر نخوام خرید کنم...

و بعد از گفتن این حرف قدمی از برسام که حس می کرد بیش از اندازه به او نزدیک شده دور شد. برسام لبخند هوشمندانه ای زد

و گفت:

-اولین دختری هستی که می بینم از خرید کردن خوشتم نیامد

-نگفتم خرید کردن دوست ندارم! اتفاقاً وقتی عصبی ام خرید کردن بهم آرامش میده... خصوصاً تو فرهنگی که حق انتخاب کمتر به زنها داده میشه. وقتی خرید میکنم و به چیزی رو انتخاب می کنم که مجبور نیستم توش نظر کسی رو در نظر بگیرم حالم رو بهتر می کنه..

-البته همچنان تو بعضی چیزها مجبوری...

-شاید! شایدم نه... اما به هر حال دوست دارم بیشتر از یک ساعت خریدم طول نکشه بعدش کلافه میشم...

-خوب همه اش چند ساعت دیگه مونده... اونوقت راحت میشی

باران دست در جیب مانتوی کتان ماشی رنگش کرد و گفت:

-دلم برای اینجا تنگ میشه....

-بازم میشه اومد... هر وقت دلت از شلوغی تهران گرفت بگو، ترتیب دادن به سفر دو روزه کار سختی نیست..

هنگامه با دستانی پر از ساکهای رنگارنگ خرید از فروشگاه خارج شد. باران با لحنی پر از خواهش گفت:

-خواهش میکنم هنگامه، دیگه بسه.. من واقعا داره حالم از هرچی پاساژ و فروشگاهاست بهم میخوره..

-از بس بی ذوقی...

برسام دست دراز کرد و گفت:

-این ساکهای خرید رو بده به من ببرم بگذارم تو ماشین بعدش میخوام به باران جایزه بدم..

-جایزه؟ منظورت چیه؟

-به خاطر اینکه همراه صبوری بود!

هنگامه با تعجب پرسید:

-تو کدوم ماشین بگذاری؟

برسام همانطور که ساکها را از دست او می گرفت گفت:

-کرایه اش کردم...

برسام بعد از گذاشتن ساکهای خرید در ماشین به سرعت به نزد آن ها که روی نیمکتهای مدور وسط پاساژ نشسته بودند برگشت .
هنگامه با دیدن او از جا بلند شد و پرسید:

-صدرا کجاست ؟

-نمیدونم فقط قراره شب همه یه جا جمع بشیم

-کجا ؟

-گفت خبرش رو بعد میده بهم که کجا!

-پس پونه و طاهرا رو کی خبر میکنه ؟

باران با نگرانی این را پرسید.

-خوب دختر باهوش به اونها هم حتما صدرا خبر میده یا اینکه ما میریم دنبالشون

برسام بعد از گفتن این حرف به باران اشاره کرد تا از جای برخیزد.

-پاشو بریم به یه فروشگاهه که میدونم توش خسته نمیشی..

باران با کلافگی گفت:

-وای نه باز فروشگاه!

و به زور از جا بلند شد و به دنبالش به راه افتاد . در انتهای یکی از راهروهای پیچ در پیچ پاساژ ناگهان فروشگاه بزرگی به چشمش

خورد که پر از رنگ و نور بود . درست مثل جشنواره شکلات..

باران بی اختیار نفس عمیقی کشید . برسام پیروزمندانه لبخند زد و گفت:

-دیدیدی گفتم ... مطمئن بودم از دیدنش خوشحال میشی..

در این مدت فروشگاه های مخصوص فروش شکلات متعددی دیده بودند اما این یکی به راستی با همه متفاوت به نظر می رسید .

بزرگی فروشگاه و دکوراسیون زیبا و سرگیجه آورش با حوضچه های کوچک شکلات مذاب به نظر باران بسیار چشم نواز بود .

وقتی برسام به آنها اعلام کرد که نزدیک یک ساعت است که در میان اجناس خوش ظاهر و خوش طعم آنجا در حال چرخیدنند

سبد فلزی در دست باران ،مملو از بست های کوچک و بزرگ شکلات ؛ نسکافه ، اسمارتیز و کلی چیز دیگر بود . چشمان باران به

روشنی می درخشیدند . از آنجا که خارج شدند رو به برسام کرد و گفت:

-مرسی ! واقعا دیدن این همه شکلات بهم انرژی داد حالا چه برسه به خوردنشون...

برسام نگاه متفکری به او انداخت و گفت:

-اره بهت میاد بتونی کل فروشگاه رو به جا بخوری ... البته اگر بعدش زنده بمونی و تجزیه نشی.

هنگامه پلاستیک خریدش را دست به دست کرد و گفت:

-فقط تو مونده بود به این کارآموز شکموی من گیر بدی ! اصلا به شما چه ، وکیل سرپرستش اینطوری دوست داره.

باران خندید و از او پرسید:

-اون بسته های طلایی چی بود خریدی تا خواستم پیام اون سمت دیدم سبدم دیگه جا نداره

-چیزی رو از دست ندادی پودر کاکائو و قهوه بود با چند بسته اسپرسو و نسکافه..

-اوه چقدر هم خریدی...

-سوغاتیه

باران از حرکت باز ماند با لبخندسرسرشار از شیطننت پرسید:

-سوغاتی واسه کی اونوقت ؟

-واسه کسی که اینهمه شکلات و قهوه به کارش بیاد...

-یعنی یه کافی چی مهربون..

-حالا شاید کمی هم عجیب...

برسام صورتش را جلو آورد و بین سر آن سرک کشید و گفت:

-احیانا منظور تون شاغلام نیست ؟

باران و هنگامه هر دو خندیدند

-ا تفاقا لقب خوبیه ! بهش حسابی میاد باید برایش یه دستمال یزدی و یه سماور طلایی بخرم..

باران در حالی که سرش را به نشانه تایید تکان میداد گفت:

-یه جلیقه مخمل مشکی ام من براش میگیرم..

صدای برسام که با تلفن صحبت میکرد آن دو را کنجکاو و ساکت نمود.

-باشه صدرا ما تا یه ساعت دیگه اونجاییم .. فقط دنبال شکوفه خانم هم بریم ؟

-

-به هر حال اگر تصمیمشون عوض شد به ما خبر بده ما نزدیک هتلیم طاها و پونه چی

- ...

-باشه پس تا بعد....

هنگامه پرسید:

-معلوم شد که کجا باید بریم...

-آره زود بریم سمت ماشین که بریم هتل و خریدها رو بگذاریم اونجا لباس هم عوض کنیم و بریم پیششون

باران بی تفاوت گفت:

-چرا حالا با عجله کو تا شب..

-قراره تا قبل از غروب آفتاب اونجا باشیم..

-خوب خریدها رو بگذاریم تو ماشین بمونه دیگه هتل نریم ... لباس هم که نیاز نیست عوض کنیم..

-اولا که شکلاتها خراب میشن ... بعد هم شب آخره می خواهیم دور هم بشینیم یه کم عکس و فیلم بگیریم بهتره کمی شبیه آدم

حسابی باشیم..

هنگامه به سمت در خروجی رفت و گفت:

-منکه همیشه در هر حالتی خوش تیپم...

باران با نگاه به ظاهر آراسته او سرش را تکان داد و گفت:

-درسته اگر یه وکیل سرپرست خوش تیپ و خوشگل تو دنیا باشه فقط تویی..

برسام چون پسر بچه ای بهانه گیر گفت:

-منم که هویجم احتمالا!

-تو که هنوز وکیل سرپرست نشدی ... وقتی شدی اونوقت به خودت بگیر...

-لعنت به من اگر امسال دوتا کارآموز بگیرم .. فقط قبلش باید رو جنبه پاچه خواریشون کارکنم ... اواسه وجه اجتماعی ام خوبه..

هر دو به لحن متفکر و جدی برسام خندیدند.

باران نگاهی به خودش انداخت به نظر همه چیز مرتب می آمد .. مانتوی روشنی به رنگ آبی آسمانی خیلی کمرنگ پوشیده بود که

کاملا با شلوار گشاد و شال نخی آبی کاربنی اش هماهنگ بود . مثل همیشه آرایش چندانی نداشت . ژاکت نازک سفید رنگی را

محض احتیاط برداشت و از اتاق خارج شد . هنگامه با چهره ای درهم به او پیوست

-چی شده چرا ناراحتی ؟

-چه ناز شدی ! هیچی هرچی به شکوفه جون میگم باهامون بیا میگه سرم درد میکنه..

-خوب اگر دردش جدیه ببریمش درمونگاه..

-نه میگه قرص خورده و میخواد بخوابه .. اصلا بهش خوش نگذشت..

باران در سکوت به در بسته اتاق شکوفه و هنگامه نگاه کرد . نمی دانست چرا حس خوبی به این رفتاری که در طی دو روز گذشته

شکوفه در پیش گرفته بود نداشت . آمدن برسام مجال بیشتر فکر کردن را از آنها گرفت . وقتی سوار ماشین شدند هنگامه پرسید:

-هنوزم نمیخوای بگی کجا میریم ؟

-وقتی رسیدیم می فهمی...

باران سرش را به شیشه چسباند دلش می خواست این روز آخر تا جایی که می تواند از آرامش این جزیره در قلبش مدفون کند و با

خود ببرد . بیشتر از بیست دقیقه در راه بودند . تا اینکه از دور ساحل و به دنبال آن کشتی به گل نشسته ای نمایان شد . باران بی

درنگ صاف در سرجایش نشست و آهی از سر خوشحالی کشید

-وای کشتی یونانی..

در تمام این چند روز دلش می خواست به اینجا بیاید اما به یاد آوردن خاطره اینکه قرار بود فرهاد او را با خود بیاورد آنقدر برایش

ناراحت کننده بود که خواسته اش را به زبان نیاورد..

وقتی از ماشین پیاده شدند متوجه گردیدند که طاهای و پونه قبل از آنها رسیده اند . پونه که با چند ساعت دور ماندن از باران احساس دلتنگی می کرد به سمت او دوید و دستش را دور گردنش حلقه کرد

-دلم برات تنگ شده بود...

باران با مهربانی گونه او را بوسید و گفت:

-بهت خوش گذشت ؟

-آره خیلی . با دوستای طاهای رفتیم کشتی آکواریوم .. یه همچین چیزی بود اسمش ... خیلی قشنگ بود از کفش میشد زیر آب رو دید....

-خوشحالم که بهت خوش گذشته خواهر کوچولو..

هنگامه رو به آنها کرد و گفت:

-بیایید بریم نزدیک ساحل

باران در عین اینکه قلبش مشتاق نزدیکتر شدن به منظره زیبا و غمگین کشتی یونانی بود بی اختیار از خود پرسید

-پس صدرا کجاست....

ماسه های گرم زیر فشار قدمهایش عقب می رفتند . آسمان رو به سرخی می رفت و تلو آن روی آبهای نیگلون خلیج فارس در پشت سر کشتی یونانی که گرچه فرسوده اما با غرور هنوز سرش را بالا نگهداشته بود می درخشید ... با خود فکر می کرد این کشتی چند ساله که منتظر مسافرهاش اینجا مونده چقدر وفاداره و اونها چقدر بی وفا که نیومدن کمکش کنند تا دوباره دل به دریا بزنه....

ساحل بسیار خلوت به نظر می آمد بیشتر مسافران ترجیح داده بودند در آخرین روز جشنواره از تخیفهای ویژه و جشنهای

کوچکی که در گوشه گوشه جزیره برپا شده بود استفاده کنند.

هنگامه او را صدا زد:

-باران بیا کنار ما بشین از اینجا غروب آفتاب رو تماشا کنیم..

باران اما می خواست تنها باشد ... تماشای غروب وقتی دلت به وسعت همه دنیا گرفته باشد آرامش بخش و تسکین دهنده است ... و حالا این منظره بی بدیل اندوه های نهفته درون باران را از پستوهای نهانی قلبش بیرون کشیده بود . نگاهی به هنگامه و بقیه انداخت که نیم دایره وار نشسته بودند . قدمی برداشت تا فاصله اش را از آنها بیشتر کند چشمش را روی هم گذاشت تا این سوال را که

صدرا کجاست را از ذهنش دور کند. می خواست در آن لحظه به چیزی جز غروب خورشید در آن سوی کشتی به گل نشسته نیاندیشد.

نمی دانست چقدر آنجا ایستاده است . اما آنقدر بود که خورشید هم رنگ خون گرفت و خود را تا پشت کشتی پایین کشید . چشمان باران نمناک شد اما دلش نمیخواست بگیرد ... نمی خواست حتی اشک جلوی دیدن این منظره زیبا را بگیرد . صدای آهسته ای از فاصله خیلی نزدیک به گوشش رسید ... خیلی نزدیک ... انگار جایی نزدیک قلبش

-دوستش داری غروب و کشتی و دریا رو ؟

با شنیدن صدای صدرا اندک نگرانی اش از بابت نبودن او پرکشید و رفت . همه وجودش محو غروب شد و به آرامی پاسخ داد

-من خیلی غروب خورشید رو دوست دارم و حالا هم عاشق این غروب و این کشتی و این دریا شدم..

-ولی من اینجا تنها چیزی که می تونم عاشقش باشم تویی..

وقت گفتن این جمله انقدر صورت صدرا را نزدیک حس می کرد که گرمای نفسش انگار شرجی هوا را با خود برد انگار او را در خلاء رها کرد . انگار خورشید و دریا و کشتی همه با هم او را در آغوش مهری رها کردند که از تک تک این کلمات بر می خواست. همه جرات و توانش را جمع کرد و به طرف صدرا برگشت صدرا با لبخندی که تا به حال هرگز روی لبانش ندیده بود سرش را عقب کشید و صاف ایستاد و تازه باران کیک کوچکی را در دستش دید که درخشش شمع های روشن روی آن نگاه لبریز از اشک باران را مثل آسمان ستاره باران کرده بود.

نگاهش از روی کیک و شمع ها به چشمان صدرا کشیده شد چیز غیر قابل وصفی در نگاهش بود که قلب باران را لرزاند انگار همه یخهای که به زور دور قلب بی نوایش کشیده بود در یک لحظه ذوب شدند و فروریختند ... جایی نزدیک پاهای صدرا فرو ریختند

صدای ملایم گیتار و ترانه تولدت مبارک که بلند شد نگاهش را به طرف بقیه جمع انداخت طاهای گیتار در دست می نواخت و همه در حالی که می خندیدند همراه صدای موسیقی ترانه تولدت مبارک را می خواندند... هیچ کلامی نمی توانست حس باران را در آن لحظه توصیف کند در آن لحظه که زمزمه صدرا را کنار گوشش شنیده بود ... وقایع بعد از آن در برابر آن اعتراف عاشقانه هیچ و بی ارزش به نظر می آمد.

جراتش را نداشت تا بار دگر به چشمان صدرا نگاه کند . طاهای دستش را بالا آورد و گفت

-یه ترانه درخواستی سفارش داده شده که تا من شروعش میکنم باران خانم شمع ها رو فوت می کنه..

صدرا کیک را تا مقابل صورت باران بالا آورد . سیم های گیتار نم نم به صدا در آمدند ... باران بی آنکه بتواند جلوی عکس العمل غیر ارادی اش را بگیرد به آرامی شمع ها را خاموش کرد . صدای دست زدن همه پشت صدای طاهای گم شد ... خورشید هم خود را با خیال راحت تر از شب های دیگر در آغوش دریا رها کرد..

از کدوم خاطره برگشتی به من

که دوباره از تو رویایی شدم

همه دنیا نمی دیدن منو

من کنار تو تماشایی شدم

از کدوم پنجره می تابمی به شب

که شبونه با تو خلوت میکنم

من خدا رو هر شب این ثانیه ها

به تماشای تو دعوت میکنم....

تو هوایی که برای یک نفس

خودمو از تو جدا نمی کنم

تو برای من خود غرورمی

من غرورمو رها نمی کنم

تا به اعجاز تو تکیه می کنم

شکل آغوش تو میگیره تنم...

اون کسی که پیش چشم یک جهان

به رسالت تو تن میده منم....

ساعت از سه گذشته بود ولی خواب از چشمان او می گریخت . از روی تخت بلند شد و کنار پنجره نشست دقایقی و ساعاتی که پشت سر گذاشته بود انقدر رویایی و باور نکردنی بود که هنوز تحت تاثیر اثر شگرف جادوی آن در خلاء ناگزیر دست و پا می زد . هوای جزیره غبار آلود و و گرفته بود تلو سرخ رنگ چراغهای بلوار از پشت ذرات ریز گرد و غبار چشم را نوازش می داد به طرف میز کوچک کنار دیوار نگریست هدایایی که گرفته بود هنوز روی آن خودنمایی می کردند هیچ کدام را نگشوده بود . در تمام لحظات جشن کوچک پر از مهرشان به طرز عجیبی ساکت اما برافروخته ساکت ماند . حتی وقتی برسام با صدای نچندان قشنگی که داشت برایش ترانه تولد مبارک محمد نوری را خواند و همه به ژست های اپرایی اش می خندیدند او نتوانست لبخندی به لب بیاورد . از جا بلند شد و به طرف میز رفت دستش را به طرف بسته بزرگ طلایی رنگی که می دانست هدیه هنگامه است دراز کرد اما خودش از همان ابتدا می دانست که آنچه در نهایت برمی دارد بسته آبی رنگ روبان پیچ صدراست . لبخند پرشرمی زد و بسته صدرا را از روی میز برداشت . خودش هم به درستی نمی دانست که از چه و از که خجالت می کشد . به کنار پنجره برگشت زیر نور کم رنگی که به داخل اتاق می تابید روی صندلی کوچک کنار پنجره نشست و به آرامی روبان سپید رنگ روی بسته را کشید و با آرامشی بیشتر روکش ظریف و زیبایی روی هدیه را که به رنگ آبی آب های خلیج بود باز کرد . نفس عمیقی کشید چند بسته دیگر به طور منظم روی هم چیده شده بودند . به ترتیبی که صدرا هدیه ها را مرتب کرده بود آنها را در دست گرفت اولین بسته کوچک دی وی های تمام دکلمه های خسروشکیبایی و پرویز پرستویی بود . بی اختیار لبخند زد یاد روزهایی افتاد که در ماشین صدرا دکلمه ها می شنید و در جادوی گنگ فضا رها می شد . جعبه دوم مجموعه کامل اشعار سید علی صالحی بود . لبخندش پر رنگ تر شد و صفحه اول کتاب را گشود خط صدرا زیبا و و کشیده جلوی چشمانش درخشید

به خدا من علاقه دارم به شما

من از قبول همین علاقه ، به آواز آینه رسیده ام.

حالا اندکی آرامتر، اندکی نزدیکتر

حتی اندکی روشنتر از آن اسامی آشنا

ترانه خواهم خواند.

دیگر از دوری دریا نمی ترسم.

دیگر به هیچ وجه گریه از این همه همخانه ، نخواهم شد

وقت ملایم روشن ، وقت ملایم نزدیک ،

وقت ملایم بوسه ، باران ، باران بوسه و بعد...

که وقت ملایم بادها از یادمان نمی رود...

هیچ توضیح اضافی زیر این چند خط شعر صالحی ننوشته بود اما باران حرارت دویده به روی گونه هایش را به خوبی حس می کرد بسته آخر کیف چرمی سیاهرنگی بود که در فروشگاه کیف های چرم و اداری نشانش داده بود . آن را در دست گرفت سنگینی غیر معمولش را حس کرد کیف را که گشود دفتر زیبایی با جلد سپید و طرحهای نقره کوب شده نظرش را جلب کرد . قفل ظریف و زیبایی روی آن به چشم می خورد که باز بود . قلم ظریف سپید رنگی با حاشیه های نقره ای رنگ لای یکی از صفحات دفتر خودنمایی می کرد . صفحه را که گشود دید درست اولین صفحه دفتر باز چند خطی و شعری به دست خط صدرا به چشم می خورد

دختر نازِ دی ماه ، حوای سیب و گندم

شیطنتِ گل سرخ ، از بغض تا تبسم

همشونه با پرستو ، به این قفس پریدی

غزل غزل ترانه به قصه پر کشیدی

پری ناز برفی عروسک زمستون

سکوت باغ و باغچه ، آواز باد و بارون

بی تو سکوت محضم ، نه واژه ای نه حرفی

دختر خوشگلِ دی ، عروس فصل برفی

وقتی که تو می خندی ، آب می شه بغض برفا

با تو طلایی می شه ، رنگ تموم حرفا

می خونی با سکوتت ، وقتی که حرفی داری

عروسک قشنگم تن پوش برفی داری

غرور آبی تو ، هم رنگ آسمونه

نه سادهای ، نه مغرور ، زلالی عاشقونه

برف و تگرگ و بارون ، سمفونی زمستون

می خواد باهات برقصه تنهاییِ خیابون

شایا تجلی

شاید اصلی ترین هدیه من به تو همین دفتر خاطرات باشه ! چون میخوام توش خاطرات با هم بودنمون رو بنویسی ... خاطراتی که مطمئنم به سپیدی این دفتر و درخشش نگاه تو خواهد بود . ازم نخواه که قفل دفتر رو بهت بدم چون این خاطرات باعث شادی و خوشحالی تو می شوند و نیازی نداری که از کسی مخفی اشون کنی...

بهم اجازه بده کنارت باشم و تمام روزهای زندگی ات رو پر از خاطرات زیبا کنم

اجازه بده کنارت باشم و انسانیت رو یاد بگیرم...

کنارت باشم و زندگی رو مشق کنم..

وقتی به دنیا اومدی خدا قلبی پر از مهر و عاطفه بهت هدیه داد و من میخوام اون مرد خوشبختی باشم که کنار تو از این گنجینه محافظت کنم و در پرتو درخشش و گرمای زندگی کنم.

باران دفتر را بست و نتوانست بیش از این اشکهایش را مهار کند . نمی دانست چقدر گریسته است . با سری سنگین و دلی گرفته از جا بلند شد و کنار پنجره ایستاد انگشتانش را روی شیشه کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-نه ! این نمی تونه واقعیت داشته باشه ... این یه رویاست...

پوزخندی تلخ زد و ادامه داد:

-یعنی انقدر برای من رویاییه که ترجیح میدم واقعیت نداشته باشه ... خیلی دیره .. اگر اون میخواد تو رویا زندگی کنه من سقف آرزوهایم رو می شناسم ... نباید بگذارم که بیشتر از این تو رویا غرق بشه.

بی اختیار شنلش را دور شانه هایش پیچید و از هتل خارج شد . دوباره روی نیمکت همان شب نشست ... سیگاری روشن کرد و در سکوت به خاکستر آن که با هر پک بلند تر و لرزان تر میشد خیره شد ... صدای آزرده و گرفته ای خلوتش را برهم زد

-هر بار که این لعنتی رو توی دستات می بینم انگار سیلی می خورم .. هر بار...

باران به طرف صدرا برگشت که کاپشن شلوار گرم کن سپید رنگی پوشیده بود و با ناراحتی نگاهش می کرد . صدای ضربان قلبش آنقدر بلند بود که حس می کرد صدرا نیز آن را می شنود . بی توجه به آنچه صدرا گفته بود پک عمیق دیگری به سیگار زد تا شاید بتواند این طپش بی وقفه را آرامتر کند . اما غلظت دود سیگار به حدی بود که گلویش را سوزاند و او را به سرفه انداخت . صدرا عصبی گامی به طرف جلو برداشت و سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشید و به نقطه دورتری پرت کرد . سرفه اش که آرام گرفت با اخم نگاهی به او انداخت و گفت:

-فکر نمیکنم شما مسئول مبارزه با دخانیات باشی..

-اولا" شما "نه و "تو " دوما من هر بار که این لعنتی رو دستت بینم ازت میگیرم .. هر جا که باشه و تو هر موقعیتی که باشه . .

-من بهت اجازه نمیدم...

-من نیازی به اجازه ندارم .. فکر میکنی می تونم وایستم و نگاه کنم که ذره ذره خودت رو نابود می کنی..

باران خواست باز اعتراض کند که صدرا جلوی پاهایش روی زمین نشست و گفت:

-فکر نمیکنم این وقت شب نه تو نه من انرژی بحث کردن رو داشته باشیم بهتره بگذاری بقیه اش رو برای تهران..

باران شانه بالا انداخت و هیچ نگفت..

صدرا پس از سکوتی طولانی در حالی که همه تلاشش را می کرد تا کلمات را درست ادا کند گفت:

-میخوام وقتی پیام تهران با سهند حرف بزوم!

باران متعجب پرسید:

-درباره چه موضوعی...

صدرا به آرامی دست راز کرد و دستان در هم گرده شده باران را که روی زانوانش بود گرفت:

-درباره اینکه من و تو شاید از این به بعد لازم باشه تا بیشتر با هم باشیم...

باران برای لحظه ای حس کرد تحمل این جو از توانش خارج است . به سرعت دستش را از دست او بیرون کشید و صاف نشست.

-چطوره که هر وقت من پیام بیرون تو هم اینجایی

صدرا خنده کوتاهی کرد و دستش را میان موهایش فرو برد باران با خود گفت نکن بیشتر از این من رو گیج نکن.

-روش خوبی بود برای فرار کردن ... دفعه قبل کاملا اتفاقی بود اما این بار منتظر بودم که بیایی..

-چطور؟ غیب بین هم شدی ؟

-نه اما می دونستم که میایی...

-از کجا می دونستی..

صدرا از جا بلند شد و کنارش روی نیمکت نشست و در حالی که مستقیم نگاهش می کرد گفت:

-وقتی من با اون اعتراف خواب از چشمم پریده ، مطمئن بودم که تو هم بیداری....

-اعتراف ؟ من ترجیح میدم اسمش رو بگذارم بیان اشتباه

-منظورت چیه ؟

باران از جا بلند شد و در حالی که تمام سعی اش را می کرد تا به صدرا نگاه نکند تا صدرا نفهمد که همه وجودش از هیجان می لرزد که دل در سینه اش بالا و پایین می پرد گفت:

-اون یه اشتباه دوستانه بود . من حرفت رو می گذارم به حساب ابراز محبت یه دوست که اشتباها به نوع دیگه ای بیان شده در غیر این صورت نمی تونم حتی به عنوان دوست و همکار کنارت بمونم ... من مطمئنم که تو اشتباه می کنی و ازم توقع نداشته باش کمکت کنم در این بزرگترین اشتباه زندگی ات کمکت کنم ... در ضمن من انقدر بزرگ شدم که برای مدیریت روابطم احتیاج به اجازه و نظر سهند یا کس دیگه ای نداشته باشم ... اما در کل از سورپرایز امشبت ممنون به یاد موندنی ترین تولد عمرم بود..

باران پس از گفتن این حرفها به طرف هتل به راه افتاد . صدرا بی آنکه از روی نیمکت بلند شود در حالی که در صدایش لبخند رنجش هر دو موج می زد گفت:

-خانوم بزرگ ! اون یه اشتباه نبود ... بلکه همه سالهای قبل اشتباه بود نابینایی و غفلت من تو اون سالها اشتباه بودو اگر فکر می کنی با این ژستی که گرفتی می تونی منو وادار کنی دوباره همون آدم سابق بشم در اشتباهی من دیگه از دستت نمیدم .. سعی کن با این قضیه کنار بیایی....

باران بدون توقف در حالی که هر کلام صدرا لرزش گامهایش را بیشتر می کرد به راهش ادامه داد و زیر لب زمزمه کرد

-عادت نمی کنم ... سعی نمیکنم ... نمیخوام کنارم داشته باشمت ... راه ما از هم جداست صدرا مثل دوتا خط موازی.

صدرا چکش در دست در آستانه اتاق ظاهر شد.

-خوب کجا میخوای بزنی تقدیرنامه ات رو ؟

باران سرش را از روی کتاب قانون مدنی بلند کرد و با تعجب به او که استین های پیراهن مشکی اش را تا آرنج بالا داده بود و لبخند زنان به او نگاه می کرد نگریست.

-می برم خونه می زنم...

صدرا وارد اتاق شد و گفت:

-خونه چرا؟ اینجا محل کارت باید همینجا بنشین به دیوار که موکلهات ببیند

باران به آرامی کتاب را ورق زد و گفت:

-اینجا محل کار من نیست دفتر موقت وکیل سرپرسته! هر وقت رفتم دفتر خودم می زنمش به دیوار اونجا..

-اینجا اولین و آخرین دفتر کار شماست خانم اشراقی بنابراین با من بحث نکن بیا جای تابلو رو مشخص کنیم..

هنگامه با لیوانی چای وارد اتاق شد و گفت:

-باران تو قبول کن بعد سندش رو بزن به نام من چه کاریه با هم تعارف می کنید در ضمن اینجا دفتر موقت من نیست گفته

باشما قرارداد دو ساله بستم...

باران چپ چپ نگاهی به هنگامه انداخت و گفت:

-یعنی نمیخواهی مستقل بشی؟

-از این مستقل تر؟ اینجا کسی که اضافه است خود صدراست...

-منکه بعد از عید میرم دنبال دفتر واسه خودم

هنگامه خندید و گفت:

-مطمئنی تو اختیار قبول می شی که انقدر با قطعیت حرف می زنی..

با به یاد آوردن امتحان اختبار بی اختیار رنگ از روی باران پرید . صدرا لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد و گفت

-نگران نباش داره بدجنسی می کنه! اصلا سخت نیست آزمونش

-برای من که شش ساله لای کتابهام رو باز نکردم مثل کابوس می مونه

هنگامه با صدای آهسته گفت:

-کابوس هم براش کمه مخصوصا اون قمست امتحان شفاهی با اعضای هیئت مدیره کانون وکلا...

باران عصبی کتاب را بست و گفت:

-من میدونم قبول نمیشم گند میزنم به همه چی!

صدرا همانطور که روی دیوار مشغول تنظیم جای دقیق میخ بود گفت:

-نمیدونم از کجا انقدر مطمئنی که قبول نمی شی ... اما من برعکس تو فکر میکنم حتی می تونی نفر اول این امتحانات باشی..

باران ناباورانه پوزخندی زد و سرش را روی میز گذاشت . صدای کوبیده شدن چکش روی میخ را می شنید اما حوصله اعتراض کردن نداشت شاید به نوعی از این توجه و اصرار صدرا لذت می برد.

-خوب اینم از جای تقدیر نامه...

باران سرش را بلند کرد و صدرا را دید که روبروی تابلو ایستاده و با لذت به آن نگاه می کند . از جا برخاست و به طرف تابلو رفت

-اما من هنوزم فکر میکنم بهتره ببرمش خونه!

-دیدن سمت ،اینجا ، چه حس خوبی داره ! وقتی من خودم همچین حس خوبی دارم مطمئنم تو صد برابر بیشتر خوشحالی چرا میخوای خوشحالی رو قایم کنی .. بگذار همه بدونند که تو اولین ماه های کار آموزیت گل کاشتی...

-اگر بتونم از این سد..

صدرا نگاه از روی نوشته های نستعلیق روی قاب برداشت و به باران خیره شد:

-نگرانیت اصلا موردی نداره من مطمئنم که موفق می شی اما هر جا اشکال داری بهم بگو من کمکت کنم هنگامه هم که هست

...

-می دونم می تونم از شماها کمک بگیرم حتی برسام هم گفته حاضره عصرها چند ساعت بیشتر بمونیم تا باهام درس کار کنه...

ابروهای صدرا با اخم ظریفی بالا رفت کمی چشمهایش را تنگ کرد و بعد مثل همیشه که کلافه میشد دستش را به میان موهایش کشید و گفت:

-خوب اصلا بیا همین الان به برنامه ریزی دقیق انجام بدیم و مشخص کنم که هر روز چه درسهایی رو با هم مرور کنیم و اشکالاتت رو برطرف کنیم ... فکر میکنم اگر روزی دو ساعت بیشتر بمونی کافی باشه با توجه به اینکه امتحان حدود یک ماه دیگه است..

باران به طرف صدرا برگشت و از دیدن تارهای آشفته شده موهایش قلبش لرزید نفس عمیقی کشید و با تعجب در حالی که به سختی لرزش صدایش را مخفی می کرد گفت:

-منکه نگفتم همین الان میخوام رفع اشکال کنم اگر اشکالی داشتیم از یکتون می پرسم.

صدرا به طرف میز رفت و کتاب قانون مدنی را برداشت:

-نه بهتره تمام این یک ماه رو با برنامه ریزی پیش بری ..وگرنه وقت از دست میره در ضمن فکر میکنم فقط من بتونم کمکت کنم
! هنگامه که درگیر پرونده هاشه...

باران بی اختیار خنده اش گرفت چه راحت کلا برسام را فاکتور گرفته بود . هنگامه با شیطنت گفت:

-یعنی من الان یه وکیل ساعی و پر تلاشم و تو یه آدم الاف و بیکار که میخوای رو به تدریس خصوصی بیاری واسه گذران عمر

صدرا شانه بالا انداخت و گفت:

-یه چیزی تو همین ردیف ... خوب باران بیا اینجا بشین ببینم کلا چند تا ماده قانونی باید بخونی تا بتونیم برایش برنامه ریزی کنیم

..

باران نتوانست با لحن قاطع او مخالفت کند خصوصا اینکه به شدت به کمکش نیاز داشت . کنارش نشست، دستش را زیر چانه اش زد و او را نگریست که مشغول ورق زدن کتاب و نوشتن نکاتی روی یک برگه آچار بود . ناخودآگاه با دیدن صدرا که جدی و مصمم کتاب را زیر و رو می کرد و یادداشت برمی داشت به یاد سالها پیش افتاد ... چقدر حالتش شبیه همان روزها شده بود فقط در آن روزها انقدر نزدیک صدرا نبود انقدر نزدیک که بوی عطرش آرامش را از وجودش براباید و لرزش تارهای مویش قلبش را تکان بدهد در آن روزها نمی توانست انقدر نزدیک طرح صورتش را ترسیم کند و صدرا اینطور که حالا داشت نگاهش میکرد و لبخند میزد در نگاهش دریایی از محبتی خالص دیده نمیشد و در نفس عمیقی که می کشید بی تابی و حسرت...

به اینجای تفکراتش که رسید متوجه شد که به راستی صدرا به او خیره شده و لبخند می زند تمام صورتش از هجوم ناگهانی گرما گلگون شد سرش را به سرعت پایین انداخت صدرا با صدایی نوازشگر گفت:

-فکر کنم هرچی گفتم رو متوجه نشدی ... اشکال نداره از اول میگم ... ببین فکر میکنم باید اول از مبحث بیع شروع کنی چون اهمیتش از همه قسمتها بیشتره از الان تا ساعت چهار این چندتا ماده رو که علامت گذاشتم بخون تا بعد بتونیم برسیشون کنیم و ایرادت رو برطرف کنم .. اونایی که علامت نزدم رو اصلا نخون چون به هیچ عنوان مهم نیستند و امکان نداره ازشون سوال طرح بشه
...

باران بی آنکه سرش را بالا بیاورد آن را به نشانه موافقت تکان داد . صدرا کتاب کوچک قانون را به طرف دستش سراند و از جا بلند شد . راضی از نتیجه ای که از نگاه خیره باران گرفته بود بدون آنکه چیز دیگری بگوید از اتاق خارج شد...

با بیرون رفتنش باران سرش را روی میز گذاشت و چند بار آرام روی میز کوبید..

-گندت بزند دختره منگل انگار آدم ندیدی ذل زدی بهش که چی بشه که بهت لبخند بزند تا کیلو کیلو قند تو دلت آب کنند. ..

وقتی هنگامه از جا بلند شد تا برود باران تازه خواندن ماده قانون ها را تمام کرده بود

-من دارم میرم باران خیلی خسته ام صبح هم باید برم دنبال کارهای پرونده تهمنه تو هم میایی دیگه ؟

-الان یا صبح

-الان که باید بمونی با صدرا درس کار کنی صبح رو میگم

-اره حتما میام

-پس ساعت هشت جلوی کیفری استان می بینمت

-باشه

هنگامه دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از اتاق خارج شد . هنوز مدت زیادی از رفتنش نگذشته بود که صدرا دوباره در آستانه در اتاق دیده شد.

-خوب خوندی ماده ها رو

-بله

-پس آماده ای که درباره اشون بحث کنیم

-راستش فکر نمیکنم ایرادی در این زمینه داشته باشم شاید برای ماده های بعدی..

صدرا سرش را خیلی جدی تکان داد و گفت:

-مطمئنی ؟ بهتره قبل از اینکه مطمئن نشدیم نری سراغ ماده های بعدی

و سپس کنارش نشست و برگه ای از جلوی دستش برداشت و شروع به طرح کردن یک مسئله حقوقی کرد

باران با نگاه کردن به صورت مسئله به سرعت مشغول نوشتن شد اما هرچه جلو تر می رفت سرعت نوشتنش کمتر و کمتر می شد تا اینکه دیگر نتوانست چیزی بنویسد مستاصل و شرمنده به صدرا که به دقت به او خیره شده بود نگاه کرد . صدرا بی آنکه چیزی بپرسد از جا بلند شد و روی تخته وایت برد سفید روی دیوار شروع به نوشتن صورت مسئله و شکافتن مبحث مربوط به آن کرد

وقت بلاخره همه مسئله را دقیق و روشن برای باران توضیح داد نگاهی به او کرد و گفت:

-الان کاملا متوجه شدم..

باران خوشحال و با اعتماد به نفس گفت:

-بله...

-منم الان مطمئن شدم که مشکل نداری نه به خاطر توضیحاتم بلکه به خاطر اعتقادی که تو صدات بود بنابراین هیچ وقت سعی نکن با یک کلمه اشکالی ندارم من رو از سرت باز کنی چون از تو صدات و نگاهت می فهمم...

باران خجالت زده اما معترض خواست چیزی بگوید که در دفتر به صدا درآمد . ملاحظت در را گشود و باران از همانجایی که بود از بین در کاملا باز اتاق توانست فرهاد را ببیند که پا به درون دفتر گذاشت. . .

حس کرد ناگهان رگهایش خالی از خون شدند . هفته گذشته بود که بعد از برگشتن از سفر تصمیم گرفت تا با گذاشتن رضایت روی پرونده باعث شود تا فرهاد در مجازاتش تخفیفی داده شود . هنگامه تنها کسی بود که کارش را تایید کرد . صدرا با اصرار می خواست حداقل شش ماه فرهاد را در زندان نگهدارند اما باران با نگاهی که انگار غباری از درد روی آن نشسته بود گفت

-من اگر میخوام بگذرم از این دوره زندگی ام باید بگذرم .. باید ببخشم تا بخشیده بشم ... این گره کور داره خفه ام میکنه اگر باز نشه نمی دونم کارم به کجا میرسه.. من از حق خودم میگذرم می مونه خدا و عدالتش...

و وقتی رضایت نامه محضری را روی پرونده گذاشت و از دادگاه بیرون آمد انگار بخشی از گذشته را برای همیشه در گذشته دفن کرد . حس کرد دستهایش خالی تر و رها تر است و خودش سبکبار حتی اگر بخواهد می تواند پرواز کند . حتی وقتی مادر فرهاد به بهانه تشکر اما با دنیایی طعنه به او تلفن کرد حرفهایش باعث آزارش نشد . وقتی فرید را با دسته گلی در دست و حلقه ای طلایی رنگ در انگشت در دفتر دید با آن نگاه همیشه مهربان که حالا رنگ پر رنگی از قدردانی داشت . هم احساس آرامش کرد و هم قلبش فشرده شد . فرید هیچ از پونه نپرسید تا آخرین لحظه که داشت از در بیرون می رفت بی آنکه به طرف باران برگردد همانطور که دستش روی دستگیره در بود پرسید:

-حالش خوبه ؟

بغض گریبان باران را گرفت به سختی آن را پس زد:

-خوب میشه!

-مراقبش باش

-هستم نگران نباش. تو هم مراقب خودت و دلت باش

و فرید سنگین تر از آنچه آمده بود از آنجا رفت...

ظاهر فرهاد هیچ تغییری نکرده بود انگار این مدت زندانی بودن به مزاجش چندان بد نیامده بود.

از جا بلند شد و به طرف در رفت حرکت صدرا را در پشت سرش احساس کرد.

فرهاد در را پشت سرش بست

-سلام

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم ببینمت اشکالی داره؟

باران نگاهی به ملاحظت که نگاهشان می کرد انداخت و در اتاق کارشان را نشان داد. صدرا هنوز در آستانه در همان اتاق ایستاده بود و گویی خیال کنار رفتن نداشت. باران با نگاهش از او خواهش کرد فرهاد پوزخندی زد، صدرا با تعلل از جلوی راه او کنار رفت. فرهاد با بی خیالی روی یکی از صندلی ها نشست. باران کلافه به پشت میز رفت اما ننشست.

-می بینم که تغییر مکان دادی! هنوز یادت نرفته که دوران عده ات تموم نشده؟

باران با تاسف سرش را تکان داد. فرهاد حتی ذره ای تغییر نکرده بود.

-اگر اومدی اینجا به من توهین کنی یا چیزی رو یاد اوری کنی بهتره هرچه زودتر بری. من وقت اضافه ندارم که پای این حرفها بگذارم

-بله بله می دونم خانم باران اشراقی! حالا دیگه اسمتون تو مجلات حقوقی و صفحه سایت کانون هست..

-این مجلات و سایت خیلی تخصصی هستند! نیازی نیست خودت رو با خوندنشون خسته کنی..

-هر چیزی که به تو مربوط بشه به من هم مربوط میشه...

باران دستهایش را در کنارش مشت کرد. امروز باید برای همیشه این مشکل را حل می کرد.

-بین فرهاد به زمانی من و تو با هم نسبت داشتیم اما الان تو برای من غریبه ای، دلم نمیخواد به غریبه رو تو دفتر کارم و زندگی ام ببینم... من اگر رضایت دادم که از زندان بیایی بیرون! بخاطر این نبود که برگردی تو زندگی ام، فقط میخواستم روحم رو درگیر عقده ای نکنم که زندگی رو برام سخت کنه... مطمئنم اگر ذره ای وجدان داشته باشی عذاب اون برات از هر زندانی سخت تره..

فرهاد عصبی از جا بلند شد:

-تو کی هستی که به من میگی و جدان داشته باشم ... تو که هنوز عده ات تموم نشده اومدی اینجا و دل این وکیل سوسول داری تجدید خاطره میکنی اره من اشتباه کردم .. اما تو چی ؟

-فرهاد خسته نشدی از این همه سعی برای تحقیر من؟! برای محکوم کردن من؟! تو اگر دادگاهی داری خودت رو محاکمه کن نیازی نیست نگران مسئولیت من باشی نمیخوام این حرفها رو بشنوم بهتره هرچه زودتر بری تا شرایط ناخوشایندی پیش نیومده فرهاد با خشونت قدمی به طرف او برداشت:

-پیش خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی اومدم اینجا که منتت رو بکشم که برگردی ؟ نه اشتباه فکر کردم . اومدم بهت بگم که مسبب تمام اینها خود تویی ... مسبب از دست رفتن بچه ات هم خودتی ... و من اشتباه کردم که با تو ازدواج کردم تو لیاقت دلسوزی و ترحم من رو نداشتی

صدرا گامی به طرف فرهاد برداشت . باران شروع به دست زدن کرد:

-براوو آدم دلسوز و مهربان ... ممنون که به حال من ترحم کردی ! متاسفم که انقدر دیر متوجه شدی که من لیاقت این عنایت تو رو نداشتم ! حالا که رسالت انسانی ات رو انجام دادی می تونی بری سراغ زندگی ات..

فرهاد با خشم گفت:

-فکر میکنی اجازه می دم بهت که من رو دست بندازی ... که مسخره ام کنی ... نه من اومدم اینجا که به تو بگم چه آدم بیچاره ای هستی که اومدی اینجا دوباره گدایی محبت کنی ... شاید این بار حاضر باشی تا خیلی جاها جلو بری تا بتونی توجه اش رو جلب کنی ... فقط یادت نره که هنوز تو عده منی ؟

قبل از اینکه باران حرفی که تا زبانش آمده بود را بگوید صدرا دیگر نتوانست خود را کنترل کند به طرف فرهاد رفت و او را که در یک قدمی باران ایستاده بود عقب کشید و گفت:

-فکر میکردم وقتی رفتی خودت رو به زندان معرفی کردی ، شاید به ذره وجدان نداشته ات بیدار شده ، فکر می کردم تو این مدت کوتاه فکر کردی به اینکه چرا زندگیت به اینجا رسید اما تو هنوز همون بی لیاقتی هستی که بودی ..

فرهاد به شدت شانه اش را از دست صدرا بیرون کشید و گفت:

-یعنی تو نمی دونی که چرا زندگی ام به اینجا کشیده شد ... حالا هم چرا حرص می خوری ... اصلا به تو چه ربطی داره ... نکنه این بار میخوای بازیافتش کنی ؟

صدرا با خشم تقریبا فریاد کشید:

-به من ربط داره! این رو تو اون کله پر از خیانتت فرو کن که به من ربط داره ... چون الان باران زنیه که من عاشقشم ... زنیه که تو وجود نگهداشتنتش رو نداشتی ... به من ربط داره چون دیگه نمی گذارم زندگی این فرشته رو با حرفهای کثیف و مغز کثیف تروت مسموم کنی پرونده ساختن برات برای من هیچ کاری نداره این بار کاری میکنم که تا ابد اون تو بمونی در ضمن اونکه باید بازیافت بشه تویی ... تو یی که هیچ نقطه سفیدی تو ذهنت نیست ...

-اوه اوه چه سخنرانی عاشقانه و زیبایی ... بینم باران چی کارکردی که اینطور داره برات گریبان چاک.

دست صدرا در هوا بلند شد اما قبل از اینکه روی صورت فرهاد فرو بیاید . باران دستش را گرفت و محکم نگهداشت

-نه صدرا خواهش میکنم ... دیگه نه...

و بعد گامی به جلو برداشت و گفت:

-بین فرهاد همه حرفهات رو زدی و منم شنیدم ... درباره من هرطور دوست داری فکر کن دیگه برام مهم نیست خوشحالم که تموم شد ... که کابوس زندگی با تو که با اشتباه من شروع شد حالا دیگه تموم شد و من تاوان سادگی و اشتباهم رو خیلی بیشتر از اونچه باید دادم بنابراین الان ذره ای عذاب وجدان ندارم ، متاسفم که این مدت زندانی شدنت هم کمکی بهت نکرد .. اون عده مزخرفی که ازش حرف میزنی الان در اختیار منه یادت نرفته که این من بودم که ازت طلاق گرفتم پس حق رجوع هم با منه ... پس تو هیچ حقی این وسط نداری ... الان هم برو ... بیشتر از این خودت و من رو درگیر تفکرات مسمومت نکن ... برو و زندگی کن از این به بعد سعی کن زندگی کنی...

فرهاد پوزخندی زد و خواست تا چیزی بگوید که در اتاق ضربه ای خورد و باز شد و رضا سرایدار وفادار ساختمان که با تلفن ملاحظت به انجامده بود وارد اتاق شد.

-خوب بزن بهادرتون هم که اومد...

باران لبخندی به روی رضا زد و گفت:

-آقا رضا ایشون رو راهنمایی کنید میخوان برن...

فرهاد به طرف در رفت و گفت:

-این پایانش نبود مطمئن باش

باران با صدایی که سعی میکرد صلابتش را حفظ کند گفت:

-این آخرشه ... یادته که از لب مرز دیش و رسیور آوردی و تو تهران با همکاری دوست نظامی ات فروختی فاکتورهای همه اش پیش من اگر باز اینجا یا هر جای دیگه بینمت مطمئن باش مطمئن باش دیگه ساکت نمی مونم...

چهره فرهاد پر از خشم و تعجب بود انگار دیگه این باران را که اینطور محکم در برابرش می خروشید نمی شناسد

در اتاق و به دنبال ان در دفتر که بسته شد .مشت گره کرده باران از دور مچ دست صدرا باز شد و خود را روی صندلی رها کرد

صدرا منتظر بود تا باران بگرید .. اما باران لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم مچ دستت داغون شد . متاسفم

صدرا تازه به یاد دستش افتاد که جای انگشتهای باران روی آن خودنمایی می کرد

-چه زوری داری! فکر کنم کلا مفصلش جا به جا شد..

باران لبخند بی جانی زد . بغض راه نفسش را بست اما دیگه دوران اشک ریختن به پایان رسیده بود..

صدرا چشم در نگاه باران دوخت و درد را از میان نی نی لرزان آن دید.. خم شد دست باران را گرفت و گفت

-خیلی خوب از پشش بر اومدی ! مطمئنم دیگه سراغت نیما ... نگران نباش همه چیز تموم شد...

-نگران نیستم .. به همه اونچه گفتم اعتقاد داشتم دیگه دوران سرزنش کردن خودم تموم شده ...

بعد از گفتن این حرف به نرمی دستش را از دست صدرا بیرون کشید

-من دیگه باید برم خونه کلی کار هم اونجا دارم که باید روی پرونده تهمنه انجام بدم ..

-باشه من می رسونمت

-نیازی نیست خودم میرم

-ممکنه بیرون ایستاده باشه ...

-خودت گفتی دیگه سراغم نیما ... منم مطمئنم که نیما

صدرا لبخند مهربانی زد و گفت:

-میدونم ! اما اینطوری خیالم راحتتره .. تو راه می تونیم ماده هایی که خوندم رو دوره کنیم ..

باران با وجود همه استقامتش حس میکرد اندکی احساس ضعف عصبی می کند بنابراین بیشتر از این مخالفت نکرد ..

سهند نگاهی به ساعتش انداخت و بی اختیار منتظر به در نگاه کرد . انتظارش چندان به طول نیانجامید صدای ضربه کوتاهی به گوش رسید:

-بفرمایید!

در اتاق باز شد و لیلی مثل هر روز رو به او کرد و گفت:

-آقای دکتر من دارم میرم ! با من امری ندارید

سهند روزهای اولی که لیلی کارش را شروع کرده بود از این کارش متعجب می شد . اوایل فکر می کرد چون او را از قبل می شناسد یا به خاطر دوره کارآموزی اش اینکار را می کند، اما به طور اتفاقی متوجه شد که لیلی قبل از رفتن به اتاق تمام پزشکانی که چون سهند اتاقشان در آن طبقه از ساختمان پزشکان قرار داشت و لیلی منشی مشترک بین تمام آنها بود می رود . کاری که هیچ کدام از منشی های دیگر انجام نمی دادند آنها بی سر و صدا شیفت را تحویل منشی بعدی می دادند . در پی این افکار به صورت منتظر و خسته لیلی نگاهی انداخت و گفت:

-چرا اتفاقا به کاری باهاتون داشتم!

لیلی قدمی به درون اتاق گذاشت:

-بفرمایید در خدمتم

-یادمه از بیماری خواهرت که حرف میزدی بهم گفتمی که از پزشکش راضی نیستی ! یکی از دوستای نزدیک من تخصصش می تونه بهت کمک کنه ! می خواستم بهت معرفی اش کنم...

لیلی با چهره ای که هیچ تغییر حالتی را از این لطف و توجه سهند در خود نمایان نمی کرد گفت:

-ممنون آقای دکتر ! اما فکر نمی کنم بتونم از پس هزینه هاش بریامدکتر خواهرم الان تو به مرکز درمانی خاص اونو پذیرش میکنه ... مراکز خصوصی هزینه های گزافی هم دارند

-نگران اون قسمتش نباش ! من باهاش صحبت کردم و...

لیلی با لحنی خشک گفت:

-ممنون اما نیازی نیست . اگر با من امری ندارید من برم!

سهند در سکوت سرش را به نشانه اجازه دادن تکان داد و تا چند ثانیه بعد به در بسته خیره شده بود

غرور لیلی باعث آزارش نشد . کاملاً رفتار او را درک میکرد و تا اندازه زیادی می ستود اما به شدت دلش می خواست به این دختر جوان که خیلی زود درگیر مسئولیتی سنگین شده بود کمک کند . باید به روش جدیدی فکر می کرد . این روزها خیالش از طرف باران راحت بود حتی پونه هم در پس آرامشی که داشت به نظر می رسد که قصد ندارد غیر عقلانی رفتار کند . بی اختیار پوزخند زد انگار کلا عادت نداشت که راحت زندگی کند حالا درگیر مشکلات لیلی شده بود

صدرا کلافه با همان کت و شلواری که پوشیده بود خود را روی صندلی گهواره اش رها کرد . خسته تر از آن بود که بخواهد به فکر لباس عوض کردن بیافتد . پشت پنجره برف ریز و یکدست می بارید . نگاهش را به دانه های درخشان آن که در زیر نور چراغ روشن حیاط می درخشیدند افتاد امسال اولین باراش برف را کنار باران دیده بود . وقتی او را رساند به جلوی در خانه اش برف شروع به باریدن کرد بی اختیار هر دو سکوت کردند و چند ثانیه به بارش آن که آرام آرام آغاز شده بود خیره شدند . تا اینکه باران نفس عمیقی کشید و دستش را روی دستگیره در گذاشت

-ممنون که من رو رسوندی!

-خواهش می کنم . چتر همراهت نیست؟

-نه ! به نظرت اگر همراهم بود می تونستم تو کیفم قایم کنم

صدرا بی اختیار به این سوال کودکانه اش خندید . باران هم لبخند کوتاهی زد و ناگهان گفت

-صدرا من حرفهایی که جلوی فرهاد زدی رو فراموش میکنم ... لطفا دیگه تکرارشون نکن . بگذار کارکردن در کنارت برام سخت نشه!

صدرا کلافه با به یاد آوردن فرهاد دستش را روی فرمان ماشین کوبید و گفت:

-مشکل خودته اگر میخوای فراموشش کنی اما من هیچی چیز رو فراموش نمیکنم . انقدر تکرار میکنم تا تو هم دست از این فرار مسخره ات برداری

-من فرار نمیکنم ، تویی که نمیخوای واقعیت رو قبول کنی...!

-واقعیت چیه ؟ میشه بهم بگی!

دست باران از روی دستگیره در سرخورد و پایین افتاد.

-واقعیت اینکه تو درگیر احساسی شدی که به خاطر این وقایع چند وقت اخیر بوده و حالا هم باید به دنیایی واقعی برگردی من تو خیال غرق نمیشم تو هم نباید بشی ... زندگی گذشته ما مال گذشته است..

صدرا عصبی دست دراز کرد و صورت باران را به طرف خودش چرخاند

-به من نگاه کن ! تمامش خیاله ... تمامش مال گذشته است ؟ تو گذشته تموم شده ؟ میخوای این دروغ مسخره رو باور کنی ؟
باور کنم ؟

باران سرش را عقب کشید.

-باید باور کنی ! منکه باور کردم....

صدای صدرا هر لحظه گرفته تر میشد:

-چی اینکه من بهت علاقه دارم به نظرت غیر واقعی میاد ! چرا نمیخوای قبول کنی که تو هم هنوز بهم علاقه داری...

باران پوزخندی زد و گفت:

-خودخواهی صدرا ... خودخواهی که انقدر با اطمینان حرف میزنی...

-خودخواه نیستم ! با اطمینان حرف میزنم چون مطمئنم.... میخوام تو هم مطمئن باشی .. دست از تردید برداری .

-من هم مطمئنم .. تو به من علاقه نداری . تو خیال میکنی که باید بهم علاقه داشته باشی . فکر میکنی این علاقه داشتن رو بهم مدیونی اما اشتباه می کنی منم بهت علاقه ندارم بیا مثل دوتا همکار دوتا دوست کنار هم بمونیم ..نگذار گذشته امون زندگی حالمون رو خراب کنه...

صدرا بی اختیار صدایش بالا رفت:

-به من نگاه کن ! تو چشمای من نگاه کن و بعد بگو که بهم علاقه نداری .. که.

-نه بهت نگاه نمی کنم....

-تو به من میگی خودخواه بعد خودت انقدر بی منطق رفتار می کنی..

باران انگار در برابر لحن طعنه آمیز و طلبکار صدای صدرا اختیارش را از دست داده بود.

-تو هنوزم خودخواهی ... نمی فهمی که ابراز علاقه هات چه به روز من میاره ... اره شاید هنوز دوست داشته باشم ... شاید هنوز ...
اما نمی تونم و نمیخوام بهش فکر کنم...

صدرا اندکی ملایمتر گفت:

-باران من و تو..

-من و تو رو کنار هم نگذار! شاید اگر شش سال پیش بود و این حرفا رو ازت می شنیدم از خوشحالی روحم به پرواز در می اومد . اما حالا من و تو کنار هم معنی پیدا نمیکنه ... به خودت نگاه کن .. به من نگاه کن ... من یه موجود درهم شکسته ام یه زن که داغ روانی بودن رو ی پیشونیشه داغ مطلقه بودن و از دست دادن یه نوزاد ... من دیگه بارانی نیستم که عاشقت بود که واسه یه لحظه کنار تو نشستن حاضر بود نصف عمرش رو بده ... نمی گم عاقلتر شدم ... اما حتما بزرگتر شدم..

-تو هنوز همون بارانی اما نمیخوای که باشی...

-اره من اون باران رو هر روز تو وجودم هزار بار می کشم ... هزار بار قربانی می کنم ... اگر اون موقع تو اون شرایط فکر میکردم من در کنار تو قرار نمیگیرم که فکر میکردم برای تو کم ... حالا تو این شرایط اینطور فکر نمی کنم فکر نمی کنم کم فکر نمیکنم نباید باشم اما جای من کنار تو نیست ما دوتا قطعه پازلیم که هیچیمون به هم نمی خوره تو از یه پازل دیگه ای ، حتی رنگت با من یکی نیست صدرا اینکار رو با من نکن..

-باران!

-نمی فهمی هر بار که بهم ابراز علاقه می کنی چه بروز من میاد ؟ هر بار که اینطوری اسمم رو صدرا می کنی هر بار اون باران تو قلبم بیدار میشه و از خوشی جیغ می کشه ... اما بعد یهو واقعیت مثل یه شمشیر برنده سرش رو قطع میکنه ... من با ابراز علاقه تو تو خودم زنده میشم و می میرم خواهش میکنم آزارم نده...

باران بعد از گفتن این حرف در ماشین را گشود و پیاده شد . صدرا بی آنکه ثانیه ای مکث کند به دنبالش رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت و او را به طرف خود برگرداند . بارش برف ریزتر و شدید تر شده بود اما انگار آن دو حسش نمیکردند.

-تو به من میگی خودخواه بعد فقط و فقط از خودت حرف میزنی باران اینطور باران اونطور تمام چیزهایی که ازش اسم بردی به لیبیل بی ار زشه که خودت روی خودت می چسبونی ... من و تو پازل نیستیم من و تو آدمیم دوتا انسان که نیازی نیست دنبال دلیل بگردن واسه دوست داشتن دنبال هیچ دلیلی بجز همدلی بجز اینکه قلبهاشون همدیگر رو پیدا کنند دلیل هم بشن ... تو فکر میکنی برای من راحتی...

صدرا دستش را به شدت روی پیشانی اش فشرد و به سمت موهایش برد و روی سرش نگهداشت . صدایش هر لحظه بلندتر و بلند تر می شد.

-فکر میکنی برای من راحت؟ اینکه مثل پسر بچه های سمج دبیرستانی رفتار کنم...

-منکه مجبورت نکردم..

-باران! منظورم این نیست چرا مغلطه میکنی... من اینهمه سال زندگی کردم بدون اینکه حتی جمله محبت آمیزی به مادرم بگم... بدون اینکه یه فیلم رمانتیک ببینم... بدون اینکه حتی وقتی اشعار عاشقانه صالحی رو می شنوم به معنی نهفته درونشون فکر کنم فقط آهنگ و نوع کلمات بود که من رو با خودش همراه می کرد. اما حالا یکهو احساساتی به قلبم هجوم آوردن که تحملشون برام سخته... هر بار وقتی پسم می زنی احساس حماقت میکنم...

-خوب احمق نباش.. صدرا ثابت احمق نباش.... منم همین رو ازت میخوام...

-من دوست دارم احمق باشم... اگر احساس حماقت میکنم به خاطر دوست داشتن تو نیست... بلکه به خاطر ناتوانی خودمه... ناتوانی از اینکه بتونم کاری کنم که باور کنی که باورم کنی.... لعنت به من که این همه سال رو صرف خوندن قوانین و آیین نامه هایی کردم که حالا تو سخت ترین لحظه ها به هیچ دردم نمی خورن.... لعنت به من که مثل ربات زندگی کردم. که غفلت کردم.. باران بگو تا کی تا کجا باید تاوان این حماقتم رو پس بدم... باور کن تا هر جا بگی... تا هر زمان که بگی...

چشمان باران لبریز اشک بود. بی اختیار زمزمه کرد:

-من مرز واقعیت و رویا رو گم کردم.... این نمی تونه واقعی باشه... تو نمی تونی واقعی باشی... صدرا ثابت... تو با همه این جملات نمی تونی واقعی باشی... و انقدر راحت ده سال از عمرم رو تبدیل به رویا کنی.... به همین راحتی...

صدرا دست دراز کرد برفهای نشسته روی شانه باران را تکاند.

-باران واقعیت اینجاست من و تو.... میخوام کنارت باشم... بهت نیاز دارم نیاز دارم که این ربات انسان نما رو آدمش کنی... نیاز دارم که ازت حمایت کنم... که با حمایت از تو خودم معنی پیدا کنم.... میخوام انسان باشم باران... این فرصت رو ازم نگیر... تو خیلی بزرگتر از اونی که من لایقت باشم... اما بهت قول می دم اگر بهم یاد بدی مهر ورزی رو ایثار رو عشق رو زود یاد بگیرم... خیلی زود... خیلی خیلی زود...

و به دنبال گفتن این حرف به طرف ماشین رفت، پالتویش را از روی صندلی عقب برداشت و روی سر و شانه های باران انداخت

باران در سکوت در حالی که قطرات گرم اشک گونه یخ زده اش را ذوب می کرد به دور شدن ماشین صدرا چشم دوخته بود..

صدای باز شدن در اتاقش او را از افکار دور و درازش بیرون کشید. شکوفه با لحنی که هنوز هم سرد بود گفت:

-یه ساعته دارم در میزنم چرا جواب نمیدی...

-بیخشید تو فکر بودم، اتفاقی افتاده؟!!

-میخواستم باهات حرف بزnm.

صدرا خیلی وقت بود که در انتظار این جمله از طرف مادرش به سر می برد

از جا بلند شد و گفت:

-در خدمتم بفرمایید!

-از کی تا حالا با مادرت انقدر رسمی حرف میزنی!

شکوفه این را گفت و آزرده روی تخت نشست . صدرا هم کنارش قرار گرفت و دستش را روی مشت گره کرده مادرش گذاشت

-از وقتی که مادرم وقتی منومی بینه میره تو اتاقش و درش رو می بنده ... از وقتی که دیگه با من سر میز غذا حاضر نمیشه...

-فکر میکنی دلیلش چیه ؟

-نمیدونم..

-باور کنم که نمی دونی ؟

-دلم میخواد خودت بگی مادرمن!

-اگر اینطور میخوای باشه ! خودم میگم..

شکوفه دستش را از زیر دست صدرا بیرون کشید ، نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-این تصمیمی که گرفتی واقعا فکر میکنی عاقلانه است...

-کدوم تصمیم ؟

-صدرا!!!!!!

-بیخشید ! خواستم یه خورده سر به سرت بگذارم بلکه یخت باز بشه!

-من اصلا حوصله شوخی ندارم اومدم روشن حرف بزnm و روشن جواب بگیرم..

صدرا ابروهایش را بالا برد و گفت:

-باشه منم روشن جواب میدم ! بله به نظرم عاقلانه ترین تصمیم عمرمه.

-روی چه حسابی به این نتیجه گیری رسیدی ؟

-شما بگید که چرا نباید همچین تصمیمی می گرفتم....

-این دختر مناسب تو نیست.

-از چه نظر ؟

-صدرا به من بگو از چه نظر مناسب تو هست ؟

صدرا لبخندی زد و چشمانش را در نگاه مادر دوخت . هرگز فکر نمیکرد روزی اینطور بی پروا مقابل او بنشیند و با خواسته اش مخالفت کند و از عشقش سخن بگوید . این آخرین چیز دنیا بود که روزی فکر میکرد اتفاق بیافتد اما باران با خود او را تا اینجا کشانده بود ... و خدا می دانست با این عشق به جا خواهد رفت.

-به نظر من همه چیز باران برای من مناسبه ... و تنها کسیه که من در کنارش احساس آرامش و خوشبختی میکنم....

-صدرا ! شما از هیچ نظر سنخیت ندارید نه ظاهر نه...

-نه چی ؟ می بینی مادر تمام معیارت ظاهر اونه ... تو از این دختر هیچ چیز نمی دونی جز ظاهرش ؟

-من هیچی نمیدونم . خوبه که جلوی خودت گفت مطلقه است ... تو این همه مدت اینطوری زندگی کردی که آخرش با یه زن مطلقه ازدواج کنی

-به نظر من باران اصلا یه زن مطلقه نیست ... اون یه اشتباه کرده یه اشتباه که باعث شده الان شما همچین لقبی بهش بدی ... طوری می گی زن مطلقه که انگار یه ده سالی از من بزرگتره و میخواد من رو اغفال کنه..

-برای من مغلطه نکن ! من قاضی یا دادستان نیستم که بخوای با پیچوندن حرفات من رو فریب بدی..

صدرا آزرده نگاهی به او کرد و گفت:

-واقعا وقتی مادرم درباره من و روش کارم اینطوری فکر کنه ، چه انتظاری میشه از بیگانه ها داشت..

شکوفه شرمنده از حرفی که گفته بود لبهایش را روی هم فشرد

-متاسفم منظورم این نبود...

صدرا با مهربانی لبخند زد و گفت:

-مادر من ! باران اگر تو این وضعیت قرار گرفته تنها اشتباه خودش نبوده . خیلی چیزها تو وضعیت الانش موثر بوده که مهمترینش منم...

شکوفه با تعجب گفت:

-یعنی چی ؟ یعنی تو باعث مطلقه شدنش شدی نکنه چون وکیلش بودی الان عذاب وجدان..

صدرا بلند خندید:

-مگه بچه ام مادر ... نه من باعث مطلقه شدنش نشدم اما به نوعی شاید من باعث ازدواجش شدم..

-من رو گیج تر نکن صدرا ... بهتره روشن حرف بزنی همونطور که قرار بود...

-نمیتونم چیزی بیشتر از این بگم ... تا وقتی شما این برچسب رو از روی باران برداشتی نمیتونم درباره بقیه قضایا باهات حرف بزنم..

شکوفه عصبی از جا برخاست و گفت:

-نظر من هنوز همونه ! مطمئن باش که هیچ وقت نمی تونی تایید من رو به دست بیاری..

صدرا خسته زمزمه کرد:

-باشه برای یه شب دیگه مامان ! امشب خیلی خسته ام دیگه توان بحث با شما رو ندارم..

شکوفه با نگاهی به چهره غمگین و خسته پسرش چیز دیگری نگفت و از اتاق خارج شد

صدرا روی تخت دراز کشید و با خود فکر کرد که چه راه طولانی و سختی در پیش رو دارد اما تنها کسی که میخواست در این میان آسیبی بیش از این نبیند باران بود.

درست نمی دانست چند دقیقه بعد از رفتن صدرا به خود آمده و بلاخره به داخل خانه رفته . نمی دانست که کی پالتوی صدرا از روی سر و شانه اش سر خورده بود و به کف حیاط افتاد . اما تمام سرشانه هایش دوباره از برف پوشیده شده بود . پونه و مادرش که مشغول دیدن سریال روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بودند با دیدن چشمان سرخ او هراسان از جا بلند شدند، سهند کنار در اتاق

پدر ایستاده بود نگاهی به صورت باران انداخت و به آنها اشاره کرد که هیچ عکس العملی نشان ندهند . باران با سلامی کوتاه از مقابل آنها گذشت و به اتاقش پناه برد . سهند لبخندی زد و رو به آنها گفت:

-خوب سریالتون رو ببینید چرا سریا ایستادین

مادرش نگران پرسید:

-نمیخواهی بری ازش پرسی چی شده ؟

-نه ! باران برگشته به زندگی عادی و این اشکها و ناراحتی ها جزوی از زندگی عادیشه قرار نیست که ما زندگیش رو مختل کنیم یا توش دخالت کنیم.

و بعد همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت پرسید:

-دارم می رم برای بابا گل گاوزبون دم کنم شماها ی چایی میخواهید

مادر و پونه با خیال راحت از حضور سهند دوباره سر جای خود نشستند و پونه گفت:

-نیکی و پرسش...

باران کیفش را روی صندلی اش پرت کرد و مشغول در آوردن بقیه لباسهای بیرونش شد که هر کدام بعد از بیرون آمدن به گوشه ای پرت می شدند . و سپس خود را روی تخت رها کرد قلبش از شدت هیجان در حال انفجار بود . دیدن فرهاد، گفتن آن حرفها، حمایت صدرا ، شنیدن آن حرفها همه و همه برایش چون انفجاری از احساسات متضاد بودند خشم و نفرت عشق و ترس . اما با خودش که می توانست صادق باشد شنیدن هر کلمه از دهان صدرا قلبش را مملو از احساسی کرده بود که بیشتر شبیه قدم زدن میان ابرهای صورتی باغی آسمانی به نظر می آمد.

حس میکرد به راستی رها شده از فرهاد و از زندگی گذشته اش . صدای موبایل وادارش کرد تا چشمهایش را که برای گرفتن آرامش روی هم گذاشته بود باز کند . با اکراه از سر جای خود بلند شد و گوشی اش را برداشت با دیدن نام فرید روی صفحه مانیتور مردد برجای ماند . نه ! دلش نمیخواست دیگر هیچ نشانی از آن خانواده از آن گذشته ببیند . بی اختیار دکمه قرمز رنگ روی صفحه لمسی گوشی اش را کشید و تماس را رد کرد . شاید بی رحمانه به نظر می آمد اما دیگر نمی خواست به آنها بیاندهد . پونه و فرید هم بی شک بلاخره با همه چیز کنار می آمدند حتی اگر مجبور می شدند با آن بجنگند

صدای رسیدن اس ام اس او را از افکارش بیرون کشید.

"سلام باران خانم! می خواستم بگم فرهاد امروز از مامان آدرس دفتر جدید شما رو گرفت به من هم گفته بود اما من بهش ندادم البته می گفت میخواد برای تشکر بیا د . قبلا مامان از من ادرس رو گرفت بود که بیاد پیشتون . به هر حال خواستم در جریان باشید "

باران پوزخندی زد و گفت:

-معنی تشکر رو هم فهمیدم.

اس ام اس را پاک کرد و برای فرار از خاطرات گذشته به سمت میز کامپیوترش رفت . دلش برای فضای مجازی و دوستانش تنگ شده بود هرچند آنجا هم یاد آور خاطرات خوبی برایش نبودند.

اما در آن لحظه دلش می خواست گم شود در فضایی که حقیقی نیست . که مجبور نیست به چیزی فکر کند در اقیانوسی که فارغ از هر واقعیت او را در خود فرو می برد.

مسنجر را که گشود با دیدن آیدی روشن چند تن از دوستان قدیمی اش لبخند زد و مشغول چت کردن با آنها شد . در آن لحظه نه کارآموز سخت کوش و کالت بود نه یک زن غمیگن با هزاران زخم بر روح و روانش . تنها انسانی بود که می خواست برای لحظاتی از همه چیز بگریزد و پنهان شود . هنوز دقایقی از وارد شدنش به دنیای مجازی نگذشته بو که بار دیگر هشدار رسیدن اس ام اس او را به خود آورد.

"بارانم! اگر فکر می کنی ابراز علاقه های من به تو زندگی رو برات سخت می کنه! همه تلاشم رو می کنم که معقول تر رفتار کنم . به شرطی که تو هم همه گذشته رو فراموش کنی و درست به احساسم و حرفهام فکر کنی ... همه گذشته رو به جز علاقه ای که به من داشتی و امیدوارم که هنوز داشته باشی . شبت خوش".

بی اختیار از پای کامپیوتر بلندشد و با گوشی اش به طرف پنجره رفت . بیرون برف هنوز یک ریز می بارید و کم کم همه جا را سفید می کرد اما درون باران آتشی روشن بود که گویا خیال خاموش شدن نداشت . فراموش کرد کامپیوتر و مودمش را خاموش کند به روی تخت برگشت گوشی را گره انحصاری دستانش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

-بارانم بارانم ... بارانم....

و بی آنکه خود متوجه شود در دیار خاموشی ، آرامش و خواب فرو رفت

باران غمیگن به چهره آفتاب سوخته مادر تهمینه می نگریست . هنوز باور نداشت که آنها دست به چنین کاری زده اند . برق اشک چشمان زیبای هنگامه را روشن کرده بود . زن هنوز مویه می کرد و پوست چرمی شده کف دستش را به روی زانوانش می کشید . انگار این حرکتهای متناوب این آواهای محلی نامفهوم تا عمق وجود آنها رسوخ می کرد . با آنکه پالتوی قهوه ای رنگش به اندازه

کافی ضخیم و گرم به نظر می رسید اما باران از سرمایی ناشناخته رنگش پریده بود . نگاهی به ساختمان بلند مقابلشان که آن زن اینطور بی پناه بدون حامی روی پله هایش چمباده زده بود انداخت. صدای برسام از پشت سرشان آنها را به خود آورد . به طرفش که برگشتند او و صدرا دیدند که نگران از تماس ناگهانی هنگامه خود را به آنجا رسانده بودند

-چی شده ؟ نتونستید کاری بکنید....

هنگامه با صدایی خش دار گفت:

-دیگه نیاز نیست کاری بکنیم ... پولش فراهم شد....

-از کجا؟؟؟؟ پدرش کجاست ؟

-پدر کی ؟

-تهمینه....

-تو بیمارستان..

صدای برسام لحظه لحظه بیشتر عقب می رفت:

-بیمارستان چرا ؟

-کلیه اش رو فروخته....

باران لرزش دستهای برسام را به خوبی دید و سفید شدن گره انگشتانش را دور کیف اداری پر زرق و برقش . صدرا نفس عمیقی کشید و گره بلند ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت نگران به باران که تنهاسلامی با اشاره سر به او کرده بود نگریست . هنگامه به سکوی بلند درخت کاری شده کنار ساختمان تکیه داد:

-خونه اشون تو روستا رو هم فروختن یه خورده باز کم داشتن که اونم باران داد..

باران با صدای لبریز اعتراض گفت:

-هنگامه قرار شد....

-بس کن باران الان حوصله رایین هود بازی ندارم اینجا که کسی غریبه نیست....

باران نرنجید ، حال خراب هنگامه را درک می کرد . چون خودش نیز به همان اندازه آشفته بود . نگاه صدرا در عین افسوس و ناراحتی رنگی از ستایش به خود گرفت . باران با خشم کیفش را به دست هنگامه داد رد نگاه صدرا روی کیف اهدایی برسام نشست

و بی اختیار لب پابینش را از دلخوری جلو داد . باران اما بی توجه به همه آنها به داخل مجتمع برگشت از بازرسی با بی توجهی گذشت و حتی متوجه نشد که صدرا به سرعت به دنبالش آمد . وقتی جلوی در شعبه ایستاد نفس عمیقی کشید . می دانست که ممکن است تمام آینده شغلی خود را تباه کند . می دانست که ممکن است نتواند دیگر از این اتاق بیرون بیاید . کم جایی نبود دادگاه کیفری استان یکی از بالاترین مراجع قضایی کشور اما تردید را کنار گذاشت ضربه ای آهسته به در زد و آن را گشود . در اتاق جز یکی از اعضای دادگاه کس دیگری به چشم نمی خورد اما باران با خود آن شخص کار داشت . نفسش را حبس کرد و گفت:

-آقای قاضی ... یادتونه وقتی ازتون پرسیدم این حکم به نظر غیرعادلانه است گفتید برای حمایت از خانواده اون به ظاهر انسان متجاوز و قاتله که اونها گناهی نکردن .. که اونا باید حمایت بشن....

-کی به شما اجازه دادوارد بشید خانم.

باران پوزخندی زد:

-بیخشید اگر دارم با حرفهای بی ارزشم وقتتون رو می گیرم ... می خواستم به اطلاعاتون برسونم که پدر تهمنه کلیه اش رو فروخت خونه بی ارزش روستاییشون رو فروخت و حالا گوشه بیمارستان منتظر اینکه هرچه زودتر قاتل دخترش اعدام بشه تا اونم به جمع هزاران سیگار فروش و شیشه پاک کن و کارتن خواب به پیونده . لطفا اجرای حکم رو به تعویق نیندازید ... قانونی که با دادن پول زور به خانواده قاتل ازش حمایت میکنه حداقل می تونه برای درمون درد دل خانواده ای که عزیزیشون رو به خاطر هوا و هوس یه نامرد از دست داده دست از بازی های اداریش برداره ... گرچه حتی اون موقع هم باز عدالت اجرا نشده ... چون اون نامرد ارزشش از یه زن بیشتره .. اون شبه انسان ارزشش از یه دختر معصوم بیشتره ... دختری که می تونست بمونه و به عنوان یه ما در یه زن یه نیروی کارآمد تو جامعه برای همه مفید باشه ... حالا این پول رو بدید به اون خانواده تا شاید یه نسیمی هر چند کم جون از روی دل این خانواده متلاشی شده رد بشه...

صدرا منتظر برخورد شدید تر قاضی میانسال و عبوس بود اما او نیز سکوت کرده بود و به کتابهای کوچک جیبی مقابلش می نگریست به عنوان های روی آنها به رنگ سبز و نارنجی و آبی شان ... قانون مجازات اسلامی ، قانون مدنی ، قانون آیین دادرسی مدنی ، قانون آیین دادرسی کیفری..

صدرا بازوی باران را در دست گرفت و او را از اتاق خارج کرد . باران آزرده نگاهش کرد

-اون یه قاضی و باید از روی قوانین حکم بده. ...

باران پوزخندی زد و گفت:

-نگو که اینا هیچ تاثیری توی قوانین ندارن ... که نمی تونند حداقل ذهن قانونگذارها رو روشن کنند

-نه این رو نمی گم کاملا حق با توست...-

وقتی به بیرون دادگاه رسیدند صدرا رو به زن درخود فرو رفته کردو گفت:

-مادر بلندشو با ما بیا

زن هراسان از جا بلند شد.

-چیزی شده

-نه اما باید تاجایی بریم

-من باید برم بیمارستان...-

-اونجا هم میریم فقط قبلش با ما تا یه جایی بیا..

و سپس روبه باران کرد و گفت:

-کیفت رو بگیر از هنگامه باهامون بیا...-

باران سوالی نپرسید و رو به هنگامه کرد:

-با من کاری نداری؟

-نه من میرم دنبال کارهای دیگه پرونده عصر تو دفتر می بینمت.

-باشه.

تمام راه در سکوت گذشت وقتی داخل کوچه خاکی و پیچ در پیچ خانه سابق خانواده پیچیدند بغض دوباره در گلوی باران نشست . تصور اینکه روزی دختری در اینجا راه می رفته می دویده می خندیده که به طرز وحشیانه ای کشته شده . نفس کشیدن را برایش دشوار و دشوار تر می کرد.

با راهنمایی زن مقابل خانه ایستادند . همانطور که گفته بود خریدار خانه به همراه دو کارگر در حیاط مشغول بررسی لوله کشی آب آنجا بودند . با صدای خاموش شدن ماشین هر سه به سمت آنها برگشتند . باران به همراه صدرا پیاده شد . و وقتی صحبتشان با آن مرد طماع تمام شده بود خانه را به مبلغی بسیار بیشتر از آنچه فروخته بودند باز پس گرفتند . وقتی قراربر حضور در دفتر اسناد

رسمی و تنظیم مباحث نامه (فروش نامه) رسمی گذاشته شد و مرد چک پیش پرداخت را گرفت و رسید را امضا کرد دوباره به طرف ماشین برگشتند . باران نگران نگاهی به صدرا که هنوز عبوس و گرفته بود انداخت:

-به نظرت راضی می شن که برگردن به این خونه شاید بخوان دیگه اینجا زندگی کنند شاید بهشون بر بخوره ..

صدرا جدی و خشک گفت:

-ما خونه رو برآشون پس گرفتیم . اینکه بخوان اینجا بمونند یا بفروشند برن جای دیگه ، تصمیمیه که خودشون باید بگیرن . سعی میکنم طوری بهشون بگم که به غرورشون خدشه وارد نشه...

باران درون ماشین که نشست عمق سپاسگذاری را در نگاه پریشان زن حس کرد و دلش گرفت . دلش از این همه بی عدالتی گرفت.

وقتی از جلوی بیمارستان حرکت کردند صدرا از او پرسید:

-میری دفتر؟

-نه فکر نمیکنم امروز دیگه بتونم کار کنم ترجیح میدم برم خونه.

صدرا در سکوت سرش را به نشانه تایید تکان داد . باران با دیدن تغییر مسیر او گفت:

-نیازی نیست زحمت بکشی من رو جلوی یه آژانس پیاده کن میرم خودم..

صدرا نگاه دلگیری به او انداخت و سیستم صوتی را روشن کرد.

تو فکر یک سقفم

یک سقف بی روزن

یک سقف پا برجا...محکم تر از آهن

سقفی که تنپوش هراس ما باشه

تو سردی شبها لباس ما باشه

صدای دلگیر فرهاد در گوش باران نشست . بی اختیار نگاهی به صدرا انداخت . دسته کیفش را محکمتر در دست فشرد . این بود که کنار صدرا نشسته بود . که هوای را تنفس می کرد که او در آن شریکش بود . روزی از همه دنیا همین برایش بس بود . اما حالا چه حالا در این دلگیر ترین ساعت کاری زندگی اش حالا که فکر میکرد بین و او صدرا هیچ نقطه مشترکی نیست . اما باز هم بعد از

این روز سخت بعد از آنهمه بغض اینجا با بوی عطر او احساس آرامش می کرد حس می کرد حتی تنش های بزرگتر از این را می تواند پشت سر بگذارد

سقفی اندازه قلب من و تو

واسه لمس تپش دلواپسی

برای شرم لطیف آینه ها

واسه پیچیدن بوی اطلسی

زیر این سقف با تو از گل...از شب وستاره میگم

از توواز خواستن تو...میگم و دوباره میگم

زندگیمو زیر این سقف

با تو اندازه میگیرم

گم میشم تو معنی تو

معنی تازه میگیرم

صدرا که در سکوت به خیابان خیره شده بود ناگهان سکوت را شکست:

-کیفی که بهت هدیه دادم رو دوست نداشتی؟

باران بهت زده پرسید:

-چی؟

-خوب تا حالا ندیده ام ازش استفاده کنی!

باران نگاهی به کیفش انداخت و اوج بغض و افکار دوگانه اش به خاطر این حسادت کودکانه صدرا لبخند زد

-اتفاقا خیلی هم دوستش داشتم!

-اما انگار این یکی بیشتر به دلت نشست؟ درسته؟

سوال صدرا دو پهلو بود و باران دلش نمی خواست گیر چالش های حرفه ای صدرا بیافتد و مجبور به اعتراف شود

-نه فرقی نمی کرد . همینطوری امروز اینو برداشتم . نیست که معمولا عادت نداشتم چند چند تا کیف داشته باشم تا با لباسهام ست کنم واسه اینکه بی جنبه شدم.

صدرا پوزخندی زد و گفت:

-پس اگر واقعا به یه اندازه دوستشون داری لطفا هیچ وقت ازش استفاده نکن ... وقتی استفاده کن که مطمئن باشی بیشتر از بقیه برات ارزشمنده...

سقفمون افسوس و افسوس...

تن ابر اسمونه

یه افق...یه بینهایت

کمترین فاصلمونه

باران از لحن تلخ صدرا جا خورد . نیم نگاهی به او انداخت که همچنان عبوس مشغول رانندگی بود . برای اینکه فضا را شاید اندکی تغییر دهد گفت:

-پالتوت دیشب تو حیاط از سرم افتاد و من متوجه نشدم . سهند پیداش کرد و بردش خشک شویی تا فردا برات میارمش

صدرا در سکوت سرش را تکان داد.

تو فکر یک سقفم...یک سقف رویایی

سقفی برای ما...حتی مقوایی

توفکر یک سقفم...یک سقف بی روزن

سقفی برای عشق...برای تو با من

وقتی به جلوی خانه رسیدند باران در ماشین را باز کرد و پیاده شد. و قبل از اینکه آن را ببندد گفت

-هیچ وقت فکر نکن وسیله ای که ارزش استفاده نمی کنم برام ارزش کمتری داره .. وقتی چیزی رو استفاده نمی کنم شاید از این می ترسم که یه وقت خرابش کنم یا ازم بگیرنش یا حتی شاید بهم نیاد ... این خودش نشون میده که چقدر برام با ارزش که بیشتر از لذت خودم نگران آسیب دیدن اونم...

و سپس در را بست و به طرف در خانه حرکت کرد . صدای بوق کوتاه وادارش کرد تا به طرف ماشین برگردد . صدرا لبخندی عمیق روی لب داشت دو انگشتش را به نشانه خداحافظی به طرف پیشانی برد و ماشین را به حرکت در آورد

زیر این سقف – اگه باشه – می پیچه عطر تن تو

لختی پنجره هاشو می پوشونه پیرهن تو

زیر این سقف خوبه عطر خود فراموشی پاشیم

آخر قصه بخوابیم اول ترانه پاشیم

برسام و هنگامه هر دو در سکوت به در و دیوار اتاق ذل زده بودند . هیچ کدام حس هیچ کاری را نداشتند . یکی از بدترین روزهای کاریشان را پشت سر گذاشته بودند . صدای باز شدن در دفتر و ظاهر شدن صدرا در آستانه در اتاق آنها نیز نتوانست باعث شود تا عکس العمل خاصی نشان دهند . صدرا روی یکی از مبلهای اتاق نشست و رو به هنگامه گفت:

-باران حالش زیاد خوب نبود رسوندمش خونه

هنگامه سرش را به نشانه تایید و همدردی تکان داد . برسام نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای اون خیلی سخت تر از ماست . تازه اول راهه و دیدن این طور صحنه ها بیشتر اذیتش میکنه یه کم که بگذره عادت میکنه ..

صدرا با کج خلقی گفت:

-منکه هیچ وقت عادت نکردم . وقتی بعضی از این مثلا همکارها رو می بینم که با خنده و شوخی از کنار همه چی می گذرن و فقط به حساب بانکی اشون فکر می کنند دلم میخواد برم پروانه وکالتم رو پاره پاره کنم. .

برسام پوزخندی زد و گفت:

-تعدادشون همچین کم هم نیست شاید هفتاد درصد از کل باشن . اما باران همین اول کار نشون داد که از اون قماش نیست

هنگامه حرفش را برید:

-صبح هرچی بهش گفتم که باید صبر کنه تا از یه راه دیگه مشکلشون رو حل کنیم گوش نکرد بهش گفتم این طور پرونده ها یکی دو تا نیستن و اون اگر بخواد هر بار همه پس اندازش رو برای کمک به قربانی ها هزینه کنه دیگه نمی تونه به این شغل ادامه بده . هر چی گفتم باید از توانایی هاش استفاده کنه به گوشش نرفت که نرفت می گفت فقط همین مورد رو بگذارم از روی احساسش عمل کنه موارد دیگه رو سعی میکنه دنبال یه راه حل منطقی باشه.

صدرا لبخند تلخی زد:

-وجودش باعث شد از خودم خجالت بکشم شاید باید زودتر از اینا به فکر کمک بهشون می افتادیم.

هنگامه با حرص گفت:

-صدرا تو دیگه چرا! تو که می دونم تو هر پرونده که با آدمهای اینطوری برخورد داری چقدر از خودت مایه می گذاری ... حتی ازشون حق الوکاله نمی گیری بعضی جاها هزینه دادرسی هاشون رو میدی.

-بدیش هم همینه که تو می دونی نه فقط تو بلکه خیلی های دیگه هم می دونند ... باران داشت همه پس اندازش رو می داد اما دلش نمی خواست هیچ کس خبر دار بشه ... فرق بین من و اون همینجاست ... این آدم اصلا به دنیا اومده واسه ایثار کردن .

-تا کی صدرا! تا کی باید امثال باران ها به داد اینطور خانواده ها برسند . تازه همه اشون انقدر خوش شانسی نیستند که از همچین کمک هایی برخوردار بشن و خیلی هاشون انقدر مغرورند که کمک کرد بهشون بیشتر وضع رو خراب می کنه ... اما من ، تو ، باران ... مگه ما چقدر توان داریم که به هر کدوم از موکلینمون که تو شرایط خاص هستند کمک کنیم ... اونوقت وظیفه اصلیمون رو فراموش می کنیم ... دفاع از حق ... وظیفه ما نیست که به فکر اینا باشیم باید همون قانونی که ادعای حمایت از همه رو داره حتی میخواد از خانواده قاتل وقتی مقتول زنه حمایت کنه که نکنه یه موجود بی ارزش که نصف ارزش پسرشون رو داره باعث بشه سختی بکشن ... به فکر حمایت از خانواده تهمینه و تهمینه ها باشه ... همیشه مشکلات که مادی نیست...

برسام با صدایی گرفته حرفش را برید:

-درسته همیشه مشکلات که مادی نیست . خانواده ای رو می شناسم که دخترشون رو یه راننده دزدید و بدون اینکه بهش تجاوز کنه طلاهاش رو ربود و خودش رو هم کشت . خانواده اش کاملا تمکن مالی داشتن و مابه التفاوت دبه زن و مرد رو دادن . اما بعدش کلا زندگیشون متلاشی شد زن و شوهر به خاطر آبرو شون و حرفهایی که پشت سرشون زده میشد خونه و زندگیشون رو فروختن و رفتن خارج از کشور اما اونجا هم نتونستند دیگه درست زندگی کنند . افسردگی خشم فکر اینکه یه باج گنده هم به خانواده قاتل دادن و آبرو و جون دخترشون هم رفته باعث شد ذره ذره متلاشی بشن...

صدرا دسته مبل را در دستانش فشرد.

- یعنی اگر به خانواده ای وضع مالی اش خوب بود و زن یا دختری از اون خونه به قتل رسید باید این تفاوت دیه رو دو دستی تقدیم خانواده قاتل کنند اونوقت کی از خانواده متلاشی شده اونا حمایت می کنه..

هنگامه از جا بلند شد و عصبی گفت:

- بسه دیگه خواهش میکنم بسه . نمی خوام بشنوم ... گفتن این حرفها اینجا چه فایده ای داره جز اینکه بیشتر و بیشتر اعصابمون فرسوده بشه...

و به دنبال این حرف کیفیتش را از روی میز چنگ زد و از اتاق خارج شد

صدرا در حالی که بر می خاست گفت:

- فکر کنم با اومدنم بیشتر حالش رو گرفتم.

- نه هنگامه وقتی اینطوری قاطیه تا دق و دلی اش رو سر یکی خالی نکنه بی خیال نمیشه ... حالش رو داری بریم بیرون به دوری بزیم تا ما هم قاطی نکردیم...

صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد از اتاق خارج شد و به ملاحظت گفت که می تواند امروز زودتر برود . و سپس به دنبال برسام از دفتر خارج شدند.

مقابل شیشه های تیره رنگ و بلند کافه بریدا ایستاد . امروز بیشتر از هر وقت دیگری به دنبال آرامش بود محتاج آرامش بود . در را که باز کرد موج مطبوعی از گرما و بوی شکلات و قهوه و چیزی شبیه چوب خوش بوی سوخته ای مشامش را انباشت . بر خلاف همیشه نوید را پشت پیشخوان ندید . دلش گرفت خودش هم از این احساسش دچار تعجب شد . به طرف میز همیشگی اش رفت . وقتی وقتها بود که بر خلاف هنگامه همیشگی که محکم بود که قاطع بود ، احساس تزلزل می کرد . حس می کرد همه باورهایش در حال فرو ریختن است . یکی از دست هایش را روی میز گره کرد و سرش را روی آن گذاشت . با سرانگشتان دست دیگرش خطوط مبهمی روی میز می کشید . صدای موزیک ملایم کافه تغییر کرد و موسیقی آشنایی جایش را گرفت اما هنگامه سرش را بلند نکرد . حتی وقتی جا بجا شدن صندلی کناریش را و نشستن کسی روی آن را حس کرد باز هم به کشیدن خطوط فرضی روی میز ادامه داد . فنجان آبی رنگی با بوی خوش ناآشنا مقابل چشمانش قرار گرفت.

حوصله ندارم اما همه قصه رو میگم...

همه قصه رو حتی اونجایی که دوست ندارم...

-کاش همه دنیا مثل کافه تو بود . لبریز از آرامش بوی های خوب و صداهای دلنشین ... همه کنار هم یه فنجان آرامش می نوشیدیم و لبخند می زدیم....

توی این بهبهه ی شرک، وسط این همه بحران

خودمو گوشه ی آسفالت ، جا گذاشتم تو اتوبان

ژست بی خوابی و منگی، واسه من نگیر دوباره

کسی که جلوت نشسته ، عصبی و لت و پاره

نوید دستش را به آرامی دراز کرد و روی دست سرگردان هنگامه گذاشت ... هنگامه بی توجه ادامه داد

-اما این بار اصلا موسیقی ات آرامش بخش نیست ... انگار ... انگار...

-انگار میخواد وادارت کنه که حرف بزنی ... از پشت همه ژست های قشنگی که میگیری و بهت میاد بیرون بیایی و حرف بزنی..

صدای نوید گرفته و آرام بود . هنگامه جریان سیالی را بین سرانگشتانشان حس می کرد که حالا همراه هم روی میز دایره های کج و کوله می کشیدند.

من با زندگیو و شعرم، یا با تو شوخی نداشتم

واسه تو شوخی بودیم ما، خیلی تلخه سرنوشتم

حالا هی غلط بگیر از، دیکته های نا نوشتم

یا که اوراق بهادار بده جای سرنوشتم

-الان ازم تعریف کردی یا داری طعنه می زنی ؟

-هیچ کدوم....

هنگامه دستش را عقب کشید و سرش را بلند کرد . نوید با نوک بینی سرخ شده از سرما که نشان میداد به تازگی از بیرون رسیده . با شال نخی صورتی چرکی که به دور گردن داشت با پلیور و شلوار طوسی ضخیم مارک دارش مثل همیشه شیک پوش و چشم نواز از روی صندلی کناری به او لبخند می زد . دست دراز کرد و فنجان را برداشت . برخلاف تصورش اثری از قهوه یا شکلات داخل آن

نبود نوشیدنی داخل فنجان مثل بیرونش به رنگ آبی بود . و با اینکه ناشناخته و مرموز به نظر می آمد اما وسوسه گرفتن آرامش از بخارهای مطبوع و خوشبویش بر وجودش چنگ انداخت . جرعه ای نوشید و طعمی عجیب را با حسی عجیب تر فرو داد
-سمی نباشه..

-از مسموم کردنت چیزی عایدم نمیشه ! بهتره که حالا حالا ها صحیح و سالم بمونی . یادت که نرفته شغل اولم طبابته...

-اوه بله آقای دکتر ببخشید برای لحظه ای فراموش کردم که به سوگندت وفاداری... .

نوید شانه بالا اناخت و لبخندی کج به روی لب آورد.

-بهت نمیداد به موسیقی غربی علاقمند باشی به این سبک به گیتار برقی ... به رضا یزدانی...

-علاقه ندارم اما همیشه استثنا هست ... حالا از کجا به این نتیجه رسیدی...

-خوب به سازدهنی و سه تار نمیداد...

-انسانها رو تضادهاشون قشنگ میکنه...

-کاش دنیای اطراف ما هم با تضادهاش قشنگ میشد...

هنگامه بعد از گفتن این جمله نفس عمیقی کشید ... هنوز دردی که از ظهر در سینه اش حس می کرد تسکین نیافته بود .. حتی با وجود این بخار آبی رنگ و این خواننده عاصی...

بین این صدتا اتوبان، یه مسیر منحنی نیست

که کسی پشت سرم هی، نده فرمان واسه ایست

وقتی آژیرو کشیدن توی گوش لت و پارم

خودم عین بمب دستی، شعرمم شد انفجارم

یه نفر رو در و دیوار، خون خاطره می پاشه

یه نفر که میگه اینبار، بذار انگشتو رو ماشه

خیلی ساده نرسیدیم، سر صحنه واسه اجرا

انگاری که محض خنده، گر که زد به گله ما

-تضادها گاهی زیبان گاهی زشت و گاهی باید باشن تا چیزی رو تغییر بدن..

-گاهی هم خیلی دردناکن...

-هیچ تکاملی بدون درد همیشه .. هیچ دگر دیسی بدون رنج بردن شکل نمی گیره..

-به شرطی که از این پيله های درد به پروانه به دنیا بیاد نه به حشره زشت تر از کرم ابریشم .. اونوقته که تضادش معنی میگیره.

-همه چیز امکان پذیره ... فقط باید بخوای ... بخوای اما توش غرق نشی ... رنج بکشی اما تکه تکه نشی ... تا سرپا باشی..

هنگامه جرعه بزرگ دیگری نوشید و گفت:

-فیلسوف هم که هستی...

-تو هم که کم نمیاری...

خندید . کنار این مرد احساس خوبی داشت حسی مثل آرامش مثل تکوین..

نوید با دیدن خنده او از جا بلند شد تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-پس برم دوتا فنجون قهوه تلخ بیارم تا سقراط و افلاطون کنار هم بنوشند و لذت ببرند...

نوید که از میز دور شد هنگامه گوشی اش را که روی سابلنت گذاشته بود از جیب پالتویش خارج کرد . روی صفحه سه تماس بی

پاسخ از طرف شکوفه داشت . دکمه سبزرنگ را فشرد و منتظر صدای شکوفه ماند

-سلام هنگامه جان

-سلام شکوفه جون خوبین شما ؟

-مرسی گلم!

-کاری داشتید با من ! شرمنده تلفنم روی سابلنت بود.

-دشمنت شرمنده باشه عزیزم . وقت داری یه سر بیایی اینجا!

-اتفاقی افتاده صداتون گرفته به نظر میاد...

-هنوز نه اما ممکنه که بیافته!

شکوفه بغض کرده بود و هنگامه به خوبی این حس را درک می کرد

-چشم الان میام تا به ربع دیگه اونجام...

تلفن را قطع کرد . و از جا بلند شد نوید پشت پیشخوان نبود . لبخند کوتاهی زد روی تکه کاغذها کوچکی که نوید برای یادگاری نوشتن روی میزهایش می گذاشت تا مشتری ها بنویسند و زیر شیشه های مات روی میز بفرانند چند خطی نوشت و از آنجا خارج شد .

نوید که برگشت هنگامه نبود روی میز یک جفت دستکش ظریف پشمی سیاه رنگ مانده بود و تکه کاغذی که روی آن به صورت اریب نوشته شده بود .

اگه عاشقت نبودم، پا نمی داد این ترانه

بی خیال بد بیاری، زنده باد این عاشقانه

اسم پایتختو با خون ، می نویسم واسه یادداشت

تنها چیزی که تو دنیا، روی پاهام نگهم داشت

سر و ته کنم تو جاده، مقصدم تهش همین جاست

وسط برجای تهرون، ازدحام شعر و رویاست

می گذره این روزا از ما، ما هم از گلایه هامون

عادی می شن این حوادث ، اگه سختن اگه آسون

توی پاییزه مجاور، وسطای ماه آذر

شد قرارمون که با هم، بز نیم به سیم آخر .

شکوفه رنگ پریده و نگران رو به شهلا خانم کرد و گفت:

-مرسی شهلا جون چایی رو بگذار رو میز اگر کسی تلفن کرد بگو بعد تماس میگیرم به بچه ها هم بگو مزاحمون نشن

شہلا چشم خانمی گفت و از کتابخانہ خارج شد . هنگامہ نگاہی بہ دور و اطراف انداخت در این خانہ کہ ہمہ جای آن رنگ و بویی آشنا از صمیمت و مہربانی صاحبانش داشت کتابخانہ را بیشتر از ہر جای دیگری می پسندید . شعلہ های لرزان شومینہ مستطیل شکل کوچک گوشہ اتاق حس مطبوعی از گرمایی نوستالوژیک بہ او منتقل می کرد . ذہنش بہ سمت نگرانی شکوفہ چرخید نگاہی بہ او انداخت کہ انگشتانش روی دستہ راحتی ضرب گرفتہ بودند .

-اتفاقی افتادہ ؟ دارین نگرانم می کنید

شکوفہ نگاہش را جستجو گر بہ چشمان هنگامہ دوخت:

-تو دربارہ این کارآموزت ... اسمش چی بود .. باران چی میدونی ؟

-خیلی چیزها چطور مگہ ؟

-میخوام ہرچی میدونی ازش بہم بگی!

ہنگامہ کہ دیگر شصتیش خبردار شدہ بود کہ موضوع از چہ قرار است نفس عمیقی کشید و صاف نشست

-خوب اینطور کہ درست نیست . شما بگو چی میخوای بدونی تا من بتونم برات بگم ..

-بینہنگامہ من بلد نیستم مثل شما وکلا حرف رو بیچونم و بگم .. پس صاف و پوست کندہ میخوام بدونم بین اون و صدرا چہ ارتباطی ہست کہ صدرا برای اولین بار تو روی من ایستادہ....

ہنگامہ حس بدی داشت . دلش نمی خواست از او سواستفادہ شود و لحن شکوفہ چندان دوستانہ بہ نظر نمی رسید

-بین اونا ارتباطی جز ہمون کہ تو جزیرہ دیدین نیست..

-من رو بچہ فرض نکن ... یعنی ہیچ احساسی بینشون نیست..

-شما از احساسشون نپرسیدید از رابطہ اشون پرسیدید

-چہ فرقی می کنہ...

-فرقش زیادہ اما اگر حس کردین کہ احساسی ہست حتما ہست..

شکوفہ از لحن دلگیر هنگامہ متوجہ شد کہ از او رنجیدہ . پشیمان و نادم سعی کرد لبخند بزند.

-بخش هنگامه جون می دونم که شاید تند رفتم .. اما واقعا تو این چند وقت دارم دیوونه میشم ... پسر من ! بچه ای که فکر می کردم از همه بچه های دیگه ام عاقل تره حالا یهو یه تصمیم گرفته که نمی تونم هیچ جور ببذیرمش...و تو میدونی ما خانواده ای نیستیم که بخواهیم بیش از اونچه لازمه تو امور خصوصی بچه هامون دخالت کنیم اما.

-اما چی شکوفه جون ... چرا این بار هم به صدرا اعتماد نمی کنی . اگر اون به شما گفته که باران رو دوست داره که احساسی بینشون هست ... باید قبول کنی که همه جوانب امر رو سنجیده...

-خوب یکی به من بگه این جوانب امر چیه ... باران یه زن مطلقه است با گذشته ای نامعلوم و آینده ای نامعلومتر....

-هنگامه دلخور از قضاوت عجولانه و نا به جای شکوفه گفت:

-باران یه زن مطلقه هست درسته ! اما گذشته اش برای هیچ کس و خصوصا برای صدرا نامعلوم نیست ... و آینده اش هم روشنه ... همین الان که تو دوران کارآموزیه اسمش توماهنامه کانون وکلا اومده .. ارزش تقدیر شده..

شکوفه با حرکت دست حرف او را برید:

-درست اصلا فکر کنیم که یه وکیل زبده است .. اما این نمی تونه زندگی شخصی اش رو هم تضمین کنه ! ... اون به نظر من هیچ جنبه مثبتی نداره .. شاید صدرا بهت گفته باشه ... اما من از روزی که تو رو دیدم ... دلم میخواست عروسم باشی

هنگامه حس کرد دستی قلبش را فشرد . مدتها میشد که وسوسه همراه شدن با صدرا را از خیال خود پاک کرده بود . که سعی کرده بود اولین عشقش را برای همیشه فراموش کند . عشقی که شاید هنوز آنقدر پا نگرفته بود که زندگیش را تحت تاثیر خود قرار دهد . و حالا نمی خواست دوباره این حرفها را بشنود . حالا که کسی بود تا در ساعات تنهایی به طرح نگاهش یا مهربانی های نهفته در رفتارش فکر کند . کسی که با فنجان و لبخندی و صدای سازی میتوانست در کمتر از نیم ساعت تنش های یک روز کاری مزخرف را از وجودش پاک کند . اما با خودش که صادق می شد می دید هنوز وقتی اسمش کنار اسم صدرا می نشیند قلبش به تکاپو می افتد ...

-شکوفه خانم ! من از لطف و محبتتون نسبت به خودم واقعا سپاسگذارم اما من به صدرا هم گفتم ترجیح میدم دوست و همکارش باشم ... شاید درست نباشه این رو بهتون بگم اما تو زندگی من شخص خاصی هست که اجازه نمیده به کسی فکر کنم . من رو به خاطر این بی پروایی ببخشید...

شکوفه مات و مبهوت به دختر همیشه موقر و مهربانی که آرزو داشت عروسش باشد می نگریست که به عشق پنهانی خود اعتراف می کرد.

-متاسفم ... امیدوارم این حرفم بین خودمون بمونه..

شکوفه بریده بریده گفت::

-حتم..حتما ... امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه..

هنگامه خجالت را از خود دور کرد و سعی کرد با اعتماد به نفس لبخند بزند . و در همان لحظه نقش لبخند مهربان نوید که از بالای سازدهنی اش به او نگاه می کرد و چشمانش می خندید دلگرم ترش کرد . صدای شکوفه باز افکارش را از هم گسست:

-خوب ! به هر حال این رو گفتم که بدونی معیارهای من برای انتخاب همسر صدرا در چه حدی بوده . حالا این دختر .. این دختر که چه عرض کنم این زن ! با هیچ کدوم از اون معیارها مطابقت نداره ..

هنگامه همدلانه لبخندی زد:

-درکتون میکنم ! به هر حال هر مادری تو تصورات خودش برای بچه هاش چیزهایی رو فرض میکنه که گاهی ممکنه تو واقعیت بهشون نرسه ..

-اما من نمی گذارم این ازدواج سر بگیره ...

-تو این مدت که صدرا رو می شناسم نشده که چیزی رو بخواد و انجام نده ..

-تا من رو متقاعد نکنه ... که چرا انقدر به این ارتباط اصرار داره نمی تونه تایید من رو به دست بیاره می تونه سر خود هر کاری بخواد بکنه

-می دونید که صدرا پسری نیست که بدون رضایت شما کاری انجام بده ..

هنگامه در حالی که این را می گفت در ته دلش به حرف خود ایمان نداشت . صدراایی که این روزها می دید انقدر بی پروا و دگرگون شده بود که هر کاری از او ممکن بود

-شکوفه جون! من مطمئنم که باران لیاقتش رو داره ... اون یه بار ثابت کرده که برای خوشبختی صدرا هر کاری بتونه می کنه ... این بار هم مطمئنم که از اعتماد بهش پیشمون نمیشه .

صورت شکوفه حالتی از استفهام به خود گرفت:

-منظورت چیه ؟

هنگامه کلافه بود نمی دانست در آن لحظه چه کاری درست است . شاید بهتر بود که شکوفه این حرفها را از خود صدرا می شنید . اما از سوی فکر می کرد شاید صدرا بخاطر حفظ غرور باران نتواند این داستان را برای مادرش باز گو کند.

- هنگامه خواهش میکنم اگر چیزی هست که لازمه من بدونم بهم بگو...-

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب شاید بتونم کلیاتش رو بهتون بگم اما شاید جزئیاتش رو بهتر باشه از خود صدرا یا باران بشنوید ... باران شش سال پیش در زمان دانشجویی فداکاری بزرگی در حق صدرا میکنه و تو به پرونده اجتماعی و سیاسی بار مسئولیتی که روی دوش صدرا بوده رو تماما به عهده میگیره و من از صدرا شنیدم که با توجه به سابقه سیاسی خانواده شما ممکن بود در صورت وارد شدنش به این مسئله کل زندگیش خراب بشه .. و بعد از اون قضیه یه مدتی تو بازداشتگاه می مونه و خانواده اش انقدر بهش فشار وارد می کنند که تن به ازدواج میده . و متاسفانه ازدواجش با موفقیت تموم نمیشه ... و دست سرنوشت دوباره این دوتا رو سر راه هم قرار می گذاره ... و حالا صدرا تصمیم گرفته که در کنار باران باشه...-

هنگامه امیدوار بود نگفتن جزئیات و خصوصا مسئله علاقه باران به صدرا یا بستری بودنش بتواند توجیهی خوبی در برابر صدرا باشد برای این حرفهایی که گفته.

شکوفه بعد از تمام شدن حرفهای هنگامه اندکی در سکوت به فنجان چای سرد شده اش خیره شد . هنگامه حس می کرد که دیگر بیشتر ماندش جایز نیست . از جا برخاست و بوسه ای کوتاه بر گونه شکوفه نشانند و در برابر اصرارهای سطحی او تنها لبخندی زد .

وقتی از خانه آنها خارج می شد با خود فکر می کرد در طی این بیست و هشت نه سالی که از خدا عمر گرفته هیچ روزی مثل امروز از هر طرف تحت فشارهای عصبی قرار نگرفته . و در آن لحظه تنها به آرامش اتاقتش نیاز داشت تا شاید لحظه ای بیاساید .

سهند کارت کوچکی را مقابل لیلی روی میز قرار داد.

-این مرکز درمانی دولتی که دوستم سه شنبه ها عصر به اونجا میره و بیمارانش رو ویزیت میکنه ... برای شما هم وقت گرفتم..-

لیلی سرش را بلند کرد و چشمان سیاه و کنجکاویش را به نگاه خونسرد سهند انداخت:

-شما چرا انقدر اصرار دارید که به من و خواهرم کمک کنید..-

سهند روپوش کوتاه سپید رنگش را با دستهایش عقب راند و هر دو دستش را داخل جیبهایش کرد و بی تفاوت گفت

-شما بگذارید به پای همون سوگند بقراط احساس مسئولیت و تعهد به شغلم در برابر یه بیمار ... اما من می دونم شما چرا انقدر اصرار دارید به آدمها از پشت عینک تیره شک و دودلی نگاه کنید .

لیلی اندکی شرمنده شد و سرش را پایین انداخت:

-بخشید نمی خواستم با سوال شخصیت شما رو زیر سوال ببرم ... فقط برام قابل درک نبود. . .

-خواهش میکنم نیازی به عذر خواهی نیست ... ممکنه نتونید آدرس رو پیدا کنید . نشونی منزلتون رو بهم بدید من سه شنبه میام دنبالتون...

لیلی معترض نگاهش کرد . لبخند سهند رنگی از شیطنت گرفت:

-خوب باز حرفی نزنید که ... چی گفتید .. اها که شخصیتم زیر سوال بره ... این بار عذر خواهی پذیرفته نیست ..

لیلی بی اختیار از مزه پرانی این پزشک مهربان که انسانیت و بزرگواریش در برخورد با بیمارانی که داشت در این مدت کوتاه به او ثابت شده بود خنده اش گرفت.

سهند با استفاده از موقعیت گفت:

-من لبخندتون رو می گذارم به پای موفقیتتون . ادرس فراموش نشه

و به دنبال این حرف به داخل اتاقش برگشت . لیلی لبهاش را بهم فشرد و شانه بالا انداخت ، کاغذ کوچی برداشت و مشغول نوشتن آدرس شد . اما در پس ذهنش به دنبال راهی می گشت تا بتواند روز سه شنبه به نوعی دکتر را سر بدواند . هر چند دلش نمی آمد

...

باران کتاب کوچک قانون تجارت را بست . ذهنش انباشته از انواع و اقسام شرکتها اعم از سهامی و غیر سهامی شده بود ... وقتش بسیار اندک و حجم درسها بسیار زیاد به نظر می آمد . و حقوق تجارت یکی از خشک ترین و فرار ترین درسهایی بود که هیچ وقت به آن علاقمند نشد نگاهش به مانیتور روشن کامپیوترش افتاد که لوگوی ویندوز روی آن می چرخید و بالا و پایین می رفت . به یاد صبح افتاد که وقتی از خواب بیدار شده بود یک پنجره باز چت از آیدی فرهاد با تعداد بیشماری پیام خودنمایی می کرد . یادش آمد که با چه نفرتی این پنجره را بسته بود . نه نباید از یک سوراخ دوبار گزیده میشد . با آنکه چندان منصفانه به نظر نمی رسید تمام مسنجرهای موجود در سیستمش را پاک کرد.

صدای آلارم کوتاه رسیدن اس ام اس باعث شد تا دستش را به طرف پاتختی دراز کند و گوشی اش را بردارد . پیام از طرف صدرا بود

"سلام . بهتری؟"

لبخندی زد تنها چیزی که به صدرا ثابت نمی آمد اس ام اس بازی بود.

"سلام ! ممنون بهترم . شرمنده بابت زحمت امروز"

"کدوم زحمت؟"

"کاری که برای خانواده تهمینه کردی و اینکه من رو تا خونه رسوندی"

"خودت میگی برای خانواده تهمینه گرچه برای اونها هم نبود و رسوند شما هم وظیفه ماست"

باران لبخندی زد و زیر لب گفت:

-حاضر جواب...

"به خاطر هر کس که بود من به نیابت ازش تشکر کردم . رسوندن من هم لطف شماست"

"در اینکه تو یکی از فرشته های خدایی شکی نیست ! از اینکه پیام خدا رو به من رسوندی ممنون"

گونه های باران گر گرفت بی اختیار خندید . جوابی نداشت تا به این اس ام اس بدهد . کتابش را برداشت اما قبل از اینکه ماده قانونی را که میخواند به پایان برساند دوباره صدای موبایلش بلند شد

"داری چیکار می کنی؟"

باران فکر کرد کاش میشد براش بنویسم مگه تو فضولی

"درس میخونم"

"پیشرفتت چطور بوده؟"

"افتضاح"

"نگران نباش بارانی که من می شناسم از پس امتحان های سخت تر از این هم بر میاد فقط باید بخوای"

"ممنون از دلگرمیت ! همه تلاشم رو می کنم"

"الان هم دیر وقته بهتره بخوایی فردا می تونی ادامه اش بدی"

"تا اخر این بخش بخونم میخوابم چیزی نمونده"

"باشه ! پس پیشاپیش شبت خوش بارانم"

"شب بخیر..."

کتاب را که دوباره در دست گرفت حس کرد این بار به راستی آرامتر است و مرور کردن این درس خشک و فرار برایش دیگر چون دیواری بلند به نظر نمی رسد . اما قلبش هنوز در تلاطم بود انگار هر اس ام اسی که صدرا می فرستاد به همراهش امواجی عجیب و قدرتمند می آمد و قلب باران را می لرزاند . صورتش را لای بر گهای کتاب مخفی کرد خنکای ورق ها صورت گر گرفته اش را نوازش داد....

برسام نگاهی به ساعت روی دیوار کافه انداخت عقربه کوچک خود را روی عدد دوازده ولو کرده بود و منتظر به مسیر عقربه بزرگ نگاه می کرد تا به پیوند عاشقانه شان برسند و ساعت دوازده را رقم بزنند اما هنوز تا پایان این انتظار رمانتیک پنج دقیقه باقی بود . نیمه از چراغهای کافه خاموش شده بود اما یکی دو مشتری دیگر چون برسام هنوز روی صندلی های راحت کافه جا خوش کرده و خیال بیرون رفتن نداشتند . ساعتی از رفتن صدرا می گذشت ولی برسام هنوز حس به خانه رفتن نداشت . اینکه به خانه برگردد و باز بی آنکه کسی منتظرش باشد قهوه آخر شبش را دم کند و تا نیمه شب با اوراق قضایی اش سر و کله بزند و بعد روی تخت بزرگ دو نفره اش ذل بزند به تلو تابش نور ماه -البته اگر هوا ابری نباشد - بر روی سطح موج حوض بزرگ وسط حیاط خانه پدری ، و به یاد بیاورد خاطراتی را که حالا از آن همه اش تنها ،تنهایی مانده و سکوت . بیاد بیاورد آقا بزرگ را که با آن سیبل های از بناگوش در رفته سفید رنگ تکیه می زد به عصای قدیمی پر نقش و نگارش و با نگاهی که در عین مهربانی صلابتی داشت که هرگز در نگاه هیچ کس ندیده بود به بزرگترین نوه اش چشم بدوزد و از خاطرات قدیمی اش بگوید و هنوز با افتخار بنازد به اینکه از آ خرین کسانی است که می توان او را به خاندان زندیه نسبت داد ... از هجرت پر درد خانواده اش در زمان قاجار به تهران جهت قرار گرفتن تحت سلطه آقا محمد خان قاجار می گفت و حسرت اینکه چطور ایران به دست قاجاریه ویران شد و هیچ کس نتوانست کاری بکند . یاد صورت گرد و درخشان خانم بزرگ با آن موهای همیشه کوتاه و رنگ شده مرتب که یک جفت سنجاق سر مروارید قدیمی را همیشه زینتش می کرد و با فخر فروشی شیرینی به همه می گفت سوغات فرنگ است و آقا بزرگ برای سالگرد ازدواجشان به او هدیه داد . یاد سر و صدای نوه های دیگر خانواده که حالا هر کدام گوشه ای از دنیا همدیگر را فراموش کرده بودند و سالی یکبار هم حال هم را نمی پرسیدند . و در آخر یاد مادر که با غصه مرگ زود هنگام پدرش بر اثر تصادف ذره ذره چون شمع آب شد . و حالا او تنها مانده بود و آن خانه بزرگ که هیچ وقت دلش نیامد دستی به سر و رویش بکشد . دوست نداشت برگردد به خانه ای که مدتها بود با اشباح درون آن زندگی می کرد . دلش برای شور زندگی تنگ شده بود برای زندگی بدون هیچ لقب و هیچ پیشینه ای به سادگی یک رود که ملایم و بدون پیچ و خم در جریان است

لبخند بر لبانش نشست وقتی این سادگی را در نگاه هراسان باران دید . وقتی گردی صورت خانم بزرگ را در صورت باران یافت و قاطعیت آقا بزرگ در نگاه برنده باران وقتی با ناحقی روبرو می شد . و حتی مهربانی مادر را وقتی باران پیش دستی مملو از بیسکویت پرتقالی را به اتاقش می آورد و یادش می ماند که او چه دوست دارد . اما حالا چند وقتی می شد که می دانست گره سرنوشت باران در جایی دیگر باز خواهد شد گرچه می خواست در عین ناامیدی شاننش را امتحان کند هر چقدر هم که اعتقاد به

از پیش بازنده شدن داشته باشد . این باخت آنقدر ها برایش مهم به نظر نمی رسید . هر چه نباشد او نوه بزرگ میرعماد مقتدر ترین مرد زندگی اش بود.

دست از چرخاندن فندکش روی میز برداشت و از جا بلند شد.

باران آخرین نگاه را به مطالبی که صدرا روی تخته وایت برد نوشته بود انداخت و نکاتی را به زیر ماده قانونی که مورد بحثشان بود اضافه نمود . صدرا لبخندی به چهره جدی باران زد و گفت:

-خوب خسته نباشی ! برای امروز دیگه کافیه . بهتره ما هم بریم

باران شرمنده لبخندی زد و گفت:

-ببخشید به خاطر من تو هم مجبوری هر روز تا دیر وقت بمونی!

-اشکال نداره وقتی پروانه پایه یک رو گرفتی جبران می کنی.

باران در کیفش را بست و پرسید:

-به نظرت چطور می تونم جبران کنم ؟

صدرا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-راه های زیادی برای جبران کردن هست ! غصه نخور....

باران شانه بالا انداخت و در حالی که درونش غوغایی بود گفت:

-فوقش بهت حق التدریس میدم دیگه قانونیش هم همین!

صدرا قدمی به طرفش برداشت و دستهایش را روی میز گذاشت و روی صورتش خم شد . باران حالا کاملا در استتار دستهای او قرار گرفته بود . با خودش فکر کرد:

-لعنت به تو همدم که همه رازهای من رو ریختی روی دایره .. میدونه که بوی عطرش و نزدیک بودنش باهام چه میکنه ... برای

همینه انقدر بدجنس نگاهم میکنه و می خنده...

صدرا نگاه گریزان باران را با سماجت دزدید و زمزمه کرد:

-حیف که قول دادم معقول رفتار کنم و گرنه بهت می گفتم که جز حق التدریس چه چیزهای دیگه ای می شه برای جبران گرفت

باران حس می کرد هر لحظه ممکن است قلبش از قفسه سینه اش بیرون بپرد صدرا لبخندش را کامل کرد و عقب کشید

-خوب بریم...

باران نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

-من خودم میرم....

-دیر وقته ! می رسونمت وسیله که هست!

-اشکال نداره آخه خونه نمی خوام برم....

-کجا میخوای بری ؟

باران چپ چپ نگاهش کرد که یعنی به تو چه ! اما در پاسخ گفت:

-خونه مهتاب ! شما که باید خوب بشناسیش!

صدرا کنایه باران را مبنی بر خواندن بی اجازه همدم نشنیده گرفت و گفت:

-خوب خونشون کجاست می برمت تا اونجا!

باران مصرانه گفت:

-راهشون خیلی دوره ! خودم میرم..

-عذر بدتر از گناه میاری ! انقدر تعارف نکن . من که کاری ندارم میخواستم برم پیش نوید قبلش تو رو می رسونم..

باران شانه بالا انداخت و گفت:

-به هر حال منکه گفتم راهش دوره بعد اگر پشیمون شدی مقصر من نیستم....

صدرا در حالی که در خروجی را می گشود گفت:

-بفرمایید خانوم ! کلا من مقصرم تو همه موارد از الان تا آخرش...

باران با قیافه ای حق به جانب از در دفتر خارج شد و با خود فکر کرد چقدر سخت است که این نقابهای رنگ به رنگ را روی

صورتش بکشد.

صدرا بوق زنان از آقا رضا تشکر کرد و پایش را روی گاز فشرد تا به طور کامل از پارکینگ خارج شود که ناگهان ماشین شاسی بلند سیاه رنگی به سرعت به طرفشان آمد و قبل از اینکه صدرا بتواند هیچ عکس العملی نشان دهد . به شدت با آنها برخورد کرد . فشردگی کمر بند روی قفسه سینه اش نفسش را بند آورد . باران اما هنوز فرصت نکرده بود کمر بندش را ببندد و با شدت به جلو پرتاب شده بود و سرش با شیشه ماشین برخورد کرد. حرکت مایع گرم و غلیظی به روی صورتش او را متوجه شکستن شیشه ماشین و فرو رفتن خرده های آن در پیشانی اش شد. . .

قفسه سینه صدرا تازه از شدت فشار آزاد شده بود اما همچنان درد شدیدی در دنده هایش حس می کرد به سختی قفل کمر بند را باز کرد و به طرف باران چرخید . با دیدن صورت غرق خون باران وحشت همه وجودش را در بر گرفت

-باران ... حالت خوبه ... باران-

فریادش آنقدر کم جان بود که حتی خودش هم به سختی آن را شنید . ترس از اتفاقی که ممکن بود برای باران افتاده باشد همان اندک نفسش را نیز برید . رضا از کابینش بیرون دوید تا به سمت آنها بیاید اما در کسری از ثانیه دو مرد درشت اندام از ماشین سیاه رنگ پیاده شدند و یکی از آنها با خشونت رضا را سر جایش نگه داشت . مرد دیگر به سرعت به طرف ماشین آن ها آمد . صدرا با خشم در ماشین را گشود اما مرد قوی هیکل در را با خشونت بست و و با ضربه آرنج شیشه را شکست . شیشه در جا هزار تکه شد و فرو ریخت و تکه از شیشه ها هم به طرف صورت صدرا پرتاب شدند و گوشه و کنار آن را خراشیدند . صدای مرد بر خلاف هیکل درشت و چهره ای خشنش از ته چاه در می آمد و خفه بود

-فکر کردی پرونده رو بستی و پسرش رو کشتی و حالا هم می تونی واسه خودت راحت جولون بدی ... من اوادم بهت بگم که دیگه نمی تونی تو این مملکت راحت زندگی کنی نه تو نه این جنازه که کنارت افتاده ... دفعه دیگه به جای اینکه عکسش برو تو مجله میره رو اعلامیه اش گرچه عکس ضعیفه هایی مثل اینو که رو اعلامیه نمی زنند.

هنوز جمله مرد تمام نشده بود که صدرا ناغافل دوباره در را باز کرد و در محکم به شکم مرد کوبیده شد . صدای ناله اش مثل خودش کریه بود . صدرا سعی کرد تا از ماشین پیاده شود اما مرد با خشونت بیشتر در را بست و گفت

-اگر دلت نمیخواه که ما این دختر رو دست و پا بسته از اینجا ببریم که دیگه چشمت بهش نیفته یه بار دیگه غلطت رو تکرار کن

صدرا با حرص برجای ماند . به طرف باران برگشت که زیر آن خون غلیظی که از پیشانی اش جاری بود اصلا نمی شد حدس زد که به هوش است یا بیهوش که اینطور بی حرکت سرش را روی داشبورت ماشین گذاشته . مرد مهاجم که هنوز از ضربه ی در اخم هایش در هم بود ، همانطور که تهدید آمیز به صدرا نگاه می کرد به طرف در سمت باران رفت . صدرا به سرعت دستش را روی دستگیره در گذاشت و منتظر فرصت مناسب ماند . مرد در سمت باران را گشود و دستش را روی شانه او گذاشت . صدرا فریاد کشید:

-دستت رو بکش عقب عوضی

-به به آقای وکیل فحش هم بلدی بدی ... اما زیادی تی تیش حرف میزنی باهاش حال نکردم

و به دنبال این حرف با یک حرکت باران را از روی صندلی به روی زمین سیمانی پارکینگ پرت کرد . ماشین صدرا بر اثر تصادف حداقل دو متر به عقب و داخل پارکینگ رانده شده بود . صدرا دیگر تعلل نکرد و در ماشین را باز کرد . صدای ناله باران قلبش را دو نیمه کرد . مرد مهاجم پایش را بلند کرد و روی قفسه سینه باران گذاشت

-یه قدم بردار تا دنده هاش رو خرد کنم...

-دست از سرش بردار حیووون

هنوز حرف صدرا تمام نشده بود که رضا توانست از یک لحظه غفلت مردی که او را محکم به دیوار پشتش چسبانده بود استفاده کند و با زدن ضربه ای کاری به زیر شکم او به طرف پیاده رو بدود و فریاد بکشد

-مردم کمک کنید اینجا دارن دو نفر رو می کشن!

و به سمت اولین تقاطع بدود، تا مامور پلیسی پیدا کند . مردی که او را گرفته بود رو به آن یکی کرد و گفت

-ایرج بیا بریم الان سر و کله مامورا پیدا میشه!

ایرج لگد محکمی با پوتینی که پوشیده بود به پهلو باران زد و رو به صدرا گفت:

-ما میریم اما مطمئن باش که بر می گردیم...

و به دنبال این حرف به سرعت به سمت ماشین رفت و همراه همدستش به سرعت از آنجا دور شدند.

تمام این اتفاقات در کمتر از چند دقیقه رخ داده بود و صدرا باور نمی کرد که دنیای آرام و رمانتیک چند دقیقه قبلشان حالا اینطور در هم ریخته و ویران شده . به سرعت به سمت باران دوید و کنارش زانو زد از سر و صدای رضا چند نفر به داخل پارکینگ آمده بودند و چند نفر هم از ساکنان ساختمان از پله ها سرازیر می شدند . اما صدرا هیچ کدام را نمی دید.

دستش را زیر شانه باران انداخت و او را کمی بلند کرد . صورت باران همچنان از خون پوشیده شده بود . با خشونت دستش را به سمت دکمه های پیراهن مردانه سپید رنگش برد و بدون آنکه آن را باز کند با حرکتی آنها را جدا کرد و در حالی که صورت باران را به سینه اش نزدیک می کرد سعی کرد با گوشه ای از پیراهنش به آرامی و با احتیاط صورتش را تمیز کند . چهره اش چون فولاد سخت سرد و بی روح بود . قفسه سینه باران با تنفس نا آرامی بالا و پایین می رفت . قلب صدرا با هر حرکت او به درد می آمد . چرا این دختر نباید روی آرامش را به خود می دید . احساس می کرد موجود بی عرضه و بی لیاقت است که حتی نمی تواند درست از

کسی که عاشقانه دوستش دارد محافظت کند . بغض در گلویش سنگین و سنگین تر می شد . مامور پلیسی به همراه رضا به آنها نزدیک تر شد و در حالی که با بیسیم تقاضای آمبولانس می کرد رو به او کرد و گفت:

-آقا حالتون خوبه!

اما صدرا نمی خواست جواب او را بدهد تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت این بود که باران چشمهایش را باز کند ... لبهای باران به سختی حرکت کرد.

-صدرا ... صدرا..

صدای زمزمه اش را تنها صدرا شنید . صورتش را به صورت غرق خون باران چسباند و با حرارت جواب داد

-جانم ... من اینجام ... من اینجام بارانم ... هیچی نگو الان آمبولانس میاد..

بی آنکه از جمعیت جمع شده به دورشان خجالت بکشد صدایش از بغض می لرزید...

اما باران سعی کرد چشمانش را باز کند و از لابه لای مژه های آلوده به خون پیشانی اش صورت او را ببیند ... دستش را به سختی بلند کرد و روی خراش های صورت صدرا که اندکی خون از آن ها جاری بود کشید..

-ص ...صدرا... خوبی ؟ صدمه دیدی؟...

صدرا بی اختیار و با صدای بلند گریست سر باران را به سینه اش چسباند و پیشانی اش را روی سر باران گذاشت.

-من خوبم قربونت برم ... من بی لیاقت خوبم ... من بی عرضه خوبم ... هیچی نگو الان آمبولانس میاد..

قلبش عاجز بود از تحمل این همه احساس خالص در وجود باران که هنوز بعد از گذشت ده سال ... هنوز نگران او بود که آسیب نبیند ... انگار نه انگار که خودش در شرایط بسیار بدتری دست و پا می زند

برسام با خنده رو به باران کرد و گفت:

-باران شیشه جلوی ب ام و رو اگر با چکش بزنی روش خورد نمیشه ... موندم تو کله تو چیه که با یه ترمز شیشه رو ترکوندی

همه به این جمله برسام خندیدند .اما باران تا نگاهش به صورت جدی صدرا افتاد که از او روی برگرداند و به طرف پنجره رفت خنده اش بی اختیار متوقف شد . هنگامه رد نگاه باران را دنبال کرد و متوجه ناراحتی صدرا شد . در تمام دو روز گذشته صدرا ثانیه ای بیمارستان را ترک نکرده بود . به دنبال تماس تلفنی صدرا وقتی به بیمارستان رسید و او را با رنگ پریده پشت در ارژانس دید .

بی اختیار پاهایش توان حرکت را از دست داد . به دنبال او سهند و پونه هراسان وارد بیمارستان شدند . و وقتی شنیدند که به جمجمه باران آسیبی وارد نشده و تنها قسمتهای متعددی از پیشانی اش بر اثر فرو رفتن شیشه صدمه دیده و خوشبختانه لگدهای ایرج آسیبی به دنده ها و کلیه اش نرسانده نفس راحتی کشیدند . اما صدرا در تمام دو روز گذشته که برای احتیاط بیشتر باران را در بیمارستان نگه داشته بودند لبخندی بر لب نیاورد . تصور اینکه ممکن بود باران را برای همیشه از دست بدهد خشونت بی چهره اش دوخته بود که گویی با هیچ مزاحی از بین نمی رفت.

هنگامه به کنار پنجره رفت و رو به صدرا کرد:

-چته تو . چرا دو روزه تو همی ! خدا رو شکر باران که حالش خوبه ... تا ده روز دیگه این پانسمان سرش رو هم باز می کنند . اوقات خودت و بقیه رو تلخ نکن. . .

صدرا با اخم نگاهی به او کرد و گفت:

-به نظرت این چیزیه که بشه باهاش شوخی کرد و واسش جک ساخت ... تو که اون لحظه اونجا نبودی ... اگر رضا نمی جنبید ممکن بود باران برای همیشه از دست بره...

هنگامه سرش را تکان داد و به تلخی گفت:

-من فکر میکردم قضیه این پرونده بسته شده رفته پی کارش...

-این آخرین زورشون بود ... به هر حال نائینی پسرش رو از دست داده و کسایی که می شناسه تو این پرونده من و بارانیم ... و باران بیشتر چون اسم اون تو محافل حقوقی به خاطر این پرونده افتاد سر زبون ها مطمئنم مجله کانون رو وکلای بی وجودش نشونش دادن و داغ دلش رو تازه کردن..

-من نمی فهمم چی میگی ! داری توجیهش می کنی ؟

-نه ... فقط می خوام بگم که این اشتباه ما بود باید هوشیار تر می شدیم از همچین مار زخم خورده ای حتی از توی زندان بیشتر از اینا بر میاد...

-پس بر میگرددن...

هنگامه این را پرسید و با هراس به صدرا نگاه کرد:

-من فکر نمیکنم . این آخرین تقلاشون بود اما هیچ چی قطعی نیست .. باران کسی بود که کمک کرد تا دستشون رو بشه ... اون کسی بود که جلوی اجرای حکم رو گرفت اون وکیل پرونده پسر نائینی بود .. ممکنه حالا حالا..

صدرا نتوانست جمله اش را تمام کند و سرش را به طرف باران چرخاند که متبسم مشغول حرف زدن با برسام بود.

صدای پرستار جوان آن ها را به خود آورد.

-خوب وقت ملاقات تموم شده بیمارتون نیاز به همراه هم نداره همه می تونید برید . صبح بیایید برای ترخیصش

سهند متعجب پرسید:

-اگر انقدر حالش خوبه که نیاز به همراه نداره چرا مرخصش نکردید

پرستار نگاهی به صدرا انداخت و گفت:

-دکترش گفت که همون روز دوم می تونه بره خونه اما ایشون اصرار داشتن که اینجا تحت نظر باشه.

همه متعجب به صدرا نگاه کردند که هنوز عبوس به بیرون از پنجره نگاه می کرد . اما جز سهند که با کنایه و لبخندی پر معنا نگاهی به باران کرد و ابرو بالا انداخت کسی عکس العمل نشان نداد.

همه تک تک خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند برسام آخرین نفر بود که از کنار تخت باران دور شد و قبل از خداحافظی به او گفت:

-بعد از اینکه برگشتی خونه یه صحبت خیلی خاص باهات دارم

-خاص ؟ از چه نظر ؟

برسام همانطور که به طرف در میرفت و به چهره عصبی صدرا در آستانه در لبخند می زد گفت:

-یه سری حرف خاص برای یه آدم خیلی خاص

باران نگاهش به صدرا افتاد که چون شکارچی که به شکار قریب الوقوع اش نگاه می کند برسام را بدرقه کرد و زیر لب رو به باران چیزی زمزمه کرد که برایش مفهوم نبود . بعد از رفتن آنها اتاق انگار از انرژی و شور خالی شد باران از جا بلند شد و در حالی که هنوز درد زیادی در ناحیه سینه و پهلوی اش احساس میکرد به سختی از تخت پایین آمد . نگاهی به اتاق مجلل یک تخته اش انداخت و بی اختیار خنده اش گرفت . برای چند زخم روی سرش که برخی از آنها حتی بخیه هم نخورده بودند نزدیک به سه روز می شد که اینجا بستری بود بی اختیار زمزمه کرد امان از دست تو صدرا ! . و سپس به طرف پنجره رفت و درست همانجایی که دقایقی قبل صدرا ایستاده بود به بیرون نگریست . حیاط بیمارستان در آن غروب زمستانی سرد و دلگیر به نظر می رسید . روی درخت های کاج بلند که با وجود سبزبودن همیشگی شان تیره و کدر به نظر می رسیدند کلاغ های زشت و بد صدایی سر و صدا به پا کرده بودند. باران دلش گرفته بود . خودش هم نمی دانست چرا . شاید هم می دانست و می خواست از آن بگریزد . نگاه صدرا از لابلای

مژه های آغشته به خونش آنقدر شفاف و پر از احساس بود که در آن لحظه تمام دردهای شدید خود را فراموش کرده بود . درست مثل چند سال پیش دلش برای صدرا پر کشید وقتی قطرات خون را روی اندک زخم های صورتش دید دستش که نه دلش لرزید ... پوزخندی زد . تمام این فرار کردنها بی نتیجه بود . او از چیزی می گریخت که ده سال تمام نتوانسته بود رهايش کند . انقدر غرق در افکارش بود که صدای باز شدن در را نشنید . اما بوی عطری که آمد و در مشامش نشست را چرا!

-تو تاریکی پشت این پنجره دنبال چی می گردی ؟

بی آنکه برگردد لبخندی زد و گفت:

-دنبال همون که تو تا چند دقیقه قبل دنبالش بودی!

-من دنبال امید می گشتم ! یه کورسو! یه روزنه...

-پیداش کردی ؟

-نه ! اما پیداش می کنم . به زور هم که شده پیداش میکنم

-می بینم که قلدر شدی..

باران بعد از گفتن این جمله خواست به طرف صدرا که می توانست حس کند در فاصله چند میلیمتری اش ایستاده برگردد . که ناگهان حلقه محکم دستان صدرا را دورش حس کرد . انقدر این حرکت سریع و قاطع انجام شد که برای چند ثانیه قدرت هر گونه عکس العملی را از باران گرفت . وقتی خود را بازیافت سعی کرد به طرفش برگردد و از حصار آغوشش رها شود . اما صدرا محکمتر نگه اش داشت و سرش را خم کرد و کنارگوشش زمزمه کرد:

-فقط چند دقیقه ! چند دقیقه بگذار همینطور بمونیم..

-خواهش میکنم .. ممکنه هر لحظه یکی بیاد...

اما صدرا گوشش بدهکار این حرفها نبود . باران ناچار بی حرکت بر جای ماند . گرچه گرما و امنیتی که از این خشونت عاشقانه متصاعد می شد اصلا ناخوشایند به نظر نمی رسید . در آن لحظه صدرا فراموش کرده بود همه تو صیه های دکتر بینا را ! اینکه خواسته بود در تماس فیزیکی با باران تهایت احتیاط را داشته باشد . فقط می خواست او را نگهدارد و از هر خطری محافظت کند . با صدایی که به گوش خودش نیز به زور می رسید زمزمه کرد:

-باران بگذار کنارت بمونم ! دیگه تحمل ندارم بینم رنج می کشی ! نه اصلا حتی اگر خودت نخواهی هم من به زور کنار خودم نگه

ات می دارم . هیچ کدوم از نظریه پردازی هات هم برام مهم نیست ! بیا این رنج رو برای هر دومون تموم کنیم ... باران... بارانم ..

من دوستت دارم ! نمیخوام از دستت بدم ... میخوام کنارت باشم..

گونه های باران در حال آتش گرفتن بود . حس می کرد سبک و بی وزن شده و هر لحظه ممکن است چون جسم بی وزنی در هوا به گردش در آید . مثل یک بادبادک با نخ رها شده . برای گریز از این احساس سعی کرد با شوخی و خنده مسیر حرف را عوض کند :

-خوب آقای آرنولد تو که همیشه کنارمی وقتی این بلاها سرم میاد ! فقط زورت به من می رسه !

اما صدرا نخندید ! لبخند هم نزد . مثل تمام این چند روز گذشته.

-می دونم ! می دونم که نتونستم ازت محافظت کنم . فکرمیکنی به خاطر این بی عرضگی چقدر خودم رو سرزنش کردم ! ... اما مطمئن باش قبل از اینکه اونا بتونند بلایی به سرت بیارن من...

صدایش در خشم و لرزشی عصبی گم شد.

-شوخی کردم ! چرا عصبانی میشی ... حالا هم ولم کن..

صدرا نفس عمیقی کشید و دستهایش را باز کرد . شانه های باران را گرفت و به آرامی او را به طرف خودش چرخاند

-باران بیا تمومش کنیم ... من میدونم تو هم ته دلت میخوای...

هنوز حرف صدرا تمام نشده بود که در اتاق باز شد و شکوفه و هنگامه وارد اتاق شدند!

هنوز حرف صدرا تمام نشده بود که در اتاق باز شد و شکوفه و هنگامه وارد اتاق شدند ! باران بی اختیار چند قدم به عقب رفت . شکوفه با بهت به آن دو نگاه میکرد . اما صدرا بی توجه به نگاه ملامتگر مادرش لبخندی به او زد و گفت:

-سلام مامان ! اینجا چیکار می کنی

باران هم زیر لب سلامی کرد و آهسته لبه تختش نشست . شکوفه سلامش را به همان آرامی پاسخ داد و رو به صدرا گفت:

-اومدم ملاقات باران خانم ! تو هم که دو روزه خونه نیومدی ! نگرانم شدم

لحنش پر از کنایه و دلخوری بود . باران برخلاف چند دقیقه قبل گونه هایش به شدت رنگ باخته بودند ... انگار توییخ پنهان در این کلمات را به خوبی حس می کرد و به خود می گرفت

شکوفه منتظر پاسخ صدرا نماند و به طرف تخت باران رفت:

-حالت بهتره ؟

-ممنون خوبم! راضی به زحمتتون نبودم. . .

-زحمتی نبود!

سکوت بعد از این پاسخ سرد و کوتاه شکوفه در فضای اتاق سایه انداخت . هنگامه برای شکستن آن رو به صدرا کرد و گفت:

-چند بار باهات تماس گرفتم که بگم شکوفه جون اومده بیا همراهیش کن تلفنت رو جواب ندادی

صدای نفس عمیق پر معنی شکوفه هنگامه را از حرفی که زده بود پشیمان کرد . صدرا رو به مادرش گفت:

-بهتره بریم تا باران هم استراحت کنه

تا باران خواست چیزی بگوید شکوفه با صدایی برنده گفت:

-تو و هنگامه برید من میخوام با باران حرف بزنم.

صدرا نگاهی به او انداخت و گفت:

-مادرم بهتره بگذاری برای یه وقت دیگه ! الان باران خسته است و باید استراحت کنه...

باران با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت:

-نه خسته نیستم ! شما برید...

صدرا هنوز مردد بود . هنگامه رو به او کرد و گفت:

-بیا بریم شکوفه جون خودش میاد!

صدرا در حالی که به طرف در اتاق می رفت گفت:

-مامان من تو ماشین منتظر تونم ! زود بیایید.

بعد از رفتن آنها شکوفه صندلی چرمی کوتاهی که کنار تخت بود را اندکی عقب تر کشید و روی آن نشست

-خوب باران فکر میکنم بدونی درباره چی میخوام باهات حرف بزنم..

باران دلیلی ندید تا انکار کند . برای همین کوتاه گفت:

-فکر می کنم که بدونم...

-خوب این صداقتت کار رو برای من راحتتر می کنه ! ببین دخترم . من کلا تو زندگی ام سعی کردم هیچ وقت نقش آدمهای بد و منفی باف رو بازی نکنم ... سعی کردم شفاف و روشن زندگی کنم .. هیچ وقت فکر نمی کردم تو همچین تصمیم مهمی بخوام با پسرم مخالفت کنم ... اما ... در عین اینکه به خاطر فداکاری که در حق صدرا کردی ، تا آخر عمر ازت ممنونم نمی تونم به با هم بودنتون رضایت بدم .. امیدوارم من رو درک کنی ! شاید تو با وجود ازدواجت هیچ وقت فرصت مادر بودن رو پیدا نکردی و نتونی حال یه مادر رو بفهمی ... اما میخوام خودت رو بگذاری جای من ... تو می تونی کنار یه نفر دیگه زندگی جدیدی رو تجربه کنی ... اما صدرا ... صدرای من ... شاید...

شکوفه نمی دانست چطور حرفش را تمام کند که هم به نظر باران توهین آمیز نیاید و هم منظور او را برساند . باران با لحنی خشک به کمکش آمد:

-صدرای شما شاید به درد یه بیوه زن جوان که برخلاف تصورتون برای مدت بسیار کوتاهی فرصت مادر بودن رو داشت نمی خوره . یا بهتر بگم این بیوه زن جوان به دردش نمیخوره ... درسته ؟

-من قصد نداشتم آزارت بدم ... اما

-شما من رو آزار نمی دین خانم . این چیزیه که من بارها و بارها به خود صدرا هم گفتم ... شما بهتره به جای اینکه با من حرف بزنی سعی می کردید پسرتون رو متقاعد می کردین

-یعنی تو هم مخالف این قضیه ای..

بارقه ای از امید در قلب شکوفه درخشید گرچه با خود فکر می کرد این ها همه ناز و ادای زنانه است و باران خیلی هم دلش بخواهد که صدرا دوستش دارد ، اما باز خوشحال بود که می تواند از این مخالفت هر چند ظاهری استفاده کند تا شاید صدرا را متقاعد نماید ...

باران به سوال شکوفه فکر نکرد:

-من بارها و بارها به صدرا گفتم که یه زن مطلقه که مادر یک نوزاد چند روزه بوده و تازه چند ماه متوالی در یک بیمارستان اعصاب و روان بستری و تحت درمان بوده مناسب یک وکیل باهوش و خوشنام نیست ... اما متاسفانه نتونستم متقاعدش کنم

شکوفه از چیزهایی که می شنید متحیر و متاسف بود به صورت معصوم و ساده این زن جوان نمی آمد که در این مدت اندک که از زندگی اش می گذشت تا این اندازه رنج برده باشد.

-بابت اتفاقاتی که برات افتاده عمیقاً متاسفم ... کاش تو یه موقعیت بهتر با هم آشنا می شدیم ... اما افسوس ... من هم با صدرا حرف زدم باز هم حرف میزنم و می دونم اون پسری نیست که بدون گرفتن تایید از من و پدرش کاری رو انجام بده ... فقط میخوام مطمئن باشم که تو هم با این ازدواج مخالفی ! بین باران جان حتما خودت هم متوجه شدی صدرا الان تحت تاثیر احساساتی که شاید

بیشترش مربوط به عذاب و جدانش در قبال گذشته ی توست که مصرانه معتقد به باعث اصلی شکست تو بوده به خاطر فداکاری که در حقش کردی . اونوقت اگر بعد از به مدت این افکار از سرش بیرون برن تازه پی می بره که همیشه شالوده به زندگی رو بر پایه ترحم بنا کرد...

باران نگاه رنجیده ای به شکوفه انداخت و او بی اختیار از جمله ای که به زبان آورده بود پشیمان شد . باران باز از روی تخت بلند شد و این بار درد چندانی در جسمش حس نکرد چون دردی که در روحش چنگ انداخته بود بسی بزرگتر و بی رحمانه تر به نظر می آمد . پشت به شکوفه رو به حیاط تاریک و سایه درختان ایستاد.

-خانم مطمئن باشید من انقدر خودم رو کوچک نمیکنم که بخوام با سایه از ترحم و دلسوزی وارد زندگی کسی بشم . هرچند که اون شخص باارزش ترین موجود زندگی ام باشه ... من خیلی وقته که مطمئن شدم احساسات صدرا رنگی از عذاب و جدان و ترحم نداره ... من خیلی وقته به محبتش ایمان آوردم و اگر شما که حتما بهتر از من پسر تون رو می شناسید برای چند لحظه کوتاه تو چشمات خیره بشید برق این احساسات شفاف و زلال رو می بینید.... من به انسانیت صدرا ایمان دارم و حالا به احساساتش و همیشه خودم رو تحسین می کنم که ده سال عاشق کسی بودم که هنوز هم به نظرم بهترین مرد دنیاست و قابل ستایش ترین مرد دنیاست ... از اینکه به خاطر اون به قول شما فداکاری کردم ذره ای پشیمون نشدم حتی بعد از تمام رنجهایی که تو ازدواج نافرجامم داشتم ...

شکوفه حالا لحنش مثل خود باران خشک و بی روح بود:

-اینطور که تو میگی پس دلیلت برای مخالفت چیه ؟ نگذار فکر کنم اونچه درباره ات حدس می دم درسته..

باران به طرف شکوفه برگشت:

-درباره من چی حدس می زدین ؟ که دارم بازار گرمی میکنم که میخوام صدرا رو گیج تر کنم ! اشتباه میکنید خانم ثابت ... من دلایل خاص خودم رو دارم برای این نه گفتن...

-و این دلایل ؟

-چه فرقی میکنه برای شما ... شما باید به هر حال از نه گفتن من خوشحال باشید...

شکوفه از جا بلند شد دلش نمی خواست گفتگویشان به این سمت نچندان خوشایند برود اما گویا بیشتر از آنچه باید این دختر را رنجاند

-بله برای من فرقی نمی کنه فقط برای بار آخر می پرسم تو با این ازدواج مخالفی ؟

باران می خواست تایید کند اما نمی توانست ... نمی توانست بعد از شنیدن جملات صدرا در پارکینگ و بعد از حس کردن گرمای آغوشش که انگار امن ترین جای جهان بود برای او . حسی که هرگز در آغوش فرهاد حس نکرد ... شکوفه زهر خندی زد و به او پشت کرد

قبل از اینکه از در اتاق خارج شود صدای باران را شنید که دیگر سرد نبود انگار دنیایی از احساس و اندوه پشت موج می زد - من میگم نه ... اگر شما که مادرش هستید نمی تونید به خاطر خوشحالی صدرا با خواستش موافقت کنید ... من میگم نه ! چون من میخوام که اون خوشحال باشه که بی تنش زندگی کنه .. این بار اگر میگم نه فقط به خاطر خودش و بس . شاید تا دیروز به چیزهای دیگه فکر میکردم و تردیدهای دیگه راهم رو بسته بودند اما حالا فقط به خاطر خودش میگم نه..

شکوفه به طرف باران چرخید. نمیدانست چه باید بگوید این دختر در کمال بی رحمی مادر بودن او را و محبتش را به صدرا زیر سوال برده بود و می خواست برتری عشقش را به رخش بکشد . اما در عین حال درکلامش وقتی از صدرا حرف می زد چنان مهری نهفته بود که حتی قلب او را به لرزه می انداخت . حالا شکوفه داشت کم کم علت پافشاری صدرا را در می یافت . باران پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

-من در قلبم انقدر توانایی می بینم که صدرا رو خوشبخت کنم ... شاید هیچ دختر دیگه ای که روزی باهاش ازدواج می کنه نتونه ذره ای از علاقه ای که من نسبت به صدرا دارم رو بهش ببخسه ... نمی دونم چرا اما حالا همین الان که روبروی شما قرار گرفتم همین الان که زندگی ام رو با حرفاتون زیر سوال بردید و نقص هایم رو به رخ کشیدید بیشتر از هر وقت دیگه ای مطمئنم که دوستش دارم ... اما چون نمیخوام بعد از اینهمه جنگیدن به خاطر من و زندگی من جنگ تازه ای رو با شما شروع کنه .. حاضرم ازش بگذرم...

شکوفه خواست تا چیزی بگوید اما باران با لحنی که انگار نیرویش بیش از پیش تحلیل می رفت گفت:

-خواهش می کنم تنهام بگذارید...

شکوفه از باران روی برگرداند و بسیار سنگین تر از وقتی که آمده بود به سمت در برگشت و دستش را روی دستگیره گذاشت تا به آرامی در باز کند و بیرون برود که با فشاری متقابل از آن سو برجای خود ماند . به خیال اینکه پرستاری پشت در است گامی به عقب برداشت اما با دیدن صدرا متعجب و اندکی نگران نگاهش کرد . باران که لخت و ساکت تازه روی لبه تخت نشسته بود سرش را بلند کرد و به چهره درهم صدرا که حالا بی حرف وسط اتاق ایستاده بود نگریست.

شکوفه اندک تکانی خورد و رو به صدرا گفت:

-صدرا جان بریم الان پدرت نگران میشه ! تو هم خسته شدی بیا خونه استراحت کن...

-من فعلا اینجا هستم!

شکوفه نگاهی سرد به او انداخت و گفت:

-باران نیاز به همراه نداره! تو هم خسته شدی...

صدرا به سمت باران برگشت که مات و بی احساس به آن دو نگاه می کرد...

-باران نیاز به همراه نداره اما من نیاز دارم که همراهش باشم! نه اینجا نه تویمارستان بلکه توی زندگیم..

-صدرا...

صدرا بی توجه به صدای اعتراض آمیز شکوفه قدمی به طرف تخت برداشت و ادامه داد:

-مامان بعد از شنیدن حرفهای باران باز هم میخواهید رو موضع خودتون پافشاری کنید!؟

-صدرا بهتره بریم خونه و تو به موقعیت بهتر حرف بزیم...

-مگه شما موقعیت باران رو در نظر گرفتید مادر! می تونستم مانع اتون بشم که این بحث رو بگذارید برای یه زمان بهتر اما نخواستم! چون تو این چند روز بیشتر از هر وقت دیگه ای فهمیدم که میخوام کنار باران باشم که نگذارم هیچ اتفاق دیگه ای برایش بیافته ... ازم توقع نداشته باش مثل یه احمق مثل یه موجود بی عرضه کنار وابستم و ببینم که باز باران داره خودش و احساسش رو قربانی خوشبختی من میکنه ... شش سال تاوان احساسی که به من داشت رو داد حتی بچه اش رو از دست داد ... اما اگر هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد .. اگر من چشمو بستم ام رو همون شش سال پیش درست باز می کردم و باران رو درست می دیدم و می شناختم بازم به همین اندازه می خواستم که کنارش باشم...

-یعنی داری منو مادرت رو کنار می زنی یعنی خواسته ما برات مهم نیست...

-خواسته شما برام مهمه ... اما شما نمیخواهید به من به چشم یه انسان نگاه کنید .. یه انسان که میخواد خوشبختی اش رو خودش تفسیر کنه ... که خوشبختی اش اون چیزی نیست که شما برایش ترسیم کردین از بچگی .. باران همه زندگیش رو پای خوشبختی من گذاشت....

-وقتی خودش میگه که تو رو نمیخواد...

صدرا گامی دیگر به طرف باران برداشت و درست مقابلش ایستاد.

- شما شنیدید که اون گفت من رو نمیخواد ؟ من همچین چیزی نشنیدم من هرچی شنیدم همه اش تبلور یه احساس بود
هرچند سرکوب شده .. من فقط عشق دیدم و شنیدم خواهش میکنم به چشم یه احساس بهش نگاه کنید یه احساس که از یه
قلب بزرگ سرچشمه گرفته

قبل از آنکه شکوفه چیزی بگوید صدای باران لرزان و گرفته به گوش رسید:

- من خسته ام ... میخوام بخوابم....

صدرا نفس عمیقی کشید و لبخند غمگینی زد

-استراحت کن عزیزم ! اما فقط این رو بدون که دیگه حتی اگر خودت هم بخوای من از کنارت نمی رم ... تو اسمش رو بگذار
خودخواهی یا هر چیز دیگه ای که ممکنه به ذهنت برسه...

باران بی حرف روی تخت دراز کشید و ملحفه را تا روی سرش بالا کشید . صدرا به پیکر پنهان شده باران نگریست و لبخند زد .
سرش را که بلند کرد شکوفه دیگه در اتاق نبود...

لیلی نگاهی به لیست بلند بالای بیماران انداخت و با دیدن نام ستایش امیری بی اختیار اخم هایش را در هم کشید ! نمی دانست چرا
از این دختر لوس و مرفه تا این اندازه بیزار است.

شاید هم به خاطر اداهای لوس و بی مزه ای بود که با دیدن سهند هر بار از خود نشان می داد . گرچه در این مدت خوب متوجه
شده بود که سهند به تمام بیمارانش تنها به چشم بیمار نگاه می کند . ولی لیلی گاهی فکر می کرد ، نمی تواند رفتار خارج از ادب این
دختر لوس را تحمل کند . گریه های مصنوعی و خنده های پر سر و صدایش را.. .

-چی کار به اسم این بنده خدا داری سوراخ سوراخش کردی

لیلی هراسان از جا پرید و نگاهی به کاغذ زیر دستش انداخت . درست روی اسم ستایش امیری را با خودکار چنان فشار داده بود که
سوراخ بزرگی روی کاغذ به چشم می خورد . سهند با خنده ادامه داد:

-خانم رادمنش فکر میکنم شما...

لیلی شرمنده حرفش را برید و گفت:

-فکر می کنید که من خودم بیشتر به یه روانپزشک نیاز دارم تا اینکه بخوام در آینده مشاوره مردم بشم ؟

- نه اینو نمی خواستم بگم فقط می خواستم بگم چه در آینده شغلی تون و چه الان که دارید تمرین می کنید به همه آدمها به دور از
ظواهرشون نگاه کنید به اون چیزی که در نهان اونا نهفته است و نیاز به کمک داره ! برای همینه که اومدن و به شما مراجعه کردن
...

لیلی با حرص گفت:

-از کجا معلوم که تمارض نمی کنند...

سهند شانه بالا انداخت:

-خوب حتی اگر تمارض هم بکنند باز هم نیاز به کمک دارند ... اما من دقیقا میخوام بدونم..

اندکی سکوت کرد و در برابر چشمان منتظر لیلی با شیطنت گفت:

-دقیقا چی تمارض کردن خانم ستایش امیری شما رو انقدر آشفته کرده که به جون اسمش افتادید...

لیلی نمی دانست که عکس العمل درست چیست اما به شدت شرمنده بود . سرجایش نشست در حالی که برگه ی دیگری بیرون می
آورد تا لیست را پاکنویس کند گفت:

-هیچی فقط کنجکاو بودم

سهند دستش را درون جیب روپوش سفیدش فرو کرد و به طرف اتاقش رفت:

-بله شدت کنجکاویتون هم گویا خیلی بالا بوده .. امیدوارم میز رو سوراخ نکرده باشید که از حقوقتون کم میشه..

وقتی در اتاق سهند بسته شد لیلی خودکارش را روی میز کوبید و با حرص گفت:

-گندت بزنند لیلی ! آخه به تو چه....

صدرا چون کودکی خطاکار روبروی دکتر بینا نشسته بود . دکتر تبسم کمرنگی به لب آورد و گفت

-کافیه قیافه پسرچه هایی که شیشه مربا رو شکستن به خودت نگیر!

صدرا بی توجه به این شوخی با تاسف گفت:

-متاسفم دکتر ! من نمی خواستم که اوضاع اینطوری بشه . اما خانواده ام خیلی زود عکس العمل نشون دادند

-این طبیعیه ! با توجه به چیزهایی که من می دونم و طیف زندگی تو ! این برخورد مادرت کاملا طبیعیه . اون الان بیشتر از این که مخالف باشه ترسیده .

-از چی ترسیده ؟

-از اینکه پسری که فکر می کرده خیلی عاقله و همیشه بهترین تصمیم ها رو میگیره یهو تغییر روش داده و تصمیم گرفته کاملا برخلاف قانون همیشگی زندگیش رفتار کنه .. تو اگر این ترس رو از بین ببری زودتر به نتیجه می رسی

-اما من الان بیشتر نگران بارانم ... دلم نمیخواد دوباره سرخورده بشه .. و از طرفی هم دوست ندارم بهش بچسبم ..

-درسته ! تو نباید اینکار رو بکنی . قبلا هم بهت گفتم باید بگذاری عشق خودش مسیرش رو پیدا کنه . نمی تونی به زور بهش جهت بدی .

صدرا نگران پرسید:

-یعنی شما می گین حتی باید اگر لازم شد بگذارم که باران از من بگذره؟

بینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-صدرا ! بحث از تو نیست . تو هم باید از این منیت دست برداری . تا وقتی به خودت و باران فکر کنی هیچ وقت نمی تونی به به نتیجه درست برسی ... تا وقتی نگران این باشی که نکنه باران ازت بگذره و تو از عشق اون محروم بشی . این منیت و خودخواهی کنار نمیره ...

صدرا از لحن صریح دکتر جا خورد:

-اما شما حتی میگرد که نباید به باران هم فکر کنم...

-درسته . تو باید اونطور که غریزه ات میگه عمل کنی ! اما در این میون نه چیزی رو تحمیل کنی نه تصاحب ... باید بگذاری خودش مسیرش رو پیدا کنه و به طرفت بیاد ... حتی نباید نگران باران باشی...

-حالا با این اتفاقاتی که افتاده ! به نظرتون باران..

-باز که حرف خودت رو میزنی پسر خوب ! باران و تو تو جریان سیال زندگی افتادید و دچار جاذبه و دافعه هاش شدید ! بهتره به جای اینکه نگران عکس العمل های باران باشی کنارش زندگی کنی ! خیلی عادی و بدون خودخواهی و افراط نشون بدی که دوستش داری و میتونی ازش حمایت کنی ... تا وقتی بهش بچسبی و با نگرانی هات کلافه اش کنی مطمئن باش نتیجه ای جز همین دورهای تسلسل نمی گیری ..

- یعنی میگوین که هیچ عکس العملی نشون ندم وقتی می دونم دوستم داره و داره ازم فرار میکنه..

- تو از کجا می دونی که هنوز به همون اندازه دوستت داره ؟ باران عاشق صدرا بی نبود که در عشق انقدر خودخواه باشه ... سعی کن همون صدرا بی باشی که یه روز عاشقت شد.

- اما اون صدرا خیلی احمق بود ... خیلی بی..

- نه دیگه نشد ! قرار نیست به خودت توهین کنی . قرار نیست به خاطر تلاش برای اینکه باران اعتماد به نفسش رو به دست بیاره اعتماد به نفس خودت رو از دست بدی ! اون صدرا انقدر کاملا بود که دختری مثل باران حاضر شد از زندگیش براش بگذره ... پس همون صدرا باش ، فقط این بار هوشیارتر و با چشمانی باز تر ... همون آدم باش و زندگی ات رو بکن..

صدرا سکوت کرد . آمده بود که درباره باران حرف بزند اما بی آنکه بداند دکتر بینا تمام ترس ها و خودخواهی هایش به رخش کشیده بود .. و بی آنکه متوجه شود مرهم گذاشته بود . لبخندی زد و رو به دکتر بینا گفت

- به نظرم شما توی کارتون بهترین هستید...

شکوفه کنار پنجره ایستاد و به حیاط پوشیده از برف نگاه کرد . دوساعتی می شد که از بیمارستان به خانه رسیده بود اما دلش نمی خواست از اتاق خارج شود . بی اختیار به طرف کمد دیواری بزرگ گوشه اتاق رفت و از درون آن جعبه کوچکی را بیرون کشید . روی لبه تخت نشست و در آن را گشود . لباس کوچکی را از بین لباسهای مرتب چیده شده درون جعبه بیرون آورد و در دست گرفت.

سرهمی کوچک آبی رنگ را که یقه ای ملوانی با نقش لنگری سفید روی پیش سینه اش داشت در دست گرفت و لبخند تلخی روی لبهایش نشست . چقدر این لباس به صدرا کوچک می آمد وقتی دست و پای گوشت آلودش را تکان می داد و ذوق می کرد تا او را در آغوش بگیرند و حالا که لباس پلو خوری اش را پوشیده به " دَر " ببرند.

چقدر آن روزها دور از دسترس به نظر می آمد . وقتی صدرا را در آغوش می گرفت احساس مالکیت میکرد . حس اینکه چیزی را در آغوش دارد که از بطن خود او زاده شده و متعلق به اوست . وقتی صدرا از برابر همه دستهای باز شده برای در آغوش گرفتنش می گذشت و تاتی کنان به آغوش او پناه می آورد . بی آنکه بفهمد نگاهی سرشار از غرور و شادمانی به بقیه می زد و او را می بوسید .

اما حالا دستهایش باز مانده بود و صدرا نمی خواست دیگر به آغوشش بیاید . آغوش دیگری را ترجیح می داد . آغوشی غریبه که شکوفه را می ترساند . می ترساند که نکند دستهایی که او را در بر میگیرد در نهایت باعث آزارش شود و از پس همراهی کردنش به خوبی بر نیاید.

لباس را به صورتش فشرد و به دنبال عطر کودکی های صدرا بوی شیر مانده در زیر گلویش که با بوی پودر بچه رایحه ای دلنشین برای هر مادر بود ، نفس عمیقی کشید . اما جز بوی نای لباس قدیمی هیچ چیز دیگر به مشامش نرسید . بی اختیار بغض کرد اشک از گوشه چشمش سر خورد و روی یقه سفید رنگ لباس چکید

در اتاق به آرامی باز شد آقای ثابت در آستانه در ظاهر شد و نگاهی به همسرش انداخت شکوفه با نگاهی مستاصل به او نگریست و او در سکوت کنارش قرار گرفت و سرش را روی شانه اش گذاشت و ساکت ماند تا شکوفه بگوید و بگوید از ترس هایش از نگرانی هایش از قلب شکسته اش و از امیدها و آرزوهایی که برای پسر بزرگش داشت و می ترسید همه چون حبابی منفجر شود

حرفهایش که تمام شد آقای ثابت دست لرزانش را در دست گرفت و آن را روی صورتش چسباند

-درکت می کنم عزیزم ... می دونم که حق با توست ! من به تو و تصمیمی که می گیری ایمان دارم ! هر تصمیمی بگیری ازت حمایت می کنم . می دونم که خوشبختی صدرا رو در نظر گرفتی می دونم که به دور از احساسات مادرانه و از روی منطق تصمیم میگیری . همونطور که همیشه بودی...

شکوفه بی هیچ حرفی به لنگر روی لباس صدرا خیره شد ... شاید وقت پهلو گرفتن و لنگر انداخت کشتی زندگی صدرا کنار اسکله ای بود ... اما این اسکله برای شکوفه هنوز در هاله ای از تاریکی قرار داشت . نمی دانست که می تواند به پاهای کوچکی که روزی در میان این لباس تاتی تاتی می کردند انقدر اعتماد کند که او را تنهایی به درون این تاریکی بفرستد . بی آنکه از زمین خوردنش بترسد...

باران وارد دفتر که شد قبل از همه ملاحظت به استقبالش آمد و با مهربانی گونه هایش را بوسید . هنگامه و برسام به صدای ملاحظت از اتاق خارج شدند و هر دو با لبخند به سمتش آمدند . هنگامه او را محکم در آغوش فشرد و گفت:

-حالت خوبه عزیزم ؟ دلم برات یه ذره شده بود

باران لبخندی زد و گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود.حالمم خوبه تا وقتی که انقدر محکم منو تو بغلت فشار ندی...

هنگامه به سرعت خود را عقب کشید:

-آخ آخ ببخشید .. هیجان زده شدم...

برسام دستش را به گرمی فشرد و گفت:

-اشکال نداره هنگامه باران کلا مثل اینکه به هیجان و حادثه عادت داره...

باران خندید و به نشانه تایید سرش را تکان داد.

-سلام خوش اومدی!

صدای صدرا از میان چهارچوب دراتاقش شنیده شد . باران حس کرد چیزی در نهانی ترین نقطه درونش فرو ریخت . به سوی او برگشت:

-سلام ! ممنون .

صدرا بی آنکه جلو بیاید گفت:

-بهتری؟ دیگه درد نداری

-نه ! به اندازه کافی استراحت کردم ! شرمنده حسابی تو این چند روز باعث زحمتت شدم.

صدرا بی آنکه به تعارف باران توجه کند با ابرو اشاره ای به باند سفید روی پیشانی اش کرد و گفت:

-بهتر بود صبر می کردی تا کاملا حالت خوب بشه بعد بیایی.

-خوبم ! دیگه نمی تونستم تو خونه بمونم. . .

هنگامه دستش را دور شانه باران حلقه کرد و گفت:

-حالا که دلت واسه کار کردن تنگ شده بود بریم تو اتاق که یه دنیا کار دارم واست..

برسام همه به دنبالشان روانه شد و اضافه کرد:

-منم کاملا آماده ام که به جمع شما ملحق بشم علاوه بر اون گفتگوی اختصاصی که قولش رو دادی هم فراموش نشه...

باران هنوز داخل اتاق کارشان نشده بود که صدای صدرا را از همانجا کنار در اتاقش شنید.

-امروز یه ساعت زودتر کارت رو تعطیل کن تا قبل از تاریک شدن هوا درس ها رو مرور کنیم..

باران به طرفش برگشت:

-نیازی نیست فعلا هر وقت مشکلی داشتم ازت می پرسم

صدرا که بی اختیار بدخلق شده بود گفت:

-من وقتی کاری رو شروع کردم تمومش می کنم.

و بعد رو به ملاحظت کرد و پرسید:

-جلسه شرکت ایران سافت ساعت چنده؟

-تا یک ساعت دیگه نماینده اشون میاد

-خوبه! پرونده اشون رو بیار تا به نگاه دیگه بهش بندازم.

و بعد بی توجه به باران که هنوز نگاهش می کرد به داخل اتاق برگشت و در را بست.

پشت در اتاق تازه توانست مشت‌های گره کرده اش را باز کند گرچه بیشتر ترجیح می داد آن را به چانه برسام بکوبد..

هنگامه رو به برسام کرد و گفت:

-خوب هرچی میخوای بگی جلوی من بگو چی میشه؟!

برسام نگاهی به حالت بامزه چهره هنگامه انداخت و لبخندی زد.

-الان کاملا شبیه زی زی گولو شدی! من به باران میگم اگر خودش خواست به تو می گه!

-خوب منم دلم میخواد پیام بریدا!

-منکه نگفتم نیا! گفتم به ساعت دیگه بیا...

-وای به حالت بفهمم علیه من با کارآموزم توطئه می کنی...

-نترس من اگر بخوام هم باران اهل این حرفا نیست...

باران ابرویی بالا انداخت و گفت:

-زیاد هم مطمئن نباش برسام... تو هنوز من رو کاملا نشناختی

-اشتباه می کنی! اتفاقا خوب هم شناختمت... انقدر خوب که..

برسام حرفش را همینجا قطع کرد و از جا بلند شد.

-بهتره بقیه اش رو همونجا بهت بگم...

هنگامه در حالی که لب پایبش را به نشانه قهر اندکی جلو داده بود گفت:

-بدجنس ها ! بهتون بگم من راس یه ساعت دیگه اونجام..

از اتاق که خارج شدند در اتاق صدرا هم همزمان باز شد و صدرا به همراه موکلینش از آنجا خارج شدند . صدرا همانطور که با آنها خداحافظی می کرد نگاهش روی برسام و باران ماند که همراه هم از دفتر خارج شدند. . .

وقتی موکلینش رفتند بی اختیار به طرف اتاق هنگامه رفت و رو به او که مشغول خواندن صفحات کتابی قطور بود گفت

-برسام و باران کجا رفتند ؟

-کافه بریدا

-چرا اونجا ؟

-برسام می خواست با باران حرف بزنه!

صدرا با صدایی که هر لحظه خشن تر می شد پرسید:

-مگه همین جا نمی شد حرف بزنند....

-برسام می گفت که اونجا راحتتره ! قرار منم یه ساعت دیگه برم اونجا..

صدرا دیگر چیزی نپرسید و به طرف اتاقش رفت . اما نتوانست سر جایش بنشیند خودش نمی دانست چند بار طول و عرض اتاق را پیموده . نگران بود که باران به خاطر شرایط پیش آمده تصمیم نادرستی بگیرد ..و از سوئی نمی خواست خود را تحمیل کند . زیر لب زمزمه کرد:

-باشه دکتر بینا همونطور که گفتید بر طبق احساسات و غریزه ام عمل می کنم .. و غریزه ام میگه الان باید منم تو بریدا باشم..

به طرف اتاق هنگامه رفت و گفت:

-بلند شو بریم

-کجا ؟!

-پیش نوید!

-هنوز بیست دقیقه نشده اونا رفتن...

-من میخوام الان برم ! اگر نمیایی تنهایی برم

هنگامه کلافه از جا بلند شد و گفت:

-یه دو دقیقه صبر کن وسایلم رو بردارم بریم..

پونه نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و با دیدن نام طاهها لبخند کم رنگی زد . لبخندی از سر تمسخر به انتظار بیهوده ای که داشت و می دانست هرگز پایان نمی پذیرد. فرید رفته بود دنبال سرنوشتش و حتی با او خداحافظی نکرده بود . گرچه نمی توانست رنجیده باشد وقتی خودش او را با بی رحمی رنجانده بود

-سلام

-سلام پونه خوبی ؟

-مرسی طاهها تو چطوری ؟

-بد نیستم

-چه خبرا ؟ چی شده گذرت اینورا افتاده.

-وقتی یه پسر خوش تیپ و دوست داشتنی مثل من بهت تلفن می کنه جای کلاس گذاشتن آب قند رو آماده کن پس نیافتی..

-انقدر خودت رو تحویل نگیرجناب !از این خبرا نیست..

-من که به این امیر پیمان میگم تو کلا بی عاطفه و آدم نما هستی اون قبول نمی کنه هی نشسته ور دل من و میگه بهش تلفن کن

.....

پونه هنوز از حرفهای طاهها در تعجب بود که صدای محکم ضربه ای و به دنبال آن صدای آخ و

چند ناسزای نه چندان ملایم که از دهان طاهها در رفت او را به خنده انداخت:

-چی شد طاهها زنده ای ؟

-آره بابا .. لیاقت توی بی عاطفه همین امیر پیمان وحشی..

-درست حرف بزنی طاهها من حوصله ندارم

-اوه اوه چه کلاسی هم می گذاره. هیچی میخواستم بگم شانس بهت رو کرده خدا زده پس کله امیر پیمان از تو خوشش اومده میگه

میخواه باهات بیشتر آشنا بشه...

پونه گیج و گنگ تکرار کرد:

-امیر پیمان؟

و یاد پسر شلوغ و پر انرژی افتاد که در گروه دوستان طاها در کیش دیده بود

-چه خوش اشتها هستند ایشون مگه با دوست دخترش نیومده بود کیش؟ هنوز که یک ماه نشده

-بله بله شما هم گویا چندان بی توجه نبودید! اما محض تکمیل اطلاعاتت باید بگم دوست دخترش نبوده، دختر داییش بوده که از

قضا ماه دیگه داره نامزد می کنه

-پس دوستت شکست عشقی خورده میخواد من به دلش مرهم بگذارم

-یه وقت تو جواب در نمونی ها! نه به اون صورت.. اه پیمان یه ذره آرام بگیر بگذار ببینم چی دارم می گم- حالا فکر میکنم اگر خودش بگه بهت بهتر باشه.

-نه آخه مشکل من این نیست

-پس مشکل شما چیه؟

پونه با شنیدن صدایی متفاوت از صدای طاها مکث کرد

-بیخشید پریدم وسط حرفتون من امیر پیمانم

-ها.. سلام

-از بس عجولم سلام هم یادم رفت سلام.. نگفتی مشکلات چیه

-شما دو نفر همچین شیبخون زدید به من یادم رفت در اصلا چی میخواستم بگم

-یعنی میخوای بگی که در اصل یادت رفت پسرها رو با چه بهونه ای می پیچوندی

پونه لبخندی زد و گفت:

-ای یه چیزی در همین مایه ها

-خوب چه بهتر! اینطوری امکان پیچونده شدنمون به حداقل می رسه.. حالا میشه بگی مشکلات چیه

-خیلی چیزها و مهمترینش اینکه من اصلا نمیخوام با کسی آشنا بشم...

-فکر کنم این طاها مسئله رو بد عنوان کرده فکر کنم که نه مطمئنم ... چون داشتم می شنیدم اصلا قضیه اونطوری نیست که تو فکر میکنی

-پس چیه ؟

-راستش فکر میکنم اگر حضوری حرف بزیم بهتر باشه .. دیگه عصر قاچار نیست که...

پونه بی اختیار باز هم خنده اش گرفت

-باشه تسلیم ! دربرابر این شبیخون چاره دیگه ای ندارم اما فکر نکنید همیشه وضع به همین منوال

-باشه قول میدم بد عادت نشم ! کی و کجا

-امروزک ه فرصت ندارم اما برای فردا بعد از کلاس زبان حدود ساعت پنج

-کجاست کلاست

-سفیر سر دو راهی یوسف آباد!

-باشه من یک ربع به پنج اونجام

پونه وقتی گوشی را قطع کرد متعجب برجای ماند . امیر پیمان خیلی راحت وادارش کرده بود که به این ملاقات رضایت بدهد . از وقتی کلاس زبانش را عوض کرده بود خیالش از دیدارهای غیرمترقبه فرید آسوده بود و آسوده نبود ... شاید این بهانه ای میشد برای تغییر انتظارهای بی پایانش.

برسام رو به باران کرد و گفت:

-بگذار من سفارش بدم به سلیقه خودم

باران به نشانه تایید سرش را تکان داد . برسام رو به نوید کرد و گفت:

-دوتا شیک نشکافه .. در ضمن مگه کافه شما پیش خدمت نداره که با این تیپ خوشگلته هی میایی جلوی ما دلبری می کنی..

نوید سرش را پایین آورد و گفت:

-باور کن هزینه ها کفاف دست مزد پیش خدمت رو نمی ده واسه همین قضیه رو کلا شیک کردم که دارم یه حس نوستالژی می

گیرم از این کار...

برسام خندید و گفت:

- شما دیگه چرا آقای دکتر!

- هر کسی از ظن خود شد یار من!

- باشه قبول! اما فقط دفعه دیگه این رخس خوشگلت رو دم در نگذار تا حرفات باورمون بشه

- از کجا فهمیدی مال منه! چشم بسته غیب میگی....

- نه اما یادت رفت سوغاتی سفر کیش رو از صندلی عقب برداری...

- نوید بلند خندید و دستش را به آرامی روی پیشانی اش کوبید...

- در اینکه همکار شما به بنده لطف دارن شکی نیست

- اونوقت این لطف فقط به طرفه است!

- این دیگه جزو اسراره...

- نوید این را گفت و از کنار میز آنها دور شد. باران رو به برسام کرد و پرسید ک

- کدوم سوغاتی منظورت!

- هنگامه از فروشگاه چرم فروشی به دیوان حافظ چلد چرمی نفیس خرید .. که الان رو صندلی عقب اون ماشین سرمه ای دم در دیدم...

- عجب آدم دقیق و...

- دقیق و فضول منظورت بود!؟

- کاملاً

- خوب دیگه به کم که تو شغلت جا بیافتی تو هم مثل من میشی

- همین الانش هم هستم مطمئن باش ... خوب نمی خوام بگی برای چی من رو آوردی اینجا.

- چرا اتفاقاً میخوام بگم اما صبر کن تا به ذره جا بیافتیم..

- مگه اش رشته ایم...

-نه خوب اما دل میخواد گفتن بعضی حرفا...

باران چیزی نگفت . دلش می خواست برسام حرفهایش را نگوید و او از آنجا برود و از سوئی دلش می خواست بگوید و باران تا آخرش را بشنود . نوید که شیک ها رو میز چید تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-اگر چیز خواستید خبرم کنید...

-باشه تو هم برو خوب به خودت برس که به ساعت دیگه مهمون داری

نوید با شیطنت لبخندی زد و ابرو بالا برد و در حالی که دستش را داخل جیبش فرو می برد . سینی خالی از سفارش آنها را زیر بغلش گذاشت و از پله ها سرازیر شد . باران جرعه ای کوتاه از نوشیدنی مملو از بستنی و شیر و نسکافه را نوشید و احساس سرما کرد

-باران می دونی تو من رو یاد چی می اندازی ؟

-نه!

-اولین چیزی که با دیدنت یادش می افتم خانم جونمه . تا پونزده سال پیش که زنده بود هر وقت می دیدمش محو صورت گردش می شدم . به نظرم درست مثل قرص کامل ماه بود . روشن گرد و پر از انرژی . همیشه لبخند می زد حتی وقتی که مرد بالای سرش که نشسته بودم حس می کردم هنوزم داره لبخند می زنه ... واسه همین هیچ وقت نتونستم برای از دست دادنش گریه کنم . به نظرم اون رفته بود پیش آقا بزرگ و باز داشت براش عشوهای پنهانی می اومد...

باران لبخند زد برخلاف آنچه فکر میکرد از حرفهای برسام احساس خوبی به او دست داده بود.

-و همینطور یاد خود آقا بزرگم...

باران چشم هایش را گرد کرد و در برابر هجوم خنده خودش را کنترل کرد

-اونطوری نگام نکن خنده ام میگیره ... باور کن یاد آقا بزرگم می اندازی یه آدم اصیل از خانواده زندیه .. محکم مقتدر مهربون و جسور ... پیشش که بودم حس می کردم دنیا نمی تونه بهم آسیب برسونه...

باران حرفش را برید

-فکر میکنم اشتباه می کنی ... من هیچ کدوم از این صفتهایی که گفتی رو ندارم

-داری .. شاید خودت ندونی یا خودت رو به ندونستن بزنی . اما داری ! تو همین مدت کم که می شناسمت بعد از اون کسانی که از دست دادمشون تنها کسی هستی که کنارت احساس می کنم به خونه برگشتم و آرامش دارم ..

گونه های باران گل انداخت.

-و یاد مادرم و مهربونی هاش با اون مرباهای بهار نارنج و پرتقالش. . .

برسام سکوت کرد و باران سعی کرد به سختی حرفی بزند

-ممنون که این حس های خوب را برام توصیف کردی. ..

-نه من از تو ممنونم.

برسام بعد از گفتن این حرف پاکت سیگارش را از جیب خارج کرد و به طرف باران گرفت:

-می کشی...

باران بعد از آن شب در کیش دیگر سیگار نکشیده بود اما حرفهای برسام و حس که آن لحظه دچارش بود وادارش کرد تا دست دراز کند و از جعبه سیگار مارکدار و فلزی او سیگار بلند و کشیده قهوه ای رنگی را بیرون بیاورد

برسام سیگار هر دویشان را با شعله فندکش روشن کرد و در حالی که از آن بالا نگاهی به پایین می انداخت ادامه داد:

-همه اینها رو گفتم تا به حرف اصلی ام برسیم...

طعم تلخ و تند سیگار که به ظاهر باریکش نمی آمد گلوی باران را سوزاند و چشمانش را به اشک نشانید . دلش میخواست برسام دیگر هیچ نگوید .. پک عمیقی به سیگارش زد و سعی کرد از پنجره به بیرون نگاه کند تا بتواند از زیر نگاه گرم اما عجیب برسام بگریزد.

برسام شمرده شمرده به حرف هایش ادامه داد:

-خوب شاید حس خوبی حرفام بهت نداده باشه. . .

باران لبخندی زد و و گفت:

-الان حس می کنم جزو آثار باستانی ام!

-شاید مقایسه جالبی باشه ! مثل اونا اصیل و ریشه داری!

-اینطور که گفتم به نظرم این تویی که اصیل و ریشه داری جناب کریم خان زند!

-اصالت به خانواده و نسب نیست به خلق و خوی و منش آدمهاست!

-اینطوری که تو داری هندونه زیر بغلم می گذاری دیگه نمی دونم چطوری برم خونه!

-نگران نباش خودم می برم... باران من خیلی کنارت احساس آرامش دارم . حس خوبی که وادارم میکنه بخوام تا بیشتر و بیشتر کنارت باشم...

باران دست پاچه پک دیگری به سیگار زد و سعی کرد وانمود کند منظور برسام را طور دیگری دریافته!

-خوب چیز زیادی از کارآموزی من نمونده و اونوقت اگر بخوای باز از همکاری ام لذت ببری مجبورت می کنم سهم اجاره من رو از قرارداد سال دیگه بدی..

-من خیلی بیشتر از اینها برای به دست آوردن آرامش حاضرم پرداخت کنم..

هنوز جمله برسام به انتها نرسیده بود که در کافه باز شد و هنگامه و صدرا وارد شدند . باران حس کرد فشار خونس از روی عدد صفر قرار گرفته و دیگر هیچ خونی در رگ هایش وجود ندارد . صدرا با نگاه جستجوگرش خیلی زود آن دو را پیدا کرد . هنگامه لبخندی زد و گامی به طرف پله ها برداشت تا به آن ها به پیوندد . اما صدرا به آرامی بازویش را گرفت و او را به طرف میز و صندلی نزدیکشان کنار پنجره های بلند بیرونی کشید . برسام رد نگاه باران را دنبال کرد و با دیدن هنگامه و صدرا نیشخندی تلخ بر لبانش نشست . دست باران در فاصله چند سانتی متری زیر سیگاری مانده بود . نه توان بالا بردنش را داشت و نه میل رها کردن . لج بازی تلخ با صدرا واردش می کرد که به کشیدن سیگارش ادامه دهد . برسام جرعه ای شیکش را نوشید و گفت:

-میخوای بریم پیششون... ؟

باران سرش را به علامت نفی تکان داد:

-نه بهتره حرفت رو بزنی! مگه برای همین نیومدیم

-چرا اما انگار دیگه حواست به من و حرفام نیست!

-چرا دارم گوش می کنم....

باران نگاهش را به طرف برسام برگرداند و سعی کرد لبخند بزند . دلیلی نداشت تا آرامش چند ثانیه قبلش را از دست بدهد . سیگار را دوباره به طرف دهانش برد و قبل از اینکه خاکسترش را در زیر سیگاری بتکاند دستی ، دستش را نرسیده به زیر سیگاری

گرفت و سیگارش را از میان انگشتانش بیرون کشید . باران نگاهی به صدرا که اصلا متوجه نشد کی از سر میزش بلند شده و تا آنجا آمده انداخت . صدرا بی توجه به سوزش دستش سیگار را مچاله کرد و داخل زیر سیگاری روی میز پرت کرد

-بهت گفته بودم هر جا اینودستت ببینم همینکار رو میکنم . کی میخوای یاد بگیری که سیگار کشیدن نه بزرگت میکنه نه بهت آرامش میده..

باران رنجیده گفت:

-تو کی میخوای یاد بگیری که تو کار دیگران دخالت نکنی..

-هیچ وقت ! اگر رها کردن تو به معنی دخالت نکردن باشه هیچ وقت...

و سپس بی آنکه چیز دیگری بگوید به سر میز خودشان برگشت . باران از جا بلند شد و رو به برسام کرد

-بهتره بریم یه جای دیگه حرف بزیم من اینجا راحت نیستم!

برسام لبخند تلخی زد و گفت:

-من حرف دیگه ای ندارم!

-یعنی چی ؟ یعنی بهم گفتی پیام اینجا که اینا رو بگی ! اینا رو که تو دفتر هم می تونستی بگی..

-تو بگذار به حساب اینکه می خواستم همکارم رو به یه نوشیدنی مهمون کنم و بهش بگم که وقتی با اونم چه حس خوبی دارم و دوست دارم این حس خوب حالا حالا ها ادامه پیدا کنه!

نگاه باران شفاف شد . ته دلش از برسام ممنون بود که حرفی که میخواست بگوید را به زبان نیاورده . با قدرشناسی به او نگریست و گفت:

-ممنون ! مطمئن باش این احساس خوب دو طرفه است و من می دونم که همکاری خوبی با هم خواهیم داشت . ممنون از نوشیدنی من باید برم!

برسام سرش را به نشانه احترام خم کرد و باران از پله ها سرازیر شد . هنگامه با دیدنش از جا برخاست و گفت:

-باران داری میری؟

-آره میخوام برم خونه

-ما تازه اومدیم بیا یه چند دقیقه بشین بعد با هم میریم ا

-نه هنگامه جان باید برم خونه یه کم درس بخونم می دونی که تا امتحان چند روز بیشتر نمونده

صدرا با صدایی گرفته گفت:

-اگر بخاطر حضور من نمی مونی من میرم!

باران سعی کرد با عادی ترین لحن ممکن پاسخش را بدهد:

-نه چرا باید به خاطر تو باشه! فقط میخوام برم خونه درس بخونم . فکر میکنم بهتره این چند روز که تا امتحان اختیابار مونده رو

خونه بمونم فعلا با اجازه

پس از خداحافظی کوتاهی از بریدا خارج شد . این بار نتوانسته بود آرامشی را که میخواهد از این کافه دوست داشتنی بگیرد . هنوز

چند قدم دور نشده بود که صدای رسیدن اس ام اس موبایلش را شنید

"من امیدم رو برای دلیل های بهتره کنار هم موندمون از دست نمیدم . مرسی که دعوتم رو قبول کردی"

لبخند تلخی بر لبانش نشست و بی آنکه پاسخی به اس ام اس برسام بدهد گوشی را داخل جیبش گذاشت.

پونه به داخل حیاط کوچک موسسه زبان که رسید چهره آشنای امیرپیمان را کنار در وردی دید! بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی

که بینشان گذشت کنار هم به سمت میدان ولیعصر به راه افتادند . هنوز چند قدمی دور نشده بودند که پونه گفت:

-خوب من آماده ام که حرفات رو بشنوم!

-اینطوری که تو میگی احساس میکنم تو اتاق بازجویی ام . انگار شغل خواهرت روت تاثیر گذاشته!

-خوب کنجاوم در ضمن وقت هم ندارم!

-باشه سعی میکنم خیلی خلاصه حرفم رو بزنم ، تقریبا درست حدس زده بودی

- چه حدسی ؟

-درباره دختری که باهاش اومده بودم کیش!

-یعنی دختر داییت نبود ؟

-چرا دختردایی ام بود

-آها یعنی با هم دوست هم هستید ؟

-کیو دیدی که با دختر داییش دشمن باشه ؟!

-ببین اگر بخوای حرفت رو بیچونی و شوخی کنی من وقت ندارم.

-بخشید خانوم عصبانی ! راستش من دوستش داشتم!

پونه باز میان حرفش دوید:

-یعنی الان نداری دیگه ؟ تو این مدت کوتاه ؟نگو به خاطر منه که باور نمی کنم

امیرپیمان موهای کوتاه خرمایی رنگش را با دست عقب برد و بلند خندید:

-ای بابا دختر تو چقدر عجولی مثل فریره می چرخه وسط حرف آدم . زود هم نتیجه گیری می کنی ! بگذار حرفم تموم بشه!

پونه شرمنده خندید:

-بخشید از بچگی همینطور بود م. ..

-به ظاهرت میاد این شیطنت و عجول بودن خصوصا به این موهای قرمز!

پونه چپ چپ نگاهی به او انداخت

-بخشید باز عصبانی شد . خوب داشتم می گفتم ! من خیلی دوستش داشتم نمی خوام بگم هنوزم دوستش دارم چون الان اون

متعلق به کس دیگه ایی.

پونه متعجب نگاهش کرد

-خوب چند پیش بله برونش بود ! هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکردم که بهش بگم دوستش دارم!

-اخی . متاسفم ... شاید هنوزم دیر نشده باشه..

-نه خیلی دیر شده ... من همون موقع که تو کیش هم بودیم می دونستم به کس دیگه ای علاقه داره اما هی احمقانه فکر میکردم شاید به علاقه بچگونه باشه و تموم بشه .. اما انگار قضیه جدی تر این حرفها بود راستش اونجا که بودیم حس کردم تو هم انگار از به چیزی ناراحتی . تا فرصتی پیدا میکردی خودت رو از جمع کنار می کشیدی و تو فکر فرو می رفتی ... بارها خواستم پیام ازت بپرسم چرا ناراحتی که گفتم شاید بگذاری به حساب فضولی الانش هم نمی خوام ازت بپرسم .. اما میخوام بگم من و تو می تونیم

دوتا دوست خوب برای هم باشیم دوتا دوست معمولی که با کنار هم بودن شاید بتونیم هرچی تو گذشته بوده رو فراموش کنیم ...

پونه از راه رفتن باز ایستاد و رو به او کرد:

-فکر نمی کنی حرفت خیلی عجیبه؟! اینطور دوستی تو ایران پذیرفته نیست! گذشته از اون از کجا مطمئنی که این دوستی به دوستی معمولی می مونه؟!

-من نگفتم مطمئنم! اما به حس خاصی نسبت بهت دارم ... به جورایی ازت خوشم میاد ... اما مطمئنم که حسم بهت به حس خاص از طرف به جنس مخالف نیست ... فقط دلم میخواد دوستت باشم ... با هم حرف بزنینم درد دل کنیم تو سر و کله هم بزنینم. پونه لبخندی زد و گفت:

-خیلی رویایی فکر میکنی امیر پیمان . اینجا ایرانه و من به دخترم ... هیچ وقت رو احساسات به دختر حساب باز نکن .. شاید به دوستی ساده بی غرض از طرف تو باعث بشه که با احساسات اون دختر بازی بشه بی اونکه قصدش رو داشته باشی...

-می دونم! همه این حساب کتابها رو کردم . بارها خواستم بی خیال بشم .. اما فکر میکنم چرا نباید شانس امتحان کردنش رو به خودمون بدیم .. که می تونیم فقط دوتا دوست معمولی باشیم .. و از با هم بودن لذت ببریم.

-من اهل ریسک نیستم...

-هر کسی تو زندگیش باید به بار ریسک کنه

-فکر میکنی انقدر مهمه این قضیه که بخوام این به بار ریسکم رو حروم تو کنم؟

امیر پیمان دوباره خندید و دست دراز کرد رشته کوتاهی از موهای سرخ رنگ مجعد پونه را که از کنار شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

-به این قضیه که گفتم فکر کن..

و بعد بی هوا گوشی پونه را از میان دستهایش بیرون کشید و بدون توجه به اعتراض های او شماره اش را در آن سیو کرد و میس کالی روی گوشی خودش انداخت:

-اینطوری دیگه مجبور نیستم واسه گرفتن جواب منت این طاهارو بکشم و بهش باج بدم..

پونه با حرص نگاهش کرد اما امیر پیمان فرصت حرف زدن به او نداد

-من دیگه میرم به چند روز دیگه باهات تماس میگیرم . سعی کن شانس بزرگ زندگی ات رو از دست ندی

و بعد خنده کنان از کنارش دور شد و به ان سوی خیابان رفت

باران سرش را از میان جزوه هایش بیرون آورد و کش و قوسی به خود داد . حسابی خسته شده بود . سه روز میشد که خود را در اتاق حبس کرده و جز برای غذا خوردن از آن خارج نشده بود . حتی تلفن همراهش را نیز روشن نمی کرد . دلش هوای موسیقی کرده بود . تنها چیزی که در میان درسها گاهی آرامش می کرد . به طرف کامپیوترش رفت و فایلی را انتخاب کرد و همانطور که با صدای بلند ترانه را همراهی می کرد مشغول جمع و جور کردن برگ های پراکنده در گوشه و کنار اتاقش کرد

من از تو راه برگشتی ندارم...

صدای ضربه ی کوتاهی به در او را از کار بازداشت

-بله بیا تو پونه

-باران جان مهمون داری ... آقای ثابت اومدن

قبل از آنکه بتواند کلمات مادر را هجی کند و مفهومش را بفهمد و قبل از آنکه بتواند فرصتی بخواهد تا تیشترت کهنه صورتی و شلوار نخی گل و گشاد نارنجی اش را با لباس مناسب تری عوض کند و چیزی روی موهای چند روز نشسته و اشفته اش بیاندازد ضربه دیگری به در اتاق خورد و به دنبال آن در باز شد . چهره خندان صدرا در آستانه در زبانش را بند آورد

-سلام باران خانوم ... یاد نرفته که گفتم من کاری رو که شروع کنم حتما تمام می کنم

بریده بریده سلامی کرد و به سمت جا لباسی رفت تا شال نخی مشکی اش را از روی آن بردارد . صدرا پا به درون اتاق باران گذاشت . باران شالش را که به سر کرد دید صدرا با دقت به ترانه های داخل فایل نگاه میکند و بعد به سمت او برگشت

-من این یکی رو خیلی بیشتر دوست دارم ... خوب آماده ای اشکالاتت رو دوره کنیم .

-اما من...

-اما و اگر نیار ... معلم خصوصی به این خوش تیپی اومده خونه میخواد بهت درس بده تازه بدون حقوق و مزایا اونوقت تو فکر اما و اگری..

باران از لحن بامزه او بی اختیار خنده اش گرفت و گفت:

-باشه اما یاد باشه ... خودت خواستی چون یه عالمه سوال دارم

صدرا مهربان لبخند زد و گفت:

-بنده در خدمت گذاری حاضر م بانو...

و همانطور که باران را در حال آوردن جزوه هایش زیر نظر داشت روی صندلی کنار میز کامپیوتر نشست و اندکی صدای موسیقی را بلند تر کرد.

سراب رد پای تو ، کجای جاده پیدا شد ؟

کجا دستات رو گم کردم ، که پایان من اینجا شد ؟

کجای قصه خوابیدی؟ که من تو گریه بیدارم

که هر شب هرم دستاتو ، به آغوشم بدهکارم

تو با دلتنگی های من تو با این جاده هم دستی

تظاهر کن ازم دوری ، تظاهر می کنم هستی!

تو آهنگ سکوت تو ، به دنبال یه تسکینم

صدایی تو جهانم نیست ، فقط تصویر می بینم

یه حسی از تو در من هست ، که می دونم تو رو دارم

واسه برگشتنت هر شب ، دراز رو باز می گذارم.....

نگاه صدرا از روی باران به رنگ وسوسه برانگیز فیروزه ای در گوشه ای میز کنارش افتاد . بی اختیار سرانگشتانش با موزیک روی میز شروع به ضرب گرفتن کردند تا بتواند وسوسه دست درازی را به سمت دیگر میز در خود فروبنداند . باران عینک مطالعه اش را با قاب مستطیل کوچک مشکی رنگش به چشم زد و از بالای آن به اولین برگگی که در دست داشت اشاره کرد

-راستش من تضاد بین این دو ماده قانونی رو درک نمی کنم..

با دیدن نگاه متعجب صدرا روی عینکش و عدم توجه او ، کلافه گفت:

-صدرا مگه نیومدی کمکم کنی به چی فکر می کنی!؟

-منم درک نمیکنم!

-چی رو درک نمی کنی..

-که این تضاد بین رنگ قاب عینک و طرحش با رنگ صورتت و گردیش چطور می تونه انقدر قشنگ باشه..

نفس باران در سینه حبس شد . حرارتی که بر وجودش مستولی شده بود برای چند ثانیه اجازه حرف زدن را از او گرفت و سپس با لحنی نچندان خشن گفت:

-اگر واقعا اومدی که تو این درسها کمک کنی بهتره شروع کنیم و گرنه بهتره بازم تنهایی درس بخونم

صدرا متبسم و ملایم سری تکان داد و گفت:

-چشم سرکار علیه ! خوب کدوم دو ماده رو می گفتی ؟

بلاخره بعد از گذشتن حدود دوساعت سر و کله زدن با مواد قانونی گوناگون به اتمام رسید و صدرا رو به باران گفت:

-به نظر من برای امروز دیگه کافیه ! من دوباره فردا میام که روی آیین دادرسی مدنی کار کنیم ... تو از صبح مواد قانونی مشخص

شده رو مرور کن شب با هم رفع اشکال می کنیم!

-باور کن راضی نیستم اینطور به زحمت بیافتی..

-من خیلی وقته به زحمت افتادم تو خبر نداری!

-خوب میتونی همین الان تا دیر نشده جلوش رو بگیری..

-اینم خبر نداری که دیگه خیلی دیر شده.

و بدنبال این حرف بی آنکه منتظر پاسخ باران باشد از جا برخاست و گفت:

-من دیگه میرم ! به نظرم برای امشب کافیه بهتره بعد از رفتنم استراحت کنی

باران سرش را به نشانه پذیرفتن حرف او تکان داد و به دنبالش از اتاق خارج شد . مادرش در حال مشغول بافتن شاگردن قرمز

رنگی بود که از یک ماه پیش قولش را به باران داده بود و هر بار به بهانه ای بافتنش به تعویق می افتاد . با دیدن آن ها بلافاصله از

جا بلند شد و گفت:

-کجا تشریف می برید من براتون شام درست کردم

-ممنون مادر ! مزاحمتون نمیشم دارم میرم خونه

صدای سهند از پشت سرش به گوش رسید:

- شما مراحمی آقای وکیل! بیشتر از اینا به گردن خانواده ما حق داری که بگذاریم به این راحتی و شام نخورده از اینجا بری..

باران متعجب به اصرارهای مادرش و سهند نگاه می کرد و در دل دعا می کرد که صدرا دعوتشان را همچنان رد کند . و صدرا نیز همین قصد را داشت ولی همینکه دهان گشود تا در رد دعوت چیزی بگوید ؛ سهند دستش را دور شانه اش حلقه زد و گفت

- بهتره بریم پیش پدرم ... خیلی وقته که دلش میخواد باز هم تو رو ببینه!

صدرا نگاهی به باران انداخت و با شیطنت شانه اش را بالا برد و به همراه سهند به طرف اتاق پدر باران به راه افتاد . باران عصبی به دنبال مادرش به آشپزخانه رفت و گفت:

- ماما! چرا انقدر تعارف کردین! شاید کاری داشته باشه

-یه لقمه شام مگه چقدر وقتش رو میگیره . تو هم به جای اینکه انقدر با من بحث کنی برو این لباس کارگری رو از تنت در بیار
خجالت نکشیدی دوساعت جلوی همکارت این طوری نشستی! ...

-مهمونی که نبود داشتیم درس می خوندم . بعدشم من اینطوری راحت ترم

مادر در حالی که سبب کاهو و خیار و گوجه را از یخچال خارج می کرد و روی میز وسط آشپزخانه می گذاشت گفت

-اما من ناراحتم . الان هم اینقدر از من زبون نگیر . برو لباست رو عوض کن بیا سالاد درست کن .پونه هنوز نیومده دست تنهام

باران که می دانست حریف اصرارهای مادرش نخواهد شد به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با پیراهن بلند و آزاد سبز تیره اش که طرح های ظریف کرم رنگ داشت در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد . مادر سرش را از روی قابلمه محتوی خورشت بادمجان بلند کرد و نگاهی به او انداخت:

-این چیه پوشیدی یه چیز رسمی تر می پوشیدی...

باران با حرص روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت:

-یه چیزی می گی مادر! تا الان با پیژامه و تی شرت جلوش بودم میخوای یهو برم لباس شب بپوشم یا کت دامن کرپ کش!

موهامم بدو برم سر کوچه پیش افسر خانم شینیون کنم .. شاید فرصت بشه یه های لایتی هم روش بندازم...

مادر با دلخوری نگاهش کرد:

-خوبه خوبه ... یه دقیقه زبون به دهن بگیر حالا من یه چیزی گفتم باز تو شروع کردی به سخنرانی . اصلا به من چه .. همیشه مثل این دخترهای شلخته ژولیده باش!

باران حوصله بحث کردن بیش از این را نداشت سرش را به خرد کردن کاهو روی تخت مخصوص خرد کردن سبزیجات گرم کرد و هیچ نگفت . وقتی میز شام آماده شد سهند و صدرا هنوز در اتاق پدر به سر می برند و پونه که چند دقیقه میشد به خانه برگشته بود برای صدای کردنشان رفت . صدرا و سهند در حالی که صندلی چرخدار پدر را از اتاق خارج می کردند به طرف آن ها آمدند و باران بی اختیار از او خجالت می کشید . صدرا نگاهی به پیراهن بلند باران انداخت و لبخندی شیطنت آمیز به رویش زد . سر میز شام پونه رو به صدرا کرد و گفت:

-آقای ثابت وقتی روز اول من اومدم دفترتون و مثل این آدامس فروشها بهتون چسبیدم و مجبور تون کردم وکالت باران رو قبول کنید . فکر می کردین یه روزی انقدر به خانواده ما نزدیک بشین که اینطور دور هم جمع بشیم

صدرا با دستمال به آرامی دور دهانش را که ذره ای کثیف نبود پاک کرد و گفت

-خوب جمله ات چند جاش اشکال داره ... شما که به دفترم اومدی اصلا شبیه آدامس فروشهای دوره گرد نبودی شبیه یه دختر خانم مصمم و زیبا و متشخص بودی و دومین اشتباهه که تو من رو مجبور نکردی بلکه..

نفس باران در سینه حبس شد اصلا دلش نمی خواست در آن لحظه حرفی از همدم گفته شود . صدرا پس از مکث چند ثانیه ای ادامه داد:

-خوب در اصل بهتره دلیلش رو یه روز دیگه بهت بگم..

پونه خندید و گفت:

-خوب وقتی فعلا دلیلی نیست می چسبیم به همین نزدیکترین دلیل یعنی شخص شخیص بندها

شام در میان گفت گوهای صدرا و پونه و گاهی دخالت های سهند و لبخندهای گرفته و غمگین پدر و تعارفهای بیش از اندازه مادر به اتمام رسید و بعد از صرف چای پس از شام صدرا از جا برخاست و تصمیم به رفتن گرفت . باران تا جلوی در خروجی همراهش رفت . شنل سیاه رنگی بافتنی اش را به دورش پیچیده بود اما هنوز احساس سرما رهايش نمی کرد . صدرا جلوی در اندکی مکث کرد و گفت:

-نباید می اومدی بیرون ! تو هنوز کاملا جای زخم هات خوب نشده ممکنه سرما اذیتت کنه!

باران لبخندی زد و گفت:

-من خیلی پوست کلفت تر از این حرفام ! هنوز بهت ثابت نشده ؟

صدرا اخم ظریفی کرد:

-تو خیلی هم ظریف و شکننده ای ... فقط داری وانمود می کنی که محکمی ... نمی دونم تو کی مثل گل سرخ اعتراف میکنی که خار های که دورت کشیدی به هیچ دردی نمی خورن و هر لحظه ممکنه به بره ای بچردشون..

باران از تشبیه صدرا خنده اش گرفت:

-حالا این بره شکمو کیه که هوس چریدن کرده..

صدرا قدمی به طرف او برداشت و دستهایش را دو طرف صورت یخ کرده باران گذاشت..

-من ! تو فقط خوب نگاه کن حتما من رو کنارت می بینی گلم..

و همانطور که این کلمات را ادا می کرد به آرامی به طرف باران خم می شد ! تا جایی که فاصله بین صورتشان تنها دو سه سانتی متر بود ! نگاه باران در گره نگاه صدرا گیر کرده و راه فراری نداشت.

-اما این بار من نمی گذارم اذیت بشی . نه به دست من نه هیچ بره بی رحم دیگه .. من خودم کنارتم ... فقط باید بخوای منو ببینی عزیزم...

نفس باران به راستی بند آمده بود گرمای نفس صدرا روی گونه هایش و نوازش کلامش و حرارت دستانش تمام حس سرمای چند ثانیه قبل را برده بود و به جای آن حرارتی تند به جای گذاشته بود . صدرا چند ثانیه به همان حال ماند و بعد به آرامی سرش را عقب کشید زیر لب خداحافظی گفت و باران نیز به همان آهستگی جوابش را داد و در را بست ... اما همانجابه در تکیه داد و چشمانش را بست . صدرا قدمی به عقب برداشت و به سمت ماشینش رفت اما او هم همانجا مقابل در ساختمان به ماشین تکیه داد و در سکوت به روبرو خیره شد.

هنگامه تل فلزی اش را عقب تر برد و دقیقتر نگاهی به رونوشت لایحه ای انداخت که در دست داشت اما صدای زنگ موبایل رشته افکارش را بهم ریخت . با دیدن شماره نا آشنا کمی تعلل کرد و بعد بلاخره انگشتش را روی صفحه لمسی گوشی کشید

-بله بفرمایید

صدای گرم و بمی که به شدت آشنا به نظر می رسید رشته افکارش را گسست!

-سلام هنگامه

-سلام ! شما ؟

صدای عمیق نفس کشیدنی از پشت خط به گوش رسید:

-کافه چی!

این کلمه کوتاه لبخندی را بر لبان هنگامه آورد.

-خوبی آقای کافه چی ؟ باید این صدرا رو به تنبیه حسابی بکنم که دیگه شماره من رو به کسی ندهد

نوید با صدایی که مشخص بود بر اثر لبخند کش آمده پرسید:

-الان ناراحتی از این موضوع !؟

هنگامه کمی سکوت کرد و با یافتن جواب صادقانه گفت:

-نه...

-منم چون می دونستم ناراحت نمیشی کارتت رو از کیفش کش رفتم

هنگامه بی اختیار خندید

-داری جلوی یه وکیل به جرمت اعتراف می کنی ! حواست رو جمع کن.

-من باید از دست این وکیل شکایت کنم که حواسی برام نگذاشته تا جمع بشه!

هنگامه از این جمله صریح جا خورد و همانطور لبخند بر لب ساکت ماند . نوید انگار نه انگار که در پشت جمله اش طعنه ای نهفته

بوده ادامه داد:

-خوب خانم تماس گرفتم ببینم چرا بریدا نمیایی !؟

-یه کم سرم شلوغ بوده . بچه ها هم هر کدوم درگیر کارهای خودشوند نشد که بیایم

-خوب خودت تنها بیا ... برای فرار از شلوغی..

-کاری باهام داری ؟

-انقدر واضح نپرس همیشه وانمود کنی که من نخواستم بیایی و خودت به هوای یه فنجون قهوه بیایی .

هنگامه حس کرد با این لحن نوازشگر و این کلمات پر از کنایه انگار ضربان قلبش تند تر می شود

-خوب فکر کنم تا غروب هوای یه فنجون قهوه به سرم بزنه

-خیلی خوبه ... منتظرم ... تا غروب..

و بعد بی خداحافظی تماس را قطع کرد . هنگامه بی اختیار او را تصور کرد که با تعظیمی ظریف خداحافظی می کند بی آنکه کلامی بگوید.

این روزها زیبا به نوید فکر میکرد . دلش نمی خواست جلوی این فکر کردن و این احساس خوبی که نسبت به او داشت را بگیرد . اما این تپش قلب امروز این حرارت دویده به گونه هایش انگار رنگ جدیدی از احساس بود . به یاد نمی آورد که حتی موقع حرف زدن با صدرا اینطور دچار هیجان شود . عینکش را جابه جا کرد و همانطور تبسم بر لب به خواندن لایحه ادامه داد

نوید قهوه فرانسه تیره رنگ را روی میز گذاشت و بی تعارف مقابلش نشست . هنگامه تعجب نکرد انگار خود او نیز آمده بود تا امروز را با نوید بگذراند . نگاهش به تابلوی غروب کویر زیبای مقابلش افتاد.

-این تابلو خیلی قشنگه ! کار کیه ؟

-یه نقاش گمنام...

-یعنی امضا نداره...

-کلا آدمهای گمنام دوست دارن همیشه مخفی بمونند .. اما انگار این یکی کمی خودخواهی هم جاشنی گمنامی اش بوده ... یه ا مضای کوچیک درست کنار اون بوته گون که آخرین رگه نور خورشید تاییده بهش گذاشته..

-چه ادم عجیبی وسط نقاشی رو امضا کرده ؟

-در این که عجیبه شکی نیست ! اما اون وسط رو امضا کرده تا کس دیگه ای وقتی اون گون خشک رو می بینه نخواد تصاحبش کنه ... چ و ن اون تصویری از درون خودشه...

-انقدر مطمئن ازش حرف میزنی که شک می کنم نکنه کار خودته..

نوید لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-همیشه شکایات تبدیل به بهترین واقعیات میشن....

هنگامه با تحسین نگاهش کرد.

-بهت غبطه می خورم نوید تو واقعا هنرمندی

-شرمنده نکن خانم! هنر من در برابر شوری که از وجود تو بلند میشه هیچه مثل به کاه در برابر به تند باد

هنگامه لبخند زد.

-ممنون شنیدن این تعریف از زبان هنرمندی مثل تو واقعا دلنشینه مثل همین آخرین اشعه خورشید که روی این گون تابیده..

-فکر نمی کنی این آخرین پرتو خورشید که داره گرم می کنه می تونه خود تو باشی...

هنگامه نگاهش را مستقیم به چشمان نوید دوخت . در میان اعتماد به نفس زیادی که در نگاهش خودنمایی می کرد و لبخند

مهربانش انگار احساسی بود که درست از قلب او مستقیم به سمت چشمانش و بعد نگاه هنگامه می تابید..

-یا بهتره به طور دیگه بپرسم میشه ازت بخوام که اون پرتو خورشید باشی .. گرم زندگی بخش زیبا شاعرانه و پر از زندگی...

هنگامه آخرین جرعه قهوه اش را نوشید و از جا بلند شد..

-ممنون غروب دلپذیری بود و قوه دلپذیر تری .. هر وقت اومدم اینجا سرشار از احساسات خوب شدم . الان هم سرشار از حس

خوبی ام که نمی دونم اسمش چیه اما از توجه به انسان خوب مثل تو سرچشمه میگیره ... بهش فکر می کنم..

به دنبال این حرف پالتوی مشکی اش را از روی صندلی کناری برداشت و به سمت در خروجی به راه افتاد . جلوی در نوید صدایش

زد . هنگامه به طرفش برگشت و در چند سانتی متری او حس کرد که اشتیاقش برای پذیرفتن درخواست نوید و پناه بردن به امنیت

محکم و مردانه اش چند برابر شده . نوید تابلو را که از روی دیوار برداشته بود به سمتش گرفت

-این رو با خودت ببر . حتما برای فکر کردن کمکت می کنه ... فقط صبر کن به لحظه

و به سرعت خودکاری از جیبش بیرون کشید و تابلو را برگرداند و چند خطی پشت آن نوشت . هنگامه بدون تعارف تابلو را قبول

کرد . لبخندی زد و بی کلامی دیگر از کافه خارج شد . وقتی پشت فرمان ماشینش قرار گرفت تابلو را برگرداند

تمام جاده های جهان را

به جستجوی نگاه تو آمده ام

پیاده

باور نمی کنی ؟

پس این تو و این پینه های پای پیاده ی من

حالا بگو

در این تراکم تنهایی

مهمان بی چراغ نمی خواهی ؟

یغما گلرویی

پونه نگاهی به کلمات اس ام اسی که میخواست بفرستد انداخت . دو دل بود حس می کرد کاری که انجام می دهد اشتباه است اما شب گذشته باران مجابش کرده بود که یک ارتباط ساده با امیر پیمان در صورتی که بتواند ان را اداره کند شاید در این موقعیت بیشتر از هر چیز دیگری به یاریش بیاید . البته قبل از این قضیه باران با طاها تلفنی حرف زده بود و خیالش از بابت امیر پیمان تا اندازه ای راحت بود که پسر قابل اعتمادیست . پونه یک بار دیگر اس ام اس را خواند

"من با پیشنهادات موافقم به شرطی که واقعا به دوستی ساده باشه و حد و حدودش رو من تعیین کنم"

وقتی گزینه ارسال را انتخاب کرد و آن را فرستاد ناخودآگاه از جا پرید . پشیمان شده بود اما خودش هم در همان لحظه می دانست که برای فرار از این تنهایی و اندوه نیاز به کمک کسی دارد کسی که شاید رنج او را به اندازه خودش بفهمد . هنوز یک دقیقه نشده بود که موبایلش به صدا درآمد

"ممنون رفیق ! مطمئن باش از اینکه تنها ریسک زندگیت رو حروم من کردی پشیمون نمی شی که هیچ کلی هم خدا رو شکر می کنی"

لبخند روی لبان پونه نشست این امیر پیمان از خود راضی و بانمک شاید همان کسی باشد که بتواند او را از این تارهای تنیده دورش خلاص کند . اما همینکه به این نکته فکر کرد چشمان مهربان فرید در برابرش جان گرفت و قلبش را سوزاند . چشمانش به اشک نشست و گوشی درون دستش را به سوی پرت کرد . سرش را میان بالش روی تختش فرو کرد و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد

باران نگاهی به صدرا انداخت و گفت:

-صدات گرفت از بس برای من خنگ توضیح دادی برم برات به نوشیدنی بیارم

-نشونم دیگه به خودت گفتمی خنگ! اما نوشیدنی رو هستم اگر گرم باشه هم که چه بهتر...

باران به سمت در رفت و گفت:

-از بوهایی که میاد معلومه مامانم کیک هم پخته صبر کن تا برات بیارم

در اتاق که بسته شد ، صدرا کش و قوسی به خود داد یک ساعت بی وقفه رفع اشکال کردن خسته اش نکرده بود اما یکجا نشستن کمی عضلاتش را اذیت میکرد . با فکر کردن به اینکه فردا اولین روز آزمون اختیار بود و بعد از تمام شدن این امتحانات بهانه ای نداشت تا انقدر نزدیک به باران بشیند و با او حرف بزند دلش می گرفت . به اطراف خوب نگاه کرد و بی اختیار با چشم به دنبال همدم گشت . رنگ فیروزه ای جلد دفتر روی همان جای قبلی چشمش را زد . بی اختیار از جا بلند شد و آن را برداشت...

باران وارد اتاق که شد با لبخند سینی را روی میز کامپیوتر گذاشت و به سمت صدرا برگشت:

-امروز خوش شانسی چون مامان از اون کیک های مخصوصش که سالی یه بار می پزه پخته..

صدرا قدمی به طرفش برداشت و فاصله بینشان را از میان برداشت . چشمانش درخشان بود و صورتش گرفته.

-آره حق با توست امروز واقعا روز خوش شانسی منه..

باران متعجب نگاهش کرد و چشمش به همدم میان دستان او افتاد . رنگش پرید و خواست تا قدمی به عقب بردارد....

صدرا مانع اش شد و بازویش را گرفت . باران کلافه سرش را به زیر انداخت صدرا دست زیر چانه اش برد و زمزمه کرد:

-به من نگاه کن!

-نمیخوام

-باران

-بهت میگم نمیخوام ... این بار به چه بهانه ای سرک کشیدی تو خلوت خصوصی من! این بار کی دفترم رو بهت داد . بگذار خودم

بگم این اعتماد احمقانه من به تو....

-باران هیچی نگو فقط بهم نگاه کن...

باران با لجاجت چشمهایش را روی گذاشت نمی خواست نگاهش کند تک تک کلماتی که نوشته بود از مقابل چشمانش می گذشتند و او را غرق در خشم و شرمی وصف ناپذیر می کردند.

"سلام همدم.."

ببخش میدونم که مثل سابق نیام سراغت . خیلی عوض شدم ... نمی دونم از این تغییر خوشحال باشم یا نه از اینکه از به دختر خیال پرداز عاشق پیشه تبدیل شدم به زنی زخم خورده که مدام در حال فعالیت و کار کردنه ... بهایی که برای به دست آوردن موقعیت الانم دادم انقدر سنگینه که گاهی خودم هم باورم نمی شه!

اما با همه این تغییر ها پیش تو که می تونم اعتراف کنم ... اعتراف کنم به اینکه زیر پوست این زن به ظاهر پر مشغله و روشنفکر و تقریباً موفق به دختر احساساتی هراسون پنهان شده ... که گوشه ذهنم خودش رو جمع کرده و داره با هجوم این همه احساسات مبارزه می کنه ! مبارزه ای که از اولش هم مشخص بود توش بازنده میشه..

همدم ... از چند روز قبل که مادر صدرا رو توی بیمارستان دیدم و حرفای اونو شنیدم انگار آخرین توان مقاومتتم هم فرو ریخته...

وقتی توی بیمارستان بغلم کرد کنار گوشم زمزمه کرد دلم میخواست بمیرم ... دلم میخواست همونجا تو وسعت امن آغوشش بمیرم ... که انقدر رنج نکشم از بودن و نبودنش وقتی صداش رو شنیدم اونقدر گرفته و خشدار که به خاطر من ناراحت و نگران بود دوست داشتم هزار بار دستاش رو ببوسم و روی چشمم بگذارم ... چقدر جلوی این احساس رو گرفتم . چقدر سعی کردم به خودم بگم که تموم شد که دیگه من اون باران قبلی نیستم حتی اگر بودم هم حق نداشتم تا باز با این احساسات مسخره دور و بر کسی بپلکم که فکر باهاش بودن برام به رویایی دور از دسترسه ... وقتی بعد از تصادف وقتی پرت شده بودم روی زمین . . وقتی اومد کنارم هیچ به فکر دردهایی وحشتناک خودم نبودم ... فقط و فقط نگران این بودم که نکنه صدرا به خاطر من به خاطر دفاع از من آسیب دیده باشه .. وای همدم .. نمی تونی تصور کنی چقدر دوستش دارم ... چقدر نمی دونم از کی دوباره شروع شد اما با هر استنشام عطرش زنده شدم .. با هر نفسش ... با هر کلامش ... با هر محبتش .. انگار این پیچک لعنتی که سعی می کردم جلوی رشدش رو بگیرم به جایی سرک کشید و اومد بالا تا بیچه دورش ... تا ازش دوباره زندگی بگیره ..

همدم از این همه احساس ترسیدم . نمی خوام خودم رو بشکنم ... نه بخاطر خودم به خاطر اینکه می دونم ما نمی تونیم کنار هم باشیم ... با وجود اینکه این همه دوستش دارم ... با وجود اینکه وقتی میرم دفتر وقتی که نیست همه هوش و حواسم به صدای در دفتر که صدرا کی میاد .. که تا وقتی نیست انگار هیچی تو دفتر نیست . که وقتی میاد انگار انرژی از دست رفته من هم بر میگردد ... انگار هوای دفتر تازه قابل تنفس میشه ... با وجودی که هر بار که لمس می کنه که لمسش می کنم ذرات شوق طوری زیر پوستم جمع میشه که دلم میخواد همونجا برای همیشه تو همون حالت بمونم اما می ترسم ... می ترسم از نزدیک شدن بیشتر بهش ... از اینکه عشق آسمونی ام با این جنبه های زمینی خراب بشه ... نمی تونم تحمل کنم .. همونقدر که عطرش رو نفسش رو دستاهش رو آغوشش رو کنار خودم میخوام همونقدر هم از همه اینا می ترسم ..

واسه همینه که میخوام برم ... برم که کنارش نباشم که هر لحظه وسوسه پر کشیدن به سمتش رو تو وجودم خفه کنم . وقتی اونطور با غرور اما پر اشتیاق بهم نگاه می کنه جلوی خودم رو بگیرم که هزار بار چشمش رو نبوسم ... که اشکهام از شوق صورتم رو خیس نکنه . که هر بار صدام میکنه یا می نویسه بارانم نگم جانم .. جانم .. جانم ...جانم ..

وای همدم باز منم و تو این دفتر و این اشکهای لعنتی....

اخه چرا همیشه من باید کنارش باشم اما انقدر برام دور از دسترس باشه . . .

نمیخوام بین اون و خانواده اش دیوار بکشم . نمیخوام آرامش زندگیش رو بهم بریزم ... حالا که دوستم داره حالا که بیشتر از همیشه دوستش دارم انگار همین حالا باید رهاس کنم ... باید برم ... باید بگذارم بره ..

وقتی میاد اینجا کنارم تو این اتاق می شینه باورم نمیشه روزی تو همین اتاق چقدر برای یه دقیقه دیدنش سه ساعت دعا کردم .. که چقدر از بی اعتنایی هاش رنج کشیدم که چقدر برای خوشبختیش دعا کردم .

که هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم حتی تو لحظاتی که فکر میکردم دیگه بهش فکر نمی کنم ..

وقتی تو این اتاق صداش می پیچه و یه مسئله رو هزار بار برام توضیح میده ... من گیج میشم خنگ میشم از عطر بودنش . انگار روی زمین نیستم....

اما نمی تونم .. کنارش باشم ... نمیتونم خودم و اونو دوباره بشکنم خوبی این سالهای گذشته اینکه انقدر مقاوم شدم تا بتونم خودم رو پنهان کنم زیر ماسک بی خیالی .. هر بار بهم میگه دوستم داره یا حرف محبت آمیزی بهم می زنه همه یاخته های تنم فریاد می کنن فریادی از خواستن از شادمانی خواسته شدن...

اما باید برم . امروز صبح که رفتم کانون درخواست دادم تا محل کارم رو منتقل کن به یه شهرستان نزدیک روستای سروناز اینا ... فکر میکنم اونجا بتونم راحتتر کار کنم .. وقتی ازش دور باشم شاید اونم راحتتر فراموشم کنه ... البته گفتن باید اول نتایج اختبار مشخص بشه اما حتی اگر قبول هم نکنند شاید مجبور بشم ... راجع به پیشنهاد برسام فکر کنم ..

به پیشنهادی که به خاطر حضور صدرا حتی نتونست به زبون بیاره ..

مهم نیست اگر پیشنهادش به خاطر این بود که من براش تداعی کننده خاطراتشم ... تداعی کننده خانواده اش ..

مهم نیست اگر دارم یه اشتباه رو دوبار تکرار میکنم ...

مهم نیست...

اگر نتونم از اینجا دور بشم ... می ترسم به روز ناتوان از مقاومت در برابر احساساتم پر بکشم به سمت صدرا و سرم رو بگذارم روی زانوهایش و بهش التماس کنم که باز هم بگه که دوستم داره که سیرابم کنه از این عطش جاودانی...

باران صدایش را بازیافت

-به چه حقی دفتر منو خوندی آقای ثابت! به چه حقی انقدر تو زندگی من سرک می کشی ... چرا از اعتماد سو استفاده می کنی! صدرا قدمی به عقب برداشت همدم را روی تخت رها کرد دستش را به شدت میان موهایش فرو برد و با صدایی همه سعی اش را می کرد تا بیش از آنچه باید بلند نشود گفت:

-بس کن باران! الان مشکل بی شخصیت بودن منه؟ مشکل اینکه من نتونستم به این حس کنجکاوی ام غلبه کنم و دست به کاری زدم که به زمانی فکر می کردم فقط از آدمهای سخیف و بی ارزش بر میاد؟ مشکل اینکه انقدر از من فرار کردی و همه چیز رو پشت سپر دفاعی ات قایم کردی که سرخورده برای اینکه بفهمم کجای این کارم دست زدم به خوندن دفتری که حداقل می دونستم با اون صادقی! اره من بی شخصیت من غیر قابل اعتماد اصلا هر اسمی خواستی رو من بگذار .. اما به من نگاه کن ... تو میخوای باز با خودت و زندگی ات چیکار کنی؟

باران چشمهایش را برهم فشرد ... صدرا به طرفش آمد شانه اش را گرفت و به آرامی تکانش داد

-باران بیدار شو! از این حصار باید ها و نباید ها بیا بیرون .. تو میخوای حالا دوباره دست به کاری بزنی که شش سال پیش زندگیت رو به باد داد ... من فکر میکردم بزرگ شدی حالا که انقدر خوب من رو پس میزنی حالا که انقدر خوب روی احساسات سر پوش می گذاری فکر کردم بزرگ شدی!

باران با صدایی گرفته و بلند گفت:

-دست از سرک برداشتن تو زندگی من بردار. به خودم مربوطه که میخوام چه تصمیمی بگیرم واسه زندگی ام ... دیگه ... دیگه نمی خوام ببینمت ... برو بیرون....

صدرا شانه اش را رها کرد

-باشه میرم فقط به بار تو چشمای من نگاه کن و بگو که میخوای برم! بگو که دیگه نمیخوای منو ببینی!

باران سرش را بالا آورد نگاهی به چشمان درخشان اما پر از خشم صدرا انداخت

-نمی خوام ... نمیخوام...

-نمیخواهی چی؟

-نمی خوام بینمت...

صدرا دستش را روی چشمهایش گذاشت ... اندکی سکوت کرد و بعد در حالی که به طرف در می رفت گفت

-اگر هر جای دنیا که بری باهات میام! برام مهم نیست که تو با این افکار تا کی میخوای فرار کنی! اما من هر جا که لازم باشه

باهات میام .. و برسام...

صداش بی اختیار بالا تر رفت

-برسام رو حتی اگر مجبورش کنم که پیشنهادات گفته و نگفته اش رو بیاد پس بگیره! نمی گذارم هیچ اتفاقی بینتون بیافته! نه

بخاطر خودم به خاطر اینکه نمیخوام از برسام یه فرهاد دیگه از یه جنس دیگه تو زندگی ات بسازی ... به خودت و به اون خیانت

نکن...

-خیلی از خودت مطمئن حرف میزنی آقای وکیل!

صدرا دستش را از روی دستگیره در برداشت

-چون به قلب تو ایمان دارم! چون به نگاهت ایمان دارم .. چون به خودم ایمان دارم فقط میخوام تو هم خودت رو باور کنی! که

ارزشت رو در برابر من و هر کس دیگه ای باور کنی! این حق برسام نیست که فریض بدی..

از در دور شدو دوباره گامی به طرف باران برداشت دستش را زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد

-تو واقعا میخواستی باهاتش....

نتوانست جمله اش را تمام کند . چانه باران را رها کرد و چشمهایش را محکم روی هم فشرد

-باران با من چه می کنی! با خودت..

قبل از اینکه از اتاق خارج شود صدای باران در هم شکسته و پر از بغض به گوشش نشست

-نه باهات ازدواج نمی کردم ... نه با اون و نه با هیچ کس دیگه ... شاید از این شهر می رفتم! اما حالا که فهمیدم وقتی دوستم داری

چقدر خوشبختم! نمی تونستم حتی لحظه ای این خوشبختی رو به کس دیگه بدم .. حتی اگر نتونم کنارت باشم من عوض نشدم

من همون باران گذشته ام اون موقع هم همینقدر سخت تلاش می کردم که احساسم رو ازت مخفی کنم .. چون می ترسیدم که منو نخوای که برات کم باشم .. اما الان دارم میرم چون .. چون.

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند میان بازوان صدرا بود ... دستهای صدرا محکم و با اطمینان دورش حلقه شد ... بی اختیار دستهایش را بالا آورد و یقه کت صدرا در دست گرفت و سرش را روی سینه اش رها کرد . هق هق گریه اش نه از غم بود نه شادی تنها برای رها شدن از بختکی بود که روحش را می خراشید...
صدرا به آرامی سرش را پایین آورد و سر باران را بوسید....

-گریه نکن بارانم ! من با تو ام هر جا که باشی ! من با تو ام ... انقدر دوستت دارم .. انقدر عاشقتم که با تو می تونم از هر سدی رد بشم ! فقط تو هم کنارم باش ، فقط با تو بودنه که بهم انرژی میده ! این بار به هیچ کس اجازه نمی دم تو رو از من بگیره ... باران هر دومون خسته ایم ازین تعقیب و گریز بی دلیل ... بخدا اگر بخوای یک قدم ازم دور بشی کاری می کنم که کاری می کنم که...
جمله اش ناتمام ماند و نفس عمیقی کشید ... باران سرش را از روی سینه صدرا بلند کرد و به صدرا نگاه کرد . به راستی خسته بود وقتی انقدر این جای کوچک از دنیا را دوست داشت . بی اختیار درمیان اشک هایش لبخندی زد و بینی اش را بالا کشید و گفت
-تو که نمیتونی تهدیدت رو به زبون بیاری چرا انقدر جدی میشی..

صدرا هم لبخند زد

-تو یه بار دیگه تصمیمات اینطوری بگیر ببین می تونم عملیش کنم یا نه!

و به دنبال این حرف خم شد و آرام چشم باران را بوسید....

فرهاد برگ های ترجمه را زیر و رو می کرد اما نمی توانست برگ مورد نظرش را پیدا کند . کشوی میز تحریرش را گشود و و پوشه کیفی دکمه داری را از آن خارج کرد . همینکه پوشه را برداشت چشمش به جعبه چرمی خودنویس پارکری افتاد که زیر پوشه پنهان شده بود . آنرا برداشت لبخندی تلخ برلبانش نشست ،روزی که به عنوان مدرس نمونه در آموزشگاه برگزیده شده بود این هدیه را باران برایش خرید . خاطرات آن شب در مقابل چشمانش زنده شد لباس عنابی رنگ باران موهایی که با کلیپس مشکی رنگی بالای سرش جمع شده بود . لبخندی که واقعی و از ته دل به نظر می رسید . نفس عمیقی کشید به راستی لبخند باران و شادیش از موفقیت او واقعی بود . چرا آن روزها باران را انقدر جسور و از خود مطمئن نمی دید. همانطور که حالا در کنار صدرا بود . انگار پوسته ظریفی از روی کنار رفته و این زن پنهان شده در درونش خودنمایی می کرد

صدای در باعث شد تا جعبه را سر جایش بگذارد و سرش را بلند کند . و در همان حال با خود فکر میکرد چقدر دلش برای باران تنگ می شود . برای بارانی که می شناخت نه این بارانی که با بی رحمی او را از خود راند

دیدن محبوبه در آستانه در متعجبش کرد

-سلام تو اینجا چیکار می کنی

-سلام پسر عمه ممنون از خوش آمد گویت

-ببخشید آخه فکر می کردم الان باید با حسام تو طالقان باشی

محبوبه بینی اش را چین داد و گفت:

-بره گمشه خودش تنهایی ور دل مامانش ... منکه خسته شدم از بس نق نق هاش رو شنیدم..

فرهاد لبخندی زد و پرسید:

-از حرفی که می زنی مطمئنی یعنی تو تا یک دقیقه دیگه براش غش و ضعف نمی کنی...

محبوبه کامل داخل اتاق شد و با صدای بلند خندید

-داری عاشق بودنم رو می زنی تو سرم ؟

-نه دارم بهت میگم ادعای الکی نکن!

-خوب جناب مچ گیر! یه وقت از جا بلند نشی با من یه حال و احوالی بکنی ها ! همونطور مثل رییس ها بشین سر جات

فرهاد همانطور که بلند می شد کشوی میزش را بست

-ببخشید سرکار خانم حالتون چطوره

محبوبه دست فرهاد رو که به طرفش دراز شده بود فشرد و گفت:

-اگر این حسام لعنتتی بگذاره خوبم

فرهاد پرسید:

-چی شده ؟ مگه چی کار کرده این نامزد عزیز شما

-نامزد چیه ؟ یه ماهه مادرش رفته که با بقیه بزرگترها بیان هنوز هیچ خبری نیست خودش هم هی امروز و فردا می کنه

-به هر حال نامزدین حالا چه رسمی چه غیر رسمی!

محبوبه پوفی کرد و گفت:

-بیا بریم بیرون حرف بزیم تو این اتاق درهم تو دلم گرفت

فرهاد دستش را پشت او گذاشت و گفت:

-برم دختر دایی! اینطور که معلومه حرف واسه گفتن زیاد داری.....

محبوبه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و همراه فرهاد از اتاق خارج شد صدای گفتگوی نسبتا بلندی از داخل اتاق فرید به گوش

می رسید صدای زنانه و نازکی که هر دو می دانستند مال کیست:

-فرید خسته شدم از بس هی گفتمی من حوصله ندارم وقت ندارم کلاس دارم کار دارم مثلا ما تازه عقد کردیم یه عالمه کار داریم

که باید انجام بدیم تا کی جلوی مامان اینا فیلم بازی کنم تا کی بهونه بیارم..

صدای زنانه در بغضی ناگهانی گم شد و بعد از مکثی کوتاه صدای فرید گرفته بلند شد:

-چرا گریه می کنی! باشه حق با توست ببخشید هر چی تو بگی هر جا بخوای میام فقط گریه نکن باشه؟

فرهاد نگاهی به محبوبه کرد و ابروهایش را به نشانه نفهمیدن بالا انداخت و بیشتر از آن جلوی در ان اتاق مکث نکردند.

نگاه هر دو به طرف پنجره کشیده شد

-وای فرهاد برف میاد بیا بریم تو تراس

-مگه دیونه ای دختر یخ می کنی

-من کلا سرمایی نیستم...

-می دونم آتش عشق حسام تو رو گرم کرده ولی من چی....

-تو هم از بس خودت تنبلی ... باران که رفت شدی مثل مرغ کرچ از اتاقت بیرون نمیایی

فرهاد سوییشرت سیاه رنگش را از روی جا لباسی برداشت و به طرف در تراس رفت..

-نمیخوام درباره ش حرف بزیم یا اسمش رو دوباره بشنوم

محبوبه لبخند غمگینی به نشانه همدردی زد و همراهش قدم به تراس گذاشت.

فرهاد برای مدت طولانی به بلورهای زیبای برف در آسمان خیره شد و بعد رو به محبوه کرد و گفت:

-منم مثل تو اشتباه انتخاب کردم . شاید باید جای دیگه و با کس دیگه ای تلاش می کردم..

محبوه متعجب پرسید:

-یعنی فکر میکنی انتخاب حسام اشتباه بوده..

فرهاد با غبطه گفت:

-من مطمئنم ! اون عشقی که تو به اون داری اونقدر که تو برای داشتنش تلاش می کنی اگر یک صدمش رو باران کرده بود الان وضع زندگی من این نمی شد . شاید ناراحت بشی اما به عنوان پسر عمه ات بهت میگم که حسام لیاقت این همه مهربونی تو رو نداره

...

فرهاد بعد از گفتن این حرف به سمت محبوه چرخید و محبوه در حالی که انعکاس برف چشمانش را درخشان کرده بود به نگاه پر معنی فرهاد خیره شد و ذره ذره سرما به وجودش راه پیدا کرد!

صدرا چند دقیقه ای میشد که رفته بود و باران کنار پنجره به بارش بی وقفه برف می نگریدست . با آنکه از کاری که کرده بود چندان مطمئن نبود و با آنکه هنوز از کنجکاوی صدرا احساس دلخوری می کرد . اما سبکی خاصی در وجودش موج می زد . انگار بندی ده ساله از پای قلب و روحش برداشته شده بود . با اعتراف زبانی اش با گریستن بر سینه امن صدرا انگار بغض کهنه ده ساله ای را گشوده بود که سالها روحش را در بند نگاه داشته بود بغضی که نه به چشم می آمد و نه از گلو می رفت

صدای مادر از پشت سرش او را به خود آورد:

-باران

به سوی او برگشت

-جانم مامان!

مادر خسته و سنگین روی تخت نشست و با دستش به کنارش ضربه ای زد

-بیا اینجا بشین

باران می دانست که صدای جر و بحث آن دو به اندازه ای بلند بوده که اعضای خانواده متوجه آن بشوند . مردد و خجل کنار مادر

نشست

-نمیخواهی باهام حرف بزنی؟!

-درباره چی؟

-یعنی نمی دونی؟

-درباره صدرا؟

مادر در سکوت سرش را به نشانه تایید تکان داد.

باران سعی کرد از زیر بار جواب دادن فرار کند

-خوب چی باید بگم؟! همکارمه! و بهم کمک می کنه واسه امتحان اختصار

-می دونم! بیشتر از این...

باران نگاهش را به سقف دوخت

-چیز خاصی نیست ماما نگران نباش!

مادر از جا بلند شد و گفت:

-باشه! اگر نمیخواهی بگی نگو من صبر میکنم! فقط میخوام به چیزی رو بهت بگم تو دیگه به دختر مجرد نیستی. نباید موقعیت

هایی که داری رو به این راحتی از دست بدی. الان دخترهای مجرد هم برای ازدواج کردن دچار مشکل هستن. چه برسه به..

-چه برسه به یه بیوه زن که برچسب دیونگی هم خورده روی پیشونیش

مادرش دست پاچه خواست تا چیزی بگوید

-باشه ماما حواسم هست. الان لطفا تنهام بگذاری میخوام یه کم درس بخونم صبح باید برم برای اولین امتحان..

-من فقط به فکر خودتم... امیدوارم درک کنی.

صدای مادر بغض داشت و باران تاب ناراحتی او را در حالی که می دانست چقدر به خاطر پدرش رنج می کشد را نداشت. از جا برخاست و او را که داشت از اتاق خارج می شد در آغوش کشید. شانه های مادر در میان بازوان او لرزید. باران آن ها را بوسید و

زمزمه کرد

-قول میدم بهترین تصمیم رو بگیرم . نگران من نباش مامان من خیلی وقته که بزرگ شدم.. .

صدرا با مهربانی نگاهی به چهره نگران شکوفه انداخت که روی کاناپه قدیمی بزرگ جلوی تلویزیون داخل نشیمن به خواب رفته بود . دستش را دراز کرد و طره ای از موهای اشفته اش را از روی پیشانی بلند مادر که با وجود گذشتن مدتی از عمرش هنوز چروک مشهودی روی آن دیده نمی شد کنار زد . . چشمان شکوفه لرزید و سپس باز شد . نگاهش در نگاه صدرا گره خورد . از جا برخاست چشمانش برقی داشت اما لحنش به گرمی نگاهش نبود

-چقدر دیر کردی اگر شام نخوردی برو شهلا رو صدا کن

صدرا کنار مادر نشست

-شام خوردم ! شما چرا نرفتی تو اتاقت بخوابی ؟

-داشتم سریال می دیدم خوابم برد!

صدرا نگاهی به تلویزیون خاموش انداخت

-تلویزیون که خاموشه

شکوفه عصبی نگاهش کرد

-حتما شهلا خاموشش کرده ! فکر کردی اینجا هم دادگانه که داری مچ گیری می کنی ؟!

-چرا عصبانی میشی مادرمن ! فقط میخواستم به خاطر من بیداری نمونی من که بار اولم نیست به خاطر کارهام دیر میرسم خونه !

لحن شکوفه سرد تر شد

-این بار که به خاطر کارت نبود ! من رو بچه فرض نکن..

صدرا نفس عمیقی کشید . از همان روزی که بعد از بازگشتن به خانه دست مادر را بوسیده بود و باعث رنجاندش از او عذر خواهی کرده بود می دانست که شکوفه به این راحتی با این مسئله کنار نخواهد آمد . می دانست که شکوفه هنوز منتظر شنیدن خبر اتمام علاقه او به باران است . چیزی که حتی در حین عذرخواهی از زبان صدرا کلمه ای که نشانی از آن داشته باشد نشنیده بود . دستش را روی دست های مشت کرده مادر فشرد و گفت:

-مامان! میدونی که چقدر برام عزیزی! می دونم که چقدر بهم اعتماد داری! چرا به این فکر نمی کنی که من هیچ وقت صرفاً از روی احساسات تصمیم نمی گیریم. اگر غیر از این بود تا به حال باید بارها به کسانی دل می بستم که شاید از نظر احساسی هر کسی آرزو داشت کنارش باشه... مامان فکر می کنم بعد این همه مدت کار کردن و درس خوندن بی وقفه حقم باشه که به آرامش خیال برسم...

بعد از گفتن این حرف از جا برخاست

-اما اگر تو با وجود همه این حرفها فکر می کنی خوشبختی و آرامش حق من نیست! من میگم چشم.. با باران ازدواج نمی کنم! اما هرگز از من توقع نداشته باش به راهی برم که شما ازم توقع دارید. من سعی می کنم با همون کارم زندگی کنم... شاید هم برم... شکوفه جا خورد و رنجیده گفت:

-صدرا داری من رو تهدید می کنی!

صدرا لبخند خسته ای زد و گفت:

-نه مادرم! من بی جا می کنم! فقط میخوام بهت بگم که ممکنه با گذشتن از این رویا، صدرایبی که ساختی و ساختم فرو بریزه. شاید تو ترجیح میدی که مثل یه ربات به زندگیم ادامه بدم... الان هم بیشتر از این بیدار نمون برات خوب نیست برو بخواب شبت خوش

صدرا پس از گفتن این جملات به سمت پله های رو به بالا رفت. شکوفه از پشت چشم به شانه های فرو افتاده صدرا که همیشه توازن آن را می ستود انداخت. بغض گلویش را گرفت دستش را به طرف گردنش برد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. نمی دانست تصمیم درست چیست. اما به خوبی می دانست که در برابر این صدرای مظلوم و مصمم با این نگاه غمگین و لحن رنجیده بیش از این تاب مقاومت ندارد.

باران مقنعه اش را روی سر مرتب کرد و بدون آنکه در آینه نگاهی به خود بیاندازد از خانه خارج شد نگاهی به خیابان خاکستری و کم تردد صبح گاه انداخت. شب گذشته نتوانسته بود درست استراحت کند و حالا استرس امتحان هم به او غلبه کرده بود برای لحظه ای مسیر رفتن به سمت کانون را گم کرد و در ذهنش مشغول مرور کردن خیابان ها و به یاد آوردن بهترین مسیر شد. و سپس به سمت خیابان اصلی به راه افتاد، هنوز چند قدمی از جلوی خانه دور نشده بود که صدای بوق کوتاهی او را به خود آورد. نگاهش همان ابتدا به چشمان صدرا افتاد که به او لبخند می زد.

-خانم وکیل تشریف نمیارید دیر میشه؟

-سلام اینجا چیکار می کنی ؟

-سلام خانوم

صدرا از ماشین پیاده شد و به سمت در ماشین حرکت کرد و آن را گشود:

-اومدم در خدمت بانو باشم

باران لبخندی عمیق زد و در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

-اینطوری که می گی احساس ملکه بودن بهم دست می ده

صدرا به سمت دیگر ماشین رفت و وقتی پشت فرمان قرار گرفت نگاه عمیقی به چشمان خواب آلود و سرخ از بی خوابی باران

انداخت و خیلی جدی گفت:

-به نظر من که کم از یه ملکه هم نیستی..

به کانون که رسیدند عده زیادی از کارآموزان را آنجا منتظر شروع شدن اولین آزمون دیدند . صدرا مقابل کانون پارک کرد و رو به او گفت:

-بهتره همین جا منتظر بمونیم چون بیرون سرده.

-اما آخه مگه تو کاری نداری ؟

-نه ! فعلا مهمترین کارم همینه!

باران قدرشناس نگاهش کرد و سپس با اضطرابی که در نگاهش مشهود بود از کیفش کتاب کوچک قانون مجازات اسلامی را گشود تا برخی از ماده های را مرور کند . صدرا لبخند زنان کتاب را از دستش گرفت:

-بردن قانون سر جلسه کاملا آزاده پس نگران این چند تا ماده نباش .. من مطمئنم تو خیلی راحتتر از این حرفا از پشش بر میایی

باران با حرص نگاهش کرد و گفت:

-یعنی الان رفتی تو فاز مثبت اندیشی و این حرفا دیگه...

صدرا به قیافه عصبانی باران خندید و به آرامی کتاب را به بازویش زد:

- دختر کوچولوی عصبانی فکر کنم تا من بتونم وادارت کنم که خودت رو باور داشته باشی تبدیل به یه سنگواره شدم..

- کی گفته من خودمو رو باور ندارم . خبر نداری که کلا خود شیفته ام.

- کاش اینطور بود اونوقت من خیلی راحت تر می تونستم باهات حرف بزوم

باران تکیه به در داد و گفت:

-یعنی شما الان تو حرف زدن راحت نیستی ؟

-نه اصلا

ابروهایش را بالا برد و چشمهایش را چین انداخت:

-خوبه که راحت نیستی و هرچی تو دلته میگی ... وای به روزی که راحت باشی

صدرا با شیطنت گفت:

-اون موقع به جای حرف وارد عمل میشم...

چشمان باران بی اختیار از تعجب تا حدممکن باز شد و تا خواست چیزی بگوید صدرا کتاب قانون را به دستش داد و گفت

-در قانون باز شد برو و فقط به امتحانت فکر کن...

باران کتاب را در کیفش گذاشت:

-مگه تو میگذاری که حواسم جمع امتحانم بشه.

و بعد بی خداحافظی از ماشین پیاده شد . صدرا تمام دو ساعت زمان امتحان را آنجا نشست و با دیدن لبخند رضایت بخش باران که

از پله های ورودی کانون پایین می آمد او نیز لبخندی از ته دل زد . باران که درون ماشین نشست با شرمندگی گفت

-باید می رفتی! دو ساعت تموم اینجا نمی موندی!

صدرا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد:

-اولا که خسته نباشی بانو ! دوما امروز کاری نداشتم و دلم میخواست موقع اولین امتحان همراهت باشم . فکر نکن هر روز از این

خبرهاست . سوما هم اینکه امروز بهتره بریم دفتر و اونجا برای امتحان فردا درس بخونیم من دیگه روم نمیشه پیام خونتون .

خصوصا بعد از بلوایی که دیشب راه انداختیم . حتی با سهند هم خداحافظی نکردم . .

باران انقدر خسته بود که جملات آخر صدرا نشنید و همانطور که سرش را به صندلی تکیه داده بود با گوش دادن به صدای او به خواب آرامی فرو رفت . صدرا با دیدن صورت آرام و متبسم باران دست از حرف زدن برداشت

برسام طوری به صفحه مانتیور مقابلش خیره شده بود که سوال هنگامه را نشنید

-برسام حواست کجاست ؟ یه ساعته دارم صدات می کنم....

-ببخشید داشتم فکر می کردم.

-بله کاملاً مشخصه

-کاری داشتی ؟

-نه قضیه چراغونی پارساله یه ساعته دارم میگم که میخوام یه موسسه حقوقی با هدف کمک کردن به زنان و کودکان مورد ظلم قرار گرفته راه بندازم یعنی در اصل ایده اش از باران بود تو هم هستی ؟

-چه عنوان دهان پرکنی...

-خودت می دونی که من دنبال این چیزها نیستم!

-می دونم ! اما باید ببینی کسانی که بهت اجازه تاسیس این موسسه رو میدن می گذارن همینطور بی هدف بمونی یا نه

هنگامه مشکوک پرسید:

-منظورت چیه ؟

برسام صفحه مانتیور لپ تاپ را پایین آورد

-کمتر موسسه ای پیدا میشه که تونسته باشه رو اصل بی هدفی که شعارش رو میده حرکت کنه . معمولاً تمام این موسسه ها قربانی یه سری مقاصد سیاسی می شن و به سمتی میرن که جریان جامعه می بردشون . البته جریان قالب جامعه ... و در نهایت به جناح بازی کشیده میشن....

هنگامه سرش را به نشانه تایید تکان داد

-حق با توست اما من همه سعی ام را می کنم تا نگذارم هدف اصلی ام قربانی این بازی ها بشه....

-و اگر نتونی مقاومت کنی ؟

-خوب این کار رو رها می کنم....

-شاید دیگه اون موقع نتونی... .

هنگامه اندکی سکوت کرد

-من رو نترسون برسام . من مطمئنم که می تونم اینکار رو بکنم . من و باران میخوایم یه موسسه حقوقی کوچیک راه بندازیم و

اصلا هم دنبال بزرگ کردنش نیستیم .. بی صدا و در سایه ... یا به قول معروف چراغ خاموش

برسام دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که در دفتر باز شد و صدرا و باران گفتگو کنان وارد دفتر شدند

-باید بیدارم می کردی یعنی چی که دو ساعت تو اتوبانها دور شهر گشتی.

-نگران چی هستی پول بنزینش رو ازت میگیرم ... حداقل به اندازه یه مسافر خونه دو ستاره که توش راحت بودی

-پس مصداق همون ضرب المثل معروفه دیگه

-کدوم

-اینکه وکلا حرف مفت زیاد می زند اما مفت حرف نمی زند...

صدای هنگامه از داخل اتاق آنها را که گرم گفتگو بودند به خود آورد

-به به کارآموز عزیز می بینم که در روزهای آخر کارآموزیت اقدام به بی احترامی به حرفه مقدس وکالت کردی اونم درست مقابل

وکیل سرپرستت.

باران شرمنده به طرف او رفت و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد

-ببخشید خانوم سرپرست دیگه تکرار نمیشه ... لطفا عصبانی نشو..

هنگامه باران را از خود دور کرد و نگاهی به او انداخت در چشمان خسته از بی خوابی باران برقی از زندگی به وضوح دیده می شد

چیزی که بی اختیار وجود او را نیز گرم کرد و با خود اندیشید عشق چه موهبت بزرگیست ..

-برای عصبانی شدن از دستت دلیل زیاد دارم

باران نگران پرسید

-چیزی شده ؟

-تو مگه ایده موسسه حقوقی رو ندادی ؟

-چرا

-چرا و کوفت ! پس چرا رفتی درخواست انتقالی به یه جای دیگه رو دادی ..

صدای سرفه کوتاه صدرا از پشت سر باران آمد.

-خانم ملاحظه فکر میکنم شما باید به فکر یه ماموریت کاری طولانی مدت در خارج از شهر تهران باشید فکر می کنید
آمادگیش رو داشته باشید.

ملاحظه متعجب به چهره صدرا که چون کودکی تخس و لجباز به نظر می رسید نگاه کرد

-متوجه منظورتون نمی شم آقای وکیل...

باران رو به هنگامه کرد و گفت:

-امروز بعد از آزمون رفتم درخواستم رو پس گرفتم حالا حالا ها ور دلت هستم ..

بعد از گفتن این حرف نگاهی به صدرا انداخت که به سمت اتاقش می رفت و همزمان رو به ملاحظه می گفت:

-هیچی جدی نگیرید می خواستم میزان انعطاف پذیریتون رو در زمینه شغلی تخمین بزنم لطفا برام به فنجون اسپرسو بیارید

-مثل همیشه تلخ ؟

-نه شیرین به همراه شکلات فندقی . البته برای خانم اشراقی تلخ بیار چون ایشون باید هوشیاریشون رو به دست بیارن ..

و در استانه در رو به باران کرد و گفت:

-چرا اونجا وایستادی ؟ استراحتت رو که کردی بیا بریم سراغ دوره کردن ماده های قانون ثبت...

باران چون شاگردی حرف گوش کن به سمت اتاق صدرا رفت.

هنگامه رو به برسام کرد و گفت:

-فکر میکنم یه خبرهایی باشه چشمای دوتاشون مثل چلچراغ می درخشید...

برسام از جا بلند شد و پالتوی چرم قهوه ای رنگش را از روی صندلی کنارش چنگ زد و در حالی که از اتاق خارج می شد پرسید

-دارم میرم بریدا نمیایی؟

هنگامه مردد ماند و در نهایت گفت:

-چرا! صبر کن منم میام به کاری دارم اونجا!!!

لیلی به آرامی ضربه ای به در زد

-بفرمایید تو!

در را به آرامی گشود . نگاهش به صورت خسته این پزشک مهربان افتاد . بی آنکه بخواهد لبخندی بر لبش نشست در دنیایی که فکر می کرد انسانیت و معرفت به انتها رسیده در دنیایی که حتی نزدیکترین اقوامشان با بی خیالی از کنار گره های گور زندگی آنها گذشته بودند . دیدن آدم هایی که کلمه انسانیت را معنی می کردند حس پروانگی را در او زنده می کرد . سهند گوشی تلفن را روی دستگاه آن گذاشت و از او پرسید:

-چیزی شده خانم رادمنش ؟ بیمار دیگه ای داریم ؟

-نه اخریش همین خانم راستکار بود که رفت ! راستش من....

کلامش نا تمام ماند در اتاق را کاملا باز کرد و مقابل میز سهند ایستاد . بسته ای پیچیده شده در لفاف براق بنفش را مقابلش گذاشت

-چه کادوی خوشرنگی این رو کی آورده ؟

سهند به اینکه برخی بیمارانش به مناسبت بهتر شدن حالشان یا هر دلیل دیگر برایش گل یا هدیه بیاورند عادت داشت بنابراین چندان تعجب نکرد

-من!

با شنیدن این حرف از دهان لیلی ابروهای سهند بالا رفت و لبخند کجی روی لب هایش نشست . بسته را برداشت و بی تعارف شروع به گشودن آن کرد

-ممنون! باید از بسته خوشرنگش حدس می زدم که این کار به ذهن کاملاً سالم و متعادل...-

لیلی متعجب گفت:

-آقای دکتر کی بود که می گفت باید به بیمارهای یه جور دیگه نگاه کرد شما که پرونده همه رو با یه صفت بستن...-

سهند خندید و شاهنامه نفیس قدیمی را از میان بسته بیرون کشید

-نشینیده بگیر شما. دکترها هم گاهی می توندن غر بزندن.

و با دیدن هدیه گرانقیمتش رو به لیلی کرد و گفت:

-این هدیه خیلی با ارزشه من نمی تونم قبولش کنم فکر میکردم یه هدیه ساده از یه شاگرد قدرشناس به یه استاد فرهیخته است

...

لیلی رنجیده گفت:

-یعنی به من نیاد که هدیه با ارزش به کسی بدم؟!

-من این رو نگفتم خانم رادمنش اما واقعا دلیلی نداره که بخواهید چنین هدیه ای به من بدین!

لیلی غمگین لبخندی زد و گفت:

-اینطوری حرف نزنید آقای دکتر حس یک خواستگار سمج رو پیدا کردم که سعی داره با یه هدیه گرون قیمت دختر مورد علاقه

اش رو راضی کنه و اونم هی پشش می زنه!

سهند چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد

-خیلی قشنگ یه قسمت کامل از یه سریال آبکی تلویزیونی رو در چند جمله خلاصه کردی.

نفس شانه بالا انداخت و سهند ادامه داد

-اما به هر حال من نمی تونم... .

-نگران این هستید که من براش قیمت زیادی داده باشم و خودم رو تو دردسر انداخته باشم؟

-این هم یکی از دلایله!

لیلی روی کاناپه راحت مخصوص بیماران نشست

-نگران نباشید! این یه یادگاریه از پدرم دلم میخواست که پیش شما باشه!

سهند با مهربانی و قدرشناسی نگاهی به او انداخت و گفت:

-این ارزشش رو چند برابر می کنه اما اصلا درست نیست یه یادگاری خانوادگی پیش من باشه! من.

-دلم میخواد پیش شما باشه . شما یکی از بهترین انسان هایی هستید که تو زندگی من شناختم . نه بخاطر کمک هایی که به من کردید ... به خاطر همه رفتارهایی که ازتون دیدم با دیگران . همیشه دوست داشتم این شاهنامه جایی باشه که انسان بزرگواری ورکش بزنه ! فکر میکنم حالا صاحبش رو پیدا کرده باشهمی ترسم اگر ننگه اش دارم فشار زندگی وادارم کنه که اون رو به....

تاثیر پنهان در صدایش نفسش را برید . و سکوت کرد . سهند دست روی جلد زیبایی شاهنامه کشید و بعد از سکوت کوتاهی گفت

-از حرفهای خوبی که درباره ام گفتم ممنون ! می دونم که چنین احساسی از یه قلب روشن و مهربون منشا میگیره پس با کمال خودخواهی این تعاریف رو می پذیرم ! اما این هدیه با ارزش ترین چیزیه که گرفتم انقدر بار معنوی اش برام سنگینه که دارم معذب میشم اما قبولش می کنم و مطمئنم روزی می رسه که با کمال میل خودت آماده نگهداری ازش میشی ... تا اون موقع مطمئن باش ازش به خوبی نگهداری می کنم...

لیلی لبخندی زد و گفت

-حال خواهرم خیلی بهتره ! واقعا ممنون که بهمون کمک کردید تا زگی ها می تونم شبها بیشتر بخوابم ..

و از جا برخاست تا از اتاق خارج شود صدای سهند جلوی در متوقفش کرد

-من هنوز سر حرفم هستم دفعه قبل که از دادن شام بهم شونه خالی کردین اما همچنان منتظرم ... سر برج که حقوقتون رو گرفتید میام سراغتون

باران کلافه نگاهی به صدرا کرد

-من از حقوق ثبت متنفرم از این همه بخش نا مه و اراجیف حالم بهم میخوره اخه چه اصراریه که این تو آزمون اختبار باشه ... تو دانشکده که اختیار بود اینجا اجباری....

صدرا با شیطنت گفت

-تو دانشکده که اختیاری بود هر روز سر کلاسش حاضر می شدی ! حالا چی شده ازش بیزار شدی فکر میکردم عاشقش باشی.

کلمه عاشق را چنان غلیظ و با منظور ادا کرد که باران عصبانی شد.

- شما مگه اون موقع ها یه وجب دور تر از خودت رو میدیدی که متوجه حضور من تو کلاس بشی یا نشی! بهتره تقلب نکنی اگر چیزی میخوای بگی از دانسته های خودت بگو نه از خاطرات مردم....

صدرا خندیدو دست هایش را بالا برد

-تسلیم! من فکر نمی کنم تو هیچ دادگاهی بتونم تو رو شکست بدم! امیدوارم تو هیچ پرونده ای وکیل مقابلم تو نباشی..

باران هم خندیدو کتاب کوچک اما قطور قانون ثبت را بست

-دیگه بسه نمی خوام بیشتر از این بخونم فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.

-مهم این مباحثی بود که خوندم و بهش مسلط شدمی به بقیه مواد قانونی و بخشنامه های ثبتی فکر نکن!

-من نمی خوام فکر کنم اینا هی می پرن وسط مغزم...

صدرا از جا برخاست و گفت

-بهشون بگو نیان اونجا، چون من آدمی نیستم که بتونم چیزی رو با کسی شریک بشم!

باران با تعجب نگاهش کرد وصدرا شانه بالا انداخت

-الان هم پاشو تا برسونمت...

باران کتاب و جزوه هایش را جمع کرد و از جا برخاست تا به طرف در خروجی برود. صدرا شنل سرمه ای باران را بر داشت و قبل

از اینکه او در را باز کند شانه هایش را گرفت و آن را روی دوشش انداخت دست هایش برای کمتر از چند ثانیه دور شانه های

باران ماند و باران دلش نمی خواست مخالفت کند شاید این روزها بیشتر از هر چیزی بودن با صدرا به او آرامش می داد. گذشته

مثل سایه ای کمرنگ در دور ترین نقطه ذهنش می رفت تا محو و کمرنگ شود و گویی این معجزه عشق بود که دردها را می برد.

تا کجایش را دیگر تنها خدا می دانست

تا به اعجاز تو تکیه می کنم شکل آغوش تو می گیره تنم

اون کسی که پیش چشم یک جهان به رسالت تو تن می ده منم...

تو هوایی که برای یک نفس خودمو از تو جدا نمی کنم

تو برای من خود غرورمی من غرورمو رها نمی کنم....

هنگامه مقابل برسام نشست . حتی دوست نداشت پرسد که چرا برسام تا این اندازه جدی و عبوس شده . حضور نوید کنار میزشان

سکوت را بهم زد

-چی میل دارید

هنگامه نگاهی گذرا به نوید انداخت و با خود فکر کرد

-دیگه نمی تونم به این راحتی تو صورتش نگاه کنم چرا هر بار سرم رو میارم بالا قلبم انقدر تند میزنه

برسام پوزخندی زد و گفت:

-تو هنوز درست نشدی ؟ هنوز یه پیش خدمت استخدام نکردی.

نوید با لحنی پر از کنایه گفت:

-اگر واسه اینجا ده تا پیش خدمت هم بگیرم شما تنها مشتری هایی هستید که میخوام بهشون سرویس ویژه توسط مدیر و یژه

ارائه بدیم

برسام لبخند زد و گفت

-منظورت از ما مطمئنا من نیستم!

هنگامه منو را از دست برسام گرفت و رو به نوید گفت:

-بی خیال حرفهای برسام شو امروز فکر کن کلا سیم هاش قاطی کردن.

-نه اتفاقا درستیه که این شما شامل کل جمع وکلای جوان میشد ! ما خدمت سرکار خانوم مایلم خدمات ویژه تری ارا ته کنم..

هنگامه لبخندی پر رنگی زد انگارشرم چند لحظه پیش از وجودش رفته و آن هنگامه مغرور و از خود مطمئن برگشته بود

-موردی نداره جناب ! منم خدمات ویژه اتون رو می پذیرم . الان هم لطفا برام توت فرنگی گلاسه بیار..

نوید چینی به دور چشم هایش انداخت و ناگهان به سمت او خم شد . هنگامه متعجب نگاهش کرد . نوید دستش را گرفت و نگاهی

به سر انگشتان ظریف او انداخت و بعد از چند ثانیه گفت

-پوست دستت مستعد اگزماسه متاسفم نمی تونم برات هیچ چیزی که توش توت فرنگی داشته باشه سرو کنم .. بهتره این بار هم

انتخاب رو بگذاری به عهده خودم.

و رو به برسام ادامه داد

-سرکار آقا شما چی میل دارید!

برسام سرش را کج کرد و شانه بالا انداخت

-از اونجا که همیشه این شانس رو ندارم که یه پزشک گارسونم باشه! ترجیح میدم خودت یه چیزی برام سرو کنی که به پوست
ومو و خصوصا این ژست شیکم بیاد!

نوید تعظیم کوتاهی کرد و از کنار میزشان دور شد. هنگامه رو به برسام گفت

-انقدر خودت رو تحویل میگیری یه وقت سردیت نشه!

-نگران نباش مطمئنم نوید واسه سردی هم یه چیزی تو عطاریش داره!

-خوب حالا که یخت باز شد بگو یهو چت شده تو دفتر

-چیزی نیست که شنیدنش جالب باشه! راستی هنگامه من احتمالا داره تا پایان سال برم استرلیا!

-واسه تعطیلات عید؟

-نه واسه همیشه...

-شوخی نکن برسام..

-شوخی نیست! میخوام برم کارهای تودیع پروانه ام رو انجام بدم. پرونده های جریانی ام رو می سپرم بهت

هنگامه عصبی با دست ضربه ای به روی میز زد

-دیونه شدی! واسه خودت می بری و می دوزی! استرلیا چه خبره؟ این همه اینجا تلاش کردی تو کارت شناخته شدی حالا

میخواهی بری استرلیا گوسفند پرورش بدی

-بد فکری نیست. البته من عاشق کوآلام! میخواستم برم تو کار اونا..

-برسام!

صدایی از کنار میز آن ها را به خود آورد

-برسام من اگر جای تو بودم چنین خانوم با شخصیت و زیبایی رو عصبانی نمی کردم..

برسام از جا بلند شد و نگاهی به سینی مدور در دست نوید انداخت که تنها یک لیوان بلند مملو از نوشیدنی کرم رنگ درونش بود

-مثل اینکه تو هم فهمیدی به این حال و روز من هیچ نوشیدنی نمیاد..

و به سمت در به راه افتاد . نوید لیوان هنگامه را به سرعت مقابلش گذاشت و رو به برسام گفت:

-مال تو هنوز دم نکشیده بود.

برسام جلوی در به سمت او برگشت و دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد

-راست میگی شاید مال من هنوز دم نکشیده...

باران نگاهی سر سری در آینه به خود انداخت شاید ظاهرش زیادی برای این مهمانی خانوادگی خشک و رسمی به نظر می رسید اما شاید برای فامیلی که هیچ خاطره خوبی از جمع هایشان نداشت این بهترین ظاهر بود . با دست لبه کت سیاه رنگ یقه دیپلماتش را کشید و به طرف در رفت . مادر با دیدنش گفت:

-قربون دخترم برم که همیشه زودتر از همه آماده است و این ادا اصولهای پونه رو نداره

و بعد با نگاه کردن به سر تا پایش گفت

-فکر نمی کنی اگر اون بلوز دامن فیروزه ای رو که از کیش خریدی می پوشیدی بهتر بود ؟

-نه مامان تو این راحت ترم

مادر نا راضی سکوت کرد و در انتظار پونه ماندند . بلاخره با شنیده شدن صدای در که خبر از آمدن سهند می داد پونه هم کار آراستن خود را تمام کرد و کنار آنها ایستاد سهند به آرامی ویلچر پدر را به طرف در خروجی راند پونه از سهند پرسید

-مراسم نامزدی رو قراره کجا برگزار کنند

-تو خونه عمو رضا ! اخه یه مراسم کوچیکه!

-حالا چه واجب بودواسه یه مراسم کوچیک همه امون لشکر کشی کنیم بریم همین بابا و مامان می رفتن کافی بود دیگه.

مادر چپ چپ نگاهی به او کرد و گفت:

-خسته نشدی از بس چپیدی تو اتاقت و ذل زدی به اون کتابها....

باران دلخور جواب داد

-فردا آخرین امتحان شفاهیه! به اندازه کافی استرس دارم واسش دلم میخواست بمونم تو خونه...

پونه در حالی که مشغول فرستادن اس ام اس بود گفت:

-اره بابا می گذاشتین می موند تا مثل شبهای قبل بره جلو آینه و ایسته ادای جواب دادن به هیات مدیره کانون رو در بیاره .. کاش دیشب یادم بود ازش فیلم می گرفتم اونوقت امشب چقدر می خندیدیم با ساسان و سالومه...

باران با آرنج محکم به پهلوی پونه زد و گفت:

-شما به جای فضولی کردن تو کار دیگران صدای زنگ اس ام اس رو عوض کن که هر شب تا صبح رو مخ من!

مادر مشکوک رو به پونه کرد

-با کی تا صبح اس ام اس بازی می کنی پونه؟

پونه دستپاچه نگاه بدی به باران کرد

-هیچ کس! این باران از بس درس خونده توهم زده .. گاهی برام اس ام اس تبلیغاتی میاد

باران زمزمه کرد

-آره؟ اس ام اس تبلیغاتی اونم سه نصف شب؟ حتما تبلیغ پتو گلبافته...

سهند میان بحث را گرفت و گفت:

-باران زن عمو خیلی اصرار داشت که تو رو حتما همراهمون ببریم می گفت دلش برات تنگ شده! عمو رضا هم همینطور پس فکر

بهانه آوردن و غر زدن رو از سرت بیرون کن همه اش یکی دو ساعته بعد زود بر می گردیم خونه.

صدای زنگ اس ام اس گوشه باران او را از جواب دادن باز داشت

"مهمونی خوش بگذره خانوم برگشتی خونه نیازی نیست واسه امتحان فردا دوره کنی استاد آشوری اونقدر ها که ظاهرش نشون

میده سخت گیر نیست . من صبح ساعت هفت دم در منتظرتم"

باران لبخند زد و پاسخ داد

"نیازی نیست بیایی! روز اول گفتم فقط اولین امتحان اما تاماش رو همراهم اومدی اخریش رو خودم می تونم برم"

جواب بعدی نفس باران را تند تر و گونه هایش را گلگون کرد

"جا برای من گنجشک زیاد است ولی ، به درختان خیابان تو عادت دارم ...یادته ؟"

چطور می توانست به یاد نداشته باشد آن میز آن کلاس و آن جمله که به زحمت روی میز کنده بود ! و آن گنجشک چاق که به نظر خودش شبیه دماغ بود ... جوابی نداشت که به صدرا بدهد انگار صدرا راه قلقلک دادن احساسات او را به خوبی یاد گرفته بود . صدای پونه کنایه آمیز از کنارش بلند شد

-فکر کنم برای تو هم داره یک سره تبلیغات رژ گونه میاد چون اثراش روی صورتت کاملا معلومه ! چه میکنه این تکنولوژی

باران ضربه ی دیگری به پهلو ی پونه زد ولی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

وارد مهمانی که شدند باران بر خلاف لحظه راه افتادن از خانه حس کرد چقدر دلش برای این جمع تنگ شده . اولین کسی که به سمتش دوید مهتاب بود که صمیمانه دستش را دور گردنش حلقه کرد و بی وقفه گونه هایش را بوسید . سامره در آن لباس ساده شیرینی رنگ معصوم و زیبا به نظر می رسید . عمه راحله چپ چپ نگاهش می کرد و به او چشم غره می رفت اما با وجود این او هم صورتش را آبدار و محکم بوسید . زن عمو به سمتش آمد و گفت:

-به به باران خانوم چه عجب افتخار دادین و اینجا رو منور کردین.

خاطره بعد از رها شدنش از دست زن عمو او را در آغوش گرفت و گفت:

-چه ناز شدی باران کلی تغییر کردی دوباره شدی همون باران تپل میل بانمک خودمون... .

عمو رضا بوسه ای بر سرش نشانده و زمزمه کرد

-خوش اومدی عمو!

باران از لحن محزون عمو از جمله کوتاهش دلش گرفت و دلش گرم شد . به هم خونی به دلسوزی به محبتی در صدای او پنهان بود . با خود فکر کرد هر چه باشد اینها خانواده اش هستند و همخونش . صدای زن عمو افکارش را گسست

-خاطره جون تشویقش نکن باران باید به فکر خودش باشه و وزن کم کنه الان واسه دخترهای تپل هم شوهر راحت گیر نییاد چه برسه به کسی که تو وضعیت باران باشه . سامره وقتی داشت لباس می خرید مجبور شدیم کمر لباسش رو براش دو شماره کوچیک کنیم از بس کمرش باریک بود

دل باران لحظه ای سوخت اما خودش هم نمی دانست چرا شنیدن حرفهای زن عمو مثل قبل او را ناراحت نکرده . به داماد لاغر و سبزه و مو فرفری که کنار سامره نشسته بود نگاه کرد و لبخند زنان به طرفشان رفت.

باران از کانون خارج شد . صدرا کنار ماشین ایستاده و نگاهش به گوشی موبایل داخل دستش بود . باران به آرامی کنارش ایستاد

-شرمنده که این دو هفته همراه من بودی و خسته شدی.

صدرا سرش را بلند کرد و لبخند زد

-جمله بندیت درست نیست ... من هم خسته نشدم!

باران مستقیم به او نگاه کرد

-خوب جناب وکیل خستگی ناپذیر بریم که امروز ناهار مهمون منی!

صدرا دست هایش را بهم مالید در حالی که دکمه پالتوی مارک دار زغالی اش را باز می کرد و پشت فرمان می نشست گفت:

-به این میگن یه پیشنهاد درست حسابی...

لحظاتی بعد آن دو روبروی هم در یکی از رستوران های خلوت نزدیک میدان آرژانتین نشسته بودند . باران از کیفش بسته ای

بیرون کشید و به طرف صدرا گرفت

چشمان صدرا از خوشحالی برق زد

-مال منه ؟

-بله برای قدردانی از زحمات این مدت

دستان صدرا که در حال باز کردن بسته بود بی حرکت ماند و چهره اش در هم رفت

-تو که هنوز بازش نکردی چرا اخمات تو هم رفت باز کن شاید خوشتر اومد..

صدرا جدی و ناراحت نگاهش کرد.

-چیه چرا اینطوری نگام می کنی

صدرا نگاهش را از او برگرفت و به گل یخ ریز و خوش بوی داخل گلدان روی میز دوخت

-نمیشد حس خوبی که داشتم رو با جمله قدردانی خراب نمی کردی

باران متعجب پرسید

-مثلا چی باید می گفتم

-هیچی فقط می گفتمی یه هدیه است تا منم باور می کردم که از روی محبت و عشق خریده شده نه انجام وظیفه

-چه بد خلق شدی ! دارم کم کم باور میکنم همون مرد جدی و عبوس دوران دانشکده ای...

-اگر اینطوری فکر کنی خیلی بهتره تا بخوای با دادن هدیه من رو از سر خودت باز کنی

باران دلخور خواست تا به حرفش پاسخ بدهد اما روشن شدن صفحه موبایلش که روی میز بود نگاه هر دو را به سمت خود کشید . و صدرا زودتر از باران شماره شکوفه را شناخت.

باران نگاهی از سر استفهام به شماره کرد . و صدرا ترجیح داد باران خود متوجه این شود که چه کسی پشت خط است

مکالمه باران و شکوفه بسیار کوتاهتر از آن بود که صدرا انتظار داشت . باران در مقابل نگاه پر از سوال او گفت

-تو کارت های من رو همینطوری ولو می کنی تو خونه اتون..

-یعنی چی ؟

-نگو که متوجه نشدی مامانت بود!

-متوجه شدم منظور تو رو نمی فهمم

-می گه شماره ام رو از روی کارتم که تو اتاق تو بوده برداشته..

صدرا دستی به سرش کشید و خندید

-چرا می خندی

-خوب واسه اینکه زیر پا ننداختم کارت رو گذاشتم گوشه قاب عکس خودم..

-دیگه دارم به سلامت عقلت شک می کنم....

-اینو که خودم خیلی وقته بهش شک کردم اما مهم نیست . مامانم چیکارت داشت

-با اینکه به تو چه اما گفت که عصر یه جا همدیگر رو ببینیم

-خوب

-منم گفتم باشه و قراره مکان و زمانش رو بهش بگم

صدرا خواست چیزی بگوید که پیش خدمت سفارششان را روی میز چید

ناهار در سکوت خورده شد و بعد از اتمام غذا شانه به شانه هم بی آنکه هدفی خاصی داشته باشند یا سراغ ماشین بروند در امتداد خیابان به راه افتادند.

بلاخره صدرا سکوت را شکست

-باران!

-بله

-میشه ازت یه خواهش بکنم

-چی؟

-اگر مادرم هر برخوردی باهات کرد نا امید و دلسرد نشی

باران با شیطنت به صدرا نگاه کرد

-از چی نا امید و دلسرد نشم!

-از رابطه امون!

-مگه ما رابطه خاصی داریم

صدرا جا خورد و ایستاد اما رنگ شیطنت را در چشمان باران دید

-رابطه خاص که نه اما گفتم شاید تو دوست داشته باشی کمی خاص ترش کنیم

-کمی خاص تر یعنی چی؟

صدرا بی اختیار نوک بینی باران را کشید و گفت

-به موقع اش می فهمی دختر کوچولوی شیطون...

هنگامه در دفتر را گشود و برسام را آنجا دید پشت مانیتور پنهان شده بود و حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهی به او بیاندازد

هنگامه نزدیک رفت و کنار او ایستاد

-برسام هیچ معلومه تو چته ؟ چرا با نوید بیچاره اونطور حرف زدی

برسام نیشخندی زد

-چه طرفداریش رو می کنی ! نکنه خبریه؟

-حرف رو عوض نکن . این تصمیم رفتنت برای چی بود یهویی

برسام بلاخره سرش را بالا آورد و به او نگریست

-بشین دختر خوب ! چرا عصبانی میشی

-دوست و همکارم یهو بهم میگه داره برای همیشه از ایران میره توقع داری الان برات آواز بخونم...

-نه چون میدونم صدات به درد خوندن نمی خوره

-اما دستام برای خفه کردنت به اندازه کافی قوی هست درست جوابم رو بده

-چه خطرناک شدی . ببخشید اگر با آقا نویدتون بد حرف زدم . بعد میرم از دلش در میارم.

-آقا نویدتون و کوفت ... بگو چرا میخوای بری

-من خیلی وقته که میخوامم از ایران برم اما بنا به دلایلی این اواخر داشتم منصرف می شدم . بیشتر اقواممون اونجان تو ایران هیچ کس رو ندارم ... فکر میکنم برم اونجا بهتر باشه . تازگی ها فهمیدم من به درد این کار نمی خورم ... شاید به قول تو برم گوسفند پرورش بدم خیلی بیشتر خوش بگذره .. یه چند تا کوآلا هم واسه دل خودم میارم..

-به همین سادگی ؟ چون کسی رو نداری می خوای بری ؟ تو که خیلی وقته این تصمیم رو داشتی چرا زودتر از اینا نرفتی چرا این اواخر پشیمون شده بودی...

-فکر میکردم شاید به دلیل برای موندن پیدا کنم ... به چیزی که وصلم کنه به این خاک . اما اشتباه کردم..

هنگامه برای چند دقیقه سکوت کرد و سپس آه عمیقی کشید

-اگر احساسی نسبت به باران داشتی و حالا حس می کنی رقابت رو باختی ... باید بگم اشتباه می کنی ! تو از اول هم تو رقابت نبودی

...

-فیلسوف شدی خانم وکیل!

-فلسفه بافی نمی کنم دارم حقیقت رو میگم ! منم به زمانی فکر می کردم وسط این بازی ام ! اما نبودم اصلا حق نداشتم که باشم..

-کی این حق رو بهت میده یا ازت میگیره ... چرا انقدر بچه گانه فکر می کنی.

-خودم ! من وقتی این بازی شروع شد تو این بازی نبودم ... تو هم نبودى .. پس الان هم نمی تونیم توقع داشته باشیم که به بازی گرفته بشیم ... این جدال ده ساله شروع شده ... و از ط رفی انقدر خوب تو رو می شناسم که بهت بگم تو به درد کسی مثل باران نمی خوری

-یعنی انقدر بدم..

-نه بد نیستی اتفاقا به وقتایی زیادی خوبی ! واسه همین که نمی خوام دوستی مثل تو رو از دست بدم.. اما تو از جنس باران نیستی ! شاید به قول خودت فقط می خواستیش که به این خاک وصلت کنه ! اما اشتباه نکن . تو باید به ریشه های خودت اعتماد کنی...

برسام اهسته شروع به دست زدن کرد

-براووو رفیق ! سخن رانی غرایی بود!

-منو دست ننداز

-نه دستت ننداختم ! گاهی فکر میکنم تو خیلی بیشتر از من برای اینکار ساخته شدی ! به هر حال دلیل رفتن من شخص خاصی نیست . خودمم . حس می کنم گم شدم .. رها شدم ... شاید بین هم خون هام بتونم خودم رو پیدا کنم..

هنگامه با مهربانی لبخند زد و دستش را روی شانه او گذاشت

-پس نگو برای همیشه میری ! بگو میری یه سفر کوتاه ... حق نداری پروانه ات رو تودیع کنی .. برو و هر وقت به این حرف من رسیدی که برای پیدا کردن خودت نیاز نیست اونو تو دیگران جستجو کنی یا به اونا تکیه کنی .. برگرد

برسام دستش را روی دست هنگامه گذاشت و ان را فشرد . سالهای همکاریشان هر چند پر فراز و نشیب اما همیشه پر از دوستی و بی هیچ حاشیه ای گذشته بود . و حالا در نقطه ای بودند که قدر تک تک شیارهایی که مرور زمان روی دوستی شان انداخته بود می دانستند...

بریدا انگار با اتفاقات خوشایند و نا خوشایند این چند وکیل جوان پیوند خورده بود . باران بی آنکه اجازه دهد اضطراب فراوانش در چهره اش دیده شود مقابل شکوفه نشسته بود . نوید دو فنجان چای سبز معطر برایشان آورد . شکوفه اما هیچ تمایلی برای نوشیدن از خود نشان نداد . رو به باران گفت

-اومدم که درباره تو و صدرا برای آخرین بار باهات حرف بزنم. . .

باران چیزی نگفت و تنها به کشیدن انگشتش روی لبه فنجان ادامه داد . شکوفه دست کش چرم ظریفش را بیرون آورد و کنار فنجانش گذاشت . چشم باران به انگشت های کشیده اش افتاد و با خود فکر کرد

-چقدر انگشت هاش شبیه صدراست.

و در امتداد آن نگاهش به سمت حلقه پر نگین و پهن او کشیده شد . شکوفه با دیدن سکوت باران ادامه داد

-می دونی که من با ازدواج شما مخالفم!

باران سر جایش تکانی خورد.

-می خوام بدونم تو هنوز سر حرف هایی که تو بیمارستان زدی هستی ؟

باران به چشمهای شکوفه نگر بست و بی اختیار فکر کرد چقدر این چشم های آشنا را دوست دارد . انگار خصومت پنهان در لحن شکوفه باعث آزارش نمی شد . از اینکه این همه بزرگ شده بود بی اختیار لبخند زد.

-کدوم حرفم خانم ثابت!

-اینکه تو هم راضی نیستی همراه صدرا باشی!

-خوب کم شده که من نظرم رو تغییر بدم!

-پس هنوز سر حرفت هستی!

-من این رو نگفتم ! راستش خانم ثابت تصمیم من به خیلی چیزها بستگی داره که مهمترینش در حال حاضر رضایت شماست..

نگاه شکوفه رنگی از تعجب به خود گرفت:

-یعنی چی ؟

-یعنی مهن بدون رضایت شما وارد زندگی آقای ثابت نمی شم ! البته اگر در نهایت به این نتیجه برسم..

شکوفه حس کرد باران آنقدر که قبلا فکرش را می کرد ساده و پیش پا افتاده نیست.

-تو از اینکه مدام صدرا رو پس می زنی چه نتیجه ای میخوای بگیری!

-شما از کجا می دونید من اینکار رو می کنم..

-چون پسرم خوشحال نیست.. .

-شاید خوشحال نبودنش به خاطر مخالفت شماست.

-نه ! خود دت هم می دونی که به این خاطر نیست ... تو چشماتش نگرانی هست . خیلی وقته که دیگه مثل قبل ندیدمش!

باران نفس عمیقی کشید و گفت

- خانم ثابت این رو نه به عنوان زنی که پسر تون انتخابش کرده بلکه به عنوان یه شخص سوم می پرسم شما که اینقدر به صدرا و شادیش اهمیت میدین چرا باهاش مخالفت می کنید...

شکوفه با خود اندیشید

- انقدر اعتماد به نفس داره که حتی فکر نمی کنه دلیل این همه مخالفت وجود خود اونه

و به دنبال این افکار رو به او کرد و گفت:

- تو به عنوان یه شخص سوم قانع ام کن که اینطور نباشم...

- من نمی تونم اینکار رو بکنم چون در نهایت می دونید که شخص سوم نیستم ... اما اگر من جای شما بودم..

- حالا که نیستی ... حتی مادر نیستی!

باران دلش گرفت لبخند تلخی زد و گفت:

- مادر نیستم ! اما خدا به اندازه چند ساعت بهم شانس مادر بودن رو داد . وقتی پسر من تو آغوشم بود وقتی لبهاتس کبود و بی حس بود وقتی سرد تر و سرد تر می شد ! می دونستم که حاضرم بمیرم اما اون تو همین دنیا شاد و خوشبخت بمونه ... می دونم که می دونید این فقط یک ادعا نیست چون شما بر خلاف من یک مادرید...

بغض بی رحمانه به گلوی شکوفه چنگ انداخت . باران اما اشکش را به تلخی پس زد و محکم ادامه داد

- من این رو نمی گم که دلتون به حال من بسوزه ... چون احتیاجی به این حس نیست . من هنوز تصمیم قاطع نگرفتم که می خوام با صدرا بمونم یا نه ! اما حال شما رو به عنوان یه مادر درک می کنم . تردیدتون و ترستون و هر تصمیمی بگیرد چه موافق و چه مخالف از نظر من درست و مادرانه است.

باران خواست از جا برخیزد که شکوفه به سختی صدایش را کنترل کرد تا بغضش در آن مشهود نباشد

- من نیومده بودم که بگم همچنان مخالفم...

باران ساکت نگاهش کرد.

- گرچه موافق هم نیستم . اما دیگه نمی تونم بیشتر از این مخالفت کنم . شاید اگر خیلی های دیگه جای من بودند حتی تا پای رفتن پسرشون هم می ایستادند و می گفتند نه ! اما صدرا بهترین پسریه که یه مادر می تونه داشته باشه ... هیچ وقت باعث آزارم نشد هیچ وقت نگرانش نشدم هیچ وقت ... همیشه بهترین تکیه گاه بود برای همه حتی وقتی کارخونه بزرگ لبنیات پدرش ورشکست شدو تبدیل شد به این کارخونه کوچیک ... فقط صدرا بود که در عین کم سنی مثل یه وزنه برای حفظ تعادل تو خانواده عمل کرد !

چند وقت بود که می دیدم نگاهش به رنگ دیگه گرفته اوایل سردرگم و خسته بود اما کم کم انگار مصمم شد و سر زنده ... اون صدرا جدی حالا مهربون و احساساتی به نظر می رسید... خیلی خوشحال بودم از اینکه وقت کامل شدنش رسیده .. بماند که فکر می کردم این احساسات متوجه شخص دیگه ای اما این روزها بیشتر از هر وقت دیگه می ترسم که از دست بدمش ... که بره که تبدیل بشه به یه موجودی سرخورده ... صدرا برای من برای کل خانواده ما بیشتر از یه پسر ارزش داره ... نمی خوام من اون کسی باشم که پشتش رو خالی میکنم...

باران متفکر حرفش را برید

-چرا فکر می کنید با اتمام رابطه ما ممکنه صدرا دچار مشکل بشه شاید بعد از مدتی بتونه به زندگی سابقی که میگین ارزش راضی بودید برگردید...

شکوفه لبخندی تلخ زد

-شاید دیگه صدرا به اون زندگی راضی نباشه ! شاید حالا که یه بار عاشق شده نتونه بدون عشق زندگی کنه..

-شاید هم بتونه عشقی که از نظر شما مناسب باشه رو پیدا کنه...

-من حاضر نیستم ریسک کنم... همیشه دختر مورد علاقه صدرا تو ذهن من یه چیزی غیر از اون چیزی بود که می بینم

با دیدن اخم های در هم رفته باران شکوفه به سرعت افزود

-اشتباه نکن ! تو بد نیستی ! شاید اگر تو دوران دانشجویی این علاقه بینتون شکل می گرفت من این ترس و تردید امروز رو نداشتم ... اما وقتی یه مادر به ازدواج پسر محبوبش فکر می کنه همیشه ایده آل هاش خیلی رویایی و شایدفانتزی باشن ... و امروز که حرفات رو شنیدم حس میکنم دختری که پشت ظاهر ساده ات پنهان شده از یه جهت هایی شبیه اون فانتزی مادرانه من می تونه باشه .. می خوام به هر دومی فرصت بدم ... به خودم به تو ... به صدرا ... می خوام پشتش بمونم.

باران هیچ نگفت . در سکوت به فنجان سرد شده چای سبزش خیره ماند . و شکوفه هم به تبع او سکوت کرد . هر دو در افکاری غرق بودند که شاید خیلی از هم دور بود.

-می تونم کنارتون بشینم...

باران سرش را بالا آورد و نگاهش به چهره صدرا افتاد که در حالی که به او لبخند می زد روی صندلی بین باران و شکوفه نشست و

کمی خود را به طرف باران کشید . شکوفه متعجب پرسید

-اینجا چیکار می کنی ؟

-یه کلاغ سیاه هست تو این کافه که خیلی خوب خبرها رو مخابره می کنه !از اون پرسیدم . .

شکوفه از جا بلند شد

-من دیگه برم

صدرا پرسید

-اگر ماشین نیاوردی برسونمت..

شکوفه سرش را به نشانه نفی تکان داد

-نه با ماشین اومدم نیازی نیست

و سپس به آرامی از کنار میزشان دور شد . خودش می دانست که ترجیح می دهد کمی پیاده برود تا شاید همه این ترس ها و تردید ها به دست باد از ذهنش ربوده شود و به دور دست برود..

باران نگاهی به صدرا انداخت و گفت.

-نباید می اومدی..

-می خواستم کنارت باشم . ترسیدم اذیت بشی..

-بهتره بیشتر از من نگران مادرت باشی

صدرا لبخند مهربانی زد و دستش را روی دست باران گذاشت

-نگران مادرم نباش . محکم ترین زنیه که در تمام عمرم دیدم . محکم ترین و شاید مادر ترین . . من از همون اول هم نگران مخالفت هاش نبودم ... بهتر از خودش می شناسمش...

-متوجه نمیشم..

-فقط اینکه مادرم اصلا برای اینکه نقش منفی قصه باشه ساخته نشده .. شخصیتش خیلی بالاتر از اینکه با مخالفت هاش بخواد خودش و من رو آزار بده ... می دونستم خیلی زود کنار میاد باهامون

باران دستش را عقب کشید و ابرویش را بالا برد

-اولا از کجا انقدر مطمئنی که مادرت از موضع قبلیش عقب نشینی کرده ! دوما باهامونی وجود نداره من و خودت رو تو یه دسته نگذار ... درباره من نمی تونی مثل مادرت با قاطعیت نظر بدی..

صدرا دست دراز کردو فنجان سرد چای را سر کشید و گرفته به باران گفت

-اولا که گفتم مادرم رو بهتر از خودش می شناسم ... اما دومیش رو نمی تونم با قاطعیت بگم .. کاش از این بلا تکلیفی رهام می کردی ... کاش مطمئنم می کردی .. کاش کاری رو می کردی که دلت میگه..

باران کلمه دیگری نگفت . در آن لحظه حس می کرد صدرا چون پسر بچه ای نا امید و خسته است و نیازش به مادر بیشتر از شریک زندگیست ... یاد محمد صدرا افتاد و دلش برای نگاه نگران صدرا در صورت مغرورش پر کشید.....

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-اولین باره که جز بریدا جای دیگه ای همدیگر رو می بینیم...

-واسه همین نگران بودم وقت اومدن

-نگران چی ؟

-بی خیال ... حال فقط میخوم حرفت رو بشنوم..

هنگامه از پشت شیشه رستوران بالای برج به سطح دود گرفته شهر تهران نگاه کرد.

-من از تو چیزی نمی دونم ... نمی تونم فکر کنم..

-اما من بی اونکه گفته باشی می تونم خیلی چیزا دربارت بگم..

-همه مثل هم نیستن نوید ! من دلم میخواد هرچی که هست از خودت بشنوم . من تو این مدت جز ژست های شیک و هنرهای مختلف و رفتار موقر چیز دیگه ای ازت ندیدم که بتونم قضاوتت کنم

نوید لیوان نوشیدنیش را به لب برد و سری تکان داد

-من هیچ وقت دوست ندارم کسی قضاوتم کنه..

-پس حداقل بگو تا بشنوم...

-نمی دونم دقیقا چی دلت میخواد بشنوی . اما من چیزی جز همینکه می بینی نیستم .. یه پسر لوس و عزیز کرده که به خاطر خواست و توقع همه خانواده مجبور به تحصیل تو رشته آبا و اجدادی شد .. می دونی اسم فامیلی من حکیم زاده است .. قدیما که تازه سازمان ثبت احوال داشت شناسنامه صادر می کرد اسم فامیلی هر کس رو بنا به چیزی که بهش شهرت داشت یا شغلی که داشت انتخاب می کرد . و چون تا جایی که همه خبر داشتند اجداد ما طیب بودند فامیلی ما هم شد حکیم زاده ... وقتی درسم تموم شد یه مدت کوتاه کار کردم اما دیدم نمی تونم ادامه بدم ... همیشه رویایی یه جا مثل بریدا رو داشتیم ... چندین سفر به کشورهای مختلف کردم و دوره های زیادی رو گذروندم ... همه این دوره ها رو هم به همت ثروت پدری گذروندم و بعد برگشتم ایران و کافه رو راه انداختم . آدمی نیستم که اهل ریسک کردن و بالا پریدن باشم ... از همه جای دنیا کافه ام رو دوست دارم و مشتری های ثابتش رو . نقش و نگار انداختن روی فنجان قهوه و سوزوندن عود تو فضای کرخت اونجا .. زخمه زدن به ساز و در آوردن صدای ساز دهنی ... گاهی هم پاشنه کفشم رو ور می کشم و یه چند وقتی یه جای دنیا گم و گور میشم ... واسه همه اینا دنبال یه همراه می گردم..

هنگامه اندکی سکوت کرد و سپس گفت

-و به این نتیجه رسیدی که من می تونم همراهت باشم ... منکه درست نقطه مقابلتم .. عاشق هیجان و ریسک . جنگیدن و دفاع کردن .. ؟

-اره ... شاید شغلت این رو ایجاب کنه .. شاید خودت بخوای که اینطوری باشی .. اما وقتی در سکوت نگاهت میکنم ... تو نگاهت آرامش بریدا رو می بینم ... انگار جلوی کلبه ات نشستی و منتظری ... من حاضرم تکیه گاه خستگی و آرامش دهنده ات باشم بعد همه اون جنگیدن ها و دفاع کردن ها وقتی خسته برمیگردی ... در ضمن من اهل ریسک و هیجان های روزمره نیستم .. اما به جاش عاشق هیجانانگرمانتیکم...

-خوب همونطورکه فکر می کردم یکی از خاص ترین آدم هایی هستی که دیدم ... خاص و عجیب ... که به عجیب بودن خودت واقفی ... تو نمی خوای چیزی از من بدونی..

-همه چیزی که لازمه رو می دونم ... فقط میخوام بدونم مهمون بی چراغ نمی خوای...

-می خوام که مدتی رو کنار هم بگذرونیم... تا مطمئن بشم که تصمیم درستی گرفتم..

-و اون تصمیم...

-قسمت کردن باقی زندگیم با تو ... برای همین فردا می تونی به تنهایی بیایی تا با خانواده ام آشنا بشی ... فعلا می خوام که تنهایی بیی. . .

نوید لبخند گرمی به او زد و گفت

-امر شما اطاعت میشه خانوم..

فرهاد رو به فرید کرد و گفت:

-دارم با محبوبه میرم اسکی تو نمیایی؟

-نه خوش باشین

-مثلا تازه عقد کردی پاشو یه تلفن بهش بزن بیا چهارایی بریم..

-حسش نیست فرهاد اصرار نکن...

فرهاد شانه بالا انداخت و به سمت در رفت . مقابل در که رسید صدای فرید او را به خود آورد

-فرهاد

-چیه؟ نظرت عوض شد؟

-نه! فقط میخوام بگم که لطفا اشتباه گذشته ات رو دوباره تکرار نکن...

-منظورت چیه؟ چه اشتباهی...

-سعی نکن عشق محبوبه به حسام رو بدزدی ... قلبی که متعلق به یکی دیگه است مال یکی دیگه است . تو سعی کن جفت خودت رو پیدا کنی...

چهره فرهاد تیره شد

-حرف مفت نزن ... فضولی زندگی من به تو نیومده تو اصلا چی می فهمی ... تقصیر منه که تو رو داخل آدم حساب می کنم و باهات حرف می زنم...

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و در را محکم بهم کوبید ... فرید با تاسف سرش را تکان داد و هدست را دوباره روی گوشش گذاشت.

چند روزی می شد که از صدرا خبری نبود . باران کلافه به در بسته اتاقش خیره شد. صدای ملاحظت او را به خود آورد

-چیزی شده خانم اشراقی ... حالتون خوبه

-خوبم ممنون .. شما می دونی آقای ثابت تا کی نمیداد دفتر

-نه زمانش رو بهم نگفتن فقط گفتن که یه کسالت جزیی دارن و می خوان استراحت کنند..

باران به داخل اتاقش برگشت . دفتر خیلی سوت و کور بود برسام یا نمی امد یا کاملا در سکوت و بدون شوخی های همیشگی کارش را انجام می داد و می رفت . هنگامه هم که زمانهایی که مشغول به کار نبود را یا با تلفن حرف می زد یا به بریدا می رفت .. و در این سکوت و تنهایی نبودن صدرا بیشتر به چشم می آمد...

باران مصمم به طرف موبایلش رفت . شماره شکوفه را با همان تماس اول ذخیره کرده بود.

-سلام خانم ثابت

....

صدای گیتار برقی صدرا تمام خانه را پر کرده بود . هیچ وقت نزدیکانش نتوانسته بودند تضاد بین صدرا و این موسیقی خشن را درک کنند . شاید همه توقع داشتند کسانی که گیتار برقی می زنند ادمهای برخلاف صدرا ژولیده و با لباسهای پاره و اعصابی متشنج باشند نه اینچنین صاف و اتو کشیده با آخرین مدل های روز کت و شلوار و عطر کلاسیک . اما صدایی که صدرا از این ساز خارج می کرد خیلی ملایم و لطیف بود . چند روزی میشد که تمام مدت در خانه مانده بود و به سر و سامان دادن کارهایش پرداخته بود . با وسواسی بیمار گونه تمام لایحه های داخل کامپیوترش را مرتب کرد و دوباره از نو مرتب کرد . مقالاتی که برای سمینار بعدی حقوقی باید آماده می کرد را تمام کرد . و در تمام این مدت خودش می دانست که منتظر است . می دانست که به اندازه کافی به باران فرصت داده که به اندازه کافی کنارش بوده . حالا این باران بود که باید تصمیم می گرفت ... اما این انتظار بیشتر از آنچه باید به طول انجامیده بود . برخلاف چند روز گذشته که سرشار از انرژی بود حالا نگران و دلتنگ بود . می دانست که حتی اگر باران نیاید می رود و دوباره و دوباره او را وادار می کند که از این فرار دست بردارد

ساعتارو به عقب برگردون

اگه فرصتی هنوزم مونده

بگو تو گذشته چی میبینی

که از آینده تورو ترسونده

ساعتارو به عقب برگردون

اون همه خاطره رو پیدا کن

پشت این همه شب تکراری

یه جهان تازه رو من وا کن

صدایش گرفته بود هیچ وقت صدایش آنقدر دلنشین نبود که دیگران را به تحسین وادارد اما امروز دلش می خواست زمزمه کند .
چهره معصوم باران و لبخندش ، نگرانی ها و ترس هایش و غم پنهان در وجودش یک لحظه از مقابل نظرش دور نمی شد . این حال
خود را باور نداشت اینکه اینطور مردانه حاضر بود تا آخرین لحظه پای زنی بیاستد . همیشه عشق برای او یک چیز روشن و مشخص
شده بود اینکه دو نفر مثل دو طرف یک وکالتنامه شریطی را مشخص و سپس امضا می کنند و تا زمانی که بخواهند به آن پایبند می
مانند . اما حالا فکر می کرد عشق چیز نیست که بی آنکه بدانی به قلبت هجوم می آورد ذهنت را پر می کند تمام برگه های قرارداد و
وکالتنامه را پاره می کند و خود از نو می نویسد

جز تو هیچ کس رو دلم مرهم نیست

اسمتو صدا زدم وقتی که

حتی اسم خودمم یادم نیست

همه ی امیدمی

این روزا

که نجاتم بدی از این زندون

تو فقط اگه بخوای میتونی

ساعتارو به عقب برگردون

پوزخند زد نمی دانست چرا به یاد صفحه ای از همدم افتاد که در آن باران برای فرهاد ترانه ای خوانده بود . و فرهاد آنقدر تحت
تاثیر صدای باران قرار گرفت که او را در ماشین و جلوی چشمان فرید در آغوش کشید . بی اختیار حس بدی به گوشه ای از قلبش

نیشتر زد . دلش می خواست قدرت داشت و با پاکنی آن صفحه از همدم را پاک می کرد . بعد از چند ثانیه به خود آمد باور نمی کرد که دارد حسادت می کند . همیشه بر این اعتقاد بود که حسادت کار آدم های بی ارزش و پیش پا افتاده است . اما حالا خود را در برابر تک تک لحظه هایی که باران و فرهاد عاشقانه در کنار هم گذرانده بودند ناتوان حس می کرد . و این حس را نسبت به لحظات دیگر نداشت.

نگران از ذهنش گذشت اگر باران به راستی برای فرار از گذشته نخواهد با او بماند . اگر همینقدر که مصر است و حرف از رفتن می زند به راستی برود....

تو این روز های سیاه و کسل

دلم خیسه از حس بارون شدن

تورو جون هرکی بهش مومنی

فقط امشبو حرف رفتن نزن

تو این روز های سیاه و کسل

دلم خیسه از حس بارون شدن

تورو جون هرکی بهش مومنی

فقط امشبو

امشبو

امشبو

حرف رفتن نزن

در خود این توانایی را می دید که اگر بداند حتی ذره ای در قلب باران جای دارد به دنبال او تا آن سر دنیا برود ... و او را وادار کند تا به ندای قلبش پاسخ دهد . اما می ترسید که در گذر زمان ترس و خستگی روی عشق و محبت باران را پوشانده باشد ..

تو این روزهای سیاه و مریض
فقط یه کمی چایی واسه من بریز
میدونم همیشه بدهکارتم
میدونی همیشه فراموش کرد
من از بس که تو خوابتم زخمی ام
نمیشه که کابوسمو گوش کرد
نمیشه که این وحشتو دوره کرد
نباشی نمونی نخندی بری
یه عمری جنون رو تحمل کنم
به دیوونگیم دل نبندی بری

بارانی که روزی به او درس انسان بودن عاشق شدن و عاشق ماندن داد . حالا چون کودکی ترسیده مدام در حال فرار بود . با به یاد آوردن آن روزها بی اختیار لبخند بر لبانش نشست . باران خودش گفته بود که به درختان خیابان او عادت دارد . دلش گرم شد . چشم بست و سعی کرد از همدم آنچه را که دوست داشته به خاطر بیاورد صفحات دیگر متعلق به او و باران نبود ... متعلق به کابوسی بود که حالا هر دو از آن برخوردار بودند ... یکی از کابوس رنج کشیدن و دیگری از کابوس بی خبری ... عشق معجزه کرده بود و از او ، از یک ماشین خودکار یک انسان احساساتی و حساس ساخته و هدایتش می کرد

تو سیگارو خاموش کن تا بگم
چه طور میشه با گریه هم دود شد
چه طور میشه با خنده هم زخم خورد

چطور میشه با عشق نابود شد

شبایی که میترسم از فکرهام

همیشه هوا خیس و بارونیه

یه زن با جنونش به من یاد داد

که عاشق شد قبل ویرونیه

با تمام شدن ترانه خودش هم درست نمی دانست که چند دقیقه به نواختن ادامه داد ، که ضربه ای به در و در پی آن صدای شهلا خانم دستانش را از حرکت باز داشت

-صدرا جان بیداری ؟

-بیدارم شهلا خانم ! مگه صدای ساز رو نمی شنوی ؟!!

شهلا خانم خندید و گفت:

-حواس برام نمونه دیگه ! مهمون داری

صدرا از جا پرید گیتارش را به کناری گذاشت و به سمت در رفت . وقتی آن را گشود باران در آستانه اش به او لبخند می زد . بی

اختیار به یاد شعر فروغ افتاد

می آیم ، می آیم ، می آیم

و آستانه پر از عشق میشود

و من در آستانه به آنها که دوست میدارند

و دختری که هنوز آنجا ،

در آستانهء پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

-سلام!

-سلام ! اگر رضا یزدانی می دونست قراره شعرش رو انقدر بد بخونی !!! مطمئنا هیچ وقت اجراش نمی کرد

-همه که استعداد خدادادی ندارند مثل شما

و به دنبال این حرف در اتاق را کاملا گشود و با تعظیمی نمایشی و حرکت دست او را به داخل دعوت کرد

-بفرمایید بانو!

باران وارد اتاق شد . صدرا از پشت سرش زمزمه کرد

-زودتر از این منتظرت بودم...

باران نفس عمیقی کشید تا هیجانش را سرکوب کند.

-امیدوارم یاد گرفته باشی که چطور وارد اتاق دیگران بشی ! اول در میزنی بعد وقتی بهت اجازه دادن میایی تو اتاق نه اینکه مثل

بلایی آسمانی یهو بر سرش نازل بشی...

صدرا قدمی نزدیکتر شد

-من دیگه فقط وقتی میام خونه اتون که در قید و بند این حرفا نباشم

باران به سمتش برگشت و او را در خیلی نزدیک خود یافت

-منظورت چیه ؟

-وقتی میام که دیگه برای وارد شدن به اتاق نیاز به اجازه گرفتن نداشته باشم...

باران دستپاچه شد اما با مهارت خود را کنترل کرد

-همچین روزی هیچ وقت نمی رسه آقای ثابت...

و به دنبال این حرف از او فاصله گرفت و روی مبل دو نفره نشست.

صدرا نگاه معنی داری به او انداخت و با لحنی که خودش هم نمی دانست در آن ترس پنهان است یا خشم یا خواهش پرسید

-یعنی چی ؟

-یعنی من خوشم نیامد هیچ کس بی اجازه وارد اتاقم بشه ! حالا میخواد هر نسبتی باهام داشته باشه...

صدرا باز به او نزدیک شد و مقابل پایش نشست.

-خوب من هم که نسبتی باهات ندارم ! درسته ؟ پس...

باران چشمانش را از او دزدید

-الان نداری اما آینده قابل پیش بینی نیست.

صدرا دستش را دراز کرد و گونه باران را لمس کرد و به آرامی سرش را بالا آورد . دلش می خواست در چشمان باران نگاه کند .
چشمانی که حالا آرام بود و نی نی سیاهش در هاله قهوه ای رنگ دور آن نمی لرزید

-بهم بگو باران تو میخوای که نسبت داشته باشم نه فقط به نسبت قانونی ... که به نسبت انسانی ... که به جا توی قلبت ... به نسبت که هیچ جای قانونی مدنی نیومده اما پیوندش از هر نسبتی محکمتره ...

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه من بود...

باران اما برعکس همیشه خجل نبود . دیگر گونه اش از شرم گر نمی گرفت انگار این بار این نهایت عشق بود که گونه هایش را رنگ می زد!

-هیچ فکر نمی کردم انقدر قشنگ حرف بزنی!

صدرا خودش را تا کنار باران روی مبل دونفره بالا کشید

نیاد روزی که کم باشم از این دو سایه رو دیوار....

دست صدرا دور شانه های باران حلقه شد

-من هرچی هستم رو تو ساختی ... تو از من این انسانی که هستم رو ساختی ... که حالا انقدر خودم رو دوستدارم که حالا انقدر خودم رو مدیون تو ام ... اما از من نگو می خوام از تو بشنوم

اگر دلسوخته ای عاشق مثل برگی نسوزونم

منو دریاب که دلتنگم .. مدارا کن که ویرونم..

باران دلش پر می زد که سرش را روی شانه صدرا بگذارد . اما نمی توانست انگار نیرویی قوی مانع اش میشد . انگار هنوز بند های روحش باز نشده بود . جز بندی که بر زبانش بسته بود...

پر از احساس آزادی نشسته کنج زندونم

یه بغض کهنه که انگار میون ابر و بارونم

-من میخوام تمام نسبت های انسانی رو با تو داشته باشم ... تمام اون نسبت هایی که تو هیچ قانونی نیومده . که با هیچ معیاری
سنجیده نشده که هیچ تبصره ای براش نیست ... که از هیچ جا حمایت نمیشه .. می خوام تمام اون نسبت ها رو با تو داشته باشم ..
مثل گذشته ... مثل همون روزا.....

وجودم بی تو یخ بسته بتاب سردم زمستونم...

منو مثل همون روزا با آغوشت بیوشونم...

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه من بود....

نگاه صدرا لرزید . بی قرار دست دیگرش را پیش برد و حلقه بازوانش را دور باران محکم کرد محکم و بی قرار ... به سوی او خم
شد و بی هیچ حرفی لبهایش را به پیشانی باران چسباند

باران چون کودکی که بعد از ساعات طولانی گم شدن در بازاری شلوغ به آغوش مادر برگشته باشد خود را در آغوش او جمع کرد و
نفس عمیقی کشید این عطر تن، این گرما، این طپش زنده و سرشار از عشق حالا دیگر داشتنش حسرت نبود .. دیگر یک رویای
دور از دسترس نبود . حالا اینجا بود در کنار باران در جایی خیلی نزدیک به قلب باران ... حالا دیگر تماش از آن او بود..

باران سرش را اندکی بالا آورد نگاهش در چشمان مشتاق صدرا نشست . با به یاد آوردن موضوعی اندکی اخم کرد

-چرا دفتر نیومدی چند روزه ؟ خواستی من رو تنبیه کنی ؟ یا می خوای نبودنت رو به رخم بکشی ؟

صدرا لبخندش را پر رنگ تر کرد و پیشانی اش را به پیشانی او سائید

-نه عزیزم ! فقط میخواستم کمی ازت دور باشم که بتونی تصمیم بگیری ... می ترسیدم زیاد بودنم باعث بشه احساسات رو گم
کنی!

باران لحظه ای چشم بست و سرشار از گیجی ناشی از حس بودن صدرا گفت

-من احساساتم رو گم نکرده بودم فقط ازشون می ترسیدم ... برام سخته باور کنم تو رو اینجا اینهمه نزدیک بعد از اون همه نبودن
... می ترسیدم باور کنم و سرخورده بشم!

قلب صدرا فشرده شد

-اگر نبودم تاوانش رو به سختی پس دادم ! حالا هم می خوام جبران کنم با هر لحظه بیشتر دوستت داشتن!...

باران دوباره چشم باز کرد . سرش را عقب کشید خیره به نگاه صدرا، سرمست از بوی عطری که مثل عطر ملایم بهار نارنج های شیراز مستی کمرنگی به او می داد زمزمه کرد

-من همیشه دوستت داشتم .. همیشه ! هیچ وقت دوست داشتنت متوقف نشده . حتی وقتی به خودم حکم کردم که نباید بهت فکر کنم باز به جایی پنهانی به دور از وجدانی که می خواست محاکمه ام کنی دوستت داشتم..

صدرا بی قرار ، کلافه و منتظر پرسید:

-حالا چی ؟

باران بی توجه ادامه داد

-یه وقتیایی فکر می کنم خدا برای این من رو آفریده تا با دوست داشتن تو کامل بشم..

صدرا سرشار قدردانی گفت:

-تو کامل ترین انسانی هستی که تا حالا دیدم باران ! انقدر روحت و قلبت کامله که گاهی بهش غبطه می خورم ...تو من رو هم کامل کردی گرچه هنوز جا داره تا بهت برسم اما نگفتی حالا چی .. ؟

باران لبخند زد و با حرکتی خود را از آغوش صدرا رها کرد

-نه! خوب اگر می بینی حالا با کلی شرمندگی به مادرت تلفن کردم تا حالت رو بپرسم و ازش اجازه بگیرم به دیدنت پیام .. و انقدر هیجان زده بودم که ادرس خونتون رو فراموش کردم و راننده تاکسی بیچاره رو شش دفعه دور میدون سلماس چرخوندم ! فقط برای اینکه علاقه شدیدی به ایجاد صحنه های عاطفی تو زندگیم دارم ... وگرنه منکه اصلا دوستت ند...

قبل از اینکه حرفش تمام شود صدرا مچ دستهایش را گرفت و او را به شدت به طرف خود کشید و قبل از اینکه باران متوجه تمام شدن فاصله بین لبهایشان شود او را بوسید...

سرش را که عقب برد نفس بریده گفت

-دوستت دارم

باران که نمی دانست چرا دچار سرگیجه شده چرا قلبش چنین بی امان می کوبد زمزمه کرد

-منم دوستت دارم....

صدرا از جا بلند شد و میان اتاق ایستاد . قلبش در حال انفجار بود . کلافه دست هایش را به میان موهایش برد این قرار او و دکتر
بینا نبود ! اما نتوانست خود داری کند . تمام خود داری مردانه اش در برابر شیطنت چشمان باران و صداقت کلامش نابود شد . باران
مثل همیشه تمام معادله های رفتاریش را بهم ریخته بود . باران هم حس می کرد دیگر آرامشی که در بدو ورود داشت را ندارد . بی
آنکه بداند چرا ... حالا کمی احساس سرما و خجالت بر وجودش مستولی شده بود . از جا بلند شد و رو به صدرا گفت

-من دیگه باید برم

صدرا شرمنده و حواس پرت گفت

-صبر کن می رسونمت!

-نیازی نیست...

-صبر کن!

و به دنبال این حرف کاپشن گرمکن سپیدرنگش را برداشت و همراه باران از اتاق خارج شد . پایین پله ها باران چشمش افتاد به
شکوفه که روی مبل روبروی تلویزیون مشغول بافتن چیزی بود ! سعی کرد بر خودش مسلط شود به سمت او رفت و گفت

-ممنون خانم ثابت که اجازه دادید پیام دیدن صدرا ! من با اجازه اتون مرخص میشم..

شکوفه دست از بافتن برداشت و سرش را بالا آورد

-نیازی نیست از این به بعد برای دیدنش از من اجازه بگیری!

با آنکه لحنش کمی تلخ و سرد بود اما باران لبخند گرمی به رویش زد

-پس من از این حرفتون به عنوان یه اجازه برداشت می کنم و هر بار مزاحمتون نمیشم . با اجازه..

شکوفه پاسخ خداحافظی اش را داد و تنها بعد از خارج شدن باران و صدرا از خانه لبخند گذرایی از لحن باران و اصرارش بر لبانش
نشست .

تمام استقامتش با بیرون رفتن از خانه فرو ریخت . حس می کرد تمام درونش می لرزد و هر لحظه ممکن است در دنیایی تاریک
سرگیجه و بیهوشی فرو برود ! صدرا به آهستگی گفت

-باران کمر بندت رو ببند

اما او ناتوان تر از آن بود که حتی دستش را حرکت دهد . سرش گیج می رفت خاطراتی ناخوشایند که خود به درستی نمی دانست
چیست سایه وار و مبهم به ذهنش هجوم می آوردند . صدرا نگران به طرفش چرخید

-حالت خوبه ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد . صدرا نگران به طرفش خم شد . باران در یک حرکت کاملا غیر ارادی خودش را در گوشه ای
جمع کرد . از صدرا نمی ترسید و می ترسید ... می ترسید از چیزی که خودش هم نمی دانست چیست . از احساس ترس و عجزش
بیزار بود اما نمی توانست آنها را از وجود خود دور کند . اتفاقی که بینشان افتاد انگار نقطه ای خفته از درونش را بیدار کرده بود .
نقطه ای که بی رحمانه سر به آزارش برداشته و رهایش نمی کرد . صدرا چشمهایش را روی هم فشرد

-باران می خواهی بریم دکتر ! بریم پیش دکتر بینا ؟

باران فقط گوشه امن اتاقش را می خواست و بس . زمزمه کرد

-من خوبم نگران نباش ! فکر کنم باز فشارم اومده پایین ... برم خونه استراحت کنم بهتر میشم...

صدرا در حالی که حساسیت باران را دریافته بود بدون اینکه حتی انگشتش با او برخورد کند کمر بند ماشین را برایش بست و ثانیه
ای مقابل چهره رنگ پریده اش ماند . نمی دانست چرا با وجود همه رنگ پریدگی باران با وجود همه نگرانی اش هیچ پشیمان
نیست . آماده بود که باران را از تمام قید و بند های روحش رها کند

تمام راه در سکوت طی شد وقتی باران را پیاده کرد آن قدر منتظر ماند تا او با قدمهای متزلزلش پشت در خانه گم شد . و بعد به
سوی مطب دکتر بینا رفت . باید او را ودار می کرد تا از این درمان های پر از احتیاط دست بردارد

دکتر بینا به چهره عبوس صدرا لبخند زد.

-به حرفای من نخندید دکتر . زندگی باران داره بین ترسها و دو دلی هاش گم میشه ! باید دست برداره از این کلاف سردرگم.

-هیچ بایدی وجود نداره ! اما نگرانی رو از موندن باران بین ترسهاش درک می کنم!

-یعنی شما میگید که باید به این روند ادامه داد !؟

- اشتباه نکن صدرا جان من نیستم که مرحله های درمان رو تعیین می کنم حالا دیگه خود بارانه که می تونه تعیین کنه آمادگی رفتن به مرحله بعد رو داره یا نه ! اگر انقدر عصبانی شدی اگر داری سر و صدا می کنی که سرزنشت نکنم برای کاری که کردی ! نگرا نباش نیازی به این همه جوش و خروش نیست....

صدرا متعجب بر جای ماند و در دل تایید کرد که از سرزنش شدن بیشتر از آنچه در ظاهر به نظر می آمد نگران و شرمنده بود ... می ترسید که به راستی به باران صدمه زده باشد گرچه نیمه سرکش روحش می گفت که هیچ کار اشتباهی نکرده ! دکتر بینا ادامه داد

- نباید انقدر حساس باشی ! مراحل بعدی گذر ازش خیلی دشوار تره ! ممکنه جایی حس کنی که کاملا به بن بست رسیدی ! نباید به سرعت همه چیز رو زیر سوال ببری...-

-منظور تون رو متوجه نمیشم!

-هیچ به زندگی مشترک با باران فکر کردی

-همه فکرم همینه!

-اولین و مهمترین پیامد یه زندگی مشترک چیه ؟

-

-یکی از مهمترین نتایج ازدواج ایجاد رابطه زناشویی بین زن و مرده! حالا باید به این فکر کنی بارانی که امروز در برابر یک بوسه فقط احساس سرگیجه می کنه ممکنه در مرحله بعدی دچار شوک های بدتری بشه ... مطمئنا اگر خود باران می تونست حس امروزش رو برات توصیف کنه فکر نمی کردی که به این راحتی میشه از روی همه مراحل گذشت!

-من هیچ اصراری به مراحل بعدی ندارم حتی اگر سالها طول بکشه!

-من مطمئنم که داری حقیقت رو میگی اما به این فکر کردی که اگر هیچ اشتیاقی هم نشون ندی ممکنه باران فکر کنه ظاهرش برات جذابیتی نداره ؟

-

بینا که سکوت صدرا را دید گفت:

-پس دیدی که همه چیز به همین سادگی نیست . برای اینکه روحیه حساس و مستعد فرو ریختن باران بهم نریزه ! باید همچنان محتاط باشی

صدرا پس از مکثی از جا برخاست

- حرفهای شما درست! من سعی می‌کنم همه‌اش رو یادم باشه.. اما می‌خوام به شیوه خودم باران رو درمان کنم! می‌خوام اونطور که قلبهامون میگن پیش برم! کنترل کردن باران و احتیاط کردن از من برنمیاد! چون کنترل احساسم دیگه دست خودم نیست..

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و بینا همچنان لبخند بر لب به در بسته نگاه می‌کرد.

هنگامه گیج از خواب با صدای موبایلش بیدار شد. نگاهی به ساعت روی گوشی کرد دو و بیست دقیقه نیمه شب بود. نام نوید همچنان روی گوشی خاموش و روشن می‌شد.

-الو...

-هنگامه من دم در خونتونم بیا بیرون می‌خوام باهات حرف بزنم.

-این موقع شب؟

-نمی‌تونم تا فردا صبر کنم اگر الان نگم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم بگم!

هنگامه هوشیار سر جایش نشست

-صبر کن الان میام بیرون...

هنگامه در ماشین را باز کرد و به سرعت در فضای گرم و خوش بوی ماشین نوید جا گرفت. نگاهی به او انداخت با آنکه چشمانش خسته و صورتش پریشان به نظر می‌رسید اما حتی در آن نیمه شب سرد اواخر بهمن باز هم برانزده و خوش لباس به نظر می‌رسید با آن پلیور یقه اسکی زخیم طوسی و طرح‌های مکزیکی صورتی روی آن و شلواری پشمی مارک دار خاکستری‌اش!

-چی شده نوید؟ این موقع شب چرا اینجا؟

نوید بی‌آنکه نگاهش کند پرسید

-مامان اینا می‌دونند که اومدی بیرون

-نه فکر می‌کنی اگر می‌دونستند اجازه می‌داند این موقع شب از خونه پیام بیرون اونم اینقدر یهویی..

-خوب پس متوجه نبودنت نمیشن!

-اگر اتفاق خاصی نیافته نه! چون اتاقم تو طبقه بالاست و تا صبح گذر کسی اون طرف نمی‌افتد!

- پس تا صبح فرصت داریم...

هنگامه متعجب نگاهش کرد

-نوید بگو چی شده ! این چه حرفیه که انقدر پریشونت کرده. ..

نوید ماشین را روشن کرد و گفت

-بگذار بریم جای دیگه اینجا نمی تونم راحت حرف بزنم..

هنگام اعتراضی نکرد حدود یک ربع بعد جلوی در بریدا بودند . که بر خلاف همیشه که هنگامه آنجا را دیده بود ساکت تاریخ و سرد به نظر می رسید . وارد کافه که شدند متوجه شد تصورش از سرد بودن اشتباه است ولی حسی که فضای تاریک و ساکت آنجا به او القا می کرد وادارش کرد تا پانچوی بادمجانی رنگ کوتاهش را به دور خودبیشتر بیچد . حتی او هم در این ساعت از شب با پانچوی بادمجانی و شلوار مشکی و شال ارغوانی اش که دم دست ترین لباس هایش بود خوش ظاهر به نظر می رسید . نوید کره کره های باریک پشت شیشه ها را پایین کشید و گفت اینطوری نگران اومدن برادران محترم انتظامی هم نیستیم و به دنبال حرفش یکی دوتا از چراغهای روی دیوار را که به شکل مشعل های قدیمی طراحی شده بودن روشن کردو فضای کافه را اندکی از آن تاریکی محض بیرون آورد . هنگامه روی نزدیک ترین صندلی نشست . از بودن با نوید در آن ساعت از شب و در آن تاریکی نمی ترسید ! . اما نگران حرفهایی بود که از پشت پلک های او نگفته می خواست بیرون پپرد .

نوید برای چند دقیقه کوتاه پشت پیشخوان گم شد و بعد با دو لیوان اسپرسوی تلخ برگشت

-من کمتر اسپرسو می خورم اما امشب میخوام سنت شکنی کنم!

هنگامه بی حرف لیوان سفالی اش را به لب برد و نوید بی دعوت شروع به حرف زدن کرد

-من دروغگوی خوبی نیستم هنگامه .. البته شاید بیشتر بشه اسمش رو گذاشت پنهانکاری ... درسته من به پزشکی علاقه آنچنانی نداشتم .. اما وقتی دلم نیومد دل مادرم رو بشکنم و روی حرف پدرم حرف بزنم با خودم گفتم منکه عاشق بچه هام میرم تخصص کودکان میگیرم و عصر ها هم کافه خودم رو باز می کنم و میرم به عشقم می رسم ! با این انگیزه وارد دانشکده پزشکی شدم و از هر فرصت برای تکمیل دوره های مربوط به کافه در هر جای دنیا که می شد استفاده می کردم . راستش زیاد مثل این سریال های تلویزیونی اهل این نبودم که بگم نه من باید با پشتکار خودم به یه جا برسم ! وقتی پدرم بی منت هزینه تحصیل و باقی دوره های مورد علاقه ام رو می داد من چرا باید ناز می کردم . . . وقتی بلاخره درس تموم شد تصمیم گرفتم برای گرفتن تخصص و تموم کردن همه چیزهای که فکر می کردم باید بدونم در زمینه کار مورد علاقه ام به ایتالیا برم ! نمی دونم چرا ایتالیا رو انتخاب کردم در حالی که شاید رفتن به فرانسه بیشتر بهم کمک می کرد اما دست سرنوشت من رو به طرف رم برد ! کلا ایتالیایی ها رو بیشتر از فرانسوی های بد اخلاق و عبوس دوست داشتم ! آدم های خوش مشرب که از نظر ظاهر و اخلاق شباهت های زیادی با ما داشتن!

کارهای مربوط به دانشکده ام داشت انجام می شد فقط باید به دوره فشرده زبان می رفتم که اونم با توجه به دوره های قبلی توی ایران چندا کار سختی نبود ... اصلا ولش کن چرا دارم درباره این جزییات میگم

نوید مکثی کرد و جرعه ای بزرگ نوشید

-تو یکی از همین روزها بریدا رو دیدم . رفته بودم دوستی که تازه باهاش تو کلاس زبان آشنا شده بودم رو ببینم ! اون هم مثل من داشت تخصص میگرفت اما تو رشته بیماری های عفونی . وقتی رفتم توی بیمارستان دیدنش چشمم به یه دختر بچه افتاد .. بهش می خورد که چهارده سالش باشه اما در واقع شانزده سال داشت ... چهره اش کاملا مثل مردم آسیای شرقی بود بعد ها فهمیدم اهل فیلیپین ! زرد پوست با لبهای نسبتا پهن و چشمای کشیده و مشکی ... مشکی ترین چشمای که تا حالا دیده بودم . موهاش هم همونقدر سیاه بود و صاف . تو سرمای استخون سوز رم داشت تو راه باریک فرعی بیمارستان که محل قدم زدن و گرداندن بیمارها بود پا برهنه راه می رفت ... بی اختیار دنبالش راه افتادم زیر لب زمزمه می کرد به زبونی که اون موقع نمی دونستم کجاییه ! رفتم کنارش با زبون دست و پا شکسته ایتالیایی بهش گفتم سرما می خوره . گنگ نگاهم کرد انگار چشماش یه رازی رو در خودش قایم کرده بود که نمی فهمیدم چیه ... شروع کردم باهاش حرف زدن انقدر گفتم تا بلاخره به زبون اومد بهم گفت که از سرما نمی ترسه از سرمایی که از زمین به پاهاش منتقل میشه نمی ترسه چون اون هدیه مادر زمین و انسان نباید از مادر خودش فرار کنه . حرفهایم برام درکش سخت بود ... اما یه چیزی تو وجودش بود که وادارم می کرد نگرانش باشم و دنبالش برم ... فهمیدم یه جور بیماری ناشناخته داره و دو ماهی میشه که تو بیمارستان بستریه . پدرش تو یه هتل به عنوان پیشخدمت کار میکنه و مادرش از کارگرهای بخش نظافت همین بیمارستانه . یه دختر دور گه بود که ژن مادریش خیلی قوی تر از ژن ضعیف ایتالیایی پدرش بود . چون تو ظاهر و حرف زدنش هیچ نشونی از یه دختر ایتالیایی نمی دیدی . اون روز کلا دیدن دوستم رو فراموش کردم ... بهش گفتم دنبال چی داره میره برام از عرفان مدرن شرقی حرف زد . باورم نمیشد ! یه دختر بچه که می تونستم با یه دست بلندش کنم انقدر قوی و محکم داره از تناسخ و روحانیت حرف میزنه .. از پیوند روح های تقسیم شده ... گفت که اسمش بریدا ست اما خیلی بعد تر فهمیدم این اسمیه که خودش روی خودش گذاشته.

نوید به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد . هنگامه حس می کرد زنگهایی درون سرش شروع به نواختن کردند ..

-خوب من به هر بهانه ای هر روز برای دیدنش رفتم . به درمانش هیچ علاقه ای نداشت اما من تمام سعی ام رو کردم که وادارش کنم این تفکرات پوچگرایانه اش رو رها کنه ! براش ذره ذره کائنات رو با زبون الکن خودم تفسیر و تعریف کردم اما فایده ای نداشت . اون اصرار می کرد که پوچگرا نیست ... که باورهاش خیلی عمیق تر از اونند که بشه اینطوری زیر سوال بردشون ... دو سال تمام توی اون بیمارستان بستری بود من هیچ وقت نتونستم تخصص بگیرم .. انگار با جادوی شرقی بریدای شانزده ساله جادو شده بودم ... یه مدتی حتی ازش بریدم به خودم گفتم که من نیازی به هر روز دیدنش ندارم ... اون یه بچه است و هر وقت بخوام می تونم دست از حمایت و همراهیش بردارم ... اما فقط یک هفته دوام آوردم .. روزی که طاقتم تموم شد از اپارتمان تا بیمارستان

رو دويدم... و وقتی به بیمارستان رسیدم اون رو همونجایی که روز اول دیده بودمش باز پابرهنه ولی اینبار منتظر دیدم! می گفت که الهامات درونی اش بهش گفته بودن که من میام .. می گفت یه چیزیی توی دلش می خواسته که من پیام یه چیزیی که خودش هم نمی دونست متعلق به کدوم بخش از روح تقسیم شده .. حالش هیچ خوب نبود هزینه های درمانش سر به فلک میزد و پدر و مادرش نمی تونستند همه اش رو فراهم کنند . و من همه توانم رو گذاشتم برای اینکه خوب بشه ... تو تمام شب بیداری ها و تمرکزشا همراهش بودم . وقتی به قول خودش دچار الهامات ناگهانی می شد و حالتی بین شوک و بیهوشی بهش دست میداد باز کنارش بودم ... دستهای کوچکش رو با انگشتهای کوتاه و نچندان ظریف تا صبح تو دستام می گرفتم و باهاش حرف می زدم ! و گاهی هم ساعتها هیچی نمی گفتم و به زمزمه های زبان مادریش گوش می دادم ... اون فقط شانزده سالش بود و باورش خیلی سخت که اینطور عمیق به دنبال یافتن چیزیه که به این دنیا پیوندش بده یا از این دنیا رهاش کنه اندامش هنوز کاملا بالغ نشده بود روی ملحفه های سفید بیمارستان با اون لباسهای صورتی بیش از اندازه بی دفاع به نظر می رسید ... انقدر با خودم جنگیدم که خسته شدم ... تا اینکه بلاخره بعد از اون یه هفته دور بودن بی خیال همه این فرارها شدم و اعتراف کردم که بیشتر از اونچه باید به دیدنش و به بودنش وابسته ام ... نمیشد اسمش رو عشق بگذارم ... اونم می گفت تو عاشق من نیستی ... اما شاید تو زندگی های بعدی بتونی معشوق من باشی ... می گفت دلش می سوزه که اونقدر زنده نمی مونه که نیمه دیگه خودش رو ببینه ... و گاهی طوری نگاهم می کرد که قلبم در جا تبدیل به هزار تکه میشد .. با ترس می پرسید نوید نکنه تو یکی از اون قطعات گمشده روحم باشی ... اگر اینطوری باشه خیلی غیر منصفانه است ... راست می گفت اگر کمی اغماض می کردم من می تونستم جای پدرش باشم ... یک پدر خیلی جوان ... تا اینکه یه شب همونطور که کنارش نشسته بودم و برای بار هزارم کتاب بریدارو براش می خوندم .. همونطور که آهسته دم کرده شرفیش را با عطر نعنای کوهی و رایحه های ناشناخته دیگه هم میزدم تا سرد بشه .. بهم گفت نوید بغلم کن ... سرده ... آهسته بغلش کردم تو بغلم مثل یه عروسک ظریف بود ... بهم گفت بعد از همه این حرفها چقدر می ترسه از جدا شدن از این جسم و رفتن به سمت زندگی بعدی .. بهم گفت کاش هیچ وقت نمی دیدمت ... بودندت باعث شده ترک کردن این جسم برام سخت تر بشه ... سعی کردم جوشنده اش رو بهش بدم اما نخورد .. خوابش می اومد ... زیر لب بهم گفت قول بده تو زندگی بعدی تو جای بهتری و شرایط بهتری همدیگر رو ببینیم انگار تو اون لحظه پر شده بودم از اعتقادات اون بچه انگار سرش که روی قلبم بود تمام خواسته قلبم رو و ذهن اون رو یکی کره بود .. بهش قول دادم که تو تمام زندگی ها همراهش باشم و بمونم ... بهم لبخند زد با اون موهای صاف و کوتاه دور صورتش با چشمایی که اسرار آمیز و همیشه مرطوب بود با بینی کوچک و پهنی که نفسش رو نا منظم تنظیم می کرد با لب هایی که خشک بود و می لرزید .. و همونجا این زندگیش رو ترک کرد ... همه باورهای من همه اعتقادات من رو این دختر بچه با رفتنش بهم ریخت و متزلزل کرد لبخند دم رفتنش بهم می گفت که اونچه تا به حال پوچ و بی ارزش بوده افکار اون نیست بلکه تصورات من از زندگی و عشق!

هنگامه متاثر دستش رو روی میز جلو برد و روی دست های نوید گذاشت ... نوید محکم انگار طنابی برای نجات پیدا کرده باشه دستش رو چنگ زد...

-زندگی ام بعد از اون بیشتر از قبل خالی شد ... دیگه دنبال پزشکی نرفتم .. فکر گرفتن تخصص رو از سرم بیرون کردم ..
تخصصی که نتونه به یکی مثل بریدا کمک کنه به هیچ دردم نمی خورد ... وقتی برگشتم ایران به مدتی از همه چیز بریده بودم ...
مدتی طول کشید تا به زندگی عادی برگردم ! اما بلاخره برگشتم...

نوید اندکی سکوت کرد . هنگامه با صدایی که می لرزید و درد توش نشست بود گفت

-متاسفم نوید ... می دونم رنج زیادی بردی..

-یعنی تو به احساس من به یه دختر شانزده ساله نمی خندی... به نظرت غیر قابل باور نمیاد !؟

-نه ! عشق چیزی نیست که بشه تو معیارها تعریفش کرد و براش چهارچوب گذاشت .. حداقل بعد از دیدن صدرا و باران بهش
ایمان آوردم .. خودت رو سرزنش نکن .. تو باید عاشق بریدا میشدی این تو سرنوشتت بوده ! و تو سرنوشت اون رفتن ..

نوید فشار اندکی به دست هنگامه وارد کرد

-می دونی وقتی اولی بار با صدرا و باران اینجا دیدمت ... نمی دونم چرا حس کردم در پشت نقاب این شغل پر هیاهو ... تو درست
همون سکوی آرامشی هستی که باید باشی .. نگاهت جذبم کرد ... حرف زدنت منطقت و احساساتی که میدیدم پشت چشمت موج
میزنه .. اول خواستم فرار کنم اما به خودم نهیب زدم که بسه ... فرار کردن باز دوباره بهم جز رنج هیچی نمیده ... پس احساسم رو
رها کردم و بهش اجازه دادم هر طور که میخواد دور و بر تو بگرده حالا هم پشیمون نیستم ... هنگامه من نمی خوام تو رو از
دست بدم...

هنگامه سرش را بلند کرد . روی صورت مردانه و به ته ریش نشسته نوید هیچ رد اشکی نبود و این خود داریش او را وادار به
تحسین می کرد . اما بغض را به راستی ته صدای او می دید و می شنید .

-مطمئن باش حرفهایی که بهم زدی جز اینکه باعث بشه تحسینت کنم هیچ حس دیگه ای رو در من به وجود نیارود .. هنوز هم
میگم ما احتیاج به زمان بیشتری داریم ... و فکر نمیکنم هیچ کدوم برای به نتیجه رسیدن بخواهیم که به زمان سرعت بدیم ..

نوید هیچ نگفت و تنها لبخندی تلخ بر لبانش نشست

-الان هم پاشو من رو برسون خونه که داره کم کم هوا روشن میشه...

هنگامه قبل از اینکه از ماشین پیاده شود به طرف نوید برگشت

-با همه چیزهایی که گفتی و من شنیدم اما باز حس می کنم به چیزی درست نیست

-چی ؟

-نه اینکه فکر کنی درک احساست برام سخته ! اما علت به وجود اومدنش برام قابل درک نیست .. حس می کنم به چیز این معادله گم شده و مجهوله!

نگاه نوید غمگین شد اما لبش همچنان لبخندی تلخ را رقم می زد.

-از همون روز اول که دیدمت به هوشی که داری ایمان آوردم .. و من همیشه جذب زنه‌ای باهوش شدم ..

-با تعریف کردن از من از جواب دادن فرار نکن.....

-نمی دونم شاید حلقه گم شده این ماجرا از دست دادن تنها خواهرم که یه سال قبل از سفرم از پیشمون رفت خیلی دوستش داشتم ... همه اش یک ربع ازم بزرگتر بود ... یه روز وقتی داشت به طرف ماشینش می رفت خیلی ساده زمین خورد و بعد هم هیچ وقت به هوش نیومد

هنگامه متعجب زمزمه کرد

-چرا این رو بهم نگفتی ... قبل از اینکه ماجرای بریدا رو تعریف کنی

نوید چشمان به سو سو نشسته اش را به مقابل دوخت و گفت

-چون نمی خواستم فکر کنی دارم احساسم رو به بریدا توجیح می کنم و می خوام ربطش بدم به حسی که نسبت به خواهرم داشتم .. چون میدونم که اینطور نبوده احساس من به اون هر چی که بود حس یه خواهر به برادرش نبود..

-واقعا متاسفم ... اما لطفا از این به بعد اگر چیزی رو برام تعریف می کنی ! بگذار خودم در باره اش قضاوت کنم به خاطر ترس از افکار من چیزی رو ازش کم و زیاد نکن...

-من یه بار بهت گفتم دوست ندارم کسی قضاوتم کنه اما هنوزم می‌گم که مرگ نهال هیچ ربطی به این احساسی که من نسبت به بریدا پیدا کردم نداشت نهال نیمه ام بود...

-و بریدا دنبال نیمه گمشده اش می گشت...

نوید خسته نگاهش کرد

-خانوم ! بهتره خودت رو مشغول حلقه های زندگی من نکنی ... من از همه اشون گذشتم ... الان بدون گره مقابلم .. سعی نکن گره هایی که قبلا باز شده رو دوباره باز کنی...

هنگامه سرش را به نشانه پذیرفتن تکان داد و گفت

-باشه ... اما بگذار من خودم به این نتیجه برسم که این گره ها باز شدن یا نه ! قرار بود این مدت رو کنار هم باشیم تا تصمیم بگیریم..

نوید سرش را خم کرد

-تسلیم ! خلع سلاح شدم .. الان هم برو بخواب...

-باشه .. خدا بهت رحم کرد که فردا تعطیله و گرنه تا سه روز سرت غر می زدم.

صدرا برگه ابلاغ را از مامور ابلاغ تحویل گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت . همیشه شنبه ها برایش مساوی با یک روز پر از دوندگی بود . و دقیقا امروز هم یکی از آن روز های پر مشغله که تا ساعت چهار بعد از ظهر او را خارج از دفتر مشغول نگهداشت.. سوار آسانسور که شد ذهنش به سرعت به سمت باران پر کشید . از روز چهارشنبه تا حالا جز چند اس ام اس کوتاه که با جوابی کوتاه تر مواجه شده بود هیچ خبری از او نداشت . به شدت احساس دلتنگی می کرد . بی اختیار به خود در آینه دودی رنگ درون آسانسور لبخند زد . هیچ وقت فکرش را نمی کرد که روزی چنین دلتنگ دختری شود . به دفتر که رسید فضا را کمی متشنج دید . هنگامه برافروخته مقابل برسام ایستاده بود و نمی گذاشت تا او از اتاق خارج شود نگاهی به اطراف انداخت خبری از باران نبود

-چی شده ؟ میدون جنگه !؟

هنگامه کلافه سلام کوتاهی به صدرا کرد

-بین برسام من اصلا دلیل این تصمیم ناگهانی رو نمی فهمم . اما به هیچ عنوان نمی گذارم بری و پروانه ات رو تحویل کانون بدی !

-هنگامه منکه بچه نیستم داری بهم خط مشی می دی ! من خیلی وقته تصمیم رو گرفته بودم .. اما بعضی چیزها مانع اجراش شد که اون موانع هم...

نگاه تلخی به صدرا کرد

-برطرف شد . حالا میخوام برم ... باور کن تحت تاثیر احساسات تصمیم نگرفتم..

-اما...

صدای صدرا مانع حرف زدن هنگامه شد

-هنگامه به نظر میاد برسام تصمیمش رو گرفته چرا خودت رو خسته می کنی!

هنگامه نگاه بدی به او انداخت

-تو از هیچی خبر نداری صدرا لطفا دخالت نکن

-اما این تویی که داری تو زندگی برسام دخالت می کنی .. پروانه رو تو کانون تودیع هم بکنه اتفاق خاصی نمی افته هر وقت بخواد می تونه برگرده و پیش بگیره..

-منم دارم همین رو بهش میگم ...خودش هم خوب می دونه اما انگار دلش از جای دیگه پره و میخواد سر من خالی کنه .. در ضمن مثل اینکه تو بدت نمیاد من هرچه زودتر برم ؟

صدرا لبخند موقری زد و گفت

-نه اتفاقا تو یکی از بهترین وکلایی هستی که من تو این شهر باهاشون آشنا شدم .. دلم میخواد بمونی .. اما من و تو در سنی نیستیم که تصمیم های شتابزده بگیریم .. می دونم واسه گرفتن تصمیمت کلی وقت صرف کردی..

برسام ابروهایش را بالا انداخت و گفت

-مرسی از لطفی که به من داری جناب ثابت ! گرچه دلم نمیخواد این رو بگم اما تو هم از بهترین و صد البته خوش شانس ترین آدمهایی هستی که ملاقاتشون کردم..

صدرا دستش را روی شانه برسام گذاشت و گفت

-نه برسام جان ... بعضی چیزها رو همیشه به شانس ارتباط داد . یا حتی به بهتر بودن ... فقط بعضی چیزها از وقتی به دنیا میایی تو تقدیرت نوشته شده .. فقط باید مراقب باشی که با بی توجهی از کنارشون نگذری ... چون کمتر میشه که زندگی به کسی یه فرصت دوباره بده...

هنگامه به طعنه گفت

-به تو که خوب فرصت دوباره داد...

برسام خنده کوتاهی کرد و گفت

-خدا به دادت برسه صدرا الان سر پیکان رو به طرف تو نشونه گرفته. ..

صدرا به طرف در اتاقش رفت و گفت

-هنگامه تا این فرصت دوباره رو تو ازم نگرفتی برم تو سنگرم .. راستی باران کجاست ؟

ملاحظت که تا آن زمان در سکوت مشغول انجام دادن کارهایش بود گفت

-خام اشراقی با به کارشناس رفتن سر به ملک برای کارشناسی تا یک ساعت دیگه بر می گردن....

برسام رو به هنگامه کرد و گفت

-آخرش باران رو فرستادی ؟ خوب از کارآموزت سو استفاده می کنی ! چند روز دیگه که نتایج اختبار بیاد دیگه از این خبرا نیست

... اون میشه وکیل پایه یک

-برسام تروخدا رو اعصاب من رژه نرو...

-نمردیم و هنگامه بی اعصاب هم دیدیم ... تو این همه مدت که باهات کار کردم فکر میکردم به جای سلسله اعصاب تو و جودت

نخ ابریشم کار گذاشتن اما مثل اینکه بلاخره...

صدرا قبل از اینکه پشت در اتاقش پنهان شود گفت

-بلاخره قدرت عشق کار خودش رو کرده و نخ ابریشم رو تبدیل به سلسله اعصاب کرده..

هنگاه به طرف در اتاق صدرا رفت اما تلاشش برای باز کردن آن بی نتیجه ماند

بلاخره با بیرون رفتن برسام از دفتر هنگامه هم به اتاقش برگشت و سکوت نسبی همه جا حکم فرما شد . صدرا سعی کرد تمام

حواسش را به پرونده مالیاتی مقابلش و محاسبات آن بدهد و بلاخره موفق شد تا از فکر کردن به باران دست بردارد ... آنقدر در

عدد و رقم و ماده و تبصره غرق بود که متوجه گذر زمان نشد . تا اینکه با صدای در به خود آمد

-بفرمایید تو...

دستگیره در چرخانده شد اما کسی که پشت در بود موفق به باز کردن در نشد . صدرا از جا برخاست تازه به خاطر آورد که تمام

مدت در اتاقش قفل بوده . در که گشوده شد باران لبخند زنان نگاهش کرد

-سلام ! در رو چرا قفل کردی

-از ترس حمله اغیار ... سلام بیا تو..

-احتمالا منظورت هنگامه که نیست

-چیه نکنه تو رو هم..

-اوه اوه کلی سر این نظریه کارشناسی که آوردم غر زد .. که این چه نظریه ایی و ناقصه و از این حرفا

-خدا به دادمون برسه

صدرا بعد از گفتن این جمله او را دعوت به نشستن کرد..

باران در اتاق را پشت سرش بست و مقابل صدرا نشست.

-خوب خانم چه خبر ؟ خسته نباشی

-ممنون ! خیلی این کارمند های شورا اذیت می کنند ... کلی پوستم کنده شد تا این نظریه رو گرفتم .

-کلا شوراها همینطوریه ! من که اصلا دوست ندارم گذرم به اونجا بیافته

-منم ایضا!

بعد از رد و بلد شدن چند جمله دیگر در خصوص عملکرد شوراها هر دو برای چند ثانیه ساکت شدند و کسی که سکوت را شکست

باران بود

-ببین صدرا نمی دونم چطوری بگم..

صدرا نگران نگاهش کرد دوست نداشت دوباره از طرف باران پس زده شود

-همونطور که خودت هم متوجه شدی من فکر نمی کنم آماده وارد شدن به یه رابطه جدید باشم حتی با وجود همه ... همه علاقه

ای که به تو دارم

صدرا با خیال راحت لبخند زد . شنیدن این جمله هرچند انقدر با تانی از باران برایش بسیار خوشایند بود

-نگران نباش .. من حاضرم هرچقدر بخوای صبر کنم و بهت کمک کنم تا به آمادگی برسی!

-نمیخوام خسته ات کنم .. شاید بهتر باشه که هر دو کمی صبر کنیم تا من آمادگی شروع یه..

صدرا سرش را به نشانه نفی تکان داد و دستش را بالا آورد . از جا بلند شد و پشت سر باران ایستاد

-نه دیگه نشد ! من حاضرم صبر کنم درست ... اما کنار تو .. نمی خوام باز بین تردیدهامون دست و پا بزنییم و من هر لحظه بترسم

که از دست بدمت...

به آرامی خم شد و صورتش را نزدیک گوش باران آورد

-بسه دیگه باران این همه دور موندن! من کنارت می مونم و هر چقدر لازم باشه صبر میکنم..

-خسته میشی صدرا

-از با تو بودن خسته نمیشم بانو!

باران سرش را چرخاند و به چشمان صدرا نگرست هزار ستاره روشن در چشمانش سو سو می زد . صدرا در برابر نگاه پر از سوال باران داشت باز اختیار از دست می داد صاف ایستاد و گفت

-امروز صبح دادگاه داشتم! دادگاه دلخراشی بود . یه تازه عروس و داماد بعد از هفت سال نامزدی بلاخره به قول خودشون تمام شرایط زندگی فراهم شد و رفتن سر خونه و زندگیشون! اما درست یه هفته بعد تازه عروس دچار درد آپاندیس میشه و با تشخیص و درمان اشتباه یه پزشک ناشی می میره! به همین راحتی ... حالا اگر اونا هفت سال زودتر ازدواج کرده بودند هفت سال از با هم بودن بیشتر لذت می بردن..

باران مقابلش ایستاد و خواست چیزی بگوید

-نه باران نمی خوام لحظه هام همه در حسرت و نگرانی بگذره ... ما با هم می مونیم و کنار هم همه مشکلات رو حل می کنیم ... مطمئن باش با هم از پشش بر میاییم...

چشم های باران به اشک نشست . صدرا نگران دستهایش را دو طرف صورت او گذاشت

-چی شده خانمی؟ من چیز بدی گفتم؟

باران نفس عمیقی کشید و با صدایی که به شدت مظلوم و لرزان بود گفت

-تو تمام زندگی ام با فرهاد حسرت این رو داشتم که یه بار بهم بگه نگران نباش با هم حلش می کنیم .. همیشه یا همه مشکلات رو تنهایی تحمل کردم یا تو رخ دادنشون مقصر بودم ... یعنی فرهاد می گفت که مقصرم.

اولین بار بود که باران از زندگی مشترکش با صدرا حرف میزد و نام فرهاد اینطور برزبان می آورد . قلب صدرا فشرده شد هم از شدت رنج و تنهایی باران هم حس تلخی که به خاطر وجود فرهاد در زندگی باران بود . اهسته گونه باران را نوازش کرد و دستش را دور شانه او انداخت . باران که انگار دیگر تحمل دورماندن از این آغوش را نداشت سرش را روی شانه او گذاشت . صدرا به آهستگی شانه اش را نوازش کرد و لبخند غمگینی زد . این نشانه خوبی بود این اولین بار بود که باران برای تسکین دردهای گذشته اش در آغوش او گریه می کرد و به او پناه آورده بود . نفس های کوتاه و پر التهاب او روی شانه صدرا و دست هایی که پر از حس مالکیت دو طرف او را در بر گرفته بود او را سرشار از اعتماد به نفسی می کرد که تازه می فهمید غرور گذشته اش در برابر این حس غرور هیچ بوده.

چند دقیقه به همان صورت گذشت . باران سرش را که از روی شانه صدرا بلند کرد با نگاه خندان او مواجه شد

-به چی میخندی!

-به قرص ماهی که خط خطی شده

صدرا به دنبال گفتن این حرف با دستمالی که از جیب کتتش خارج کرد صورت باران را پاک کرد تا اثر آرایش پخش شده روی آن را محو کند . باران بی اختیار خندید ... صدرا بی طاقت او را به سوی خود کشید و پیشانی اش را بوسید

-همیشه بخند ... وقتی می خندی تو دل من انگار هزار تا فانوس روشن می کنند.

-می ترسم آتیش سوزی بشه آقای وکیل تو دل شما..

-اونکه خیلی وقته شده بانو به آتیش سوزی همیشگی...

-خوب فخر فروشی نکن این بته آتیش تو در برابر ده سال ... هیچی نیست..

صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد

-حق با شماست و من همیشه دربرابرت باختم ... از پیش...

-خوبه که باختت رو قبول داری و نیاز به بحث و مجادله نیست ! خوب من برم بینم اوضاع هنگامه چطوره

-فاصله ات رو ازش حفظ کن ! وگرنه..

باران از کنار در گفت

-ورگرنه ممکنه ماتتوی اونم به سرنوشت سرشونه های شما دچار بشه!

صدرا نگاهی به سرشانه کتتش انداخت که بر اثر رد به جا مانده از آرایش پخش شده باران سیاه شده بود و خندید..

باران با لباسی که پوشیده بود احساس می کرد سه برابر شده ! روپوش گشاد و سیاه با شال سفید پلیسه ای که تا روی سینه اش می آمد . در عین خوشحالی دچار اضطرابی نهان بود . ایستادن روی سن در کنار ده نفر برتر آزمون مقابل دویست و خرده ای دیگر از کسانی که در آزمون نهایی پروانه پایه یک وکالت پذیرفته شده بودند و در دست گرفتن سوگند نامه بی اختیار او را دچار هیجانی وصف نشدنی کرده بود . میدانست که هنگامه برسام سهند پونه و صدرا در ردیف مخصوص خانواده ها نشسته اند و نگاهش می کنند اما جرات نداشت تا چشم بالا ببرد و به دنبالشان بگردد می ترسید دچار احساساتی شود که مناسب آن لحظه نیست.

با اشاره مسئول اجرای برنامه ده نفر برتر قدمی به جلو برداشتند و با هم شروع به خواندن سطر به سطر سوگند نامه قاب شده درون دستانشان کردند و باقی دویست و خرده ای به دنبال آنها این سطور را تکرار می کردند

در این موقع که می خواهم به شغل شریف وکالت نائل شوم

باران نگاهش را بالا آورد و بی اختیار صدرا را دید . که ایستاده بود چون باقی پذیرفته شدگان و کف دستش را بالا گرفته و به دنبال او کلمات را تکرار میکرد نگاهش چون پرتوی مستقیم تنها و تنها در چشمان باران می نشست

به خداوند قادر متعال قسم یاد می کنم که همیشه قوانین و نظامات را محترم شمرده ، و جز عدالت و احقاق حق منظوری نداشته ، و بر خلاف شرافت قضاوت و وکالت اقدام و اظهاری ننمایم.

باران حس می کرد تک تک این کلمات رشته ای میان او و صدرا می بافت رشته ای که گسستنی نیست . رشته ای از جنس عدالت

....

و نسبت به اشخاص و مقامات قضائی و اداری و همکاران و اصحاب دعوی و سایر اشخاص ، رعایت احترام را نموده ، و از اعمال نظریات سیاسی و خصوصی و کینه توزی و انتقام جوئی احتراز نموده و در امور شخصی و کارهایی که از طرف اشخاص انجام می دهم راستی و درستی را رویه خود قرار داده و مدافع از حق باشم.

صدایش اوج گرفته بود اندک اضطرابی که داشت گویی در لحظه ای نابود و محو شد ! حس میکرد از همان بدو خلقت سرنوشتی که برایش رقم خورده اکنون و در این لحظه و در میان این کلمات و از پشت نگاه پر از مهر صدرا گذر می کند!

و شرافت من وثیقه این قسم است

سه بار همه با صدای بلند تکرار کردند و شرافت من وثیقه این قسم است...

باران حس می کرد سبکبال و رها شده . حس می کرد شوقی عظیم تک تک یاخته های وجودش را بهم پیوند می زند و دوباره رها می کند او اینجا در این لباس مقدس بعد از گذشتن از این همه راه دشوار بلاخره به چیزی که حقش بود رسید ! دلش می

خواست به سمت صدرا بدود و شادی ناشی از لحظاتی را با او در آغوش او تقسیم کند . با او که انقدر مهرآمیز نگاهش می کرد

صدای تشویق حضار او را به خود آورد و نگاه از صدرا برگرفت . برای شنیدن آخرین سخنرانی به سمت صندلی خود در ردیف

صندلی های مقابل سن برگشت . اما حتی لحظه ای متوجه آنچه سخنران می گفت نشد . ذهنش باز پر کشیده بود به چند ردیف

بالا تر....

روزی که برای گرفتن نتایج آزمون به کانون می رفت به هیچ کس نگفته بود که نتایج قرار است اعلام شود ! وقتی پاکت حاوی نتایج

آزمون به دستش داده شد و دید که رتبه هفتم متعلق به اوست از خوشحالی نفهمید که چطور از کانون خارج شده و درست روی

آخرین پله نزدیک بود بلغزد و به زمین بخورد که دستانی محکم او را برجای خود نگهداشت با دیدن صدرا لبه‌هاش به لبخندی عمیق و پر از شادی باز شد!

-صدرا ببین قبول شدم

با شادی کودکانه ای پاکت را به دست او داد . صدرا در حالی که به آرامی او را به طرف ماشین می برد دستش را محکم گرفت و گفت

-می دونم عزیزم من قبل از تو اومدم و نتیجه رو فهمیدم ! بهت تبریک میگم . مطمئن بودم که نتیجه همین میشه!

باران در ماشین را گشود و پس از نشستن درون آن گفت

-ممنون من همه این موفقیت رو

صدرا اهسته دستش را روی لبهای او گذاشت

-هیچ هیچی نگو تو فقط موفقیتت رو مدیون هوش و پشتکار و اراده خودتی ..

-اما اگر کمک های تو نبود!

صدرا خندید

-کمک که چه عرض کنم پر رویی های من نبود .. هی من رو بیرون می کردی من از به طریق دیگه می اومدم ! اونا فقط بهانه بود

که بتونم بیشتر ببینم و کنارت باشم و گرنه تو هیچ مشکلی نداشتی بدون من هم از پشش بر می اومدی

باران قدرشناسانه لبخند زد.

صدرا به طرف صندلی پشت سرش هم شد و دسته گلی را برداشت و به طرف باران گرفت . صورت باران پشت رنگ ملایم رزهای

صورتی و لیمویی و سپید گم شده بود!

-تقدیم به بانوی مهربانی ها!

باران هیجان زده دسته گل را گرفت و صورتش را میان آنها فرو کرد ! نگاهش اینبار از شوق به اشک نشسته بود تصور روزگار دور

آن همه توهین آن همه تحقیر در برابر این همه عشق و احترام انگار به کابوسی می مانست که هرگز به واقعیت نپیوسته ! . دسته

گل را روی پایش گذاشت و بی اختیار و بی خجالت به چشمان زیبای صدرا نگریست

-باورم همیشه صدرا .. گاهی فکر میکنم اینهمه خوشبختی نکنه یه خواب باشه و تموم بشه .. قبول شدم تو کانون این نتیجه بودن تو .. اینکه اینطوری داری نگاه میکنی ... می ترسم ..

صدرا دستش را پیش برد و دست باران را فشرد

-تا وقتی من هستم نباید از هیچ چیز بترسی این منم که با تو احساس خوشبختی میکنم..

باران با به یاد آوردن آن روز و مهربانی های صدرا لبخند زد و با شنیدن صدای تشویق حاضرین متوجه تمام شدن سخنرانی شد . از جا که برخاست همراهانش را در چند قدمی خود دید.

-تبریک میگم خانوم وکیل!

باران در پاسخ سهند تنها توانست به سمتش برود و در میان بازوان از هم گشوده اش قرار بگیرد ! نگاهش از سهند به سمت لیلی کشیده شد که مودب و موقر کنارش ایستاده بود و صبح سهند با توضیح کوتاه یکی از همکاران که می خواست این مراسم رو از نزدیک ببینه معرفی اش کرده بود . به چهره مهربان و چشمان زیبایش لبخند زد . پونه و هنگامه یکی بعد از دیگری او را در آغوش گرفتند و تبریک گفتند . در انتهای صف طولانی همراهانش برسام و صدرا ایستاده بودند ... صدرا با لبخند به سمتش آمد و بسته کوچکی که به همراه داشت را به طرفش گرفت

-نا قابله ! به امید موفقیتت تو راهی که انتخاب کردی و می دونم که لایقش هستی!

باران هدیه را گرفت و تمام سپاسش را به چشمانش ریخت

-ممنون ...

کلامی بیشتر قادر نبود زیر آن نگاههای سنگین و پر معنی به زبان آورد

-فقط لطفا وقتی تنها شدی بازش کن!

هنگامه و پونه با شیطنت با هم گفتند

-اووووووووو

باران بی توجه به آنها به طرف برسام برگشت . برسام لبخندی واقعی به او زد و گفت-

-می دونی که حسم نسبت بهت چیه ! و برات بهترین ها رو میخوام ... تو تو زندگی به جاهای خیلی بالاتر از این که هستی می رسی !
همونطور که جایگاه معنویت بالاست...

باران خجل تشکر کرد و از زیر نگاه عصبی صدرا به سمت سهند گریخت...

باران کنار سهند ایستاد بسته کوچک هدیه صدرا هنوز میان دستانش بود . دلش می خواست همه آن روز را کنار صدرا بماند. چون فقط او و صدرا می دانستند که برای آن شب چه برنامه خاصی را ریخته اند و می خواست تا به بهانه آماده کردن مقدماش کنار او بماند . اما با بودن سهند خجالت می کشید که حرفی بزند . سهند یک بار دیگر از صدرا و برسام و هنگامه به خاطر آمدنشان و کمک هایی که به باران کرده بودند تشکر کرد ! هنگامه لبخند گرمی زد و یک بار دیگر گونه باران را بوسید و به او تبریک گفت صدرا قدمی به جلو برداشت تا آنچه در نگاه باران خوانده بود را به زبان بیاورد که برسام در حرکتی سریع رو به سهند کرد و گفت

-اگر اجازه بدید من یه ساعتی باران خانم رو از شما قرض بگیرم

سهند لبخندی زد و گفت

-من رو یاد این دادشهای سیبیل کلفت فیلم فارسی ننداز برسام جان اجازه خانم وکیل دست خودشه

باران با تعجب نگاهی به برسام انداخت و بعد چشمش به صدرا افتاد که درست شانه به شانه برسام ایستاده بود و ابروهایش به نشانه نفی تقریباً داشت به محل رویدن اولین ردیف موهای سرش در بالای پیشانی می رسید . بی اختیار خنده اش گرفت قبل از آنکه چیزی بگوید برسام پرسید

-باران برنامه خاصی داری برای الان؟!

-نه یعنی راستش یه برنامه هایی هست اما خوب قبلش حتما برای یه همکار خوب و جنتلمن وقت دارم..

برسام بعد از شنیدن این حرف لبخندی زد و به سمت ماشینش رفت

-پس ماشین بنده رو سرافراز کنید..

باران به سمت صدرا برگشت تا چیزی به او بگوید که دید پشت به او کرد و به سمت ماشینش در حال حرکت است . از این حرکت کودکانه صدرا خنده اش گرفت و شانه بالا انداخت.

دقایقی بعد از اینکه سوار ماشین برسام شد از او پرسید

-نمی گی که کجا می خواهیم بریم

-کی بهت گفته که جایی قراره ببرمت

-حدس زدم!

-مثل اینکه شاخک های حرفه ایبت همین اول کار شروع به چرخیدن کردن

باران خندید و گفت

-خوب چه میشه کرد! جو گیر شدم کلا

-پس خانم جو گیر کمی صبر کنند تا متوجه بشن که کجا می خواهیم بریم...

باران حرف دیگری نزد و به بیرون از پنجره ماشین چشم دوخت . با وجود همه شادی اش از اتفاقات امروز ته دلش نگران صدرا بود و واکنش آخرش . نگران اینکه...

انقدر درگیر افکار دور و دراز بود که متوجه نشد برسام جلوی در بزرگی ایستاد . اما با صدای دو بوق پشت هم به خود آمد و نگاهی به در بزرگی آهنی مقابلش و دیوارهای بلند متصل به آن انداخت . در توسط پیرمرد ریز نقشی باز شد و برسام ماشین را به داخل آن راند.

باغ نسبتا بزرگی با درختهایی سر به فلک کشیده که لخت و عاری از برگ بودند مقابلش ظاهر شد . برسام به آرامی ماشین را از میان راه باریک سنگفرش شده از میان درختها تا نزدیک استخر کوچکی که مقابل ساختمان با شکوه اما قدیمی قرار داشت راند و سپس آن را متوقف کرد . باران بی حرف از ماشین پیاده شد . ساختمان مقابلش اصیل و پر غرور به نظر می رسید با آجرهای کوچکی به رنگ سپید ، کاشی کاری های آبی ، ستون های سپید گچ کاری شدهی بلند و در های متعدد با هلالی در بالای سر! و پنجره های بسیار بزرگ در طبقات فوقانی که انگار نبض تپنده این بنای قدیمی و زیبا مغرور بودند

باران با تحسین رو به برسام کرد و گفت

-اینجا خونتونه ؟

برسام لبخندی از سر غرور زد

-بله!

-وای برسام خیلی قشنگه ! خیلی با شکوهه ! خوشبخت که اینجا زندگی می کنی...

برسام به تلخی گفت

-مطمئنی ؟

-اره خوب ! من عاشق اینطور خونه هام می شه حدس زد که به زمان چه رونقی داشته .. احتمالا هر گوشه اش هزار جور خاطره
قایم شده...

-داشتن همچین خونه زیبا و اصیلی وقتی قراره توش تنهایی زندگی کنم به هیچ دردی نمی خوره..

باران ناگهان ساکت شد و متعجب به چهره گرفته برسام نگریست...

پس از اندکی سکوت گفت:

-خوب همیشه که تنها نمی مونی!

برسام لبه پالتوی سیاهرنگش را به عقب راند و دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد

-درسته به روز تموم میشه ! اما خوب اون روز قطعا من اینجا نیستم

-یعنی چی ؟

-بیا بریم تو بیرون سرده ! دوست داری توی خونه رو هم ببینی ؟

-اره خیلی...

برسام قدمی از باران جلو افتاد و به طرف در ورودی سالن رفت . اما در همان هنگام صدای زنگ موبایل باران او را از حرکت
بازداشت

باران با دیدن نام صدرا بر صفحه گوشی لبخند زد

-الو سلام

-سلام ! کجایی

-با برسامم

صدای صدرا هیچ نشانی از ناراحتی در خود نداشت

-می دونم ! کجا هستین ؟

باران کمی مکث کرد . به یاد برخوردها و تردیدهای فرهاد افتاده بود . نگران از عکس العمل صدرا گف

-خونه برسام ! نمی دونی چقدر اینجا قشنگه . کاش بودی می دیدی...-

-جدی؟ حتما یه روز با هم میریم می بینیم . خوب کی بر می گردی ؟

-چطور؟

-یادت رفته برنامه شب رو!

-اخ راست میگی زود میام

-من کجا بینمت

باران با خیالی آسوده از برخورد راحت صدرا رو به برسام کرد

-برسام کی من می تونم برم از اینجا ؟

برسام بی اختیار خندید گرچه ته خنده اش کمی تلخ بود

-چیه شوایه شجاعت تلفن کرده ! بگو تو قصر دیو قصه ها اسیری بیا با اسب شجاعش نجات بده!

باران با شیطنت به صدرا گفت

-شنیدی ؟

-آره بهش بگو تا ده دقیقه دیگه اونجام پرنسس من!

باران با گونه های گلگون تماس را قطع کرد و گفت

-تا ده دقیقه دیگه می رسه اما مگه ادرست رو داره ؟

-نه ! اما کافیه اونم شاخک های حرفه ایش رو به کار بندازه زود پیدامون می کنه!

-منظورت از طریق هنگامه است دیگه !؟

-تقریبا ! شایدم از یه طریق دیگه .. خوب تا نیومده بیا بریم توی خونه رو بین

باران قدم که به درون خانه گذاشت سرشار از شگفتی شد معماری قدیمی خانه زیبا و چشم نواز بود ! هیچ ترکیب مدرنی در آن به

چشم نمی خورد و این نشان دهنده این بود که برسام در خانه دست نبرده است . مبلمان قدیمی لهستانی قالی های لاکی سنگین

پرده های بلند مخمل و طاقچه های پوشیده از قاب عکس و لاله های سرخ رنگ خاموش . صدای برسام از نزدیک گوشش
تمرکزش را بهم ریخت

-این عکس رو ببین

باران نگاهی به قاب بزرگ عکس که شیشه اش از تمیزی برق می زد انداخت . پیرمردی با قامت کشیده و سیل های پر پشت در
حالی که یک دستش را در جیب جلیقه اش کرده بود و زنجیر ساعت جیبی اش از زیر دستش به سمت کمرش رفته بود دست
دیگرش را پشت صندلی پشت بلند قرار داده بود که روی آن پیر زنی خوش ژست با موهای کوتاه که به خاطر سیاه و سفید بودن
عکس رنگ آن مشخص نبود اما سنجاق سر زیبای مروارد نشانی روی آنها خودنمایی می کرد و صورت گرد و زیبایش با وقاری
شاهزاده وار و لبخندی پر از غرور و خوشبختی می درخشید.

-می بینی چقدر شبیهی؟!

باران مبهوت آن همه اصالت و زیبایی زمزمه کرد

-دیونه شدی برسام من اگر به این زیبایی و با کلاسی بودم که هیچ کس رو تحویل نمی گرفتم!

برسام دستش را پیش برد تا روی شانه باران قرار دهد اما هنوز چند میلیمتری مانده بود که ناخودآگاه دستش برجای ماند و پس
از مکثی کوتاه با لبخندی تلخ آن را عقب کشید

-اما من هنوزم میگم شبیهی ... همینقدر اصیل و دوست داشتنی و مهربون!

-ممنون! گرچه هنوزم میگم نیستم...

برسام از طاقچه زیر عکس دو لاله قرمز با طرح های طلایی مدور برداشت و به طرف باران آمد

-اینا چه خوشگلن

-مال جهاز مادر بزرگمه ! عاشقشون بود...

-پس خیلی قدیمین ... واقعا خوشگلن

برسام اندکی مکث کرد

-می دونی که میخوام برم

نگاه باران رنگی از گناه و ناراحتی گرفت

-هنگامه یه چیزهایی بهم گفته ... من واقعا

برسام با مهربانی لبخند زد این بار تلخی از لبخندش رفته بود

-هیچی نگو ! این رفتن به نفع خودمه شاید این پیله تنهایی بلاخره پاره بشه..

باران مغموم شده بود نگاهش میان چشمان مغرور و مهربان برسان نشست و با خود فکر کرد چقدر شبیه پیرمرد درون عکس قدیمیت.

-قول بده که زود برگردی..

-زود یا دیرش رو قول نمیدم اما بر میگردم ! اونقدر نمی مونم که دلتنگم بشین...

کمی به باران نزدیکتر شد از بالای چراغها نگاهش کرد

-میخوام اینا مال تو باشه

-چی ؟ دیوونه شدی اینا یادگارین!

-خوب تو هم از من و خانم بزرگ یادگاری نگهشون دار..

-نمی تونم قبول کنم برسام اینا خیلی با ارزشن!

-تو هم خیلی با ارزشی ... با ارزش و زندگی بخش مثل سمت ! همیشه این حسی که نسبت بهت دارم برام مثل یه یادگار عزیز می

مونه دختری که با بزرگی قلبش تونست دنیای اطرافش رو متحول کنه و قلبهای یخ زده زیادی رو گرم کنه ... وقتی تو همچین

یادگاری بهم دادی منم میخوام اینو ازم قبول کنی..

-برسام....

-هیچی نگو ... فقط یادت باشه هر وقت هر مشکلی داشتی یه برادر دیگه هم داری که هر جای دنیا که باشه برای تو در دسترس

ترینه ! قول بده قبل از هر کسی با من تماس بگیری...

اشک به میان چشمان باران دوید!

-قول بده..

-ممنون برسام ! روز اول که دیدمت فکرشم نمی کردم که چنین قلب مهربونی داشته باشی

-اینم از اعجاز بارانه!

صدای زنگ موبایل باران خبر از رسیدن صدرا می داد . برسام ابروهایش را با شوخ طبعی بالا انداخت

-خوب دیگه ! احساساتی شدن کافیه الان شوالیه ات با شمشیرش سر من رو قطع می کنه که چشمای شاهزاده اش رو گریون کردم .. بیا بریم من اینا رو تا دم ماشین برات میارم..

من بی تو بودن را...

با پرنده های ایوان... با دو خط شعر شاملو...

با ابرهای نمناک آسمان...

با غزلی از حافظ - به همین سادگی - به سر میکنم. . .

صدرا نگاهش را به در باغ دوخت از همان لحظه که باران با برسام رفت صدرا حس خوبی نداشت . دلش می خواست دست باران را بگیرد و او را به سمت ماشین خودش بکشد ! حتی وسوسه شده بود که دنبالش برود تا ببیند که برسام با باران چکار دارد اما هر طور که بود بر این حس کودکانه غلبه کرد . قلب باران ده سال تمام با او بود حالا چرا باید می ترسید . گرچه تمام این دلگرمی ها نمی توانست غر غر های غضب آلود صدرای کوچک درونش را آرام کند که مدام تصور رفتن باران به همراه برسام و تنها بودنشان در این باغ بزرگ را به رخش می کشید . اما وقتش بود که صدرای عاقل کمی زمام این کودک سرکش و شیطان را به دست گیرد و اجازه ندهد تا با حسادتهایش نگرانی های باران را دو چندان کند . او حالا خیلی بزرگتر از آن بود که حسادت کند گرچه تازه فهمیده بود انسانها هر چقدر که بزرگتر شوند ترس هایشان نیز بزرگتر می شود و اگر نتوانند بر آن غلبه کنند تراژدی مثل تراژدی زندگی فرهاد به وجود خواهد آمد . در باغ که باز شد باران را در کنار برسام دید و به سرعت از ماشین پیاده شد . برسام به سمت او آمد و در عقب ماشین را باز کرد و لاله ها را به آرامی روی صندلی عقب قرار داد . صدرا پرسید:

-اینا چیه ؟

-چشمات مشکل داره جناب ثابت ؟ لاله است!

-واسه چی گذاشتی تو ماشین من ؟

-چون باران خانوم داره با شما میاد ! اگر ناراحتی من باران و لاله ها رو با هم می رسونم ؟!

باران به میان مجادله کودکانه آنها دوید

-مرسی برسام باید با صدرا برم ! ی سری برنامه ها دارم!

برسام دستش را به نشانه خداحافظی به پیشانی برد و گفت

-پس من فعلا از خدمتتون مرخص میشم...

-باشه بازم بابت همه چیز ممنون!

باران به رفتن برسام نگریست و سپس با اندکی نگرانی سوار ماشین صدرا شد . نگران بود که به خاطر همراه شدنش با برسام و آمدنش به این خانه بازخواست شود اما صدرا بعد از اینکه ماشین را مجدد روشن کرد گفت:

-خوب اول چیکار کنیم پرنسس دیو بزرگ که فرار کرد!

-بریم تا بگم ! در ضمن کجای برسام شبیه دیوهاست دلت میاد ؟

-خوب ما دیو سفید و سیاه داریم این از نوع سفیدشه

-عجب ؟

باران لبخندی زد و چیزی نگفت صدای ملایم موزیک سکوت ماشین را در خود حل کرده بود . اندکی که گذشت صدرا پرسید

-تو نمی خوای چیزی بگی ؟

-چی ؟ درباره امروز

-آره...

-خوب همه گفتنی ها رو بعد از مراسم بهت گفتم دیگه نکنه بازم دلت تبریک و تحسین میخواد خانوم!

-منظورم اون نبود

-پس چی ؟

-درباره .. درباره رفتن من با برسام...

صدرا انگشتانش را کمی دور فرمان محکم کرد و لبخند عمیقی زد.

-چی باید بگم ! اومدم نجات دادم دیگه

-یعنی تو اصلا ناراحت نشدی ؟

-از چی از اینکه با برسام رفتی ؟

-آره...

-خوب اگر بگم که یه خوره حسودی نکردم دروغ گفتم اما ناراحت نه ! من بیشتر از هر کسی تو دنیا به تو اعتماد دارم و برسام هم

پسر خوبی!

-اما من..

-اما تو فکر میکردی الان من از ماشین پیاده میشم و با گرز آهنیم میزنم فرق برسام رو می شکافم ؟

-صدرا منو دست ننداز..

باران دلخور به سمت پنجره برگشت . صدرا خندان دست باران را گرفت و گفت

-پرنسس که قهر کنه تازه جذاب تر هم میشه ! من دستت ننداختم ... داشتم شوخی می کردم عزیزم .. اما بازم می گم من به تو

خیلی اعتماد دارم و اصلا نمی فهمم که چرا باید ناراحت بشم از رفتنت...

-اما من طور دیگه فکر میکنم !؟

-چطور ؟

-شاید .. شاید

-شاید چی ؟

-شاید دوست داشتنت..

باران خجالت زده حرفش را خورد خودش هم به آنچه می گفت اعتقاد نداشت نمی دانست چرا مثل بچه ها لج کرده

صدرا دستش را محکمتر فشرد و گفت

-اونهایی که با حسادت کردن و عدم اعتماد عشقشون رو نشون میدن عاشق نیستن ... موجودات زیاده خواهی هستن که همه چیز

رو در انحصار خودشون میخوان ! وقتش که باشه طوری ازت حمایت و حفاظت میکنم که هیچ کس نتونه حتی به غبارت برسه .. اما

وقتی که نیاز نباشه تو مثل نسیم آزادی ... هر جا میخوای بری و هر کار میخوای بکنی ... من اگر بهت اعتماد نداشتم هرگز عاشقت نمی شدم....

-اما..

-اما نداره دیگه ... در ضمن من که اولش گفتم یه ذره حسودیم شد! الان که فکر میکنم می بینم خیلی حسودیم شد! اما عصبانی نبودم .. نمی خوام حتی به این موضوع فکر کنی که من ذره ای بخوام آزادی های تو رو ازت بگیرم ... اما در هر حال به صلاحته که زیاد حسادت من رو تحریک نکنی من تجربه این احساسات جدید رو ندارم یهو دیدی سردرگم شدم و بعد باز کردن کلاف من خوش یه عمر وقت میخواد

باران رویش را به طرف او برگرداند و نگاهش کرد! این همان مردی بود که می خواست آرام پر از اعتماد و محکم ... هیچ وقت درباره صدرا اشتباه نکرده بود.

-به جای اینکه اینطوری زل بزنی بهم و باعث بشی منم اختیارم رو از دست بدم بگو هدیه ام رو باز کردی یا نه ؟!

باران تازه به یادبسته هدیه صدرا افتاد که در هنگام پیاده شدن از ماشین آن را داخل کیفش گذاشته بود

-نه فرصت نشد میشه الان بازش کنم

-اگر می دونستم اشتیاق انقدره حتما برای دادنش کمی تجدید نظر می کردم

-تو که دیدی وقت نداشتم

-بله بله ... باز داری حس حسادتم رو تحریک می کنی....

باران سرش را کج کرد و کودکانه گفت

-بازش کنم؟

صدرا دستش را رها کرد و گونه اش را کشید

-حواسم رو پرت نکن دختر خوب تصادف می کنیم! باشه بازش کن فقط قبلش بگو برای برنامه امشب اول کجا بریم؟

-برو میلاد نور! میخوام برایش یه هدیه بخرم....

-باشه..

باران هدیه صدرا را از کیفش خارج کرد و با صبر و حوصله لفاف آبی رنگ دورش را گشود . جعبه کوچکی با روکش چرم درونش وجود داشت . به آرامی در جعبه را باز کرد و از دیدن آنچه درون جعبه بود نفسش برای لحظه ای در سینه حبس شد و زیر لب گفت

-وای صدرا این چقدر قشنگه...-

آن را از جعبه خارج کرد . بیشتر از آنچه به نظر می آمد سنگین بود . مجسمه ای نسبتاً کوچک از فرشته عدالت با چشمانی بسته و ترازوی در دست که روی پایه ای طلایی رنگ کار گذاشته شده بود . جنس فلز مجسمه گرانها و درخشش چشم نواز به نظر می آمد . وقتی مجسمه را صاف روی کف دستش گذاشت متوجه زنجیری که از ترازوی عدالت آویزان بود شد . زنجیری ظریف که وقتی آن را بالا آورد دید، گردنبد بسیار زیبایی است که دو سر زنجیر آن به دو بال کوچک فرشته ای در وسط وصل می شدند . و قلب بسیار کوچکی در دستان این فرشته زیبا بود . باران هیجان زده رو به صدرا کرد

-خیلی قشنگه صدرا ممنون!

-خواهش میکنم بانو قابل تو رو نداشت . . . ببخشید اگر...-

-وای چی داری میگی تا حالا هدیه ای به این زیبایی نگرفته بودم...-

-حتی از لاله های برسام هم زیبا تره ؟

باران در میان هیجان و شوقش خنده اش گرفت

-مثل اینکه جدی جدی حسودیت شده ها ???-

صدرا با خنده دستی به میان موهایش کشید

-منکه میگم تو باور نمی کنی!

باران دوباره هدیه اش را میان جعبه گذاشت و گفت

-بازم ممنون!

-نمی خوای بندازیش...-

باران اندکی مکث کرد و بعد در حالی که از خجالت رویش را به طرف پنجره کرده بود گفت

-چرا ! اما ترجیح میدم زمانی اینکار رو بکنم که تو خودت برام زنجیرش رو ببندی..-

صدرا متعجب از آنچه شنیده بود به طرف او برگشت و با قلبی سرشار از احساسات شدید دوباره دست باران را در دست گرفت و به آرامی نوک انگشت هایش را بوسید....

هنگامه از پله های کافه بالا آمد . و نگاهی پر تعجب به جمع حاضر دور میز کرد . سهند ؛ باران ، پونه ، نوید ، صدرا و برسام از جا بلند شدند و باران از میان آنها با دسته گل سپید بزرگی به طرفش آمد.

-اینجا چه خبره تولدم هم که نیست؟! -

باران گل را به طرفش گرفت و گفت:

-تقدیم به مهربان ترین وکیل سرپرست دنیا!

هنگامه هیجان زده گل را گرفت و صدای تشویق بقیه اشک به چشمش آورد . باران پر احساس و محکم در آغوش گرفت و گفت :

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم هنگامه ! تو منحصراً به فرد ترین و بهترین وکیل سرپرستی بودی که یه کار آموز می تونست داشته باشه

-وای باران این حرفا چیه ! تو خودت بهترین بودی ! من برات کاری نکردم...

-کارهایی که تو برام کردی با هیچ معیاری قابل مقایسه نیست ! با هیچ معیاری!

هنگامه از آغوش باران که جدا شد سهند هم به سمتش آمد و به گرمی دستش را فشرد!

-یکی از بزرگترین آرامش فکری های من تو یک سال گذشته این بود که وکیل سرپرست باران کسیه که می تونم بهش اعتماد کنم ! من و خانواده ام به شما خیلی مدیونیم...

هنگامه زیر لب تشکر کرد و چشمانش درخشید . وقتی سر میز نشستند باران هدیه هنگامه را به او داد و دوباره از او تشکر کرد . و سپس دست در کیفش فرو کرد و دو بسته همه به طرف برسام و صدرا گرفت.

-اینم برای شما ... به خاطر همه کمک های که تو دوران کار آموزی بهم کردید!

هر دو جا خوردند و خوشحال شدند به وضوح مشخص بود که انتظار هدیه ای را نداشتند . هدیه هر سه یک سان بود و یک جلد مثنوی معنوی نفیس . و تنها هدیه هنگامه یک خودنقیس مارک دار نیز ضمیمه اش شده بود ! دقایقی به شوخی و تعارف گذشت و در میان همه صدرا به سمت باران خم شد و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

-واقعا برای من و برسام یه طور هدیه گرفتی ؟

باران با خنده به چشمان از حسادت باریک شده صدرا نگریست!

-تو که هدیه اصلیت رو قبلا گرفتی ؟

-مثلا کی ؟

-ده سال پیش!

صدرا خندید و اخم هایش را باز کرد!

-تو خوب بلدی حواس آدم رو پرت کنی!

-تو هم خوب بلدی حسادت کنی...

صدای هنگامه آنها را به خود آورد

-خانم و آقا چی در گوش هم پیچ می کنند

صدرا سرش را اندکی خم کرد و گفت:

-همون چیزی که توو نوید چند هفته است زیر گوش هم پیچ می کنی

باران از این جواب صریح صدرا جا خورد و خجالت زدهنگاهی به سهند کرد ! که بی خیال مشغول ناخونک زدن به کیک شکلاتی پونه بود و به اعتراضش توجهی نمی کرد ! نوید با بی قیدی گفت:

-من و هنگامه تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم ! پس خودتون رو قاطی ما نکنید..

همه از این جمله به وضوح جا خوردند . و بعد از چند ثانیه که در شوک و سکوت گذشت صدای همه و مبارک باد گفتن از هر طرف بلند شد . باران برای بار دیگر برخاست و هنگامه را در آغوش گرفت . و رو به نوید گفت

-وای به روزت اگر این وکیل سرپرست من رو اذیت کنی!

نوید خندید

-گردن من از مو هم باریک تره باران خانوم . باید سفارش من رو به هنگامه بکنید!

وقتی غوغای تبریک گفتن بلاخره فرو نشست . برسام خنده تلخی کرد و گفت:

-حالا که همه اینجا جمعید می خوام دعوتتون کنم برای گود بای پارتی هفته دیگه همینجا!

دل باران بی اختیار گرفت

-چه زود؟!!

-تقریبا اوایل فروردین میرم اما تا قبلش نمی کنم فرصت بشه که ببینمتون ! برای همین خوش حال می شم سه شنبه دیگه همه رو

تو خونه ام ببینم!

پونه بعد از کمی مکث گفت:

-یعنی شب چهارشنبه سوری

-دقیقا!

باقی شب به خنده و شوخی گذشت اما دل باران برای نگاه غمگین برسام و تنهایی اش به شدت گرفته بود . در پایان مهمانی صدرا

رو به سهند کرد و گفت:

-می خوام یه روز رو بهم وقت بدین پیام مطبوتون آقای دکتر!

-چیزی شده ؟

هنگامه با خنده گفت

-آره فکر کنم کلا روانش تعطیل شده!

-خوب در اون صورت من کاری نمی تونم بکنم .

-نه اتفاقا از وقتی خیالم بابت رو دست نمودن هنگامه راحت شده فکرم خیلی آزاد تره .. می خواستم پیام برای یه صحبت مردونه

!

-کاملا مردونه؟!!

-کاملاً مردونه!

-اوکی پس دو روز دیگه ساعت سه عصر خوبه!؟

-ساعت سه عصر

باران با نگاهی مشکوک آن دو را از نظر گذراند . اما صدرا لبخند ظریفی به او زد و شانه بالا انداخت.

لیلی رو به صدرا کرد و گفت:

-آقای دکتر هنوز نیومدن

-اشکالی نداره منتظر می مونم.

اما هنوز روی مبل راحتی کاملاً جا به جا نشده بود که سهند از در وارد شد

-سلام خانم رادمش سلام صدرا جان ببخشید با کمی تاخیر رسیدم!

صدرا دوباره از جا برخاست و گفت

-خواهش میکنم ! تو ببخش که مزاحمت شدم!

-قرار بود که مردونه حرف بزنیم اما داری وارد تعارفات زنونه میشی!؟

صدای لیلی پر از اعتراض به گوش رسید

-از شما بعیده آقای دکتر که زنونه مردونه اش کنید!

-اوه اوه حواسم به شما نبود خانم رادمش ببخشید من جدا شرمسارم...

و با لبخندی کنایه آمیز در اتاق را به صدرا نشان داد و گفت:

-بهتره در بریم!

صدرا مقابل سهند که نشست . او را منتظر و نگران یافت

-چیزی شده صدرا ! برای باران مشکلی پیش اومده

-برای باران که نه اما برای من چرا

-متوجه نمیشم

صدرا جدی و محکم نگاهش را به صورت سهند دوخت.

-من می دونم که تو برای باران خیلی بیشتر از یه برادر بودی ! می دونم که همه چیز بودی برایش برای همینه که به خودم اجازه میدم قبل از همه تو تو بگم!

-چی شده ؟!

-من می خوام هر روزی که شما تعیین کنی و اجازه بدی به همراه خانواده ام بیام منزلتون ..

سهند اندکی سکوت کرد و بعدبی اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد!

-مرد مومن تو که منو نگران کردی ! این چه طرز خواستگاری کردنه!

صدرا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بخش دیگه نه تجربه اش رو داشتم نه فیلم و سریال عاشقانه زیاد دیدم ! فقط دیگه بیشتر از این نمی تونم دور از باران بمونم ..

-با دکتر بینا صحبت کردی ؟ اون تایید کرده ؟!

-بین سهند دکتر بینا کل کار رو نفی نمی کنه ! فقط از احتیاط حرف میزنه ! به نظر من احتیاط زیاد هم ممکنه به باران آسیب بزنه ! نمی خوام اشتباهات گذشته رو تکرار کنیم ! نمی خوام به هیچ عنوان هیچی تهدیدی باشه واسه از دست دادن شانسم ! پس بهتره یه کم مطمئن تر عمل کنیم . باران از اونچه دکتر میگه وضعیت مساعد تری داره!

سهند لبخندی زدو به آرامی گفت:

-شاید به نظر تو اینطور بیاد صدرا ! یه روانپزشک لابه های زیرین شخصیت آدمها رو می بینه و یه آدم معمولی اونچه در ظاهر نشون میدن!

-می دونم ! اما احتیاط کردن بیشتر از این از من بر نیاد ! می ترسم که یه زمان برسه که نتونم کنترل احساساتم رو به دست بگیرم

...

-کاملا درک میکنم چی میگی ! از نظر من هم باران در کنار تو خیلی راحتتر می تونه با ته مونده این یادگاری های گذشته بجنگه تا تنهایی ! اما باید حتی تو کنار هم بودنتون احتیاط کنی ... خیلی چیزها رو به عنوان برادر باران من نمی تونم باهات درباره اشون حرف بزنم .. پس باید ارتباط رو با دکتر بینا قطع نکنی!

صدرا سرش را به نشانه تایید تکان داد

-اونکه حتما! مطمئن باش! اما اینکه گفتی یعنی اینکه...-

-یعنی اینکه از نظر من معنی نداره و هر روزی که مایل باشین می تونید با خانواده تشریف بیارید!

صدرا از جا بلند شد و لبخندی عمیق به سهند زد و دستش را به سمت او دراز کرد

-ممنون سهند! مطمئن باش از این اعتمادی که بهم کردی هیچ وقت پشیمون نمیشی

-مطمئنم! چون به باران مطمئنم و کسی که ده سال تمام تو قلب اون بوده نمیتونه به آدم غیر قابل اعتماد باشه...-

صدرا با خود فکر کرد

-چه خوبه که از عشق کسی اعتبار می گیره...-

فرید کنار فرهاد ایستاد و گفت:

-بلاخره کار خودت رو کردی؟

فرهاد با اخم به او نگاه کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-اینکه بلاخره کاری کاری که محبوبه از حسام دست بکشه؟

-من همچین کاری نکردم تو هم پات رو از گلیمت دراز تر نکنه. محبوبه خیلی وقت بود که با حسام مشکل داشت.

-و تو کاملاً روشنش کردی؟

-تو مشکلی با این قضیه داری؟ نکنه چشمت دنبال محبوبه است؟ تو که زن داری!

فرید با انزجار لبخند تلخی زد و گفت:

-نه من به داشته های خودم قانع ام...-

-باش! خوش بگذره...-

-مهم نیست که خوش بگذره مهم اینکه انسانی بگذره..

فرهاد بی حوصله به طرف محبوبه رفت که بعد از تبریک گفتن به عروس و داماد به سمت او بر می گشت! نگاهی به صورت گرفته اش که در آن لباس و آرایش بسیار زیبا به نظر می آمد کرد و گفت:

-چرا باز کشتی هات تو هم غرق شدن!

-ول کن فرهاد امشب اصلا حال و حوصله ندارم..

-چی شده !؟

-دیشب هرچی بهش اس ام اس دادم که امروز عروسی دختر خاله ام و اون هم دعوته هیچ جوابی نداد ... باورم نمیشه..

-من باورم نمیشه محبوبه!

-یعنی چی

فرهاد عصبی نگاهش کرد و گفت:

-تو یه هفته پیش بهم گفتی هرچی بین تو و حسام بوده تموم شده بعد دیشب باز برایش اس ام اس فرستادی ... اصلا نمی خوای به حرفایی که بهت گفتم فکر کنی...

-فرهاد تو رو خدا شروع نکن من گیجم الان گیج ترم نکن

-یعنی فکر کردن به حرفای من باعث میشه گیج بشی!؟

-اره

-اما کوچیک کردن خودت پیش کسی که هیچ ارزشی برات قائل نیست نه !؟

-فرهاد تو تنها کسی هستی که باهات درد و دل میکنم یه کاری نکن که این تنها امیدم از دست بدم

فرهاد ناراحت نگاهش را به چشمان محبوبه انداخت و مچ دست او را محکم گرفت

-بیا بریم تو حیاط با هم حرف بزنیم!

-همینجا بگو

-نه اینجا نمی تونم به بار باید برای همیشه تکلیف خودم رو با تو و احساسم مشخص کنم ... اما انگار با زبون خوش نمی شه باهات حرف زد...
حرف زد...

-فرهاد یواشتر دستم درد گرفت!

فرهاد اندکی حلقه دستش را شلتر کرد و گفت

-بیخوش محبوبه اما واقعا حالم از دیدنت تو این حال بهم میخوره! می خوام باهات حرف بزنم تا بدونم که من کجای زندگیت..

هنوز حرف فرهاد تمام نشده بود که صدایی محبوبه را به خود خواند!

-محبوبه بیا آقا حسام اومده!

در چشم بهم زدنی محبوبه به شدت دستش را از انحصار دست فرهاد خارج کرد و به سمت در رفت ... گرچه رفتنش بیشتر به پرواز کردن می مانست!

فرهاد درست در میان میدان تنهامانده بود . نگاه خیره فرید را از گوشه ای بر خود حس می کرد اما دلش نمی خواست رد نگاهش را بگیرد . به سرعت و با خشم از اتاق خارج شد و به فضای سرد حیاط پناه برد.

پونه به آهستگی در اتاق باران را به صدا در آورد و بعد از شنیدن صدای او وارد اتاق شد . باران جلوی آینه ایستاده بود و چشمانش می درخشید . پونه با خوشحالی به طرف او رفت و گفت

-باران خیلی زیبا شدی!

-مرسی عزیزم!

-شنیدم که امشب به صرف شام دعوت شدی ؟

-درسته ! خبرها زود پخش می شه ! می بینم که سهند دهن لقی کرده!

-کجا قراره برید..

-می تونم حدس بزنم اما مطمئن نیستم..

پونه بار دیگر به باران که کاپشن بلند سفیدش را با جین سرمه ای و روسری سه گوش بافتنی سرمه پوشیده بود و با نگرانی به آرایش کمرنگش در آینه نگاه می کرد نگریست و از پشت دستانش را دور او حلقه کردی:

-نگران چی هستی آجی ... با این کاپشن و این موهای سیاه مثل سفید برفی شدی! فقط هفت کوتوله رو کم داری شاهزاده که داره میاد..

باران سپاسگذار به طرفش چرخید و صورتش را بوسید

-مرسی که بهم اعتماد به نفس میدی!

-دیوونه تو الان باید به من اعتماد به نفس بدی ... از بس این امیر پیمان من رو ترور شخصیت می کنه..

باران با شنیدن نام امیر پیمان در نگاه پونه دقیق شد:

-رابطه اتون چطوره ؟

-می خوای چطور باشه؟! مثل سگ و گربه می پریم به هم صبح تا شب

-مگه دیونه اید ؟

-نه اما کلا ضایع کردن بچه پر رویی مثل اون چه کیفی می ده!

-دوستش داری ؟

پونه از این صراحت باران جا خورد! ناگهان آن همه خنده از روی لبانش و چشمان فندقی اش پر کشید

-نه! نه اینکه اصلا ... مثل یه دوست مثل شراره همکلاسیم فقط در همین حد .. درباره من چی فکر کردی ؟

-منظور بدی نداشتم پونه!

-بی خیال! می خوای بوت سفیدامو بهت قرض بدم همونکه بالاش کش بافت سرمه ای داره..

-نیکی و پرسش!

-به شرطی که رنگ رژت رو عوض کنی خسته شدم از بس این رنگ مات صورتی رو دیدم تو صورتت..

-نکنه می خوای رژ زرشکی بزنی ؟

-نه اما من برات یکی میارم صبر کن...

باران با خنده سری تکان داد و به طرف آینه برگشت و دقایقی بعد پونه در حالی که بوت هایش را زیر بغلش زده بود و در یک دستش اتوی موی لوله ای شکلش و در دست دیگر کیف لوازم آرایشش را در دست داشت با لبخندی شیطنت آمیز از در وارد شد .
باران چشمانش را گرد کرد و پرسید:

-می خوای چه بلایی سرم بیاری ؟

-می خوام راستی راستی سفید برفی بشی!

-وای تروخدا بیخیال پونه! الان صدرا می رسه..

-خوب برسه ! همچین سفید برفی، ارزش یه کم انتظار کشیدن رو داره!

و دقایقی بعد که باران از دست پونه خلاص شد ؛ نگاهی در آینه به خود انداخت . موهای کنار صورتش حلقه حلقه شده بودند و لبهایش با رنگ قرمز ملایمی می درخشید ! در میان آرایش اندک چشم و صورتش این درخشش خیلی چشم گیر بود!
-پونه رنگش خیلی زیاده..

-نیست ! دست بهش زدی نزدی ها ! دست از این راهبه بودن بردار ! بین چقدر با همین تغییر رنگ فرق کردی..

باران باز خواست اعتراض کند که صدای میس کال صدرا نشان از رسیدنش جلوی درخانه داد . پونه دستش را دراز کرد و با اندکی فشار او را به طرف در خانه فرستاد.

باران در را که باز کرد صدرا را کنار ماشین بی توجه به نم بارانی که می بارید منتظر دید . صدای سهند از درون آیفون خانه به گوش رسید:

-صدرا جان بیا تو!

صدرا در حالی که چشم از باران بر نمی داشت قدمی به جلو آمد و گفت:

-ممنون فرصت زیاده انشالله مزاحم میشم ! سلام به خانواده برسون

-قربانت

و سپس به سمت باران چرخید . باران معذب از نگاه خیره صدرا گفت

-سلام!

-سلام!

نگاه صدرا بیانگر همه چیز بود! اینکه زیبا شده . اینکه خواستنی شده . و اینکه چقدر صدرا در آن لحظه دلش می خواهد او را در آغوش بفشارد . اما به جای گفتن همه اینها صدرا به سمت ماشین رفت و در آن را باز کرد و با تعظیمی کوتاه گفت:

-در خدمتگزاری حاضرم بانو!

باران در حالی که سوار می شد پرسید:

-کجا می ریم؟

صدرا بلافاصله کنار باران نشست و قبل از اینکه او فرصت کند به سمتش خم شد و کمر بند ماشین را کشید و مقابل چشمانش توقف کرد

-بانوی کمی صبر به خرج بدن خودشون متوجه می شن!

باران هیچ نگفت و در سکوت تا رسیدن به مقصد گوش به صدای موسیقی سپرد

احساس می کنم تورو، از پشت این همه سکوت

تو کافه بارون می گیره، وقتی می شینم رو بروت

از راه که می رسی بازم، عطرت می پیچه تو هوا

فنجونمو پر میکنی از حس طعمی، آشنا

وقتی نگاهم می کنی خورشید تکراری میشه

همین جا روی میزمون، رود غسل جاری میشه

حوا تویی هر جا تو باشی بهشته

سیبی که چیدی ابتدای سرنوشته

کافه، خیابون، خونه یا هر جا که باشیم

میتونیم از دنیا و تلخی هاش جدا شیم

چیزی بگو بانوی من کلافه ام ازین سکوت
میشکنه بغض آخرم وقتی می شینم رو بروت
چیزی بگو شاید صدات حریف دلتنگی بشه
شاید شب سیاه، سفید با واژه هات رنگی بشه
شاید که بیدارم کنی از خوابی که کابوسمه
دارم به دریا میزنم چشمای تو فانوسمه

حوا تویی هر جا تو باشی بهشته

سیبی که چیدی ابتدای سرنوشته

کافه ، خیابون، خونه یا هر جا که باشیم

میتونیم از دنیا و تلخی هاش جدا شیم

رضا یزدانی کافه بهشت

با رسیدن به میدان تجریش لبخندش عمیق تر شد . حدسش در مورد مقصود درست بود . از اینکه می دید آنچه در تصوراتشان می گذرد یکسان است احساس خوبی داشت . به صدرا نگریست که آرام و موقر چشم به روبرو دوخته و اصلا ترافیک سنگین ابتدای خیابان دربند عصبی اش نکرده بود . تمام مسیر حتی بعد از پارک کردن ماشین و پیاده رفتن به سمت رستوران در سکوت گذشت . صدرا دستش را داخل جیب پالتویش فرو کرده بود و باران بی اختیار دستش را دور آرنج او حلقه کرد . نگاهی به صدرا انداخت که با لبخندی پر از مهر به دستانشان نگاه می کرد . انگار بر خلاف اولین بار که به اینجا آمده بودند دیگر این فاصله بین قامت و ظاهرشان برای باران مهم نبود . تنها به شعاع های ساعت از چشمان صدرا می اندیشید و گرمای آنها . روی میزی که اولین بار پشت آن نشستند، تابلوی کوچکی گذاشته شده بود، که روی آن کلمه " رزرو " به چشم می خورد . صدرا صندلی را برای او عقب کشید و خود نیز کنارش نشست . باران با قدرشناسی گفت:

-نیاز نبود این میز رو رزرو کنی!

صدرا با لحنی آمیخته به طنز گفت:

-راستش اگر به وکیلی نبودم که چند ماهه از کار دست کشیدم و دنبال دلم راه افتادم ، کل رستوران رو رزرو می کردم ! اما فعلا در توانم نیست....

باران چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

-پس داری میگی که ضرر کردی ؟

-ضرر که نه ! اما...

-اما چی ؟

صدرا از لحن طلبکارانه باران خنده اش گرفته بود

-اما این برق چشمات رو به صد تا منفعت دیگه نمی دم...

باران با حرص گفت

-باز منو دست اندختی ؟

-بنده بی جا می کنم بانو!

باران نگاهی پر از تعجب به او انداخت . و در حالی که کیفش را روی صندلی کناری می گذاشت سکوت کرد . صدرا نگاه متعجب و پر از سوال باران را دید و زیرکانه پرسید:

-چیه ؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟

باران لحظه ای مردد ماند اما بلاخره آنچه تا نوک زبانش آمده بود را بر لب آورد:

-راستش صدرا ! هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر آدم احساساتی باشی!

-نیستم!

باران از لحن قاطع صدرا جا خورد یک لحظه حس کرد سرمای محیط را بیشتر حس می کند!

-پس...

-من آدم احساساتی نیستم باران ! فقط وقتی به تو می رسم انگار احساسات تو قلبم شکوفا میشن !خودمم از این حال متعجبم ..
هیچ وقت فکر نمی کردم عشق تو برنامه زندگیم جایی داشته باشه اینو قبلا هم بهت گفتم ! اما حالا که فکر می کنم ..

صدرا مکئی کرد و اشاره ای به پیشخدمت کرد تا به نزدشان بیاید.

باران با بی قراری پرسید:

-حالا که فکرش رو می کنی ؟؟؟؟

-می بینم که چه آدم مزخرفی بودم!

نزدیک شدن پیشخدمت اجازه حرف زدن را از باران گرفت . بعد از سفارش دادن شام و دور شدن پیشخدمت باران رو به صدرا کرد:

-صدرا! چرا؟

-چرا چی؟

-چرا من؟ تو که...

صدرا لبخندی زد که این بار تلخ و پر معنی بود:

-منکه تو رو نمی دیدم؟! هنوز می خوام کور بودنم رو به رخم بکشی؟

-منظورم این نبود می خواستم یه چیز دیگه بگم ! اگر باعث شدم ناراحت بشی ..

صدرا دستش را روی دست باران که با بی قراری مشغول چرخاندن نمکدان کریستال روی میز بود گذاشت

-نگو ببخشید ! من هنوز دست از سرزنش خودم برنداشتم . گرچه هر وقت که به گذشته فکر میکنم می بینم که شاید من همون موقع ها هم یه جور دیگه می دیدمت .. اما غرور بیش از حدم و اینکه باور نمی کردم منم ممکنه دچار احساساتی بشم که به نظرم پیش پا افتاده و بی ارزشن، باعث شد که این همه سال از هم دور بمونیم ! و وقتی دفترت رو خوندم . وقتی معنی تک تک رفتارها و کارهات رو فهمیدم وقتی در برابر تو شرمند شدم ... تازه انگار باورم شد اونکه پیش پا افتاده و بی ارزش من و افکارم!

-اینطوری نگو ! تو هیچ وقت پیش پا افتاده نبودی نه خودت نه افکارت ! اونا از انسانی ترین ..

صدرا بی قرار حرف باران را قطع کرد:

-اهدافم انسانی بودن! درست! اما مهمترین جنبه انسان بودن داشتن شعور ه! و من شعور درک عشق رو نداشتم. وقتی تو دلت عشق نباشه انگار همه دنیا خالیه! اینو من خیلی دیر بهش رسیدم! وقتی شروع کردم به خوندن دفترت همه وجودم پر از حس شد!! با همون جملات اول! از احساسات نسبت به خودم پر از غرور و شادی می شدم یه شادی که به قول صالحی شادمانی بی سببه! و من نمی دونستم دلیلش چیه! و وقتی پای فرهاد اومد وسط... مدام دچار خشم و ناراحتی بی سبب می شدم! با خوندن هر صفحه این حس ها پر رنگ تر و پر رنگ تر شد... اما بازم بهش اعتماد نکردم گفتم شاید اون حسی نباشه که باید باشه و باز باعث آزار تو بشم! از خودم فرار می کردم از تو... گرچه هر طرف می چرخیدم مقابلم بودی...

باران مبهوت به کلمات سلیس و یک دستی که بر لبان صدرا بود گوش می داد

-بلاخره بعد از کلی اذیت کردن خودم و تو فهمیدم که تو دقیقا همون نیمه پنهان منی!

باران نفس عمیقی کشید. حس می کرد قلبش جا برای این همه حس خوب ندارد! هنوز آماده نشده بود چیزی بگوید که غذاها روی میز چیده شد! و باز هر دو درگیر سکوت...

دقایقی از تمام شدن شامشان می گذشت و هنوز صدرا حرکتی که مبنی بر ترک کردن آن محل باشد از خود نشان نمی داد. باران هم دلش نمی خواست به این زودی از آنجا بروند. اولین بار که با صدرا به اینجا آمده بود را به خوبی به یاد می آورد تمام نگاه های دزدانه اشرا! همه حسرتهایی که در دلش زبانه می کشید، و تمام خاطرات تلخی که پس از آن در این مکان برایش رقم خورده بودند. گرچه حالا که با او اینجا بود و نگاه گرم و شیفته او را بر خود می دید دیگر خاطرات تلخ رنگ باخته بودند و آنقدر دور به نظر می رسیدند که گاهی فکر می کرد مال دختر دیگری جز اوست. مردد از او پرسید:

-هیچ وقت از این حسی که داری پشیمون نمی شی؟!

صدرا با اخم و خیلی جدی و پر از سرزنش نگاهش کرد! و برای اولین بار قاطع و آمرانه گفت:

-دیگه این جمله رو ازت نشنوم!

-اما باید بهش فکر کنی!

صدرا کمی سرش را عقب برد و با صدایی که شبیه به چند ثانیه قبل نبود گفت:

-باران! یه زمان برام قابل باور نبود که بخوام عاشقانه رفتار کنم! که نبودن کسی همه زندگیم رو بهم بریزه و بودنش همه خطوط اصلی زندگیم رو پر رنگ کنه! حالا که هستی حالا که منم هست شدم! نمی خوام به هیچ چیز فکر کنم جز با هم بودنمون! من می ترسم زن کاملی مثل تو از بودن کنار مردی مثل من که هنوز پای احساساش می لنگه رنج ببره! تو پشیمون نمی شی؟! از اینکه تلاش کنی تا من رو به خودت برسونی?!

چشمان باران از این همه حس نمناک شده بود!

-صدرا...

-جانم!

باران کلمه ای نداشت که بگوید و صدرا از میان چشمانش همه چیز را میدید . اشاره ای به پیشخدمت کرد و صدای ملایم موسیقی فضای رستوران را پر کرد...

بانوی من امشب ترانه سازی کن

با این شب وحشی دوباره بازی کن

-می دونم خیلی قدیمیه ! اما چند شب پیش که داشتم بهش گوش می کردم دیدم چقدر دلم می خواد با تو بشنومش!

بانوی سرگردون عاشقترین میشم

دور حریم تو دیوار چین میشم

باران لبخند زد و اشک از گوشه چشمش به طرف لبهاش سر خورد . صدرا دست دراز کرد و نوازش وار اشک را از کنار لبهاش زدود!

من رو می بخشی باران؟! به خاطر همه کمبودهام؟! به خاطر همه کم بودن هام?!

قد میکشم تا سیب هوای رویایی

بهشت همین دنیاست وقتی تو اینجایی

باران نفس عمیقی کشید! پیشخدمت با سینی محتوی دو فنجان قهوه و یک شمع معطر و چند شاخه رز رسید و آنها را مقابلشان چید ... میز ساده بود ساده و معمولی اما سادگی اش همان یک شمع و چند شاخه گل قلب باران را زیر رو کرد . عطر خوش قهوه با بوی شیرین و گیج کننده شمع در مشامش پیچید.

صدرا دست دراز کرد و دوباره دست باران را فشرد که یخ کرده و مرطوب بود

-باران من رو می بخشی ؟ بهم فرصت می دی جبران کنم ؟

دستامو می بخشم به اعتماد تو

چهل ستون میشم امشب برای تو

باران انگار صدایش را بازیافت.

-تو هیچ کوتاهی نکردی که بخوای جبران کنی!

یه اتفاق راه تا شب شکن باشی

پلنگ مغرورم تو ماه من باشی

صدرا فشار دستش را بیشتر کرد . نگاهش با سماجت چشمان باران را کاوید:

-این از بزرگواریه توست که اینطوری فکر می کنی ... می شه ؟ می شه تا بگذاری زیر چترت باشم ! که تکیه گاهم باشی ... که تکیه

گاهت باشم ... که بخوای تا با من باشی !؟

بانوی من امشب ترانه سازی کن

با این شب وحشی دوباره بازی کن

بانوی سرگردون عاشقترین میشم

دور حریم تو دیوار چین می‌شم

باران سرش را بالا آورد و نگاه شفافش به چشمان صدرا دوخت.

-قبلا هم بهت گفتم! از روزی که دیدمت هیچ روزی نبوده که دوستت نداشته باشم! هیچ روزی نبوده که نخواسته باشم... و هیچ روزی نبوده که به خاطر این حسم پشیمون شده باشم... که احساس گناه کنم!

صدرا دست درون جیب پالتویش فرو کرد و جعبه کوچکی از جنس مخمل سرخ رنگ را بیرون کشید. به آرامی آن را گشود و مقابل باران گرفت:

-می‌دونم که برای با هم بودنمون رسم و رسومی هست که باید رعایت کنم! اما اول این قصه، شروع این راه، من بودم هرچند با چشم بسته، تو بودی هر چند با دلی دلتنگ! برای همین اینجای جاده که چشمام باز شده و دلم مشتاق می‌خواستم باز من باشم و تو و ازت بخوام که برای همیشه بانوی سرنوشتم باشی...

می‌چینم این سب رو حوای رویایی

بهشته این دنیا وقتی تو اینجایی

دستامو می‌بخشم به اعتماد تو

چهل ستون می‌شم امشب برای تو

قطرات اشک بی‌مهابا بر گونه‌های باران فرو می‌ریختند و لبهای باران از شوق و احساسی وصف‌ناشدنی می‌لرزید! دست پیش برد و جعبه را از صدرا گرفت نگاهش میان نی‌نی مشتاق چشمان صدرا نشست.

-این همیشه آرزوم بوده! شاید از یه زمانی قبل از حتی شروع راهمون...

صدرا سرش را خم کرد و لبهایش را بی‌قرار و گرم به پشت دست باران نزدیک کرد. دستی که دیگر سرد و یخ زده نبود...

یه اتفاق راه تا شب شکن باشی

پلنگ مغرورم تو ماه من باشی

مقابل ساختمان قدیمی چشم به شعله های آتش دوخته بود! و شادمانی بنا را با همه وجود حس می کرد. انگار او هم از این سالها تنها ماندن به تنگ آمده و از دیدن این جمع جوان و پر انرژی شادمانی می کرد. سوز آخر زمستان هنوز کار ساز بود و لرزه ای بر اندامش انداخت. رخوت و سستی در وجودش نشست! وقتی به چهارشنبه آخر سال، سال گذشته می اندیشید و آن را با امروز مقایسه میکرد! حس خوشایندی در وجودش می نشست! از اینکه در آن نقطه که بوده نمانده... اینکه آرزوهایش هر چند فرو خورده به ثمر نشسته! گرمایی دستی احاطه اش کرد و پالتوی شیری رنگش را روی دوشش حس کرد. سرش را به عقب چرخاند و صدرا را با تبسمی کمی سرزنش آلود کنار خود دید! با آسودگی سرش را به سینه صدرا تکیه داد و در سکوت همچنان شعله های آتش را زیر نظر گرفت! حلقه ظریفی که جنسش از طلای سفید بود و شکلی شبیه پلی داشت که با چراغ های ریز کوچک نقره ای چراغانی شده روی انگشتش خود نمایی می کرد! وقتی صدرا سه شب پیش و در حضور خانواده شان این انگشت را در دستش نشانند زمزمه کرد:

-این همون آخرین پلحه که از روش بر می گردیم خونه!

باران با اینکه قبلا هم این انگشت را دیده بود اما حس مالکیتی که با تایید و نگاه درخشان پدر و لبخند پر مهر سهند همراه بود، انگار باورش را برایش آسان تر کرد، که حالا کنار صدراست و عشق تنها حاکم بلامنازع زندگیشان! شکوفه هر چقدر که سعی می کرد سرد و بی تفاوت به نظر برسد، اما حالت هیجان زده و لبخندی که از روی لب های صدرا محو نمی شد نا خواسته به نگاهش گرمایی می بخشید که نمی توانست مانع آن شود. مراسم خواستگاری بسیار ساده و بدون هیچ مشکلی برگزار شد! باران هیچ نمی خواست و صدرا می خواست همه چیز به او بدهد. بلاخره هم صدرا حرف خود را به کرسی نشانند و به عنوان مهریه آپارتمان کوچکی را که در یکی از فرعی های گاندی خریده بود، پیشنهاد داد. و به اعتراض های باران هیچ توجهی نکرد. باران می خواست مهرش آب باشد و آینه و تعداد شاخه گل! اما صدرا مصرانه بر سر حرف خود ایستاد و پدر صدرا که کم حرف ترین و متبسم ترین فرد آن شب بود رو به باران کرد و گفت:

-دخترم! اگر واقعا فکر می کنی که فرقی نمی کنه خونه ای که قراره توش زندگی کنی به نام کی باشه پس قبول کن! چون این صدرايي که من می بینم رو نمی تونی راضیش کنی که از حرفش برگرده!

باران نگاه پر سوالی به صدرا و سپس به شکوفه انداخت اصلا جوی که در آن قرار داشت را نمی پسندید. مادیات آخرین چیز بود که به آن فکر می کرد حتی اگر آپارتمان کوچک شصت متری باشد در یکی از بهترین خیابان های تهران. شکوفه هم طوری نگاهش کرد که یعنی هر طور خودت می خواهی! انگار یکی از معدود ترین چیزهایی که بین این دو خانواده مشترک بود همین اهمیت مادیات بود. باران بلاخره لب باز کرد و گفت:

-قبول میکنم به خاطر احترام به حرف آقای ثابت اما تو همین جمع می گم که من...-

صدرا حرفش را برید و گفت:

-همینکه قبول می کنی سر من منت می گذاری...-

آقای ثابت گرم و مهربان گفت:

-وقتی من صدات می کنم دخترم تو هم باید به من بگی پدر!

باران خجالت زده خندید و دیبا با لحنی طنزگونه گفت:

-بابا حواست رو جمع کن همین اول کاری داری حسادت خواهر شوهر رو تحریک می کنی ها!

وقتی مهمان ها رفتند . مادر باران بغضش شکست و او را محکم در آغوش گرفت:

-سفید بخت بشی دخترم ! که مطمئنم این جوون تو رو سفید بخت میکنه

نگاه پدر از وقتی که با اشاره سر اجازه پذیرفتن حلقه را به او داده بود همچنان نور باران بود ! باران به سمتش رفت و سرش را روی پاهای بی حسش گذاشت.

-بهت قول میدم خوشبخت بشم پدر ... تو هم قول بده همه تلاشت رو بکنی که باز مثل روز اول بتونی روی پای خودت وایستی..-

دست پدر به سختی حرکت کرد و روی سر باران قرار گرفت . باران ان را به صورتش چسباند و با اشک و بوسه پشتش را شست

به یاد آوردن آن شب فراموش نشدنی سرما را از وجودش فراری داد . صدرا اهسته خم شد و دست هایش را دور او حلقه کرد.

-خیلی به آتیش خیره شدی ؟ نکنه تو فکری که چطوری بیشتر از این دل من رو بسوزونی ؟!

باران به سمتش برگشت و گفت:

-می دونی تنها چیزی که نه به اسمم نه به خودم میاد آتیش سوزونده پس خیالت راحت باشه!

صدای طنز آلود نوید آنها را متوجه خود کرد:

-ای بابا ! انگار فقط شما دوتا اینجا زوج هستید یه ذره به بقیه نگاه کنید و یاد بگیرید!

صدرا دست باران را محکم در دست گرفت و گفت:

-در اینکه شما دوتا زوج جنتلمن و با کلاس هستید شکی نیست! اما فکر میکنم همین شما دوتا واسه یخ زدن کل جمع کافی باشه
...

هنگامه با لحنی معترض گفت:

-اولا که ما هنوز زوج نیستیم دوما جنتلمن به مردها میگن نه خانم ها سوما نیاز نیست که همه احساساتشون رو انقدر علنی نشون بدن!

صدرا خندید و رو به نوید گفت:

-بفرمایید شما که هنوز زوج نیستین! چرا ادعا می کنی؟! اول برادریت رو ثابت کن!

-اونکه خیلی وقته ثابت شده فقط منتظر تاییده است....

هنگامه گفت:

-نگران نباش همین روزها تاییدیش هم می رسه..

نوید دست هایش را بهم کوبید:

-خوب پس دیگه مانعی نیست و میشه فضولی کرد رسماً!

صدرا شانه بالا انداخت:

-مانع زیاده! اما تا رسیدن تاییدیه حق اظهار نظر نداری...

-حالا چرا می زنی؟

-واسه اینکه عادت کنی! بنده خدا خبر نداری که دست رو چه دختری گذاشتی! چپ و راست منتظر سیلی های کلامی اش باش! مطمئناً از پشش بر نمیایی!

نوید نگاه شیفته اش را به هنگامه دوخت که با قامت کشیده اش در آن پالتوی خز سیاه رنگ بسیار زیبا به نظر می رسید

-من عاشق همین سیلی های کلامی اش شدم....

برسام که با سینی حاوی سیخ های جوجه کباب از راه می رسید گفت:

- خجالت بکشید ! به جای اینجا و ایستادن و شعر عاشقانه تحویل هم دادن یه ذره کمک من می کردید بازم به این پونه خانم که بیشتر از شما احساس نوع دوستی می کنه.

و با نگاه پر تشکری به پونه که کاسه بزرگی پر از سیب زمینی های کوچک در دست داشت رو به آنها کرد و گفت:

-زود برید بقیه وسایل رو بیارید..

صدرا و نوید به طرف ساختمان رفتند و باران به سمت پونه که نوک بینی کوچکش از سرما سرخ شده بود . خم شد و بوسه ای بر گونه اش زد:

-قربون خواهر خوشگلم برم که انقدر خانوم شده!

برسام سینی را روی بلوکی که کنار آتش بود گذاشت و رو به او کرد:

-به جای زبون ریختن بهش کمک کن...

پونه خندید و گفت:

-نیازی نیست ! دیگه رسیدم!

و کاسه را کنار سینی کباب ها گذاشت . صدرا و نوید هم دست خالی برگشتند و به سمت برسام هجوم بردند:

-حالا دیگه ما رو می گذاری سرکار اونجا که چیزی نبود

برسام خندید و گفت:

-دیگه داشتید حال من رو بهم می زدید ! ا ه ا ه آدم مگه انقدر زن ذلیل میشه!

صدرا به طرف باران رفت و دوباره دستش را در دست گرفت:

-منکه با این مسئله مشکلی ندارم ! باید بمونیم و تو رو ببینم در آینده که چطوری..

پونه حق به جانب گفت:

-مطمئنم که برسام مثل شما نمیشه ! منم کاملاً باهاش موافقم!

-اوه اوه خواهر زن عزیز! فکر کنم تو هم باید تغییر رشته بدی و بیایی تو جمع خودمون.

و بعد در حالی که باران را به سمت ساختمان می برد گفت:

-برسام من و باران می خواهیم از این موزه تاریخی خانوادگیتون دیدن کنیم ! اجازه هست ؟

-اونوقت میایید کباب رو حاضر و آماده می خورید ...؟؟؟؟

-من هیچ تجربه ای تو کباب درست کردن ندارم این رو بسپر به نوید کافه چی!

نوید به سمت برسام رفت و گفت:

-ولش کن اون دوتا رو این دور و برها باشن حالمون رو بد می کنند بده من باد بزن رو..

مهمانی در میان خنده و شوخی و متلک های پونه و برسام به پایان رسید . باران از اینکه می دید حال برسام خیلی بهتر از تمام چند وقت گذشته است بسیار خوشحال بود . اما از اینکه می دید تمام مهمانانش ان ها هستند دلش برای این همه تنهایی برسام می سوخت . تنهایی که پشت ژست های قشنگش و لبخندهای سطحی اش پنهان بود اما از میان تک تک قاب عکس های کهنه روی دیوار که همدم شب و روزش بودند با صدای بلند فریاد می کشید!

شاید به راستی رفتن و پیوستن به قوم و خویشی که در آن سوی دنیا داشت در حال حاضر برای او بهترین کار بود . رفتن به دنبال ماجرای تازه.

باران به درون آئینه نگریست این بار دوم بود که خود را در این لباس می دید ! تمام تلاشش برای متقاعد کردن صدرا و چشم پوشی از جشن عروسی بی نتیجه مانده بود و حالا داخل یکی از خوشنام ترین و قدیمی ترین آرایشگاه های تهران نشسته بود و به خودش نگاه می کرد . تمام خاطرات این چند مدت گذشته مقابل چشمانش چون فیلم سینمایی گذر می کردند ! رفتن برسام و نامزدی نوید و هنگامه ! اتفاقات خوب و بد این مدت کوتاه بودند . دلش نمی خواست به گذشته قبل تر آن فکر کند . به آزارهای فرهاد به مهربانی های عجیبش و توقعات بی پایانش هم . انگار در شروع دومین زندگی مشترکش خاطرات زندگی مشترک اول بیشتر از پیش به دنبالش بودند و او را می ترساندند . انگار بیشتر از قبل درگیر آن روزها شده بود و درگیر شبهایی که به یاد آوردنش برایش مسمم کننده و پر از نفرت بود . گویی هر بار در آن شبها به او تجاوز می شد اما او بی دفاع تر از آن بود که بتواند از خود دفاع کند . تحقیرها و تهمت هایی که هر کدام از آن ضربه ای بود با تبر به ریشه ظریف اعتماد به نفسش . موهای

مشکی و پرکلاغی اش بالای صورت گردش جمع شده بود و آن را کشیده نشان می داد و تارهایی از آن مواج دو طرف صورتش ریخت بود چشمانش مثل همیشه براق و مرطوب با نگاهی نگران به امتداد رنگ قرمز روی لبهایش کشیده می شد! برای توصیف خودش تنها یک کلمه می توانست بگوید. نمی فهمید که زشت شده یا زیبا شده تنها می دانست که چهره اش درست شبیه عروس هاست! نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر. صدای دیبا مهربان از کنار گوشش بلند شد.

-زن داداش ببین ساقد دوش رو چقدر ناز شده!

و بعد نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

-وای که آرزوی زن داداش گفتن به دلم مونده بود مرسی باران جون که آرزوم رو برآورده کردی

و گرم و صمیمی گونه باران را بوسید. باران به پشت سرش نگاه کرد و هستی کوچولو را در لباس سفید عروسی که بر خلاف لباس او پر چین و پف کرده بود دید که با آرایش اندک موهایش شبیه فرشته های کوچک آسمانی شده بود. بی اختیار دست هایش را از هم باز کرد:

-وای هستی چقدر ناز شدی بدو بیا بغلم...

هستی با خجالت کمی پا به پا کرد و بعد با عجله به طرف او دوید. باران با نگاهی سرشار از محبت و قدردانی به دیبا نگرینست

-مرسی دیبا!

-برای چی عزیزم؟

-برای همه چی! می دونم که اگر حرفهای تو نبود شکوفه جون به این زودی با ما کنار نمی اومد. ممنون که از من حمایت کردی! ممنون که گذاشتی هستی ساق دوشم باشه..

دیبا با محبت او را در آغوش گرفت و گفت:

-من ممنونم که برادر من رو انقدر تغییر دادی! انگار دوباره خدا به ما دادش! مطمئنم این رو مامان هم فهمیده..

و بعد اندکی عقب کشید و گفت:

-نمی خوای بهش بگی مامان!؟

باران با لبخندی کمرنگ گفت:

-تا وقتی که خودش اجازه نداده نه!

پونه که تازه کار آرایشش تمام شده بود از جا بلند شد و به آنها گفت:

-خوب چشم من رو دور دیدین بغل بازی راه انداختید ها ... دیبا خانم من یه دونه خواهر بیشتر ندارم تصرفش نکن!

دیبا مثل بچه ها لب پایشش را جلو داد و گفت:

-اصلا دلت برای من نمی سوزه منکه کلا خواهر ندارم ؟

پونه به سمت آنها رفت و گفت:

-آخی عزیزم ! این آبجی باران من انقدر تپلی هست که بشه تقسیم بر دوش کرد!

و بعد بدون توجه به خنده اعتراض آمیز باران دستش را دور شانه های هر دوی آنها انداخت.

یکی از شاگردهای آرایشگاه با شنیدن صدای زنگ در به سمت آن رفت و بعد از نگاه کردن درون چشمی رو به آنها گفت:

-مثل اینکه آقای داماد اومده!

باران احساس کرد ضربان قلبش صد برابر تند تر شده . نگاه پر استرسی به خود درون آینه انداخت . دیبا دستش را فشرده

-مثل ماه شدی!

پونه به طنز گفت:

-راست میگه دستی دستی خواهر مثل ماهم رو دادم به دادش شما!

در همان زمان در آرایشگاه باز شد و صدرا با دسته گل سپیدی وارد شد . باران عقب رفتن پونه و دیبا را دید و حس کرد تمام فضای آرایشگاه چون کلاس درسشان وقتی صدرا از در می آمد ، خالی از هوا شده ... همه آینه ها همه میز و صندلی ها رنگ باختند و محو شدند . صدای دست و کل کشیدن دیبا و پونه ضعیف و ضعیف تر شدند . انگار در میان هاله ای از ابر و باران فقط او مانده بود و صدرا . که با آن قامت کشیده و کت شلوار مشکی و پیراهن سپید و پاپیون مشکی چون شاهزاده موعود به سراغش آمده بود . صدرا نزدیکش شد و چشمان غرق مهرش را به نگاه آسمانی باران دوخت و دست گل را به سمت او گرفت . باران دست دراز کرد تا آن را بگیرد که صدرا دستش را میان زمین و هوا ربود و بوسید ! و با حرکتی آهسته او را به طرف خود کشید . باران شرمگین بود اما دلش می خواست زمان و مکان در همان حال متوقف شوند . صدرا آهسته پیشانی اش را بوسید . باران مشتش را که تا آن لحظه بسته بود جلوی او باز کرد و فرشته به زنجیر کشیده شده را مقابلش گرفت:

-گفتم زمانی می اندازمش که خودت اینکار رو بکنی.

صدرا به آرامی آن را گرفت و دستش هایش را به پشت گردن باران برد . ثانیه ای بعد فرشته کوچک با قلبی که در مشت داشت روی سینه باران می درخشید ! وقتی به طرف پونه و دیبا برگشتند که کنار فیلمبردار ایستاده بودند چشمان آن دو درخشان از قطرات اشکی بود که می رفت تا روی گونه هایشان سرازیر شود . انگار قصه عشق ، معجزه عشق از بین قرنها و سالها عبور کرده بود تا به آنها برسد!

همان حسی که صبح همه سر سفره عقد داشتند . وقتی باران نگاه پر تردیدش را به سهند دوخته بود و قتی صدرا بی توجه به سر تکان دادن های فامیل پدری باران دستش را محکم گرفت . وقتی سهند در مقابل چشمان از تعجب گشاد شده کله قند را از دست خاطره گرفت و خود پشت سر باران ایستاد و خندید . وقتی بلاخره با نیرویی که از دست های صدرا گرفته بود و نگاه مستقیم به چشمان مطمئن پدر بله را گفت.

باقی مراسم در میان خوشحالی آنها ! شور و هیجان جوانان فامیل گذشت ! خاطره وقتی وارد سالن شد با دیدن صدرا و باران لبخند زنان به همراه مادرش به طرفشان رفت . باران از جا بلند شد و در برابر ابراز محبت خاطره که با جیغ و خنده همراه بود لبخند زد و او را در آغوش گرفت . عمه نگاه پر گلایه ای به او انداخت و گفت:

-بازم که کسی رو قابل ندونستید تو مراسماتون باشه اما شکر خدا که عاقبت به خیر شدی! !

باران آزرده نشد و با خود اندیشید:

-چون خیلی وقته که دیگه محرم ما نیستید ! محرم خانواده ما ! محرم دل های ما!

سالومه و همسرش کنار ساسان و مهتاب نشسته بودند . مادر سالومه حتی برای تبریک گفتن جلو نیامده بو . اما باران انگار با خود فکر می کرد اندیشیدن به رفتار آنها و آزرده شدن از آن دیگر در افکار او جا ندارد ! همانطور که صدرا به نگاه ناراحت یا گلایه آمیز برخی از اقوامش توجهی نمی کرد . جشن به نیمه رسیده بود که یکی از مسئولان برگزاری جشن سبد گل بزرگی را به طرفشان آورد و گفت:

-آقای جوانی این رو دادن و گفتی که بدم خدمت شما!

باران پرسید:

-خودش رو معرفی نکرد

-نه اما این کارت بین گل ها بود!

باران تشکری کرد و کارت را گرفت . با گشودن آن و دیدن کاغذ طوسی رنگ و خطوط قرمز رنگ رویش عرق سردی روی تنش نشست . او به خوبی این دست خط را می شناخت:

"شنیدم که تو این شب به آرزوت رسیدی خوشحالم که بهم ثابت شد تفکراتم درباره ات اشتباه نبوده ؛ خوش باشی!"

باران پوزخند تلخی زد . صدرا کاغذ را از میان انگشتانش گرفت و بدون آنکه بخواند پاره کرد . نا گفته می دانست که این سبد گل از طرف کیست و می توانست حدس بزند چیزی که نوشته شده خوشایند باران نیست . صدای سهند که از لحظه نزدیک شدن آن مرد با سبد گل آنها را زیر نظر گرفته بود حواس هر دو را پرت کرد:

-وقتشه که دیگه عروس و داماد برقصند!

باران مات نگاهش کرد هیچ وقت نمی توانست صدرا را در حال رقصیدن تصور کند . هنوز لرزش خفیفی بر اثر خواندن جملات تمسخر آمیز فرهاد در تنش نشسته بود . نگاه مردد به صدرا انداخت . صدرا برای لحظه ای در صورت نگران باران خندید و گفت:

-بلند شو که عشق آدم رو وادار به چه کارهایی که نمی کنه!

حلقه دستان گرم انگشتان صدرا دور انگشتانش فکر فرهاد را از سرش بیرون راند . و لحظاتی بعد در میان دایره جوانان فامیل می رقصیدند . باران خندان و ملایم می رقصید و به رقصیدن مردانه صدرا که بیشتر شبیه بشکن زدن همراه با تکان دادن شانه هایش بود نگاه می کرد دستایش را باز کرده بود و باران در حصار امن بازوانش می رقصید . موزیک را قبلا صدرا انتخاب کرده بود و سهند با گروه ارکستر سالن هماهنگ..

حس دلچسبی دارم خواب هستم انگار

مهمونی برای تو شاد باش بسیار

مثل فیلم کوتاه حیرت انگیز خواب

نمی خوام بیدار بشم خورشید امروزو نتاب

سایه ای از یک رقص می لرزه رو دیوار

بانوی قصه ی من تعارفو کنار بزار

با تو من می رقصم رقص رقص در رویا

هرچی که تو دوست داری رقص رقص تا فردا

تو در آغوش من منو تو بی اما

تویه چشم به هم زدن رقص رقص تا فردا

باران نگاهش در میان چشمان صدرا می چرخید و لبخند گرم او را با همه وجود حس می کرد! با او اینجا در جمعی که تعدادی زیادی از آنها هرگز فکر نمی کردند که روزگار خوشی در انتظارش باشد خوشبخت ترین زن عالم بود. در اولین ماه بهار بعد از گذشتن از پل های شکسته و نا امن به پلی طلایی رسیده بود تا او را به خانه ببرد.

زیر سایه نور عشق چه رمانتیک شدی

تو به ریتم نفسام باز نزدیک شدی

رنگ چشمتو میگم آسمون احساس

یعنی باور بکنم امشب عشقم اینجاست؟

باران به جمعی که احاطه کرده بودشان نگریست! به ساسان که روزهای سختی او را همراهی کرده بود... به مهتاب که با آن شکم برآمده اش باز هم در این حلقه برای او شادمانی می کرد. به خاطره که از پوسته تیره خود بیرون آمده بود و انگار حالا پروانه ای زیبا شده بود. به پونه که انگار خاطرات اولین عشقش حالا کمتر باعث آزارش می کشد اولین عشقی که در نطفه مدفون شده بود. و سهند بزرگترین حا می او که بیشتر خوشبختی اش را مدیون درایت و مهربانی های او بود و حالا در کنار لیلی که هنوز دلیل حضور گاه و بیگاهش را در کنار سهند نمی دانست. گرچه از نگاههای که بینشان رد و بدل میشد می توانست بفهمد که خود آنها نیز هنوز در این وادی سرگردانند... و هنگامه دوستی که گرچه بهای سنگینی برای به دست آوردنش داده بود اما فکر می کرد همه رنج ها ارزش داشتن دوستی چون او را داشت... حتی بیثای بی معرفت که با پر رویی تمام او را بی معرفت می خواند... چقدر این جمع را دوست داشت و قدر لحظه به لحظه با آنها بودن را می دانست...

صدرا در میان رقص دستش را جلوی چشمان او تکان داد و توجه اش را طلبکارانه برای خود خواست.

موقعه نوازشت بوسه ای که سد می شه

دلهره از جلوی صورت تو رد می شه

امشبو تموم نکن بانوی قصه من

حس دل چسبی دارم واقعا یا فرضا

نگاه صدرا لبریز از شیطنتی بود که باران آن را دوست داشت و قلبش را به طیش می انداخت.

سایه ای از یک رقص می لرزه رو دیوار

بانوی قصه ی من تعارفو کنار بزار

با تو من می رقصم رقص رقص در رویا

هرچی که تو دوست داری رقص رقص تا فردا

به دلم برات شده من تو بی اما

توی یک چشم به هم زدن رقص رقص تا فردا

راستین ترانه رقص در رویا

آهنگ که به پایان رسید . صدای جمع اطرافشان اوج گرفت.

عروس دومادو ببوس یالا

گونه های باران به جای گر گرفتن رنگ باخت . صدرا سرش را اندکی خم کرد و همانطور که چشم از نگاه سرگردان باران بر نمی داشت به نرمی گونه اش را بوسید . و اعتراض اطرافیان برای بوسه ای دیگر راه به جایی نبرد.

در پایان جشن همه چیز برای باران رنگ تکرار داشت و این تکرار خسته اش می کرد . با آنکه دلش نمی خواست از آغوش مادر که شانه هایش از گریه می لرزید جدا شود اما از سویی دیگر دوست نداشت تن به بازی در نقشی دهد که تکرار آن فقط و فقط یادآور خاطرات تلخ بود . حس میکرد لحظه به لحظه تحلیل می رود و تنها سهند بود که با کلافگی متوجه این تیرگی چیره شده بر نگاه باران می شد و چنگ به میان موهایش می انداخت . اما باران غافل از نگرانی سهند چشمش به دنبال سایه ای بود که از زمان رسیدن سبد گل فرهاد رهایش نکرد سایه ای که حالا همه جا می دیدش . پشت دیوار ، آن سوی خیابان پشت ردیف درخت های چنار ! سرش را تکان داد و سعی کرد تا با خداحافظی با پونه همه چیز را از ذهنش بشوید . چشمان به خون نشسته پونه که هنگامه با مهربانی دستش را در دست گرفته بود ، باران را به سمت خود کشید . و باران از آغوش او به سمت پدرش کشیده شد که گونه های خیسش قلب او را هزار پاره می کرد چه مظلوم و چه ناتوان گوشه ای روی صندلی چرخدارش نشسته بود و نگاهش می کرد . باران نفرت تلخی را از این سایه سیاه در خود حس می کرد نفرتی که هرگز کمرنگ نمی شد!

شکوفه تا آخرین لحظه چندان سخنی با آن دو نگفت اما وقتی صدرا را در آغوش گرفت بغض سنگینش سر باز کرد . بغضی که حتی در آغوش باران نیز آرام نگرفت و در نهایت همسرش او به آرامی از صدرا جدا کرد و شکوفه به شانه های پهن همسرش پناه برد . وقتی مقابل در آپارتمان رسیدند باران حس کرد ترسی تلخ از نهانی ترین نقطه وجودش بالا می آید و نا خودآگاه تمام تنش را

پر می کند . در خانه که باز شد باران با همان فضای اشنایی که در چند روز گذشت مدام در آن رفت و آمد کرده بود روبرو شد . اما نمی دانست چرا جرات قدم گذاشتن به درون خانه را نداشت . با آنکه صدرا نگذاشته بود هیچ کدام از وسایل جهاز قبلی اش را به این خانه بیاورد با آنکه با وسواس تمام ، همه وسایل را خریده بود و دقت کرده بود که طرح و رنگ هیچ کدام باران را به یاد زندگی گذشته اش نیاندازد . اما باز هم باران آن سایه سیاه گوشه خیابان را همه جا می دید . سهند به آرامی کنارش ایستاد و گفت:

-نمی خواهی بری تو و ما رو دعوت کنی به داخل خونه عروس خانم!

طنین گرم صدای سهند و نگاه اطمینان بخشش کمی او را از تردید بیرون آورد . صدرا دستش را دور شانه او حلقه کرد و همراه هم وارد خانه شدند . آپارتمان نقلی دو خوابه ای بود که به زیبایی تمام به کمک سلیقه منحصر به فرد هنگامه چیده شده بود . در هر گوشه اش یادگاری های یکی از دوستانش به چشم می خورد . تابلویی از نمای خانه پدری برسام در فصل بهار و شکوفه دادن درخت های میوه . باران را به یاد اصالت و مهربانی برسام می انداخت . ست قهوه خوری قدیمی و آنتیکی که درست در مرکز بوفه چیده شده بود نمایانگر ذوق و سلیقه صاحب بریدا بود . و تابلوی زیبایی از فرشته عدالت در زیر بارانی زیبا اما بر عکس همیشه با لبهای متبسم که پس زمینه و قابش درست هم رنگ ست صدری رنگ هال کوچک خانه بود . دیدن یادگاری های دوستانش انگار گرما را به قلبش بازگرداند . به سمت صدرا چرخید . می دانست که پدر صدرا خیلی اصرار کرده بود تا برایشان خانه ای بزرگتر در همان حوالی بخرد اما صدرا می خواست خانه اش نتیجه دسترنج خودش باشد . ارزش این خانه برای هر دویشان خیلی زیاد بود . سعی کرد لبخند دلگرم کننده ای به او بزند . اما خودش می دانست که آنچه واقعیت دارد لحظه به لحظه فرو رفتنش در ترس و غمی مبهم است که رهایش نمی کرد . مهمانان همراهشان تا چند دقیقه ای آنجا ماندند و بعد تک تک با آرزوی خوشبختی برایشان رفتند . آخرین نفر که از خانه خارج شد باران حس کرد آخرین توانش هر لحظه از دست می رود. صدرا با وجود همه تلاشش برای کنترل اوضاع خودش به خوبی می دانست که ممکن است هر اشتباه کوچکی چقدر به او و باران و رابطه تازه عمق گرفته شان صدمه بزند . یاد آخرین توصیه های دکتر بینا در پایان مهمانی افتاد و نفس عمیقی کشید

-باران قهوه می خوری برات دم کنم!

باران سرش را به نشانه تایید تکان داد ! صدرا با بدجنسی گفت:

-حیف وسایل خودمون خراب بشن ! بگذار تو سرویس نوید اولین قهوه مشترکمون رو بخوریم . .

باران با تعجب نگاهش کرد:

-اصلا بد جنسی بهت نمیاد جناب ثابت!

صدرا به طرف او رفت و دستش را دراز کرد.

-نه دیگه نشد ! از این به بعد فقط باید بهم بگی عزیزم!

باران با تردید دستش را گرفت و از جا بلند شد.

-که بشیم مسخره هنگامه و نوید!

-اونا که خودشون کلی سوژه ان واسه خندیدن..

بعد از گفتن این حرف دستش را دور کمر باران حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید . باران حس کرد نفس در سینه اش گیر کرده و بالا نمی آید . صدرا به آرامی حلقه های پربیشان موهای باران را عقب زد و به پشت گوشش برد . و زمزمه کرد

-بی خود می کنه کسی پرنسس من رو مسخره کنه!

باران نگاهش کرد در چشمان صدرا گرمایی شعله می کشید که تحمل حرارتش در آن لحظه برای او ممکن نبود . به جای آنکه در آغوش صدرا احساس آرامش کند حس کرد دچار استرسی تلخ شده . حالت تهوع گریبانش را گرفته بود . صدرا نا آرامی اش را حس کرد و کمی خود را عقب کشید . نگاه باران گویایی همه ترس هایش بود . صدرا لبخندی زد و گفت

-تا با جاذبه هات من رو از راه به در نکردی و از قهوه محروم نشدیم برو به لباس راحت بپوش تا منم قهوه رو دم کنم ترک می خوری یا فرانسه!

باران همانطور که به سمت اتاق خواب می رفت زمزمه کرد

-اسپرسو ! تلخ....

در اتاق را پشت سرش بست و به آن تکیه داد . صدای قلبش را خودش می توانست بشنود . حس می کرد اتاق پر از سایه هایی شد که از هر سو به او نزدیک تر می شوند . برای فرار از این افکار مالیخولیایی به سمت کشوی لباسش رفت و بلوز و شلوار یک سره سفید رنگی را که از حریر سفید حاشیه دوزی شده بود بیرون آورد وقتی مقابل آینه میز توالیت ایستاد تا برای آخرین بار خودش را در آن لباس ببیند انگار زمان ناگهان برایش به عقب کشیده شد . با استیصال دست برد و زیپ لباسش را پایین کشید تا با در آوردن آن هر چه زودتر از این افکار رهایی یابد . لباس ساتن روی بدن برهنه و سردش سر خورد و روی زمین افتاد . می خواست تا با کندش رها شود . اما زن برهنه درون آینه بیشتر ریشخندش می کرد . سرش گیج می رفت روی تخت نشست نمی دانست در کجای زمان و مکان گم شده صدایی از پشت در به گوش رسید.

-باران!

صدا چقدر به گوشش غریبه و پر خواهش بود . نه ! امشب نه ! نمی توانست تحمل کند . خسته بود همه تنش درد می کرد سرش گیج می رفت . بی اختیار رو به در بسته با التماس گفت

-امشب نه فرهاد ! امشب بگذار به حال خودم باشم . به امشب ولم کن اصلا حسش نیست...

دست صدرا روی دستگیره در اتاق ماند! لیوانی شیر برای باران آورده بود تا شاید قبل از خوردن اسپرسوی تلخ آرامش را کمی به او برگرداند. حواسش بود که باران لب به شام نزده. اما شنیدن اسم فرهاد انگار زهر تلخی را تا گلویش بالا آورد. چشمهایش را روی هم گذاشت. و به یاد آن چیزی افتاد که دلش نمی خواست امشب حتی ثانیه ای به آن فکر کند. شب ازدواج باران و فرهاد. فکر اینکه باران آن شب در آغوش فرهاد چقدر زجر کشیده بیشتر از حسادت تلخی بود که بر و جودش چنگ انداخت. فکر لمس وحشیانه اندام باران به دست کسی که هیچ گاه مالک روح باران نشد. پشت به در کرد و تکیه اش را بی حس و ناتوان به آن داد. شنیدن این اسم از دهان باران یعنی هر بار که بخواهد لحظاتی را در آن اتاق بگذراند اولین چیزی که به ذهن باران می رسد خاطرات تلخ و تعرض های مکرر فرهاد است و باید مرد باشی تا بفهمی حس بودن کسی دیگر در ذهن آنکه عاشقش هستی حتی به نفرت در این لحظات چقدر تلخ و گزنده است. صدرا هم اینها را از قبل می دانست و پیش بینی کرده بود اما حالا که در عمل با آن مواجه شد با بینوایی سرش را تکان داد و با خود گفت:

-این منصفانه نیست... نه برای من نه برای باران که چنین رنجی رو متحمل بشیم!

نمی دانست چند دقیقه آنجا ایستاده و با تصاویر مبهم درون ذهنش و خنده پیروزمندانه فرهاد می جنگد. اما لیوان شیر که از دستش رها شد او را به خود آورد. لیوان را از زمین برداشت و به سمت آشپزخانه رفت امشب گویا او باید به جای باران اسپرسو می خورد آن هم با یک شات اضافه و بدون شکر، تلخ مثل حالش...

باران همینکه اسم فرهاد را بر لب آورد تازه متوجه اشتباهش شد. انگار سایه ها خندیدند و از کنارش گریختند و او با شدت هرچه تمام تر به زمان حال پرت شد. وحشت زده از آنچه به لب آورده بود به در همچنان بسته چشم دوخت. و خاطره یک در دیگر را در که در سالها قبل وحشیانه گشوده شده بود و تلخ ترین شب زندگی اش را رقم زده بود به خاطر آورد. اما در اتاق همچنان بسته ماند. می دانست کاری که در حق صدرا کرده بسیار آزار دهنده تر از آنچه در آن سالهای دور بین او و فرهاد گذشته بود، است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد انرژی اش را باز یابد، لباسش را بپوشد و بیرون برود تا شاید بتواند برای صدرا توضیح بدهد! اما لعنت به این دستها که حتی اندکی با او یاری نمی کردند. حریر خنک لباسی که در آغوش داشت نوازشش می کرد و دلش می خواست هرچه زودتر آن را بپوشد شاید نوازش لباس آرامشی شود و بر جاننش فرو بریزد. نفمید چقدر با ناتوانی آنجا در آن اتاق تاریک لباس به بغل مانده که صدای ضربه آهسته ای که به در خورد را شنید. هیچ پاسخی نداد و در به آرامی گشوده شد. بی اختیار لباسی که هنوز نپوشیده بود را تا زیر گردنش بالا آورد و شرمزده سرش را پایین انداخت تا به صدرا که با سینی حاوی دو

لیوان سفالی دسته دار بزرگ بود چشم در چشم نشود . صدرا با دیدن باران در خود مجاله شده قلبش به درد آمد ! سینی را روی پاتختی گذاشت و به آرامی کنارش نشست.

دستش را زیر چانه باران برد و نگاهی به چشمان پر از اشک باران که انگار با دیدن او بغض ابرهایش شکسته بود انداخت . و لبخند زد . خم شد و به آرامی نوک بینی باران را بوسید و گفت:

-نیگا این دختر کوچولو چه خوشگل وقتی بغض می کنه نوک دماغش جمع میشه . حالا چرا گریه می کنی کوچولو ! بلد نیستی لباس بپوشی ؟ اینکه گریه نداره بگذار بابایی کمکت کنه!

باران خجالت زده لباس را محکمتر در دستانش گرفت اما صدرا بدون توجه به این حرکت باران وبی توجه به اینکه وقتی لباس از او گرفت باران تنها با لباس زیر مقابلش نشسته بود، دکمه های جلوی بلوز و شلوار یک سره را باز کرد و خم شد و پاهای باران را بلند کرد و کمکش کرد که لباس را بپوشد . باران همچنان به رفتارهای پر از مهر صدرا که به اندازه کافی قاطعانه بود تا جلوی مخالفت او را بگیرد، می نگریست و اشک هایش که در آن لحظه از آن ها متنفر بود روی صورتش جاری می شد . صدرا با صبر و حوصله دکمه های لباس را بست و بعد به صورت اشک آلود باران خندید و گفت:

-اینجا بشین تا پیام.

و او را روی صندلی مقابل میز توالت نشانید . لحظاتی بعد با حوله مرطوب کوچکی برگشت و گفت:

-خوب بنده رو عفو کنید بانو ! که زیاد به این مسائل وارد نیستم . می دونم یه چیزی هست که باهاتش آرایش رو پاک می کنند اما ترسیدم اگر بخوام برم اونو پیدا کنم با ظرف سفید کننده برگردم پس به همین حوله مرطوب رضایت بدین لطفا!

و آهسته به سمت صورت باران خم شد و در حالی که سعی می کرد با حرفهایش حواس باران را پرت کند شروع به پاک کردن ته مانده آرایش سنگین عروس روی صورتش کرد!

-این ساسان و مهتاب خیلی زوج بانمکی هستند از ساسان خیلی خوشم اومد! دوست دارم رابطه امون باهاشون بیشتر باشه راستی دیدی نوید چقدر قشنگ می رقصید ! منکه زیاد از رقص سر در نیارم آخرش هم نفهمیدم کجایی می رقصه فقط فهمیدم باباکرم یا عربی نیست!

باران بی اختیار لبخند زد.

-اوه اوه بالاخره پرنسس عزیز افتخار دادن و بنده رو با یه لبخند مستفیض کردن!

و به آرامی روی سرش را بوسید.

-داشتم می گفتم ! به نظرم این لیلی خانم و سهند یه ارتباط هایی با هم دارن ! تو اینطوری فکر نمی کنی ؟!

باران در سکوت با لبخند سرش را به نشانه نفی تکان داد!

-یعنی اصلا شاخک های خواهر شوهریت یه ذره هم تکون نخورد؟! -

باران به سمت صدرا برگشت و نگاهی به او انداخت که باعث شد صدرا با صدای بلند بخندد:

-می دونم الان خیلی خاله زنک به نظر میام !!! امان از این عشق که آدم رو خاله زنک هم می کنه!

باران هنوز دلش نمی خواست حرف بزند اما لحظه به لحظه حس می کرد که آرامتر می شود . در رفتار صدرا هیچ نشانی از هیجان برای تصرف او وجود نداشت انگار دو دوست قدیمی بودند که بعد از عروسی یکی از آشنا ها مشغول غیبت درباره مهمانان قهوه می خورند. صدرا به آرامی تمام سنجاقهای درون موی باران را بیرون کشید و گفت:

-فکر نمیکنم بشه این مو رو اینطوری شونه کرد بهتره فردا صبح یه دوش بگیري و همونجا صافشون کنی!

باران به نشانه تایید سر تکان داد و از جا بلند شد . صدرا با دیدن صورت معصوم و محزون باران بی اختیار او را آغوش فشرد . بوی باران در مشامش پیچید ، بویی شبیه طراوت و تازگی پس از بارش های نم نم یک روز بهاری ! زیر گوشش زمزمه کرد

-نگران هیچ چیز نباش ! من تا اخر همه چیز کنارتم!

و به آرامی سرش را پایین آورد و گودی بین گردن و شانه باران را با نفسی عمیق بویید و بوسید ! و بعد کمی دورتر ایستاد

-به شرطی که این جذابیت های شما من رو از راه بدر نکنه . بیا بریم بیرون قهوه بخوریم ! نوید دوربینش رو بهم داد و گفت یه فیلمه که امشب حتما قبلا از خواب باید ببینیم!

باران به هم راه صدرا از اتاق خارج شد و روی کاناپه شیری رنگ مقابل تلویزیون نشست . صدرا دوربین را که به تلویزیون وصل کرد سینی قهوه را به اشپزخانه برد و گفت:

-سرد شده ! فکر کنم امشب قسمت نیست قهوه بخوریم! من گرسنه امه با یه لیوان شیر و بیسکویت موافقی؟! -

باران بلاخره زبان باز کرد:

-اره خوبه!

تعجب می کرد که در آن اوضاع می تواند گرسنه هم باشد!

انگار حس هایش یکی یکی داشت بر می گشت . صدرا سینی را که مقابل باران گذاشت دو عدد قرص کوچک هم کنارش بود که باران آنها را به خوبی می شناخت.

با هم به صفحه تلویزیون چشم دوختند و اندکی بعد متوجه شدند، که این فیلمی ست که نوید از صحنه های خاص مهمانی گرفته که برخی از آنها حالت طنز داشت مثل رقصیدن چند دختر بچه کوچک که با حرارت اما مبتدیانه می رقصیدند یا بشقاب یکی از مهمانان به ظاهر شیک و با کلاس که از شدت پر شدن از انواع غذا ها و دسر شبیه به یک زباله دانی بود! رقص پر ادای خاطره و نگاه خیره چند نفر از مهمانان مرد به او . سکندری خوردن هنگامه موقعیکه یک خانم نسبتا چاق در حال رقصیدن تقریبا او را به طرفی پرت کرد و صحنه های از این دست و در نهایت با تک تک دوستان نزدیکشان حرف زده بود و از آنها خواسته بود تا آرزوهایشانرا برای آن دو بگویند . فیلم که تمام شد صدرا از خط های رو تلویزیون به خود آمد و متوجه شد که هیچ قسمت از آن را درست ندیده! به سمت باران که برگشت با تعجب دید که باران در حالی که سرش را به بازوی او تکیه داده به خواب رفته! لبخند تلخی زد و اهسته او را در آغوش گرفت و از روی مبل بلند کرد و به طرف اتاق خواب برد . وقتی رو تختی ساتن صورتی و سفید را رویش کشید لحظه ای به چهره آرامش نگاه کرد و سپس به آرامی از اتاق بیرون رفت . روی کاناپه نشست ، دلش می خواست از خانه بیرون برود میل شدید به رانندگی در اتوبان با سرعت بالا داشت! کاری که همیشه در زمان خشم انجام می داد و همیشه هم معتقد بود که کار آدمهای احمق است . اما نمی توانست باران را تنها بگذارد آن هم درست در اولین شب زندگی مشترکشان این اصلا منصفانه نبود . با خود زمزمه کرد:

-سیگاری هم نیستم که برم دخل یه پاکت سیگار رو در بیارم ... اهل مشروبم نیستی اخی ... حالم بهم خورد ازت پسر چقدر پاستوریزه ای! الان پس می خوامی چه غلطی بکنی....!

به سمت اتاق دیگر که در آن یک کتابخانه بزرگ و میز کار کوچکی گذاشته بودند رفت . قطور ترین کتاب حقوقی که هنوز نتوانسته بود تمامش کند را بیرون آورد و پشت میز نشست . به فضای کوچک اتاق نگریست که تقریبا بیشتر با همین چند وسیله اشغال شده بود و با خود فکر کرد اینجا یعنی روزی اتاق کودکشان می شود! اگر تا آن موقع از این جا نرفته باشند؟! سعی کرد حواسش را به اصطلاحات سنگین حقوقی درون کتاب بدهد، اما واژه ها از مقابل چشمانش می گریختند . حس تلخی که تا لحظه خوابیدن باران با آن مبارزه کرده بود ناجوانمردانه دست به کشتن تمام شادی هایش می زد! دستش روی صفحه باز مقابلش مشت شد و بی آنکه بفهمد یک صفحه از کتاب را پاره کرد . از جا بلند شد . در آن لحظه بیشتر از فرهاد از خودش بیزار بود و حس می کرد همه کور بودنش و غرق شدن در این کتابها باعث این وضعیت امروز شده . حسادت تلخ و سیاهش به فرهاد و شبهایی که با باران گذرانده بود . فکر آزارهای جسمی و جنسی که ممکن بود به باران رسانده باشد . و او در تمام آن شبها غرق در این همین کتابهای بی خاصیت امروز در تفکرات کمالگرایانه اش غرق بود و خود را ستایش می کرد

با خشم به سمت کتابخانه رفت ، تک تک کتابها رو روی زمین پرت کرد با پرت کردن آنها حس می کرد که آنها را به صورت فرهاد می کوبد . وقتی به خود آمد تمام کتابهای قطور حقوقی روی زمین پخش و برخی از آنها از جلدشان جدا شده بودند . خسته و عرق ریزان وسط آن همه کتاب نشست . انگار انرژی حاصل از خشمش حالا رها شده بود! دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و سرش را روی آنها گذاشت . با خود زمزمه کرد:

-نه تو نباید تسلیم این حس مسخره بشی حالا که اینجایی تو این نقطه...

آنقدر با خود زمزمه کرد که لبهایش از خشکی ترک خوردند . از جا بلند شدو شروع به برگرداندن کتابها به سرجایش کرد ! وقتی کارش تمام شده بود نور کمرنگ و خاکستری سپیده صبح از لای پرده کرم رنگ اتاق به درون می تابید . .

باران از خواب که بیدار شد اولین چیزی که حس کرد طعم گس و تلخ دهانش بود . به اطراف که نگرست تازه به خاطر آورد که کجاست و چرا آنجاست . ساعت نزدیک دوازده را نشان می داد . به سرعت سر جایش نشست و تازه متوجه صدرا شد که چون پسر بچه ای آرام از شیطنت کنارش به خواب فرو رفته ! هنوز پیراهن و شلوار لباس دامادیش را در نیاورده بود . باران با به خاطر آوردن دیشب احساس گناه به سراغش آمد . دست دراز کردو موهای صدرا را که پریشان به پیشانی اش چسبیده بودند کنار زد . زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت به تو باران که با یه انتخاب غلط زندگی چند نفر رو بهم ریختی!

صدرا مچ دستش را چسبید و او را به طرف خود کشید ، باران تقریبا روی سینه اش پرت شد . چشمان صدرا هنوز بسته بود . اما با صدایی دور رگه ناشی از خواب بی موقع گفت:

-تو هیچ اشتباهی نکردی ! اگر اشتباه بود الان من و تو کنار هم نبودم

باران برای لحظاتی خود را جمع کرد اما بلاخره توانست سرش را ارام روی سینه صدرا بگذارد . و عضلاتش را از اسپاسمی که دچارش شده بود رها کند . صدای قلب صدرا آرام و یک نواخت به گوش می رسید و به گوش او چون موسیقی دلپذیر بود . صدرا دست راستش را جلو آورد و دور باران حلقه کرد . باران سعی کرد از جا بلند شود

-بگذار برم صدرا سنگینم الان قفسه سینه ات درد می گیره!

-داری به قدرت مردانه من توهین می کنی ! یعنی چی سنگینم!

-جناب پر قدرت احيانا گرسنه ات نیست ؟

-مثل یه بیر!

-پس تا من رو نخوردی بگذار برم صبحونه آماده کنم.

صدرا بلاخره چشمانش را گشود و به طرف باران چرخید . سر باران سر خورد و روی بازویش قرار گرفت:

-خوب اگر به میل خودم باشه که همون گزینه اول رو بیشتر ترجیح میدم ! اما نیاز نیست شما به فکر صبحونه باشی برو به دوش بگیر تا از شر این موهای پریشان راحت بشی . من خودم ترتیبش رو میدم!

-شما مگه آشپزی هم بلدی ؟

صدرا موهای آشفته باران را از جلوی چشمانش کنار زد!

-صبحونه درست کردن که آشپزی نمی خواد ! اصلا به پیشنهاد بهتر دارم بی خیال صبحونه بشیم و به جاش بریم به ناهار خوب به جای خوب بخوریم ! بعد بیاییم و سایلمون رو جمع کنیم تا به پرواز برسیم!

باران به سرعت سر جایش نشست و گفت:

-وای اصلا یاد سفرمون نبودم . من ده دقیقه ای دوش میگیرم و میام!

صدرا با لبخند گفت:

-عجله نکن ! وقت زیاد داریم!

باران نگاهش را به سنگ قبر حافظ دوخت ! باور نمی کرد که شب گذشته عروسی اش را پشت سر گذاشته آن هم با کسی که رویایشش را همیشه در سر داشت . ساعت از ده شب می گذشت و آنها بعد از استراحتی کوتاه از هتل مستقیم به حافظیه آمده بودند . حافظیه خلوت و کم تردد به آنها خوش آمد گفت . بعد از بالا رفتن از پله های اندک مقبره و رسیدن به کنار سنگ آرامگاه باران بغض دوباره گریبانش را گرفته بود . انگشتانش را روی سنگ قبر کشید و زمزمه کرد:

-یادته حافظ چقدر فال گرفتم ! چقدر هر شب تو رو بغل کردم و خوابیدم و باهات حرف زدم ... چقدر هر بار نیت کردم که حافظ فردا صدرا میاد دانشگاه یا نه ! حالا با خودش اینجام ... برامون دعا کن!

صدرا چیزی از زمزمه های باران نفهمید اما حس خوبی داشت . باران حافظ کوچکش را از کیف بیرون آورد چشمانش را بست و آن را گشود...

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

هنگامه نگاهش را به اطراف دوخت تا مطمئن شود که چیزی را جا نگذاشته است ، وقتی از اتاق خارج شد صدرا خندان جلوی در
اتاقش به او می نگریست.

-نترس ! چیزی برای من و باران جا نگذاشتی اون نوید اومد همه رو جارو کرد برد تازه تابلوی تقدیر بارانم داشت می برد هرچی
بهش می گم این مال بارانه میگه از افتخارات دوران کارآموزیشه پس مال نامزد منه ! خداییش چه اشتباهی کردم تو رو با این دیوانه
آشنا کردم!

هنگامه ابروهایش را بالا برد:

-نشونم دیگه بهش توهین کردیا ! وگرنه یه شکواییه علیه ات می نویسم سه متر!

-می بینم که حسابی گرفتارش شدی!

-احیانا حسادت که نمی کنی؟

صدرا با صدای بلند خندید و گفت:

-وقتی یه دریای پر از عاطفه کنارم دارم چطور باید به این عشق نیمسوز شما حسادت کنم!

-عجب! حالا عشق ما شد نیم سوز! اگر عروسیمون دعوتت کردم!

-من نباشم عروسی شما سر نمی گیره خانم! دوماذ ساقدوش نمی خواد یعنی؟

هنگامه پوزخندی زد و گفت:

-خیلی به خودت امیدواری ها! اما خوبه همینطوری ادامه بده..

صدرا نگاه عمیقی به او کرد و گفت:

-اما حیف شد که داری میری دوست داشتم با هم کار کنیم!

هنگامه لبخندی پر از قدرشناسی زدو گفت:

-منکه همین واحد پایینی ام همچین میگی انگار دارم میرم اون سر شهر!

-خوب حالا چه اصراری بود به این رفتن؟!

-گفتم که! بهتره تو و باران با هم کار کنید منم اونجا راحت ترم! برسام هم که بلاخره بر میگردد!

صدرا شانه بالا انداخت:

-امیدوارم موفق باشی! گرچه نیاز به آرزوی من نداری تو همیشه موفقی!

-مرسی جناب ثابت! باران کجاست؟

-رفته خونه امروز یه دادگاه سنگین داشت که کلی اذیتش کرد!

-اخی! روحیه اش خیلی حساسه! اخرش فکر کنم این کار رو ول میکنه!

-اره میگه دلم میخواد برم تو یونیسف کار کنم! ازش بعید نیست... مثل گل روحیه اش ظریفه!

هنگامه خندید:

- شما نزدیک سه ماهه که عروسی کردین وقتشه دست از این سوسول بازی ها بردارید ! گل و بلبل و سنبل..

صدرا به طرف در خروجی رفت و گفت:

- تا ننداخمت بیرون خودت با زبون خوش برو ! نبینم دو روز دیگه واسه یه پیاله چایی بیای در بزنی و بگی همسایه !

هنگامه خندان از در بیرون رفت و گفت:

- بیخود من ناهار و عصرونه اینجا لنگر می اندازم ! نمی تونم از دست پخت باران بگذرم!

- من موندم این نوید دلش به چی تو خوشه!

- به این همه کمال که چشم بصیرت میخواد!

- پس تا چشمم رو کور نکردی به سلامت!

و در را به روی صورت خندان و معترض هنگامه بست . در همین فرصت اندکی که از باران جدا شده بود دلش هوای او را کرده بود

. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- خوب زمین به آسمون نیامد که یه روز هم من زود تر برم خونه ملاحظت هم که نیومده ! کلا دفتر تعطیل پیش به سوی منزل..

باران به سمت تلفن رفت و در حالی که با دست خمیری موهایش را بی هوا عقب می راند گوشی را برداشت

-بله ؟

-سلام آجی

-سلام به روی ماهت عزیزم ! خوبی

-مرسی تو خوبی صدرا داداشی خوبه؟

-خوبه چه خبر چه عجب یاد من کردی ؟

-خیلی پر رویی والا ما که همین دیشب اونجا بودیم!

باران خندید

-همینطوری خواستم طبق عادت قدیم کمی غر بزوم!

-می شناسمت! زنگ زدم بگم امروز دوستی ام رو با امیر پیمان تموم کردم

باران لبخند زد و گونه اش را خاراند:

-چرا؟

-البته نه اینکه مثل بچه ها قهر کنم! اما حس می کردم ادامه دادن بیشتر از اینش صلاح نیست ... بچه بازی تا به جاهایی جواب

میده

-انگار پیر شدی خواهر! حرفای گنده گنده می زنی!

-بهم نیما بزرگ بشم!

-چرا قربونت برم! از بابا چه خبر حالش بهتره!

-اره خیلی بهتره این روزها بر خلاف گذشته بیشتر می خنده!

-وضع حرف زدن یا حرکتیش بهتر نشده!

-خوب راستش دکتر میگه دیگه خیلی دیر شده برای تغییرات اساسی! نباید زیاد امیدوار باشم.

باران نفس عمیقی کشید. لعنت به سایه ها و تاریکی های پیامدشان.

-آجی خودت رو ناراحت نکن باور کن من تو چشمای بابا می خونم که خیلی خوشحاله! اون دیگه به شرایطش عادت کرده..

پاسخ باران سکوت بود.

-راستی یه نکته ای دیروز یکی از دوستانم رفته بود تئاتر شهر اونجا سهند رو با لیلی دیده بود فکر کنم دیگه قضیه خیلی بیشتر از

اون همکارم همکارمیه که سهند هی می گه!

-ای ای پونه تازه داشتی ادعای بزرگتری می کردی؟

-خوب یکی از نشونه های بزرگتر شدن فضولی تو کار دیگرانه! خصوصا خواهر شوهر بازی در آوردن!

-حالا که چیزی معلوم نیست...

-به نظر من که خیلی معلومه ... تازگی ها همه جا با همین! فقط نمیدونم کی می خواد قضیه رو علنی و رسمی کنه!

-شاید منتظره تا تو سر و سامون بگیری

این بار نوبت پونه بود که نفس عمیقی بکشد . او و ازدواج چطور می توانست هنوز نگاه براق و مهربان فرید جای در اعماق قلبش او را گرم می کرد!

-من بزرگ شدم باران ! اما نه اونقدر . سهند هم بهتره واسه سر و سامون دادن به زندگیش منو بهونه نکنه .. دیگه کم کم داره توازن بین ریش پرفسوری صورتش و موهای جلوی سرش بهم میریزه .

باران غم درون صدای پونه را شنید و دلش گرفت

-ای شیطون چیکار به سهند داری تازه داره شبیه دکترهای واقعی میشه!

صدای زنگ در خانه گفتگوییشان را نیمه کاره گذاشت.

باران تلفن را قطع کرد و تا آمد که به در برسد صدرا آن را با کلید گشود . باران جا خورد اصلا توقع دیدنش را در آن ساعت نداشت. تازه داشت تلاش می کرد تا با پختن کیک شکلاتی سورپرازش کند . صدرا در را بست و لحظه ای جلوی آن متوقف شد دیدن باران با آن پیشبند چهارخانه صورتی و قهوه ای در حالی که نوک بینی و گونه و موهای جلوی سرش آغشته به خمیر کیک شکلاتی بود باعث شد با صدای بلند بخندد . باران دلخور از خنده بی موقع صدرا گفت:

-بی مزه چیه؟! جای سلامته مگه شخصیت کمدی دیدی؟

صدرا همانطور که می خندید دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

-عزیزم بیا بغلم ! بانوی شکلاتی ... داشتی کیک می پختی ؟

باران تازه متوجه دلیل خنده صدرا شد و خودش نیز خنده اش گرفت:

-حالا صبر کن اگه یه ذره اش رو دادم بخوری

بعد به حالت قهر به سمت آشپزخانه رفت . در کمتر از چند ثانیه صدرا کیف اداری اش را روی مبل انداخت و به دنبالش به آشپز خانه رفت . باران هنوز هم زن دستی اش را میان مایه کیک نچرخانده بود که دستان صدرا از پشت سر به دور کمرش حلقه شد و بالا آمدو دست هایش را گرفت.

-برو به خنده ات برس آقا ! منم اصلا این رو می ریزم دور!

صدرا صورتش را داخل موهای باران فرو کرد و بوی خوش وانیل و کاکائو را نفس کشید . و سپس باران را به طرف خود چرخاند
باران اعتراض کرد:

-چیکار می کنی همه جا شکلاتی شد ! الان لباست کثیف میشه...

صدرا دست های باران را بالا آورد و نوک انگشت های شکلاتی اش را بوسید و گفت:

-چقدر خوشمزه است انگشت شکلاتی ... دیگه نیاز نیست کیک شکلاتی بپزی!

باران خواست تا به طرف ظرف حاوی کیک برگردد و در همان حال گفت:

-فکر کنم دیگه این پرونده های حقوقی کار دستت دادن ! خدا شفات بده انشالله..

صدرا بی توجه به اعتراض باران او را آغوش گرفت و آرام در گوشش زمزمه کرد:

-من خیلی وقته شفا رو از خدا گرفتم ! دعای بی حاصل نکن بانو!

گرمای نفسش صورت باران را سوزاند و لبهایش ذره ذره لبهای باران را لمس کرد . همزن از دست باران به کف آشپزخانه افتاد اما
هیچ کدام دیگر توجهی به آنچه بر سر کف آشپزخانه آمده بود نداشتند باران زیر لب زمزمه کرد:

-منو بگذار زمین سنگینم کمربت درد می گیره..

صدرا همانطور که باران را می بوسید به سمت اتاق خواب رفت و او هم به زمزمه گفت:

-تو هر بار باید همین رو بگی !؟

....

ساعتی بعد باران به در بسته حمام که صدای شرشر آب از آن می آمد نگاه می کرد و لبخند می زد . از فکرش گذشت حفته تا تو
باشی هوس باران شکلاتی نکنی ! به سمت کنار تخت چرخید و دفتری را از کشوی آن بیرون آورد . دستی روی جلد فیروزه ای
رنگ آن کشید و لبخند زد

"همدم عزیزم!

منم باران خوشبخت ترین زن دنیا ! کاش همه دنیا می دونستند که خوشبختی به همین سادگیه .. بی هیچ پیچیدگی ... بودن در کنار
کسی که دوستش داری ! که دوستت داره ! که کنارت حاضره با همه دنیا بجنگه که تو خوشبخت باشی ... مهم نیست اگر اون سایه
های تلخ اذیت می کنند هنوز ... مهم نیست که نزدیک دو ماه و نیم طول کشید تا بتونم صدرا رو به خلوت خودم راه بدم .. مهم
نیست ... مهم اینکه صدرا صبر کرد ... من رنج کشیدنش رو از رنج هام دیدم . از اینکه هر بار با نزدیک شدنش بهم می لرزیدم که

گاهی حتی توی همین تخت حالم بهم خورد و اون با صبوری تمام مثل یه پدر دلسوز لباسهام رو عوض می کرد و حتی دست و صورتم رو می شست . مهم اینکه هرگز حس نکردم ترس هام ذره ای باعث شده تو با من بودنش متزلزل بشه ! مهم اینکه تمام این دو ماه و نیم هر شب کنار گوشم انقدر زمزمه کردو گاهی قصه های بی سر و ته گفت که کم کم سایه ها از داخل این اتاق فرار کردن ... و من دیدم وقتی اون انقدر صبوره و قتی اونکه از من می خواد تنم نیست که روحمه ... که هر بار قراری فرای جسمهامون همونطور که شاملو میگه باهام می گذاره و عشق بازیش جز یه نوازش ساده و بوسه ای روی موهام و پیشونی ام نیست ... منم تصمیم گرفتم که بگذرم از سایه ها هر چند اونا ازم نگذرن ... هرچند هنوز گاهی وقتی گرمای نفس های صدرا رو روی صورتم حس می کنم وقتی نوازشش رو روی پوست تنم حس می کنم دلم میخواد کنار بزنمش و برم یه گوشه ساعت ها گریه کنم..

باورت میشه همدم بدون اینکه من بگم ... تمام این حس ها رو می فهمه .. انگار با صدای تپش قلبم اونم خودش رو کنار می کشه ... باز من میشم یه بچه بهونه گیر و اون میشه یه پدر مهربون ... می دونم سخته ... می دونم خیلی سخته..

واسه همینه که می گم مهم نیست ... اگر دیگه همه دنیا علیه من باشه ... وقتی صدرا هست حاضرم به خاطر اون تا ته دنیا با همه حس های بد بجنگم ... یادته همیشه می نوشتم که من درباره صدرا اشتباه نکردم ... حالا حتی از اشتباه زندگی قبلی ام هم پشیمون نیستم چون اون اشتباه بود که من رو به صدرا رسوند ... مهم نیست حتی اگر الان تو دلت بهم بگی خودخواه..

همدم مهم نیست اگر اینهمه از کار و از قوانین و از دادگاهها خسته میشم ! دلم می شکنه و احساس می کنم بهم ظلم شده تا وقتی صدرا هست تا وقتی عشق هست تا وقتی قدرت عشق هست ... من هم هستم و خوشبختم.

من هم هستم و رویایی دارم

من رویایی دارم

من رویایی دارم...رویای آزادی

رویای یک رقص...بی وقفه از شادی

من رویایی دارم...از جنس بیداری

رویای تسکین...این دردِ تکراری

درد جهانی که...از عشق تهی می شه

دردِ درختی که...می خشکه از ریشه

دردِ زنایی که... محکومِ آزارن
یا بچه‌هایی که... تو چرخه‌ی کارن
تعبیر این رویا... درمون در دامه
درمون این دردا... تعبیر رویامه
رویای من اینه... دنیای بی‌کینه
دنیای بی‌کینه... رویای من اینه
من رویایی دارم... رویای رنگارنگ
رویای دنیایی... سبز و بدونِ جنگ
من رویایی دارم... که غیر ممکن نیست
دنیایی که پاکه از... تابلوهای ایست
دنیایی که بمب و... موشک نمی‌سازه
موشک رویِ خواب... کودک نمی‌ندازه
دنیایی که تو اون... زندونا تعطیلن
آدم‌ها به جرم... پرسش نمی‌میرن

پایان

معرفی دیگر رمانها :

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن ۵ دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من +تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا ا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>